دانلود
رمان

قند سیاه

خلاصه: یزدان کیانی، مرد مقتدرو مرموزیه که به دنبال پیدا کردن قاتل همسرشه. کسی که به عنوان مقتول دستگیر شده، پسر عموشه اما یزدان خوب میدونه پسر عموش قاتل نیست. و برای همین به دنبال پیدا کردن قاتل اصلی میافته.
سروین پایدار، دختر جسورو باهوشیه که به تازگی با پسر عموی یزدان نامزد کرده و حالا با زندان افتادن علی، با یزدان همدست میشه تا قاتل اصلی رو پیدا کنند و علی رو نجات بدن.در پی معماهای حل نشدنی قتل همسر یزدان، سروین و یزدان به باند خطرناکی نفوذ میکنن و توی این راه رفاقتی دوست داشتنی بینشون شکل میگیره. رفاقتی که رنگ و بویی از عشق میده اما...

#معمایی😎 #عاشقانه😉 #رازآلود😈 #هیجانی😱

#مقدمه ی رمان #قندسیاه:
یه روز بهم گفتی لقب تو باید قند سیاه باشه، چون همه تورو به خوب بودنت میشناسن، درست مثل قندی که همه اون رو به سفید بودنش میشناسن! اما هیچکس یزدان واقعی رو نمی شناسه. هیچکس نمی دونه تو چقدر گند اخلاق و حرص درآری. گفتی تو از

دور مثل قند، سفیدی و از نزدیک مثل شب، سیاه!
درست مثل قند سیاه!اون روز وقتی اینو گفتی بهت خندیدم! دلیل خندمو
پرسیدی و من سکوت کردم. یادته؟
اما حالا می خوام دلیل خندمو بهت بگم. میخوام بگم که
اون روز وقتی اینو گفتی به این فکر کردم که لقب قند
سیاه بیشتر به تو می خوره! تویی که تلخی می کنی و
سعی می کنی خودت رو سیاه نشون بدی ولی واسه
من به شیرینی قندی! تو قند منی، قند سیاه من!
قند سیاه یزدان!#پارت1
#یزدان
-با کسی حرف میزدی؟
با وجود فاصله ی میانمان، رنگ ترس را به وضوح در
چشمان زیبای آبی رنگش می بینم. گوشی موبایل میان
انگشتان کشیده اش خشک شده و رنگ صورتش به
سرخی گراییده و چه کسی بهتر از من می داند که
نسیم وقتی مضطرب و نگران است، صورتِ چون
برفش گل می اندازد؟انگشتانم بی اختیار مشت می شوند و صدایم بر خلاف
قلب متلاطم گشته ام، با نرم ترین حالت ممکن به
گوش زنی که نزدیک به پنجره ی اتاق ایستاده، می

رسد:
-چرا خشکت زده؟ میگم با کسی حرف می زدی؟
دوسه باری لب از هم باز می کند. نفس هایم تند می شوند و شکی که به جانم افتاده، خودش را به یقین نزدیک تر می کند.
-آآآ... نه... یعنی آره. به مامانم زنگ زدم... اما برنمیداره.
قدم های آرامم را به سمتش می کشم و همزمان با ابروانی بالا رفته، خیره در چشمان ترسیده اش می گویم:-مطمئنی؟!
تمام سعیاش را به کار گرفته که بی اهمیت و خونسرد به نظر بیاید و نمی فهمد که من، اورا مثل کف دستم می شناسم و حتی از حرکت مردمک هایش می فهمم که چه دردی دارد!
-معلومه که مطمئنم، ولی مثل اینکه تو مطمئن نیستی! اگه میخوای بیا گوشیمو بگیر ببین به کی زنگ زدم!
این قصد را ندارم! تا به امروز که سی و یک سال عمر از خدا گرفته ام، حتی یکبار هم در زندگی کسی کنکاش نکرده ام چه برسد که بخواهم گوشی موبایل کسی را چک کنم، اما... اما دستم را سمت گوشی میبرم. نه برای چک کردن گوشی اش، فقط برای آنکه

عکس العمل اورا ببینم.
همانطور که فکرش را می کردم، قبل از آنکه انگشتانم موبایلش را لمس کنند، دست دراز شده اش عقب می رود و اخم هایش به شدت در هم تنیده می شوند.
پوزخندم بی اراده است. دیدی یزدان؟ دیدی ترسید؟ دیدی همانی بود که فکرش را می کردی؟
با مغزی که دارد مواخذه ام می کند درگیرم که صدای بالا رفته ی نسیم، حواسم را جمع می کند:
-تو خجالت نمی کشی؟ میخوای گوشی منو چک کنی؟اینبار مراعاتش را نمی کنم. محکم و جدی اما با تن صدایی آرام جوابش را می دهم:
-دقیقا میخوام همین کارو بکنم!
یکهو و بی مقدمه داد می زند:
-غلط می کنی! تو حق همچین کاری رو نداری. تو بیجا می کنی!
چشمانم بی آنکه از من دستور بگیرند، گرد می شوند. ابروهایم به پیروی از چشمانم بالا می روند و صدایم کمی تند میشود و رنگ تعجب به خود می گیرد:
-شعور داشته باش نسیم! صداتو بیار پایین. نمی بینی تو خونه ی مادرم هستیم؟ میخوای ابرومو ببری؟اینبار بلند تر داد می زند:
-اون از رفتار این چندوقتت که انگار تو شدی جن و

من شدم بسم الله! اون از حرفای معنی دار امشبت راجب علی. اینم از بازخواست کردنت و چک کردن گوشیم. وقتی بهت میگم با مادرم حرف می زدم یعنی با مادرم حرف می زدم. اینکه میخوای گوشیمو چک کنی یعنی به حرفم اعتماد نداری. یعنی به من، به زنت شک داری. اصلا از کی تاحالا برای حرف زدنم با تلفن باید به تو جواب پس بدم ها؟ فکر کردی منظور کاراتو نمی فهمم؟ فکر کردی خرم حالیم نیست؟ تو علنا
داری به زنت انگ می چسبونی!فقط خدا می داند که در تمام این یک سال و نیمی که
با این زن ازدواج کرده ام، چقدر خشمم را فرو خورده ام! چقدر فریادهایم را در گلو خفه کرده ام! چقدر شنیده ام و دم نزده ام! افسوس که همیشه گمان می کردم نسیم درست می شود و تا به امروز حتی ذره ای تغییر نکرده! همان دختر بیست و سه ساله ای که در اولین دعوایمان متوجه ضعف اخلاقی اش شدم، مانده! همانی که زود ناراحت می شود، زود داد می زند، زود تصمیم می گیرد، زود تهمت می زند و بد بیراه بارت می کند و در آخر، خیلی زودتر از تمامی اینها، از کرده اش پشیمان می شود! کاش قبل از ازدواجمان متوجه می شدم که این زن، همین زنی که در آستانه ی بیست

و پنج سالگیست، چه قدر بچه است! کاش زودتر می فهمیدم او هنوز به بلوغ فکری نرسیده و با ازدواج کردن، در حق من نه، بلکه در حق خودش جفا می کند!#قندسیاه #پارت2

من یزدانم. یزدان کیانی. مردی که صدای بلندش را کمتر کسی شنیده و دیوانگی اش را کمتر کسی دیده. اما امشب، امشب آنقدر روح و روانم آشفته شده و آنقدر نسیم اعصابم را به بازی گرفته که نتوانم خودم را کنترل کنم.

مچش را چنگ می زنم و به سمت خودم می کشمش. همانطور که مچ ظریفش میان انگشتانم فشرده می شود، از میان دندان های چفت شده ام می غرم:-حرف مفت نزن. بیشتر از این نرو رو مخم نسیم.

وگرنه تضمین نمی کنم که نزدم تو دهنت! اگه تو بی آبرویی من نیستم. دعوایی داری، حرفی داری، مشکلی داری، همشو بذار برای خونه. نه اینجا! نه توی خونه ی پدر و مادر من!

افسار پاره کرده و تهدید من انگار اثری ندارد که صدایش بالاتر می رود:

-اتفاقا باید همینجا حرف بزنم. باید خانوادتم بفهمن چه افکار کثیفی تو سرته. باید بفهمن چه فکری راجب

زنت میکنی. فکر می کنی من با رفیقت در ارتباطم؟
آره؟ هه! این طرز فکرت راجب منه؟ راجب زنت که تو
این زندگی هیچی جز عشق نداده بهت؟ واسه همینتفکرات چندش آورته
که چند وقته از من فرار می
کنی؟ واسه همینه با اکراه بهم دست می زنی؟
به خدا قسم که این زن دیوانه است! چطور می تواند
انگشت اتهام را به سمت من بگیرد وقتی مقصر همه
چیز خودش است؟
با صدای کنترل شده ای، خیره در چشمان دریده اش،
می غرم:
-چرا اراجیف میگی؟ من کی از دست زدن به تو اکراه
داشتم؟ من کی به تو شک کردم؟ این اداها چیه نسیم؟
دردت از کجاست که داری چرا چرت و پرت میبافی؟
-دردمو بگم؟ دردم اینه که جنابعالی چندوقته رفتارت
از این رو به اون رو شده. به اون دهنتم قفل زدیبازش نمیکنی بگی چه
مرگته. همیشه همینه! همیشه
لال مونی میگیری و مرضتو نمیگی و فقط خون به جیگر
من میکنی. اینم از امشبت که اولش هی راجب ارتباطم
با علی بازخواستم کردی و الانم میگی با کی حرف
میزنی. فکر کردی من خرم منظورتو از حرفات متوجه
نمیشم؟

تنها نگاهش می کنم. چه بگویم به این زن؟ چه بگویم؟ چه بگویم؟ خدایا چه بگویم؟
انگار با سکوتم جری تر می شود که صدایش را بالاتر می برد:
-اصلا میدونی چیه؟ هرچی راجبم فکر کردی درسته!
الانم داشتم زنگ میزدم علی. راضی شدی؟با تمام خودداری ام، با تمام آرامشی که عضوی
جداناپذیر از یزدان است و زبان زد خیلی هاست، برای اولین بار دستم برای فرود آمدن در صورت کسی بالا می رود. دستم بالا می رود و تمام وجودم، مقابل دست بالا رفته ام قد علم می کند! جنگ سختی ست!
انگشتانم که میل شدیدی به کوبیده شدن بر صورت نسیم دارند، زورشان بیشتر از من است و من... منِ بیچاره، آنقدر زور می زنم که دستم پایین می افتاد.
قفسه ی سینه ام چنان بالا و پایین می شود که انگار کیلومترها دویده ام. چشمانم را با درد بر روی هم می فشارم و تمام خشمم را در صدایم می ریزم و فریاد می کشم:-خفه شو نسیم! فقط خفه شو!
زیر گریه میزند. چیزی که همیشه آخر دعواهایمان، عایدم می شود و خدا شاهد است که هیچوقت این را نخواسته ام. هیچوقت.

میگرن لعنتی ام از صبح امانم را بریده و حالا با اوضاعی که نسیم برایم درست کرده، لحظه به لحظه شاهد شدید تر شدنش هستم. انگشت شست و اشاره ام را روی جفت پلک هایم می مالم و سعی می کنم با کشیدن نفس هایی عمیق، آرامش را به وجودم بازگردانم. البته اگر صدای زار زدن نسیم امان بدهد.
#قندسیاه#پارت3
چشم باز می کنم و با نسیمی مواجه می شوم که در حال لباس پوشیدن است. به اندازه ای از دستش کفری ام که بی هیچ حرفی بگذارم هر جهنم دره ای که می خواهد برود!
روی تختی که متعلق به زمان مجردی ام است، می نشینم و آرنج هر دو دستم را روی پاهایم می گذارم. سرم را میان دستانم می گیرم و شقیقه ی نبض دارم را می فشارم.منتظر رفتنش هستم. میخواهم برود بلکه آرامش به وجودم بازگردد اما با باز شدن در میفهمم که این کابوس همچنان ادامه دارد.
مامان سرش را از لای در داخل می کشد و با صورتی به شدت رنگ پریده و نگران، نگاهی به جفتمان می اندازد و خطاب به من می گوید:
-یزدان مادر چیشده؟ چند باری خواستم بیام تو اما

گفتم بهتره دخالت نکنم. الان که صداتون قطع شد
نگران شدم گفتم یه سری بزنم بهتون.
جوابش را نمی دهم و گردنم را به سمت مخالف او و
نسیم می چرخانم. نسیم هق هق کنان به آغوش مادرم
پناه می برد و با هم از اتاق بیرون می روند.جفت دست هایم را کنار سرم
می گذارم و می فشارم.
کاش میشد مغزم را در بیاورم و زیر آب سرد بگیرم
بلکه هوش از سرش بپرد و آرام بگیرد.
با صدای قدم های کسی، حواسم را جمع می کنم. نوع
راه رفتنش را می شناسم که چشم باز کرده و سرم را
بالا می کشم. او هم اخمالود به صورتم خیره است. به
سرعت می گویم:
-نمیخواستم اینجوری بشه! واقعا نمیخواستم!
دست روی شانه ام می گذارد و می فشارد. با همان
آرامش مثال زدنی همیشگی اش می گوید:-می دونم پسر. می شناسمت.
سر چی دعواتون شد؟
سرم را به چپ و راست تکان می دهم.
-نمی دونم. یعنی می دونم ولی... ولی...
او بهتر از هرکسی می داند که چه قدر توضیح دادن
چیزی برای من سخت است. او بهتر از هرکسی می
داند که چه قدر توصیف حالم برایم دشوار است و او

بهتر از هرکسی می داند که من آدم داد و هوار کردن،
آن هم در این خانه نیستم. می داند چون یزدان را می
شناسد. یزدانی که از هفت سالگی زیر بال و پر خودش
بزرگ شده را خیلی خوب می شناسد. یزدانی که
اخلاقش شباهت عجیبی به خودش دارد را میفهمد
چون الگوی من همیشه خودش بوده و بس!-هرچی شده اشکال نداره.
فعلا پاشو برو بیرون.
احتمالا اونم تا الان آروم تر شده.
نمی توانم روی حرفش حرف بزنم. شاید این مرد تنها
کسی باشد که من هیچوقت نتوانسته ام به او نه
بگویم.
با هم به سالن می رویم که همان لحظه، مامان را
ناراحت و گرفته مقابل درب سالن می بینم. در را می
بندد و به محض برگشتن، چشمش به من می خورد. با
ناراحتی و دلخوری می گوید:
-رفت. هرکاری کردم نتونستم آرومش کنم. گفت
میخوام برم پیش مادرم. تو چیکار کردی با این دختر
یزدان؟ دادی که تو سر این طفل معصوم زدی منوترسوند چه برسه به
نسیمو که هیچکس از گل نازک تر
بهش نمیگه.
#قندسیاه

#پارت4
مشکل دقیقا همینجاست! نسیمی که در طول زندگی اش هرچه خواسته برایش فراهم بوده و هیچکس به او نگفته بالای چشمت ابرو. همین موضوع پررو و از خودراضی و کم تحملش کرده.
آرزو به دلم ماند که یکبار بتوانم مشکلاتم را با او به راحتی در میان بگذارم. آرزو به دلم ماند که یکبار مثل دو انسان بالغ با هم صحبت کنیم و مشکلاتمان را سامان دهیم. همیشه باید وسط حرف های من، حتیاگر صحبتم منطقی باشد، ناراحت شود و دعوا کند. این
زن طاقت نه شنیدن را ندارد. طاقت انتقاد شدن و رویارویی با اشتباهاتش را ندارد. حتی اگر اشتباهی کند، مدام می خواهد از آن فرار کند. به جای آنکه سرجایش بایستد و برای برطرف کردن اشتباهش آستین بالا بزند، به هر ریسمانی برای فرار کردن از اشتباهاتش چنگ می اندازد. درست مثل همین حالا! همین حالایی که من فقط میخواستم بگوید به علی زنگ می زدم! من به او شک نکردم. من مطمئنم بودم که آن تماسی که میگفت به علی بوده نه مادرش! چون میشناسمش. چون می دانم از حرف های من در ماشین ترسیده بوده و می خواسته واقعیت را از علی

بپرسد. اما او نگفت! باز هم پنهان کرد. باز هم از من پنهان کرد. اگر نسیم گذشته ای با علی داشته، مهم نیست! اسمش رویش است. گذشته! من هیچوقتکسی را برای گذشته اش مواخذه نکرده ام! یعنی
حقش را ندارم! مشکل من این است که چرا نسیمی که یک سال و نیم با من زندگی می کند، هیچوقت هیچ چیز راجب گذشته ای که با علی داشته برای من نگفته؟ چرا هربار از او راجب تغییر رفتار علی می پرسیدم، خودش را به ندانستن می زد و بحث را عوض می کرد؟ چرا یکبار سعی نکرد واقعیت را به من بگوید؟ مگر من آدمی بودم که او را برای گذشته اش مواخذه کنم؟
با شنیدن صدای بابا، دست از افکار مشوش شده ام می کشم.
-برو دنبالش یزدان. حداقل برو برسونش. توی راهم باهاش حرف بزن.و بعد، آرام تر کنار گوشم می گوید:
-زنا مثه مردا نیستن. ما مردا دوست داریم وقتی عصبی هستیم تنها باشیم، اما زنا دوست دارن حرف بزنن و حرصشونو خالی کنن. برو دنبالش. هم تو حرف بزن هم بذار اون حرف بزنه. شاید مشکلتون با حرف زدن خیلی زود حل شد.

حرف هایش را قبول دارم و از طرفی دلم نمی آید که نسیم را تک و تنها ول کنم که تا آن سر شهر برود، پس به سرعت موبایلم را از روی میز چنگ می زنم و بعد از خداحافظی از مامان و بابا، بی توجه به آسانسوری که دارد پایین می رود، راه پله هارا در پیش می گیرم.پله هارا دوتا یکی رد می کنم و خود را به سرعت به طبقه ی همکف می رسانم. نفس نفس زدن هایم نشان می دهد که تمام پنج طبقه را یک نفس پایین آمده ام. به سرعت از ساختمان بیرون می زنم و نسیم را کنار خیابان می بینم. دستش را برای نگه داشتن ماشینی بلند می کند که همان لحظه صدایش می زنم:

-نسیم؟ نسیم صبر کن.

سر می چرخاند و با دیدنم رویش را عصبی بر می گرداند. با رسیدنم به او، بازویش را می کشم و خشک و سرد می گویم:-راه بیفت. خودم می رسونمت.

-من با تو هیچ جا نمیام!

-برای امشب بسه دیگه. راه بیفت گفتم.

بازویش را به شدت از دستم بیرون کشیده و مشت محکمش روی شانه ام می نشیند:

-کری مگه؟ میگم نمیخوام باهات بیام. اصلا نمی خوام ریختتو ببینم. دست از سرم بردار.

ابروانم در هم تنیده میشوند. حسی عذاب آور، قصد مغلوب کردنم را دارد. حسی که میگوید سکوت کردن کافیست. حسی که از من میخواهد با نسیم به شکلی رفتار کنم که لیاقتش را دارد. حسی که همیشه پسزده میشود! چون من یزدانم. یزدان هرچه در دلش بگذارد، هر در سرش بگذرد و هر احساسی که داشته باشد، به کسی نشان نمیدهد.

#قندسیاه

#پارت5

بازوی نسیم را دوباره در دست می گیرم و اورا چند قدمی همراه خودم می کشم، اما آنقدر مقاومت می کند که وقتی مقابل ساختمان می رسیم، رهایش می کنم و سمتش می چرخم:

-دردت چیه؟ میگم فقط می خوام برسونمت. همین.

الانم راه بیفت.صدایش به وضوح میلرزد. لرزشی که درست نمیدانم از عصبانیت است یا بغض.

-همینه که عذابم میده. همین پررو بودنت. همین وقیح بودنت. همین که هر رفتاری بخوای انجام میدی و هرحرفی بخوای میزنی و یه جوری رفتار می کنی انگار هیچی نشده. یکی الان منو تورو ببینه می دونی چی تو سرش میاد؟ که تو داری میری عروسی و من دارم از

عزا بر می گردم. همیشه این تویی که منو آزار میدی و خودت عین خیالت نیست. ببین چقدر بیخیالی. ببین چقدر آرومی. انگار نه انگار که با زنت توی خونه ی پدر و مادرت دعوات شده و زنت با گریه از اون خونه زده بیرون و داره برای قهر میره خونه ی مادرش. این بیخیالی کوفتیت داره دیوونم میکنه یزدان. یعنی توعین خیالت نیست که من دارم برای قهر میرم خونه ی مادرم؟ یعنی حتی حاضر نیستی یه معذرت خواهی بکنی تا بمونم و نرم؟ یعنی اصلا برات مهم نیستم؟

پوزخند می زنم. احساس میکنم قدرت تشخیصم را از دست داده ام چون حتی نمیدانم پوزخند روی لب هایم بخاطر کدام یک از حرف های اوست! بخاطر اینکه فکر میکند من هیچوقت عین خیالم نیست، یا بخاطر آنکه از من میخواهد معذرت بخواهم برای اشتباهی که مرتکب نشده ام؟ شاید هم برای این است که نمیتوانم هیچ جوابی به سوالاتش بدهم. نه آنکه جوابی نداشته باشم. نه! جواب دارم، اما خیلی خوب میدانم بحث و جدل با نسیم مثل آب در هاون کوبیدن است. همانقدر بی نتیجه و احمقانه!جواب نسیم میشود همان پوزخند و نگاهی متاسف و

قدم هایی که به سمت درب ساختمان کشیده

میشوند.
-همینجا وایسا تا ماشینو بیارم بیرون. نسیم برگردم
ببینم نیستی خودت میدونی!
اینبار میتوانم تشخیص بدهم که لرزش صدایش
ناشی از چیست! بغضی که میدانم چیزی تا شکستش
باقی نمانده.
-خیلی بی احساسی یزدان! خیلی!نمیتوانم تحمل کنم. نزدیکش میشوم و
ملایم تر از
قبل می گویم:
-اینکه برای اشتباهی که نکردم معذرت نمی خوام بی
احساسم؟ نمی خوای قبول کنی که مقصر خودتی؟ من
ازت چی پرسیدم؟ گفتم قبلا رابطت با علی چطور
بوده؟ این به این منظوره که من دارم به تو انگ می
چسبونم؟ آره؟
هق می زند و لحنش با ناله آمیخته میشود:
-تو رفتارت چند وقته با من عوض شده. نسبت به من
سرد شدی. من میفهمم دردت چیه. به من شک کردی.
کاش این بحث لعنتی همینجا تمام شود!-من بهت شک نکردم. من فقط
یه سری چیزا متوجه
شدم. میخواستم خودت به حرف بیای و برام اصل
ماجرارو بگی ولی تو پنهون کاری میکنی. تو مدام از

حرف زدن راجب این قضیه فرار می کنی.
گریه اش آرام تر اما صدایش بلند تر می شود:
-ببین، ببین حتی الانم داری میگی یه سری چیزا
متوجه شدی. چی متوجه شدی ها؟ چی متوجه شدی؟
که من عاشق رفیقت بودم؟
خدایا فقط کمی صبر به من عطا کن! جز این چیزی از
تو نمی خواهم!سوویچ ماشین را از جیبم بیرون می کشم و در دستش
می گذارم. با لحنی آرام که فقط خودم می دانم چقدر
فریاد در خود جا داده می گویم:
-می خواستم خودم برسونمت تا یکم با هم صحبت
کنیم ولی می بینم حرف زدن با تو بی فایدست. وقتی
آروم تر شدی حرف میزنیم. شب بخیر.
از آنجایی که رویی برای برگشت به خانه ی بابا ندارم،
راهم را به سمت پیاده رو کج می کنم. شاید قدم زدن
و تنهایی بتواند آتشی که در قلبم شعله ور شده،
خاموش کند!
#قندسیاه
#پارت6علی رفیق من است! رفیق شفیق من! من و علی و
سامان از بچگی با هم بزرگ شدیم. با آنکه من و
سامان در یک خانه زندگی می کردیم اما به علی
نزدیک تر بودم. منی که با هیچکس از احساساتم

صحبت نمی کردم و از بچگی تودار بودم، بیشتر حرف های نگفته ام را با او در میان می گذاشتم. بیشتر از آنکه به پسر عمویم شباهت داشته باشد، به برادرم شبیه بود! از مهربانی و معرفت چیزی کم نداشت. هیچ وقت در تمام این بیست و چند سال، در حقم بدی نکرد. هیچوقت آزارم نداد، هیچوقت نارفیقی نکرد! هیچوقت دروغ نگفت! هیچوقت پنهان کاری نکرد! اما... اما... نسیم... او... هردویشان... از من پنهان کردند! از من پنهان کردند که روزی یک دیگر را می خواستند! هیچکس هیچ چیز به من نگفت و حتی همینحالا هم هیچکس هیچ چیز به من نمی گوید! چرا یک نفر پیدا نمی شود که بگوید نسیم فقط تورا می خواهد؟ اگر آن زمانی که همسر من شد، دلش پیش علی بوده باشد چه؟ اگر حتی همین الان... حتی همین الانی که گمان می کند من بی احساسم، در خیالش هوای علیِ مهربان را بکند چه؟

جفت دست هایم را در جیب شلوارم می کنم و نگاهم را به انتهای خیابان می دوزم. ماشین ها به سرعت از کنارم گذر می کنند. سرم را بالا می کشم و با دیدن آسمان سرخ بالای سرم زمزمه می کنم:

-نیا! الان نیا! حالم به اندازه ی کافی خراب هست، تو

خراب ترش نکن!باران شاید چندش آور ترین نعمت و بوی خاک خیس خورده شاید حال بهم زن ترین بوی دنیا باشد! پانزده سال است که هرسال در این ماه لعنتی، باران که می بارد خودم در خانه حبس می کنم و تمام پرده هارا می کشم. مهرماه و بارانش، زجرآور ترین خاطره ی زندگی ام را تداعی می کنند! کاش می شد این ماه را از تقویم خط زد! کاش می شد نحسی اش را به پایان رساند! کاش می شد تمامِ سی روزش را خوابید و بیدار نشد! کاش میشد! کاش!

نمی دانم چقدر می شود که تنها راه می روم و به گذشته و علی و نسیم و سامان و خودم فکر می کنم.

نزدیک به خانه، گوشی ام را از جیبم بیرون می کشم تا ساعت را نگاه کنم اما با دیدن دو تماس از نسیم وشش تماس از علی، دیدن ساعت را به کل، به فراموشی می سپارم.

شماره ی نسیم را می گیرم و وقتی بر نمیدارد، شماره ی علی را می گیرم. حدسش را میزنم برای چه زنگ زده باشد! به احتمال زیاد نسیم با او هم یک دعوای حسابی راه انداخته و باز هم این وسط تمام تقصیر ها به گردن من است!

هنوز سومین بوق نخورده که صدای علی در گوشم می

پیچد. تیره ی کمرم از شنیدن صدایش می لرزد!
-یزدان؟ یزدان تو کجایی؟ تو کجایی که بدبخت
شدیم...آخرین باری که صدای گریه ی علی را شنیده ام، بر
می گردد به پانزده سال پیش! بر می گردد به همان
خاطره ی لعنتی و همان ماه لعنتی ترا!
-چیشده؟
صدایم وحشت زده است! دست خودم نیست! من از
این ماه نفرین شده می ترسم! همیشه می ترسم! می
ترسم که یکنفر از خانه بیرون بزند و دیگر برنگردد.
-توروخدا بیا! خودتو برسون بیمارستان نزدیک خونه.
نسیم... نسیمو زدن... بهش چاقو زدن یزدان... بیا
توروخدا... بیا...و انگار گریه امانش نمی دهد که صدایش قطع می
شود و همزمان نفس من را هم قطع می کند! چه گفت؟
علی دقیقا چه گفت؟ نسیم؟ زن من؟ چاقو؟
اولین قطره ی باران روی گونه ام می چکد! باران؟
مهرماه؟ رفتن و بازنگشتن؟ نسیم؟ نسیم؟ نسیم...
نسیم!
#قندسیاه
#پارت7
#سروینآرنجم را به محکم به بازوی لارا می زنم و با دهانی پر
می گویم:

-اون ظرف خامه رو بده به من.
با آن صدای جیغ مانندش غر می زند:
-آخ دردم گرفت! مگه خودت نمیتونی؟ دستتو دراز کن بردار!
به اندازه ای از من حساب می برد که فقط با یک چشم غره ی پر غیض، گوشی اش را کنار بگذارد و اینبار بی هیچ حرفی، دست دراز کند و ظرف خامه را مقابلم بگذارد.لبخندی به صورت می نشانم و اینبار با لحنی نرم شده می گویم:
-آفرین دختر خوب. دیگه هم نبینم سر سفره گوشی دستت باشه!
بتام از آن طرف خطاب به مامان می گوید:
-می بینی ساره جون؟ نیستی ببینی دخترت خون منو این طفل معصومو کرده تو شیشه! بیس چاری فقط امر و نهی می کنه.
از آنجایی که دیگر سیر شده ام، از مامان تشکر کرده و از سر سفره بلند می شوم. همانطور که از کنار بتام گذر می کنم، چنان پس گردنی حواله اش می کنم که دست خودم به سوزش می افتد. لارا زیر خنده میزندو مامان به لپش چنگ می اندازد. بتام آخ و اوخ کنان سرش را بالا می کشد و همانطور که گردنش را

میمالد نگاهم می کند. منی را که دست به کمر و با
لبخندی معنادار خیره اش هستم از نظر می گذراند و از
آنجایی که نمی تواند حرفی به من بزند، رو به مامان با
مظلومیتی ساختگی می گوید:
-تا کی خشونت علیه مردان ساره جون؟
دستش را از روی گردنش بر می دارد و من فرصت را
از دست نمیدهم. دومین پس گردنی را سفت تر می
زنم. لارا بلند تر می خندد و اینبار مامان صدایش در
می آید:
-نکن بچمو سروین. گناه داره!سمتش خم شده و گوشش را می پیچانم.
آخ و اوخش
بلنده تر شده و من در حالی که سعی می کنم خنده ام
را قورت بدهم، لحنم را پر از خباثت میکنم:
-این باره چندمه که دارم میگم نباید مامانو اینجوری
صدا کنی؟ ساره جون چه صیغه ایه؟ ها؟
-سروین ولش کن. ولش کن بذار هرچی میخواد صدا
کنه.
گوشش را ول می کنم و رو به مامان می گویم:
-همین شما پرروش کردین دیگه! آقا شش متر زبون
داره. بهش میگم چرا نمیری سر کار؟ میگه من با این
شکل و قیافه و فلان کا فالور برم سر کار؟بتام همانطور که گوشش را می

مالد به سرعت میان
حرفم پریده و از خودش دفاع می کند:
-دروغ میگم خداوکیلی؟ من با این همه طرفدار و فالور،
برم بیل بزنم؟ کشته مرده هام منو ببینن چی میگن؟
-اولا هر شغلی قابل احترامه، در ضمن همین بیل زدنی
که میگی، خیلی آینده دار تر از دابسمش درست کردن
و لایو گذاشتن واسه فالوراییه که چهار روز دیگه
همشون آنفالوت میکنن. بعدشم کی گفته برو بیل بزن؟
مامان طبق معمول به جانبداری از یکدانه پسرش،
مداخله می کند:
-سرکارم میره. بابات دنبال کاراشه.شانه ای بالا می اندازم و همانطور که
راهم را به سمت
اتاق کج می کنم می گویم:
-خداکنه! وگرنه چهار روز دیگه که رفت خواستگاری
یکی، بابای دختره بپرسه چیکاره ای باید بگه شاخ
مجازی ام!
صدای خنده ی لارا همچنان می آید و بتامِ همیشه
بیخیال هم همراهش می خندد. انگار نه انگار که من
دارم سر او حرص و جوش می خورم!
با ورودم به اتاق، با کوهی از لباس های لارا بر روی
تخت، مواجه می شوم. این تعداد لباس برای یک هفته

ماندن در رامسر زیادی نیست؟خودم را با مرتب کردن وسایل و لباس ها سرگرم می
کنم تا بقیه هم صبحانهشان را بخورند و بعد دسته
جمعی به دریا برویم. دوماهی از آخرین باری که دریارا
دیده ام می گذرد و دلم شدیدا هوسش را کرده!
همانطور که مانتوی مشکی رنگم را به چوب لباسی می
زنم، با صدای بلندی از مامان می پرسم:
-بابا و مادر جون کی برمیگردن مامان؟
-فکر کنم الاناست که برسن.
-واسه چی رفتن دکتر؟
مکثی چند لحظه ای می کند و سپس جواب می دهد:-فشار مادر جون
افتاده بود بابات یه سر بردش به
دکتر نشونش بده.
زیر لب زمزمه می کنم:
-چه خوب که هنوز بلد نیستی دروغ بگی مادر من! بالا
و پایین شدن فشار که دیگه دکتر رفتن نداره!
#قندسیاه
#پارت8
در دل دعا میکنم که اگر مشکل باباست، مشکلی جدی
نباشد. کاش میماند تا خودم برسم و به دکتر ببرمش.
گرچه می دانم قبل از رسیدن من رفته تا نگرانم نکند.بعد از مرتب کردن

اتاق و وسایل، روی تخت یک نفره
ی گوشه ی اتاق که هروقت به رامسر میآییم، لارا
روی آن میخوابد، مینشینم و گوشی ام را در دست
میگیرم. اول فکر میکنم زنگی به بابا زنگ بزنم و
ببینم کجاست و کی میرسد، اما بعد، دلم هوای علی را
میکند!
قفل گوشی را باز میکنم و بعد، میان مخاطبینم دنبال
نامش میگردم. تا میخواهم انگشتم را روی اسمش
بکشم، گوشی میان انگشتانم می لرزد.دیدن نام عسل بر صفحه ی گوشی،
لبخندی به لبانم
هدیه می دهد. تماس را وصل میکنم و گوشی را به
گوشم میچسبانم:
-سلام به خانم بی معرفت. چه عجب ما شماره ی
شمارو دیدیم رو گوشیمون!
-سلام عزیزم، خوبی؟
صدای جیغ و خنده ی لارا و بتام نمیگذارد صدایش را
به درستی بشنوم. باز این دونفر به جان هم افتادند!
حالا لارا هیچ، بتام با بیست و شش سال سن خجالت
نمیکشد از اینکه اینقدر سر به سر لارا میگذارد؟
از جا بلند شده و سمت در میروم.-به خوبیت گلی. تو چطوری؟ خوش
میگذره مارو

نمیبینی؟
در را میبندم و از سر و صداهای اعصاب خرد کن لارا و بتام خلاص میشوم.
-سروین؟
نه! اینکه صدایش را به درستی نمیشنیدم، به سر و صدای بتام و لارا ربطی نداشت! صدای خودش گرفته و ضعیف است!
-جانم؟
-کجایی سروین؟گیج و منگ جوابش را میدهم:
-مگه علی نگفته بهت؟ اومدیم رامسر با بچه ها. یه هفته ای هم پیش مامان اینا میمونیم.
-چرا علی گفته بهم. میگم چیزه... میتونی برگردی؟
ابروهایم بالا میروند.
-وا... واسه چی برگردم؟ من تازه یک ساعت پیش رسیدم.
لرزشی ناشی از بغض، به گرفتگی صدایش اضافه میشود وقتی که میگوید:
-اگه میشه برگرد تهران. یه اتفاقی افتاده.آب گلویم را فرو میدهم. زبانم نمیچرخد تا بپرسم
حال علی خوب است؟
چند لحظه ای مکث می کنم و قلبِ عاشقم، بالاخره

زبان فلج شده ام را به تکان خوردن مجبور میکند:
-علی... اتفاقی واسه علی افتاده؟ آره عسل؟
لحنش کلافه و مضطرب است. صدایش به وضوح میلرزد:
-تو بیا تهران، من واست میگم چیشده.
نمیتوانم تا تهران صبر کنم! قطعا تا آنجا دیوانه میشوم!-یعنی چی؟ بگو چیشده. من تا تهران جون سالم به در نمیبرم.
سکوتش به تلخی زهرمار است!
-چرا حرف نمیزنی؟ هر چی هست بگو. نگران منم نباش!
چند ثانیه ای مکث میکند و بالاخره، با لحنی پر از تردید میگوید:
-ببین... چیزی نیست... یعنی چیز خاصی نیست... یه سوءتفاهمی پیش اومده... چطور بگم... علی رو گرفتن.
الان بازداشته.شوک زده و ناباور جواب میدهم:
-یعنی چی که گرفتنش؟ مگه چیشده؟ چیکار کرده؟
دماغش را بالا میکشد و با همان صدای گرفته و خسته جواب میدهد:
-سوءتفاهمه عزیزدلم. چیز خاصی نیست. تو فقط تا امشب برگرد.

چیزی این وسط سرجایش نیست! عسل به من زنگ
زده و میگوید باید برگردم. آن هم برای اینکه علی
بخاطر یک سوتفاهمی که از نظرش چندان هم مهم
نیست، به بازداشتگاه افتاده! برگشت من چه دردی را
دوا میکند که عسل آنقدر به این موضوع اصرار دارد؟بدنم از ترس به لرزش
افتاده اما با این حال جدی و
مصمم لب میجنبانم:
-قضیه فراتر از ایناس که میگی وگرنه اینقدر اصرار
نداشتی که برگردم تهران. علی چیکار کرده، ها؟
سر و صدایی از آن طرف خط میآید. عسل به سرعت
میگوید:
-من فعلا باید برم نمیتونم زیاد حرف بزنم. تو بیا
واست همه چیو میگم. نگران چیزی هم نباش. حواستم
به رانندگیت باشه، هوا بارونیه جاده ها لیزن.
-عسل قطع نکن. بخدا نگی چیشده زنگ میزنم از
مامان مینا میپرسم.انگار عصبی اش کرده ام که صدایش بالا می رود.
-میگم چیز خاصی نیست دختر. یکیاز فامیلامون به
رحمت خدا رفته. علی که نیست توی مراسمش باشه،
حداقل باید نامزدش باشه. همین! یه جوری راه بیفت
که فردا برای خاکسپاریش اینجا باشی.
#قندسیاه

#پارت9
دلم بی طاقت شده. دلشوره امانم بریده و صدایی در مغزم فریاد میکشد:"یه اتفاق خیلی بدی افتاده. یه چیزی رو ازت مخفی میکنه"
بی اختیار میگویم:
-کی فوت کرده؟ من میشناسمش؟
انگار این یکی را نمیتواند بپیچاند که با صدایی بغض آلود میگوید:
-نسیم. زن یزدان پسر عموم.
دستم را به دیوار میگیرم تا سقوط نکنم. نسیم؟
نسیمی که همین چند هفته ی پیش با لیلا به خانه اش رفتیم؟ همان دختر بیست و چند ساله ی به شدت زیبا؟همانی که نگاهش میکردی نفست بند می آمد از زیبایی اش؟
نمیدانم در جواب عسل چه میگویم و چطور تماس را قطع میکنم. روی تخت مینشینم و تا چندین دقیقه، هاج و واج به جایی خیره میمانم. مگر میشود؟ مگر میشود آن همه جوانی، آن همه زیبایی و شور، زیر خاک برود؟
سرم را میان دستانم میگیرم و به زمین خیره میشوم. چهره اش از مقابل چشمانم کنار نمیرود! با آنکه در

بیمارستان به اندازه ی موهای سرم زنهای جوان دیده
ام که چشم از دنیا بسته و رفته اند، اما این یکی یک
جور خاصی اعصابم را خراب میکند. نمیتوانم باورکنم کسی که چند هفته
ی پیش، با آن همه شور و
هیجان و مهربانی برای من و لیلا میز شام چیده بود،
همانی که وقتی از شوهرش صحبت میکرد، چشمانش
ستاره باران میشدند، همانی که اولین بار که دیدمش
در گوش علی گفتم "عجب سلیقه ای داره پسر
عموت"، حالا مرده و فردا مراسم خاکسپاری اش
باشد.
از یک طرف بازداشت شدن علی و ندانستن آنکه چه
اتفاقی افتاده، از یک طرف مرگ نسیم، حالم را به
شدت خراب میکنند. به سرعت وسایلم که در کمد
چیده ام، جمع میکنم و در کوله ام میریزم.در حال پوشیدن لباس هایم
هستم که لارا وارد اتاق
میشود. با تعجب میگوید:
-جایی داری میری؟
همانطور که دکمه های مانتویم را میبندم جوابش را
میدهم:
-یه کاری واسم پیش اومده، باید برگردم تهران. تو و
بتام تا آخر هفته بمونید، بعدش برگردید.

همانطور که فکرش را میکردم، صدایش در میآید:
-یعنی چی سروین؟ مارو به زور برداشتی آوردی اینجا الان خودت داری بر میگردی؟ مارو مسخره ی خودت کردی؟آنقدری عصبی هستم که نتوانم جلوی زبانم را بگیرم.
سمتش می چرخم و پر از غیض میغرم:
-اگه آوردمت اینجا برای این بود که مامان بابا ببینتت و دلتنگت نباشن. مطمئن باش خیلی خوب میدونم تو اصلا نمیفهمی دلتنگی چیه و خانواده چه معنی ای میده. تو فقط معنی خوش گذرونی با رفیقات رو متوجه میشی.
اخمالود و دست به کمر، با لبانی که کمی به پایین متمایل شده اند، نگاهم میکند. دستی به پیشانی ام میکشم و همانطور که کلافه نفسم را فوت میکنم، چشم روی هم میفشارم. میدانم که زیاده روی کرده ام اما گاهی تحمل لارا واقعا سخت میشود.کوله ام را از روی تخت برمیدارم و سمتش می روم.
دست دور گردنش میاندازم و سمت خودم میکشمش. قدش تا شانه ی من میرسد. سرش روی سینه ام قرار میگیرد و لبهای من به موهایش میچسبند. بوسه ای روی موهای بورش مینشانم و نجوا میکنم:

-ببخشید خواهر کوچولو. زود عصبی شدم. معذرت میخوام.
دستش را دور کمرم حلقه میکند و چیزی نمیگوید.
خوبیه لارا این است که برعکس من، کینه ای نیست و زود فراموش میکند. البته تعجبی هم ندارد! کدامخصوصیتمان به هم دیگر شباهت دارد که این یکی داشته باشد؟
چند لحظه ای در آغوشم میماند و سپس عقب میرود.
صورتش را ناز میکنم و لب میزنم:
-تو این یک هفته دختر خوبی باش. مامانم اذیت نکن. ناراحتم نباش. من مجبور شدم وگرنه مطمئن باش تنهاتون نمیذاشتم.
با تعللی کوتاه، سرش را تکان میدهد و لبخند بی جانی حواله ام میکند. درست است که لارا جانش به تهران و دوستانش بند است و باید به زور از تهران جدایش کنیم، اما این را خیلی خوب میدانم که ناراحتی الانش فقط برای این نیست! او و صد البتهبتام، به من خیلی وابسته اند! آنقدری که شاید همین یک هفته دوری از من، به خصوص برای لارا خیلی سخت باشد!
#قندسیاه

#پارت10
همراه لارا، از اتاق بیرون میزنیم. مامان و بتام در آشپزخانه مشغول صحبت اند که با دیدن من جفتشان ساکت میشوند. بتام اول نگاهی به من و بعد کوله ی در دستم میکند و زودتر از مامان به حرف میآید:
-کجا؟سوویچ ماشین را بالا میگیرم.
-منو میرسونی ترمینال؟
جفتشان یک صدا میگویند:
-چی؟!
میخندم.
-پیچ پیچی!
-یعنی چی سروین؟ کجا میخوای بری؟
به سمت مامان میروم و گونه اش را طولانی و محکم میبوسم. سپس با همان لحن مخصوص به خودم که همیشه دلش را نرم میکند میگویم:-مامانی دختر بدتو ببخش. به خدا یه کار خیلی خیلی
فوری پیش اومده باید برگردم تهران. تو که میدونی چقدر دلم واست تنگ شده. ولی بخدا مجبورم.
با چهره ای اخمالود و مغموم و لحنی دلخور و ناراحت میگوید:
-همیشه کارات مهم تر بوده واست تا خانوادت.

-مامان جان این چه حرفیه؟ زن پسر عموی علی فوت کرده. زشته نرم واسه مراسمش. مجبورم بخدا!
پشت دستش میزند و با هین بلندی میگوید:
-کیو میگی؟ همون دختره که توی مراسم نامزدی لباس زرد پوشیده بود؟نسیم را به یاد میآورم با آن لباس زرد بلندی که اورا شبیه به پرنسس ها کرده بود. نفسم را فوت میکنم و سرم را با غصه تکان میدهم. به سرعت میگوید:
-آخه چرا؟ وای الان مادرش چه حالیه؟ چقدرم خوشگل بود این دختر.
آهی میکشم و بحث را عوض میکنم:
-من برم دیگه مامان.
-کاش میموندی بابات و مادر جونم میدیدی بعدش میرفتی.با یادآوریشان آه از نهادم بلند میشود. به کل فراموششان کرده بودم.
نیم ساعتی منتظر میمانم تا بابا و مادر جون پیدایشان شود. از همان لحظه ی اول که بابا وارد خانه میشود، صورت رنگ پریده اش توجهم را جلب میکند. به سرعت به آغوشش پناه میبرم و عطر تنش را نفس میکشم. برای من فرقی نمیکند که چندساله باشم.
منِ سروینِ بیست و هشت ساله، هنوز هم وقتی پدرم در آغوشم میگیرد، دختر بچه ی کوچکی میشوم که

تشنه ی نوازش و محبت است.بعد از آنکه حسابی رفع دلتنگی میکنم، در حالی که
دستانم به دور گردنش حلقه است، خیره در چشمانش،
با لحنی مظلومانه و ناراحت میگویم:
-مشخصه به خودت نمیرسیا. قرصاتو میخوری اصلا؟
اینجوری کلامون میره تو هما!
آرام میخندد.
-نگران نباش سروین بابا. خوب خوبم!
قصد داشتم زمان برگشت، بابا را هم برای بردن پیش
دکتر جدیدی که پیدا کرده بودم به تهران بیاورم اما با
اوضاعی که پیش آمده مجبورم به آینده موکولش کنم.و البته بگویم از
مادر جونی که لپ های چروک و موهای
حنایی اش را دیوانه وار دوست دارم و هربار که
میبینمش، روحم انگار که تازه می شود از آنکه در عین
پیری، هنوز هم اینقدر زیبا و دوست داشتنی ست.
تند و تند، لپ های چروک و سفیدش را میبوسم و از
آنکه نمیتوانم پیشش بمانم که یک هفته ی تمام
هرشب برایش کتاب های شعر بخوانم، معذرت
میخواهم. در جواب، پیشانی ام را میبوسد و مثل
همیشه صدایم میزند:
-باوانم! عزیزکم! برو به سلامت!

دلم غنج میرود از نامی که همیشه با آن صدایم
میزند. باوانم در کردی به معنای جگر گوشه و خانه یپدریست. او من را
ریشه ی خود میداند و چه چیزی
میتواند قشنگ تر از این باشد؟
#قندسیاه
#پارت11
بعد از آنکه با تمامشان خداحافظی کرده و همراه بتام
از خانه بیرون میزنم، انگار که غم تمامم را احاطه
میکند. در راه، بتامِ همیشه پر شیطنت، انگار که حالم
را میفهمد. چون خیلی جدی میپرسد:
-مطمئنی این شکل و قیافه فقط برای مرگ یکی از
فامیلای علیه؟نگاهش میکنم. چه کسی گفته بتام حواس پرت و
خوش گذران و بیخیال است؟ هیچکس، تاکید میکنم،
هیچکس به اندازه ی من این پسر خوش قلب و
مهربان را نمیشناسد. هیچوقت نشده که دستم را به
سمتش دراز کنم و دستم را پس بزند. هیچوقت نشده
گریه کنم و پا به پایم غصه نخورد. هیچوقت نشده
بیخیالم شود و از کنارم به راحتی گذر کند. هیچوقت
نشده! هیچوقت!
از آنجایی که از قرص بودن دهانش باخبرم می گویم:
-عسل زنگ زد بهم، گفت علی رو انداختن بازداشتگاه.

گردنش به شدت سمتم چرخیده و چشمانش گشاد میشوند.-شوخی میکنی؟
-به نظرت من الان میتونم شوخی داشته باشم؟
-مگه چیکار کرده؟
کلافه و عصبی، جفت دست هایم را روی صورتم میکشم.
-نمیدونم. هرکاری کردم عسل نگفت بهم. فقط گفت سوءتفاهم شده. ولی من حس میکنم یه اتفاق بدی افتاده نمیخواد بهم بگه.
همانطور که با یک دست فرمان را گرفته، با دست دیگرش دنده را عوض میکند و با لحنی اطمینان بخش میگوید:-حست اشتباه میکنه. آخه علی؟ دکتر مملکت با اون پرستیژ و اون آرامش مثال زدنیش، نه اهل بزن بزنه که بگیم زده فک یکی رو آورده پایین، نه وضع مالیش خرابه که بگیم چکش برگشت خورده، هنوزم که خر نشده بیاد تورو بگیره مهریتو بذاری اجرا، نه مثل من اهل دختر بازیه که به جرم مزاحمت برای نوامیس مردم گرفته باشنش، نه متجاوزه که اگه بود تاحالا به خود من یکی رحم نکرده بود با این همه جذابیت و لوندی، نه قاتله که...
دارد دیوانه ام میکند! من چه احمقیام که نشستهام و

با او درد دل میکنم.
-بسه بتام! بسه توروخدا! الان تو یعنی می خواستی منو آروم کنی؟ بدتر فکرمو درگیر کردی با حرفات.شروع به ماست مالی میکند:
-آخه نگران چی هستی؟ ندار که نیست خداروشکر! شاکی خصوصی داشته باشه راضیش میکنن. نشدم فوقش یه سند میذارن میارنش بیرون. مطمئن باش تا برسی تهران میاد پیشوازت.
خودم هم با همین فکر است که آرام گرفتهام وگرنه باید حالم خیلی بدتر از این باشد!
-خودمم اینارو میدونم. بحث من یه چیز دیگست. آخه علی که آزارش به یه مورچه نمیرسه چرا باید بیفته بازداشتگاه؟ماشین را نزدیک ترمینال نگه میدارد و با لحن کلافه ای میگوید:
-چندساعت دندون به اون جیگرت بذاری میرسی تهران میفهمی. اینقدر خودخوری میکنی که چی؟
کامل سمتم میچرخد و خنده کنان ادامه می دهد:
-ببین من خودم مردم ولی باید بهت بگم که ما مردا ارزش نگرانی نداریم. اون علی که الان داری حرصشو میخوری حتی اگه هنوز بازداشت باشه، حالش از تو بهتره. میشناسیش که؟ مثل خودمه. چیزیو سخت

نمیگیره و همه چیو حواله میده به یه ورش.
#قندسیاه#پارت12
حرصم میگیرد از حرفش چون بی راه هم نمیگوید! به گمانم اینقدر که من نگران علی ام، خودش نگران خودش نیست!
سری به نشانه ی تاسف تکان میدهم و همزمان با کشیدن دستگیره ی در لب میزنم:
-لیاقت نگرانی که هیچی، شما مردا لیاقت مرد بودنم ندارید.
صدای قهقه ی بلندش در گوش هایم مینشیند و من ناخواسته لبخند محوی میزنم. آنقدر بامزه میخندد کههمیشه حتی میان دعواهایمان اگر بخندد خندهام
میگیرد.
همزمان با من از ماشین پیاده میشود که سمتش چرخیده و میگویم:
-نمیخواد بیای دنبالم. خودم میرم. فقط حواست به ماشینم باشه ها بتام! به خدا یه خش روش بیفته مو نمیذارم رو سرت!
دست روی چشم راستش میگذارد به معنای آنکه "به روی چشمم". ادامه میدهم:
-برگشتنه حواست به رانندگیت باشه. زیادم سر به سر

لارا نذار. اینقدرم سرتون توی گوشی نباشه. مامان
حرص میخوره اینجوری میبینه شما دوتارو! راستییادم رفت به لارا بگم،
بهش بگو یادش نره قرصاشو
بخوره. نبینم هفته ی دیگه که برمیگردین بازم فین
فین بکنه ها!
میخندد و من را مثل همیشه شیفته ی صورت بامزه
اش میکند:
-اینقدر که تو مامان بزرگی، خود مامان بزرگمون مامان
بزرگ نیست.
چه کنم؟! آنقدر همیشه حواسم به بتام و لارا بوده و
مواظبشان بودهام که حالا از دوریشان اضطراب
میگیرم.
-مسخره بازی در نیار بتام. یکم جدی باش لطفا!بی توجه به گفته ام،
چشمان مشکی رنگش را با
شیفتگی در صورتم میچرخاند و میگوید:
-جای این چرت و پرتا بیا یه بغل بده به ما مامان
بزرگ خوشگله!
اینبار نمیتوانم در برابر لبخندم مقابله بکنم. واقعا که
اسم بتام برازنده ی اوست! خوشمزه!
ماشین را دور میزنم و خودم را در آغوشش میاندازم.
من را به خود میفشارد و میگوید:

-مواظب خودت باش عزیزدلم. رسیدی حتما زنگ بزن.از آنجایی که جزء دسته ی قد بلند ها به حساب
میآیم، فقط چند سانت از او کوتاه ترم و به راحتی
میتوانم ببوسمش. با آنکه جایی که ایستاده ایم شلوغ
است نمیتوانم از وسوسه ی بوسیدن لپش بگذرم.
پس بوسه ی سریعی روی ته ریش کوتاهش
میگذارم و به سرعت عقب میروم.
همانطور که عقب عقب میروم، عینک آفتابی ام را
روی چشمانم میگذارم و با لحن پر مهری میگویم:
-مواظب خودت باش داداش کوچیکه. خدافظ!
دستش را برایم تکان میدهد و لبخند زنان جواب
میدهد:
-خدافظ آبجی بزرگه.بر میگردم و راهم را در پیش میگیرم و زیر لب زمزمه میکنم:
-من اگه تورو نداشتم باید چیکار میکردم
بتام؟چجوری میتونی حتی توی بدترین شرایط حالمو
عوض کنی؟
#قندسیاه
#پارت13
هوا نسبتا تاریک شده که به تهران میرسم و یک
راست به خانه ی پدر علی میروم. عسل به پیشوازممیآید و از همان ابتدا

با دیدن صورت رنگ پریده،
چشمان و بینی سرخ و باد کرده، دستان لرزان و
موهای آشفته اش، دلشوره ام شدید تر میشود.
به محض دیدنم خودش را در آغوشم میاندازد و زیر
گریه میزند. تمام تنم از ترس یخ میبندد اما خودم را
نمیبازم. دست روی کمرش میکشم و با مهربانی
میگویم:
-چته دختر؟ چیشده؟ واسه علی اینجوری میکنی؟
خودش را عقب کشیده و به سرعت اشک هایش را
پاک میکند. در را پشت سرم میبندد و با صدایی به
شدت گرفته و بغض آلود میگوید:
-ببخشید توروخدا. بیا تو. بیا بریم تو بشین.به سالن میروم و او پشت
سرم راه میافتد. با دیدن
خانه ی سوت و کور، متعجب میگویم:
-بقیه کجان؟
روی مبلی مینشینم و او سمت آشپزخانه راه کج
میکند.
-رفتن خونه ی عموم. یکم دیگه برمیگردن فکر کنم.
-کجا میری عسل؟ بیا اینجا بشین. بیا کارت دارم.
-اول بذار یه چیزی بیارم بخوری.
سریعا مخالفت میکنم:-هیچی نمیخورم عشقم. بیا اینجا که از صبح منو

جون به سر کردی تو. بیا.
انگار میخواهد از حرف زدن با من فرار کند که اینطور برای در کنار من بودن تعلل می ورزد.
وقتی کنارم مینشیند، کاملا به سمتش میچرخم و با دقت نگاهش میکنم. صورتش رسما ترکیده و به گمانم تمام روز را گریه کرده. چشم ریز میکنم و صورتم را جلو میکشم تا بهتر ببینمش. من دختر محکمی هستم! قوی و محکم! هرکس جای من باشد حالا باید از شدت استرس جانش به لبش رسیده باشد، اما من سروینم! من در کنترل احساساتم بهشدت موفقم که حالا دارم عسل را اینطور نگاه میکنم
و از ترس زیر گریه نمیزنم و صبوری به خرج میدهم.
دستم را روی دستش میگذارم و میفشارم. به اویی که حتی در چشم هایم خیره نمیشود می گویم:
-نمیخوای بگی این خان داداش عزیزت چیکار کرده که این حال و روزته؟
چانه اش میلرزد و اشکی روی گونه اش سُر میخورد.
بند دلم پاره میشود! علی تو چه کرده ای؟
یکهو و بی مقدمه زیر گریه میزند. بهت زده نگاهش میکنم! خدایا فقط خودت رحم کن!میان گریه هایش میگوید:
-به خدا داداش من آزارش به یه مورچه هم نمیرسه

سروین. به خدا اینا همش سوءتفاهمه. آخه مگه میشه؟
روده هایم از شدت ترس و اضطراب در هم میپیچند.
علی تو چه کرده ای؟
اینبار اختیار از کف میدهم و صدایم کمی بالا میرود:
-میگی چیشده یا میخوای منو بکشی تو؟ د حرف بزن!
روانیم کردی!جفت دست هایش را روی صورتش میگذارد و همانطور که زار میزند چیزهایی میگوید که هیچ کدامشان را نمیفهمم. علی تو چه کرده ای؟
دانه های عرق را روی پیشانی ام احساس میکنم. دلم میخواهد از شدت استیصال و کلافگی گریه کنم!
با خشم دست های عسل را از روی صورتش برمیدارم و شانه هایش را تکان میدهم. صدایم مرتعش و عصبیست وقتی که میگویم:
-گریه نکن. بگو چیشده. جون علی بگو چیشده.
هق هق گریه اش نمیگذارد به درستی حرف بزند اما تمام تلاشش را به کار میگیرد و بریده بریده میگوید:
-داداش علیِ منو... به جرم...قتل گرفتن... باورت...
باورت میشه؟ باورت میشه...علی... علی... قاتل باشه؟ کسی که از بچگی میگفت... میخوام دکترشم... تا حال آدمارو خوب کنم... کسی رو بکشه؟

اونم... اونم نسیم رو... زن... زن بهترین رفیقش رو...
زن... زن پسر عموش رو... تو... تو باورت... میشه؟
#قندسیاه
#پارت14
انگار کسی با تمام قدرتش، سنگی بر سرم میکوبد.
آنقدر محکم میکوبد که چشمانم سیاهی میروند!
میخواهم سقوط کنم که کسی من را میگیرد. علی تو
چه کرده ای؟صدای گریه ی دیوانه کننده ای که در گوش هایم
انعکاس پیدا میکند، قطع شده و صدای دیگری
جایگزینش میشود:
-سروین؟ سروین خوبی؟ خاک بر سرم چیشدی؟
توروخدا تو توی این شرایط اینجوری نکن. سروین؟
سروین؟
تمام تنم لمسِ لمس شده. باور نمیکنم! باور نمیکنم!
محال است! محال است چنین چیزی! محال است! علی
تو چه کرده ای؟
چک محکم عسل هوش از سرم میپراند! با چشمانی
گرد و لبهایی که از شوک، میانشان فاصله افتاده
نگاهش میکنم. او چه گفت؟ علی را به جرم قتل نسیمگرفته اند؟ جوک
میگوید؟ شوخیست دیگر مگر نه؟
یکی از مسخره بازی های جدید علی برای سرکار

گذاشتن من است حتما!
عسل در آغوشم میکشد و زار زار گریه میکند و من به
این فکر میکنم که مگر میشود عسل برای سرکار
گذاشتن من اینطور گریه کند؟ مگر میشود برای اذیت
کردنم سیاه بپوشد و من را از رامسر به تهران باز
گرداند؟ علی تو چه کرده ای؟
از آغوشم جدا میشود و منِ شوک زده را نگاه میکند.
ترسیده صورتم را در دست میگیرد و میگوید:-چرا هیچی نمیگی سروین؟
چرا خشکت زده؟ یه
چیزی بگو. گریه کن ولی اینجوری نباش. خدایا این
چه بلایی بود به سرمون نازل شد؟
من تنها در جوابش، با صدایی بی جان و شوک زده،
شبیه به کسی که اصلا در این دنیا نیست میگویم:
-اشتباه شده... حتما اشتباه شده...من... من باید برم...
باید برم پیش علی... باید از خودش بپرسم چیشده...
و بعد، به سختی از جا بلند میشوم. سرم یک آن گیج
میرود. به سرعت دست روی شانه ی عسل میگذارم
تا نیفتم. مچم را میگیرد و ملتمسانه مینالد:
-نرو سروین. این ساعت آخه کجا میخوای بری؟
دیوونه شدی؟من؟ من دیوانه شده ام؟! درست است! من دیوانه شده
ام! کسی که دوستش دارم به جرم قتل در زندان است

پس دیوانه شدن من عجیب نیست نه؟ علی تو چه کرده ای؟
به سختی راه میافتم. عسل پشت سرم میآید و من به کمک دیوار قدم بر میدارم. جان در تن ندارم و سرم مدام گیج میرود. سرجایم میایستم و دستم را روی سرم میگذارم و چشم میبندم. یعنی میشود همهاش خواب باشد؟ من همچنان باور ندارم که این کابوس را دارم در بیداری تماشا میکنم! علی تو چه کرده ای؟عسل گویا با دیدن حال من گریه از یادش رفته! ترسیده و نگران بازویم را در دست میگیرد و میگوید:
-تو داری پس می افتی آخه کجا می خوای بری؟
چرا نمیفهمد؟ نامزدم را، کسی را که دوستش دارم به جرم قتل گرفته اند و من تازه حالا خبر دار شده ام.
بعد توقع دارد سرجایم بشینم و هیچ کاری نکنم؟
-یه... یه لیوان آب... یه لیوان آب بهم بده.
-باشه باشه الان میارم واست. فقط تو جایی نرو. بیا بشین. بیا بشین تا واست آب قند بیارم حالت یکم بیاد سرجاش. بیا بشین.من را به زور روی مبلی مینشاند. احساس میکنم هیچ جانی در تنم نیست. انگار روحم از تنم جدا شد همان جایی که عسل گفت علی را به جرم قتل نسیم... چه؟ نسیم؟ وای خدای من! قتلِ نسیم؟ نسیم را علی کشته؟

عسل مغز خر خورده؟ این چرت و پرت ها چیست؟
علی با نسیم چه کار دارد که بخواهد اورا بکشد؟ علی
تو چه کرده ای؟
نمیتوانم بنشینم. باید بروم! اگر همین امشب نفهمم
چه اتفاقایی افتاده آرام نمیگیرم!
میخواهم از جا بلند شوم که عسل از آشپزخانه داد
میزند:-از جات تکون بخوری حتی آدرس اون کلانتری که
بردنش رو هم بهت نمیدم.
از آشپزخانه همراه آب قندی خارج میشود و سمتم
میآید. با دستانی که به شدت میلرزند، لیوان را از
دستش میگیرم و یک نفس بالا میروم. نه! هیچ چیز
این آتشی که در قلبم شعله ور شده خاموش نمیکند.
دارم میسوزم! علی تو چه کرده ای؟ چه کرده ای؟
لعنتی تو چه کرده ای؟
#قندسیاه
#پارت15نمیدانم با کدام نیرو، جسم نیمه جانم را از اتاق
بازپرس بیرون میکشم. صداها در سرم جان میگیرند
و من روی صندلی رنگ و رو رفته ای سقوط میکنم.
یکی از صداهای رعبانگیز در سرم جیغ می کشد.
صدایی که متعلق به عسل است و میگوید که علی را
به جرم قتل نسیم گرفتهاند! صدای دیگری که متعلق

به بازپرس پرونده است با لحنی ترسناک میگوید علی نسیم را خون آلود و چاقو خورده به بیمارستانِ برده. همان صدای اولی با حالی رقتانگیز به جانبداری از علی میگوید داداش علیِ من آزارش به یک مورچه هم نرسیده. صدای دوم با گفتن اینکه علی و نسیم در خانه تنها بوده اند مخالفتش را نشان میدهد. اولی میگوید اینها سوءتفاهمند و دومی با گفتن آنکه مدارک نشان میدهند علی و نسیم با یکدیگر گذشته ی عاشقانه ایداشتهاند، دیوانهام می کند! به شکلی که یکهو و بی مقدمه، تمام خودداری ام را از دست میدهم و زیر گریه میزنم.

تمام جانم میلرزد و صدای گریه ی بلندم نگاه چند نفری را درگیرم میکند. من سروینم. دختری که از بچگی در کمتر مواقعی گریه می کرد و آن هم فقط در تنهایی اش! تنها کسانی که گریهی مرا دیده اند، بتام و مامان اند! آنوقت چطور میشود که من، منِ سروین اینطور در یک کلانتری، تک و تنها نشسته ام و با صدای بلندی زار میزنم؟ این اشک ها برای کدام درد بی درمان من است؟! نامزدم که به جرم قتل در زندان است، نسیمی که مرده یا سروینی که فهمیده نامزدش عاشق زن دیگری بوده؟سعی میکنم کمی به خودم مسلط شوم. با دستان

لرزانم اشک هایی که انگار تمامی ندارند از صورتم
میزدایم و کمی بعد، از کلانتری بیرون میزنم.
کنار خیابان می ایستم و دستم را برای تاکسی زرد
رنگی بلند میکنم. بی توجه به من، از کنارم رد
میشود. تاکسی دوم اما جلوی پایم میایستد و من
سوار میشوم.
تمام طول مسیر، چشم هایم را محکوم به آرام گرفتن
میکنم، اما کنترل مغزِ لعنتیام دست من نیست! برای
بار هزارم فریاد می کشد:
"علی تو چه کردهای؟"به راستی تو چه کرده ای علی؟ تو با من، با سروین، با
کسی که هیچ احدی نتوانسته بود بازیام بدهد، چه
کرده ای؟
زودتر از آنچه فکرش را میکنم، به خانه میرسم.
کرایه را حساب میکنم و پیاده میشوم.
در آسانسور، چشمم که به صورتم میخورد، پوزخند
میزنم. چیشد سروین خانم؟ تو همانی نبودی که
میگفتی هیچ مردی ارزش غصه خوردن ندارد؟ قیافت
ات را ببین! انگار عزیزترین کست مرده!چانهام میلرزد. چشم از چشمان
سرخ دختر رو به
رویم میگیرم و سعی میکنم گریه نکنم. آسانسور که

میایستد و در باز میشود، به یاد شب آخری که با هم بودیم میافتم. همینجا بودیم! مثل همیشه نگاه شیفته ای به من انداخت و دستش را به معنای بفرمایید به جلو کشید و گفت:
-شما همیشه مقدم ترید خانم! بفرمایید!
گلویم متورم میشود و اشک های چندشآور تا پشت پلکهایم صف میبندند. به سرعت از آسانسور بیرون میزنم تا مانع ریزششان شوم اما به محض آنکه پا در خانه میگذارم و در را پشت سرم میبندم و سالن خانه ای که روزی در آن مجلس خواستگاریمان برگزار شد را میبینم، اختیار چشم هایم از دستانمخارج میشود. زیر گریه میزنم و همانجا سقوط میکنم. زار زار به حال علی و نسیم نه، به حال خودم گریه میکنم!
تمام سالهای زندگی ام دم به تله ندادم که مبادا مردها همانی باشند که میگویند. که مبادا یکی بیاید، قلبم را دستمالی کند و آن در سطل آشغال بیندازد و برود! اما علی تمام معادلاتم را به هم زد! او جوری من را نگاه میکرد که هیچکس نگاه نمیکرد! او جوری من را میخواست که هیچکس نمیخواست. چطور میتوانستم دلم را به او ندهم؟ چطور میتوانستم این

بار هم دم به تله ندهم؟ چطور میتوانستم؟کمی که آرامتر میشوم، با قدم هایی ناهماهنگ به
آشپزخانه رفته و کمی آب میخورم. سپس به سمت
تلفن خانه رفته و شماره ی بتام را میگیرم.
#قندسیاه
#پارت16
وقتی شروع به بوق خوردن میکند، صدایم را صاف
میکنم و همان لحظه صدای بتام در گوشم می نشیند:
-جونم؟
-سلام. من گوشیم خاموش شده بود نتونستم بهت
خبر بدم که رسیدم. نگرانم نباشین.بتام با صدای متعجبی میگوید:
-سروین؟ خودتی؟ چرا صدات اینجوریه؟
تک خنده ای میکنم و تمام سعیم را به کار میگیرم
که لحنم کاملا عادی جلوه کند:
-فکر کنم سرماخوردم. آخرش لارا خانم مریضیشو به
منم داد.
چند لحظه ای سکوت حکم فرما میشود و سپس بتام
با صدای آرامی که نشان میدهد برای نشنیدن بقیه
است میگوید:
-به هرکی دروغ بگی به من نمیتونی بگی. چیشده؟
علی رو دیدی؟آوردن نامش، برای شبیخونِ دوباره ی بغض به گلویم

کافیست! چه بگویم؟ به خانواده ام چه بگویم؟ بگویم داماد آیندهتان به جرم قتل دوست دختر سابقش در زندان است؟
-نه ندیدمش.
-با عسل حرف زدی؟ فهمیدی جریان چیه؟
نگاهی به در و دیوار های خانه ی نیمه تاریک میاندازم. چطور میتوانم یک هفته ی تمام، با این حال در این خانه ی سوت و کور دوام بیاورم؟
-بتام... میشه زودتر برگردین؟ مثلا تا دوسه روز دیگه...با لحنی عصبی اما صدایی کنترل شده میگوید:
-چی شنیدی که این حالته؟ نگو چیزیت نیست که من از وقتی چشم باز کردم تورو بالای سرم دیدم تا همین الان. پس وقتی با این لحن میگی بتام میفهمم میخوای گریه کنی و حرف بزنی ولی غرورت نمیذاره.
بیش از این نمیتوانم خودداری کنم. اشکی که روی گونه ام روان شده پاک میکنم و مینالم:
-علی رو به جرم قتل گرفتن بتام. میفهمی یعنی چی؟هیچ صدایی از آن طرف خط به گوشم نمیرسد. چند ثانیه ای طول می کشد که صدایی شبیه به بسته شدن در را بشنوم و بعد از آن صدای بتام در گوشم بپیچد:
-چرا چرت و پرت میگی سروین؟ این اراجیف چیه؟

-اراجیف نیست. همین الان کلانتری بودم.
باور نمیکند! با صدایی بهت زده و ناباور میگوید:
-محاله همچین چیزی.
پوزخند میزنم:
-محال تر از اون میدونی چیه؟ اینکه مقتول نسیمه.
زن پسر عموش. کسی که شواهد نشون میده قبلا با علی رابطه داشته.اینبار صدایش شبیه به فریاد است:
-چی؟!
برای خلاصی از بغض سمجی که بیخ گلویم را چسبیده آب دهانم را فرو میدهم. چندین نفس عمیق می کشم و به بتامی که مدام در حال پرسیدن سوال است تنها میگویم:
-نه اشتباهی شده نه هیچی. خودم همین الان کلانتری بودم. از خود منم بازجویی کردن. حتی با منم مثه یه مجرم رفتار کردن.نمیتوانم بگویم! غرورم نمیگذارد به شکستم اعتراف کنم، اما بالاخره پا رو غرورم گذاشته و واقعیت را به زبان میآورم:
-مدرک دارن از چیزایی که میگن. علی... علی...
علی با نسیم رابطه داشته. البته مدارکی که پلیس پیدا کرده مال قبل از ازدواج نسیم بوده. انگار نسیم برای ازدواج با پسر عموی علی رابطشونو بهم میزنه. اما

علی میخواستتش. که اگه نمیخواست...
اشکی روی گونهام سُر میخورد. صدایم از گریه
میلرزد وقتی در ادامه ی حرفم میگویم:
-اگه نمیخواست حداقل چتایی که مال دوسال پیشن
هنوز توی گوشیش نگه نمیداشت. عکسای
دونفرشونو نگه نمیداشت. همهی اینا به کنار. پلیسچند تا کادو و عکس
توی خونه ی علی پیدا کرده که از
نوشته های روشون فهمیدن از طرف نسیم بوده. از
طرفی شبی که قتل اتفاق افتاده، نسیم و یزدان توی
خونه ی مادر یزدان دعواشون میشه. حالا فکر میکنی
سر چی؟ سر علی! سر اینکه چه گذشته ای بینشون
بوده. بعدشم نسیم از خونه ی مادر یزدان میزنه بیرون
و میره خونه ی خودش. حالا اینکه چجوری چاقو
میخوره و علی میبرتش بیمارستان کاملا مشخصه!
یعنی نسیم به علی زنگ زده و ماجرارو براش گفته و
علی رفته پیشش. حتما بعدشم دعواشون میشه و علی
با چاقو می زنتش!
#قندسیاه
#پارت17تمامی اینها حرف های پلیس است! البته من هم
احساساتی شدهام و از مغزم فرمان نمیگیرم وگرنه
هر آدم عاقلی می فهمد که محال است علی این کار را

کرده باشد!
بتام با لحنی عصبی می غرد:
-این چرندیات چیه میگی؟ حالیته اصلا چی میگی؟
حالت خوبه؟ علی بیاد به کسی که میگی قبلا دوستش
داشته چاقو بزنه؟ به زن پسر عموش؟ اونم کی؟ علی؟
مردی به مهربونی و انسان دوستی علی دیدی که این
حرفو میزنی؟ چرا احساساتی میشی الکی؟ عسل
درست گفته! اینا همش سوءتفاهمه. تا وقتی خود علی
نگه اینکارو کرده من محاله که باور کنم اینکارو کرده.نیشخند میزنم.
-اون که کلا هیچی نمیگه. بازپرس پرونده میگفت
هیچ حرفی نمیزنه! هیچی! انگار شوکه شده. تموم
مدارک بر علیه خودشه. تنها چیزی که پلیس پیدا کرده
یه گردنبنده که توی خونه ی نسیم افتاده بوده. به من
نشونش دادن که ببینم مال علیه یا نه. ولی من تاحالا
همچین گردنبندی رو ندیده بودم!
هنوز هم شوکه و گیج است. درست مثل من!
-باور نمیکنم سروین. احساس میکنم خوابم.دستی روی گلوی متورم
شدهام میکشم. اتفاقاتی که
افتاده به کنار، حالا باید با خانوادهام چه کنم؟
حرف های تلنبار شده در مغزم را بالا و پایین میکنم،
سبک سنگینشان کرده و بعد، چسب محکمی بر دهانِ

قلبِ بیچارهام میزنم و خطاب به بتامی که مثل من
سکوت کرده و در فکر فرو رفته میگویم:
-میدونم حرفی به کسی نمیزنی اما من میگم که
محکم کاری کرده باشم. لطفا تا وقتی بهت نگفتم
هیچی از این جریان به مامان اینا نگو.
میان حرفهایم می پرد:
-اگه پلیس سراغ ما هم اومد چی؟فکر نمیکنم کاری به خانواده ی نامزد
قاتل پرونده
داشته باشند و البته، من از این چیزها سر در نمیآورم
پس در جوابش میگویم:
-اگه این اتفاق افتاد که هیچی. خودشون میفهمن.
ولی تو فعلا هیچی نگو. بذار ببینم چی میشه.
بتام با تردید میپرسد:
-میخوای چیکار کنی الان؟
در کمال صداقت، بی توجه قلبی که دست و پا میزند
تا چسبی که بر دهانش زدهام جدا کند، لب میزنم:-اول باید مطمئن شم
حرفایی که شنیدم راسته یا نه.
بعدش تصمیم میگیرم ولی مطمئن باش اگه حرفایی
که شنیدم درست باشه...
سخت است گفتنش! شبیه به جان کندن می ماند!
دست روی قلبی که از شدت نفس تنگی به تکاپو

افتاده میگذارم و با صدای لرزانی ادامه میدهم:
-این نامزدی رو بهم می زنم چون من چسب زخم کسی نیستم!
بتام اعتراض میکند. میان حرفش پریده و میگویم:
-گوشم از این حرفا پره بتام. خواهشا تو نگو دیگه این اراجیفو! اگه حرفای پلیسا درست باشه میدونی یعنی چی؟ من حتی اگه جلوی مامان بابا هم بایستم و ازداماد آیندشون که به جرم قتل توی زندانه دفاع بکنم،
اگه حتی اونارو هم قانع بکنم که نامزدیمون رو بهم نزنم، بازم نمیتونم با این ننگ کنار بیام. خیلی خوب میدونی که برای من هیچی مهم تر از غرور و شخصیتم نیست!
لرزشی ناشی از بغض، به صدایم افزوده میشود. غم و درد را میشود از کلمه به کلمه ی جملاتم فهمید!
-حالا یکی پیدا شده که از قضا منم دوستش دارم ولی دوست داشتن من دلیل بر این نمیشه که بتونم با همچین چیزی کنار بیام! این آدم، وقتی عاشق یکی دیگه بوده وارد زندگی من شده.
به سرعت میگوید:-از کجا اینقدر مطمئنی؟
-از اونجایی که هنوز چتا و عکساشون رو پاک نکرده بوده. اون عاشق یه نفر دیگه بوده و وارد زندگی من

شده بتام! یعنی اینکه برای فراموش کردن اون به من رو آورده. از یکی دیگه زخم خورده و خواسته با وجود من زخمشو ترمیم کنه! من رو بازی داده! میفهمی؟
بازیم داده!
درد دارم! درد دارم اما نمیدانم منشا این درد کجاست! احساسش نمیکنم و در عین حال، به شدت
احساسش میکنم! جسمی نیست و به گمانم روحم به شدت خونریزی دارد. روحی که علی برای آسیب زدن به آن هیچ تقاصی پس نمیدهد! خنده دار نیست؟ علی به جرم آنکه جسم جاندار نسیم را بی جان کرده بهزندان افتاده اما برای آسیب زدن به روح من هیچ
تقاصی پس نخواهد داد! لعنت به تمام قانون های دنیا!
چرا هیچ مجازاتی برای سلاخی کردن روح و روان انسانها وجود ندارد؟ کجای این دنیا عدالت دارد؟
کجایش؟ دقیقا کجایش؟
#قندسیاه
#پارت18
کمی دیگر با بتام حرف میزنم و بعد، تماس را قطع میکنم. حرف زدن با بتام، برای اولین بار نمیتواند حالم را عوض کند و این نشان میدهد، اوضاع زیادی خراب است!در همان فضای تاریک خانه، روی همان کاناپه ای که

نشسته ام، در خودم جمع میشوم. دستانم را به دور زانوهایم حلقه کرده و شقیقهام را روی زانوام میگذارم. به محض آنکه پلک هایم روی هم می افتند، روز اولی که علی را دیدم در ذهنم نقش میبندد. به تازگی به بیمارستانی که در آن کار میکردم آمده بود. مهربان بود و جذاب! خوش رو بود و دوست داشتنی! اولین باری که با هم به مریض ها سر زدیم و ویزیتشان کرد، با دیدن مهربانی بی اندازه اش با مریضها حس خاصی نسبت به او پیدا کردم. حسی شبیه به احترام! او در مرحله ی اول برای من دکتری قابل احترام بود!چند ماهی که گذشت، احساس کردم نشاط و انرژیاش روز به روز تحلیل میرود و از آنجایی که با او صمیمی شده بودم، دلیلش را پرسیدم و او به مسائل خانوادگی ربطش داد! ناراحتی و غم به وضوح در چهرهاش مشخص بود و آن علی خنده رو و مهربان به رباتی غمگین مبدل گشته بود!
چندباری سعی کردم خوشحالش کنم. او رفیقم بود و برای من بسیار دوست داشتنی! اما به گمانم علی در همان روزهایی که ناراحتی و غمش را به موضوعات خانوادگی ربط میداد، نسیم ترکش کرده بود! و او مانده بود و یک دل شکسته و سروینی که شاید رابطه

با او میتوانست دل شکسته اش را ترمیم کند.منطقم اما صدایش در می آید:
"اگه فقط به خاطر ترمیم قلب شکسته ی خودش بود
پس چرا بعد از این که حالش خوب شد ولت نکرد؟
چرا اومد خواستگاریت؟ چرا نامزد کردید؟ چرا؟"
اینبار چسبی به دهانِ مغزم میزنم و او را هم ساکت میکنم! حالا فقط خود هستم و خودم! از خودم
میپرسم میخواهی چه کنی سروین؟ میخواهی مردی را که هیچ چیز جز مهربانی و عشق از او ندیده ای، در چنین شرایطی تنها بگذاری؟ اگر این نامزدی را به هم بزنی، با وجدانت چه خواهی کرد؟ شب ها چه طور میخواهی سر روی بالشت بگذاری؟ چطور میخواهی برای انجام این کار خودت را قانع کنی؟ که او دلت راشکسته و غرورت را لگد مال کرده و اینکه رهایش
کنی حق اوست؟
علی کیست سروین؟ نامزدِ تو! مردی که به جرم قتل همسر رفیقش در زندان است! و تو خوب میدانی که علی قاتل نیست! و خیلی بهتر میدانی چنین اتهامی برای دکتر علی اکبری از هزاران بار مردن، دردناک تر است! حالا در این اوضاع قمر در عقرب، میخواهی رهایش کنی؟ آن هم برای اینکه غرورت جریحه دار

شده و قلبت شکسته؟ میتوانی؟ واقعا میتوانی؟
تمامِ شب، حتی یک ثانیه چشم بر هم نمیگذارم! به
اندازه ی مسافت یک شهر را در سالن چندمتری خانه
می پیمایم. گاهی خسته میشوم و میشینم و گاهیدوباره بلند میشوم و
راه میروم و فکر میکنم. چه
کنم؟ چه میتوانم بکنم؟ چه کاری از دستم بر میآید
که بکنم؟ حالا به فرض که من نامزدی ام را هم به هم
نزنم. چیزی درست میشود؟ علی تبرعه میشود؟ از
زندان در میآید تا برای آنکه ببخشمش تلاشی بکند؟
سحرگاه است که دیگر آمپر میچسبانم! وسط خانه
مینشینم و دوباره زیر گریه میزنم. هیچوقت خودم را
اینقدر ضعیف و مستاصل ندیدهام! هیچوقت برای
تصمیم گیری اینقدر دودل نبودهام و هیچوقت اینقدر به
احساساتم بها ندادهام! اما چه کنم؟ چه کنم که نمی
توانم به دست و پا زدن های قلبم بی اعتنا باشم؟ علی
به من بد کرده اما من چطور میتوانم بخاطر یک بدی،تمام خوبی هایش
را یکجا زیر پا بگذارم و بدترین
ضربه را در این اوضاع به او بزنم؟
آفتاب که میزند، بالاخره تصمیم خودم را میگیرم! من
نه میتوانم بی تفاوت به علی و مشکلی که برایش
پیش آمده، بگذارم و بروم، نه میتوانم با کسی که

بازیام داده بمانم! من میمانم! اما نمیبخشم!
نمیبخشم نه برای آنکه آدم بخشنده ای نیستم، برای
آنکه بخشیدن علی باعث میشود همیشه خودم را
برای خرد کردن و کوچیک شمردنم مقصر بدانم و
همیشه به علی مشکوک باشم که آیا واقعا دوستم دارد
یا شاید همین حالا هم دارد بازیام میدهد؟من میمانم! میمانم اما نه
همیشه! تلاش میکنم برای
نجات علی. به هر شکل که شده از این منجلاب
نجاتش میدهم نه برای آنکه دوستش دارم، نه برای
آنکه نامزد من است، فقط برای آنکه همیشه دستم را
گرفته و کمکم کرده. برای آنکه قبل از آنکه اورا نامزد
خودم بدانم، بهترین رفیقم میدانم! من تمام جانم را
برای نجات نامزدی که قلبم را شکسته نه، برای نجات
رفیقی که همیشه در حقم خوبی کرده وسط میگذارم و
میدانم که نجاتش میدهم! من سروینم و به سروین
ایمان دارم! به دختری که هربار تصمیم به کاری گرفته،
آن را انجام داده و به مقصد رسانده ایمان دارم. پس
اینبار هم میتوانم و درست همان روزی که علی را
نجات بدهم و او را از زندان بیرون بیاورم، برای همیشه
از زندگیاش میروم! ترکش میکنم تا یادش بماند
بازی دادن آدمها چه عواقبی دارد.#قندسیاه

#پارت19
به محض ورودم به دادسرا، گوشیام به صدا در می
آید. از کیفم بیرونش میکشم و با دیدن نام عسل،
نفس سنگینم را فوت میکنم.
-جانم؟
صدایش از دیروز هم خسته تر و گرفته تر است!
-سلام سروین، خوبی؟همانطور که قدم هایم را سمت پله ها میکشم
جوابش
را میدهم:
-سلام. خوبم، جانم کاری داری؟
-رسیدی دادسرا؟ بابام اونجاس؟
-آره رسیدم ولی پیداش نکردم هنوز.
گوشیام را به دست دیگرم انتقال میدهم و به گوش
چپم میچسبانم.
-دیشب چی؟ رفتی کلانتری؟ چیشد؟
-آره رفتم. چی میخواستی بشه؟ ازم بازجویی کردن.
علی رو هم نتونستم ببینم. ببینم میشه بعد از دادسرا
باهاش حرف بزنم یا نه.طبق معمول گریهاش در می آمد و من از کلافگی
لب
روی هم میفشارم. خودم کم بدبختی دارم که حالا
بخواهم به عسل هم دلداری بدهم؟

-الهی بمیرم واسه داداشم. یه عمر درس خوند، یه عمر جون کند که تهش بشه این؟ تهش آبروش توی دوست و آشنا و فامیل بره و همه با انگشت نشونش بدن بگن زده زن پسر عموشو کشته چون عاشقش بوده؟

خون در عروقم یخ می بندد! از دیشب تا به الان این بار سوم است که روحم از تنم لحظه ای جدا می شود و دوباره به تنم باز میگردد.

-چ... چی میگی عسل؟ کی... کی همچین حرفی زده؟مردی با حواس پرتی تنه ای به منی که وسط راهرو ایستاده ام می زند. گوشی از دستم می افتاد و روی سرامیک ها پرت میشود. به جای آنکه عذر بخواهد بر سرم داد میزند:

-خانم حواست کجاست؟ چرا وسط راه وایسادی؟

آنقدر گیجم، آنقدر منگ و دیوانهام که اصلا اهمیتی به حرفش نمیدهم. با دستانی یخ زده و لرزان، گوشی ام را از روی زمین بر میدارم. به لطف قاب ضخیمش، هیچ چیزش نشده. نگاهی به صفحه اش میاندازم و با دیدن صفحه ی خاموش شده اش، حرفم را پس میگیرم! انگار یک چیزش شده!گوشی را در کیفم میاندازم و با بغضی جوشان، راهم

را ادامه میدهم. همینم مانده بود! اینکه با انگشت نشانمان بدهند و مضحکهمان کنند. لازم است که برای بار ده هزارم بگویم علی تو چه کرده ای؟!
با پرس و جو، اتاقی که قرار است قاضی روبه روی علی بنشیند و با هم ملاقات کنند را پیدا میکنم. روی صندلیای درست روبه روی درب همان اتاق می نشینم و خیره به مردمی که هرکدام با کوله باری از مشکلات از روبه رویم رد میشوند، به مشکلات خودم فکر میکنم.
کمی بعد، عمو عماد، پدر علی هم میرسد. وقتی هیبت درشت و سرتا مشکی اش را میبینم، دلم پر از غممیشود! با هم سلام و احوال پرسی میکنیم. وقتی
سراغ مادر علی را میگیرم با ناراحتی میگوید که حالش بد شده و بیمارستان است. تازه میفهمم که عسل چرا نیامده. پس بالای سر مادرش مانده!
خانوادگی مخفی کاری را خوب بلدند!
ربع ساعتی منتظر میمانیم تا بالاخره علی را میآورند. وقتی از ته سالن، قد و هیکل مردانه و درشتش را میبینم، قلبم به احترامش می ایستد. بی اراده از جا بر میخیزم و با چشمانی اشک آلود، مردی را که از شرمندگی سر به زیر انداخته و با شانه هایی فرو

افتاده، دستبند زده شده به سمتمان میآید، نگاه
میکنم. خدایا چه شد که این شد؟ چه شد این بلا بر
سر زندگیمان آمد؟چانهام از بغض میلرزد و من لحظهای به چشم هایم
اجازه ی اشک ریختن نمیدهم.
وقتی به چند قدمیمان می رسد و نگاهش در نگاهم
میافتد، غم تار و پودم را به آتش میکشد! لرزش چانه
ام بیشتر میشود و من تنها با صدایی غمناک و لرزان
لب میزنم:
-علی؟
نگاهش پر از درد و شرمندگیست. سر به زیر
میاندازد. پدرش سمتش میرود تا در آغوشش بکشد
اما سرباز ها نمیگذارند و او را داخل اتاق میبرند.#قندسیاه
#پارت20
روی همان صندلی فرود میآیم و به سختی آب گلویم
را فرو میدهم. نگاهم از زمین کنده نمیشود و تصویر
چشمان غمگین علی از مقابل چشمانم کنار نمیرود.
اینبار باید بگویم خدایا... تو با ما چه کردهای؟!
کمی بعد، لیلا و برادرش یزدان هم سر میرسند. به
محض آنکه یزدان را میبینم، ته دلم خالی میشود.
این مرد، با این چهره ی عبوس و این قدم های محکم
و عصبی، ترسناک نیست؟ ابهتش لرز به اندامممیاندازد. این آدم چطور

میخواهد از خون زنش
بگذرد؟
وقتی نزدیک تر میآیند، بهتر میتوانم ببینمش. اورا
همیشه و در هر حالی مرتب دیده بودم! اما اینبار،
موهای بهم ریخته و ته ریش نامرتبش نشان میدهند
که آن یزدان سابق نیست! اگرچه که لباس هایش
هنوز هم مرتب اند!
وقتی لیلا به دو قدمی ام میرسد، به سرعت در
آغوشش میکشم. چنان های های گریه میکند که
توجه دیگران به سمتمان جلب میشود و یزدان خیلی
محکم و جدی میگوید:
-لیلا بسه!لیلا که از آغوشم بیرون میآید، رو به یزدانی که با
فاصله از ما ایستاده و حتی با عمویش هم تنها احوال
پرسی خشک و خالی کرده، با تردید میگویم:
-سلام... تسلیت میگم!
نگاهم میکند. نگاهی سرد! آنقدر سرد که لرزی از تنم
رد میشود. چشمانش سرخ سرخاند و رگ های روی
پیشانیاش قابل رویتاند. رویش را بر می گرداند و بی
آنکه حتی جواب سلامم را هم بدهد، تنها در جواب
تسلیتی که گفته ام، سرش را تکان میدهد.اولش از رفتارش ناراحت
میشوم اما بعد، به او حق

میدهم. توقع دارم کسی که زنش مرده با دیگران خوش و بش کند؟
لیلایی که به شدت بیتابی میکند کنارم می نشانم. دست زیر چشمانش میکشم و با صدایی لرزان میگویم:
-اینجوری گریه میکنی الان منم میزنم زیر گریه ها!
هق هق کنان مینالد:
-تو جای من بودی چه حالی بودی سروین؟ رفیق ۱۰سالم مرده. از اونور علی، کسی که از بچگی باهاش بزرگ شدم و قد کشیدم و زندگی کردم به جرم قتلش گرفته باشنش. تو باشی گریه نمیکنی؟نمیدانم چرا با آنکه عسل خواهر علیست و قطعا حالش باید بدتر از لیلا باشد، آنقدری که دلم برای لیلا میسوزد، برای عسل نمیسوزد. گریه های لیلا جگر آدم را میسوزاند! به او حق میدهم. واقعا حق میدهم چون به چشم دیده بودم چقدر نسیم را دوست داشت و چقدر دور علی میچرخید. بیشتر از آنکه عسل به علی نزدیک باشد، لیلا به او نزدیک بود. و واقعا حق دارد که حالا اینطور گریه کند.
سرش را در آغوش میکشم و اشک روان شده از چشمم را پاک میکنم. چندین خانواده در عرض یک

شب از هم پاشیده شدند! چطور این بلا سرمان آمد؟یک ساعتی که علی داخل اتاق است برایم اندازه ی
یک عمر میگذرد. لیوان آبی برای لیلایی که همچنان بیتابی میکند میبرم و به دستش میدهم. همانطور که میخورد، توجهم به یزدان جلب میشود. چند متری با ما فاصله دارد و به تنهایی روی صندلی نشسته و سرش را میان دستانش گرفته. دلم برایش میسوزد! شاید حال او از هرکسی بدتر باشد!
پاهایم در جلو رفتن تردید میکنند. منطقم میگوید الان عصبیست! فرصت خوبی برای حرف زدن نیست! اما دلم میخواهد بدانم در سر این مرد چه میگذرد؟ او هم فکر میکند علی قاتل نیست یا حرف های پلیس هارا قبول دارد؟وقتی قدم های آرامم به سویش برداشته میشوند، پیروز میدان مشخص میشود! باز هم قلبم!
#قندسیاه
#پارت21
روی صندلی ای می نشینم و فاصله ی میانمان را نگاه میکنم. دو صندلی با من فاصله دارد و به گمانم متوجه ام نشده. گلویم را صاف میکنم و باز هم عکس العملی از جانبش نمیبینم.
باید به حرف بیایم. باید یک چیزی بپرسم اما نمیدانم

چه.بی آنکه فکر کنم، به مردی که آرنج دو دستش را روی رانش گذاشته، چشم بسته و شقیقه اش را می فشارد، میگویم:
-حالتون خوبه؟
بالاخره چشم باز میکند. چشم باز میکند و دستانش پایین میافتند. صاف مینشنید و تکیهاش را به صندلی میدهد و بی آنکه نگاهم کند خیلی خشک جواب میدهد:
-ممنون.لبم را با زبانم تر میکنم. نگاهم را به اطراف میچرخانم و دنبال کلمات میگردم. چه بگویم؟ چطور بپرسم؟
-علی... با علی حرف نزدید شما؟
دست روی ابروهایش می کشد و تا پیشانی اش امتداد میدهد. به گمانم سر درد شدیدی دارد.
-نه. مگه علی بلده حرف بزنه؟
گیج جواب میدهم:
-یعنی... چی؟!نگاهم میکند. خنثی و به دور از هرگونه تمسخری! با صدای آرام و لحن بیحسی لب میزند:
-تو میتونی با کسی که هیچی نمیگه حرف بزنی؟
فقط نگاهش میکنم. دارد مسخره میکند؟
با همان لحن و ولوم صدا ادامه میدهد:

-نمیتونی! پس ازم نپرس با نامزدت حرف زدم یا نه چون اون حرفی نداره واسه زدن و لال مونی گرفته. منم با کسی که لال مونی گرفته نمیتونم حرف بزنم
قاعدتا!چطور میشود کسی، با تمام خونسردی و آرامشش، بی آنکه لحنش حتی ذره ای عصبی یا تمسخر آمیز باشد، طعنه بزند؟ من که نمیتوانم اما... اما این مرد، اینکار را به زیبایی انجام میدهد! چنان که تا ناکجا آبادت را می سوزاند!
اخم در هم میکشم و جواب میدهم:
-خب... خب شوکه شده. وگرنه دلیلی نداره حرف نزنه.
پوزخندش محو است. آنقدر محو که شاید اگر در صورتش دقیق نشده بودم، نمیتوانستم ببینمش! با آنکه انگار حرفی برای گفتن دارد اما سرش را بالا و پایین می کند و چیزی نمیگوید.من اما، با آنکه تقریبا جوابم را گرفته ام، نمیتوانم
ساکت بمانم. باید به طور واضح به من بگوید که در سرش چه میگذرد.
کامل به سمتش می چرخم و میپرسم:
-الان یعنی شما فکر میکنید علی از قصد نمیخواد حرف بزنه؟ چه دلیلی داره حرف نزنه؟ نکنه فکر میکنید واقعا قاتل نسیم علیه؟ آره؟

خیلی صریح جواب میدهد:
-از سکوتش چیزی به جز این میشه برداشت کرد؟میان لبهایم فاصله میافتد. یعنی کسی را که از
کودکی با او بزرگ شده، نمیشناسد؟ نمیداند که علی،
محال است که چنین کاری کند؟
بی اراده از جا بلند بر میخیزم و با صدایی محکم و
کوبنده و لحنی تمسخرآمیز می گویم:
-شما همون کسی هستید که هروقت علی اسمتون رو
میآورد انگار که راجب عزیزترین کسش حرف میزد؟
همونی که اونقدر راجبتون حرفای خوب میزد و ازتون
تعریف میکرد؟ همونی که میگفت توی مردونگی لنگه
ندارید؟
اینبار دست به سینه، پوزخندش را به طور واضح به
رخم میکشد و اعصابم را بیشتر تحریک میکند.-فقط به خاطر یک مشت
مدرک الکی و حدس الکی تر
به پسرعموی خودتون شک کردید؟ از خودتون خجالت
نمیکشید؟
#قندسیاه
#پارت22
فقط و فقط، نگاه خونسردش عایدم میشود و
پوزخندی که غلیظ تر شده! چرا چیزی نمیگوید؟ چرا

اینقدر آرام است؟ چطور وقتی من اینطور از عصبانیت
می لرزم او اینقدر آرامش دارد؟
چشم ریز میکند و نگاهش را در صورتم میچرخاند:-تو چرا اینقدر جلز و ولز
میکنی؟ هوم؟ نکنه چیزی
این وسط بهت میرسه که اینقدر حرص میخوری؟
بهت زده نگاهش میکنم. چه گفت؟ حالش خوب
است؟ نکند منظورش این است که کشتن نسیم کار
من بوده؟
-هه! واقعا جالبه! الان دارید به منم تهمت میزنید؟
ابرو بالا میاندازد:
-ممکنه هرکسی توی این کار دست داشته باشه.
ممکنه نسیم رو تو کشته باشی اصلا!
ناباور جواب میدهم:-من چرا باید اینکارو کرده باشم؟
-چون نسیم...
حرف در دهانش میماند و به یکباره، صورتش سفت و
سخت میشود. نگاهش رنگ عصبانیت میگیرد اما با
صدای کنترل شده ای میگوید:
-رو مخ من نرو دخترجون! حالیته؟
به گمانم میخواست بگوید چون نسیم معشوقه ی
سابق نامزدت بوده، اما یکباره با یادآوری این واقعیت
عصبی شد!

انگشت اشارهام را در هوا تکان میدهم و میگویم:-اون روزی که علی تبرعه شد و فهمیدین که بی
گناهه، شما رسوا ترین آدم روی زمین میشید چون به کسی که داداش صداتون میزد، به کسی که بی گناه ترین بود شک کردید. بیچاره علی که نارفیقی مثل شمارو برادرش میدونست ولی خبر نداشت...
حرف در دهانم میماند وقتی که یکهو از جا میپرد. صورتش به سرخی گراییده و رگ گردنش به وضوح پیداست. چند قدمی که به سمتم بر میدارد تا روبه رویم بایستد، برای ترسیدنم کافیست!
روبه رویم که میایستد، شبیه به ببری درنده در چشمانم زل میزند. صورتش را جلو میکشد و باصدای آرامی که از عصبانیت میلرزد، در صورتم می
غرد:
-برو اول خوب دور و برتو نگاه کن ببین چه خبره! برو ببین همه دارن پشتمون چی میگن. منو بی غیرت میخونن و تورو دختر بیچاره ای که نامزدش، کسی که باهاش رابطه داشته رو کشته! بعد تو اینجا جلوی من وایسادی از نامزدت دفاع میکنی؟
دهان باز میکنم تا حرف بزنم اما نمیگذارد.
-حتما الان میخوای شعار بدی که حرف مردم مهم

نیست و این چرندیات. ولی تاحالا مرد نبودی و بهت نگفتن زنت با کسی که قبلا باهاش رابطه داشته توی خونه تنها بوده. بهت نگفتن بی غیرت. نگفتن کهبفهمی این چرت و پرتا فقط به درد شعار دادن واسه
بقیه میخوره. نه زندگی خودت!
کینه در قلبم غل میزند! دوست دارم انگشتانم را در چشمانش فرو کنم و دو گوی عسلی رنگ نفرت انگیزش را در بیاورم تا اینطور نگاهم نکند.
-الانم بیشتر از این از نامزدت پیش من دفاع نکن چون بیشتر از اینکه من به علی شک داشته باشم به خودت دارم. تو اگه ریگی به کفشت نبود اینقدر از کسی که ممکنه بهت خیانت کرده باشه، حمایت نمیکردی! اما نگران نباش. همه چیز رو بالاخره میفهمم! ببینم اونوقتم باز اینجوری بلبل زبونی میکنی واسم یا نه!چرا دروغ؟ از او میترسم! خیلی هم میترسم! اصلا هرکس باشد میترسد. چطور میتوانم وقتی جوری نگاهم میکند که انگار میخواهد خرخرهام را بجود، وقتی اینطور حرف میزند که انگار واقعا من زنش را کشته ام و میخواهد انتقام خونش را از من بگیرد، از او نترسم؟
#قندسیاه

#پارت23
#یزداندر چشمان مشکی رنگش، ترسی توام با نفرت میبینم. نفس نفس میزند و به گمانم دوست دارد مشتی بر دهانم بکوبد.
عصبانیتم برایم قابل درک نیست! چرا این حرف هارا میزنم؟ چرا اینقدر زود عصبی میشوم؟ چرا نمیتوانم خودم را کنترل کنم؟ چرا دارم میلرزم؟ چرا این دختر از من میترسد؟ چه بلایی بر سر من آمده؟ چرا نمیتوانم خودم باشم؟
از گفته هایم پشیمان میشوم! نمیخواستم جواب اراجیفش را بدهم اما آن "نارفیقی" که میان جملاتش گفت، دیوانه ام کرد! من نارفیقم؟ من؟ منی که بیشتر از ۴۸ساعت است چشم بر هم نگذاشته ام و هزارانبار مرده ام و صدایم در نیامده؟ منی که به علی التماس
کردم حرف بزند و هیچ نگفت؟ منی که کلمه ای بد و بیراه بار علی نکردم؟ منی که دیشب، گوشه ای از اتاق در خودم جمع شده بودم و درست مانند پانزده سال پیش، خدارا التماس میکردم؟ با این تفاوت که پانزده سال پیش، التماس میکردم که همه چیز دروغ باشد و اینبار التماس میکردم که علی بیگناه باشد! من نارفیقم؟ هه!

میخواهم برگردم و دوباره سرجایم بنشینم که با تمام نفرتش زمزمه میکند:
-تو فکر کردی کی هستی که به خودت جرات میدی با من اینجوری حرف بزنی؟سرم دارد منفجر میشود! تمام دیشب را از شدت سر
درد، در دستشویی بودم و محتویات معده ام را بالا میآوردم.
با آنکه نمیخوام جوابش را بدهم اما باز هم کنترل زبانم از دستم خارج میشود:
-هروقت تو فهمیدی کی هستی که به خودت جرات میدی هر حرفی رو به زبونت بیاری، منم میفهمم کی هستم.
لیلا که متوجه بحث میانمان شده، بازوی دختر روبه رویم را میکشد و رو به من میگوید:
-الان واقعا وقتشه یزدان؟ عصبانیتتو یه جور دیگه خالی کن. مگه بقیه کیسه بوکس توان؟این هم خواهر خودم! طبق معمول مقصر همه چیز منم
و حرفی هم ندارم! واقعا ندارم!
سرجایم برمیگردم و روی همان صندلی مینشینم.
بعد از دو روز ساکت ماندن، خودخوری کردن و درد کشیدن، در خود گریستن و جیک نزدن، حالا این دختر

باعث میشود به اندازه ی سر سوزنی خودم را تخلیه کنم. گرچه که خودم از این قضیه راضی نیستم! آدمی نیستم که بخواهم عصبانیتم را بر سر کسی خالی کنم و حالا دیگر کار از کار گذشته!
با خروج علی از اتاق از سر جایم میپرم. نامزدش که حتی نامش را به یاد ندارم قصد دارد سرباز هارا راضیکند تا فقط چند کلمه با علی حرف بزند، اما حرف های من مهم تر است. مقابل سربازی که دستش را گرفته میگیرم و میگویم:
-فقط یه لحظه. فقط یه سوال میخوام بپرسم ازش.
و بعد رو به علی کرده و تمام خواهشم را در صدایم ریخته و لب میزنم:
-بگو! بگو که کار تو نبوده. بگو که تو اینکارو نکردی علی. حرف بزن!
اینبار برعکس دو دفعه ی گذشته، دهان باز میکند و بغض کرده جواب میدهد:
-من نکشتمش! باور کن!بهت زده نگاهش میکنم. پس چرا تمام این مدت حرف نمیزد؟ چرا من را در این برزخ لعنتی گذاشت؟
شوکه و ناباور سرم را به چپ و راست تکان میدهم:
-پس چرا هیچی نمیگفتی؟ اگه کار تو نبود چرا این دو روز هیچی نمیگفتی؟

سرباز میخواهد کنارم بزند. مقاومت میکنم و دوباره سوالم را از علی میپرسم. سرش را با شرمندگی به زیر میاندازد و با چشمانی اشک آلود جواب میدهد:
-هرچی باید میگفتم تو دادگاه گفتم. دیگه حرفی ندارم بزنم.سرباز ها کنارم میزنند و رد میشوند. و من میمانم و دختری که دست به سینه، پرتمسخر و نفرتبار نگاهم میکند. جرات آنکه سمت وکیلم که با قاضی مشغول صحبت است بروم را ندارم!
جفت دست هایم را روی صورتم میکشم و در دل به خدا و تمام هستیاش التماس میکنم که تمامش کند اما خوب میدانم که این درد تمامی ندارد. میدانم که هیچوقت دیگر رنگ آرامش را نخواهم دید! هیچوقت!
#قندسیاه
#پارت24پرونده ی میان دستم را روی میز مقابلم میکوبم و سرم را میان دستانم میگیرم. دارم دیوانه میشوم! به خدا قسم که تا دیوانگی فاصله ای ندارم! دارم کم میآورم! نه! من... من کم آورده ام! برای اولین بار در زندگیام احساس میکنم که کم آورده ام! دیگر نمیتوانم ادامه بدهم! نمیتوانم!
آن چنان سرم میان انگشتانم فشرده میشود که انگار میخواهم جمجمهام را خرد کنم. این حالِ بد، این

بریدگی از زندگی، این درد، این میگرن لعنتی، این جای خالی و این زوال، دیگر هیچوقت دست از من نخواهند کشید!کسی دست روی شانهام میگذارد و میفشارد. دست از سرِ فشردن شقیقه ام میکشم و نگاهش میکنم.
من از این نگاه، از این نگاه ترحم انگیز بیزارم! برای همین هم هست که وقتی میپرسد "خوبی؟" سرم را تکان میدهم و با صدای بیجان و گرفته ام جواب میدهم:
-خوبم!
از پارچ آب روی میز، لیوان آبی برایم پر میکند و به دستم میدهد. لیوان را یک سره بالا میآورم و روی میز میکوبم. رضا به آرامی میگوید:
-مشخصه که چقدر خوبی!عصبیام! عصبیام و هیچوقت به این اندازه در کنترل عصبانیتم عاجز نبودهام!
کمی به سمتش متمایل شده و صدایم اندکی اوج میگیرد:
-آره. آره رضا. خوبم. من واقعا خوبم و نیازی به نگرانی و ترحم کسی ندارم.
جفت دست هایش را بالا میبرد و با لحنی که سعی در آرام کردنم دارد جواب میدهد:

-باشه رفیق. باشه. هرچی تو میگی.به پرونده ی مقابل چشمانم که همچون سوهانی روحم
را میخراشد، اشاره میکند و میگوید:
-خوندیش یا نه؟
مشتم را روی دهانم میگذارم و سعی میکنم از شدت نفس نفس زدنهایم بکاهم. چند لحظه ای چشم روی هم میفشارم و سپس چشم باز کرده و با لحنی که خیلی آرام تر از قبل شده جوابش را میدهم:
-نه. نمیتونم. نمیتونم بخونمش.
از جا بلند شده و کتش را در میآورد. سپس آن طرف میز، روی زمین مینشیند و میگوید:-با هم دیگه بررسیش میکنیم. البته من یک بار
خوندمش ولی این پرونده و جزئیاتش باید هزار بار خونده بشن.
فقط نگاهش میکنم. دیگر چه اهمیتی دارد؟ واقعا چه اهمیتی دارد که این پرونده خوانده شود یا نه؟ دیگر چه اهمیتی دارد که چه کسی این کار را کرده؟ نسیم رفت.
نسیم مُرد. کسی که یک سال و نیم، هرشب در آغوشم میخوابید و آنقدر وول میخورد که نمیتوانستم به درستی بخوابم، کسی که اصلا شبیه من نبود و در بیشتر موضوعات تفاهم نظر نداشتیم، کسی که ضعف

های اخلاقی زیادی داشت، رفت. برای همیشه ترکم کرد. یک لحظه به یزدانی که هیچ کس را جز او نداشت فکر نکرد. کاش بود و اذیتم میکرد! کاش بودو حرصم میداد! کاش بود و بعد از هر دعوا، برایم
لازانیا میپخت تا دلم را به دست بیاورد! کاش بود تا برایش گل نرگس بخرم و از کولم آویزان شود و صورتم را غرق بوسه کند! کاش...
من چطور میخواهم به زندگی برگردم؟ چطور میخواهم با این درد کنار بیایم؟ چطور میخواهم باز هم یزدان بشوم؟ نسیم با تمام بدیهایش زنم بود.
من چطور میخواهم مرگ زنم را قبول کنم؟
#قندسیاه
#پارت25رضا نمیگذارد بیشتر از این به افکارم پر و بال بدهم.
با آنکه نمیخواهم از اتفاقی که افتاده چیزی بشنوم، اما مجبورم که بشنوم! مجبورم که بشنوم چون هنوز نمیدانم علی چه کرده.
-بذار از اونجایی شروع کنیم که تو و نسیم دعواتون شده. تو توی بازجویی گفتی که علی بعد از ازدواجتون رفتارش با تو عوض شد درسته؟
سرم را تکان میدهم و به حرف میآیم:
-آره. بعد از اینکه با نسیم ازدواج کردم، متوجه شدم

علی رفتارش خیلی عوض شد باهام. اصلا با ما رفت و آمد نمیکرد اما جاهایی که ما نبودیم میرفت. خیلی خوب یادمه که یکبار مادرم منو نسیم و خانواده ی عموم رو برای شام دعوت کرد. همه بودن به جز علی.یکبار هم عموم مارو به خونشون دعوت کرد. بازم همه بودن به جز علی. اما اون دوباری که منو نسیم نتونستیم بریم توی دورهمیاشون، علی رفته بوده. من از بچگی با علی بزرگ شدم. دردشو از توی چشماش میخوندم. اون از من فرار میکرد. شایدم... از ما فرار میکرد!

سرش را تکان میدهد و در جوابم میگوید:

-درسته. بقیش رو بگو.

تمام دوسال گذشته، از زمانی که با نسیم نامزد کردم تا شب حادثه از ذهنم میگذرد.

-منی که چند روز یه بار علی رو میدیدم دیگه دوماه یکبارم نمیدیدمش. چند باری زنگش زدم که بریمسالن بیلیارد. کارمون بود. هرچهارشنبه میرفتیم ولی از موقعی که نامزد کردم دیگه نیومد. من فهمیده بودم که دردش هرچی هست به ازدواج من مربوطه. از طرفی شک مثل خوره افتاده بود به جونم. تو بودی شک نمیکردی رضا؟ نمیکردی؟ منو علی و لیلا و

نسیم یه اکیپ بودیم. از نه سال پیش رفیق بودیم. اما خب من مشغله های خودم رو داشتم و زیاد ارتباطی نداشتم باهاشون و برای همینم هست که اخلاق نسیم رو درست نمیشناختم. از طرفی هم خب علی با دخترا بیشتر جور بود تا من. علی با لیلا و نسیم خیلی صمیمی بود. خیلی! بیشتر از خواهر خودش با اونا وقت میگذروند. تو بودی شک نمیکردی که نکنه علی نسیم رو میخواسته که بعد ازدواج اینجوری شده؟سرش را تکان میدهد:
-حق داشتی شک کنی داداش!
حق داشتم اما چیزی از درون من را میخورد. چیزی که میگوید اگر این شک لعنتیات را کنار میگذاشتی الان نسیم زنده بود!
-علی که حرف نمیزد. هربار ازش میپرسیدم تو چته و چرا اینقدر کم پیدایی و تحویل نمیگیری، بهونه میآورد. ربطش میداد به کارش. میگفت سرم شلوغه و هزارتا بدبختی دارم و از این چرت و پرتا. ولی من باید میفهمیدم جریان چیه. برای همینم از لیلا پرسیدم. نمیدونم میدونست چیزی یا نه، اما یه اشاره هایی کرد. گفت من چیز زیادی نمیدونم ولی فکر کنم علی نسیم رو میخواست و وقتی شما ازدواج کردینبرای اینکه دیگه نسیم رو نبینه رابطش با شما دوتارو

به حداقل رسونده.
میان حرفم میپرد و میگوید:
-خب تو چرا از علی واقعیت رو نپرسیدی؟
تپش های قلبم شدت میگیرند. با صدایی مرتعش و
عصبی جواب میدهم:
-چی میگفتم بهش؟ تو خودت مردی. میرفتم بهش
میگفتم علی تو عاشق زن من بودی؟ آره؟
او هم کلافه و آشفته است.
-خب اصلا چرا دنبالش رو گرفتی یزدان؟هیچکس من را درک نمیکند.
هیچکس!
-من از پنهون کاریای نسیم عصبی بودم رضا
میفهمی؟ دوسال تموم از روزی که نامزد کردیم تا
اون شب کوفتی، هزار بار ازش پرسیدم یعنی علی چه
مرگش شده که دیگه به من و تو محل نمیذاره؟ چه
دردی داره؟ هربار با همین چشمام میدیدم که نسیم
دستپاچه میشد. اظهار بی اطلاعی میکرد. یه بار
حاضر نشد بشینه واقعیت رو به من بگه. من فقط
میخواستم بهم واقعیت رو بگه. نه میخواستم اذیتش
کنم نه میخواستم مواخذش کنم نه میخواستم بهش
سر کوفت بزنم. من فقط میخواستم ازم چیزی رو
پنهون نکنه.#قندسیاه

#پارت26
نمیدانم قیافهام چه شکلی شده که رضا میگوید:
-باشه یزدان. باشه. آروم باش. اصلا این قضیه رو ول کن. از اون شب بگو.
لیوان آب دیگری می ریزم و یک نفس بالا میروم.
آنقدر از صبح آب خوردهام که شکمم شبیه به اقیانوس شده.
دست هایم را روی صورتم میکشم. زیر لب نام خدا را زمزمه میکنم و سپس لب میزنم:-اون شب خونه ی مادرم دعوت بودیم. چند روزی بود
که لیلا بهم اون حرفو زده بود. فکرم خیلی درگیرش بود. به علی که نمیتونستم چیزی بگم. نسیم رو هم نمیتونستم ناراحت کنم. ترجیح میدادم خود خوری کنم تا اینکه بخوام نسیم رو عصبی کنم. اما اون شب نمیدونم چیشد. دیگه نتونستم تحمل کنم. وقتی توی راه خونه ی مادرم بودیم، توی ماشین از نسیم پرسیدم تو و علی همیشه خیلی با هم خوب بودین؟ گفت آره. خیلی خوب بودیم. حسادت ریشه کرد تو جونم. گفتم یعنی چقدر خوب بودین؟ ترسید. توی چشماش میخوندم که ترسیده. گفت یعنی چی؟ نسیم آدمی بود که خیلی زود نسبت به چیزی جبهه میگرفت و عصبی

میشد. گفتم علی موقعیت اجتماعیش از من بهتره.
خوش اخلاق تره. حتی به نظرم قیافشم بهتره. اگه به
جای من اون ازت خواستگاری میکرد بهش جوابمثبت میدادی؟ عصبی
شد. گفت من از همون هفده
سالگیم که دیدمت عاشق تو شدم. لیلا هم همیشه
میدونست چقدر تورو میخوام. دلیل نمیشه چون خیلی
با علی خوب بودم و با هم صمیمی بودیم من اون رو
بخوام. رضا من همونجا بیخیال قضیه شدم. دیدم این
حرفارو نمیتونم به زبون بیارم، نسیمم دارم ناراحت
میکنم. کلا بیخیال شدم. اما وقتی رفتیم خونه ی
مادرم، نسیم به هوای عوض کردن لباساش رفت تو
اتاق. چند دقیقه بعد رفتم تو اتاق چون با نسیم کار
داشتم. اما تا درو باز کردم دیدم گوشیش رو از روی
گوشش آورد پایین. قیافش وحشت زده بود. حالم
خراب بود، خراب تر شد. با خودم گفتم حتما زنگ زده
به علی که ازش بپرسه حرفی به من زده؟ یعنی اینقدر
واقعا از من میترسید؟ که به هرچیزی چنگ میزد که
مبادا من بفهمم یه روزی علی رو میخواسته؟نبض گردنم را احساس
میکنم. دست روی گردنم
میکشم و ادامه میدهم:
-بهش گفتم با کی حرف میزدی و نسیم طبق معمول

جبهه گرفت. دعوامون شد و با ناراحتی از خونه زد بیرون. رفتم دنبالش ولی اینقدر روی اعصابم رفت که سوئیچ ماشین رو بهش دادم تا خودش هرجا میخواد بره. قرار بود بره خونه ی مادرش. گفت میرم پیش مادرم. اصلا نمیدونم چرا رفته بود خونه. نمیدونم چرا. نمیدونم!
شانه بالا میاندازد:
-شاید رفته بوده وسایلش رو جمع کنه. تو بقیش رو بگو.دست هایم را روی صورتم میگذارم. دلم میخواهد مثل بچگی هایم، سرم را روی پای مامان یلدا بگذارم و گریه کنم. حیف که یزدانِ سی و یک ساله، خیلی وقت است گریه کردن را از یاد برده!
همانطور که دست هایم روی صورتم قرار دارند، زمزمه میکنم:
-دیگه چی بگم؟ چی بگم آخه؟ چرا گوشی من روی سایلنت بود؟ چرا من نسیم رو نرسوندم؟ چرا ولش کردم که تنهایی بره؟ چرا دعوامون شد؟ چرا این حماقت رو کردم؟ اون دوبار بهم زنگ زده بود. دوبار بهم زنگ زده بود و گوشی من سایلنت بود. لعنت به من!#قندسیاه
#پارت27

از درون در حال فروپاشیام اما همچنان این را نشان نمیدهم. همچنان سر پا هستم و حتی نمیگذارم رضا که رفیق چندساله ی من است و حالا هم وکیلم، بفهمد که چقدر حالم خراب است.
نیم ساعتی با حالی خراب همانجایی که هستم میمانم و سعی میکنم خودم را آرام کنم. سعی میکنم به این فکر کنم که با فهمیدن حقایق شاید بتوانم کمی راحتتر با این قضیه کنار بیایم. پس سرم را بالا می کشم و
به رضا که مشغول بررسی پرونده است، با صدایی محکم و جدی میگویم:
-همه چیز رو واسم توضیح بده. همه چیز رو. میخوام هرچی هست بدونم!
لبخندی که نشان از رضایتش میدهد، روی صورتش نقش میبندد. چند صفحه ای را زیر و رو میکند و سپس شروع به حرف زدن میکند:
-ببین، اینایی که میگم اظهاراته علیه. همینجور که خودت توی حرفات که به من گفتی و توی بازجویی به پلیسا گفتی، متوجه شدی که نسیم داشته به کسی زنگ میزده. علی هم دقیقا توی بازجوییش همین رو گفته. گفته که حموم بوده و وقتی میاد بیرون متوجهمیشه که نسیم بهش زنگ زده. شماره ی نسیم رو

میگیره و میبینه اشغاله. مثل اینکه اون موقع نسیم داشته شماره ی تورو میگرفته. بار دوم که میگیرتش بر میداره و به علی با ترس میگه که من از بیرون اومدم اما انگار یه نفر تو خونمونه و به یزدانم زنگ زدم و جواب نمیده. علی توی بازجوییش به این نکته تاکید کرده که نسیم گفته من توی حیاط ایستادم و جرات نمیکنم برم توی خونه. انگار چراغ اتاق خواب روشن بوده و نسیم سایه ی یک نفر رو پست پنجره دیده بوده. خب از اونجایی که فاصله ی خونه ی علی تا خونتون زیاد نبوده، نسیم ازش میخواد که بره کمکش. علی توی اظهاراتش گفته که می ترسیدم که برم. اگه میرفتم و یزدان میگفت توی خونه ی من چیکار میکنی چی میگفتم؟ از طرفی هم دوسه باری به تو زنگ میزنه تا جریانو بهت بگه اما تو برنمیداری. ربعساعتی رو دست دست میکنه و بالاخره آماده میشه و
میره دنبال نسیم. دلیل این که این یکی دو روزه حرف نمیزده هم همین بوده. هم شوکه بوده هم احساس عذاب وجدان داشته. فکر میکرده باعث مرگ نسیم خودشه چون اگه زودتر میرفت دنبالش شاید نسیم الان زنده بود.
چه توصیفی میتوانم از حالم داشته باشم وقتی این

چیز هارا شنیده ام؟ بی صدا دارم جان میکَنم و
هیچکس نمیفهمد! هیچکس!
آب گلویم را قورت میدهم و لیوان آب دیگری میخورم.
علی در ادامه ی صحبت هایش میگوید:-ببین علی راجب گذشتهش با
نسیم اینجوری گفته که
چندین سال بوده نسیم رو میخواسته اما همیشه
متوجه این هم بوده که نسیم تورو میخواد. از طرفی
نسیم مغرور بوده و اصلا دلش نمیخواسته بیاد بهت
حسش رو بگه. توام که اینقدر درگیر زندگی خودت
بودی که اصلا متوجه نسیم و عشق و عاشقی و این
جریانات نبودی و کلا محل نسیم نمیذاشتی. علی هم
که میبینه تو انگار نسیم رو نمیخوای عزمش رو جزم
میکنه و مخ نسیم رو میزنه. به مدت یک سال با هم
رابطه داشتن اما انگار وقتی مادرت از نسیم
خواستگاری میکنه، نسیم از اونجایی که هنوز تورو
میخواسته، رابطش رو با علی قطع میکنه و با تو نامزد
میکنه. در واقع یه جورایی به علی نارو میزنه!#قندسیاه
#پارت28
دیوانگیست اما قلبم برای علی به درد میآید! او
چندین سال بی آنکه من بدانم، بخاطر من زجر کشیده.
آن هم فقط بخاطر آنکه عاشق بوده. کاش هیچوقت

مادرم برای ازدواج کردنم اصرار نمیکرد! کاش
هیچوقت دست روی نسیم نمیگذاشت! اگر من با
نسیم ازدواج نمیکردم، الان نسیم زنده بود و شاید با
علی زندگی خوبی هم داشت. مشکل منم. از ازل
مشکل من بوده ام و بس.
-بعد از ازدواجتون حتی یکبار هم به نسیم زنگ نمیزنه
و به جز چند باری که نسیم پیش تو بوده، اون رو
نمیدیده. خودش هم این رو گفته که بخاطر این ازتدوری میکرده که
نسیم رو نبینه و اعصابش بهم نریزه.
و البته نمیخواسته نسیم رو ببینه که مبادا فکرش به
چیزی منحرف بشه و بخواد توی فکرش به تو و
برادریتون خیانت بکنه.
شرمندگی و پشیمانی، تنها توصیفیست که میتوانم از
حالم بکنم! من... من چطور توانستم در فکر و خیالم
اینطور به نسیم و علی شک کنم؟ من چطور اینقدر
احمقانه فکر کردم؟
صدایی در گوشم زنگ میزند.
"اون روزی که علی تبرئه شد و فهمیدین که بی گناهه،
شما رسوا ترین آدم روی زمین میشید چون به کسی
که داداش صداتون میزد، به کسی که بی گناه ترینبود شک کردید. بیچاره
علی که نارفیقی مثل شمارو

برادرش میدونست."
دست روی گردن عرق کرده ام میکشم و با صدای
لرزانی میگویم:
-نمیشه سند گذاشت آوردش بیرون؟
علی متاسف جواب میدهد:
-برعکس من و تو، قاضی و بازپرس این پرونده
هیچکدوم از این حرفایی که علی زده رو قبول ندارن.
البته خب حق هم دارن. همه چی بر علیهشه. امروز
وکیلش میخواست سندی که پدر علی آورده بود رو
گرو بذاره اما قاضی قبول نکرد.سر درد و حالت تهوع امانم را بریده اما
نمیگذارم رضا
متوجه شود. نمیخواهم حرف هایمان نصفه بماند. حالا
که تا اینجا پیش آمده ام، باید همه چیز را بدانم!
-ادامه بده.
لب زیرینش را در دهانش میکشد و عکسی را مقابلم
میگیرد:
-این گردنبند رو تاحالا دیدی؟
در بازجویی هم این را دیده بودم.
-نه. چی نوشته روش؟ نمیتونم درست بخونمش.عکس را نگاه میکند و با
ابروانی گره خورده جواب
میدهد:

-انگار نوشته آسو. این گردنبند رو توی خونتون پیدا کردن یزدان. دوتا اثر انگشت روش هست. یکیش مربوط به نسیمه ولی اون یکیش...
چشم ریز میکنم:
-برای کیه؟
شانه بالا میاندازد:
-مشخص نیست. یعنی فعلا با هیچ کدوم از دور و بریای شما و افرادی که ممکنه توی این قتل دست داشته باشن مطابقت نداشته.-با اثر انگشت نامزد علی چی؟
چشم درشت میکند:
-چه ربطی به اون داره؟
به گمانم دارم مغزم را از دست میدهم!
-هیچی. خل شدم. ولش کن.
به سرعت جواب میدهد:
-یزدان اگه چیز مشکوکی دیدی بگو. شاید بتونه کمکمون بکنه.
#قندسیاه#پارت29
دختر چشم وحشی را به یاد میآورم. حرف هایش را هم همینطور. بی اراده میگویم:
-هر دختری باشه توی این شرایط که نامزدش مضنون به قتل و خیانته، حتی برای دیدنش هم نمیاد. چه برسه

به اینکه سینه سپر کنه و از نامزدش اونطوری دفاع کنه.
کنجکاوانه میپرسد:
-مگه حرف زدین با هم؟
سرم را تکان میدهم و لب میزنم:-توی دادسرا با هم حرف زدیم. زوری میخواست ازم
حرف بکشه که من فکر میکنم علی این کارو کرده یا نه. وقتی هم بهش گفتم علی حرف نمیزنه و حتما اینکارو کرده که هیچی نمیگه خیلی عصبی شد. یه مشت اراجیف گفت که اصلا اهمیت ندادم بهشون. ولی رفتارش خیلی برام عجیب بود. دفاع کردنش از علی عادی نبود به نظرم.
می خندد. اخمالود میپرسم:
-خنده داشت حرفم؟
گوشه ی ابرویش را میخاراند و لبخند به لب جواب میدهد:-میخندم چون تو ذره ای زن هارو نمیشناسی یزدان. زن ها با ما فرق دارن برادر من. مخصوصا زنی که عاشق باشه! دلیل نمیشه چون داره با جون و دل از نامزدش دفاع میکنه ریگی به کفشش باشه. شاید از عشق و علاقه ی زیادیه که به علی داره. همین.
به گمانم من زیادی حساس شده ام. رضا در ادامه ی

صحبت های قبلش میگوید:
-ببین. درسته که علی الان توی زندانه و کلی مدرک به علیهش هست، ولی من به عنوان یه وکیل میگم به احتمال زیاد علی هیچ کارست. یه چیزی بگم شاید باورت نشه.منتظر و کنجکاو نگاهش میکنم. همانطور که برگه ای را نگاه میکند میگوید:
-فکر میکنم اینکه علی گفته نسیم بهش گفته یه نفر توی اتاق خوابمونه راست باشه. طبق بررسی های انجام شده، مشخص شده که گاوصندوقی که توی کمد اتاق خوابتونه، دست کاری شده. یعنی کسی که توی خونتون بوده، سراغ گاو صندوقم رفته. پس احتمال زیاد کار علی نبوده. اون با گاو صندوق خونه ی تو چیکار میتونسته داشته باشه؟ من فکر میکنم دزد به خونتون اومده بوده و نسیم باهاش درگیر میشه و چاقو میخوره. ولی از شانس افتضاح علی، داستان یه جوری چرخیده که علی شده قاتل. اون گردنبندی هم که توی خونتون افتاده، احتمالا موقع دعوا و درگیری از گردن طرف باز شده و روی زمین افتاده. فقط اینکه چرا اثر انگشت نسیم روشه...میان حرفش میپرم:
-شاید نسیم توی درگیری چنگ انداخته و از گردنش پارهش کرده.

لب هایش را کج و معوج میکند و سرش را خیلی آرام
به چپ و راست تکان میدهد:
-امکانش هست!
سعی میکنم تمرکز کنم و صحبت های رضا را کنار هم
بچینم. با وجود سردرد شدیدی که لحظه ای قصد رها
کردنم را ندارد، فکر کردن به چنین موضوع پیچیده ایسخت است. اما نه
آنقدری که متوجه غیر عادی بودی
قضیه نشوم. متفکر رضا را نگاه میکنم و لب میزنم:
-اگه دزد اومده بوده خونمون، چجوری وارد خونه شده؟
#قندسیاه
#پارت30
خیلی عادی جواب میدهد:
-خب از دیوار بالا رفته.
-تو دیوارای خونه ی من رو دیدی؟ اینقدر بلندن که
خیلی سخت میشه ازش بالا رفت. ازش بتونی بری بالا
سر نیزه هاشو چیکار میکنی؟ سرنیزه ها رو جوری کارگذاشتم که هیچ
احدی نتونه ازشون رد بشه. نه رضا.
اینکه از دیوار اومده باشه با عقل جور در نمیاد.
-یعنی تو میگی کلید داشته؟
سرم را تکان میدهم.
-خب از کجا کلید آورده بوده؟

عکس همان گردنبند را بر میدارم و دوباره نگاهش میکنم. بی آنکه جواب رضا را بدهم، به حرف هایی که گفته فکر میکنم. لحظه ای انگار جرقه ای در سرم زده میشود:
-اگه طرف دزد بوده، پس چرا هیچی نزدیده؟ چرا هیچ کدوم از وسایل خونه کم نشده؟-خب شاید هدفش فقط گاو صندوق بوده.
خشکم میزند. خدای من! نکند... نکند... وای!
از جا میپرم. رضا هاج و واج منی را که سرم را میان دستانم گرفته ام و وای وای کنان دور خودم میچرخم نگاه میکند. اگر قضیه همانی باشد که حدس میزنم، چه کنم؟ چطور با کاری که در حق علی و نسیم کرده ام کنار بیایم؟ مقصر منم. اگر برای دزدیدن همان فلش لعنتی به خانه ام آمده باشند، مقصر همه چیز منم.
رضا سعی میکند آرامم کند. من نمیخواهم هیچکس شکستنم را ببیند. نمیخواهم کسی حال بدم را ببیند، پس به او میگویم:-لطفا برو رضا. بعدا بقیه ی ماجرارو برام بگو.
با آنکه نمیخواهد تنهایم بگذارد، اما می رود. می رود و به محض رفتنش، گوشه ی سوئیتی که دیروز کرایه اش کردم می نشینم و در خودم جمع میشوم.
هیچ کس این یزدان را نمیشناسد. هیچکس این منِ

ضعیف را باور نمیکند. من چرا زندهام؟ چرا به جای
نسیم من زندهام؟
منی که هیچکس خم ابرویم را هم ندیده، حالا درست
شبیه شانزده سالگیام، بی پناه و پر غصه ام! من چه
کردم؟خودم با دست های خودم نسیم را کشتم؟ لعنت
به من! لعنت!#قندسیاه
#پارت31
#سروین
از سرویس بهداشتی بهشت زهرا که خارج میشوم،
همان نزدیکی میایستم و برای پیدا کردن دستمال
کاغذی و خشک کردن دست هایم، دست در کیفم
میکنم. مشغول زیر و رو کردن کیفم هستم که صدای
زن جوانی را میشنوم. کمی آن طرف تر، روبه روی
سرویس بهداشتی ایستاده و با زنی هم سن و سال
خودش حرف میزند.-آره بابا میگن با هم رابطه داشتن. طرف توی
خونهش
سرش رو بیخ تا بیخ بریده.
چش هایم گرد میشوند. راجب چه کسی حرف
میزنند؟
-چرا بزرگش میکنی؟ من شنیدم تو پهلوش چاقو
زده. بعدشم اینکه توی یه خونه بودن دلیل نمیشه که با

هم رابطه داشته باشن.
رعشه بر اندامم میافتد. جان از تنم میرود و هاج و
واج دو زنی که حتی تا به حال یک بار هم آن هارا
ندیده ام نگاه میکنم. چرا حتی نمیتوانم دهان باز کنم
تا دهان نجسشان را ببندم؟-تو چی میگی واسه ی خودت؟ همه دارن
همینارو
میگن. اینا مخفیانه با هم رابطه داشتن. نمی بینی حتی
شوهرشم نیومده تو مراسمش؟ میگن نامزد پسره هم
میخواد نامزدیش رو بهم بزنه.
این حرف دیگر از کجا در آمده؟ من کی و کجا از بهم
زدن نامزدی ام حرف زدهام؟
دیگر نمیتوانم ساکت بمانم. برای علی نه، اینبار برای
دفاع از خودم، قدم سمتشان بر میدارم و روبه روی
زن وراج و کثافتی که همچنان حرف مفت می زند
میایستم. نگاهی به اطرافم میاندازم تا ببینم کسی
حواسش هست یا نه. سپس از میان دندان های چفتشده ام، با تن
صدایی آرام اما به شدت عصبی و پر
کینه می غرم:
-چی داشتی میگفتی؟ ها؟ چرا ساکت شدی؟ تا همین
الان که خوب بلبل زبونی میکردی.
به وضوح ترسیده. زن کنار دستش زودتر خودش را

جمع و جور میکند و میگوید:
-درست صحبت کن خانم.
نگاه ترسناکی سمتش انداخته و میغرم:
-تو ساکت!
سپس رو به همان زن میگویم:-فقط دوست دارم این حرفا یه بار دیگه یه جای دیگه
از دهنت در بیاد. اونوقته که دودمانتو به باد میدم.
فهمیدی یا نه؟ نمیشناسمت و نمیدونم از کدوم طرف با این خانواده فامیل میشی ولی قطعا همونی که داشتی میگفتی نیومده مراسم زنش می شناستت. به اون بگم چی گفتی از زندگی سیرت میکنه. پس به نفعته دهنتو ببندی و هرجایی بازش نکنی. فهمیدی یا نه؟
جفتشان همچون موشی دنبال سوراخ میگردند تا فرار کنند. قبل از آنکه بروند آخرین حرفم را هم میزنم:
-در ضمن شوهرش میاد. واسه کوری چشم تو و امثال تو هم شده میاد. من هم قرار نیست نامزدم رو ول کنم چون کاری نکرده.به گمانم آنها آمدن یزدان را باور میکنند با آنکه خودم چندان باورش ندارم. از مردی که دیروز با او هم صحبت شدم، بعید نیست که امروز هم نیاید! و اگر نیاید باید اسکار عوضی ترین و احمق ترین مرد شهر را به او داد! چرا که او باعث میشود دهان این خاله

زنکها از چیزی که هست هم گشادتر شود.
با اعصابی خراب، پیش عسل که نزدیک به
مردشورخانه روی نیمکتی نشسته، بر میگردم. پیشش
مینشینم و نگاهی به ساعتم میاندازم. یک ظهر را
نشانم میدهد و با آنکه از صبح اینجا معطلیم اما
همچنان مراسم خاکسپاری انجام نشده.چقدر از این فضا متنفرم!صدای
جیغ و گریه و فغان
همیشه عصبیام میکند و با آنکه چند سال از زمانی که
در بیمارستان به عنوان پرستار مشغول به کار شده ام
میگذرد، همچنان به این صداها عادت نکرده ام.
#قندسیاه
#پارت32
از پشت عینک دودی ام، نگاهم را میان جمعیت
میچرخانم. مسخره است اما دنبالش میگردم. اگر
واقعا نیاید چه؟سرم را به گوش عسل نزدیک تر کرده و به اویی که
دستمال کاغذی را به بینی اش میکشد میگویم:
-پسر عموی محترمه نیومده انگار، نه؟
چشمان سرخش را ابتدا به چشمانم می دوزد و سپس
میان جمعیت میچرخاند.
-یزدان رو میگی؟
پوزخند میزنم.

-پسر عموی دیگه ای هم داری مگه؟!
احساس میکنم پشت حرفی که میزند، چیز
دیگریست:-نه. ندارم. دیگه ندارم!
شال مشکی رنگم را کمی جلو میکشم. حرص کلامم
دست من نیست وقتی پر از نفرت میگویم:
-از این آدم بعید نیست که برای مراسم خاکسپاری
زنشم نیاد. اینقدر که مزخرف و از خود راضی و بد
عنقه! فکر حرف مردم و شایعه هایی که پشتمونه رو
که نمیکنه. فقط فکر خودش و اون غرور و غیرت حال
به هم زنشه.
سلقمه ی عسل در پهلویم فرو میرود و صدای آرامش
به گوشم میرسد:
-هیس! آرومتر بقیه میشنون. تو چته سروین؟ با
یزدان بحثت شده؟منکر کینه ای بودنم نمیشوم اما رفتار او با من خیلی
زشت بود! حرف هایش به کنار، او به من تهمت زد.
اورا برای قضاوت نابجا و تهمت زشتش هرگز
نمیبخشم!
-آره. یه کلام بهش گفتم علی قاتل نیست. یه جوری
بهم پرید که بیا و ببین. بر گشته میگه شاید کار خودته
که اینجوری جلز و ولز میکنی. باورت میشه؟ من چرا
باید نسیم رو کشته باشم آخه؟ هرچی از دهنش در

اومد گفت. اصلا من حرفی بهش نزدم که اینقدر زود
عصبی شد.
میدانم که دارم پیاز داغش را زیاد میکنم اما کفرم
حسابی در آمده. از دیروز حتی با یک نفر هم نتوانستمراجب این موضوع
حرف بزنم و کمی خودم را خالی
کنم، اما حالا که عسل را برای صحبت راجب این
موضوع گیر آوردهام، بهترین موقعیت برای خالی کردن
حرص و عصبانیتم است.
نگاه متعجبش را در صورتم میگرداند و با لحنی که
انگار حرف های من دروغ است میگوید:
-محاله اینایی که میگی.
دلخور و عصبی جواب میدهم:
-حتما من دارم دروغ میگم دیگه؟ باشه اشکالی نداره!
-نه نه. من نمیگم دروغ میگی. ولی آخه اینایی که
میگی از یزدان بعیده. اون اصلا با کسی اینجوری حرفنمیزنه. مودبه. کم
حرفه. میبینی علی چقدر آروم و
خونسرده؟ یزدان ده برابر اون آرومتر و خونسرد تره.
بی اختیار نیشخند میزنم.
-آرومه؟ نبودی ببینی چه جوری مثل سگ پاچم رو
گرفت!
عسل اخم در هم میکشد:

-اینجوری راجبش صحبت نکن سروین!
با تمسخر ابرو بالا میاندازم.
-عجب! یعنی تو از کسی که برادر و زن برادرت رو به قتل متهم میکنه طرفداری میکنی؟عینک آفتابی اش را از روی موهایش بر میدارد و به چشم میزند.
-اینکه چه حرفی بینتون رد و بدل شده رو نمیدونم. اینکه تو چی گفتی و اون چی گفته رو نمیدونم. ولی من و همه ی اهل خانواده یزدان رو خوب میشناسیم. خود من تاحالا صدای بلند یا حرف زشت ازش نشنیدم.
#قندسیاه
#پارت33چه توقعی دارم من؟ واقعا چه توقعی دارم؟ پیش عسل نشسته ام و توقع دارم بگوید که پسر عمویش همان چیزیست که من میگویم؟ معلوم است که باید پشت اورا بگیرد!
صدایم اینبار واقعا دلخور است:
-اشتباه از منه که این بحث رو پیش تو باز کردم. اصلا حواسم نبود که هرچی باشه من یه غریبم.
عسل به سرعت دستم را میگیرد و همانطور که به آرامی میفشارد، با لحن مهربانی لب میزند:

-نه سروین. بخدا اینجوری که میگی نیست. من منظورم اینه که این کار از یزدان بعیده. پس اگه اینکارو کرده قطعا حالش از اون چیزی که نشون میدهخیلی خراب تره. حتما خیلی فشار روشه که رفتارش اینجوری شده. حقم داره بخدا. یکم خودت رو بذاری جاش بهش حق میدی. برای همینم میگم ناراحت نباش. اون توی شرایط خوبی نیست. باید بهش حق بدی.

دوست دارم بگویم من هم حالم خوب نیست! من هم حالا که اینجا ایستادهام و زندهام، دو روزِ گذشته هزار بار مرده ام و حتی همین حالا هم از نگاه های سنگین اطرافیان در حال جان دادنم. میخواهم بگویم پسر عموی تو هم باید میفهمید من حالم خوب نیست و هرچه از دهانش در آمد بار من نمیکرد، اما سکوت میکنم و به ناچار سرم را تکان میدهم. با خودم فکرمیکنم که اگر یزدان امروز برای مراسم نیاید باز هم خانواده اش به این شکل از او دفاع میکنند؟

یک ساعتی را همچنان معطل میمانیم تا اینکه بالاخره سر و کله ی یزدان پیدا میشود. نمیدانم ته دلم از اینکه آمده خوشحال میشوم یا نه، اما انگار آرامش میگیرم.

هنوز هم مرتب است. هنوز هم سینه سپر کرده و قدم
های محکم بر میدارد و ابرو گره میکند و با
خونسردی تمام زیر تابوت زنش را میگیرد و انگار نه
انگار که عزیزش مرده! این مرد کوه یخ است! هیچ
چیز برایش انگار که اهمیت ندارد. اصلا انگار که
ناراحت نیست! انگار که به مراسم عزای یکی ازآشنایان دورش آمده. چرا
گریه نمیکند؟ چرا کمر خم
نمیکند؟ چرا به سر و صورت خودش نمیزند؟ چرا
اینقدر سنگ است؟ اصلا احساس دارد؟
نسیم، دختر چشم آبی با موهای بلوند و پوست سفید،
مقابل چشمانم زیر خروار ها خاک دفن میشود و من
نمیدانم چرا اشکم در میآید! من نباید برای مرگ
دختری که نامزدم عاشقش بوده گریه کنم اما میکنم!
او چه گناهی دارد که علی دوستش داشته؟ او چه
گناهی دارد که باید کشته شود؟ او چه گناهی دارد که
باید اینقدر پشت سرش حرف باشد؟ او چه گناهی دارد
که علی من را بازی داده؟ او چه گناهی دارد؟مراسم خاکسپاری تمام
میشود و به محض تمام
شدنش، وکیل علی زنگم میزند. میگوید که برای فردا
توانسته ملاقاتی را ترتیب دهد تا علی را ببینم. خیلی
خوشحال میشوم! خیلی زیاد! بالاخره میتوانم

مقابلش بنشینم و واقعیت را از خودش بپرسم.
میتوانم هرچه میخواهم بگویم. بازخواستش کنم.
سرزنشش کنم. بد و بیراه بارش کنم و بخاطر کاری که
در حقم کرده به او بگویم که نمییخشمش. من
میخواهم که این هارا بگویم و از طرفی میخواهم که
نگویم! میخواهم که از خودش دفاع کند. میخواهم که
من را قانع کند. میخواهم بگوید که هیچوقت بازیام
نداده. که وقتی وارد زندگیام شده عاشق نسیم نبوده.
میخواهم حرف هایی بزند که من را بخاطر رفتارم و
فکر هایی که راجبش کردم، شرمنده کند. میخواهم
من را شرمنده کند بابت آنکه به عشقش شک کردم.میخواهم! با تمام
وجودم میخواهم که از علی
شکست بخورم! یعنی میشود؟ ای کاش بشود! ای
کاش بشود...
#قندسیاه
#پارت34
نگاهش میکنم. نگاهم نمیکند. لبخند میزنم به اویی
که نگاهم نمیکند. لبخند نمیزند به منی که نگاهش
میکنم. صدایش میکنم او را که نه نگاهم میکند و نه
لبخند میزند به من. جوابم را نمیدهد و همچنان نه
نگاهم میکند و نه لبخند میزند. آمده بودم به اینجا با

یک دنیا امید! گمان میکردم به محض اینکه من را ببیند شروع به توجیه کند. بخواهد که توضیح دهد والتماسم کند که ببخشمش. اما الان پنج دقیقه است که روبه رویم نشسته و حتی یکبار هم در صورتم نگاه نینداخته. چنان گردن به زیر انداخته که اینبار طاقت نمیآورم و لب میزنم:

-نشکنه گردنت. یکم تکونش بده که خشک نشه حداقل.

سرش را بالا میآورد اما همچنان از چشم انداختن در چشم هایم فرار میکند. صورتش بی حس است. بی حس و خسته و شکست خورده و شرمنده و ناامید و هزاران حس بد دیگر که همهشان را نمیشود گفت. فقط میشود احساس کرد اما توصیف نه!

-نمیخوای چیزی بگی؟صدایم اینبار کمی رنگ حرص به خود گرفته. جوابم را کوتاه میدهد:

-چی بگم؟

زهرخندم، قلبم را میسوزاند. من چقدر احمق بودم که گمان میکردم اشتباه کردهام. این مرد حتی نمیخواهد از خودش دفاع کند.

-چی بگی؟ فکر نمیکنی یه توضیح به من بدهکاری؟

فکر نمیکنی باید بخاطر چیزایی که شنیدم و واقعیت هایی که فهمیدم باهام حرف بزنی و برام توضیح بدی؟
سیبک گلویش بالا و پایین میشود. نگاه بی روح و بی فروغش را به گوشه ای میدوزد و جواب میدهد:-من چیزی ندارم بگم. تو اگه سوالی داری بپرس تا جواب بدم.
نفس عمیقی میکشم تا بر خودم مسلط شدم و همینجا سرش هوار نکشم. چند لحظه ای را صبر میکنم تا بلکه ضربان قلبم آرام بگیرد. وقتی راه به جایی نمییرم، قید آرام شدن را میزنم و به حرف میآیم.
-خیلی خب. اول اینکه وقتی وارد زندگیم شدی هنوز نسیم رو میخواستی؟
بالاخره نگاهم میکند. چشمانش به اشک نشسته. باز هم سیبک گلویش تکان میخورد و اینبار صدایش با بغضی آشکارا به گوشم میرسد:-آره.
فرو میریزم! به معنای واقعی فرو میریزم و گوشت رانم را بین دو انگشتم میچلانم تا باور کنم که بیدارم. باور کنم که این مردی که اینقدر راحت به من میگوید که بازی ام داده، علیست. همان کسی که برای من اسطوره ی مردانگی بود!

کسی انگار کنار گوشم زمزمه می کند که آرام باش
سروین! آرام باش و بخند. نگذار ذره ای متوجه حال
بدت بشود. نگذار بفهمد که شکست خورده ای!
و من به آن صدا گوش میدهم و تمام حال بدم که
پشت نقابم مخفی میکنم، اما امان از صدای لعنتیام!امان از صدای لعنتیام
که وقتی از گلویم خارج
میشود، به وضوح میلرزد.
-یعنی از روزی که ازم خواستی باهات باشم، داشتی
بازیم میدادی؟
صورتش را با دستانش میپوشاند. احساس میکنم
تنش دارد میلرزد. چند لحظه ای هیچ نمیگوید و
سپس با صدایی بغض آلود جواب میدهد:
-آره. برای فراموش کردن نسیم باهات دوست شدم.
بازیت دادم سروین. منِ کثافت بازیت دادم.
ناخن هایم چنان در گوشت دستم فرو میروند که
خیسی خون را کف دستم احساس میکنم. صدای ترقترق قلبم را به وضوح
میشنوم. علی با بی رحمی تمام،
پایش را روی قلبِ زبان بستهام میفشارد!
-یعنی اون همه حرف عاشقانه، اون همه خاطره، همش
دروغ بود؟
#قندسیاه

#پارت35
دستش را که از روی صورتش بر میدارد، چهره ی غرق اشکش مقابل دیدم را میگیرد. چه بر سر علی آمده که اینطور گریه میکند؟ اصلا چرا من در این حال و اوضاع به فکر اشک های او هستم؟-از یه جایی به بعد نبود. به خدا نبود سروین. عاشقت شدم. حسی که من به تو دارم هزار برابره حسیه که به نسیم داشتم. من با تو فهمیدم عشق یعنی چی. اما عذاب وجدان داشتم. حس میکردم چون برای فراموشی نسیم اومدم سمتت در حقت بد کردم. برای همینم اومدم خواستگاریت تا به خودم ثابت کنم که اگه اولش برای فراموشی نسیم بوده، الان دیگه نیست. الان برای دل خودمه. چون عاشقت شدم. چون میخوام جبران کنم.
چه اهمیتی دارد؟ دیگر این حرف ها چه اهمیتی دارند؟ اصلا چطور میخواهد من باورش کنم؟ چه طور میخواهد؟تمام دردم را در صدایم میریزم و جواب میدهم:
-نمیتونم باورت کنم. دیگه نمیتونم باورت کنم.
التماس گونه صدایم میزند. بغض به گلویم هجوم میآورد و لحنم با نفرت و کینه همراه می شود:
-دیگه هیچوقت من رو اینجوری صدا نکن. اصلا دیگه

هیچوقت صدام نکن. توچه جوری تونستی اینکارو با من بکنی؟ اگه عاشقم نمیشدی چی؟ میخواستی وقتی قلب شکستت ترمیم شد مثل یه تیکه اشغال بندازیم دور؟ آره؟ مردونگی و معرفتتون همینقدره آقای دکتر؟ آدما وسایل پزشکی نیستن. چسب زخم و بتادین و قرص و شربت و دارو نیستن. آدما احساس دارن. آدما روح دارن. با آدما مثل وسایل کارِت رفتار نکن!گریه نمیکنم اما نیشخندم از هزاران قطره ی اشک، درد آور تر است!

-وای خدای من! چه قدر من خوشبختم که تو عاشقم شدی و این لطف رو در حقم کردی که اومدی خواستگاریم. نه؟ وگرنه الان باید درگیر شکست عشقیم میبودم و به همه میگفتم دوست پسرم ولم کرده. آره؟ هه! تو چی پیش خودت فکر کردی؟ نه واقعا چی پیش خودت فکر کردی؟

شرمنده سر به زیر میاندازد و هیچ نمیگوید. البته چیزی هم ندارد که بگوید!

از پشت میز بلند میشوم و میگویم:-با این قیافه ی شرمنده و این گریه ها نمیتونی خرم کنی جناب اکبری. تو حتی اگه نسیم رو هم فراموش کرده بودی و عاشق من شده بودی، چتای دوسال

پیشتون رو نگه نمیداشتی. عکساتون رو پاک میکردی. کادوهاشو دور میانداختی. من بچه نیستم که بخوای با این حرفا خرم کنی. چشماتو خوب باز کن. من سروینم! کسی که غرور و شخصیتش براش از هرچیزی مهم تره. کسی که به راحتی نمیبخشه. پس برای من از این فیلما نیا که هیچکدومش روم تاثیر نداره.

باز هم چیزی نمیگوید. کفری تر میشوم. دستم به سمت حلقه ام میرود تا از انگشتم خارجش کنم و همینجا همه چیز را به نقطه ی پایان برسانم، اما یکبارهبه یاد قول و قراری که با خودم گذاشتم میافتم و پشیمان میشوم. به جای در آوردن انگشتر میگویم:

-هیچوقت به خاطر کاری که باهام کردی نمیبخشمت. اما بخاطر لطفا و خوبیایی که در حقم کردی هم نمیتونم تنهات بذارم. تا روزی که از زندان بیای بیرون میمونم و تلاش میکنم که از این مخمصه نجاتت بدم. اما فقط به عنوان یک دوست. رابطه ی ما تمومه. جناب دکتر علی اکبری، من برای همیشه از دوست داشتن شما انصراف میدم!

با صدای لرزان و چشمانی اشک آلود التماس میکند:

-سروین تو فقط به خاطر یک اشتباه میخوای اینکارو

باهام بکنی؟-این اشتباه تو قابل ببخش نیست. من دیگه هیچوقت نمیتونم باورت کنم. میفهمی؟ دیگه هیچوقت تو برای من اون علی درستکار و مهربون نمیشی. طرز فکرم دیگه راجبت درست نمیشه!
در چشمهایش دنیای ترس را میبینم. جالب است نه؟ او فقط ترسیده! پس هنوز گمان میکند راه برگشتی هست. او ترسیده از آنکه واقعا از دستم بدهد. پس به طور کامل باور نکرده که از دستم داده. خودم هم باور نکرده ام. من واقعا میخواهم این رابطه را تمام کنم؟ فکرنمیکنم. به آینده ی بدون علی و عشقی که شبیهش جایی نیست فکر نمیکنم. فکر نمیکنم تامردد نشوم. بر میگردم تا بروم اما یکآن چیزی به یادم میآید. سمتش برگشته و میگویم:
-در ضمن، بهتره به کسی از بهم خوردن رابطمون چیزی نگی. منم حرفی نمیزنم. به اندازه ی کافی پشتمون حرف هست. شایعه هست. حرف مفت هست. نمیخوام بدتر از این بشه. به هیچکس، تاکید میکنم، به هیچکس هیچی نمیگی.
سر به زیر، با صدایی ضعیف و گرفته لب میزند:
-باشه سروین. حق با توئه. من خیلی بد کردم. حق داری نبخشی. حق داری نخوای بمونی. اینکه من تورو

پیش خودم نگهت دارم ته نامردیه. من متهم به قتلم.
اگه قاتل رو پیدا نکنن من به جاش اعدام میشم. پسشاید بهتره که بری.
شاید بهتره که نامردی نکنم و
جلوتو نگیرم.
دارم جان میکنم با حرف هایش و تمام سعیام را
میکنم که محکم بمانم. آخرین نگاهم را به سرتا
پایش میاندازم. میخواهم بگویم خداحافظ اما
نمیتوانم. بر میگردم و به محض آنکه اولین قدم را بر
میدارم اشکم میچکد. تمام شد. عشق رویاییمان به
آخر رسید. تمام شد! برای همیشه تمام شد...
#قندسیاه
#پارت36در خیابان ها آواره میشوم. احساس میکنم هیچوقت
به این اندازه تنها نبودهام! همیشه و در هر کجای
زندگیام، وقتی حالم بد بوده، بتام همدردم شده. پا به
پایم غصه خورده و بعد، با شوخ طبعی همیشگیاش،
فکرم را منحرف کرده. اما حالا بتام هم نیست. نیست و
چقدر جای خالی اش احساس میشود! چقدر دلم
میخواهد باشد تا سرم را در بغل بگیرد و کنار گوشم
بگوید:
"میدونم داری مفنجر میشی. میدونم دلت میخواد زار
بزنی و نمیتونی. گریه کن خواهر بزرگه. گریه کن ولی

اینجوری خودخوری نکن."
خستهام! دلم میخواهد به خانه بروم و برای فرار از
هرچه فکر و خیال است، قرص آرامبخشی خورده وبخوابم، اما خانه را
دوست ندارم! چون خانه تنهاییام
را بیشتر به رخم میکشد. چون سکوتی وهم انگیز دارد
و باعث میشود افکارم بیشتر فرصت خود نمایی پیدا
کنند. خانه را دوست ندارم چون کسی جز من در آن
نیست! چون بتام نیست. چون لارا نیست. چون مامان
و بابا و مادر جان نیستند. چون... چون علی نیست. علی
نیست... علی دیگر نیست...
سوار تاکسی زرد رنگی میشوم و آدرس خانه ی
فاطمه را میدهم. رفیق و هم کلاسیام! او هم مثل
خودم پرستار است با این تفاوت که او شغلش را
دوست ندارد و من عاشقانه دوستش دارم! همیشه
دلش میخواست دکتر شود. و هنوز هم همین آرزو را
دارد و قصد دارد بعد از ده سال دوباره کنکور بدهد. بااینکه اطرافیانش او
را برای تصمیمش سرزنش
میکنند اما من همیشه به او گفته ام که برای شروع
هیچ کاری دیر نیست. وقتی قرار است یک بار زندگی
کنی، پس نباید بگذاری هیچ حسرتی به دلت بماند.
نباید بگذاری آرزوهایت به باد برود. راستی... آرزوهای

من با علی به باد رفتند؟
به جواب سوالم فکر نمیکنم و بغضم را قورت میدهم.
مگر مامان همیشه نمیگفت تو قوی ترین دختر روی
زمینی؟ اگر من قوی هستم پس میتوانم از پسش بر
بیایم. میتوانم از علی بگذرم. میتوانم!
میان میتوانم گفتن هایم، نمیدانم چرا گریهام
میگیرد. نگاهی به حلقهام میاندازم و زمزمه میکنم:-من چجوری از دستم
درش بیارم؟ چجوری؟
بیاختیار، نسیم و علی را کنار هم مجسم میکنم.
نسیم را با آن صورت بی نقص تصور میکنم که مستانه
میخندد و علی محوش میشود. گذشته ی زیبایشان
همین شکلی بوده دیگر. مگر نه؟
از رفتن به خانه ی فاطمه پشیمان میشوم. او
نمیتواند درکم کند. او مثل بتام نیست که پای حرف
هایم بنشیند و قضاوتم نکند و فاز نصیحت بر ندارد. او
بتام نیست. هیچکس بتام نمیشود!
دیگر طاقت نمیآورم و شمارهاش را میگیرم. صدای
مامان که در گوشم میپیچد، به سرعت گوشی را ازگوشم فاصله داده و
گلویم را صاف میکنم. سپس با
صدایی که سعی میکنم شاد و سرزنده باشد لب
میزنم:

-سلام به نفس ترین مادر دنیا!
دلخوری از صدایش میریزد:
-علیک سلام. مگه اینکه به گوشی بتام زنگ بزنی تا بتونم صداتو بشنوم.
چه کنم؟ چه کنم وقتی نمیخواهم حالم را بفهمند؟ چه کنم وقتی نمیخواهم برایشان توضیح دهم که چه اتفاقی افتاده؟-دورت بگردم من که اینقدر دلنازکی. به خدا این دو سه روزه درگیر مراسم نسیم بودم. نشد بهت زنگ بزنم. ببخشید.
کمی برایش لوس بازی در میآوردم تا دلش نرم شود و سپس بیتابانه میگویم:
-مامان بتام کجاست؟ میشه گوشی رو بدی بهش؟
-با لارا همین چند دقیقه پیش رفته نزدیک ساحل والیبال بازی کنن.
آه از نهادم بلند میشود. به کل از یاد برده بودم که اوضاع هر چه قدر هم که خراب باشد، روحیه ی شاد بتام عوض نمیشود.بالاجبار با بقیه ی اهل خانه هم کمی صحبت میکنم و سپس تماس را قطع میکنم. تازه میفهمم چقدر نقش بازی کردن سخت است. چقدر سخت است وقتی که سراغ علی را از من میگیرند و من، باید تلاش کنم که مبادا صدایم از بغض بلرزد.

میدانم که باید هرچه سریع تر جریان را به خانوادهام
بگویم. پدر و مادرم منطقیاند و به گمانم بتوانم
راضیشان کنم که نامزدی را بهم نزنم. البته فقط برای
آنکه اطرافیان متوجه نشوند که علی را ترک کرده ام.
به راننده میگویم که پشیمان شدهام. آدرس جدید از
من میخواهد و قلبم التماسم میکند که خانه نرو.تنهایی در آنجا دیوانه
میشوی! در میان درگیری ام با
خودم، نمیدانم چرا به یکباره دهان باز میکنم و
میگویم:
-برید بهشت زهرا.
#قندسیاه
#پارت37
غروب است که بر سر مزارش میرسم. کنار قبرش
می نشینم و دست روی خاکش میگذارم. خیس است.
درست مثل صورت من! با تمام دردم مینالم:
-تو چیت از من بیشتر بود؟چهرهاش را به یاد میآورم.
-خوشگل بودی، اما نه به اندازه ی من.
هیکل بی نقصش را به یاد میآورم.
-خوش هیکل بودی، ولی نه به اندازه ی من.
تحصیلاتش را به یاد میآورم.
-تو لیسانس داشتی ولی خانه دار بودی، اما من پرستار

بودم و کار داشتم.
خانوادهاش را به یاد میآورم:
-تو با اصل و نسب بودی، اما نه به اندازه ی من!پوزخند میزنم:
-تو دوستش نداشتی ولی من داشتم! اما بازم تورو
دوست داشت.
صدایی در سرم میپیچد:
"عاشقت شدم. حسی که من به تو دارم هزار برابره
حسیه که به نسیم داشتم. من با تو فهمیدم عشق
یعنی چی."
سرم را روی قبرش میگذارم و زیر گریه میزنم. به
قبرش مشت میکوبم و زار میزنم. میان گریه هایم
مینالم:-اگه من رو میخواست پس چرا عکسای تورو داشت؟
اگه من رو میخواست پس چرا از شوک مردنت تا دو
روز حرف نمیزد؟ اگه من رو میخواست پس چرا من
الان اینجام؟ چرا؟
نمیدانم چقدر طول میکشد که در تاریکی قبرستان
فقط زار میزنم. دل و جراتم زیاد است وگرنه باید از
ترس زهرترک میشدم!
عجیب است اما وقتی از سر قبر نسیم بلند میشوم،
حالم خیلی بهتر است. خیلی سبک ترم. خیره به
مزارش زمزمه میکنم:-با تموم اینایی که گفتم، ازت متنفر نیستم. برعکس.

دلم خیلی واست میسوزه. توام مثل من خوشبختیت کوتاه بود.
آه جان سوزی میکشم. آخرین نگاهم را جایی که دفن شده میاندازم و سپس بر میگردم و برای فرار از تاریکی قبرستان، به قدم هایم سرعت میبخشم.
به سرعت از لابه لای درخت ها و قبر ها میگذارم که یک آن صدایی میشنوم. انگار کسی دارد دنبالم میآید. ضربان قلبم روی هزار میرود و به محض آنکه میخواهم پا به فرار بگذارم کسی از پشت سرم میگوید:
-یه لحظه وایسا.هین بلندی کشیده و به عقب بر میگردم. من غلط کردم که دل و جراتم زیاد است! من بیجا کردم!
از دیدن هییت سیاه و بزرگی که به سمتم میآید، دهان باز میکنم تا جیغ بکشم که به سرعت میگوید:
-منم یزدان. پسر عموی علی.
دستم را روی قلبم میگذارم و عقب عقب میروم. با آنکه ترسم از شنیدن صدایش ذره ای کمتر شده اما باز هم نمیتوانم آنجا بمانم.
-این موقع توی قبرستون چی میخوای؟صدایش مشکوک و تشر آمیز است. جوابش را
نمیدهم و بر میگردم تا فرار کنم که به سرعت بازویم

را میگیرد. خودم را عقب کشیده و با صدایی که از ترس، بلند و لرزان است داد میزنم:
-چی میخوای؟
سریعا جواب میدهد:
-چته؟ نترس. کاری باهات ندارم. ماشین داری؟
واقعا ترسیدهام و نمیتوانم از لرزش چانه، لب ها، دست ها و زانوهایم جلوگیری کنم. قلبم انگار که قصد دارد سینه ام را بشکافد. در دلم بر سر خودم داد میزنم:"این چه غلطی بود که کردی؟"
بی اختیار مینالم:
-نه... ندارم... ندارم...
مکثی میکند و سپس، پر از تمسخر به منی که قدم دیگری عقب رفتهام میگوید:
-این موقع اومدی قبرستون بدون ماشین؟ حالت خوبه؟
لحظه ای از پشت سرش چیزی شبیه به شبح میبینم.
بی اراده جیغ خفیفی میکشم. صورتش را نمی بینم اما وقتی به حرف میآید، صدایش ناباورانه است:-تو عقلت سرجاشه؟ چته؟ از من میترسی؟
-پ... پشتت... پشتت روح... روح... روح بود...
#قندسیاه

#پارت38
انگار جا خورده که حرفی نمیزند. به پشت سرش
نگاهی میاندازد و چند لحظه بعد، به منی که از ترس
میلرزم و جفت دست هایم را روی قلبم گذاشته ام
میگوید:
-چیزی نیست. ترسیدی اشتباه میبینی. اگه ازم
نمیترسی تا یه جایی میرسونمت.هرچه باشد او آشناست. یزدان است.
کسی که تمام
فامیل بر سرش قسم میخورند. پس از اجنه و ارواح
قابل اعتماد تر است. سرم را پشت سر هم تکان
میدهم:
-ب... باشه... ب... بریم... بریم...
احساس میکنم اینبار صدایش ته مایهای از خنده
دارد:
-تو جلوتر برو. من پشت سرت میام که نترسی. برو.
آنقدری ترسیدهام که نه از مسخره شدن توسط او
نگرانم نه میتوانم با حرفهایش مخالفتی کنم. راه
میافتم و هر چند قدمی که میروم، بر میگردم وپشت سرم را نگاه میکنم تا
خیالم راحت شود که
حواسش به من هست.
با فاصله ی کمی پشتم قدم بر میدارد و با آدرسی که

میدهد به جایی هدایتم میکند که ماشینش را پارک کرده. وقتی به ماشینش میرسیم، حالم خیلی بهتر است. تقریبا از آن فضای رعب انگیز فاصله گرفته ایم. لرزش بدنم و چانه ام تقریبا آرام گرفته و ضربانم دارد به حالت نرمال بر میگردد.
دزدگیر ماشین را میزند و با صدایی عادی و به دور از هرگونه حسی میگوید:
-بشین. میرسونمت.گربه محض رضای خدا موش نمیگیرد. از طرفی من اصلا دوست ندارم این مرد کاری در حقم انجام دهد
پس خیلی جدی میگویم:
-ممنون. خودم ماشین پیدا میکنم میرم.
درب ماشین را باز کرده و قصد نشستن پشت فرمان را دارد که با گفته ی من مکثی میکند. سرش را بالا میکشد و دستش را به گوشه ی در تکیه میزند.
-باشه. هرجور مایلی. فقط این ساعت ماشین گیرت نمیاد.
چرا دروغ؟ هنوز هم میترسم. خلوتی و تاریکی اینجا، وحشت به وجود آدم میاندازد. او که انگار تعلل من را فهمیده، در کمال جدیت و غرور میگوید:-راجب بحث دو روز پیشمون هم یه چیزی هست که
باید بگم. سوار بشی بهتره.

حرف آن روز که میشود، کینهای که نسبت به او دارم، فرصت خودنمایی پیدا میکند. بدم نمیآید در جواب حرفها و تهمت هایی که بارم کرد، من هم چیزی بگویم و اورا بسوزانم.
او سوار ماشینش میشود و در را میبندد. نگاهی به اطراف میاندازم و با فکر به آنکه قطعا در این اوضاع ماشین مطمئنی پیدا نخواهم کرد، دو قدم باقی مانده را میپیمایم و در راه باز میکنم.تردید لحظه ای به جانم میافتد که به سرعت پسش
میزنم. حالا وقت حفظ غرور نیست! سوار شوم بهتر از آن است که این ساعت، مزاحمم شوند و بلایی سرم بیاورند.
به آرامی در ماشینش مینشینم و در را میبندم.
بلافاصله به راه میافتد. خودم را بغل می کنم و یک دستم را روی دهانم میگذارم و "ها" میکنم.
با آنکه در اوایل مهر ماه هستیم اما از آنجایی که سرمایی هستم، دماغم، لپ هایم و دست هایم یخ زده اند.
#قندسیاه
#پارت39صدای زنگ گوشی ام در فضا میپیچد. دست در کیفم کرده و آن را بیرون میکشم. با دیدن نام بتام، زیر

چشمی نگاهی به مردی که تمام حواسش را به
رانندگی اش داده میاندازم و تماس را وصل میکنم.
-جونم؟
-سلام عرض شد خاله سوسکه. احوالتون؟
لبخند روی لبانم جاری میشود. سعی میکنم صدایم را
تا حد امکان پایین بیاورم.
-سلام. خوبم تو خوبی؟!مکثی میکند و به کس دیگری از آن طرف خط
میگوید:
-حاجی ناموسا پشمام ریخت. امروز لایو گذاشتم
ویوش ترکوند. حالا خوبه فقط خودم تو لایوم. اگه
چهارتا پلنگ بیارم توش ببین چی میشه.
چشم هایم گشاد تر از این نمیشوند. من با تو چه کنم
بتام؟
-با کی حرف میزنی تو؟
خیلی عادی جواب میدهد:
-به رفیقم ویس دادم.و سپس لحنش عوض میشود و رنگ نگرانی به خود
میگیرد:
-مطمئنی خوبی؟
آه میکشم:
-خودت چی فکر میکنی؟
با مهربانی ذاتیاش جواب میدهد:

-مگه من مردم تو خوب نباشی؟ فردا بر میگردیم. به
یه بهونه ای مامان اینارو پیچوندم که زودتر برگردیم.
فکر کردی من تنهات میذارم؟بتام شاید بیخیال و اعصاب خردکن باشد،
شاید لجباز
و دیوانه باشد، اما او بهترین برادر دنیاست. برای من
بهترین برادر دنیاست!
در جوابش تنها میگویم:
-همون همیشگی. باشه؟
میخندد:
-کی پیشته که خجالت میکشی قربون صدقم بری؟
من هم میخندم، اما خسته و بیجان! می پرسد:
-با علی حرف زدی که ناراحتی نه؟ چی گفت؟یادآوری دیدارم با علی،
شیرینی هم صحبتی با بتام را
زهرمارم میکند.
-اوهوم. همون چیزایی رو گفت که باید میگفت.
توقعی جز این هم نداشتم.
سکوت میکند. میدانم که خیلی ناراحت شده، اما با
این حال مثل همیشه سعی میکند با شوخ طبعیاش
هم حال من را عوض کند و هم ناراحتی خودش را
نشان ندهد.
-فداسرت خاله سوسکه. بالاخره یه آقا موشه ای پیدا

میشه که نه بزنتت نه اذیتت کنه نه حرصت بده. پیدا
هم نشد فداسرت. یه دبه ترشی میخرم ترشی
میندازمت.بی آنکه به او بگویم نامزدی ام را به هم زده ام،
خودش فهمید من این کار را کرده ام. برای همین
است که میگویم او بهترین برادر دنیاست. چون بهتر
از هرکسی من را میشناسد.
حرف هایم با بتام که تمام میشود، تماس را قطع
میکنم و نگاه گذرای دیگری به یزدان میاندازم. از
صورتش هیچ چیز نمیتوان فهمید. آدم عجیبیست!
خیلی عجیب! دو روز پیش با من به شکلی حرف زد که
انگار دشمنش هستم و امشب، کمکم کرد و خواست
که من را برساند.
-سر خاک نسیم چیکار داشتی؟لحنش هیچ حالتی ندارد. نه مشکوک
است و نه
تمسخر آمیز و نه طلبکارانه. اما این موضوع باعث
نمیشود که من منظورش را نفهمم! تازه دلیل کمک
کردنش را میفهمم. حتما میخواهد روی خوش نشانم
دهد تا سر از کارم در بیاورد!
نیشخندی میزنم و طعنه وار جوابش را میدهم:
-نه که من نسیم رو کشتم، الان عذاب وجدان گرفتم.
اومدم سر خاکش گریه کنم و ازش بخوام من رو

ببخشه.
حدس میزنم که من را زیر نظر داشته. حتما گریه کردنم را هم دیده و حالا شکش به من بیشتر شده. دراین اوضاع، طرز فکر او برایم ذره ای اهمیت ندارد پس
با لحنی عصبی، تند تند شروع به صحبت میکنم:
-اگه میخوای شروع به بازخواست کردن و تهمت زدن بکنی باید بهت بگم که من به اندازه ی کافی الان زندگیم بهم ریخته هست. واقعا حوصله ی بحث کردن ندارم. فکر میکنی من زنت رو کشتم؟ اوکی! هرچی تو میگی. طرز فکرت برام اصلا مهم نیست. تو هر فکری بخوای میتونی راجبم بکنی اما حق نداری افکارت رو به زبون بیاری و بهم تهمت بزنی. حق نداری حال من رو بد کنی و فکرم رو بهم بریزی.
نیم نگاهی به صورت عصبی من میاندازد و با آرام ترین و خونسردترین لحن ممکن در جواب تمام حرف هایم، تنها میگوید:-معذرت میخوام!
#قندسیاه
#پارت40
لحظه ای به گوش های خودم شک میکنم. درست شنیدم؟ معذرت خواست؟ از من؟
متعجب و وارفته نگاهش میکنم. نیم رخش به سمت

من است. نیم رخِ به شدت خونسرد و آرامش. همیشه گمان می کردم آدم هایی شبیه به او، اگر بخواهند جمله ی "معذرت میخوام"،"اشتباه کردم" یا "من روببخش" را به زبان بیاورند، جانشان به لبشان برسد.
اما یزدان تصوراتم را بر هم ریخت.
-جالبه! فکر نمی کردم بلد باشید بخاطر رفتار زشتتون عذرخواهی کنید!
با ابروهایی که بالا رفته اند و روی پیشانی بلندش چین انداخته اند، نگاه گذرایی به صورتم میاندازد.
-چرا نباید عذرخواهی کردن رو بلد باشم؟
شانه بالا میاندازم و پر از کنایه و تمسخر جوابش را میدهم.-بخاطر اینکه از خود راضی هستی. بخاطر اینکه مغروری. چون یه جوری صحبت میکنی که انگار حرفات کاملا درسته و هیچ جای اشتباهی نداره.
سکوت، فضای ماشین را فرا میگیرد. نامحسوس نگاهش میکنم و میبینم که گوشه ی لبش به سمت بالا رفته. از آنجایی که آن طرف صورتش را نمیبینم، نمیدانم دارد لبخند میزند یا پوزخند، اما این را میدانم که در هر دو صورت من را جدی نگرفته.
صدایش را که صاف میکند، نگاهم درگیرش میشود. همانطور که ثانیهای چشم بر هم میگذارد، ابرویش را

بالا میدهد. دهان باز میکند تا حرفی بزند اما انگار
پشیمان میشود.چند لحظه ای باز هم تنها سکوت عایدم میشود تا
بالاخره دهان باز کند و بگوید:
-دقت میکنی یکی درمیون منو جمع میبندی؟
به سختی خود را کنترل میکنم تا نخندم. راست
میگوید. در دادسرا، میان حرف هایمان ابتدا او را جمع
بستم. وقتی به من تهمت زد، مفرد خطابش کردم.
الان هم یکی در میان همین کار را کردم. نمیدانم چرا!
از طرفی میخواهم به او احترام بگذارم و از طرفی
وقتی وقیح بودن خودش را میبینم، دلم میخواهد
شبیه به خودش رفتار کنم.اهمیتی به گفته اش نمیدهم و او هم بحث را
عوض
میکند.
-با دوتای اولی موافقم خانم دکتر، من هم مغرورم، هم
از خودراضی!
چشمانم درشت میشوند. هم برای خانم دکتری که به
زبان در آورده و هم برای اعتماد به نفسش که قطعا
لنگه ندارد!
-اما با بقیش موافق نیستم. هر آدمی ممکنه مرتکب
اشتباهی بشه. منم از بقیه مستثنی نیستم.
میخندم و پر غیض جوابش را میدهم:-اینکه صد در صد. هر آدمی اشتباه

میکنه. مهم اینه که
اون فرد اشتباهش رو بپذیره، که متاسفانه این در مورد
افراد از خود راضی صدق نمیکنه.
وقتی به حرف میآید صدایش نه تمسخر دارد و نه
شوخی. کاملا جدی ست. شبیه به معلمی که می خواهد
نکته ای مهم را به شاگردش گوشزد کند.
-درسته! گفتم مغرورم و از خودراضی و شاید واقعا هم
باشم، ولی مغرور بودن با بیشعور بودن و عقده ای
بودن فرق داره دختر جون. کسی که اشتباه میکنه و
خودش متوجه اشتباهش میشه، اما معذرت خواهی نمی
کنه، مغرور نیست! بیشعوره! پس مطمئن باش هرجا
حرف اشتباهی به کسی بزنم یا کار اشتباهی در حق
کسی انجام بدم، خیلی راحت اشتباهم رو قبول می کنمو ازش معذرت
میخوام. و حتی حاضرم برای جبرانش
هرکاری انجام بدم! الانم میگم بخاطر حرفای اون
روزم، معذرت میخوام. اشتباه کردم. همین.
#قندسیاه
#پارت41
حرفش را تمام میکند و من را در بهت صحبت هایش
میگذارد. به معنای واقعی، دهانم را میبندد! جوری که
هیچکس، هیچوقت نتوانسته به این شکل دهانم را

ببندد.
-خونتون کجاست؟ از کدوم سمت برم؟آدرس را با صدای ضعیفی میدهم و با فکری مشغول،
به رو به رو خیره میشوم. چه آدم عجیبیست این یزدان. راستی به من چه گفت؟ خانم دکتر؟
-من دکتر نیستم.
وقتی جوابی نمیدهد نگاهش میکنم. از آیینه ی چسبیده به در، حواسش را به پشت سرش داده. چند ثانیه ای طول میکشد تا نگاه گذرایی به صورتم بیاندازد و بگوید:
-ولی من اینطور شنیدم.
لحظه ای احساس میکنم چیزی از پشت سرمان حواسش را پرت کرده. برای همین میپرسم:-چیزی شده؟
منظورم را خیلی سریع متوجه میشود:
-نه. حس کردم کسی دنبالمونه. انگار اشتباه کردم.
آهانی زمزمه کرده و ابرو بالا میاندازم. در جواب حرفش که گفته بود "اینطور شنیدم" میگویم:
-مامان مینا اشتباه متوجه شده بود. از اونجایی که با علی همکار بودم فکر میکرد منم دکترم. وگرنه همچین چیزی نیست. من پرستارم.
از عسل شنیده بودم که مادرش بارها پیش نسیم و

مادر یزدان از من حسابی تعریف کرده و به قولی پزمرا داده. عسل میگفت مادرم به همه گفته تو دکتری و
هربار که راجع به تو پیش خانواده تعریف میکند،
نسیم رنگ به رنگ میشود و حسادت میکند و تیکه میاندازد. تازه حالا دلیل حسادت نسیم را میفهمم!
فقط نمیدانم چرا اگر به منی که کنار علی بودم
حسادت میکرد، علی را ترک کرد؟
یزدان جوری سکوت کرده و بی اهمیت، به رانندگی اش ادامه میدهد که انگار اصلا حرف های من را نشنیده. حرصم میگیرد و نگاه پر غیضم بی اختیار به سمتش کشیده میشود. هر دو آستینش را تا آرنج تا زده. یک دستش را روی فرمان و دست دیگرش را روی دنده گذاشته. یک آن برق حلقه اش چشمم رامیزند و به یاد علی میافتم که هیچوقت حلقه دستش
نمیکرد. میگفت خوشش نمیآید.
بغض به گلویم هجوم میآورد و چشمانم از اشک پر میشوند. دروغ بود! تمام دلایلش برای رفتارهای عجیبی که انجام میداد، یک مشت بهانه بودند.
جواب خیلی از سوالاتم را به کمک واقعیاتی که برایم آشکار شده، میگیرم. همه چیز برایم روشن است به جز یک چیز! علی اگر عاشقم نبود، پس چرا نگاهش

شبیه نگاه مجنون به لیلی بود؟ چرا همیشه در چشم
هایش عشق را به وضوح میدیدم؟می گویند آدم می تواند به زبانش
دروغ گفتن را یاد
بدهد. می تواند اورا هر روز به گفتن دوستت دارم
مجبور کند، اما نمی تواند به چشم هایش دروغ گفتن
یاد بدهد. نمی تواند چشمانش را مجبور به عاشقانه
نگاه کردن بکند. برای همین است که می گویند نگاهِ
عاشق میتواند اورا رسوا کند. اما من دیگر این هارا
قبول ندارم. او من را نمیخواست و چشمانش فریاد
میزدنند که می خواهمت. او من را نمیخواست و هربار
نگاهم میکرد انگار که داشت صورتم را ناز میداد.
دیگر به زبان آدم ها که هیچ، به چشمان آدم ها هم
نمیتوانم اعتماد کنم. در قرن بیست و یکم، چشم ها
هم دروغگو های قهاری اند!
#قندسیاه#پارت42
نزدیک به خانه، یزدان سکوت سنگین ماشین را با
سوالی اعصاب خردکن میشکند:
-نسیم چیزی راجب رابطتون به من نگفته بود ولی
انگار با هم دوست شده بودین، نه؟
معدهام تیر میکشد. از صبح چیزی نخوردهام و قطعا
امشب باید تا صبح از معده درد روانی شوم.

-دوسه هفته پیش به اصرار لیلا، برای شام اومدیم خونتون. شما نبودی. اونجا یکم با هم اوکی شدیم ولی دوست نبودیم. من حتی شمارشم توی گوشیم نداشتم.سرش را به آرامی تکان میدهد. به سرعت میگویم:
-بپیچید توی این کوچه لطفا.
در کوچهمان میپیچد و لب میزند:
-اگه دوست نبودین پس چرا سر خاکش اونجوری گریه میکردی؟!
-همینجا نگه دارید.
گوشه ای ماشین را نگه میدارد. سرم را به سمتش می چرخانم. ابرو بالا میاندازم و لبخند پر حرصی حوالهاش میکنم.
-گفتم که. از اونجایی که من و نامزدم زنتونو کشتیم، اومده بودم ازش طلب ببخش میکردم.با خنثی ترین حالت ممکن نگاهم میکند و من به این
فکر میکنم که نسیم عاشق چه چیز این مرد بود؟
نگاهش از یخ های یخچال های قطبی هم سرد تر است!
کیفم را چنگ میزنم و بی آنکه نگاهش کنم، در ماشین را باز میکنم.
-ممنون بابت کمکتون. شب خوش.

-من راجب علی... قضاوت کردم. فکر میکنم یه
عذرخواهی هم به او بدهکار باشم.نمیتوانم به گفته اش بی اهمیت باشم.
به سمتش
برگشته و تمام تاسفم را در صدایم میریزم:
-شما همیشه هرجوری که دلتون میخواد حرف
میزنین و رفتار میکنین و توقع دارین با یه
معذرتخواهی همه چی فراموش بشه و بره؟ عذر
خواهیتون از من قابل قبوله چون شناختی روی من
نداشتین. شاید توی اون شرایط من هم اگه بودم
همون حرفارو میزدم ولی آخه علی چرا؟
از خودم حرصم میگیرد که در این شرایط، با این
حجم از دلخوری نسبت به علی، باز هم پشتش را
میگیرم!
-علی که پسر عموتون بود. منی که فقط دوساله
میشناسمش میدونم محاله اینکارو کرده باشه بعدشما خیلی راحت گفتین
این کارو کرده. چرا؟ به خاطر
اینکه به نسیم علاقه داشته؟ به خاطر اینکه رسوندتش
بیمارستان؟ بخاطر اینکه به نسیم زنگ زده بوده؟ چون
قبل از اتفاق سر علی دعوا کرده بودید؟ این دلایل
مسخره برای پلیسا قابل قبوله اما نه برای ماهایی که با
علی زندگی کردیم. اصلا خود شما، خود شمایی که به

عالم و آدم مشکوکی، شب اتفاق کجا بودی؟
از زمانی که شروع به صحبت کرده ام، تا همین حالا، لحظه ای چشم از صورتم بر نداشته. از چشم هایش و حالت خنثی صورتش نمیتوان چیزی خواند اما سکوت و خیرگیاش این حس را به من منتقل میکند که تحت تاثیر صحبت هایم قرار گرفته.چند ثانیه بعد از اتمام صحبت هایم، بالاخره چشم از
صورتم کنده و ابروهایش را بالا میدهد. به گمانم اگر ابروهای این مرد را از او بگیری، دیگر هیچ حالتی در صورتش نمیبینی.
-من توی خیابون بودم.
پر تمسخر میخندم:
-آها! چه جالب! اونوقت شاهدی هم برای این ادعاتون دارید؟
پر از جدیت، صداقت و شجاعت، خیره در چشمانم جواب میدهد:
-ندارم.لبخندی طعنه آمیز بر لب مینشانم.
-پس امکانش هست که شما هم قاتل باشی. کسی شمارو ندیده که توی خیابون بوده باشی. پس ممکنه با همسرت به خونه رفته باشی. قبلشم که دعواتون شده بوده. حتما بعدشم دعواتون بالا گرفته باشه و شما به

همسرت چاقو زدی و از خونه فرار کردی. درسته؟
اینبار به جای ابروهایش، از لبهایش کمک میگیرد.
میخندد و سرش را به حالت تاسف تکان میدهد. من
اما با صدایی پر غیض، حرصم را نشان میدهم:
-کجای حرفم خنده داشت جناب؟انگشت اشاره و میانهاش را روی
پیشانیاش میکشد.
سرش را به نشانه ی ندانستن به چپ و راست تکان
میدهد و خیره به روبه رویش جواب میدهد:
-هیچ جاش. فکر میکنم حق با تو باشه. شب خوش.
پوزخندی میزنم و از ماشینش پیاده میشوم. با امثال
این مرد باید شبیه به خودشان رفتار کرد تا دیگر دور
بر ندارند. اگر کسی بخواهد به کسی مشکوک شود، ما
باید به او مشکوک باشیم نه او به ما!
به سرعت سمت ساختمان رفته، کلید میاندازم و وارد
ساختمان میشوم. با یادآوری آنکه کسی در خانه
منتظرم نیست آهی میکشم و فکرم را به سمت آنکه
به زودی بتام و لارا به خانه باز میگردند منحرفمیکنم. کاش هوای تهران
اینقدر آلوده نبود! آنوقت
دیگر مامان و بابا و مادر جان، برای مشکل قلبی بابا از
تهران نمیرفتند و این جدایی شکل نمیگرفت. گرچه
اگر وابستگی شدید بتام و لارا به تهران نبود، تا به

الان ما هم به رامسر رفته بودیم. حیف که نمیتوانم این دو جغله را تنها بگذارم. حیف!
#قندسیاه
#پارت43
#یزدانخیره به تاریکی روبه رویم، سعی میکنم افکار بهم ریخته و مشوشم را سامان ببخشم، اما هرچه سعی میکنم، کمتر به نتیجه میرسم. تا میخواهم به قسمتی از ماجرا فکر کردم، قسمت های دیگر از گوشه و کنارش بیرون میزنند و همه چیز را به هم میریزند. نمونهاش نامزد علی. تازه داشتم خودم را برای حرف هایی که به او گفتم سرزنش میکردم که سر خاک نسیم دیدمش. به شکلی زار میزد که صدایش از فاصله ی زیادی شنیده میشد. این دختر سر خاک نسیم چه میخواست؟ چرا آنطور گریه میکرد؟ چرا؟ انگشت شست و اشارهم، پلک هایم را لمس میکنند تا سوزش عمیق چشمهایم را التیام ببخشند. فایده ای ندارد! این درد عمیق در چشم هایم، دوایش خواباست! خوابی عمیق و چند ساعته. حیف که چنین خوابی
از من فراریست. حیف!
به گمانم دو هفته ی تمام است که لحظه ای میگرن لعنتیام، دست از سرم بر نداشته. به اندازه ای

همراهم بوده که به گمانم روزی که نباشد، دلتنگش شوم!
باید به دیدن رضا بروم. امروز قبل از آنکه به بهشت زهرا بروم، زنگم زد و گفت که آن روز خیلی از چیز هارا برایم نگفته. یک سری سرنخ جدید هم به دست آورده که باید به دیدنش بروم تا برایم بگوید. قرار بود بعد از آنکه با نسیم حرف زدم و رفع دلتنگی کردم به دیدنش بروم که با دیدن نامزد علی نشد. از طرفی نمیتوانستمدر تاریکی قبرستان تنهایش بگذارم و از طرفی
میخواستم بدانم آنجا چه میخواسته و چرا سر قبر نسیم آنطور گریه میکرده که البته چیزی عایدم نشد!
برای دیدن رضا که خانهاش آن طرف شهر است کمی دیر شده اما چاره ای نیست. ماشین را روشن می کنم و میخواهم راه بیفتم که کسی به شیشه میزند. مردی سیاه پوش است. شیشه را که پایین میدهم به سرعت با صدای ترسیده و هولزده ای میگوید:
-آقا میشه یه کمکی بکنی؟ ماشینم خراب شده رفیقمم حالش خوب نیست. میشه مارو تا یه بیمارستانی برسونی؟خسته ام. تا به حال در زندگی ام به این اندازه، روح و جسمم خسته نبوده اما باز هم نمیتوانم نسبت به اتفاقات اطرافم بی تفاوت باشم. بی آنکه حتی به گفته

ی مرد نگرانی که نگاهم میکند فکر کنم میگویم:
-مشکلی نیست. سوار بشید میرسونمتون.
-رفیقم تو ماشینمه. بی هوشه. کمک میکنی بیاریمش تو ماشین؟
بی آنکه حرفی بزنم، کمربندم را باز کرده و از ماشین پیاده میشوم. با دست به ماشینش اشاره میکند:
-ماشینم اونه.سرم را تکان میدهم و همراهش به سمت ماشینش میرویم. به ماشینش که میرسیم سر میچرخانم و آن مرد را نمیبینم. میخواهم به عقب برگردم که تیزی چاقو را روی کمرم احساس میکنم. گیج و منگم! دارد چه اتفاقی میافتد؟
-مثه بچه ی آدم بشین تو ماشین تا سیراب شیردونتو نکشیدم بیرون.
صدایش برعکس چند لحظه ی پیش، ترسناک و بی رحم است! اما این باعث نمیشود که بترسم!
در صدم ثانیه تصمیم میگیرم. تمام قدرتم را در پای راستم میریزم و لگدی بر پای مردی که چاقو روی کمرم گذاشته میزنم. به سرعت بر میگردم ومیخواهم سمتش یورش ببرم که در ماشین باز
میشود و مردی درشت هیکل از آن بیرون میآید. نگاه گذرایی به ماشین میاندازم. من چه مرگم شده؟ چرا

اینقدر کند ذهن شده ام؟ چرا اینقدر کم دقت و احمق شده ام؟ این همان ماشینی نیست که گمان میکردم تعقیبمان میکند؟ چطور از آن غافل شدم و حواسم را جمع نکردم؟ چطور اینقدر راحت از ماشین پیاده شدم و ذره ای فکر نکردم؟ آن یزدان حواس جمعی که برای هر قدمی که بر میداشت، تمام جوانب را میسنجید و احتیاط میکرد کجاست؟

حالا جفتشان چاقو در دست دارند. با تمام خستگی و حال ناخوشم، حتی ثانیه ای هم از آنها نمیترسم! اگرمنِ یزدان نتوانم از پس این دونفر بربیایم پس این

همه سال تمرین و تلاش بی معنی بوده!

از آنجایی که اصلا نمیخواهم کسی از این ماجرا خبر دار شود و ارازل محترم هم همین را میخواهند، درگیریمان تقریبا بی سر و صداست. باید همینطور بی سر و صدا هم در ماشین بیندازمشان و ببرمشان. قطعا سرنخ های خوبی اند!

#قندسیاه

#پارت44از همین ابتدا، لگدی به دست نفر اولی که به سمتم یورش آورده میزنم و چاقویش را به گوشه ای پرت میکنم. مشتی بر صورتش میزنم که تلو تلو خوران عقب عقب میرود. نفر دوم که جلو می آید و میخواهد

چاقو را در دستم فرو کند، دستش را میگیرم و
میپیچانم و به این ترتیب چاقو زیر پایمان میافتد.
یکی میخورم و سه تا به هرکدام میزنم. کاش حداقل
افراد خبره تری را برای خفت کردنم انتخاب میکردند.
به معنای واقعی پخمه اند! با این حال، گرفتن جفتشان
سخت است و همین موضوع باعث میشود که وقتی
درگیر زد و خورد با یکی از آن دونفرم، یکی دیگرشان
به چاک بزند و فرار کند. اویی که مانده، درشت است و
هیکلی. با آن که کتک زیاد خورده، اما جان سگ دارد
انگار. نباید بگذارم این یکی از دستم در برود. میتواند
بهترین سرنخ باشد.من را به ماشین میچسباند و مشتش را بالا میبرد که
لگدی به میان پایش میزنم. از درد دولا میشود. از مو
میگیرمش و در صورتش مشتی میزنم. نه یکبار و
بلکه چند بار! آنقدر که خون از صورتش راه میافتد و
انگار که تا بیهوشی فاصله ای ندارد.
برای محکم کاری، لگدی در شکمش میزنم. عربده
ای که میکشد باعث میشود نگاهم را بالا بکشم و به
پنجره های ساختمان های اطرافم نگاه کنم. پای پلیس
نباید به این جریان باز شود پس به سرعت از روی
زمین بلندش میکنم و سمت ماشینم میکشمش. دیگر
جانی ندارد و تلوتلو میخورد.گیر انداختن مردی که از خودم درشت تر

است، خیلی
سخت است. درست لحظه ای که دارم در صندوق
عقب ماشین به دنبال طناب میگردم، از دستم در
میرود. چاقویی که نمیدانم از کجا آورده و حدس
میزنم جاساز کرده بوده، در دستش به چشم میخورد.
قصد دارد چاقو را در پایم فرو کند. دفعه ی پیش هم
میخواست چاقو را در دستم بزند. مشخص است که
دستور گرفته من را زنده برایشان ببرد. آن ها مرگ من
را نمیخواهند. فلش را میخواند.
دستش را در هوا میگیرم. تعجب میکنم که چطور با
آن همه کتکی که خورده همچنان اینقدر زود دارد!زورم به او نمیرسد. من
مچش را گرفته ام و سعی
میکنم دستش را دور کنم و او هر لحظه بیشتر نزدیک
میکند. بالاخره خسته میشود. دستش را بالا و بالاتر
میآوردم و آنقدر مچش را میفشارم تا چاقو از دستش
بیفتد. چیزی نمانده تا موفق شوم که یکهو نمیفهمم
چه میشود. انگار قدرتش یکجا خودش را نشان
میدهد. دستش جلو میآید و چاقو را با تمام قدرتش
به بازویم میکشد.
از درد لب روی هم میفشارم. دستم شل میشود و او
که به هدفش رسیده، چاقوی خونی را زیر گلویم

گذاشته و به منی که شل شده ام، میگوید:
-راه می افتی میری سمت اون ماشین، وگرنه همینجا
شاهرگو میزنم.پایان حرفش با صدای جیغ خفیفی همراه میشود.
نامزد علی به همراه مردی که کمی با فاصله از او
ایستاده، شاهد ماجرا هستند. چاقو از گردنم فاصله
میگیرد و طولی نمیکشد که آن فرد پا به فرار
میگذارد. نمیتوانم دنبالش بروم. چون حتی اگر
بگیرمش هم مقابل این دو نفر نمیتوانم با خودم
ببرمش. لعنت به این شانس! لعنت!
دوسه نفر دیگر هم از خانه هایشان بیرون آمده اند.
جوانی بیست و چند ساله به دنبال کسی که فرار کرده
میدود و بقیه انگار جرئتش را ندارند. نامزد علی با صدا
و چانه ای که از ترس میلرزند سمتم آمده و میگوید:
-چیشده؟ خفت گیر بود؟یکباره نگاهش به دستم که روی بازویم قرار دارد
و پر
از خون شده میافتد و هین بلندی میکشد:
-وای داره ازت خون میره. تو چیکار کردی؟ چرا
باهاش درگیر شدی؟
مرد میانسالی که جلو آمده میگوید:
-من میرسونمت بیمارستان. بعدشم میتونی شکایت
کنی. صورتش رو دیدی کامل؟

سرم را به سرعت تکان میدهم:
-نیازی نیست. خودم میرم.نامزد علی مداخلت میکند:
-تو نمیتونی خودت بری. ببین چجوری خون از دستت میزنه بیرون؟ خودم میبرمت. بیا سوار شو بریم.
#قندسیاه
#پارت45
سمت ماشینم میرود. دنبالش راه میافتم و میگویم:
-یه لحظه وایسا.
جلوی در ماشین از حرکت میایستد و سمتم میچرخد. صورتم را نزدیک صورتش میبرم و با صدای ضعیفی میگویم:-یه جوری اینارو رد کن برن اول. لطفا!
مشکوک و ترسیده نگاهم میکند. چانه اش همچنان دارد میلرزد. کمی پیش جوری با من حرف میزند که انگار از من بیزار است و حالا از سر آنکه من چاقو خورده ام چقدر ترسیده و نگران شده. به گمانم کم مانده زیر گریه بزند. زن ها عجب موجودات احساسی هستند!
رو به چند نفری که جمع شده اند و قصد کمک دارند میگوید:
-ببخشید برای این اتفاق. ایشون از آشناهای من هستند. خودم میرسونمشون بیمارستان.پسری که دنبال آن فرد کرده بود،

دارد به سمتمان
میآید. همزمان میگوید:
-نتونستم بگیرمش. فرار کرد. خفت گیر بود؟
به سرعت جواب میدهم:
-آره. گوشی و ساعتم رو میخواست که بهش ندادم و
با هم درگیر شدیم.
سپس با چشم و ابرو به نامزد علی اشاره میکنم.
سریعا به حرف میآید:
-بفرمایید. بفرمایید شما. من میبرمش بیمارستان.
ببخشید بخاطر سر و صدا و مزاحمتی که پیش اومد.مرد جوانی که کمی
دور تر ایستاده جواب میدهد:
-نمیشه که. باید پلیس خبر کنیم. این محله دیگه
امنیت نداره.
-میبینید که فعلا داره خون میره از دستم. میرم
بیمارستان و بعدش شکایت میکنم. نگران نباشید.
سپس رو به نامزد علی میگویم:
-بریم.
سوار ماشین میشویم و او به راه میافتد. از کوچه که
خارج میشویم به سرعت میگویم:
-بزن کنار.صدایش متعجب است:
-واسه چی؟

-میگم بزن کنار.
ماشین را گوشه ای نگه میدارد.
-پیاده شو.
اینبار صدایش کمی تند شده:
-میگم واسه چی؟ چرا اینجوری میکنی تو؟
در ماشین را باز میکنم و پیاده میشوم. سمت در
راننده میروم و بازش میکنم. دختری که هنوز هماسمش را به یاد نمیآوردم
عصبی است. این را از
صدایش به وضوح میفهمم.
-میشه بگی داری چیکار میکنی؟ میخوام برسونمت
بیمارستان. این ادا ها چیه؟
بی حوصله ام. کلافه ام. درد دارم و اعصابم به شدت
به هم ریخته. کسی که میتوانست بهترین سرنخ
باشد از دستم در رفته و این دختر در این ساعت و در
این اوضاع میخواهد با من کل کل کند. چطور می توانم
آرام باشم؟
-خانم محترم من نمیخوام شما من رو برسونی. خودم
حالم خیلی خوبه و میخوام خودم برم بیمارستان. پس
لطفا از ماشین پیاده شو.پیاده میشود و با صدایی عصبی میغرد:
-واقعا دلیل این کاراتو نمیفهمم. همسایه هارو
پیچوندی. الانم نمیخوای من باهات بیام. میشه بگی

چرا؟ اصلا بیمارستان میری یا نه؟
سوار ماشین میشوم و میخواهم با دستی که خونی نشده در را ببندم که نمیگذارد. در را محکم گرفته و با جدیت تمام میگوید:
-یا میگی چرا این کارارو میکنی یا محاله بذارم بری.
تمام تمسخرم را در صدایم میریزم:
-مثلا اگه بخوام برم میخوای چه جوری جلومو بگیری؟بی توجه به چیزی که گفته ام، به سمتم خم شده و با لحنی مشکوک و بامزه میپرسد:
-توی کارِ خلافی؟
#قندسیاه
#پارت46
نمیدانم تک خنده ام از لحن بامزهاش نشات میگیرد یا حرف مسخره ای که به زبان آورده.
-آدمای خلافکار از رفتن به بیمارستان و پلیس فراریان. از رفتار تو فقط همین رو میشه فهمید.شبیه به کارآگاهی که مسئله ای خیلی مهم را در معمایش فهمیده، حرف میزند. به گمانم جوگیر بودن را هم باید به خصوصیاتی که از این دختر فهمیده ام اضافه کنم.
-من گفتم نمیخوام برم بیمارستان؟ من فقط نمی

خوام تو باهام بیای. نیازی نیست که کسی مواظبم باشه. خیلی خوبم. زخمم یه خراش جزئیه. واقعا نیازی به کمک کسی ندارم!
دست به کمر و مشکوک نگاهم میکند. پوف کلافه ای میکشم و میخواهم در را ببندم که باز هم نمیگذارد.
در سکوت نگاهش میکنم بلکه از رو برود که حرفی میزند و تردید به جانم میاندازد:-زخمت یه خراش ساده نیست. حتما احتیاج به بخیه داره. نمیبینی چجوری داره خون میره ازت؟ اگه نمیخوای بیمارستان بری، خودم واست بخیهش میزنم.
از طرفی نمیتوانم به اویی که هنوز هم برایم شک بر انگیز است اعتماد کنم و از طرفی نمیدانم با زخمم چه کنم. بیمارستان که نمیتوانم بروم، پس باید یک نفر را پیدا کنم که بتواند دستم را بخیه بزند اما... چه کسی؟ یعنی رضا کسی را نمیشناسد؟ لیلا چی؟ نه! چطور میخواهم به لیلا بگویم چاقو خوردهام؟ او خودش دارد بدترین روزهایش را میگذراند، حالا باید نگران منی که به جانم سو قصد شده هم باشد؟
-چیشد؟ میای یا نه؟فکر میکنم. اگر این دختر با کسانی که امشب با آنها درگیر شدم همدست بوده باشد، پس چرا به کمکم

آمد؟ اگر نمیآمد حالا معلوم نبود که کجا بودم. اما شاید همه ی اینها صحنه سازی باشد.
-مگه سر سفره ی عقدی که اینقدر فکر میکنی؟ داره ازت خون میره کله خراب. بفهم!
دست خونی ام را بالا میبرم و انگشت اشاره ام را در هوا تکان میدهم:
-میام باهات ولی به شرطی که سوال اضافه نکنی. فوضولی نکنی. از این ماجرا هم پیش کسی حرفی نزنی.با صدایی ناباور جواب میدهد:
-وای تو چقدر پررویی! میخوام در حقت لطف کنم واسم شرطم میذاری؟ به شما مردا خوبی نیومده. هرکاری میخوای بکنی بکن.
دستش را از روی در بر میدارد و راهش را میکشد و میرود. چشم روی هم میفشارد و به خودم لعنت میفرستم. یزدان یک کاری بکن. یک کاری بکن احمق!
-صبر کن!
سرجایش میایستد. از ماشین پیاده میشوم و دستم را روی بازویم میگذارم. کمی درد دارم و احساس میکنم اندکی بیحال شدهام. اگر این دختر را بپرانم ونتوانم دکتری پیدا کنم، باید خونریزی ام را چطور بند

بیاورم؟
به سمتم برگشته و دست به سینه نگاهم میکند. خیلی
کم پیش آمده از کسی خواهش کنم اما حالا مجبورم!
لب روی هم میفشارم و سپس به دختری که طلبکار
نگاهم میکند میگویم:
-حالم زیاد اوکی نیست. میشه... میشه کمکم کنی؟
پوزخند میزند. چشم ریز میکنم و اینبار با لحنی پر
کنایه در ادامه لب میزنم:
-البته اگه پرستار بودنتم مثل دکتر بودنت جعلی نباشه!چشمانش درشت
میشوند و میان لبهایش از ناباوری
فاصله میافتد. لبخند کجی به رویش میزنم و او با
تمام عصبانیتش میغرد:
-اصلا همینجا بمون تا اینقدر خون ازت بره که بمیری.
به محض آنکه بر میگردد، با تمام آرامش و خونسردی
ام میگویم:
-حرفم جای ناراحت شدن نداشت. میتونی این کار رو
انجام بدی و بهم نشون بدی پرستار قابلی هستی.
درسته؟
خودم خنده ام میگیرد. قطعا کسی بهتر از من
نمیتواند منت کشی کند! آن هم به شکلی که انگار
اصلا اینکار را انجام نداده.نیمی از تنش را میچرخاند و سرش را به سمتم

بر
میگرداند. نگاه خصمانه ای روانهام کرده و سپس بر
میگردد و میرود. اما هنوز چند قدم هم برنداشته که
صدایش به گوشم میرسد.
-ماشینت رو همینجا بذار و دنبالم بیا. فقط سریع لطفا.
می خندم و برای خودم سری به علامت تاسف تکان
میدهم. بعد از برداشتن سوویچ در ماشین را میبندم
و دزدگیرش را میزنم و دنبالش راه میافتم.
#قندسیاه
#پارت47در خانه اش را باز میکند و کنار میایستد تا وارد شوم.
کفش هایم را در میآورم و وارد خانه میشوم. چراغ ها
را روشن میکند و در را میبندد.
-بشین تا برم دستم رو بشورم و وسایلم رو بیارم.
نگاهم را در خانه ی نقلی و مرتبی که به زیبایی چیده
شده میچرخانم و میگویم:
-ممکنه از دستم خون بچکه رو فرش و مبل.
میانه ی راه میایستد و سمتم میچرخد. نمیدانم
لبخندش برای چیست. قسمتی از فرش که به نزدیک
ترین مبل میرسد را تا میزند. سپس از آشپزخانهپلاستیکی می آورد و روی
مبل پهن میکند و رو به من
می گوید:

-حالا بیا بشین.
سرم را تکان میدهم و روی محلی که پلاستیک پهن کرده مینشینم. چند لحظه بعد به همراه جعبه ی سفیدی بر میگردد و کنارم مینشیند.
حالا در روشنایی خانه راحت تر میتوانم صورتش را ببینم. برای اولین بار در صورتش دقیق میشوم. پوستی گندمی دارد و موهایی قهوه ای. لب هایی کوچک و چشمانی سیاه به رنگ شب! چهره ی معصومی دارد. این دختر میتواند کاری کرده باشد؟
-تنها زندگی میکنی؟بی توجهی به منی که به صورتش خیرهام، مشغول قیچی کردن پیراهنم در قسمت جراحت است. با این سوال نگاهش در چشمانم گیر میکند. مژه های بلندی دارد. فر و بلند.
-فعلا تنهام اما تنها زندگی نمیکنم.
نباید از تنها بودن با مردی به سن و سال من در این خانه بترسد؟
بی اختیار سوالم را میپرسم:
-نمیترسی از اینکه با یه مرد غریبه تو این خونه تنهایی؟دستش میانه ی راه خشک میشود و نگاه گیجش را به نگاهم گره میزند. تک خنده ی متعجبی میکند و دندان های سفید و ردیفش نمایان میشوند.

-خب... قاعدتا باید بترسم... اما...
-اما چی؟
دست از چیدن پیراهنم بر میدارد و در کاسه ای
بتادین میریزد. پنبه را با پنس گرفته و آن را به
بتادینی که در کاسه وجود دارد آغشته میکند. سمتم
میچرخد و پنبه را به سمت زخمم میآورد. همزمان
میگوید:
-نمیترسم ازت. نمیدونم چرا ولی نمیترسم.مشغول ضد عفونی و تمیز
کردن اطراف زخمم میشود.
زبانم بی اختیار در دهانم میچرخد.
-اما بترس!
دستش از حرکت میایستد. نگاهش میکنم و در عمق
چشمانش ترس را میبینم. بیاراده پوزخند میزنم.
-از همه ی مردا بترس. چه آشنا، چه غریبه. هم
جنسای من، گزینه ی مناسبی برای اعتماد کردن
نیستن. مخصوصا تو این مورد.
گیج و مات خیرهام میشود. میدانم برای آنکه پسر
عموی علی بودهام به من اعتماد کرده اما حتی من هممکن است دستم
خطا برود. آدمی با اعتماد کردن به
دیگران، چه به زن و چه به مرد، سند بدبختی خودش
را امضا میزند.

دوباره با دقت مشغول ضدعفونی کردن زخمم میشود و من نگاهم را به رو به رویم میدوزم. از حرکت دستش که کمی کند تر شده میفهمم که تحت تاثیر حرفم قرار کرده. نگاه گذرایی به صورتش میاندازم و از دیدن چهره ی اخمالودش، اطمینان پیدا میکنم.
وقتی دست از کارش میکشد و پارچه ای سوراخ را روی زخمم میاندازد، با لحنی اطمینان بخش میگویم:
-گفتم بترس برای اینکه دیگه به کسی بی خود و بی جهت اعتماد نکنی. ولی...در ادامه ی صحبتم سعی میکنم لحنم شوخ باشد و
نمیدانم اصلا میتوانم این شوخ بودن لحنم را به او انتقال بدهم یا نه.
-حقیقتا من با این حال و اوضاع چیز ترسناکی نیستم.
#قندسیاه
#پارت48
نگاه گذرایی به صورتش میاندازم. انگار لحن شوخم را متوجه شده که لبخند به لب دارد. میخواهم دهان بکنم و راجب تنها بودنش بپرسم اما لحظه ای متوجهچیزی میشوم. این که من اینقدر پر حرف شدهام
عجیب نیست؟
لبخند متاسفی روی لبم جا میگیرد. هم صحبتی با

خانم ها همین اثرات را هم دارد. فوضول نبودم که
فوضول هم شدم!
دختری که همچنان نامش را یادم نمیآید، لیدوکایینی
را که از قبل سرش را شکسته و سرنگی که از بسته
اش خارج کرده را بر میدارد. لیدوکایین را در سرنگ
میکشد. وقتی سمتم بر میگردد نگاهم را از رو گرفته
و به روبه رو میدوزم.ابتدا گاز استریل زده و سپس مشغول تزریق بی حس
کننده به دور تا دور زخمم میشود و فکر من به گذشته
بر میگردد. بخیه زدن را از علی یاد گرفتم. نه تنها
بخیه زدن را که خیلی چیز های دیگر را هم از او
آموختم. سه سال از من بزرگ تر بود و از بچگی بعد از
بابا، الگوی من به حساب میآمد. این اواخر که دلیل
رفتار سردش را نمیدانستم، با خودم گمان میکردم
دیگر رفیقتمان به پایان رسیده. بی خبر از آنکه بدانم
علی همچنان در حال رفاقت کردن است. بی خبر از
آنکه بدانم او قرار است همچنان خیلی چیزها به من یاد
بدهد. من از علی درس جدیدی آموختم. گذشتن از
کسی که دوستش داری، برای چیزی که بیشتر
دوستش داری! علی از نسیم گذشت، چون من را
بیشتر دوست داشت. سکوت کرد چون من را بیشتر
دوست داشت. آدم بده ی قصه شد چون من را بیشتردوست داشت. من

ارزشش را داشتم؟ به خدا که
نداشتم!
-یه چیزی می تونم بپرسم؟
جفت پا وسط افکارم میپرد. نفسم را فوت میکنم و از
آنجایی که میدانم چه میخواهد بپرسد، بی حوصله و
کلافه جواب میدهم:
-نه خلافکارم نه هیچ چیز دیگه ای. از دکتر رفتن و
فضای بیمارستان بیزارم. برای همینم میخواستم برم
پیش رفیق دکترم که برام بخیه بزنه که تو گفتی من
میزنم. هیچ چیزی جز این نیست.
طرز صحبش به شکلیست که انگار دارد مسخره ام
میکند.-دقت میکنی هیچ کدوم از حرفات با هم نمیخونن؟
از اون موقع که اومدم کمکت تا همین الان صد مدل
حرف زدی.
سرم را به سمتش متمایل میکنم. با پنس و سوزنگیر
مشغول سوزن کردن نخ است. سوزنی که کاملا هلالی
شکل است و نخی که آبی رنگ جلوه میکند.
جوابش را نمیدهم و او چند دقیقه بعد، با دقت تمام
بخیه زدنش را شروع میکند. تنها صدایی که شنیده
میشود صدای نفس هایمان است و تیک تاک ساعت.
چقدر این سکوت لذت بخش است!چندین دقیقه بعد، با زدن پماد و

چسب بر روی جایی
که بخیه زده، خودش را عقب میکشد و میگوید:
-تموم شد!
صدایش مشعوف و پر انرژیست. شبیه به کسی که
اثری هنری را خلق کرده و حالا کارش را به اتمام
رسانده و با لذت به تماشایش نشسته. به گمانم این
دختر کارش را خیلی دوست داشته باشد!
-ممنون.
نگاه متفکرش به بازویم خیره مانده. چند ثانیه ای طول
میکشد تا از جا بلند شود و بگوید:
-الان بر میگردم.او میرود و من نگاهی به دست خونی ام میکنم. با
خروجش از راهرویی که قطعا به اتاق ها منتهی
میشود، میخواهم دهان باز کنم و بپرسم سرویس
بهداشتی کجاست که او زودتر به حرف میآید:
-بیا. این رو بپوش. مال برادرمه اما نوئه. با این لباس
نمیتونی جایی بری.
نگاهی به پیرتهن مشکی ام میاندازم. راست می
گوید! آش و لاش شده و قطعا با این وضع نمیتوانم
جایی بروم.
بی تعارف پیراهن را از دستش میگیرم و زیر لب
تشکر میکنم. خودش قبل از آنکه بپرسم میگوید:-سرویس بهداشتی هم

آخر راهروئه.
سرم را تکان میدهم و از جا بلند میشوم. با ورودم به سرویس بهداشتی، نگاهم را به آیینه میدوزم. زیر چشمم کمی کبود و کنار لبم کمی زخم شده. پیراهن را که با دست تمیزم گرفته ام، آویزان میکنم و پیراهن خودم را با هزار زحمت از تنم خارج میکنم. دست و صورتم را میشورم و با دستمال خشک میکنم. سپس پیراهن مشکی رنگ را جوری که به بخیه ام آسیب نرسد، به سختی تن میکنم.
کاملا اندازه ی تنم است. پس برادرش باید هم قد و هیکل خودم باشد.#قندسیاه
#پارت49
به محض آنکه از سرویس بهداشتی خارج میشوم، دست در جیبم کرده و گوشیام را بیرون میکشم. پنج تماس بی پاسخ از رضا داشتهام.
حتما خیلی وقت است که منتظرم مانده. میدانم مثل خودم از انتظار و بد قولی بیزار است و قطعا حالا به خونم تشنه است!
قبل از آنکه فراموش کنم گوشی ام را از روی سایلنت در میآورم و برای بار هزارم به خودم لعنت میفرستم.
اگر آن شب گوشی ام سایلنت نبود، حالا اینجا بودم؟

قطعا نبودم!با پیچیدن صدای رضا در گوشم، قبل از آنکه شروع به فحش دادن کند میگویم:
-ببین یه اتفاقی افتاد برام، گیر کردم. وگرنه معطلت نمیکردم.
صدای طلبکار و عصبیاش صد و هشتاد درجه تغییر میکند.
-چیشده؟ چه اتفاقی افتاده؟
-درگیر شدم با دو نفر. حالا میام برات دقیق میگم.
صدایش کاملا نگران و مضطرب جلوه میکند:-باشه فقط زود بیا که مردم از استرس. دیر نکنی
یزدان.
باشه ای میگویم و تماس را قطع میکنم. همان لحظه، در یکی از اتاق ها باز میشود و نامزد علی بیرون میآید. چشم ریز می کنم و نگاه مشکوکم را به او میدوزم. او اما به عادی ترین شکل ممکن نگاهش را به پیراهنی که تنم کردهام میدوزد و لبخندی روی لب مینشاند:
-چه اندازست. یکم برای بتام گشاده ولی برای شما نه.
بتام باید برادرش باشد! اسم خودش چه بود؟ چرا یادم نمیآید؟-آ... راستش... سوالی که اون موقع میخواستم بپرسم

چیزی نبود که شما گفتی...
میان حرفش میپرم:
-یه بار میگی تو یه بار میگی شما. تکلیف خودتو
مشخص کن خب!
تک خنده ی بامزه ای میکند و سرش را تکان میدهد.
-باشه. سوالم این بود که اون حرفت توی ماشین،
همونی که گفتی راجب علی قضاوت کردم، راست
گفتی؟با اطمینان سرم را تکان میدهم. کنجکاوی از لحنش
میریزد وقتی لب میزند:
-خب چرا؟ تو که فکر میکردی کار علیه، چیشد که
فهمیدی اینجوری نیست؟!
واقعا نیازی نیست که راجب این قضیه به کسی توضیح
بدهم. بی هیچ حرفی نگاهش میکنم و او که انگار
فهمیده قصد جواب دادن ندارم، قدمی نزدیک تر
میآید و لحنش را نرم تر میکند:
-برام مهمه. میخوام بدونم. لطفا!
لبم زیرینم را در دهانم میکشم و نگاهم را ابتدا به
سقف و سپس به زمین میاندازم. دست به کمر میزنمو به دختری که به
صورتم زل زده، بی رغبت و کلافه
میگویم:
-چی میخوای ازم بشنوی؟ که اشتباه کردم؟ آره!

اشتباه کردم. توی شرایط خوبی نبودم. به سایه ی خودمم شک داشتم. هنوزم دارم. اما اون موقع اینقدر منگ بودم که حتی یادم نمیاومد علی کیه. چه کارایی برام کرده. چه قدر پشتم بوده و چه قدر من و نسیم رو دوست داشته. نمیفهمیدم چیشده. هنوزم نمیفهمم.
نگاهش به صورتم تغییر کرده. دیگر طلبکارانه و آزاردهنده نیست. سرش را تکان میدهد و چشم از صورتم میگیرد. صورتش حالتی شبیه به پشیمانی دارد! از چه پشیمان است؟ من که هر چه از او شنیدم حقم بود! نبود؟!-تویی که الان میدونی علی کاری نکرده، نمیخوای برای نجاتش کاری کنی؟
از صدایش غم میریزد. نگاهش میکنم و میبینم که به گوشه ای خیره شده حتی پلک هم نمیزند. این دختر شک بر انگیز است و به همان اندازه شک بر انگیز نیست! این ناراحتی واضح صورتش، میتواند فیلم باشد؟ نمیتواند!
#قندسیاه
#پارت50وقتی جوابش را نمیدهم، نگاهم میکند. چشمانش را هاله ی خیلی نازکی از اشک پوشانده.
-میخوای بذاری اعدامش کنن؟
بی اراده چشم روی میفشارم. از تصورش دیوانه

میشوم! انگار کسی چاقویی در دستش گرفته و بی رحمانه و پی در پی در قلبم فرو میکند. من نمیگذارم! من بمیرم هم نمیگذارم چنین اتفاقی بیفتد!
نمیگذارم!
-رضایت بده. پدر و مادر نسیم رو هم راضی کن که رضایت بدن. تو دامادشونی. قطعا میتونی این کارو بکنی!چنان دندان روی هم میفشارم که درد در فک و صورتم میپیچد. فریادی در سینه ام زندانیست.
فریادی که از شبی که علی زنگ زد و گفت نسیم چاقو خورده، همراه من است و اجازه ی خارج شدن از گلویم را ندارد! رضایت بگیرم؟ از پدر و مادر زنم برای کسی که به جرم قتل زنم در زندان است رضایت بگیرم؟ شوخی اش گرفته؟ در این اوضاع جک تعریف میکند برایم؟ نه! من نمیتوانم! نمیتوانم اینقدر احمقانه، دنبال پاک کردن صورت مسئله باشم. مضحک بودن این امر به کنار، من با این کار، مهر قتل را به پیشانی علی میزنم. من با این کار او را به همه قاتل معرفی میکنم.سعی میکنم عصبانیتم را کنترل کنم. چشم روی هم میفشارم و مشت گره شدم را باز میکنم. تلاش میکنم نفس های عمیق بکشم و به گفته ی احمقانه ی دختر رو به رویم فکر نکنم. وقتی چشم باز میکنم،

میبینم که صورتش ترسیده و نگران است. انگشت
اشاره ام را مقابل صورتش میگیرم و دهان باز میکنم
تا حرفی بزنم اما نمیدانم چه بگویم. چند ثانیه ای
فقط نگاهش میکنم. سپس لب میگشایم و با صدایی
که میلرزد میغرم:
-اگه بفهمم، فقط بفهمم که رفتی پیش پدر و مادر
نسیم و خواستی که ازشون رضایت بگیری...نمیدانم در ادامه ی حرفم چه
بگویم. او اما نه تنها
نترسیده انگار خیلی هم عصبی شده که به تندی جواب
میدهد:
-تویی که میگی علی اینکارو نکرده پس چرا نمیخوای
پدر و مادر نسیم رضایت بدن؟ ها؟ میخوای سر علی
بی گناه بره پای چوبه ی دار؟ اینو میخوای؟ آره؟
من این همه خودداری را از کجا میآورم؟ واقعا چطور
سرش هوار نمیکشم؟
-چرا چرت میگی؟ میدونی اگه اینکارو بکنی مهر تایید
میزنی به قاتل بودن علی؟ این راهشه؟ اینجوری
میخوای نامزدت رو نجات بدی یا آبروشو بیشتر از این
ببری؟گیج و مات نگاهم می کند. دستی به پیشانی نبض دارم
میکشم و آب گلویم را فرو میدهم. احساس میکنم
مغزم دارد میترکد. چرا تا میآیم کمی آرام بگیرم،

باید حالم بدتر شود و سر دردم وخیم تر؟
-خب... خب راهی جز این دارم؟ چیکار کنم؟ بشینم دست روی دست بذارم؟
دست هایم دارند میلرزند. چرا من حالم دارد لحظه به لحظه بدتر میشود؟
-تو... تو نیازی نیست هیچ کاری بکنی. پلیس داره کارشو میکنه.
صدای او هم از بغض میلرزد:-پلیس داره کارشو میکنه؟ پلیس جز این که هر روز
یه مدرک جدید پیدا کنه برای اینکه علی رو بیشتر توی این لجن بکشه، کار دیگه ای هم بلده؟ تو واقعا نشستی تا پلیس کاری کنه؟ هه!
دست لرزانم را روی گردن عرق کرده ام میکشم.
چشم روی هم میفشارم و دنبال منبع اصلی این حال میگردم. قلبم چنان میکوبد که انگار میخواهد سینه ام را بشکافد.
-خوبی؟
صدایش نگران است. چه شکلی شده ام که نگرانم شده؟چشم باز میکنم و جواب میدهم:
-یه... یه لیوان آب... بهم میدی؟
به سرعت از مقابلم ناپدید میشود و از من راهرو

بیرون میآیم. روی مبلی مینشینم و دستان لرزانم را مشت کنم تا لرزششان متوقف شود. علی! درد من علیست! درد من همان چیزیست که تصورش را کردم! علی را بالای چونه ی دار تصور کردم و حالم هر لحظه خراب تر شد! من نمیگذارم. من نمیگذارم چنین اتفاقی برای علی بیفتد. من دیگر نمیتوانم کسی را از دست بدهم. نسیم سومین از دست داده ی زندگیام بود. من نمیگذارم چهارمی اش علی باشد. نمیگذارم.#قندسیاه

#پارت51

لیوان آبی به همراه بسته ی قرصی مقابلم میگیرد. سرم را بالا میکشم و در حالی که لیوان را از دستش میگیرم، میپرسم:

-قرص برای چی؟!

نگرانی از صورتش میبارد:

-مسکنه. برای دستت بخوری خوبه.

هنوز حالم جا نیامده. دست هایم همچنان میلرزند و نفسهایم یکی در میان راه خروج پیدا میکنند، اماسعی میکنم این را نشان ندهم و تظاهر به خوب بودن کنم. نمیخواهم قرص را بگیرم اما لحظه ای پشیمان میشوم. من علاوه بر این که از ترحم بیزارم، از نگران

کردن بیخود اطرافیان هم خوشم نمیآید! تا همین ساعت هم این دختر را درگیر ماجرای خودم کرده ام، نمیخواهم بیشتر از این باعث نگرانیاش باشم. حتی اگر زبان دراز باشد و شک بر انگیز! حتی اگر همچنان از من بدش بیاید و نخواهد که دست از فوضولی کردن هایش بکشد.

پس بسته ی قرص را از دستش میگیرم و تشکر میکنم. قرصی از بسته خارج کرده و با همراه لیوان آب میخورم. نفسم کمی بالا میآید. دستی روی پیشانی عرق کرده ام میکشم و نفسم را فوت میکنم. نگاهم را بالا میکشم و به دختری که ناخن شستش را بهدندان گرفته و نگران و ترسیده نگاهم میکند نگاهی میاندازم.

تمام تلاشم را به کار میگیرم تا لبخند نیم بندی که روی لبم میکشم، احساس خوبی را منتقل کند. سپس خیره به صورتش با لحن آرامی میگویم:

-خوبم. یه لحظه منقلب شدم. نفهمیدم چیشد. ولی الان خوبم. ممنونم بخاطر امشب و کمکت.

لبخندی میزند. او هم انگار تمام تلاشش را به کار گرفته که عادی جلوه کند و موفق نیست. چون ناراحتی و نگرانی از صورتش میریزد.

-کاری نکردم. توی قبرستون کمکم کردی، جواب
کمکت رو دادم تا بی حساب بشیم.اینبار لبخندم واقعیست. سر تکان
میدهم و از جا بلند
میشوم. نمیدانم چرا، نمی فهمم چرا، اما شکم لحظه
به لحظه دارد به این دختر کمتر میشود. احساس من
هیچوقت به من دروغ نگفته! نگرانی اش وقتی که حالم
بد شد، کمکش به من و ترسش وقتی دید چاقو خورده
ام و ناراحتی و غصه ی واضحش برای علی، نمیتواند
فیلم باشد! این دختر را نمیشناسم اما از این چند
ساعتی که کنارش گذراندم یک چیز را فهمیدم و آن
هم این بود که او حتی برای دشمنش هم نگران
میشود. حتی برای کمک به کسی که از او دل خوشی
ندارد هم میآید و اگر حال بد کسی را ببیند، دگرگون
میشود! پس با تمامی اینها، چطور میتواند همانی
باشد که از روی کلید های نسیم کلید زده؟از جا بلند میشوم و عزم رفتن
میکنم. هنوز هم اندازه
ی سر سوزنی به این دختر شک دارم که باید رفع
شود! نمیخواهم اگر کاری ای در این ماجرا نیست،
فکرم درگیرش شود. میتوانم وقتی که روی او
میگذارم، روی مظنونین دیگر بگذارم. پس در چشم
های مشکی رنگ و براقش خیره میشوم و با نرم

ترین لحن ممکن لب میزنم:
-یه سوالی میپرسم، این دفعه جبهه نگیر. سوالم نه منظوری توشه نه هیچ چیز دیگه ای. تو فکر کن از سر کنجکاویه. امشب سر خاک نسیم چیکار داشتی؟
انگار لحن آرام و نرمم رویش تاثیر گذاشته که عصبی و دلخور نمیشود. صورتش را هاله ای از غممیپوشاند و لبخند غمگینی به چشمانم حواله می کند.
سرش را به سمتی بر می گرداند. حالا نیم رخش به سمت من است. پلکی طولانی میزند و نفسش را سنگین بیرون میدهد. از حالات صورتش و رفتارش میفهمم که دارد اذیت میشود. میخواهم بیخیال جواب سوالم شوم که صدایش به گوشم میرسد.
-حالم خوب نبود. جایی رو نداشتم برم. کسی رو نداشتم باهاش حرف بزنم.
چشم ریز کرده و نا مفهوم نگاهش میکنم. همچنان نیم رخش به سمت من و چشمانش خیره به سوییست. غصه و درد، صدایش را لرزان و خش دار کرده وقتی میگوید:-یهو یاد نسیم افتادم. اون... اون باعث درد من بود... اون باعث زجر من بود پس باید حرفای من رو... دردای من رو... عقده های من خودش گوش میکرد. باید خودم رو پیش منبع دردام تخلیه میکردم تا آروم

بگیرم.
#قندسیاه
#پارت52
مغزم حرفهایش را تجزیه و تحلیل میکند. نسیم
منبع درد های این دختر است؟ چرا؟ برای آنکه علی
گذشته ای با او داشته؟حالت غیر عادی و نامفهوم صورتم را که میبیند،
نیشخند تلخی میزند.
-رفتم ازش پرسیدم تو چیت از من بیشتر بود که علی
بعد از این همه مدت عشقی که بهش دادم، هنوز تورو
دوست داشت؟
انگار بمبی در سرم میترکد. نفسی که در سینه ام گره
خورده، رها کرده و با صدایی محکم جواب میدهم:
-این اراجیف چیه؟ تو داری اشتباه میکنی. هرچی بین
نسیم و علی بوده برای گذشتهست.
دست به سینه نگاهم میکند. لبخندی به رویم میزند
که تلخی اش به تلخیِ بادامی تلخ است. اشک
نمیریزد. اما صدایش دردمند است!-برای نسیم نمیدونم، ولی برای علی
این شکلی
نبوده. علی، علیِ درستکارِ فامیل، آقای دکتر و نور چشم
همه، من رو بازی داد. برای فراموش کردن نسیم، پا
گذاشت توی زندگی من.

تک خنده ام دنیایی از تمسخر را در خود جا میدهد:
-محاله!
-محاله! آره محاله! منم همین رو میگفتم. منم تا امروز قبل از ملاقات با علی میگفتم محاله.
لحنش کمی تند میشود و صدایش از بغض به لرزه میافتد:-میگفتم علی محاله این کارو با من کرده باشه. محاله این جنایت رو در حق من کرده باشه. اما اون زل زد تو چشمام و گفت من این کار رو کردم!
زبانم در دهانم نمیچرخد. انگار فکم قفل کرده. انگار مغزم قفل کرده. انگار کل زندگی ام قفل کرده. این عشق لعنتی، قرار است چند قربانی بگیرد؟
-نمیتونم ببخشمش!
نگاهم از گل قالی کنده میشود و در چشمان غمگین اما بی رحمش گره میخورد.
-علی میدونست من چقدر غرورم برام مهمه.
میدونست چقدر کینه ایم و بازم این کار رو کرد. نمی تونم ببخشمش.سرش را به چپ و راست تکان میدهد.
-اما نمیتونم بیخیالشم بشم. قلبم درد میگیره وقتی یادم میافته دکتر علی اکبری با اون همه آبرو و احترام گوشه ی زندان افتاده. میخوام بیارمش بیرون. باید بیارمش بیرون. نمیتونم بشینم دست رو دست بذارم

که آیا پلیس بخواد کاری بکنه یا نه. شاید هیچوقت
اونی که واقعا نسیم رو کشته پیداش نکنن. باید بشینم
پر پر شدنش رو ببینم؟
دوست دارم بگویم من هم میخواهم او را بیرون
بیاورم. من هم نمیتوانم دست روی دست بگذارم.
من هم میدانم که پلیس هیچ کاری نخواهد کرد. اما بهجای تمامی اینها،
حرفی را میزنم که اصلا و ابدا با
حرف قلبم سازگار نیست!
-چاره ای جز صبر نداری. باید صبر کنی تا پلیس
کارشو بکنه. هنوز دادگاه اصلی تشکیل نشده. وکیل من
و وکیل علی هم دنبال کارای این پروندن. عجول نباش.
هنوز خیلی وقت هست. بذار ببین چی میشه. رضایت
گرفتن از پدر و مادر نسیم، آخرین راهه. علی حتی اگه
با رضایت پدر و مادر نسیمم بیاد بیرون، دیگ هیچوقت
دکتر با آبرو و شرافتمند گذشته نمیشه. مهر قتل به
پیشونیشه و این برای علی از مرگم بدتره.
میخواهم اضافه کنم که من حواسم هست. من تا ته
ماجرا میروم و رفیق و برادرم را نجات میدهم امابیشتر از این پر حرفی
نمیکنم. هیچکس نباید از آنکه
من میخواهم چه کنم، بویی ببرد. هیچکس به جز رضا!
انگار حرف هایم آرامش کرده، چرا که بعد از چندین

ثانیه که به چشمانم زل زده و با حالتی عجیب نگاهم میکند، بالاخره سرش را بالا و پایین میکند و زیر لب میگوید:
-باشه. صبر میکنم. صبر میکنم. باید صبر کنم...
باید...
#قندسیاه
#پارت53رضا در را باز کرده و سلام میکند. جوابش را میدهم و در حالی که کفش هایم را در میآورم میگویم:
-معذرت بخاطر دیر کردنم.
نگاهی به سر تا پایم میاندازد.
-از جنگ اومدی؟ یزدان کیانی به مرتب بودن و تمیز بودنش معروفه. این چه شکلیه؟ شلوارت چرا اینقدر خاکیه؟
وارد خانه میشوم و او در را پشت سرم میبندد.
-بشینیم میگم واست.
-باشه تو بشین من دوتا فنجون قهوه بیارم کارمونو شروع کنیم.-دمت گرم. واقعا نیاز دارم بهش.
میخندد.
-من به سیگار معتادم تو به قهوه. این دوتارو ازمون بگیرن سگ میشیم به هیچکس رحم نمیکنیم.
روی میز مقابل مبل دونفره ای که روی آن نشسته ام،

کوهی از برگه و پرونده جمع شده. روی زمین
مینشینم و دست هایم را برای برداشتن پرونده ای
بالا میآورم که بازویم درد میگیرد. چشمهایم را روی
هم میگذارم و لب هایم را روی هم میفشارم که
صدای رضا به گوشم میرسد.
-چته یزدان؟ درد داری؟به سرعت چشم باز میکنم و سرم را به نشانه ی
منفی
تکان میدهم:
-چیزی نیست. بازوم یکم زخم شده.
برگه های روی میز را با دست کنار میزند و دو فنجان
قهوه را روی میز میگذارد. دست روی بازویم میگذارد
و متعجب جواب میدهد:
-ببینم دستتو. چش شده؟
خسته ترین خنده ام را نشانش میدهم:
-اون بازوم نیست که. این یکی بازومه. چیزیش
نیست.-چیشده؟ تو که اهل بزن بزن نبودی. با کی درگیر
شدی؟
گوشه ی لبم را میجوم و متفکر به جایی خیره
میشوم. قطعا باز هم سراغم میآید. تا خانه ی رضا
هم با ترس آمدم. شاید بهتر باشد فلش را به آنها
بدهم و بیخیال اطلاعاتی که در آن وجود دارد بشوم.

اما آنوقت قطعا به جانم رحم نخواهد کرد!
-یزدان؟
نگاهش میکنم و با مکث کوتاهی لب میزنم:
-رفته بودم سر خاک نسیم که اونجا نامزد علی رو دیدم. خب قبرستون تاریک بود و اونم تنها. نتونستم ولش کنم همونجا. بهش گفتم میرسونمت ولی تویراه حس کردم یه ماشینی داره تعقیبم میکنه. سرعت ماشین و که یکم زیاد کردم دیدم ازم عقب افتاد و سرعتش رو زیاد نکرد. برای همینم فکر کردم اشتباه کردم. حواسم پرت صحبت با نامزد علی شد برای همین اصلا متوجه نبودم که هنوز دارم تعقیب میشم یا نه. وقتی رسوندمش جلوی ساختمونشون با دونفر درگیر شدم. میخواستن من و سوار ماشین کنن. توی درگیری هم چاقو خوردم. نتونستم بگیرمشون. فرار کردن.
با چشمانی گرد نگاهم میکند.
-چاقو بهت زدن؟ دستت رو؟ نرفتی بیمارستان؟
سرم را به چپ و راست تکان میدهم:-نمیتونستم برم رضا. اون فلشی که دست منه،
هیچکس ازش خبر نداره. من به بالا دستیام هیچی نگفتم. خودم رو کشیدم تو این جریان و این قضیه رو

پنهون کردم. چون نمیخواستم اسم عرشیا بیاد وسط.
آخرین بار ازم همین رو خواست. گفت نذار اسم من بیاد وسط. گفت اینا یه مشت مریض روانین. اگه بفهمن پای پلیس رو وسط کشیدم خانوادم رو سلاخی میکنن.
بی توجه به صحبت هایم، با صورتی سرخ شده از عصبانیت داد میزند:
-واسه یه فلش زندگیت رو به فنا دادی نفهم. زنت رو کشتن. رفیقت رو انداختن زندان. خانوادتون از هم پاچیده. هر کدوم از اعضا خانوادت یه جوری در به درشدن بعد تو هنوز میگی فلش؟ این فلش کوفتی رو بده بهشون برن دست از زندگیت بکشن. میدونی اگه بالا دستیا بفهمن تو بدون اجازشون و مخفیانه، خودت رو وارد این جریان کردی توبیخ میشی؟ اصلا اگه اونا هم نفهمن، جون خودت تو خطره. اینا رحم ندارن. ندیدی چه جوری سر عرشیا رو کردن زیر آب و هیچکس نفهمید؟ حالا هی این قضیه رو کش بده. هی کش بده تا چند نفر دیگه رو هم این وسط بدبخت کنی.
#قندسیاه
#پارت54بالاخره سکوت میکند و با سکوتش صدای ترق ترق قلبم را بهتر میشونم. پوزخندی به روی رضا می زنم و

تمام کنایه و دلخوریام را در لحنم میریزم.
-اگه به روم نمیآوردی هم میدونستم که باعث همه ی این بدبختیا منم. واقعا دیگه نیازی نبود بگی.
خشمگین چنگی در موهایش میزند و چشم هایش را میبندد. صورتش رو به سرخی رفته. او از شنیدن اندکی از واقعیت، در حالی که بیرون گود نشسته، اینقدر عصبی شده. پس چرا من اینقدر آرامم؟ چرا من داد نمیزنم؟ چرا دیوانه نمیشوم؟ شاید آنقدر ضربه خوردهام که سِر شدهام! شاید دیگر احساسی برایم نمانده! وگرنه حالا نباید اینجا باشم. باید سر به تیمارستان گذاشته باشم.-چیکار کردی با بازوت که خونریزی نداره؟
صدایش کمی آرام تر شده. جوابش سوالش نمیدهم و به جایش میگویم:
-گفتی یه سری اطلاعات جدید اومده دستت.
میشنوم.
خودش را جلو تر میکشد و در حالی که دست روی بازویم گذاشته، با صدایی که همچنان نگران است اما دیگر عصبی نیست میگوید:
-یزدان من نگرانتم. میفهمی؟ بیا و قضیه رو به پلیس بگو. بذار زیر نظر اونا باشه. تو دست تنها چجوری میخوای این عوضیا رو رسوا کنی؟ اما اگه به پلیسبگی اونا خودشون

میدونن چیکار کنن. اینجوری
خودتم در امانی.
لحنم کمی تند میشود:
-نمیتونم رضا میفهمی؟ اگه بگم توبیخ میشم دیگه
هم حق دخالت توی این کار رو ندارم. اصلا دیگه به
من مربوط نمیشه که بخوام توش دخالتی داشته باشم.
بعدشم، الان یه چیز دیگه هم این وسط هست. من
بیام اطلاعات اون فلشو مرگ عرشیا و چیزایی که بهم
گفته در اختیار پلیس بذارم، اونا میافتن دنبال فهمیدن
کثافتکاریای این شرکت کوفتی و گیر انداختنشون.
درسته که مرگ نسیم قطعا به دستور رئیس همین
شرکت بوده ولی من راضی نمیشم. یه نفر دیگه هم
توی این ماجرا دست داره رضا. یکی که آشناست.یکی که از روی کلیدای
نسیم کلید زده. یکی که نزدیک
ما بوده. پلیس دنبال افراد اون شرکته، نه کسی که
اومده توی خونه زندگیه من و از اعتماد ما سوء استفاده
کرده.
رضا میان حرفم میپرد:
-وقتی گیر بیفتن از همشون بازجویی میشه. تموم
کسایی که چه توی مرگ نسیم چه توی مرگ عرشیا و
چه توی کثافت کاریای دیگشون دست داشتن

مشخص میشه.
سرم را به چپ و راست تکان میدهم:
-اگه اون فردی که از روی کلیدای نسیم کلید زده و به ما نزدیک بوده، با هزارتا واسطه به اون شرکت وصلشده باشه چی؟ اینجوری پیدا کردنش خیلی سخت میشه. اصلا اگه کسی لوش نده چی؟ من بذارم اون خائن کثافت راحت توی زندگیم جولون بده؟؟ من باید قبل از پلیسا دستم به اون آشغال برسه. ببین منو رضا، نبین الان اینقدر آرومم. نبین چقدر راحت نشستم اینجا و باهات حرف میزنم. من مثل یه آتشفشان خاموشم. وای به وقتی روشن بشم. همه جارو میسوزونم. من دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم. هیچی! به محض اینکه دستم به اون عوضی خائن برسه، با همین دستام نفسش رو میگیرم. به خاک نسیم قسم این کار رو میکنم و پای تموم عواقبشم هستم! اگه الان سرپام فقط و فقط برای رسیدن به اون عوضی و کسیه که به نسیم چاقو زده. تا روزی که پیداشون نکنم از کارم عقب نمیکشم. فقط خدا کنه، خدا کنه این دونفر یکی نباشن. خدا کنه اونی که از روی کلیدای نسیمکلید زده، همون کسی نباشه که به نسیم چاقو زده.
اونوقت جوری میکشمش که همه ی روزنامه ها

چاپش کنن و بشه خبر دست اول فضای مجازی.
رضا بهت زده نگاهم میکند. نفس نفس زنان، چنگی در موهایم میزنم و چشم میبندم. کاش بتوانم کمی بخوابم تا سر دردم بهتر شود و سوزش چشم هایم رهایم کنند.
-باورم نمیشه کسی که این حرفارو داره میزنه تو باشی یزدان.
مصمم در چشمان ناباورش زل میزنم و جدی و محکم میگویم:-باورت بشه رفیق. زنم مرده. یکی از رفیقام رو چند ماه پیش کشتن و یکی دیگشون قراره توی زندان جون بده. جون خودم تو خطره و تو ازم میخوای توی این شرایط بشینم و هیچ کاری نکنم نه؟
میخواهد چیزی بگوید که کف دستم را به نشانه سکوت بالا میبرم و ادامه میدهم:
-من دیگه نمیتونم بذارم علی هم قربانی این ماجرا باشه. نمیتونم بذارم اون شرکت زیر زیرکی کلی آدم دیگه رو هم بدبخت کنه. نمیتونم این همه کثافت کاری رو ببینم و فقط بشینم و نگاه کنم. نمیتونی باورم کنی؟ چرا؟ چون یزدان آروم و صبور زده به سیم آخر؟ به نظرم هرکسی بهم حق نده و توقع صبوری و آرامش ازم داشته باشه تو نباید داشته باشی چون میدونی چهاتفاقی توی زندگیم

افتاده و چه اتفاقای دیگه ای قراره
بیفته. پس لطفا تو مثل بقیه ازم توقع بیجا نداشته
باش. من الان هیچکس رو جز تو ندارم. اما اگه توام
میخوای جا بزنی حرفی نیست. من منت موندنت رو
نمیکشم.
#قندسیاه
#پارت55
دست هایش را دو طرف سرم میگذارد و اخمالود و
جدی لب میزند:
-کی گفته میخوام جا بزنم؟ چرا چرت میگی؟ ولت
نمیکنم. تا ته تهش، وایمیسم پات. هر کار بخوای
بکنی هستم. پایتم. به شرطی که حواست به خودتباشه. اگه تو کسی رو
جز من نداری منم کسی رو جز
تو ندارم. من فقط نمیخوام تو اوج جوونیت بمیری
احمق. نمیخوام.
چند ثانیه ای خیره در چشمانش، سکوت میکنم.
نمیدانم میتواند قدردانی را از چشمانم بخواند یا نه!
اگر رضا هم در این شرایط نباشد، سنگینی این بار،
کمرم را میشکند. شاید کمکش اندک باشد اما همین
که هست، احساس تنهایی و بیکسی نمیکنم و قوت
قلب میگیرم و همین خودش بهترین کمک محسوب

میشود.
-نمیخوای اطلاعات جدیدت رو بگی؟با لبخند معناداری چشم از من میگیرد و کمی عقب
میرود.
-اول تو بگو ببینم با دستت چیکار کردی؟
-نامزد علی بخیهش زد.
چشمانش گرد میشوند:
-چی؟!
روی ته ریشم را میخارانم و یکی از شانه هایم را کمی بالا میدهم.
-بیمارستان که نمیتونستم برم، کس دیگه ای هم نبود که برام بخیه بزنه. خودمم دستم نمیرسید بهش، مجبور شدم بدم اون واسم بزنه.چهره ی متفکری به خود میگیرد.
-بعد از این همه سال رفاقت، هیچوقت نتونستم بفهمم توی مغزت چی میگذره. از اون طرف به من سپردی کلی راجبش تحقیق کنم چون بهش شک داری، از اونور میدی دستت رو بخیه بزنه. واقعا آدم جالبی هستی.
ابرو بالا میدهم.
-گفتم که، چاره ای جز اعتماد کردن بهش نداشتم.
حالا چیشد؟ چی ازش پیدا کردی؟از میان برگه های روی میز، چند برگه ای

که با منگنه
به همدیگر متصل شده اند بیرون میکشد. کلافه از این
بی همریختگی غر میزنم:
-این چه وضعیه رضا؟ یکم مرتب باش. اعصابم خرد
شد از آشفتگی خونه زندگیت.
میخندد.
-شرمنده جناب، من مثل شما اتو کشیده نیستم. مدلم
این شکلیه. شاید باورت نشه ولی اگه مرتب باشم
بیشتر وسایلم رو گم میکنم و کلافه میشم. پس بذار
کار خودم رو بکنم.نگاه متاسفم را بدرقه اویی که صفحه هارا ورق میزند
میکنم. نمیبیند و اهمیتی هم ندارد. همان لحظه
سرش را بالا میکشد و میگوید:
-سروین پایدار!
سروین! تازه نامش را به یاد میآورم. شاید چون
اسمش خاص است یادم نمانده. رضا ادامه میدهد:
-توی بیمارستانِ ... به عنوان پرستار مشغول به کاره.
بیست و هشت سالشه و فرزند ارشد خانواده. یک
برادر داره که دوسال از خودش کوچیکتره و یک خواهر
هفده ساله. خانواده ی آبرومند و با اصل و نسبی داره.
سرشون به کار خودشونه و هیچ نکته ی منفی هم
ندارن. پدرش طلا فروشی داره و مادرش خانه داره.

پدر و مادر و مادر بزرگش رامسر زندگی میکنن وخودش و برادرش و خواهرش تهران. دلیلش رو به
درستی متوجه نشدم اما انگار برای مریضی پدرش
رفتن به رامسر. اینکه چرا بقیشون نرفتن رو نمیدونم.
وضع مالی خوبی دارن و خب... فکر نمیکنم سروین
نیازی به پول داشته باشه. پس نمیشه گفت برای پول
اینکار رو کرده. برادرش یکی از شاخای مجازیه و
خواهرش دانش آموز. چند ماهی میشه که با دکتر علی
اکبری که پسر عموی جنابعالی باشه نامزد کرده. با هم
دیگه همکار بودن و خب مدت زمان زیادی هم علی
دنبال متقاعد کردنش برای دوستی بوده. پس نمیشه
گفت سروین وارد زندگی علی شده. علی وارد زندگیش
شده! و انگار ماه دیگه قرار بوده عقد کنن. اینا خلاصه
ای از اطلاعاتیه که ازش پیدا کردم. در کل بهت بگم
که هرچی اطلاعات این دختر و خانوادش رو زیر و رو
کنی، هیچ نکته ی منفی پیدا نمیکنی.#قندسیاه
#پارت56
سرم را تکان میدهم و ابروهایم را به نشانه ی تعجب
بالا نگه میدارم:
-حقیقتا خیلی دوست دارم بدونم این اطلاعاتو از کجا
گیر میاری.

میخندد و چشمکی میزند.
-هنوز داداشتو نشناختی. بالاخره منم یه کارایی بلدم که بقیه بلد نیستن دیگه.من هم میخندم.
-نمیدونم تو وکیلی یا فوضول محله.
غش غش میخندد و لگدی به پایم میزند:
-خیلی بی چشم و رویی!
با خنده سرم را تکان میدهم و میگویم:
-ول کن فعلا این دختره رو. چیا فهمیدی جدیدا؟
با هیجان شروع به صحبت میکند:
-اون شبی که پیشت بودم نشد بهت بگم یزدان.
ببین... شبی که اون اتفاق میافته، یک مردی از تلفن خونه ی شما زنگ میزنه به آمبولانس.هنگ میکنم. هاج و واج خیرهاش میمانم که خودش
ادامه میدهد:
-به علی فکر نکن. علی نبوده. اولا اینکه اثر انگشت علی روی تلفن نیست، در حالی که اثر انگشتش روی در و دو سه جای دیگه هست و این نشون میده دستکشی دستش نبوده. دوم اینکه علی چرا وقتی خودش میخواسته نسیم رو برسونه بیمارستان، باید زنگ بزنه آمبولانس؟ علی خودشم به همچین چیزی اعتراف نکرده.

هرچه جلوتر میرویم، بیشتر گیج میشوم. چرا هرچه میگذرد، گره های این معما کور تر میشوند؟-ببین من نشستم خوب فکر کردم. اگه همه ی حرفای علی راست باشه، یه چیزی این وسط عجیبه. علی گفته وقتی من رسیدم جلوی خونه، در خونه باز بوده. خب چرا اون آدمی که به نسیم چاقو زده باید در خونه رو باز بذاره و فرار کنه؟ نباید در رو پشت سرش ببنده؟

به سرعت میگویم:

-خب هول کرده بوده. زود پریده بیرون و در باز مونده.

نچی میکند:

-ببین تو قضیه ی آمبولانس رو هم در نظر بگیر. طرف زنگ زده به آمبولانس، بعدش در رو برای نجات نسیم باز گذاشته و فرار کرده. اوکی؟هنوز هم گیجم اما با این حال درست ترین حدس را

میزنم:

-یعنی اون فرد، راضی به مرگ نسیم نبوده و میخواسته نجاتش بده درسته؟

بشکنی میزند.

-کاملا درسته! اون آدم نمیخواسته نسیم بمیره. اینکه چرا این رو نمیخواسته میتونه دلایل زیادی داشته باشی ولی من مهم ترینش رو میگم.

قبل از رضا دلیلش را بگوید، من میگویم:-وقتی این کار رو میکنه عذاب وجدان میگیره و
پشیمون میشه. برای همینم زنگ میزنه به آمبولانس
تا نسیم رو نجات بده و خودش فرار میکنه. اگه اون
آدم از افراد خودشون بوده باشه که آدم کشتن براشون
عادیه و عذاب وجدان معنی نداره. ولی... ولی اگه طرف
آشنا بوده باشه، ممکنه که بعد از این کار پشیمون شده
باشه و عذاب وجدان گرفتا باشه درسته؟
سرش را تکان میدهد و من میگویم:
-ولی اگه آشنا بوده، نگفته که اگه نسیم زنده بمونه
قطعا لوش میده؟
رضا سر تکان میدهد:-آره. همینم هست که شکم رو بیشتر میکنه. این فرد
کسی بوده که با وجود اینکه میدونسته زنده بودن
نسیم باعث لو رفتنش میشه، اما بازم نتونسته نسیم رو
همینجوری ولش کنه. یعنی اینقدر نسیم رو دوست
داشته!
تپش های قلبم تند شدهاند. نکند یکی از اعضا خانواده
ی نسیم باشد؟ نکند برادرش بوده باشد؟ کسی که به
آمبولانس زنگ زده مرد بوده. مرد های زندگی نسیم،
به جز پدر و برادرش و منو و علی، چه کسانی بوده اند؟
#قندسیاه

#پارت57مغزم درگیر صحبت های قبلی رضاست که معمای جدیدی به معماهای حل نشدنی اضافه میکند:
-یه چیز دیگه هم هست.
سوالی نگاهش میکنم که حالتی متعجب به صورتش میبخشد و میگوید:
-چاقویی که به نسیم خورده، پیدا نشده. یعنی نه دست علی بوده، نه توی خونتون افتاده بوده. در کل پلیس پیداش نکرده. علی هم گفته که چاقویی ندیده.
پر از تاسف، سرم را به چپ و راست تکان میدهم.-این همه مدرک هست که نشون میده علی این کار رو نکرده اما بازم باید گوشه ی زندان باشه. لعنت به قانونای مسخرهی این مملکت!
به تایید از حرفم میگوید:
-مشخصه کسی که این کار رو کرده، چاقو رو برداشته و با خودش برده. وگرنه اگه قتل کار علی بود، چرا باید چاقو رو گم و گور کنه؟ اون که خودش نسیم رو رسونده بیمارستان و تسلیم پلیس شده، پس دلیلی برای قایم کردن چاقو نداشته.
با تمام شدن حرفش، خودکاری از روی میز بر میدارد و زیر چیزی خط میکشد.لپ هایم را پر از باد کرده و سپس خالی میکنم.
-چیز دیگه ای هم هست که باید بگی؟

جوابم را نمیدهد و باز هم زیر قسمتی از نوشته های داخل برگه را خط میکشد. دوباره سوالم را تکرار میکنم و او غرق شده در برگه ی میان دستش جواب میدهد:

-هوم؟!

-چی دیدی که اینجوری غرق شدی؟!

انگار اصلا در این دنیا نیست! سرش را بالاتر میکشد و به گوشه ای خیره میماند. نمیدانم دارد به چه چیز فکر میکند که اینطور غرق شده اما این را خوبمیدانم که به چیز خیلی مهمی می اندیشد! پس در سکوت نگاهش میکنم که به حرف بیاید و این انتظار زیاد طول نمیکشد.

-یزدان... یه نفر بوده که میدونسته تو و نسیم کی خونه نیستید. قطعا اون کسی که برای برداشتن فلش وارد خونتون شده، بیست و چهار ساعته کشیک نمیکشیده که شما کی خونه نیستید. از طرفی، باید با خیال راحت وارد خونه میشده. یعنی اینکه زمانی رو باید انتخاب میکرده که مطمئن باشه کسی حالا حالاها نمیادش. پس به نظرم یه نفر به اون فرد خبر داده که شما امشب جایی مهمون هستید و چند ساعتی خونه نیستید. ببین منو... کیا میدونستن که اون شب شما

خونه ی پدرت مهمونید؟چرا این موضوع به فکر خودم نرسیده بود؟
-خب... خب پدر و مادرم و لیلا میدونستن. به جز اینا،
نمیدونم کس دیگه ای هم میدونسته یا نه.
رضا متفکر نگاهم میکند.
-مادرت چه زمانی دعوتتون کرد؟
-اون روزی که ما مهمون خونشون بودیم پنجشنبه
بود. چهارشنبه عصر به من زنگ زد و دعوت کرد.
-تو به کسی چیزی راجب این مهمونی نگفتی؟ نسیم
چی؟ از چهارشنبه عصر نسیم با کسی دیدار نکرده
بود؟
سرم را به چپ و راست تکان میدهم.-من که نه. خودت که میدونی به
کسی راجب زندگی
شخصیم اطلاعات نمیدم. به نسیمم گوشزد کرده بودم
که از این کارا نکنه. اما خب نسیم خیلی دوست و رفیق
داشت و وقتی هم مینشست پای حرف زدن با
دوستاش دیگه ول کن نبود. اما خوب یادمه اون روز
وقتی رفتم خونه بهم گفت از صبح تنها بوده. فرداشم
که من خونه موندم و نسیم پیش خودم بود. پس با
کسی ملاقات نکرده.
سرش را تکان میدهد و برگه ای به سمتم میگیرد.
برگه را از دستش میگیرم و نگاهش میکنم. همانطور

که نگاهم میان شماره های روی برگه میچرخد، گوش به صدای رضا میسپارم.-شماره هایی که زیرشون خط کشیدم، شماره ی دوستای نسیمه. منظورم از دوستاش کسایی هستن که فامیل نیستند. از بین این شماره ها، عصر چهارشنبه تا عصر پنجشنبه که شما میخواستید برید مهمونی، نسیم با چهار نفر تلفنی صحبت کرده. یکیشون خودتی که داری میبینی توی اون برگه، یکیشون شماره ی لیلا خواهرته، دو تای دیگه دوستاشن. با یکیشون فقط سه دقیقه صحبت کرده که خب بعیده توی اون سه دقیقه راجب اینکه مادر شوهرش دعوتش کر ه مهمونی صحبت کرده باشه، البته امکانش هست ها... ولی کمتر! اما با اون یکی چهل و پنج دقیقه حرف زده. پس احتمالش هست که بهش گفته باشه. ساعتی که با هم صحبت کردن هم هشت شبه چهارشنبهست. تو اون موقع خونه بودی؟#قندسیاه
#پارت58
سرم را به نشانه ی "نه" تکان میدهم.
-البته اگه خونه هم بودی نمیشد ازت توقعی داشت. مثلا میخواستم ازت بپرسم نسیم داشت با دوستش راجب چی حرف میزد؟ مگه گوشای تو اینجور وقتا کار میکنه؟

خنده ای خسته تحویلش میدهم:
-شر و ور نباف به هم. ادامه ی حرفاتو بگو.
سر تکان داده و میخندد.-ادامه نداره که. الان سه نفر هستن که امکان داره
تویاین ماجرا دست داشته باشن، دونفر از دوستای نسیم و...
چشم غره ی تپلی سمتش میروم و میان حرفش میپرم:
-لیلا کاری نکرده. پس اسمشم نیار لطفا!
شانه بالا میاندازد.
-بهتره که به خواهر خودتم شک داشته باشی جناب کیانی. چون هیچ چیز از هیچکس بعید نیست!مو به تنم راست میشود! لیلا چرا باید این کار را کرده باشد؟ او هیچ انگیزه ای از این کار ندارد! هیچ انگیزه ای ندارد! کسی که ده سال با نسیم دوستی کرده چرا باید اورا بکشد؟
شب اتفاق و خانه نبودن لیلا را به یاد میآورم. مادرم گفت که همراه دوستانش بیرون رفته. از آنکه من و نسیم خانهشان دعوتیم هم خبر داشته. با نسیم هم ارتباط داشته و میتوانسته از روی کلید های او کلید بزند. خدای من! خواهر خودم هم جزو مظنونین است؟!

چه طور امکان دارد؟
صدای رضا رشته ی افکارم را پاره میکند.-نه تنها لیلا، که امکان داره پدر و مادر خودتم دست
داشته باشن. شاید هم پدر و مادر نسیم. این برگه رو ببین.
برگه ای جلوی دستم میگذارد.
-من توی این برگه، تموم کسایی که اطرافتون هستن و امکان داره که توی قتل دست داشته باشن نوشتم.
خودت یه دور بشین با حوصله بخونش و هرکس دیگه ای که فکر میکنی ممکنه دست داشته باشه بهش اضافه کن. بعدش باید بشینیم بررسیش کنیم و اطلاعات این افراد رو در بیاریم و بریم تو نخشون.
فعلا تنها راه پیدا کردن اون آدم همینه. توام بهتره یه صحبتی با خانوادت و علی الخصوص لیلا داشته باشی.تو آدم باهوش و تیزی هستی یزدان. چهارتا سوال
سخت از لیلا بکنی میفهمی تو سرش چی میگذره.
به لیلا فکر میکنم و پوزخند میزنم. وقتی به بیمارستان رسید و شنید که نسیم تمام کرده، غش کرد! تا روز دادگاه علی زیر سرم بود. همین حالا بدترین روزهایش را دارد میگذراند. هرکس نداند من خوب میدانم که لیلا این ده سال را هر لحظه با وجود

نسیم گذراند. عشق این دونفر به همدیگر چیزی بود که همه میدانستند! پس چطور میشود که لیلا این کار را کرده باشد؟
-باشه. من باهاش حرف میزنم.
#قندسیاه#پارت59
سرش را تکان میدهد و میگوید:
-قهوتم نخوردی جناب. یخ کرد.
اسامی نوشته شده روی کاغذ را از نظر میگذرانم و جواب میدهم:
-اینقدر درگیر حرف زدن شدیم فراموشش کردم اصلا.
برگه ی میان دستم را میکشد و میگوید:
-پاشو یزدان. پاشو برو تو اتاق یکم بخواب. چشمات شدن کاسه ی خون. چند روزه نخوابیدی؟دستم را دراز میکند تا برگه را بگیرم که دستش را عقب تر میکشد.
-فعلا کار تعطیل. پاشو برو بخواب. اینجوری از پا در میای احمق!
پوفی کشیده و از جا بلند میشوم. همانطور که سمت اتاقش میروم با لحنی شوخ میگوید:
-زیر شلواری میخوای بیام بهت بدم؟ یا موقع خوابم اتو کشیده هستی؟

بی حوصله جوابش را میدهم:
-زهرمار!زیر خنده میزند.
-یه شلوارک گل گلی مامان دوز دارم خیلی توش راحته. باب خودته اصلا. حالا میام میدمت بپوشی.
تشر میزنم:
-لازم نکرده.
چند ثانیه بیشتر طول نمیکشد که به اتاق آمده و سمت کمد لباس هایش برود. شلوارکی بیرون کشیده و توی صورتم پرت میکند.
-بپوشش. ما اینجا از این چس کلاس بازیا نداریم.بی صدا نگاهش میکنم بلکه تاسف را از چشمانم بخواند که لبش را با تمسخر کج میکند و در حالی که از اتاق بیرون میرود غر میزند.
-مثه میر غضب آدمو نگاه میکنه. چیزی کوفت کردی یا الان توقع داری من برات یه زهرماری درست کنم؟
بی آنکه شلوارک را بپوشم، روی تختش دراز میکشم و به سقف خیره میشوم. فردا سوم نسیم است. چرا همچنان فکر میکنم خوابم؟ چرا هنوز هم گمان میکنم نسیم در خانه تنهاست و باید زودتر پیشش بروم چون از تنهایی میترسد؟
چیزی راه گلویم را میبندد و صدای رضا از بیرون اتاق

به گوشم میرسد:-مُردی؟ جواب نمیدی چرا؟
-آره غذا خوردم.
-آره ارواح عمه ی نداشتت. نخواب الان یه املت درست میکنم میارم بخوریم.
به پهلو میشوم و چشمانم را میبندم. کاش بتوانم خوابی آرام و چند ساعته داشته باشم! کاش...
#قندسیاه
#پارت60
#سروینروپوش سفید رنگم را از تنم خارج کرده و در کمدم آویزان میکنم. مشغول پوشیدن لباس هایم هستم که کسی دست روی شانه ام میگذارد. میچرخم و نگاهم قفل نگاه فاطمه میشود. لبخند کم رنگ و ناتوانم، توانایی برابری با لبخند گل و گشاد اورا ندارد! لپم را میکشد و چشمکی به رویم میزند.
-آفرین! بخند! خنده بیشتر به صورتت میاد. غصه ی چیزایی که گذرا هستن رو نخور.
پوزخندم میل عجیبی به نمایان شدن دارد. گذرا؟ اگر این اتفاق در زندگی خودش هم افتاده بود، باز هم به آن میگفت گذرا؟ یا فقط چون این درد مختص خودش نیست فکر میکند درد مسخره ایست؟بی آنکه عکس العملی نشان بدهم، شالم را روی سرم

مرتب کرده و بحث را عوض میکنم.
-میری خونه؟
کیفش را روی دوشش جابه جا کرده و جواب میدهد.
-آره داشتم میرفتم یادم اومد که تو ماشین نداری.
گفتم برسونمت.
آنقدر خسته و بی حوصلهام که حتی لحظه ای به آنکه مخالفتی کنم، فکر هم نمیکنم. با فاطمه از اتاق بیرون میزنیم و سپس از بیمارستان خارج میشویم.وقتی در ماشینش مینشینیم و راه میافتد، بی مقدمه
سوالی که انگار از صبح بیخ گلویش گیر کرده را میپرسد:
-دیگه نمیخوای با علی بمونی؟
سرم را به شیشه ی ماشین میچسبانم و به آسمان ابری چشم میدوزم. کاش باران ببارد! شاید گرد غم را از این شهر لعنتی بشورد و ببرد.
-نمیدونم.
دیشب میدانستم! مصمم بودم برای ترک کردنش اما حالا نمیدانم. تردیدی که از امروز صبح به جانم افتاده، فاصله ای تا دیوانه کردنم ندارد! من دیروز چه کردم؟ مگر قرار نبود حرفی از جدایی به علی نزنم؟ پس چراگفتم؟ چرا دهان باز کردم و شرایط را برای او سخت

تر از آنچه بود کردم؟
-هر آدمی اشتباه میکنه سروین. علی هم آدمه. چه توقعی ازش داری؟
آه عمیقی میکشم.
-واقعا گیر کردم فاطمه. از یه طرف دستم بستهست و نمیتونم کاری واسش بکنم. از یه طرف تنها کاری که میتونستم در حقش بکنم رو هم نکردم. دیروز وقتی با بیرحمی بهم گفت این کار رو کرده، چشم بستم روی همه چی و بهش گفتم نامزدیمون تمومه. مستقیم نگفتم ولی غیر مستقیم بهش فهموندم. الان پشیمونم که این شرایط رو براش غیر قابل تحمل تر کردم. امابا وجود همه ی اینا، هرچی فکر می کنم میبینم نمیتونم ببخشمش.
دستم را روی سینه ام میگذارم و همچنان خیره به آسمان میگویم:
-یه چیزی اینجا سنگینی میکنه. یه چیزی مثل کینه. ازش کینهی بدی به دل گرفتم. هرچی میام یاد عشق و علاقش بیفتم، یاد خوبیاش و مهربونیاش بیفتم، یه پرده ی سیاهی می افته روشون. کینه ای که ازش به دل گرفتم نمیذاره عشقی که بهش دارم خودش رو نشون بده. نمیذاره ببخشمش.فاطمه در سکوت به رانندگی اش ادامه

میدهد و انگار
برای اولین بار میخواهد به دور از قضاوت و نصیحت
کردن، بگذارد درد دل کنم.
-هر روزی که میگذره، بیشتر به عمق فاجعه پی
میبرم. تازه داره باورم میشه چه اتفاقی افتاده. همین
یک هفته ی پیش، من خوشبخت ترین دختر این شهر
بودم. ولی الان چیشده که قلبم میخواد از ناراحتی
وایسه؟ من آدم ضعیفی نیستم. آدمی نیستم که
سرجام وایسم و جای حل کردن مشکلات زار بزنم. اما
الان احساس میکنم یه آدم فلجم که نه میتونه حرکتی
بکنه نه هیچ انگیزه ای برای خوب شدن داره. انگیزه
های من مردن انگار. کاش حداقل علی قلبم رو
نمیشکست. اینجوری انگیزه داشتم برای نجات
دادنش. میدونستم اگه از زندان بیاد بیرون قرارهبرگردیم به روزای
قشنگمون. ولی حالا میدونم که
حتی اگه بیاد بیرون منو اون ما نمیشیم.
بغض گلویم را میفشارد و صدایم را لرزشی خفیف در
بر میگیرد.
-هر وقت حالم بد بود بهم میگفت دردت به جونم!
کجاست الان که ببینه خودش درد شده افتاده به
جونم؟

دست فاطمه روی دستم مینشیند.
-حق داری ناراحت باشی. حق داری تا مدتها برای این اتفاقات اخیر غصه بخوری ولی اینم در نظر بگیر که زندگی برای تو صبر نمیکنه سروین. اونجایی که تو نشستی و برای اتفاقایی که افتاده گریه میکنی،لحظات داره پشت سر هم میگذره. پس به نظرم
بهتره دستت رو بذاری روی زانوت و بلند شی و یه کاری کنی.
کاش میتوانستم سرش داد بزنم و بگویم شعار نده، اما به جایش جواب میدهم:
-چیکار کنم؟ چیکار میتونم بکنم اصلا؟
-یه وکیل خیلی خوب بگیر برای علی. بیفت دنبال کاراش.
سرم را کمی به سمتش متمایل کرده و میگویم:
-پسر عموش گفت هیچ کاری نکنم.#قندسیاه
#پارت61
نامفهوم نگاه گذرایی به صورتم میاندازد.
-پسر عموی کی؟
-علی. دیشب خونمون بود. گفت هیچ کاری نکنم. صبر کنم تا پلیسا کاراشونو بکنن. گفت وکیل خودم دنبال کاراشه.

پوزخند میزند.
-پسر عموی علی که علی به جرم کشتن زنش توی زندانه، به تو گفته صبر کنی چون وکیل خودش دنبال کاراشه؟ و توام باور کردی؟دستی روی پیشانی ام میکشم. کلافگی از صدای
خسته ام میبارد وقتی میگویم:
-من الان واقعا نمیدونم دیگه چی درسته چی غلط فاطمه. واقعا نمی دونم.
-آخه تو چه جوری با خودت فکر کردی این آدم از سر خیر خواهی حرفی میزنه؟ اینارو گفته که تو کاری نکنی که یه وقت علی تبرئه بشه.
با تردید میگویم:
-یه آدم عجیبیه اصلا فاطمه. باید ببینیش تا بفهمی چی میگم. دیشب میدونی چیشد؟کنجکاوی از صدایش میریزد:
-نه. تعریف کن ببینم؟
کامل به سمتش میچرخم.
-ببین من رفته بودم قبرستون سر خاک نسیم که همین پسر عموی علی من رو دید. بعد خب شب شده بود دیگه برای همین من رو رسوند خونمون. من که رفتم بالا، دیدم یه صدایی توی کوچه میاد. از پنجره که نگاه کردم دیدم دو نفر دارن تو کوچه هم دیگه رو

میزنن. یکم که دقت کردم دیدم پسر عموی علیه.
میترسیدم برم پایین واسه همین رفتم زنگ واحد
کناریمون رو زدم جریان رو بهش گفتم. اونمگفت
اتفاقا صداهارو شنیده. با هم که رفتیم تو کوچه دیدم
دست اونی که داشت باهاش دعوا میکرد چاقوئه. تامارو دید فرار کرد. به
دست یزدان پسر عموی علی هم
چاقو زده بود.
چشمان فاطمه گرد شده اند.
-خب بقیهش؟
-بعدش چند تا از همسایه ها ریختن بیرون و
میخواستن زنگ بزنن پلیس که یزدان نذاشت.
بهشون گفت میرم بیمارستان و بعدش شکایت
میکنم. برای رد گم کنی منم سوار ماشین کرد. اما
وقتی از کوچه زدیم بیرون من رو پیاده کرد. گفت
نمیخوام تو باهام بیای. اصلا یه جور عجیبی بود. مثل
آدمایی که از یه چیزی فرار میکنن. مثل خلافکارا! یه
دستی بهش زدم گفتم من میتونم دستت رو برات
بخیه بزنم. میخواستم ببینم اصلا قصدش رو داره برهبیمارستان یا نه. که
دیدم قبول کرد. آها راستی توی
راهم گفت انگار داریم تعقیب میشیم.
فاطمه در فکر فرو رفته. از چهرهاش مشخص است

چیز هایی که برایش تعریف کردم، باعث بهت و حیرتش شده است. چند ثانیه ای طول میکشد تا ابرویی بالا بیندازد و با لحن متعجبی بگوید:
-من جای تو بودم اصلا به این آدم اعتماد نمیکردم. این یارو خودش از همه مشکوک تره. من که میگم زنشو خودش کشته.
دستم را در هوا تکان میدهم.
-نه بابا. توهم نزن.-توهم چیه احمق؟ تو هنوز مردارو نشناختی. یه هفت خطایی هستن دومی ندارن.
-آخه چرا باید زنش رو کشته باشه؟ واسه یه دعوای مسخره؟ بابا اصلا یه آدم بی بخاریه که. من اون روزی که باهاش توی دادسرا دعوا کردم فکر کردم آدم عصبی هستش. ولی دیشب فهمیدم خیلی سیب زمینیه.
فاطمه زیر خنده میزند.
-به خدا جدی میگم. اصلا توی فکرمم نمیگنجه که مثلا این آدم سر یه دعوای مسخره زده باشه زنشو به اون شکل کشته باشه.
شانه بالا میاندازد.-نمیدونم ولی اینایی که گفتی خیلی شک بر انگیزن. شاید آدم خلافکاریه. شاید دشمناش زدن زنش رو کشتن. اینم نمیخواد کسی چیزی بفهمه که خودشم لو

نره. از من میشنوی برو تو نخش. اصلا بهش نزدیک
شو سر از کارش در بیار. شاید یه چیزی ازش فهمیدی
تونستی به این وسیله علی رو نجات بدی.
چشم درشت میکنم.
-مگه من جاسوس یا مامور مخفیم؟ دیونه شدی تو؟
فیلم پلیسی زیاد نگاه میکنی؟
میخندد و جواب میدهد:
-از بچگی عاشق فیلما و داستانای جنایی بودم. از این
کارای هیجانی خیلی خوشم میاد.سرم را به نشانه ی تاسف تکان میدهم.
-خیلی خری.
-ولی بی شوخی روی پیشنهادم فکر کن. اینجوری
حداقل دلت خوشه که دست روی دست نذاشتی و
داری یه کاری برای علی انجام میدی.
با یادآوری دوباره ی آنکه علی گوشه ی زندان است و
من هیچ غلطی نمیتوانم بکنم، غم در قلبم رخنه
میکند. سرم را دوباره به شیشه ی ماشین تکیه
میدهم و آهی از غم میکشم که یکباره متوجه میشوم
نزدیک خانه هستیم.همان لحظه ماشین در کوچه میپیچد. میخواهم آه
دوباره ای از آنکه امشب هم در خانه تنها هستم بکشم
که نگاهم به روبه رو می افتاد و خشکم میزند. پسری
که دارد چمدانش را از ماشین پیاده میکند، بتام

نیست؟
درد و غم انگار که به یکباره نیست و نابود میشود!
عشق و حس زندگی در وجودم به غلیان میافتد و
درست وقتی ماشین فاطمه، نزدیک به ماشین بتام از
حرکت میایستد، با تمام سرعتم از ماشین پیاده
میشوم و به سمتی پسری تازه متوجه حضورمان شده،
پرواز میکنم.
#قندسیاه#پارت62
همچون مادری که فرزندش را بعد از مدتها به آغوش
میکشد، عطر تنش را بو میکشم و صورتش را بوسه
باران میکنم. هنوز از بتام سیر نشده ام که صدای لارا
را میشنوم. از آغوش بتام دلکنده و لارا را محکم تر
در آغوش میگیرم. دخترکم محکم به من چسبیده و با
مظلومیتی عجیب میگوید:
-دلم واست یه ذره شده بود.
بینی ام را به موهای بورش میچسبانم و عطر موهایش
را نفس میکشم. گاهی واقعا احساس میکنم به اندازه
ی یک مادر، لارا و بتام را دوست دارم!از لارا فاصله گرفته و نگاهش
میکنم. صورتش رنگ
پریده به نظر میرسد. اخم در هم میکشم و چشم ریز
میکنم.

-چرا رنگ و روت این شکلیه؟ خوبی؟
با صدای خنده ی بتام به سمتش میچرخم و نگاهش میکنم.
-از سروین به مادر بزرگ تغییر فرکانس داد. خدا به خیر بگذرونه!
میخواهم جوابش را بدهم که صدای فاطمه به گوشم میرسد:
-سلام عرض شد.بتام بر میگردد و با دیدن فاطمه، با لحنی بامزه میگوید:
-اوه میبینم که مادر بزرگ شماره ی دو هم که اینجاست. احوال سرکار خانم چطوره؟
فاطمه میخندد و رو به من میگوید:
-این هنوز آدم نشده؟
-نچ نچ نچ. ببین همین رفتارارو انجام میدی که کسی نمیگیرتت ها. وگرنه خودم تا الان صدباره اومده بودم خواستگاریت.من و لارا به کل کل آنها میخندیم و این دو احمق کله پوک دست بر دار نیستند!
-بچه من جای مادرتم. خجالت بکش!
-حالا درسته مادر بزرگ من از تو جوون تر و خوشگل تره ولی این دلیل نمیشه که سنتم بالا باشه که.
سینگلی بهت فشار آورده زود پیر شدی وگرنه کلا یک

سال و چند ماه ازم بزرگتری.
فاطمه میخواهد ماشین را دور بزند و سمتش یورش ببرد که بتام جفت دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا میبرد.
-غلط کردم بابا. مادر بزرگم مادر بزرگای قدیم.
جنبشون بالاتر بود.فاطمه با حرص رو به منی که از خنده سرخ شده ام میگوید:
-این داداشتو خفه کن سروین. داره کم کم احساس پیری بهم دست میده.
بتام ابرو بالا میاندازد و در حالی که چال لپش را به نمایش میگذارد، با حالتی بامزه میگوید:
-جون آخه من پیر بودنتم دوست دارم! اصلا من خوراکم شوگر مامی پولداره!
این را میگوید و چمدان به دست داخل خانه میپرد.
من میمانم و لارا و فاطمه ای که از حرص خنده اش گرفته. در حالی که به قیافه ی سرخ شده ی فاطمه میخندم، دست روی شکمم گذاشته و میگویم:-خدا نکشتت بتام. دل درد گرفتم.
-آره دیگه، تو این عتیقه رو میبینی روحیهت صد و هشتاد درجه تغییر میکنه و تا چند روز شاد و سر زنده ای، منم تا چند روز افسردگی میگیرم از اینکه واقعا

پیر شدهم و هنوز یه دوست پسرم ندارم.
هر سه نفرمان میخندیم. فاطمه را با هزار خواهش برای شام به خانه میبرم. حالا که بتام و لارا به خانه بازگشته اند، دیگر وقت غصه نیست. میخواهم امشب را خوش بگذرانم و فراموش کنم که چه اتفاقی افتاده.
#قندسیاه
#پارت63قرار بر آن میشود که شام را بتام درست کند. با آنکه تازه از راه رسیده اما ذره ای خسته نیست و از آنجایی که دستپخت بتام رو دست ندارد، کسی مخالفتی نمیکند.
فاطمه روی مبلی تک نفره جای گرفته و لارا کنار من نشسته. سرش را روی شانه ام گذاشته و مشغول دیدن تلوزیون است. هر از گاهی گوشی اش را چک میکند و دوباره آن را کنار میگذارد.
نگاهی مشکوکی میان من و فاطمه رد و بدل میشود و بالاخره صدای من در میآید:
-خوبی لارا؟دستش را محکم تر به دور بازویم میپیچد و سرش را کمی روی شانه ام جابه جا میکند. صدایش آرام و مظلوم است وقتی میگوید:
-خوبم فقط دلم خیلی واست تنگ شده. همین.
این لارا، لارای همیشگی نیست! آخرین باری که

اینقدر مظلوم و ساکت دیدمش، بر میگردد به چندین سال پیش. یعنی اینقدر دلش برای من تنگ شده که همچون کودکی بی پناه به من چسبیده و رهایم نمیکند؟
شام در کنار شوخی های بتام، لبخند های هر از گاهی لارا و حاضر جوابی فاطمه میگذرد. بعد از شام پانتومیم بازی میکنیم و همگی از دست ادا و اطوارهای بتام دلدرد میگیریم. اگر بدانم این پسر این همه شور و هیجان و دیوانه بازی را از کجا میآورد خیلی خوب میشود!
ساعت از یازده گذشته که فاطمه عزم رفتن میکند. با رفتن او، لارا خمیازه ای کشیده و بعد از گفتن شب بخیر به من و بتام، به اتاقش رفته و در را پشت سرش قفل میکند. به محض آنکه صدای قفل کردن در میآید، بتامی که در گوشیاش غرق شده، سرش را به سرعت بالا کشیده و با چشمانی که باریک شدهاند نگاهی به سمت راهروی منتهی به اتاق ها میاندازد. سپس رو به منی که نزدیکش نشسته ام کرده و با صدایی ضعیف می گوید:-این یه چیزیشه.
گیج نگاهش میکنم.
-کیو میگی؟

-عممو میگم. لارا رو میگم دیگه.
منظورش را نمیفهمم.
-چشه مگه؟ مریض شده؟
گوشی اش را کنار میگذارد و با نگاهی که تاسف از آن میریزد، به چشمانم خیره میشود. کلافه از سکوتش لب از هم باز کرده و تشر میزنم.-چه مرگته اینجوری نگام میکنی؟ من چند روز
پیشش نبودم از کجا باید بدونم چشه؟
-بحث الان و چند روز پیش نیست. دو سه هفتهست که یه جوریه. این چند روزی که تو نبودی بدترم شده. همش ناراحته. تو خودشه. دیشب داشت گریه میکرد مچش رو گرفتم. غذاش کم شده. امروز تو راه چند باری بالا آورد. همش گوشیش رو چک میکنه. الانم که در اتاق رو قفل کرد. قبلا اصلا در اتاقش رو قفل نمیکرد.
منگ و ناباور نگاهش میکنم. چرا یکی از چیز هایی که بتام گفت به چشم من نیامده بود؟
انگار حرفم را از چشمانم می خواند که می گوید:-یه چند وقتیه بی اهمیت شدی. البته بهت حق میدم
بیشتر درگیر زندگی خودت هستی ولی یکمم حواست به لارا باشه. با من به اندازه ی تو احساس راحتی

نمیکنه.
میان حرفش میپرم:
-با من بیشتر احساس راحتی میکنه؟ لارا بیشتر وقتش رو با تو میگذرونه.
با جدیتی که از بتام بعید است، محکم و مصمم جواب میدهد:
-توی این جور مسائل قطعا با تو راحت تره.منگم! منظورش را نمیفهمم! چند ثانیه ای خیره به صورت جدی اش به معنای حرفش فکر میکنم که کم کم شک به دلم میافتد. نکند... نکند لارا در این سن وارد رابطه شده؟
-تو که نمیخوای بگی...
میان حرفم پریده و جواب میدهد:
-آره دقیقا منظورم همینه. باهاش حرف بزن ببین چه غلطی کرده که اینقدر توی خودشه. اگه چیزی هم فهمیدی به من نگو. چون تضمین نمیکنم که نزنم تو دهنش.
#قندسیاه#پارت64
چشم درشت میکنم. این بتام است که اینطور حرف میزند؟
-بتام؟

اخم تمام صورتش را پوشانده و صدایش به وضوح عصبیست!
-زهرمار. حالا اگه سنش زیاد بود میتونستم فاز روشن فکری بردارم و بگم خودش عقلش میرسه و حالیشه که داره چیکار میکنه. ولی این احمق فقط هفده سالشه. تو که حواست نیست ولی من تموم حواسم پیششه و میبینم که چقدر افسردست.
نمیدونم چه غلطی کرده که امروز تورو دیده بود مثلکسایی که هیشکیو ندارن و مورد آزار و اذیت قرار گرفتن بهت چسبیده بود.
شرمندگی در وجودم رخنه میکند. یعنی من اینقدر از لارا غافل شده ام که هیچ کدام از چیزهایی که بتام تعریف میکند را متوجه نشدهام؟
-الان باهاش حرف بزنم؟
شانه بالا میاندازد.
-نمیدونم. هرچی زودتر بهتر. اگه اون چیزیه که حدسش رو زدیم، زودتر حالیش کن جریان چیه و پسر جماعت واسه چی میخوادش. اگه هم دردش یه چیز دیگه بود بهم بگو که با هم دیگه حلش کنیم.سرم را مسخ شده تکان میدهم و او از جا بلند می شود.

-من میرم بخوابم. شبت بخیر.
-شب بخیر.
چند قدم از من دور میشود اما یکهو بر میگردد.
-راستی... میدونم نیازی نیست بگم ولی... باهاش بد حرف نزن.
لبخندی به لب هایم تزریق میشود. با تمام عشق و احساسم نگاهش میکنم و جواب میدهم:
-چشم!اثری از بتام همیشه خنده رو نیست اما همین اخمالود بودنش هم دنیایی از مهر و محبت را در خود جا میدهد!
سری برایم تکان داده، بر گشته و به اتاقش میرود.
تردید دارم از آنکه با لارا حرف بزنم. فردا باید سرکار بروم و تا شب خانه نیستم. پس شاید همین حالا بهترین موقعیت باشد. البته اگر خوابش نبرده باشد!
پشت در اتاقش می ایستم و خیلی آرام تق تق به در میزنم. چند ثانیه ای طول میکشد تا با صدای ضعیفی بگوید:
-بله؟!-کارت دارم میشه در رو باز کنی؟
کمی طول میکشد تا در باز شود. نوریکه از سالن به صورتش میخورد، باعث میشود سرخی گونه ها و بینی اش را ببینم. چشمانش هم کمی سرخاند و این

نشان میدهد حرف های بتام درست اند.
-میشه بیام تو؟
بی حوصلگی از صدایش میریزد.
-خوابم میاد سروین. چیکار داری؟بی اهمیت به گفته اش، کنارش زده و وارد اتاق
میشوم. روی تختش نشسته و آباژور کنار تختش را روشن میکنم.
-در رو ببند و بیا اینجا بشین.
با تعلل، کاری که گفته ام انجام میدهد. سپس کنارم نشسته و با لحنی کلافه میگوید:
-زود بگو میخوام بخوابم.
کمی خودم را نزدیک تر کرده و دستم را یک طرف صورتش میگذارم. تازه متوجه میشوم که لپ های تپلش کمی آب شدهاند. من چطور اینقدر از لارا غافل شدم؟-یکم لاغر شدیا.
-اوهوم. رژیم گرفتم. راجب همین میخواستی حرف بزنی؟
دستم را پایین میآورم و روی دستش میگذارم.
همانطور که مشغول نوازش دستش هستم، با مهربانی جواب میدهم:
-نخیرم. اومدم ببینم این خوشگل خانم چرا چند وقتیه

اینقدر توی خودشه؟
سرش را به سرعت پایین میاندازد و میگوید:
-من؟ من کجاش تو خودمم؟#قندسیاه
#پارت65
چانه را بالا کشیده و نرم تر از قبل لب میزنم:
-تو عشق منی لارا. مثل دخترمی. توی بغل خودم بزرگ شدی. هروقت از همون بچگی حرفی داشتی بزنی یا چیزی نیاز داشتی به جای اینکه بری سراغ مامان میومدی سراغ من. خودت میدونی که هربار تو درد کشیدی من مردم و زنده شدم. یادته وقتی سرت خورد توی سنگ و شکافت؟ منی که اون همه دل و جرات داشتم و خوددار بودم وقتی دیدم سرت شکافته غش کردم. فکر کردی بخاطر چی؟ از بس دوستت دارم. آره من این چندوقته اینقدر درگیر مراسم عقد و کارای بیمارستان و زندگی خودم بودم که توجهی بهتنکردم اما این دلیل نمیشه به دردی که میکشی بی
توجه باشم. هر بار تو و بتام درد بکشین انگار یه جون از جونای من کم میشه. الانم نمیتونم این ناراحتیت رو ببینم. هر مشکلی داری، هر چیزی داره اذیتت میکنه بهم بگو. شاید بتونم کاری بکنم برات.
مسخ و بی حرکت به صورتم خیره مانده. چند لحظه ای

طول میکشد تا سرش را به چپ و راست تکان بدهد
و با صدایی مرتعش بگوید:
-من واقعا چیزیم نیست. یکم بخاطر اینکه مدرسهم
عوض شده ناراحتم. همین.رنگ ترس را به وضوح در صورتش میبینم.
صورتش
را قاب گرفته و پیشانی اش را عمیق میبوسم. سپس
در چشمان عسلی رنگش زل میزنم و تمام محبت و
عشقم را در صدایم میریزم.
-هرجور دوست داری. ولی اینو بدون تو هرکاری هم
کرده باشی، هر چه قدر اشتباه، من نه بهت سرکوفت
میزنم نه به کسی میگم. ما همیشه رازامون رو به هم
دیگه گفتیم و هیچکس جز ما ازشون خبر دار نشد.
حتی بتام. مگه نه؟
با تعللی کوتاه سر تکان میدهد و من لبخندم را
وسعت میدهم.-پس این دفعه هم اگه چیزی هست، میتونی بهم
بگی. قول میدم که به غیر از من و تو، کس دیگه ای
ندونه.
اشک در چشمانش جمع شده و چونه اش زیر دستم
میلرزد. انگار دارم موفق میشوم. با همان لحن در
ادامه ی صحبتم میگویم:
-آدم وقتی درداشو با کسی که میفهمتش در میون

بذاره، حالش خیلی بهتر میشه. چون اون آدم قضاوتش
نمیکنه و بهش سرکوفت نمیزنه. من نمیدونم
میتونم تورو بفهمم یا نه ولی، آدمیام که اگه کسی
دردش رو بهم بگه، بهش نمیگم ای بابا اینکه چیزی
نیست، من دردم بدتر از توئه. یا بهش نمیگم اه بابا
ول کن این چیزای مسخره رو. یا نمیگم خاک بر سرتکه اینکارو کردی. به
جاش به حرفش گوش میکنم و
میذارم خالی بشه. و اگه خودش ازم کمکی خواست،
تا جایی که بتونم کمکش میکنم. همین!
به صدایم کمی شیطنت اضافه میکنم:
-حالا با این چیزایی که واست گفتم، اگه میخوای با
کسی درد دل کنی، به نظرم بهترین گزینه من میتونم
باشم. مگه نه؟
اشکی روی گونه اش روان میشود و دستم را خیس
میکند. با صدایی لرزان و بغض آلود لب میزند:
-قول میدی به کسی چیزی نگی؟
-قول قول. از همون قولایی که سروین به لارا میده.سرش را جلو میکشد و
روی سینهام میگذارد. بوسه
ای روی موهایش میگذارم. دخترک لوس من!
از تکان خوردن شانه هایش میفهمم که دارد گریه
میکند. کمر و موهایش را نوازش میکنم و او با صدای

لرزانی که ناشی از گریه است مینالد:
-من دختر زشتیام سروین؟
-نه کی گفته؟
فین فین کنان ادامه میدهد:
-خیلی چاقم؟میخندم:
-چاق؟ تو تپلی منی. به خودت با شصت و پنج کیلو وزن میگی چاق؟
سرش را بلند کرده و با صورتی غرق اشک، هق هق زنان نگاهم میکند.
-پس چرا ولم کرد رفت با یکی دیگه؟
چشمانم اندازه ی توپ تنیس میشوند. تازه میفهمم ماجرا از چه قرار است. لارا در آغوشم درد دل میکند و اشک میریزد و من تنها در سکوت موهایش را نوازش میکنم.با آنکه دلم از گریه هایش به درد میآید، اما از آنکه این اتفاق برایش افتاده ناراحت نیستم! ورود هر انسانی به زندگی ما، یک پیامی برای ما به همراه دارد. درد من و لارا مشترک است! به هر دوی ما خیانت شده. من در سن بیست و هشت سالگی و لارا در سن هفده سالگی. این اتفاق برای جفتمان خیلی تلخ است، اما یک پیام دارد. آن هم اینکه دیگر به هیچ آدمی، به اندازه ای اعتماد نکنیم که بتواند بی رحمانه، قلبمان را

بشکند.
#قندسیاه
#پارت66
لقمه ای که گرفتهام، به دست لارا داده و میگویم:-بدو. اینقدر بوق زد سرسام گرفتیم.
کیفش را روی کولش میاندازد و همینطور که سمت در میرود با صدای بلندی میگوید:
-راستی من بعد از مدرسه با بچه ها میرم بیرون.
خندهام میگیرد. لارا در هر حالتی، از خوشگذرانی با دوستانش دست نمیکشد.
-باشه. فقط تا هشت برگرد لطفا. ساعت دوازده نیام خودم از خونه رفیقات جمعت کنما لارا!
-باشه باشه. خدافظ.کمی بعد از رفتن لارا، بتام خمیازه کشان وارد آشپزخانه میشود و پشت میز مینشیند. نگاهی به موهای آشفته و صورت خواب آلودش میاندازم و متاسف لب میزنم:
-لارا که نه سال ازت کوچیکتره صبح به صبح سلام میکنه. ولی تو هنوز یاد نگرفتی.
با چشمان خمارش نگاهم میکند و صورتش را میخاراند.
-جون بتام یه امروزی رو غر نزن.

از پشت میز بلند میشوم و در جوابش میگویم:
-غر میزنم و اینی، وای به وقتی نزنم.صندلی را پشت میز قرار میدهم و از آشپزخانه خارج
میشوم. همان طور که مقنعهام را از روی مبل بر
میدارم و سرم میکنم، میگویم:
-یه لیست خرید نوشتم گذاشتم کنار تلفن. اونارو بخر.
شام رو هم اگه خونه بودی درست کن، اگه نه که
خودم میام یه چیزی درست میکنم.
همانطور که لقمه ای در دهانش میگذارد سرش را
تکان میدهد. به آشپزخانه میروم و لیوانی چای
برایش میریزم و مقابلش میگذارم. سپس به سالن
میروم و بعد از برداشتن کیف و گوشیام و گفتن
"خدافظ" از خانه خارج میشوم.به محض ورودم به بیمارستان، با دکتر اسفندیاری
مواجه میشوم. با دکتر اسدی در حال صحبت است اما
با این حال من را به سرعت دیده و حواسش جمع من
میشود. نامحسوس اه غلیظی زیر لب گفته و از دور به
او لبخندی زورکی میزنم. قدم هایم را تند تر میکنم
که مبادا بخواهم با او هم کلام شوم که یکهو صدایش
را میشنوم:
-خانم پایدار؟

از حرص ناخن هایم را در گوشت کف دستم میفشارم و به سمتش بر میگردم. به سرعت با دکتر اسدی دست داده و خداحافظی کرده و سمت من میآید. در سلام کردن پیشی میگیرم و او با خوشرویی جواب میدهد:-سلام از ماست. خوبید شما؟ کم پیدایین.
لبخند به لب جواب میدهم:
-ممنون. یه چند روزی مرخصی داشتم. شما چطورین؟
ابرو بالا میاندازد.
-عالی. از دکتر اکبری چه خبر؟
لحنش برای هرکس عادی جلوه کند، برای من نمیکند. دوست دارم کیفم را بالا برده و در صورتش بکوبم و بر سرش فریاد بکشم:
"تو خوب میدونی از دکتر اکبری چه خبره پس دهنت رو ببند."اما تنها لبخندی گل و گشاد تحویلش داده و لحنم را پر از تمسخر میکنم.
-از شما بعیده که خبری نداشته باشید دکتر!
لبخند روی صورتش میماسد. به گمانم واضح تر از این نمیتوانستم خاله زنک بودنش را به رویش بیاورم!
-اما باید بگم که حرفا و شایعه هایی که ساخته شده دروغه. سوء تفاهمی پیش اومده و علی جان تا چند وقت دیگه بر میگرده سر کارش.چشمانش باریک و فکش سفت میشود.

سرم را کج
میکنم و با لحنی که سعی میکنم ذوق زده باشد ادامه
میدهم:
-راستی یک ماه دیگه هم مراسم عقدمونه. شما از
مهمونای ویژه هستید ها. حتما تشریف بیارید!
چند ثانیه ای طول میکشد تا سرش را تکان دهد و با
لحن سردی جواب دهد:
-بله حتما میام.
خانمانه و آرام میخندم:
-خیلی هم خوب. من برم دیگه. روزتون خوش.آخرین نگاهم را به مرد
خشک شدهی روبه رویم
میاندازم و با لبخندی پیروزمند بر میگردم و راهم را
در پیش میگیرم. مردک عوضی! آنقدر به علی حسادت
میکند و آنقدر بی شرف است که وقتی من و علی
نامزد کرده بودیم، به من ابراز علاقه کرد. آن هم فقط
برای اینکه من را از چنگ علی در بیاورد و به او زخم
بزند. وگرنه خیلی خوب میدانم همانطور که من از او
دل خوشی ندارم، او هم از من خوشش نمیآید!
#قندسیاه
#پارت67مشغول عوض کردن سرم یکی از مریض های بستری
شده در اورژانس هستم که صدای فاطمه را از پشت

سر میشنوم.
-چطوری خوشگله؟
بی آنکه سمتش برگردم میخندم و جواب میدهم:
-عالی!
دست در جیب آن طرف تخت مریض می ایستد و به این ترتیب میتوانم ببینمش. لنز های آبی رنگی که امروز در چشمانش گذاشته، به صورت چون برفش میآید.
-میای بریم ناهار؟در حالی که یک چشمم به سرم مریض و یک چشمم به فاطمه است جواب میدهم:
-آره بریم.
در راه برایش ماجرای صبح و دیدارم با اسفندیاری را تعریف میکنم. شعف از صدایش میریزد وقتی میگوید:
-آخیش! جیگرم حال اومد خداوکیلی! بالاخره یکی پیدا شد قهوه ای کنه این مرتیکه ی از خودراضی رو.
آرام و کوتاه میخندم.-نبودی ببینی صورتش چهجوری کش اومده بود. فکر کرده حالا که علی افتاده زندان میتونه هر غلطی میخواد بکنه. به خدا بخواد پاشو از حدش فراتر بذاره یا مثل خاله زنکا دوره بیفته تو بیمارستان حرف مفت بزنه، اون روی منو میبینه. کاری باهاش میکنم تا عمر

داره از آوردن اسم علی بترسه.
فاطمه با تک خنده ای متعجب و چشمانی که به شکلی بامزه گرد شده اند، نگاهم میکند.
-اوهوع! ترسناک شدیا جدیدا. از این کارام بلدی رو نمیکنی؟
پشت چشمی نازک کرده و صدایم را به شکل مضحکی نازک میکنم.-آره عزیزم کجاشو دیدی؟ میدم بادیگاردام اسفندیاری خیکی رو از ماتحت آویزونش کنن جلوی بیمارستان.
صورت فاطمه از شنیدن صدای تو دماغی و پر عشوه ای که شدیدا حال به هم زن شده، جمع میشود و خودم به قهقه میافتم.
بعد از خوردن ناهار در کنار یکدیگر، فاطمه سرش را نزدیک من آورده و با صدایی که تنها به گوش خودم برسد لب میزند:
-راستی به حرفای دیروزم فکر کردی؟به سرعت منظورش را میفهمم. سرم را تکان میدهم
و در حالی که کنار لبم را با دستمال پاک میکنم جواب میدهم:
-اوهوم. دیشب تا چهار صبح خوابم نمیبرد. به همه چی فکر کردم. به حرفای تو هم همینطور. از یه طرف

راست میگیا فاطمه. یعنی کلا این یزدان خیلی مشکوکه. اما از یه طرفم اگه حرفت درست باشه، من چیکار میتونم بکنم؟ برم بیفتم دنبال یارو؟ اونم واسه اینکه بهش شک دارم؟ خب اون اگه واقعا خلافکار باشه که ردی از خودش نمیذاره که من بخوام مچش رو بگیرم. تازه یهو دیدی اون مچ منو گرفت و منم مثل نسیم کشت. اصلا مگه من کاراگاهم؟ یا پلیسم؟سرش را خیلی آرام تکان میدهد و متفکرانه جواب
میدهد:
-راست میگی. فایده ای نداره. اما میدونی سروین... نمیدونم چرا اینقدر حرفای دیروزت فکرم رو درگیر کرده. دوست دارم سر از کار این آقا یزدانی که میگی در بیارم. خیلی عجیبه. اون از اولش که به تو گفته بود علی این کارو کرده، بعد اون جوری با تو حرف زده بود روز دادگاه. بعد میگی توی قبرستون کمکم کرده. بعدش یهو نظرش عوض شده که علی اینکارو نکرده. از اونور گفته تو کاری نکنی و خودش واسه علی وکیل گرفته. آخه کی میاد واسه کسی که محکومه به قتل زنش وکیل بگیره؟ اصلا همه ی اینارو هم بذاریم کنار، جریان چاقو خوردنش و دکتر نرفتنش و درگیر شدنش، خیلی خیلی بو داره.لب زیرینم را میان دندان هایم گرفته و خیره به ظرف

خالی مقابلم فکر میکنم. من که نمیتوانم کاری کنم، اما شاید خوب باشد این جریان را با کسی که میتواند کاری کند درمیان بگذارم. اما چه کسی؟
#قندسیاه
#پارت68
تا آخر ساعت کاری، تمام فکر و ذکرم درگیر این موضوع میشود. با خودم فکر میکنم اصلا به من ربطی ندارد. من که قرار است نامزدی ام را با علی به هم بزنم، پس چرا باید خودم را برای او به خطر بیندازم؟ اما بعد دوباره به یاد قول و قراری که با خودم گذاشتهام میافتم. به یاد علاقه ام به علی میافتم. دلم میلرزد از آنکه بلایی سر علی بیاید و از افکار خودم متنفر میشوم. با خودم میگویم که باید کاری کنم اما خب چه کاری؟ بیفتم دنبال پسر عموی علی تا سر از کارش در بیاورم؟ آمارش را بگیرم؟ یا خودم را به او نزدیک کرده و گولش بزنم؟ پناه بر خدا! این چه افکار مزخرفیست که در سرم جولان میدهند؟
درست لحظه ای که دارم لباس هایم را برای برگشت به خانه عوض میکنم، چیزی در سرم جرقه میزند.
خشک و مات به این فکر میکنم که نکند یزدان اصلا خلافکار نیست، بلکه مامور مخفیست؟ نکند آن شب

هم در ماموریت بوده و نمیخواسته چیزی لو برود برایهمین به بیمارستان نرفته؟ نکند نسیم را کسانی که با
یزدان دشمن هستند کشته اند؟
روی صندلی رها میشوم و هاج و واج به گوشه ای خیره میمانم. تا جایی که میدانم، یزدان صاحب فروشگاهی بزرگ است. اما اگر مامور مخفی باشد، قطعا باید افراد خانواده اش این را بدانند. پس چرا علی هیچوقت از این ماجرا به من چیزی نگفته بود؟
طولی نمیکشد که برای خودم سری به نشانه ی تاسف تکان میدهم. اگر قرار باشد هرکس که مامور مخفیست، هویتش توسط افراد خانواده اش برای دیگران فاش شود، که دیگر نامش مامور مخفی نیست! درست است که من و علی نامزد بودیم، اما بازهم دلیل نمیشود که راز زندگی پسر عمویش را به من بگوید. این طور نیست؟
کاش فاطمه نرفته بود تا حدسم را به او هم میگفتم و نظرش را میفهمیدم. با اینکه میدانم قطعا مورد تمسخرش قرار میگیرم، باز هم دوست دارم این حدس را با او در میان بگذارم. برای همین گوشی ام را بر میدارم و شماره اش را میگیرم. وقتی صدایش در گوشم مینشیند، خیلی تند و پر هیجان، حدس هایم را

جزء به جزء برایش میگویم و او در سکوت گوش
میکند و برعکس چیزی که فکر میکردم، با آرامش
جواب میدهد:
-چیزی که گفتی بیشتر شبیه فیلمای پلیسیه ها، ولی
بعیدم نیست همچین چیزی باشه. اگه همچین چیزیباشه، خیلی خوب
میشه. چون بالاخره بی گناهی علی
ثابت میشه. اما خب ما که مطمئن نیستیم.
پوست لبم را میان دندانم گرفته و میکشم. با آنکه
میدانم این جریانات اصلا به من مربوط نیست و نباید
اینقدر درونشان کنکاش کنم، اما نمیتوانم! کرمی انگار
در وجودم میلولد! کنجکاوی دارد دیوانه ام میکند!
یعنی دلیل رفتار های عجیب یزدان چیست؟ نکند با کار
هایش همه را نابود کند؟ نکند دفعه ی بعدی، نوبت
یکی دیگر از اعضاء خانواده اش باشد که سرش را زیر
آب کنند؟
به گمانم کاراگاه بازی های فاطمه دارد روی من هم اثر
میگذارد! اصلا از کجا معلوم مرگ نسیم به این ماجراربط داشته باشد؟
شاید نسیم به دست دزدی که به
خانهشان آمده کشته شده باشد و هیچ ربطی به
درگیری یزدان و چاقو خوردنش و رفتار های عجیب
بعدش، نداشته باشد.

فاطمه سکوت میانمان را با صدای آرام و لحن
متفکرانه اش میشکند:
-سروین مگه تو با خواهر یزدان دوست نیستی؟
-آره خب هستم.
-خب چرا از زیر زبون اون حرف نمیکشی بیرون؟
نیشخند میزنم.-به نظرت خواهر طرف اینقدر خره که بیاد به منه
غریبه همچین چیز مهمی رو لو بده؟
-حالا یه تیریه تو تاریکی بالاخره. من میگم یه مدتی
با خواهرش خیلی صمیمی شو. آروم آروم از زیر
زبونش حرف بکش. طرف اگه بهت اعتماد کنه مطمئن
باش همه چی رو واست میگه.
کلافه و خسته ام. این را صدایم به وضوح نشان
میدهد:
-یه کاریش میکنم حالا. کاری نداری؟
-نه قربونت، مواظب خودت باش.
#قندسیاه#پارت69
با فاطمه خداحافظی کرده و از جا بلند میشوم. مغزم
درد گرفته و احساس میکنم با دیوانگی فاصله ای
ندارم! کیفم را بر میدارم و همانطور که قدم سمت در
میگذارم ، زیر لب غر میزنم:
-آخه این چیزا به تو چه ربطی داره؟ چرا الکی خودتو

آزار میدی؟ عقلت کمه؟ میخوای خودتو تو دردسر بندازی؟ بتمرگ سرجات زندگیتو بکن دیگه. تورو چه به این کارا اصلا؟
تمام راه بیمارستان تا خانه را، بر سر خودم غر میزنم تا دیگر هوس فوضولی و کنکاش در زندگی دیگران به سرم نزند. اما درست مقابل خانت، وقتی که ریموتپارکینگ را میزنم تا ماشین را داخل ببرم، تردید در دلم خانه میکند. نگاهی به ساعت میاندازم. شش و نیم را نشان میدهد و این یعنی برای دیدن لیلا وقت دارم. به قول فاطمه تیریست در تاریکی! نزدیک تر به شدن به او که ضرری برایم ندارد. دارد؟
نمیدانم بتام غذا درست کرده یا نه و البته اهمیتی هم ندارد! دنده عقب میگیرم و به سمت خانه ی پدر لیلا که یکبار به آنجا رفته ام حرکت میکنم.
در راه به لیلا زنگ زده و بعد از احوالپرسی با او، میگویم که میخواهم سری به او بزنم. صدایش به شدت خسته و افسرده جلوه میکند اما در جواب من میگوید که از دیدنم خوشحال میشود!ماشین را در کوچهشان پارک میکنم و پیاده میشوم.
زنگ در خانه را که میزنم، کمی بعد صدای لیلا را از آیفون میشنوم:

-بیا تو عزیزم.
در با صدای تیکی باز میشود. دستم را روی در
میگذارم و میخواهم آن را هول بدهم که صدای
آشنایی در گوش هایم مینشیند.
-سلام.
متعجب سر چرخانده و با مردی که باعث درگیری
ذهنیام شده، مواجه میشوم. طبق معمول آراسته ومرتب است. موهای
قهوه ای روشنش را رو به بالا
شانه کرده و ته ریش مرتب و بورش جذابیت بالایی به
صورتش بخشیده! چشمان عسلی رنگش را باریک
کرده و با آرامش لب میزند:
-چیزی شده؟
میخواهم بگویم تو و رفتار عجیبت حواس برایم
نگذاشته اید و حالا میپرسی چه شده؟ اما به جایش
میگویم:
-سلام. نه چی بشه؟ تعجب کردم از دیدنت.
یه طرف لبش به سمت بالا میرود.
-اونی که باید تعجب کنه منم نه تو!حرف حق جواب ندارد!
-اومدم دیدن لیلا.
فاصله اش را با من کمتر کرده، دستش را جلو می آورد
و قلب من درجا فرو میریزد! از ترس فرو میریزد و به

دنبالش، پاهایم عکس العمل نشان داده و یک قدم کوتاه عقب میروند. وقتی دستش از کنارم رد شده و روی در مینشیند، نفس گره خورده ام نامحسوس از بند سینه ام رها میشود. مقابل نگاه مات شده ام در را هول داده و دستش را به حالت "بفرمایید داخل" سه چهار ثانیه در هوا نگه میدارد.نگاهی به دستش میاندازد و با تعلل قدم داخل ساختمان میگذارم.#قندسیاه #پارت70

وقتی زنگ در واحد را میزنم، لیلا در را باز میکند و نگاهش مات من و یزدان میشود. لحظه ای خنده ام میگیرد! مثل زوج هایی که به خانه ی پدر داماد آمده اند شده ایم.

یزدان زودتر از من دست به کار شده و شروع به توجیه میکند:

-با هم دیگه رسیدیم جلوی ساختمون. اومدم یه سر بهتون بزنم.لیلا سرش را تکان داده و با لبخندی نیم بند مشغول احوال پرسی با من و برادرش میشود و سپس به داخل دعوتمان میکند.

از قرار معلوم پدر و مادرش در خانه نیستند و این یعنی نقشه هایم به باد رفته اند! قطعا نمیتوانیم این نره غول را تنها گذاشته و به اتاق برویم.

لیلا به شدت افسرده و بی حال جلوه میکند. کنار من
روی مبلی مینشیند و مشغول صحبت میشویم.
احساس میکنم حتی کلماتی که به زبان میآورد
زورکیست. هر از گاهی هم حرفی با یزدان میزند که
آن هم زورکی جلوه میکند.وقتی برای چای آوردن به آشپزخانه میرود،
نگاهی به
یزدان میاندازم. اخم هایش به شدت درهم است و
انگار او هم از این وضعیت راضی نیست و شاید هم
وجود من باعث شده که راحت نباشد. تصمیم میگیرم
که بعد از خوردن چای عزم رفتن کنم.
لیلا با سینی چای برمیگردد. موقع تعارف چای لحظه
ای سرش گیج میرود و فاصله ی کمی با ریختن
فنجان های چای روی پای من دارد که یزدان سینی را
به سرعت از دستش میگیرد و نجاتم میدهد.
بازوی لیلا را میگیرم و کنار خودم مینشانمش. یزدان
با صورتی که نگرانی در آن موج میزند، مقابل پای لیلا
زانو میزند و دست هایش را میگیرد. با صدای نگرانو نرمی که اولین بار
است از او میشنوم، رو به
خواهرکش میگوید:
-لیلا؟ چته؟ چرا اینقدر یخی؟ میخوای بریم دکتر؟
نمیدانم یک آن چه میشود. لیلا زیر گریه میزند و

خودش را در آغوش یزدان میاندازد. میان گریه هایش
هق میزند و مینالد:
-دلم واسه نسیم تنگ شده. دلم داره آتیش میگیره
داداش. من دیگه هیچ رفیقی ندارم. علی هم داره از
دستم میره. چرا یه کاری نمیکنی؟ چرا نجاتش
نمیدی؟ تو میتونی. تو دستت بازه. میتونی نجاتش
بدی. چرا اینکارو نمیکنی؟ نکنه فکر میکنی واقعا علی
اینکارو کرده ها؟ تو که میدونی اون آزارش به یهمورچه هم نمیرسه.
میدونی محاله اینکاررو کرده
باشه. یه کاری کن. توروخدا یه کاری کن.
یزدان صورتش را سمت مخالف من چرخانده و
نمیتوانم حالت چهرهاش را ببینم، اما کیست که با
ضجه های لیلا آرام بماند؟
فکرم پیش جمله ی "تو دستت بازه تو میتونی
نجاتش بدی" لیلا مانده. منظورش چه بود؟ چرا گفت
یزدان دستش باز است؟
اشکی که روی گونه ام غلتیده پاک میکنم و میخواهم
سمتم را به سمت شانه ی لیلا ببرم و نوازشش کنم امایک آن میبینم که
چشمان لیلا بسته و بدنش میان
دست های یزدان بی جان میشود.
هین بلندی میکشم و نامش را صدا میزنم. یزدان

دست و پاچه و ترسیده، لیلا را تکان میدهد و به صورتش ضربه میزند.
-لیلا؟ عزیزم چیشدی؟ صدام رو میشنوی؟ لیلا؟
سرش را بالا کشیده و با چشمانی که از وحشت گرد شده اند نگاهم میکند:
-این چرا اینجوری شد؟ یه کاری بکن! به هوشش بیار.از جا پریده و به آشپزخانه میروم. یزدان درگیر به هوش آوردن لیلاست که با لیوانی آب پیش آنها برمیگردم.
یزدان مقدار آبی خورد لیلا میدهد و کمی آب به صورتش میپاشد. به هوش نمیآید و دست پاچه تر میشود. هم او هم من نمیدانیم چه کنیم. با صدای لرزانی رو به من میگوید:
-لباساشو تنش کنیم ببریمش بیمارستان. اینجوری نمیشه. به هوش نمیاد.
-فشارش افتاده چیزی نیست.
صدایش را بالا میبرد:-نمیشه. نمیتونم اینجوری تحمل کنم حالش خوب نیست.
بیش از این بحث نمیکنم. سرم را تکان میدهم و به سرعت به اتاقش میروم. شال و کاپشنی برمیدارم و تنش میکنم. یزدان مثل پر کاهی از روی زمین

جدایش کرده و سریعا از خانه خارج میشویم.
یزدان با تمام سرعتش به سمت بیمارستان میراند و
خیلی سریع به مقصد میرسیم. لیلا را به اورژانس
میبرند و بستری میشود. شوک عصبی و فشار این
مدت باعث شده از حال برود.وقتی بالاخره کنار یکدیگر روی صندلی های
بیمارستان
مینشینیم، میتوانیم نفس راحتی بکشیم. برای حرف
زدن و زیر زبون کشیدن آمده بودم و سر از بیمارستان
در آوردم. عجب شانسی دارم من!
-شرمنده تورو هم درگیر کردم!
#قندسیاه
#پارت71
متعجب نگاهش میکنم. این مرد چه قدر من را شگفت
زده میکند!
-لیلا دوستمه، وظیفم بود که بیام.نگاهی به صورتم میاندازد. نگاهی که
کمی طولانی و
دقیق میشود و به دنبالش من را کمی دستپاچه میکند.
این مرد حتی با نگاه کردن هایش آدم را هیجان زده
میکند و میترساند!
وقتی نگاه از من میگیرد، گوشی اش را از جیبش
بیرون کشیده و مشغول کار با گوشی اش میشود.

نگاهم را از او گرفته و کمی بعد صدای آرامش به گوشم میرسد.
-سلام مامان. یه چیزی میگم نگران نشو. باشه؟ نه نه... اتفاق بدی نیفتاده... چیزی نشده خب؟ آره... ببین لیلا یکم حالش بهم خورد آوردمش دکتر... نه نه... مامان جان میگم چیزی نیست آروم باش. خوبه حالش... یه سرم زده دکتر فقط براش که حالش یکمبیاد سر جاش... چند ساعت دیگه خودم برش میگردونم خونه... نیازی نیست تو بیای اینجا مامان... من هستم... گفتم نیازی نیست!
کلام محکم و جدی اش، مادرش را که هیچ، اگر من هم پشت تلفن بودم، مجابم میکرد!
کمی بعد، مکالمه اش با مادرش تمام میشود و تماس را به پایان میرساند.
دل و کمرم به شدت درد گرفته و به گمانم عادت ماهیانه ام نزدیک است. از طرفی دوست دارم به خانه برگردم و از طرفی به گمانم زشت است که بروم. از جهتی هم ماشینم را مقابل ساختمان لیلا پارک کرده امپس بهتر است منتظر بمانم تا یزدان من را هم همراه لیلا برگرداند.
کمی روی صندلی جابه جا میشوم و به این طریق

صورتم از درد جمع میشود. یزدان نگاهی گذرایی به صورتم انداخته و میگوید:
-مثل اینکه خیلی خسته شدی خانم دکتر. من خودم هستم. تو برو دیگه.
اهمیتی به خانم دکتر گفتنش نمیدهم. نمیخواهم حساسیت نشان دادنم، باعث شود که بیشتر این کلمه را تکرار کند.
-نه هستم. چیزی نیست یکم کمرم درده فقط.همان لحظه پرستاری به سمتمان آمده و برگه ای به دست یزدان میدهد.
-آقای کیانی این نسخه رو اگه میشه تهیه کنید.
یزدان سر تکان میدهد و پرستار میرود. احساس میکنم چیزی شبیه علامت سوالی بزرگ روی سرم سبز شده. پرستار چرا یزدان را به فامیلی کیانی صدا زد؟ فامیلی یزدان باید اکبری باشد. اینطور نیست؟
یزدان رو به منی که گیج و منگ نگاهش میکنم کرده و میگوید:
-میخوای بری تو ماشین یکم استراحت کنی؟از آنجایی که واقعا کمرم درد میکند، تعارف را کنار میگذارم و جواب میدهم:
-آره اگه بشه که خوبه.

سوئیچ ماشینش را سمتم گرفته و خیلی جدی میگوید:
-فقط فوضولی نکنی تو ماشین خانم دکتر!
اینبار نمیتوانم خودم را کنترل کنم و حرصم را به طور
واضح نشانش میدهم.
-من نه فوضولم نه دکتر!
ابرو بالا میاندازد:-تو هم فوضولی هم دکتر! منتهی دکتر قلابی!
نگاهی پر از سرگرمی به من و دهان نیمه بازم
میاندازد و از کنارم رد میشود و میرود. به همین
راحتی! به همین راحتی اعصابم را به هم ریخت و رفت!
مرد ها همینند. همینقدر اعصاب خرد کن و غیر قابل
تحمل! منتهی دوز اعصاب خرد کن بودن یزدان چند
برابر از بقیه ی مرد ها بیشتر است و فقط نمیدانم
نسیم چطور تحمل میکرده!
از جا بلند میشوم و همانطور که راه خروج را در پیش
میگیرم زیر لب میغرم:
-خانم دکتر و زهرمار! فوضول عمته! بیشعور نفهم!#قندسیاه
#پارت72
بعد از پیدا کردن ماشینش در پارکینگ، دزدگیر ماشین
را زده و سوار میشوم. نگاهی سرسری در ماشینش
میاندازم و بعد، صندلی ماشین را میخوابانم و دراز
میکشم.

نفس عمیق و خسته ام را بیرون میفرستادم و زیپ
کاپشنم را بالاتر میکشم تا سرم نشود. با اینکه
اواسط مهر ماه هستیم، اما باران پاییزی کمی هوا را
سرد کرده.چشم میبندم و از این آرامش نسبی که پیدا کرده ام،
لذت میبرم. دردم کمی آرامتر شده. همیشه چند روز
قبل از عادت ماهیانه ام درد به سراغم میآید و اینبار
هم چند روز جلوتر دارم این درد لعنتی اش را تجربه
میکنم.
همانطور که چشم بستهام، کم کم خواب به سراغ
چشم هایم میآید. دارم میان خواب و بیداری دست و
پا میزنم که یکهو، صدایی در گوشم زنگ میزند:
"تو دستت بازه، تو میتونی نجاتش بدی."
چشم هایم بی آنکه از من فرمان بگیرند باز میشوند.
نگاه گیج و منگم به جایی خیره میماند و فکرم به جای
دیگری پرواز میکند. منظور لیلا از این حرف چه بود؟گفت یزدان دستش
باز است و میتواند علی را نجات
دهد. یزدان چه کاره است که لیلا این حرف را زد؟
فکرم لحظه ای پرت میشود به جلوتر. به جایی که
پرستار یزدان را به فامیلی کیانی صدا زد. ممکن است
که اشتباه صدایش زده باشد؟ پس چرا یزدان
تصحیحش نکرد؟

صاف سر جایم می شینم و سرم را میان دستانم
میگیرم. من شاید دختر فوضولی باشم اما یزدان هم
بیش از اندازه عجیب است! شاید هرکسی جای من
بود به این آدم شک میکرد!سرم را بالا میکشم و اینبار نه سرسری، بلکه با
دقت
بیشتری نگاهم را در ماشین لاکچری یزدان
میچرخانم. صدای یزدان که من را فوضول میخواند از
سرم دور میکنم و مشغول میشوم. تمام سوراخ
سمبه های ماشینش را میگردم. هرجایی که عقل جن
به آن میرسد زیر و رو میکنم و عملا به هیچ چیز
نمیرسم!
خسته و عصبی از ماشینش پیاده میشوم و در را به هم
میکوبم. من باید برای آنکه سر از کارش در بیاورم
دقیقا چه کار کنم؟ چرا یک آدم عاقل و باهوش دور من
نیست که کمکم کند؟با اعصاب خردی لگدی به تایر ماشینش میزنم و درد
عجیبی در پایم میپیچد. آخ و اوخ کنان بالا و پایین
میپرم و زیر لب میغرم:
-تف تو روحت با اون ماشینت. عنتر برقی!
همانطور که یزدان و عمه ی محترمش را مورد عنایت
قرار میدهم، یک آن چشمم به صندوق عقب ماشینش
میخورد. لبم را در دهانم میکشم و با چشمانی ریز

شده نگاهم را میخ صندوق عقب میکنم. یعنی ممکن
است چیزی در آن گذاشته باشد؟
دیگر فکر نمیکنم و وارد عمل میشوم. به محض آنکه
درب صندوق عقب را باز میکنم، با کیف سیاه رنگی
مواجه میشوم. چشمانم برق میزنند! کیف را برمیدارم و نگاهی به اطراف
میاندازم. هیچ کس نیست و
این فوق العاده است!
کیف را برمیدارم و سوار ماشین میشوم. نگاه دوباره
ای به اطراف میاندازم و وقتی مطمئن میشوم که
اوضاع امن است، کیف را باز می کنم و محتویاتش را
بیرون میریزم. به جز یک پوشه ی سبز رنگ، چیز به
درد بخوری پیدا نمیکنم.
پوشه ی سبز رنگ را باز میکنم و برگه های داخلش را
در میآورم. لیستی از افراد مختلف به همراه
مشخصاتشان روی چندین برگه نوشته شده است.اسم هارا یکی یکی
میگذرانم و به اسم خودم
میرسم. آب گلویم را فرو میدهم و نگاهم را به
مشخصاتم میدوزم. به شدت دقیق و درست،
مشخصاتم روی برگه نوشته شده است.
حتی اسم اطرافیان نسیم و خود یزدان هم روی برگه
ها هست و همین بیشتر متعجبم میکند!

#قندسیاه
#پارت73برگه هارا کنار میگذارم و عکس های درون پوشه را میبینم. عکس گردنبندی را میبینم که پلیس ها هم به من نشان داده بودند. چند عکس دیگر هم داخل پوشه وجود دارد که چیزی از آنها نمیفهمم. برگه ی دیگری هم وجود دارد از لیست تماس هایی که نمیدانم مربوط به چه کسیست.
دوباره بر میگردم و به عکس ها نگاه میکنم. عکس دو زن در میان عکس ها وجود دارند که احساس میکنم قیافه ی یکی از آنها برایم آشناست!
گوشی ام را از جیبم بیرون میکشم و مشغول عکس گرفتن از تمام برگه ها و عکس ها میشوم.همانطور که مشغول گرفتن عکس هستم، احساس
میکنم چیزی کنار شیشه تکان میخورد. سرم را بالا میکشم و با یک جفت چشم عسلی رنگ مواجه میشوم و به معنای واقعی کلمه قلبم میایستد!
هین بلندی میکشم و همانطور که دستم را روی قلبی که به شدت میتپد میگذارم، با چشمانی درشت شده، یزدانی را که خم شده و از شیشه نگاهم میکند، نگاه میکنم.
در نگاهش تاسف و عصبانیت را به وضوح میبینم. در

را باز میکند و به منی که از ترس و پشیمانی خشک شده ام، با صدایی خشک و خشن میگوید:-پیاده شو!
آب گلویم را فرو میدهم و نگاهم را میدزدم. دست عرق کرده ام را به شلوارم میکشم و با دستان لرزانم، تمام عکس ها و برگه هارا داخل پوشه بر میگردانم.
با تعلل از ماشین پیاده میشوم و زیر چشمی نگاهی به یزدان میاندازم. دست هایش را به کمرش زده و مستقیم نگاهم میکند. چشم هایش عصبی اند! اما صورتش همچنان خونسرد جلوه میکند.
دست های عرق کرده ام را در جیب کاپشنم میکنم.
حتی زبانم نمیچرخد که معذرت بخواهم. اصلا نمیدانم باید چه بگویم. یکی از بدترین آبرو ریزیهای زندگی ام را دارم تجربه میکنم و رسما گیر کرده
ام!
-حقیقتا فکرشو نمیکردم تو صندوق عقبم فوضولی کنی. واقعا فکرشو نمیکردم!
بیشتر خجالت میکشم. او جلوتر میآید و صدایش کمی بلند تر و عصبی تر میشود:
-با این سن و سال و این حجم از ادعا، خجالت نکشیدی از کاری که داری میکنی؟
سروین کسی نیست که حرف بشنود و سکوت کند!

کسی نیست که ساکت بماند! حتی اگر صد در صد مقصر باشد!سرم را بالا میکشم و به اویی که با فاصله ای نزدیک به من، چشمان وحشی اش را در صورتم میچرخاند، با وقاحت میگویم:

-صداتو بیار پایین. تو حق نداری سرم داد بزنی!

میان لب هایش لحظه ای فاصله می افتد و نگاهش پر از بهت میشود. اما طولی نمیکشد که تک خنده ی ناباور و پر تمسخری میکند و میگوید:

-واقعا باورم نمیشه. جای اینکه الان شرمنده باشی بخاطر کاری که کردی، به من میگی داد نزن سرم؟ من اصلا داد زدم؟راست میگوید! اصلا داد نزد. فقط کمی صدایش را بالا برد.

با این حال از رو نمیروم و در ماشینش را باز میکنم. پرونده ای که روی صندلی گذاشته ام برمی دارم و در ماشین را میبندم. پرونده را به سینه اش میکوبم و با پررویی تمام میگویم:

-اینا چیان ها؟ این برگه ها چیان؟ تو داری چیکار میکنی؟ تو اصلا کی هستی؟ چرا فامیلیت با فامیلی علی فرق داره؟ چرا اون شب بیمارستان نرفتی؟ چرا اینقدر عجیبی؟ چرا؟

#قندسیاه

#پارت74فکش سفت میشود و چشمانش از عصبانیت و حرص باریک میشوند. پوشه را با یک دست گرفته و دست دیگرش را بالا میآورد و انگشت اشاره اش را در هوا تکان میدهد:
-میخوای بدونی من کیام؟ من آدم خطرناکیام. اگه بفهمم، اگه بفهمم یکی از چیزایی که میدونی، به کسی گفتی، نابودت میکنم. فهمیدی یا نه؟
لحظه ای میترسم اما این را اصلا نشان نمیدهم. چون از برگه ها و عکس هایی که درون پوشه دیدم، فقط یک چیز فهمیدم و آن هم این است که یزدان به دنبال مرگ نسیم افتاده. پس بی آنکه ترسم را نشان دهم در جوابش میگویم:-تو افتادی دنبال قاتل نسیم آره؟
به معنای واقعی عصبی اش کرده ام. صدایش اوج گرفته وقتی با لحنی عصبی میگوید:
-به تو هیچ ربطی نداره. تو زندگی من فوضولی نکن. فهمیدی دختر جون؟ فوضولی نکن. به نفع خودته!
صورتم را جلوتر میبرم و با تمام شجاعتم جواب میدهم:
-این اسمش فوضولی نیست. من میخوام به نامزدم کمک کنم.
-با کنکاش توی زندگی من کمکی به نامزدت نمیکنی.

قبلا هم گفتم بهت. بشین سر جات بذار بقیه کارشونوبکنن. تو هیچ کاری نمیتونی واسه نامزدت بکنی. فقط
داری خراب کاری میکنی. داری گند میزنی تو همه
چی.
با حرفی که میزند، خونم به جوش میآید. کف دستم
را به شانه اش میزنم و با اعصابی متشنج میغرم:
-حرف دهنت رو بفهم. بفهم داری چی میگی. من دارم
گند میزنم؟ من یا تو؟
-تو! تو با فوضولیات. لطفا این قضایا رو به هیچ کس
نگو. اگه میخوای نامزدت رو دوباره ببینی به هیچ کس
هیچی نگو. به هیچ کس فهمیدی؟ وگرنه تضمین
نمیکنم که سر نامزدت رو بالای چوبه ی دار نبینی.با شنیدن این حرف،
حرف هایم را میخورم. اگر واقعا
راست بگوید چه؟
نمیدانم چرا نمیتوانم عقب بکشم. من هم میخواهم
کمکی به علی کنم. من نمیتوانم دست روی دست
بگذارم. احساس کسی را دارم که بیخیال سر جایش
نشسته و عین خیالش نیست که نامزدش در بدترین
شرایط ممکن است.
یزدان بر میگردد که سمتش ماشینش برود. بی اختیار
از جا کنده میشوم و مقابل را میگیرم. اینبار برعکس

چند لحظه ی گذشته، با لحنی پر از خواهش و استیصال مینالم:
-بذار منم توی این راه کمکت کنم.پوزخند میزند.
-تو؟ هیشکی ام نه، تو؟
-باور کن به دردت میخورم. حداقل بذار توی جریان قرار بگیرم. اینکه بدونم داره چه اتفاقی میافته و داری چیکار میکنی دلمو آروم میکنه.
خشک و سرد نگاهم میکند.
-اصلا کی گفته من دنبال کارای علی ام؟
-تو من رو چی فرض کردی واقعا؟ بچه؟ نمیدونم کی هستی و چی کار ای ولی از اون چیزایی که توی پوشه دیدم فهمیدم که دنبال این جریانی. بذار منم باشم.
بذار کمکت کنم.انگشتش را به سمتی میگیرد و با آرامش نجوا میکند:
-برو. من نیازی به کمک هیچکس ندارم.
عصبی میغرم:
-لعنت بهت. چرا اینقدر غدی؟ چرا مرغت یه پا داره؟
لبخند کجی میزند و سرش را به چپ و راست تکان میدهد. سپس با لحن آرامی میگوید:
-چون من کسی نیستم که بقیه رو برای رسیدن به هدفم فدا کنم. تو هیچ کسِ من نیستی. شاید به قول خودت حتی برام سود هم داشته باشی، اما من جون

تورو برای نجات پسر عموم به خطر نمیندازم.باز هم شگفت زده ام میکند و باز هم دهانم را به کل
میبندد.
-الانم برو. برو و به هیچ کس هیچی نگو. بذار هممون رو از این لجنزار بکشم بیرون. خراب نکن همه چیو.
لطفا!
خیلی حرف ها هست که میخواهم بگویم. خیلی سوالات دارم که بپرسم چون همه چیز برایم عجیب و غیر قابل باور است، اما یزدان انگار به دهانم قفل زده.
با همان جمله ای گفت "من جون تورو برای نجات پسر عموم به خطر نمیندازم" من را شکست داد!
نمیدانم چرا اما نگاهش و لحنش موقع گفتن اینجمله، چنان رویم تاثیر گذاشت که نتوانستم هیچ چیز
بگویم!
تنها زیر لب "باشه" ای میگویم و بر میگردم و از او دور میشوم. با اعصابی خراب و روحیه ای به هم ریخته، از او و تمام اتفاقات و شگفتی های مربوط به او دور میشوم بی خبر از آنکه بدانم سرنوشت، باز هم
مارا مقابل هم قرار میدهد!
#قندسیاه
#پارت75

#یزدانهمانطور که زیر بازوی لیلا را گرفته و او را وارد خانه میکنم، گوش به صدای مامان می دهم.
-الهی بمیرم برات مادر. چیشدی تو آخه؟
لیلا را در آغوش میکشد و زار زار گریه میکند. بچه که بودم، وقتی اشک های مامان را میدیدم، ضعف در پاهایم میپیچید. بی قرار میشدم و به هول و ولا میافتم تا کاری کنم. بزرگ تر که شدم، بسیاری از خصوصیت اخلاقی ام دست خوش تغییر شدند اما باز هم روی گریه های مامان حساس بودم. اما حالا، حالا چه بر سر یزدان آمده که دیگر اشک های مامان هم برایم مهم نیست؟لیلا حالش خوب نیست و مامان نباید روحیه اش را خراب تر کند پس درست لحظه ای که نگاه مامان در نگاهم میافتم، بی صدا لب میزنم:
-بسه!
مامان یلدا به محض دیدن چهره ی جدی ام، با انگشتان کشیده و سفیدش، اشک هایش را پاک می کند.
لیلا را به پذیرایی میبرد و روی مبلی مینشاند. سپس به آشپزخانه رفته و با یک سینی بزرگ پر از غذا و نوشیدنی و بر میگردد. خنده ای که دارد میآید تا روی لبهایم جا بگیرد را میخورم و روی مبلی رها میشوم.-بیا قربونت برم. برات

کلی غذای مقوی درست کردم.
معجون درست کردم واست توش کلی مواد مغذی هست. بخور جون بگیری. این چند روز از بس هیچی نخوردی اینجوری شدی. بخور عزیزدلم.
چشمان لیلا بی فروغ است. حتی یک لبخند نیم بند روی لب نمی آورد.
-چیزیم نیس مامان. خوبم. اگه میشه برم اتاقم یکم دراز بکشم. اینارو هم بذارید بعدا می خورم.
از جا بلند میشود. می خواهم کمکش کنم که با صدایی بی جان میگوید:
-نه داداشی خودم می تونم برم. ببخشید بخاطر امروز.
خودت هزار تا کار داری منم شدم وبال گردنت.اخمی که میان ابروهایم جا خوش می کند کاملا غیر
ارادی ست. دست روی سر خواهرک رنگ پریده ام که مقابلم ایستاده می کشم و جواب می دهم:
-یکی از کارای من تویی. میشه گفت مهم ترین کارم.
خیلی کم پیش می آید که یزدان کیانی به این شکل حرف بزند اما این دلیل نمی شود که ندانم عکس العمل لیلا در برابر این حرف چیست. الان باید سرش را با دلبری کج کند و لبخند مهربانی به صورتم بپاشد.
منتظر حرکت دلبرانه اش ایستاده ام بلکه او بتواند

کمی از این حال بد کم کند اما لیلا، لیلا نیست! هیچ
چیزش شبیه به لیلا نیست!چشمانش خالی اند! پوچ و توخالی اند. کم
پیش میآید
محتاج عشق و محبت باشم، اما حالا محتاجم! محتاج
یک لبخند از جانب لیلایی که حالش خوب نیست! یک
لبخند میتواند دلم را خوش کند که لیلا هنوز هم
لیلاست. یک لبخند می تواند انگیزه ام باشد برای آنکه
دست روی زانو هایم بگذارم و از جا بلند شوم و کاری
که از من خواسته انجام بدهم. مگر نگفت علی را
نجات بده؟ مگر در آغوشم زار نزد و نخواست که هم
بازی بچگی هایش را از طناب دار خلاص کنم؟ پس
چرا خودش نمیشود انگیزه ام؟ چرا؟
مقابل منی که تماما چشم شده ام و نگاهش میکنم، بر
می گردد و به اتاقش میرود.#قندسیاه
#پارت76
روی همان مبلی که لیلا نشسته بود، می نشینم و کف
دستانم را روی شقیقه هایم میگذارم. در این اوضاع
حال بد لیلا را کجای دلم بگذارم؟
سرم را بالا می آوردم و به مامان یلدایی که مقابلم
نشسته و آرام و بی صدا گریه میکند، با تمام کلافگی
و بی حوصلگی ام میگویم:

-مادر من، لطفا، خواهشا، از این به بعد هیچکس توی
این خونه گریه زاری نکنه، هیچکس از نسیم و علی
حرف نزنه. باشه؟ به جای اینکه بشینی بیست و چهار
ساعته جلوش گریه کنی، یه کاری کن حال و هواشعوض بشه، دوستاشو
دعوت کن، ببرش بیرون. با
دوستاش بفرستش بره بگرده. اصلا باهاش حرف بزن
یه چند روزی بره مسافرت. خودتم باهاش برو.
با چشمانی گرد شده پشت دستش میزند:
-یزدان مادر مردم بفهمن چی میگن؟ میخوای بشینن
پشتمون بگن عروسشون مرده رفتن مسافرت و
خوشگذرونی؟
لب روی هم میفشارم و تمام تاسفم را در نگاهم
میریزم. مامان از نگاه جدی ام کمی دستپاچه میشود.
این را از نگاه پایین افتاده اش میفهمم.
-یادت رفته مامان؟ یادت رفته چقدر دوا دکتر کردیم تا
حالش خوب شد؟ یادت رفته چند سال همین خودتخون به جیگر شدی تا
افسردگیش درمان شد؟ الان
باز میخوای برگردی به پونزده شونزده سال پیش؟
اونم واسه حرف مردم؟ اگه کسی که مرده زن من بوده،
من میگم اشکالی نداره. من باید ناراحت بشم که
نمیشم. خودم دارم میگم. اصلا نمیخواد شما باهاش

حرف بزنی. خودم باهاش حرف میزنم. میفرستمش
یک ماهی بره ترکیه پیش ساناز دوستش. خرجشم
هرچی بشه خودم میدم.
-من مگه واسه پولش میگم یزدان؟
-کاش واسه پولش میگفتید. حرف مردم حرف مردم
کردید که الان وضع زندگیمون شده این!
مامان یلدا باهوش تر از آن است که منظورم را نفهمد.
چقدر برای ازدواج با نسیم به من اصرار میکرد! هرچهمیگفتم الان وقت
ازدواجم نیست، میگفت مردم
پشتت چه میگویند؟
مامان دیگر چیزی نمیگوید و من از جا بلند میشوم.
سمت اتاق لیلا میروم و وقتی پشت سر میرسم، تق
تق به در میزنم.
-لیلا جان؟ بیداری؟
-آره، بیا تو.
وارد اتاقش میشوم. لباس هایش را عوض کرده. به
تاج تختش تکیه داده و دستانش را به دور زانوهایش
حلقه کرده. موهای بلوندش، صورتش گندمی اش را
قاب گرفته اند و چشمان معصومش با مظلومیت خاصی
نظاره ام میکنند.در را پشت سرم می بندم و صندلی پشت میز
تحریرش را بیرون میکشم. روی آن می نشینم و

گلویم را صاف میکنم. همچنان خیره ی من است. من
نگاهم را در اتاقش میچرخانم و برای باز کردن بحث
دنبال کلمات میگردم که لیلا زودتر از من به حرف
میآید:
-من حالم خوبه!
چشم های ریز شده ام را به نگاهش گره میزنم.
-از نگاهات میفهمم چقدر نگرانمی. ولی من خوبم.دقیق تر نگاهش میکنم.
خوب نیست! من
میشناسمش! حالش خوب نیست! بعد از نسیم حال
هیچکس خوب نیست!
-اینجوری نگام نکن یزدان. مثه همه چی دونا نگام
نکن. خوبم. میدونی چرا؟ چون میدونم تو هستی. تو
نمیذاری علی بمونه اون تو. نمیذاری خون نسیم پامال
شه. نمیذاری قاتلش راست راست بچرخه تو این
شهر.
#قندسیاه
#پارت77
بی اراده سوالی را که نباید میپرسم:-چجوری اینقدر مطمئنی که کار علی
نبوده؟
نگاهش نامفهوم است. طولی نمیکشد که خنده ی
تمسخر آمیزی تحویلم داده و جواب میدهد:

-من نه، کل خانواده، تموم آشناها و هرکسی که علی رو میشناخت، میدونه که کار اون نیست.
ابروهایم را بالا نگه میدارم و سرم را به نشانه ی ندانستن تکان میدهم:
-اما هیچ چیز از هیچکس بعید نیست!هیچ چیز نمیگوید. هیچ چیز! در سکوت فقط و فقط به چشمانم خیره میماند و من آخرین سوالم را از او میپرسم:
-اگه علی خودش اعتراف کرد که اینکارو کرده، بازم باور نمیکنی؟
سرش را پایین میاندازد و به این ترتیب از نگاه کردن در چشمانم فرار میکند. لیلا حالا احساساتیست. من لیلا را میشناسم. وقتی حالش خوب نباشد، وقتی احساساتی شده باشد، حرف هایش پر از صداقت اند.
اگر همین حالا بگوید باز هم باور نمیکنم علی این کار را کرده باشد، میفهمم چیزی میداند. مثلا میداند قاتل واقعی چه کسیست. اما اگر بگوید باور میکنم،آن وقت میشود به اینکه روحش هم از ماجرا با خبر نیست، امید داشت!
-باور میکنم! اگر خودش با زبون خودش اعتراف کنه اینکارو کرده، باور میکنم.

بالاخره نفس حبس شده ام راه خروج پیدا میکند.
سرم را تکان میدهم و بحث را عوض میکنم.
-میخوای چند وقتی بری مسافرت؟ مثلا بری استانبول پیش ساناز.
مصمم و جدی جواب میدهد:
-نه! گفتم که، خوبم! چون تو قراره این وضعیت رو قابل تحمل کنی، مگه نه؟نمیدانم چرا احساس میخواهد میخواهد از زیر زبانم
حرف بکشد! به یاد حرف های رضا میافتم و آب گلویم را فرو میدهم. محال است که لیلا کاره ای باشد! محال است! محال!
دلم میخواهد به او بگویم درستش میکنم. بگویم همه چیز حل میشود، اما میترسم! در این اوضاع، لیلا هم قابل اعتماد نیست!
-کاری از دست من بر نمیاد لیلا. باید صبر کنیم ببینیم چی میشه. نگران نباش. ته تهش اینه که رضایت بگیریم از پدر و مادر نسیم.
-اگه رضایت ندادن چی؟-اگه به اونجاش رسید، من رضایتشون رو میگیرم. تو
فقط نگران نباش. باشه؟
با مکثی کوتاه، سرش را تکان میدهد و من از جا بلند

میشوم.
-من دیگه میرم. یه چند جایی کار دارم. فردا باز میام سر میزنم. قرصاتو بخور لیلا. از مامان هم میپرسم ببینم غذاتو میخوری یا نه. بفهمم داری با خودت بد تا میکنی، با من طرفی. فهمیدی یا نه؟
سر به زیر میاندازد و با صدای آرامی جواب میدهد:
-چشم داداش.دلم برای مظلومیتش میرود! سمتش قدم برداشته و وقتی بالای سرش میرسم، خم میشوم تا بوسه ای روی موهایش میگذارم که یک آن به یاد این چند سال می افتم. از آخرین باری که لیلا را بوسیده ام چقدر میگذرد؟ شانزده سال و چند ماه! این شانزده سال لنتی چرا از خاطر من پاک نمیشود؟
پشیمان میشوم. راست میایستم و تنها دستی روی موهایش میکشم و با لحنی مهربان میگویم:
-مواظب خودت باش.
سرش را بالا کشیده و بالاخره لبخند میزند.
-تو هم مواظب خودت باش.#قندسیاه
#پارت78
آدرسی که رضا برایم فرستاده را یکبار دیگر از نظر میگذرانم و از ماشین پیاده میشوم. همانطور که دزدگیر ماشین را میزنم، نگاهی سر سری به ساختمان

چند طبقه ی رو به رویم میاندازم.
چند قدم باقی مانده تا ساختمان را می پیمایم و زنگ واحد ۱۷را میفشارم. طولی نمیکشد که صدایی بچگانه در گوش هایم میپیچد:
-بله؟میمانم که چه بگویم. با تعللی کوتاه جواب میدهم:
-سلام، مادرت خونهست؟
لحن لوس بچگانه اش به شدت برایم جذاب است!
-مامانی مامانی... یه آقاهی هست با تو کار داره.
بی اراده لبخند میزنم. چند ثانیه بیشتر طول نمیکشد که صدای زنی به گوشم میرسد:
-بفرمائید؟
-سلام. اگه میشه چند دقیقه ای وقتتون رو بگیرم.
-برای چی؟با مکثی کوتاه، سرم را بلند کرده و خیره در چشمی آیفون جواب میدهم:
-یه چند تا سوال دارم ازتون.
-من جواب تموم سوالاتی که شما میخواید بپرسید رو به پلیس دادم آقای کیانی. چند روزه من و خانوادم آسایش نداریم. یه بار پلیس میاد یه بار وکیل میاد یه بار شما میای.
باورم نمیشود! یعنی نسیم اینقدر برایش بی ارزش است؟ مگر با هم دوست نبودند؟ من خودم چندین بار

این زن در خانهمان دیده بودم. نسیم خیلی دوستش داشت. چطور حالا حتی از زیر چند سوال در می رود آن هم وقتی میداند نسیم به قتل رسیده و شاید بتواند به این شکل کمکی برای پیدا شدن قاتلش بکند؟در دلم برای موجود دوپایی به نام انسان که انسانیت را
از یاد برده تاسف میخورم و با لحنی آرام و منطقی میگویم:
-شما اجازه بدید ما صحبت کنیم، مطمئن باشید این بار آخره. من قصد مزاحمت ندارم. نسیم دوست شما هم بوده و یه روزایی رو با هم گذروندید. برای پیدا شدن قاتلش این کمترین کاریه که میتونید انجام بدید.
با لحنی پرخاشگرانه جواب میدهد:
-مگه قاتلش توی خونه ی منه که اومدید دم خونه ی من؟دست روی پیشانی ام می کشم و نفسم را فوت میکنم.
-جسارت نکردم. منظورم اینه که خب شاید چون شما باهاش صمیمی بودید، یه چیزایی به شما گفته باشه که سرنخ خوبی باشه برای پیدا کردن قاتلش. همین.
اینبار جوابی نمیدهد و صدای تقی که به گوشم میرسد نشان میدهد که گوشی آیفون را سر جایش

گذاشته. چند قدم عقب میروم و دوباره نگاهی به ساختمان روبه رویم میکنم. دست به کمر، به این فکر میکنم که چرا باید کسی که تا همین چند روز پیش، چند ساعت از روزش را با نسیم میگذراند، حالا حتی علت مرگ نسیم برایش مهم نباشد؟ شاید از آنکه نسیم را کشته اند ترسیده و برای همین میخواهدخودش را از این جریان دور کند. شاید هم... پای خودش در این ماجرا گیر است و باز هم میخواهد خودش را از این جریان دور کند! در هر دو حالت، قصدش فرار است و این برای من خوشایند نیست!
دوباره جلو می روم و دستم را برای زدن زنگ واحدش بلند میکنم. اگر او کتایون حریرچیان است، من هم یزدان کیانی ام! کسی که مرغش از زمانی که به یاد دارم، یک پا داشته و یک پا خواهد داشت!
درست لحظه ای که انگشتم میخواهد زنگ را بفشارد، در با صدای تیکی باز میشود. ابرو بالا میاندازم و نیشخند میزنم. مثل اینکه فهمید من به همین راحتی دست بردار نیستم!#قندسیاه
#پارت79
وقتی از آسانسور خارج میشوم، میبینم که درب واحد ۱۷باز است و مردی قد بلند و لاغر مقابل در ایستاده.

مردی که یکی دو بار دیدمش و میدانم همسر کتایون است. جلو می روم و او در سلام کردن پیشی میگیرد. با هم دست میدهیم و به داخل خانه دعوتم میکند.
با ورودم به پذیرایی خانهشان، با دختربچه ای سه چهار ساله و مردی حدودا سی ساله مواجه میشوم.
نگاهم آنقدر ها درگیر دختر بچه ی مو فرفری نمیشود،چرا که مردی که مقابل پایم بلند شده، زیادی دیدنی ست!
جذابیتش بی مانند است! آنقدری که وقتی با او دست میدهم، چند ثانیه ای خیره نگاهش میکنم و بعد، روی مبلی تک نفره مینشینم.
همسر کتایون به آشپزخانه میرود و دختر بچه ی شیرین و بانمک، در حالی که عروسکی در بغلش گرفته، کنار دستم می ایستد و با لحنی بامزه و کودکانه میگوید:
-مامانم بهم گفت شما شوهلِ خاله نسیمی. راست گفت؟اینکه هربار اسم نسیم میآید، انگار که خنجری در قلبم فرو میرود، طبیعیست دیگر... مگر نه؟
لبخند محوی به صورت چون قرص ماهش میپاشم و سرم را تکان میدهم. با آنکه قبلا یکی دو بار من را دیده، اما انگار در خاطرش نمانده! میخندد و شیرینی

اش دو چندان میشود.
-خاله نسیم چلا نیومد باهات؟ دلم واسش تنگ شده.
لبخند از روی لب هایم پر میکشد. جوابی برای
سوالش ندارم پس مجبورم بحث را عوض کنم.
-اسم شما چیه خوشگل خانم؟او نامش را میگوید و من نمیشنوم. نه آنکه نشنوم.
نمیفهمم! چرا که نگاهم به جایی میخ شده که تمام
هوش و حواسم را ربوده! بی اختیار دستم را جلو
میبرم و گردنبندِ آویخته به گردنش را لمس میکنم.
انگشتم را روی پلاکِ گردنبند میکشم و پلاکِ چوبی را
بر می گردانم. با دیدن حروف Aو Vتپش های قلبم
تند میشوند. دوباره پلاک را میچرخانم و به اسم روی
پلاک نگاه میکنم.
-گفتی اسمتِ ستارهس؟
سرش را تند تند تکان میدهد. مرد جذابی که کمی آن
طرف تر نشسته، با صدایی آرام میگوید:
-ستاره؟ عمو رو اذیت نکن. بیا اینجا پیش من بشین.نگاه گذرایی به چشمان طوسی رنگش میاندازم و
دوباره به گردنبند خیره میشوم. با خودم فکر میکنم
چه قدر خوب است که ستاره پشتش را به او کرده و به
این ترتیب چیزی در دیدش نیست. در جوابش

میگویم:
-اذیتی نمیکنه.
و سپس به سرعت، با صدای آرامی که فقط خود ستاره
بشنود از او میپرسم:
-این گردنبند رو کی برات درست کرده؟
تا دهان باز میکند که جوابم را بدهد، کتایون وارد
پذیرایی میشود و دستی که گردنبند را لمس میکرد،
بی اختیار عقب میرود.از جا بر میخیزم و سلام میکنم. نگاهش مستقیم به
چشمانم دوخته شده، وقتی که با سری بالا گرفته، پر از
جدیت میگوید:
-سلام. بفرمائید بشینید.
سر جایم مینشینم. کتایون روبه رویم روی مبلی می
نشیند و باز هم نگاه مستقیمش را به نگاهم گره
میزند. در تمامی حرکاتش دنیایی از اعتماد به نفس و
غرور به چشم میخورد. پا روی پا انداخته و به
دخترکش نگاهی میاندازد.
-ستاره عزیزم برو توی اتاقت.ستاره چشمی گفته و همانطور که عروسکش
را به
سینهاش چسبانده، به سمت اتاقش میرود. از پشت
خیره اش می شوم و به گردنبند آویخته به گردنش
فکر میکنم. گردنبندی که با گردنبند آسو مو نمیزند.

هر دو گردنبند آنقدر خاص و منحصر به فرد ساخته
شده اند که بعید میدانم هر کسی بتواند آنها را بسازد.
از طرفی حروفی که پشت پلاک چوبی گردنبند حکاکی
شده، در هر دو گردنبند مشترک است! پس امکان دارد
که هر دو گردنبند ساخته ی دست یک نفر باشد. اما
چه کسی؟
به یقین میرسم که به مکان درستی آمده ام! این زن
یا شاید بهتر است بگویم این خانواده، نقشی در مرگنسیم دارند و من
محال است که دست خالی از اینجا
بیرون بروم.
-خب؟ گفتید چند تا سوال دارید ازم؟ میشنوم!
#قندسیاه
#پارت80
همسر کتایون با سینی چای به جمعمان می پیوندد. در
جواب کتایون گلویی صاف کرده و سپس لب میزنم:
-شمارو توی مراسم نسیم ندیدم. اومده بودید؟فنجان چای را از داخل
سینی که مقابلم گرفته بر
میدارم و در جواب به تعارفش برای برداشتن
شکلات، سری به چپ و راست تکان میدهم.
-بله اومده بودم. به هر حال نسیم رفیقم بوده. مگه
میشه توی مراسمش نبوده باشم؟

فنجان چای را روی میز مقابلم میگذارم و به مبل تکیه
میزنم. مستقیم به چشمانش خیره میمانم و سرم را
تکان میدهم:
-درسته! قصد جسارت نداشتم.
از تمامی حرکاتش و علل الخصوص نگاهش، تمسخر
میریزد! دست به سینه میشود و یک تای ابرویش را
بالا میبرد.-حتما سوال بعدیتون اینه که شب قبل از اتفاق، چهل
و پنج دقیقه با نسیم راجب چه چیزایی حرف میزدیم.
اینطور نیست؟
لبخند کجی روی لب هایم ظاهر میشود. پا روی پا
میاندازم و جواب میدهم:
-خب؟
زیادی آرامش دارد و این برای من کمی عجیب است!
کسی که چند دقیقه پیش، پشت آیفون عصبی بر نظر
میرسید، حالا چنان بر خودش تسلط یافته، که
مشخص است یکی از این دو حالتش تظاهر است!-من همه ی اینارو هم
به وکیلتون گفتم، هم به
بازپرس. فکر نمیکنم نیازی باشه که بازم تکرارشون
کنم.
تمام خونسردی ام در صدایم میریزم.
-لطفا یک بار دیگه برای منم بگید.

بی هیچ حرفی، به صورتم خیره مانده. مکثی که میکند، به اندازه ای طولانی میشود که من مشغول نوشیدن فنجان چای میشوم. او همچنان خیره خیره نگاهم میکند و نمیدانم به دنبال چه چیز در صورتم میگردد! قبل از آنکه به حرف بیاید، نگاهی به مرد جذابی که شنونده ی گفت و گوی ماست می اندازد. نگاهی که به من نهیب میزند تا حواسم را بیشتر جمع کنم. به مردچشم طوسی نگاهی میاندازم و خیلی بی ربط
میپرسم:
-من شمارو جایی دیدم؟ چهرتون برام آشناست.
-فکر نمیکنم!
کتایون نمیگذارد مکالمه ی میانمان بیشتر از این طول بکشد و همین حرکتش شکم را بیشتر میکند!
-اون شب راجع به خیلی چیزا حرف زدیم. مهم ترینش رابطه ی بین خودش و شما بود. میگفت که یک مدتیه شما باهاش سرد شدید. همش توی خودتونید و دلیلش هم مشخص نیست.
-شما خبر داشتید که نسیم با پسر عموی من گذشته ای داشته؟سرش را تکان میدهد:
-یه چیزایی بهم گفته بود. همیشه هم میترسید که شما متوجهش بشید و اعتمادتون رو از دست بده.

میگفت هیچوقت بهش این واقعیت رو نگفتم و اگه الان بگم فکر میکنه هنوز به علی حسی داشتم که ترسیدم حرفی بزنم. یا خواستم پنهون کاری کنم.
دلیلش مسخره بود. چند باری بهش گفتم که بهتون بگه و خودش رو راحت کنه. خودش گفته بود که شما آدم منطقی و آرومی هستید و خیلی خوب درکش میکنید. اما با این حال دلیل ترسش رو نمیفهمیدم!لحنش، نگاهش و راحت صحبت کردنش، این حقیقت
را برایم روشن میکند که به احتمال زیاد راست میگوید!
-به جز این قضیه ای که گفتید، چیز دیگه ای بود که به من نگفته باشه؟ مثلا تماس های مشکوکی بهش بشه، کسی مزاحمش بشه، یا اصلا دوستی داشته باشه که من ازش اطلاعی نداشته باشم؟
متفکر سرش را به چپ و راست تکان میدهد:
-فکر نمیکنم. شاید هم بوده و من یادم نمیاد الان.
-با کسی به تازگی آشنا نشده بود؟ مثلا حدود دو سه ماه.در سکوت، چند ثانیه ای فکر میکند و سپس جواب میدهد:
-نه. البته شایدم بوده و به من چیزی نگفته.
گوشه ی ابرویم را میخارانم و سری به نشانه ی تایید

تکان میدهم:
-اون شب که با هم صحبت کردید، بهتون نگفت که فردا خونه ی مادر من دعوتیم؟
#قندسیاه
#پارت81میدانم که نسیم به او این موضوع را گفته! اخلاقش را میشناسم! هربار که میخواست به مهمانی برود، اگر چند نفر راجع به لباسی که میخواست بپوشد، نظر نمیدادند، شبش صبح نمیشد. چطور میشود چهل و پنج دقیقه با یکی از دوستان صمیمی اش حرف زده باشد و راجع به مهمانی که دعوت شده حرف نزده باشد؟
-آره. گفت. اتفاقا ازم نظر خواست راجع به لباسی که میخواد بپوشه.
ابرو بالا میاندازم و لبخند میزنم. این زن باهوش تر از آن است که حرفی شک بر انگیز بزند!بعد از پرسیدن چند سوال دیگر، عزم رفتن میکنم.
مقابل در، بعد از آنکه کفش هایم را به پا میکنم، نگاهم به ستاره ای که لبخند زنان کنار مادرش ایستاده و خیره ام مانده گیر میکند. بی اراده مقابل پایش زانو میزنم. مقابل سه جفت چشمی که من را به خوبی زیر نظر گرفته اند، نمیتوانم باز هم همان سوال را از

ستاره بپرسم، اما میتوانم فرصتی بخرم برای آنکه
یک بار دیگر شانسم را امتحان کنم!
-میدونستی خاله نسیم واست یه کادو خریده؟
چشمانش شبیه به اسمش میشوند. پر از شوق
میخندد و دلم را با ذوق کودکانه اش میبرد! اگر نسیم
میماند، شاید میتوانستم به زودی پدر شوم. شاید
من هم میتوانستم یک ستاره داشته باشم!-راست میگی عمو؟
-آره که راست میگم! یه روز بیا خونمون تا بهت
بدمش.
-چلا خاله نمیادش خونمون خودش بهم بدتش؟
بعضی از سوال ها، مغزت را فلج میکنند. قدرت تکلم
را از تو میگیرند. شبیه به کسی میشوی که حرف زدن
بلد نیستی. زبانت انگار که سنگین است و مغزت انگار
که کار نمیکند!
کتایون انگار حالم را میفهمد که خطاب به دخترش
میگوید:
-خاله رفته مسافرت دختر خوشگلم.ستاره سرش را با دلبری برایم کج
میکند و تمام
هیجانش را در صدایش میریزد.
-پس با مامانم میام کادوم رو میگیرم ازت عمو.
از جایم بلند میشوم و دست روی سرش میکشم. به

صورتِ غرق در خوشحالی اش لبخند میزنم و
میگویم:
-باشه. منتظرتم.
به محض خروج از ساختمان و نشستن در ماشینم،
شماره ی رضا را میگیرم. به بوق دوم نکشیده،
صدایش در گوشم میپیچد و من قضیه ی گردنبند رابه طور مفصل برایش
میگویم. او هم مثل من هیجان
زده است. صدایش به وضوح این هیجان را نشان
میدهد.
-منم فکر میکنم این دوتا گردنبند ساخت دست یک
نفر باشه. دلیلی نداره اگه این دوتا گردنبند رو دو نفر
ساختن، حروف حکاکی شده ی پشت گردنبند یکی
باشه.
مکثی میکند و اینبار با لحنی هشدار گونه میگوید:
-ولی این رو هم در نظر بگیر که ممکنه این گردنبندارو
یک گروهی درست کنن و به طور عمده به مغازه ها و
افراد مختلف بفروشن. شاید مثلا گردنبندی که توی
گردن دختر کتایون حریرچیان بوده با گردنبندی که
توی خونه ی شما افتاده بوده از دوتا جای مختلفخریداری شده باشن.
شاید اصلا این دوتا هیچ ربطی
به هم دیگه ندارن. به اینش فکر کردی؟ اگه افتادی

دنبال این قضیه و وقتت رو تلف کردی و به جایی
نرسیدی چی؟
از او بعید است که این حرف را بزند!
-الان به جز اینکه دنبال همین سر نخ های کوچیک رو
بگیریم، راه دیگه ای داریم رضا؟
نفسش را فوت میکند.
-چی بگم والا. الان میخوای چیکار کنی؟ من که فکر
نمیکنم کتایون بچش رو بیاره خونتون. تازه اگه بیاره
هم اون بچه تو هوای بچگی خودش یه چیزی میپرونه.
به حرف یه بچه میخوای اعتماد کنی؟ماشین را روشن میکنم و در جواب
رضا میگویم:
-نمیدونم. هیچی نمیدونم رضا. تنها چیزی که
میدونم اینه که حس میکنم توی این خونه یه
خبراییه. احساس من اشتباه نمیکنه.
#قندسیاه
#پارت82
ماشین را به حرکت در میآورم و منتظر جوابی از جانب
رضا میمانم. مکثش که طولانی میشود، صدایش
میزنم و او با لحنی متفکر میگوید:-یزدان من یه فکری دارم. بیا یکی رو
بفرستیم سراغ
کتایون تا باهاش دوست بشه و توی خونشون رفت و

آمد پیدا کنه. اینجوری بهتر میتونیم سر از کارش...
به سرعت میان کلامش میپرم:
-نمیشه رضا. اینی که تو میگی خیلی طول میکشه. تا میاد به اون فرد اعتماد کنه و توی خونه زندگیش راهش بده و مسائل خصوصیش رو بهش بگه چند ماه طول میکشه. تازه این توی خوش بینانه ترین حالتشه. بعدشم من به هرکسی نمیتونم اعتماد کنم.
با لحنی مرموز جوابم را میدهد:
-اگه طرف رو بشناسه و توام بهش اعتماد داشته باشی چی؟نیازی به فکر کردن نیست چون به سرعت منظورش را میفهمم!
-اولا لیلا حال درستی نداره، دوما نمیخوام ذره ای از این قضیه بو ببره.
اینبار لحنش بوی تمسخر میدهد:
-دیدی خودتم به خواهرت شک داری؟
-من به خواهرم که هیچ، به خودمم شک دارم رضا.
میخندد.
-حتی به من؟من هم میخندم.
-به تو که بیشتر از همه.
فحش رکیکی میدهد و به قهقه میافتد. در دلم به حالش غبطه میخورم! انسان نا امیدی نیستم اما

احساسم هم اکنون این است که دیگر هیچ چیز نمیتواند باعث قهقه ام شود! یا شاید بهتر است بگویم هیچ چیز برایم آنقدر بامزه نیست که به قهقه ام بیندازد.

-اگه خنده هات تموم شد لطف کن بگو الان باید چیکار کنم؟

صدایش را صاف میکند و با ته مایه ای از خنده جواب میدهد:-رئیس شمایی. از من میپرسی؟

-تو مخت در حال حاضر بهتر کار میکنه. تو بگو چیکار کنیم.

لودگی را کنار نمیگذارد این بشر!

-وای خدای من! باورم نمیشه! باید صدات رو ضبط میکردم که هروقت دلم تنگ شد گوشش کنم. تو گفتی مخ من بهتر کار میکنه؟ تو؟

تک خنده ای میکنم و میگویم:

-شر و وراتو بذار واسه بعد. امروز اینقدر روز سختی بوده برام که دل و دماغی نمونده واسم به اراجیفت بخندم.کنجکاوی از صدایش میریزد:

-چیشد مگه امروز؟

به طور خلاصه از حال رفتن لیلا و بردنش به بیمارستان و بحثم با سروین پایدار را برایش تعریف میکنم. بعد

از اتمام حرف هایم، سوتِ بلندی میکشد و با خنده میگوید:
-از زندگی تو میشه یه رمان هزار صفحه ای نوشت به خدا.
او نمیبیند ولی من سری به نشانه ی تاسف برایش تکان میدهم.-ولی یزدان یه چیزی میگم بی شوخی و مسخره بازی. از این دختره... نامزد علی، خیلی خوشم میاد.
-گوه اضافی نخور!
چنان زیر خنده میزند که صورتم را جمع کرده و زهرمارِ پر غیظی نثارش میکنم.
-جووون. می بینم که جناب کیانی رگ غیرتشون باد کرد یهو. بابا یاواش! آهسته حیوان! چرا رم میکنی؟ من کلا از دخترایی که اینجوری جنم و جربزه دارن خوشم میاد. ببین طرف کیه که به یزدان کیانی رو دست زده و اینجوری اعصابشو بهم ریخته. کسی که بتونه تورو جوری عصبی کنه که صداتو ببری بالا، یعنی خوب چیزیه. باید یه صحبتی من با این سروین خانم داشته باشم!دندان روی هم میفشارم.
-پارت میکنما رضا. ببند اون دهن گشادتو.
-این غیرتت فقط واسه اینه که طرف نامزد علیه؟
چشمانم از فکر خرابش گرد میشوند.

-فکر تو خیلی کثیفه دیگه رضا.
قرص خنده خورده انگار!
-گفتم شاید دلت واسه دختره سُریده که نگران اینی بیاد تو این ماجرا و بلایی سرش بیاد.
#قندسیاه#پارت83
گفته اش آنقدر مضحک است که به خنده میافتم. دلم برای آن دختر فوضول لغزیده باشد؟ جک تعریف میکند؟ از این گذشته، طرف نامزد بهترین رفیق من است! هنوز اینقدر نامرد نشده ام که به ناموس رفیقم چشم داشته باشم!
-بسه چرت و پرت گفتن. ناموس علی ناموس منه. حالا که علی اون توئه باید حواسم به نامزدش باشه. نمیخوام بلایی سر دختره بیاد چون اگه یه زخم برداره من سر افکنده میشم جلوی رفیقم. در ثانی، هنوز به دختره اینقدر اعتماد ندارم که بیارمش تو این کار. من به خواهر خودم نمیتونم اعتماد کنم، انوقت به این دختره بکنم؟اینبار به شدت جدیست وقتی میگوید:
-از نظر من این بی اعتمادیت بی معنیه یزدان. دختره همه جوره مورد اعتماده به نظر من. من کلی تحقیق کردم راجبش. محاله که این وسط کاره ای باشه. به قول خودت اگه اون شب که چاقو بهت زدن سر

نمیرسید که الان معلوم نبود چه بلایی سرت اومده بود.
-از کجا معلوم؟ شاید همش صحنه سازی باشه که من بهش اعتماد کنم.
-امکانش هست ولی به قول خودت همه چی توی این بازی ریسکه. ما وقتی نداریم یزدان. نمیتونیم دست دست کنیم. بهت میگم لیلارو بیار تو ماجرا میگی بهشاعتماد ندارم. میگی حالش خوب نیست نمیشه. خب
چرا این دختره رو نمیاری تو ماجرا؟ معلومه خیلی زرنگه. اینجوری که میگی روابط اجتماعی بالایی هم داره. شاید زود بتونه مخ کتایون رو بزنه.
نه! محل است که این حماقت را کنم!
-نمیشه رضا. این کار ریسک نیست. حماقته!
-حماقت اینه که تک و تنها بیفتی دنبال قاتل زنت و کمک هیچ کسی رو هم قبول نکنی. مگه تو چقدر وقت داری؟ مگه چند جارو میتونی با هم مدیریت کنی؟ این پرونده چندتا شاخه داره. باید هر کسی یه قسمتش رو بگیره.
-شاید خودم بتونم یه آدم مورد اعتماد پیدا کنم.در جوابم حرفی میزند که من را به فکر فرو میبرد:
-قطعا میتونی کسی رو پیدا کنی. برای تو کاری نداره.

ولی هرکسی رو پیدا کنی، نمیتونه از جون و دل مایه بذاره. نمیتونه مثل کسی که برای نجات جون نامزدش خودش رو به آب و آتیش میزنه، به وظیفش عمل کنه. بعدشم، تو اگه کسی رو از همکارات بیاری توی این ماجرا، هویت اصلیت رو میدونن و این میتونه واست خطرساز بشه. ولی این دختره چیزی راجع بهت نمیدونه. بدونه هم کاری باهاش نمیتونه بکنه. یکم فکر کن. به نظر من این بهترین فرصته. از دستش نده!

به هدفش میرسد! فکرم را به شدت به هم میریزد، بهطوری که دیگر نمیتوانم وراجی کردنش را تحملکنم و زود تماس را به اتمام میرسانم. کنار خیابان نگه میدارم و در تاریکی شب، به ماشین هایی خیره میمانم که در اتوبان به سرعت از کنارم گذر میکنند. دلم یک زندگی آرام میخواهد! شبیه به همین هایی که به سرعت می رانند تا زودتر به خانهشان برسند و غذای گرم خانه را از دست ندهند. شبیه به همین هایی که هفت هشت ساعت خوابِ شبانه دارند، صبح ها صبحانه میخورند، ظهر ها ناهار میخورند و شب ها شام. همین هایی که چندساعتی در روز کار میکنند و از خستگی غر میزنند و شبها مقابل تلوزیون لش

میکنند و فیلم میبینند. دلم همین چیز های معمولی را میخواهند. همین معمولی هایی که برای من غیر معمولی شده اند. برای منی که شبها دوساعتمیخوابم و ناهار و شامم را یکی میکنم و صبحانه را به
فراموشی میسپارم. برای منی که نمیدانم آخرین بار کی شبیه به آدم های عادی زندگی کرده ام! برای منی که حتی حق غر زدن از خستگی را ندارم. فرصتش را ندارم. اجازه اش را ندارم. من باید همیشه استوار بمانم. هرجا کمرم خرد شد، هرجا کمرم خم شد، آخی زیر لب گفته و دوباره کمر صاف کنم و خم به ابرو نیاورم.
پیشانی ام را روی فرمان میگذرم و چشم میبندم.
من به خودم، به نسیم و در دلم به علی قول داده ام که همه چیز را درست کنم. قول داده ام که تقاص بگیرم.
تقاص داغی که بر دل تک تک اعضاء خانوادمان مانده.
پس خستگی معنایی ندارد! تا آخرین نفسی که دارم،میجنگم! حتی شده خودم را فدا میکنم تا به چیزی که
میخواهم برسم! خودم را فدا میکنم اما کس دیگری را نه! حتی اگر نامزد علی مورد اعتماد ترین فردِ ممکن هم باشد، نمیتوانم این کار را کنم. یک تار مو از سرش کم شود، من دیگر هیچوقت نمیتوانم در

چشمان علی نگاه کنم. هرکسی الا او! این حرف آخرِ
من است! حرفِ اول و آخرم!
#قندسیاه
#پارت84
ماشین را رو به روی خانه ی رضا نگه میدارم و نگاهی
به ساعتم میکنم. دو و چهل و پنج دقیقه ی ظهر است
و دقیقا نمیدانم این موقع روز چه اتفاقی افتاده که رضاپشت تلفن اصرار
داشت اگر آب در دستم دارم زمین
بگذارم و دنبالش بیایم.
لحظاتی بعد، در ماشین باز شده و رضا روی صندلی
شاگرد مینشیند. همانطور که نفس نفس میزند،
سلام میکند و دست میدهد. خیره به چهرهی سرخ
شده اش، متعجب میپرسم:
-چته؟ چرا اینقدر نفس نفس میزنی؟
دستی روی پیشانی اش میکشد و بطری آب معدنی را
از روی داشبورد برمی دارد. همانطور که در بطری را باز
میکند، نفس نفس زنان میگوید:
-آسانسور... خرابه... ده طبقه رو... پایین اومدم...آب را یک نفس بالا
میرود و من میگویم:
-خب حالا بگو ببینم جریان چیه منو کشوندی اینجا؟
هیچی ام که نگفتی پشت گوشی.

آخیشی از ته دل میگوید و همزمان با بستن در بطری، نگاهی به صورتم کرده و قیافه اش را برایم کج میکند.
-یه جوری میگی منو کشوندی اینجا انگار وسط عملیات بودی. میخواستی بمب داعشو خنثی کنی.
-تو راه خونه ی بابای نسیم بودم. کلی سوال داشتم ازشون. میخواستم اتاق دوران مجردی نسیم رو برگردم شاید چیز به درد بخوری پیدا کنم. اینا مهم نیستن؟ادایم را در می آورد و من تنها با قیافه ای وا رفته نگاهش میکنم. به خدا که این بشر هیچ کجایش به مردی سی و خرده ای ساله نمیخورد!
-راه بنداز این لگنتو بابا. باید بریم یه جایی.
-کجا؟
-راه بیفت میگمت. فقط حواست به پشمات باشه نریزن کف ماشین.
سری به تاسف برایش تکان میدهم و راه میافتم.
وقتی از کوچه خارج میشویم، رضا به خودش تکانی میدهد و گوشی اش را از جیبش بیرون میکشد.نگاهی طولانی به آیینه ی بغل میاندازم و حواسم را به
ماشین های پشت سری میدهم. بعد از شبی که تعقیبم میکردند، احساس میکنم پشت سرم هم چشم در آورده ام. بیشتر از آنکه حواسم به مقابلم

باشد، به ماشین های پشت سرم است.
-فریدون رحیمی. ملقب به فری سه دست!
بی آنکه نگاهش کنم میپرسم:
-کی هست این؟
-همونی که بازوی دخترکشت رو اوف کرده.اهمیتی به جمله ی بی مزه اش نمیدهم و با هیجان
میگویم:
-خب خب؟
عینک آفتابی اش را به چشم میزند و برایم قیافه میگیرد.
-این که چیزی نیست. آدرس محل زندگیشم دارم.
داریم میریم سراغش.
-جدی میگی رضا؟ یعنی واقعا تو یه جایی به درد خوردی؟
به تندی سمتم میچرخد و عینکش را از چشمانش بر میدارد. با قیافه ای وارفته جواب میدهد:-با من بودی؟
خنده ام میگیرد.
-نه با عمت بودم.
-بزن کنار من میخوام پیاده شم.
بلند تر میخندم.
-کوفت. لوس بازی در نیار رضا.

پشت دستش میزند و صدایش را شبیه به زن ها
میکند.-ای بشکنه این دست که نمک نداره! بیست چهار
ساعته در اختیار آقا باش بهش سرویس بده، بعد که
بی عفتت کرد بندازتت دور.
شانه هایم از خنده می لرزند و رضا بس نمیکند!
-منو دور ننداز. من اونقدرام به درد نخور نیستم.
سر میچرخانم تا جدی نگاهش کنم بلکه دست از لوده
گری اش بکشد که یکهو با دیدن قیافه اش رسما از
خنده میترکم. مژه هایش را تند تند به هم میزند و
قیافه ی مضحکی به خود گرفته که دیدنیست!یکهو و بی مقدمه دست
دور گردنم میاندازد و
میخواهد لپم را ببوسد که با آرنج محکم به سینه اش
میزنم و آخش بلند میشود. صدایم پر از خنده و
حرص است وقتی میگویم:
-حالمو بهم زدی رضا الانه که بالا بیارم. الدنگ
چندش! لا پاهات اشتباهی شده وگرنه خودت یه پا
زنی. به جای اینکارا آدرس رو بگو.
همانطور که با صورتی جمع شده روی سینه اش را
میمالد جواب میدهد:
-مردی به گوشت تلخی تو ندیدم هیچوقت به خدا تو
زندگیم. هیشکی نمیتونه تورو با این اخلاقت تحمل

کنه به ابلفض!با خنده جواب میدهم:
-ابلفض بزنه به کمرت! آدرس!
#قندسیاه
#پارت85
روی ترمز میزنم و نگاهی به کوچه باریکه ی مقابلم
میکنم. ماشین را خاموش کرده و همانطور که کمربندم
را باز میکنم لب میزنم:
-نمیشه با ماشین رفت داخل. پیاده شو.
همراه رضا، از کوچه ی باریک گذر میکنیم و وارد
کوچه ی طویل تر و پهن تری میشویم که چند پسر
بچه مشغول گل کوچیک اند.محله ی فقیر نشینیست و این را به راحتی
میشود از
خانه های قدیمی و فرسوده ی واقع در کوچه های تنگ
و تاریک این محله فهمید.
رضا از پسر بچه ای که مشغول نگاه کردن به بازی
بچه هاست میپرسد:
-عمو جون تو خونه ی فری سه دست رو میدونی
کجاست؟
پسر بچه، نگاهی بدی به جفتمون انداخته و اخم هایش
را در هم میکشد. صدایش را شبیه به آدم بزرگ ها
کلفت کرده و با قلدری جواب میدهد:-چیکار دارین تو محله ی ما؟

رضا نگاهی به من میاندازد و لبش را از خنده گاز
میگیرد. با چشم و ابرو اشاره میکنم که حرفی بزند.
-من اومدم دنبال رفیقم. باهاش کار دارم.
-اگه رفیقته پس چرا خونشو بلد نیستی؟
عجب بچه ی تخسی! کمرم را خم میکنم تا هم قدش
شوم. سپس صدایم را تا حد امکان پایین میآورم و
میگویم:
-بچه ها بازیت نمیدن؟اخم هایش یک مرتبه باز میشوند. نگاهی به بچه
ها
که مشغول بازی اند میکند و میگوید:
-نه!
لبخند میزنم:
-خب چرا تنهایی بازی نمیکنی؟
چشمانش مظلوم میشوند. حالا دیگر صدایش قلدرانه
نیست!
-توپ ندارم.
-خب یه دونه بخر.تنها با چشمان درشت مشکلی اش نگاهم میکند و من
میفهمم دردش چیست. دست در جیبم کرده و کیفم
پولم را در میآورم. تراولی پنجاه تومانی سمتش گرفته
و میگویم:
-حالا برو یه توپ واسه خودت بخر و بازی کن.

به گمانم، یکی از لذت بخش ترین کار های دنیا، خنداندن بچه هاست! وقتی پول را میگیرد و دندان های خرگوشی اش را نشانم میدهد، بی اراده لبخند میزنم! اینبار بی آنکه من از او بپرسم، خودش دست به دور مچم انداخته و من را به سمتی میکشد و میگوید:

-بیا بریم خونه ی فری سه دست رو نشونت بدم.#قندسیاه #پارت86

همانطور که پشت سر پسر بچه راه میافتیم، به نشانه ی پیروزی برای رضا ابرو بالا می اندازم و او با تمسخر در جوابم لب میزند:

-منم اگه مثه بعضیا پولدار بودم همه جلوم خم و راست میشدن.

تک خنده ای میکنم و جوابش را نمیدهم. پسر بچه، مقابل درب قهوه ای رنگی میایستد و میگوید:

-خونهش همینجاست.دست روی سرش میکشم و لبخند محوم را نشانش میدهم.

-باشه عمو جون. دستت درد نکنه.

بدو بدو میرود و رضا زنگ خانه را میفشارد. چند لحظه ای طول میکشد تا زنی از داخل حیاط جواب بدهد:

-کیه؟
-چند لحظه تشریف میارید دم در؟
چند ثانیه ای طول میکشد تا زنی که چادری سفید بر
سر کرده، در را باز کند. سلام میکنیم و به سردی
جوابمان را میدهد. گلویی صاف کرده و میگویم:-آقا فریدون هستن؟
-نه نیست. اگه پیغامی دارید بذارید میگم بهش.
رضا به سرعت میگوید:
-باید حضوری ببینیمش.
-اسمتون رو بگید اومد بهش میگم بیاد پیتون.
یک مرتبه نگاهم به پشت سر رضا می افتد و با
فریدون یا همان فری سه دست چشم در چشم
میشوم. به اندازه ی یک ثانیه جفتمان خشکمان میزند
و بعد، او پا به فرار میذارد و من دنبالش میدوم. تمام
کوچه های باریک را پشتش میدوم. صدای پای رضارا از پشت سر
میشنوم و میدانم او هم دارد پشتمان
میدود.
سرعت دویدنش از من و رضا بیشتر است. داخل یه
کوچه میپیچد و بعد از چند ثانیه که وارد آن کوچه
میشوم اورا نمیبینم. سرجایم میایستم و همانطور که
نفس نفس زنان خم شده و دست روی زانوهایم
میگذارم، به رضا که میپرسد پس کجا رفت میگویم:

-نمیدونم... تو... از اینور برو... من از اونور... بدو رضا...
رضا از طرفی که نشانش داده ام میدود و من از سمتی دیگر. تمام کوچه هارا میگردم و هیچ اثری از او پیدا نمیکنم. سر کوچه ای تنگ میایستم و گوشی ام را ازجیبم بیرون میکشم تا به رضا زنگ بزنم که یکهو
میبینم فریدون از آن سرکوچه دارد میدود و رضا به دنبالش. با تمام قدرتم سمتشان میدوم. فریدون با دیدنم، شبیه به کسی که به آخر خط رسیده، از حرکت می ایستد و به پشت سرش نگاه میکند. وقتی میبیند رضا دارد به سمتش میدود، دست در جیبش میکند اما دیگر برای انجام هرکاری دیر شده. چون من به فریدون میرسم و مشت پر شده ام را در صورتش میکوبم.
گیج و منگ است که مشت دستش را گرفته و با تمام قدرتم میتابانم. ناله اش در میآید و من اورا به دیوار میچسبانم. رضا جیب هایش را خالی میکند و من کنار گوشش میگویم:-راه می افتی و صداتم در نمیاد. چون اگه ایندفعه از دستم در رفتی، بهت رحم نمیکنم!
#قندسیاه
#پارت87

هن و هن کنان، همانطور که وزن فری را تحمل
میکنیم، در خانه را باز کرده و وارد سالن تاریک خانه
میشویم. به دنبال پریز برق میگردم و با پیدا
کردنش، سالن خانه روشن میشود. رضا غرولند کنان
فری سه دست را روی کاناپه ای پرت میکند و دست
به کمر مینالد:
-این کار بود تو کردی؟ از کت و کول افتادم.همانطور که سمت یکی از اتاق
ها میروم جواب
میدهم:
-چاره ای جز این داشتم؟ طرف زورش زیاد بود.
نمیتونستیم از پسش بربیایم. تنها راهش بیهوش
کردنش بود.
از چند لحظه ی پیش که وارد این خانه شدم، احساس
کردم چیزی روی سینه ام نشست و نفس کشیدنم را
سخت کرد. جای جای این خانه نسیم را میبینم.
نسیمی که میدانم نیست! میدانم نیست و این خیالات
من است که اورا میبینم. همین حقیقت تلخ است که
آزارم میدهد. که نمیگذارد پا در این خانه بگذارم.از داخل اتاق کارم، دو
صندلی برداشته و به سالن بر
میگردم. یکی از صندلی ها را وسط هال گذاشته و
خطاب به رضا میگویم:

-کمک کن بشونیمش رو این صندلی و ببندیمش.
کاری که گفته ام، با کمک هم انجام میدهیم. بعد از اتمامش، به آشپزخانه رفته و پارچی از آب یخ پر میکنم.
با برگشتم به سالن، آب را یکهو و بی مقدمه، در صورتش میپاشم. به هوش می آید و با چشمانی سرخ نگاهم میکند. صندلی دیگر را مقابلش گذاشته و رویش مینشینم. بی هیچ انعطافی، خیره در چشمانش میگویم:-خب؟ میشنوم!
-من... من تشنمه.
نگاهی به پارچی که روی میز گذاشته ام میکنم. مقدار کمی آب داخلش مانده. همان را به خوردش میدهم و دوباره همان دیالوگ قبلی را تکرار میکنم:
-میشنوم!
صدایش ضعیف و کم جان است وقتی زمزمه میکند:
-من حالم خوب نیست.
سمتش خم شده و با صدایی بلند، بی رحمانه و خشن میغرم:-ببین منو! چه حالت بد باشه، چه بمیری و چه جونت بالا بیاد، از دست من خلاصی نداری. عین آدم دهن باز کن اون چیزایی که باید بگی بگو وگرنه تضمین نمیکنم که زبونتو از حلقت نکشم بیرون.

وقتی عکس العملی از جانبش نمیبینم، بی آنکه ذره ای تردید کنم، اسلحه ام که به آن صدا خفه کن وصل شده و پشت کمرم و درست زیر کتم مخفی اش کرده ام، بیرون کشیده و سمتش میگیرم.
#قندسیاه
#پارت88ترس را در چشمانش میبینم و با تمام بی رحمی ام میغرم:
-تا سه میشمارم، یا اسم و نشونی اونی که اجیرت کرده میدی، یا یکی از پاهاتو نشونه میگیرم. یک...
رضا از آنطرف نگرانی اش را با صدای ترسیده اش نشانم میدهد:
-یزدان داری چیکار میکنی؟
-دو...
فری سه دست در حالی که روی پیشانی اش عرق نشسته و ترس از تمام اجزای صورتش میریزد، با چشمانش التماسم میکند!-سه...
رضا داد میزند:
-یزدان نه!
اما دیگر دیر شده چون من اسلحه را پایین میکشم و شلیک میکنم. فری سه دست با چشمانی از حدقه در آمده خیره ام مانده. سر میچرخانم و رضا را میبینم

که رنگ از رخش رفته و با قیافه ای وحشت زده، دست روی سرش گذاشته.
به قیافه ی فری سه دست پوزخندی میزنم و میگویم:-این تیر میتونست روی پات بشینه، اما نشست کنار پات تا یک بار بهت فرصت داده باشم. یک بار دیگه میپرسم، کی بهت گفته بود بیای سر وقت من؟
صدایش میلرزد:
-اگه نگم تو منو میکشی، اگه بگم اونا. چه فرقی واسم میکنه؟
سرم را جلو میکشم و مستقیم به چشمانش زل میزنم. با لحنی تاثیر گذار لب میزنم:
-اگه باهام همکاری کنی نمیذارم بلایی سرت بیاد.
پوزخند میزند:-بچه خر میکنی؟
-تو چاره ای جز اعتماد کردن به من نداری. من میتونم بذارمت تو این خونه و برم و تا یک ماه دیگه ام نیام سراغت تا از گشنگی بمیری. ولی اگه بهم کمک کنی، منم کمکت میکنم. وضع خونه زندگی منو ببین. اینقدری دارم که بهت بدم بری با خانوادت یه شهر دیگه زندگی کنی. بدون ترس از کسی!
همچنان بی هیچ حرفی نگاهم میکند. نگرانی و ترس نگاهش، حالا دیگر توام با تردید است.

اسلحه را روی رانم میگذارم و دست به سینه به صندلی تکیه میدهم.-منتظرم تا به حرف بیای. میدونم میخوای حرف بزنی. فقط میترسی. ترست هم بیمورده. تو حتی اگه الان به من بگی کی فرستادتت، نمیفهمن که تو لوشون دادی. ولی با این حال، من به اندازه ی چند ماه خوشگذرونی توی بهترین جا و بهترین امکانات، بهت پول میدم. تا چند ماهی بری و کسی کاری بهت نداشته باشه.

آب دهانش را قورت میدهد و سرش را پایین میاندازد. چند ثانیه بعد، نگاهی به من و رضا کرده و ترسیده لب میزند:

-باشه میگم.

#قندسیاه#پارت89

بی رغبت، چنگالم را در بشقاب ماکارانی مقابلم میتابانم و بی آنکه به مامان نگاه کنم، میگویم:

-چیزی شده مامان؟

نگاهش نمیکنم اما میدانم که نگاهش را دزدیده.

-نه چی بشه مثلا؟

سرم را بالا میکشم و اینبار مستقیم به صورتش زل میزنم:

-آخه همش چشات به منه.به ظرف غذایم اشاره میکند.

-همش بازی میکنی با غذات. دیگه دست پخت من باب میلت نیست؟
لبخند میزنم به رویش.
-کدوم بچه ای رو دیدی که دست پخت کسی رو بیشتر از دست پخت مامانش دوست داشته باشه؟
او اما محل نمیگذارد به چیزی که گفته ام. به جایش میگوید:
-نمیخوای واسه یه بارم که شده یکم این سفت و سخت بودنت رو بذاری کنار، یکم گله کنی، شکایت کنی، درد دل کنی برام؟ یکم از حالت بگی، اصلا گریهکنی. کی گفته مرد گریه نمیکنه؟ میکنه خوبشم
میکنه. جای اینکه اینقدر بریزی تو خودت، یکم حرف بزن. با من حرف بزن. با من که مادرتم.
ناآرام که باشی، فرقی نمیکند چند سال داشته باشی، مادرت تنها با نگاه کردن در چشمانت، دردت را احساس میکند! برای همین است که او با تمام موجودات دنیا فرق دارد!
بی هیچ حرفی، خیره در چشمانش میمانم. وقتی سکوتم را میبیند، آهی میکشد و چنگالش را بی هدف در غذایش میچرخاند.
-بچگیاتم همینجوری بودی. نمیدونم از غرورت بود، از

قلدریت بود یا از پررو بودنت. میخوردی زمین، سرتمیشکست، با دوستات دعوات میشد میزدنت، جیکت
در نمیاومد. پررو پررو میگفتی خوبم هیچیم نیست.
من میفهمیدم دردت اومده ها، خیلیم دردت اومده،
ولی دلم میرفت واست وقتی میدیدم اینجوری خودتو
قوی نشون میدی.
بغض صدایش را فرا میگیرد و انگشتانم بی اختیار
مشت میشوند.
-ولی حالا دیگه نمیخوام خودتو قوی بگیری.
میترسم اینقدر میریزی تو خودت و صدات در نمیاد،
زبونم لال زبونم لال بلایی سرت بیاد. از غصه ی زیاد
یه چیزیت بشه.دستم را جلو میکشم و روی دستش میگذارم. تمام
تلاشم را به کار میگیرم که لبخند روی لب هایم کاملا
طبیعی جلوه کند.
-مامان، نمیگم خوبم چون خودت میدونی چه اتفاقایی
افتاده، ولی باور کن قرار نیست بلایی سرم بیاد. تو
پسرت رو اینجوری شناختی؟ قرار نیست با این اتفاق
از پا بیفتم. آره میدونم تو این مدت همه چی بهم
ریخت از خواب و خوراک و زندگی افتادم و کلا یه
یزدان دیگه ای دیدید ازم. ولی قول میدم همه چی
برگرده به روال سابق. به شرطی که تو غصه نخوری.

باشه؟
با چشمانی اشک آلود سرش را تکان میدهد و تند تند شروع به توجیه میکند:-ببخشید پسرم ناراحتت کردم. بخور عزیزم. میخوای برات سس بیارم با سس بخوری؟ قبلا دوست داشتی.
با لبخند سرم را تکان میدهم.
-بیار. ترشی نداریم؟
-چرا داریم اتفاقا. صبر کن بیارم واست.
باشه ای زمزمه کرده و بالاجبار چنگال پر شده از رشته های ماکارانی را در دهانم فرو میکنم.
#قندسیاه
#پارت90مامان با ظرف ترشی و سس قرمز بر میگردد و درست همان لحظه صدای زنگ گوشی ام از سالن به گوشم میرسد. عذر خواهی کوتاهی از مامان کرده و به سالن میروم. گوشی ام را از روی مبل بر میدارم و به صفحه اش نگاه میکنم. شماره ای ناشناس است.
تماس را وصل کرده و گوشی را به گوشم میچسبانم.
-بله؟
-سلام. آقای کیانی؟
وارد بالکن شده و جواب میدهم:
-سلام بفرمایید خودم هستم.

-من محمدی هستم. وکیل آقای اکبری. به خاطر دارید که؟به سرعت میگویم:
-بله بله. خاطرم هست شمارو. چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟
-خیر. فقط اینکه موکل بنده تقاضا دارن شمارو ببینن. خیلی هم مصر هستن. اگه موافق باشید من قرار ملاقاتی با ایشون ترتیب بدم.
به دیدن علی راغب نیستم. آن هم در آن وضعیت! اما حتی اگر خودش هم پا جلو نمیگذاشت، من همین روزها به دیدنش میرفتم. موافقتم را به وکیل اعلام کرده و کمی بعد تماس را به پایان میرسانم.با برگشتم، لیلا را میبینم که پشت میز ناهارخوری نشسته. من را که میبیند سلام میکند. جوابش را میدهم و در ادامه میگویم:
-ساعت خواب! میخواستی الانم بیدار نشی دیگه.
خمیازه ای میکشد و جواب میدهد:
-دیشب تا ساعت پنج فیلم نگاه میکردم برای همین تا الان خواب بودم.
میدانم برای آنکه حواس خودش را پرت کند رو آورده به فیلم نگاه کردن. او هم مثل من، خصوصیات بچگی اش را حفظ کرده. یادم هست آنقدر به فیلم و سریال و

انیمیشن علاقه داشت که بابا یک تلوزیون مختص به
خودش برایش خریده بود و در اتاقش گذاشته بود.هروقت با من یا
هرکس دیگری دعوایش میشد، به
جای گریه کردن، خودش را با فیلم نگاه کردن خفه
میکرد تا حواس خودش را پرت کند و ناراحتی اش
فراموشش شود.
مامان بشقاب غذای لیلا را مقابلش گذاشته و من در
جواب لیلا میگویم:
-حالا چی نگاه میکردی؟
-شرلوک.
ابرو بالا میاندازم و لبخند کجی میزنم.
-نه بابا خوشم اومد!دست روی سینه اش گذاشته و کمی خم میشود.
-درس پس میدیم استاد.
میخندم. اینبار از ته دلم! حال لیلا بهتر است و این
یعنی امید به ادامه ی راه! یعنی همه چیز زشت و
ترسناک نیست. یعنی دنیا هنوز هم قشنگی هایش را
دارد!
#قندسیاه
#پارت91تمام آدم ها، یک نقطه ی ضعف در زندگی خود دارند!
حتی قوی ترین ها! حتی آنهایی که فکر میکنی به
هیچکس وابستگی ندارند و هیچ چیز برایشان اهمیتی

ندارد. همه ی آدمها نقطه ی ضعفی دارند و نقطه ی ضعف من، سه نفر هستند. علی، مامان یلدا و لیلا!
حالا اما، یکی از همان نقطه ضعف ها، روبه رویم نشسته و با دست هایی دستبند زده شده، سر به زیر انداخته. شاید کلیشه ای باشد اما باید بگویم که در عرض همین چند هفته، پیر شده! شکستگی صورتش را به وضوح میبینم و دلم به درد میآید و کاری از دستم ساخته نیست!
-خوبی؟سرش را بالا میکشد اما به چشمانم نگاه نمیکند. نگاهش میخ یقه ی پیرهنم شده وقتی لب میزند:
-خوبم. یعنی... سعی میکنم خوب باشم.
ته ریش همیشه آراسته اش، تبدیل به ریش شده. نگاهم را در صورت جذابش میچرخانم و خودم را جلو میکشم. آرنج و ساعد جفت دست هایم را روی میز قرار میدهم و تمام آرامش و اطمینانم را در صدایم میریزم:
-آفرین. سعی کن خوب باشی. میدونی که؟ چاره ای جز این نداری. باید خوب باشی. امید داشته باشی.
صبور باشی تا همه چی درست بشه.چشمانش غمگینند. غمگین تر از همیشه! حتی غمگین
تر از شانزده سالِ پیش!

-مطمئنی که درست میشه؟
لحنم را پر از جدیت میکنم:
-آره علی. مطمئنِ مطمئنم. من میدونم تو اینکارو نکردی. من نه، همه میدونن. بی گناهیت رو ثابت میکنم. شاید یکم طول بکشه، ولی بالاخره میای بیرون. فقط باید یکم تحمل کنی. باید بهم اعتماد کنی.
همچنان نا امید است. شانه هایش افتاده و صورتش پژمردگی اش را فریاد میزند. مغموم زمزمه میکند:
-میترسم برای همه چی دیر بشه.صدایش خیلی آرام است اما نه آنقدر آرام که من نشنوم.
-برای چی دیر بشه؟
سرش را آرام به چپ و راست تکان میدهد و میگوید:
-هیچی. مهم نیست.
و سپس، تکیه اش را از صندلی گرفتم و کمی خودش را جلو میکشد. بالاخره در چشمانم زل میزند و لب از هم باز میکند:-میخوام یه چیزی بهت بگم یزدان. در واقع، یه کاری میخوام ازت. کسی جز تو نبود که بتونم بهش اعتماد کنم و مطمئن باشم که از پسش بر میاد.
نفسی میگیرد و نگاهش دوباره پایین میافتد. کنجکاو و کمی گیج لب میزنم:

-نگران نباش. هرچی باشه انجام میدم. چیشده؟
لب هایش را با زبان تر کرده و میگوید:
-نامزدم سروین، داره یه کارایی میکنه. وکیلم بهم گفت. رفته پیش وکیلم و گفته هرچی اطلاعات داری از این پرونده رو در اختیارم بذار. انگار میخواد بیفته دنبال کسی که نسیم رو کشته. پاک عقلش رو از دست داده. میدونم که اگه بهش بگم بیاد اینجا تا باهاشصحبت کنم، نمیاد، اگه هم بیاد، به حرفم گوش نمیکنه. تو یه کاری بکن یزدان. این دختر تک و تنها میخواد خودشو بندازه تو خطر. از وقتی شنیدم دارم دیونه میشم. تنها کسی که میتونه راضیش کنه تا بشینه سر جاش تویی. هیچکس به اندازه ی تو توی متقاعد کردن آدما و تاثیر گذاشتن روشون موثر نیست. باهاش حرف بزن بهش حالی کن که این کار خطرناکه. من نمیخوام یه تار مو از سرش کم بشه. به اندازه ی کافی به خاطرم عذاب کشیده، نمیخوام اتفاق بدتری واسش بیفته.
#قندسیاه
#پارت92خونم به جوش میآید! دخترک احمق باز هم کار خودش را کرد. یعنی هشدار هایی که به او دادم، همه کشک بودند؟ چه طور یک نفر میتواند اینقدر لجباز و

کله خراب باشد؟
انگشتان مشت شده ام را باز میکنم و نفسی میگیرم.
سعی میکنم صدایم خالی از هرگونه لرزش و خشمی
باشد:
-باشه داداش. رو چشام. تموم تلاشم رو میکنم تا
متقاعدش کنم. نگران نباش.
انحنای کوچکی به لب هایش میدهد:
-دمت گرم.من هم لبخند میزنم. منتهی لبخند من گرم تر و
طبیعی تر است.
-چاکریم. یه آقا علی که بیشتر نداریم!
لبخند از روی لب هایش پر میکشد و سرش دوباره
پایین میافتد. پر از بغض میگوید:
-فکر میکردم دیگه تفم تو صورتم نمیندازی، ولی تو
مرد تر از اینایی یزدان. اینقدر شرمندتم که دلم
میخواد الان زمین دهن باز کنه من برم توش. با تموم
این اتفاقا، با اینکه میدونم خودت چقدر داغونی، اینجا
خواستمت تا با تموم مشکلاتت یه باری بذارم رو
دوشت. اینقدر من پستم. بعد تو، خم به ابرو نمیاری و
فقط میگی چشم. هیچی ندارم بگم. فقط اینکه خیلیمردی. کاش عمرم
کفاف بده و یه معجزه ای بشه از
اینجا بیام بیرون، تا عمر دارم نوکریتو میکنم.

دیگر طاقت نمیآورم و صدایم در میآید:
-این حرفا چیه میزنی علی؟ خجالت بکش. تو کم خوبی کردی در حقم؟ رفاقت مگه این چیزارو میشناسه؟ دیگه نشنوم ازت! من تورو مقصر هیچی نمیدونم. تو خودتم قربونی شدی. خودتم حقت نیست اینجا باشی. بیشتر از من نباشه، کمتر از منم درد نمیکشی. پس دیگه تمومش کن این حرفارو. کمکی هم اگه میکنم بذار به حساب رفاقت. الانم سرتو بگیر بالا. تو کاری نکردی که بخوای شرمنده ی کسی باشی.سر بالا میکشد و من لبخند میزنم:
-آها حالا شد!
عمیق در چشمانم نگاه میکند. سکوت میانمان را اینبار خودش میشکند:
-تو چی؟ تو خوبی؟
کی شده که بگویم نه خوب نیستم؟
-خوبم.
لبخند کجی میزند.
-بقیه چی؟ لیلا، عمو و زن عمو؟چقدر درد دارد وقتی هیچکس دیگر سراغ نسیم را
نمیگیرد!
-همه خوبن و منتظرن تا برگردی که بهتر بشن.

-سلام برسون به همشون. به لیلا بگو یادم نرفته که یه پیتزای علی پز بهت بدهکارم.
چشمی گفته و به این فکر میکنم که چرا هیچ اتفاقی نمیتواند مهر و محبتی که میان افراد این خانواده وجود دارد را از بین ببرد؟!
#قندسیاه
#پارت93
#سروینروی کاناپه ای ولو میشوم و آخی زیر لب زمزمه میکنم. چشم میبندم بلکه سوزش چشم هایم آرام بگیرند و فایده ای ندارد. دیشب شیفت بودم و حتی یک ثانیه پلک روی هم نگذاشته بودم. حتی حالا که میتوانم به خانه برگردم، جانش را ندارم که از جا بلند شوم، لباس هایم را عوض کنم و از بیمارستان بیرون بزنم.
با صدای باز شدن در، چشم هایم باز میشوند. یکی از پرستار های تازه کار است. لبخندی به رویش میزنم و او میگوید:
-خانم پایدار...قبل از آنکه ادامه ی حرفش را بزند میگویم:
-سروین! این صدبار. تو چرا اینقدر غریبی میکنی دختر؟
میخندد.

-چشم. سروین جون!
چشمکی به رویش میزنم.
-آفرین این شد. جونم کارم داشتی؟
-میخواستم بگم که یه آقایی اومده باهات کار داره عزیزم.
چشم ریز میکنم.-خودشو معرفی نکرد؟ نگفت چیکار داره؟
-نه. یعنی من نمیدونم. داشت سراغت رو از پذیرش میگرفت که من رو فرستادن خبرت کنم.
با شیطنت اضافه میکند:
-خیلیم خوشتیپ و جذاب بود طرف.
ابروهایم از تعجب بالا میپرند. با مکثی کوتاه جواب دخترک ریزنقش را میدهم:
-باشه عزیزم ممنون که خبر دادی.
او میرود و من از جا بلند میشوم. به سرعت لباس هایم را عوض میکنم و از اتاق بیرون میزنم.به پذیرش که میرسم، خم شده و به خانم اولادی
میگویم:
-کسی با من کار داشته انگار درسته؟
سرش را تکان میدهد و خودکار میان انگشتانش را به سمتی میگیرد:
-بله اون آقا.

سر میچرخانم و با دیدنش چشمانم گشاد میشوند. او اینجا چه میخواهد؟
-باشه عزیزم ممنون.صاف می ایستم و به اویی که از کمی آنطرف تر، دست
به جیب و خیره نگاهم میکند، پوزخند میزنم. سمتش رفته و تمام تمسخرم را در صدایم میریزم:
-آخرین باری که دیدمت آرزوت بود منو از سر خودت باز کنی و دیگه هیچوقت نبینیم. چیشده که الان اینجایی؟
لبخندی که روی لبش نشسته، اعصاب خرد کن است!
احساس میکنم دارد مسخره ام میکند!
-علیک سلام خانم دکترا!
لبانم از حرص جمع میشوند.
-لذت میبری از حرص دادن آدما نه؟اینبار واقعی و به دور از تمسخر میخندد.
-حرفم خنده داشت؟
-اگه قیافه ی خودت رو میدیدی میفهمیدی چرا میخندم.
به گمانم سرخ شده ام! اهمیتی نمیدهم و میغرم:
-چی میخواید توی محل کار من؟
ابرو بالا میاندازد و طرف دیگری را نگاه میکند.

-هنوزم که با خودت درگیری! آخرش من توام یا شما؟
نفسم را فوت میکنم.-چه فرقی میکنه؟ کارت رو بگو.
نگاهش را دوباره به من گره میزند و اینبار پر از
جدیت جواب میدهد:
-اینجا نمیشه. بریم تو ماشین من حرف میزنیم.
و حتی صبر نمیکند که جواب من را بشنود. راهش را
میکشد و میرود و منِ بیچاره چاره ای جز آنکه
پشتش راه بیفتم ندارم!
#قندسیاه
#پارت94نزدیک به ماشینش، درست وقتی دزدگیر را میزند و
در سمت راننده را باز میکند، از حرکت ایستاده و تمام
کلافگی و حرصِ کلامم را نشان میدهم:
-من سوار نمیشم. هر حرفی داری همینجا بزن.
ساعد دست چپش را روی سقف ماشین گذاشته و
لحنی بی حس و خونسرد لب میزند:
-چرا لجبازی میکنی؟
آنقدر این جمله را با آرامش به زبان میآورد که چیزی
نمیتوانم در جوابش بگویم. دسته به سینه، با لبانی
جمع شده، به در ماشینش تکیه زده و به این ترتیب
پشتم را به او میکنم. چند ثانیه بیشتر طول نمیکشد
که حضورش را نزدیک تر از قبل احساس میکنم.ماشین را دور زده و کنارم

ایستاده. بی آنکه نگاهی به
او بیندازم، میپرسم:
-نمیگی چی میخوای؟
دمی که میگیرد و نفسی که فوت میکند، آنقدر پر صدا
و عمیق است، که نگاهم بی اختیار به سمتش کشیده
میشود. شبیه من، به ماشینش تکیه زده. دست چپش
را در جیب شلوارش فرو کرده و نوک کفش پای
راستش را روی زمین قرار داده. نمیتوانم منکر این
شوم که در معمولی ترین حالتِ ممکن هم جذاب و
دیدنیست!
-از دیروز همش این سوال رو از خودم میپرسم که
اگه به جای علی من الان توی زندان بودم، کسی بود
که برای نجاتم کاری کنه؟اخم هایم بی اختیار باز میشوند. نگاهش
نمیدانم به
کجاست اما این را خوب میدانم که به هرکجا نگاه
کند، چیزی نمیبیند! غرق شده! در کدام خاطره اش،
نمیدانم...
-نمیدونم... شاید اونقدری که علی خوبه من خوب
نیستم!
نیشخند میزنم.
-اینکه مشخصه!

او هم لبخند میزند و نگاهم میکند.
-نفرت تو از من تمومی نداره نه؟با مکثی طولانی، بعد از آنکه حسابی در چشمان عسلی
رنگش نگاه میکنم بلکه احساسش را از نگاهش
بخوانم، سر میچرخانم و خیره به روبه رو میگویم:
-نفرتی نیست!
-مطمئنی؟
دوباره نگاهش میکنم و پر از اطمینان میگویم:
-چرا باید ازت متنفر باشم؟
-نمیدونم. راستش منم دلیلی براش پیدا نکردم. اگه
هم چیزی گفتم برای خودت بوده. که صدمه ای نبینی.
#قندسیاه#پارت95
اینبار تمام هیکلم را سمتش میچرخانم. صدایم کمی
رنگ حرص به خود گرفته وقتی میگویم:
-اگه بخوام صدمه ببینم، به خودم مربوطه! تو کی
هستی که صدمه دیدن یا ندیدن من بهت ربط داشته
باشه؟
خیره در چشمانم، ابروهایش را بالا میاندازد، سرش را
تکان میدهد و به لب هایش حالتی خاص میدهد.
-درسته، به من مربوط نیست! اما به نامزدت مربوطه
اینطور نیست؟گیج میمانم و او ادامه میدهد:

-مطمئن باش خودمم راغب نبودم به دوباره دیدنت و به قول خودت، دفعه ی آخری که دیدمت آرزوم بود دیگه هیچوقت نبینمت. ولی نه وقتی که نامزدت از قضا پسر عموم میشه و ازم میخواد جلوتو بگیرم تا کله ی خرابتو به باد ندی.
ماتم و مبهوتم!
-چی؟!
صدایش همچنان آرام است. لحنش هم مثل قبل بی احساس! اما صورتش، صورتش جورِ تمام عصبانیت و حرصش را میکشد! فک سفت شده اش، چین هایمیان ابروهایش و نگاه آتشینش، بر عصبی بودنش
شهادت میدهند!
-یکم این بچه بازیاتو بذار کنار، تو اگه به فکر نامزدتی، اگه واقعا عاشقشی، بذار حالا که توی بدترین شرایط ممکنه و خودش هزار تا درد داره، خیالش از سلامت تو راحت باشه. بلند شدی دوره افتادی که قاتل رو پیدا کنی؟ فاز کارگاه بودن برداشتی؟ زده به سرت؟ با کی لجبازی میکنی؟ با من؟
میان حرفش میپرم:
-خودتو خیلی مهم فرض کردی که فکر میکنی من باید بخاطر لجبازی با تو کاری بکنم؟چشمم میبندد و در حالی که لب روی

هم میفشارد،
دستش را روی ابروهایش گذاشته و تا پیشانی اش
امتداد میدهد. طولی نمیکشد که با شنیدن صدایم،
دستش پایین میافتد و چشمانش باز میشوند:
-نه قراره بلایی سرم بیاد نه قراره اتفاقی بیفته. خودم
از پس خودم بر میام. اینو به پسر عموتم بگو! کسی
نمیتونه من رو از این کار منصرف کنه. میدونی چرا؟
چون اون پلیسای احمق و همینطور جنابعالی، هیچ
کاری نمیکنید برای نجات علی! منم نمیتونم بشینم
به پای اینکه شماها کاری بکنید. چون انوقت باید
شاهد پر پر شدن علی باشم.به محض تمام شدن حرف هایم، میخندد!
اول آرام و
کوتاه و رفته رفته، بلند و طولانی. از خنده هایش
تمسخر چکه میکند.
-تو... یعنی تو میگی میتونی... قاتل رو پیداکنی... اما
من... من هیچی... من هیچی، پلیسا با اون همون تبحر
نمیتونن... آره؟
دوباره میخندد و من دیگر نمیتوانم بمانم و وقتم را با
مردِ نفرت انگیزِ روبه رویم تلف کنم! بر میگردم تا
سمت ماشینم بروم اما قدم اول به دوم نرسیده،
دستش را به دور بند کیفم انداخته و به شدت میکشد.

آنقدر سریع و محکم این کار را میکند که کیفم از دستم افتاده و روی زمین پخش میشود.#قندسیاه #پارت96

نگاهم به کیف پهن شده روی زمین و پوشه ی سفید شفافی که تا نیمه از آن بیرون زده گیر میکند. سریعا به خودم میآیم و میخواهم برای برداشتن کیف خم شوم، اما یزدان زودتر این کار را میکند! کیف را که از روی زمین بر میدارد، برای برگرداندن آن کمی مکث میکند، چرا که چشمانش به پوشه ی بیرون زده از آن خیره مانده.

کیف را از دستش میکشم و در حالی که پوشه را در کیف جا میدهم، خشمگین میغرم:

-عذر خواهی هم که بلد نیستید خداروشکر!-توی اون پوشه چی هست؟ یعنی من...

سر بالا کشیده و پر از جدیت، میان کلامش میپرم:

-کی بود صداشو رو سرش انداخته بود به خاطر اینکه من فوضولی کرده بودم توی کاراش؟ الان کی داره توی کار کی فوضولی میکنه؟

لب بالایی اش را در دهانش کشیده و خیره و متفکر نگاهم میکند. میچرخم و از او فاصله بگیرم که صدایش در میآید:

-صبر کن.کیفم را روی کولم انداخته و بی اهمیت چند قدم از او دور میشوم. اما طولی نمیکشد که مقابلم ایستاده و راهم را سد میکند.
دیگر جانِ یکی به دو با او را ندارم و به همین خاطر، اینبار تنها نگاهِ کلافه و عصبی ام را روانه اش میکنم.
او اما، از رو رفتنی نیست!
-میشه آروم باشی و بذاری توی آرامش صحبت کنیم؟
به سرعت جواب میدهم:
-حرف بزنیم که منصرفم کنی؟
سرش را به چپ و راست تکان میدهد:-حرف بزنیم تا بالاخره یکیمون متقاعد بشه، از کجا میدونی؟ شاید اونی که مقاعد میشه من باشم!
من، حرص و تمسخرم را با نیشخندِ غلیظم نشان میدهم و او، آرامشِ مثال زدنی اش را با لحنِ نرم و تاثیر گذارش!
-میشه بشینیم تو ماشین؟ چند دقیقه حرف میزنیم، بعدش هر جا خواستی برو و هر کاری خواستی بکن.
خواهشی در صدایش نیست که مجابم کند، اما نمیدانم چرا نگاهِ خیره و مستقیمش مجابم میکند!
انگشت اشاره ام را در هوا تکان میدهم:
-فقط چند دقیقه، بعدش تو راه خودتو برو، منم راه

خودمو.دست در جیبش کرده و با لبخندی حرص درآر سرش
را بالا و پایین میکند:
-قبوله خانم دکترا!
#قندسیاه
#پارت97
چشم غره ای به سمتش رفته و برای آنکه سوار
ماشینش شوم، بر میگردم. او هم سمت ماشین آمده
و سوار میشویم.به محض سوار شدنمان، بطری آب معدنی از صندلی
عقب برداشته و سمتم میگیرد.نگاهی به درِ پلمپ اش
میاندازم و از فکر به آنکه چیزی در آب ریخته برای
خودم متاسف میشوم! چرا او باید من را مسموم کند؟
-بگیرش. زیاد سر و صدا کردی گلوت خشک شده
حتما.
جمله اش با تمسخر همراه است! حرص زده سرم را
به سمت مخالفش بر میگردانم که اینبار به دور از
تمسخر، شروع به توجیه میکند:
-یه چند قلوپ بخوری آروم تر میشی. بگیرش.
بالاجبار بطری را از دستش گرفته و درش را باز
میکنم. چند قلوپی خورده و سپس در بطری را میبندمو نفس های عمیق
میکشم. آرامش کاملا به وجودم باز
نگشته که یزدان شروع به سوال پیچ کردن میکند:

-میشه اون پوشه ای که توی کیفته رو ببینم؟
خیلی صریح و جدی پاسخ میدهم:
-خیر نمیشه! سوال بعدی؟
با مکثی بلند میگوید:
-حتی اگه بهت بگم منم کمکت میکنم تا به چیزی که
میخوای برسی؟
دست خودم نیست که با تمام سرعتم، گردنم را
سمتش میچرخانم و بهت زده نگاهش میکنم.-شوخی میکنی دیگه؟
شانه بالا میاندازد:
-اول اون پوشه رو بده ببینم چیا توش داری، بعدش
اگه دیدم اطلاعاتت اینقدری به درد بخور هست که
ارزش وقت گذاشت داشته باشه، منم میام تو تیم تو.
احساسی قوی، در من وجود دارد که میگوید یزدان
دارد گولت میزند تا سر از کارت در بیاورد. اما با این
وجود من نمیتوانم به گفته اش بی اهمیت باشم.
نمیتوانم این فرصت را از دست بدهم چرا که به کمکِ
یزدان، شدیدا احتیاج دارم! برای همین دست در کیفم
کرده و پوشه ی شفافی که تا حدودی محتویاتدرونش مشخص است را از
کیف بیرون میکشم و
سمت یزدان میگیرم.
پوشه را از دستم گرفته و کاغذهای درونش را بیرون

میکشد. به نیمرخ جدی و متفکرش نگاهی میاندازم و میگویم:
-اون گردنبندی که توی خونه تون افتاده بود و پلیسا دنبال صاحبش بودن، تنها سرنخه. برای همینم افتادم دنبال کسایی که این مدل گردنبند رو درست میکنن.
یکی از دوستام یه پیج رو بهم معرفی کرد که از این مدل گردنبند رو میسازه.
#قندسیاه
#پارت98دستم را جلو میبرم و یکی از برگه هایی که گوشه اش از زیر برگه های دیگر مشخص است، بیرون میکشم و نشانش میدهم.
-پیجه اینه.
اسکرین شاتی که از صفحه ی پیج گرفته ام و چاپ کرده ام را به دقت نگاه میکند و بعد، سرش را بالا میکشد:
-خب؟
چشم از چشمانش میگیرم و برگه ی دیگری نشانش میدهم:-با صاحب این پیج توی این چتی که اسکرینش هست صحبت کردم و بهش مشخصات گردنبندی که توی خونتون افتاده رو دادم. وقتی فهمید که پشت گردنبد حروف Aو Vحک شده، خیلی مصمم گفت که

کسی که اون فردی که این گردنبندارو میسازه میشناسه.
عکس دیگری که مقابلش میگیرم.
-شمارش رو برام فرستاد. ایناها.
پر از طعنه در جوابم لب میزند:
-به نظرت این عجیب نیست که همینجوری اومده شماره ی یکی رو بهت داده؟سرم را تکان میدهم:
-چرا! اما یه چیزی این وسط هست و اونم صحبتای صاحب پیج راجب اون فرده. اگه تموم اسکرین شاتایی که گرفتم رو بخونی متوجه میشی که دل خوشی از اون فرد نداره و شاید بخاطر همین هم دادن اطلاعاتش به بقیه براش اهمیتی نداره.
ابرو بالا میاندازد.
-اینایی که میگی کاملا قابل قبول نیست برام، اما فعلا میتونیم فرض رو بر اینی که تو میگی بذاریم.
بی اهمیت به گفته اش ادامه میدهم:-من به این شماره زنگ زدم و از اون فرد خواستم که همدیگه رو ببینیم. ازم دلیل این ملاقات رو خواست و من هم به دروغ گفتم که میخوام توی ساخت گردنبند ها شراکت کنم. گفتم که سرمایه از من و کار از شما.
اما باز هم قبول نکرد و گفت که دیگه گردنبند

نمیسازه. نمیدونم برای دیدنش و نزدیک شدن بهش باید چیکار کنم.
خیره نگاهم میکند و با لحنی مشکوک میگوید:
-چرا فکر میکنی این گردنبند سوژه ی خوبیه و تورو به جای خوبی میرسونه؟
#قندسیاه
#پارت99صادقانه جواب میدهم:
-اولش که عکس گردنبند رو نشون دوستم دادم و اون گفت که یک پیجی میشناسه که این مدل گردنبند رو میسازه، فکر میکردم افتادن دنبال این سوژه وقت تلف کردنه. اما وقتی با صاحب اون پیج صحبت کردم، یه چیز جالبی فهمیدم! بهم گفت کسی که این گردنبند رو میسازه، کارش گردنبند ساختن نیست. یعنی فقط برای یک سری افراد میسازه. مثلا برای آشناها و دورو برباش.
نگاهش رنگ خاصی گرفته. سرم را به معنای "چیه" تکان میدهم که با لبخندی محو میگوید:-تو فکر اینم الان که اطلاعات خوبی داری تورو چه
جوری از سر خودم باز کنم!
چشمانم گرد میشوند و صدایم بالا میرود:
-یعنی چی؟ الان که این همه اطلاعات بهت دادم

میخوای زیر حرفت بزنی؟
-نه پس میخوام بذارم بیای توی این ماجرا!
برگه هارا از دستش گرفته و همانطور که آنهارا درون
پوشه جا میدهم، حرص زده میغرم:
-تو لیاقت نداری که توی این راه کنارت باشم. پس
حالا که اینجوریه تو راه خودتو برو و منم راه خودمو!این را گفته و در را باز
میکنم، اما درست وقتی یک
پایم را از ماشین بیرون میگذارم، چیزی میگویم که
وادارم میکند در همان حالتی که هستم بمانم:
-از لجبازیت، هوشت، لجاجتت و مصر بودنت خیلی
خوشم میاد!
اینکه بهت زده سمتش بر میگردم و نگاهش میکنم
دست خودم نیست! مگر او بلد است از کسی تعریف
هم بکند؟
-اگه جای تو، هرکس دیگه ای بود، می آوردمش توی
این کار.
سرم را به نشانه ی تاسف تکان میدهم.-بعد از این همه سگ دو زدن،
هنوزم به من شک
داری؟ من اگه کاره ای بودم خودمو تا جایی که میشد
از تو و علی و این ماجرا دور میکردم. نه اینکه بیفتم
دنبال قاتل نسیم.

آرنجش را به جایی تکیه زده و همانطور که پیشانی اش را لمس میکند، خیره به روبه جوابم را با نرم ترین لحنِ ممکن میدهد:
-هیچ ربطی به این نداره! تو نامزدِ صمیمی ترین رفیقمی. من نمیتونم جونت رو به خطر بندازم. برای همینم میگم پاتو از این ماجرا بکش بیرون.
نگاهم میکند و ادامه میدهد:-میگم پاتو بکش بیرون چون هنوز از هیچی خبر
نداری. هنوز نمیدونی این داستان شوخی بردار نیست!
سمتم میچرخد:
-ببین، من بهت قول شرف میدم، اصلا مینویسم امضا میکنم، که علی رو بیارمش بیرون. قبوله؟
#قندسیاه
#پارت100
شاید اگر چند روز پیش بود، روی قولش حساب میکردم، اما نه حالا که دارم به جای خوبی از ماجرا میرسم!بی آنکه جوابش را بدهم، نگاه از چشمانش که اینبار خواهش در آنها موج میزند میگیرم و از ماشین پیاده میشوم.
همانطور که قدم هایم را سریع تر میکنم تا زودتر به ماشینم برسم، پوشه ام را در کیفم جا میدهم.

نمیدانم چقدر از او و ماشین سیاه رنگش دور شده ام،
که صدایش در گوش هایم طنین میاندازد:
-باشه خانم دکتر، قبوله!
لب هایم بی آنکه از من فرمان بگیرند، کش میآیند.
میچرخم و اینبار، راه رفته را آرام و با طمانینه
میپیمایم. وقتی به اویی که از ماشینش پیاده شده ونگاهم میکند میرسم،
لبخندی پیروزمند به رویش
میزنم. در جواب، برایم لب کج میکند.
-ایندفعه تو بردی اما نوبت منم میرسه!
آرام و تمسخر آمیز میخندم و میگویم:
-نوبت تو هیچوقت نمیرسه اینو خودتم خوب
میدونی!
ابروهایش را بالا نگه میدارد.
-اینطوریه؟
-دقیقا همینطوریه!گوشی را از جیبش بیرون میکشد و خیره به صفحه ی
گوشی اش، خشک و سرد میگوید:
-فکر نکن به حضورت احتیاج دارم، اصلا! الانم اگه
قبول کردم که باشی، فقط بخاطر اینه که نمیخوام سر
خود هرکاری دلت خواست بکنی و کلتو به باد بدی.
حداقل پیش خودم باشی و بدونم داری چیکار میکنی
خیالم راحت تره.

میخواهم جوابش را بدهم که میگوید:
-شمارتو بگو.
شماره ام را میگویم و او در گوشی اش سیو میکند.
تک زنگی روی گوشی ام زده تا شماره اش داشته
باشم و سپس اضافه میکند:-نباید کسی مارو زیاد با هم ببینه. تا همین الانشم
زیادی باهات برخورد داشتم. هروقت موقعش شد
خودم خبرت میکنم بیای جایی که میگم.
از آنکه برایم رئیس بازی در بیاورد خوشم نمیآید اما
چاره ای نیست! سرم را تکان میدهد و او بی اهمیت
در حال دید زدن اطراف است. بی اختیار میپرسم:
-تو کی هستی؟
سرد و بی حس نگاهم میکند. انگار معنای حرفم را
درک نکرده. برای توجیه حرفم میگویم:
-اینکه اون شب چاقو خوردی، اینکه نرفتی بیمارستان،
اینکه فامیلیت با علی فرق میکنه، اینکه اینجوری دور و
برتو میپایی، اینکه میگی نباید من و تورو با هم ببینن،اینکه انگار میدونی
نسیم چرا کشته شده، همه ی اینا
میگن تو اینی که نشون میدی نیستی!
سوار ماشینش میشود و در جوابم میگوید:
-از اونجایی که توام الان یکی از بازیکنای این بازی

هستی، اولین قانونِ این بازی رو بهت میگم!
گیج نگاهش میکنم. عینکش را به چشمانش میزند و قبل از آنکه درب ماشینش را ببند، سرش را به سمتم چرخانده و پوزخند زنان میگوید:
-فوضولی بیجا ممنوع!
قند سیاه:🌸🌸
#قندسیاه#پارت101
کلید را در قفل میچرخانم و در باز میشود. با فشارم به دستگیره و باز کردن در خانه، موجی از تاریکی در صورتم میخورد. متعجب کلید برق را میزنم و صدایم را بلند میکنم:
-لارا؟ بتام؟ کجائید؟
شالم را از سرم بر میدارم و همراه کیفم روی اولین مبل میاندازم. سپس راهم را به سمت اتاق لارا کج کرده و در میزنم.
-لارا؟وقتی صدایی از جانبش به گوشم نمیرسد، در را باز کرده و چراغ اتاق را روشن میکنم. نگاه خسته ام را در اتاق بهم ریخته اش میچرخانم و با ندیدنش، راهم را به سمت اتاق بتام کج میکنم. در میزنم و با آنکه دارم صدایش را از داخل اتاق میشنوم، جوابی دریافت نمیکنم. اینبار بی آنکه در بزنم، به دستگیره فشاری

وارد کرده و در را هل میدهم.
نگاه پر افسوسم را آنقدر بر روی بتامی که رو به روی رینگ لایتش ایستاده و در حال پر کردن فیلم است، نگه میدارم که نچی کرده و پر از حرص میگوید:
-سروین خرابش کردی! دو ساعت بود داشتم این فیلمو میگرفتم. اومدی گند زدی توش. چی میخوای؟انگار تمام عصبانیتی که دارم، بر سر بتام خالی میکنم. داد میزنم:
-فیلم بخوره تو سرت! لارا کجاست؟
-مدرسه. کجا میخوای باشه؟
لب روی هم میفشارم و تمام غیضم را در نگاهم میریزم. همانطور که میچرخم و از در اتاقش فاصله میگیرم، میگویم:
-بعد به من میگه حواست به لارا باشه. خودت خیلی حواست هست؟ امروز اصلا کلاس نداشت. یه شب من نمیتونم این بچه رو بسپارم به تو نه؟او هم از اتاق بیرون آمده و به منی که در گوشی ام دنبال شماره ی لارا میگردم با عصبانیت میگوید:
-یه بار نه؟ عمه ی من نصف هفته شیفت شبه! من از کجا باید بدونم کجاست؟ صبح گفت میرم مدرسه حتی لباسای مدرسه هم تنش بود.

گوشی را به گوشم میچسبانم و منتظر میمانم تا
جواب دهد. هر بوقی که میخورد و برنمیدارد، بیشتر
دلشوره میگیرم. من چه مرگم شده؟!
روی مبل مینشینم و سرم را میان دستانم میگیرم.
تمام دیشب نخوابیدم، صبح با آن مردک بیشعور بحث
کردم و حالا هم که برای استراحت به خانه میآیم،
باید با این وضع مواجه شوم!انگار بتام میفهمد واقعا حالم خوب نیست
که با لحن
نرم تری میپرسد:
چرا امروز کلاس نداشته؟
-چون مدرسه میخواست ببرتشون اردو. خودش چند
روز پیش بهم گفت. گفت نمیخواد بره. حالا برای چی
باید لباس مدرسه بپوشه و بره؟
روی مبل کناری ام مینشیند.
-احساس نمیکنی که داری بزرگش میکنی سروین؟
خب شاید پشیمون شده و خواسته که بره.
پر از حرص نگاهش میکنم:-نمیخواد گندت رو با این حرفا جمع کنی. لارا
هرکاری بخواد بکنه به من میگه.
دوباره شماره اش را میگیرم و وقتی جمله ی لعنتی
"مشترک مورد نظر خاموش میباشد" را میشنوم،
حالم بدتر میشود.

شماره ی صمیمی ترین دوستش را میگیرم. بعد از
پنجمین بوق، صدای الو گفتنش در گوشم میپیچد.
-سلام نسرین جان، خواهر لارا هستم، شناختی؟
آن طرف خط سر و صدای زیادی هست و نمیتواند به
درستی صدایم را بشنود. به سختی حالی اش میکنمکه لارا کجاست و او
جواب میدهد همه به اردو رفته
ایم و لارا نیامده!
شبیه به دیوانه ها، از جا میپرم و شالم را سرم
میکنم. به بتامی که با ترس رفتار هایم را نگاه میکند
و مدام میپرسد چه شده میگویم:
-لباساتو بپوش بریم دنبالش. اردو هم نرفته بتام.
معلوم نیست کجاست.
اشک در چشمانم حلقه بسته و دلیلش را نمیفهمم.
شاید... شاید از حرف های یزدان ترسیده ام! اگر قاتل
بفهمد دنبالش هستم و دست روی خانواده ام بگذارد
چه؟با این فکر، بی اراده و یک مرتبه زیر گریه میزنم.
لارای من چه شده؟
بتام اول هاج و واج نگاهم میکند و بعد، بی مقدمه در
آغوشم میکشد. زار میزنم و زیر لب مدام میگویم:
-نکنه بلایی سرش اومده باشه؟
#قندسیاه

#پارت102
بتام همانطور که موهایم را نوازش میکند، با صدایی
که رنگ آرامش و تعجب دارد میگوید:-آخه تو چرا اینجوری میکنی؟ مگه
بار اولیه که دیر
میاد خونه؟ مگه بار اولیه که پیداش نمیکنی؟ چته تو؟
من میدانم برای چه به این حال افتاده ام! یزدان
راست میگوید! من آدمِ این کار نیستم! من ترسوام!
ترسو!
از آغوشش جدا شده و اشک هایم را پاک میکنم.
شالم که روی شانه هایم افتاده، روی سرم میکشم و
برمیگردم. همانطور که سمت در میروم، با صدایی که
از گریه خش دار و لرزان شده میگویم:
-زود بپوش بیا پایین. تو ماشین منتظرتم.
-سروین...تا می آید ادامه ی حرفش را بزند، کلید در قفل
میچرخد و من سر جایم میمانم. لارا در را باز کرده و
من هاج و واج خیره به دختری میمانم که دو جعبه ی
بزرگ را به سختی میان دستانش جا داده و متعجب
من و بتام را نگاه میکند.
-سلام، چیزی شده؟ چرا این شکلی نگام میکنین؟
هیچوقت به خاطر ندارم که بر سرش داد زده باشم!
منی که شاید بیشتر از هرکسی برای بزرگ شدن لارا

زحمت کشیده ام، حتی یکبار هم صدایم را بر رویش
بلند نکرده ام اما اینبار این کار را میکنم!
-کدوم قبرستونی بودی؟منگ و مات نگاهم میکند! صدایم را بلند تر میکنم:
-میدونی مردم و زنده شدم؟ با لباسای مدرسه اگه
مدرسه نرفتی پس کجا رفتی؟ چرا گوشیت خاموشه؟
لب هایش میلرزند.
-من...
نمیگذارم حرف بزند:
-من تورو اینجوری بزرگت کردم؟ کی دروغ گفتن رو
بهت یاد داده که اینقدر راحت بهم دروغ میگی؟ من
کی و کجا محدودت کردم که برای بیرون رفتن و
پیچوندن ما لباس مدرسه تنت میکنی به هوای مدرسهرفتن از خونه
میزنی بیرون؟ مگه تاحالا جلوتو گرفتیم
برای بیرون رفتن از خونه که دروغ تحویل ما میدی؟
میفهمم که از صدای بلندم بغض کرده. اما اهمیتی
ندارد! باید بفهمد که هر کار اشتباهش تاوانی دارد!
-ولی میدونی، اشتباه کردم! گفتم محدودت نکنم که
فکر نکنی دختر بودن یعنی محدود بودن. میخواستم
جوری بارت بیارم که فکر نکنی فرقی با پسرا داری.
ولی تو لیاقت نداری!
با چشمانی پر از اشک، دو جعبه ای که روی هم چیده،

روی میز میکوبد و با تمام دلخوری و ناراحتی اش میگوید:-میدونی چیه سروین؟ تو فقط ادای کسایی که درکت میکنن و بازخواستت نمیکنن رو در میاری. وقتی بهت گفتم چه اشتباهی کردم و چیشده، سر کوفتم نزدی ولی الان داری میزنی. حرفای الانت بخاطر همون کار اشتباهمه. راست میگی. من لیاقت ندارم!
بر میگردد و سمت در خانه میرود، اما نرسیده به در، بر میگردد و با صورتی اشک آلود میگوید:
-در ضمن، رفته بودم برای تولدت کادو و کیک بخرم. اگه هم لباس مدرسه پوشیدم، میخواستم بتام نفهمه و جلوت سوتی نده که سوپرایز بشی. ولی تو حتی نذاشتی من توضیح بدم برات! هرچی خواستی بهم گفتی.هیچوقت لحن و نگاه لارا را تا این اندازه دلخور و دلشکسته ندیده ام! این را میگوید و حتی نمیگذارد منِ هاج و واج و خشکیده، حرفی بزنم. از خانه بیرون میزند و بتام دنبالش میرود. من اما... همانجا روی مبلی سقوط میکند و منگ و مات به جایی خیره میمانم. قلبم میسوزد و بغض تمام گلویم را میگیرد. چشمم به باکس کادو و جعبه ی زیری اش که احتمالا کیک باشد میافتد و لب هایم میلرزند. من چه کردم؟ قلبِ دخترکم را شکستم؟

#قندسیاه
#پارت103خانه در تاریکی محض فرو رفته. صدایی از هیچ کجا به گوشم نمیرسد و من روی همان مبلی که ساعاتی قبل سقوط کردم، در خود جمع شده ام. چند دقیقه یک بار، بغض گلویم خودی نشان میدهد و من با تمام قدرتم پسش میزنم. نمیتوانم گریه کنم. شاید هم... نمیخواهم که گریه کنم. نمیخواهم ضعیف باشم.
نمیتوانم بیشتر از این ضعیف باشم!
نگاهم همچنان به همان جعبه ی کادو و کیک خیره مانده. با خودم فکر میکنم قطعا کیکم تا به الان خراب شده. گرچه اهمیتی هم ندارد!ویبره ی گوشی ام برای صدمین بار، جییم را میلرزاند.
دست در جییم کرده و رد تماس میکنم. حتی حوصله ی مامان را هم ندارم!
چشم از جعبه ی لعنتی میگیرم و شقیقه ام را روی زانوی جمع شده ام میگذارم. صدای در اتاق را میشنوم و عکس العملی نشان نمیدهم. طولی نمیکشد که آنسمت مبل کمی فرو میرود و صدای آرام بتام در گوشهایم مینشیند.
-چرا نخوابیدی؟
چانه ام را روی زانویم میگذارم و دوباره به جعبه ی

کادو خیره میشوم. بی توجه به سوالی که پرسیده
زمزمه میکنم:-به نظرت چی برام خریده؟
زمزمه ام آرام است اما بتام میشنود. با مکثی کوتاه
جواب میدهد:
-چرا بازش نمیکنی خب؟
توقع زیادی دارم که در این تاریکی که حتی نمیتواند
حالت صورت و چشمانم را ببیند، بفهمد که در سرم چه
میگذرد؟
هاله ای از هیکل درشتش را میبینم که از جا بلند
میشود. بی اراده میگویم:
-چراغارو روشن نکن!میداند که دوست ندارم هیچکس من را در این
وضعیت اسفناک ببیند! او همه چیز را خیلی خوب
میداند!
آباژورِ کم نورِ گوشه ی سالن را روشن میکند و سمت
جعبه ی کادو میرود. لبخندی روی لب هایم میآید.
بیخود نیست که او را یک جورِ دیگری دوست دارم!
همیشه حرفِ دلم را میخواند.
کنارم مینشیند و جعبه را باز میکند. نور کمی که از آن
طرفِ سالن میرسد، میگذارد که لبخندِ کم جانش را
ببینم.دست در جعبه کرده و چیزی از داخلش بیرون میکشد
که چشمانم را گرد میکند. چنان در تاریکی برق

میزند که به راحتی میبینمش! تاجِ عروس!
لبخندِ تلخم بی اراده است. به صورت بتام نگاه میکنم
و میبینم که لبخند او هم شباهتی به لبخند ندارد!
بیشتر به زهرخند شبیه است! زمزمه میکند:
-خیلی قشنگه!
#قندسیاه
#پارت104بغض تمام گلویم را فرا گرفته. سرم را تکان میدهم و
به سختی میگویم:
-خیلی. از کجا پول آورده و چیز به این گرونی خریده؟
بتام خیره ام مانده. نگاهم را میدزدم و سرم را کمی
میچرخانم.
-سروین؟
-هوم؟
با مکثی کوتاه میگوید:
-نمیخوای بهشون بگی؟آب گلویم را به سختی میبلعم و بیشتر در خودم
جمع
میشوم. جوابش را که نمیدهم، خودش به حرف
میآید:
-تا همین الانشم خیلی دیر شده. میدونی اگه مامان
اینا بفهمن همچین چیزی رو ازشون مخفی کردی
چقدر از دستت ناراحت میشن؟

دلم گریه میخواهد. اما به اشک هایم اجازه ی بارش
نمیدهم!
-نمیتونم بتام!
-باید بگی. نمیشه که نگی.ته دلم میدانم که دارد درست میگوید، اما
خسته و
کلافه ام! آنقدر که ترجیح میدهم عصبانیتم را بر سر
بتام خالی کنم. برای همین هم حرص زده سرم را
سمتش چرخانده و می غرم:
-یه نگاه به اونی که تو دستته بکن. یکم به لبخند
مامان و آرامش بابا فکر بکن. همشون خوشحالن.
خوشحال از اینکه من دارم خوشبخت میشم. با کسی
که عاشقشم. همشون منتظر ازدواج ما هستن. بعد تو
میگی برو بهشون بگو علی به جرم قتل گوشه ی
زندانه؟ آره؟ اینو ازم میخوای؟
بتام بر عکس من آرام است. آرام تر از همیشه!
-میخوای من بگم؟جا میخورم از پیشنهادی که چندان بد هم نیست.
دوباره چانه را روی زانوام میگذارم و به روبه رو خیره
میمانم. بتام ادامه میدهد:
-من باهاشون حرف میزنم. تموم تلاشم رو میکنم که
فعلا دست نگه دارن برای انجام هر کاری.
پوزخند میزنم:

-میخوای بهشون بگی که علی متهم به قتل کسیه که قبلا عاشقش بوده و باهاش رابطه داشته؟ و بعد هم حتما ازشون میخوای که دختر بیچاره و بخت برگشتشون به پای داماد قاتلشون بمونه. نه؟هیچ صدایی از جانبش به گوشم نمیرسد. وقتی مکثش طولانی میشود نگاهش میکنم و طعنه وار میگویم:
-آها راستی، نمیخوای بهشون بگی مردم پشت سرمون چیا میگن؟ نمیخوای بگی چطور انگشت نمای این و اون شدیم؟
تیز نگاهم میکند و آرامشش رنگ میبازد:
-همش میشینی به اراجیف این آدما فکر میکنی که این شده حال و روزت نه؟! مردم گوه زیاد میخورن. تو چیکار به خورد و خوراک اونا داری؟
#قندسیاه#پارت105
صدایی در گوشم طنین انداز میشود:
"حتما الان میخوای شعار بدی که حرف مردم مهم نیست و این چرندیات. ولی تاحالا مرد نبودی و بهت نگفتن زنت با کسی که قبلا باهاش رابطه داشته توی خونه تنها بوده. بهت نگفتن بی غیرت. نگفتن که بفهمی این چرت و پرتا فقط به درد شعار دادن واسه

بقیه میخوره. نه زندگی خودت"
این صدا را خوب میشناسم! صدای یزدان است. با
همان لحن سرد و کوبنده ی مخصوص به خودش که
مو به تنت راست میکند!این چند جمله ی لعنتی را روز دادگاه علی گفت.
آن روز
حرف هایش چقدر به نظر ممضحک میآمدند و امروز
به او حق میدهم! این حرف ها فقط به درد شعار دادن
میخورند. به درد داستان ها و جملات سنگین
اینستاگرامی! تا زمانی که زیر بار سنگین حرف های
مردم قرار نگیری، نمیفهمی جریان از چه قرار است و
به راستی، من چطور میخواهم زیر بار نگاه سنگین و
حرف های سنگین ترِ این مردم تاب بیاورم؟
کمی بعد، بتام از کنارم بلند میشود، نزدیک تر میآید
و خم میشود. بوسه ی گرمش روی سرم، دلم را گرم
میکند. مثلِ همیشه!
-نگران هیچی نباش خاله سوسکه. همه چی درست
میشه.نوازش دستش روی سرم، لبخندی روی لب هایم می
آورد.
-برو بخواب دیگه. باشه؟
چشم روی هم میگذارم و او با گفتن شب بخیری
کوتاه، بر میگردد و به اتاقش میرود.

با رفتن بتام، دست دراز میکنم و جعبه ی روی مبل را بر میدارم. درش را باز کرده و به تاج زیبایی که در جعبه هست چشم میدوزم. میدانم که تمام پس اندازش را داده تا این را برایم بخرد.نمیتوانم بغض نکنم! او تمامِ پس اندازش را داده تا
برایم کادوی تولد بخرد، تولدی که هیچکس یادش نبوده. آنوقت من، دلش را شکستم و حتی عذر خواهی هم نکردم!
لحظه ای به سرم میزند که همین حالا به اتاقش بروم، در آغوشش بکشم و تا میتوانم به خودم فشارش دهم. برای حرف های امروزم معذرت بخواهم و بگویم که لیاقتش خیلی بیشتر از چیزی ست که نصیبش شده. اما میدانم که در این ساعت خواب است و الان وقت مناسبی برای این کار نیست!
آهی میکشم و در جعبه را میبندم. گوشی ام دوباره صفحه اش روشن میشود و میلرزد. فکر نمیکنم بتامو لارا از اتفاق امروز چیزی به مامان گفته باشند. پس
قطعا یادش آمده امروز تولدم بوده و از آنجایی که مدام رد تماس میکنم، فکر میکند قهر کرده ام. اما مامان نمیداند اینکه کسی تولدم را به یاد داشته باشد، آخرین چیزی ست که به آن فکر میکنم!

نگاهی به در بالکن میکنم و دلم هوس هوای خنک بیرون را میکند. از جا بلند میشوم و شالم را از روز مبل بر میدارم. گوشی را هم از روی میز چنگ میزنم و به سمت بالکن میروم. شال را دور شانه هایم میاندازم و در بالکن را باز میکنم.
#قندسیاه
#پارت106هوای خنک مهر ماه لرزی دوست داشتنی به تنم میاندازد. گوشی ام دوباره میان دستانم میلرزد. خودم میخواستم به مامان زنگ بزنم و حالا که خودش دوباره زنگ زده، چه بهتر!
گوشی ام را بالا میآورم و میخواهم تماس را وصل کنم که نگاهم به شماره ای ناشناس میخورد. چشم ریز میکنم و شماره اش را چند بار از نظر میگذرانم و بی رغبت تماس را وصل میکنم:
-بله؟
-خواب نبودی خانم دکتر؟فقط همین یکی را کم داشتم!
-علیک سلام. دیگه چه فرقی میکنه؟ تو که زنگت رو زدی. خوابم اگه بودم بیدارم کرده بودی.
آرام میخندد:
-سلام. گفتم شاید نصفه شب زنگ بزنم خوش اخلاق تر باشی. دیدم نه، کل ساعتای روز این مدلت این

شکلیه.
کی به کی میگوید بد اخلاق!
-زنگ زدی همین چرت و پرتارو بگی؟
-از خانم دکتر مملکت بعیده این مدل حرف زدن!حتی شوخی کردن هم بلد نیست! این لحن خشک و
سردش نمیگذارد حتی لبخندی نیم بند بزنم.
-حرفت رو بگو آقای مودب!
مکثی کوتاه کرده و با صدای ضعیفی میگوید:
-اونایی که اون شب بهم چاقو زدن...
کنجکاوانه جواب میدهم:
-خب؟
-چند روز پیش یکیشون رو گیر انداختم. لو داد که کی اجیرش کرده. دارم میرم سراغش...نمی دانم چرا ناخوداگاه بند دلم پاره میشود! یزدان
برایم مهم نیست اما... اگر بلایی سرش بیاید، من چه کنم؟
خودم از این فکر متعجب میشوم. مگر تا به حال با نبودنش چه کرده ام؟ اما... اما واقعیت را نباید کتمان کرد! من میترسم! بعد از اتفاق امروز و ترسم از نبودِ لارا، حالا اگر کسی شبیه به یزدان هم وجود نداشته باشد... خیلی خیلی میترسم!

-تنها میری؟
گلویش را صاف کرده و جواب میدهد:
-آره.-اگه چیزیت بشه چی؟ اصلا جایی که میری کجا هست؟ حداقل آدرسش رو به من بده که اگه خبری ازت نشد یه کاری کنم.
اینبار لحنش دیگر سخت و خشک نیست! اینبار شیطنت از کلامش میریزد:
-همیشه فکر میکردم دوست داری برم زیر هیجده چرخ. یعنی اشتباه میکردم؟
#قندسیاه
#پارت107صادقانه و با صدایی لرزان، تمام ترس و ناراحتی ام را نشانش میدهم:
-من خیلی میترسم!
جا میخورد! این را هم مکثش نشان میدهد، هم لحن گیجش.
-از چی؟!
میترسم حرف بزنم و صدایم رسوایم کند. اما باید حرف بزنم! باید با یک نفر حرف بزنم!
-تو راست میگی. من به درد این کار نمیخورم.
-چیشده؟احساس میکنم نگران شده! اشک در چشمانم حلقه زده و لعنت به من! لعنت به منی که حتی مقابلِ خودم

هم غرور دارم و نمیخواهم گریه کنم!
-امروز... امروز از بیمارستان اومدم خونه. خواهرم نبود. زنگش زدم. گوشیش خاموش بود. قرار بود بره مدرسه ولی مدرسه هم نرفته بود. دیوونه شدم. قلبم داشت از ترس وایمیساد. حتی... حتی...
گفتنش به او سخت است! اما غرورم را کنار گذاشته و واقعیت را میگویم!
-حتی زار زار گریه کردم. گفتم حتما قاتل فهمیده افتادم دنبالش. یه بلایی سر خواهرم آورده. رسما داشتم پس میافتادم و همونجا فهمیدم که آدمش نیستم.انگار در گلویم اسید میجوشد وقتی میگویم:
-من خیلی آدم ترسویی ام! میدونم! تو حق داشتی. حق داشتی که نذاری بیام توی این ماجرا. وقتی با همچین چیزی اینجوری کنم با چیزای بدتر از این میخوام چیکار کنم؟
طولی نمیکشد که با لحنی نرم و آرام جواب میدهد:
-ببین منو...
حواسم جمع صدایش میشود:
-چرا اینجوری خودت رو سفت میگیری که گریه نکنی؟خشکم میزند! او دست از غافل گیر کردنم بر نمیدارد!
-تو ترسو نیستی، من کاملا بهت حق میدم! حتی برای

اینکه الان گریه کنی هم حق میدم بهت!
مسخره است که دوست دارم همچنان حرف بزند؟
انگار حرف دلم را میخواند که با مکثی کوتاه ادامه
میدهد:
-لیلا چند سال پیش افسردگی شدیدی گرفت. لیلا
دختر مغرور و سفتیه. اون موقع ها که افسردگی گرفته
بود، با اینکه به گریه کردن احتیاج داشت، این رو از
خودش میگرفت. اون موقع ها علی خیلی باهاش حرفمیزد و سعی میکرد
حالش رو خوب کنه. و تا حدودی
هم موفق بود. میدونی با چه ترفندی؟
#قندسیاه
#پارت108
صدایم به خوبی کنجکاوی ام را نشان میدهد:
-نه، چه ترفندی؟
-بهش میگفت هروقت دیدی حالت بده، گریه کن.
اونقدر گریه کن که چشمات خسته بشن و خوابت ببره.
گریه کن و خودتو خالی کن و بهاین فکر کن که امشب
رو اگه گریه کنی و خودتو خالی کنی، فردا که بلند
میشی، حالت بهتره. فردا آدم قوی تری هستی چون تویه شب سخت رو
پشت سر گذاشتی. و من هر شب
صدای گریه ی لیلا رو از اتاقش میشنیدم و صبح روز

بعد میدیدم که حالش بهتره. الانم دارم به تو پیشنهاد میکنم، هرجا حس کردی حالت بده و هیچ راهی برای خوب شدن نداری، گریه کن. وقتی خوب گریه کردی و خالی شدی، برای درست کردن چیزی که حالت رو بد کرده از جات بلند شو. میگی میترسم؟ خب بترسی! ترس یه چیز عادیه! تو دل همه ی آدمها ترس هست...
بی اختیار میان حرفش میپرم:
-تو دل تو هم هست؟!
صریح و صادقانه جواب میدهد:
-معلومه!نیشخند میزنم:
-محاله! تو مثلِ یه ربات بی احساسی! انگار توپ هم نمیتونه تکونت بده. تو از چی میتونی بترسی؟
آرام میخندد:
-ربات؟
مصرانه جواب میدهم:
-آره. بهترین توصیف از تو همینه.
-پس بذار قانون دوم رو بهت بگم. تو میتونی خوشحال باشی، میتونی غمگین باشی، میتونی بترسی، میتونی احساساتی بشی، اما...تاثیر گذار ادامه میدهد:
-اما حق نداری این رو نشون بدی. به قول خودت... باید مثل یه ربات باشی! باید هرکی نگاهت میکنه،

نتونه احساس درونت رو متوجه بشه.
یعنی یزدان، چیزی که نشان میدهد، نیست؟
-نباید بذاری ترست، احساساتت، غمگین یا خوشحال بودنت و خیلی از حسای دیگه ای که توی وجودته، بهت غلبه کنه. باید خودت رو کنترل کنی. حالا که توی این راه پا گذاشتی، حق داری که یه جاهایی بترسی، اما حق نداری بذاری ترست تورو بکشه پایین.
برعکس، باید ازش ریسمون بسازی که بری بالا.
متوجهی چی میگم؟هرچه میگذرد، این مرد، راه جدیدی تری برای شگفت زده کردنم پیدا میکند. کاش میشد به او بگویم چقدر صدایش تاثیر گذار و پر نفوذ است!
-میفهمم!
-خوبه. ببین من کم کم باید برم، زنگ زدم که بهت بگم، اگه اتفاقی برای من افتاد، هیچ کاری نمیکنی.
هیچ کاری! فقط هرچی اطلاعات دستت هست میدی به رضا. رضارو میشناسی؟
#قندسیاه
#پارت109نگرانش هستم! وقتی جوری حرف میزند که انگار دارد وصیت میکند، چه طور میتوانم نترسم؟
-نه!
-وکیل منه. شمارش رو برات میفرستم. اگه اتفاقی

برام افتاد، برو پیشش و هر اطلاعاتی داری بهش بده.
یه سری حرفا هم هست که اون باید بهت بگه. باهاش
همکاری کن. اما طبق قانون اول؟
منتظر است که ادامه ی حرفش را من کامل کنم. آنقدر
تحت تاثیر قرار گرفته ام که حتی کل کل هم نمیکنم.
-باشه. فوضولی بیجا نمیکنم.
-آفرین! بازم میگم، سر خود هیچ کاری، تاکید میکنم،
هیچ کاری نمیکنی. فهمیدی؟مطیعانه جواب میدهم:
-فهمیدم.
-خوبه. پس فعلا خدافظ خانم دکتر.
بی اراده زمزمه میکنم:
-مواظب خودت باش...
چیزی نمیگوید. نمیخواهم از اون تشکرکنم اما چاره
ای ندارم. به سختی ادامه میدهم:
-ممنون... بخاطر حرفای امشبت... خدافظ.گوشی را پایین میآورم و به
تماس پایان یافته نگاه
میکنم. باورم نمیشود که نزدیک به ده دقیقه، با هم
صحبت کردیم، بی آنکه دعوا کنیم!
گوشی ام را جیبم میگذارم و خودم را بغل میگیرم. به
ماه کاملی که در آسمان یکه تازی میکند، خیره
میشوم و تمام اتفاقات اخیر را از ذهن میگذرانم.

به تمام درد هایی که کشیدم و میکشم فکر میکنم.
چقدر دلم میخواهد فریاد بزند که آهای مردم... من
درد دارم. درد دارم... به دادم برسید. اما اصلا درد را
مگر میشود گفت؟ چه طور میشود گفت من درد دارم
و دیگران بفهمند که تو چه میگویی؟ درد را فقط بایداحساس کرد و من
حالا با تمامِ جانم دارم درد را
احساس میکنم.
حالم بد است! خیلی بد! آنقدر که بی اراده به یاد حرف
یزدان میافتم و اینبار بی آنکه تعلل کنم، بغضم را رها
میکنم. اشک هایم یکی پس از دیگری گونه هایم را
می شویند و به چانه ام میرسند.
من خسته ام! و معنای خستگی را هم نمیشود تنها با
گفتن نشان داد. و چقدر سخت است وقتی بگویی
خسته ام، بگویی درد دارم و کسی نفهمد چه میگویی!
#قندسیاه#پارت110
#یزدان
گوشی را از گوشم پایین می آورم و تماس را قطع
میکنم. سرم را که بالا میکشم، چشمم به رضا
میخورد که روی صندلی چسبیده به دیوار نشسته و از
داخل آیینه خیره ام مانده. در چشمانش به وضوح
میشود حرص و دلخوری را دید! سرم را به معنای چیه

تکان میدهم و او طعنه وار لب میزند:
-کاش جای اینکه اینقدر نگران بقیه بودی یکمم به
فکر خود احمقت بودی!چشم به چهره ای که عجیب برایم تازگی دارد
میدوزم. خودم به سختی میتوانم باور کنم که من
یزدانم، چه برسد به بقیه!
خطاب به گریموری که مشغول بستن موهایم است
میگویم:
-من باید برم کم کم، تموم نشد؟!
رضا از جا بلند میشود و سمت در میرود. اینبار
صدایش پر از عصبانیت است وقتی میگوید:
-من میرم، خدافظ.چشم روی هم میفشارم و نفسی عمیق میکشم تا
آرامشم را حفظ کنم. چرا رضا گاهی از یک بچه هم
بچه تر میشود؟
گریموری که الحق کارش را خیلی خوب بلد است،
کمی عقب میرود و خیره به صورتم میگوید:
-الان دیگه تموم شد.
سپس پیشبندی که دور گردنم بسته باز میکند و من از
جا بلند میشوم. گریمور روی سر شانه های بارانی بلند
و مشکی ام را میتکاند و پر از فخر میگوید:
-چطوره؟ خوشتون اومد؟بیش از اندازه خوشم آمده! رنگ پوست تیره
شده ام،

ابرو ها و ریش های مشکی ام، موهای مشکی رنگی که از بلندیشان برای بستن استفاده شده، جای بخیه روی گونه ام، لب هایی که کمی گوشتی شده اند، ابروهایی که پر تر به نظر میرسند و چشمانی که با لنز به رنگ مشکی در آمده اند، همگی اینها چهره ام را تغییر داده اند. اما، اما از هیچکدوم از اینها به اندازه ی خطوطی که روی صورتم استفاده شده، خوشم نیامده. به شکلی صورتم گریم شده که چهره ام خشن و ترسناک به نظر میرسد و این برای من به شدت خوب و سودمند است!

سرم را تکان میدهم و زیر لب میگویم:

-خیلی خوبه.بعد از چند جمله صحبت با پسر جوان و گریمور، از خانه ی نقلی اش بیرون میزنم. به محض ورود به کوچه ی تاریک، رضا را میبینم که به ماشینم تکیه داده و با حرص، نوک کفشش روی آسفالت های کف خیابان میکوبد. لبخند محوی روی لب هایم مینشیند. بیخود کهنگفتم گاهی شبیه به بچه ها میشود!

قدم های آرامم را سمتش میکشم و نزدیکش که میرسم میگویم:

-تو که می خواستی بری!

سرش را بالا نمیکشد. همچنان دلخور است و به او،

حق میدهم و حق نمیدهم!-تو این ساعت پیاده بدون ماشین کجا راه بیفتم برم؟
با خودم فکر میکنم اگر رضا نبود، اگر او را هم نداشتم، میخواستم چه کنم؟
نمیدانم یکهو چه میشود! نمیدانم چرا یکباره پا جلو میگذارم و مردی که سر به زیر انداخته و از دلخوری نگاهم نمیکند را، به آغوش میکشم.
#قندسیاه
#پارت111
آرام روی کمرش میزنم و میگویم:-نگران نباش رفیق. تو که خوب میدونی، یزدان صدتا
جون داره. قرار نیست چیزیم بشه.
تمام حرصش را با ضربه ای که روی کمرم میزند، نشانم میدهد. آخی نمایشی میگویم و میخندم. او با حرص جواب میدهد:
-آره خیلی خوب میدونم که تو تا وقتی منو نکشی نمیمیری.
لبخند به لب، عقب میکشم و نگاهش میکنم. چراغ های کوچه باعث میشوند که حالات صورتش را ببینم.
چینی به بینی اش میاندازد و میگوید:
-این شکلی نگام نکنا. من ماچ و اینا نمیدم.در گلو میخندم و متاسف

خیره اش میمانم.
-تو هیچ حالتی دست از مسخره بازی نمیکشی نه؟
-چه مسخره بازی ای؟ اگه میدیدی نگاهای خودتو، میفهمیدی چی میگم. مرتیکه انگار خودش ناموس نداره!
خنده کنان دست که روی شانه اش می گذارم.
-یه لحظه جدی باش ببین چی میگم بهت.
میدانم که درونش چه جنگی در برپاست. میدانم که میخواهد با این اراجیف خودش را آرام کند. درستمثل منی که دارم فکر میکنم تا یک ساعت دیگر زنده
ام یا نه، اما میخندم تا رضا نفهمد من هم ترسیده ام!
-بنال ببینم.
خنده ام را جمع میکنم و طبق عادت همیشه ام وقتی میخواهم جدی حرف بزنم، گلو صاف میکنم.
-ببین، فکر نمیکنم با این گیریم کسی من رو بشناسه، ولی اگه، اگه اتفاقی برام افتاد، همه ی چیزایی که چند ساعت پیش توی ماشین بهت گفتم، همشو مو به مو اجرا میکنی. رضا، باور کن هیچوقت نمیبخشمت اگه حرفامو جدی نگیری و خودتو قاطی این ماجرا بکنی. فهمیدی؟
تلخ میخندد:-جناب کیانی، اگه بمیری دیگه چه جوری میخوای منو

نبخشی؟
من هم میخندم. اما تلخ تر از او!
-اون موقع روحم دست از سرت بر نمی داره.
لبخند از روی لب هایش پر میکشد. اشک در چشم
هایش جمع میشود و اینبار اوست که محکم در
آغوشم میکشد. رفیقِ احساساتیِ من!
چند ثانیه ای به همان شکل میماند و سپس کنار
گوشم با لحنی گرفته میگوید:-هیچیت نمیشه دیوونه. درسته خیلی از
دستت کفری
ام که نذاشتی باهات بیام، ولی با این حال مطمئنم که
تو تک و تنها، هر جا که بری، سالم بر میگردی.
می خندد و اضافه میکند:
-به قول خودت یزدان صدتا جون داره! ما قراره با هم،
تقاص خون خیلیارو بگیریم. پس باید برگردی!
از من فاصله می گیرد و چند ضربه ی آرام به شانه ام
میزند.
-اصلا نترس! هیچ کس تورو با این قیافه نمیتونه
بشناسه. الانم سوار شو که بریم. خیلی دیر شده.خودش می چرخد و
سمت در راننده میرود. من اما
همانجا مانده ام و به این فکر کنم که خدا هیچوقت
تمام درها را به رویت نمیبندد. هیچوقت تمام نعمت

هایش را یک جا از تو دریغ نمیکند. رضا درست همان نعمتی است که برایم مانده تا این روزهارا تاب بیاورم. همان دری ست که خدا به رویم نبسته تا بتوانم کمر صاف کنم.

#قندسیاه

#پارت112

از ماشین پیاده میشوم و از زیر کلاه بارانی ام، با دقت اطرافم را نگاه میکنم. خیابان سوت و کور تر ازآن است که چیز مشکوکی توجهم را جلب کند. خم میشوم و از شیشه ی نیمه باز ماشین به رضا میگویم:

-اگه چیز مشکوکی این اطراف دیدی پیام بده رو گوشیم.

-باشه.

-نخوابیا رضا! درای ماشین رو هم قفل کن.

-حواسم هست.

خیالم تا حدودی آسوده میشود. صاف میایستم و به سمتی که باید قدم بر میدارم. از کوچه ای دراز میگذرم و وارد کوچه ای بن بست میشوم. احساس میکنم با هر قدمی که بر می دارم، تپش های قلبم تند تر میشوند. به یادِ حرفِ سروین پایدار میافتم. کاشحالا اینجا بود و میدید

کسی که ربات خطابش کرده،
قلبش از ترس و هیجان چطور میزند!
آخر بن بست، به دری میرسم که فری سه دست
آدرسش را داده بود. طبق گفته ی خودش، دو بار پشت
سر هم و یک بار با مکثی کوتاه، تق تق به در میزنم.
همان لحظه صدایی به گوشم میرسد:
-چیکار داری؟
-اومدم به گربتون شیر بدم!
رمز این هفتهشان این است! چند ثانیه طول میکشد تا
درب آهنی به رویم باز شود و مردی چهارشانه و قوی
هیکل، با چهره ای خشن از در بیرون بیاید.سعی میکنم خونسرد تر از
همیشه به نظر برسم. او به
دقت نگاهم میکند و من حتی یک ثانیه، چشمانم را از
نگاهش جدا نمیکنم! بدون کوچکترین حرفی، چپ و
راست کوچه را به سرعت از نظر میگذارند و سپس
کنار می ایستد تا داخل شوم.
به محض ورودم، کلاهم را از سرم میکشم. نفسم
ناخوداگاه رها میشود و انگار، گذشتن از اولین مانع،
کمی آرامم میکند!
چشم به راهروی تاریک و باریک میاندازم و قدم های
آرامم را سمتش میکشم. از بیرون خانه، میتوانمداخلش را هم حدس بزنم.

به احتمال زیاد، جایی
تاریک و وهم انگیز باشد.
ثانیه ای که این فکر نگذشته، که با گذر از راهروی
باریک، وارد سالنی میشوم که چشمانم را خیره
میکند. سالنی به شدت مجلل و پر نور، با معماری ای
بی نظیر و زیبا! همه چیز پر زرق و برق و شیک است و
باورش سخت است که داخل این خانه به این شکل
باشد!
صدای بلند موزیک و عده ای دختر و پسر که وسط
سالن مشغول رقصند، اولین چیزیست که توجهم را
جلب میکند. نگاه از دخترِ نیمه لختی که آویزان گردنِمردی شده و خودش
را هماهنگ با او پیچ و تاب
میدهد می گیرم و افراد دیگر را زیر نظر میگیرم.
بعضی ها گوشه و کناری ایستاده اند و مینوشند و
حرف میزنند. ظاهر اکثریتشان خوب است. منظورم از
خوب این است که سرشان به تنشان میارزد.
گوشه ای قفسه ای پر از نوشیدنی های مختلف است
و قسمتی دیگر، پله ای مارپیچی قرار دارند که به طبقه
ی بالا راه پیدا میکند.
فری سه دست گفته بود که طبقه ی پایین، همانجایی
ست که باید بروی. نامحسوس اطراف را نگاه میکنم وجایی را نمیبینم که

به طبقه ی پایین این خانه راه
داشته باشد!
سمت بار میروم و نوشیدنی ای انتخاب میکنم. اولین
جرعه از مشروبی که انتخاب کرده ام، گلویم را به
شدت میسوزاند. اهمیتی نمیدهم و حتی به زنی که
کمی آنطرف تر خیره ام شده، نگاه هم نمیکنم. لحظه
ای، چیزی در دلم پیچ میخورد. چیزی شبیه به
دلشوره! شبیه به ترس!قلبم به سینه ام لگد میزند و
من افسارِ نگاهم را در دست میگیرم تا مبادا نگاهش
به سمتِ آن زن بچرخد.
می چرخم و به سمت خلوت ترین قسمت سالن
میروم. جایی که تاریک تر از قسمت های دیگر است.#قندسیاه
#پارت113
روی مبلی مینشینم و جامِ میان انگشتانم را روی ران
پایم میگذارم. همانطور که انگشت شستم را روی لبه
ی جام میکشم، به دقت مشغول دیدِ زدن اطراف
میشوم و هر از گاهی، به عادی ترین شکل ممکن،
نگاه گذرایی به همان زن میاندازم. گاهی مشغول
حرف زدن با مردی که کنارش ایستاده است، گاهی
کمی از نوشیدنی اش را مزه میکند و گاهی خیره ی
من میشود. نگاهش از همین فاصله، شبیه به کسی

نیست که چیزِ آشنایی دیده، شبیه به کسی ست که
دارد نخ که چه عرض کنم، طناب میدهد!خیلی عادی تک تک افراد حاضر
در مهمانی را زیر نظر
میگیرم. شخص خاصی توجهم را جلب نمیکند به جز
همان زنی که حواسش را به من داده. چاره ای نیست!
نگاه مستقیمم را به چشمانش گره میزنم و لبخند
کجم را نشانش میدهم. با همان فاصله ی نسبتا زیاد
هم چراغ سبزم را میبیند. با ناز سمتم قدم بر میدارد
و وقتی نزدیکم میرسد، لبخندی پر معنا روی لب های
سرخش میکشد. مبل رو به رویی ام را برای نشستن
انتخاب کرده و جرعه ای از نوشیدنی اش را میخورد.
مقابل نگاه خیره و مستقیمم، پا روی پا میاندازد و به
این تربیت، دکلته ی کوتاه و قرمزش، کوتاه تر به نظر
میآید.نگاهم از پاهای برنزه و خوش تراشش کنده شده و به
صورتش میرسد. او با وقاحت، پر از عشوه لب میزند:
-از همون اول که پا گذاشتی تو سالن، جذابیتت
چشممو گرفت.
پوزخندم بی اراده است. چشم ریز میکنم و میگویم:
-پس چرا اینقدر دور نشستی؟ بیا اینجا!
ابروهای باریکش را بالا میاندازد و میخندد. چشم
غلیظی که به زبان می آورد، حس انزجاری که از او

دارم را بیشتر میکند. اما این تازه اول ماجراست، وقتی
کنارم مینشیند و بوی عطرش در بینی ام میپیچد،حالت تهوع میگیرم!
هیچ کجایش برایم جذاب
نیست!
به هوای خودش، دلبرانه سر کج میکند و با صدای
نازکش لب میزند:
-اوه مای گاد، از این زاویه جذاب تری!
جامم را روی میز روبه رویم میگذارم. نمیخوام ثانیه
ای لمسش کنم اما مجبورم! دستم را از پشت سرش
رد میکنم و انگشتانم را روی شانه ی لختش
میگذارم. نگاهی به اطراف می اندازم و سپس خیره به
لب های سرخ و گوشتی اش میگویم:
-اولین بارمه که میام اینجا. تو چی؟انگشتان کشیده را روی پایم میگذارد.
تمام حس های
بد را پشت نقابم قایم میکنم و لبخندم را وسعت
میدهم. او پر افاده جواب میدهد:
-من خیلی میام. تقریبا هر هفته!
بی اراده حرفی که بیخ گلویم گیر کرده را بیرون
میریزم:
-هر هفته هم همینجوری میری تو بغل یکی؟!
غش غش خنده اش بلند میشود. حتی خنده هایش

برایم نفرت انگیز اند!
-اوه بیبی، غیرتی شدی؟ آخی عزیزم!میخواهم نخندم، اما نمیتوانم! حالم دارد از بوی عطر
تندش بهم میخورد!
-اسمت چیه؟
خنده هایش کوتاه شده اند. جواب میدهد:
-فرانک!
-منم کوروشم!
#قندسیاه
#پارت114
با چشم به طبقه ی بالا اشاره میکنم.-اون بالا چه خبره؟!
دستش روی پایم نوازش وار کشیده میشود. به
محض شنیدن سوالم، میخندد و چشمکی حواله ام
میکند.
-آتیشتم که خیلی تنده! به این زودی بریم بالا؟
کاش میتوانستم انگشتانش را خرد کنم تا اینقدر روی
پایم حرکت نکنند!
-خب اگه میخوای بریم پایین اول یکم گرم کنیم،
چطوره؟
ابرو بالا میاندازد و با چشمانی ریز شده نگاهم میکند.-پایین تازه کارارو راه
نمیدن، کلا کسی رو به این

راحتیا راه نمیدن بیبی!
حرکت انگشتانش روی پاهایم تمامی ندارد! بی اراده دستم روی دستش مینشیند. نباید انزجارم را از کاری که انجام میداد، بفهمد! برای همین هم دستش را بالا آورده و لب هایم را به پشت دستش میچسبانم.
با بوسه ای کوتاه، دستش را پایین آورده و با لبخندی پر غرور اما مهربان نگاهش میکنم. از کجا معلوم؟ شاید همین زن، بزرگترین شانسم در این مهمانی باشد!او هیچ عکس العملی نشان نمیدهد. وقت را تلف نمیکنم و سرم را کنار صورتش میبرم. لب هایم که به گوشش می خورند، چندشم میشود! کاش زودتر از دستش خلاص شوم!
با صدایی آرام و کشیده، تاثیر گذار و پر حس در گوشش پچ میزنم:
-اگه تو بخوای راهمون میدن، مگه نه؟!
سرش را عقب میکشد و با لبخندی کج و نگاهی پر معنی خیره ام میشود.
-آره، اما نه به این زودی! در ضمن، پایین برای مهمونای ویژهس!-ویژه؟!
-آره! برای آدمای اون پایین، مهمون ویژه کسی محسوب میشه که براشون خطری نداشته باشه. یا

حداقل... کسی که جیبش خیلی پر باشه!
تک خنده ام پر از تمسخر است. در فاصله ای نزدیک
به صورتش، نگاه پر فخرم را به لنز های رنگی اش
میدوزم:
-مطمئن باش جیبم بیشتر از اون چیزی که فکر کنی
پره!
ناخون های بلندش را روی ته ریش بلند شده ام که
شبیه به ریش شده میکشد و دلبرانه و آرام میخندد.-پس میتونی خودت
رو توی چند شب ثابت کنی
عزیزم.
چشم میچرخاند و نگاهش را به سمتی میدوزد.
-اون کت سفیده رو میبینی؟
#قندسیاه
#پارت115
سرم را میچرخانم و به جایی که خیره اش شده نگاه
میکنم.
-همونی که پاپیون مشکی زده؟-آره همون. اسمش افشینه. صاحب
قمارخونه ی پایین
خودشه. خودش بازی نمیکنه، اما پول خوبی از اینجا
در میاره. عاشق پوله! فقط کافیه بفهمه خطری براش
نداری و بچه پولداری. اونوقت اونه که میافته دنبالت!

نگاهش میکنم و او همچنان ادامه میدهد:
-اینجا باید کاری کنی که بیفتن دنبالت. یا باید بازیت اینقدر خوب باشه که عطش رقابت کردن و شکست دادنت رو داشته باشن، یا باید پولدار باشی و خرا! خر که میگم یعنی بازیت خوب نباشه و هربار ببازی ولی دست نکشی از بازی. اینجوری همیشه دنبالتن.
میخندد.
-بگو ببینم، تو کدومشونی؟ابرو بالا میاندازم و لب کج میکنم.
-مطمئن باش هرچی باشم خر نیستم!
سرش را خنده کنان تکان میدهد.
-حقیقتش من بازیم زیاد خوب نیست. برای همینم خیلی کم پیش میاد که برم پایین. البته اگه تو بخوای بری...
چشمکی حواله ام میکند:
-به عنوان پارتنرت حتما میام باهات!چرا نیاید؟ حتما برای آنکه چیزی به خودش بماسد می
آید!
سر میچرخانم و دوباره به افشین نگاه میکنم.
نوشیدنی سفید رنگی میخورد و با کسی صحبت میکند. نگاه گذرایی به فرد روبه رویی اش میاندازم و دوباره به افشین نگاه میکنم. اما حتی به صدم ثانیه ام

نمیکشد که نگاهم دوباره روی همان فرد بر میگردد و خشکم میزند. او... او فری سه دست نیست؟! مگر قرار نبود چند وقتی آفتابی نشود؟
به سرعت نگاهم را از او میگیرم تا توجه زنی که کنارم نشسته، جلب نشود. سپس از جا بلند شده و میگویم:-من یه سری به این افشین خان بزنم پس!
با چشم و ابرو به طبقه بالا اشاره میکند و پر خنده لب میزند:
-کی بریم بالا پس؟!
یک زن، تا چه اندازه میتواند نفرت انگیز باشد؟!
یک دستم را در جیبم میکنم و جواب میدهم:
-میریم حالا، تا آخر شب خیلی وقت هست!
پلک هایش را میبندد و مژه های بلندش را بهتر به نمایش میگذارد.-منتظرتم کوروش جون!
#قندسیاه
#پارت116
قدم های آرامم را سمت بار، درست جایی که افشین ایستاده میکشم. کنار بار که میایستم، از قصد کمی طولش میدهم تا صحبت هایشان را بهتر بشنوم. فری سه دست از آنکه امشب چه کسانی بازی میکنند سوال میکند. افشین جواب میدهد که اکثر مشتری

های ثابتش امشب هستند! لعنتی! اگر امشب
میتوانستم پایین بروم، چه قدر خوب میشد!
-تازه کاری؟!لحظه ای قفل میکنم، اما زودتر از آنچه جا خوردنم را
متوجه شود، جام به دست، سرم را میچرخانم و به
افشین که با دقت نگاهم میکند چشم میدوزم:
-سلام. بله!
همان لحظه، فری سه دست با افشین دست میدهد و
از او دور میشود. به این ترتیب، دوسه قدم فاصله ای
که از افشین دارم را به صفر میرسانم و دستم را جلو
میکشم.
-کوروش هستم!افشین مردی میانسال است. با صورتی شش تیغه و
موهایی کم پشت. هیکلی تپل دارد و قدش تا شانه ام
میرسد. چشمانش آبی اند. آبی و زهردار! وقتی نگاهت
میکند، احساس میکنی آرامشِ رنگِ آبی، ترسناک
ترین آرامشِ دنیاست! درست شبیه به آرامشِ دریا،
قبل از طوفان!
دستش را در دستم میگذارد و میفشارد. بی آنکه حتی
یک ثانیه، از نگاه کردن در چشمانم دست بکشد، لب
باز میکند و میگوید:
-افشینم. صاحب اینجا.
-خوشبختم از آشناییتون.

سرش را تکان داده و میپرسد:-کی دعوتت کرده اینجا؟
جا میخورم! نه از سوالِ غیرِ دوستانه اش! از آنکه
فراموش کرده بودم وقتی فری سه دست اینجا باشد،
نمیشود که خودش را به عنوان کسی که دعوتم کرده
معرفی کنم. اما حالا، چاره ای جز این ندارم.
با چشم به فری سه دست که با دختری مشغول رقص
است و الحق امشب زیادی به خودش رسیده و خوش
تیپ شده، اشاره کرده و لبخندی کنج لب هایم جا
میدهم:
-فریدون خان!سرش را چند بار پشت سر هم و آرام تکان میدهد و
"هومی" کشیده از گلویش خارج میشود. انگار او
مشتاق تر از من است که میپرسد:
-کارت چیه پسر؟
لبخندی پر فخر به رویش میزنم.
-برج سازم. اکثر برجای شرق تهران کار خودمه.
ابرو هایش را بالا نگه میدارد و چیزی را میپرسد که
منتظرش بودم.
-برای خوشگذرونی اومدی یا...
فرانک درست میگفت! افشین عاشق پول است!-برای خوشگذرونی اومدم.
جرعه ای از نوشیدنی اش را میخورد. حتی لبخندش
پر ابهت است وقتی میگوید:

-پس خوش بگذرون جوون!
میبینم که فریدون دارد به سمت فرانک میرود. قبل از آنکه گند بدتری بالا بیاورد، به افشین که خیره نگاهم کند میگویم:
-من برم اون سمت. دوباره میرسم خدمتتون.
#قندسیاه
#پارت117با افشین دوباره دست میدهم و سمت فریدون و فرانک میروم. از پشت به فریدون میرسم و دست دور مچش میاندازم.
بر میگردد و نگاهم میکند. خیرگی نگاهش نشان میدهد که دارد فکر میکند من را کجا دیده. طولی نمیکشد که میگوید:
-بله؟!
نمیتوانم جلوی فرانک چیزی بگویم، پس همانطور که مچ فریدون را گرفته ام، خیره در چشمانش میگویم:
-چند لحظه ای صحبت کنیم؟امید دارم که از صدایم من را بشناسد و همین اتفاق
هم میافتد! چشمانِ درشتش را در صورتم میچرخاند و جواب میدهد:
-آره حتما!
دنبالم راه میافتد. با یکدیگر به سمت قسمتِ خلوت و

تاریکِ سالن میرویم. من پشتم را به افشین که
سنگینی نگاهش را حتی از فاصله ای دور هم احساس
میکنم میکنم و از لای دندان های چفت شده ام
خطاب به فریدون میغرم:
-تو چه غلطی میکنی اینجا؟ مگه ازم پول نگرفتی که
یه مدتی آفتابی نشی؟نگاهی به اطراف میاندازد و با هیجان میگوید:
-عجب گریمی کردی لامصب! اصلا نشناختمت.
-جواب منو بده.
خیره به پشت سرم میگوید:
-افشین چشماش به ماست. چیزی که بهش نگفتی
شک کنه؟
پر حرص پلکی میبندم و نفسم را پر صدا بیرون
میفرستم. سپس با صدایی کنترل شده جواب میدهم:
-نه. فقط گفتم تو دعوتم کردی اینجا. حواست باشه
سوتی ندی. اون دختره فرانک هم، باهاش چند کلمه
ای حرف زدم. اگه چیزی راجبم پرسید بگو رفیقتم وبرج سازم. حسابی ازم
تعریف کن. از وضع مالیم
بیشتر. بهشون اطمینان بده که آدم قابل اعتمادی ام.
فهمیدی؟
فریدون دست روی شانه ام گذاشته و با نگاهی
تمسخر آمیز، پوزخند حواله ام میکند. دوست دارم

مشتم را روی چانه اش بکوبم تا پوزخند مسخره اش
را از روی لب هایش پاک کند!
-داداش، فکر میکنی توی شرایطی هستی که واسه ی
من امر و نهی کنی؟
بی اراده زیر خنده میزنم. احمق است که فکر میکند
به همین راحتی میتواند یزدان را بترساند!یقه ی پیرهن سفیدش را صاف
میکنم و به اویی که
خیره به پشت سرم مانده می گویم:
-ببین منو!
نگاهش را میچرخاند و به نگاه تهدید آمیز و پر حرفم
گره میزند.
-هیچوقت، تاکید میکنم بچه جون، هیچوقت من رو
تهدید نکن. ترسناک ترین حالتِ من وقتیه که تهدید
بشم. اون وقت هرچیزی که جلوم باشه رو نابود
میکنم. نکنه یادت رفته که جای کی رو بهم لو دادی.
هوم؟ بیشتر از اینکه من از اینجا بودنم بترسم، تویی
که باید بترسی! حواست باشه کاری نکنی که به ضرر
خودت تموم بشه. اگه فقط یک ذره از هویتم فاشبشه، من تورو مقصر
میدونم، و مطمئن باش انوقت
چیز خوبی در انتظارت نیست!
#قندسیاه

#پارت118
بلافاصله پس از نشستن در ماشین، رضا استارت زده و
راه می افتد. به سرعت می چرخم و پشت سرمان رو
نگاه میکنم. هیچ ماشینی تعقیبمان نمیکند. توقع دارم
حالم کمی بهتر شود و هیچ تغییری احساس نمیکنم!
-پسر تو هفت خط تر از اینایی که بلایی سرت بیاد.
نگفتم سر و مور و گنده بر میگردی؟کلاهم را از سرم میکشم و تلاش میکنم
تا با نفس
هایی عمیقی، از حالت تهوعی که دیوانه ام کرده،
بکاهم.
-ببینمت یزدان؟
نگاهش میکنم. چرا دروغ؟ آشوبم! دلشوره دارم و
دوست دارم با تمامِ جانم بالا بیاورم!
نگاه او با شک و نگرانی همراه است!
-چته؟!
دستم را روی قفسه ی سینه ام میگذارم و فشار
میدهم. من نبودم که امشب به سروینِ پایدار میگفتمنگذار کسی احساس
درونت را بفهمد؟ حالا خودم
آنقدر تابلوام که رضا سرم داد میزند:
-گفتم چته یزدان؟ خوبی؟
آبِ گلویم را فرو میدهم. صدای فرانک، از گوش هایم

بیرون نمیرود!
ماشین میایستد. بلافاصله پیاده می شوم و چشم
بسته، در هوای آزاد نفس میکشم. به خودم میگویم
یزدان آرام باش! حدسش را زده بودی مگر نه؟
میدانستی در این راه قرار است چه چیز هایی ببینی و
بشنوی! نمیدانستی؟ پس چه مرگت شده؟ لعنتی چه
مرگت شده؟ شعار هایت فقط برای بقیه است؟ بهخودت که میرسد
نمیتوانی آرام باشی؟ نمیتوانی
جوری وانمود کنی که قلب نداری؟
چشم که باز میکنم، چشمان پر تلاطمش را می بینم.
شانه هایم را میگیرد و صدای لرزان و نگرانش را به
گوشم میرساند:
-چیشده یزدان؟
سرم را به چپ و راست تکان میدهم:
-هیچی!
چشم هایش، میان چشم هایم سرگردانند.-واسه هیچی داری عرق
میریزی؟ واسه هیچی
دستات میلرزن؟ واسه هیچی اینقدر آشوبی؟ چیشد
اون تو؟ نکنه شناختنت؟ آره؟
جان میکنم تا به رویش لبخند بزنم و به راستی که
گاهی لبخند زدن، طاقت فرسا ترین کارِ دنیا میشود!

-به نظرت اگه شناخته بودنم الان صحیح و سالم جلوت وایساده بودم؟!
#قندسیاه
#پارت119او انگار مصنوعی بودن لبخندم را به راحتی میفهمد که صدایش بلند تر و مضطرب تر میشود:
-پس چته؟ این چه حالیه؟ یزدانی که امروز پشت تلفن واسه نامزد علی شعار میداد که توی این راه باید قوی باشی و این چرندیات، الان به زور روی پاهاش وایساده! بعد میخوای باور کنم که خوبی؟ آره؟
صدایی در سرم زنگ میزند:
"هفته ی پیش شرطبندی سر یه دختر بچه بود. دختره شاید پونزده سالم نداشت. سرش قمار کردن و یکی از کله گنده ها بازی رو برد و دختره رو با خودش برداشت و رفت!"فرانک، جوری برایم این هارا تعریف میکرد که انگار داشت از روزمره گی های زندگی نکبتی اش حرف میزد. آرام بود. آرام و بی تفاوت! من اما قلبم به کندی میزد. من اما عرق سرد روی کمرم نشسته بود و من اما حس میکردم زانوهایم دارند میلرزند. شاید چون میدانستم با آن دختر ها چه میکنند! شاید چون فیلمشان را داخل همان فلشِ لعنتی دیده بودم!
"اینجا سر هرچیزی که فکر کنی، بازی میکنن. حتی

سر جون آدمها! کسی به جز منافع خودشون براشون
مهم نیست. آدمای این پایین خیلی خطرناکن. امشب
فری خیلی ازت تعریف میکرد. میگفت بچه مایه
داری. همه ی ماهارو میخری در راه خدا آزاد میکنی.
میخوام بهت بگم، اگه عاقلی، باید همینجا بمونی.همینجایی که میگم
منظورم توی همین طبقهست.
میگم توی همین طبقه بمون چون بُر خوردن با آدمهای
پایین، زیادی ترسناکه"
منی که امشب کسی پشت تلفن ربات خطابم کرده
بود، در آن لحظه، ربات بودن برایم از هرچیزی سخت
تر بود! خوشحال بودم از آنکه فرانک نگاهم نمیکرد.
چون اگر نگاهم میکرد، قطعا حالِ آشوب شده ام را
میفهمید.
"خودت پس چرا باهاشون بُر خوردی؟"
چقدر خوب بود که صدایم، همیشه محکم ک پر
صلابت بود! حتی اگر در حالِ جان دادن بودم!نگاهم کرد. زنی که امشب
در نظرم نفرت انگیز و
چندش آور آمده بود، چیزی در عمق چشم هایش
داشت! چیزی که با ظاهرش، با رفتارش و تمام چیز
هایی که امشب از اون دیده بودم، فرق میکرد. چیزی
شبیه به درد! دردی به وسعتِ یک اقیانوس اشک!

"وقتی فقط یه پات بره تو باتلاق، تا فرق سرت رو میکشه داخل. براش فرقی نمیکنه تا کجا تو لجنی، تا ته تهت رو پرِ لجن میکنه. این دقیقا حکایت منه!"
#قندسیاه
#پارت120
در ماشین مینشینم و بی توجه به رضا که همچنان پر از تردید و استفهام نگاهم میکند، در را بهم میکوبم.شقیقه هایم میان دستانم میگیرم و میفشارم. میشد
در چنین مهمانی باشم و میگرنم عرض اندام نکند؟
داشبورد را باز میکنم و بطری آب و بسته ی قرصی بیرون میکشم. صدای در ماشین را میشنوم و قرص را بالا میاندازم. آب را رویش میخورم و از خنکی آب احساس خوبی میگیرم.
-بریم خونه ی من؟!
شیشه ی ماشین را کمی پایین میدهم و تکیه زده با صندلی، چشم میبندم. همانطور که پیشانیِ دردناکم را لمس میکنم جواب میدهم:-نه پس، با این سر و وضع میرم خونه ی خودمون.
دستی به موهایم میکشم و یکهو با یادآوری رنگ موهایم چشم باز میکنم.
-رضا مطمئنی سرم رو بشورم رنگشون میره دیگه؟

بی حوصله میخندد.
-آره بابا نگران نباش. اگرم نرفت که چه بهتر! قبلا
شبیه شیر برنج بود قیافت. باز حالا یکم قابل تحمل تر
شدی.
دوباره چشم میبندم و همانطور که شقیقه ام را
میمالم، با صدایی خسته جواب میدهم:-هنوز چهلم زنمم نشده. بعد
میخوای با این سر و
شکل جلو خانوادم بچرخم؟
با مکثی کوتاه میپرسد:
-خیلی خستته؟
همانطور که سرم را به صندلی تکیه دادم ام، گردنم را
میچرخانم و نگاهش میکنم. آبِ گلویم را فرو میدهم
و با تمام صداقتم لب میزنم:
-خیلی!
اما او نمیفهمد منظورم از خستگی چیست!-باشه. پس باید فردا به طور
مفصل واسم تعریف کنی
تو مهمونی چیشد. الان بخواب. تا برسیم خیلی مونده.
گردنم را دوباره میچرخانم و به اتفاقات امشب فکر
میکنم. به افشین، به فرانک، به فری سه دست، به
مردی که آخر مهمانی، کنار افشین ایستاده بود و
درست وقتی برای خداحافظی خودم را چند دقیقه ای

به افشین نشان دادم و با او هم صحبت شدم، با نگاه های عجیب و طولانی اش ترس به دلم انداخت. به تک تکشان. و بعد به این فکر میکنم که هفته های بعد، چطور میتوانم به طبقه ی پایین، جایی که بر سر هرچیزی قمار میکنند، راه پیدا کنم. چطور میتوانم خودم را به کسی برسانم که با فری سه دست بازی کرده بود و در ازای باختش از او خواسته بود که سراغمبیاید و من را زنده پیشش ببرد. خیلی مشتاق بودم
برای دیدن آن فرد! خیلی خیلی زیاد! آنقدر که دوست داشتم هرچه زود تر، پنج شنبه ی هفته ی بعد برسد تا دوباره به همان مهمانی چند آور و کذایی بروم. همان جایی که نفسم را بند میآورم و حالم از انسان بودنم بهم میخورد! همانجایی که به قولِ فرانک، سر جانِ آدم ها بازی میکنند. درست همانجا!
#قندسیاه
#پارت121
#سروبندر ماشین را به آرامی میبندم و نفسم را فوت میکنم. نگاهی به ساعتم میاندازم. هشت صبح را نشانم میدهد. با خودم فکر میکنم هشت صبح، برای زنگ زدن به یک مرد بد اخلاق و پرسیدن حالش، زیادی زود نیست؟ اگر مسخره ام کند چه؟ اگر فکر کند برایم

مهم است چه؟
با اعصابی خرد، ریموت را میزنم و منتظر میمانم در باز شود. همزمان روی فرمان ضرب میگیرم و زیر لب زمزمه میکنم:
-اصلا مُرده باشه هم. به من چه؟ تا همین دیروز قرار بود خودم تنهایی برم جلو. الانم که چیزی عوض نشده.خیره به آیینه ی چسبیده به در، از دخترِ درون آیینه میپرسم:
-مگه نه؟
از بچگی این عادت با من مانده! حرف زدن با خودم را میگویم. همیشه این کار استرسم را کمتر میکند.
وقتی با خودم صحبت میکنم و سعی دارم سروینِ مضطرب و بازیگوشِ درونم را آرام کنم، حواسم حتی شده برای چند لحظه پرت میشود و استرسم کمتر! و این خودش خیلی خوب است! اما... اما نه برای حالا! نه برای حالا که از دیشب خواب به چشمم نیامده.
از تصور آنکه نکند پسر عموی علی، مردی که دل خوشی هم از او و اخلاق گند و مزخرفش ندارم، بلاییسرش بیاید، تا صبح در جایم غلت زدم و فکر کردم و استرس کشیدم. اما حالا دیگر نمیتوانم صبور باشم.
نمیتوانم بنشینم و منتظر بمانم تا شاید خبری از او

شود. نگرانم! نگرانِ پسر عموی بدعنق و از خودراضیِ علی، نگران یزدانِ کیانی که حتی هنوز هم نمیدانم چرا فامیلی اش با علی فرق میکند، نگرانِ کسی که به کم حرفی معروف است و دیشب، زیادی پر حرفی کرده بود. و الحق که با پر حرفی اش، حالم یک جورِ عجیبی خوب شده بود!

دوباره ریموت در را میزنم و در بسته میشود. شماره ای که دیشب با آن به گوشی ام زنگ زده بود را میگیرم و آب گلویم را فرو میدهم. گوشی را که به گوشم میچسبانم، تمام افکارِ بد هجوم میآورند! امادیگر دیر است. چرا که بوق ها به صدا در میآیند و باید صبر کنم تا گوشی را جواب دهد.

-بله؟!

صدایی گرفته و نا آشنا در گوشم میپیچد. قلبم هوری میریزد! صدای یزدان نیست! میخواهم تماس را قطع کنم که میگوید:

-کله ی سحر زنگ زدی ویزیتم کنی خانم دکتر؟

#قندسیاه

#پارت122

نفسم نای بالا آمدن پیدا میکند. حیرت زده میپرسم:-خودتی؟

گلویش را صاف میکند و باز هم تغییری در صدایش به

وجود نمیآید.
-پس میخواستی کی باشه؟
-پس چرا صدات این شکلیه؟
باز هم گلو صاف میکند.
-نمیدونم. به گمونم، تب دارم. دوساعتم بیشتر نیست که خوابیدم. میگرنمم بدجور بازیش گرفته. مغزم داره منفجر میشه. شب خیلی سختی رو هم گذروندم.
اینایی که گفتم، دلیل نمیشن برای اینکه صدام بگیره و به زور در بیاد؟لب های سر در گمم، چند باری تکان میخورند و بالاخره تصمیمشان را میگیرند.
-خوبی؟
سکوت یزدان که طولانی میشود، سریع شروع توجیه میکنم:
-منظورم اینه که دیشب چیزی نشد؟ سالمی؟ اتفاقی واست نیفتاد؟
به سختی میتوانم رگه هایی از شیطنت را در صدای گرفته و خسته اش احساس کنم!-متاسفانه باید بگم هیچ اتفاق بدی نیفتاد و من خوبم.
پس از شرم خلاص نشدی. سوال دیگه ای هم هست؟
برای اول در برابر طعنه ی کلامش، جبهه نمیگیرم. چه قدر خوب است که لبخندم را نمیبیند!

مثل خودش جواب میدهم:
-چه قدر بد شد!
تک خنده اش در گوشم طنین میاندازد.
-چی؟ اینکه نمردم و زندم؟
لبم را میگزم تا نخندم.-آره دیگه. قسم خوردم حلواتو خودم درست کنم.
انگار دارد به بدنش کش و قوس میدهد. این را از
آخی که زیر لب زمزمه میکند میفهمم. ثانیه ای طول
نمیکشد که جواب میدهد:
-نگران نباش. دیر و زود داره ولی سوخت و سوز
نداره. الان نشد چند روز دیگه. نشد چند ماه دیگه.
نشد چند سال دیگه. بالاخره میمیرم و به مراد دلت
میرسی.
اینبار شیطنت کلامش به خوبی مشخص است! با
خودم فکر میکنم شاید اینکه اورا دیشب ربات خطاب
کردم، زیاد هم به جا نبود!-اگه حرف دیگه ای نیست من به ادامه ی خوابم
برسم.
افکارم را کنار میزنم و به سرعت جواب میدهم:
-نه نه... چیزی نیست. ببخشید که بیدارت کردم.
خدافظ.
#قندسیاه
#پارت123

میخواهم گوشی را پایین بیاورم که میگوید:
-امروز، باید ببینمت.جا خورده، گوشی را روی گوشم محکم میکنم.
-چیزی شده؟
-برات یه ماموریت دارم.
نمیدانم چرا دلم میریزد! هنوز هم باورم نمیشود که قرار است با پسر عموی نامزدم، برای پیدا کردن قاتل معشوقه ی سابق نامزدم، به دنبال سرنخ و مدرک بگردیم.
-بلدی چیکار کنی که اگه کسی تعقیبت میکنه، گمت کنه؟ترس به دلم چنگ میاندازد. بی اراده دور تا دور ماشینم را نگاه میکنم و وقتی هیچکس را در پارکینگ نمیبینم، با صدایی مرتعش میگویم:
-مگه... مگه کسی... تعقیبم میکنه؟!
یکباره صدایش به حدی جدیت پیدا میکند که باورم نمیشود او بوده که چند لحظه پیش با من شوخی میکرده!
-صدات چرا میلرزه؟
لب هایم بهم دوخته میشوند. به یاد قانونِ دوم میافتم. نگذار کسی احساست را بفهمد!چشم میبندم و در دلم چند بار تکرار میکنم که چیز
نگران کننده ای نیست! کسی تعقیبت نمیکند سروین!

اگر هم بکند از دستش در میروی. کاری ندارد. نباید...
نباید یزدان بفهمد لرزش صدایت از ترس است. او
گفته بود که نباید ترست را نشان بدهی. اگر ناامیدش
کنی، تورا کنار میگذارد. تو نباید حمایتش را از دست
بدهی. نباید!
چشم باز میکنم و با نفسی عمیق، به یزدانی که دوباره
سوالش را پرسیده میگویم:
-من صدام نمیلرزه. مطمئن باش چیزی برای
ترسیدن وجود نداره!
لبخندش را از پشت گوشی احساس میکنم.-آفرین! حالا شد! ساعت پنج
امروز، توی کافه آرامش
منتظرتم. بلدی کجاست که؟!
-بلدم.
-خوبه. پس فعلا.
به آرامی زمزمه میکنم:
-فعلا.
#قندسیاه
#پارت123چشمانم، چند ثانیه یکبار، به آیینه ی جلوی ماشین گیر
میکنند و به زور کنده میشوند. تمام حواسم را جمعِ
به ماشین های پشت سری ست. آنقدر جمع، که چند
باری با فاصله ی کمی از ماشین های جلویی روی ترمز

میزنم.
کف دستم را برای بار هزارم به مانتوی پاییزه ام میکشم. پاییزِ امسال زیادی گرم است یا من زیادی گرمایی شده ام؟! شاید هم...
به ادامه ی فکرِ لعنتی ام، فکر نمیکنم. من نمیترسم! نمیترسم!بالاخره میرسم. نزدیکیِ کافی شاپ آرامش، در خیابانی که به شلوغی اش معروف است، جایی برای پارک ماشینم پیدا میکنم و بالاخره، از گرمای ماشین خلاص میشوم.
قلبم درون سینه ام بازیگوشی میکند و صدای یزدان از سرم بیرون نمیرود. برای همین هم هست که وقتی وارد کافه میشوم و یزدان را پشت یکی از میز های دایره ای شکل میبینم، با قدم هایی محکم و پر اطمینان، سمتش میروم.
-سلام.در نگاه اول، کلاهی که سرش گذاشته، توجهم را جلب میکند. کلاهی خاکستری رنگ، شبیه به کلاه تامی شلبی!
-سلام.
گرما از تنم فرار میکند، چرا که نگاهم به چشمانش کشیده میشوند و برای چندمین بار، مثلِ هرباری که میبینمش، یخِ چشمانش سرما به جانم میاندازد.

تعارفی میکند و من پشت میز مینشینم. نگاهم را میخِ
صورتِ بی حس و خونسردش میکنم و در دلم
میگویم که از پشت تلفن قابلِ تحمل تر است!
-چیزی میخوری؟مگر میشود بعد از مسافتِ سخت و طاقت فرسایی که
از بیمارستان تا اینجا داشته ام، چیزی نخورم؟
-واقعا به یک لیوان نوشیدنی خنک نیاز دارم! البته اگه
آب پرتقال باشه که چه بهتر.
یک تای ابرویش بالا میرود و من بدون ترس و
اضطراب، لبخندی مطمئن حواله اش میکنم. چرا
احساس میکنم که دارد خودش را برای آنکه نخندد
کنترل میکند؟
برای خودش لته و برای من آب پرتقال سفارش
میدهد.-خب رئیس، نمیخوای بگی برام چه ماموریتی داری؟
وقتی این را میگویم، دست به سینه، به صندلی ام
تکیه زده ام. سوالی که پرسیده ام، با لحنی مرموز
همراه است. انگار یزدان با دیدنِ این صحنه، دیگر
نمیتواند خودش را کنترل کند. تک خنده ی بامزه ای
میکند و چشمانش که از سرگرمی برق میزنند به
چشمانم گره میزند.
تکیه ام را از صندلی ام میگیرم و اینبار با جدیت
میپرسم:

-چیز خنده داری هست؟خنده اش را جمع میکند اما چشمانش همچنان میخندند.
-نه اصلا.
اخم در هم میکشم. این مرد بهتر از هرکسی حرصم را در می آورد.
-پس اگه چیز خنده داری نیست، بگو دقیقا برای چی منو اینجا خواستی؟!
گلویش را صاف میکند و کمی گردن میچرخاند.
نامحسوس اطراف را زیر نظر میگیرد و سپس بی آنکه نگاهم کند میپرسد:
-کسی که تعقیبت نکرد؟-نه حواسم بود.
#قندسیاه
#پارت124
نگاهم میکند. نگاهی دقیقا به چشمانم. مستقیم و بدون پلک زدن. طولانی و پر دقت. میخواهم چشم از چشمانش بگیرم اما نمیتوانم! انگار گوی های عسلی اش آهنربا دارند! میخواهم بگویم چه شده اما حتی انگار زبانم هم نمیچرخد.او همچنان خیره به چشمانم نگاه میکند. فقط و فقط
به چشمانم. چه میخواهد از نگاهم بخواند که دست بردار نیست؟!

-مطمئنی؟
آنقدر در خودش و گوی های آهنربایی اش غرق شده
ام که حتی نمیدانم منظورش چیست!
-چ... چی رو... چی رو مطمئنم؟
بالاخره دل از چشمانم میکند و مردمک هایش کمی
میچرخند. انگشتانِ مشت شده ام باز میشوند و
یزدان با صدایی آرام و پر تردید میگوید:-یکی پشت سرت نشسته. یکی
که وقتی اومدی تو
کافی شاپ، پشت تو اومد داخل و از وقتی اومده همش
حواسش به ماست.
قلبم میریزد! با تمامِ وجود میریزد. به گمانم چشمانم
درشت تر از این نمیشوند. پیش خدمت سفارش
هایمان را میآورد و نگاهِ وحشت زده ی من از صورتِ
یزدانی که از پیش خدمت تشکر میکند کنده نمیشود.
پیش خدمت که میرود، صورتم را جلوتر میکشم و با
صدایی لرزان، پچ پچ کنان میگویم:
-الان... الان چه خاکی بریزیم سرمون؟بی قیدانه شانه بالا می اندازد.
-هیچی. آب پرتقالت رو بخور.
قلبم دارد سینه ام را سوراخ میکند و این مردِ دیوانه از
من توقع دارد که مثل خودش با خیال راحت پا روی پا
بیندازم و آب پرتقالم را کوفت کنم؟

-چی میگی تو؟ حالت خوبه؟
ابروهایش از صدای عصبی ام بالا میروند.
-چی شد خانم دکتر؟
-خانم دکتر و زهرمار! چرا باید کسی منو تعقیب کنه؟
مگه من چیکاره ام؟!صورتش را مثل خودم جلو میکشد. ابرو در هم میپیچاند و تمامِ جدیت و ابهتش را در نگاهش و البته صدایش میریزد.
-می خوای بدونی چیکاره ای؟ پس خوب گوش کن! تو نامزدِ کسی هستی که به جرم قتل نسیم تو زندانه.
نسیمی که به دست آدمای خطرناکی کشته شده. تو ممکنه برای نجات جون نامزدت توی کارِ این آدمای خطرناک فوضولی کنی و البته که... اینکارم کردی! و ممکنه این رو هم فهمیده باشن. برای همین هم دنبالتن.
به من وا رفته ای که قلبم انگار از جایش کنده شده و نفسم جانِ بالا آمدن پیدا نمیکند، پوزخند میزند.
پوزخندی که دل و روده ام را به هم میپیچاند!-اصلا ممکنه یه روزی از همین روزا، یه جایی خفتت
کنن و...
ادامه ی حرفش را نمیزند و به جایش، نگاهی معنی دار، حواله ام میکند. با آرامشِ تمام، فنجان قهوه اش

را به لب هایش نزدیک میکند. یک جای کار میلنگد!
یک چیزی درست نیست!
یک آن، فکری از سرم رد میشود. به خونسردی اش
خیره میمانم. به آنکه مطمئن بودم تمامِ راه حتی یک
نفر هم تعقیبم نکرده. در عرض چند ثانیه، همه چیز را
کنار هم میچینم. حدسی که هر لحظه بیشتر جان
میگیرد، بر من غلبه میکند و قبل از آنکه حتی یزدانمتوجه چیزی شود، بر
میگردم و به پشت سرم نگاه
میکنم.
#قندسیاه
#پارت125
بهت زده و ناباورم. دوباره به یزدان نگاه میکنم و آرام
آرام حیرتم پر میکشد. چشمانم باریک و دندان هایم
روی هم فشرده میشوند. حرص و نفرت در قلبم غل
میزند وقتی به مردِ عوضی و بیشعورِ آن طرف میز
میگویم:
- منو مسخره کردی؟!فنجانش را روی میز میگذارد و دست از پوزخند
اعصاب خرد کنش نمیکشد!
-چرا باید تورو مسخره کنم، سروین پایدار؟
دوست دارم خفه اش کنم! دوست دارم تکه تکه اش
کنم!

لب روی هم میفشارم و انگشت اشاره ام را سمتش میگیرم.
-تو... تو...
او سر کج کرده و همچنان باسرگرمی نگاهم میکند.-من چی؟ راحت باش. خودتو خالی کن.
انگشتانم همانجا در هوا مشت میشوند و روی میز فرود میآیند.
-تو یه آدم مریضی! مریض!
آنقدر این جمله را محکم و از ته دل می گویم، که خنده اش میگیرد. سرش را تکان میدهد و فنجان قهوه اش را کنار میزند. آرنج هایش را روی میز گذاشته و به این ترتیب، صورتش جلوتر میآید. تمام صورتش میخندد وقتی می گوید:
-دیدی که هنوز هم میترسی؟نمیتواند گولم بزند! نمیتواند جوری وانمود کند که
این دروغ هارا سرِ هم کرده برای آنکه ببیند میترسم یا نه.
-روی پیشونیه من چی نوشته آقای محترم؟ نوشته من گاوم؟ فکر کردی نمیفهمم چرا اینکارارو میکنی؟ به دروغ میگی یکی پشتت نشسته و تعقیبت کرده و این چرت و پرتا، که منو برای اینکه اومدم توی این کار

بترسونی نه؟ میخوای من جا بزنم؟ آره؟
از جا بلند میشوم. چه قدر احمق بودم که فکر میکردم این آدمِ از خود راضی و مریض، میتواند کمکی به من بکند.
-کجا؟!حالا سرگرمی و خنده از نگاهش پریده! حالا پر از جدیت است!
-جایی که ریختِ نحسِ آدمِ مریضی مثل تورو نبینم!
به محض آنکه کیفم را از روی میز بر میدارم، انگشتانش دورِ بندِ کیفم حلقه میشوند. نگاهِ وحشی ام را میبیند و قبل از آنکه دهانم برای گفتنِ ناسزایی باز شود، شروع به توجیه میکند:
-من اگه قصدِ ترسوندنت برای اینکه پا پس بکشی رو داشتم، دیشب اون حرفارو بهت نمیزدم. بهت امید نمیدادم. همون دیشب که اینقدر ترسیده بودی، بیشتر از اونم میترسوندمت که حتی امروز فکر اینکه تا اینجا بیای به مغزت خطور هم نکنه. پس بیخودی جبهه نگیر و بشین سر جات!#قندسیاه
#پارت126
واقعیت این است که راست میگوید! اما آنقدر از دستش عصبی ام، که نمیخواهم به حرفش گوش کنم. با تمام حرصم میغرم:

-تو اگه میخواستی من ترسم بریزه، باید کاری میکردی که مطمئن بشم خطری تهدیدم نمیکنه، نه اینکه من رو اینجوری بترسونی. متوجهی که قلبم داشت وایمیساد؟ میفهمی که داشتم از ترس پس میافتادم؟صادقانه و رک جواب میدهد:
-چرا وقتی خطری تهدیدت میکنه، باید بگم خطری برات وجود نداره؟!
خشک میشوم! روی صندلی فرود میآیم.
-مگه من همین دیروز چندین بار نگفتم نیا توی این راه؟ گفتم خطرناکه. نمیشه. نگفتم؟
گفته بود! بارها!
-خطر هست. خودم رو کشتم که این رو بهت حالی کنم. ولی تو نخواستی بفهمی.
بی اراده زبان در دهان میچرخانم:-حتی الانم با این حرفات داری کاری میکنی که
بترسم. حتی الانم میخوای منو منصرف کنی!
چرا احساس میکنم دارم عصبی اش میکنم؟
-وقتی از در اومدی تو، توی تموم حرکاتت تظاهر موج میزد! آره! من گفتم تظاهر کن. من گفتم تظاهر کن به بی اهمیتی. نشون نده چه احساسی داری. اما نگفتم این کار رو جوری انجام بده که همه بفهمن داری

تظاهر میکنی. جالبیش میدونی چیه؟ اینکه یه جوری
قیافه گرفته بودی و حرف میزدی که انگار کارتو خیلی
خوب بلدی. جوگیرم شده بودی برای من. بعد تا بهت
گفتم یکی تعقیبت کرده، رنگ از صورتت رفت. چشات
یه جوری زد بیرون که انگار جن دیدی. دستات داشتمی لرزید. کم مونده
بود گریت بگیره. اینجوری قرار
بود ترست رو نشون ندی دیگه آره؟!
عصبی ام! ترسیده ام! نگرانم و حالا با حرف های
یزدان، از شدت استیصال، دل گرفتهام! برای چه،
نمیدانم!
-چه توقعی داری ازم؟ توقع داری مثل تو از سنگ
باشم؟ من همینم. مثل تو فیلم بازی کردن بلد نیستم.
اخم هایش هر لحظه بیشتر در هم میروند.
-نه. توقع ندارم یهویی و در عرض یک روز، عوض
بشی. اما حداقل وقتی واقعیت رو به روت میارم، داد و
هوار راه ننداز. من اینکار رو کردم که بهت ثابت کنم
میترسی. نه برای اینکه بذاری بری و پشت سرم نگاهنکنی، برای اینکه
بری روی خودت کار کنی. من بهت
امیدِ بیخود نمیدم. نمیگمخطری نیست. میگم هست،
خوب هم هست، اما باید از خودت مواظبت کنی، و یکی
از راه های مواظبت از خودت هم قانونِ دومه!

مسخ شده، نگاهم را در صورتِ جذابش میچرخانم.
چرا هیچ چیز به زبانم نمی آید که بگویم؟
-وقتی قبول کردم که تورو بیارم پیشِ خودم، فکرِ همه جاشو کردم. پس مطمئن باش حالایی که اینجایی، دنبالِ پروندنت نیستم!
میخواهم آبِ دهانم را قورت بدهم اما گلوی خشک شده ام نمیگذارد. او گره ی ابروهایش را شل میکندو نمیدانم از کجا دردم را میفهمد که آب پرتقالم را
جلویم میگذارد و با چشم به آن اشاره میکند.
-یکم ازش بخور.
چطور میتواند صدایش و مدل حرف زدنش را از جدی و عصبی بودن، در یک لحظه، به نرم و آرامش بخش بودن، تغییر بدهد؟ اصلا چطور میتواند، در یک لحظه، همه چیز را به نفع خودش تمام کند؟ همه ی اینها کنار، چطور میتواند هم زخم بزند و هم مواظبت باشد؟ چه طور میتواند اینقدر عجیب باشد؟ چه طور میتواند؟
#قندسیاه
#پارت127چند قولوپ از نوشیدنی خنکم را میخورم و انگار تازه میتوانم نفس بکشم. آبِ روی آتش است! نفسم را تازه و راه گلویم را باز میکند:
-میدونی چیه؟ تو آدمی هستی که حتی وقتی حق با

خودت هم نیست، داستان رو جوری میچرخونی که تهش تو باشی که طلبکاری!
حالا دیگر اخم هایش به طور کامل باز شده اند. لبش را با زبون تر میکند و با ابروهایی بالا رفته میگوید:
-ببین منو...وقتی با یک لحنِ خاصی می گوید "ببین منو" نمی توانم تمامِ حواسم را جمعِ چشمانِ آهنربایی اش نکنم!
--باور کن ما اینقدری وقت نداریم که بشینیم جلوی هم و ساعت ها این کل کل مسخره رو ادامه بدیم. پس خواهشا هر احساسی به من داری، برای خودت نگه دار و بذار کارمون رو بکنیم.
نمیدانم چرا خجالت میکشم. آب پرتقالم را روی میز میگذارم و با سری پایین افتاده و صدایی تحلیل رفته جواب میدهم:
-باشه.
-بیا اینجا.سرم را بالا میکشم و به جایی که اشاره کرده نگاه میکنم. درست کنار خودش.
با تردید صندلی ام را عقب میکشم و کنار یزدان جا میگیرم. حالا به صورت ال مانند، نزدیک به هم نشسته ایم و بوی عطرش، به راحتی قابل استشمام است. صورتش از این زاویه هم جذاب است. حتی جذاب تر از قبل!

همه چیز خوب است، اما فقط تا زمانی که چشم نچرخانده و در چشمانم زل نزده. حالا که فاصله ی صورت هایمان، ۲۰سانتی متر هم نیست، چشمانش، آهنربایی ترند!-گوش کن ببین چی میگم. نسیم یک دوستی داره به اسم کتایون. کتایون حریرچیان.
برگه هایی مقابلش قرار دارند که با گیره به یکدیگر متصل شده اند. انگشت اشاره اش روی نام کتایونِ حریرچیان مانده و نگاهِ گستاخ من نمیتوانم دست از بازیگوشی بکشد. پایین تر میآید و روی حلقه اش گیر میکند. تا چند روز دیگرِ چهلم نسیم هم میرسد و به گمانم این مرد، تا چندین سال بعد هم قصد نمیکند انگشترش را از دستش در بیاورد!
-شغلش آرایشگریه. یک آرایشگاه معروف هم توی شمال تهران داره. متاهل و یک دختر بچه ی ۳و نیم ساله داره.حواسم را جمعِ صدای یزدان میکنم.
-با لیلا هم دوسته. اما به اندازه ی نسیم. با نسیم هم توی همین آرایشگاهش آشنا شده. یک شب قبل از اتفاق، به مدت چهل و پنج دقیقه، با نسیم تلفنی صحبت کرده و ....
میان حرفش میپرم:
-اون چیزی که باعث شده تو روش دقیق بشی چیه؟

اون رو بگو!
به کاغذ های روی میز چشم میدوزد و با لحنی عجیب
میگوید:
-چیزی که روش دقیق شدم اینه!#قندسیاه
#پارت128
صفحه ای که آورده نگاه میکنم. عکسِ گردنبندِ پر
حاشیه ی این روز هاست. سرم را بالا میکشم و
میبینم یزدان خیره ام مانده. گیج میپرسم:
-این چه ربطی به کتایون داره؟!
پوشه را میبندد و با نفسی عمیق میگوید:
-ببین، یک چیزی این وسط درست نیست! کسی که
وارد خونه ی من شده، نمیتونسته همینطوری سرشرو بندازه پایین و بیاد
تو. قطعا میدونسته من و نسیم
خونه نیستیم. با نقشه ی قبلی اومده بوده.
هر لحظه گیج تر میشوم. چشمانم را ریز میکنم.
-یعنی کسی که نسیم رو کشته، قصدش کشتن نسیم
نبوده؟ با نقشه ی قبلی اومده بوده درسته؟
لبخندِ محوی روی لب هایش جا میگیرد.
-از همین باهوش بودنت خوشم میاد!
بی اهمیت به تعریفش ادامه میدهم:
-برای چی اومده بوده؟ دزدی؟

-یک چیزی توی این مایه ها!متفکر جواب میدهم:
-اما آدمی که میاد دزدی یک چیزی میدزده. چرا چیزی از خونتون کم نشده؟ اگه از خونتون دزدی میشد که پلیس میفهمید و دیگه علی متهم نمیشد.
لبش را در دهانش میکشد و نگاهش به روبه رو گیر میکند. انگار فکرش جای دیگریست و من، دست بردار نیستم.
-اصلا وقتی چیزی ندزدیده، وقتی قصدش از اول هم کشتن کسی نبوده، چرا نسیم رو کشته؟ قصدش از این کار چی بوده؟!سرش میچرخد و نگاهش روی چشمانم میماند.
احساس میکنم هنوز هم فکرش اینجا نیست وقتی میگوید:
-شاید نسیم میشناختتش. برای همین میکشتش!
میان لب هایم فاصله میافتند. همه چیز برایم گنگ است اما حرف یزدان را به خوبی درک میکنم! او میگوید کسی که نسیم را کشته آشنا بوده، چون انگیزه ای به جز این برای کشتن نسیم نداشته.
میگوید آشنا بوده و وقتی نسیم اورا دیده، برای فاش نشدن هویتش او را کشته. مضحک و در عین حال، جالب است!
کنجکاوی از تمامِ وجودم میریزد وقتی میگویم:-کی؟ کی میتونه این کار رو

کرده باشه؟
پوزخند میزند.
-هرکسی. حتی پدر و مادر نسیم! حتی پدر و مادر من.
حتی... حتی لیلا و علی...
بی اراده میخندم. حالا دیگر حواسش کاملا اینجاست.
-آره بخند. در ظاهر خنده داره اما...
میان حرفش میپرم:
-کلا خنده داره. ظاهر و باطن نداره. تو فکر کنم حتی
به خودت هم شک داری نه؟باز هم نگاهش به روی چشمانم طولانی
میشود و باز
هم نگاهم را از چشمانش نمیگیرم. چرا از نگاه های
طولانی اش حس بدی نمیگیرم؟
-آره! گاهی وقتا حتی به خودمم شک دارم!
#قندسیاه
#پارت129
متاسف سرم را تکان میدهم.
-وقتی دیشب بهت گفتم شبیه رباتی، برای همین بود!
او کاملا جدی ست. لحنش، چشمانش و اخم روی
پیشانی اش گواه این قضیه اند.-قانونِ سوم، به هیچ کس اعتماد نکن،
حتی به
چشمای خودت! به همه شک داشته باش، حتی به

چشمای خودت!
نمیتوانم درکش کنم! او اصلا شبیه من و آدم های
اطرافِ من نیست!
-اینکه به همه شک داشته باشی، خودت رو دیوونه
میکنه. این رو قبول نداری؟
تمسخر از پوزخندِ گوشه ی لبش چکه میکند وقتی لب
های باریکش را تکان میدهد و صدای مردانه اش در
گوشم هایم مینشیند.
-دیوونه بشی بهتره یا تیکه پاره بشی؟ برای اینکه
راهت رو ادامه بدی مجبوری که به هیچ کس اعتمادنکنی، میفهمی؟
مجبوری! وگرنه قبل از اینکه حتی
روحت هم خبر دار بشه، میدرنت!
چقدر این مرد مرموز است و چقدر راهی که در آن پا
گذاشته ام مرموز تر! نمیدانم واقعا این داستانی که
شروع کرده ام، خطرناک است، یا یزدان قصد دارد
همه چیز را اینطور نشانم بدهد! نمیدانم!
لحظاتی میانمان سکوتی حاکم میشود و اینبار منم که
این سکوت را میشکنم:
-میشه حالا بگی ربط کتایون به این ماجرا و این
گردنبند چیه؟!سرش را با آرامش تکان میدهد و به حرف میآید:
-همونجور که گفتم، حدس من اینه که یک نفر، یک

نفری که خیلی به ما نزدیک بوده، به اونی که وارد خونم شده و نسیم رو کشته، خط میداده. یکی از اون افراد میتونه کتایون باشه. این رو که قبول داری؟
سرم را مطمئن تکان میدهم.
-خب؟
-من چند روز پیش، رفتم به خونه ی کتایون تا باهاش حرف بزنم. میخواستم ببینم از لابه لای حرفایی که تاحالا صدباره برای پلیسا تعریف کرده، یک چیزی میگه، یک سوتی میده که به دردم بخوره یا نه.کنجکاوی زیر پوستم میخزد.
-کتایون چیز به درد بخوری نگفت، ولی...
هیجان زده می گویم:
-ولی چی؟
دوباره نگاهی به عکسِ گردنبند میاندازد و میگوید:
-ولی یه گردنبند توی گردن دختر بچش دیدم. کپیِ همین گردنبندی که توی این عکس میبینی. با همین حروفِ پشت گردنبند. دقیقا همین مدل و همین جنس. فقط به جای اسمِ آسو، اسمِ ستاره روش نوشته شده بود.حرف های فردی که با او چت کرده بودم و شماره ی کسی که این مدل گردنبند هارا میسازد را برایم فرستاده بود، به یادم میآید. گفته بود که این مدل

گردنبند را افراد زیادی میسازند، اما فقط یک نفر را
میشناسد که حروف Aو Vرا پشت گردنبند ها حک
میکند. پس یعنی امکانش زیاد است که یک نفر این
دو گردنبند را ساخته باشد و این... فوق العاده است!
نمیدانم قیافه ام چه شکلی شده، اما درونم شوقی
عجیب به پاست وقتی که رو به یزدان لب میزنم:
-وای باورم نمیشه یزدان! این عالیه!آنقدر از سرنخی که به دست آورده
خوشحالم که حتی
حواسم به آنکه برای اولین بار "یزدان" صدایش زده
ام هم نیست!
تک خنده ای میکند و با جمله ای که به زبان میآورد،
لبخند روی لب هایم میماسد!
-عالی تر از اون، اینه که تو باید به کتایون نزدیک
بشی، باهاش طرح دوستی بریزی و اونقدر اعتمادش
رو جلب کنی که بتونی وارد خونش بشی.
-چی؟!
#قندسیاه
#پارت130صدایم به اندازهی کافی، بلند و بهت زده است! یزدان
با آرامش و خونسردیِ ذاتی اش می گوید:
-ببین...
نمیگذارم حرفش را کامل کند:

-نه تو ببین، کجای من شبیه به جاسوساس؟
در سکوت نگاهم میکند. دست به سینه، به صندلی ام تکیه میدهم.
-من این کار رو نمیکنم!
-چرا؟!کم کم دارد کلافه ام میکند.
-نمیتونم!
-چرا نمیتونی؟
پوف کلافه ای میکشم!
-ببین جنابِ... کیانی...
حرفم را قطع میکند:
-با یزدان راحت ترم!
لحظه ای منگ نگاهش میکنم اما سریع به خودم میآیم.-هرچی! ببین این کاری که از من میخوای، اصلا ازم بر نمیاد. من نمیتونم. نمیشه! من توی پیدا کردنِ دوست و رفیق، صفرم! همیشه بقیه اومدن و باهام دوست شدن.
خیلی عادی، انگار که راجع به آسان ترین موضوع دنیا نظر میدهد، می گوید:
-خب ایندفعه تو باش که با بقیه دوست میشی و سمتشون میری!
صدایم شبیه به ناله است وقتی می گویم:

-آخه به نظرت منی که اینقدر تابلو فیلم بازی میکنم، میتونم اونقدر مورد اعتماد جلوه کنم که کتایون من رو برداره ببره تو خونش؟شانه بالا میاندازد.
-این دیگه مشکل توعه! پس فکر کردی برای چی میگم باید روی خودت کار کنی؟ اگه میبینی نمیتونی، باشه. موردی نیست! وقتی از پس کاری به این آسونی بر نمیای یعنی از پس هیچی بر نمیای. پس از همین راهی که اومدی برگرد.
آبِ گلویم را فرو میدهم و نگاهِ درمانده ام به نگاهش گره میزنم. انگار کمی دلش میسوزد که سرش را نزدیک تر میآورد و میگوید:
-ولی من مطمئنم که میتونی! وقتی منی رو که محال بود بذارم اینجوری خودت رو توی خطر بندازی، مجاب کردی، پس خیلی کارای بزرگ تر از اینم ازت برمیاد.نگاهم را در صورتش میچرخانم. نمیشود گفت
مهربان است! اما... اما صورتش یک حالتی ست. یک حالتی که احساس خوبی از آن میگیرم.
مسخ شده، به صورتش که نزدیک تر از حد ممکن است، خیره ام. درست وقتی دهان باز میکنم و بی آنکه کنترلی روی خودم داشته باشم، کلمه ی "باشه" را زمزمه میکنم، به این باور میرسم که یزدان، تاثیر

گذار ترین فردی ست که در زندگی ام دیده ام!
لبخند میزند. لبخندی که به سختی قابل تشخیص
است. من چطور قبول کردم؟-پس من تموم مشخصات کتایون و چیزایی
که
بهشون نیازی رو برات میفرستم. در ضمن...
تمرکزم بهم خورده اما سعی میکنم به حرف هایش
گوش کنم. واقعا من چطور قبول کردم که جاسوسی
کنم؟
-اون کسی که گفتی این مدل گردنبند رو میسازه،
شماره ش رو برام بفرست.
احساس میکنم این مرد، جادو گر است! من
نمیخواستم قبول کنم اما او کاری کرد که موافقت کنم.
-باشه.سرش را تکان میدهد و نگاهی به ساعتِ استیلی که
به دور مچش بسته میاندازد.
-من باید برم کم کم، ماشین آوردی با خودت؟
مسخ شده سرم را تکان میدهم.
-خوبه، پس من میرم!
عینک آفتابی اش را به چشم میزند و از جایش بلند
میشود. من هم بلند میشوم. کمی بعد، دوش به
دوش یکدیگر از کافه بیرون میزنیم. ماشین هایمان
دو جهت مختلف است و باید از هم جدا شویم. یاد

آوری میکند که شماره را برایش بفرستم و سپس
خداحافظی میکند. سوالی که بیخِ گلویم گیر کرده را
قورت میدهم و با عجیب ترین مردی که در زندگی امدیده ام، خداحافظی
میکنم. او بر میگردد و با قدم
هایی محکم و پر صلابت، از من دور میشود و من،
خیره به او، به این فکر میکنم که یزدانِ کیانی،
کیست؟! واقعا کیست؟!
#قندسیاه
#پارت131
#یزدان
مشت های پر شده ام، پیاپی روی کیسه ی بوکس
قرمز رنگم، کوبیده میشوند. انگشتانم درد گرفته اند و
دست بر دار نیستم. می کوبم و می کوبم. نفس نفسمی زنم و میکوبم.
دانه های عرق از تمام تنم شره
میکند و میکوبم. صدایی میشنوم و میکوبم!
رضاست! میگوید کافی ست و من باز هم میکوبم.
طلوع صبح امروز، خوابِ نسیم را دیدم. مردی سیاه
پوش، پشت سر هم از پشت چاقو در کمرش فرو می
کرد و من، دستانم بسته بود! صدایم نیز... هرچه
میخواستم فریاد بزنم نمیتوانستم. از دهان نسیم
خون بیرون میزد و من مزه اش را احساس میکردم.

وقتی از خواب بیدار شدم، به اندازه ی تمام سالهایی
که سکوت کرده بودم و دهان بسته بودم، دلم
میخواست فریاد بکشم! به اندازه ی تمام خودداری
هایی که در این زندگی کرده بودم، دلم میخواست یک
نفر باشد که برایش حرف بزنم، درد و دل کنم، حتی...حتی گریه کنم! یک
نفر که انگشت اتهام را سمتم
نگیرد و من را مقصر چیزی نداند.
حالا از صبح تا همین حالا که نزدیک ظهر است، در
زیر زمین خانه ای که روزی نسیم خانومش بود، ورزش
میکنم. ورزش که چه عرض کنم، احساس میکنم
دارم خود کشی میکنم. کسی که بدون دستکش،
نزدیک به یک ساعت، بی وقفه به کیس بوکس مشت
بکوبد و خون از استخون هایش بیرون بزند، قطعا
قصدش ورزش کردن نیست!
بالاخره از نفس میافتم! دولا میشوم و دست روی
زانوهایم میگذارم. به گمانم از سرعت نفس نفس
زدن هایم میشود برق تولید کرد! نگاه رضا بر رویمسنگینی میکند و
اهمیتی نمیدهم، اما طولی نمیکشد
که خودش به صدا در میآید:
-خودآزاریت تموم شد؟
جوابش را نمیدهم. میخواهم به دست قسمت دیگری

از باشگاه اختصاصی ام بروم که مثل جن مقابلم ظاهر میشود. در عمق نگاهش ترحم را میبینم و من این را نمیخواهم! پسش میزنم و سمت تردمیل میروم.
تنظیمش میکنم و سپس شروع به دویدن میکنم.
در چشمان رضا که مقابل تردمیل ایستاده زل میزنم و همانطور که نفس نفس میزنم، لحنم را خالی از هرگونه نرمشی میکنم:-خیلی وقته... ورزش نکردم... باید تمریناتم رو دوباره... از سر بگیرم...اگه می بینی... اینجا حوصلت سر میره... میتونی بری!
نگاهش به دستانم گره خورده وقتی میگوید:
-دستات خون اومده. بذار برات ببندمشون. بعدش هر غلطی خواستی بکن.
-نیازی... نیست.
اینبار، تمام صورتش پر از تاسف است! بر میگردد و روی پایه ای می نشیند. همچنان می دوم و نگاهش میکنم. خودش را بیخیال و سرگرم با گوشی اش نشان میدهد. چقدر خوب است که فهمیده هرچه بیشتر با من بحث کند، کمتر به نتیجه میرسد!نیم ساعتی میدوم و بالاخره دست میکشم. از تردمیل
پایین می آیم و با حوله ای، صورت خیسم را خشک میکنم و با کمی فاصله از رضا، روی کاناپه ولو

میشوم. همچنان چیزی نمیگوید و اینبار منم که
بریده بریده، به حرف می آیم:
-یک نفرو... پیدا کن برام... که بازی پوکر رو... حرفه
ای بلد باشه... خیلی سریع پیداش کن... اگه امروز...
بتونی پیدا کنی که... عالیه!
بالاخره دهان باز میکند و زهرش را میریزد!
-خوبه دیگه! من شدم حمال جنابعالی. تا کاری داری،
خر حمالی داری، میای سراغ من، اما وقتی من یه
چیزی ازت میخوام، محل سگم نمیذاری.وقتی میگویم حتی یک نفر پیدا
نمیشود که درکم کند،
برای همین است!
حوله ام را دور گردنم میاندازم و نگاهم را به نیم رخ
اخمالود رضا میدوزم.
-پیدا میکنی برام یا نه؟!
بی آنکه تغییری در صورت در هم رفته و لحنِ
دلخورش به وجود بیاورد، دوباره با گوشی اش درگیر
میشود و جواب میدهد:
-چاره ای هم دارم مگه جز این؟با آنکه در جوابش حرف های زیادی دارم،
اما چیزی
نمیگویم. یک آن درد بدی در انگشتان دست راستم
میپیچد و صورتم در هم میرود. نگاهم را به استخون

های خون آلودم میدوزم و حواسم را به صدای رضا که با کسی مشغول گفت و گو است میدهم. چند لحظه بعد قطع میکند و بی آنکه نگاهم کند، خطاب به من میگوید:
-به یه نفر که میشناختم سپردم که یه آدم مطمئن رو برامون پیدا کنه. اگه کارت فوریه، بهتره خودتم به چند نفری بسپاری.
#قندسیاه
#پارت132نگاهم را از نیم رخش نمیگیرم. همچنان نگاهم نمیکند!
-میخواستم به فری سه دست بگم، ولی از اونجایی که بازیش خیلی خوب نیست میترسم. باید یک نفر باشه که حرفه ای آموزش بده بهم.
سرگرم با گوشی اش جواب میدهد:
-خب بهش بگو یکیو پیدا کنه برات.
-اونو آدمای دورش قابل اعتماد نیستن برام!
بالاخره گردن می چرخاند و صورتش به طور کامل مقابل دیدم قرار میگیرد. نگاهش روی صورتم زیاد طولانی نمیشود، چرا که خیلی سریع چشمانش پایینمی افتند و به دستانم می رسند. در صدم ثانیه اخم
هایش باز شده، دستش جلو آمده و مچ دست راستم را

می گیرد و کمی به طرف خودش میکشد. در عمق صدایش، نگرانی به وضوح رخ نشان میدهد وقتی میگوید:
-نگا کن چیکار کردی با خودت؟
سرش را بالا میکشد.
-تو اصلا عقل داری تو کلت؟
در سکوت نگاهش میکنم. از جا بلند میشود و همانطور که سمت در خروجی میرود میگوید:-میرم یه چیزی بیارم دستاتو باهاش پانسمان کنم.
لطفا تا اون موقع مثل آدم بشین سر جات و گند بدتری بالا نیار!
باز هم چیزی نمیگویم. در را باز میکند و قبل خروجش از اتاق، بر میگردد و با قیافه ای برزخی لب باز میکند.
-قیافتم اون شکلی نکن. مثل بزم زل نزن منو نگا کن.
فکر کردی خیلی خوشگلی که اون قیافه ی عنتم اینجوری میکنی؟
لب کج میکنم.
-چجوری میکنم مگه؟-عین این مادر مرده ها.
تکیه میدهم و بی حوصله میگویم:
-کسی که بیست و چهار ساعته تورو ببینه و مجبور به

تحملت باشه بایدم قیافش مثه مادر مرده ها باشه!
تاسف در صدایش موج میزند:
-بشکنه این دست که نمک نداره! منو بگو بخاطر توعه
خرفت دخترای دورمو میپرونم. هی میگن رضا جون
بیا پیش ما، ما دلمون تنگ شده واست، بعد من جای
اینکه الان تو بغل اون حوریا باشم و...ادامه ی حرف هایش را از برم! باز
دارد اراجیف بهم
میبافد تا لبخند روی لب هایم بیاورد و موفق نیست! تا
می آیم حوله ی دور گردنم را سمتش پرت کنم، در را
میبندد و حوله به در میخورد. صدایش را از پشت در
میشنوم که میگوید:
-چرا تا اسم دختر میارم رم میکنی حیوون؟! دختر
گریز شدی چرا؟ دستگاه مسگات کار میکنه اصلا؟
-اگه میخوای بیام روت امتحان کنم ببینی کار میکنه
یا نه؟!
غش غش میخندد و می رود. وقتی بر میگردد و
مشغول ضدعفونی کردن زخم هایم میشود، وقتی
دستانم را پانسمان میکند و برای کله خرابی هایم غر
میزند، یاد سروین پایدار میافتم! یاد شبی که بی هیچچشم داشتی، کمکم
کرد و بازویم را بخیه زد. شاید اگر
آن شب او سر نمیرسید و شاید اگر زخمم را بخیه

نمیزد، من حالا اینجا نبودم! برای همین هم از یک جایی به بعد، به او اعتماد کردم. منی که دیروز قانون سوم را برای سروین گفته بودم، اعتماد کرده ام! به دختری که حتی به درستی نمیشناسمش! درست مثل رضا، که هنوز بعد از سالها رفاقت، خیلی چیز هارا راجبش نمیدانم، اما همه ی جیک و پوکم را به او میگویم.

-کجا غرق شدی جنابِ کیانی؟

نگاهم را از گوشه ی دیوار جدا میکنم و به چشمان سیاه رضا گره میزنم.

-هیچ جا، چیزی گفتی؟-گفتم صدای ویبره ی گوشیت میاد. پاشو ببین کجا

گذاشتیش!

اگر غرق نشده بودم، پس چطور صدای ویبره ی گوشی را نشنیدم؟

از جا بلند میشوم و سمت لباس هایم میروم. لباس هایم که روی کاناپه ای ریخته شده زیر و رو میکنم و گوشی ام را از جیب کاپشنم بیرون میکشم. به محض دیدن نام کسی که چند لحظه ی پیش، فکرم را درگیر خود کرده بود، صدای رضا به گوشم میرسد:

-خانوومِ پایدار هستن؟انگشت روی لبم میگذارم و تمام جدیتم را در

صدایم
میریزم:
-هیس! چرت و پرت نگیا!
میخندد.
-باشه داداش جواب بده خیالت تخت!
وقتی اینطور میگوید خیالت تخت، بیشتر میترسم!
-الو؟
صدایش پر انرژی جلوه میکند و من خیلی خوب حتی
از پشت همین تلفن میفهمم که تظاهری بیش نیست!چقدر این دختر
ساده رفتار میکند. چقدر رو بازی
میکند! چقدر تمام حرکاتش برایم خواناست!
-سلام آقای کیانی.
خیلی عادی و بی اهمیت جواب میدهم:
-قبلا هم گفتم که با یزدان راحت ترم! سلام!
انگار اصلا حرفم را نشنیده!
-من دارم میرم آرایشگاه کتایون، الان توی راهم.
#قندسیاه
#پارت133یادم به قرار خودم میافتد. گوشی را از گوشم فاصله
میدهم و ساعت را نگاه میکنم. دو ساعتی وقت دارم.
دوباره گوشی را به گوشم میچسبانم و در جوابش
میگویم:

-باشه. موفق باشی.
میدانم که زنگ نزده تا فقط همین را اطلاع بدهد.
منتظرم که ادامه ی حرفش را بزند و انتظارم زیاد طول نمیکشد.
-میگم که، کتایون وقتی میره سر کارش، بچهش رو چیکار میکنه؟
-خیلی برات مهمه این قضیه؟
-اگه مهم نبود که نمیپرسیدم!بی تفاوت جواب میدهم:
-این رو دیگه تو باید بفهمی!
-همیشه همینجوری تحقیق میکنید راجب سوژههاتون؟
این دختر اگر تیکه نندازد که شب ها نمیتواند سر روی بالشت بگذارد!
-نه، استثناً این یکی رو گذاشتم تا ببینم تو چجوری راجبش اطلاعات جمع میکنی! گرچه... فکر نمیکنم کار زیادی ازت بربیاد.به گمانم، هیچکس به خوبی من نمیتواند توی برجکش بزند! حرصِ کلامش به خوبی مشهود است وقتی می گوید:
-عه؟ اینجوریاس؟ حالا میبینی جنابِ کیانی!
تحریک کردنش، بهترین راه برای پیشبرد اهدافم محسوب می شود!

-منتظرم، بانو سروین پایدار!
میخواهد تماس را قطع کند که به یاد چیزی میافتم.
خیلی سریع میگویم:
-راستی...سکوتش یعنی منتظر صحبت کردنم مانده. نمیدانم گفتن به او درست است یا نه، اما من وقت زیادی ندارم! باید هرچه زودتر یک فرد مطمئن و حرفه ای را پیدا کنم.
-کسی رو نمیشناسی که پوکر بلد باشه؟
تردید و تعجب در صدایش رنگ میگیرد.
-واسه چی؟ میخوای توی این بلبشو بشینی بازی کنی؟
-تو کاری به ایناش نداشته باش. لطفا اگه کسی رو میشناسی که حرفه ای پوکر بلده، بیارش. در ضمن...با مکثی کوتاه، صدایم را جدی تر از قبل میکنم:
-خیلی خیلی قابل اعتماد باشه. نمیخوام واسمون دردسر درست کنه. فهمیدی؟
تعللش برای جواب دادن زیاد طول نمیکشد:
-فکر میکنم برادرم بلد باشه!
ابروهایم بالا میروند. برادرش میتواند مورد مناسبی باشد؟
-یه صحبتی با برادرت داشته باش ببین تا چه حد بلده.

اگه کارش خوب بود، فردا صبح بیارش خونه ی من.
بلدی کجاست که؟میدانم که قبلا آمده و از هوش بالای این دختر بعید است که آدرس را یادش نمانده باشد.
-آره بلدم. باشه. خدافظ.
#قندسیاه
#پارت134
تماس را که قطع میکنم، نگاهم پرت نگاهِ پر معنی رضا میشود. سرم را تکان میدهم و اخمالود میپرسم:
-چیه؟
خنده ی جمع شده اش رو اعصاب است!-هیچی!
-واسه هیچی داری جلوی خندتو میگیری؟
کمی خودش را کج میکند و دستش را روی پشتی کاناپه میاندازد. صدایش را لذت و خنده پوشانده وقتی میگوید:
-جدی جدی از این دختره خوشم اومده. فکر کنم بعد از من، تنها کسیه که جلوی زبون تو کم نمیاره!
کنارش روی کاناپه ولو میشوم و با آخیشی آرام، جواب میدهم:
-چرا اتفاقا، هم تو کم میاری، هم اون. منتهی نمیخواید قبول کنید!میخواهد دهان باز کند و جواب بدهد که بالافاصله

میگویم:
-پاشو لشتو جمع کن برو دنبال کار و زندگیت. تو کار نداری همش دنبال من راه افتادی؟
-خودت خیلی کار داری؟ همش میخوری میخوابی. سر کار چرا نمیری؟
دوباره نگاهی به ساعت گوشی ام میاندازم و جواب میدهم:
-امروز میخوام یه سر برم. این مدت سر جریان فوت نسیم، خیلی مرخصی گرفتم. دیگه باید یکم خودمو جمع و جور کنم.آهانی زمزمه میکند و من از جا بلند میشوم. اخمالود نگاهم میکند و میپرسد:
-کجا باز؟
همانطور که سمت در میروم جواب میدهم:
-میرم دوش بگیرم. دوساعت دیگه با این یارو قرار دارم.
-همین الان دستات رو باندپیچی کردم.
در را باز میکنم و سرم را سمتش میچرخانم.-پس بی زحمت تا بعد از دوش گرفتنم بمون و دوباره باند پیچیشون کن. ولی بعدش لطفا تا چند روزی نباش. اینقدر قیافتو دیدم حالم داره ازت بهم میخوره.
میخندد و با آرامش و خونسردی میگوید:

-چه تفاهمی. منم همین حسو بهت دارم. ولی متاسفانه از اونجایی که فعلا تنها موکلم خودتی، همچنان ور دلتم. امروزم با هم میریم سر قرار.
نگاه طولانی و پر معنایی سمتش میاندازم و از اتاق بیرون میزنم. نمیدانم پیش خودش چه فکری میکند! گمان میکند من بچه ی دوساله ام که همه جا دنبالم میآید مبادا بلایی سرم بیاید؟ یا فکر میکند اگرکسی بخواهد کاری دستم بدهد، او اگر باشد مثل سوپر من جانم را نجات میدهد؟
#قندسیاه
#پارت135
با صدای زنگ آیفون، از خواب میپرم. نفس نفس زنان، دست روی پیشانی عرق کرده ام میکشم و برای اولین بار، از آنکه کسی موقع خواب بیدارم کرده، خوشحال میشوم! به گمانم کابوس های لعنتی، دست بردارم نیستند!نگاهی به وضعیت خودم میکنم. روی مبل خوابم برده و نیمه برهنه ام. پوف کلافه ای میکشم و تیشرتم را که روی زمین افتاده بر میدارم و با یک حرکت به تن میکنم. نمیدانم ساعت چند است و حدس میزنم از نه صبح بیشتر باشد. مقابل آیفون که میرسم، با دیدنش در را باز میکنم.

در سالن را باز کرده و دست به سینه به چهارچوب در تکیه میزنم. به همراه پسری جوان و قد بلند سمتم می آیند. از دور، پسر جوان را آنالیز میکنم. از تیپ و مدل راه رفتنش، میشود حدس زد که زیاد آدم حسابی نیست. کنار سروین بودنش، خنده دار به نظر میرسد!
این دختر، رفتارش، مدل راه رفتنش و حتی ظاهرش بهاندازه ای معقول است که نمیتوانم باور کنم پسری که
دوش به دوشش قدم بر میدارد، برادرش است!
وقتی نزدیکم میرسند، زودتر از هر دوی آنها سلام میکنم. ابتدا سروین و سپس پسر کنار دستش جوابم را میدهند. دست چپم را در جیبم کرده و دست راستم را به سمت پسر جواب میگیرم. به سرعت دستش را در دستم میگذارد و سروین خطاب به من میگوید:
-ایشون، دوست برادرم هستن!
پس حدسم اشتباه نبود! دیروز قرار نشد که برادرش را بیاورد؟
-بفرمائید داخل.هر دو وارد میشوند. در را میبندم و همانطور که سمت آشپزخانه میروم میپرسم:
-چایی، قهوه، یا کاپوچینو؟
سروین بی فوت وقت جواب میدهد:
-من کاپوچینو.

یکی از تفاوت های این دختر با دیگر زن ها و دختر هایی که میشناسم، این است که برای خوردن یک لیوان شربت یا یک فنجان قهوه، تعارف تکه پاره نمیکند. و من، از این اخلاقش، خوشم میآید!

-من هم قهوه.از گوشه ی چشم نگاهی سمتشان می اندازم و میبینم که پسرک جوانی که خودش را مهرداد معرفی کرده، روی مبل های راحتی نشسته و سروین کمی آن طرف تر، ایستاده مشغول نگاه کردن به تابلوی روی دیوار است.

وقتی سینی به دست سمتشان میروم و روبه رویشان مینشینم، نگاه مهرداد را مستقیم به روی خودم و نگاه سروین را همچنان خیره به تابلوی روی دیوار میبینم.

نمیدانم چه چیزی فکرش را درگیر کرده اما شک ندارم که چیز مهمی ست!

-چیزی شده؟نگاهش را به سختی از تابلو کنده و به چشمانم گره میزند. با تعلل و تردید، لب های کوچکش را تکان میدهد و میپرسد:

-این تابلو رو... مدل همین رو... توی خونه ی علی هم... دیده بودم!

#قندسیاه

#پارت136

خشک میشوم! مات نگاهش میکنم و در چشمان سیاهش، چیزی را میبینم که خودم هم دارم به همان فکر میکنم!خودم از درون در حال فروپاشی ام و میدانم حال او هم دست کمی از من ندارد. با این حال؟ بلد نیستم امید واهی به کسی بدهم. هیچوقت بلد نبوده ام!
-این تابلورو، نسیم کشیده بود.میدونی که... نقاش ماهری بود!
نمیتوانم در صورتش، نگاهش و حتی صدایش، تمام احساساتی که دارند بروز پیدا میکنند را توصیف کنم. فقط در یک کلمه میتوانم بگویم که میشکند! آرام و بی صدا، بی آنکه یک قطره اشک بریزد.
-یعنی تو میگی...نمیگذارم ادامه ی حرفش را بزند! نمیگذارم به یادم بندازد که واقعیت چیست. نمیگذارم مقابل یک غریبه، غرور و غیرتم را لگد مال کند!
-میشه جای سوال پرسیدن بذاری به کارمون برسیم؟
لحنم تیز و برنده است! گناه او چیست که تلافی آتشی که نسیم و علی به جانم انداخته اند، سر او در میآورم؟ مشغول صحبت با مهرداد میشوم. طولی نمیکشد که او با عذرخواهی کوتاهی، از جمعمان خارج میشود و به حیاط میرود. زن نیستم اما با این حال، حالش را میفهمم و میگذارم تنها باشد. چون خیلی خوب

میدانم که چقدر به آن نیاز دارد. درست مثل من که بهآن نیاز دارم و در حال حاضر مجبورم که قیدش را
بزنم!
سه چهار ساعتی را با مهرداد ۲۳ساله میگذرانم. زیاد از اختلاط کردن با او خوشم نمیآید. نه تنها تیپ و مدل راه رفتنش، که حتی رفتار و طرز صبحتش هم جوری نیست که بتوانم تحملش کنم. به گمانم او هم زیاد از هم صحبتی با من راضی نیست و قطعا اگر بحث پولی که قرار است برای کاری که دارد انجام میدهد بگیرد وسط نبود، یک لحظه اینجا نمیماند!
تا آنجایی که میشود، در سه چهار ساعتی که وقت داریم، کمی از قواعد بازی را یادم میدهد. بازی سختی نیست و بیشتر هوش و ذکاوت در آن دخیل است. بااین وجود، گمانم دو سه هفته ای را باید بی وقفه بازی
کنم و مشغول یادگیری باشم تا بتوانم کاری از پیش ببرم.
ساعت یک ظهر است که ادامه ی کارمان را به فردا موکول میکنم و غذا سفارش میدهم. مهرداد اما با وجود اصرار های فراوانم برای ماندنش، میگوید که کار دارد و باید برود. میدانم که سروین کارم دارد و با او نمیرود. مهرداد را بدرقه میکنم و بعد از رفتنش، به

حیاط سر میزنم. در حیاط چشم میچرخانم و
نمیبینمش. لحظه ای به آنکه رفته باشد، شک میکنم.
یعنی اینقدر ناراحت بوده که حتی حاضر نشده منتظر
بماند؟
-من اینجام!میچرخم و پشت بوته ها میبینمش. می بینمش و به
معنای واقعی خشک میشوم. او دارد چه میکند؟
#قندسیاه
#پارت137
قدم هایم جان میگیرند. سمتش میروم و با چشمانی
ریز شده، ناباور میگویم:
-داری چیکار میکنی؟
گلدانی که میان دستانش قرار دارد را بالا میآورد تا
نشانم دهد، اما چشمان من، به جای دیگری بند شدهاند. به کسی ک
شالش را پشت گردنش گره زده و لپ
های سرخ شده اش در صورت سفیدش، خود نمایی
میکنند.
-به گلاتون آب نمیدین؟ همشون دارن خشک میشن
ها!
فقط نگاهش میکنم. او دست از حرف زدن نمیکشد.
-حیاط خونتون خیلی قشنگه.
سرش را از روی گلدانی که مشغول بررسی آن است،

بالا میآورد و چشم بسته، با لبخندی زیبا، دمی عمیق
میگیرد:
-بوی زندگی میده!نمیدانم چه بگویم! مات او مانده ام و حرفی به زبانم
نمیآید.
-جای این گله تنگه. باید گلدونش عوض بشه. گلدون
بزرگتر ندارید؟
چشمان قیر گونش، برق دارند. تا به حال زنی ندیده ام
که شبیه به این زن، اینقدر واقعی در اوج ناراحتی
لبخند بزند!
-نه.
-خب پس اشکالی نداره بکارمش توی باغچه؟سرم را به چپ و راست
تکان میدهم. او با لبخند
مشغول کاشتن گلی در باغچه میشود و من روی تاب
مینشینم. پشتم را به او کرده ام و نمی بینم چه
میکند، اما خوب میدانم که هنوز هم لبخندش را حفظ
کرده. برای من نه، برای خودش!
-فکر میکردم اومدی توی حیاط تا گریه کنی.
-دقیقا واسه همین اومدم!
سمتش میچرخم و نگاهش میکنم. دیگر لبخندی
ندارد. با یک پایم، تاب را تکان میدهم.
-خب؟بیلچه ی کوچکی که گوشه ی باغچه افتاده بود،

برداشته و مشغول کندن قسمتی از گل باغچه میشود:
-گریه هامو کردم و تموم شد!
-الان خوبی؟
دستش از حرکت میایستد. سرش را که بلند میکند، حالت گیج صورتش به صحبت کردن وادارم میکند.
-بعد از اینکه گریه کردی، خالی شدی؟ حالت بهتر شد؟
سرش را به زیر میاندازد. باز هم لبخند به لب دارد اما اینبار، لبخندش، از تمام لبخند هایی که در زندگی ام به چشم دیده ام، تلخ تر است!-گریه کردن، واسه کسی جوابه که غمگینه! نه واسه
کسی که خیلی غمگینه!
جمله اش، خار میشود و در قلبم فرو میرود. چقدر او را میفهمم! چقدر اشک نریختم و متهم شدم به بی احساسی و هیچکس نفهمید که وقتی بی اندازه غمگین باشم، اشک هم دوای دردم نیست.
-وقتی گریه آرومم نکرد. رو آوردم به این گلا و درختا. راستش، من عاشق گل و گیاه و طبیعتم. جون میدم واسه همچین فضایی.
دروغ میگوید! آرام نشده. این فضا آرامش نکرده! او فقط دارد حواس خودش را پرت میکند تا کمتر فکر

کند.#قندسیاه
#پارت138
دلم میخواهد دهان باز کنم و به او بگویم من هم غمگینم. خیلی خیلی غمگین. آنقدر که اشکی نمیآید. اگر هم بیاید فایده ای ندارد. اما زبانم نمیچرخد!
درست مثل همیشه!
میچرخم و صاف مینشینم. دوباره با یک پایم تاب را تکان میدهم که یک مرتبه، با جمله ای که میشنوم، نفسم در سینه گره میخورد.
-توام خیلی غمگینی. خیلی خسته ای. مگه نه؟آب گلویم را فرو میدهم. بلافاصله میگوید:
-از صورتت هیچی نمیتونم بفهمم. هیچیه هیچی. وقتی نگات میکنم احساس میکنم به خنثی ترین موجود زمین نگاه میکنم. ولی... ولی محاله که...
غمگین نباشی. محاله که تو دلت غصه نباشه. محاله وسط این جهنم، نسوخته باشی. یه حسی بهم میگه پشت این نقابی که به صورتت زدی، یه آدم خسته و درمونده هست. شاید... خیلی درمونده تر از من!
شوکه ام! این دختر، شوکه ام کرده!
-اما با وجود اینکه میدونم چقدر خسته ای، مثل یه کوه وایسادی. اینقدر محکم وایسادی که... بهت غبطه

میخورم. اینقدر که دوست دارم جات باشم. دوستدارم، شبیه تو باشم. مثل تو قوی باشم. خم به ابرو
نیارم و برای نجات جون عزیزام بجنگم.
فیلم بازی میکند یا واقعا این حرف هارا او دارد میزند؟
سمتش میچرخم. بی آنکه یک ثانیه نگاه از چشمانم بگیرد، خیره ام مانده. لبم را در دهانم میکشم و به این فکر میکنم که چقدر دوست داشتم یکبار، فقط یکبار، نسیم این حرف هارا بزند. نسیم بفهمد که من بی احساس نیستم. من فقط چیزی بروز نمیدهم. همین!
-چرا برای نجات جون کسی که بهت بد کرده، جون خودت رو به خطر میندازی؟انگار توقع این سوال را نداشته. خجالت زده سرش را
پایین میاندازد. لبش را با زبان تر میکند و به گلی که کاشته آب میدهد. من در سکوت او را زیر نظر گرفته ام و او به نظر می آید که میخواهد از جواب دادن به سوالم در برود.
از جا بلند میشود و همانطور که دست های گلی اش را در هوا نگه داشته میگوید:
-شلنگ آب رو میگیری تا دستام رو بشورم؟
از جا بلند میشوم. آب را باز میکنم و شلنگ را پایین

میگیرم تا دست هایش را بشورد. وقتی کارش تمام
میشود، صاف می ایستد و لبخند به لب، تشکر میکند.فاصله ای با من
ندارد و از این زاویه ، لبخندش زیباتر
است! کاش میشد این را خودش هم بداند!
#قندسیاه
#پارت139
#سروین
گازی از تکه ی پیتزای میان انگشتانم میزنم و به
مردی که آن طرف میز نشسته میگویم:
-اوم! خوشمزس! نظرم عوض شد.
به نشانه ی پیروزی ابرو بالا میاندازد.-گفتم که! ولی قول میدم دفعه ی
دیگه خواستم چیزی
سفارش بدم قبلش نظرت رو بپرسم.
میخندم. این مرد آنقدر ها هم انعطاف ناپذیر نیست!
-به جاش یاد بگیر غذا بپزی. میخوای همش فست
فود بخوری؟
نیم بیشتری از پیتزایش مانده. تکه پیتزای میان
انگشتانش را چند دقیقه هست که میان دستش نگه
داشته و با آن بازی میکند. میلش نیست یا غذا را
دوست ندارد؟
-تا چند روز پیش که خونه ی مامانم بودم. چند روز

بیشتر نیست اومدم اینجا که اونم همش رضا یه چیزی میپخت میخوردیم.-دوست نداری؟
بالاخره چشم از تکه پیتزای میان انگشتانش میکند.
-چیو؟
با چشم و ابرو، به انگشتانش اشاره میکنم.
-غذارو.
تکه پیتزا را توی جعبه اش میاندازد و از جا دستمالی، یک دستمال بیرون میکشد.
-باهات سر اینکه از این مدل پیتزا خوشت میاد شرط بستم، بعد میگی دوست نداری؟
-خب پس چرا نمیخوری؟دستانش را پاک میکند.
-میلم نیست زیاد.
به سختی نگاهم را از اخم های در هم رفته اش جدا کرده و شانه بالا میاندازم. او بی توجه به من، با گوشی اش ور میرود و من با خیال راحت غذایم را میخورم.
یزدان حتی یک بار هم سرش را بالا نمیکشد، حتی از پشت میز بلند نمیشود تا دست هایش را بشورد و من خیلی خوب میدانم که قصدش این است که معذب نشوم و با خیال راحت غذایم را بخورم.هر روزی که میگذرد، احساسم به این مرد، بهتر

میشود. من آدمی کینه ای هستم. وقتی از کسی به هر دلیلی، نفرت پیدا کنم، خیلی کم پیش میآید که احساسم به او تغییر کند. اما حالا، احساسم به یزدان تغییر کرده. حالا در خانه اش نشسته ام و با آرامش ناهار میخورم. بی آنکه حتی ذره ای از او بترسم یا احساس بدی به او داشته باشم.

دستمالی بر میدارم و دستانم را پاک میکنم. خطاب به یزدانی که همچنان با گوشی اش مشغول است میگویم:

-ممنون. ناهار خوشمزه ای بود.سرش را بالا میکشد. گوی های رنگی اش مهربانند

وقتی میگوید:

-نوش جان.

لب هایم کش میآیند. از پشت میز بلند میشوم و او میگوید:

-توی هال منتظر باش، الان میام.

سرم را تکان میدهم و به هال میروم. چشمانم را کنترل میکنم که مبادا بچرخند و روی تابلوی لعنتی و نفرت انگیز گیر کنند. نمیخواهم به یاد بیاورم که امروز صبح چه دیده ام. میخواهم فرار کنم. از هر چه دیده ام و شنیده ام و فهمیده ام. درست مثل تمام این مدت

که از فکر کردن به علی و خاطراتمان و نسیم و هرآنچه میانمان اتفاق افتاده، فرار میکردم. فرار میکردم
تا بتوانم دوام بیاورم. تا شبیه به آدم هایی رفتار کنم
که هیچ اتفاقی نیفتاده و زندگی زیباست! در حالی که
هیچ کجایش زیبا نیست...
#قندسیاه
#پارت140
کمی بعد یزدان هم می آید و کنارم مینشیند. خانه
زندگی اش، با آنکه یک مرد تنهاست، تمیز و مرتب به
نظر میرسد. سر و وضع خودش هم همینطور.وقتی کنارم می نشیند، دو لیوان در دستانش میبینم.
یکی کاپوچینو و دیگری قهوه. کاپوچینو را دست من
میدهد و در جواب تشکرم، سرش را تکان میدهد.
-خب؟ میشنوم.
می دانم که منتظر یک سری حرف از جانب من است.
دیروز به آرایشگاه کتایون رفته بودم و قرار بود امروز
هرچه فهمیده بودم برای یزدان بگویم.
-دیروز چند ساعتی توی آرایشگاه بودم. نسبتا شلوغ
بود. اما تا اومد نوبت به من برسه، خلوت شد. دخترش
ستاره هم اونجا بود.
سر یزدان به سرعت میچرخد و نگاهش روی من

میماند.-دختر شیرین و با نمکیه. راستی... گردنبندی که گفته بودی هم، توی گردنش بود.
انگار کمی کنجکاو شده.
-بچهش رو همیشه با خودش میاره آرایشگاه؟
سرم را تکان میدهم:
-ازش پرسیدم. گفت که یکی دوماهی میشه. انگار قبلا میذاشتتش مهد کودک، اما خیلی زیاد به کتایون وابستس و اونجا دووم نمیآورده.
حالت صورت یزدان نشان میدهد که در فکر فرو رفته.
مقداری از قهوه اش را میخورد و لب میزند:-خب؟
-زیر دست یکی از شاگردای کتایون بودم و داشت موهام رو کوتاه میکرد که دیدم صدای جیغ و گریه ی کتایون از طبقه ی بالا میاد. غذا توی گلوی دخترش گیر کرده بود و داشت خفه میشد.
برق نگاه یزدان، اشتیاقش را برای ادامه ی صحبت هایم نشان میدهد.
-تا این رو شنیدم سریع رفتم طبقه ی بالا و چیزی که تو گلوش گیر کرده بود رو در آوردم. کتایون کم مونده بود پاهام رو ببوسه از خوشحالی. منم که دیدم تنور گرمه تا تونستم از خودم تعریف کردم. گفتم چند سالیه که پرستار بچه هام و توی این کارا حرفه ایم و

سر رشته دارم و از این حرفا.تک خنده ی یزدان، حیرت بار و نگاهش، پر تحسین
است.
-چقدر تو خوش شانسی دختر؟
دست چپم را روی مبل میگذارم و صورتم را جلو
میبرم. نگاه مستقیمم را به چشمانش گره میزنم و
پوزخند زنان لب میزنم:
-خوش شانسم یا بلدم چجوری از فرصتام استفاده
کنم؟ شایدم باهوشم هوم؟
بی آنکه زنجیره ی نگاهمان را قطع کند، سرش را
جلوتر میکشد و با لحنی مرموز و عجیب زمزمه میکند:-هرچی که هست،
بهتره زیاد به خودت مغرور نشی.
چون اونوقت با سر میخوری زمین خانم دکتر!
میترسم از آهنربای چشمانش. احساس میکنم هربار
که نگاه مستقیمش را ادامه میدهد، هیپنوتیزم
میشوم!
-بهتر نیست نگران خودت باشی؟ من حواسم به جلوی
پام هست.
-اگه حواست بود نمیاومدی تو تیم من تا حواس من
بهت باشه.
چرا هربار میآیم به آدم بودنش امیدوار شوم، یادآوری

ام میکنم که رباتی بیش نیست؟-هنوزم دیر نشده. میتونم برگردم.
-به سلامت!
احساس میکنم حتی چشمانش به نگاهم پوزخند میزنند. چرا فکر میکند منم که محتاج او هستم؟ او نیست که مدام دارد از سرنخ هایی که من پیدا میکنم استفاده میکند؟
غرورم اجازه نمیدهد بمانم. "باشه" ای محکم و پر غیض می گویم و از جا بلند میشوم. اما هنوز یک قدم هم برنداشته ام که آستین مانتویم را به شدت میکشد و مجبور به نشستنم میکند.
-مگه خودت نگفتی برو؟آستینم را رها میکند و بی توجه به منِ حرص زده، قهوه اش را مزه میکند.
-بچه بازی در نیار.
#قندسیاه
#پارت141
لب هایم از حرص جمع شده اند. سرش را میچرخاند و نگاه آرام و خونسردش را در صورتم به گردش در میآورد. دوست دارم سرش داد بزنم. دوست دارم بگویم چرا فکر میکنی فقط خودت آدم خوبه ای؟ فقط خودت همه چیز میفهمی و آدم بزرگه تویی؟-تحملت همینقدره؟ تحمل آدم را به صفر میرساند و بعد از آدم توقع صبور

بودن دارد؟
-اگه قراره سر همچین چیزای کوچیکی اینجوری از کوره در بری، همین الان بذاری بری خیلی بهتره!
چشم روی هم میفشارم و حرص زده به پشتی مبل تکیه میزنم.
-وقتی آروم شدی بقیه ی حرفت رو بزن!
لپ های پر بادم را با کلافگی خالی میکنم. به نیم رخ مرد دیوانه ی کنار دستم خیره میشوم و میگویم:-واسم سواله که واقعا نسیم عاشق چیه تو بود؟ گند اخلاق بودنت؟ ربات بودنت؟ بد عنق بودنت؟ ضد حال بودنت؟
میخندد. آهسته و با یک ریتم و مدل خاص. مدلی که... ناخودآگاه اخم هایم را باز میکند.
-باورت میشه که منم دقیقا همین سوالو راجب تو دارم؟ اینکه علی چیه تورو دوست داشت؟
خشک میشوم. منگم و مات، بغض جوشیده در گلویم را میبلعم و تلخ میخندم.
-هیچیمو!خنده هایش متوقف میشود و سرش را سمتم میچرخاند. نگاهم را میدزدم و دوباره و دوباره آبِ گلویم را برای نابود کردنِ غده ی سرطانیِ رشد کرده در گلویم فرو میدهم.

-من... من منظوری نداشتم.
لبخندِ مضحک همیشگی را روی لبم میکشم و نگاهم
را بالا میآورم. نمیگذارم شکستنم را بفهمد!
-حرفای تو برام مهم نیست. به ادامه ی بحثمون
برسیم؟
نگاه آهنربایِی عسلیِ لعنتش اش که روی چشمانم و
لب هایم طولانی میشوند، دوباره سوالم را میپرسم.اینبار چشم از صورتم
میگیرد و سرش را تکان
میدهد.
-داشتم میگفتم که کلی از خودم پیش کتایون تعریف
کردم. احساس میکردم که مردد شده برای زدن
حرفی بهم. اما نمیدونم چرا هیچی نگفت. حتی تا
تونستم توی آرایشگاهش معطل کردم که شاید بیاد و
حرفی بزنه اما چیزی نگفت.
متفکر سرش را تکان میدهد:
-طبیعیه. نمیتونه به همین راحتیا بهت اعتماد بکنه که!
مگه میشه آدم دست یکی رو الکی بگیره بیاره تو
خونش بگه چون قبلا پرستار بودی الانم بشو پرستار
بچه ی من؟کامل به سمتش میچرخم.
-پس تو میگی چیکار کنم؟
-فعلا هیچی. اینکه پیشش هی از خودت و شغلت

تعریف کنی مشکوک تره. فعلا رفت و آمدت به
آرایشگاهش رو ادامه بده، تا ببینیم چی میشه.
عقلش را از دست داده؟ چطور هر روز بلند شوم و به
آرایشگاه کتایون بروم؟
-مگه دیوونم؟ هر روز پاشم برم بشینم تو
آرایشگاهش؟
شانه بالا میاندازد.-آره خب. این همه کارای مختلف هست که روی
صورتاتون انجام میدین. خب هر روز برو یه کاری
انجام بده. نمیشه؟
خنده ام میگیرد. انگار میفهمد حرفش چقدر مسخره
بوده که میگوید:
-خب هفته ای یه بار برو. اینم نمیشه؟
میخندم.
-چرا میشه.
سرش را تکان میدهد و با گوشی اش مشغول
میشود.-خیلی خوبه. منم یه خبرایی واست دارم.
کنجکاو نگاهش میکنم که گوشی اش را روی میز
میگذارد و صدایی در فضا میپیچد. صدای گفت و
گوی خودش با شخص دیگری ست.
-این کیه؟
کج نگاهم میکند و به حالت بامزه ای یک تای ابرویش

را بالا میبرد.
-همونی که شمارش رو بهم دادی. همونی که گردنبند آسو رو ساخته.میان لب هایم از ناباوری فاصله میافتد و صدایم حیرت زده میشود:
-باهاش رفتی سر قرار؟
-جای حرف زدن حرفامون رو گوش کن!
#قندسیاه
#پارت142
به سختی نگاه مشتاق و خیره ام را از نیم رخش میگیرم و به صفحه ی روشن گوشی میدوزم. یزدان و آن مرد در حال احوال پرسی هستند و حرف خاصی میانشان رد و بدل نمیشود. برای همین هم یزدان گوشی را بر میدارد و زمان فایل صوتی را کمی جلومیبرد. وقتی گوشی را به جای قبلی اش بر میگرداند
میگوید:
-از اینجاش گوش کن. مابقی حرفامون زیاد مهم نیست.
خیلی آرام سرم را تکان میدهم و با دقت تمام گوش به صدایشان میدهم.
-راستش رو بخواید، این مدل گردنبند رو من توی گردن یکی از آشناهامون دیدم.

صدایی از جانب آن مرد به گوش نمیرسد. یزدان در
ادامه ی صحبت هایش میگوید:-از مدل خاص گردنبند خیلی خیلی
خوشم اومد.
همونطور که پشت تلفن بهتون گفتم، من صاحب
فروشگاه بزرگی هستم. خیلی وقت بود که تصمیم
داشتم محصولات جدید و خاصی توی فروشگاهم قرار
بدم. وقتی این مدل گردنبند رو دیدم خیلی مشتاق
شدم که یک غرفه رو توی فروشگاهم به بدلیجات
هایی با این سبک اختصاص بدم. به گمونم میتونه
فروش فوق العاده ای داشته باشه. سرمایهش از من،
کار از شما، سودمون از این کار هم ۴۰ ۶۰باشه.
نظرتون چیه؟
یزدان سکوت میکند و آن مرد همچنان چیزی
نمیگوید. نیم نگاهی به یزدانی که متفکرانه به صدایضبط شده گوش
میکند میاندازم اما با شنیدن صدای
آن مرد سرم به سرعت سمت گوشی میچرخد.
-اون خانومی که چند وقت پیش زنگ میزد و
میخواست باهام شریک بشه، از طرف شما بود دیگه؟
یزدانی با بله ی محکمی جواب مرد را میدهد.
-شماره ی من رو از کجا آوردید؟ اصلا کی من رو
بهتون معرفی کرد؟

-خب همونطور که گفتم، این مدل گردنبند رو توی گردن یکی از آشناهامون دیدم. همون فرد هم شمارو معرفی کرد بهمون. انگار دو مدل گردنبند هم براش ساخته بودید. روی یکی از گردنبند ها نوشته شده آسو، و اون یکی، ستاره!یکه خورده به یزدان نگاه میکنم. اصلا توقع نداشتم که به این سرعت بحث آسو را وسط بکشد!
-این همه آدم هستن که میتونستید باهاشون شریک بشید، چرا من؟ چرا اینقدر مشتاق بودید برای این همکاری؟ میخواید باور کنم که نمیدونید از این مدل گردنبند رو افراد زیادی هستن که درست میکنن؟ اصلا این همه طرح هست برای ساخت بدلیجات، چرا باید گیرتون روی این طرح باشه؟
از یزدانِ همیشه حاضر جواب توقع سکوت ندارم، اما هیچ صدایی از جانبش نمیشنوم. سکوت میانشان زیاد طول نمیکشد، چرا که آن مرد، در کمال خونسردی و بی رحمی آب پاکی را روی دستمان میریزد.-اینقدر بچه نیستم که متوجه غیر عادی بودن این ماجرا نشم. فکر نمیکنم حرفی مونده باشه. روز بخیر.
#قندسیاه
#پارت143
خدا خدا میکنم که یزدان حرفی بزند و این اتفاق هم

میافتد.
-حق با شماست!
مشتاقانه گوش تیز میکنم تا ادامه ی حرفش را بزند و او زیاد منتظرم نمیگذارد.
-من برای یه کار دیگه ای شمارو اینجا خواستم!-برای چه کاری؟
مکث یزدان زیاد طولانی نمیشود.
-برای پیدا کردن یک نفر.
صدای کشیده شدن صندلی روی زمین میآید و حدس آنکه آن مرد مشتاق به ادامه ی صحبت است، سخت نیست.
-اون یک نفر، اسمش آسو نیست؟!
با دهانی نیمه باز و چشمانی گرد، سر میچرخانم و به یزدانی که اینبار نگاهش به من است، چشم میدوزم.
ناباورانه زمزمه میکنم:-از کجا فهمید؟
یزدان لبخند کجش را به رخم میکشد و جوابم را آن مرد میدهد:
-وقتی اسمش رو آوردید، زود متوجه شدم که آسو باید یک ربطی به اینکه من رو تا اینجا کشوندید داشته باشه.
تپش های قلبم تند میشوند. آسو را میشناسد! خدای من او آسو را میشناسد!!

در ذهنم قیافه ی یزدان را درست زمانی که مقابل این
مرد نشسته و حرف هایش را شنیده تجسم میکنم.یعنی او هم مثل من،
دوست داشته که از خوشحالی زیر
گریه بزند؟
-خب... پس الان که متوجه همه چی شدید، کمکم
میکنید؟
لحنِ خالی از احساسش، باعث میشود که دوباره
نگاهش کنم و بی اراده بگویم:
-یزدان یعنی تو واقعا وقتی این حرفارو شنیدی هیچ
حسی نداشتی؟
با نگاه خیره و آرام، در چشمانم زل میزند و انگشت
اشاره اش را روی لبش میگذارد. با چشم و ابرو اشاره
ای به گوشی اش میکند و من... من نمیدانم چرا
لحظه ای مات یزدان میمانم. فاصله ای با من ندارد واز این فاصله، بوی
تنش به راحتی قابل استشمام
است. اما چرا دروغ بگویم؟ وقتی نزدیکش هستم، تنها
چیزی که تمام حواسم را تحت سلطه ی خودش
میگیرد، عسلی های آهنربایی اش هستند! نمیتوانم
وقتی اینطور سلطه گرانه نگاهم میکند، حرفی بزنم!
لالِ لال میشوم!
-دقیقا چی میخواید از من؟

اینبار با شنیدن صدای ضبط شده، دل از رنگِ خاصِ چشم های یزدان نمیکنم. چشمانش قشنگند. اما راستش... دست های مردانه اش چیز دیگری هستند. رگ های برجسته ی روی دست هایش و آن حلقه ی لعنتی گیر کرده در انگشتش، به جذابیت دست هایش افزوده اند.-یک نشونی، آدرس یا شماره از آسو نامی که ازش حرف میزنید.
با لرزیدن گوشی در جیبم، چشم از یزدان میگیرم. گوشی را از جیبم بیرون میکشم و نام بتام را نقش بسته بر روی صفحه ی گوشی تماشا میکنم. بالاجبار رد تماس میکنم و به ادامه ی فایل صوتی گوش میدهم.
-خب... چرا باید اینکارو بکنم؟ اصلا... بگید ببینم دقیقا کی من رو بهتون معرفی کرده؟
-چه اهمیتی داره؟ کمکم میکنید یا نه؟
-سودش برای من چیه؟#قندسیاه
#پارت144
مکث یزدان، کمی طولانی میشود. آنقدر که گوشی را بر میدارم و به صفحه اش نگاه میکنم تا مطمئن شدم فایل صوتی به انتها نرسیده باشد. به محض آنکه می بینم هنوز چند دقیقه ای تا پایان فایل صوتی باقی

مانده، صدای یزدان در گوش هایم میپیچد:
-شاید اگه باهام همکاری نکنید، ضرر هم بکنید، بعد الان دنبال سود هستید؟ در جریانید که ما وسط یه پرونده ی قتل هستیم؟
-چی؟!از صدایش حیرت و تعجب میریزد. اصلا توقع نداشتم که یزدان اینقدر رو بازی کند. اما خب... او همیشه غافل گیرم میکند!
-زن من مرده! به دست فردی که گردنبندی با اسم آسو توی گردنش بوده. این گردنبند تنها سرنخ پلیسه. پلیس هنوز شمارو پیدا نکرده اما من میتونم شمارو بهشون معرفی کنم. ببینم اونوقت به پلیس هم میتونید بگید سودش برای من چیه یا نه!
مرد خیلی سریع و دست پاچه جواب میدهد:
-هی جوون! آروم! چرا جوش میاری؟
لحن آرام و پر غرور یزدان لبخند به لبانم می آورد. این مرد در هیچ حالتی کم نمیآورد. چقدر از ابهت وصلابتی که در تمام حرکاتش، چشمانش، مدل راه
رفتنش و حرف زدنش به چشم میآید، خوشم میآید!
-جوش نیاوردم! فقط یکم دیرم شده و باید زودتر برم. برای همین هم خوشحال میشم اگه چیزایی که خواستم رو در اختیارم بذاری.

میدانم که آن مرد قبول میکند. یعنی باید بکند! صدای ترسیده و مضطربش بر این قضیه گواهی میدهند.
-بذار تا فردا فکر کنم.
نیشخند پر صدای یزدان در گوش هایم می نشیند.
-فکر کنی؟ مگه چاره ای جز قبول کردن هم داری؟
-شاید داشته باشم! پس بذار فکر کنم.-باشه. فکر کن. تا فردا ساعت پنج عصر فکر کن.
نتیجش رو بهم بگو.
حرفش تایید میشود و کمی بعد، فایل صوتی به پایان میرسد.
بلافاصله بعد از قطع شدن صدای ضبط شده، از یزدان میپرسم:
-زنگت نزد؟
سرش را به نفی تکان میدهد و متفکر و خیره به جایی میگوید:-خیلی دستپاچه شده بود اما باز هم برای حرف زدن وقت خواست. اینش برام خیلی عجیبه!
اخم هایم از سر دقت و تمرکز در هم میروند.
-یعنی تو فکر میکنی قصدی از اینکار داشته؟
گوشی را از روز میز بر میدارد و همانطور که با آن مشغول میشود جواب میدهد:
-فکرنمیکنم، مطمئنم! آدمی کهمن دیروز دیدم، آدم

ساده و بی دست و پایی نبود. دیدی که چقدر زود فهمید دنبال آسو هستیم.
-خب... خب فکر میکنی وقت خریده که چیکار بکنه؟دستش را روی ته ریشش میمالد و نگاهم میکند.
-دوتا چیز رو حدس میزنم، یا اینکه میخواد به آسو خبر بده که ما دنبالشیم و به واسطش پول بکشه ازش، یا...
مشتاقانه نگاهش میکنم.
-یا چی؟
-یا آسو خودشه!
#قندسیاه
#پارت145قلبم لحظه ای از حرکت می ایستد و سپس با سرعت هرچه تمام تر شروع به تپیدن میکند.
-چی؟!
لحن حیرت زده و صدای بلندم هم اثری بر روی یزدانی که خونسرد و بی اهمیت شانه بالا میاندازد نمیگذارد. خونم با دیدن حرکتش به جوش میآید. چطور میتواند در این شرایط اینقدر خونسرد و آرام برایم شانه بالا بیندازد؟ نمیفهمد که به همه چیز گند زده؟
بدنم به سمتش متمایل میشود. اخم در هم میکشم و

لحنم را پر از تندی و پرخاش میکنم:-اگه فکر میکردی آسوئه، یا ممکنه به آسو خبر بده،
برای چی واقعیت رو بهش گفتی؟ چرا همه چی رو گذاشتی کف دستش؟ اگه الان از دستمون بپره چیکار بکنیم؟ اگه فرار کنه دیگه هیچ سرنخی نداریم. همه چی خراب میشه. مقصر همشم تویی!!
دست به سینه به مبل تکیه میزند و ابرو بالا میاندازد.
-بهش واقعیت رو گفتم چون میخواستم عکس العملش رو ببینم، چون میخواست ازم باج بگیره و آدمی نیستم که باج بدم و خر فرض بشم. الانم چیزی نشده که!
نمیگذارم ادامه ی حرفش را بزند.
-چیزی نشده؟ تنها سرنخمون رو به باد دادی!-یک نفر رو گذاشتم که بیست و چهار ساعته
کشیکش رو بده، دست از پا خطا کنه میرم سراغش!
گوشی ام دوباره می لرزد و اینبار دیدن نام بتام باعث بالا رفتن ضربان قلبم میشود! چرا که مشغول گرفتن ویدئو کال است!
دست پاچه و ترسیده به یزدان نگاه میکنم. حالم را میفهمد و میپرسد:
-کیه زنگ میزنه؟

-داداشم. داره ویدئو کال میگیره. وصلش که کردم نباید اصلا حرف بزنی باشه؟اینبار حتی تکان دادنش سرش را هم از من منع
میکند. از جا بلند میشود و سمتی میرود و من با خیالی که کمی آسوده تر شده، تماس را وصل میکنم.
به محض دیدن صورت اخمالود بتام، نیشم را باز کرده و می گویم:
-سلام عرض شد. اخمات چی میگن آقا؟
به دقت نگاهم میکند و پر جذبه میگوید:
-علیک سلام، کجایی؟ چرا زنگت میزنم ریجکت میکنی؟میخندم و اخمی مصنوعی بین ابروهایم مینشانم.
حیف که نمیخواهم پررویش کنم وگرنه حتما می گفتم که وقتی غیرتی میشود چقدر دوست داشتنی تر است!
-کار داشتم، الانم خونه ی دوستم هستم، بعدشم... تو از کی تاحالا خواهر بزرگترت رو بازخواست میکنی؟
صدایش جدی تر و اخمش در هم تر میشود.
-مهرداد گفت رفتین پیش یه مردی اونم توی خونهش، بعدشم که با مهرداد بر نگشتی، بعد حالا میگی خونه ی دوستمم؟ میشه این دوستت رو به منم نشون بدی ببینمش؟!
#قندسیاه#پارت146

انگار آب یخ روی سرم خالی میکنند. مهرداد لعنتی!
چقدر موقع آمدن تاکید کرده بودم که بتام از چیزی
خبر دار نشود و چقدر به حرفم گوش کرده بود!
-بتام یعنی چی این حرفا؟ من نمیتونم همکار آقا
داشته باشم یعنی؟ با بیست و هشت سال سن خوب و
بد خودم رو نمیفهمم؟
یک آن نمیفهمم چه میشود. روی صفحه ی گوشی،
یزدان را میبینم که پشت سرم ایستاده و به صفحه ی
گوشی زل زده. هین بلندی میکشم و وحشت زده به
عقب نگاه میکنم. بدبخت شدم! عملا بدبخت شدم!قیافه ی بتام دیدنی
است. با دهانی نیمه باز نگاهمان
میکند و من هیچ حرفی به زبانم نمیآید. انگشتم را
سمت قطع تماس میبرم که یزدان محکم و جدی
میگوید:
-قطعش نکن.
صورتش تقریبا کنار گوشم قرار دارد. دقیقا پشت مبلی
که نشسته ام ایستاده و خم شده. قلبم چنان میتپد که
به گمانم کم مانده بیرون بزند. اتفاق بدی نیفتاده اما...
اما یزدان شوک بدی به من وارد کرد!
-من پسر عموی علی هستم. اسمم یزدانه.
بتام با عصبانیت میغرد:-هرکی میخوای باش. خواهر من توی خونه ی تو

چیکار داره؟!
یزدان زیر لب زمزمه میکند:
-دهن داداشت ول که نیست؟
-اصلا!
با شنیدن کلمه ای که از دهانم خارج میشود، گلو صاف
میکند و می گوید:
-منو و خواهر کله خراب شما، داریم تلاش میکنیم
برای نجات علی. دنبال سرنخ میگردیم که قاتل اصلی
رو پیدا کنیم. کار خاصی هم اینجا انجام نمیدیم. پیشپای شما داشتیم
صدای کسی که یکی از مظنونین
پرونده هست رو گوش میکردیم.
ملتمسانه به تایید از حرف یزدان میگویم:
-آره بخدا. هیچی جز این نیست.
بتام، با اخم هایی که ذره ای گره میانشان باز نشده،
عصبی و تند میغرد:
-تا یک ساعت دیگه خونه ای، اگه نیومدی من میام
اونجا، خدافظ.میخواهم دهان باز کنم و بگویم که باید به بیمارستان
بروم، اما حتی مجال صحبت کردن نمیدهد. تماس
قطع میشود و دست من پایین میافتد.
با تمام حرص و عصبانیتم، از جا میپرم و بر سر یزدان
داد میزنم:

-این چه کاری بود که کردی؟ مگه بهت نگفتم صدات در نیاد؟ الان من چجوری این گند تورو جمع کنم؟
ماگش را از لب هایش فاصله میدهد و با لبخندی کج، یکی از شانه هایش را بالا میاندازد.
-این دیگه مشکل خودته!چشمانم آرام آرام درشت میشوند. درست شنیدم؟
-چی؟!
از پشت مبل ها بیرون میآید و خودش را روی مبلی تک نفره میاندازد.
-گفتم مشکل خودته.
تک خنده ام پر از ناباوری ست.
-الان جدی هستی؟
-ببین، تو کار اشتباهی انجام نمیدادی، پیش به قول خودت همکارت نشستی و راجب یه موضوع مهم صحبت کردید، در ثانی، بچه هم نیستی، یه نگاه به سن و سال خودت بنداز. چرا باید برای کاری کهنکردی بترسی؟ واقعیت رو بگو و از حقت دفاع کن.
داداش جونت زیادی داشت غیرتش گل میکرد، منم کاری کردم که زیاد دور بر نداره واست. همین!
#قندسیاه
#پارت147

حرفش که تمام میشود، دوباره ماگش را سمت لب هایش میبرد و من... من نمیتوانم چشم از او بگیرم. منگ و مات، به این فکر میکنم که چه قدر... چه قدر حرف هایش منطقی و در عین حال، غیر منطقی ست! دوست دارم بگویم برای خواهر خودت هم همینقدر روشن فکری؟ اما زبان به دهان میگیرم و بحث را خاتمه میدهم.در میان افکارم غوطه ورم که زمزمه ی آرام یزدان به گوشم میرسد:

-چقدر جدیدا حرف میزنم...

بی اراده خنده ام میگیرد. لب هایم را به سختی جمع میکنم تا خنده ام به چشم هایش نیاید و یزدان به گمانم تیز تر از این حرف هاست!

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟!

به خودم میآیم و حرفی بی ربط میزنم.

-من از کسی نمیترسم. فقط نمیخوام اعتماد خانوادم از بین بره!-اعتمادی که بخواد اینجوری از بین بره، همون بهتر که نباشه! در ضمن، نمیخواد اینجوری سفت خودتو بگیری که نخندی.

نفسم را با کلافگی فوت میکنم و کیفم را از روی یکی از مبل ها بر میدارم.

-خیلی بچه ای! من میرم دیگه.

-تو بزرگ خانم دکتر! اگه نمیترسیدی اینجوری به هول و ولا نمی افتی که زود بری خونتون.
تمسخرِ میان کلامش، اعصابم را متشنج میکند، اما فعلا وقت بحث با او را ندارم. بر میگردم تا به سمت در بروم و قدم اولی که بر میدارم، مصادف می شود با بلند شدن زنگ گوشی اش. من سمت در میروم و اوهمانطور که گوشی اش را جواب میدهد، برای بدرقه
ام پشتِ من راه می افتد. اما یک لحظه احساس میکنم می ایستد و دیگر نمیآید. در را که باز میکنم، سمتش میچرخم و میبینم که هاج و واج مانده.
نمیدانم دارد چه میشنود که اینطور خشک و وا رفته، سر جایش ایستاده. ناخودآگاه و بی دلیل، دلشوره ای عجیب زیر پوستم تزریق میشود. نمیدانم چرا دلم گواهی بدی میدهد. طولی نمیکشد که یزدان به فردِ آن طرف میگوید:
-باشه باشه، آمبولانس خبر کردین دیگه؟ خوبه... من زود خودمو میرسونم.
تماس را که قطع میکند به سرعت میپرسم:
-چیشده؟همانطور که به سمتی میرود جواب میدهد:
-هیچی، تو برو، بعدا برات توضیح میدم.
نمیدانم چرا احساس میکنم هرچه هست، مربوط به

قضیه ی قتل است. پای رفتن ندارم! برای همین هم تا زمانی که یزدان لباس پوشیده به سالن بر میگردد، روی یکی از مبل ها مینشینم و منتظرش میمانم.
وقتی بر میگردد و من را میبیند، اخم هایش به طرز عجیبی در هم میروند.
-مگه نگفتم برو؟ چرا هنوز اینجایی؟
-منم باهات میام.از جاکفشی، کفش هایش را در میآورد و همانطور که به پا میکند، خشک و عصبی میگوید:
-لازم نکرده، من جایی کار دارم، مابقی حرفامون هم بمونه برای بعدا.
با هم از خانه خارج میشویم اما من سوار ماشین خودم نمیشوم، بلکه کنار یزدان، در ماشینش مینشینم و در جوابِ نگاه عصبی و پرخاشگرش، بی اهمیت شانه بالا میاندازم. درست شبیه به خودش! انگار آنقدر ها وقت برای کل کل با من ندارد که به سرعت ماشین را از پارکینگ خانه بیرون میکشد و مخالفتی با آمدنم نمیکند.#قندسیاه
#پارت148
یزدان ماشین را گوشه ای از خیابان شلوغ مرکز شهر نگه میدارد و نگاه من، نگاه ترسیده و وحشت زده ی من، به چندین متر جلوتر، درست آن سمت خیابان گیر

کرده. اینجا چه خبر است؟ چرا هرچه از یزدان پرسیدم
چه شده، جوابم را نداد؟ چرا حالا که میخواهد از
ماشین پیاده شود، به من میگوید که در ماشین بمانم
و پیاده نشوم؟
یزدان سمت آمبولانسی که آن طرف خیابان، مقابل
خانه ای ایستاده میرود. دستم به سمت دستگیره یدر میرود. روی
دستگیره که مینشیند، پشیمان
میشوم و دستم را عقب میکشم. دوباره به یزدانی که
قصد دارد وارد خانه بشود و به او اجازه نمیدهند نگاه
میکنم.
کلافگی یزدان حتی از این فاصله هم قابل لمس است.
چه شده که یزدان خونسرد و بیخیال را تا این حد
کلافه و بهم ریخته کرده؟
انگار کرم هایی ریز و درشت، زیر پوستم میخزند.
میخواهم بی اهمیت باشم و نمیتوانم! باید پیاده
شوم. باید بفهمم چه خبر شده!از ماشین پیاده میشوم و به سرعت سمت
یزدان
میروم. به محض آنکه پشت سرش میرسم، مردی
که انگار یزدان اورا میشناسد، کنارش میایستد و با
یکدیگر مشغول صحبت می شوند. به یزدان میگوید
که حدودا یک ساعت پیش زنی وارد خانه شده و چند

دقیقه بعد، جیغ زنان از خانه بیرون زده و از مردم تقاضای کمک میکرده و میگفته شوهرم بیهوش روی زمین افتاده. به یزدان میگوید به گمانم به جانش سو قصد شده. یزدان میپرسد کسی وارد خانه شده و او میگوید کسی را ندیده. اما وقتی بالای سر آن مرد رسیده، دیده که در خون خود میغلتیده و حدس میزند یک نفر در خانه بوده و این بلارا سرش آورده. یزدان از زنده بودنش میپرسد و آن مرد اظهار بی اطلاعی میکند. من همه ی این هارا میشنوم و فاصله ای تا سقوط کردن ندارم! احساس میکنم زمین وآسمان دور سرم میچرخد وقتی که جسمی که روی برانکارد خوابانده شده را از در بیرون میآورند. کسی در سرم جیغ میزند که او را کشته اند! او را کشته اند که روی صورتش پارچه ی سفید انداخته اند. اورا کشته اند که یزدان در موهایش چنگ میزند و زیر لب وای وای میکند. من مقصر مرگ او هستم! من او را پیدایش کردم. من شماره اش را به یزدان دادم. من باعث شدم که یزدان به دیدنش برود. من باعث شدم که او بخواهد آسو را لو بدهد. من باعث شدم که آسو متوجه این ماجرا شود. آسو! آسو کیست؟ این لعنتی عوضی که زندگی ام را نابود کرده کیست؟ من حالا

باید به دنبال پرو لباس عروسم باشم، نه اینکه اینجابایستم و شاهد قتل کسی باشم که خودم باعث
مرگش شده ام.
نمیدانم چه میشود که یزدان بر میگردد و من را پشت سرش میبیند. نمیدانم قیافه ام چه شکلی شده که چهره اش وحشت زده میشود. نمیدانم چرا یک آن زیر پایم خالی میشود و نمیدانم چرا همه جا سیاه میشود. فقط می دانم که درست وقتی دارم سقوط میکنم، کسی دست دور کمرم میاندازد و من در جای گرم و خوش بویی فرو میروم. و بعد، دیگر چیزی نمیفهمم...
#قندسیاه
#پارت149کسی نامم را مرتبا صدا میزند. صدایش را انگار از فاصله ای دور میشنوم و چشمانم نای باز شدن ندارند. قطرات آب که به صورتم پاشده میشوند، به سختی لای پلک هایم را باز میکنم و تصویری مات مقابل دیدم را میگیرد. نمیدانم کیست. نمیدانم چه شده و نمیدانم کجا هستم.
-سروین؟ سروین خوبی؟
این صدارا... به گمانم میشناسم. صدای چشم آهنربایی‌ست. او که من را هیچوقت سروین صدا

نمیزند. همیشه میگوید خانم دکترا! چه شده که
سروین سروین میکند؟تصویر مقابل چشمم کم کم واضح میشود. در
ماشین
هستم و اولین چیزی که احساس میکنم، خشکی
دهانم است!
-آب... آب میخوام...
طولی نمیکشد که یزدان با صدای بلندی میگوید:
-کجا موندی احمد؟ رفتی یکم قند بگیریا. کجا موندی
دو ساعته؟
-ببخشید قربان. بفرمایید.
پلک هایم دوباره روی هم میافتند. چه اتفاقی برایم
افتاده؟ چرا یادم نمیآید؟چیزی روی لب هایم احساس میکنم و چشمانم
دوباره
باز میشوند. لب هایم لیوانی را لمس میکنند که در
دست یزدان است. صدای مهربانش در گوشم هایم
مینشیند:
-بخورش، آب قنده. بخور حالت خوب شه.
چند جرعه از آب قند را میخورم و سرم را عقب
میکشم. یزدان نگاه نگرانش را با لبخندی مهربان به
صورتم میدوزد و میپرسد:
-خوبی؟

چرا اینقدر خوش اخلاق شده؟میخواهم دهان باز کنم و بپرسم چه شده، که نگاهم به
آن سمت خیابان میخورد و تصویری از سرم رد
میشود. تصویر نقش بسته آنقدر دردناک است که
سرم تیر میکشد. با آخ بلندی دستم را به سرم
میگیرم و چشم میبندم.
همه چیز را به یاد میآوردم. تمام چیز های شنیده ام و
دیده ام. دوست دارم خواب و خیال بوده باشند، برای
همین هم چشم باز میکنم و به یزدانی که با نگرانی
میپرسد چه شده، با چشمانی پر اشک میگویم:
-اینا همش خوابه نه؟
نگرانی نگاهش، جای خود را به غم میدهد. غمی که
اولین بار است در چشم هایش میبینم.سرش را عقب میکشد و صاف سر
جایش مینشیند.
خیره به روبه رو میگوید:
-ناراحت نباش، یه سرنخ جدید پیدا میکنیم.
سرنخ جدید؟ کدوم سرنخ؟ راه افتادن دنبال کتایون
برای راه پیدا کردن در زندگی اش؟ که چه اتفاق
خاصی بیفتد؟ اصلا... گور بابای سرنخ. من... او... هر
دوی ما، مقصر مرگ یک انسان هستیم. تقصیر ما بود
که مرد! ما باعث شدیم!

#قندسیاه
#پارت150با این فکر، سرم را به سمت مخالف یزدان میچرخانم و بی صدا اشک میریزم. نمیخواهم اینجا و آن هم مقابل مرد کنار دستم گریه کنم، اما نمیتوانم! قلبم دارد آتش میگیرد. من چطور با عذاب وجدانم کنار بیایم؟ قرار نبود ما باعث مرگ کسی شویم، قرار بود فقط علی را نجات بدهیم! همین!
-سروین؟
چرا من باید در میان دریای غم هایم، به این فکر کنم که یک جور خاصی میگوید "سروین"؟
-بگو!
-درست میشه!اینبار، بی آنکه به غرورم فکر کنم، سرم را سمتش میچرخانم و با صورتی غرق اشک، بغض آلود میگویم:
-درست میشه؟ چی درست میشه؟ میخوای آدمی رو که باعث مرگش شدیم زنده کنی؟ آره؟
یزدان را همیشه محکم و خشک و سرد و خالی از احساس دیده ام. اما حالا، حالا چشم هایم غمگینند. واقعا غمگینند!
-اگه تو دیروز بهش فرصت نمیدادی برای فکر کردن، اگه بیشتر تو مظیغه میذاشتیش، الان زنده بود.

میفهمی؟ تو باعث مرگش شدی. تو!فقط نگاهم میکند. با یک دنیا غم در چشم هایش. من
تا میتوانم حرف بارش میکنم و او تنها گوش میکند.
آخر حرف هایم، از آنکه حتی یک کلمه برای دفاع از خودش به زبان نمیآورد، حرصم میگیرد. میخواهم از ماشین پیاده شوم که میگوید:
-خودم میرسونمت.
سمتش میچرخم و با عصبانیت میغرم:
-نه میخوام برسونیم، نه میخوام دیگه هیچوقت باهات همکاری کنم. آدمی به بی احساسی تو، همون بهتر که تنها راهش رو ادامه بده. چون هرکی کنارت قرار بگیره مسلما دیوونه میشه. یه جوری میگی درست میشه، انگار یه مورچه کشتی. میفهمی که یه آدممرده؟ میفهمی؟ چیو میخوای درست کنی؟ لابد دو
روز دیگه علی هم سرش بره بالای دار میگی درسته میشه! تو باعث مرگ آدمای اطرافت میشی و فقط وایمیسی و نگاه میکنی. فقط همین کار ازت بر میاد. تو زندگیم، آدمی به بی احساسی تو ندیدم. یزدانِ کیانی!
وقتی دهان باز میکند و صدایش به گوشم میرسد، حزن کلامش، موهای تنم را سیخ میکند! دارم بی انصافی میکنم. این چشم ها و این صدا، فریاد میزنند

که من هم غمگینم. من هم خسته و ناراحتم. با این حال، نمیتوانم جلوی زبانم را بگیرم. حالم اصلا خوب نیست. حالم از همیشه بدتر است و دلم میخواهد... بمیرم! و مقصرش، همین مردی ست که دارد نگاهم میکند.-حق با توئه. من به اطرافیانم آسیب میزنم، ولی... ولی هیچوقت هیچی جز آرامششون نخواستم!
جوابش میشود یک نیشخند و سکوتی تلخ! از ماشینش پیاده میشوم و در را به هم میکوبم و به این فکر میکنم که حالا باید به کدام قبرستانی فرار کنم تا فراموش کنم چه اتفاقی افتاده؟
#قندسیاه
#پارت151
#یزدانقدم های بی جانم روی زمین کشیده میشوند. نگاه بی فروغم به انتهای خیابان است. خیابانی که نمیدانم به کجا میرسد. حتی نمیدانم خودم کجا هستم. فقط میدانم هوا تاریک شده، گوشی ام بارها زنگ خورده و میگرنم باز هم عود کرده.
چشمانم خسته اند. پاهایم خسته تر! روحم اما... خسته نیست. تکه پاره است! تکه های تیز شده اش سنگین اند. آنقدر که دلم میخواهد روحم را از جسمم جدا کنم. دیگر نمیتوانم این روح را با خودم جا به جا کنم.

سنگینی اش دارد کمرم را میشکند!
سر جایم میایستم و کف دستم را روی دو چشمم میگذارم. کاش یک نفر همین حالا اینجا میبود تا درگوشم بزند و سرم فریاد بکشد "یزدان به خودت بیا!"
اما چقدر حیف که همین حالا که به حضور یک نفر احتیاج دارم، کسی نیست!
روی جدول های کنار خیابان مینشینم. سیگاری نیستم اما دلم سیگار میخواهد. میدانم که کشیدنش هیچ فایده ای ندارد، اما یکبار میخواهم شبیه به خودم نباشم. یکبار میخواهم یزدان نباشم. از یزدان بودن خسته شده ام. خسته شده ام...
صدای زنگ گوشی ام، برای هزارمین بار، بلند میشود. اینبار دست در جیبم میکنم و بیرونش میکشم. اسم سروین پایدار، به چهره ی درهم و خسته ام دهن کجی میکند."تو باعث مرگ آدمای اطرافت میشی" پوزخند میزنم. این جمله را قبلا هم شبیه بودم. سالها پیش!
"آدمی به بی احساسی تو ندیدم"
پوزخندم پاک میشود. این را یکبار نه، هزاران بار شنیده ام. از هرکسی که من را دیده و با من آشنا شده.

"تو باعث مرگش شدی"گلویم میسوزد و چشمانم روی هم فشرده میشوند.
صدای سروین، جای خودش را به صدای دیگری در گذشته میدهد.
"تو کشتیش. تو باعث مرگش شدی. تو اینکارو با زندگیمون کردی."
سرم را به چپ و راست تکان میدهم و با صدایی مرتعش زمزمه میکنم:
-من این رو نمیخواستم.
صدای لعنتی اما دست از سرم بر نمیدارد و گلویم بیشتر میسوزد. چشم هایم هم!"نمییخشمت. هیچوقت نمییخشمت. از وقتی وارد
زندگیمون شدی فقط با خودت نحسی آوردی. اگه تو نبودی اون الان زنده بود."
گوشی را با تمام قدرتم، روی زمین میکوبم. میخواهم فریاد بزنم اما راه گلویم بسته است. درست مثل شانزده سال پیش که این حرف را میشنیدم و هیچ دفاعی از خودم نمیکردم. صدایم در نمیآمد چون کسی باورم نمیکرد. باور نمیکرد که تقصیر من نبوده. مثل همین امروز که مقابل سروین سکوت کردم. چون میدانستم وقتی او باورم نداشته باشد، هرچه از خودم

دفاع کنم، هیچ فایده ای ندارد...
#قندسیاه#پارت152
دوستش داشتم! بیش از اندازه! او اولین قهرمان
زندگی ام بود. مثل هر بچه ی دیگری!
من را دوست داشت. شاید هم... نداشت. اما هر چه
بود، آخر هفته ها یکی دوساعتی برایم وقت میگذاشت
تا من را به پارک ببرد. یعنی همین میزان توجهش،
نشان نمیداد که دوستم دارد؟
با مادرم اما، رابطه ی خوبی نداشت. با همان بچگی ام،
این را تشخیص میدادم. دوستش نداشت. چون همان
یکی دو ساعتی که در هفته برای من وقت میگذاشت،
برای مادرم نمیگذاشت. چشمان مادرم همیشه گریانبود، و من با آنکه
فقط پنج شش سال سن داشتم،
نسبت به این موضوع حساس بودم. وقتی گریه
میکرد، دوست داشتم هرچه اسباب بازی دارم بدهم،
تا گریه هایش بند بیایند.
هفت ساله بودم که یک شب با صدای جیغ و دادشان
از خواب بیدار شدم. سعی کردم از اتاقم خارج شوم
اما در از پشت قفل شده بود. به گمانم پدرم داشت
مادرم را کتک میزد. مثل بید میلرزیدم و گریه
میکردم و به در مشت میکوبیدم. نمیدانم چقدر

صدای جیغ و دادشان را شنیدم و چقدر گریه کردم که بالاخره صداها خوابید. صدای کوبیده شدن در به گوشم رسید و چند لحظه بعد، در اتاق به رویم باز شد. مادرم بود که میلنگید و صورتش غرق اشک و زیرچشمش کبود شده بود. به آغوش هم پناه بردیم و گریه کردیم. یادم نمیآید آن شب چه شد اما فردایش را خوب به یاد دارم که با مادرم به خانه ی پدر بزرگم رفتیم و دیگر به خانه ی خودمان بازنگشتیم. چون انگار قرار بود پدرم همسر جدیدش را به آن خانه بیاورد. چند ماهی طول کشید تا مادرم توانست طلاق بگیرد. چه کسی گفته طلاق پایان راه است؟ من به چشم دیدم که مادرم بعد از طلاق، روز به روز شاداب تر میشد. زندگی در خانه ی پدر بزرگم، از زندگی در خانه ی خودمان خیلی بهتر بود. هم برای من و هم برای مادرم. ما جفتمان از جهنمی خلاص شده بودیم که پدرم نگهبانش بود. پدری که از آن شب که مادرم را کتک زد، دیگر هیچوقت سراغش را نگرفتم!شادابی و طراوت مادرم، با حضور یک مرد در زندگی مان، به اوج خود رسید! مردی که دو فرزند داشت و از مادرم خواستگاری کرده بود. اوایل از او خوشم نمیآمد و به مادرم پرخاشگری میکردم. نمیخواستم مادرم را

از من جدا کند. میدانستم که با حضور او، توجه مادرم
به من کم میشود و این برای من که مادرم همه ی
زندگی ام بود، وحشتناک بود! از طرفی، میترسیدم که
مادرم را اذیت کند. دیگر طاقت دیدن اشک های
مادرم را نداشتم. دیگر نمیتوانستم شاهد کتک
خوردنش باشم.
اما آن مرد، یک فرق عجیبی با مرد های دیگر داشت.
به گمانم، جادو میکرد! او حتی پدر بزرگ خشک وتندخویم را هم آرام
میکرد. نه تنها در دل مادرم، که
در دل من هم جا باز کرد. و اینگونه بود که وقتی هشت
ساله بودم، مادرم با صادقِ اکبری، ازدواج کرد!
#قندسیاه
#پارت153
بالاخره به خانه میرسم. با پای پیاده و بدون پول و
گوشی. کیف پولم در ماشینی که گوشه ی خیابان
گذشته بودمش جا مانده بود و گوشی ام، با آسفالت
های کف خیابان یکی شده بود و چقدر خوب است که
حداقل دسته کلیدم هنوز در جیبم قرار دارد.کلید را در قفل در می چرخانم
و در را هل میدهم. وارد
خانه میشوم و میخواهم در را ببندم که کسی مانع
میشود. از لای در و میانِ تاریکیِ کوچه، چهره اش را

تشخیص میدهم. لای در را باز میکنم و به سردی میگویم:
-چی میخوای؟
-کجا بودی؟!
میتوانم پوزخند نزنم؟ قطعا نمیتوانم!
-نکنه باید به تو گزارش بدم که چیکار میکنم و کجا میرم؟
-نه ولی حداقل به رفیقت گزارش بده که نصف جون نشه.رضا را میگوید قطعا! اما او چطور از رضا خبر دارد؟
-به گوشیم زنگ زد و سراغ تورو گرفت. مثل اینکه میدونست امروز باهات قرار دارم. انگار ماشینت رو تو خیابون پیدا کرده.
هیچ تغییری در لحن سرد و بی اهمیتم به وجود نمیآورم.
-باشه. ممنون که خبر دادی. شب خوش.
باز هم مانع بستن در میشود و اینبار باعث میشود کمی صدایم بالا برود:
-باز چیه؟-میشه حرف بزنیم؟
در صدایش، عصبانیت و تمسخر و نفرتِ چند ساعت پیش نیست. برعکس! خواهش در صدایش موج میزند.

نیشخندم آنقدری بلند هست که به گوشش برسد.
-حرف بزنیم؟ تو نبودی که چند ساعت پیش میگفتی نمیخوای هیچوقت من رو ببینی؟
از او دلگیر نیستم چون برایم اهمیتی ندارد! دلگیر نیستم و او برایم اهمیتی ندارد اما نمیدانم چرا لحنصحبت کردنم شبیه به کسانی شده که تیکه میاندازند
و طعنه میزنند تا دلخوریشان را نشان دهند.
-بیا بشینیم توی ماشینم حرف بزنیم. برات توضیح میدم.
نزدیکش میشوم. جوری که فقط چند سانت میانمان فاصله باشد. قدش بلند است. اما باز هم باید کمی سرش را بالا بگیرد تا در چشم هایم نگاه کند. چشمان مشکی اش در تاریکی برق میزنند. صورتش گرفته است اما آرامتر از چند ساعت پیشش به نظر میرسد.
-ببین خانم محترم، چیزهایی که چند ساعت پیش راجبم گفتی، تک تکشون عین واقعیت بودن. من آدمی ام که بودن کنارم، جز ضرر هیچی نداره. جز خودم و هدفم هم به کسی فکر نمیکنم. پس اگه میخوایزنده بمونی از همین راهی که اومدی برگرد. چون اگه
مردی اینقدر بی احساسم که حتی خم به ابروم نمیارم.
شبیه به مسخ شده ها، بی آنکه یک لحظه نگاهش را از

چشمانم بگیرد، نامحسوس سرش را به چپ و راست تکان میدهد.
-دروغه.
می چرخم و وارد حیاط میشوم و در را محکم به هم میکوبم. همان بهتر که جانش را بردارد و فرار کند. من دیگر نمیخواهم باعث مرگ کسی باشم!
-یه بار بهم گفتی اگه اشتباهی بکنم و متوجه اشتباهم بشم، معذرت خواهی میکنم. چون اگه اینکارو نکنم مغرور نیستم، بیشعورم. من خواستم بیشعور نباشمیزدان. میدونم که امروز زیاده روی کردم. میدونم که
تو آدم بی احساسی نیستی. میدونم توام امروز با دیدن مرگ اون آدم به اندازه ی من ناراحت شدی. من فقط اونقدر شوکه شده بودم و حالم بد بود که میخواستم یه جوری خودمو خالی کنم. ازت معذرت میخوام یزدان. من نمیدونم تو حکم چه کسی رو برام داری، تو حتی دوستم هم نیستی. اما نمیخوام دشمنم هم باشی. نمیخوام ازم ناراحت باشی و ازت ناراحت باشم. امشب که از رفیقت شنیدم خبری ازت نیست و آب شدی رفتی تو زمین، تا همین الان که ساعت دو شبه، اینجا و توی این تاریکی منتظرت موندم. که بیای و بهت بگم اشتباه کردم. که بگم قصد نداشتم اون

حرفارو بهت بزنم و فقط عصبی بودم. لطفا ببخش و بیا از این به بعد دوست باشیم. بیا از این به بعد به هم کمک کنیم. توی این راه پشت هم رو خالی نکنیم و هراتفاقی چه خوب چه بد افتاد، مسئولیتش رو جفتمون به گردن بگیریم. باشه یزدان؟

حتی از همین پشت در هم، تشخیص آنکه صدایش دلجویانه و غمگین است، سخت نیست! سروین اصلا شبیه به نسیم نیست. اصلا! دختریست با خصوصیاتی دقیقا مقابلِ نسیم. اما... اما این دو نفر یک خصوصیت مشترک دارند. هر دویشان حرفی میزنند و پشیمان میشوند. با این تفاوت که نسیم معذرت خواهی نمیکرد و سروین... تا این ساعت اینجا منتظرم مانده تا معذرت بخواهد. و حالا سوال اینجاست که چرا هرچه میگذرد، شناخت این دختر برایم جالب تر میشود؟#قندسیاه

#پارت153

در را به رویش باز میکنم. چشمانش به مظلومانه ترین شکل ممکن، خیره ام شده اند. یا شاید بهتر است بگویم، نگاهش مظلومانه ترین نگاهی ست که تا به حال دیده ام. اما... اما چرا؟ چرا دختری که همیشه با زبانش فقط نیش زده و طعنه بارم کرده، حالا باید به

این شکل معذرت بخواهد و به این اندازه پشیمان
باشد؟ مگر ناراحتی من اهمیتی دارد؟
-و اگه معذرت خواهیت رو قبول نکنم چی؟
صدایم به بی رحمانه ترین شکل ممکن به گوشش
میرسد. سرش را پایین میاندازد و سکوت میکند.نمیخواهم اینجا بماند.
نمیخواهم کنارم باشد. از اول
هم نمیخواستم! فردا به دیدار علی میروم و میگویم
نتوانستم از پسِ نامزدِ سرتقت بر بیایم. نتوانستم
عشقِ چموشت را رام کنم. شاید اینطور کمی از
سنگینی باری که دوش هایم را له کرده، کم شود!
-شب بخیر خانم دکتر و خداحافظ برای همیشه!
سرش را بالا کشیده و به سرعت میگوید:
-صبر کن.
دیگر دارد کلافه ام میکند و میدانم که این کلافگی را
از صورتم میخواند که سریعا به حرف میآید.-از اولشم همینو میخواستی
نه؟ که منو از سر خودت
باز کنی!
دهان باز میکنم تا حرف بزنم که دستش را به نشانه
ی سکوت بالا میآورد:
-نمیخواد حرفای تکراری بزنی. نمیخواد بگی اگه
قصدم این بود از اول نمیآوردمت پیش خودم. تو فکر

کردی من خرم؟ فکر کردی نفهمیدم از قصد من رو
فرستادی سراغ کتایون و آرایشگاهش چون کمترین
خطر برام اونجا بود؟ تو حتی امروز نمیخواستی من
بیام سر صحنه ی جرم چون نمیخواستی کسی منو
اونجا ببینه و واسم بد بشه. نمیخواستی بیام چون
میدونستی اگه بفهمم چه بلایی سر اون مرد اومده
حالم بد میشه. از اولشم منو آوردی پیش خودت تا فقطسر گرمم کنی و
نذاری خودمو بندازم تو خطر. لابد
الانم که منو ردم کردی که برم، فردا میری به دیدن
پسر عموت و بهش میگی که نتونستی راضیم کنی که
پامو از این ماجرا بکشم بیرون. فکر میکنی اینجوری
این بار رو از روی دوشت برمیداری ولی من خیلی
خوب میدونم که اگه اینکارو هم کردی بازم نگرانی که
بلایی سر خودم نیارم. و مطمئن باش اگه معذرت
خواهیم رو قبول نکنی، من تا ته این ماجرارو میرم و
برام مهم نیست چه بلایی سرم بیاد. فهمیدی؟
بهتم را نشان نمیدهم با آنکه این دختر، امشب عجیب
حیرت زده ام کرده!
-چرا اینقدر برات مهمه که معذرت خواهیتو قبول کنم؟سرش را نامحسوس
به چپ و راست تکان میدهد و
مردمک هایش میلرزند.

-نمیدونم.
-اصلا چرا فکر میکنی اینقدر مهمی که نگران جونت باشم؟
-من مهم نیستم، ولی علی مهمه، تو نمیخوای علی توی اون شرایط فکر حال و اوضاع من هم باشه. نمیخوای بلایی سرم بیاد چون میدونی اگه اتفاقی واسم بیفته عذاب وجدان پسر عموتو دیوونه میکنه. اما میخوای واقعیت رو بدونی؟ علی اینقدر که از مرگ نسیم غصه خورد، مطمئن باش از مرگ من غصه نمیخوره. پس اگه با مرگ نسیم کنار اومده، با مرگ من خیلی راحت تر کنار میاد.دست به سینه و بی حوصله نگاهش میکنم.
-تموم شد؟
فهمیده که حرف هایش رویم اثر نمیگذارند. فهمیده که مصمم و پر حرص میگوید:
-باشه! پس بچرخ تا بچرخیم! تو راه خودتو برو منم راه خودمو. ببینم تهش کیه که پشیمون میشه.
پوزخند میزنم:
-قطعا من نیستم.
-چرا اتفاقا. تویی که پشیمون میشی. میدونی چرا؟ چون من فردا صبح زود میرم پیش پلیس و هرچی میدونم به پلیس میگم. میگم که داری چیکار میکنی.کاری که داری انجام

میدی جرمه. چون داری توی کار
پلیس دخالت میکنی. اگه قرار باشه منو بازی ندی،
پس منم میزنم زیر میز، جنابِ کیانی!
نگاه گستاخش را از چشمانم میگیرد و میچرخد و
سمت ماشینش میرود و من به سختی لبخندم را جمع
میکنم. قطعا سرتق تر و پررو تر از این دختر هیچ کجا
پیدا نمیشود! برای معذرت خواهی به اینجا آمده بود و
با تهدید از اینجا رفت. خنده دار نیست؟
در را میبندم و همانطور که قدم های کم جانم را
سمت در ورودی میکشم، آهسته و آرام شروع به
خندیدن میکنم. می دانم که حرف هایش تهدیدی
بیش نیست. حتی خودش هم میداند که تهدیدشاثری رویم ندارد. او
فقط میخواهد کم نیاورد. حاضر
است مضحک ترین حرف ممکن را به زبان بیاورد اما
حرف آخر را خودش زده باشد. این خصوصیتش
اعصاب خرد کن نیست! برعکس! برایم بامزه است.
اینکه هیچوقت کم نمی آورد و بی آنکه بی احترامی کند
حرفش را میزند برایم جالب است. اما... اما حالا یک
مشکلی وجود دارد و آن این است که سرتق بازی های
این دختر، آخر کار دستش میدهد. اما اگر من یزدان
هستم، نمیگذارم! امروز که حال بدش را بعد از مرگ

آن مرد دیدم، فهمیدم این دختر هیچ جوره نمیتواند
در این بازی بی رحم، دوام بیاورد. باید دورش کنم.
باید دورش کنم چون نمیخواهم آسیب ببیند. اما چرا؟
چرا این را نمیخواهم؟ چرا آسیب ندیدنش اینقدر
برایم مهم است؟#قندسیاه
#پارت154
-یزدان؟ اوی؟ یزدان؟
غلت میزنم و به آن پهلو میشوم. صدای اعصاب خرد
کنش همچنان روی مغزم اسکی میرود.
-مگه خرسی اینقدر میخوابی؟ پاشو صبحونه گرفتم
بخوریم. بلند میشی یا بلندت کنم؟
یک مرتبه و بی مقدمه، چشم باز میکنم و کوسن زیر
سرم را به سمتش پرت میکنم. با اختلاف کمی ازکنارش رد میشود و او
دست به کمر همچنان غر
میزند.
-مرتیکه نره خر بذار از خواب بیدار بشی بعد جفتک
بنداز. جای تشکرته که لگنتو از تو خیابون جمع کردم و
صبحونه آوردم کوفت کنی؟
سر جایم مینشینم و سرم را میان دستانم میگیرم.
کاش بفهمد که وقتی به این شکل از خواب بیدارم
میکند، میگرنم بدتر میشود.

-رضا چی میخوای اینجا کله سحر؟
-کله پاچه گرفتم بخوریم بی ذوق.نگاهش میکنم و امیدوارم بفهمد که چقدر در نگاهم
فحش خوابیده. انگار میفهمد که سوویچ ماشینم را
بالا گرفته و میگوید:
-باشه بابا نزنمون. بیشتر واسه آوردن ماشینت که توی
خیابون گذاشته بودیش اومدم.
کلافگی از صدایم میریزد:
-مگه قرار نبود چند روز بذاری به حال خودم باشم؟
چشم درشت میکند.
-خب گذاشتم دیگه.
صدایم سخت و لحنم تند میشود:-رضا اینقدر چرت و پرت نگو! دیروز
ماشینم رو کجا
پیداش کردی؟ چجوری پیداش کردی؟
-کنار خیابون به طور اتفاقی!
-آها حتما منم دوتا گوش رو سرمه. گفتم بذار چند
روزی تنها باشم بعد تو برداشتی به ماشینم ردیاب
وصل کردی؟ فکر کردی من بچم که هر جا میرم باید
ردم رو بزنی؟! یا فکر کردی خرم که متوجه همچین
چیزی نمیشم؟
اخم در هم میکشد و اینبار با صدایی جدی میگوید:

-من هرکاری میکنم برای خودته. اگه یه جا خفتت کن و بریزن سرت، اگه بگیرن ببرنت، تک و تنها میخوای چه غلطی کنی؟ حداقل وقتی بدونم کجایی و چیکار داری میکنی، میتونم زنگ بزنم به پلیس.از جا بلند میشوم. بدنم به شدت خشک شده و
تعجبی هم ندارد. با هر شب خوابیدن روی مبل، چیزی بهتر از این نصیبم نمیشود!
-این کاراتو بس کن رضا. دست از این نگرانیت برای من بکش. من از پس خودم بر میام.
برای شستن دست و صورتم، دست به کمر به سمت سرویس میروم که میگوید:
-حداقل شبا برو روی تخت بخواب تا اینجوری کمر درد نگیری.از دست تو رضا! از دست تو که هرچه میگویم من بچه نیستم، باز از این نگرانی هایت دست بر نمیداری.
بعد از خوردن صبحانه، برای آماده شدن از پشت میز بلند میشوم که زنگ آیفون به صدا در میآید. سمت آیفون میروم و با دیدن سروین، نچی میکنم و پر از کلافگی میگویم:
-من میرم لباس بپوشم رضا، توام این دختره رو ردش کن بره. دیگه کم کم داره میره رو مخم.

به اتاق میروم و وقتی بر میگردم میبینم که سروین و رضا روی مبل نشسته اند و گرم صحبت اند. خشک و بی حرکت نگاهشان میکنم که توجه سروین سمتمجلب میشود و از جا بلند میشود. چشم غره ای به رضا میروم و رو به سروینی که سلام کرده میگویم:
-مگه حرفامون رو دیشب نزدیم؟ قرار بود امروز صبح بری پیش پلیس؟ اینجا چی میخوای پس؟
سمت در میروم و کفش هایم را از جا کفشی برمی دارم. سروین نزدیک تر میآید و میگوید:
-باید حرف بزنیم.
همانطور که کفش هایم را میپوشم کوتاه جواب میدهم:
-حرفی نمونده.#قندسیاه
#پارت155
در را باز میکنم و کنار میایستم.
-به سلامت!
-یه سرنخ جدید دارم.
به سرعت نور نگاهش میکنم. راست میگوید یا بلوف میزند؟
-البته اگه این یکی رو خراب نکنی!
-خب؟

این یعنی حرف بزن و بگو چه سرنخی داری!-باید تنها حرف بزنیم.
نگاهی به رضا میاندازم.
-رضا خودیه. بگو!
-گفتم تنها!
رضا کتش را از روی دسته ی مبل بر میدارد و سمتم میآید.
-داداش من کم کم میخواستم برم. بعدا میبینمت.
-نیازی نیست بری رضا.
با لبخند دستش را دراز میکند و من بالاجبار دست در دستش میگذارم.-بعدا میبینمت.
می رود و در را پشت سرش میبندد. کفش هایم را از پایم در میآورم و به هال بر میگردم. سپس، دست به کمر به سمت سروین میچرخم و نگاهش میکنم.
-میشنوم.
چشم هایش پف کرده به نظر میآید و صورتش رنگ پریده. به گمانم دیشب نخوابیده و صبح هم چیزی نخورده. چه چیزی باعث این شده که دیشب نخوابد؟
سرنخی که به دست آورده؟نگاه گذرایی به لباس هایش میاندازم و از سادگی و
چروک لباس هایش متوجه میشوم که دم دستی ترین لباسش را پوشیده. پس قطعا حرف مهمی برای گفتن

داشته که اینقدر برای آمدن به اینجا عجله کرده.
جلو میآید و با نگاهی مستقیم به چشم هایم میپرسد:
-تو قند سیاه رو میشناسی؟
خشک و مات میپرسم:
-چی؟!
-میشناسی یا نه؟!شک ندارم که این اسم را جایی شنیده ام. به تازگی هم شنیده ام. اما کجا؟ کجا؟
-نمیدونم. شنیدمش. تازگی ها شنیدمش. اما نمیدونم کجا.
لبش را با زبانش تر میکند.
-دیشب اسم آسو رو توی گوگل سرچ کردم. ریشه ی اسم کردیه. هم برای دختر استفاده میشه و هم پسر.
پس یعنی مشخص نیست آسو زنه یا مرد. اما این مهم نیست. مهم معنیه این اسمه. توی معانیش چیزی بود که توجهم رو جلب کرد. یکی از معنی های این اسم میشه قند سیاه!اسمی که به زبان آورده در سرم چرخ میخورد. زیر لب میخوانمش. بار ها و بارها. روز مبل مینشینم و فکر میکنم. چشم میبندم و این چند وقت را دوره میکنم. اینکه با چه کسانی دیدار کرده ام و چه چیز هایی شنیده ام.
-قند سیاه رو توی گوگل سرچ کردم و چیزایی که بالا

اومد توجهم رو جلب کرد.
چشم هایم باز میشوند. سروین گوشی اش را به سمتم میگیرد. مطالبی که مربوط به قند سیاه هستند، مقابل چشمانم چرخ میخورند و من همچنان فکر میکنم این اسم را کجا شنیده ام.
-همونطور که میبینی، قند سیاه یه هکر قهاره. تا حالا هم به دست پلیس نیفتاده. من وقتی داشتم پرونده رومیخوندم متوجه شدم که اونی که وارد خونتون شده
بوده، گاو صندوق خونه رو دستکاری کرده بوده. درسته که نتونسته در گاو صندوق رو باز کنه، اما کار کردن با گاو صندوق های پیشرفته، کار یه هکر حرفه ایه. من حدس میزنم، قند سیاه همون آسوئه.
منگ و مات به سروین نگاه میکنم و به یاد میآورم. به یاد میآورم که این اسم را کجا شنیده ام. در همان مهمانی! از زبان فرانک وقتی که داشت سراغ قند سیاه را از مردی سیاه پوش میگرفت. پرسید که امشب قند سیاه بازی میکند و آن مرد گفت امشب نیامده. یعنی آسو در همان مهمانیست؟! میان همان آدمها؟ یعنی من اینقدر به او نزدیک شده ام؟#قندسیاه
#پارت156
سروین انگار که از نگاه مات و حیرت زده ام، میفهمد

که اتفاقی افتاده، چرا که کنارم نشسته و با لحنی کنجکاو و مشکوک میپرسد:
-چیشده؟
امشب مهمانیست. اگر بروم، شاید بتوانم آسو را ببینم. باید آسو را ببینم! باید!
گوشی ام را که از جیبم بیرون میکشم، سروین به صدا در میآید:-با توام یزدان!
بی توجه به او، رمز گوشی قدیمی ام را میزنم و میان مخاطبینم، نام مهرداد را پیدا میکنم. گوشی را که به گوشم میچسبانم، خیره به چشمان سیاهش، انگشت اشاره ام را روی لبم میگذارم.
-هیش!
با پیچیدن صدای مهرداد در گوش هایم، مشغول صحبت با او میشوم. وقتی مطمئن میشوم تا یک ساعت دیگر خودش را به اینجا میرساند، خداحافظی میکنم و اینبار، شماره ی رضا را میگیرم. میخواهم تماس را برقرار کنم که گوشی، بی مقدمه و سریع ازمیان دستانم کشیده میشود. سروین گوشی را پشتش
قایم میکند و با چهره ای اخمالود میغرد:
-اول جواب منو بده بعد به هرکی خواستی زنگ بزن.
چشمانم چند ثانیه ای روی چهره اش گیر میکنند. بی

هیچ حرفی نگاهش میکنم. به نگاه مصممش چشم میدوزم. به صورت جدی و عصبی اش که گاهی پر از مهر و محبت و گاهی پر از شرمندگی و غم میشود. به لب های کوچکش که روی هم فشارشان میدهد و زمان هایی که به لبخند بازشان میکند، لپش چال می افتد.
به دقت نگاهش میکنم تا در صورتش، جواب سوال های بی جوابم را پیدا کنم. نگاهش میکنم و فکرمدرگیر چیز های دیگریست. درگیر اینکه چرا هربار
میخواهم با تمام قوا این دختر را از خودم دور کنم، کاری میکند که نمیتوانم؟ درگیر این که چرا سماجت ها و بد قلقی ها و حتی وراجی اش اعصاب خرد کن نیست! درگیر اینکه چطور سرنخ هایی بدست می آورد و چیز هایی را متوجه میشود که من نشده ام؟ چرا هربار شکستم میدهد؟ چرا هردفعه رویم را کم میکند؟ چرا؟
-واسه چی تا اینارو بهت گفتم زنگ زدی به مهرداد؟ یاد گرفتن بازی پوکر چه ربطی به حرفای من داره؟
-هیچ ربطی...
نمیگذارد جمله ام را کامل کنم.-نگو ربطی نداره. قطعا تا الان فهمیدی که همه چیز رو

زود میفهمم. منتظرم تا حرف بزنی. همین الان!
باز هم بی هیچ حرفی نگاهش میکنم. میدانم که اگر واقعیت را نگویم، این دختر سمج و فوضول دست بردار نیست!
-آره. ربط دارن به هم دیگه!
دست به سینه می نشیند و همچنان گوشی ام را میان انگشتان نگه میدارد.
-اینو که میدونم. بقیش؟
-اسم قند سیاه رو چند وقت پیش شنیدم. از زبون یک زن توی یک مهمونی. اونی که اون شب جلوی خونتبهم چاقو زد رو با رضا پیداش کردیم. مجبورش کردیم
حرف بزنه. گفت که توی قمار باخته و کسی که ازش باخته و پول زیادی بهش داده، بهش یه پیشنهاد داده.
گفته که در ازای برگردوندن پولت، باید برام یک نفر را بیاری. اون یک نفر من بودم.
حالا دیگر تکیه اش را از مبل گرفته و با اخمی از سر توجه، کنجکاوانه و پر دقت نگاهم میکند.
-آدرس اون فرد رو نداشت، اما آدرس اونجایی که قمار کردن رو چرا. آدرسش رو بهم داد و من هفته ی پیش رفتم اونجا.
با لحنی مشکوک و متعجب میپرسد:-همون... همون شبی که گفتی...

دارم میرم سراغ اونی
که این یارو رو اجیر کرده؟
سرم را به آرامی تکان میدهم.
-اونجا شبیه قمارخونه هایی که توی فیلما دیدی نبود.
یه مهمونی مجلل بود با کلی آدم با کلاس. توی نگاه
اول، یک مهمونی میبینی که به جز خوردن نوشیدنی
های الکلی، هیچ خلافی توش انجام نمیشه. اما... اما
اون خونه یه زیر زمین داره. زیر زمینی که هر کاری
فکرشو بکنی توش انجام میشه. سر هرچیزی که
فکرشو بکنی قمار میکنن. مثل آبِ خوردن!
#قندسیاه
#پارت157در چشمانش ترس را به وضوح میبینم و بحث را کمی
منحرف میکنم.
-برای رفتن به اون زیر زمین اول از همه باید یه نفر رو
اونجا پیدا میکردم که صاحب اون خونه بهش اعتماد
داشته باشه. بعد از اون باید بازی رو بلد باشم. او فرد
رو پیدا کردم. دختریه به اسم فرانک. به هوای پولدار
بودن و تیپ و قیافه، مخشو زدم. اگه مهرداد بتونه به
اندازه ای که بتونم چهار تا حرکت بلد باشم بهم بازی
رو یاد بده، میتونم برم اونجا.
سروین با صدایی لرزان میپرسد:

-اونی که... اونی که راجع به قندسیاه حرف زده، همون فرانکه؟باز هم سرم را تکان میدهم.
-داشت از یکی از آدمای اونجا سراغش رو میگرفت.
اونم یکی از کساییه که قمار میکنن. به گمونم همونیه که فریدون رو اجیر کرده بود. فقط نمیدونم چرا فریدون اسمش رو بهم نگفت! هرچی پرسیدم گفت اسمش رو نمیدونم.
-شاید میترسیده!
دستی به ته ریش بلندم میکشم.
-شاید. اما به حرفش میارم. باید مطمئن بشم اونی که بهش گفته من رو گیر بندازه واقعا قند سیاهه.با لحنی گیج و ترسیده میپرسد:
-چجوری تونستی، وارد همچین جایی بشی؟ چجوری راهت دادن اصلا؟
-صاحب خونه، صبح مهمونی، یک رمز برای مهمونای همیشگی و اصلی ارسال میکنه. فریدونم یکی از همون مهموناس. رمز رو برام پیامک میکنه و اینجوری میتونم وارد اون خونه بشم.
از کنار سروینِ هاج و واج بلند میشوم و دستم را دراز میکنم.
-حالا که همه چیو فهمیدی خانم مارپل، پس گوشیم

رو پس بده لطفا!
-منم میخوام باهات بیام!حدس آنکه این جمله ی تکراری و مسخره را به زبان
میآورد، سخت نبود! رضا و این دختر خوششان میآید
که مدام این جمله رو بگویند و با اعصابم بازی کنند؟
-گوشی!
-نمیدم. تا وقتی قبول نکنی که منو هم ببری، نمیدمش!
پوزخند پر صدایی میزنم و از کنارش رد میشوم.
به آشپزخانه میروم و مشغول درست کردن قهوه ی
مورد علاقه ام میشوم. طولی نمیکشد که صدای پر
خواهشش از فاصله ای نزدیک به گوشم میرسد.
-یزدان؟ لطفا قبول کن دیگه! منم میخوام بیام اونجا.
خواهش میکنم!سرم را می چرخانم و نگاهش میکنم. به کابینت آن
طرف آشپزخانه تکیه داده و سعی کرده چهره ی
مظلومی به خودش بگیرد. این دختر از کی اینقدر با من
صمیمی شد که حالا به راحتی یزدان صدایم میزند؟
چگونه با آنکه غرور از تک تک حرکاتش میریزد، تا
نیمه های شب منتظرم میماند که بخاطر حرف هایش
عذر خواهی کند؟ چطور وقتی ترس دارد در چشمانش
غل میزند، باز هم مصرانه میخواهد که به آن خانه پا
بگذارد؟ و سوال آخر اینکه... چرا سوالاتم راجب

سروینِ پایدار تمامی ندارند؟ دوست دارم از او بپرسم
تو چه کسی هستی؟ چرا در عین آنکه اینقدر تمامی
حرکاتت پیش بینی شده است و شناختت آسان، اما
همیشه یک چیزی برای غافل گیر کردن فرد مقابلتداری؟ چرا همیشه، به
طور کامل نمیشود گفت که تو
شناخته شده هستی؟
-حتی اگه تا فردا صبح هم وایسی اینجا و چشاتو
اونجوری مظلوم کنی و خواهش و التماس راه بندازی،
نمیتونی کاری کنی. تو فکر تهدید هم نباش. چون
قطعا میدونی تهدیدای بچگونت روم اثری نداره!
لحن سرد و جدی ام، انگار که کار خودش را میکند.
چون مثل بچه ها پا به زمین میکوبد و از آشپزخانه
بیرون میرود.
#قندسیاه
#پارت158چند لحظه ای سکوت خانه را فرا میگیرد. کمرم را به
کابینت تکیه میزنم و چشم بسته، از این سکوت و
آرامش لذت میبرم. حالم از روز گذشته خیلی بهتر
است. دلیلش هم... باید اعتراف کنم که سروین است!
نه خودش... سرنخ خوبش! حالا دیگر میدانم در زیر
زمین آن خانه، با چه کسی طرف هستم! با آسو! کسی
که زندگی ام را سیاه کرده. کسی که باعث شده حتی

نتوانم پایم را در اتاق خوابمان بگذارم. کسی که...
-یزدان یه چیزی بگم؟
همزمان با باز شدن پلک هایم، نفس کلافه ای از دهانم خارج میشود. چرا رضا و این دختر نمیگذارند من از تنهایی و سکوت این خانه لذت ببرم؟-بگو!
-ببین به نظرم لقب قند سیاه بیشتر به تو میخوره. یعنی راستش... دیشب که اسمش رو میخواستم توی گوگل سرچ کنم، یه لحظه همین فکر توی سرم افتاد که نکنه قند سیاه تویی!
با لحنی پر تمسخر میگویم:
-اونوقت چرا؟
-خب آدم با شنیدن این اسم، یه حس متناقضی رو تجربه میکنه. انگار که یه چیزی هم سفید باشه و هم سیاه. یعنی... به سفیدی معروف باشه اما خودش سیاه باشه. دقیقا مثل تو!لبخندی کج روی لب هایم نقش میبندد.
-همه تورو به خوب بودنت میشناسن، درست مثل قندی که همه اون رو به سفید بودنش میشناسن! اما هیچکس یزدانِ واقعی رو نمی شناسه. هیچکس نمی دونه تو چقدر زورگو و حرص درآری. هیچکس نمیدونه تو حتی حاضر نیستی وقتی کسی ازت معذرت خواهی میکنه اونو ببخشی. تو از دور مثل قند، سفیدی

و از نزدیک مثل شب، سیاه! درست مثلِ قندِ سیاه!
اینبار واقعا لبخند میزنم. اشتباه میکند! قندسیاه، به او
بیشتر شباهت دارد تا من. اوست که میخواهد سیاه به
نظر بیاید، اما سفید است! به سفیدی قند. اوست که
تلخی میکند اما شیرین است. به شیرینی قند! اوست
که با وجود آنکه دلش از علی چرکین است، اما جانشرا برای نجاتش به
خطر میاندازد. اوست که برای
مرگ یک غریبه، وسط خیابان از حال میرود. اوست
که برای چاقو خوردن کسی که دل خوشی از او ندارد،
بغض میکند.
-میگما یزدان... هنوزم حاضر نیستی معذرت خواهیمو
قبول کنی؟
و اوست که همچنان دلش میخواهد به خاطر حرف
هایی که شاید مستحق شنیدنش بودم، بخشیده شود!
به تلخی حرف میزند تا بگوید که میخواهد بخشیده
شود!
-قهوه میخوری؟
-من این سوالو جواب مثبت در نظر میگیرما!-یکم پیش هرچی دلت
خواست بارم کردی، بعد هنوز
دنبال بخشیده شدنی بچه پررو؟
میخندد.

-اونا حقیقت بودن. من هیچوقت حقیقت رو کتمان نمیکنم.
با دو فنجان قهوه به سالن بر میگردم. گوشی ام را کنار دستش روی مبل میبینم. آن را برداشته و مقابل چشمانش در هوا تکانش میدهم.
-بار آخرتم باشه دست به گوشی من میزنی!
سرتقانه شانه بالا میاندازد.-میخواستی خودت مثل آدم به حرف بیای. به من ربطی نداره.
اینکه اینقدر سریع، مسئله ی آمدن به مهمانی را فراموش کرده، کمی عجیب است! احساس میکنم نقشه ای در سرش دارد و اینکه نمیتوانم حدسی بزنم، عذابم میدهد.
#قندسیاه
#پارت159
-به قهوه اعتیاد داری؟فنجان قهوه ای که به لب هایم نزدیک کرده ام، در هوا خشک میشود. فنجان را پایین می آورم و نگاهش میکنم.
-شاید.
ابرو بالا میاندازد و موهای جلوی چشم چپش را داخل

شالش میفرستد.
-اعتیاد به هیچ چیزی خوب نیست. کلا، وابستگی بی اندازه به هرچیزی، اثرات بدی داره. اینم یه قانون از طرف من!
ابروهایم از تعجب بالا میپرند. میخواهم از خیر جواب دادن به گفته اش بگذرم اما نمیتوانم.-یعنی تو به هیچ چیزی وابستگی نداری نه؟!
لبخند محوی که روی لب هایش جای گرفته، رنگ میبازد و چشمان آرامش غمگین میشوند.
-پونزده سالم بود که بابام برام یه توله سگ خرید. اونقدر دوستش داشتم که حد نداشت. چند سال از زندگیم رو باهاش گذروندم و وقتی بیست و یک سالم بود، سگم مریض شد. مرد و من تا مدتها بعد از مردنش اصلا حال خوبی نداشتم. نمیگم بعد از مردنش باید خیلی عادی به زندگیم بر میگشتم، اما به نظرم دلیل اون حجم از ناراحتی و افسردگی، وابستگی بیش از حدم به سگم بود. از اون روز من ترسیدم از وابستگی بی اندازه. یاد گرفتم اونقدری به چیزیوابسته نشم که بعد از اینکه از دستش دادم، خودمو
هم از دست بدم.
نگاهم پایین میآید و به حلقه ی تک نگینی که در

دست چپش جا خوش کرده می افتد.
-برای همینم نمیری به دیدن نامزدت؟
نگاهش را میدزد.
-کی گفته به دیدنش نمیرم؟
-حدسش سخت نیست.
قهوه اش را کنار میگذارد و با انگشتانش مشغول
بازی میشود. میدانم که حرف زدن راجع به رابطه یخودش و علی، برایش
سخت است. بار ها با رفتارش
این را نشان داده! اما... اما من نمیتوانم نپرسم. نه
آنکه فوضول باشم، نه! فقط دوست دارم بدانم چرا این
دختر با تمام دخترانی که میشناسم، فرق میکند؟
وقتی سکوتش طولانی میشود، از خیر شنیدن جوابش
میگذرم و میخواهم بحث را عوض کنم که یکهو و بی
مقدمه میگوید:
-شاید دلیلش همین باشه. شاید چون همیشه حواسم
بود که وابستش نشم، این یک ماه دوری ازش واسم
زیاد سخت نگذشت. راستش... توی مدت زمانی که با
علی رابطه داشتم، هیچوقت اونقدری دلم براش تنگ
نمیشد که کلافه بشم. اونقدر که بهش زنگ بزنم و
بگم هرجا هستی خودت رو برسون. گاهی حتی دو هفتهای میرفتم
مسافرت و نمیدیدمش و بازم خیلی دلم

تنگ نمیشد.
بی اراده پوزخند میزنم.
-این که با قانون عاشقا نمیخونه خانم دکترا!
-منم هیچوقت ادای عاشقی نکردم.
-وقتی از دست نامزدت اونقدر عصبی و ناراحت هستی که نمیری ببینیش اما برای نجات جونش اینجوری به آب و آتیش میزنی، پس یعنی عاشقی!
مکث میکند و سرش پایین میافتد. انگشت شستش را دور فنجانش میکشد و اینبار آرام و مغموم جواب میدهد:-دیروزم توی حیاط ازم پرسیدی چرا با وجود اینکه علی بهت بد کرده، اما بخاطرش جونتو به خطر میندازی. جوابت رو ندادم چون تو حق نداری این رو ازم بپرسی. چون دلم نمیخواد کسی به روم بیاره که علی باهام چیکار کرده.
#قندسیاه
#پارت160
توقع شنیدن چنین چیزی را نداشتم. به معنای واقعی، جا میخورم و تازه میفهمم چه اتفاقی افتاده! تازه میفهمم بیش از اندازه در چیزی که به من ربطی نداشته، دخالت کرده ام.خشک و بی حرکت خیره به سروینی مانده ام که فنجانش را روی میز میگذارد و از جا بلند میشود. بلند

میشوم و میخواهم حرف بزنم اما نمیدانم چه بگویم!
کیفش را که از روی مبل بر میدارد، بی اراده میپرسم:
-داری میری؟
سرش را تکان میدهد. میخواهم بگویم قصدم
ناراحت کردنت نبوده، اما میدانم گفتنش هیچ فایده
ای ندارد! نمیدانم چرا... اما دلم نمیخواهد دلشکسته
برود. من نمیخواستم نمک روی زخمش بپاشم.
نمیخواستم!
به محض چرخیدنش، ساعد دستش را میگیرم.
میایستد و به سمتم میچرخد. لبخند محوی روی لبدارد اما من درد را از
لبخندش میخوانم. با خودم
حساب میکنم که چند بار تا به حال ناراحتش کرده ام
بی آنکه قصدش را داشته باشم و بی اراده به یاد
حرفی که چند وقت پیش گفته بود می افتم. پرسید
همیشه هر حرفی دلت بخواهد به زبان میآوردی و بعد
عذر خواهی میکنی؟
نگاه خیره ی مشکیِ براقش را بیشتر از این منتظر
نمیگذارم و به جای عذرخواهی میگویم:
-دیروز توی حیاط، بهم گفتی دوست دارم شبیه تو
باشم. گفتی بهت غبطه میخورم. چون تو قوی هستی
و برای نجات عزیزان میجنگی. بعدش من در جوابت

ازت پرسیدم چرا برای نجات جون کسی که بهت بد کرده جون خودتو به خطر میندازی. ازت پرسیدم نهبرای اینکه چیزی رو به روت بیارم، فقط برای اینکه
بهت ثابت کنم توام قوی هستی. اگه قوی نبودی الان باید گوشه ی خونه مینشستی و برای دل شکستت غصه میخوردی. توام برای نجات جون عزیزات میجنگی. حتی اگه از دستشون ناراحت باشی. خواستم بگم به کسی غبطه نخور چون...
نگاهش را ثانیه ای از نگاهم نمیگیرد و مسخ شده، منتظر ادامه ی جمله ام مانده.
-چون... چون تو نباید شبیه به کسی باشی. باید شبیه خودت باشی چون شبیه خودت بودن...
مکث میکنم. نمیدانم چطور منظورم را برسانم. تا به حالاینقدر حرف نزده ام و اینقدر از کسی تعریف نکرده ام.
اما حالا، برای آنکه دلشکسته از خانه ام نرود، مجبورم!
-شبیه خودت بودن خیلی قشنگ تره سروین پایدار!
تک خنده ی ناباورش، باعث پدیدار شدن چال گونه اش میشود. با دیدن این صحنه، نفس آسوده ای میکشم و لبخند میزنم. او با طعنه و خنده میگوید:
-تو الان خودتی دیگه؟!
من هم میخندم.

-میدونم یکم عجیبه، ولی آره خودمم!
-نمیدونستم بلدی اینقدر قشنگ حرف بزنی.عمیق تر میخندد و نگاهم را بیشتر درگیر چال گونه
اش میکند.
-مگه رباتی داریم که اینقدر خوش صحبت باشه؟
-باشه حالا هی مسخره کن!
#قندسیاه
#پارت161
کم کم خنده اش آرام تر میشود و یکهو میگوید:
-باشه، میبخشمت! ولی دوتا شرط دارم!
دست راستم را در جیبم میکنم و همانطور که ابروهایم
را بالا نگه داشته ام، با تمسخر میگویم:-کی خواست ببخشی اصلا؟ من فقط خواستم دچار
سوتفاهم نشی!
لحن حرف زدنش را شبیه به خودم میکند:
-کم مونده بود گریه کنی تا حرفات تاثیر گذار تر بشن،
بعد حالا میگی نمیخوای ببخشمت؟
در گلو میخندم. او با خنده ام جرات میگیرد.
-بگم شرطامو؟
-بگو ولی فکر نکنم قبولشون کنم.
چشم غره ای حواله ام میکند و انگشت کوچکش را

بالا میآورد.-اول اینکه باید بگی که بخاطر حرفای دیروزم منو بخشیدی!
بی هیچ حالتی میگویم:
-و دومی؟
-تو اولی رو فعلا جواب بده!
-مگه بخشیدن زوریه؟
صورتش را جلو میکشد و سرتقانه لب میزند:
-آره زوریه!
نمیتوانم جلوی لبخندم را بگیرم و اورا پررو تر میکنم.-آ... ببین خندیدی! پس بخشیدی! خب حالا شرط بعدی.
انگشتی که در آن حلقه کرده را هم باز میکند و میگوید:
-باید از این به بعد با هم دوست باشیم. باید به هم قول بدیم که توی این راه پشت هم رو خالی نکنیم!
لبخند محو روی لب هایم پاک میشود. احساسی درونم هست. احساسی شبیه ترس! ترسی که نمیدانم از چه نشات میگیرد. از آنکه نکند بلایی سر دختر روبه رویم بیاید و من را شرمنده ی علی کند؟سروین مکثم را میبیند. اخم های در هم رفته ام را
هم! اما اهمیت نمیدهد و انگشت کوچکش را جلو تر

میآورد و لب میزند:
-قول نمیدی بهم؟
نگاهم را به انگشتش میدوزم و اخم هایم آرام آرام باز میشوند. تصویری تار از گذشته را به یاد میآورم. من و لیلا هروقت میخواستیم به هم قول بدهیم، انگشت کوچکمان را در هم گره میکردیم. هربار این کار را میکردیم، محال بود زیر قولمان بزنیم. چقدر دلم برای آن وقت هایی که بچه بودیم، تنگ شده!
نمیدانم یکهو چه میشود. ترس عجیبی که نمیدانم از کجا نشات میگیرد را کنار میزنم و انگشت کوچکمرا با لبخند در انگشت کوچیکش گره میکنم. سروین ریز میخندد و من با لبخند لب میزنم:
-باشه خانم دکتر. بالاخره کار خودتو کردی. قول میدم باهات دوست باشم و سر به سرت نذارم. به شرطی که توام به حرفام گوش کنی و دست از این لجبازیات و سرتق بازیات بکشی. قبوله؟
لبخندی محو به رویم میپاشد و ابرو بالا میاندازد.
-منم قول میدم که باهات دوست باشم و زیاد اذیتت نکنم. در مورد لجبازی و چیزای دیگه هم قول نمیدم اما سعی میکنم ربات خان!با تمام شدن جمله اش، گره انگشتش را باز کرده و دستش را عقب میکشد. من نیز به عنوان آخرین جمله

میگویم:
-همین که سعی میکنی هم... خوبه! خیلی خوبه!
#قندسیاه
#پارت162
همراه رضا سوار ماشینم می شویم و از پارکینگ بیرون
میزنیم. برای چندمین بار، چهره ام در آیینه ی ماشین
نگاه میکنم و اینبار رضا به صدا در میآید:
-داداش وسواس گرفتی؟! باور کن مشکلی نیست!سرم را تکان میدهم و
آرام سر جایم مینشینم. چند
دقیقه ای بی حرکت به خیابان ها چشم میدوزم اما باز
هم طاقت نمیآورم و مشغول نگاه کردن خودم در آیینه
میشوم.
-رضا به نظرت ریشام به نسبت دفعه ی پیش سیاه تر
نشده؟
کلافگی از صدایش میریزد:
-نه یزدان نشده! چته؟ ترسیدی؟!
-نه!
سری به نشانه ی تاسف تکان میدهد.-گوه خوردی که نترسیدی! از اینکه
همش به یه چیز
گریمت گیر میدی مشخصه!
به تندی میگویم:

-اگه همونی که دفعه ی پیش گریمم کرد رو می آوردی، الان اینقدر ایراد نمیگرفتم!
رضا جوابم را نمیدهد. نیم نگاهی به سمتش میاندازم و میبینم در سکوت، با اخم هایی گره کرده به رانندگی اش ادامه میدهد.
پوفی میکشم و به خیابان ها چشم میدوزم. این حال دست خودم نیست! نترسیده ام! اما حالم بد است.دفعه ی پیش ترسیده بودم اما اینبار کلافگی ام از ترس نیست. از فضای منزجر کننده ی خانه ایست که قرار است دوباره در آن پا بگذارم. از آن خانه که دوست دارم خودش و تمام کسانی که داخلش هستند را آتش بزنم!
حدود نیم ساعت بعد، رضا ماشین را همانجایی که هفته ی پیش پارک کرده بود، پارک میکند. میخواهم از ماشین پیاده شوم اما پشیمان میشوم. سمتش میچرخم و دستم را روی شانه اش میگذارم. وقتی نگاهم میکند، با لحنی که از دقایقی پیش آرام تر شده میگویم:
-حرفای هفته ی پیشم رو که یادته؟ اگه برنگشتم...نمیگذارد جمله ام را تمام کنم. یکباره دستم را پس میزند و به سمت در ماشین هولم میدهد.

-گمشو پایین مرتیکه، باز شر نگو. برو پایین.
میخندم و وقتی مطمئن میشوم از دستم دلخور نیست، از ماشین پیاده میشوم.
درست مثل هفته ی پیش، به خوبی اطراف را نگاه می کنم و کلاه بارانی ام را پایین تر میکشم. وقتی هیچ چیز مشکوکی نمیبینم، به سمت منفورترین مکانی که در زندگی ام دیده ام، قدم بر میدارم.
#قندسیاه#پارت163
همه چیز دوباره تکرار میشود! رمز را به نگهبان ها میدهم و در برایم باز میشود. از راهروی تاریک عبور میکنم و با ورودم به سالن مجلل، بارانی ام را به دست خدمتکار میدهم. چشم میچرخانم و میان جمعیت دنبال فرد آشنایی میگردم. فرانک را میبینم، افشین را هم همینطور. اما فریدون نیست و به گمانم گوشه ای دارد به کثافت کاری هایش میرسد!
سمت بار میروم و جامی برای خودم پر میکنم. بعد همانجا میایستم و افراد را زیر نظر میگیرم. ممکن که آسو میان مهمان ها باشد؟ یا اصلا طبقه ی بالا نمی آید و همیشه آن پایین است؟حواسم را به افشین میدهم که کنار چند نفری دور میز
نشسته اند و مینوشند و میخندند. زنی کنار دست

افشین نشسته که دفعه ی پیش ندیدمش. شاید هم دیدمش و به یاد نمی آورم.
به مردی که آن طرف افشین نشسته نگاه میکنم و در همان نگاه اول میشناسمش. همان مردی ست که هفته ی پیش، موقع رفتن از مهمانی با نگاه های طولانی و عجیبش بدرقه ام کرد. احساس خوبی به او ندارم. البته... من به هیچکس در این مهمانی احساس خوبی ندارم!
-ببین کی اینجاست!به کسی که انگشتان کشیده اش روی شانه ام گذاشته
و با لوندی برایم سر کج کرده نگاه میکنم. بی اختیار نگاهم را کمی پایین میکشم و لباس تنش را از نظر میگذرانم. باید بگویم فجیع تر از این نمیشود!
گلو صاف میکنم و با آنکه برایم سخت است، لبخند میزنم. لبخندی گرم و گول زننده!
-برای دیدن تو که نمیشد نیام زیبا!
حال خودم از جمله ام بهم میخورد! اما او انگار به مذاقش خوش میآید که مستانه میخندد و دست دور بازویم میپیچد و لب هایش را به گوش هایم نزدیک میکند.-هفته ی پیش که نشد، ولی امشب دیگه بیخیالت نمیشم.

در صدم ثانیه، بهانه ای برایش میآورم.
-اینجا نه، بیا خونم. اونجا بیشتر خوش میگذره!
چشمانش میدرخشند و صدایش پر ناز تر میشود:
-اوه عزیزم چی از این بهتر؟! اصلا هرچی...
مابقی حرف های فرانک را نمیشوم چون نگاه منگم،
روی کسی گیر کرده که تازه وارد مهمانی شده. اول
گمان میکنم اشتباه میبینم. چندین بار پلک میزنم و
نتیجه تغییر نمیکند! اما چطور ممکن است؟ دختری کهپالتوی بلندش را
به دست خدمتکار میدهد و نگاهش
را میان مهمان ها میچرخاند، چطور ممکن است که
سروین باشد؟! محال است! محال!
#قندسیاه
#پارت164
نمیتوانم نگاهم را از رویش بردارم. فرانک همچنان
حرف میزند و من بی آنکه درکی از گفته هایش داشته
باشم؛ فقط سر تکان میدهم.
بالاخره به خودم میآیم و با گفتن جمله ی "الان بر
میگردم"، به سمت سروین میروم.همانطور که نزدیکش میشوم، براندازش
میکنم. کتی
مشکی رنگ به تن کرده که بلندی اش تا بالای
زانوهایش است. چکمه های بلندی که تا زانوهایش

میرسند، اجازه نداده لختی پاهایش زیاد پیدا باشد.
موهای قهوه ای بلندش، کوتاه و مشکی شده. جلوی
موهایش را هم چتری کرده و حدس آنکه کلاه گیس بر
سرش گذاشته سخت نیست!
بیش تر از این نمیتوانم بررسی اش کنم، چون
نزدیکش میرسم و با صدایی آرام و لحنی پر از خشم،
زیر لب میغرم:
-اینجا چه غلطی میکنی؟نیم رخش به سمت من است و با شنیدن صدایم، یکهو
سمتم میچرخد. اگر یک درصد هم مطمئن نبودم که
این دختر سروین باشد، حالا از این فاصله و با دیدن
این نگاه آشنا، مطمئن میشوم که این احمق لعنتی،
خودِ خودِ سروین است.
باید اعتراف کنم که زیبا تر از همیشه شده و حالا
نمیدانم میان این همه چشم هیز، باید چطور از او
مراقبت کنم؟!
چشمان درشت شده اش را با شگفتی در صورتم
میچرخاند و حیرت زده میگوید:
-یزدان؟ خودتی؟اینطور ایستادن وسط سالن و بحث کردن با او، جز
آنکه مقابل دیگران جلب توجه کند، هیچ سودی ندارد!
برای همین، جام میان دستم را روی میزی میگذارم و

دستِ سروین را برای اولین بار میگیرم. او همچنان با چشمانی درشت نگاهم میکند. لب هایم را کنار گوشش میبرم و با لحنی ترسناک میغرم:
-اگه میخوای چشماتو از کاسه در نیارم اینجوری نگام نکن! بیشتر از این جلوی این آدما جلب توجه نکن! الان میریم سمت پیست رقص. بین آدمهای دیگه میرقصیم. هیچ چیزی ازت نمیخوام جز اینکه عادی باشی. عادی رفتار کنی. این یه کارو که میتونی بکنی دیگه؟صدای فرو بردن آب گلویش را میشنوم. دستش را آرام میکشم و سمت پیست رقص میرویم.
میان آدمهایی که با موزیکی آرام میرقصند قرار میگیریم. یک دستم را روی قوس کمرش میگذارم و با دست دیگرم دستش را میگیرم. به سختی لبخند میزنم و زیر لب میگویم:
-جای اینکه مثل منگا منو نگاه کنی، دستت رو بذار رو شونم!
لرزش دستش را میفهمم و خودم را برای زدن هر حرفی کنترل میکنم.با قرار گرفتن انگشتانش روی شانه ام، آرام آرام مشغول تکان خوردن میشوم و سروین را هم با خودم تکان میدهم. وقتی مطمئن میشوم که همه چیز عادی شده، لب هایم را کنار گوشش میبرم و زمزمه میکنم:

-به نفعته که وقتی از اینجا رفتیم بیرون، خودت رو گم و گور کنی. چون اگه تنها گیرت بیارم، زندت نمیذارم!
#قندسیاه
#پارت165
انگار استرس و ترسی که از ورود به این خانه گریبانش را گرفته، اجازه نمیدهد که مثل همیشه با گستاخی حرف بزند. با این حال، همچنان لجباز و زبان دراز است!-امروز خودت قول دادی که دوستیم. قول دادیم که پشت هم باشیم. به همین زودی یادت رفت؟ اگه قراره پشت هم باشیم پس اینجا هم نباید تنهات میذاشتم.
تمام تلاشم را به کار میگیرم که عصبانیت بی اندازه ام، از صورتم قابل تشخیص نباشد! کمرش را فشار میدهم و میغرم:
-احمق تو اصلا میفهمی اینجا چجور جاییه؟ حالیت هست؟ اصلا چجوری تونستی بیای اینجا؟ آدرس رو از کجا آوردی؟ چجوری راهت دادن؟
سرش را عقب میکشد و نگاهم میکند. نگاهش را به دقت در صورتم میچرخاند و با لحنی پر تحسین لب میزند:-بذار اعتراف بکنم که با این گریم، اصلا نشناختمت. خیلی جذاب تر شدی!
فقط و فقط، با چشمانی که از آنها آتش میبارد،

نگاهش میکنم. چه قدر شانس آورده که حالا اینجاییم
و میان این آدمها! وگرنه رویی از یزدان را میدید، که
خودم هم تا به حال ندیدمش!
-میدونی مشکل تو چیه یزدان؟ اینکه خیلی منو دست
کم گرفتی! فکر کردی چون من رو با خودت نیاوردی،
من خودم نمیتونم بیام؟
صورتم را جلو میبرم. آنقدر که گرمای نفس هایم را
احساس کند. انگشتانش را میان انگشتانم میفشارم ووقتی اخم هایش از
درد در هم رفت، با ترسناک ترین
لحنی که از خودم میشناسم لب میزنم:
-مشکل توام میدونی چیه سروین؟ اینکه فکر میکنی
این آرامشی که از من میبینی، همیشگیه! من قول داده
بودم، ولی خودت نذاشتی دوست بمونیم!
ترسیده! این را همان لحظه ی اولی که دیدمش،
فهمیدم. اما حالا با حرف هایم ترسش بیشتر شده و
فقط نمیخواهد این را نشان بدهد!
-الانم خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم، امشب،
تحت هیچ شرایطی از کنارم جم نمیخوری. یه قیافه
ی عادی میگیری به خودت. لبخند میزنی. اصلا نباید
ترست و استرست مشخص باشه. هرکسی نسبتمون
رو پرسید، میگم که نامزدمی. فهمیدی؟با مکثی کوتاه جواب میدهد:

-فهمیدم!
-گند زدی به نقشه هام، الان من چه جوری با وجود تو مخ فرانک رو بزنم؟
اینبار با لحنی کلافه و تند میگوید:
-میشه انقدر کمرم رو فشار ندی؟ زور بازوت رو میتونی توی چیزای دیگه نشون بدی، نه آزار دادن من!از تکان خوردن دست میکشم و دستم را از روی کمرش برمیدارم. دستش را که در دستم میگیرم، عصبی میشود.
-میشه دستم رو نگیری؟ خوشم نمیاد!
#قندسیاه
#پارت166
از لبخند مضحکی که روی لب هایم کشیده ام، دست بر نمیدارم. البته... مجبورم که دست بر ندارم!
-ساکت شو و راه بیفت!نمیخواهم به این شکل با او صحبت کنم، اما گاهی خودش باعث میشود! با لجبازی هایش، با خودسری هایش، با حماقت هایش!
صندلی ای از پشت میزی برایش کنار میکشم تا بنشیند. بعد از نشستنش، خودم هم کنارش روی یکی از صندلی ها مینشینم. خیره به اویی که اینبار، با چهره

ای آرامتر، مشغول نگاه کردن به مهمان هاست،
میگویم:
-با خودت فکر کردی اگه یه کلاه گیس بذاری سرت و
مدل آرایش کردنت رو تغییر بدی کسی نمیشناستت؟
-من کی هستم که کسی بشناسه یا نشناسه؟ چرا همه
چی رو اینقدر بزرگ میکنی یزدان؟ هیچ خطری من رو
تهدید نمیکنه. نگران چی هستی؟نگران همه چیز! نگران تمام کسانی که
ممکن است
بخاطر من و بازی که من راه انداخته ام، آسیب ببینند!
-میدونی اصلا چه آدمایی توی این مهمونی هستن؟
میدونی سر چه چیزایی قمار میکنن؟ میدونی همینجا
میتونن گیرت بندازن و سرت شرط بندی کنن؟
میترسد! زیادی هم میترسد. از تک تک حرکاتش و
اعضای صورتش، ترس را میشود خواند و فقط
نمیدانم چرا اینقدر تلاش میکند که ترسیدنش را
حاشا کند!
-تا وقتی تو هستی نمیذاری بلایی سرم بیاد. مگه نه؟میخواهم بگویم
نسیم هم همین فکر را میکرد، اما
مرد و من نتوانستم جلوی مرگش را بگیرم! میخواهم
بگویم نمیخواهم به سرنوشت نسیم دچار شوی.
نمیخواهم هرشب تورا هم غرق در خون، در خواب

هایم ببینم، اما مثل همیشه ترجیح میدهم سکوت کنم
چون گفتن این حرف ها دیگر فایده ای ندارد!
-معرفی نمیکنی کوروش جان؟
سرم را بالا میکشم و فرانک را میبینم. نگاه گذرایی
به سروین میاندازم و رو به فرانکی که دارد برای
خودش صندلی عقب میکشد میگویم:
-نامزدم...
یک لحظه قفل میکنم. به چه اسمی معرفی اش کنم؟-فرشته!
سروین نگاهم میکند و من شبیه به عاشق ها، به
رویش لبخند میزنم و دستش را که روی میز گذاشته
میفشارم. لبخند سروین زیادی مصنوعی ست و به
گمانم فرانک هم متوجهش میشود، چرا که ابرو بالا
میاندازد و طعنه زنان رو به سروین میگوید:
-مثل اینکه زیاد دوست نداشتی بیای اینجا عزیزم!
آخه زیاد خوشحال به نظر نمیای!
میدانم که سروین جوابش را به خوبی میدهد و زبانِ
درازش منتظرم نمیگذارد:
-مگه میشه عزیزدلمو همراهیش نکنم؟ اون هرجا
بخواد بره منم باهاش میرم. مگه نه کوروش جاان؟به سختی جلوی خودم
را میگیرم تا از قیافه ی سرخ
شده ی فرانک و صدای سروین که تو دماغی اش

کرده تا ادای فرانک را در بیاورد، نخندم.
#قندسیاه
#پارت167
فرانک در حالی که سعی میکند خودش را خونسرد
نشان دهد، از پشت میز بلند میشود و با گفتن "خوش
باشید" راهش را میکشد و میرود.
به محض رفتنش، سروین دستش را از زیر دستم
بیرون میکشد و با حرص میگوید:-از این ایکبیری کسی بهتر نبود که پیدا کنی؟ حالم
داشت از شکلش بهم میخورد!
ابرو بالا میاندازم.
-خوشگله که!
به دماغش چین میاندازد.
-سلیقت افتضاحه کوروش جووون!
زیر خنده میزنم. چرا نمیگذارد من جدیتم را حفظ
کنم؟
-فکر نکن با شیرین بازیا یادم میره امشب چه دسته
گلی به آب دادی!با لبخندی دندان نما، صورتش را جلو میکشد.
-دست گلو من به آب ندادم، رفیق خنگت به آب داد!
هنگ میکنم و تازه میفهمم چه اتفاقی افتاده! رضای
احمق! آدرس را او به سروین داده. اما پس رمز امشب

چه؟
-رضا رمز امشب رو نداشت. اونو از کجا آوردی؟
دستش را زیر چانه اش میگذارد و لبخندش را وسعت میدهد.
-امروز وقتی داشتی رمز گوشیت رو میزدی، کنارت نشسته بودم و پینی که وارد کردی رو دیدم. موقعی کهبرای درست کردن قهوه رفته بودی به آشپزخونه، پین رو زدم و رمز امشب رو از گوشیت برداشتم. بعدش که خونت رفتم، رفتم پیش یه آرایشگر و گفتم این شکلی درستم کنه. بعدش اومدم دم خونت و منتظر موندم تا بیای بیرون. از اونجایی که با یه تاکسی زرد تعقیبتون کردم، شک نکردید که کسی دنبالتونه. اما وقتی تو از ماشین پیاده شدی، دیگه نتونستم بیام دنبالت. احتمال داشت متوجه بشی دنبالتم. برای همین زنگ زدم به رضا و بهش گفتم امشب قرار بوده با تو بیام به مهمونی. باور نکرد. اما وقتی آدرس رو دادم و رمز امشب رو بهش گفتم، شک کرد. گفتم از آدرسی که یزدان بهم گفته، کوچه و پلاک خونه رو فراموش کردم. یزدان هم هرچی بهش زنگ میزنم، گوشیش رو برنمیداره.ادامه ی صحبتش را من کامل کنم:
-و اون احمق هم گولت رو خورد و آدرس رو داد. با

اینکه حتی رمز امشب رو نداشته، اما حرفت رو باور کرد.
شانه بالا میاندازد.
-به گمونم وقتی آدرس رو درست گفتم، باور کرده که رمز هم همونیه که گفتم.
حرفی به دهانم نمیآید که بگویم. فقط و فقط به قیافه ی به ظاهر معصومش نگاه میکنم و بعد از چند لحظه میگویم:-یکم پیش به فرانک گفتم اسمت فرشتس، ولی الان که فکر میکنم میبینم اشتباه کردم. تو شیطانی.
شیطان!
غش غش میخندد و چال لپش را به رخم میکشد.
-رفیقتم گول فرشته بودنم رو خورد بیچاره!
قند سیاه🌸:
#قندسیاه
#پارت168
بحث را ادامه نمیدهم و حواسم را به بررسی مهمان ها و رفتارشان میدهم. خیلی دوست دارم بدانم راهی که به زیرزمین میرسد، از کجاست؟-یزدان... اون مرده که کت قرمز تنشه رو میبینی؟
نگاهش را میگیرم و به افشین میرسم. کنار فرانک ایستاده و با هم صحبت میکنند.

-آره. صاحب اینجاست. چطور؟
-وقتی فرانک پاشد و رفت، من حواسم بود که این مرده رفت سمتش. یکی دوبار هم موقع حرف زدن با فرانک به ما نگاه کرد. تو متوجه نشدی؟
سرم را تکان میدهم.
-چرا منم حس کردم که دارن راجبمون حرف میزنن.
نگاهشون نکن. عادی و خونسرد باش. از اونجایی کهتازه اومدیم به این مهمونی، خیلی جلب توجه میکنیم.
مخصوصا تو چشم همین یارو.
چند لحظه ای سکوت میانمان حاکم میشود و اینبار من سکوت را میشکنم.
-همینجا بشین تا برگردم.
از پشت میز بلند میشوم و سمتشان میروم. محکم و جدی سلام میکنم و با افشین دست میدهم. نگاهش درست مثل دفعه ی گذشته، ریز بینانه است. یک دستم را در جیب شلوارم میکنم و با لبخندی کج میگویم:
-هفته ی پیش هم افتخار هم صحبتی با شمارو داشتم.
به خاطر دارید که؟!آرام و با طمانینه سر تکان میدهد و با چشم به سروین اشاره میکند.
-اون خانم با شماست؟

-بله. نامزدم هستن.
به فرانک نگاه میکند و به تبعیت از او نگاه من هم سمت فرانک کشیده میشود.
-فرانک خیلی ازت تعریف میکنه. انگار دلشو حسابی بردی!
در دلم میگویم "دلش را پولم برده" و خلافش را به زبان میآورم:-فرانک جان لطف داره به من!
-راستی گفته بودی تو کار برج سازی هستی؟
پر از غرور، محکم جواب میدهم:
-درسته. چطور؟!
جام میان دستش را بی هدف در هوا تکان میدهد و همزمان میگوید:
-یه زمین دارم سمت شمال تهران، دنبال یه سرمایه گذار و برج ساز بودم که حالا جلوم سبز شده.
خودم را نمیبازم. احتمال میدهم برای آنکه عکس العملم را ببیند، بلوف زده باشد. برای همین، بی آنکهذره ای دستپاچه شوم، با همان لبخند محو گوشه ی لبم جواب میدهم:
-همکاری با شما باعث افتخارمه، اما باید اول ببینم موقعیت زمین چطوره و ارزش ساخت داره یا نه!
با شنیدن این حرف، دست در جیب کت بد رنگش

میکند و گوشی اش را در میآورد. چند لحظه ای بعد، گوشی اش را سمتم میگیرد. گوشی را از دستش میگیرم و به صفحه اش نگاه میکنم. موقعیت زمینی که راجبش می گوید را در گوگل ارت برایم آورده.
خودم را مشغول با گوشی نشان میدهم و چند لحظه بعد، گوشی اش را سمتش میگیرم.
-میشناسم اینجارو. موقعیت خوبی داره.-پس یه قرار میذارم که بیشتر راجبش صحبت کنیم،
جناب...؟
لبخند پر فخرم را وسعت میدهم.
-سعادت هستم. کوروش سعادت!
#قندسیاه
#پارت169
گفت و گویمان چند دقیقه ای ادامه پیدا میکند و بعد از آن، افشین از من و فرانک جدا میشود و سمتی میرود.با رفتنش، رو به فرانکی که تا به آن لحظه فقط شنونده ی گفت و گوی من و افشین بوده میکنم و میگویم:
-راجبم چی بهش گفتی که از کار و بارم پرس و سوال کرد؟
پوزخند میزند.
-چیه؟ نکنی ریگی به کفشته که ترسیدی؟

جلوترم میروم و فاصله مان را کم میکنم. اخم
کمرنگی بین ابروهایم جا میدهم و لحنم را سرد و
جدی میکنم.
-خواب نما شدی؟ ترس میبینی از من؟پوزخند میزند و دستش را جلو
میکشد. با نگاهی
مستقیم به چشم هایم، یقه ی پیرهنم را صاف میکند.
-چیزی رو گفتم که باید میگفتم! فکر کردی عاشقت
شدم که دورت میچرخم؟
نگاهی به جایی که سروین نشسته میاندازد و با مکثی
کوتاه ادامه میدهد:
-حالا که قراره با وجود اون عروسکی که اونجا
نشسته، چیزی بهم نرسه، پس بهتره ببرمت اون پایین
تا چیزی بهم برسه!
حرف هایش را میفهمم و نمیفهمم!-به افشین گفتم بازیت خوبه. پول
خوبی ام وسط
میذاری. اما افشین هرکسی رو بیخودی نمیبره پایین.
اول باید مطمئن بشه که قابل اعتمادی. برای همینم از
کارت پرسید. حالا اگه میخوای راهتو باز کنی،
اعتمادشو جلب کن!
با اتمام جمله اش، چشمکی به رویم میزند و خودش
را عقب میکشد. قبل از آنکه از من دور شود، مچش را

میگیرم. پرسش گرایانه نگاهم میکند و من برایش
چشم ریز میکنم.
-چرا کمکم میکنی؟!
میخندد. پر از تمسخر!-کمک نیست. همین الانش قراره هرچی اون پایین
گذاشتی وسط، نصفش بین منو افشین تقسیم بشه.
گفتم که، فکر کردی عاشقت شدم که دورت
میچرخم؟ یا به اون دختره که اونجا نشسته حسودیم
میشه؟ نه آقا! چشمای آدمای اینجا، فقط یک چیز
میبینه! فقط و فقط یک چیز!
نگاهش و لبخند روی لبش یک جوریست! یک جوری
که انگار درد دارند. انگار تلخند. انگار داستانی پشت
خود دارند و انگار دارند چیزی را فریاد میزنند.
حرفش را که میزند، مجالی برای جواب دادن
نمیدهد. میرود و من از پشت خیره به اویی که حالا
میخواهد خودش را به کس دیگری آویزان کند، بهحرف های هفته ی
پیشش فکر میکنم. به آنکه از فرو
رفتن در باتلاق و غرق شدن در لجن حرف زده بود.
باتلاقی در آن غرق شده، اینجاست؟ همین کثافت خانه
ای که چشم آدمهایش، فقط پول میبیند و برای به
دست آوردنش هم دیگر را میدرند؟
#قندسیاه

#پارت170
با رسیدنمان به ماشین، سروین به سرعت در عقب را باز میکند و سوار میشوم. پشت سرش، من هم کنار رضا مینشینم و در را محکم به هم میکوبم.وقتی هیچ اعتراضی برای محکم بستن در از جانب رضا نمیشنوم، نگاهش میکنم و با دیدنش، به مرز انفجار میرسم! چنان در خواب فرو رفته که انگار هزاران سال است که بیداری را به چشم ندیده! نگاهی به سروینی که به قیافه ی هاج و واجم ریز ریز میخندد میکنم و به تندی میگویم:
-خنده داره؟
خنده اش پیوسته تر و شدید تر میشود.
-خیلی! قیافت دیدنیه! حس میکنم الانه که سکته رو بزنی.
-از دست شما اور دوز میکنم، سکته چیه؟با تمام شدن حرفم، چک محکمی در گوش رضا میخوابانم. انگار که به برق وصل شده باشد، از جا میپرد و غش غش خنده ی سروین بلند میشود. رضا همانطور که دست روی صورتش گذاشته، با چشمانی خوابالود و قیافه ای هاج و واج مینالد:
-تو زدی تو گوشم؟

فقط نگاهش میکنم بلکه از رو برود. سروین هنوز میخندد و من با نیم نگاهی به صورت سرخ شده اش میگویم:
-یکم نفس بگیر نمیری!
سپس دست به سینه ، به در ماشین تکیه میزنم و رو به رضا لب میزنم:-خودت بگو باهات چیکار کنم؟!
منگ جواب میدهد:
-مگه چیشده؟
یکباره منفجر میشوم و صدایم اوج میگیرد:
-چیشده؟ تازه میپرسی چیشده؟ این دختری که اون پشت نشسته، چجوری تونسته تورو گول بزنه؟ رو چه حسابی بهش آدرس دادی؟ یه زنگ به من میزدی از من میپرسیدی که راست میگه یا نه. همینجوری رو هوا آدرس رو گذاشتی کف دستش؟ آره؟حیرت زده به سروین نگاه میکند. دهانش برای زدن
حرفی باز میشود و هیچ صدایی به گوشم نمیرسد.
-این هیچی، اصلا میگیم جلوت خوب فیلم بازی کرده، من تورو اینجا گذاشتم که حواست باشه، بعد تو درای ماشینو باز گذاشتی و گرفتی خوابیدی؟ اونم کی، تویی که اینجا خودتو ماشینم بار کنن ببرن از خواب بیدار نمیشی. مگه اینکه بخوابونن زیر گوشت تا بفهمی

دورت چه خبره!
عصبی ام! بیش از اندازه عصبی ام و امشب این دو نفر
من را به مرز جنون رسانده اند!
-خانم محترم جای اینکه بخندی بفهم که چیکار
کردی! کی بهت اجازه داد پات رو بذاری اینجا که
سرتو انداختی پایین اومدی؟ فکر کردی خاله بازیه؟جای اینکه همش
دنبال لجبازی با من باشی، سعی کن
درست رفتار کنی تا هرچی رشته کردیم پنبه نکنی! من
توی اون مهمونی باید حواسم چهار چشمی به خودم
باشه تا سرم به باد نره، نه اینکه هی تورو بپا ام تا
اتفاقی برات بیفته. یه سری چیزارو من نباید بهتون
بگم. خودتون یکم فکر کنید بفهمید داریم چیکار می
کنیم. خاله بازی نمیکنیم که اینقدر همه چیو شوخی
گرفتید!
صدای نفس هایشان را هم نمیشنوم. جیکشان در
نمی آید و به گمانم به اندازه ی کافی حساب کار
دستشان آمده.صاف مینشینم و با وجود آنکه میدانم کمی ادب شده
اند، با همان لحن و ولوم صدا می گویم:
-روشن کن برو یکم جلوتر منو پیاده کن. ترجیح میدم
تنها برگردم خونه.
-یزدان...

مجال حرف زدن به او را نمیدهم:
-نمیخوام هیچی بشنوم رضا. راه بیفت فقط!
#قندسیاه
#پارت171
#سروینچنان سکوتی در ماشین حکم فرما شده که صدای نفس های بلند و خشمگین یزدان به خوبی شنیده میشوند.
واقعیتش، از کارم پشیمان نیستم اما، از یزدانی که هیچوقت به این اندازه عصبی ندیدمش، ترسیده ام و نمیتوانم منکر این شوم که از او حساب میبرم.
-همینجا نگه دار.
صدای جدی و سرد یزدان، سکوت دوست نداشتنی فضارا میشکند. میخواهم مخالفتم را با گفتن حرفی نشان بدهم، اما رضا زودتر از من وارد عمل میشود:-اینکارا یعنی چی یزدان؟ میرسونمت دم خونه دیگه.
بعدش میرم گورمو گم میکنم منو نبینی اصلا. خوبه؟
گردن یزدان سمتش میچرخد. نگاهش را نمیبینم اما از سکوتش مشخص است که در نگاهش چه چیز نهفته است.
-نگه دار. میخوام یکم قدم بزنم.
اینبار من صدایم در میآید:

-این وقت شب ماشین گیرت نمیاد.
-عادت دارم به پیاده راه رفتن. آرومم میکنه.به گمانم رضا میداند مرغ یزدان یک پا دارد که
ماشین را گوشه ی خیابان نگه میدارد. یزدان پیاده میشود و بی آنکه حتی یک خداحافظی خشک و خالی کند، در را محکم به هم میکوبد.
از پشت نگاهم را به قامت بلند و هیکل ورزیده اش میدوزم. دستش را در جیب هایش کرده و آرام قدم بر می دارد. کار امشبم اشتباه بود؟ نمیدانم! من حال این روز هایم را نمیفهمم. تصمیم هایی میگیرم که برای خودم هم عجیب اند، اما باز هم عملیشان میکنم.
آمدنم به آن مهمانی، شاید اشتباه بودم ولی امشب دلم نمیخواست یزدان تنها به آنجا برود. نگرانش بودم! با خودم فکر کردم همکاری دو نفره، بهتر از لشکر یک نفره است. با خودم فکر کردم شاید اگر کسی کنارشباشد، دلش قرص تر باشد و نگرانی اش کمتر. فکرش
را هم نمیکردم که تا این اندازه حساس باشد و به این شکل عصبی شود.
-تا خونه خیلی راهه. به نظرتون میتونه پای پیاده بره تا اونجا؟
وقتی به حرف میآید، غم در تار و پود صدایش رخنه

کرده است.
-من نگران پاهاش نیستم که قراره تا اون سر شهر بکشونتشون. نگران قلبشم که یه دنیا درد توشه. نگران روح و روانشم که داغونه. نگران این حرف نزدنشم. نگران اینکه هیچوقت نمیگه حالم بده. تا کجا میخواد حرفاشو به خودش بزنه و با خودش درد و دل کنه، نمیدونم!با آهی عمیق، جمله اش را به اتمام میرساند و من را در احساسی قوطه ور میکند که برایم ناشناخته است.
احساسم دلسوزی و ترحم نیست! حسی ست که نمیتوانم نامی برایش بگذارم و توصیفش کنم. حسی که باعث میشود به رضا که میخواهد ماشین را به حرکت در بیاورد یکباره و بی مقدمه بگویم:
-صبر کنین!
و سپس از ماشین پیاده میشوم. در راه میبندم و از شیشه ی جلو که تا نصفه پایین داده شده، به رضا میگویم:-نگران نباشید. من باهاش میرم. نمیذارم تنها بمونه تا خود خوری کنه و حرفاشو به خودش بزنه.
رضا لبخندی تلخ اما آرام، به رویم میپاشد.
-امیدوارم بتونید خرابکاری امشبتون رو جبران کنین!
چهره ای پشیمون به خودم میگیرم و آخرین جمله هایم را کنار هم میچینم:

-نمیخواستم گولتون بزنم اما مجبور شدم. معذرت میخوام.
و سپس چشم به انتهای خیابان و فاصله ای که یزدان از ما گرفته میدوزم و میگویم:-داره خیلی دور میشه. زودتر برم که بهش برسم.
شب بخیر.
#قندسیاه
#پارت172
فاصله ی زیادی که یزدان از من گرفته را با قدم هایی که بی شباهت به دویدن نیستند میپیمایم. با رسیدنم به او، با آنکه از عصبی بودنش آگاهم، پر انرژی و پررو، صدایش میزنم:
-مستر ربات؟ کجا با این عجله؟از حرکت میایستد و با چهره ای بی حوصله، سمتم میچرخد.
-چی میخوای؟
شانه بالا میاندازم.
-هیچی.
-پس چرا دنبالم اومدی؟ چیکار داری؟
لبخندی دندان نما میزنم:
-فقط میخوام باهات قدم بزنم. همین!با مکثی کوتاه و نگاهی متاسف،

قدم زدن هایش را از
سر میگیرد. پشت سرش راه میافتم و زمزمه ی
آرامش را میشنوم:
-از وقتی دیدمت یه روز رنگ آرامشو ندیدم!
کنارش قرار میگیرم و جوابش را بلند و پر جرات
میدهم:
-بده زندگیت رو از یک نواختی در آوردم؟
همانطور که دست هایش داخل جیب شلوارش کرده و
هماهنگ با من قدم بر میدارد، نگاهم میکند. عمیق و
پر رنگ! طولانی و پر دقت. باز هم آهنربای چشمانش
دارند به کار میافتند که اتصال چشمیمان را به سختیقطع میکنم و او با
صدا و لحنی آرام تر از دقایقی پیش
میگوید:
-تو چرا اینقدر با آدمای دیگه فرق میکنی؟
خیابان به شدت خلوت است. شاید در هر یک دقیقه
یک ماشین از خیابان رد شود. صدای جیر جیرک ها،
تنهایی صدایی ست که به گوش میرسد و قرص ماه
امشب کاملِ کامل است. من و مردی که فقط یک ماه
است اورا میشناسم، در هوایی که با وجود سرد
بودنش برایم لذت بخش است، در این خیابانِ نسبتا
ساکت و زیر نور ماه قدم میزنیم و این مرد، سوالی را

از من میپرسد که هیچکس هیچ وقت تا به حال از من
نپرسیده! هیچ کجا در زندگی ام، کسی به من نگفته کهبا آدم های دیگر
فرق میکنم. برای همین هم هست
که حالا با تک خنده ای ناباور لب میزنم:
-کجام فرق داره دقیقا؟!
دوباره نگاهم میکند. از آتشِ زبانه کشیده در
چشمانش خبری نیست. آرام شده! چه چیز آرامش
کرده؟ قدم زدن در این شبِ سرد؟
-بیخیال. به گمونم دارم هذیون میگم!
اینبار اوست که اتصال چشمی میانمان را قطع میکند.
بحث را کش نمیدهم و به جای آن میگویم:
-به گمونم امشب از یه چیز دیگه ناراحت بودی. داد و
بیدادت توی ماشین بهانه بود!جوابم را نمیدهد و در سکوت، به انتهای
خیابان چشم
میدوزد. از رو نمیروم و اینبار میپرسم:
-یه سوالی خیلی فکرمو درگیر کرده. وقتایی که
ناراحتی، اصلا با کسی درد و دل میکنی؟
خیره به نیم رخ جذابش، منتظر جواب میمانم و باز هم
هیچ پاسخی از مردِ یخی کنارِ دستم نمیگیرم.
نا امید و پشیمان از آنکه تصمیم گرفتم با این مردِ بی
احساس در این هوای سرد قدم بزنم، چشم از او

میگیرم و دستم های یخ زده ام را "ها" میکنم.باید فکرش را میکردم که نباید از یک ربات، توقع
داشته باشم که حرف های دلش را بیرون بریزد.
هنوز ثانیه ای از فکر به اینکه موجودِ کنارِ دستم، یک رباتِ بی احساس است نگذشته، که یزدان دستکش هایی مشکی رنگ به سمتم گرفته و شوکه ام میکند!
-تو جیب بارونیم گذاشته بودمشون. برای دستات بزرگن اما از هیچی بهترن. دستاتو گرم نگه میداره.
حرفش را میزند و من را در بهت میگذارد! بهتی که خلاصی از آن آسان نیست! اینِ رباتِ بی احساسِ از خود راضی، چقدر راحت میتواند آدم را از تمام
افکارش پشیمان کند. چه قدر راحت میتواند لبخندروی لبت بیاورد و چقدر راحت میتواند نشانت بدهد
که میشود در اوج بی احساسی، با احساس بود!
#قندسیاه
#پارت173
با لب هایی که میانشان فاصله افتاده و چشمانی که گیجی صاحبشان را فریاد میزنند، نگاهش میکنم.
همچنان نگاهش خیره به روبه ست و هیچ حسی در صورتش نیست.
دستکش هارا از دستش میگیرم و تشکر میکنم و باز

هم جوابی عایدم نمیشود! دستکش ها را یکی یکیدر دستانم میکنم و لبخند، آرام آرام روی لب هایم
میخزد. از دست هایم خیلی بزرگترند و آنها را خنده دار کرده اند، اما باعث گرمایی لذت بخش در انگشتانم شده اند؛ درست همانطور که دلم را گرم کرده اند!
-نباید دنبالم راه میافتادی. تا برسیم خیلی راهه. اذیت میشی.
کمی پیش، پشیمان بودم از آمدنم، اما حالا، اصلا پشیمان نیستم! حتی با وجود سوزش چشمانم از بیخوابی و درد پاهایم از خستگی. من شناختِ آدم هارا دوست دارم. ارتباط دوستانه با آدم های خوب را هم همینطور. امشب توانستم یک خصوصیت جدید از یزدانِ کیانی را کشف کنم و برای همین از کاری که کردم پشیمان نیستم!-همین که تونستم تورو بیشتر بشناسم، نشون میده کار اشتباهی نکردم!
پرسشگرایانه نگاهم میکند. چشمانش خسته اند و صورتش بی حس. لبخندم را با محبت به رویش میپاشم و لب میزنم:
-امشب فهمیدم تو حتی وقتی از دست کسی عصبی هستی، باز هم حواست بهش هست! و این یعنی تو اونقدرا هم که نشون میدی، آدم بی احساسی نیستی!

نمیدانم صدایم را اصلا شنیده یا نه! احساس میکنم
مسخ شده. نگاهش ثانیه ای از چشمانم کنده نمیشود
و آهنرباهایش نمیگذارند من هم به جایی جز چشم
هایش نگاه کنم.نمیدانم چقدر میگذرد که بالاخره لب هایش تکان
میخورند:
-واقعا من همچین خصوصیتی دارم؟
سرم را بالا و پایین میکنم. چشم از چشمانم میگیرد
و زیر لب چیزی را زمزمه میکند که نمیشنوم و به
سرعت عکس العمل نشان میدهم:
-چی با خودت گفتی ها؟
لحنم بازجویانه است. لبخند کجی به رویم میزند و
ابرو بالا میاندازد.
-به تو ربطی نداره بچه پررو!اخم هایم در هم میروند و مشت پر شده ام با
حرص
روی بازویش مینشیند.
-چقدر تو بیشعوری یزدان. ازت تعریف میکنم بعد
بهم میگی بچه پررو؟ من کجا بچه پرروام؟
صورتش از بی حسی در آمده. خنده و تعجب را در
چهره ی جذابش و صدای جذاب ترش احساس میکنم
و بیشتر حرص میخورم.
-این قیافه ی مظلومو به خودت نگیر. من دیگه

شناختمت میدونم چه جونوری هستی!نمیتوانم جلوی لبخندم را بگیرم.
نیشم باز میشود و
حق به جانب جواب میدهم:
-شما مردا همتون ادعای باهوشی و همه چیز فهم
بودن میکنید، ولی همیشه گول ما زنارو میخورید. از
بس خنگید. به من چه که رفیقت تا صدای مظلومم رو
شنید زود وا داد؟
بالاخره میخندد و نگاهم روی نیم رخ خندانش گیر
میکند! نمیدانم چرا، اما با دیدن خنده ی آرامَش،
احساسی خوشایند پیدا میکنم. حسی که شاید با
کمک به مریض های مراجعه کرده به بیمارستان، در
دلم به جوشش میافتد. شاید دلیلش آن است که
بالاخره به هدفم رسیدم. امشب در این خیابان ها
سرگردان شدم که حالِ بدش را خوب کنم و نگذارمحرف هایش را به
خودش بزند و چیزی در دلش بریزد.
درست است که نتوانستم او را به حرف بیاورم، اما
حداقل توانستم اخم هایش را باز کنم و به خنده
بیندازمش.
#قندسیاه
#پارت174
خنده هایش که تمام می شوند، باز هم سکوت میانمان

حاکم میشود. خمیازه ای میکشم و دست به سینه، خیره به چکمه های بلند مشکی رنگم، قدم های آرامم را میشمارم که یکهو، چیزی توجهم را جلب میکند و باعث میشود سر جایم بایستم.نگاه متعجبم را به چیزی که دیده ام میدوزم. وقتی
مطمئن میشوم درست دیده ام، قدم هایم را سمت پیاده رو میکشم. یزدان صدایم میزند و اهمیت نمیدهم. یکی از دستکش هایم را در میآورم و خم میشوم. کبوتری با بالِ زخمی روی زمین افتاده. آرام از روی زمین برش میدارم و بی اختیار با صدایی ناله وار لب میزنم:
-وای یزدان بیا.
صدای قدم هایش را میشنوم و بعد از آن صدای نزدیک شده ی خودش:
-چیشده؟از جا بلند میشوم و کبوتر زخمی را جلو میبرم. پر از دلسوزی و ناراحتی می گویم:
-وای ببینش، زخمی شده. باید ببریمش خونه بالش رو ببندیم و پانسمان کنیم.
یزدان نگاهی به خیابان میاندازد. با کلافگی جواب میدهد:
-آخه تا خونه خیلی مونده. ماشینم گیر نمیاد که این

ساعت.
مظلومانه نگاهش میکنم و لحن و صدایم را پر از
خواهش میکنم:-یه کاریش بکن دیگه یزدان. این حیوونکی سردشه.
زخمی هم شده.
با مکثی بلند، نگاهش را از صورتم میگیرد و غر غر
کنان سمت خیابان میرود. پشت سرش راه می افتم.
کنار خیابان که میایستد، کنارش قرار میگیرم و می
گویم:
-میخوای چیکار کنی؟
-صبر میکنیم تا ماشین گیرمون بیاد. اگه گیر نیومد،
مجبورم به رضا زنگ بزنم تا برگرده.
همان لحظه، ماشینی از انتهای خیابان میبینم و با
هیجان لب میزنم:-یزدان یه ماشین داره میاد.
-حواسم هست.
ماشین که نزدیک میشود، یزدان جلو میرود و دستش
را تکان میدهد. ماشین بی توجه به ما، به سرعت از
کنارمان رد میشود و میرود.
با ناراحتی به کبوتر میان انگشتانم نگاه میکنم و
انگشت شستم را روی سرش میکشم. سرم را جلو
میبرم و زیر لب میگویم:
-یکم دیگه خوب میشی. قول میدم.همان لحظه با شنیدن صدای ماشینی

سرم را بالا
میکشم. نزدیکمان که میرسد، یزدان دوباره دستش را برایش تکان میدهد. او هم از کنارمان رد میشود. غصه میآید تا در دلم بنشیند که ماشین چند متر جلوتر نگه میدارد. یزدان به سرعت سمت ماشینی که ایستاده میرود و مشغول صحبت با راننده اش میشود. چند لحظه بعد، در عقب را باز میکند و صدایم میزند:
-بیا سروین.
خوشحال به سمت ماشین میروم و سوار میشوم. یزدان هم کنارم مینشیند و ماشین به حرکت میافتد.
#قندسیاه#پارت175
راننده به آرامی رانندگی میکند. با یزدان فاصله ی کمی دارم اما تماسی با یکدیگر نداریم. نگاهی به ساعت دور مچم میاندازم و در تاریکی ماشین به سختی میتوانم تشخیص دهم که ساعت سه و نیم شب است.
یزدان در سکوت به بیرون نگاه میکند و من آرام آرام پر های کبوتر را نوازش میکنم. مدام نگاهش میکنم تا مطمئنم شوم زنده است. دیدن مرگ حیوان ها، عذابم میدهد! من را به یاد پنی و لحظه هایی که

مقابلم جان میداد میاندازد و حالم را بد میکند.خمیازه ای میکشم و خطاب به یزدان، پچ پچ کنان لب
میزنم:
-میشه من بیام خونه ی تو؟
نگاهم میکند و خیلی بی اهمیت میگوید:
-باشه مشکلی نیست. فقط اینکه، برای چی بیای؟
خمیازه ی دیگری میکشم و میگویم:
-به داداشم گفتم امشب شیفتم. بعد الان با این سر و وضع برم خونه چی بگم؟ اونم که شب زنده داره. من الان برم خونه بیداره. منو ببینه شر میشه.
سرش را تکان میدهد و مثل خودم پچ میزند:-خیلی خوابت میاد؟
"اوهوم" ای زمزمه میکنم که میگوید:
-تا میرسیم بخواب.
بی خوابی شب گذشته و سوزش بی اندازه ی چشمانم باعث میشوند که حرفش را گوش کنم و سرم را به پشتی صندلی ماشین تکیه دهم و چشمانم را روی هم بگذارم.
نبض بدن کبوتر را زیر انگشتانم احساس میکنم و با تکان تکان خوردن های آرام ماشین، کم کم به خواب میروم.کسی نامم را آرام و پشت هم، میزند. آرام آرام لای پلک هایم را باز میکنم. در تاریکی ماشین، چهره ی

یزدان را تشخیص میدهم و به یاد میآورم که در ماشین خوابم برده بود.
یکهو به دستانم نگاه میکنم و کبوتر را نمیبینم.
ترسیده به یزدان که از ماشین پیاده شده نگاه میکنم و وقتی کبوتر را میان انگشتانش میبینم، قلبم آرام میگیرد.
از ماشین پیاده میشوم و کبوتر را از دست یزدان میگیرم. او مشغول حساب کردن کرایه با راننده میشود و من قدم هایم را سمت در خانه میکشم.کمی بعد، یزدان دست به کلید میآید و در را برایم باز میکند. در را هل میدهد و کنار میایستد تا داخل شوم. تشکری زیر لبی میکنم و وارد حیاط دوست داشتنی خانه اش میشوم.
در را که میبندد، چشم از حیاط میگیرم و به قامت بلند یزدان میدوزم. به سمت در خانه راه می افتد و من پشت سرش قدم بر میدارم.
#قندسیاه
#پارت176اینبار خودش زودتر وارد خانه میشود و چراغ هارا روشن میکند. وقتی وارد خانه میشوم، مثل همیشه خانه اش را مرتب میبینم. با آنکه مردی تنهاست، اما همیشه هم خودش، هم لباس های تنش و هم خانه و

زندگی اش، تمیز و مرتب اند.
-بشین تا برگردم.
-باشه فقط اگه میشه جعبه ی کمک های اولیه رو برام بیار.
به آشپزخانه میرود و با جعبه ای کوچک بر میگردد.
آن را روی میز میگذارد و خودش به سمت راهرویی که به اتاق ها و سرویس بهداشتی میرسد میرود.زخم کبوتر را با احتیاط بررسی میکنم. بال هایش را
تکان تکان میدهد تا رهایش کنم و من آرام میان انگشتانم نگهش میدارم.
وسایل ضدعفونی کردن زخمش را که آماده میکنم،
یزدان با لباس راحتی از راهرو بیرون میآید و میگوید:
-ببین منو.
نگاهش میکنم. بازویش را به دیوار تکیه زده و روی ته ریش بلندش دست میکشد. صورتش نشان میدهد که برای زدن حرفی مردد است. با لحنی مشکوک میپرسم:
-چیزی شده؟ حرفی میخوای بزنی؟-ببین... راستش...
انگشت اشاره اش را سمت صورتش میگیرد.
-نمیدونم اینارو چجوری از صورتم پاک کنم. دفعه ی پیش رضا واسم پاک کرد. نمیدونم با چی پاک کرد

ولی خیلی خوب پاک شد. تو چیزی نداری که باهاش بشه اینارو پاک کرد؟
خنده ای که میآید تا روی لبم بنشیند را جمع کرده و میگویم:
-من که با خودم وسایل آرایشم رو نیاودم، اما میتونی بعد از اینکه صورتت رو شستی، با تونر یا هر پاک کننده ی آرایشی دیگه ای، هرچیزی که روی صورتتمونده خوب پاک کنی.
فکر میکنم توی وسایل نسیم همچین چیزی باشه. بگردی پیدا میکنی.
هیچ عکس العملی نشان نمیدهد و فقط سرش پایین میافتد. احساس میکنم مشکلی وجود دارد و چیز دیگری هم برای گفتن هست. چشم ریز میکنم و میپرسم:
-چیز دیگه ام هم هست؟
نگاهش را مدام به اطراف میچرخاند. همچنان منتظر جواب هستم که بالاخره، بریده بریده شروع به حرف زدن میکند:
-میشه... میشه خودت بیای... توی وسایلش بگردی... پیدا کنی برام؟متعجبانه، چشم درشت میکنم:
-من؟!
مصمم سرش را تکان میدهد:

-اگه میشه!
با خودم فکر میکنم که شاید نمیداند تونر چیست و نمیتواند پیدایش کند که کمک میخواهد. اما حالا مشکل این است که من نمیدانم چه بگویم. پای رفتن ندارم. آن هم به اتاق نسیم. کسی که با نامزدم گذشته ای شده و حالا مرده!میتوانم نه بگویم! به چند دلیلی که دارند در سرم میچرخند و یکی از آنها، تنها بودن در یک اتاق خواب، با این مرد است. اما... اما چیزی به من جرات میدهد. چیزی که میگوید تو بارها با این مرد تنها بوده ای و برایت هیچ اتفاقی نیفتاده. چیزی که میگوید این مرد موقعیت های زیادی برای دست از پا خطا کردن داشته و هیچ حرکت ناشایستی از خود نشان نداده. چیزی که می گوید اگر برای چنین خواسته ی کوچکی بخواهی "نه" به زبان بیاوری، نمیتوانی اسم خودت را دوست بگذاری.
-اتاق خوابتون کدومه؟
#قندسیاه
#پارت177یکهو و بی مقدمه این را میگویم و از جا بلند میشوم. به دری اشاره میکند. پرنده ی میان دستم را روی میز میگذارم و سمت در اتاق میروم.
دستگیره در را پایین میکشم. در باز نمیشود. چند بار

دستگیره را بالا و پایین میکنم و وقتی نتیجه تغییر نمیکند، سمت یزدان میچرخم و متعجب میپرسم:
-در قفله؟
جوابم را نمیدهد. سمتی میرود و با یک دسته کلید بر میگردد. گیج و مردد، دسته کلیدی که یکی از کلید هایش را برایم انتخاب کرده، از دستش میگیرم و نگاهی مشکوک سمتش میاندازم و در را باز میکنم.با ورودم به اتاق، حالم دگرگون میشود. نگاهم را در اتاق میچرخانم و سعی میکنم که به آنکه روزی نسیم در این اتاق نفس میکشیده فکر نکنم.
نمیدانم و نمیفهمم چرا هیچوقت نتوانستم از نسیم متنفر باشم. هربار به اتفاقی که برایش افتاده فکر میکنم، دلم به حال خودش و جوانی اش و بیشتر از آن، به حال یزدان میسوزد!
قلبم را در مشتم میگیرم و قدم های آرام و مرددم را سمت میز آرایش میکشم. تلاشم را میکنم تا به جایی نگاه نکنم. میترسم مثل همان تابلوی نقاشی داخل سالن که هربار چشمم به آن میخورد حالم بد میشود، اینجا هم چیزی را ببینم که داغم را تازه کند.به سرعت وسایل چیده شده روز میز را بررسی میکنم. وقتی چیزی که میخواهم را پیدا نمیکنم،

کشوهای میز را یکی یکی میگردم. با پیدا کردن یک میسلار واتر، در کشوهارا میبینم و با برداشتن پک پاک کننده، به سرعت از اتاق بیرون میزنم و در را پشت سرم میبندم.
با بستن در، نفس حبس شده ام را رها میکنم و دستم را روی قلبم میگذارم. یزدان را نمیبینم و به گمانم به سالن رفته باشد. به سالن میروم و با دیدنش که روی مبل نشسته و پرنده را میان انگشتانش نوازش میدهد، موشکافانه میپرسم:
-در اتاق خوابتون رو برای چی قفل کرده بودی؟وسایلی که در دست گرفته ام روی میز میگذارم و
پرنده را از دست یزدان میگیرم. منتظر جواب از جانب یزدانم و او مثل همیشه تصمیم به سکوت دارد. اما اینبار، من کوتاه نمیآیم:
-تو اتاقتون نمیری نه؟
نمیدانم یکهو چه میشود. بلند شده تا سمت آشپزخانه برود که با شنیدن سوالم، یک مرتبه سمتم میچرخد و به تندی میگوید:
-اینقدر تو هرچیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن! بهت گفته بودم که نباید فوضولی بیجا بکنی.
یادت رفته؟خشک میشوم. چرا دروغ بگویم؟ از لحن صحبتش و

سوالی که به تندی پرسیده، ناراحت میشوم! اما به روی خودم نمیآورم و میگویم:
-قصدم فوضولی نبود. میخواستم بهت بگم که میدونم پا گذاشتن توی اون اتاق و رو به رو شدن با خاطرات کسی که همسرت بوده برات خیلی سخته. درکت میکنم. اما تو باید باهاش کنار بیای.
منتظرم. منتظرم تا یک بار به حرف بیاید و چیزی را بگوید که نشان بدهد حالش خوب نیست. اما او باز هم سکوت میکند. باز هم جوابی نمیدهد و پشت به من کرده و سمتی میرود.چشم از قامت بلندش گرفته و مشغول پانسمان کردن
زخم کبوتر دوست داشتنی میشوم و به این فکر میکنم که این سکوتِ یزدان، از چیست؟ از غرور بی اندازه اش؟ یا از آنکه شخصیتی درونگرا دارد؟
قند سیاه🌸:
#قندسیاه
#پارت178
کلید را در قفل در میچرخانم و دستگیره ی در را پایین میکشم. در با صدای تیکی باز میشود و موجی از تاریکی در صورتم میخورد.پاهای خسته ام، تن کوفته ام را داخل خانه میکشند.

در را پشت سرم میبندم و کورمال کورمال، چکمه هایم را از پایم در میآورم و گوشه ای میاندازم. در تاریکی خانه، به سختی کلید برق را پیدا کرده و چراغ را روشن میکنم.
به محض روشن کردن چراغ و چرخیدنم، هین بلندی کشیده و ترسیده، دستم را روی قلبی که تپش هایش روی هزار رفته میگذارم. بتام روی یکی از مبل ها نشسته و زیر چشمی و اخمالود، نگاهم میکند. ترسیده لب میزنم:
-بسم الله... تو... دیوونه ای بتام؟ زهرم ترکید! ساعت پنج صبح اینجا نشستی چیکار؟پوزخند میزند و صدایش را پر از تمسخر میکند:
-چه جالب! پس میدونی ساعت پنج صبحه. فکر کردم خبر نداری.
چشم غره ای سمتش میروم و کیف بزرگم را که لباس های مهمانی در آن است، روی مبل میگذارم. همانطور که پالتویم را از تنم در میآورم، پر از خستگی میگویم:
-بهت که گفتم شیفتمه امشب.
در لحنش هیچ تغییری احساس نمیکنم:
-شیفتت ساعت پنج صبح تموم میشه؟
تند میشوم.-خسته و کوفته نیومدم خونه تا به جنابعالی جواب پس

بدم! توی بیمارستان از شدت خستگی حالم بد شد.
اومدم خونه استراحت کنم. حالا اجازه هست برم
بگیرم بکپم؟
از جایش بلند میشود و بتامی را نشانم میدهد که
هیچوقت ندیده ام!
-نه حق نداری! تا وقتی توضیح ندی که داری چه
غلطی میکنی حق نداری. تا وقتی نگی روزا کجا میری
که همش از بیمارستان مرخصی میگیری حق نداری.
خشک و مات، نگاهش میکنم. هیچوقت صدایش را
برایم بالا نبرده بود. هیچوقت اینطور با من حرف نزده
بود. هیچوقت جوری رفتار نکرده بودم که احساس کنمبه من شک دارد یا
من خوب و بدم را نمیدانم. همیشه
من خواهر بزرگه بودم و احترامم واجب! کسی بودم که
میدانست چه کند. کسی بودم که هیچوقت سوال
جواب نمیشد چون پایش را کج نمیگذاشت. اما حالا،
حالا بتام توی رویم ایستاده و سرم فریاد میزند.
-چه خبر شده؟
صدای لاراست که به گوشم میخورد و من آنقدر
حیرت زده ام که حتی ثانیه ای نگاهم را از صورت
سرخ شده ی بتام نمیگیرم.
-چه عجب خانم! بالاخره دل از اتاقتون کندین. یوقت

اونی که پشت تلفن باهاش دل و قلوه میدادی منتظر نمونه خدایی نکرده؟چشمانم درشت تر از این نمیشوند. میچرخم و به لارا نگاه میکنم. قیافه اش دست کمی از من ندارد
وقتی بریده بریده جواب میدهد:
-چی میگی داداش؟ با دوستم حرف میزدم. دل و قلوه دیگه چیه؟
-کدوم دوستی تا ساعت چهار و پنج صبح تلفنی حرف میزنه؟ شما دوتا... دقیقا شما دوتا، منو خر فرض کردین؟
با تمام شدن حرفش، سوییشرتش را از روی مبل بر میدارد و سمت در میرود. تازه متوجه لباس های بیرونی اش میشوم و صدایش میزنم:
-بتام؟ بتام کجا؟ صبر کن ببینم.جلوی در میایستم. او کفش هایش را میپوشد و با
نگاهی که هیچوقت از او ندیده ام، گرفته و ناراحت لب میزند:
-تو، ارزشمندترین دارایی زندگی منی. تنها کسی که کوچیکترین و بزرگترین راز های زندگیم رو از بچگی بهش میگفتم. شد اتفاقی بیفته و بهت نگم سروین؟ از لارا توقعی ندارم ولی تو، تویی که من همه چیزم رو همیشه اول از همه به تو گفتم، توقع داشتم تو ام

همینطوری باشی. تویی که منو میشناسی و میدونی هیچوقت برای هیچکاری جلوت رو نگرفتم. همیشه حتی اگه تصمیم اشتباهی گرفتی، هیچوقت برات تایین تکلیف نکردم. پس چرا بهم نگفتی؟ چرا مخفی کاری کردی؟اشک در چشمانم میجوشد. دلم میخواهد بغلش کنم. سفت به خودم فشارش بدهم و بگویم بغض نکن که تحملش را ندارم. بگویم من به خنده های قشنگت عادت دارم. به بیخیالی های اعصاب خرد کنت. بگویم وقتی اینطور دل گرفته نگاهم میکنی دوست دارم بمیرم. اما... اما رویش را ندارم! بتام راست میگوید! من که میدانستم او همیشه حمایتم کرده، حتی اگر بدترین تصمیم را گرفته باشم، اما باز هم مخفی کاری کردم.

نمیتوانم وقتی کنارم میزند و در را باز میکند و میرود، جلویش را بگیرم. نمیتوانم بگویم نرو.

نمیتوانم بگویم مراقب خودت باش. قلبِ بهترین دوست و نزدیک ترین فرد زندگی ام را شکسته ام ورویی برای زدن هیچ حرفی ندارم. و او میرود و من

احساس با رفتنش، خانه از هروقت دیگری دلگیر تر میشود!

#قندسیاه

#پارت179
میان خواب و بیدار دست و پا میزنم که یکهو احساس
میکنم چیزی رویم تکان میخورد، اما آنقدر خسته ام
که نای باز کردن چشم هایم را ندارم. خواب دوباره
دارد تمامم را فرا می گیرد که یکباره میان خواب و
بیداری به یاد میآورم که بتام هنوز به خانه باز نگشته
و با این فکر چشمانم تا آخر حد ممکن باز میشوند.نیم خیز میشوم و نگاه
تارم را به کسی که پایین پایم
نشسته میدوزم. چشمانم را میمالم و با صدایی گرفته
اما ذوق زده نجوا میکنم:
-اومدی بتام؟!
لبخند محوش را میبینم و فشار دستش را روی بازویم
احساس میکنم. مجبورم میکند دوباره دراز بکشم.
نمیتوانم جلوی اشکِ لجوجم را بگیرم. از گوشه ی
چشمم راه میگیرد و از تیغه ی بینی ام رد میشود.
انگشت اشاره ی بتام پاکش میکند و صدای تشر
آمیزش در گوش هایم مینشیند:
-گریه برای چی دختر خوب؟
صدایم از بغض میلرزد وقتی میگویم:-خیلی ناراحتت کردم نه؟
اینبار دستش روی موهایم مینشیند.
-از بچگیت همینقدر خوشگل بودی! قیافت توی خواب

ولی یه چیز دیگه بود! معصوم و دوست داشتنی و جذاب. کم پیش میومد دعوا کنیم اما وقتایی که دعوا میکردیم و از دستت ناراحت میشدم، میاومدم تو خواب نگات میکردم. محال بود این چهره ی معصوم رو توی خواب ببینم و هر ناراحتی که ازت داره تموم نشه.

چانه ام میلرزد. دلم برای نگاه پر مهرش میرود.

-اما این فرقی توی اصل ماجرا ایجاد نمیکنه. مهم اینه که ناامیدت کردم. که ناراحتت کردم.پتویم را رویم صاف میکند و از جا بلند میشود. جوابی

به گفته ام نمیدهد و بحث را عوض میکند:

-بخواب. چشمات سرخ سرخن. بعد از خواب حرف میزنیم با هم. در ضمن...

مظلومانه نگاهش میکنم.

-امروز مامان اینا میان. همون شبی که بهت گفتم ماجرای زندان افتادن علی رو بهشون بگم براشون همه چی رو تعریف کردم و سعی کردم کاری کنم که نه به روت بیارن، نه برای گرفتن هر تصمیمی عجله کنن. اما مثل اینکه تلاشام فایده ای نداشته. سعی کن موقعی که اومدن زیاد باهاشون بحث نکنی! مخصوصا با بابا.بی اراده سر جایم مینشینم و صدای نگرانم را به

گوش بتام میرسانم:
-بابا خوبه؟ چیزیش که نیست؟!
نگاه آرامش، روی چشمانم طولانی میشود. گاهی بتامِ پر حرف و عجول، چنان کم حرف و صبور میشود که انگار آدم دیگری به جای او قرار می گیرد.
-مگه سروینِ همیشه پیگیر، کسی که از بس فکر ما بود صداش میکردم مامان بزرگ، چقدر درگیر مشکلات خودش شده که حتی زنگ نمیزنه سراغ پدر مریضش رو بگیره؟لب میگزم تا مبادا زیر گریه بزنم. بتام راست میگوید! من باز هم از همه چیز غافل شدم. باز هم خانواده ام را فراموش کردم.
-نگران نباش. حالش خوبه. فقط حق بده که بیش از اندازه نگران باشن. تو قرار بود این ماه با علی عقد کنی. اینکه حالا داماد آیندشون توی زندان باشه، باید هم بهمشون بریزه.
آب گلویم را فرو میدهم و همزمان سرم را بالا و پایین میکنم. بتام آخرین نگاهش را به من میاندازد و با گفتن جمله ی "خوب بخوابی" تنهایم میگذارد.
با رفتنش، سرم روی بالشت فرود میآید و اشک هایم با سرعت از کنار چشم هایم روی بالشت سقوطمیکنند. گوشی ام را از کنارم بر میدارم و رمزش را

میزنم. به صفحه ی چتم با یزدان میروم و برایش مینویسم:
-سلام. من چند روزی نیستم. زندگیم بهم ریخته. هر وقت بتونم دوباره میام. اگر تونستم آخر اون هفته هم یه سری به آرایشگاه کتایون میزنم. راستی دیشب هم اونجا بودم. گفتم که در جریان باشی. مراقب خودت باش. خداحافظ.
#قندسیاه
#پارت180
#یزدانصدای نوتیف گوشی کنار دستم، حواسم را لحظه ای پرت میکند. همانطور که با یک دستم، روی دکمه های کیبورد لپتاپ ضربه میزنم، گوشی را از کنارم برمیدارم و بی آنکه نگاه به صفحه اش کنم رمز را میزنم. چند لحظه ای خیره به صفحه ی لپتاپ، بارکد های نمایش داده شده را نگاه میکنم و سپس دل از آن کنده و نوتیفی که برایم آمده را باز میکنم. پیام دریافتی از سروین پایدار است. تند و سریع آن را زیر لب میخوانم و برای جواب دادن مکث میکنم. یعنی چه شده که این پیام را داده؟ از حرف دیشب من ناراحت شده؟دیشب را به یاد میآورم که بعد پانسمان زخم آن کبوتر، به آن آب و دانه داد. لباس هایش را در یکی از

اتاق ها عوض کرد و از من خواست برایش تاکسی بگیرم تا به خانه برود. رفتارش عادی بود و نشانی از ناراحتی در او نمیدیدم.
کنار ابرویم را میخارانم و با کمی تعلل برایش تایپ میکنم:
-باشه. توام مراقب خودت باش.
با اخم هایی که بی اختیار در هم رفته اند، به فکر فرو میروم. نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟مردد میخواهم گوشی را کنار بگذارم و به ادامه ی کار
های عقب افتاده ام برسم که به یاد رضا میافتم. از دیشب هیچ خبری از او ندارم. دیشب قبل از برگشت ما به خانه به اینجا آمده، ماشین را در پارکینگ گذاشته و رفته بود. میدانم که باید بیشتر از این بخاطر سهل انگاری اش مجازاتش کنم، اما دلم طاقت نمیآورد.
میدانم که فردی احساساتیست. با آنکه سی و خرده ای سال سن دارد، مثل بچه هاست. قطعا از دیشب خیلی خودخوری کرده و تنبیه کردنش کافی ست.
لپتاپ را از روی پایم بر میدارم و کنار میگذارم. تکیه ام را از مبل میگیرم و میخواهم شماره ی رضا را از بین تماس های اخیرم پیدا کنم که زنگ خانه به صدا در میآید.از جا بلند میشوم و از داخل صفحه ی نمایشگر، چهره

ی رضا را تشخیص میدهم لبخندی محو روی لب هایم نقش میبندد. در را برایش باز میکنم و به سمت در سالن میروم.
در را باز کرده و دست به سینه به در تکیه میدهم. از دور میبینمش که با قدم های سریع، مثل همیشه پر انرژی سمتم میآید.
وقتی جلوی در میرسد، انگار نه انگار که دیشب اتفاقی افتاده، با هم دست میدهیم و مشغول خوش و بش میشویم. به داخل دعوتش میکنم و در را پشت سرمان میبندم.او روی مبلی لش میکند و من همانطور که سمت آشپزخانه میروم میپرسم:
-چایی یا قهوه؟!
-هیچکدوم. روده کوچیکه داره روده بزرگه رو میخوره! غذا بیار بخوریم.
#قندسیاه
#پارت181
میخندم:-اینجا رستوران نیست که هروقت گشنه شدی راتو کج میکنی اینور. دستت یه چیزی میگرفتی میآوری.
شکم گنده ی تورو من باید سیر کنم؟!
با چشمانی درشت، متعجب میخندد:
-نه بابا! نشست و برخاست با این دختره زبونتو دراز

تر کرده ها!
با گفتن این جمله، دستم روی در یخچال خشک
میشود. سوالی که از دیشب فکرم را درگیر کرده، در
سرم چرخ میخورد. باید بپرسم وگرنه آرام نمیگیرم!میچرخم و پشت اپن
میایستم. نگاهم را از آشپزخانه
به رضا که پایش را روی میز گذاشته و ظرف میوه ی
من را برداشته و مشغول پوست گرفتن سیبی قرمز
است، میدوزم و با لحنی پر تردید لب میزنم:
-یه سوال بپرسم؟
نگاهی گذرا به سمتم میاندازد و دوباره حواسش را به
پوست گرفتن سیب میان دستش میدهد.
-بپرس.
-دیشب رو چه حسابی آدرس رو به سروین دادی؟
بی اهمیت شانه بالا میاندازد و انگار که اصلا حواسش
نباشد شروع به حرف زدن میکند:-اولش اصلا حرفاش رو باور نکردم. اما
وقتی گفت
فقط پلاک خونه و اسم کوچه رو یادم نیست و رمز و
آدرس رو گفت باور کردم که راست میگه.
چشم ریز میکنم:
-مگه تو رمز رو میدونستی که باور کردی؟
چاقو میان دستش خشک میشود. زیر چشمی نگاهی

سریع به من میکند و دوباره خودش را با پوست گرفتن سیبش سرگرم میکند.
-نه خب. ولی آدرس رو که درست گفت!
-آدرس رو میتونست با تعقیب کردنمون بفهمه. این چیزی نیست که حدسش رو نزده باشی رضا!دوباره دستش از حرکت میایستد. یکباره چاقو و سیب را در ظرف میاندازد و پایش را از روی میز بر میدارد. بی هیچ انعطافی در صورت و نگاهش، چشم به چشمانم میدوزد و پر از جدیت لب میزند:
-هرچی گفتی، هیچی نگفتم. ولی دیگه این یکی رو حق نداری یزدان! من مجرمت نیستم که اینجوری بازخواستم میکنی و با سوءظن باهام حرف میزنی! دروغ است اگر بگویم ضربان قلبم بالا نرفته و دل و روده ام در هم نمیپیچد. من هم آدمم! درست است که سروین پایدار من را مدام ربات میخواند، اما گاهی منِ ربات هم میترسم از آنکه مورد اعتماد ترین فردی که میشناسم، زیر آبی برود!-چرا ساکتی؟ تو که همیشه یه حرفی داری برای زدن.
الانم حرف بزن و خودت رو توجیه کن. توجیه کن ببینم دلیل شکی که بهم کردی چیه؟ نگو فقط بخاطر رمز دیشبه که باور نمیکنم!

اینبار سکوت نمیکنم و رک و راست جواب میدهم:
-چرا همش میخوای مراقبم باشی؟ چرا میترسی از
تنها گذاشتنم؟
#قندسیاه
#پارت182
اخم میان ابروهایش باز میشوند. نگاهش که روی
صورتم طولانی میشود، احساس میکنم آرام آرامگردی از غم صورتش را
میپوشاند. از پشت اوپن
بیرون میآیم و سمتش میروم. او نگاهش را به زمین
میدوزد و چند لحظه بعد میپرسد:
-چرا هیچوقت از خانوادم نپرسیدی؟
-چرا باید میپرسیدم؟
همچنان خیره به زمین، پوزخند میزند:
-از این اخلاقت متنفرم.
نگاهم را از رویش بر نمیدارم. من چیز زیادی از
زندگی رضا نمیدانم، اما با این حال، همیشه به او
اعتماد داشته ام. چون از ده سال پیش که با او آشنا
شدم، بارها دستم را گرفته. بارها بی هیچ چشم داشتیکمکم کرده. بار ها
حسن نیتش را ثابت کرده و بارها
نشان داده چقدر مرد است.
هیچوقت از او راجع به خانواده اش و زندگی شخصی

اش نپرسیدم چون خودش هیچوقت هیچ چیزی نمیگفت. اما چرا دروغ بگویم؟ حالا کنجکاوم که بدانم. چون شک ندارم که چیزی چیزی پشت این نگاه غمگین وجود دارد.

-وقتی بچه ی پرورشگاه باشی و هیچ خانواده ای نداشته باشی که بهشون عشق بورزی و ازشون عشق بگیری، سر و کله ی یه نفر که توی زندگیت پیدا بشه، فرقی نمیکنه که چه جنسیتی هم داشته باشه، همه ی عشقت، همه ی حواست، همه ی فکرت میشه برای اون. هرچیزی که باید به خانوادت بدی و از خانوادتبگیری، از همون یک نفری میخوای و به همون یک نفر میدی. چون این چیزیه که نیاز داری و باید یه جوری این نیازت رو پاسخگو باشی!

خشکم زده! نفسم حبس شده و چشمانم ناباورانه به نیم رخ غمگین رضا دوخته شده است.

-از ده سال پیش که شناختمت، اونقدر ازت خوشم اومد و اونقدر رفاقتمون رو دوست داشتم که هرکاری میخواستی برات میکردم. راستش همیشه به رفاقتت با علی حسادت میکردم. دوست داشتم رفیق فابت من باشم. تا اینکه این اتفاقات افتاد و مورد اعتماد ترین فرد زندگیت شدم من. منی که هیچ کسی رو توی

زندگیم ندارم. نمیتونی درک کنی برای منی که بی
کس ترین آدمم و حتی اگه بمیرم هیچکس رو ندارمکه برام یه مراسم
بگیره، وقتی یکی اینجوری بهم
اعتماد داره یعنی چی!
قلبم برای صدای پر بغضش میلرزد. بد هم میلرزد!
نگاهم میکند و با چشمانی پر از اشک لب میزند:
-آره من بیخودی همه جا دنبالت راه میافتم. بیخودی
نگرانتم و به ماشینت ردیاب نصب میکنم. بیخودی
وقتی روی مبل میخوابی و کمرت درد میگیره برات
نگران میشم. بیخودی میرم رمز رو از فریدون
میگیرم که بیام توی مهمونی. همش بیخودیه اما نه
برای من. برای تو بیخودیه. برای من همش بخاطر
اینه که میترسم تورو هم از دست بدم. من هیچکس
رو جز تو ندارم. اگه تو نباشی، به جز موکلام یک نفرهم نیست که به
گوشیم زنگ بزنه و بگه خوبی؟ یک
نفر هم نیست که اگه سرم رو گذاشتم و مردم، بالای
سر قبرم گریه کنه. فکر کردی بخاطر چی بود که
التماست میکردم همه چیز رو به پلیس بگی و خودتو
توی این ماجرا نندازی؟ چون میترسیدم بلایی سرت
بیاد و دیگه حتی همین یه رفیقم نداشته باشم. واقعیت
اینه که من گاهی نگران تو نیستم. فکر خودمم که اگه

تو اتفاقی برات بیفته بعدش من باید چیکار کنم!
قند سیاه🌸:
#قندسیاه
#پارت183
سیبک گلویش بالا و پایین میشود. درست مثل من!-رمز دیشب رو میدونستم. دیروز صبح از فریدون
گرفتمش. وقتی قرار بود که بهم رمز رو نگی، خودم
یجوری باید پیداش میکردم و میاومدم پیشت. دلم
آروم نمیگرفت که تنها میون اون آدما ولت کنم. اما...
توی ماشین خوابم برد!
با صدایی گرفته و چشمانی اشک آلود میخندد:
-خوابای منو هم که میدونی! الان بخوابم دوازده
ساعت بعد بیدار میشم. نتونستم بیام و حرصت بدم.
اما سروین خانم مثل اینکه جبران کردن!
من اما اصلا خنده ام نمیگیرد. میخواهم بخندم اما
نمیتوانم! نگاهم از چشمان غمگین رضا کنده نمیشود
و صدای پر دردش از مغزم بیرون نمیرود. چقدرسخت است در این مواقع حرف زدن! آدم باید در این
مواقع چه بگوید برای تسکین درد طرف مقابلش؟
من باید چه بگویم به رضا؟ بگویم درکت میکنم؟
نمیتوانم این را بگویم! حتی با وجود گذشته ی تلخم و

زندگی سراسر سیاهم. بگویم من همیشه هستم و
هیچوقت قرار نیست اتفاقی برایم بیفتد؟ چطور
میتوانم این را بگویم وقتی خودم هم نمیدانم فردا
زنده ام یا نه! شاید بهتر است هیچ چیز نگویم. گاهی
سکوت میتواند بهترین کار ممکن باشد.
گاهی فقط میخواهی شنیده شوی. گاهی دلت نه
جملات مثبت و دلگرم کننده میخواهد، نه قضاوت و
نصیحت، و نه حتی جمله ی "درکت میکنم". گاهیدلت فقط و فقط شنیده
شدن میخواهد. فقط و فقط
شنیده شدن! چیزی که سالها پیش، برایش له له
میزدم و هیچوقت نصیبم نشده بود. هیچوقت صدایم
شنیده نشده بود. هیچوقت!
به رضا که چند لحظه ایست سکوت کرده و انگار دیگر
حرفی برای زدن ندارد میگویم:
-مگه گشنت نبود؟
نگاهم میکند و لبخند میزند:
-چرا بود. هنوزم هست.چشمکی به رویش میزنم و همانطور که ضربه ای
به
کمرش میزنم و از جا بلند میشوم میگویم:
-پس بپر بریم آشپزخونه. قورمه سبزی از دیروز
هست. گرم میکنم بخوریم.

میدانم که قورمه سبزی غذای مورد علاقه اش هست و حال و هوایش را عوض میکند. همان هم میشود. از جا میپرد و همانطور که سمت آشپزخانه میرود میگوید:

-پس دوساعته مارو گشنه نگه داشتی که با زبون خشک برات داستان حسین کرد شبستری تعریف کنم؟ مرتیکه شترمرغ! کجاست این حضرت عشق؟ فریزش کردی؟میخندم و همانطور که جوابش را میدهم، به این فکر میکنم که این آدم، زیباترین لبخند را با وجود دلِ پر دردش دارد! همین آدمِ شکموی خوابالوی بامزه ی دوست داشتنی!

#قندسیاه

#پارت184

ناهار را در کنار پر حرفی های رضا و خنده های هر از گاهی من میخوریم. آنقدر شکمو است که غذای داخل یخچال کفافش را نمیدهد؛ برای خودش تخم مرغ هم سرخ میکند و بعد از قورمه سبزی میخورد.آخرین لقمه ی نان و تخم مرغ را که در دهانش میگذارد، راجع به مردی که دو روز پیش کشته شد میپرسم. رضا روی لقمه اش، کمی نوشابه میخورد. همانطور که دارد با دستمال کاغذی دور دهانش را پاک

میکند میگوید:
-کدوم قتل داداش؟ طرف خودکشی کرده!
هاج و واج نگاهش میکنم و ناباورانه لب میزنم:
-چی؟!
رضا مصمم سرش را تکان میدهد:
-درست شنیدی. تموم شواهد نشون میدن که
خودکشی صورت گرفته و قتلی در کار نبوده. اصلا توخودت بگو، مگه کسی
که گذاشته بودی تا تعقیبش
کنه، دیده که کسی بره داخل خونش؟
نمیتوانم باور کنم. صحنه سازیست! شک ندارم!
-رضا یکم فکر کن! من با طرف قرار میذارم و راجع به
آسو ازش میپرسم. اونم میگه که آسو رو میشناسه.
ازم وقت میگیره برای اینکه فکر کنه. بقیش مشخصه
که چیشده! احتمالا برای اینکه از آسو اخاذی کنه
تهدیدش میکنه. فرداش هم میمیره. خب مشخصه
که کشته شده! آسو کشتتش تا هویتش رو فاش نکنه.
مشخصه که آسو صحنه سازی کرده تا پلیس پرونده
رو ببنده و دنبال قاتل نگرده. وگرنه چه انگیزه ای
داشته که خودکشی کنه؟!رضا مکث میکند و با نگاهی پر حرف به صورتم
زل
میزند. چشم ریز میکنم و او لبخندی تلخ به رویم

میزند:
-مگه تو از زندگیش خبر داشتی که فکر میکنی انگیزه ای نبوده؟! داداش مردم این کشور خیلی وقته کم آوردن.
نه! نمیخواهم باور کنم که سرنخ به این خوبی را از دست داده ام.
-از خانوادش بازجویی کردن. گفتن که آخریا حال خوبی نداشته. ورشکست شده بوده. دخترش مریض بوده و خرج درمانش رو نداشته.
بشکنی میزنم و هیجان زده میگویم:-همین. همینی که میگی نشون میده دنبال پول بوده.
پس ممکنه که آسو رو تهدید کرده باشه تا ازش اخاذی کنه.
-همینی ام که میگم انگیزه بوده برای خودکشی.
سرم را به چپ و راست تکان میدهم و به یکباره حرفی را به زبان میآوردم که نمیدانم چرا آن را گفته ام.
-اگه سروین اینجا بود حرف من رو تایید میکرد. تو چرا نمیفهمی من چی میگم رضا؟
رضا اول منگ نگاهم میکند و بعد، آرام آرام لبخندی مرموز روی لب هایش نقش میبندد. حرص زدهزهرماری نثارش میکنم و

از جا بلند میشوم. رضا با
لحنی منظور دار میگوید:
-حیف که نامزد علیه.
سمتش میچرخم و تند و خشن می گویم:
-منظور؟
میخندد.
-منظوری نداشتم داداش! فقط خیلی بهم میاید. حیف
شد واقعا! جفتتون کله خراب و دیوونه! دختر به این پر
دل و جراتی تو زندگیم ندیدم والا. بر عکس علی که
به نظر آدم محتاط و ترسویی میاومد.پشتم را به رضا کرده و همانطور که
سمت لپتاپم
میروم تا دوباره مشغول کار هایم شوم میگویم:
-اولا، میز رو جمع کن و ظرفارو بشور لطفا. دوما، دری
وری نباف بهم. نشنوم دیگه این چرت و پرتارو. سوما،
سروین حتی اگه نامزد علی هم نباشه، یه موقعی نامزد
علی بوده، اگه حتی هیچوقتم هم اصلا علی رو ندیده
بود توی زندگیش، من بازم خوشم نمیاد ازش که
بخوام فکری راجع بهش بکنم. یادتم نره که چهلم
زنمم هنوز رد نشده.
میشنوم که رضا آرام و زیر لب چیزی می گوید و
نمیتوانم تشخیص بدهم چه میگوید. اهمیتی هم

ندارد! همین که این بحث مزخرف را ادامه نمیدهد، کافیست.#قندسیاه
#پارت185
#سروین
کوسن مبل را بغل گرفته ام و در سکوت محض، غر ها و نگرانی ها و حرف های تلنبار شده ی مامان و مامان جون را میشنوم. دلم میخواهد از این خانه فرار کنم.
از یک ساعت پیش که رسیده اند، یک سره در حالی بیرون ریختن دلخوری هایشان هستند. کاش جاییپیدا میشد که بتوانم برای یک ساعت هم که شده، در آرامش باشم.
-هی بهش زنگ میزنم، هی میپرسم سروینم، عزیزدلم، چیشده که عقدتون عقب افتاده، مگه قرار نبود آخر آبان مراسم بگیریم؟ چرا تصمیمتون عوض شده؟ چرا یه سر با علی نمیاید رامسر اصلا؟ چرا هر بار زنگت میزنم پکری؟ با علی مشکلی ندارید؟ چرا علی به ما یه زنگ نمیزنه؟ بعد دختر من، پشت سر هم دروغ میبافه تحویل من میده. سروین مامان این مسئله شوخیه که تو اینجوری دروغ میگفتی به ما؟ یعنی میخواستی از ما مخفی کنی که چیشده؟!
حرفی ندارم که بزنم! اگر هم داشتم، نمیزدم.

-مرد تو یه چیزی بگو به این دردونت!از وقتی که آمده اند، بابا هیچ چیز نگفته و همین، بیشتر
از هرچیزی عذابم میدهد. روی مبلی نشسته و به زمین خیره مانده. نگران قلبش هستم و حتی روی پرسیدن حالش را ندارم!
-چی بگم؟ اتفاقیه که افتاده. اشتباهیه که کرده.
-آره اتفاقیه که افتاده ولی میتونیم از این جا به بعدش تصمیم درست رو بگیریم.
میدانم از نظر مامان تصمیم درست چیست! به او حق میدهم. شاید اگر من هم بودم، همین تصمیم را برای دخترم میگرفتم!نفسی که بابا میگیرد، نشان میدهد که میخواهد حرفی بزند. کمی خودش را روی مبل جا به جا میکند و بالاخره نگاهش را به من میدوزد. مقصر زندان افتادن علی من نیستم، اما مقصر این یک ماه مخفی کاری چرا! پس باید شرمنده باشم اما حالا وقتش نیست.
تمام التماسم را در نگاهم میریزم. بابا هیچوقت به دردانه اش چیزی را تحمیل نکرده. می دانم که حالا هم نمیکند. فقط باید نشانش بدهم که نمیخواهم فعلا از علی جدا شوم. بابا درک میکند. بابا همیشه درک میکند!
-تموم خرید عقدتون، چیز هایی که تاحالا خانوادش

برات آوردن، طلا و جواهرات و حلقه ی دستت رو،
همش رو جمع میکنی و میفرستی برای خانوادش.
این نامزدی از نظر من تمومه دخترم. این به صلاح هر
دو خانوادست!باور نمیکنم که این صدا، متعلق به بابا باشد. با دهانی
نیمه باز و چشمانی وق زده، نگاهش میکنم. صدایم به
لرزش افتاده وقتی شوک زده، لب هایم را تکانی
میدهم و میگویم:
-جدی... میگی... بابا؟!
بتام که تا آن لحظه، در سکوت مطلق کنارم نشسته
بود و فقط شنونده بود، به حرف میآید:
-چرا عجله میکنید؟ دنبالتون گذاشتن مگه؟ علی که
واقعا قتل نکرده. سوء تفاهم شده. یکم صبر کنید.
تبرئه میشه میاد بیرون. میخواید داماد به این خوبی رو
از دست بدید برای عجلتون؟با مکثی کوتاه، نگاه گذرایی به منِ وا رفته
میاندازد و
ادامه میدهد:
-اصلا همه ی اینا و خوبی علی و تموم مزایاش به کنار،
اینکه سروین دوستش داره رو میخواید چیکار کنید؟
چجوری میتونید دخترتون رو از کسی که عاشقشه
جدا کنید؟ اون که واقعا کسی رو نکشته. آدم بی گناهم
سرش بالای دار نمیره. بالاخره بر میگرده.

احساس میکنم آرامش بابا دارد رو به زوال میرود.
اخم هایش هر لحظه بیشتر در هم میروند و با جمله ی
آخر بتام، سکوت سنگینش شکسته میشود.
-تو از کجا مطمئنی نکشته؟ مگه تو اونجا بودی؟!تک خنده ام پر از ناباوری
و تمسخر است. بابا
نمیتواند این حرف هارا بزند. باور نمیکنم!
-یعنی چی بابا؟ مگه شما علی رو نمیشناسید؟ دکتر
مملکت بزنه آدم بکشه؟ من که باور نمیکنم!
بابا عصبی شده. این را از صدایش میفهمم وقتی در
جواب بتام می گوید:
-توی زندانا پره از آدمایی که نمیتونستن آدم بکشن
ولی کشتن. پر از آدمایی که شاید تحصیل کرده باشن،
شاید خیلی آدم خوبی باشن. شاید آزارشون به یه
مورچه هم نرسیده باشه، ولی آدم کشتن. قرار نیست
هرکی آدم می کشه جانی باشه. آدمیزاد تو یه لحظه که
خون به مغزش نرسه، ممکنه هر کاری بکنه. ممکنه
دست به هر کاری بزنه. ممکنه اصلا قصد اینکارونداشته باشه ولی سهوا
انجامش بده. تو اونجا نبودی
که بدونی چیشده پسر. پس اینقدر با اطمینان نگو که
اینکار رو نکرده!
#قندسیاه

#پارت186
حالا بدنم هم به لرزش افتاده. دستانم یخ زده اما از درون در حال آتش گرفتنم. نمیتوانم بنشینم و بشنوم که دارند اینطور راجبش قضاوت میکنند. نمیتوانم!
برای همین هم به هر جان کندنی هست، دهان باز میکنم و با صدایی مرتعش میگویم:
-اون آدمایی که میگید، چاقو رو تا دسته فرو کردن تو بدن یه زن؟ اگر به طور اتفاقی نسیم کشته میشد،شاید باور میکردم که کار علی بوده، ولی نه وقتی که
قاتل بدون هیچ رحمی به نسیم چاقو زده. علی نمیتونه این کار رو کرده باشه بابا. من باور نمیکنم. من...
من...
بغض امانم نمیدهد تا جمله ام را تمام کنم. بابا اینبار با لحن آرامتری میگوید:
-باشه بابا جان. میگیم اصلا کار علی نیست. ولی متوجه هستی که ماجرا از چه قراره؟ میدونی چقدر الان پشتمون حرفه؟ نسیم قبلا رابطه داشته با علی.
میدونی مردم از همین ماجرا چه داستانایی در میارن؟
اصلا میگیم اینم به کنار. میگیم به فرض علی تبرئه میشه و میاد بیرون. ولی اگه شما ازدواج کنید، من دست روی قرآن میذارم که تو هیچوقت دلت باهاشصاف نمیشه. من

دختر خودم رو بهتر از هرکسی
میشناسم. میدونم که نمیتونی با این اتفاقات کنار
بیای. میدونم با علی به مشکل میخوری. پس چرا
میخوای این درد رو به درازا بکشونی دخترم؟ چرا
جای اینکه چند سال دیگه ازش جدا بشی و چند سال
از عمرت رو نابود کنی، حالا ازش جدا نشی و همه چیز
رو تموم نکنی؟!
واقعیت این است که، بابا راست میگوید! عجیب هم
راست میگوید. من آدمی نیستم که با کاری که علی
کرده، کنار بیایم. میدانم که اگر او را هم ببخشم،
هیچوقت کاری که کرده فراموش نمیکنم. دست خودم
نیست! کینه ای بودنم، مغرور بودنم و اینکه نمیتوانم
روی خیانتش سرپوش بگذارم، دست خودم نیست.من هم شبیه بابا فکر
میکنم که میخواهم بعد از آنکه
علی از زندان آزاد شد، از او جدا شوم. اما حالا
نمیخواهم. حالا که میدانم جدا شدنم از او، باعث
دشمن شاد شدنش میشود، حالا که میدانم این کار
باعث میشود که حرف های پشت سرش بیشتر شوند،
حالا کا میدانم با این کار، بیش از پیش از زندگی
ناامیدش میکنم، نمیخواهم! اما... نمیتوانم با پدری
که عمیقا دارد درست میگوید هم مخالفتی کنم. من

باید... چه کنم؟
کوسن را کنار میگذارم و از جا بلند میشوم. بغض همچنان دارد خفه ام میکند، اما غرورم اجازه ی گریه کردن نمیدهد. مقابل نگا مامان، مامان جون، بابا و بتام، در سکوت به اتاقم میروم و در را پشت سرمقفل میکنم. روی تختم مینشینم و دست روی گلویم میکشم. احساس میکنم از شدت بغض ورم کرده و درد میکند. دلم میخواهد در رویشان بایستم و بگویم این زندگی من است. منم که باید برایش تصمیم بگیرم، اما با خودم فکر میکنم کسی که قلبم را شکسته و دروغ گفته و بازی ام داده، ارزش آنکه در روی پدرم که بیشتر از هرچیزی دوستش دارم بایستم را ندارد.
کسی به در میزند. وقتی جوابی نمیدهم دستگیره بالا و پایین میشود. در که باز نمیشود، صدای بتام به گوشم میرسد:
-میشه در رو باز کنی سروین؟
-تنهام بذار بتام. نمیخوام حرف بزنم.دیگر صدایی نمیآید و من روی تختم دراز میکشم.
صدای بابا از سرم بیرون نمیرود. اینکه چطور علی را به قتل متهم کرده بود، مثل مته قلبم را سوراخ میکند.

روزی که بتوانم بی گناهی اش را ثابت کنم، حرفی که راجع به علی زده بود را به او یادآوری میکنم. علی هرچه قدر هم که به من بد کرده باشد، من نمیتوانم بنشینم و ببینم که همه ی کاسه کوزه هارا سرش میشکنند. او هنوز نامزد من است. روزی آغوشش آرامشم بود. بوسه های پر مهرش قلبم را جان میداد. چطور میتوانم بنشینم و در برابر این حرف ها، حتی ناراحت و دل چرکین نشوم؟
#قندسیاه#پارت187
غلت میزنم و به کمر میخوابم. خاطراتمان آرام آرام مقابل چشمانم جان میگیرند و بغضم را تشدید میکنند. تک تک روز های خوبی که با او داشتم، محبت هایی که بی هیچ چشم داشتی خرجم میکرد، اینکه هیچوقت و هیچ کجا، جز خوبی چیزی از او ندیده بودم، دلم را تنگ و تنگ تر میکند! برای علی نه! برای آن روز ها. روز های خوب و روشن! همیشه آرزو داشتم آن روز ها بگذرند. فکر میکردم که روز های خوب، روزهای بعد از ازدواجمان است. وقتی که به هم رسیده ایم و هیچ نگرانی نداریم. نمیدانستم روز های خوب همان روز هایی بودند که احمقانه دعا می کردم بگذرند. نمیدانستم که دارم روز های خوبم را تمام‌میکنم که اگر میدانستم،

با تمام وجودم از آن روز ها
لذت میبردم.
ویبره ی گوشی ام کنار پهلویم، من را به خودم
میآورد. چشم از سقف می گیرم و دستم را کنار
پهلویم روی تخت میکشم. گوشی را مقابل چشمم
میگیرم و با دیدن نام یزدان، میخواهم رد تماس کنم
که شک به دلم میافتد. لحظه ای با فکر به آنکه شاید
اتفاق مهمی افتاده باشد، تماس را وصل کرده و گوشی
را به گوشم میچسبانم.
-بله؟!
صدایش از جایی شلوغ به گوشم میرسد.-سلام. میتونی چند دقیقه دیگه
از خونه بیای بیرون
بریم جایی؟
دستی به پیشانی ام میکشم و انگشت شستم را روی
شقیقه ام میفشارم.
-سلام. گفته بودم که چند روزی کار دارم.
صدای ماشین ها و بوق زدن ها این اطمینان را به من
میدهد که در خیابان است.
-آره گفته بودی. نمیخواستم مزاحمت هم بشم اما
فوریه. میتونی بیای یا نه؟!سر جایم مینشینم و چشم هایم را میمالم. در
حال

حاضر، به فرار از خانه بیشتر از هرچیزی نیاز دارم، اما من قرار بود با لارا حرف بزنم. میخواستم امروزم را با او بگذرانم و از زیر زبانش حرف بکشم.
مکثم که طولانی می شود یزدان میگوید:
-باشه اگه نمیتونی اصرار نمیکنم. خدافظ.
در صدم ثانیه، صحبت با لارا را به شب که همگی خوابند و فرصت مناسب تری برای حرف زدن است موکول میکنم و تند و سریع می گویم:
-باشه تا چند دقیقه دیگه حاضر میشم. میای دنبالم؟مدام صدای باد میآید. با صدای بلندی که در شلوغی خیابان به گوشم برسد جواب میدهد:
-آره. فقط لباسای دست و پا گیری نپوش. شیک هم بپوش لطفا. فعلا.
گوشی را که پایین میآورم، آنقدر از حرفی که زده حرصم در آمده که توجهی به آنکه چرا به نوع پوششم گیر داد نمیکنم و با لبی که به تمسخر کج شده ادایش را در میآوردم.
-شیک بپوش! یجور میگه انگار هیچوقت شیک نمیپوشم. نکبت!
به سرعت نور لباس میپوشم. مانتوی مشکی کوتاهی انتخاب میکنم و از آنجایی که امروز هوا زیاد سردنیست، کاپشنی چرم و

کوتاه روی آن میپوشم. لگ
مشکی رنگی هم به پایم می کنم و شالی روی موهایم
میاندازم. مقابل آینه میایستم و از دیدن صورت بی
روح و رنگ پریده ام، اخم هایم در هم میروند. کمی
رژگونه به گونه هایم میزنم و برق لبی روی لب هایم
میکشم و با برداشتن چکمه های مشکی بلندم و
گوشی ام، از اتاق بیرون میزنم.
#قندسیاه
#پارت188
به جز مامان که در آشپزخانه مشغول تمیز کاریست،
کسی را نمیبینم. به احتمال زیاد برای استراحت به
اتاق ها رفته اند. مامان که میبیند آماده و حاضر مقابلدر ایستاده ام و
مشغول پوشیدن چکمه هایم هستم،
میگوید:
-کجا میری؟
هنوز از دستشان ناراحتم. با لحنی سرد جواب میدهم:
-یه جایی باید برم. میرم و زود بر میگردم.
-زود برگردیا، میخوام غذای مورد علاقتو درست کنم.
با آنکه بیست و هشت سال سن دارم، هنوز هم
میخواهند لوسم کنند.
چکمه هایم را که میپوشم، مامان مقابلم سبز میشود

و با چهره ی دل نشینِ دوست داشتنی اش، به رویملبخند میزند. دستم را در دستش میگیرد و با مهربانی
میگوید:
-از دستمون ناراحت نباش جیگر گوشه ی من. ما هرچی میگیم برای خودته. برای اینکه بیشتر از این صدمه نبینی.
فقط و فقط نگاهش میکنم. با بغض، اما بدون اشک!
-فکر کردی تا دیدمت نفهمیدم لاغر شدی؟ نفهمیدم پا چشات گود رفته؟ نفهمیدم مثه همیشه میخوای خودت رو بیخیال و قوی نشون بدی اما از درون داغونی؟ ما نمیخوایم از این داغون تر بشی. دور شدن از علی و اتفاقاتش، به نفع توعه قشنگ مامان.
من میدونم که شاید نامردی و بی معرفتی باشه، امامن و پدرت باید در درجه ی اول به فکر زندگی دخترمون باشیم.
دیگر نمی توانم سکوت کنم!
-اما مامان، اگه علی بی گناه بود و از زندان اومد بیرون، شما خودتون رو میبخشید که دخترتون رو از کسی که دوستش داشت جدا کردید؟
-زندگی با کسی که عاشقش نیستی، بهتر از زندگی با کسیه که عاشقشی اما بهت زخم زده. من و بابات تورو

بزرگت کردیم سروین. تو کینه به دل بگیری به این
راحتیا فراموش نمیکنی. تو زخمی که علی بهت زده رو
فراموش نمیکنی. زندگی رو برای جفتتون جهنم
میکنی. بعدشم الان یه سری حرمتا از بین رفته. به
نظر خودت، همچین رابطه ای مثل روز اولش میشه؟معلوم است که نه!
علی چطور میخواهد تکه های
شکسته ی قلبم را دوباره به هم جوش بدهد؟ چطور
میخواهد اعتماد خاکستره شده ام را مثل روز اول کند؟
چطور میخواهد احساسم به خودش را به همان نابی و
زیبایی روز های روشن رابطهمان کند؟ چطور؟
از ساختمان که بیرون میزنم، ماشین یزدان را
نمیبینم. به میس کالی که روی گوشی ام انداخته نگاه
میکنم و درست وقتی دارم با خودم فکر میکنم اگر
نرسیده پس چرا تک زنگ زده، کسی صدایم میزند.
سرم را میچرخانم و یزدان را تشخیص میدهم. چند
متر جلوتر از ساختمان ما، اما نه سوار بر ماشین، پشتموتورِ خفن مشکی
براقی که چشمانم را درشت و خیره
کرده.
یزدان که تا آن لحظه سرش را صد و هشتاد درجه
چرخانده بود تا من را صدا بزند، وقتی میبیند دارم
سمتش میرود، صاف سر جایش مینشیند. به او که

میرسد، با صدایی هیجان زده و نگاهی مشتاق به موتور میگویم:
-چه موتورِ خفنیه این. از کجا آوردی؟
کلاه کاسکتی، درست شبیه همانی که بر سر خودش گذاشته، سمتم میگیرد و برعکس منِ هیجان زده به سردی می گوید:
-مال خودمه.و سپس، نگاهی به سر تا پایم میکند و سرش را تکان میدهد:
-زود سوارشو بریم.
تازه میفهمم که چرا گفته بود لباسی دست و پا گیر نپوش. برای سوار شدن بر روی موتور این را خواسته بود. اما شیک بودن لباسم چرا؟
-کجا میریم؟
-سوار شو تو راه بهت میگم.
همانطور که کلاه را بر سرم میگذارم، سوار میشوم و با خودم فکر میکنم حتما جایی که قرار است برویم،جای مهمی ست که یزدان گفته بود باید شیک بپوشم.
در همین فکر هستم که موتور یکهو و بی مقدمه شروع به حرکت میکند. از حرکت ناگهانی اش شوکه میشوم و هینی کشیده و دستانم را به سرعت دور کمر یزدان میپیچم. به این ترتیب، بینی ام روی کمرش

فرود میآید و عطرش در مشامم میپیچد. بی اراده،
نفسی عمیق میکشم و در همان لحظه ی اول با خودم
فکر میکنم که بوی عطرش خاص ترین بویی ست که
تا به حال استشمام کرده ام.
#قندسیاه
#پارت189تمام سعیام را به کار میگیرم تا بدنم کمترین تماس
را با بدنش داشته باشد. دستانم را نیز سُر میدهم تا
لبه ی کاپشنش را بگیرند. یزدان به سرعت میان
ماشین ها لایی می کشد و با هر حرکتش، ته دلم خالی
میشود. سرم را کمی جلو میبرم و کنار گوشش
میگویم:
-یکم آروم تر برو.
باد خشنی که در صورتم میخورد، موهایم را بر هم
میریزد. یزدان داد میزند:
-نمی شنوم چی میگی.
موهایم را کنار میزنم و مثل خودش داد میزنم:-گفتم آروم تر برو.
میخندد. این را از لرزش کمرش احساس میکنم.
-موتور سواری به تند رفتنشه که میچسبه. آروم برم
که به درد نمیخوره!
چرا فکر میکردم یزدانِ آرام، نباید عشقِ سرعت
داشته باشد؟ شاید چون ندیده بودم که با ماشین تند

برود و البته، مگر من چند بار کنارش در ماشین نشسته
بودم؟
کمی سرعت موتور را کمتر میکند. آنقدر لبه های
کاپشنش را میان انگشتانم فشار داده ام که دستانمعرق کرده اند. اما
راستش، از این وضعیت اصلا اذیت
نمیشوم. واقعا به این هیجان و فرار از خانه احتیاج
داشتم!
-ممنونم!
دوباره داد میزند:
-چیزی گفتی؟
داد میزنم:
-ممنونم! به این هیجان احتیاج داشتم.
دوباره کمرش میلرزد. امروز چقدر خوش خنده شده!
-کجاشو دیدی؟ قراره بریم تو دل هیجان!ضربان قلبم بی اختیار بالا میرود.
-کجا میریم؟
-پیش افشین. امروز به شماره ای که بهش داده بودم
زنگ زد و من و تورو دعوت کرد به باشگاه اسب
سواریش.
دل و روده ام در هم میپیچد، اما احساس بدی ندارم.
من از این بازی و هیجانش خوشم میآید. چیزی مرا
مدام سمت هیجان این کار میکشاند. جدیدا احساس

میکنم به علاوه ی پرستار بودن، پلیس بودن را هم
دوست دارم. از تعقیب و گریز، استرس و هیجان، پیدا
کردن قاتل و حل کردن این معما، زیادی خوشم میآید.مقابل خانه اش،
روی ترمز میزند و موتور میایستد. از
او که دارد در جیبش دنبال چیزی که قطعا کلید است
میگردد، متعجب میپرسم:
-مگه نگفتی میریم پیش افشین؟
-پیاده شو!
پیاده میشوم و او هم از موتور پایین میآید. کلید را در
قفل میچرخاند و نگاه منظور دارش را به صورتم
میدوزد. در صدم ثانیه متوجه میشوم و به پیشانی ام
میکوبم! گریم صورتش!
از حرکتم میخندد. در را باز میکند و کنار میایستد و
من اینبار حرف دلم را میزنم:-آفتاب امروز از کدوم طرف در اومده که اینقدر
میخندی مستر ربات؟
-خوش اخلاقی بهت نیومده؟
پشت سرم، همراه موتور خفنش وارد خانه میشود.
-به گند اخلاقیات بیشتر عادت دارم!
تبسم محوش حرص درآر است. جوابی نمیدهد و با
هم سمت خانه اش میرویم. در را برایم باز میکند و
همزمان با ورودم میپرسم:

-موتورت رو تاحالا توی حیاط ندیده بودم. تازه خریدی؟!میخواهد جواب بدهد که زنگ خانه به صدا در میآید. در را باز میکند و در جوابم میگوید:
-امروز که افشین دعوتمون کرد رضا اینجا بود. این موتور رو رضا گرفته برام. به اسم همونی که توی مهمونی به همه گفتیم. تا امروز تو خونه ی خودش بود و امروز که افشین زنگ زد، رضا رو رسوندم و موتور رو از اونجا برداشتم و یک راست اومدم دنبال تو.
همه چیز را تا ته میخوانم. با نامی جعلی موتور خریده تا اگر افشین و آدم هایش خواستند از پلاک موتور پیگیری کنند، هویت واقعی اش را نفهمند. اما یک سوالی برایم پیش آمده که باید از یزدان بپرسم. اینکه او کیست که میتواند به این راحتی با نامی جعلی ملک و املاک بخرد؟#قندسیاه
#پارت190
با ورود مردی به خانه، سوالی که میخواهم بپرسم را به بعد موکول میکنم. انگار کسیست که برای گریم صورت یزدان آمده. یزدان به یکی از اتاق ها راهنمایی اش میکند و رو به من میگوید:
-زیاد طول نمیکشه. هرچیزی بخوای توی یخچال هست. چای یا قهوه هم خواستی بخوری توی کابینتا

میتونی پیدا کنی.سرم را بالا و پایین میکنم و او راهش را به سمت اتاقی که گریمورش را به آن راهنمایی کرده، کج میکند.
بی آنکه بنشینم، مشغول نگاه کردن خانه اش میشوم. هیچوقت مقابل چشمان تیزبین و سنگین او، نتوانسته بودم به راحتی خانه اش را نگاه کنم و حالا موقعیتش پیش آمده است.
از تابلوهای روی دیوار شروع میکنم. یکی یکی همه شان را میبینم و از کنارشان رد میشوم و باز هم با دیدن نقاشی نسیم، نگاهم را میدزدم. به پیانوی گوشه ی سالن که میرسم، پشتش مینشینم. همیشهعاشق پیانو بودم اما هیچوقت نه برای یادگیری اش اقدام کرده بودم و نه برای خریدش.
قبل از آنکه انگشتانم کلاویه هارا لمس کنند، دستم بالا میآید و قاب عکس روی پیانو را بر میدارد. جلوی صورتم میگیرم و نگاهش میکنم. قلبم گوشه ای در خودش جمع میشود. برخلاف قاب عکس های دیگری که در جای جای خانه به چشم میخورند و اکثرا دو نفره اند، این یکی چهار نفره است! علی کنار نسیم روی یک تاب و لیلا و یزدان پشت سرشان. همگی خندان. صورت هر کدامشان، پر از حس زندگیست.

البته... به جز یزدان!مشخص است که عکس برای قبل از ازدواج یزدان و نسیم است. نمیتوانم چشم از لبخند نسیم و علی و فاصله ی کم میانشان بگیرم. نفرتی عجیب از جفتشان در قلبم غل میزند و قاب عکس میان انگشتانم فشرده میشود. دندان روی هم میفشارم و به یاد حرف های امروز مامان و بابا میافتم. راست میگفتند! من نمیتوانستم علی را ببخشم! تا همیشه، کاری که با من کرده یادم میماند و نفرت کل وجودم را میگیرد.
با خودم فکر میکنم شاید کار درست همین باشد! همین که هرچه از علی دارم و ندارم را به خانواده اش بر گردانم و بگویم که هرچه میانمان بوده تمام است.نمیدانم چرا با این قاب عکس، انگار تمام احساسی که به علی دارم، آرام آرام از وجودم کنده میشود. حتی به جایی میرسم که زیر لب با خودم زمزمه میکنم:
-من اینجا چی میخوام؟ چیکار میکنم؟ چرا برای نجاتش تلاش میکنم؟ وقتی اون من رو له کرده، برای چی من بخاطرش جونم رو به خطر میندازم؟
و درست همان لحظه، نگاهم از علیِ خندانِ کنارِ نسیم کنده میشود و به یزدان میرسد. لبخند به لب دارد. مثل سه نفرِ دیگرِ درونِ قاب. اما... لبخندش یک جور دیگریست. مصنوعی... پوچ... پوشالی و بی حس. من

لبخند های واقعی یزدان را دیده ام. لبخند های
مصنوعی اش را هم همینطور. چهره ی یزدان در اینعکس، آمیزه ای از بی
حسی و غم است. لبخندش بی
حس و چشمانش پر غم.
بی آنکه دستی به پیانو بکشم، از جا بلند میشوم.
حرکت پاهایم دست خودم نیست. به جز اتاقی که
یزدان و آن مرد داخلش رفته اند، دو اتاق دیگر هم
وجود دارد. یکی اتاق خوابشان با نسیم و دیگری...
نمیدانم اتاق چیست. همانطور که سمتش میروم،
چهره ی یزدان در عکس را به یاد میآورم و صدای
رضا در سرم میپیچد:
"من نگران قلبشم که یه دنیا درد توشه. نگران روح و
روانشم که داغونه. نگران این حرف نزدنشم. نگران
اینکه هیچوقت نمیگه حالم بده. تا کجا میخوادحرفاشو به خودش بزنه و
با خودش درد و دل کنه،
نمیدونم!"
#قندسیاه
#پارت191
در اتاق را باز میکنم و جمله های دردناک رضا را در
پستو های ذهنم قایم میکنم. وارد اتاق میشوم و
نگاهی کلی به آن میاندازم. به اتاق کار شباهت دارد.

ساده و خلوت. یک کتابخانه ی بزرگ در یک وجه دیوار
قرار دارد و یک میز کار در وجه دیگرش. تابلوهای
خطاطی شده ی روی دیوار، بیشتر از هر چیزی توجهم
را جلب میکنند. پاهایم به سمتشان کشیده میشوند.نگاه مشتاق و
کنجکاوم را رویشان میچرخانم و
شعری که با خطی زیبا خطاطی شده زیر لب میخوانم:
-با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر
هیچ کس، هیچکس اینجا به تو مانند نشد
لبخند روی لبم میغلتد. شعری از فاضل نظری که آن
را قبلا خوانده بودم.
آنطرف تر میروم و شعرِ تابلوی بعدی را میخوانم:
-روزگار اینسان که خواهد بیکس و تنها مرا
سایه هم ترسم نیاید دیگر از دنبال من
لبخند از لبم میرود و شعر بعدی را میخوانم:-آخر ای دوست نخواهی
پرسید
که دل از دوری رویت چه کشید؟
و سپس بعدی:
-جان به لب آمده در ظلمت غم
کی به دادم رسی ای صبح امید؟
آب گلویم را فرو میدهم.
-درد بی درمان شنیدی؟ حال من یعنی همین!

بقیه ی تابلو هارا نمیخوانم. چون دیگر نمیتوانم. از تک تک تابلو ها، غم و درد ساطع میشود. نگاهم را روی تابلو آخر و شعرِ معروفِ فریدون مشیریمیچرخانم ک ناگهان چشمانم به جایی گیر میکنند.
گوشه ی تابلو، نامی کوچیک نوشته شده که نفسم را حبس کرده. نگاهم را دوباره به شعرِ خطاطی شده میاندازم و دوباره به نامی که دیدم ام بر میگردم.
یزدانِ کیانی؟ خطاطی تمامِ این شعر ها کار اوست؟
اینبار با اشتیاق و کنجکاوی عجیبی، مابقی شعر ها را میخوانم و هربار صدای رضا بیشتر مرا فرا میخواند.
تمام شعر ها پر از غم اند. پر از احساس تنهایی و پر از داغ از دست دادن.
از خواندن شعر ها دست میکشم و به سمت کتابخانه اش میروم. باور نمیکنم که یزدان سهراب سپهری وشاملو و شهریار بخواند.
از آن عجیب تر، رمان های عاشقانه، معمایی، جنایی، فانتزی، تخیلی و ترسناک کتابخانه اش هستند.
در یک لحظه، اتاقش برایم جذاب ترین مکان این خانه میشود. حتی جذاب تر از حیاط با صفا و زیبایی که انگار زندگی در آن جریان دارد. با این کتابخانه میتوانی روز های متوالی، در دنیای شاملو غرق شوی و

خودت را به جای آیدا تصور کنی. میتوانی فریدون مشیری بخوانی و عاشق شوی. میتوانی با شازده کوچولو گریه کنی و با هری پاتر جادو شوی.
با شوق، یکی یکی کتاب هارا از جایشان بر میدارم و نگاه میکنم و دوباره سر جایشان میگذارم. دیوانِحافظ را که از میان کتاب ها بیرون میکشم و بازش میکنم، عکسی از لای کتاب روی زمین می افتد. دولا میشوم و عکس را بر میدارم. با دیدنش چشمانم ریز میشوند. عکسی قدیمی ست. در عکس یک مرد و زن جوان و یک پسر بچه ی چهار پنج ساله به چشم میخورند.
به دقت نگاه میکنم و مادر یزدان را تشخیص میدهم.
با خودم فکر میکنم آن پسربچه هم باید یزدان باشد.
اما هرچه نگاه میکنم، شباهتی میان مردِ داخل عکس و پدر یزدان پیدا نمیکنم.
عکس را دوباره لای کتاب میگذارم و کتاب را به جایش بر میگردانم. میخواهم دست از فوضولیکردن بکشم، اما با دیدن آلبوم عکس ها، پشیمان میشوم. آلبوم را بر میدارم بازش میکنم. از عکس های دوسه سال اخیر که در بیشترشان یزدان با علی و لیلا و نسیم و عسل هستند، شروع میشود و به

سالهای قبل تر میرسند. تا جایی پیش میرود که یزدان و لیلا و علی کوچکند و پدر و مادر هایشان جوان. اما در عکس ها یک نفر هست که نمیدانم کیست. یک پسر هم سن و سال یزدان که در همه ی عکس های کودکی تا نوجوانی یزدان هست، اما از آن به بعد نیست.
-فوضولیات تموم نشدن؟
#قندسیاه
#پارت192از جا میپرم و با هین بلندی، دستم را روی قلبم میگذارم. چشمان درشت و متحیرم را به یزدانی که شانه اش را به چهارچوب در تکیه داده و مثل ببری وحشی نگاهم میکند میدوزم و اشهدم را میخوانم.
-فکر نمیکنم سن و سالت اونقدری باشه که بخوام بهت یاد بدم نباید توی وسایل شخصی بقیه فوضولی کنی.
با دستانی که به آنی یخ کرده اند، در آلبوم را میبندم و سر جایش میگذارمش. نمیدانم از کی نگاهم میکرده و من نفهمیده بودم. حرفی ندارم که بزنم و یزدان هم انگار منتظر گفتن حرفی نیست که میگوید:-برو تو اون اتاق تا موهات رو درست کنه. وقت زیادی نداریم.

صدایش سرد و تیز است. سرد مثل یخ های یخچال های قطبی و تیز مثل لبه های تیز شیشه های شکسته شده. با سری پایین افتاده سمتش میروم و وقتی کنارش قرار میگیرم، سرم را بالا میکشم و پشیمان میگویم:

-قصدم فوضولی نبود. حوصلم سر رفته بود میخواستم به کتابات نگاه کنم. ولی آلبوم رو که توی کتابخونت دیدم کنجکاو شدم بچگی های تو و علی رو ببینم.

قصد بدی نداشتم.گره میان ابروهایش کمی باز میشوند اما از خشکی صدایش نمیکاهد.

-باشه. برو توی اون اتاق. وقت نداریم.

وقتی شالم را از سرم بر میدارم و روی صندلی می نشینم تا آن مرد، کلاه گیسی شبیه همانی که شب گذشته بر سر گذاشته بودم را برایم بگذارد، یزدان را از داخل آیینه میبینم که جلوی در میایستد و نگاهش را چهار چشمی به من میدوزد. اگر بخواهم اعتراف بکنم، قشنگترین خصوصیتی که از یزدان میشناسم همین است. کنارش احساس نا امنی نمیکنم. وقتی پیشش هستم، چهار چشمی حواسش هست که کسی چپ نگاهم نکند.بعد از آنکه گریمور یزدان میرود، ما هم قصد رفتن میکنیم. از سالن که بیرون میزنیم، درست وقتی از پله

های مقابل در پایین میآییم، بی اراده میپرسم:
-هنوز ناراحتی از دستم؟
سینه اش پر و خالی میشود. عاصی و کلافه!
-نه. مجبورم به اینکارات عادت کنم.
کلاهم را با دستم میدهد و به صورتم نگاه میکند:
-مثل اینکه دیشب اومدی به اون خونه و خودت رو به
افشین نشون دادی و حالا امروز تورو هم دعوت کرده.
و من مجبورم که ببرمت چون خودت رو نشون دادی.
چون اگه نبرمت شک بر انگیزه. اما کاریه که شده وباید باهاش کنار بیام.
وقتی نمیتونم کاری کنم این
لجبازیا و فوضولیاتو کنار بذاری پس مجبورم باهاش
کنار بیام رفیق!
از لفظ "رفیق" خوشم میآید و لبخندم قوت میگیرد.
-یعنی با فوضولی کردنام مشکلی نداری؟!
موتور را که از خانه بیرون میبرد، در را پشت سرمان
میبندم. کلاهش را سرش میگذارد و در جوابم
میگوید:
-از این اخلاقت متنفرم. اینکه دیروز توی گوشیم
فوضولی کرده بودی و اینکه امروز آلبوم خانوادگیم رو
نگاه کردی، چیزی نیست که باهاش مشکلی نداشتهباشم. اما وقتی
میبینی بدم میاد و انجامش میدی

چیکار کنم؟
میخواهم بگویم همیشه اینطور از خودت میگذری؟
چون دیگران نمیتوانند خودشان را تغییر دهند، تو
اخلاق های بدشان را میپذیری و تحمل میکنی؟ اما
تصمیم میگیرم این گفت و گو را به موقعیت مناسب
تری موکول کنم.
#قندسیاه
#پارت193یزدان موتور را مقابل پارکینگِ باشگاه نگه میدارد، به
مردی که در کیوسک اطلاعات نشسته نامش را
میگوید و میله ی آهنی مقابلمان بالا میرود. وارد
پارکینگ میشویم و یزدان موتور را در گوشه ای از
پارکینگ سرباز نگه میدارد.
تا باشگاه اسب سواری افشین، فاصله ای کوتاه است
که باید پیاده برویم. از موتور که پیاده میشوم، نگاهی
کلی به محوطه میاندازم و متوجه تعداد زیادی دوربین
در گوشه به گوشه ی پارکینگ میشوم. به جز ما کسی
در پارکینگ نیست اما ماشین های مدل بالا و فوق
لاکچری که در پارکینگ پارک شده اند، به خوبی نشان
میدهند که چه افرادی به اینجا رفت و آمد دارند. کلاهرا از سرم بر میدارم
و آن را سمت یزدان میگیرم و
میگویم:

-به نظرت بهتر نبود با یه ماشین خفن میاومدیم اینجا؟ اینجوری افشین بیشتر باور میکرد که پولداری.
کلاهم را از دستم میگیرد.
-همین موتورم سند زدنش به نام آدمی که وجود خارجی نداره راحت نبود خانم دکتر. چه برسه به یه ماشین چند میلیاردی.
به نشانه ی موافقت، سرم را تکان میدهد و دوباره میگویم:
-یه سوال بپرسم؟کلافگی چهره اش، حتی از زیر گریم سنگینش قابل تشخیص است. میفهمم که شاید نیمی از کلافگی اش بخاطر وجود من است. اما من هم نمیتوانم مقابل این کنجکاوی لعنتی را بگیرم!
-سوالای تو هیچوقت تمونی ندارن نه؟!
سرتقانه جواب میدهم:
-نه! حالا بپرسم؟
بازویش را به سمتم میگیرد. نگاهم را میان چشمانش که به لطف لنز مشکی، رنگ شبی تار و ترسناک به خود گرفته اند و بازوی کلفت و عضله ای اش میچرخانم وبا تعلل، دستم را دور بازویش حلقه میکنم. این بازی را خودم شروع کرده ام، پس نمیتوانم جا بزنم و مخالفت کنم. باید تا ته تهش، محکم سر جایم

بایستم. درست مثلِ یزدان.
به سمت باشگاه راه میافتیم.
-بپرس.
یه نیم رخ اخموی متفکرش زل میزنم.
-چرا فامیلیت با علی فرق میکنه؟
-این رو قبلا هم پرسیده بودی. وقتی بار اول جوابی
ندادم بهت یعنی بار هزارم هم جوابی نمیدم.به دماغم چین میاندازم.
-چقدر آدم گند اخلاقی هستی. حالا اگه بگی چی ازت
کم میشه؟
در چهرهی سفت و سختش هیچ تغییری ایجاد
نمیشود. نگاهم را از او میگیرم و نفسم را فوت
میکنم. راه یافتن در فکر یزدان، مثلا دویدن در یک
تونل سیاه و ترسناک است. هیچ چیز نمیبینی و
نمیفهمی به جز ترس از برخورد به جایی و افتادن در
گودالی.
-اونو که جواب ندادی، حداقل میشه یه سوال دیگه
بپرسم؟
سکوت سنگینش را جواب مثبت در نظر میگیرم.-توی آلبوم خانوادگیتون،
یه پسری هست که از هفت
هشت سالگی تا هفده هیجده سالگی با تو و لیلا خیلی
عکس داره. اما از اونجا به بعد، هیچ عکسی ازش

نیست. اون پسره کیه؟
چرا احساس میکنم دارد دندان روی هم میفشارد؟
-یه پسر عینکیه با صورت گرد. فهمیدی کی رو میگم؟
جوابی نمیدهد. منتظر نگاهش میکنم اما به محض
آنکه گردن میچرخاند و در چشمانم زل میزند، خون
در رگ هایم یخ میزند. چشمانش سرخند. سرخ و پر
حرف. حرف هایی که نمیتوانم بخوانم. انگار با نگاه
کردن به چشمانش، داخل همان تونل تاریکی گیر
میافتم که جز ترس چیزی عایدم نمیشود.-دیگه هیچوقت راجبش هیچی نپرس. هیچوقت!
#قندسیاه
#پارت194
#یزدان
خانه ی صادق اکبری، از خانه ی پدر بزرگم هم بزرگ
تر بود. اما با این وجود دوستش نداشتم. همسر مادرم
یک پسر داشت و یک دختر. دخترش چند سالی از من
کوچکتر و پسرش دو سالی از من بزرگتر بود. آن دو را
هم دوست نداشتم! وقتی میدیدم مادرم به آنها محبت
و رسیدگی میکند، دیوانه میشدم!تمام دنیای من مادرم بود! هرچه داشتم و نداشتم!
دوست نداشتم مادرم جز من به کودک دیگری عشق

بورزد اما مادرِ من سمبل عشق و محبت بود! او حتی با دشمنش هم به خوبی تا میکرد. چه برسد با بچه های همسرش که حتی هنوز به سن نوجوانی هم پا نگذاشته بودند!
به نظر میآمد حالِ همگی خوب است الا من!
نامِ دختر بچه ی نازِ همسرِ مادرم که موهایی بور و صورتی به سفیدی برف داشت، لیلا بود و نام پسرش که صورتی گرد و گندمگون داشت و عینکی گرد به چشم میزد و شبیه به هری پاتر میشد، سامان.انگار احساس سامان هم به من دوستانه نبود، اما لیلا
از همان روز های اول، سعی میکرد با من دوستی کند. کم کم در دلم جا باز کرد. کم کم من را با خانواده خوب کرد. کم کم بهترین دوست من شد. حتی او بود که باعث دوستی من و علی شد. با او شیطنت میکردم، آتش میسوزاندم، میخندیدم و احساس برادر بودن و خواهر داشتن را تجربه میکردم.
در همان دنیای کودکانه ام، احساس میکردم به جز مادرم، یک نفر دیگر را هم خیلی دوست دارم و آن یک نفر لیلا بود! کسی که بعد از گذشت دو سه سال، بیشتر از خواهر تنی ام اورا دوست داشتم. کسی که با وجود همان سن و سال کمم، همه جا مواظبش بودم و

نمیگذاشتم خار به پایش برود.رابطه ام با سامان بهتر شده بود اما همچنان با
همدیگر رابطه ی نزدیکی نداشتیم. صادق اکبری هم شبیه به دخترش، عجیب دل آدم را به دست میآورد. اخلاق و رفتاری خاص داشت. مردی کم حرف،منطقی، آرام و مهربان بود. مثل کوه پشتت میایستاد و به معنای واقعی، پدر بود! خوب به یاد دارم اولین باری که بابا صدایش زدم، چه عکس العملی نشان داد. در جوابم، سرم را بوسید و مهربان و آرام گفت:
-جان بابا؟
هرکس مارا میدید، باور نمیکرد که صادق پدر واقعی ای من نباشد و مامان یلدا، مادر واقعی لیلا و سامان.
کسی باور نمیکرد من و لیلا خواهر و برادر واقعینباشیم. کسی باور نمیکرد دو خانواده ی متلاشی شده،
حالا اینطور کنار هم جمع شده باشند و اینطور به هم عشق بدهند. خانواده ی پنج نفره ی ما، نمونه ی بارز یک خانواده ی خوشبخت بود.
هنوز هم آخر هفته های بهار را که به خانه ی پدر صادق میرفتیم، به یاد دارم. هنوز هم دلم برای آن روز ها تنگ میشود. حاضرم هرچه دارم و ندارم بدهم که برای یک ساعت، فقط یک ساعت به آن روز ها

برگردم. به همان روز هایی که من و علی و لیلا و عسل
در حوض خانه ی پدربزرگ آب بازی میکردیم. مادر
برایمان هندوانه قاچ میکرد و پدر علی که عمو
صدایش میزدم، به درخت ها طناب میبست تا بتوانیم
تاب بازی کنیم.آنقدر همه چیز واقعی بود، آنقدر احساس برادرانه ام به
لیلا صادقانه بود، آنقدر علی را به عنوان پسر عمویم
میخواستم، آنقدر صادق را به عنوان پدرم دوست
داشتم، و آنقدر همگی شبیه به من فکر میکردند که
هیچوقت همدیگر را غریبه نمیدانستیم. هرکجا
میرفتیم، من لیلا را خواهرم معرفی میکردم، سامان
را برادرم، علی را پسر عمویم و صادق را پدرم. بقیه
هم همینطور بودند. به جز فامیل و آشنا، هیچکس
نمیدانست که ما هیچ نسبت خونی با هم نداریم.
اهمیتی هم نداشت! آنقدر به هم عشق داشتیم که
نسبت خونی اهمیتی نداشت.مطمئن بودم که اگر خواهری خونی داشتم،
به اندازه ی
لیلا میخواستمش. یا اگر پسر عمویی خونی داشتم،
شاید علی باز هم برایم ارزشمند تر بود. من حتی
سامان را که از چشمانش میخواندم دوستم ندارد و
عسل را که از همان بچگی با نگاه های خیره اش،
باعث آزارم میشد را هم دوست داشتم.

در تمام آن سال ها، هیچوقت هیچ خبری از پدرم نگرفتم و هیچ خبری هم به دستم نرسید جز آنکه از زبان مادرم وقتی داشت برای خاله ام تعریف میکرد، شنیده بودم که همراه همسرش برای زندگی به خارج از کشور رفته.برایم اهمیتی نداشت. هرکجا نفس میکشید و هرکاری که میکرد، برایم مهم نبود! گفته بودم! گفته بودم که من همان شبی که مادرم زیر مشت و لگد هایش فریاد میکشید، درست همانجا، هرچه احساس به او داشتم، در زیر مشتی خاک مدفون کرده بودم و هیچوقت قصد نداشتم آن یک مشت خاک را کنار بزنم.

#قندسیاه

#پارت195

گاهی چیزی را با تمامِ وجود نمیخواهی! نخواستن در وجودت فریاد میزند اما آنقدر از جنگیدن با دیگران خسته ای که ترجیح میدهی با هرچه هست و نیست، کنار بیایی.من خیلی وقت است که چنین احساسی دارم. سالها جنگیدم. سالها با خانواده و دوست و آشنا مبارزه کردم تا چیز هایی را که نمیخواهم و باعث آزارم میشوند تغییر بدهم. اما نشد. نتوانستم. کسی به من و حرف من توجهی نکرد و من خسته شدم! با تمام وجودم خسته شدم!

احساس بوکسوری را دارم که ده ها مشت طاقت
فرسارا تحمل کرده و حالا روی زمین افتاده و دیگر نای
بلند شدن و ادامه دادن ندارد. میخواهد با هرچه اتفاق
میافتد کنار بیاید.من تلاش کردم! تلاش کردم که به سروین پایدار
بفهمانم که کنجکاوی اش در زندگی شخصی ام و
کنکاش در این بازی خطرناک، باعث آزار من و به خطر
افتادن جان خودش میشود. بار ها خواستم به او
بفهمانم و نفهمید. پس تصمیم گرفتم با آن کنار بیایم.
آنقدر در زندگی ام درگیری دارم که اگر بخواهم و
جانش را هم داشته باشم، نمیتوانم وقتم را به
مشاجره با او هدر بدهم.
تنها کاری که از دستم بر میآید، محافظت از اوست.
مثل همین حالا که کنار دستم ایستاده و افشین
نگاهش را از رویش بر نمیدارد. مثل همین حالا که
معذب بودن سروین را از فشار انگشتان حلقه شده
اش به دور بازویم میفهمم و مثل همین حالا کهدوست دارم مشتم را زیر
چشم افشین بکوبم و
نمیتوانم!
-جایی هست که بتونیم راحت تر صحبت کنیم؟
این جمله ی پرسشی را در حالی می گویم که صدایم
جدی و کمی تند شده است. افشین نگاه هیزش را از

صورت سروین میگیرد و آبی های نفرت انگیزش را به چشمانم میریزد.
نگاهش مثل همیشه مثل میخیست که میخواهد سنگ را سوراخ کند. درست است که او میخ است، اما من هم سنگم! نمیتواند بفهمد در من چه میگذرد.
هرچقدر هم تلاش کند!بالاخره چشم از چشمانم می گیرد و نگاهش را بی هدف در محوطه ی اسب سواری میچرخاند. پک محکمی از پیپ میان انگشتانش میزند و همانطور که دودش را بیرون میفرستد جواب میدهد:
-نمیخواین اول یکم اسب سواری کنین؟ وقت برای حرف زدن زیاده!
با خودم فکر میکنم دور شدنمان از این مرتیکه بهتر است. برای همین انگشتان ظریف سروین را میان انگشتانم میگیرم و با تبسمی محو میگویم:
-ما هم بدمون نمیاد.
و بعد رو به سروین میکنم:-مگه نه عزیزم؟
#قندسیاه
#پارت196
وقتی از افشین دور میشویم، سروین بازدم حبس شده اش را آزاد میکند و با صدایی که لرزشش محسوس است زیر لب می گوید:

-این چرا اینجوری نگاه میکرد؟
هم معذب شده و هم ترسیده. این را هم صورتش
فریاد میزند و هم صدایش.-امروز اصلا از من جدا نمیشی. از چیزی هم
نیازی
نیس بترسی.
خیرگی ام به چشمانش را آنقدر ادامه میدهم تا حرفم
و لحن پر از اطمینانم تاثیرش را بر رویش بگذارد.
نمیدانم چرا اما احساس میکنم با همین دو جمله،
ترس و اضطرابش کمتر میشود. سرش را آرام تکان
میدهد و من چشم از صورت بامزه اش میگیرم.
مردی که افشین مارا به او سپرده، یک اسب سیاه
برای سروین میآورد و یک اسب سفید برای من.پایم را روی رکاب میگذارم
و سوار اسب میشوم.
افسارش را در دست میگیرم و منتظر به سروینی که
مردد و سرگردان است، نگاه میکنم.
-میتونی سوار شی؟
مغموم و مظلوم سرش را به چپ و راست تکان
میدهد. نمیتوانم به این حرکتش بی اهمیت باشم!
لحظه ای برای گرفتن نگاهم از صورتش تعلل میکنم
و بعد، از اسب پایین میآیم و کنارش میایستم.
با حوصله برایش توضیح میدهم که باید چطور

سوارش شود و سواری کند. وقتی میبینم هیچ تغییری
در حالت صورتش پدیدار نمیشود و هیچ عکس
العملی به حرف هایم نشان نمیدهد میپرسم:-چیزی شده؟
با محبت صورت اسب را نوازش میکند. عشق و
محبتش به حیوانات را دوست دارم. این دختر گاهی
عجیب شبیه به مادرم میشود!
-من از اسب میترسم. بچه که بودم سوار شدم و
پرت شدم. دستم تا دو ماه توی گچ بود. عاشق حیوونا
و مخصوصا اسبام. با اینکه توی رامسر یه اسب هم
دارم که پدرم ازش نگهداری میکنه، ولی بعد از اون
اتفاق دیگه نتونستم سوار اسب بشم.
درکش میکنم. ترسی که از بچگی همراهت باشد را
نمیتوانی به همین راحتی کنار بگذاری.
-باشه پس. سوار نمیشیم. میخوای قدم بزنیم؟با حسرت، دست نوازشی به
یال های اسب میکشد و
با تعلل سرش را تکان میدهد.
#قندسیاه
#پارت197
دست در جیب، شانه به شانه ی دخترکِ عجیبِ این
روزها، در محوطه ای که شبیه به باغ است و برای
حرکت اسب ها، راهی ساخته شده، قدم بر میدارم. در

افکار خودم غوطه ورم که صدای سروین در گوش
هایم مینشیند:
-تمومی خطاطی های توی اتاقت، کار خودتن؟میدانم که سوالات این
دختر تمامی ندارند و اگر
جواب ندهم، باز هم از رو نمیرود!
-آره.
-خیلی قشنگ بودن. اما چرا اینقدر غمگین؟
جوابی نمیدهم و همانطور که فکرش را میکردم،
سوال بعدی اش را میپرسد:
-از پیانوی گوشه ی خونتون استفاده ای هم میشه؟!
منظورش را میفهمم.-نسیم بلد نبود. من هم که بلد بودم نمیزدم. حکم
دکور رو داشته و داره. وگرنه کسی ازش استفاده ای
نمیکنه!
-الان برای چی نمیزنی؟
صادقانه جواب میدهم:
-دیگه باب میلم نیست. مورد علاقم نیست.
چند لحظه ای سکوت میکند. با خودم فکر میکنم
حتما سوالاتش تمام شده اند، اما با جمله ی پرسشی
بعدی اش، پوفی میکشم.
-خطاطی چی؟ اونم دیگه نمیکنی؟میایستم.
-چرا اینقدر تلاش میکنی تا از زندگیم سر در بیاری؟

او هم میایستد. کمی جلو تر از من.
-شناخت آدم هارو دوست دارم. اما وقتی یکی خیلی مجهول و عجیب و مرموز باشه، به شناختنش بیشتر علاقه مند میشم. تو آدم خیلی عجیبی هستی یزدان. از فامیلیت بگیر تا هر کدوم از رفتارات. دوست دارم بفهمم واقعا کی هستی. کی هستی که نقشه ی قتل زنت رو میکشن و به جونت سوء قصد میکنن. کی هستی که حتی حاضر نیستی بگی چرا فامیلیت با خانوادت فرق میکنه و وقتی از پسری که توی آلبوم خانوادگیتون هست میپرسم، عصبی و پریشون میشی. کی هستی که وقتی نگاهت میکنم، احساس میکنمهیچ فرقی با یه ربات نداری و وقتی به شواهد نگاه میکنم، میفهمم خیلی بیشتر از خیلی غصه داری. اینا منو کنجکاو میکنن تا بیشتر سوال بپرسم.
طاقت نمیآورم و صحبتش را قطع میکنم:
-برای فهمیدن نگفته ها و راز های زندگی همه ی آدم ها اینقدر کنجکاوی؟ یعنی هرکسی مرموز و عجیب و تودار باشه، دوست داری سر از زندگیش در بیاری؟
خشکش میزند. مسخ شده در چشمانم زل میزند و زیر لب زمزمه میکند:
-چی؟!نمیدانم تعجبش برای چیست! اهمیتی هم ندارد! سرم

را میچرخانم و به محض چرخش، نگاهم به جایی گیر میکند. در اینجا هم دوربین کار گذاشته اند و... لعنتی!
دستِ سروینی که انگار کمی از بهت در آمده و کنارم راه میآید را محکم میگیرم و میگویم:
-اینجا دوربین هست.
بی توجه به گفته ی من، انگار که هنوز حواسش به سوالی که کرده ام باشد، زیر لب میگوید:
-جواب سوالت رو نمیدونم.
نگاهش میکنم. نیم رخش به سمت من است و... باید اعتراف کنم زیباست! زیبا و خوش تیپ و خوش لباس و خوش هیکل و باهوش و مهربان و دلسوز! میترسم!میترسم از چشمانی که در آن مهمانی و در این باغ، بر رویش هستند. میترسم از آنکه امانتی علی آزاری ببیند.
بی اراده و زیر لب، خیره به نیم رخش، طوری که او نشنود زمزمه میکنم:
-مثل منی که نمیدونم چرا وقتی ازت دل خوشی هم ندارم، زیادی حواسم بهت هست!
#قندسیاه
#پارت198نمیفهمد چه میگویم. این را از نگاه پرسشگرش میفهمم و انگار میداند پرسیدن فایده ای ندارد که با

آهی آرام، نگاهش را به روبه رو میدوزد.
انگشتانش یک تکه یخ اند! هربار در دستانم
میگیرمشان، همین سرما را احساس میکنم. تقصیر
من نیست! خودش خواست! خودش این بازی را
شروع کرد و حالا باید تحمل کند.
هوا رو به تاریکی میرود که دست از قدم زدن کشیده
و بر میگردیم. نزدیک به اصطبل اسب ها، سروین
شبیه به بچه ها، دوتا از انگشتانم را میان انگشتانش
میفشارد و مظلومانه نگاه میکند:
-یزدلان میشه بریم اسبارو ببینیم؟ لطفا!با آنکه همین حالا ها هم دیر شده
و باید پیش افشین
برویم تا گپ و گفت و گویی با هم داشته باشیم، اما با
خواهش سروین تعللی میکنم. دلم نمیآید ذوقش را
کور کنم و بگویم نه! پس با سر به سمت اصطبل اشاره
میکنم.
-باشه بریم!
ذوق صورتش، نگاهم را چند ثانیه ای درگیر خودش
میکند. لحظه ای به حالش غبطه میخورم! به اینکه
میتواند با هرچیز کوچکی خوشحال شود.
وارد اصطبل که میشویم، سروین دستم را رها میکند
و به سمتی میرود. در اصطبل قسمت های کوچکیقرار دارند که در هر

قسمت یک اسب نگهداری
میشود. سروین پشت هر قسمت میایستد و چند
ثانیه ای به هر اسب با ذوق و محبت نگاه میکند و به
صورتشان و یال هایشان دست میکشد. تلاش میکنم
تا نگاهم را از صورتش بگیرم و نمیتوانم. میخواهم
حرفم را پس بگیرم! من هیچوقت در نگاه مادرم هم
اینقدر عشق و محبت به هر موجودی را ندیده ام!
سروین به همه چیز عشق میورزد. به همه چیز محبت
میکند. دست کسی که از او خوشش نمیآید را بخیه
میزند. برای نجات کسی که دلش را شکانده به آب و
آتش میزند. گل های خانه ام را جوری نگاه میکند که
انگار زیباترین آفریده ی هستی هستند. برای کبوتری
که زخمی شده، اشک در چشمانش حلقه میزند و
موجوداتی که باعث شده اند از کودکی فوبیا پیدا کند را
به شکلی نوازش میکند که مسخ میشوی.با خودم فکر میکنم چیزی را از
قلم انداخته ام. درست
است! هربار به هر شکلی با حرف هایم دلش را شکانده
ام و او هردفعه جوری رفتار میکند که انگار چیزی
نشنیده. نه آنکه بگویم غرورش برایش مهم نیست!
مهم است! وگرنه میرفت و علی را میدید. خبرش را
دارم که فقط یک دفعه به دیدنش رفته. حرف، حرفِ

غرور نیست. او نمیتواند دست از محبت کردن بردارد.
نمیتواند دست از خوبی کردن بکشد. اینکه در طول
این یک ماه، این همه خصوصیت خوب از این دختر
کشف کرده ام، برای خودم هم عجیب است، اما چیز
هایی که گفتم، کاملا در وجود این دختر مشهود اند و
چیزی نیست که کسی نتواند بفهمد.
-چرا اینجوری نگام میکنی؟!از فکر در میآیم و نگاهم را از صورت بشاش و
کمی
متعجبش میگیرم. آنقدر در افکارم غرق شده بودم که
متوجه نشدم!
-تو فکر بودم. بریم؟
دستش را برای بار چندم روی یال اسب سفید و
زیبایی که مشخص است چشمش را گرفته میکشد.
نمیدانم چرا نمیتوانم نگاهم را از این صحنه بگیرم.
بی اراده گوشی ام را از جیبم بیرون کشیده و درست
وقتی میگوید "بریم" دوربین گوشی را روی صورتش
تنظیم میکنم. میفهمد و میخندد و صورتش را کنار
اسبی که سرش را از جای نگهداری اش بیرون آوردهقرار میدهد. لبخندش
زیباست و عکسی که از او
میگیرم، زیباتر!
عکس را که میبیند، چشمانش میدرخشند. با ذوق به

چشمانم نگاه میکند و شوق زده لب میزند:
-خیلی دوسش دارم! مرسی مستر ربات!
#قندسیاه
#پارت199
#سروینکمی جلوتر از ساختمانمان، روی ترمز میزند و موتور را خاموش میکند. پایین میپرم و کلاه را از سرم بر میدارم و سمتش میگیرم.
-ممنون!
کلاهش را که از سرش برمیدارد، ابرو بالا میدهد و لبخند کجش را به رخم میکشد.
-بابتِ چی؟!
کاش آنقدری شهامت داشتم که میگفتم عسلی های آهنربایی ات خیلی بهتر از این لنز های قیرگونیست که چشمانت را منجمد تر نشان میدهند.-امروز حال خوشی نداشتم. اگه تو خونه میموندم از
فکر و خیال دیوونه میشدم!
نگاهش را از چشمانم میگیرد و به انتهای کوچه میدوزد.
-می تونستی نیای و بمونی توی خونه و فکر و خیال کنی. ولی اومدی. یعنی خودت برای خوب کردن حال خودت تلاش کردی. پس باید از خودت تشکر کنی!

موتور را روشن میکند و من به مرد سیاهپوشی که هر
روز یک خصوصیت جدید از او میفهمم اما هر روز
برایم مجهول تر میشود خیره میمانم.
-شب بخیر خانم دکتر!تا وقتی از پیچ کوچه گذر میکند، نگاهم را از او و
موتورش نمیگیرم. حتی وقتی ناپدید میشود هم به
همان نقطه ای ک لحظه ی آخر دیدمش خیره میمانم
و سوالی که امروز از من پرسید را یک بار دیگر زیر لب
از خودم میپرسم:
-من راجع به همه ی آدمها اینقدر کنجکاوم؟
وقتی کلید میاندازم و وارد خانه میشوم، بعد از مدتها
خانواده ام را دور هم میبینم. نمیدانم از اثرات این
چند ساعت دوری و عوض شدن حال و هوایم است یا
چیز دیگری، هرچه هست، با دیدنشان لب هایم به
لبخند باز میشوند. لباس هایم را که عوض میکنم به
جمعشان میپیوندم. بتام مثل همیشه مجلس را بهدست گرفته و با آن
زبان دراز و شیرینش همه را
میخنداند. لارا از این چند وقته خیلی خوشحال تر به
نظر می رسد. نمیدانم به جمع خانوادگی مربوط است
یا چیزی که بتام دیشب میان داد و بیداد هایش گفته
بود. اما هرچه باشد بالاخره میفهمم!
نگاهم که به مامان جون میافتد، طاقت نمیآورم. از جا

بلند میشوم و کنارش روی زمین مینشینم. لپ
چروکش را محکم میبوسم و نگاه محبت آمیز و
نوازش پر مهرش روی موهایم را با جان و دل پذیرا
میشوم. عاشق وقت هایی هستم که به کُردی قربان
صدقه ام میرود. هرچه در خودم جستجو میکنم، ذره
ای دلخوری از حرف های ظهرش و همدستی اش با
مامان برای مواخذه کردنم در دلم پیدا نمیکنم.همانطور که با دستانم لیوان
چایم را قاب گرفته ام تا
گرمایش دستانم را بسوزاند و یخ انگشتانم را آب کند،
به بابا و مامان که کنار هم نشسته اند نگاه میکنم.
چطور میتوانم دلشان را بشکنم؟ چطور میتوانم
بگذارم نگران از این خانه بروند؟ قلب درد بابا چیزی
نیست که به آن بی توجه باشم. اگر به رامسر برگردد و
هرشب و هر روز فکر آینده ی نافرجام من با علی باشد
و به قلبش فشار بیاید چه؟
غمِ سر در گمی و ماندن میانِ زمین و هوا دوباره دارد
به دلم راه پیدا میکند که به سرعت پسش میزنم.
نمیخواهم حالا که بعد از یک ماه دارم یک نفس
راحت میکشم و کنار خانواده ام میخندم، شبم را بافکر به علی تلخ کنم.
امشب نه! از فردا به آنکه چه
تصمیمی بگیرم فکر میکنم. فردا حتما فکر میکنم!

#قندسیاه
#پارت200
ساعت از یک شب گذشته که جمعمان آرام آرام
کوچک و کوچک تر میشود. اول مامان جون برای
استراحت به یکی از اتاق ها میرود. بعد از آن لارا و در
آخر بتام. وقتی من و مامان و بابا تنها میشویم، از
ترس آنکه باز هم بحث ظهر پیش نیاید، از جا بلند
شده و با شب بخیری کوتاه از دستشان فرار میکنم.
میخواهم به اتاقم بروم اما پشیمان میشوم. راهم رابه سمت اتاق بتام کج
میکنم و تقه ای به در میزنم و
بلافاصله در را باز میکنم.
با ورودم به اتاق، چنان سریع و محکم در لپ تاپش را
میبندد که نگران لپ تاپ زبان بسته اش میشوم.
بتام برزخی نگاهم میکند.
-طویلس مگه؟
بی اهمیت شانه بالا میاندازم و روی تختش مینشینم.
-در که زدم!
-شنیدی بگم بیا تو؟!
میخندم و با چشم به لپ تاپ اشاره میکنم.-چیکار داشتی میکردی که تا
اومدم بستیش؟
قیافه ی عصبی اش آنقدر بامزه شده که نمیتوانم بی

اهمیت باشم. خنده ام شدت میگیرد و او با حرص میگوید:
-آخه اگه بهت بگم داشتم چیکار میکردم که هفت تا رنگ عوض میکنی. پاشو برو بیرون بذار به کارم برسم!
اول منگ نگاهش میکنم و آرام آرام منظورش را میفهمم. بالشتش را بر میدارم و قبل از آنکه عکس العملی نشان بدهد محکم توی سرش میکوبم و جیغ خفه ای میکشم:
-خیلی بیشعوری بتام!حالا نوبت اوست که به حرص خوردن هایم بخندد. به
یک ضربه بسنده نمیکنم و چند بار بالشت را توی سرش میزنم. از زیر دستم در میرود و وسط اتاق میایستد و حق به جانب میگوید:
-از سینگلیه خواهر من! مشکلی داری بگرد برام یه دوس دختر پیدا کن که محتاج این چیزا نشم.
میخواهم سمتش حمله کنم که با خنده دستانش را بالا میبرد.
-غلط کردم. پی پی خوردم. بشین سر جات مادر فولاد زره!
-مادر فولاد زره عمته! با خواهر بزرگترت درست

صحبت کن!قبلا گفته بودم که وقتی میخندد، انگار که گل پیچک دور تا دور قلبم میپیچد؟
-والا یه عمره خیلی حرفارو نزدم و خیلی کارارو نکردم واسه اینکه بزرگتری. وگرنه تا همین الان از اتاق انداخته بودمت بیرون.
منحنی زیبای روی لب هایش، باعث میشود که ملایم تر شوم.
-جون خودت! بیا بشین اینجا کاریت ندارم!
قیافه اش را که مشکوک میکند، نمیتوانم جلوی خنده ام را بگیرم. بالشتش را سر جایش میگذارم.-بیا بالشتم گذاشتم. چیزی ندارم که بزنمت. آخه پسرم اینقدر ترسو؟ خجالت بکش!
کنارم مینشیند و جواب میدهد:
-اگه بخوام از خودم دفاع کنم و مقابله به مثل کنم که واسم مثل آب خوردنه. ولی گفتم که، متاسفانه خواهر بزرگه ای!
اصلا نشنیده ام چه گفته. حواسم به کبودی کمرنگ زیر چشمش است. چطور ندیده بودم؟
-بتام این چیه؟دستم را که میخواهد سمت کبودی برود، در دست میگیرد و با لبخند میگوید:
-چیزی نیست.

احساس میکنم اتفاقی افتاده.
-با چی اینجوری شده؟
-خوردم زمین. چیزی نیست.
لب هایم روی هم فشرده میشوند.
-به کسی که از دوسالگی همش ور دلت بوده نمیخواد دروغ بگی. دعوا کردی؟باورش سخت است اما این کبودی کمرنگ به نظر میرسد جای مشت باشد.
لبخندش رنگ میبازد و نگاهش را از من میگیرد.
سرش را که آرام تکان میدهد، ناباوری در صدایم رنگ میگیرد.
-با کی؟!
#قندسیاه
#پارت201
باورم نمیشود که بتام دعوا کرده باشد. در این بیست و شش سال یکبار چنین چیزی ندیده ام!-چند روز پیشا لارا رو توی یه مرکز خرید دیدم. دست تو دست با یه بی ناموسی! پسره از صد فرسخی مشخص بود چه لاشیه بی ناموسیه! بعد خواهر خر من خام همچین اسکلی شده! تا خورد زدمش. ولی خب یه مشتی ام اون زد و نتیجش شد این!
دهان بازم بسته نمیشود. منگ مانده ام! لارا تو داری

با خودت چه میکنی؟!
-میدونی از چی بیشتر زورم میگیره؟ از اینکه رفته با یکی دوست شده که مشخصه هیچی جز بی ناموسی حالش نیست. اگه طرف سرش به تنش میارزید اینقدر داغ نمیکردم که بگیرم بزنمش. فوقش چهار تا تهدید میکردم و دست لارا رو میگرفتم و میرفتیم.
ولی زدمش که دیگه دور و بر لارا پیداش نشه.بی اراده و بهت زده زمزمه میکنم:
-من چجوری متوجه نشدم؟!
دستش را به زیرش چشمش میکشد.
-اگه منظورت به اینه، که با کرم پورد میپوشوندمش.
یادته نوجوون که بودی فاز میکاپ آرتیست بودن برمیداشتی و منم میکردی مدلت و آرایشم میکردی؟
از اون موقع دیگه همه چیو یاد گرفتم. البته که کبودیش خیلی کم رنگ بود و زیادم مشخص نبود.
اینبار صدایم بلندتر است.-چرا بهم نگفتی چیشده بتام؟ من حواسم نبود، توام نباید میگفتی؟ من بازم غافل شدم از لارا. فکر کردم درست شده. فکر کردم ایندفعه هرچی بشه میاد بهم میگه. ولی بازم هیچی نگفت.
پشت دستم را نوازش میکند و با محبت جواب

میدهد:
-توی این چند وقته چند بار بهت گفتم دیگه حواست به ما نیست، ولی واقعیتش هر دفعه از حرفم پشیمون شدم و خودم رو سرزنش کردم. میدونی چرا؟ چون تو سالها بیشتر از یه مادر حواست به من و لارا بود. خیلی وقتا با وجود تموم گرفتاریات، بازم بهمون رسیدگی میکردی. کسی نمیتونه تورو بازخواست کنه. اینا وظیفه ی تو نیست سروین. اینکه حواست به لاراباشه تا اتفاقی براش نیفته و گول کسی رو نخوره
وظیفه ی تو نیست. وظیفه ی پدر و مادرمونه. به نظر من بهتره که لارا با مامان اینا بره رامسر.
در اصل ماجرا چه تفاوتی میکند؟ وقتی که لارا متوجه اشتباهاتش نمیشود و این مسیر را ادامه میدهد، چه فرقی میکند که تهران باشد یا رامسر؟
-من باهاش حرف میزنم بتام. باید ببینم چرا منی که دفعه ی پیش اونقدر خوب باهاش برخورد کردم و بهش گفتم اگه همچین موردی باز پیش اومد اول با خود من درمیون بذار، بازم سر خود اینکارو کرده؟
پوزخند میزند.-تو یه جوری باهاش برخورد کردی که انگار کارش اشکالی نداره و همین ک بهت بگه کافیه!
حرصم میگیرد:

-نمیتونم تهدیدش کنم و بگم ال میکنم و بل میکنم. نمیتونم باهاش بد برخورد کنم چون لارا الان توی سن حساسیه بتام. اگه بهش بگم نکن و محدودش کنم، یواشکی میره انجامش میده. خواستم بدونه کنارشم و محدودش نمیکنم. گفتم بهم بگه که اگه باز خواست با پسری رابطه داشته باشه حداقل با طرف آشنا بشیم و روابطشون تحت کنترلمون باشه. تا دیگه پسره هر غلطی خواست نکنه. اذیتش نکنه.
چمیدونستم که راهم جواب نمیده؟
-فکر نمیکنی بخاطر بحثیه که روز تولدت کردین؟به روز تولدم فکر میکنم. به آنکه به او گفته بودم تو لیاقت نداری. جوری رفتار کرده بودم که انگار دارم اشتباهش را در سرش میکوبم. بتام راست میگوید! من خراب کرده بودم! همان روز، هرچه رشته کرده بودم پنبه شد. لارا به من چیزی نگفته چون میترسیده که دوباره کاری که کرده به رویش بیاورم.
-هر چه قدر هم که بی تاثیر باشه، بازم من باهاش صحبت میکنم. نمیتونم بذارم بره رامسر بتام. مامان و بابا مثل من و تو روشن فکر نیستن. مامان جون سن و سالش جوری نیست که روابط نسل جدید رو درک کنه. اونجا اگه حرکت اشتباهی انجام بده، خیلی

بازخواست میشه. خیلی اذیت میشه. امسال سال
کنکورشه. نمیتونم بذارم توی همچین فضایی باشه.بتام ناامیدانه نگاهش
را از من میگیرد و من با خودم
فکر میکنم که چطور باید به لارا بفهمانم سنش
مناسب این روابط نیست؟! چطور باید بفهمانم به او؟
چطور؟
#قندسیاه
#پارت202
-فکر کنم یه کاری داشتی که امشب اومدی به اتاقم
نه؟
افکار مشوشم را کنار میزنم.-اوهوم. میخواستم راجع به یه سری چیزا
باهات
حرف بزنم.
به تاچ تختش تکیه میزند و دست به سینه نگاهم
میکند.
-خب؟
نمیدانم از کجا شروع کنم. نمیدانم چطور بیانش کنم
که بتام عصبی نشود. او همیشه حتی در اشتباه ترین
انتخاب های ممکن، پشتم را خالی نکرده، اما باز هم
میترسم.تصمیم میگیرم در صورتش نگاه نکنم تا راحت بتوانم
حرف هایم را بزنم.

-اگه این مدت از سری چیزا مطلعت نکردم، فقط نمیخواستم بیخودی نگرانت کنم. ولی الان تصمیم گرفتم که بگم. من نمیتونم نسبت به اتفاقی که برای علی افتاده بی تفاوت باشم. خیلی تلاش کردم، ولی نشد. درسته اون دلم رو شکست، بهم دروغ گفت و بازیم داد، و خیلی چیزای دیگه که باید باعث بشن حتی نگاشم نکنم دیگه. میدونی که آدم کینه ای هستم. این کینه هم باعث میشه دیگه هیچوقت نتونستم علی رو ببخشم. ولی اینم خوب میدونی که با وجود کینه ای بودنم، اگه کسی رو دوست داشته باشم، براش همه کار میکنم. من و پسر عموی علی، افتادیم دنبال قاتل نسیم. شاید بخندی و بگی مگه شما کاراگاهید؟ یا پلیسید؟ شایدم شرلوک هولمز نگاه کردین و جو گیرشدین. ولی هیچکدوم از اینا نیست بتام. ما کلی سرنخ
پیدا کردیم. تا پیدا کردن کسی که نسیم رو کشته چیزی نمونده. بعدش میتونم بی گناهی علی رو ثابت کنم و اونوقت دلم آروم میگیره.
نمیگذارد ادامه بدهم.
-کسی که اونجوری بی رحمانه چاقو زده به نسیم، اگه همونجوری به تو چاقو بزنه چی؟ اصلا چرا پسر عموی علی خودش تنهایی اینکارو نمیکنه؟ تو این وسط چه

سودی داری براش؟
سعی میکنم لحنم جوری باشد که دلش نرم شود.
-اون بیچاره دست تنهاس. هیچکسو نداره که توی
این راه کمکش کنه. یه نفره از پسش بر نمیاد.و به خودم در دلم میگویم:
"شاید هم بر بیاد"
چهره اش گرفته و درهم شده.
-علی دامادمونه هنوز. من خیلی دوستش دارم. ولی
برای تو میمیرم سروین. اگه یه مو از سرت کم شه،
من یه روزم دووم نمیارم!
نمیدانم بغضی که در گلویم جا گیر میشود از حرف
بتام است، یا چیزی که میخواهم بگویم. اما هرچه
هست، این بغض واقعی ست. واقعیِ واقعی!-به احتمال زیاد، بخاطر
مامان و بابا نامزدیم رو بهم
میزنم. وقتی بشنوه، توی اون حال داغون میشه.
هرکاری کرده باشه و هرچقدرم که فیلم بازی کرده
باشه و حتی اگه دوسم نداشته باشه، وقتی بفهمه
نامزدش هم ولش کرده، داغون میشه. میدونی که
میشه! این رو نمیخواستم. برای همینم تصمیم داشتم
بذارم بعد از اینکه آزاد شد باهاش بهم بزنم. چون
نمیخواستم توی این شرایط قوز بالا قوز باشم. ولی
میبینی که چاره ای نیست. ولی حداقل بتام، با این کار

میتونم دلمو خوش کنم که یه کمکی کردم. این رو ازم دریغ نکن! نذار عذاب وجدان داشته باشم. اگه کاری نکنم و علی نجات پیدا نکنه، تا همیشه فکر میکنم شاید اگه یه تلاشی میکردم، میتونستم نجاتش بدم.
اگه بمیرم... من دیوونه میشم! دیوونه میشم!مقابل بتام، غروری ندارم. برای همین هم به اشک
هایم اجازه ی بارش میدهم. سرم که در آغوشش کشیده میشود و روی سینه اش فرود میآید، گریه ام شدید تر میشود. سینه ی پهنش من را به یاد علی میاندازد. به آنکه عادت داشت سرم را به سینه اس میچسباند. اگر بمیرد، آن قد و بالای رعنا و سینه ی پهن، زیر خروار ها خاک میپوسد؟
-باشه. باشه خاله سوسکه. هرچی تو بگی. اینجوری با بغض التماس نکن. اصلا خودمم کمکت میکنم که نجاتش بدی. خودمم هستم. اینجوری خیالمم راحته که حالت خوبه. دیگه از چیزی نترس. ظهر به بابا گفتم، الانم به تو میگم، سر بی گناه تا چوبه ی دار میره، ولی بالای دار نمیره. پس دیگه غصه نخور. علی میاد بیرون. بهت قول میدم!#قندسیاه
#پارت203
از صبح که به بیمارستان آمده ام، تا همین حالا که

ساعت پنج عصر است و دارم وضعیت یکی از بیمار ها
را چک میکنم، یک لحظه فکرم آرامش نیافته! از صبح
شاید چند کلمه به زور حرف زده باشم و حتی با فاطمه
ای که همیشه پایه ثابت وراجی هایم هست هم حرفی
ندارم!
فکرم هزار جا سیر میکند! به لارا و خطراتی که ممکن
است تهدیدش کنند فکر میکنم. به دیدار دیشبمان با
افشین و دیدن دختر کتایون به همراه مردی که تا بهحال ندیده بودمش
و یزدان میگفت از آشنایان کتایون
است! به آنکه دختر کتایون من را آنجا دیده و قطعا به
مادرش میگوید! به آنکه کتایون با افشین قطعا
ارتباطی دارد که دخترش آنجا بود. به آنکه قرار است
چه شود! و بیشتر از همه، به آنکه امروزصبح به مامان
گفته بودم که به خانواده ی علی زنگ بزند و بگوید که
دیگر ارتباطی میان من و علی نیست!
همانطور که زخم یکی از مراجعه کننده های اورژانس
را برای تخیه زدن تمیز میکنم، فاطمه را میبینم که
سمتم میآید. از اتفاقات اخیر و همکاری ام با یزدان
هیچ چیز نمیداند و نباید هم بداند! برا بتام هم به اجبار
حرف زده بودم وگرنه اگر یزدان بفهمد که کسی از این
ماجرا چیزی فهمیده، تکه بزرگه ام را گوشم میکند!-من دارم میرم، شب

میای بریم بیرون؟!
با خودم فکر میکنم این حال مناسب گذشت و گذار است؟
-نه یکم سرم شلوغه، یه وقت دیگه!
گوشی ام در جیب روپوشم میلرزد و قلبم را به همراه خودش میلرزاند. با دست لرزانم پنس را کنار میگذارم و دستکشم را در میآورم. دیدن نام عسل روی صفحه ی گوشی، برای هجوم محتویات معده ام به سمت مری و نای ام کافیست! فاطمه که انگار حالم را فهمیده کنارم قرار میگیرد و نگاهش به صفحه ی گوشی میافتد. متعجب میپرسد:
-چرا جواب نمیدی؟انگشت لرزانم را روی فلش قرمز رنگ میکشم و گوشی را به جیبم بر میگردانم.
-الان نمیتونم حرف بزنم. بعدا زنگ میزنم.
چند ثانیه بیشتر طول نمیکشد که میگوید:
-خوبی سروین؟!
کاش دستانم نلرزند! کاش!
-خوبم!
زیر بازویم را میگیرد.
-نیستی! پاشو خودم بخیه میزنم. بلند شو!بلند میشوم. حق با اوست! نه حالم خوب است و نه

میتوانم با این لرزش نفرت انگیز بخیه بزنم.
به اتاقم میروم و مشغول عوض کردن لباس هایم میشوم. گوشی ام اینبار میان انگشتانم میلرزد و نام یزدان رویش نقش میبندد. اول با خودم فکر میکنم شاید او هم زنگ زده تا برای جدایی ام از علی بازخواستم کند. اما بعد به خودم نهیب میزنم که اراجیف نگویم! چطور ممکن است به این سرعت خبر جدایی ام از علی را فهمیده باشد؟
-الو؟صدایم انگار از ته چاه بلند میشود. گلو صاف میکنم و او میگوید:
-سلام. کجایی؟
دوست دارم بگویم قبرستان! اما به جایش میگویم:
-بیمارستان. شیفتم تموم شده دارم میرم خونه.
چطور؟
تعللش برای پرسیدن چیزی که انگار بیخ گلویش گیر کرده، کوتاه است!
-خوبی؟
#قندسیاه#پارت204
پوزخند میزنم. چقدر عجیب! پس بلد است حال آدم را هم بپرسد.
-خوبم. زنگ زدی همین رو بپرسی؟

-مطمئنی خوبی؟!
احساس میکنم چیز هایی فهمیده. دوست دارم فریاد بزنم نه! خوب نیستم! دارم کم میآورم! اما به جایش سکوت میکنم.
-میخوای باهام حرف بزنی؟
پرخاشگر شده ام و دست خودم نیست!-نه نمیخوام. کارت رو بگو زودتر. میخوام قطع کنم.
از اتاقم بیرون میزنم و راه خروجی را در پیش میگیرم.
-کار خاصی نداشتم.
میدانم که دروغ میگوید!محال است کاری نداشته باشد و زنگ بزند. کسی که وقتی میگویم نمیتوانم چند روزی باشم و اوضاع زندگی ام بهم ریخته، حتی نمیپرسد چه شده، چطور میشود به من زنگ بزند تا فقط حالم را بپرسد؟ شاید هم... شاید هم واقعا کاری نداشته. شاید هم جدایی ام از علی را فهمیده و زنگ زده تا او هم بازخواستم کند! اما چرا به جای آنکه سرم فریاد بکشد و نیش و کنایه بزند، حالم را میپرسد؟وارد پارکینگ که میشوم، جوابش را میدهم:
-باشه پس. ممنون از اینکه حالم رو پرسیدی. روز بخیر!

-توی ماشین منتظرتم تا حرف بزنیم.
تماس قطع میشود و نگاه جا خورده ام، روی مرد سیاهپوشی که از دور نگاهم میکند میماند. تکیه اش را از ماشینش میگیرد و سوار میشود و من زیر لب زمزمه میکنم:
-تو رو کجای دلم بذارم؟به محض آنکه در ماشین را میبندم، ماشین به حرکت میافتد. چشمانم درشت میشود و بدنم سمتش میچرخد:
-کجا میری؟ من ماشینم اینجاست!
-میریم یه جایی حرف بزنیم. حرف که زدیم دوباره برت میگردونم همینجا ماشینت رو برداری.
با لب هایی که از حرص روی هم فشرده می شوند، چشم به نیم رخش میدوزم. مثل همیشه آرام است! آرام و بی حس و یخی!
-راجع به چی حرف بزنیم؟ من کار دارم. بعدا حرف میزنیم. نگه دار.انگار نه انگار که چیزی شنیده. با همان آرامش به رانندگی اش ادامه میدهد و هر لحظه صبرم را بیشتر لبریز میکند.
-با توام یزدان! نمیشنوی؟
-خانوادت مجبورت کردن؟

خشک میشوم. پس میداند!
-هیچکس مجبورم نکرد. خودم خواستم. منظور؟
-برای همین حالت اینه؟
داد میزنم:-حالم چجوریه ها؟ چجوریه؟ اومدی بازخواستم کنی؟
که چرا اینکارو کردم؟ زندگی خودمه! دلم خواست
ازش جدا بشم!
متنفرم از آنکه وسط دعوا بغضم بگیرد و حالا بغضم
گرفته!
سکوتش اینبار عصبی ام نمیکند! نگرانم میکند! او
روی علی حساس است. نکند میخواهد من را به جایی
ببرد و برای کاری که کرده ام اذیتم کند؟!
-نگه دار یزدان. من هیچ جا نمیخوام بیام!لحنم آرام تر شده اما استیصال
در صدایم موج میزند.
اینبار لرزش صدایم از بغض نیست، از ترس است!
-میخوای منو ببری یه جایی که کسی نیست بخاطر
کاری که کردم یه بلایی سرم بیاری آره؟
اگر در شرایطی عادی بودم، بخاطر این حرفی که
خودم زده ام به خودم میخندیدم، اما نه حالا که
شرایط روحی ام اینقدر آشفته است!
-یعنی اینقدر ترسناکم من؟!
#قندسیاه

#پارت205نگاهش میکنم! لب هایش میخندند اما چشم هایش... چشم هایش نه عصبی اند و نه بی احساس. چشمانش غم دارند! من میفهمم که غم دارند!
-از تو بعیده! یعنی اینقدر ترسو بودی و نشون نمیدادی؟ دل و جراتت برای نقشه کشیدن و لجبازی کردن با من که خیلیه. الان یهو از من ترسیدی؟ اون موقع هایی که هرچی میگفتم گوش نمیکردی نمیترسیدی؟ نمیگفتی یهو ممکنه یه بلایی سرت بیارم تا پاتو از گلیمت دراز تر نکنی؟ بد موقع ترسیدی خانم دکتر! دیگه ترسیدنت فایده نداره چون نجاتت نمیده!
ترس مثل گردبادی غول پیکر، من را در خود میکشد. یکهو زیر گریه میزنم و فریاد میکشم:-ازت متنفرم! چرا آزارم میدی؟ خوشت میاد از اذیت کردنم؟ از ترسوندنم؟ آره ازت میترسم. راحت شدی؟ حالا که فهمیدی نگه دار. میخوام پیاده شم. نگه دار این لعنتی رو!
از گفته ام چند ثانیه بیشتر طول نمیکشد که کنار خیابان نگه میدارد. با ایستادنش، تمام ترسی که از او دارم پوچ میشود. نفس زنان به نیم رخ خونسرد و آرامش نگاه میکنم و همانطور که زار زار گریه میکنم،

با خودم فکر میکنم او چطور میخواهد به من آسیب برساند؟ مگر حال من چقدر بد است که هرچه از دهانم در آمد بارش کردم؟گریه ام شدید تر میشود. از ماشین پیاده نمیشوم و به جایش صورتم را با دستانم میپوشانم و هق هق گریه ام را سر میدهم. از صبح که به مامان گفته بودم به مادر علی زنگ بزند، نیازمند این گریه بودم و نمیخواستم اشک بریزم. نمیتوانستم اشک بریزم!

نمیشد که اشک بریزم!

-یکبار دیگه هم بهت گفته بودم. گریه کردن چیز بدی نیست. وقتی حالت بده گریه کن. سبک میشی.

من را ترسانده بود که گریه ام را در بیاورد؟ این مرد دیوانه است!

-هیچ... هیچکس... من رو... نمیفهمه... هیچکس...

نمیفهمه...جمله ی تکه تکه ام، میان هق هق های بلندم، دل سنگ را هم آب میکند!

-من... من... نخواستم... نمیخواستم... اما کسی... کسی... باور... نمیکنه...

به یاد پیامی که عسل برایم فرستاده بود میافتم. من را مقصر کرده بود! وقتی او که رابطه ی خوبی با من داشت، اینطور رفتار کرده بود، رفتار بقیه و علی قرار بود با من چه باشد؟

-هیچکس... هیچکس... نمیفهمه... نمیفهمه... من چه دردی... میکشم... نمیفهمه...
میان گریه هایم صدای آرامی که با ملاطفت همراه است را میشنوم.-من میفهمم!
دستم را از روی صورتم بر میدارم و میگویم:
-نمیفهمی! نمیفهمی وقتی فقط یک قدم با خوشبختی فاصله داشته باشی و یه شبه همه ی زندگیت بره رو هوا یعنی چی! نمیفهمی بین پدر و مادرت و کسی که دوستش داری بمونی یعنی چی! نمیفهمی بازی خوردن از کسی که همیشه واسش رو بازی کردی یعنی چی! میگی چرا گریه نمیکنی؟ چون مجبورم! من مجبورم قوی باشم. همه ی زندگیم قوی موندم چون چشم خواهر و برادرم به منه. چون همیشه باید براشون الگو میبودم و محکم و قوی میایستم و جوری رفتار میکردم که انگار هیچ طوفانی تکونم نمیده. چون چشم پدر و مادرم به منه. چشم همه بهمنه. همه ازم انتظار دارن. همه ازم توقع دارن! حتی
علی! حتی علی که میدونم وقتی بفهمه چه تصمیمی گرفتم با خودش میگه ازم توقع نداشته! اما منم آدمم!
بخدا منم آدمم!
غمِ رخنه کرده در عسلی هایش، قوت میگیرد. مچ

دستی که به شانه اش میکوبم را در هوا میگیرد و با
تمام اطمینان و صداقتی که یک صدا میتواند به آدم
القا کند میگوید:
-دقیقا همینه ی اینایی که میگی میفهمم و درک
میکنم. چون تک تکش رو کشیدم.
#قندسیاه
#پارت206اشک هایم آرام نمیگیرند. خودم هم همینطور!
-من درک کردنت رو نمیخوام. من فقط میخوام
نجاتش بدی. نجاتش بده. التماست میکنم...
هیچ کدام از رفتار هایم دست خودم نیست. تمام
دردی که در این یک ماه کشیده ام، یک جا دارند مقابل
چشمانم میرقصند و به ریشم میخندد و من، حال
کسی را دارم که دارد از یک بلندی سقوط میکند و
برای نجات پیدا کردن به هرچیزی چنگ میاندازد!
یقه اش را در چنگم میگیرم و تکانش میدهم.-التماست میکنم که نجاتش
بدی... هرکاری بگی
میکنم. هرکاری... فقط نجاتش بده... نمیتونم تو
اونجا بودنش رو طاقت بیارم... حالا که تموم شده...
حالا که نمیتونم داشته باشمش... میخوام حداقل
ببینم که حالش خوبه... که میخنده...
به یاد دیروز و خانه ی یزدان میافتم. عکسی که روی

پیانوی گوشه ی سالن بود، لحظه ای باعث نفرتم شده بود. به اندازه ای که آن لحظه دلم میخواست سر به تن علی نباشد! اما حالا که فکر میکنم، نفرتم از او برای یک لحظه بود! واقعیت این است که او چه قدر هم که بد باشد، من نمیتوانم نسبت به او بی تفاوت باشم. نمیتوانم!سرم پایین میافتد و هق هق گریه هایم در ماشین میپیچد. در یک لحظه دلم برای خودم میسوزد و مگر داریم حسی از این حس بدتر و غم انگیز تر؟
نمیدانم چه میشود! انگار یزدانِ سرد و بی اهمیت هم دل به حالم می سوزند. مچم را رها میکند و به ملایم ترین شکل ممکن، دستش را پشت سرم میگذارد و جلو میکشد. پیشانی ام که به شانه اش می چسبد و هق هق گریه ام شدید تر میشود، صدایی را از یزدان میشنوم که آرامش بخش است! یا شاید بهتر است بگویم... از آرامش بخش ترین صداهایی ست که در زندگی ام شنیده ام.
-اسطوره ها، آدم بزرگا، همه ی اونایی که امید یک لشکرن، همه ی کسایی که الگوی یک سری آدمن،یک جاهایی کم آوردن. یک جایی شکستن و گریه کردن. برای همینه که اسطوره شدن. چون بعد از شکست، قوی تر از جا بلند شدن. پس گریه کن.

بشکن. زمین بخور. باید بشکنی و گریه کنی تا بتونی قوی تر شی. قوی تر از جات پاشی. تا آروم تر شی.
هروقت حس کردی بهتر شدی، با هم راجع به علی و راه های پیش رومون حرف بزنیم. تا بتونیم نجاتش بدیم. اما وقتی آروم نشی نمیتونیم کاری کنیم. پس اول سعی کن حال خودت رو بهتر کنی!
یزدان حرف میزند و من میان تمام غم هایی که بخاطرشان گریه میکنم، با خودم فکر میکنم که چطور یک آدم، هم میتواند مثل قند سفید باشد و هم مثل شب سیاه؟ چطور میتواند به همه بگوید برایشکستن و گریه کردن خجالت نکشند، اما خودش غم هایش را پشت چهره ی سردش مخفی کند و با غرور سرش را بالا بگیرد؟ چطور میتواند به کم حرف بودن معروف باشد اما گاهی پشت هم برایت جمله های قشنگ ردیف کرده و متعجبت کند؟ یزدان... چطور میتواند خدای خصوصیات متناقض باشد؟ چطور میتواند؟ چطور؟
نمیدانم چقدر میگذرد. یک دقیقه، ده دقیقه، چهل دقیقه یا یک ساعت. مهم نیست! مهم این است که احساس میکنم وقتی گوشی ام زنگ میخورد و من مجبور به عقب نشینی میشوم، قوی تر شده ام!

همانطور که یزدان گفته بود!دستم را روی گونه ی چپم می کشم و همانطور که
گوشی ام را از جیبم بیرون میآورم، سعی میکنم
اشک هایم را پاک کنم.
دیدن نام عسل، برای دوباره منقلب شدنم کافی ست!
عصبانیتش را درک میکنم اما نه اینقدرش را!
#قندسیاه
#پارت207
یزدان دستمالی جلویم گرفته و میگوید:
-کیه؟با تعلل دستمال را از دستش میگیرم و اشک هایم را پاک میکنم. از خودم و او خجالت میکشم. از حرکتاتی که انجام داده بودم و حرف هایی که زده بودم و اشک هایی که لباسش را خیس کرده اند!
-عسله. صبح پیام داد بهم یه سری حرف بارم کرد.
الانم حتما میخواد بقیه ی حرفاشو بارم کنه.
جدی و محکم میگوید:
-یا بلاکش کن یا جوابش رو بده. اما ازش حرف نخور.
همونجوری که زبونت واسه من شش متره، جواب اون رو هم بده. تو کار اشتباهی نکردی که براش خجالت زده باشی.هاج و واج نگاهش میکنم. یعنی او من را مقصر نمیداند؟

تماس قطع میشود. میخواهم گوشی را به جییم بر
گردانم که دوباره زنگ میخورد. با مکثی کوتاه و نگاه
گذرایی به یزدان، تماس را وصل میکنم و گوشی را به
گوشم میچسبانم:
-الو؟
سعی میکنم صدایم خالی از هرگونه لرزشی باشد و تا
حدود زیادی موفق میشوم!
-چه عجب! بالاخره روت شد جواب بدی.پلک روی هم میفشارم.
-چی میخوای عسل؟ هرچی میخواستی بگی امروز
توی پیامت گفتی. حرف دیگه ای هم مونده؟
با حرص میخندد.
-روتم که خیلی زیاده. داداش بدبخت من تو زندون
داره مرگو جلوی چشماش میبینه بعد توئه عوضی
دوره افتادی که مخ بقیه ی پسرای فامیل مارو بزنی؟
دیدی علی نمیشه افتادی دنبال یزدان؟
قلبم لحظه ای می ایستد! سرما از نوک انگشتان پایم
شروع میشود و تا فرق سرم ادامه پیدا میکند.-معلوم هست چی داری
میگی؟ من با یزدان چیکار
دارم؟
گوشی یکهو از میان انگشتانم کشیده میشود. یزدان
با چهره ای برزخی، گوشی را به گوشش چسبانده و

میگوید:
-جرات داری اونی که به سروین گفتی یه بار دیگه به
منم بگو دختر عمو!
نمیفهمم چه اتفاقی دارد میافتد! واقعا نمیفهمم!
-وقتی بهم زنگ زدی این اراجیف رو گفتی بهت چی
گفتم؟ گفتم نفهمم اینارو به کسی گفتی! نگفتم؟نمیدانم عسل چه میگوید
که صدای یزدان بالا
میرود.
-بذار یه حرمتی بینمون بمونه. یه جوری رفتار نکن
انگار خودت خیلی پاکی. یه جوری حرف نزن انگار
داداش بدبختت که سنگش رو اینجوری به سینه
میزنی تو این ماجرا اصلا مقصر نیست! چرا عادت
کردید هرچی میشه انگشت اتهام رو بگیرید سمت
من؟
#قندسیاه
#پارت208
نمیگذارد عسل حرف بزند.-اگه بفهمم دهنت رو باز کردی و این شر و ورارو
جای
دیگه ای گفتی، اون روی منم میبینی عسل. بار آخرت
هم باشه زنگ میزنی به سروین! تو حق نداری برای
بقیه تعیین تکلیف کنی و تصمیم بگیری. هر دختر دیگه

ای بود با شرایطی که برادرت داره نامزدیش رو بهم میزد. خودشم نمیکرد خانوادش میکردن. دخترشون رو که از سر راه نیاوردن. اینارو به خانوادت هم بگو. سروین مقصر نیست. اینقدر انگشت اتهامتون رو نگیرید سمت بقیه. یکم درک و شعور داشته باشید!
عسل جوابی میدهد و یزدان میگوید:
- این افکار زشت و کثیفت رو بذار کنار. برای همین امثال توئه که بهمون میگن جهان سومی! دلیل نمیشه که هر کی با هرکی حرف میزنه یا با کسیدیده میشه حتما صنمی باهاش داشته باشه. با آبروی مردم بازی نکن و بشین سر جات. وگرنه بد میبینی!
جمله اش که تمام میشود، گوشی را پایین میآورد و تماس را قطع میکند.
گوشی ام را که سمتم میگیرد، از بهت در میآیم و تازه یادم میآید که باید نفس بکشم. مشت عرق کرده ام را باز میکنم و ناباورانه لب میزنم:
-عسل... چی میگفت؟ منظورش چی بود؟شقیقه اش را میفشارد و نفس سنگیش را بیرون میفرستد. ماشین را که روشن کرده و راه می افتد، به حرف میآید:

-امروز به منم زنگ زد. گفت سروین نامزدیش رو بهم زده و لابد به خاطر وجود توئه. مثل اینکه دیروز من و تورو جلوی در خونه ی من دیده. سوار موتور. با خودش فکر کرده چیزی بینمونه و دلیل بهم زدن نامزدیت هم همینه.
با دهانی نیمه باز نگاهش میکنم و او ادامه میدهد:
-بهش گفتم اصلا همچین چیزی نیست و با زبون خوش ازش خواهش کردم این حرفارو پخش نکنه. الان که بهت زنگ زد حدس میزدم میخواد همینارو بهت بگه. برای همین گفتم جوابش رو بده. میخواستمایندفعه درست و حسابی باهاش برخورد کنم تا حساب کار دستش بیاد.
لب هایم میلرزند. اگر این هارا به علی و خانواده اش بگوید چه؟
-اگه به کسی بگه چی؟
-نمیگه. الان که اینجوری باهاش حرف زدم نمیگه. منو میشناسه. میدونه وقتی یه چیزی بگم بهش عمل میکنم. میدونه اگه پیش کسی حرفی بزنه چی میشه و باهاش چیکار میکنم.
نگران خودم نیستم. من که رابطه ام با این خانواده تمام شده. نگران یزدانم و حرف هایی که ممکن است

پشتش در بیاید!سرم را پایین میاندازم و مشغول بازی با انگشتانم میشوم. دروغ است اگر بگویم از آنکه یزدان مقابل عسل آنطور از من حمایت کرده بود غرق خوشی نشده بودم اما حالا، فقط و فقط احساس گناه و عذاب وجدان میکنم. مقصر تمام اینها من هستم. اگر آن شب به آن مهمانی نمیرفتم، دیروز یزدان مجبور نمیشد من را با خودش به باشگاه افشین ببرد. آنوقت عسل مارا نمیدید و دختر کتایون در باشگاه من را نمیشناخت.

-معذرت میخوام یزدان. حق با تو بود! فوضولی ها و لجبازی های من باعث این اتفاق شد.

سکوتش که طولانی میشود، نگاهش میکنم. اخم هایش باز نشده اند اما از سفت و سختی صورتش کمشده. آنقدر خیره به نیم رخش میمانم تا بالاخره به حرف بیاید.

-سرزنش کردن فایده ای نداره. به جاش یاد بگیر از این به بعد کاری نکنی که به ضرر جفتمون تموم بشه.

سرم را تکان میدهم.

-باشه. قول میدم به حرفات گوش کنم.

بالاخره نگاهم میکند. اینبار هم چشمانش لبخند میزنند و هم لب هایش.

-چه دختر خوبی!او سرش را میچرخاند و من نگاهم را او نمیگیرم.

نمیتوانم بگیرم. احساسی عجیب دارم! احساسی که
در خودش هم آرامش دارد و هم لذت. باور نمیکنم که
حالم به این سرعت عوض شده باشد.
بعد از لحظاتی طولانی، چشم از مرد کنار دستم
میگیرم و با خودم فکر میکنم:
"مگه یه تعریف معمولی چقدر میتونه قشنگ باشه؟"
#قندسیاه
#پارت209نزدیک به کافی شاپی که اولین قرارمان در آن رقم
خورده بود، نگه میدارد.
-چرا اینجا؟
ماشین را خاموش کرده و دستی در موهایش میکشد.
-پیاده شو.
چشمانم را در حدقه میچرخانم. اگر یزدان به
سوالاتت جواب درستی بدهد جای تعجب دارد!
وقتی پشتی میزی روبه روی هم مینشینیم، منو را
سمتم هول میدهد.بی حوصله میان نوشیدنی ها میگردم و انگشت اشاره
ام را روی لیموناد میگذارم.
-همین.
نگاهش را پایین میکشد و از روی انگشتم بر نمیدارد.
تعللش را که میبینم، گمان میکنم متوجه انتخابم
نشده. انگشتم را دقیقا زیر انتخابم میگذارم و

میگوید:
-لیموناد.
-نیخوای حلقت رو از دستت در بیاری؟
تازه میفهمم که نگاهش به حلقه ام بوده! دستم را
عقب میکشم و زیر میز میبرم. با آنکه بابا گفته بودحلقه ات را به خانواده
ی علی برگردان، اما نتوانستم
این کار را کنم. هرچه از او در زندگی ام مانده، باز
میگردانم الا همین حلقه!
ابروهایم به هم نزدیک شده اند وقتی میگویم:
-نه. چطور؟!
سرش پایین افتاده و نگاهش اینبار به حلقه ی خودش
گره خورده. با انگشت شستش، حلقه اش را در
انگشتش بازی میدهد.
-حلقه هامون شبیه به هم نیست. اگه قراره نامزد
باشیم باید حلقه هامون شبیه هم باشن.دست به سینه میشوم.
-خب تو یه حلقه بگیر شبیه حلقه ی من. من حلقم رو
در نمیارم! در ضمن، چه نیازی بود بگی ما نامزد
هستیم؟ نمیشد بگی دوستتم؟ یه چیزی که نیازی
نباشه فیلم بازی کنیم؟
صدایش بی هیچ انعطافی در گوشم مینشیند.
-گفتم نامزدمی و اون مرتیکه ی خرفت دیروز

اونجوری نگات میکرد. وای به وقتی نمیگفتم. یادتم
نره که مقصر این اتفاقا کیه!
نفسم را کلافه و پر حرص فوت میکنم. هربار میآیم
به خوش اخلاقی هایش امید وارم شوم، با اخلاق
گندش من را با مغز به زمین میکوبد.-اصلا ما که دیشب همینجوری رفتیم
پیش افشین.
اصل کاری چیزی که نباید میدیده رو دیده. تو زیادی
سخت گیری. یه حلقه که دیگه این حرفارو نداره. کی
میفهمه این دوتا حلقه با هم فرق دارن؟
-تو حواست نبود ولی من دیشب حلقه ننداخته بودم!
#قندسیاه
#پارت210
با اتمام حرفش، دستش را جلو میکشم و روی میز
میگذارد.
-دستت رو بیار جلو.دستم را کنار دستش قرار میدهم و از حرفی که چند
ثانیه پیش به زبان آورده بودم، پشیمان میشوم!
-این دوتا با هم فرق ندارن خانم دکتر؟ یکی طلا
سفیده اون یکی زرده. یکی ساده س اون یکی پر
نگین.
دوباره دستم را عقب میبرم.
-من حلقم رو در نمیارم. خودت یه فکری بکن!

همان لحظه پیش خدمت برای گرفتن سفارشات به میزمان نزدیک میشود و هر دو سکوت میکنیم. به محض رفتنش یزدان با لحنی تمسخر آمیز لب باز میکند:-یکی بود چند روز پیش میگفت من به چیزی دلبستگی ندارم. وابستگی به هرچیزی خطرناکه! اما حالا خودش به یه حلقه وابستس!
چیزی راه گلویم را میبندد. چگونه به او حالی کنم که این حلقه دلخوشی من است؟ چگونه به او حالی کنم که هروقت نگاهم به این حلقه میافتد، گمان میکنم هنوز هم چیزی بین من و علی مانده؟ چگونه به او بفهمانم که این حلقه یادگار روزهای خوب من است؟ تمام نگفته هایم را در چشم هایم میریزم بلکه حرف نگاهم را بخواند! و او یزدان است! چطور میشود نگاه پر حرفت را نخواند وقتی نگاه خودش همیشه ی خدا پر از حرف است؟-نه حرف من نه حرف تو. یک جفت حلقه ی جدید سفارش میدیم برای جفتمون. هروقت نیاز بود ازشون استفاده میکنیم.
با خودم فکر میکنم پس نیازی نیست که حلقه ی خودم را از دستم در بیاورم. فقط مواقعی که قرار است به آن مهمانی و آرایشگاه کتایون بروم حلقه ی جدید را با حلقه ی خودم عوض میکنم.

-باشه قبوله!
-خب پس بریم سراغ بحث اصلی. به نظرت ستاره به
کتایون میگه که تورو دیشب دیده؟
با یادآوری اش آه از نهادم بلند میشود. لعنت به من!-فکر کنم بگه. لعنت
به این شانس. اصلا چجوری این
بچه به این سرعت من رو شناخت؟ بچه ای به این
سن و سال باید به این زودی مشتری آرایشگاه
مادرش رو بشناسه؟
متفکر جواب میدهد:
-احتمالا چون یکبار از خفگی نجاتش دادی چهرت
توی خاطرش مونده! اینارو بیخیال. دیشب متوجه یه
چیزی شدم سروین.
کنجکاوانه نگاهش میکنم و سرم را جلو میکشم.
-گردنبند ستاره توی گردنش نبود.
-خب شاید زیر لباسش بوده.سرش را به چپ و راست تکان میدهد.
-مطمئنم که نبود. زمانی که داشت با تو حرف میزد،
دور گردنش رو خوب نگاه کردم. هیچ زنجیری دور
گردنش نبود.
#قندسیاه
#پارت211
شانه بالا میاندازم.

-دلیل نمیشه اون گردنبند همیشه توی گردنش باشه که.-این چند باری که رفتی توی آرایشگاه کتایون، گردنبند رو ندیدی توی گردنش؟
فکر میکنم. با آنکه هر وقت به آنجا میرفتم خوب حواسم را جمع میکردم تا هرچه میبینم و میفهمم در خاطرم بماند، اما اصلا به یاد ندارم که گردنبندش را دیده باشم.
-نه ندیدمش. شاید دیدمش و یادم نمیاد اما هرچی فکر میکنم دیدن این گردنبند چیزی نیست که از یادم بره.
-اون روزی که من خونه ی کتایون بودم، همین مردی که دیروز همراه ستاره بود، خونه ی کتایون بود. به گمونم وقتی داشتم از ستاره راجع به گردنبند
میپرسیدم، فهمید. چون همون موقع ستاره رو صدا زدو خواست از من جداش کنه. چرا اون مرد باید به همچین چیزی حساس باشه؟
به مردی که دیروز همراه ستاره دیده بودمش فکر میکنم. در نگاه اول یک مرد قد بلند و چشم ابرو مشکی جذاب میدیدم با صورتی جدی و خشک. یک چیزی بود شبیه به یزدان!
-نه یزدان. اینایی که میگی دلیل نمیشه چیزی پشت

این ماجرا باشه. قطعا پلیس گردنبند رو به کتایون هم
توی بازجویی نشون داده. شاید چون گردنبند شبیه به
گردنبند ستاره بوده، ترسیده که کسی اون رو توی
گردن ستاره ببینه و جلب توجه کنه. ممکنه قضیه رو به
همون مردی که دیشب دیدیم هم گفته باشه. برایهمین هم اون در مقابل
حرکت تو عکس العمل نشون
داده!
انگشت شست و اشاره اش را روی پیشانی و شقیقه
اش می کشد. نگاهش به جایی ست و فکرش دور از
اینجا سیر میکند.
-اگه اینجوری که میگی باشه، چرا کتایون همون موقع
که این فکر زده به سرش، گردنبند رو از گردن
دخترش در نیاورده؟ اگه به اون مرد گفته باشه، قبلش
هم باید گردنبند رو یه جایی قایم میکرده. چرا بعدش
گردنبند رو در آورده؟
یک چیزی در سرش هست که نمیدانم چیست!-اون حرفی که توی سرته
بگو یزدان. بگو دقیقا
منظورت چیه.
نگاهم میکند.
-من میگم یک چیزی این وسط درست نیست! دقیقا
یک روز بعد از اتفاق، از کتایون بازجویی شده. گردنبند

رو بهش نشون دادن و پرسیدن که این گردنبند رو جایی دیده یا نه. پس باید میترسیده و گردنبند دخترش رو گم و گور میکرده. اما این کار رو نمیکنه؟ چرا؟ چرا اون روز اون مرد تا دید من دارم با ستاره حرف میزنم، ترسید؟ چرا دقیقا بعد از او روز گردنبند رو توی گردن ستاره ندیدیم؟
کمی فکر میکنم.-نمیدونی اسمش چیه؟
-ماهان! فامیلیش رو نمیدونم ولی اسمش ماهانه.
دیشب بین حرفاش با افشین فهمیدم. اینجوری که مشخصه رابطه ی خوبی هم با افشین داره.
-نمیدونی چه نسبتی با کتایون داره؟
#قندسیاه
#پارت212
سرش را به چپ و راست تکان میدهد. پوفی میکشم و او میگوید:
-شک نداشتم کتایون و خانوادش یه ربطی باید به این ماجرا داشته باشن. وقتی ماهان که از آشناهاشه، باافشین سر و سری داشته باشه و دخترش رو بیاره
باشگاه اسب سواری افشین، یعنی یه چیزی بینشون هست. یعنی داریم راه رو درست میریم.
بی توجه به گفته اش میپرسم:

-من حالا باید چیکار کنم؟ دیگه نرم آرایشگاه کتایون؟
سرش را به چپ و راست تکان میدهد:
-نمیدونم. از یه طرف خوبه. اینکه بدونه تو طرف آدمای افشینی، فکر میکنم خودش یه جور اطمینان بده بهش. که خطری نیستی براش. ولی از یه طرف، تو خودت رو پیش کتایون دختری معرفی کردی که پرستاره بچه هاس و وضع مالی متوسطی داره. اما کسی که میره باشگاه افشین آدم مایه داریه.میان حرفش میپرم:
-میتونم بگم کسی که باهاش جدیدا نامزد کردم خیلی پولداره. توی آرایشگاه زنونه خیلی حرف زده میشه. میتونم همینجوری که دارم با کتایون حرف میزنم لا به لای حرفام اینم بگم.
سرش را آرام تکان میدهد.
-فکر بدی نیست. اما اینجوری دیگه به سرش نمیزنه که برای پرستاری از دخترش بهت پیشنهاد بده. چون با خودش فکر میکنه تو دیگه نیازی به پول نداری.
-حالا فعلا همین که این گند رو جمع کنیم کافیه. واسه بقیش یه فکری میکنیم.همان لحظه سفارشاتمان میرسد. گلویی تازه میکنم
و از یزدان می پرسم:
-تاحالا به قیافه ی ستاره دقت کردی؟

هنوز در فکر است و حتی به لیوان نوشیدنی اش میلی نشان نداده. نگاهش را از گوشه ای میکند و به چشمانم مینگرد:
-هوم؟ چی گفتی؟
-میگم تو به قیافه ی ستاره دقت کردی تاحالا؟
سرش را آرام تکان میدهد.
-آره خب. دختر خوشگلیه!به رویش لبخند میزنم.
-خوشگله. ملوس و نازه. ولی منظورم اینا نیست. این چند باری که دیدمش، هربار که نگاهم بهش میافتاد، حس میکردم شبیه یکیه ولی نمیفهمیدم کی!
چشم ریز میکند.
-خب؟!
-تا اینکه دیشب فهمیدم به تو شباهت داره!
#قندسیاه
#پارت213اولش شبیه به کسانی که هنگ کرده اند میگوید:
-ها؟!
و بعد، یکهو زیر خنده میزند. متعجب و کمی حرص زده لب میزنم:
-کجاش خنده داره؟
سعی میکند خنده هایش را جمع کند اما من با خودم می گویم کاش هنوز هم بخندد! کاش وقتی خنده

اینقدر به صورتش میآید، همیشه بخندد!
-یه لحظه یه چیزای بدی اومد تو سرم. معذرت!لبم را گاز میگیرم تا نخندم.
با آنکه میدانم به چه چیز
فکر کرده میپرسم:
-چی اومد تو سرت مگه؟
شیطنت در نگاهش رنگ میگیرد.
-فیلمای جم تیوی!
اینبار آزادانه میخندم و بشکنی در هوا میزنم!
-آفرین! فکرش رو بکن. توی جوونی و جاهلی با
کتایون رابطه داشتی، بعد کتایون ازت حامله میشه و تو
ولش میکنی. بعدش برای انتقام از تو میاد و زنت رو
میکشه. به نظرت جور در نمیاد؟!با صورتی پر از خنده، سعی در جمع کردن
لب هایش
دارد وقتی خیره در صورت خندانم میگوید:
-اینقدر پررو نباش دخترا! میفهمی داری با کی شوخی
میکنی؟!
باید اعتراف کنم که با یزدان، زیاد هم بد نمیگذرد! چه
کسی باور میکند منی که حالا اینطور لبخند به لب
دارم، همانی هستم که کمی پیش مثل ابر بهار گریه
میکردم؟ جالبی اش این است که هم خودش باعث
شده بود گریه کنم و هم خودش حالا باعث شده که

بخندم.
-تو کبریت بی خطری! خیالم ازت راحته برای همین باهات شوخی میکنم مستر ربات!سرش را جلو میکشد و سعی میکند به صدایش کمی
خباثت ببخشد.
-یک ساعت پیش که توی ماشینم داشتی از ترسم میلرزیدی. یادت رفت؟
از زیر میز محکم به پایش میزنم و وقتی آخش در آمد، با لبخندی پر حرص میگویم:
-نخیر! اصلا هم یادم نرفته که چطور ترسوندیم و مطمئن باش تلافی میکنم!
همانطور که کمی از نوشیدنی اش را میخورد و بی آنکه نگاهش را ثانیه ای از صورتم بگیرد، تبسمی محو به صورتم میپاشد.-منتظرم خانم دکتر!
#قندسیاه
#پارت214
زمانی که کنارش روی صندلی ماشین مینشینم تا من را به بیمارستان برگرداند، متوجه تعللش برای به حرکت آوردن ماشین میشوم. بی آنکه حرکتی برای روشن کردن ماشین انجام بدهد، خیره به روبه رو مانده.

-چیزی شده؟لبش را در دهانش میکشد و با مکثی کوتاه، سرش را سمتم میچرخاند.
-یه کاری ازت میخوام.
پرسشگرایانه و متعجب، سرم را تکان میدهم تا حرف بزند و بعد از لحظاتی نه چندان بلند، بی آنکه نگاه مستقیمش را از چشمانم بگیرد لب میزند:
-این یک هفته به زندگیت برس. همونجوری که خودت خواستی. بهتره تا چند وقتی آرایشگاه کتایون آفتابی نشی. شاید اصلا دختر کتایون یادش رفته باشه چیزی به مادرش بگه. اما وقتی تورو اونجا ببینه، یادش میافته و میگه. اگه هم تا الان گفته باشه، وقتی فاصله ی رفتنت به اونجا زیاد بشه، ممکنه کتایون همچینچیزی رو از خاطر ببره. پس بهتره که یک ماهی اونورا
نری.
متفکر و آرام، سری تکان میدهم. گمان میکنم حرف هایش تمام شده اند اما اینطور نیست!
-نیازی نیست که دیگه باهام بیای به مهمونی.
امیدوارم ایندفعه به حرفم گوش کنی.
میدانم که مظلومیت فایده ای ندارد اما باز هم انجامش میدهم. چشمانم را پر از خواهش کرده و لب هایم را جمع میکنم.

-آخه چرا؟نگاهش را از صورتم نمیگیرد و انگشت اشاره اش را بالا میکشد.
-گول این چشماتو نمیخورم سروین! پس اینجوری نگام نکن!
آهی نمایشی میکشم که لبخند فرو خورده اش از چشمانم دور نمیماند.
-اگه فیلم بازی کردنات تموم شدن، بگم که چی میخوام!
چشم غره ام اینبار واقعی ست!
-این همه امر و نهی کردی، هنوز تموم نشده؟جوابی نمیدهد و اهمیتی نمیدهم. حالم را حسابی گرفت! باید از همان اولش میفهمیدم که این مرد به هیچ صراحی مستقیم نیست!
نیم نگاهی به سمتش میاندازم و چشمان منتظرش را که میبینم، با بی محلی، سرم را تکان میدهم.
-خو بگو دیگه! استخاره میکنی؟
-میشه یکم با لیلا صمیمی بشی؟
متعجبانه نگاهش میکنم و گیج جواب میدهم:
-که چی بشه؟!صاف سر جایش مینشیند و پیشانی اش را لمس میکند. حرکاتش در هر حالتی جذاب جلوه میکنند!
-بعد از اتفاقی که برای نسیم افتاد و زندان افتادن

علی، حال روحی خوبی نداره. صمیمی ترین دوستاش، اتفاقایی براشون افتاد که قبولش براش راحت نیست! امروزم مادرم زنگم زد و یه دور مفصل گریه کرد. اگه...
#قندسیاه
#پارت215
مکثی میان جمله اش میاندازد. با دقت تمامیِ حرکاتش را زیر نظر میگیرم. انگشتان دستی که دور فرمان پیچیده، به سفیدی میزنند. فکش برجسته شده و گره ی میان ابروهایش، کور ترین گره ی دنیاست!-اگه مثل سابق بودیم با هم، خودم سعی میکردم
کاری کنم حالش بهتر بشه. ولی نه اون میخواد این فاصله ی بینمون رو بشکنه، نه من قصدش رو دارم. هرچی دورم رو گشتم، کسی رو پیدا نکردم که اینکار رو انجام بده. فقط تویی که فعلا میتونی اینکار رو بکنی!
نمیدانم چه بگویم! متفکر به گوشه ای خیره میشوم. بیشتر از آنکه پیشنهاد یزدان فکرم را درگیر کرده باشد، رابطه اش با لیلا حواسم را پرت میکند. چرا با هم مثل سابق نیستند؟ اصلا مگر قبلا چطور بودند؟ الان چطورند با هم؟
-قبول میکنی؟!نگاهش میکنم و یک آن، جرقه ای در سرم زده

میشود!
-شرط داره!
سرش را کمی کج میکند.
-خب؟!
بدنم را به سمتش متمایل میکنم و دست به سینه، با خباثت میخندم. رنگ نگاهش عوض میشود. جدیت از صورتش میرود و او هم میخندد و انگشتش را در هوا تکان میدهد:
-فکر نکن چون ازت یه چیزی خواستم میتونی رو سرم سوار بشیا!خنده ام را خبیثانه تر میکنم و پنجه هایم را شبیه به پنجه ی حیوانات درنده بالا میکشم و با لحنی که سعی میکنم ترسناک باشد میگویم:
-اگه بذاری یکم از این گوشتت رو بخورم تا میزان زهرمار بودنش رو بسنجم، پیشنهادت رو قبول میکنم!
-الان تو یعنی شیری یا ببر؟!
این را در حالی می گوید که کنار چشمانش چین خورده و روی لب هایشم منحنی قشنگی شکل گرفته! دوست دارم از صورتش عکس بگیرم. مثل همان عکسی که در اصطبل اسب ها از من گرفت و هرکاری کردم عکس را برایم نفرستاد! گفت که اگر دختر خوبی بمانمو لجبازی هایم را کنار بگذارم آن را برایم میفرستد.

مردک نامردِ لعنتی!
سرم را که تکان میدهم، لبخندش وسعت میگیرد و اخمی بامزه و مصنوعی میان ابروهایش جا میدهد.
-بیشتر شبیه یه پیشی ملوس شدی!
پنجه هایم پایین میافتادند. به صدایم دلخوری ای افراطی میبخشم.
-تو چرا هیچوقت منو جدی نمیگیری؟!
باز هم لبخندِ دیدنی اش و باز هم منی که دوست دارم عکسی از این حالت چهره اش بگیرم.-جواب منو بده بچه! اینقدر نپیچون منو!
-قبوله! سعی میکنم کاری کنم که خواهر جونت از تنهایی در بیاد و حال روحیش بهتر بشه. به شرطی که از این به بعد، هرچی ازت پرسیدم، من رو نپیچونی!
#قندسیاه
#پارت216
بر خلاف چیزی که فکر میکنم، از لبخندش دست نمیکشد و فقط، چشمانش را ریز میکند.
-اینجوری که هر وقت میبینمت، از اول تا آخرش باید جواب سوالای تورو بدم!شانه بالا میاندازم.
-این شرطمه! دیگه با خودته!
لحظاتی، با همان لبخندِ لعنتی اش، نگاهم میکند و

بعد، سرش را میچرخاند و صاف مینشیند. ماشین را روشن میکند و به راه می افتد. با خودم فکر میکنم حتما جوابش منفی ست! اما هنوز ثانیه ای از این فکر نگذشته که میگوید:

-پس بذار یه قانون چهارمی بذاریم بین خودمون. نظرت چیه؟

متعجب به اویی که حواسش را به رانندگی اش داده اما همچنان لبخندش را حفظ کرده، نگاه میکنم که میگوید:-هر روز، فقط حق داری که یه سوال بپرسی! نه بیشتر نه کمتر. قبوله؟

با لب هایی که کش آمده اند، گوشی ام را از کیفم بیرون میکشم. من نمیتوانم از وسوسه ی گرفتن عکسی از او بگذرم. یا شاید بهتر است بگویم، عکسی از لبخند او!

دوربین جلوی گوشی را باز میکنم و گوشی را بالا میگیرم. یزدان حواسش جمع من میشود و به سرعت میگوید:

-عکس نگیریا سروین! خوشم نمیاد!میخندم و میگویم:

-بخند ببینم!

اخم هایش را در هم میکشد.

-گفتم نگیر. بیارش پایین! دارم رانندگی میکنم

حواسم رو پرت نکن!
-الان میرسیم پشت چراغ قرمز. میخوام به عنوان شروع شراکتمون، یه عکس یادگاری داشته باشیم.
حالا یکی از همون لبخندایی که یکم پیش داشتی، رو به دوربین بزن. بدو!
ماشین ها که پشت چراغ قرمز میایستند، از داخل گوشی میبینم که نگاهم میکند. نگاهم میکند و آرامآرام لبخند روی لب هایش میآید. چند لحظه طول میکشد تا نگاهش را به دوربین بدوزد و به محض نگاه کردنش، فیلم را قطع میکنم و گوشی را پایین میآورم.
-تموم شد!
او با اخمی مصنوعی چشم از چشمان خندانم کنده و من با خودم فکر میکنم که چقدر خوب شد به جای عکس، این لحظه را با فیلم ثبت کردم. بی آنکه یزدان بفهمد!
#قندسیاه
#پارت217#یزدان
سروین را به بیمارستان بر میگردانم تا ماشینش را بردارد. وقتی از ماشین پیاده میشود و میرود، لحظاتی را در همان حالتی که هستم میمانم و به جایی که

نمیدانم کجاست، خیره میشوم. چهره ی دختری که هنوز هم بوی ملایم عطرش در فضای ماشین مانده، از مقابل چشمانم محو نمیشود. اگر بخواهم صورتش را توصیف کنم، در یک کلمه میتوانم خلاصه اش کنم!
-با مزه!این را زیر لب میگویم و بی اراده لبخند میزنم. امروز وقتی صورتش را خبیث کرده بود، وقتی خندیده و چال لپش را بیرون انداخته بود، وقتی شیطنت کرده و وقتی فوضولی اش گل کرده بود، در همه ی آن لحظات همین یک کلمه در ذهنم نقش میبست!
نمیخواهم به گریه هایش فکر کنم. مثل تمام حرکاتش و صورت بامزه اش، گریه هایش هم من را به یاد لیلا میاندازد. درست مثل سالها پیش که وقتی چشم های پر از شیطنت لیلا را میدیدم، لپش را میگرفتم و تا میتوانستم میچلاندم، امروز هم دلم خواسته بود در جواب شرطی که سروین برایم گذاشته بود، آنقدر با حرص لپش را بکشم که جیغش در بیاید.برای خودم هم جای سوال است که چرا سروینِ پایدارِ
بامزه ی فوضول، برایم مهم شده است! درست مثل وقت هایی که از لیلا محافظت میکردم، میخواهم که از او هم محافظت کنم و درست مثل رضا که کنارش راحت هستم، کنار سروین هم احساس راحتی میکنم!

آنقدری که امروز به او اجازه دادم از این به بعد،
سوالاتی که مغزش را درگیر کرده اند بپرسد و خودش
را راحت کند.
لیلا... لیلا... لیلا!
چرا هرچه میشود، لیلا را مثال میزنم؟ چرا از ذهنم
بیرون نمیرود؟ چرا حرف ها و گریه های امروز مامانپشت تلفن، یک ثانیه
فراموشم نمیشوند؟ چرا هرچه
درد هست، به سمت من هجوم آورده؟
از امروز صبح که عسل زنگ زد و آن اراجیف را گفت،
تا بعد از آن که مامان زنگ زد و راجع به اوضاع لیلا
حرف زد، فاصله ای تا دیوانگی نداشتم! با هزار زور و
زحمت خودم را جمع و جور کردم تا به دیدن سروین
بیایم و دست به دامن او شوم، اما وقتی دیدم او هم
حال و اوضاعی بهتر از من ندارد، تصمیم گرفتم اول
حالش را بهتر کنم و بعد درخواستم را مطرح کنم. اما
راستش، در کنارش، حال خودم هم بهتر شده بود! بی
آنکه خودم بفهمم، سردردم کمتر شده بود و کمتر به
این اوضاع مزخرف فکر کرده بودم.مامان میگوید لیلا هر شب کابوس
میبیند. یک لحظه
از اتاقش جدا نمیشود و هیچکدام از دوستانش را به
خانه راه نمیدهد. اگر فقط یک چیز خلاف میلش باشد،

همه چیز را میشکند و تا جان دارد، جیغ و داد می کند!
بردن دوباره ی او پیش دکترش، گزینه ی مناسبی
است اما به شرطی که به آن تن بدهد. اینبار مثل چند
سال پیشش نیست که مثل بچه ای مطیع و آرام، یکی
یکی روانشناس ها و دکتر های مغز و اعصاب را عوض
کند و خم به ابرو نیاورد. حالا دیگر حتی حاضر نیست
پیش دکتر خودش برود و تنها راهی که برایم مانده
است، سروین است! تنها دخترانی که هم سن و سال
لیلا هستند و آنهارا میشناسم، عسل و سروین هستند.
با عسل رابطه ی خوبی ندارم که از او بخواهم هوایلیلا را داشته باشد،
اینطور که مامان میگفت، دوست
های دیگرش را هم به خانه راه نمیدهد. تنها کسی که
میماند، سروین است. شاید او بتواند لیلا را کمی از
این حال و هوا بیرون بکشد.
از پشتکار و سماجت سروین با خبرم و میدانم اگر لیلا
او را از در هم بیرون بیندازد، از پنجره راه خودش را
پیدا میکند و تا وقتی به چیزی که میخواهد نرسد،
دست از کارش نمیکشد. احساسی به من می گوید که
سروین میتواند! او با مهربانی ذاتی اش و دیوانه بازی
هایش، میتواند از یک افسرده ی رو به زوال، یک
انسان پر امید به دنیا تحویل بدهد.

#قندسیاه#پارت218
وقتی رضا در را به رویم باز میکند، با همان نگاه متوجه میشود که حال خوشی ندارم! کنار میایستد و با اخم هایی که از سر نگرانی در هم رفته اند میپرسد:
-چیزی شده؟
بی توجه به سوالی که پرسیده، لب میزنم:
-جایی که نمیخوای بری؟
به سرعت کنار میایستد:
-نه نه. تازه از دادگاه اومدم. بیا تو.کفش هایم را در میآورم و وارد خانه اش میشود.
سالن کوچک خانه اش مثل همیشه شلوغ و به هم ریخته است؛ درست مثل من و افکار من!
-خوبی یزدان؟!
خودم را روی مبل تک نفره ای پرت کرده و با آخیشی زیر لب، سری تکان میدهم.
-قهوه میخوری؟
چقدر خوب است که میداند به چه چیز احتیاج دارم!
-شیرینش نکن لطفا!به زدن لبخندی مصنوعی بسنده کرده و از مقابل چشمانم ناپدید میشود. با رفتنش، صورتم را میان دستانم میگیرم و چشم میبندم. کاش به جای آمدن به اینجا، سری به لیلا و مامان یلدا میزدم. دلم

برایشان تنگ شده و قلبم از حرف های چند ساعت
پیش مامان، آرامش نمیگیرد! اما دلم بیشتر از آنجا،
جایی را میخواست که بتوانم حرف بزنم! بعد از مدتها
حرف بزنم!
-همونجوری که خواستی، بدون شکر!
سرم را بالا میکشم. متوجه گذر زمان و حضور رضا
نشده بودم!
-ممنون!
-مطمئنی خوبی؟چه چیز باعث میشود تا نتوانم بگویم خوب نیستم؟
این طنابِ لعنتی که یکباره دور گلویم گره میخورد و
نمیگذارد از حال بدم بگویم، نامش چیست؟
-دیشب یه چیزایی شنیدم!
نگاهش میکنم. با چشمانی ریز شده خیره شده به
چشمانم.
-دیشب؟
ماگ قهوه را بر میدارم.-اوهوم. دیشب! موقع حرف زدن با افشین یه مرد
و
دختر بچه اومدن پیشش. یکم که دقت کردم
شناختمشون، دختر کتایون بود و مردی که یکبار توی
خونه ی کتایون دیده بودمش!
میان لب های رضا فاصله افتاده وقتی زمزمه میکند:

-شت! خب؟
-دختر بچه اول از همه سروین رو شناخت.
به پیشانی اش میکوبد!
-یه باره بگو این یه راهم بسته شد به رومون! واسه همین دمغی؟دندان روی هم میفشارم و سرم را به چپ و راست تکان میدهم.
-کاش این بود!
-اه یزدان درست حرف بزن دیگه! دل و رودم اومد بالا!
دستی در موهایم میکشم. چیز هایی که دیشب شنیده بودم، داشت دیوانه ام میکرد. سروین با ستاره سر گرم بود و نشنید! اما من شنیدم و فهمیدم! با وجود آنکه رمزی حرف میزدند، مفهوم حرف هایشان را درک کرده بودم!
-مرده شروع کرد به حرف زدن با افشین. رمزی حرف میزدن و به خیالشون من نمیفهمیدم چی میگن. ولیکامل منظور حرفاشون رو فهمیدم. این هفته شرط بندی میکنن. سر یه دختر ۱۸ ۱۷ساله!
#قندسیاه
#پارت219
رضا ناباورانه زمزمه میکند:

-چی؟!
-همین که شنیدی! از وقتی شنیدمش، اعصابم داغونه!
از اونور امروز مامانم زنگ زده و کلی گریه کرده.
و زیر لب زمزمه میکنم:
-اینقدر که لیلارو میخواد منو نمیخواد!-مامانت دیگه واسه چی؟ چی شده مگه؟
دوباره به موهام چنگ میزنم و کندن چندین تار از موهایم را احساس میکنم.
-نگران لیلاست. میگه حال روحی خوبی نداره و هر کاری میکنیم راضی نمیشه بیاد دکتر. با خودش و ماها لج کرده! نمیدونم چیکار کنم رضا. دلم واسش کبابه.
اون از نسیم که رفیق ده سالش بود و مرد، اون از علی که رفیق ۲۰و خرده ای سالشه و تو زندانه، اونم از...
زبانم نمیچرخد تا بگویم "اونم از سامان و بلایی که سرمون آورد".روی لب های رضا، پوزخندی تلخ شکل گرفته ولی میگوید:
-همه آدمن الا خودت؟
منگ و مات، نگاهش میکنم.
-توام زنت مرده. پسر عموت تو زندانه. جونتو گذاشتی کف دستت و واسه نجات پسر عموت و رسوایی یه مشت حرومزاده ی بیشرف، تک و تنها رفتی تو دل

شیر. هرکی ام از هرجا کم میاره یا سر تو خالی میکنه
یا تورو پیدا میکنه تا کارشو درست کنی. حکایتش
علی که خبرت کرد تا مواظب نامزدش باشی. مثل
مادرت که واسه حال بد لیلا زنگ میزنه به تو و التماس
تورو میکنه تا یه کاری کنی.مثل سروین که امروز میان گریه هایش
التماس کرده
بود که علی را نجات بدهم!
رضا بی وقفه حرف میزند:
-ولی تا کی یزدان؟ تو ام آدمی! توام تا یه جایی توان
داری. نمیتونی همزمان صد تا جارو که مدیریت کنی.
هرکی ندونه من میدونم که شبا فقط دوسه ساعت
میخوابی و مابقیش رو به کارای سازمان میرسی. روزا
هم از اینور به اونور واسه پیدا کردن سرنخ می دوئی.
تازه نمیدانست که باید از فردا از سر کار هم بروم!
سردار زنگ زده بود و جویای احوالم شده بود. گفته بود
که خانواده برای ما در جایگاه دوم قرار دارد و بایدخودم را جمع کرده و
برگردم. هه! چقدر همه چیز
برایشان عادی جلوه میکرد!
-تقصیر خودته. از رفتار خودت دارن سواستفاده
میکنن یزدان. اینقدر سکوت کردی، اینقدر هرچی
گفتن گوش کردی و همیشه مثه سوپر من وارد شدی و

همه ی کارارو ردیف کردی که فکر میکنن وظیفته! تازه کاش فقط یکم قدر شناس بودن. منتظرن تا یه اتفاقی بیفته و تورو مقصر کنن.
پوزخند میزنم! به یاد عسل میافتم که امروز من را به چه چیزهایی متهم کرده بود.
-بیخیال رضا. اونقدر توی زندگیم بدبختی دارم که وقت اینکه با بقیه بجنگم تا درست رفتار کنن رو ندارم.اخم هایش در هم میروند.
-اما این اتفاقا و این رفتارا اذیتت میکنن. نمیکنن؟ میکنند! اما آنها خانواده ی من اند! لیلا خواهر من است و نمیتوانم نسبت به دردی که میکشد بی تفاوت باشم. مامان یلدا تمام زندگی من است و نمیتوانم به اشک هایش بی تفاوت باشم. علی هم بازی بچگی های من است و نمیتوانم نسبت خانه ای که روی سرش آوار شده بی تفاوت باشم.
صدایی در سرم فریاد میکشد:"سروین چی؟ اونم خانوادته؟ اون چیکارته که نگرانش میشی؟"
#قندسیاه
#پارت220
-اما من نگرانتم یزدان!

لبخند میزنم. چقدر جدیدا راحت تر این کار را انجام میدهم! و خودم میدانم که دلیلش چیست. گشتن با سروینِ پایداری که تورو بی آنکه بخواهی میخنداند!
-من خوبم! باور کن! اگه همه چی رو به راه بشه خیلی بهتر هم میشم.و در دلم به حال خودم پوزخند میزنم. شاید اگر حال لیلا خوب شود، علی از زندان بیرون بیاید، مامان و بابا بخندند و سروین و علی دوباره کنار هم قرار بگیرند، آرام تر شوم، اما هیچوقت خوب تر نمیشوم!
هیچوقت!
نفس عمیقی میکشم و با نگاهی که هنوز هم نگرانی در آن موج میزند، به مبل تکیه میزند.
-باشه. حالا بگو ببینم میخوای چیکار بکنی؟
نمیدونم منظورش دقیقا به کدام یک از چیزهایی ست که گفته ام، برای همین میگویم:-واسه لیلا که با سروین حرف زدم. ازش خواستم یکم
با لیلا اوکی بشه. شاید سروین بتونه یکم از این حال و هوا بیارتش بیرون. شاید اگه یکم حالش بهتر بشه، به دکتر رفتن رضایت بده. میدونم راه زیاد خوبی نیست ولی فکر دیگه ای به مغزم نمیرسید.
رضا همیشه شگفت زده ام میکند! مثل همین حالا که میگوید:

-شاید به تو نیاز داشته باشه!
آب گلویم را فرو برده و به نشانه ی مخالفت سری به چپ و راست تکان میدهم.-نه! لیلا آخرین چیزی که بهش نیاز داره، منم! شاید
در ظاهر این رو نشون نده، ولی من از دلش خبر دارم.
میدونم دلش باهام صاف نیست.
-شاید این طرز فکر توئه یزدان! چرا همیشه فکر میکنی میتونی مغز آدمارو بخونی؟ چرا فکر میکنی همه رو میشناسی؟
من اشتباه نمیکنم! لیلا خیلی وقت است که نه حضور من را میخواهد و نه حمایتم را!
-مهمونی رو میخوای چیکار کنی؟
کار همیشگی رضا همین است! کرم به جانم میاندازد و بحث را منحرف میکند تا من بمانم و هزار فکر و خیال!-میرم. حتما میرم. توی این یکی دو هفته ای که دارم بازی رو یاد میگیرم، خیلی پیشرفت کردم. تا مهمونی این هفته ام تایم یادگیریم رو بیشتر میکنم. تموم امیدم به اینه دیروز مخ افشین رو جوری زده باشم که این هفته بتونم بازی کنم.
چشم ریز میکند:
-نگو که...

سرم را تکان میدهم:
-آره! بازی میکنم تا من اون شرط رو ببرم. هرچی داشته باشم وسط میذارم تا اون دختر دست کسی جز خودم نیفته! چون میدونم اگه این کار رو نکنم، تا مدتها خواب دختری رو میبینم که...نمیتوانم ادامه بدهم! انگشتانم مشت و دندان هایم روی هم، فشرده میشوند. اگر بتوانم بازی کنم، هر طور شده، میبرم! هر چقدر پول بتوانم جور میکنم و این هفته با جیب پر به آن خانه ی نفرین شده میروم. ای کاش بتوانم این هفته آسو یا همان قندسیاه را هم ببینم! اگر ببینمش، نیمی از راه برایم باز میشود. فقط اگر آن لعنتی را ببینم!
#قندسیاه
#پارت221
-اجازه هست؟دست از مشت زدن به کیسه بوکس زبان بسته میکشم و با ابروانی بالا رفته میچرخم. همانطور که ساعدم را به پیشانی عرق کرده ام میکشم، به دختری که لبخند به لب، در آستانه ی در ایستاده چشم میدوزم. او اینجا چه میکند؟
-چجوری اومدی تو؟
نمیدانم چه شکلی شده ام و پرسشم در نظرش چطور

آمده که لبخندش پر می کشد!
-خب... دوستت داشت از خونه میرفت بیرون. منو که
دید گفت اینجایی و اجازه داد بیام داخل!امان از دست تو رضا!
سعی میکنم لحنم دوستانه باشد.
-خوش اومدی. بشین تو سالن الان میام!
موهای جلوی سرش را فر کرده و... باید اعتراف کنم به
صورتش میآید! نگاهم که روی صورتش طولانی
میشود، متعجب میپرسد:
-چیزی شده؟
چشمان آرایش کرده اش وقتی اینطور گردشان میکنم
و حرف میزد، قیافه اش را بامزه تر میکند.
-نه.-میشه من همینجا بشینم؟
به مبل های گوشه ی باشگاه کوچکم اشاره میکند.
-برای چی؟
دستی به موهایش میکشد و حواسم اینبار پرتِ
دستبندِ پر زرق و برق دور مچش میشود. چقدر به
خودش رسیده!
-همینجوری! از باشگاهت خوشم اومده. همینجا
میشینم تا ورزش کردنت تموم بشه. بعدش حرف
میزنیم!
میخواهم مخالفت کنم که دستش را بالا میآورد!-لطفا! اینجوری احساس

بدی دارم. حس میکنم
مزاحم کارت شدم.
با اتمام حرفش، لبخندی محو و زیبا به صورتم
میپاشد و اینبار خیره به رژِ پر رنگش میگویم:
-از جایی میای؟
-اجازه دارم بشینم؟
متعجبم کرده! بیشتر از همه، با لحن محترمانه ی
صحبت کردنش! میخواهم بپرسم چه شده که اینقدر
با ادب شده ای، اما به جایش، میگویم:
-آره حتما. بیا بشین.او روی مبلی دو نفره مینشیند و من با حوله ای
صورت
و گردن عرق کرده ام را خشک میکنم.
-راستش از سه چهار روز پیش که ندیدمت درگیر
خانوادم و لیلا بودم. دو سه باری رفتم خونتون.
نمیدونم دلیلش چیه، شاید لیلا رو در وایسی داره
باهام، اما هرچی که هست، هر بار میرم خونتون به هر
شکلی شده تحملم میکنه.
میخندد و نگاهم میخ چالش میشود.
-یعنی قشنگ مثل یه موجود اضافی برخورد می کنه
باهام ها، ولی خداروشکر از خونه نمیندازتم بیرون!
همچنان خیره نگاهش میکنم.-میشه ورزشت رو بکنی؟ من همزمان

حرفام رو
میزنم.
بالاجبار با دمبل هایم مشغول میشوم و او راضی از
مجاب کردنم ادامه میدهد:
-امروز با داداشم، خواهرم، دوتا از دوستای داداشم و
یکی از دوستای من، قرار بیرون گذاشته بودیم. دیدم
فرصت مناسبه، رفتم خونتون و لیلا رو به زور وادار
کردم که باهامون بود.
دوباره میخندد و با هیجان میگوید:
-جات خالی یزدان! نبودی قیافه خواهرتو وقتی داشتم
به زور لباس تنش میکردم ببینی. سرخ شده بود ازحرص! قشنگ حس
کردم نزدیکه جیغ بزنه سرم و
پرتم کنه از خونه بیرون.
#قندسیاه
#پارت222
نفس نفس زنان میپرسم:
-خوش... گذشت... بهتون؟
-بدک نبود! لیلا که اصلا با کسی حرف نمیزد و همش
توی خودش بود. همش هم میگفت من میخوام برم
خونه. ولی خب به من که خیلی خوش گذشت! جات
خالی! دفعه ی بعدی حتما باید باهامون بیای ها!دمبل هارا کنار میگذارم

و پوزخند میزنم.
-حتما! اونم با داداشت که یهو فاز غیرتی بودن بر
میداره!
اخمی با مزه میکند.
-در مورد داداشم اینجوری نگو ها! ماهه ماه! امروز
نبودی ببینی چجوری با اون زبون شیرینش داشت مخ
آبجیتو میزد!
چشمانم گرد میشوند و سروین پخی زیر خنده
میزند.
-دیگه چی؟ چشمم روشن! گفتم خواهرمو از افسردگی
در بیار، نگفتم داداشتو بنداز بهمون.پشت چشمی نازک میکند.
-وا! دلتم بخواد! داداشم اینقدر خوش مشرب و ماه و
خوش تیپه که!
روی دماغم چین میاندازم.
-من که خوش تیپی ندیدم ازش!
دوباره دستکش های مخصوص بوکس را دستم
میکنم. میخواهم به سمتی که کیسه بوکسم وصل
شده بروم که سروین گوشی به دست سمتم میآید.-اون روز که توی ویدیو
کال دیدیش، تو خونه بود و
سر و شکلش بهم ریخته. ببین اینجا چقدر جذاب
افتاده!

عکسی را نشانم میدهد که امروز گرفته اند. یکی از دستکش هایم را در میآورم و گوشی را از دستش میگیرم. اول از همه، لیلا نگاهم را به خود معطوف میکند. صورتش رنگ پریده و بی حال است. برعکس تمامیِ افراد داخل عکس، او هیچ لبخندی به لب ندارد و چشمانش... دقیقا شبیه به دوی گوی یخند!
آنقدر از دیدن لیلا بهم میریزم که میخواهم گوشی را به سروین بر گردانم اما لحظه ای با دیدن چیزی مکث میکنم. زوم میکنم و چهره ی دختری که در عکسمیان سروین و برادرش نشسته را نگاه میکنم. احتمالا باید خواهرش باشد و سروین با گفته اش این حدس را به یقین تبدیل میکند.
-این خواهرمه. لارا!
نمیدانم چرا، اما احساس میکنم چهره اش آشناست. با دقت بیشتری نگاهش میکنم و چیزی به یاد نمیآورم.
-چیزی شده؟
-نه... فقط احساس کردم چهرهش آشناست!
میخندد.-تاحالا چندین نفر گفتن که شبیه مدلای روسیه! شاید بخاطر همینه.
لبخند کجی میزنم و گوشی را سمتش میگیرم.

-از نظر تو که کلا خانوادگی ژن بدتر تشریف دارید.
اصلا زشت ماییم!
لبخند شیطنت آمیزش پر رنگ تر میشود.
-شک داری؟
دلم میخواهد دماغش را بگیرم و محکم بکشم تا جیغش در بیاید. به سختی با این وسوسه کنار میآیم و خودم را با پوشیدن دوباره دستکشم مشغول میکنم.-نمیپرسی برای چی اومدم اینجا؟
#قندسیاه
#پارت223
همانطور که مقابل کیسه بوکس قرار میگیرم جواب میدهم:
-لابد اومدی سوالاتو بپرسی!
بشکنی در هوا میزند:
-ایولا داری!
میخندم.-فوضول تر از تو ندیدم!
من شروع به مشت زدن و سروین شروع به حرف زدن میکند:
-از روزی که با هم معامله کردیم، چهار روز می گذره و من هیچ سوالی نکردم. قرار بود روزی یدونه سوال بپرسم ولی فرصتش پیش نیومد! الان چهار تا سوال

میخوام ازت بپرسم!
دست از مشت زدن میکشم.
-من گفتم روزی یکی که وقتی میبینمت مغزم رو نخوری! اونوقت تو همشو گذاشتی یک جا بپرسی؟
خب زنگ میزدی میپرسیدی. کاری داشت؟اخم میکند.
-جر نزن یزدان! درگیر بودم خب! دلیل نمیشه که تو از زیرش در بری.
چپ چپ نگاهش میکنم و دوباره شروع به مشت زدن میکنم. کم کم تپش های قلبم بالا میرود و میان نفس نفس زدن هایم صدای سروین به گوشم میرسد:
-سکوت نشانه ی رضایته، پس من شروع میکنم! اول اینکه چرا فامیلیت با فامیلی علی و حتی لیلا فرق میکنه؟از حرکت میایستم.
-تو که... میتونستی این سوالو... از لیلا... یا خیلی وقت پیش... از عسل بپرسی... پس چرا... صبر کردی؟
دست به سینه، کمی آنطرف تر ایستاده و لبخندش را از لب پاک نمیکند.
-چون میخواستم خودت بگی. دوست نداشتم چیزی که نمیخوای بهم بگی رو از بقیه بپرسم.
انگار که اطراف من، پر است از آدمهایی که، قصد دارند

هر لحظه شگفت زده ام کنند!قبل از آنکه دوباره شروع به مشت زدن کنم، خیلی
سریع میگویم:
-چون نه لیلا... خواهر واقعیمه... نه علی پسر عموی...
واقعیم! ما... منو لیلا... نه از پدر یکی هستیم... نه از
مادر! مادرم از پدرم... طلاق گرفت... و با پدر لیلا...
ازدواج کرد. حله؟
چشم از چشمان گرد و ناباورش می گیرم و مشغول
مشت زدن میشوم. حیرتش را میفهمم. هرکس در
هر زمانی این واقعیت را میشنید، همین عکس العمل
را نشان میداد!
-من فکر همه چیز رو کرده بودم به جز این! یعنی تو...
تو و علی... پسر عمو نیستید؟ پس چرا... چرا اینقدربهم علاقه دارید؟ اگه
مادر تو مادر واقعی لیلا نیست...
چجوری اینقدر دوسش داره؟
-همه چی... خون نیست... هم خون بودن... نیست!
لیلا... علی... بابا صادق... همشون... برام از هر
واقعیتی... واقعی ترند... خانواده ی منن...
لحن سروین، همچنان ناباورانه است.
-خب بذار سوال دوم رو بپرسم! تو دقیقا، چه کاره ای؟
یعنی... کارت چیه؟ نگو که فقط یه فروشگاه داری که

باور نمی کنم!
-باور بکنی... یا نکنی... کار واقعی من... همینه!هویت اصلی من را، به جز خانواده ام، هیچکس
نمیداند و نباید بداند!
-وقتی اینجوری میگی، یعنی اگه اینجوری هم نباشه،
نمیخوای حرفی بزنی. پس قبولش میکنم!
محکم و محکم تر به کیسه بوکسم مشت میکوبم.
-اون پسری که عکسش توی آلبوم بود، کی بود؟
#قندسیاه
#پارت224
لحن سروین، همچنان ناباورانه است.-خب بذار سوال دوم رو بپرسم! تو دقیقا، چه کاره ای؟
یعنی... کارت چیه؟ نگو که فقط یه فروشگاه داری که
باور نمی کنم!
-باور بکنی... یا نکنی... کار واقعی من... همینه!
هویت اصلی من را، به جز خانواده ام، هیچکس
نمیداند و نباید بداند!
-وقتی اینجوری میگی، یعنی اگه اینجوری هم نباشه،
نمیخوای حرفی بزنی. پس قبولش میکنم!
محکم و محکم تر به کیسه بوکسم مشت میکوبم.
-اون پسری که عکسش توی آلبوم بود، کی بود؟با آنکه همین چند روز

پیش، کاملا جدی به او هشدار
داده بودم که راجع به این موضوع کنجکاوی نکند، اما
او باز هم مثل همیشه جسارتش را نشان میدهد و
سوالی را میپرسد که جواب دادنش آسان است. اما
خوب میدانم اگر این سوال را پاسخ بدهم، چه
سوالات دیگری پشتش ردیف میشود و حقیقتا، جواب
به آنها دیگر آسان نیست! اصلا آسان نیست. برای من،
یادآوری اتفاقات گذشته، شبیه به جان کندن میماند و
کاش... کاش سروین این را بفهمد!
ضرباتی که پر قدرت به کیسه بوکس میکوبم، پر
سرعت تر و شدید تر شده اند. داغ شده ام و ضربان
دیوانه وار قلبم را به خوبی احساس میکنم. من با این
دختر معامله کرده ام و نمیخواهم فردی بد قول ودروغگو به نظر بیایم! اما
حرف زدن از گذشته، از توان
من خارج است!
-یزدان؟
صدای بلند و نگرانش را نزدیک به خودم احساس
میکنم و از مشت زدن دست بر نمیدارم. دیوانه وار
مشت میکوبم و در دلم فریاد میکشم که خدایا! چرا
من؟ چرا بین این همه آدم، این زندگی پر فراز و نشیب
باید برای من میشد؟ چرا حالا باید این زندگی نکبتی

را برای این دختر تعریف کنم تا در آخر، نگاه ترحم آمیزش عایدم شود؟ چرا؟
-یزدان خوبی؟لحظه ای، میان مشت زدن های بی وقفه ام، احساس میکنم اتاق دور سرم میچرخد. همزمان، احساس تنگی نفس بر من چیره شده و زانوهایم سست میشوند. از ترس سقوط، کیسه بوکسم را بغل میگیرم و برای نفس کشیدن به تقلا میافتم.
لحظه ای میان تقلاهایم، بر خلاف بدنی که برای زنده ماندن به هول و ولا افتاده، آرزو میکنم که نفسم همینجا قطع شود. من از تکرار هر روزه ی این درد، همین دردی که هر روز من را میکشد و زنده میکند، خسته ام! خسته!
-یزدان؟ یزدان چیشدی؟ یه چیزی بگو تو رو خدا!
دختری که باعث این حال شده، دست روی بازویم گذاشته و با ترسی که به صدایش لرزشی محسوسبخشیده، نگرانی اش را ابراز میکند. چشمانم باز میشوند و سرگیجه باز هم باعث میشود که پلک هایم روی هم فشرده شوند. کیسه بوکسم را رها میکنم و خم میشوم. دست روی زانو هایم میگذارم و سعی میکنم نفس بکشم. زانوهایم اما میلرزند و سوزش و دردی عمیق در سینه ام میپیچد. خودم را به اولین

کاناپه میرسانم و رویش مینشینم. دستم را روی
سینه ام میگذارم و سخت و به سرعت نفس میکشم.
احساس میکنم هوایی نیست! میان تقلا کردن هایم،
نگاه تارم به دختری میافتد که رنگ به صورت ندارد.
گیج و هراسان، کنارم مینشیند و با صدایی که لرزش
و نگرانی اش قابل لمس است میگوید:
-منو نگاه کن. اینجوری که من میگم نفس بکش.میان لب هایش فاصله
ای ایجاد میکند، هوا را ظرف
چند شماره از بینی اش داخل میکشد و ظرف چهار
شماره از لب هایش بیرون میدهد. در تمام مدتی که
نگاهمان در نگاه هم گره خورده و این حرکات را تکرار
میکنیم، به دنبال دلیلِ نَمی که در چشمانش نشسته
میگردم. یعنی تا این حد نگرانش کرده ام که
چشمانش اشکی شده اند؟
-بهتری؟
#قندسیاه
#پارت225
این را در حالی میگوید که یک دستش را کنار صورتم
گذاشته و با صورتی سراسر نگرانی و غم نگاهم میکند. پلک روی میفشارم
و ضربان قلبم را که نسبت به
چند دقیقه ی پیش آرامتر شده، زیر انگشتانم احساس

میکنم. دستم را از روی سینه ام بر میدارم و به بطری آبم اشاره میکنم.
-میشه... میشه اونو... بدی بهم؟!
بطری را برایم میآورد. خنکای آب، حالم را کمی بهتر میکند اما از نگرانی سروین نمیکاهد:
-پاشو، پاشو لباس بپوش بریم دکتر.
-تو... مگه... دکتر نیستی؟
نمیدانم اینبار لرزش صدایش از چیست! حرص و عصبانیت، یا نگرانی و ترس؟-الان وقت شوخی نیست یزدان. تا یکم پیش
نمیتونستی نفس بکشی! باید بریم دکتر ببینتت. بلند شو!
این را در حالی میگوید که ایستاده و سعی میکند من را از جایم بلند کند. با آنکه جانی برایم نمانده، سعی میکنم وانمود کنم که خوبم و اتفاقی نیفتاده! دستش را میکشم تا کنارم قرار بگیرد و شکلی شبیه لبخند به لب هایم میدهم.
-من خوبم. باور کن. این جوری شدنم هم، عادیه!
چشمانش ریز میشوند.
-عادیه؟ یعنی... همیشه اینجوری میشی؟همچنان سعی میکنم آرام و عمیق نفس بکشم و

جملاتم را کوتاه کنم.
-همیشه که نه... ولی... اکثر مواقعی که فشار عصبی زیادی رو متحمل بشم... یا بیش از اندازه اضطراب داشته باشم، این حالت... بهم دست میده. تقریبا از بچگی... این مشکل رو دارم!
چند ثانیه ای، بی آنکه پلک بزند، نگاه سراسر غم آلودش را به صورتم گره میزند و یکباره، به مظلومانه ترین شکل ممکن، چانه و لب هایش میلرزند.
میلرزند و من را به شکلی عجیب از گفته ام پشیمان میکنند.-یعنی بخاطر سوالای من، حالت بد شد؟ آره یزدان؟ اذیت شدی؟ من... من بخدا نمیدونستم... یعنی با اینکه بهم گفته بودی نپرسم... اما نمیدونستم
پرسیدنش به این حال میندازتت... منو ببخش... بخدا نمیخواستم آزارت بدم. باور کن راست میگم. الان خوبی؟ جاییت درد نمیکنه؟ راحت نفس میکشی؟ دستگاه اکسیژن خون ندارید؟ اصلا پاشو بریم دکتر.
پاشو تو رو خدا!
بی جان میخندم. آنقدر پر دل و جرات و گستاخ دیدمش، که این اواخر، این روی مظلومانه اش بیش از اندازه برایم تازگی دارد.
-اگه برای هر مریضی که میاد بیمارستان... این حال

بهت دست بده که...در حالی که هنوز هم چانه ی ظریفش میلرزد، میان حرفم میپرد.
-تو فرق داری!
بی حرکت میمانم. فرق دارم؟
-تو دوستمی! رفیقمی!
اشکی از چشمش نمیآید اما بینی اش را بالا میکشد و لب هایش باز هم میلرزد و دلم را در هم میپیچند.
-و من باعث این حالت شدم. ببخشید. قول میدم دیگه راجع به زندگیت و گذشتت کنجکاوی نکنم.#قندسیاه #پارت226
نمیتوانم هیچ عکس العملی نشان بدهم! تنها با نگاهی که ثانیه ای نمیتوانم منحرفش کنم، به صورتش زل میزنم.
-میخوای یکم استراحت کنی؟ هوم؟ کمکت کنم بری اتاقت؟
فقط نگاهش میکنم.
-کاری هست که بخوای انجام بدم برات؟
و بازم هم تنها نگاهش میکنم.-یزدان با توام! حواست به منه؟
بی اختیار لب میزنم:
-موی فر... بهت میاد!
چشمان گرد شده اش، خیلی دیر من را به خودم

میآورند. من... چه گفتم؟
انگشت اشاره ام را زیر بینی ام میکشم و نگاهم را میدزدم. نگاه متعجب و گیج سروین را همچنان بر روی خودم احساس میکنم و برای منحرف کردن ذهنش لب میزنم:-نیازی نیست که خودت رو مقصر بدونی. این چند روزه، خیلی فشار روم بود. از صبح هم مدام تنگی نفس میاومد سراغم اما نه به این شدت. گلو درد هم دارم و یکم هم داغم. استرس و اضطراب مهمونی پس فردا و ورزش و فعالیت بدنی هم بی تاثیر نبود!
او هم انگار دوست دارد چیزی که کمی پیش شنیده را نادیده بگیرد که میگوید:
-اما سوالای منم بی تاثیر نبودن. دیدم که وقتی ازت پرسیدم اون پسر کیه، صورتت سرخ شد و رگای گردن و پیشونیت زد بیرون. دیدم که از خود بی خود شدی.بیحال و خسته، از روی مبل بلند میشوم و همانطور که سمت در میروم میگویم:
-اگه میخوای همچنان خودت رو سرزنش کنی، لطفا برو، من از این مدل سرزنش کردن خودت که شکل ترحم داره، بیزارم! ولی اگه تصمیم گرفتی دست از سرزنش خودت بکشی، همینجا منتظر بمون تا دوش بگیرم و برگردم. باهات حرف دارم.

این را میگویم، در را باز میکنم و از آن فضا خلاصی میابم. به محض خروجم از باشگاه، پلک هایم روی هم فشرده می شوند و نفس هایی که همچنان بی جانند، فوت میشوند. از دست خودم کفری ام! این را در این مدت فهمیده ام که سروین دختر بی جنبه ای نیست و فکر بدی پیش خودش نمیکند، اما من هر چه قدر هماو را شبیه به رضا ببینم، باز نباید چنین حرفی را
میزدم!
وارد حمام که میشوم، لای در را کمی باز میگذارم و برای آنکه دوباره نفس تنگی به جانم نیفتد، با آب سرد دوش میگیرم. عادت دارم و سختم نیست اما از همین حالا میدانم امشبم را قرار است با چه سر دردی سر کنم.
کمی بعد، در حالی از حمام بیرون میزنم که لباس پوشیده ام و حوله ام را روی موهایم میکشم.
میخواهم برای درست کردن کاپوچینویی که سروین دوست دارد به آشپزخانه بروم که نگاهم به پشت جزیره میخورد. دختری با موی فر، با همان هودیگشاد صورتی روشن در تنش، در حال آب گرفتن
پرتقال است. از خشک کردن موهایم دست میکشم و حوله را دور گردنم میاندازم و همانطور که سمتش

میروم، به دقت نگاهش میکنم. در جواب "اینجا چیکار میکنی" با تبسمی کوتاه میگوید:
-اومدم برات آبمیوه بگیرم بخوری. آب پرتقال برای سرماخوردگی خوبه. ببخشید اگه بی اجازه اومدم. یکم حوصلم سر رفته بود.
#قندسیاه
#پارت227
میخوام با تندی جوابش را بدهم و بگویم یعنی تحمل ده دقیقه منتظر ماندن را نداشتی؟ دلم میخواهد بدرفتاری کنم تا بفهمد که هنوز هم با رفتار دلسوزانه اش احساس بدی میگیرم، اما... در کمال تعجب، نمیتوانم! چرایش را خودم هم نمیدانم. انگار که به دهانم قفل زده شده.
سعی میکنم کمی به خودم مسلط شوم و ماجرا را بزرگ نکنم. احساس میکنم دارم بی انصافی میکنم. سروین همیشه قصد کمک دارد. همیشه محبتش را نشان میدهد، پس یعنی همیشه به من ترحم میکند؟
-ممنون.
این را با صدایی بی حس و چهره ای در هم به زبان میآورم. بعد به سالن بر میگردم و همانطور که جایی برای نشستن انتخاب میکنم میگویم:-لطفا بیا اینجا. باید حرف بزنیم.

وقتی بر میگردد، در دستش یک لیوان آب پرتقال
میبینم. آن را جلویم میگذارد و من بیاختیار، با همان
لحن بی احساس و صورتی اخمالود میپرسم:
-برای خودت چرا نیاوردی؟
باز هم به رویم لبخند میزنم و من، لحظه ای از کم
محلی ها و بد رفتاری هایم کلافه میشوم! کاش
میشد به سروین بگویم از محبت هایت، از لبخند های
زیبایت و از اینجا آمدن هایت، دست بردار! من نیازی
به هیچ کدامشان ندارم!-سه تا پرتقال بیشتر نبود تو سبد میوه ها. من
نمیخورم. تو مریضی باید بخوری که بهتر بشی. بخور
و حرفات رو بزن. من منتظرم.
خوب به یاد دارم بار اولی که با هم در کافی شاپ قرار
گذاشته بودیم، آب پرتقال سفارش داد و با عطش تا
ته لیوان را خورد.
لیوان را جلو میبرم و مقابلش میگذارم.
-من زیاد دوست ندارم.نه آنکه واقعا دوست نداشته باشم، اما در این
لحظه
ابدا نمیتوانم چیزی را که دوست دارد جلوی چشمش
بخورم.
او اما انگار خوشحال نمیشود! لب هایش کمی به
پایین متمایل شده و خودش از جا بر میخیزد.

-پس یه چیز دیگه میارم برات. فکر میکنم لیمو شیرین هم بود توی میوه ها.
خنده ام را قورت میدهم و دست ظریفش را در هوا میگیرم. آنقدر با من احساس راحتی میکند که انگار این جا دیگر خانه ی خودش شده! اما از این رفتارش، بدم نمیآید! چون به قصد فوضولی این کار را انجام نمیدهد.-نمیخواد سروین. من چیزی نمیخوام. میشه بشینی؟ نگاهش به انگشتان کشیده اش که میان دستم قرار دارد گیر کرده. مینشیند و دستش را از دستم بیرون میکشد.
-باشه. اما این آب پرتقال رو بخور.
میخوام جوابش را بدهم که دستش جلو میآید و روی پیشانی ام مینشیند. چند لحظه بیشتر طول نمیکشد تا با چشمانی ریز شده بگوید:
-احساس میکنم جای اینکه داغ باشی، یخی!تمام سعیام را به کار میگیرم تا جوابش را با صدایی بی اهمیت بدهم:
-آره. چون همین دو دقیقه پیش از زیر آب یخ اومدم بیرون!
#قندسیاه
#پارت228

چشمانش در صدم ثانیه درشت میشوند و یکهو، بلند و جیغ مانند میگوید:
-با آب سرد حموم کردی یزدان؟ عقلت رو از دست دادی؟دست به سینه تکیه میدهم و با خونسردی نگاهش میکنم. انگار حرکتم عصبی اش میکند که صدایش بالاتر میرود:
-مگه سرما نخوردی؟ مگه نگفتی تب دارم؟ بعد با آب یخ حموم کردی؟
به شدت بی حال شده ام و چشمانم هم از خستگی و هم از مریضی، میسوزند. دستی روی چشمانم میکشم و با لحنی خشک جواب میدهم:
-سروین پایدار، گمون نمیکنی داری زیادی دلسوزی میکنی؟! من بچه نیستم! بهتر از هرکسی هم مواظب خودمم! پس دخالت نکن.گمان میکنم حالا باید با حرص و تنفر، نگاه از چشمان
یخ زده ام بگیرد و بحث را ادامه ندهد. اصلا دلیل آنکه با او اینطور صحبت کردم، این بود که ناراحت شود و دست از دلسوزی اش بکشد، اما او سروین است! خانم پرستاری که دیگر از خانم دکتر گفتن هایم عصبی نمیشود! مثل همین حالا که از چیزی که گفته ام، ناراحت نشده و با چیزی که به زبان میآورد، غافل

گیرم میکند! آن هم با صدای تند و کوبنده اش!
-اگه مواظب خودت بودی، میفهمیدی که نباید با آب سرد دوش بگیری، می فهمیدی که این آب پرتقال رو باید بخوری چون واست خوبه، میفهمیدی نباید ورزش کنی چون فعالیت بدنی توی سرما خوردگی باعث بدتر شدن حالت میشه! تو بچه نیستی؟ اتفاقا خیلی ام بچه ای!بالاخره موفق میشود بی حسی را از صورتم بگیرد! نگاهم از لحن تند و صورت عصبانی اش، ناباورانه روی چشمان گرد شده از خشمش گیر کرده. خودم را جمع میکنم و اخمی روی پیشانی ام میکشم.
-من حالم کاملا خوبه. میشه حرفایی که میخواستم بزنم رو بگم؟
شاید یک ثانیه هم از جمله ام نگذشته که دماغم میسوزد و عطسه ی بلندی میکنم. سروین با پوزخندی بر لب میگوید:
-آره. خوب بودنت از چشما سرخت، صدای گرفتنت، و عطسه ای که کردی مشخصه! برای من مهم نیست حالت، ولی خیلی واسم جای سواله که چرا اینرفتارای بچگونه رو نشون میدی! افتادنت چند روز توی تخت مارو کلی توی هدفمون عقب میاندازه. به خودت فکر نمیکنی به مشکلاتمون فکر کن و دست از بچه

بازی بر دار!
این را میگوید و لیوان آب پرتقال را مقابل لب هایم میگیرد. دندان روی هم میفشارم و تمام عصبانیتم را در چشم هایم میریزم. نمیفهمم چرا دیگر بد اخلاقی هایم رویش اثر نمیگذارند! با پررویی در چشمانم زل زده و لیوان را جلوتر میآورد. بالاجبار آن را از دستش میگیرم و زیر لب میغرم:
-کی کمک تورو خواسته نمیدونم!
-کسی نخواسته! ولی متوجه باش که مریضی تو باعث میشه کارمون عقب میافته. پس لجبازی نکن!آب پرتقال را یک سره بالا میآورم و لیوان را با
عصبانیت، روی میز میکوبم.
-آفرین پسر خوب! این شد!
متعجب نگاهش میکنم. از سروین چند لحظه ی پیش خبری نیست. لحنش مهربان شده و لبخند بر لب دارد وقتی که از جا بلند شده و همانطور که سمت آشپزخانه میرود میگوید:
-من برات یکم سوپ درست میکنم. توام بلند شو یه لباس درست بپوش که یکم گرمت کنه. این تیشرت نازکی که تنته، حتی با وجود هوای متعادل خونه، مناسب نیست. اونم وقتی با آب سرد حموم کردی!سرم را با کلافگی میان

دستانم میگیرم و به کف زمین
زل میزنم. کاش میتوانستم از خانه بیرونش کنم!
رسما من را با یک پسر بچه اشتباه گرفته!
-نشنیدی چی گفتم؟
-سروین دست از سر من بردار!
و دوباره یک عطسه ی دیگر.
از پشت جزیره سری به نشانه ی تاسف برایم تکان
میدهد و پشتش را به من کرده و سمت یخچال
میرود.
-موهات رو هم خشک کن لطفا!-شبیه مامان بزرگا رفتار نکن. من خوشم
نمیاد کسی
بهم امر و نهی کنه. بچه نیستم اینجوری باهام حرف
میزنی سروین!
آنقدر سروین را محکم میگویم که موادی که از
یخچال در آورده، روی کابینت ها رها میکند و سمتم
میآید.
-باشه. بهت امر و نهی نمیکنم.
#قندسیاه
#پارت229با خودم فکر میکنم شاید بالاخره ناراحت شده و
میخواهد برود. با این فکر، نفس راحتی میکشم که
یکهو، حوله ی دور گردنم کشیده میشود. قبل از آنکه

حرفی بزنم یا عکس العملی نشان بدهم، سروین حوله را روی سرم میاندازد و خیلی آرام، مشغول خشک کردن موهایم میشود. هاج و واج میمانم. دقیقا دارد چه غلطی میکند؟
سرم را عقب می کشم و با صدایی عصبی میغرم:
-معلوم هست داری چیکار میکنی؟
دوباره صدایش را بلند میکند.
-چقدر مقاومت میکنی در برابر همه چی! خستم کردی! دقیقا مثه یه بچه ی نق نقویی. مگه دارمچیکارت میکنم؟ وقتی خودت انجام نمیدی من
مجبورم واست انجام بدم. حالا هم ساکت باش!
واقعا نمیدانم در جواب این دختر سمج و دیوانه چه بگویم! میترسم بیشتر از این بحث کنم و عقلم را از دست بدهم!
-هرکاری میخوای بکنی بکن. خسته شدم از سر و کله زدن با تویی که یه کلمه حرف آدمیزاد نمیفهمی!
جالب است! تا میفهمد چیزی خلاف میلش است، صدایش را بالا میبرد و به محض آنکه به خواسته اش میرسد، صد و هشتاد درجه تغییر میکند. مثل همین حالا که ریز ریز میخندد و آرام و پر از لطافت، مشغول کشیدن حوله روی موهایم می شود.نباید اینطور باشد اما حقیقتا، با

حرکت نوازشگرانه ی
دست هایش، سختی ماهیچه هایم آرام آرام کم
میشوند. چشمانم بی آنکه از من فرمان بگیرند بسته
میشوند و در خلسه ی شیرینی فرو میروم.
نمیدانم چقدر میگذارد که بالاخره سروین دست از
کارش میکشد. به آشپزخانه بر میگردد، اما حس
خوشایندی را در من جا میگذارد. رخوت و سستی را
در تنم احساس میکنم و آنقدر خسته و بی حال هستم،
که بی توجه به سروین، کوسن را روی مبل جا به جا
میکنم و سرم را رویش میگذارم. ساعد یک دستم را
روی چشمم می گذارم و پلک هایم روی هم میافتند.
آب گلویم را فرو میدهم و از درد گلویم، اخم در هممیکشم. دستم را از روی
چشمانم بر میدارم و به پهلو
میچرخم. سر و صدای چند لحظه یکبار سروین از
داخل آشپزخانه آنقدر زیاد نیست که نتوانم بخوابم.
چشمانم دارند گرم میشوند که میان خواب و بیداری،
با صدای آرامی که نمیدانم به گوشش میرسد یا نه،
میگویم:
-سردمه نسیم. یه پتو واسم میاری؟
آنقدر گیج و منگم که نمیفهمم چه گفته ام. نمیفهمم
کسی که دارد در آشپزخانه غذا میپزد، نسیم نیست!

سروین است. دختری که موهای فر عجیب به صورتش میآید!نمیدانم چقدر میگذرد که چیزی روی تنم کشیده میشود و گرمایی مطبوع تنم را در بر میگیرد. انگار در خواب، کسی دست روی پیشانی ام میگذارد و چند ثانیه بعد، صدایی که از صدای نسیم زیباتر و دوست داشتنی تر است، با ته مایه ای از غصه و حسرت، به گوشم میرساند:

-کاش زودتر خوب بشی!

و حتی من، منی که میان خواب و بیداری معلق هستم هم میفهمم که منظورش از خوب شدن، رهایی از سرما خوردگی نیست!

#قندسیاه

#پارت230#سروین

خیره به صفحه ی روشن تلوزیون و فیلم بی سر و تهی که در حال پخش است، در افکارم غرق شده ام. لارا کمی آنطرف تر، سرش را در گوشی اش فرو برده و بتام هنوز به خانه بازنگشته. دیروز صبح بود که مامان و بابا و مادر جون، به رامسر بازگشته بودند و باز، خانه کمی سوت و کور شده بود. از روزی که بتام راجع به لارا با من صحبت کرده، منتظر بودم که خانه خالی شود و به گمانم حالا برای صحبت کردن بهترین

فرصت است!
کنترل تلوزیون را برداشته و دکمه ی آف را میزنم. لارا
حتی زحمت بالا آوردن سرش را هم به خودشنمیدهد و همچنان غرق در
صفحه ی چتی که قطعا
میشود حدس زد برای کیست، مشغول تایپ کردن
است.
وقتی دهان باز میکنم، صدایم آرام و به دور از هرگونه
احساس بدی ست!
-یکم حرف بزنیم لارا؟
بالاخره، نگاه کوتاهی به سمتم میاندازد و همانطور که
چت کردنش را ادامه میدهد، لب میزند:
-بزنیم!بدنم را به سمتش متمایل کرده و یک پایم را بالا آورده
و زیر پای دیگرم میگذارم. آرنجم را به مبل و سرم را
به دستم تکیه میدهم.
-پس گوشیت رو یه چند دقیقه بذار کنار لطفا!
اینبار لحنم جدی و تند است! او این لحن من را
میشناسد که بی هیچ حرفی، صفحه ی گوشی را
خاموش کرده و نگاه ترسیده اش را به چشمانم گره
میزند. ترس چشمانش قطعا برای آن است که
میداند این صحبت برای چیست! با آنکه چیزی به
رویش نیاورده ام اما حدسش را زده که با دستپاچگی

می گوید:
-من فردا کلاس دارما، میشه فردا حرف بزنیم؟لبخندی آرامش بخش میزنم به رویش و دستم را
روی دستش می گذارم.
-وقتت رو زیاد نمیگیرم. ینی به اندازه ی چند دقیقه وقت نداری واسه من لارا خانم؟
ترس نگاهش به وضوح فروکش میکند.
-من واسه تو همیشه وقت دارم!
دلم برایش میرود. برای صورت به شدت زیبایش! برای پوست صافش که در این سن، یک جوش هم
روی آن نمیبینم. برای لب های سرخ و کوچکش. برای این نگاه معصومانه اش. نگاهم روی صورتش
طولانی میشود و بی اختیار بغض میکنم. لارا در آغوش خودم بزرگ شد. بتام شریک جرم همیشگی وهمپای دیوانه بازی های من است، همدرد و هم راز من
است، کسی ست که بی هیچ ترسی از قضاوت شدن، کنارش حرف میزنم، اما... اما با این وجود، گاهی
احساس میکنم لارا برایم دوست داشتنی تر است. دلیلش را نمیدانم! شاید چون به او احساسی مادرانه
دارم. از بچگی اش ضعیف بود و همیشه به من پناه میآورد و به همین دلیل من همیشه احساس میکردم

برای لارا چیزی شبیه به یک تکیه گاه یا سرپناهم! و همین موضوع باعث میشد حواسم بیش از اندازه به او باشد.
اما حالا، حالا من نگرانم. بیش از اندازه! لارا نمیفهمد دارد با زندگی اش چه میکند. نمیفهمد! من نمیخواهم چند سال بعد، وقتی به این لحظه ایزندگی اش فکر میکند، حسرت بخورد که چرا وقت و انرژی اش را برای چیزی گذاشته که حتی ارزش فکر کردن ندارد!
-نمیخوای حرف بزنی آجی؟
اولین باری را که "آجی" صدایم زده بود، به یاد میآورم. اگر اشتباه نکنم، دو سال داشت! سینزده سال بیشتر نداشتم و وقتی این کلمه را از زبانش شنیدم، از شدت خوشحالی و ذوق صورت تپل و سفیدش را غرق بوسه کردم.
-بتام بهم گفته که... چند روز پیش تورو با یه پسری توی مرکز خرید دیده!#قندسیاه
#پارت231
نگاهش را میدزد و لب به دندان میگیرد.
-من... من... آجی به خدا من میخواستم بهت بگم ولی...

اخمی ظریف میان ابروهایم مینشانم.
-ولی چی لارا؟ دفعه ی پیش قرار گذاشتیم از این به
بعد هرچی شد بهم بگی. مگه نه؟ دفعه ی پیش که
واسم حرف زدی من به کسی چیزی گفتم؟ باهات بد
برخورد کردم؟ چیکار کردم که پنهون کاری کردی؟نگاهم نمیکند. به ناخن
های لاک زده اش خیره شده
وقتی با صدایی آرام و دلخور لب میزند:
-نه. بد برخورد نکردی ولی اوندفعه که برای تولدت
رفته بودم بیرون، هرچی خواستی و تو دلت مونده بود
بهم گفتی. گفتی لیاقت ندارم. یادته؟
چشمانم روی هم فشرده میشوند.
-باید بهت میگفتم تا باز همون حرفارو بشنوم؟
-لارا من از اینکه خبری ازت نبود عصبی شده بودم.
توی شرایط مساعدی نبودم و هر حرکتی انجام
میدادم باید میذاشتی به پای نگرانیم!در چشمانم زل میزند و پوزخند
نقش بسته روی لب
هایش را سخاوتمندانه نشانم میدهد.
-ولی اینو خیلی خوب میدونی که آدما توی عصبانیت
حرفای دلشون رو میزنن!
در نگاهش که حالا جرات گرفته، خیره مانده ام. برای
کنترل خودم، نفسی عمیق میکشم و بعد از

چند لحظه لب باز میکنم.
-باشه لارا. من اشتباه کردم. و الان اتفاقیه که افتاده.
پس دیگه مهم نیست اما یه سری چیزای دیگه هستن
که مهمن!
-مثلا؟نگاهش و لحن صحبتش کم کم دارد از آن حالت
پشیمان خارج میشود!
-مثلا اینکه اون پسره کیه که باهاش بیرون بودی!
دوباره نگاهش را میدزد و به روبه رو خیره میشود.
-دوستمه!
-دوست اجتماعی... یا دوست پسر؟
نگاهش را از جایی که به آن خیره شده، نمیگیرد.
-دوست اجتماعی.
-چه جالب! جدیدا مد شده که دست دوست اجتماعی
رو بگیری و توی مرکز خرید قدم بزنی؟چرا لحنم کم کم دارد رنگ عصبانیت
میگیرد؟ چرا
هرچه میخواهم آرام باشم نمیتوانم؟
-پس تو که میدونی جریان چیه چرا میپرسی؟
حالا با گستاخی نگاهم میکند و من نمیتوانم آرامشم
را حفظ کنم! تند و پر از غیض جواب میدهم:
-میخوام خودت واسم بگی ولی مثل اینکه تصمیم
گرفتی فقط دروغ بگی و پنهون کاری کنی. این پسره

کیه؟ نگو همون قبلیس که واقعا ازت ناامید میشم لارا!
از جا بلند میشود و یکباره صدایش را روی سرش
میاندازد:-اصلا زندگی خودمه! به شماها هیچ ربطی نداره! تو و
بتام پدر و مادرم نیستید که این رفتارو باهام دارید. به
شما چه ارتباطی داره؟
#قندسیاه
#پارت232
به مرز انفجار میرسم! دلخوری و عصبانیت،
نمیگذارند حتی فکر کنم! از جا بلند شده و خشم و
عصبانیت درونم را فریاد میکشم.
-آره من مادرت نیستم ولی به اندازه ی یه مادر برای
بزرگ شدنت زحمت کشیدم. نمیتونم بشینم ببینم
داری گند میزنی تو زندگیت. تو امسال کنکور داری
احمق میفهمی؟ هیچ پسری، تاکید میکنم، هیچپسری، از آیندت مهم تر
نیست. میفهمی؟ ده بیست
سال دیگه، شغلت و موقعیت اجتماعیته که واسم
میمونه. نه اونی که بخاطرش از درس و زندگیت
میزنی!
هر دو، با خشم و عصبانیت در چشمان هم زل زده ایم.
باور نمیکنم دختری که مقابلم ایستاده و این حرف
هارا میزند، لارا باشد! کسی که در این خانواده درست

تربیت شده و همیشه یاد گرفته که قبل از هرچیزی،
برای خودش و شخصیتش ارزش قائل شود! چطور
میشود که حالا این دختر، به پسری که به او خیانت
کرده، بازگشته باشد؟ چطور میشود؟میخواهد از کنارم رد شود و به اتاقش
برود که مچش
دستش را میگیرم و نگهش میدارم. میخواهم آرام
باشم، با تمام وجود میخواهم، اما نمیتوانم!
-همون پسرس، آره؟
دستش را به تندی از میان انگشتانم بیرون کشیده و
قلدرانه جواب میدهد:
-آره! خودشه! دوستش دارم و نمیتونم ازش بگذرم.
چشم میبندم و سعی میکنم آرام باشم. اما وقتی پلک
باز کرده و حرف میزنم، صدایم از چند لحظه ی پیش،
بلند تر و عصبی تر است!-چجوری لارا؟ چجوری واقعا؟ چجوری قبولش
کردی؟
اون آدم مگه بهت خیانت نکرده بود؟ چجوری حاضر
شدی اینقدر خودتو بکشی پایین؟ مگه تو غرور نداری؟
ها؟
آب گلویش را فرو میدهد و چشمان گستاخش را از
چشمانم میگیرد. در نگاهش غم را احساس میکنم.
غمی که نمیخواهد نشان بدهد!

-اون برام توضیح داد. قانعم کردم که بهم خیانت نکرده! قانعم کرد که دچار سوتفاهم شدم.
چانه اش را میگیرم و سمت خودم میچرخانم.
-و توام باور کردی آره؟-آره!
-نه! نکردی. فقط داری خودتو گول میزنی. ته دلت میدونی که دروغ گفته بهت. فقط سرت رو مثه کبک کردی زیر برف.
با آنکه نمیخواهد خودش را از تک و تا بیندازد، اما من معصومیت نگاهش را میبینم! میبینم و خشمم فروکش میکند. نفسی عمیق میکشم و نرم تر از چند لحظه ی قبل میگویم:
-لارا، خواهر من، عزیز من، بفهم که داری با زندگیت چیکار میکنی! من برای احساساتت ارزش قائلم. احساسات تو قشنگه، عاشق شدن هم چیز بدی نیست، اما احساساتت رو برای کسی خرج کن که ارزشش رو داشته باشه. کسی که قدر تو و دلت رومیدونه. نه یکی که هر غلطی میخواد میکنه تهشم با چهارتا دروغ کاراشو ماست مالی میکنه. تو اینجوری نیستی لارا! کسی که من میشناسم، برای خودش ارزش قائله. تو دوست داری خر فرض بشی؟ آره؟
لبی که اسیر دندان هایش کرده، رها میکند و دست به

کمر جواب میدهد:
-چرا فکر میکنید فقط شمایید که میفهمید؟ چرا فکر میکنید میتونید هرجور که میخواید آدمارو قضاوت کنید؟ تو اصلا حرفای اون رو شنیدی که میگی دروغ میگه؟ اگه راست بگه چی؟ چرا میخواید منو از کسی جدا کنید که دوسش دارم؟ چرا یه ذره احساسات من واستون مهم نیست؟دیگر مراعاتش را نمیکنم و رک و راست حرف دلم را میزنم:
-اگه اون پسره بهترین پسر روی زمینم باشه، امسال حق نداری این رابطه رو ادامه بدی لارا. امسال نه! چون تورو میشناسم. میدونم چقدر احساساتی هستی و با کوچیک ترین کلمه ای چجوری بهم میریزی. میدونم این رابطه واست سمه. هر یه دعوایی که تو با اون پسره بکنی، روز ها فکر و روانت رو بهم میریزه. شده با خودشم حرف میزنم و حالیش میکنم که این یک سال دست از سرت برداره. اگه واقعا دوستت داشته باشه و چیزایی که تو میگی درست باشه، بخاطرت این یک سال رو صبر میکنه و منتظرت میمونه. بعد از اینکه کنکور دادی، هر غلطی خواستی بکن. اما بازم زیر نظر ما. پسره رو باید بیاری باهاش آشنا بشم. باید بفهمه مارو داری و بی کس و کارنیستی. باید بفهمه ما

پشتتیم توی این رابطه و
نمیتونه دیگه اذیتت کنه. چون اگه اذیتت کنه با من و
برادرت طرفه!
#قندسیاه
#پارت233
با صدای باز شدن در، نگاه خشمگینم را از چشمان
گستاخ لارا میگیرم و دستی روی گردنم میکشم. باید
بحث را تمام کنم چون میدانم اگر بتام گستاخی های
لارا را ببیند، مثل من برخورد نمیکند.
-چه خبر شده؟ داشتید دعوا میکردید؟ صداتون تا راه
پله ها میومد.با چشم و سر به لارا اشاره میکنم که به اتاقش برود.
از خدا خواسته گوشی اش را از روی مبل بر میدارد و
به سرعت نور از مقابل چشمانم ناپدید میشود. با
رفتنش، روی مبل مینشینم و در موهایم چنگ
میاندازم. باید چه کنم؟ باید با لارایی که زمین تا
آسمان با من فرق میکند و حرف یکدیگر را
نمیفهمیم، چه کنم؟
دردم بیشتر از این نشات میگیرد که لارا نمیفهمد
چطور دارد استعداد هایش را به فراموشی میسپارد.
اگر نخبه ی ریاضی نبود، اگر در المپیاد مقام نیاورده
بود، اگر تمام این سالها، تلاشش را برای رسیدن به

جایی که آرزویش را دارد ندیده بودم، شاید اینقدر بالاو پایین نمیپریدم تا اورا متوجه اشتباهش کنم. او
سالها تلاش کرده بود و امسال که باید نتیجه ی تلاش هارا ببیند، راهش را عوض کرده، چشمانش را بسته و دست روی گوش هایش گذاشته. من با آدمی که نه میبیند و نه میشنود و نه میخواد بفهمد، باید چه کنم؟
-چیشده سروین؟
نگاهم را بالا میکشم و به او که اخمالود و دست به کمر نگاهم میکند چشم میدوزم. با ولوم صدایی آرام لب میزنم:
-با لارا حرف زدم.
-خب؟ چیشد نتیجش؟سرم را متاسف به چپ و راست تکان میدهم و سرم
را پایین میاندازم. کنارم مینشیند و به تندی میگوید:
-من که بهت گفتم حرف زدن فایده نداره. میدونی باید چیکار کرد باهاش؟ باید گوشیش رو بگیرم ازش، دیگه هم نذارم بره بیرون، بلکه آدم بشه و گوه زیادی نخوره!
حیرت زده نگاهش میکنم. چقدر خواهر برادرم عوض شده اند!
-بتام؟ از تو بعیده این حرکات! مگه اسیر گرفتی؟

میخوای یه آدمی عقده ای بار بیاد؟ میخوای یواشکی به دور از چشم ما ایندفعه هرکاری خواست بکنه؟با آنکه او هم عصبی و خشمگین است، اما سعی میکند
آرام حرف بزند تا صدایش به گوش لارا نرسد:
-میگی چیکار کنم؟ بشینم نگاه کنم تا دور از دیگه از خونه ی پسره جمعش کنم؟
چشم غره ای که حواله اش میکنم، پر از غیض است.
-بفهم چی میگی بتام. لارا اینجوری نیست. الانم واقعا نمیفهمم چشه. به گمونم راهش رو گم کرده. خودش رو هم همینطور. شاید وقتی آروم بشه و بشینه یکم فکر کنه، تصمیم درستی بگیره. تو فعلا صبر کن چند وقتی، بذار ببینم چی میشه!از جا بلند میشود. سرم را برای نگاه کردن به صورتش بالا میگیرم. او انگشتش را در هوا تکان میدهد و به تندی میگوید:
-باشه سروین. صبر میکنم. ولی اگه این صبر باعث بشه اوضاع خراب تر از چیزی که هست بشه، من تورو مقصر میدونم. اگه به جایی نرسیدیم، طبق نقشه ی من پیش میریم.
#قندسیاه
#پارت234
بتام برای عوض کردن لباس هایش به اتاق میرود و

من دلگرفته به مسیر رفتنش نگاه میکنم. از بتام نمیتوانم توقعی داشته باشم. غرور و غیرتش بهخروش در آمده و از طرفی نگرانی نمیگذارد که منطقی فکر کند. شاید او هم حق داشته باشد! مثل اینکه تنها کسی که حقی ندارد، من هستم! بتام اگر اتفاقی بیفتد، من را مقصر میداند و از همین حالا میدانم اگر ماجرا را مامان و بابا هم بفهمند، آنها نیز بیشتر از لارا، از دست من عصبانی میشوند! چون توقع داشته اند حواسم به لارا باشد و جلوی این اتفاق را بگیرم، اما واقعیت این است که من هیچوقت جوری با لارا رفتار نکرده ام که فکر کند آزاد نیست یا همیشه تحت نظر است. نمیخواستم احساس بدی داشته باشد و فکر کند چون دختر است، باید محدود شود. اما متاسفانه طرز فکر من، با خانواده ام فرق میکند و این یعنی، مقصر شدن من!به آشپزخانه میروم و با فکری آشفته، مشغول شستن ظرف ها میشوم. بعد از آن، کمی آشپزخانه را سامان میدهم و قفس بلبلی که بتام به تازگی گرفته را تمیز میکنم. برای بلبل دوست داشتنی ام غذا میگذارم و بعد از آنکه مطمئن میشوم کار دیگری برای انجام نیست، با ماگ حاوی کاپوچینوی خوش طعمم، به اتاقم میروم.

پشت پنجره ی اتاقم که منظره ی نسبتا خوبی برای
تماشای شهر فراهم میکند، می ایستم و به بخار
نشات گرفته از ماگ مورد علاقه ی صورتی رنگم چشم
میدوزم. فکرم در عین واحد، به چندین تکه تقسیم
میشود. قسمتی از آن متعلق است به علی و آنکه حالاچه حالی دارد.
خیلی دوست دارم بدانم اصلا برایش
مهم بوده که نامزدیمان را بهم زده ام؟
قسمتی از فکرم درگیر لاراست و هچلی که خودش را
در آن انداخته. از آنجایی که با لارا خیلی فرق میکنم،
نمیتوانم درکش کنم اما... نمیخواهم قضاوتش هم
کنم. من نمیدانم او در چه شرایطی ست و چه فکری
میکند و چه احساسی دارد. اما این را خوب میدانم که
راه درست چیست! لارای هفده ساله ی من، مناسب
این رابطه نیست! همین و بس!
در میان افکارم، یک نفر دیگر هم هست که گاهی
خودش را یادآوری میکند. کسی که امشب، زیاد از حد
من را متعجب کرده بود! کسی که...با صدای ویبره ی گوشی ام، چشم از
ماگ میگیرم و
نگاهم را در اتاق تاریک میچرخانم. صفحه ی روشن
گوشی، پیدا کردنش را برایم راحت تر میکند. گوشی
را از روی میز آرایشم بر میدارم و با دیدن نام یزدان

روی پیامی که برایم آمده، زیر لب زمزمه میکنم:
-چقدرم حلال زادست!
پیامش را باز میکنم و آن را میخوانم:
"ممنون بابت سوپ. خیلی خوشمزه بود. اصلا متوجه نشدم کی خوابم برد. عذر میخوام بابت اینکه نتونستم ازت پذیرایی کنم."لبخند محوی به پیامش میزنم و به شبی که در خانه اش گذشت فکر میکنم. بعد از آنکه من را نسیم خطاب کرد، دلم به شکلی برایش لرزید که تا به حال نلرزیده بود! وقتی رویش پتو انداختم، چند دقیقه ای نشستم و به چهره ی بیمارگونه و مظلومانه اش در خواب زل زدم. چه کسی باور میکرد این مرد بد عنق و بی اهمیت به همه چیز، اینقدر در دلش درد داشته باشد و حتی به روی خودش نیاورد؟ روز خاکسپاری نسیم را به یاد آوردم که حتی یک قطره اشک نریخته بود و خشک محکم، با صورتی بی حس، زنش را به خاک سپرده بود. یادم میآید که همانجا با خودم فکر کردم این مرد احساس ندارد. حتی قضاوتش کردم و گفتم لابد نسیم را اصلا دوست نداشته! اما امشب... امشب وقتی میان خواب و بیداری، من را با نسیم اشتباه گرفتهبود، تازه فهمیدم که چه قدر در دلش درد دارد و به روی خودش نمیآورد.

#قندسیاه
#پارت235
ذهنم بی اختیار به اتفاقات قبل تر کشیده میشود. به آنکه گفته بود پسر عموی واقعی علی نیست و لیلا خواهرش نیست! چطور میشود برای کسی که هیچ نسبت خونی ندارد، خودش را اینطور به خطر بیندازد؟ چطور میشود برای لیلا که خواهر واقعی اش نیست، با دیدن عکسش هم به هم بریزد؟بیشتر از تمام اینها، بد شدن حالش با پرسیدن سوالم
راجع به آن پسر بچه، فکرم را درگیر کرده. چرا هر بار حرفش را میزنم، حالش دگرگون میشود؟ آن پسر بچه چه کسی ست که صحبت کردن در موردش، یزدان را اینطور بهم میریزد؟
هرچه بیشتر میگذرد، هر چه بیشتر از یزدان و زندگی اش میفهمم، بیشتر به آن جمله ای که رضا در شب مهمانی گفته بود، میرسم. این مرد، دنیایی از غم و درد را در خودش جای میدهد، اما با این وجود، محکم و قوی ایستاده و اجازه نمیدهد کسی برایش دل بسوزاند. شخصیت یزدان، هر روز دارد برایم قابل احترام تر میشود!میخواهم در جواب پیامش چند خطی تایپ کرده و بفرستم، اما یک در حرکت ناگهانی، پشیمان شده و به

شماره اش زنگ میزنم. شنیدن صدای گرفته اش، اخمی پر رنگ میان ابروهایم میچکاند!
-الو؟
-سلام. صدات چرا اینجوریه؟
سعی میکند گلویش را صاف کند.
-نمیدونم، از یک ساعت پیش که بیدار شدم همینجوریه. سوپ رو خوردم یکم بهتر شدم.
میخواستی بری چرا بیدارم نکردی؟
صادقانه جواب میدهم:-عمیق شده بود خوابت. نتونستم.
دوباره پشت پنجره ی اتاق قرار میگیرم و کاپوچینو ام را مزه میکنم.
-قرار بود حرف بزنیم.
-اشکالی نداره یزدان. هر وقت بهتر شدی حرف میزنیم. الان استراحت کن تا زودتر خوب بشی و به کارات برسی. برات یه سری دارو نوشتم گذاشتم روی کابینت. اونارو تهیه کن و استفاده کن. لطفا دیگه با آب سرد هم حموم نکن. اگه الان حالت بدتر شده بخاطر همینه.
صدایش بر خلاف چند ساعت پیش، نرم و دوستانه است.-اینجوری که حرف میزنی باهام احساس میکنم یه پسر بچم که نمیدونه چیکار بکنه!

-جواب این حرفت رو چند ساعت دادم جناب! یکم به خودت برس تا خوب بشی. حرف من همینه. وگرنه نمیخوام بهت امر و نهی کنم و برات ادعای بزرگ بودن و همه چیز فهم بودن داشته باشم.
-سِروین؟
اکثر آدمهای زندگی ام، من را سَروین صدا میکنند، اما یزدان، از همان بار اولی که نامم را به زبان آورده بود، به سینِ سروین، به جای فتحه کسره داده بود. من در تمام سالهای زندگی ام، هرکس نامم را به این شکل صدا کرده، با او برخورد کرده ام، اما نمیدانم چرا هیچوقت به یزدان نگفته ام که دوست دارم به جایسِروین، سَروین صدایم کند. شاید چون، سِروین گفت هایش با یک مدل خاصی گفته میشود، مدلی که اسمم را زیبا میکند!
-بله؟
-دیگه مثل چند روزِ قبلت... ناراحت نیستی؟
به محض پرسیدن سوالش، سرفه ی خشکی میکند. با خودم فکر میکنم شاید بهتر است خودم داروهای مورد نیازش را برایش بخرم و ببرم. به گمانم یزدان قصد خریدن دارو هارا نداشته باشد!
-رفتن به سر کار، انجام کار های خونه، ورزش کردن و

خیلی از کارای دیگه ای هست که توی این چند روزه
انجامشون دادم تا کمتر فکر و خیال کنم. اما خب... باز
هم دلم پر از غصهس! با وجود تموم تلاش هام. رابطهای که حدودا
دوسال طول کشیده فراموش کردنش به
همین راحتیا نیست، اما خب نمیتونم زانوی غم بغل
بگیرم و بشینم و هیچ کاری نکنم. نمیتونم بخاطر دل
شکستم، بقیه رو هم ناراحت کنم. برای همین یه
جوری رفتار میکنم انگار چیزی نشده تا اطرافیانم
کمتر نگرانم باشن. و زندگیم رو ادامه میدم چون
عمرمون کوتاه تر از اونیه که بخوایم حرومش کنیم.
نمیدانم از سکوتش چه برداشت کنم، اما حتی اگر با
حرف هایم موافق نباشد، من باز هم حرف هایم را قبول
دارم. زندگی منتظر نمیماند تا تو از جایت بلند شوی.
زندگی میگذرد و استفاده نکردن از لحظاتت، تنها
برایت یک حسرت به جا میگذارد. و این، یک حقیقت
تلخ و تکان دهنده است!-تو... دخترِ قوی ای هستی! و همینطور یک رفیق
کوچولوی مهربون و...
با قلبی که نمیدانم چرا ضربانش این چنین نا آرام
شده، منتظر کامل کردن جمله اش هستم و او انگار
قصد کامل کردنش را ندارد!
-مهربون و؟

صدایش به طرزی دوست داشتنی، مهربان میشود:
-هیچی! فقط همون مهربون.
و من احساس میکنم یک توصیف دیگر از من داشت و
به زبان نیاورد. توصیفی که شاید اگر میشنیدم، مثلتعریفش راجع به
موهای فرم، داغ میشدم. بی آنکه
حتی دلیلش را بدانم!
پایان فصل اول
#قندسیاه
#پارت236
شروع فصل دوم
#سروین
مقابل نگاه آرام و مستقیمی که هنوز هم آهنرباهایش
گهگاهی خِرِ چشمانم را میچسبند، با لبخندی زورکی واخم هایی در هم،
یقه ی کتش را صاف میکنم. نگاه
غبار آلودم را به کراوات دور گردنش میدوزم و گره ی
شلِ کراواتش را هم کمی سفت میکنم. در تمام مدت،
او با عسلی های آرامش، فقط و فقط نگاهم میکند.
نگاهی که شاید برای هرکسی بی حس و پر از تکه ی
های خرد شده ی یخ باشد، اما برای من، بعد از دوماه
آشنایی با او، مثل بوی نارنگی میماند! همانقدر شیرین
و دلچسب! چون میدانم پشت این نگاه، چه کسی

قرار دارد. مردی تنها و غمگین و پر حسرت، که درون سینه اش، قلبی از جنس طلا دارد!
-تموم شد؟!صدایش سرد است، سرد و بی حس! اما باز هم باید بگویم که من میدانم حتی پشت این صدا، چقدر مهربانی خوابیده.
-هوم... نچ! هنوز نشده!
با این حرف، دستم را بالا میبرم و انگشتم را زیر چشمش میگذارم. رنگ نگاهش در یک لحظه، تغییر پیدا میکند. نمیتوانم بگویم چه حسی در چشمانش میبینم، اما میتوانم این را بگویم که مردمک هایش، ثابت و بی حرکت، درست مثل آدمی که شوکه شده، مانده اند. به چشمان مسخ شده اش، لبخندی غمگین میپاشم و مژه ی افتاده ی زیر چشمش را به آرامی پاک میکنم.
-حالا تموم شد.-غم تو چشات چی میگه؟
این را میگوید و سمت آیینه میرود. از پشت به هیکلش چشم میدوزم. چقدر از همیشه خوش تیپ تر شده!
-هیچی!
همانطور که ساعتش را دور مچش میبندد، از داخل آیینه با چشمانی ریز شده نگاهم میکند.

-مطمئنی؟
سرم را آرام تکان میدهم. همچنان در صورتش هیچ
حالتی ایجاد نمیکند.-نگران نباش خانم دکتر. قرار نیست اتفاقی بیفته.
-باشه!
به خودش عطر میزند و من روی تختش مینشینم.
تختی که به تازگی خریده و در این اتاق گذاشته. البته
به اصرار من!
-چیزی نمیخوای بگی؟
-مثلا چی؟
سمتم میچرخد. یک دستش را در جیب شلوارِ نوک
مدادی رنگش میکند. نگاهم را از جذابیت خیره کننده
اش میگیرم و بی اهمیت در چشمانش زل میزنم.نگاهش که بر روی
صورتم طولانی میشود، میخواهم
چشم از چشمانم بگیرم و زورم نمیرسد!
-نمیخوای غر بزنی؟ بگی که ناراحتی از رفتنم؟ بگی
نگرانی؟
با لبخند سرم را به چپ و راست تکان میدهم. وقتی
میدانم گفتن اینها فایده ای ندارد، چرا حرف بزنم؟
#قندسیاه
#پارت237
بعد از لحظاتی طولانی بالاخره نگاه تیز و پر دقتش را

ثانیه ای از صورتم میگیرد و به پنجره نگاه میکند.-باشه. پس تورو میرسونم بیمارستان و خودم میرم
به کارم میرسم.
-رضا نمیاد؟
دوباره نگاهم میکند.
-نه. امشب کار داشت نتونست.
-کاشکی میاومد.
چشم ریز میکند.
-وقتی پیشت باشه خیالم راحت تره!
لبخند محوش از چشمانم دور نمیماند.
-چرا میخندی رئیس؟-نخندیدم.
-لبخند زدی. خودم دیدم!
اینبار لبخندش را سخاوتمندانه نشانم میدهد و سرش را پایین میاندازد. چیزی در خالی میشود و وقتی سرش را بالا میکشد و رنگ شیطنت را در چشمانش میبینم، احساس میکنم قلبم محکم تر میتپد.
-هرچقدرم بخوای خودتو بی اهمیت نشون بدی و بگی برام مهم نیست، تهش خودتو لو میدی. برای همین میخندم! از بس که...
ساکت میشود و من مشتاقانه خیره به لب هایش میمانم تا ادامه اش را بگوید، اما او میچرخد و سمت

در میرود.-نگرانیت بی مورده دخترِ خوب. تو سالن منتظرتم.
در اتاق که به رویم بسته میشود، بغضی از اعماق
احساساتم، در گلوی گرفته ام ریشه میدواند. دستی
روی گلویم میکشم و چشم روی هم میفشارم. یک
ماه از شبی که یزدان سرما خورد و من در این خانه
برایش سوپ درست کردم میگذرد. بعد از آن شبی که
در این خانه بودم، خیلی چیز ها عوض شدند. خیلی
اتفاق ها افتاد و از مهم ترین آنها، میشود به محکم
شدن رفاقتم با یزدان اشاره کرد.
نگاهم را در اتاق میچرخانم و به یاد روزی میافتم که
یزدان را مجبور کردم این اتاق بلا استفاده را به اتاق
خوابش تبدیل کند. اول قبول نمیکرد، اما وقتی دید کهخودم برای خرید
وسایل اتاق دست به کار شده ام،
حرفم را گوش کرد. هرچه نیاز بود خرید و خودم این
اتاق را برایش چیدم. دلم برایش میسوخت وقتی
میفهمیدم بدنش با خوابیدن روی مبل خشک میشود
و کمر درد میگیرد.
از یزدان دیگر راجع به زندگی اش هیچ چیزی
نپرسیدم. هر بار میخواستم فوضولی کنم، به یاد آن
شب و حال بدش میافتادم و پشیمان میشدم. اما
یزدان انگار میفهمید. گاهی احساس میکردم مغزم را

میخواند. خودش خیلی وقت ها، سوالاتم را بی آنکه
بپرسم جواب میداد و گاهی از گذشته اش برایم حرف
میزد. از خاطراتش با لیلا میگفت. از شیرین کاری
های دوران کودکی و نوجوانی اش. و من هربار، خیرهبه صورت به ظاهر
غیر قابل انعطافش، به این فکر
میکردم چه چیزی باعث شده یزدانی که چنین بچه ی
تخسی بوده، اینقدر تغییر کند؟
#قندسیاه
#پارت238
صمیمیت بیشتر شده ی ما در این یک ماه، باعث این
حال من است! هر هفته که میخواد به آن مهمانی
کذایی برود، استرس میگیرم و نگرانی دیوانه ام
میکند. این نگرانی، از شبی که قرار بود بر سر یک
دختر شرط بندی کنند و آن شرط بندی به هم خورد
هم، بیشتر شده. چون از آن روز، ملاحظه کاری های
افشین بیشتر شد و یزدان تا همین حالا هم نتوانستهوارد آن قمارخانه
بشود. هر هفته به تنهایی به آن
مهمانی میرود و دست خالی بر می گردد. اما امشب...
امشب فرق دارد! امشب قرار است برای اولین بار بازی
کند. قرار است به آن زیر زمین برود و حتی ممکن
است با آسو رو به رو شود. اگر آسو او را بشناسد چه؟

اگر بلایی بر سرش بیاورد چه؟ اگر دیگر نبینمش چه؟
کیفم را از روی تخت بر میدارم و بی اراده داخلش را
نگاه میکنم. کلاه گیسم را با خودم آورده ام. حتی زیر
پالتویم لباس هایی برای مهمانی امشب پوشیده ام، اما
نمیتوانم به یزدان بگویم که من هم میخواهم بیایم.
نمیخواهم دیگر با او لجبازی کنم. نه از یزدان
میترسم و نه به خاطر اینکه او گفته لجبازی نکنم این
تصمیم را دارم، من خودم دیگر دلم نمیخواد این کاررا بکنم. دلم نمیخواهد
در چشم یزدان یک دختر زبان
نفهم و احمق جلوه کنم! اما... اما نگرانش هستم. دست
خودم نیست. احساسی که دارم، شبیه به مادری ست
که میخواهد پسرش را به جای خطرناکی بفرستد.
همینقدر دلهره آور!
کیفم را بر میدارم و از اتاق بیرون میزنم. در
آشپزخانه میبینمش. ظرف غذایی که برایش آورده
بودم را در دستش گرفته. به گمانم با همین لباس ها
ایستاده و ظرف را شسته تا پسش بدهد. این مرد
دیوانه است! دیوانه!
-نیازی نبود بشوریش یزدان. میبردم خونه
میشستمش.به بهانه ی آوردن غذا، به اینجا آمده بودم تا قبل از
رفتنش به مهمانی ببینمش. میترسیدم دیگر هیچوقت

نتوانم ببینمش.
ظرف غذا را سمتم میگیرد و اخمی ظریف میان ابروهای خوش حالتش که به لطف گریم، خوش حالت تر شده، مینشاند.
-چند بار بگم نیازی نیست برام غذا بیاری؟ من گشنه نمیمونم. یا خودم یه چیزی درست میکنم یا زنگ میزنم برام بیارن. دیگه از این کارا نکن. این بار آخریه که میگم!نه از اخمش میترسم و نه از صدای جدی و خشکش ناراحت میشوم. یزدان همین است! و من همینجوری بودنش را پذیرفته ام.
-بعضی وقتا اینقدر غرق کار میشی یا وقتی از کار برمیگردی اینقدر خسته ای که حتی متوجه گشنه بودنت هم نمیشی. از منی که خوب شناختمت نمیخواد اینارو قایم کنی یزدان خان! بعدشم، من برای خودمون غذا درست میکنم، یکمم برای تو میارم، چی میشه مگه؟
نفسش را کلافه و عصبی از بینی بیرون میفرستد و بی آنکه کلمه ای به زبان بیاورد، از کنار رد میشود.
#قندسیاه#پارت239
کمی بعد، با هم از خانه اش بیرون میزنیم. از قصد ماشینم را نیاورده ام که او من را برساند. با خودم فکر

کردم با اینکار بیشتر میتوانم ببینمش. اگر واقعا دیگر
نتوانم ببینمش چه؟
با این فکر، روی پله ی آخر میایستم و دستی روی
چشم نم دارم میکشم. من امشب چه مرگم شده؟ چرا
اینقدر منفی فکر میکنم؟
-نمیای سوار شی سروین؟این را در حالی میگوید که کنار ماشینش
ایستاده و در
را باز کرده و مشکوک نگاهم میکند. یعنی واقعا بغض
نگاهم را نمی بیند؟ غم صورتم را نمیفهمد؟ حرف های
گیر کرده در گلویم را احساس نمیکند؟
-خوبی؟
این را در حالی میگوید که دارد سمتم قدم بر می دارد
و در صدایش نگرانی موج میزند.
-سروین با توام!
و ایندفعه، این را در حالی میگوید که بازویم را نرم و
آرام میان دستانش گرفته. نمیدانم یکهو چه میشود.
دیدن چشم های پر تلاطمش در میان صورت سخت و
نفوذ نا پذیرش، برایم یزدانی را یادآوری میکند کهدوماه است در دنیای پر
از تناقضش زندگی کرده ام.
تک تک خاطراتی که با یزدان داشته ام، مقابل
چشمانم به نمایش در میآیند. حمایت های زیر پوستی

اش، حرف های دلگرم کننده اش، رفاقتی که بی هیچ
چشم داشتی خرجم کرد، سکوتش در مقابل
اشتباهاتم، کمک به تمام آدم های اطرافش فقط و فقط
از سر خیر خواهی و دوست داشتن، قلب رنج کشیده
اش که جز محبت چیزی بلد نیست، همه و همه یک جا
روی سرم آوار میشوند و من میترسم! به اندازه ای از
آسیب دیدن رفیقِ عجیبِ اخموی بداخلاقِ دوست
داشتنی ام میترسم که افسار قلبم از دستم در میرود.
به خودم که میآیم، دستانم دور کمر یزدان حلقه
شدهاند و سرم روی سینه اش فرود آمده. درست شبیه
به کودک ترسیده ای که پای مادرش را بغل گرفته تاتنهایش نگذارد،
محکم و خوف کرده در آغوشم
فشارش میدهم.
خشک شدن یزدان کاملا قابل احساس است.
دستانش بی حرکت و خشک شده در هوا مانده و
صدایش پر از بهت و ناباوری است وقتی زیر لب
زمزمه میکند:
-سِروین؟
دلم میخواهد بر سرش داد بزنم اگر اتفاقی برای تو
بیفتد، دیگر چه کسی با این لحن و این صدا، مرا
سِروین صدا بزند؟ اما این را نمیگویم که اگر بخواهم

بگویم، آنقدر حرف در گلویم گیر کرده برای زدن که
باید همه ی آنهارا به زبان بیاورم. پس به جای گفتنهمهشان، فقط و فقط
یک کلمه می گویم! یک کلمه ای
که دنیایی از کلمات را در خودش جای میدهد.
-نرو!
این یک کلمه ی پر حرف را آنقدر مظلومانه میگویم،
آنقدر صدایم موقع گفتنش لرزش دارد، که دل خودم
هم برای خودم میسوزد.
--سِروین!
اینبار سروین گفتنش، سوالی و متعجب نیست. اینبار
آرام تر اسممم را به زبان میآورد. آنقدر آرام که انگار
برای خودش گفته. اما این دلیل نمیشود که حسِ
داخل صدایش را نفهمم. سروین گفتنش یک جورِ
کلافه ای ایست. کلافگی از آنکه نداند چه کند. از آنکهنداند با منِ ترسیده
و نگران چه کند. من هم نمیدانم
با خودم چه کنم! من فقط میخواهم نرود!
#قندسیاه
#پارت240
چند لحظه ای در همان حالت میگذرد تا دست روی
بازوهایم بگذارد و من را از خودش جدا کند. وقتی
میانمان فاصله ی کوچکی میافتد. سرش را کمی خم

میکند تا بتواند به خوبی در چشمانم نگاه کند. دلِ من
اما، با دیدن صورت گریم کرده اش، میلرزد! شاید
بهتر است بگویم، دلم برای جذبه ی نگاهِ مهربانش
میرود. به گمانم قبلا گفته بودم که این مرد، خدایخصوصیات متناقض
است نه؟ یک نگاه چطور میتواند
هم جذبه داشته باشد و هم نرمی و ملاطفت؟
-باور کن من چیزیم نمیشه سروین.
چانه ام به لرزش میافتد. بی آنکه کنترلی بر رویش
داشته باشم!
-اگه آسو اونجا باشه، اگه بشناستت، اگه اشتباهی ازت
سر بزنه، اگه بهت شک کنن، اونوقت چی؟
هنوز هم دست هایش روی بازوهایم قرار گرفته و هنوز
هم در صدایش انگار آرامشی از جنس دریا جا دارد.-من به تو، به رضا، به
علی و نسیم قول دادم که تا
وقتی دست اون عوضیارو رو نکنم، چیزیم نشه. تو
تاحالا از من بد قولی دیدی؟
گلویم میسوزد، مثل چشم هایم.
-نه.
-پس مطمئن باش اتفاقی نمیافته.
سعی میکنم لرزش چانه ام را مخفی کنم، اما لرزش
صدایم را نمیتوانم!

-من اینجوری آروم نمیشم یزدان کیانی! میفهمی؟دست از روی بازوهایم برداشته و صاف میایستد، اما از
لبخند محو و آرامش بخشش دست بر نمیدارد!
-دوست داری به روش خودت بهت قول بدم؟
متعجب نگاهش میکنم که انگشت کوچکش را بالا
میآورد.
-دوست داری اینجوری بهت قول بدم تا باور کنی
قولم قوله؟
اشک در چشمانم حلقه میزند. یزدان همه چیز یادش
میماند. از کوچک ترین چیزها تا بزرگترینشان.
همیشه برای خوشحالی ات، از چیزهایی استفاده
میکند که دوست داری.دست خودم نیست وقتی که غمگین میخندم و انگشت کوچکم را در انگشت کوچکش حلقه میکنم.
این نگاه یزدان، این نگاهِ لعنتش اش همیشه به یادم
میماند! برقی که در چشمانش افتاده، هیچوقت و هیچ
کجا در چشمانش ندیده بودم!
-سروین پایدار، بهت قول میدم که صحیح و سالم بر
گردم. قولِ قول، از اون قولایی که...
مکثش کنجکاوم میکند و چشمانم مشتاقانه به لب
هایش گره میخورد.
-از اون قولایی که یزدان به رفیق کوچولوش میده!#قندسیاه

#پارت241
در راه بیمارستان، سکوتی عجیب، فضای ماشین را فرا میگیرد و همین سکوت باعث میشود در فکر فرو بروم و به یک ماه اخیر فکر کنم. به آنکه هیچ خبری از خانواده ی علی نشده. فقط چند باری وکیل علی زنگ زد و خبر داد که علی خواسته به ملاقاتش بروم، اما من نتوانستم! دلش را نداشتم! با اینکه کار اشتباهی نکرده ام اما روی نگاه کردن در چشم هایش را ندارم.
میدانم که چند وقت دیگر وقت دادگاه علی ست و برای رفتن به آنجا دو دلم. رفتنم وجهه ی خوبی ندارد.
آن هم وقتی همه چیز را تمام کرده ام، اما دلممیخواهد بروم، حتی با وجود آنکه دل روبه رو شدن با
علی را ندارم!
-از خواهرت چه خبر؟
پرسش یکباره اش باعث میشود از غرق شدن در افکارم نجات پیدا کنم. جریان لارا را برای یزدان تعریف کرده بودم. میدانستم نه آدمی ست که قضاوت کند و نه این حرف هارا پیش کسی بزند. فقط مینشیند و در سکوت به درد دلت گوش میدهد و در صورت لزوم راه حل میدهد. واقعیت این است که رفاقت با یزدان، از رفاقت با فاطمه خیلی شیرین تر

است! چون دقیقا این دو نفر در نقطه ی مقابل همدیگر قرار دارند!-خودش میگه با پسره قطع رابطه کرده. به گمونم راست میگه. چون مثل سابق داره خوب درس میخونه و کمتر میره بیرون. سرشم زیاد تو گوشی نیست.
-خوبه! پس نگرانی هات کمتر شدن!
با آنکه حواسش را به رانندگی اش داده و نگاهم نمیکند، اما من بر حسب عادت سرم را تکان میدهم و میگویم:
-بتام هم جدیدا یکم از فضای مجازی فاصله گرفته و توی یه شرکتی مشغول شده. البته بابام بیشتر تصمیم داره خودش براش شرکت بزنه. اما بتام میگه نمیخوام به شما تکیه کنم. میخوام رو پای خودم وایسم.سرش را تکان میدهد و گره ی کرواتش را شل میکند. با صدای آرامی، کوتاه و شمرده میگوید:
-اسماتون... ریشه ی...فارسی دارن؟
از ته دل لبخند میزنم.
-ریشه ی کُردی دارن. اسم هر سه نفرمون. پدرم و مادرم جفتشون کُردن. پسر عمو دختر عمو هم هستن. وقتی جنگ میشه میان تهران. همینجا هم ازدواج میکنن و بچه دار میشن.
دوباره سرش را تکان میدهد. منتظرم سوال بعدی

اش را بپرسد. او هیچوقت هیچ چیز نمیپرسد و حالا که پرسیده، دلم میخواهد تا صبح حرف بزنم.شیشه ی سمت خودش را پایین میدهد و میپرسد:
-چرا... پدر مادرت تهران نیستن؟
احساس میکنم بریده بریده حرف میزند و صدایش کمی میلرزد. برای همین هم صورتم را جلو میکشم و نگاهش میکنم. میبینم که دارد سریع نفس میکشد و ترس به دلم چنگ میاندازد. نگاهی به شیشه ی باز ماشین میاندازم و نگران لب میزنم:
-بزن کنار یزدان!
انگار منتظر همین جمله بوده که بی هیچ حرفی کنار میزند. به سرعت در ماشین را باز کرده و پیادهمیشود. پشت سرش پیاده شده و سمتش میروم.
جلوی ماشین ایستاده، کراواتش را از دور گردنش باز کرده و دو دکمه ی بالایی پیرهن مشکی اش که زیر کتی نوک مدادی پوشیده، باز میکند. روبه رویش میایستم و ترسیده و نگران، خیره به او که سریع و سخت نفس میکشد میگویم:
-باز حالت بد شده؟ آره؟
سرش را تکان داده و به سختی جواب میدهد:
-نفسم... تنگه...

-همونجوری که یادت دادم نفس بکش یزدان. نفست را از بینی بده داخل و ظرف چهار شماره بده بیرون.این را با لحنی دستپاچه و ترسیده میگویم. یزدان به
حرفم عمل کرده و کاری که گفته ام انجام میدهد.
#قندسیاه
#پارت242
طول میکشد تا نفس هایش به حالت عادی بر گردد.
در این هوای سرد، روی پیشانی اش عرق نشسته و هنوز هم برای حفظ تعادلش دست هایش را به کاپوت ماشین تکیه زده. نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم و پر از نگرانی میگویم:
-بیا کمکت کنم سوار شی برسونمت خونه.
-نه!چطور میخواهد با این حال به آن مهمانی برود؟
-لج نکن یزدان. نمیبینی حالتو؟
زیر بازویش را میگیرم و کمکش میکنم تا سمت در شاگر برود. گرچه او نیازی به کمک ندارد و خودش هر طور شده، با کمری صاف راه میرود.
با سوار شدنش، خودم هم ماشین را دور میزنم و پشت فرمان مینشینم. میخواهم ماشین را روشن کنم اما پشیمان میشوم. سرم را سمتش می چرخانم و نگاهش میکنم. چشم بسته و سرش را به پشتی

صندلی تکیه داده. لبم را در دهانم میکشم و با مکثی
بلند، لب باز میکنم و میپرسم:
-زیاد این حال واست پیش میاد یزدان؟چشمانش را باز نمیکند و تغییری
در مدل نشستنش
ایجاد نمیکند.
-آخرین بار همون روزی بود که پیشم بودی. قبل از
اون هم، یه بار وقتی خبر چاقو خوردن نسیم را شنیدم
اینجوری شدم، یه بارم وقتی خوابش رو دیدم و از
خواب پریدم.
حرف هایم را سبک سنگین کرده و جمله ای برای
گفتن جفت و جور میکنم.
-به نظرت این مدت زیاد این حالت بهت دست نداده؟چشم باز میکند و
نگاه غیر قابل انعطافش را به
صورتم گره میزند.
-منظور؟
دستپاچه میشوم.
-خب... خب من... من فقط میگم بهتره بری دکتر. این
مشکل خطرناکیه. خدایی نکرده اگه یوقت نفست دیگه
بالا نیاد چی یزدان؟ اگه یه شوک بدی بهت وارد بشه و
اینجوری نفست بگیره چی؟
لب هایش روی هم فشرده می شوند و نگاه مثل تیغی

برنده، در چشمانم فرو میروند. میدانم که آنکه کسی ترحم خرجش کند خوشش نمیآید. کاش بفهمد قصد من ترحم نیست!-ببین تو برای اینکه توی این راه سخت سرپا بمونی مجبوری که به خودت برسی یزدان. اما تو خیلی خودت رو توی کار غرق کردی. فشار از همه طرف روته. حداقل یکم به خودت برس تا بتونی سر پا بمونی.
پوزخند صدا دارش، آنقدر تلخ است که قلبم به درد میآید. در پسِ چشم هایی که با لنز سیاه، ترسناک تر شده اند، دنیایی از حرف را میبینم. اما او هم انگار نمیخواهد تمام آن حرف هارا به زبان بیاورد که درست مثل من، همه ی حرف هایش را در یک جمله خلاصه میکند.
-تو از کسی که آرزوی هر روز و هرشبش مرگه، می خوای خودش رو دوست داشته و از خودش مراقبت کنه؟اولین بار است که از حالش بدش میگوید! اولین بار است که دهان باز کرده و خیلی رک و راست، از حال بدش میگوید. به گمانم آخرین بار هم باشد! اما... چه فرقی میکند چندمین بار است؟ چه فرقی میکند اصلا بعد از این جمله چه بگوید یا قبل از این جمله چه گفته؟ چرا که این جمله اش، به شکلی من را در بهت فرو میبرد که چند لحظه که بی حرکت و بی صدا فقط

در چشمان قیرگونش خیره میمانم. آرزویش مرگ است؟ آرزوی هر روز و هر شبش؟ چطور همین جمله می تواند این حجم از درد را در خودش جا بدهد؟ چطور؟
#قندسیاه#پارت243
تا رسیدن به همان محله ای که آن خانه ی کذایی در آن قرار دارد، هیچ حرفی میانمان رد و بدل نمیشود. حتی برای رفتن به خانه اش با هم بحث هم نمیکنیم. چون میدانم اگر بخواهم برش گردانم، با پای پیاده به آن مهمانی میرود. تمام طول راه به جمله ای که گفته بود فکر میکنم و هربار با یادآوری اش دلم پر از سیاهی میشود. دوست داشتم وقتی این حرف را زد، چیزی بگویم، حرفی بزنم که دردش را تسکین بدهم، جمله ی امیدوار کننده ای بزنم تا اینقدر ناامید نباشد، چیزی بگویم که نشان بدهد درکش میکنم، اما... اما هیچ چیز برای گفتن پیدا نکرده بودم.وقتی ماشینش را گوشه ای از خیابان، در یک نقطه ی
کور نگه میدارم، چند لحظه ای هردو بی حرکت به رو به رو خیره میشویم. من به این فکر میکنم که یزدان چطور میخواهد با این حال پا به آن مهمانی بگذارد و او انگار به همان چیزی فکر میکند که به زبان میآورد:

-تو با ماشین برو، من خودم با یه چیزی بر میگردم.
به سرعت مخالف میکنم.
-من یه تاکسی میگیرم و میرم بیمارستان. تو اون
ساعت ماشین گیرت نمیاد!
ساعتش را نشانم میدهد.-به نظرت این ساعت برای اینکه سوار یه تاکسی
بشی و بری اون سر شهر، ساعت مناسبیه؟
عقربه های ساعت سه موتوره اش، ساعتِ دوازده و
سی و پنج دقیقه ی شب را نشان میدهند.
-میشه برگردیم یزدان؟
پوف کلافه ای میکشد و من دست بر نمیدارم!
-ببین حالت خوب نیست، چجوری میخوای بری بین
اون آدما؟ تو نرفته از استرس این مهمونی حالت پشت
فرمون بد شد، وای به اینکه بخوای بری تو اونجا و
بشینی سر یه میز و با اون آدما قمار کنی. به نظرت
واقعا میتونی؟گوشی اش را از جیبش بیرون میکشد و بی اهمیت به
چیزی که من گفته ام، شماره ی کسی را که نامش را
نمیبینم، میگیرد و گوشی اش را به گوشش
میچسباند. طاقت نمیآورد و میپرسم:
-به کی زنگ میزنی؟
-به رضا. ببینم اگه کارش تموم شده بیاد تورو ببره
برسونه.

بی مقدمه و یکهو، گوشی را از دستش بیرون میکشم.
تماس را قطع میکنم و خشمِ درون صدایش را به جان
میخرم!
-چیکار میکنی تو؟نگاهش میکنم. اخم هایش به طرز عجیبی در هم رفته
اند و هیچ نرمشی در صورتش نیست. زبانم را برای
گفتن حرفی که دوست دارم بگویم از داخل گاز
میگیرم تا دست از پا خطا نکند و میکند!
-منم باهات میام؟
-چی؟!
این را با لحنی عصبی و متعجب، بلند و یک مرتبه
میگوید. اما من حالا که این حرف را به زبان آورده ام،
نباید پا پس بکشم!
-با این حالت نمیتونی تنها باشی، باهات میام داخل،
بعدش هم با هم بر میگردیم.گوشی را از میان انگشتانم بیرون میکشد و
جوری
رفتار میکند انگار اصلا صدایم را نشنیده!
-یزدان با توام!
-من به چرت و پرتات گوش نمیکنم. زنگ میزنم
۱۱۸شماره ی یه تاکسی تلفنی رو برای این اطراف
میگیرم. به اسنپ و تاکسی و این جور چیزا اعتماد
ندارم!

-یزدان من باهات میام!
این را در بلند و محکم و مصمم و کمی عصبی به زبان میآورم. انگار تاثیرش را هم میگذارد که یزدان نگاهش را از صفحه ی گوشی اش میگیرد و به صورتم میدوزد.-میام یزدان. تصمیم نداشتم بیام ولی حالا با این حالت میام. نمیتونم تنهات بذارم. بحث لجبازی و بی فکری و این حرفا نیست. امشب باید باشم که اگه حالت بد شد یه کاری کنم. تورو از اونجا بیرون بکشم، کنارت باشم. شاید اگه میون اون همه آدم و اون حجم از اضطراب، یه آشنا کنارت باشه حالت بد نشه!
او هم مثل من، محکم و پر از جدیت جواب میدهد:
-یادت رفته من کی ام؟ یزدان! کسی که توی شرایط سخت بلده چجوری خودشو کنترل کنه، بلده چجوری خودشو لو نده!
-تو بلدی، ولی بدنت چی، اونم بلده؟ اون که به خواسته ی تو عمل نمیکنه یزدان! میکنه؟ چرا لجبازی میکنی؟ کسی که الان داره لجبازی میکنه تویی! بذاربیام باهات. اگه نذاری تا وقتی بیای تو همین ماشین میشینم و منتظرت میمونم و هیچ جایی هم نمیرم. تو راضی میشی اینجا بشینم و یوقت کسی مزاحمم بشه؟
#قندسیاه

#پارت244
#یزدان
-خانم و آقا رو ببر پایین هومن.
-چشم آقا.نگاهم از افشین کنده شده و به هومن نامی میچسبد که هیکلش شاید یک و نیم برابر من باشد! صورت تپلی دارد و کت و شلوار مشکی اش انگار که دارد در تنش جر میخورد! ناخن های سروین که در بازویم فرو میروند، نگاهش میکنم و نگاه ترسیده اش را بر روی هومنِ نره غول میبینم. بی توجه به سروین، لبخند کجی به روی افشین میپاشم.
-متشکرم!
شانه ام لمس میکند و با آن نگاه کریهش، چشمانم را هدف میگیرد.
-امشب من طرف توام! برو ببینم چیکار میکنی!لبخندم را وسعت میدهم و کمی بعد، همراه سروین،
پشت سرِ هومن به راه میافتیم. کنجکاوم که بدانم قمارخانه ی معروفی که فریدون و فرانک در موردش حرف میزدند، از کجا راه دارد و چه شکلی است. گمان میکنم باید جایی باشد که به طبقه ی پایین پله بخورد، اما در کمال تعجب، هومن سمت پله هایی که به طبقه ی بالا میرسند، راهش را کج میکند. بالا

رفتن ضربان قلبم و عرق کردن پیشانی ام، دست
خودم نیست! باز جای شکرش باقی ست که سروین
در ماشین یکبار دیگر گریمم را با وسایل اندکی که در
اختیار داشت، تمدید کرد، وگرنه بعید نبود که تا آخر
امشب، گریمم پاک شود.
-یزدان چرا این داره مارو میبره بالا؟این جمله را آهسته کنار گوشم
میگوید. نفس های
داغش، باعث میشوند ناخودآگاه سرم را کمی عقب
بکشم.
-نمیدونم. هیچی نگو فعلا.
با رسیدن به طبقه ی بالا، با یک سالن مجلل درست
مثل سالن پایین مواجه میشویم. با این تفاوت که
روشنایی خیلی کمتری دارد و دو طرفش، با راهروهای
درازی میخورد. افراد کمتری در این طبقه قرار دارند
که اکثرا هم مست هستند. فضای این طبقه مشمئز
کننده است! با نفرت چشم از دختر و پسری که در
آغوش هم مشغول عشق بازی اند میگیرم و با فاصله
ی کمی پشت هومن که سمت راهروی سمت راست
می رود قدم بر میدارم و سروین هم همراهم در حالیکه دستش را دور
بازویم حلقه کرده می آید. با رسیدن
به انتهای راهرو، سمت چپ میپیچد و مقابل دری

قهوهی ای رنگ میایستد. تاریکی آن قسمت، باعث بیشتر شدن اضطرابم میشود. هنوز هم بعد از آن لحظاتی که در خیابان حالم بد شد، نفسم به خوبی بالا نمیآید و امیدم این است که همین امشب را با من مدارا کند!

-خوبی یزدان؟

صدای نگران سروین، حواسم را پرت نمیکند، چرا که تمام حواسم پی هومن است که کارتی را روی دستگاهی که به در چسبیده میگذارد و در با صدای تیکی باز میشود.هومن از در رد شده و اشاره میکند ما هم داخل شویم. با رد شدن از در، وارد یک راهروی دیگر میشویم که یک آسانسور در گوشه ای از آن به چشم میخورد و حدس آنکه آن آسانسور مارا به طبقه ی پایین میبرد، سخت نیست!

زمانی که از آسانسور خارج میشویم و هومن دری به رویمان باز میکند و برای داخل شدن ما کنار میایستد، ضربان قلبم از هر موقع دیگری شدید تر میزند. اما درست زمانی که اولین قدم را برای داخل شدن بر میداریم، هومن با صدای کلفتش میگوید:

-هر وسیله ی ارتباطی دارید همینجا به من تحویل بدید، این در مجهز به راداره و هرنوع وسیله ی

ارتباطی و هر نوع شنود و دوربینی رو شناسایی میکنه.حدسش را میزدم که هیچوقت برای جاساز کردن
شنود و دوربین اقدامی نکرده بودم!
هر دو نفرمان، تلفن همراهی که هیچ اطلاعاتی بر رویش وجود ندارد را به دست هومن میدهیم و سپس، وارد مکانی میشویم که شبیهش را فقط و فقط در فیلم ها دیده ام و هیچوقت فکرش را هم نمیکردم که چنین مکانی را به چشم ببینم.
#قندسیاه
#پارت245-واو!
کلمه ای که سروین به زبان آورده، حرف دلِ من هم هست! هر جفتمون متحیر شده ایم. لحظه ای گمان میکنم وارد قمارخانه ای در لندن شده ایم. چون دقیقا به همان قمارخانه ها شباهت دارد!
فضای پر نور سالن بزرگی که پر است از میز های بزرگی که چند نفری دورشان نشسته اند، موزیک لایتی که در فضا پخش میشود، دود غلیظ سیگار در هوای سالن و بار بزرگ مشروبات الکی در یک وجه سالن، من را به یاد سریال پیکی بلایندرز میاندازد.
دور هر میز، چند نفری مشغول بازی هستند. چند زن و دختر جوان هم با لباس هایی به شدت فجیع و باز،پشت سر مرد ها

ایستاده اند و حکم همراه یا پارتنر را
ایفا میکنند. تازه دلیل اصرار افشین برای بودن
سروین را میفهمم. انگار قسمتی از کلاس کارشان،
وجود زنان در این فضاست. ای کاش سروین را
نمیآوردم! هرچه بیشتر نگاه میکنم، بیشتر متوجه
تصمیم اشتباهم میشوم. این مکان اصلا شایسته ی
سروین نیست!
چشم از زن سیاهپوشی که پک هایی عمیق به
سیگارش میزند برداشته و نگاهی به سروین گیج و
منگ میاندازم.
-بیا از اینطرف!با هم به سمت کسی که از همان بدو ورودم شناختمش
حرکت میکنیم. پشت میزی خالی نشسته و همچنان از
سیگارش کام میگیرد. صندلی ای برای سروین عقب
کشیده و با این حرکت، توجه فرانک به سمتمان جلب
میشود. بعد از سروین خودم هم مینشینم و در جواب
فرانکی که گفته "اوه ببین کیارو میبینم" لبخند کجی
میزنم.
-گفته بودم که میتونم مخ افشین رو بزنم!
نگاه فرانک از سروین کنده نمیشود. همانطور که به
صورتش خیره شده، با پوزخندی بر گوشه ی لبش
جواب میدهد:

-هرکی پول داشته باشه میتونه مخشو بزنه!نگاهش را از سروین میگیرد و به چشمان من
میریزد.
-نامزدتم خوب چیزیه ها.
لب هایم روی هم فشرده میشوند و نگاه فرانک دوباره سروین را هدف میگیرد.
-نباید امشب میاومدی اینجا جوجو! کوروش جون چجوری توئه عروسکو آورده همچین جایی؟!
او چه میفهمد از حال من؟ چه میفهمد از آشوب درونم؟ چه میداند که من چقدر نگران همین دختری هستم که کنار دستم نشسته؟ اما واقعیت این است که سروین، باعث آرامشم میشود! نمیدانم چرا... دلیلش را نمیفهمم! هربار حالم بد میشود، با وجودش و نگاهبه چشمانش، نفس هایم دوباره بر میگردند. عجیب
است اما واقعیت دارد.
شبی را که فهمیدم نسیم چاقو خورده خوب به یاد دارم، تا زمانی که در بیمارستان زیر دستگاه اکسیژن قرار نگرفتم، حالم بهتر نشد. اما امشب، فقط با چند دقیقه وجود سروین و حرف های دلگردم کننده اش و نگاه های مظلومانه و ترسیده اش، آرام شدم!
وقتی گفت امشب همراهم باشد تا اتفاقی برایم نیفتد،

برعکس یک ماه گذشته، چیزی ته دلم را قلقلک میداد
تا قبول کنم. دلم وجودش را میخواست. احساسم
شبیه به یک جوجه ی ترسان و بی پناهی بود که هوای
ابری را دیده و از خیس شدن ترسیده و فقط وجود یکسر پناه برای
دلخوشی اش کافیست! سروین همان
سرپناه بود برای من. همان سر پناهی که امشب باعث
دلخوشی ام میشد و وجودش آرامم میکرد. برای
همین هم اینبار به خودم فکر کردم. به قلبِ خودم! بعد
از سالها به خودم و دلخوشی خودم فکر کردم و
سروین را همراه خودم آوردم تا امشب آرامش داشته
باشم. تا امشب زنده بمانم و زنده از اینجا بیرون بروم.
#قندسیاه
#پارت246
-تا من پیششم، هیچ احدی جرات نمیکنه حتی
نگاهش کنه!این را بدون اغراق میگویم! از ته ته قلبم! بی اختیار
روی زبانم جاری میشود اما از گفتنش پشیمان نیستم.
نگاه حیرت زده ی سروین را بر خودم احساس میکنم
و تازه متوجه خشم و دیوانگیِ نهفته در کلام میشوم.
من چه مرگم شده؟
فرانک با چشمانی گرد، میخندد.
-باشه بابا یواش! نمیخواد ادای آدمای غیرتی رو در

بیاری حالا.
دستی که روی میز قرار دارد مشت میکنم و از میان
دندان هایم میغرم:-ادا نیست دختر جون!
دست سردِ سروین، روی مشت داغ شده ام، مثل آبی
روی آتش عمل میکند.
-آروم باش عزیزم، چیزی نشده که!
چشمان مشکی متعجب و نگرانش، یادآوری ام میکنند
که کجا و در چه شرایطی هستیم. نفسم را فوت میکنم
و زیر لب زمزمه میکنم:
-آرومم! خیلی آرومم!پوزخندی که بر روی لب های فرانک قرار دارد و نگاه
خیره و عجیبش، روی اعصابم راه میروند. بی اختیار
میپرسم:
-مشکلی هست؟
سیگار دومی اش که به انتها رسیده، در زیر سیگاری
مقابلش خاموش میکند و با لحنی تمسخر آمیز لب
میزند:
-یه جای کارت میلنگه جناب! یه جای کارِ تو و این
خوشگل خانم، میلنگه!
فشار دست سروین روی مشتی که باز شده زیاد
میشود. ترس مثل شبحی ترسناک، روی تنم سایه
میاندازد و من خیره به حلقه ای که میان انگشتانسفید و کشیده ی

سروین به چشم میخورد، به جوابی
که میخواهم بدهم فکر میکنم اما فرانک امان
نمیدهد:
-درست نمیگم؟
این را سروین، با لحنی آرام و بی اهمیت به زبان
میآورد و من در دل تحسینش میکنم!
-کسی اینجا هست که یه جای کارش نلنگه؟
میخندد و وسوسه ی گرفتن بند های انگشتان
سروین، عصبی ام میکند. آن چند قولوپ مشروبی که
اول مهمانی خوردم با من چه کرد؟ من که آدم بی جنبه
ای نبودم!-نه! درست میگی. همه ی آدمهای اینجا یه جوری ان.
همه یه چیزی رو مخفی میکنن. همشون کلاش و
عوضی و پست فطرتن! ولی... میدونی مشکل
کجاست؟
خشک و بی حرکت نگاهش میکنم. احتمال دارد به
چیزی شک کرده باشد؟
-من به اندازه ی موهای سرم آدم عوضی دیدم تو
زندگیم. من از همین عوضیا، عوضی شدن رو یاد
گرفتم. ولی شما دو نفر، شبیه آدمای اینجا نیستید!
هرچقدرم که قشنگ فیلم بازی کنید!
من آدمِ کنترل کردن احساسات، در شرایط سختم!

برای همین هم بی آنکه ذره ای از ترسم را نشانبدهم، با ابروانی بالا رفته و لب هایی که به تمسخر کج
شده اند، نیشخند میزنم.
-زیادی ادعای چیز فهم بودن میکنی! ولی میدونی چیه؟ همیشه آدمایی که ادعاشون میشه، هیچی حالیشون نیست!
خیره و بدون لبخند، با نگاهی مستقیم و پردقت نگاهم میکند. سروین در همان حین، دستش را از روی دستم برداشته و زیر چانه اش میزند و برای عوض کردن موضوع، بحثی پیش میاندازد:
-الان اینجا نشستیم که چی؟ مگه قرار نیست بازی کنیم؟
#قندسیاه#پارت247
فرانک بالاخره چشم از چشمانم گرفته و از جا سیگاری فلزی طلایی رنگش، سیگار دیگری بیرون میکشد.
فیلتر سیگار را میان لب هایش قرار میدهد و با فندکی که رنگ جا سیگاری اش هست، روشنش میکند. کام عمیقی که از سیگار میگیرد، من را هم به هوس میاندازد. چشم از صورتش میگیرم و نگاهم را در سالن میچرخانم. هیچ فرد آشنایی را نمیبینم. انگار فریدون هم امشب نیامده و ای کاش آمده بود!

قهقه ی بلندی مردی که انگار بازی را برده، حواسم را
به خودش پرت میکند. ممکن است که آسو همان مرد
باشد؟ یا شاید مرد کنار دستی اش؟ یا شاید او که زنیپشت سرش
ایستاده و دست روی شانه هایش
گذاشته؟ یا شاید او که با نگاهی پیروزمند، به بازی
رقیب هایش نگاه میکند؟ شاید هم اصلا امشب
نیامده! چطور باید این را بفهمم؟
-من که منتظر دو سه نفری ام که بازیشون خیلی
خفنه! همیشه پشت همین میز میشینن اما دیر میان.
نگاهی به ساعت دور مچش میاندازد.
-فکر میکنم تا نیم ساعت چهل و پنج دقیقه دیگه
پیداشون بشه.
احساسی عجیب به من میگوید یکی از آنهایی که
منتظرشان است، قند سیاه است!-منم میخوام با همینایی که میگی بازی
کنم!
ابروهایش بالا میروند و نگاه رنگ تمسخر به خود
میگیرد.
-تو؟
-آره! من!
نگاهش را بی هدف در فضای سالن میچرخاند.
-احمق نشو بچه جون! میخوای همین اول کاری

جیبت خالی شه؟
-من میبرم!دود سیگارش را به سمتم فوت میکند و شانه بالا میاندازد.
-اوکی! هرجور مایلی!
سکوت میکنم و من دنبال کلمات میگردم تا باز هم بحث را کش بدهم و از میان حرف هایش چیزی بفهمم. برای همین میگویم:
-مگه بازی منو دیدی که فکر میکنی بازنده منم؟
-اگه امشب بهروز و احمد بازی کنن، باید هممون قید بردن رو بزنیم. کم پیش اومده شبی که بازنده از اینجا بیرون زده باشن. سالهاست قمار میکنن. خیلی حالیشونه!بی اراده حرف دلم را به زبان میآورم.
-اینجوری که مشخصه خیلی راجع بهشون میدونی!
-نه اتفاقا. کسی اینجا زیاد چیزی ازشون نمیدونه. مدت زمان زیادی هم نیست که پاشون به اینجا باز شده. اما خب من آمار اکثر آدمای اینجارو خیلی زود در میارم. برای همینم این اطلاعات رو ازشون دارم. ولی چیز دیگه ای نمیدونم.
به تکان سری بسنده میکنم و برای آنکه جلب توجه نکند، سوال دیگری نمیپرسم. با خودم فکر میکنم امکان دارد که یکی از این دو نفر آسو باشند؟ اما پس

چرا فرانک با نام دیگری صدایشان زد؟نمیخواهم حرف قند سیاه را بزنم.
اگر کلمه ای راجع
به او حرف بزنم، فرانک بیشتر شک میکند. دخترِ
تیزیست! شاید در ظاهر هدفش برای گشتن در این
مهمانی چیز دیگری باشد، اما من احساس میکنم یک
جور هایی چشم و گوش افشین است و حواسش به
همه ی آدمهای این مهمانی هست. نباید مقابلش
جوری رفتار کنیم که شک برانگیز باشد!
#قندسیاه
#پارت248
کسانی که فرانک از آنها حرف زده بود، تا یک ساعت
بعد هم پیدایشان نمیشود و قید بازی با آنهارا میزنم.
با یک گروه پنج نفره شروع به بازی میکنم. دیلر بازیمقدار چیپی که
میخواهم را میپرسد و یادداشت
میکند. بعد از آنکه چیپ هایی که افراد خریده اند را
میانشان پخش می کند، بازی شروع میشود. دست
اول همگی بر سر رقمی توافق میکنیم و مشغول بازی
میشویم. حین بازی، نیمی از حواسم را به چهره و
رفتار آدمهایی که با آنها بازی میکنم میدهم. به
سروین هم سپرده ام تا خوب حواسش را جمع کند و
کوچک ترین چیز هارا به خاطر بسپارد. هیچ حرفی از

قند سیاه به میان نمیآید و روی لب های هیچکس این
نام جاری نمیشود. آنقدر فکرم درگیر این موضوع و
آنالیز افرادی که اطرافم قرار دارند شده است که دست
اول را میبازم.با آنکه اعصابم خراب شده، اما آنقدر در جو بازی فرو
رفته ام که اضطرابم را فراموش کرده ام و دیگر
احساس نفس تنگی نمیکنم. با آنکه دست قبل را
خیلی بد باخته ام، اما عقب نشینی نمیکنم و یک دست
دیگر هم بازی میکنم و باز هم میبازم. اینجاست که
سروینی که کمی عقب تر از من، روی صندلی ای پایه
بلند نشسته، دست روی شانه ام میگذارد. سمتش که
میچرخم، با چهره ای نگران لب میزند:
-بهتر نیست دیگه بازی نکنی؟
سرم را به چپ و راست تکان میدهم. میخواهم
خودی نشان بدهم و اسمم سر زبان ها بیفتد. شاید به
این شکل، راحت تر بتوانم اعتماد افراد حاضر در این
جا را جلب کنم و راحت تر به قند سیاه برسم.سروین وقتی مصر بودنم را
میبیند، لب روی هم
میفشارد و با نگاهی پر اطمینان به رویم لبخند میزنم.
-باشه. بازی کن، امیدوارم موفق بشی. یعنی... بهت
مطمئنم. میدونم که میتونی!
جواب لبخندش را میدهم و دوباره مشغول بازی

میشوم. از همان ابتدا حواسم را به خوبی جمع میکنم
تا اشتباهی نکنم. اینبار همه ی حواسم را به بازی
میدهم و از تک تک موقعیت هایم به خوبی استفاده
میکنم. به کری خوانی هایشان توجهی نشان نمیدهم
و از آنجایی که دو دست قبل، بیشتر از آنکه حواسم به
بازی باشد، به آنالیز افراد و مدل بازی کردنشان بوده،
بعضی از حرکات چهار نفری که مشغول بازی با آنهاهستم را پیش بینی
میکنم. این دست بیشتر از دو
دست قبل طول میکشد و در آخر، سرِ چند حرکت آخر،
گیر میکنم. بازی به شدت سخت و پیچیده میشود و
با خودم فکر میکنم اینبار هم باخته ام. تپش های قلبم
بلند تر از حد معمول شده اند و دارم به چیپ هایی که
وسط گذاشته ام فکر میکنم که یک مرتبه، ورق بر
میگردد و با حرکت آخر، همه را ناک اوت میکنم!
نفس آزاد شده ی سروینی که پشت سرم ایستاده و
یک دستش را روی شانه ام گذاشته میشنوم و دستی
روی پیشانی عرق کرده ام میشوم. سروین فشار
آرامی به شانه ای میآورد و کنار گوشم تبریک
میگوید. نگاه از قیافه ی دمغ چهار مردی که با آنهاسر یک میز نشسته ام
میگیرم و چیپ هایی که برده
ام سمت خودم میکشم.

بی توجه به غر غر ها و فحش های زیر لبی شان، چشم به صورت بی نقص سروین میدوزم. برای زدن حرفی لب از هم باز میکنم اما حرفم در دهانم میماند. چرا که صدای دختری، از آن طرف سالن، در حالی که جملاتش را هوار میکشد، به گوشم میرسد و حواس همه را به خودش جمع میکند.
-یعنی چی نیما؟ چرا هیچی بهش نمیگی؟ جلوت نشسته داره از هیکل و صورت من حرف میزنه، بعد تو میخندی تو روش؟ داره عملا منو باهات معامله میکنه. اینقدر بی غیرتی که هیچی نمیگی بهش؟#قندسیاه #پارت249
یکی از کسانی که دور میز خودمان نشسته اند و نامش سروش است، با خنده میگوید:
-این صمدی د.یوث باز دست گذاشت رو یه حوری. آدم بشو این نیست این بی پدر. حرمسرا باز کرده واسه خودش!
حتی ثانیه ای به سروش نگاه نمیکنم. تمام حواسم پی دختری ست که از سر جایش بلند شده و بر سر پسری که روی صندلی کنارش نشسته فریاد میکشد. از این فاصله صورت سرخ شده اش و لرزش تنش به وضوح پیداست. پسری که نیما خطابش کرده، دستدختر را می گیرد و

سعی میکند اورا بنشاند. دخترک نه
تنها نمینشیند، بلکه از پشت میز بیرون آمده و
میخواهد از سالن خارج شود که دو مرد جلویش
میایستند. میخواهد کنارشان بزند و زورش نمیرسد.
میچرخد و با چرخشش، چهره اش را بهتر میبینم.
لحظه ای احساس میکنم چهره اش آشناست. فاصله
اش زیاد است و نمیتوانم به خوبی ببینمش اما
میفهمم که زیر گریه میزند. صدای بلندش، حواس
همه را به خودش معطوف میکند:
-به این عوضیا بگو برن کنار نیما. میخوام برم.
نگاهی میان نیما و کسی که دخترک میگفت راجع به
صورت و بدنم حرف زده، رد و بدل میشود. تپش های
قلبم بالا میروند و حدس آنکه میخواهند بر سردخترک معامله کنند، سخت
نیست! نفس تنگی دوباره
دارد سمتم هجوم میآورد که خودم را کنترل میکنم.
دو نفری که جلوی دخترک را گرفته بودند، دست
هایش را از پشت میگیرند و جیغ دخترک بلند
میشود. جیغ و فریاد او و همهمه ی افراد حاضر در
سالن، در فضا میپیچد و میان این همهمه، ثانیه ای
حواسم پرت سروین میشود. شبیه به کسانی که برق
به بدنشان وصل شده، خشک و مات، با چشمانی که به

گمانم درشت تر از این نمیشوند، با بدنی لرزان، نفس
نفس زنان به صحنه ی پیش آمده خیره مانده. بازویش
را میگیرم و با نگرانی سمت خودم میچرخانمش.
-سروین؟ سروین خوبی؟ چیشده؟بدنش چنان میلرزد که دیوانه می شوم!
تکانش
میدهم تا به خودش بیاید و او همچنان خشک و مات،
لب هایش برای زدن حرفی تکان میخورد و اصوات
نامفهومی از خودش در میآورد که معنی هیچ کدامشان
را نمیفهمم.
نگاهی به اطرافم میاندازم و متوجه میشوم با اوضاع
پیش آمده، کسی حواسش به ما نیست. دختری که
معامله شده را در اتاقی که برای افشین است حبس
میکنند تا بر سرش حرف بزنند. خیالم تا حدودی از
بابت دخترک راحت میشود و با خودم فکر میکنم
شاید بتوانم کاری برایش انجام بدهم.در این بین از فرصت پیش آمده و
حواس پرت شده ی
بقیه استفاده میکنم و سروین را سمتی میکشم. در
پستویی که به سرویس بهداشتی میرسد میایستم.
خوب اطراف را بررسی میکنم و وقتی از نبود دوربین
مطمئن میشوم، دست روی بازوهای سروینی که مثلِ
آدم های وحشت زده و شوکه نگاهم میکند و همچنان

تمام تنش به طرز ترسناکی میلرزد میگذارم و سعی
میکنم آرامش خودم را حفظ کنم و از حالاتش نترسم.
آرام تکانش میدهم و خیلی جدی میگویم:
-میدونم توقع همچین چیزی رو نداشتی، ولی اینجا
این چیزا عادیه سروین. اینجا سر همه چی قمار
میکنن. قبلا هم بهت گفته بودم. میدونم از اتفاقی که
برای هم جنست میخواد بیفته شوکه شدی و حالت بد
شده، ولی باید خودت رو جمع کنی. وگرنه لو میریمسروین. باشه؟ سروین
با توام؟ سروین عزیزم؟
میشنوی چی میگم؟
یکهو و بی مقدمه، چنان زیر گریه میزند، که میترسم.
گریه اش شبیه به ضجه زدن میماند. روی کمر دولا
میشود و از ته دل زار میزند. از ترس آنکه صدایش
به جایی نرسد، دستش را میگیرم و به زور توی
سرویس بهداشتی میکشمش. در را از پشت قفل
میکنم و سعی میکنم سروین را آرام کنم. اما او انگار
تازه از شک در آمده و دیوانه شده. زار زارش طبیعی
نیست! اصلا طبیعی نیست! شبیه به کسانی گریه
میکند که انگار عزیز ترین کسش را از دست داده.وقتی میبینم قصد چنگ
انداختن به صورتش را دارد،
دستش را در هوا میگیرم و دادی بر سرش میکشم تا

بس کند. بس نمیکند اما به جایش، چیزی را میان
گریه هایش فریاد میکشد که به قلبم ثانیه ای فرمان
ایست میدهد:
-اون دختر خواهر منه لعنتی! میفهمی؟ خواهر من!
#قندسیاه
#پارت250
بهت و ناباوری، برای حالی که من دارم، اصلا توصیف
خوبی نیست! انگار درونم یک موتورِ گردش احساسات
قرار دارد. تمام حس های بد دنیا یک جا در وجودم بهجریان میافتند. درد،
نفرت، عصبانیت، غم، نا امیدی،
خستگی، حیرت و از همه مهم تر، ترس!
دروغ است اگر بگویم وقتی سروین بر سرم فریاد
کشید، کمرم از این شوک ناگهانی، نلرزید! نه تنها
کمرم، بلکه قلبم، تمام بدنم و حتی زمین زیر پایم به
لرزش در میآمد.
دستم را به دیوار میگیرم و با نفسی قطع شده، خشک
و مات، به دختری که ضجه زنان کنار دیوار سر
میخورد و روی سرامیک ها مینشیند خیره میمانم.
مغزم لحظه ای برای درک چیزی که سروین فریاد
کشیده، قفل میکند. انگشتانِ یخ کرده ام را روی
دهانم میگذارم و میفشارم.سروین گفت خواهرش؟ منظورش لاراست؟

همان
دختری که عکسش را نشانم داده بود؟
آرام آرام همه چیز برایم وضوح پید میکند. وقتی چهره ی خواهر سروین را به یاد میآورم، سرم را میان دستانم میگیرم و از ته دلم خدارا صدا میزنم. تازه به یاد میآورم که قبل تر ها، خواهرش را کجا دیده بودم و چرا وقتی سروین عکسش را نشانم داده بود، چهره اش در نظرم آشنا آمد. او را در همین مهمانی دیده بودم.
صدای گریه های دلخراش سروین، بی طاقتم میکند.
جلوی پایش زانو زده و عاجزانه لب میزنم:-سروین؟ میشه آروم باشی تا یه کاری کنیم؟
آنقدر گریه کرده که چشمانش دو تکه خون شده اند و به سکسکه افتاده. طاقت نمیآوردم و صورتش را در دستانم میگیرم تا نگاهم کند. از میزان علاقه ی سروین به خواهرش خبر دارم و دلم دارد برایش تکه تکه میشود. خودم را که به جایش میگذارم و تصور میکنم این اتفاق برای لیلا بیفتد، میفهمم که چه دردی را دارد تحمل میکند. نمیتوانم درد کشیدنش را ببینم. هر اشکی که از چشمانش میریزد، انگار که در قلبم خنجر فرو میکند.با تمام جدیتی که از خودم میشناسم، خیره در

چشمانش که ثانیه ای از اشک خالی نمیشود
میگویم:
-باید خودت رو جمع و جور کنی. باید از اینجا بریم
بیرون. اگه نریم بیرون نمیتونیم کاری بکنیم.
یکهو دستانم را به شدت کنار میزند و بر سرم جیغ
میکشد:
-دارن خواهرم رو میفروشن. دارن جونمو ازم
میگیرن. بعد تو بهم میگی خودمو جمع کنم؟ آره؟ تو
ازم اینو میخوای؟ میفهمی چه میگی؟ ای خدا... آخه
من الان چه خاکی تو سرم بریزم؟ خواهر من... عزیز
دردونه ی خونمون... اینجا چی میخواد... بین اینعوضیا چی میخواد...
من چیکار کنم الان؟ چیکار
کنم... چیکار...
یکهو ساکت میشود و خشک و بی حرکت نگاهم
میکند. ثانیه ای طول نمیکشد تا از جا بلند شده و
شبیه به کسانی که هیچ کنترلی روی خودشان ندارد
بگوید:
-میدونم چیکار کنم. میرم زنگ میزنم به پلیس تا
بیان همشون رو بگیرن. همشونو بیچاره میکنم. به
خاک سیاه میشونمشون.
در را که باز میکند، خودم را به سرعت جلویش

میاندازم و در را میبندم.-نمیشه اینکارو بکنی. اینجوری همه ی نقشه هامون
خراب میشه میفهمی؟ میخوای همه ی زحمتامون به باد بره؟
#قندسیاه
#پارت251
انگار منتظر همین جمله است تا سمتم حمله ور شود. مشت های پر کرده اش را به سر و صورتم میزند و با گریه و جیغ میگوید که از من برای این خودخواهی ام بیزار است. می گوید که گور بابای نقشه و علی و همه چیز و همه کس. میگوید حتی حاضر است بخاطر خواهرش من را هم بفروشد، چه برسد به نقشه هایمان.من همه ی حرف هایش را میشنوم و مشت هایش را با جان و دل پذیرا میشوم و ثانیه ای برای آنکه بگویم لو دادن اینجا تورا هم گیر میاندازد لب از هم باز نمیکنم. نمیگویم که اگر با این شکل بخواهی از اینجا بیرون بروی، قبل از هرچیزی خودت گیر میافتی. به زنگ زدن به پلیس نمیرسی چون سر خودت را زیر آب میکنند. او نمیفهمد، اما حالا و در این اوضاع بیشتر از هرچیزی به فکر او و خواهرش هستم، نه هیچکس و هیچ چیز! برای همین هم دستانش را هوا

میگیرم و با تمام صداقم بر سرش داد میزنم:
-تو آروم باش، من قول میدم خواهرت رو صحیح و
سالم از اینجا ببرم بیرون. شده هرچی پول تو حسابمه
میدم تا پسش بگیرم. ولی تو آروم باش. باشهسروین؟ اگه آروم نشی
نمیتونیم کاری کنیم. باید
خودتو جمع و جور کنی. باید واسه نجات جون
خواهرت محکم و قوی باشی. باید! فکر زنگ زدن به
پلیس رو از سرت بیرون کن چون پای خودمونم به
اینجا باز شده و نمیتونیم ثابت کنیم جزو این آدما
نیستیم. تنها راهش اینه که خودمون نجاتش بدیم.
ولی نه با این شکل و شمایل و این حال.
#قندسیاه
#پارت252
همانطور که هق هق گریه اش را سر میدهد،
زانوهایش شل میشوند. محکم میگیرمش تا روی
پاهایش بایستد. وقت نشستن و گریه کردن نیست.
حال من از سروین بدتر نباشد، بهتر نیست! شبی کهفهمیده بودم قرار
است در اینجا بر سر یک دختر شرط
بندی شود، حالم آنقدر خراب شده بود که دوست
داشتم تک تک این عوضی هارا سلاخی کنم. چه برسد
به حالا که فهمیده ام لارا هم یکی از همان دختر هایی

ست که در اینجا معامله شده اند. لارا که تا به حال از نزدیک ندیدمش اما خواهر سروین است. سروینی که در این مدت، به طرز عجیبی در قلبم جا باز کرده. درست مثل رضا. او برایم خیلی عزیز است. درست مثل رضا. غصه ی او غصه ی من است. درست مثل رضا. او رفیق من است. درست مثل رضا!

-وقت نشستن و گریه کردن نیست سروین. باید خودتو جمع و جور کنی. امشب مگه نگفتی تاحالا نشده بهت قولی بدم و بهش عمل نکنم؟ الانم دارم بهت قول میدم که لارا رو نجات میدم. بهم اعتماد کن. شک نکن اگه نتونستم به قولم عمل کنم، خودم به پلیسزنگ میزنم و همه ی این حرومزاده های بی پدرو میفرستم به درک. باشه؟

چنان مظلومانه نگاهم میکند و اشک میریزد، که چیزی در گلویم گیر میکند. به خودم برای آنکه امشب به اینجا آوردمش هزار مرتبه لعنت میفرستم!

-اگه نتونستی چی؟ اگه بردنش و برای خبر کردن پلیس دیر شد چی؟ اگر دیگه دستم به خواهرم نرسید چی؟ انوقت جواب مامان بابامو چی بدم؟ جواب بتامو چی بدم؟ جواب خودمو چی بدم؟ چجوری با این درد کنار بیام؟ چجوری نفس بکشم؟ چجوری یزدان؟

آب گلویم را فرو میدهم و در دلم به خودم میگویم
آرام باش یزدان! آرام باش!-نمیذارم شرمنده ی کسی بشی. تو فقط بهم اعتماد
کن.
یقه ام را چنگ میاندازد و شبیه به کسی که دیگر
راهی جز من برایش نمانده، التماس گونه مینالد:
-اگه نجاتش بدی هرچی بخوای بهت میدم. یک عمر
کلفتیت رو میکنم.
بدون مکث، انگشت روی لبم میگذارم.
-هیش! هیچ کاری نمیخوام بکنی، فقط میخوام
خودت رو جمع و جور کنی و بشی همون سروینی که
موقع اومدن بودی. میخوام الان آب بزنی به سر و
صورتت و ریملت رو از زیر چشمات پاک کنی. میخوام
صاف وایسی و با وجود دل خون شدت لبخند بزنی.میخوام امشب بهم
ثابت کنی چقدر قوی هستی.
میخوام بهم ثابت کنی که بیخودی روت حساب
نکردم و دقیقا همون چیزی هستی که فکر میکنم. یک
دختر محکم و جنگجو که پا پس نمیکشه و میره تو
دل خطر!
وقتی از سرویس بهداشتی خارج میشوم و در را
پشت سرم میبندم، تازه میتوانم نقاب روی صورتم

را بر دارم، کمر خم کنم و ناله سر بدهم.
پشتم به دیواری تکیه میدهم و چشم میبندم. بغضِ
ریشه زده در گلویم، میل عجیبی به شکسته شدن دارد.
دلم زار زدن میخواهد. فریاد کشیدن و بیرون ریختن
درد هایم را میخواهد. دلم میخواهد به سر و صورتمبکوبم و از خدا برای
آنکه نیم نگاهی به من نمیاندازد
گلایه کنم.
هر روزی که می گذرد، احساس میکنم نمیتواند اتفاق
بدتری بیفتد. هر روز فکر میکنم از این بدتر نمیشود
و میشود! میشود تا به من ثابت کند یزدانِ کیانی، تو
باید تسلیم شوی! باید از اینکه اینقدر رویت زیاد است،
خجالت بکشی! باید زانو بزنی و بگویی که نمیتوانی!
بگویی که دیگر نمیخواهی تلاش کنی! بگویی که
زورت نمیرسد!
چشم بسته، دستم را بالا میآورم و قلبی که بی محابا
میتپد را لمس میکنم.سروین راست گفت! شاید من بتوانم احساساتم را
کنترل کنم، اما کنترل بدنم که دست من نیست! کنترل
این قلبی که میخواهد سینه ام را بشکافد و لرزش این
دست ها و نفسی که به سختی بالا میآید که دست من
نیست!
حتی این بدن هم دارد با زبان بی زبانی التماسم میکند

که دست بکشم. این بدن هم دیگر کشش این حجم
از درد و اضطراب و سختی را ندارد، با این حال، روحِ
تکه پاره ام و روحیه ی خون آلودم انگار از جنس
فولادند که هر چه شود، باز هم کمر صاف میکنند و
میایستد و به سوی مقصد قدم بر میدارند.
بعد از لحظاتی کلنجارِ خودم با روح و جسم خسته ام،
چشم باز کرده و صاف میایستم. دستی روی کتم میکشم، آبِ گلوی زخم
شده ام را فرو میدهم و به
ماهیچه های فلج شده ی اطراف لب هایم، فرمان
کشیده شدن و لبخند زدن میدهم.
این کارِ همیشگی من است. غصه خوردن های من،
خسته شدن ها و جا زدن های من، در همین چند لحظه
خلاصه میشود و بعد، من تکه های خرد شده ام را
جوری جمع میکنم و به همدیگر میچسبانم که
هرکس من را ببیند، فکر کند جای قلب در سینه ام،
یک تکه سنگ است. حیف... حیف که هیچکس
هیچوقت نفهمید قلبِ من از قلب همه، بیشتر درد
میگیرد! هیچکس نفهمید! هیچکس!چند لحظه ای در همان حالت، سر
جایم میایستم و
خیره به نقطه ای به این فکر میکنم که باید برای
نجات لارا چه کنم. اول گمان میکنم شاید بهتر باشد

با افشین حرف بزنم تا با آن عوضی حرف بزند و لارا را در ازای پولی به من بدهد، اما بعد فکر میکنم شاید حرف زدن با خود آن مردک کثافت، کارم را راه بیندازد.
#قندسیاه
#پارت253
در همین فکر هستم که در سرویس بهداشتی باز میشود. منتظر و خیره نگاهم را به در میدوزم. انتظارم زیاد طول نمیکشد چرا که سروین با حرکاتی کند قدمهایی آرام، از در بیرون میآید و در را پشت سرش میبندد.
به دقت نگاهش میکنم. نگاه بی فروغ و منگش، به جایی دوخته شده. آرایش پخش شده اش را پاک کرده و کلاه گیس بهم ریخته اش را سامان بخشیده. رنگ و رویش به شدت پریده و قیافه اش به عذادار ها شبیه است. جای شکرش باقی ست که حداقل از گریه و لرزیدن و داد و هوار خبری نیست. نمیتوانم بیشتر از این هم انتظاری از او داشته باشم و تحت فشار بگذارمش. همین که تا این اندازه خودش را جمع کرده، نشان میدهد که او دختری به شدت قویست.
یا شاید بهتر است بگویم، قوی ترین دختری که در زندگی ام دیده ام!نزدیکش میشوم و بی اختیار، دست زیر چانه اش

میگذارم. صورتش را که بالا میکشم، قلبم با تمام قوا
فرو میریزد!
چشمانش... آنقدر معصوم و مظلومند که لحظه ای دلم
بغل گرفتن سرش را بهانه میکند. وسوسه ی لعنتیِ
دیوانه کننده را به شدت پس میزنم و با لحنی نرم
میپرسم:
-بهتری؟!
خیره در چشمانم، منگ و بی حس نگاهم میکند.-نیستم! قلبم داره تیکه
پاره میشه! عزیزترین فرد
زندگیم رو دارن معامله میکنن و من تنها کاری که ازم
بر میاد نگاه کردنه. دوست دارم بمیرم. فقط دوست
دارم بمیرم!
دروغ نیست اگر بگویم با هر کلمه اش، باری که روی
دوشم سنگینی میکند، سنگین تر میشود!
انگشت شستم، نامحسوس چانه اش را نوازش میکند
و لبخندی تلخ و پر درد روی لب هایم شکل میگیرد.
-درست میشه!
-درستش میکنی!خشک میشوم و او با صدای گرفته اش ادامه میدهد:
-باید درستش کنی. تو قول دادی! پس باید به قولت
عمل کنی!
دستم را عقب میکشم و پشت کمرم میگذارم. بی

آنکه ثانیه ای چشم از چشمانش بگیرم، لب باز میکنم
و حرفی را میزنم که به آن باور دارم.
-من به هر قولی که بهت بدم، عمل میکنم!
-من اون دختر رو ازت میخرم!
وقتی این جمله را با صدایی محکم و بلند به زبان
میآورم، او پشت میزی نشسته و با همان پسرکعوضی که دوست پسر
لاراست، صحبت میکند. با
شنیدن صدایم، نه تنها او، بلکه چند نفری حواسشان
درگیر من میشود. نگاه جدی و مستقیمم، آنقدر
سنگین و پر نفوذ هست که نخواهد به من بی اهمیت
باشد. خودش را کمی سمتم متمایل کرده و پوزخند
گوشه ی لبش را به رخم میکشد.
-شما کی باشی؟
#قندسیاه
#پارت254
چهره ی جذابی دارد! حدودا سی ساله میخورد. موهای
جلوی سرش را رنگ کرده و قسمتی از ابروی چپش رابا تیغ خط انداخته تا
به خیال خودش خفن به نظر
برسد! حرفم را پس میگیرم؛ چهرهی سوسولی دارد!
-برات چه فرقی می کنه که کیام؟ دختره رو دو برابر
پولی که این پسر بهت فروختتش، ازت میخرم!

برقی که از نگاهش رد میشوم را میبینم و نگاه
گذرایی به جایی که سروین نشسته میاندازم. به دور
از ما نشسته اما تمام حواسش اینجاست.
-اون دختره چشمم رو گرفته! به همین راحتی معاملش
نمیکنم! برو بچه جون!
دوباره سمت نیما میچرخد و با چرخشش، اعصاب
ضعیف شده ام، خودی نشان میدهد! سمتش میروم و
دست روی پشتیِ صندلی چرخانش گذاشته و یکهو وبه شدت، او را سمت
خودم میچرخانم. روی صورتش
خم میشوم و از میان دندان هایم، آرام و خشمگین
میغرم:
-سه برابر چی؟ سه برابرش رو بدم، چشمای گشنتو
سیر میکنه آشغال حرومزاده؟!
آدم هایش میخواهند سمتمان بیایند که دستش را به
نشانه ی مخالفت بالا میبرد. اول در چشمانش حیرت
زدگی را میبینم. بعد از چند لحظه نگاه خیره در
چشمانم، حیرتش جای خود را تمسخر میدهد و در
آخر یک مرتبه زیر خنده میزند. میان خنده هایش، با
صدایی بلند می گوید:-نیما این دوست دختر تو چی داره که اینجا این
همه
کشته مرده پیدا کرده؟ میبینی یارو بخاطرش چه پولی

میخواد بده؟
همان لحظه، درست همان لحظه، با نگاه در چشمانِ این دو عوضی، قسم میخورم که هر دویشان را یک روزی به مرگ خودشان راضی کنم!
خنده هایش که تمام میشوند، نگاهش رنگ نفرتی عجیب به خود میگیرد. دستش را به تخته سینه ام زده و از جا بلند میشود. سپس در فاصله ی کمی با صورتم، با صدایی آرام و لحنی که دارد زور خودش را میزند تا ترسناک به نظر برسد لب میزند:-اگه الان جواب حرفای مفتت رو نمیدم، چون
نمیخوام انرژی بیخودی مصرف کنم. اوکی! دختره رو بهت میفروشم. با دو برابر پولی که سرش قمار کردم!
ولی... شرط داره!
چشم ریز میکنم و او معطل نمیکند.
-باهام بازی کن! اگه بردی، هم پولتو، هم دختره رو بردار و برو، ولی اگه باختی، هم دختره و پولا برای منه.
قبوله؟
دستش را به شدت از یقه ام جدا کرده و صاف میایستم. وقت فکر کردن ندارم! با آنکه میدانم حتی ده درصد هم شانس برنده شدن ندارم، اما بی معطلی لب میزنم:-قبوله!

#قندسیاه
#پارت255
همه چیز خیلی زود اتفاق میافتد. شرایط بازی فراهم میشود و خیلی زود بازی را شروع میکنیم. افراد زیادی تماشاچی این بازی هستند و انگار برای خیلی ها، نتیجه ی اتفاقات امشب، سرگرم کننده است!
حین بازی، فشار را از هر طرف، بر روی خودم احساس میکنم. نفسم تنگ است و عرق از کنار پیشانی شقیقه ام راه گرفته و مدام نگران پاک شدن گریم صورتمهستم. سنگینی نگاه افرادی که اطرافمان قرار اند،
آزارم میدهد اما نه به اندازه ی سنگینی نگاه دختری که کمی دور تر، با چشمانی اشکی، تمام امیدش من هستم! مسئولیت سختی بر دوشم قرار گرفته و باعث شده که استرس و اضطراب و تپش قلب و تنگی نفسم بیشتر شود.
احساس دوازده سالگی ام را دارم. وقتی که سامان در زیر زمین خانه ی پدر بزرگ گیر افتاده بود و فقط من و لیلا و سامان داخل خانه بودیم. لیلا با گریه التماسم میکرد که سامان را از زیر زمین بیرون بکشم.
اضطرابی که آن لحظه داشتم، بیشترش بخاطر ترس از خراب شدنم مقابل لیلا بود. از آنکه نتوانم کاری که

خواسته انجام بدهم. او بارها به من گفته بود که بعد ازبابا، تو قهرمانم هستی! حالا حدودا بیست سال از آن
روز میگذرد اما احساس من همان احساس است.
نمیخواهم حالا که در چشم سروین یک ناجی هستم،
طرز فکرش راجبم عوض شود. دلیلش را نمیدانم اما...
نمیخواهم!
شرایط بازی، هر لحظه اش به نفع مرد مقابلم پیش
میرود. بازی اش خوب است! خیلی خوب تر از من!
نباید انتظار معجزه از خودم داشته باشم اما...
نمیتوانم تسلیم هم شوم. هر حرکتی که انجام
میدهم، با زیرکیست. هرچه یاد گرفته ام و در یک ماه
و خرده ای تمرین کرده ام، به کار میبرم و در آخر...
تمام رشته هایم با حرکت آخرش پنبه میشود!سرم رو میان دستانم میگیرم و چشم میبندم. نه
میتوانم در صورت چندش آور مردک مقابلم نگاه کنم و
نه روی نگاه کردن در صورت دختری که امیدوارانه
خیره ام بود را دارم. من باختم! مثل همیشه باختم!
بدتر از همیشه باختم!
-خب خب خب... منم منم گفتنت همین بود؟
نگاهم را بالا میکشم. احساس میکنم خون در بدنم
غل غل میزند و مته ای مغزم را سوراخ میکند. اگر

بیرون از اینجا بکشمش و جایی چالش کنم، کسی میفهمد؟
-گوه اضافی نخور!صدای خودم را، خودم نمیشناسم! از عصبانیت میلرزد! یزدانِ همیشه آرام چه بر سرش آمده که نقشه ی قتل میکشد و اینطور از خشم میلرزد؟ چه بر سرش آمده که صدایش شبیه به جنون زده ها شده؟
-ببین منو... اون دختره رو... به هیچ قیمتی، به هیچکس نمیدمش! بدجور چشمم رو گرفته. نیما گفت بی صاحابه. چی از این بهتر؟ خانواده هم نداره که دنبالش بگردن. همین امشب با خودم میبرمش و...
#قندسیاه
#پارت256
در ادامه ی حرفش سوتی میزند و یزدانی که تا به حال هیچوقت از خودم ندیده ام، در درونم طغیانمیکند. قبل از آنکه بتوانم حتی به چیزی فکر کنم، بلند شده و به جلو خم میشوم. دستم را به یقه اش میاندازم و از روی صندلی بلندش میکنم و جلو میکشمش. صدایم از خشم و دیوانگی میلرزد وقتی میغرم:
-دهن نجست رو ببند کثافت! یا اون دختر رو بهم میدی، یا هرجا بری پیدات میکنم و خودم با همین

دستام زنده زنده چالت میکنم!
سروین را میبینم که با چهره ای وحشت زده نگاهم میکند. یقه ی مردک عوضی را محکم تر میکشم و دکمه ی بالایی پیرهنش کنده میشود. آدم هایش ایندفعه دخالت نمیکنند اما به جایش، اتفاق عجیبیمیافتاد. دختری دستش را محکم روی میز بازیمان کوبیده و محکم و جدی خطاب به هر دو ما میگوید:
-بس کنید!
مرد روبه رویم، دست روی دستم گذاشته و به شدت از یقه اش جدا میکند. بی آنکه نگاه به دختر کنار دستمان بندازد، خیره در چشمانم جواب میدهد:
-دخالت نکن! به تو ربطی نداره! خودم باید حساب این مرتیکه رو امشب بذارم کف دستش تا پاشو از گلیمش دراز تر نکنه!
فرانکی که امشب دارد روی دیگری از خودش را نشانم میدهد، انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید بالا میآورد:-کاری به کارش نداشته باش. وگرنه با من و افشین طرفی! الانم بیا اون طرف باهات حرف دارم.
بالاخره چشم از چشمانم کنده و به فرانک گره میزند.
-اوه اوه! میبینم که مادمازل داره طرفداری میکنه از این بچه سوسول! چیه؟ این اسکل دلتو برده؟

کی به کی میگوید بچه سوسول!
-چرت نگو پیمان! بیا اونور خصوصی با هم بزنیم. فقط
به این یارو کاری نداشته باش!
مردی که تازه فهمیده ام نامش پیمان است، بی توجه
به حرفی که فرانک زده لب میزند:-یکم پیش یه چیزایی داشتی میگفتی!
که میخوای
بیرون اینجا قبرمو بکنی نه؟ اوکی من حرفی ندارم!
منتظرم ببینم بیرون اینجا چی داری واسه ی گفتن!
فرانک اینبار صدایش را بالا میبرد:
-مگه کری؟ دارم بهت میگم باید با هم حرف بزنیم!
-حرفی با تو ندارم. برو اونور بگو بزرگترت بیاد.
فرانک سفت و سخت سر جایش ایستاده و انگار قصد
عقب نشینی ندارد.
-مطمئن باش حرفام زیادی به مذاقت خوش میاد.
پس بیا حرف بزنیم!به وضوح میبینم که پیمان مردد میشود. نگاهش روی
صورت فرانک طولانی شده و بعد از لحظاتی، با نگاهی
پیروزمند به چشمانم، پوزخند زنان لب میزند:
-فعلا شانس آوردی! باش تا برگردم!
از میان دندان های چفت شده ام پر از حرص و خشم
و نفرت میگویم:
-برگردی ام هیچ گوهی نمیتونی بخوری!

میخندد و عقب عقب میرود و چشمکی به رویم
میزند.
-فعلا تا میتونی زر زر کن! برگشتم جواب همشو
میدم!حرفش را میزند و مقابل چشمان عصبی ام، همراه
فرانک سمتی میرود.
#قندسیاه
#پارت257
با رفتنشان، سروین خودش را به من میرساند. نگران
و ترسیده نگاهم میکند و میگوید:
-خوبی؟
گره کرواتم را شل کرده و سرم را تکان میدهم. در
حالی که یک دستم را به کمرم زده ام، پیشانی ام رامیمالم. آب گلویم را
فرو میبرم و با صدایی ضعیف،
بی آنکه در چشمانش نگاه کنم لب میزنم:
-من... من... نمیدونم چی بگم. ببخشید. اما...
درستش میکنم سروین!
اشکی که روی گونه اش روان شده، به سرعت پاک
میکند و سرش را تکان میدهد.
-باشه یزدان. اما لطفا خودت رو به خطر نانداز.
-فعلا چیزی که مهمه نجات لاراست. نه جون من!
بغض نگاهش، نفسم را تنگ تر میکند. این دختر

امشب با من چه کرده که حتی ذره ای نمیتوانم شبیه به خودم باشم؟-جفتتون مهمید. پس حواست رو جمع کن تو رو خدا. فوق فوقش زنگ میزنیم به پلیس دیگه. بهتر اینه یه بلایی سر یکیمون بیاد. مگه نه؟
باز هم آب گلویم را فرو میدهم. دیگر نگاه کردن در چشمان اشک آلودش را تاب نمیآورم. نگاهم را به جایی که فرانک و پیمان ایستاده اند و حرف میزنند میدوزم و خیلی آرام لب میزنم:
-بغض نکن اینجوری!
با حرکت فرانک و پیمان به سمتمان، بلافاصله به سروینی که خیره و بدون پلک زدن نگاهم میکند میگویم:-دارن میان سمتمون. امشب نمیدونم فرانک داره چیکار میکنه، ولی حس خوبی دارم. احساس میکنم قراره همه چی درست بشه.
سرش را تکان میدهد و او هم نگاهش را به آن دو میدوزد. با رسیدنشان، پیمان بی فوت وقت، با حالت غیر دوستانه ای میگوید:
-دو برابر پولی که دختره رو بردمش، میدی و بعدش دختره رو هر جا خواستی میبری. ولی فقط بحث دختره اینجا تموم میشه. صورت حسابی که با خودت دارم هنوز سرجاشه! به نفعته دیگه به پرو پام نپیچی،

وگرنه نسختو میپیچم!دوست دارم سمتش یورش ببرم، روی سینه اش بنشینم و تا جان دارد در صورت حال به هم زنش مشت بکوبم! دوست دارم دهان باز کنم و هرچه لیاقتش هست بارش کنم، اما حیف که دارد با ما راه میآید و نمیخواهم لج کند. تعجبم از آنکه فرانک چه حرفی با اون زده که راضی شده را نشان نمیدهم و با پوزخندی عصبی جواب میدهم:
-منم زیاد مشتاق دیدنت نیستم! اما مطمئن باش میام تا فکر نکنی ازت ترسیدم. منتظرم باش!
نیشخندی میزند و با نگاهی به صورت فرانک، عقب گرد کرده و تنهایمان میگذارد.
#قندسیاه#پارت258
#سروین
وقتی در ماشین یزدان نشسته ایم و داریم از آن مهمانی کذایی بر می گردیم، من و یزدان در سکوت محض به رو به رو خیره ایم. تنها صدایی که به گوش میرسد، صدای هق هق آرام لاراست که روی صندلی های عقب ماشین یزدان نشسته. اولین بار است که احساس میکنم از لارا متنفرم! اولین بار است که با گریه هایش هیچ حس خاصی در وجودم احساس نمیکنم. اولین بار است که به این اندازه احساس

پوچی میکنم. ما از یک جنگ بر گشته ایم! جنگی که
انگار در آن برنده شده ایم، اما من احساس برنده هاراندارم! احساس
میکنم هرچه داشته ام، باخته ام!
اعتمادم را، عشق و محبتم را و سالها تلاشم را...
خیلی وقت است که دیگر گریه نمیکنم. امشب آنقدر
اشک ریخته ام که انگار چشمه ی اشکم خشک شده!
اطرافیانم با من چه کرده اند که منِ سروینِ مغرور
مقابل ده ها غریبه اشک میریزم؟ خواهرم... خواهرِ
عزیز تر از جانم، امشب با من چه کرد؟
با آنکه دیگر گریه نمیکنم، اما هنوز هم لرزش
نامحسوسی را در انگشتانم احساس میکنم. هنوز هم
از شدت اضطراب حالت تهوع دارم و هنوز هم
احساس میکنم قرار است اتفاق بدی بیفتد! چند لحظه
یکبار از آیینه ی کنار در نگاهی به پشت سرمانمیاندازم تا مطمئن شوم که
کسی به دنبالمان نیست.
تا مطمئن شوم کسی قرار نیست لارا را با خودش ببرد.
وای که اگر او را با خودشان میبردند، من میمردم...
واقعا میمردم!
انگشتانم را روی شقیقه ام میگذارم و میفشارم. سر
دردم به حالت تهوعم دامن میزند و لب های خشکم
بالاخره تکان میخورند.

-یزدان یکم تر برو.
سرعتش را کمتر کرده و با صدایی آرام و نگران لب میزند:
-خوبی؟!دستم را روی دهانم میفشارم و تند تند نفس میکشم. دوباره نگاهی به آیینه میاندازم و با نبود هیچ ماشینی دل خیابان، اضطراب و دلشوره ی نفرت انگیز کمتر نمیشود. هجومِ محتویات معده ام را به مری ام احساس میکنم و درست لحظه ای که یزدان کنار خیابان نگه میدارد، از ماشین پایین پریده و کنار جوبی، شبِ درد آوری که گذرانده ام را از اعماق وجودم عوق میزنم.
اشک هایم تند تند مژه هام را خیس میکنند و از گونه هایم پایین میریزند و من از آنقدر عوق میزنم که گلویم میسوزد. حضور یزدان و لارا را احساس میکنمو میان عوق زدن هایم، بی آنکه ذره ای خجالت بکشم
زار میزنم و ناله میکنم.
وقتی دیگر هیچ چیز برای بالا آوردن در معده ام باقی نمیماند، روی آسفالت های کف خیابان میافتم. گمان میکردم بالا آوردن حالم را بهتر میکند. مثلا بچگی هایم که سرما میخوردم و وقتی بالا میآوردم حالم بهتر میشد، فکر میکردم حالا هم بهتر میشود، اما

نشد! دلم نمیخواهد لارا را ببینم و حتی صدایش را
بشنوم و این موضوع، بیشتر از هرچیزی آزارم میدهد!
با نگاهی که از اشک تار شده، یزدان را میبینم که
کنارم زانو زده و بطری آبی نزدیک لب هایم گرفته تا
بخورم. میخواهم دستش را کنار بزنم اما نمیگذارد.دست پشت سرم
گذاشته و لب هایم را به بطری
میچسباند.
#قندسیاه
#پارت259
با ورود قطرات آب به دهانم، زخم گلویم بیشتر
میسوزد. بطری را کنار میزنم و با ته مانده ی جانم، با
لحنی پر از غیض و نفرت، خطاب به لارایی که رو به
رویم زانو زده و اشک میریزد میگویم:
-برو گمشو بشین تو ماشین!شاید اگر هر زمان دیگری بود، مقابل
هیچکس با او
اینطور حرف نمیزدم، اما نه حالا که از خودم و او
بیزارم! نه حالا که درست و غلط را از هم تشخیص
نمیدهم و هنوز هم گمان میکنم در خوابی ترسناک به
سر میبرم. نه حالا و نه اینجا! پس وقتی هق هق کنان
دستش را جلو میکشد تا زیر کتم بگذارد، با صدای
خش دار و گرفته ام داد میزنم:

-از جلوی چشمام گمشو! نمیخوام ببینمت!
با چشمان اشکی اش، خودش را جلو تر میکشد و
مظلومانه لب میزند:
-آجی...حرف اول در دهانش میماند چون با تمام نفرت و
حرصم، چنان سیلی در گوشش میخوابانم که که
دستم به گز گز میافتد. صدای گریه ی او بلند تر شده
و قلبم محکم و پر تقلا به قفسه ی سینه ام میکوبد.
تنم مثل بید میلرزد و به وجدانی که یقه ام را گرفته
میگویم که بیشتر از این حقش بوده!
-خفه شو لارا! ببر صداتو و برو گمشو بشین تو ماشین
تا همینجا لهت نکردم!
یزدان محکم صدایم میزند و من بی توجه به او، نگاه
پر نفرتم را خرج لارا میکنم. نمیدانم این حجم از
جرات را از کجا آورده که هق هق کنان دوباره لب از
هم باز میکند:
-تو رو خدا بذار واست توضیح...میخواهم سمتش حمله کنم که یزدان
نمیگذارد و با
صدایی بلند و جدی به لارا میگوید در ماشین بنشیند.
#قندسیاه
#پارت260
با رفتنش، یزدان کمکم میکند روی زانوهای لرزانم

بایستم. باد سرد به صورت خیس از اشکم میخورد و
باعث میشود چانه ام شروع به لرزیدن کند و دندان
هایم به هم بخورند. یزدان با دیدن این صحنه، کتش
را در آورده و دور شانه هایم میاندازد. سپس درست
رو به رویم می ایستد و نگاه نافذ و خیره ی مشکی اش
را چشمانم گره میزند. دوست دارم از او بپرسم چطور
اینقدر آرامی؟ چطور اینقدر قوی هستی؟ می شود بهمن هم یاد بدهی؟
اما دهانم انگار قفل کرده و امیدوارم
که حرف نگاهم را مثل همیشه بخواند.
-میدونم که خوب نیستی!
بغض گلویم بزرگ تر میشود.
-اما اونی که توی ماشین نشسته هم حالش خوب
نیست!
نیشخند میزنم.
-به درک. دیگه برام مهم نیست!
-مهمه! برات مهمه!
با بغض داد میزنم:-نیست! نیست! خسته شدم اینقدر به بقیه فکر کردم.
خسته شدم. میخوام خودخواه باشم. میخوام دیگه
فقط خودم برای خودم مهم باشم.
یکباره صورتم را با دستانش قاب میگیرد و با این
حرکتش، لال میشوم! وقتی لب از هم باز میکند، در

عمق صدایش، احساس میکنم کسی قرار دارد که به جمله هایی که دارد پشت هم ردیف میکند، از اعماق قلبش ایمان دارد!

-نمیتونی اینجوری باشی. چون سروینی که من میشناسم، بدون محبت کردن و عشق ورزیدن به همه چیز و همه کس، نمیتونه زندگی کنه! چون سروینی که من میشناسم، نمیتونه به مشکلات بقیه فکر نکنه.

نمیتونه حتی نگران دشمنش هم نشه. میدونم کههمین الانش هم ته دلت داری برای لارا خون گریه میکنی، واسه همینم حالت اینقدر بده!

بی اراده ترین آدمِ روی زمین من هستم، وقتی که یزدان این حرف هایی که حقیقت محض هستند به زبان میآورد و باعث میشود که زیر گریه بزنم! اشک هایم پشت هم پایین میریزند و طولی نمیکشد که یزدان، با خشونتی خاص، صورتی که قاب گرفته را جلو بکشد و به سینه اش بچسباند. گونه ام به سینه اش میچسبد و هق هق گریه ام بلند و بی پروا به گوش یزدان میرسد. یک دستش که پایین میآید و دور شانه ام حلقه میشود و من را به خودش میفشارد، صدایم لا به لای گریه هایم بلند می شود:-چجوری میتونم نگرانش نباشم؟ این همه تلاش

کردم تا هیچوقت از هیچ لحاظی کمبود نداشته باشه.
همیشه از این ترسیدم که روحش آزاری ببینه. من
میترسیدم از اینکه شکست عشقی بخوره و قلبش
بشکنه، خبر نداشتم بلای بدتری سرش میاد. چند سال
باید بگذره تا یادش بره مثه یه جنس قرار بوده معامله
بشه؟ چند سال باید بگذره تا اون ترسی که توی اون
لحظات تجربه کرده از یادش بره؟ دیگه چجوری
میتونه به آدما اعتماد کنه؟ زحمات تموم این سالهام،
نابود شد. روحش رو نابود کردن یزدان. دلم چجوری
واسش خون نباشه؟ چیکار کنم الان من؟ چیکار کنم؟
صدایش سخت و ترسناک شده وقتی میگوید:-قسم خوردم که یه روزی
کاری کنم همه ی آدمای
اون خراب شده آرزوی مرگ کنن! قسم خوردم
سروین!
بینی ام را بالا میکشم.
-چه فایده ای داره برای خواهر من؟ تو فکر کردی دل
منو خنک میکنه؟
چقدر قلبش محکم میتپد. چقدر سخت نفس میکشد
و چقدر صدایش غصه دارد!
-نه برای تو و لارا فایده ای داره، نه دلت رو خنک
میکنه، ولی دیگه همچین اتفاقی واسه لاراهای بی

گناهی که از سر حماقت پا به اونجا میذارن پیش نمیاد.گرمای آغوشش، در میان تمام دردهایم، مثل مورفین
عمل میکند. چنان لذتی را به بند بند وجودم هدیه میدهد که ثانیه ای به لارایی که در ماشین نشسته و ممکن است این صحنه را ببیند فکر نمیکنم.
-سروین... میدونم نمیتونم الان ازت توقع داشته باشم که ناراحت نباشی، اما به نظرت اگه منو تو امشب اونجا نبودیم چه اتفاقی برای لارا میافتاد؟
ناله وار جواب میدهم:
-نمیخوام بهش فکر کنم!
#قندسیاه#پارت261
مصمم و جدی میگوید:
-اتفاقا باید فکر کنی. یا به نظرت اگه تو نبودی چی میشد؟ شاید من اصلا لارا رو نمیشناختم. درسته با اینکه نمیشناختمش بازم برای نجاتش تلاش میکردم اما نه مثل وقتی که فهمیدم اون دختر خواهر توئه. سروین... یه سری از اتفاقا میافته و ما یه سری چیزارو از دست میدیم تا چیزای مهم تری به دست بیاریم. امشب خدا هوای لارا رو داشت. با وجود من و تو توی اون مهمونی، هوای خواهرت رو داشت. شاید بگی اصلا چرا باید این اتفاق میافتاد؟ اما تو از کجا

میدونی اگه نمیافتاد اتفاق بدتری پیش نمیاومد؟
خواهرت با این اتفاق روی واقعی کسی رو شناخت کهممکن بود هر بلایی سر خواهرت بیاره. اما الان باهات
شرط میبندم اگه بمیره هم حاضر نیست دیگه اون
پسره ی عوضی رو حتی ببینه! آره سروین... خواهرت
روحش مورد آزار قرار گرفت، اذیت شد، اما به خودش
اومد. این چیزی بود که بین تموم چیزایی که امشب از
دست دادیم، به دستش آوردیم! میخوای ناراحت
باشی ناراحت باش، اما میون ناراحتیت به اینم فکر کن
که میتونست اتفاق خیلی بدتری بیفته و نیفتاد.
جمله چیست؟ چندین کلمه که کنار هم قرار گرفته اند.
کلمه از چه چیزی ساخته شده؟ از حروف. اما... اما نه!
کلماتی که یزدان کنار هم قرار میدهد و با آنها جمله
میسازد، فقط از یک سری حروف ساخته نشده. یک
چیزی با آن حروف ترکیب شده. یک چیزِ لعنتیِ مسخکننده ی آهنربا دارِ
دهان پر کن مثل چشمانش، که با
شنیدنشان به طرز عجیبی آرام میشوی! به شکلی که
برای خودت هم باور کردنی نیست!
دقایقی بعد، وقتی که احساس میکنم آرام تر شده ام
و سرما دارد به استخوان هایم نفوذ میکنم، سوار
ماشین شده و حرکت میکنیم.

در راه، سرم را به شیشه ی ماشین تکیه میدهم و چشم میبندم. جملات یزدان، در سرم رژه میروند و نمیگذارند به اتفاقات بد امشب فکر کنم. انگار هر بار میخواهم به حادثه ی بدی که پیش آمده بود بیندیشم، خجالت میکشم. یزدان راست میگوید! جای اینکه در این شرایط خدارا برای اتفاقاتی که ممکن بود ریشهیمان را بخشکاند شکر کنم، هنوز هم دارم گلایه
میکنم. واقعا اگر امشب یزدان نبود، اگر من نبودم، اگر خدا نبود، چه میشد؟
-سِروین؟
چشم باز میکنم و ماشین را مقابل خانهمان میبینم. آنقدر در فکر بودم که حتی متوجه گذر زمان نشده بودم.
صدای باز شدن در عقب را میشنوم و حتی دستم را برای بار کردن در ماشین تکان نمیدهم. حقیقتش، دلم نمیخواد به خانه برگردم. حالم از آن فضا بهم
میخورد! میدانم برگشتم به خانه، مصادف است با یک دعوای بد و حتی دست بلند کردن روی لارا. آنوقتبتام همه چیز را میفهمد و البته... باید بفهمد! اینبار
دیگر هیچ چیزی را از هیچکس مخفی نمیکنم. اینبار حتی به مامان و بابا هم میگویم که چه اتفاقی افتاده.

شاید هم... شاید هم نباید بگویم! نمیدانم! من دیگر...
هیچ چیز نمیدانم و کاش یک نفر پیدا میشد و به من
میگفت راه درست چیست!
-خوبی؟ میخوای کمکت کنم پیاده بشی؟
سرم را میچرخانم و میبینم که لارا با سری پایین
افتاده مقابل در خانه منتظرم ایستاده. سرم را اینبار به
آن طرف میچرخانم و به یزدان نگاه میکنم و با تمام
صداقتم میگویم:
-میشه منو از اینجا ببری؟خیلی سریع، منظورم را میفهمد و نگاهش را با
مکثی
بلند از من گرفته و به لارا میدوزد. بعد از چند ثانیه، با
گفتن جمله ی الان بر میگردم، از ماشین پیاده
میشود.
#قندسیاه
#پارت262
نمیدانم چه صحبتی با لارا میکند، اما هرچه هست،
لارا بدون مخالفت به خانه میرود و در را پشت سرش
میبندد. با رفتنش، گوشی ام را کیفم در آورده و شماره
ی بتام را میگیرم. صدای خوابالویش که در گوشم
میپیچد، بدون گفتن حرف اضافه ای تنها میگویم:-لارا خونه ی دوستش
حالش بد شد زنگ زد بهم برم

دنبالش، برش گردوندم خونه و الان داره میاد بالا.
امشب مراقبش باش.
با تمام شدن جمله ام، یزدان سوار ماشین میشود و بتام هوشیار تر از چند لحظه ی قبل میگوید:
-چش شده؟ صدای خودت چرا اینجوریه؟ رو به راهه همه چی؟
اگر نمیترسیدم از آنکه لارا را به باد کتک بگیرد، واقعیت را میگفتم! اما امشب که خودم خانه نیستم، نمیشود!-خودت ازش بپرس چشه واست میگه. خودمم چیزیم نیست. خیلی خستم. الانم باید برگردم بیمارستان.
کاری نداری؟
میفهمم که شک کرده و اگر نکند جای تعجب دارد!
-عجب! باشه. مراقب خودت باش.
-خدافظ.
گوشی را که پایین میآورم، بلافاصله به راه میافتد. با خودم فکر میکنم اگر بتام از پنجره ی اتاق، ماشین یزدان را دیده باشد، کارم در آمده! گرچه با این حال این آخرین چیزیست که به آن فکر میکنم.
-کجا برم؟زیر لب جواب میدهم:
-جایی که بتونم نفس بکشم. جایی که واسه چند ساعت هرچی شده فراموش کنم!

دیگر چیزی نمیگوید و تا رسیدن به مقصد مورد نظرش، حرفی میانمان رد و بدل نمیشود. چشمان خسته و به سوزش افتاده ام را میبندم و سعی میکنم بخوابم، با آنکه میدانم محال است!
وقتی ماشین از حرکت میایستد، چشم باز کرده و میفهمیم کجا هستیم و با فهمیدنش، برای اولین بار در این شب لعنتی، لبخند میزنم.خسته و بی جان از ماشین پیاده میشوم و با یزدانی
که در سکوت مطلق همراهی ام میکند، قسمتی از راه را پیاده طی میکنیم. وقتی به مکان مورد نظر میرسیم، با لبخندی محو، چشم به شهر نورانی مقابلم میدوزم و نفسی عمیق میکشم. اینجا شاید تنها جایی بود که میتوانست من را ساعاتی از فکر کردن فراری بدهد!
-بیا بریم بشینیم.
نگاهم را از برج میلادی که چشمانم را به خود خیره کرده گرفته و به نیمکت فلزی ای که کمی با ما فاصله دارد و جایی قرار گرفته تا شهر کاملا مقابل دیدت باشد، میدوزم. وقتی میخواهم رویش بنشیم، یزدان یکهو میگوید:-صبر کن.
کتی که به خودش بر گردانده بودم و روی ساعدش انداخته است، برداشته و روی نیمکت پهن میکند تا

سرمای نیمکت به بدنم نفوذ نکند.
-حالا بشین.
خیلی جدی میگویم:
-نیازی نیست یزدان. بردار بپوش. هوا سرده.
دست روی شانه ام گذاشته و من را وادار به نشستن میکند.-زیاد حرف نزن دختر خوب. من عادت دارم. سردت که نیست؟
لبه های پالتوام که تازه به تن کرده ام را به هم نزدیک تر کرده و سری به چپ و راست تکان میدهم.
-خوبه!
او همچنان ایستاده و به پشت سر من نگاه میکند. من اما، تمام حواسم به شهر زیبای مقابل چشمانم هست.
دوباره نفس عمیقی از هوای پاک اطرافم میکشم و همان لحظه یزدان میپرسد:
-لبو بگیرم یا چایی؟#قندسیاه
#پارت263
دوباره لبخندی محو روی لب هایم نقش میبندد. واقعا چقدر خوب شد که به اینجا آمدیم!
-هیچکدوم. باقالی میخوام.
همچنان خیره به پشت سر من و کسانیست که لبو و باقالی میفروشند و اینبار اوست که با شنیدن چیزی

که گفته ام، نگاه کوتاهی به چشمانم انداخته و لبخند
میزند.
-باشه. صبر کن الان بر میگردم.با رفتنش، افکار های زشت و کثیف و تهوع
آور دوباره
هجوم میآورند. با خودم فکر میکنم چرا در طول این
مدت، هربار حالم بد بوده، یزدان پیدایش شده و حتی
شده به اندازه ی یک سر سوزن، در بهتر کردن حالم
نقش داشته؟
به یکباره یاد حرف هایی که امشب به او زدم میافتم.
حالم بد بود و نمیفهمیدم چه میگفتم، اما با این حال
یزدان هیچ چیز در جوابم نگفت. در جواب داد و هوار
هایم و اینکه گفته بودم حتی حاضرم او را هم بفروشم،
فقط به من قول داده بود که همه چیز را درست کند و
درست کرده بود! من به اینکه یزدان باعث نجات لارا
شد باور دارم، چون اگر جسارت، شجاعت و سماجتیزدان نبود، فرانک با
آن مردک حرف نمیزد تا دست از
لارا بکشد. من لارا را اول از خدا و دوم از یزدان دارم.
بی اراده چشم از شهر پور نور دوست داشتنی ام گرفته
و سر میچرخانم. یزدان را میبینم که اخمو، مقابل
مردی که داخل گاری اش بساط باقالی و لبو پهن کرده
و کار مردم را میاندازد ایستاده و دارد پول خریدش را

حساب میکند. لحظه ای با دیدنش چیزی در سینه ام میلرزد. احساس میکنم یک طور عجیبی دوستش دارم! یک طوری که تا به حال رفیق های دیگرم را دوست نداشته ام. یک طوری که دلم برای قد و بالایش و آن اخم جذابش میرود. یک طوری که وقتی به روزی که رفاقتمان بهم میخورد فکر میکنم، دلم تکه تکه میشود. یزدان خیلی دوست داشتنی ست.خیلی زیاد! آنقدر که دیگر بد اخلاقی هایش ناراحتم نمیکند! آنقدر که وقتی میبینم با وجود غم هایی پنهان کرده در قلبش، لبخند میزند و میگوید خوبم، دلم میخواهد هرکاری برای خوشحالی واقعی اش انجام بدهم.

-خیلی شکمویی ها! چشم بر نداشتی ازم تا برگردم. بیا اینم چیزی که خواسته بودی. جای من اینو بخور.

ظرف باقالی را از دستش گرفته و روی پایم میگذارم. صدایش در گوشم پژواک میشود:

"تو از کسی که آرزوی هر روز و هرشبش مرگه، می خوای خودش رو دوست داشته و از خودش مراقبت کنه؟"صدای جان گرفته در سرم را پس زده و بی اختیار لب میزنم:

-خوبی؟

وقتی این را میگویم، کنارم روی نیمکت نشسته و لیوانی که شرط میبندم داخلش قهوه وجود دارد را دست گرفته. با پرسش سوالم، خشک شدنش را به وضوح میبینم. سرش را آرام به سمتم چرخانده و با چشمانی ریز شده نگاهم میکند.

-چطور؟

به اینجا آمده بودیم تا حال من بهتر شود و حالا من میخواهم حال او را بهتر کنم! نگاهم را به ساختمان های بلند، برج میلاد و هزاران هزار چراغ پر نوری کهمقابل نگاهم میدرخشند میدوزم و شروع به حرف زدن میکنم.

-یه رفیقی داشتم چندسال پیش، آدم عجیبی بود. هروقت حالش خوب نبود و پیامش میدادم، در جواب پیامم که واسش نوشته بودم حالت چطوره برام نقطه چین میفرستاد. معنی های مختلفی برداشت میکردم از این سه نقطه ای که برام ردیف میکرد اما هیچوقت ازش نپرسیدم یعنی چی! یه بار تحمل نکردم و وقتی باهم بیرون بودیم، درست سر شام بهش گفتم راستی این چند نقطه ای که وقتی حالتو میپرسم برام میفرستی یعنی چی؟ فحشم میدی؟ خندید! یه جوری که شبیه خنده نبود. گفت وقتی میپرسی حالت چطوره،

نمیتونم بگم حالم چطوره! نه اینکه نمیخواما! میخوام،
ولی از توصیف حالم عاجزم. برای همینم ترجیح میدم
سکوت کنم و حالمو خلاصه کنم تو یه نقطه چین!میدونی یزدان، خیلی
وقته دیگه با اون دختر در ارتباط
نیستم اما تو منو خیلی یاد اون میندازی. وقتی توقع
دارم از حال بدت بگی، یجوری زل میزنی تو چشام و
سکوت میکنی که فقط یه نقطه چین عایدم میشه. یه
نقطه چین که از توصیف حال تو عاجزه! نمیخوای یه بار
این سکوت طولانی رو بشکنی و به حرف بیای و بگی
واقعا حالت چطوره؟
نگاهش انگار که میخواهد تمام وجودم را در خود
بکشد. مردمک های لرزانش، قصد عقب نشینی ندارند.
آنقدر خیره ام میمانند تا بالاخره سر پایین بیاندازم و
به ظرف باقالیِ دوست داشتنی ام چشم بدوزم. میدانم
نباید منتظر جوابی از یزدان باشم اما او مثل همیشه
غافل گیرم میکند!-مرا رازیست اندر دل، به خون دیده پرورده
ولیکن با که گویم راز چون محرم نمیبینم
قناعت میکنم با درد، چون درمان نمییابم
تحمل میکنم با زخم، چون مرهم نمیبینم
#قندسیاه
#پارت264

شعر غم انگیزی که میخواند و معنای ناراحت کننده اش یک طرف، نگاه غبار آلود و حزن صدایش یک طرف دیگر! انگار که با دیدن این صحنه و شنیدن شعری که خوانده، میخکوب شده ام! نه لب هایم برای زدن حرفی تکان میخورند و نه چشم هایم پلکیمیزنند. نفسم نیز جایی در میان سینه ام حبس شده.

میخواهم حرفی بزنم اما نمیدانم چه حرفی!

او انگار بهت زدگی ام را فهمیده که یکی از لبخند های معروف کجش را نشانم میدهم و همانطور که چشم از صورتم گرفته، لب میزند:

-زیاد درگیر حال من نباش.

بالاخره صدایم در میآید. آن هم یکهو و بی مقدمه!

-چرا؟

به نیمرخش زل میزنم و وقتی جوابی نمیگیرم دوباره میپرسم:-چرا درگیرش نباشم یزدان؟

-چون اگه حالم بد هم باشه و بدونی، فرقی توی حالم ایجاد نمیشه جز اینکه حال تو هم گرفته بشه. پس چرا باید ازش حرف بزنم؟ اصلا چرا باید از حالم واسه اطرافیانم بگم وقتی گفتنش هیچ تغییری ایجاد نمیکنه؟ با این کار فقط ترحم میخرم ازتون و من...

از ترحم بیزارم! از نگاه ترحم آمیزتون بیزارم! از اینکه

قیافه ی آدمای ناراحت رو به خودتون میگیرید متنفرم!
وقتی این جملات را پشت سر هم ردیف میکند، اخم های در هم تنیده اش، چهره اش را ترسناک کرده اند.
نگاهش اصلا دوستانه نیست و لحنش تند و پرخاشگرانه شده و حقیقتش، جا میخورم! آنقدر که کمی خودم را عقب میکشم و در خودم جمع میشوم.در یک لحظه، پشیمانی مثل موریانه به جانم میافتد.
بغض به گلویم حمله ور شده و صدایی در سرم فریاد میکشد که چرا وقتی میدانی از حرف زدن در مورد خودش و زندگی اش خوشش نمیآید، باز هم سوال میپرسی؟
حس و حالی که از آمدن به اینجا در وجودم نشسته بود، در یک لحظه به پرواز در میآید. دیگر حتی باقالی های دوست داشتنی ام که هنوز بخار داغ از ظرفشان بلند میشود، برایم جذابیتی ندارند. ظرف را روی نیمکت، درست میان خودم و یزدان میگذارم و دست های یخ زده ام را بغل میگیرم. با خودم فکر میکنم کاش اصلا به خانه میرفتم. دعوا با لارا و گریه کردنتا صبح و مرور اتفاقاتی که امشب افتاده بود، شاید
قابل تحمل تر از رفتار یزدان بودند!
-نمیخوری؟

صدایش آرام تر شده اما همچنان غیر قابل انعطاف بودنش را حفظ کرده!
-سیر شدم!
-ببخشید.
خشکم میزند! این مرد همیشه من را شوکه میکند!
-نباید امشب ناراحتت میکردم. اومدیم اینجا تا چند ساعتی نفس بکشی، اما من انگار خراب کردم!#قندسیاه #پارت265
تلخ میشوم!
-تو که ادعا میکنی توی کنترل خودت استادی، چجوری توی همچین شرایطی نمیتونی عصبانیتت رو کنترل کنی و دل کسی که فقط قصدش کمکه رو نشکنی؟!
سکوتش، قلبم را بیشتر به درد میآورد و یکباره دلم هوای بغل بتام را میکند! تنها کسی که حال بدم را میفهمد!از جا بلند میشوم و آرام و سر به زیر لب میزنم:
-میشه بریم؟
-سِروین؟
نگاهش میکنم. دل گرفته ام و قلبم رنجیده اما با دیدن چشم هایش که از پایین به بالا نگاهم میکنند، هرچه ناراحتی دارم دود میشود و به هوا میرود. در

چشم هایش یزدان سی و چند ساله را نه، یزدان ده دوازده ساله ای را میبینم که با چشم هایش التماس میکند نروم!
وقتی دستش را بالا آورده و دور ساعدم حلقه میکند.
قبل از آنکه فشاری به دستم وارد کند، خودم مینشینم.
همانطور که قلبم میخواهد!حالت نگاهش را میشناسم. مثل وقت هاییست که
میخواهد چیزی بگوید و دارد جملاتش را کنار هم میچیند. زیاد منتظرم نمیگذارد و وقتی شروع به حرف زدن میکند، هیچ اثری از یزدان اخمو نیست! لحنش آرامش دارد و ته مایه ای از لطافت. نگاهش اما... فقط میتوانم بگویم که شبیه به نگاه باباست. وقتی که میخواهد با مهربانی ناراحتی ام را برطرف کند!
-شاید اگه جای من بودی، بهم حق میدادی.
-برای اینکه دل آدمای بی گناه رو با تلخیات میشکنی؟
رنگ نگاهش عوض میشود و غم، سیاهی چشمانش را سیاه تر نشان میدهد.-تو نمیدونی، ولی من هربار که دلت رو با بد اخلاقیام
شکستم، خودم بعدش چند برابر تو اذیت شدم!
لرزی که از بدتم رد میشود، موهای تنم را سیخ

میکند! این مردِ دیوانه، با این نگاه خیره و مستقیم، با این لحنِ غم آلود و صادقانه، از جانم چه میخواهد؟
-ولی همیشه یه سوالی هست اون ته ته مغزم، که چرا هیچوقت هیچکس بعد از اینکه دلم رو شکست عذاب وجدان نگرفت؟ که نکنه... نکنه همیشه حق با بقیه بوده؟ که نکنه همیشه من مقصر بودم؟
میخواهم آبِ گلویم را قورت بدهم و جانش را ندارم.
یزدان واقعا دارد از درد هایش حرف میزند؟ بالاخره دارد این کار را میکند؟-خیلی درد داره! اینکه شک داشته باشی به خودت. که
نکنه واقعا مستحق تموم بلاهایی که سرت میاد خودتی؟ نکنه واقعا باعث درد اطرافیات تو بودی؟ نکنه دارن راست میگن؟ به مرور از خودت نفرت پیدا میکنی. از خودت فراری میشی. وقتایی که توی آیینه زل میزنی توی چشای خودت، دوست داری بار بعدی وجود نداشته باشه.
بغض صدایش، چشمانم را پر میکند. دلم برای درد صدایش تکه پاره میشود!
-امشب بهم گفتی باید مراقب خودت باشی و من بهت گفتم از کسی که آرزوی هر روزش مرگه این توقع رو نداشته باش. اغراق نکردم! آدمی که تنها انگیزه یزندگیش، کشتن قاتل

زنشه و بعد از او، هیچ نقشه ای
نداره برای ادامه ی زندگی، اگه بمیره بهترش نیست؟
صدایم عجیب و غریب میلرزد!
-یزدان...
#قندسیاه
#پارت266
دستش را بالا آورده و نمیگذارد حرف بزنم.
-کسی که شنیدن هیچ خبری خوشحالش نمیکنه،
کسی که هیچ آرزویی، هیچ رویایی، هیچ انگیزه ای
نداره، کسی که همه به چشم یه گناهکار میبیننش،برای چی باید زنده
بمونه؟ حالا فهمیدی چرا گفتم
آرزوم مرگه؟ حالا میفهمی چرا بعضی وقتا بدون اینکه
بخوام تلخ میشم؟ بدون اینکه بخوام دل میشکنم؟
چجوری وقتی از خودم متنفرم توقع داری آدمارو
دوست داشته باشم؟ وقتی توی سر خودم روزی هزار
بار خودم رو شکنجه میدم، با آدمای دیگه مهربون
بشم و دلشون رو نشکنم؟
اشکم فرو میریزد. لعنت به تو سروین! چرا باید بحث
را به اینجا میکشاندی؟ چرا باید داغ دلش را تازه
میکردی و نمک روی زخمش میپاشیدی؟
نگاهم میکند و با دیدنم پوزخند میزند.-دیدی گفتم از دردام نگم بهتره

خانم دکتر؟ جز
ناراحت کردنت هیچی نداره!
اشکم را به سرعت پاک میکنم و لبی که میلرزد را در
دهانم میکشم. یزدان بی آنکه نگاهم کند، زیر لب
زمزمه میکند:
-وقتی چیزی نمیگم از حالم
میشه حرفام نقطه چین باشه...
گاهی وقتا سکوت میتونه
بهترین شعرِ رو زمین باشه!تکه ای از آهنگ روزبه بمانیست که الحق به
حال و
هوای یزدان خیلی میخورد و با شنیدنش، طاقت
نمیآورم و لب از هم باز میکنم:
-نمیدونم توی زندگیت چی گذشته، نمیدونم چقدر
اذیت شدی و آدما چقدر اذیتت کردن، ولی زخما یه
روزی خوب میشن بالاخره، به شرطی که خودت
بخوای! میشه زندگی رو قشنگ تر دید، به شرط اینکه
خودت بخوای. میشه انگیزه های جدید ایجاد کرد، بازم
به شرط اینکه خودت بخوای!
نگاهش به دور دست هاست. انگار اصلا در این دنیا
نیست، وقتی که جواب میدهد:
-بعد از مرگ نسیم، یه حسرت عجیبی رو توی دلم

حس میکردم. همش با خودم میگفتم کاش حداقل ازخودش یه بچه میذاشت برام. شاید اینجوری بر
میگشتم به زندگی.
سعی میکنم لحنم خالی از هرگونه حسِ دلسوزی باشد!
-چرا فکر میکنی این حسرت تا همیشه یه حسرت میمونه؟ چرا فکر میکنی نمیتونی دوباره ازدواج کنی و پدر بشی؟ یزدان انگیزه ها و آرزو ها خود به خود به وجود نمیان. بعضی وقتا برای اینکه حتی آرزویی داشته باشی هم باید تلاش کنی.
اینبار دیگر پوزخند نمیزند، تمسخرآمیز میخندد!
-الان فکر میکنی با یه سری جمله ی قشنگ میتونی طرز فکرم رو عوض کنی؟لب هایم روی هم فشرده میشوند. راست میگوید! از
کسی که دلش پر از زخم و درد است، نمیتوانم توقع داشته باشم که با شنیدن جملاتم متحول شود.
سکوت میکنم و او هم دیگر بحث را ادامه نمیدهد.
دقایقی را هر دو به تماشای شهر مقابل چشممان مینشینیم و باز هم یزدان است که سکوت میانمان را میشکند.
-میخوای یه ظرف دیگه بگیرم برات؟ سرد شدن اینا.

منظورش به ظرف دست نخورده ی باقالیست!
نگاهش میکنم. همچنان خیره به روبه روست. لیوانقهوه ی او هم دست نخورده میان انگشتانش باقی
مانده.
از دست خودم کفری ام. شبی که میشد خوب بگذرد و اتفاقات تلخ امشب را بشورد و ببرد، خودم با حماقتم خراب کردم! اما شاید جای جبرانی باشد!
-اوهوم میخوام. با هم بریم بگیریم دوباره؟
#قندسیاه
#پارت267لحنم پر انرژی ست و لب هایم به لبخند باز شده. نگاه پر حرف یزدان که روی صورتم طولانی میشود، از جا بلند شده و با اخمی مصنوعی غر میزنم:
-پاشو دیگه!
-خوبی؟
این را با تعجب و خنده میگوید و من با صداقت تمام جواب میدهم:
-سعی میکنم خوب باشم چون نمیخوام امشب خراب بشه. وقتی میتونم با رفیقِ رباتِ جنتلمنم باقالی و لبو بخورم چرا باید بشینم به اتفاقات بدی که افتاده فکر کنم؟ابروهایش همراه با تک خنده ای تعجب زده بالا میروند و طولی نمیکشد که از جا بلند شود و زیر لب

بگوید:
-وقتی میگم با همه فرق داری برای همینه!
حس خاصی با شنیدن جمله اش در دلم احساس میکنم. حسی که وقتی برای خرید باقالی و لبو پیش فروشنده میرویم هم همراهم هست. من همانطور که دست هایم را ها میکنم، به یزدانی چشم میدوزم که ظرف باقالی و لبو را از دست فروشنده میگیرد. با خودن فکر میکنم او هم برای من با بقیه فرق میکند؟ فرق میکند! او با همه ی آدمهای زندگی ام فرق میکند!
-بگیرشون خانم دکتر.میخندم و با ناز غر میزنم.
-وای یزدان خیلی زیاد گرفتی. باید کمک کنی با هم تمومشون کنیم!
با اخمی مصنوعی و جذاب سری تکان میدهد.
-فکرشم نکن. قدم بزنیم؟
به نشانه ی موافقت سری تکان میدهم و ظرف لبو را دستش میدهم. مشغول خوردن باقالی میشوم و همزمان به ظرف لبو اشاره میکنم.
-یکم بخور ازش.چشم غره میرود.
-بهم میاد با این هیکل و یه من ریش جلوی مردم لبو بخورم تا بماله دور لبام؟

از تصورش به خنده میافتم و از قصد، تکه ای لبو به چنگال زده و جلوی لب هایش میگیرم.
-بخور!
لب بسته سرش را با چپ و راست تکان میدهد و با قیافه ای بامزه ابرو بالا میدهد. میخندم و لبو را جلوتر میبرم و او سرش را عقب میکشد. به محض آنکه لب باز میکند و میگوید " اذیت نکن دختره ی سرتق لجباز" تکه لبو را در دهانش میکنم و به چشمان گرد شده اش غش غش میخندم. با صورتی جمع شده ازنفرت، تکه لبو را قورت میدهد و غش غش خنده ام بلند تر میشود. حدس میزدم که لبو دوست نداشته باشد و دلایلش همگی یک مشت بهانه باشند!
-لعنت بهت سروین!
این را در حالی میگوید که پشت دستش را روی لبش گذاشته و صورتش هنوز هم جمع شده به نظر میرسد. روی دماغش چینی افتاده و نگاهش خصمانه و پر حرص است. میان خنده های آرام شده ام لب میزنم:
-حقته! تا تو باشی مرد و مردونه بگی دردت چیه! دفعه ی آخرت باشه به من دروغ میگیا، آدم مگه به رفیقش دروغ میگه؟
#قندسیاه#پارت268

دستش را از روی لبش بر میدارد و ابرو بالا میاندازد.
صدایش رنگ و بویی از شیطنت دارد و نگاه پر از سرگرمی اش به این حدس دامن میزند.
-آره خب، چرا نگه؟!
همانطور که کنار هم راه میرویم، چشم غره ای سمتش پرتاب میکنم که نگاهش به روبه روست و نمیبیند، اما صدای حرص زده ام را میشنود:
-واقعا که! راستشو بگو چند بار تاحالا بهم دروغ گفتی؟
-زیاد! کلا آدم دروغگویی ام، نمیدونستی؟ابرو بالا میدهم:
-باور نمیکنم، یعنی به نظرم... آدمها گاهی دروغ میگن برای منفعتشون، گاهی هم دروغ میگن چون شهامت گفتن حقیقت رو ندارن. اینکه تو دروغ بگی برای منفعتت جور در نمیاد چون همچین آدمی نیستی، آدم رکی هم هستی و شهامت گفتن هرچیزی و هر حرفی رو داری، پس مورد دوم هم واست صدق نمیکنه!
اینبار صدایش جدیست و سوالی که میپرسد، این را کاملا نشان میدهد:
-تو واقعا فکر میکنی منو میشناسی؟
دلم از سوالی که میپرسد، به طرز عجیبی میلرزد و پاهایم بی اختیار از حرکت میایستند. یزدان وقتیمیبیند من ایستاده ام، کمی جلو تر از من، سمتم

میچرخد:
-چیشد؟
-چرا سوالت یجوری بود؟
ترسیده ام! چرا سوالش یک شکلی بود که انگار یزدان
اصلا چیزی نبوده که نشان داده؟
انگار ترسم را میفهمد که میخندد. از آن خنده های
آرام و شیطنت آمیزی که برق به چشمانش میافتد.
-شوخی کردم خانم دکتر. اون هیولایی که الان توی
سرت از من ساختی، قطعا شبیه به من نیست!با تمام شدن جمله اش،
دست زیر کتفم گذاشته و به
نرمی مجبورم میکند قدم زدن کنارش را از سر بگیرم.
سعی میکنم فکرم را درگیر چیز های منفی نکنم و
فقط از آرامش شبی که نصیبم شده لذت ببرم.
-یه سوال شخصی بپرسم؟
از گوشه ی چشم نگاهش میکنم و با طعنه و خنده
جواب میدهم:
-چه عجیب! یزدانِ کیانی سوال شخصی هم میپرسه؟
لبخند کجی میزند.
-بلبل زبونی نکن بچه! بپرسم یا نه؟
-آره بپرس ولی قول نمیدم که بهش جوابی بدم!سرش را آرام تکان میدهد
و سکوت میکند. همانطور

که دست هایش را در جیب شلوارش کرده و به آسمان بالای سرمان نگاه میکند، به آرامی میپرسد:
-دلت برای علی تنگ نشده؟
#قندسیاه
#پارت269
از سوالش جا میخورم! با وجود آنکه قرار گرفتنمان کنار هم برای علی بوده، اما خیلی کم پیش میآید که راجع به علی حرف بزنیم.
-مگه میشه که تنگ نشده باشه؟-بیشتر از هرچیزی دلت برای چیش تنگ شده؟
بغض میآید تا در گلویم بنشیند و من به شدت پسش میزنم.
-برای وقتایی که قهر میکردم باهاش و اون بدون اینکه غرورش رو دو دستی بچسبه، به طرز قشنگی دلم رو نرم میکرد. با قشنگ حرف زدناش، با محبت کردناش و ابراز پشیمونی کردناش، کاری میکرد که آشتی کردن باهاش واسم دلچسب باشه. آشتیای بعد قهرامون رو خیلی دوست داشتم. حس تشنه ای رو بهم القا میکرد که بعد از مدتها، به آب رسیده. دلم برای قهر و آشتیامون خیلی تنگ شده!از لحظه ی اولی که حرف زدن را شروع میکنم، تا

آخرین لحظه ای که جمله ام را به پایان میرساندم، ثانیه ای نگاه مستقیم و عمیقِ گرمش را از روی صورتم برنمیدارد. در چشمان او هم دلتنگی را احساس میکنم، برای چه اما... نمیدانم!

-اما من از نسیم اینجوری معذرت خواهی نمیکردم!

چشمانم را ریز میکنم. چرا احساس میکنم دارد خودش را با علی مقایسه میکند؟

-وقتی نسیم قهر میکرد، همیشه یه چیزی که خیلی دوست داشت براش میخریدم تا دلش رو به دست بیارم. حرفی نمیزدم، مثل علی هیچوقت بلد نبودم یه جوری حرف بزنم که کسی رو تحت تاثیر قرار بدم.

همیشه وقتی بعد از دعواهامون با یه کادو میرفتمخونه، نسیم خیلی خوشحال میشد. از کولم آویزون میشد و میگفت که خیلی دوسم داره. فکر کنم... توی این مورد مشترکیم! منم دلم واسه اون آشتیِ بعد قهرمون... خیلی تنگ شده!

چقدر یزدان امشب، با یزدانِ همیشگی متفاوت است! چقدر حرف داشته و چقدر خوب است که دارد این هارا میگوید.

-شاید تو مثل علی بلد نبودی با حرفات دل کسی رو به دست بیاری، اما خب با عملت اینکارو میکنی. خودت

همین الان گفتی که نسیم هربار خیلی خوشحال میشد.پوزخند میزند و خیره به رو به رو، صدای تمسخر آمیزِ غم دارش را به گوشم میرساند:
-آره. خیلی خوشحال میشد. اما بعدش که بغلم میکرد و یه جمله ی عاشقانه میگفت، من میفهمیدم که هم بغلش، هم نگاهش و هم صداش، پر از تظاهره. انگار که خوشحال نمیشد و فقط میخواست نشون بده که خوشحال شده!
منظور یزدان همان چیزی ست که من فکر میکنم؟ اما... چنین چیزی امکان ندارد! نسیم عاشق یزدان بوده. پس...
#قندسیاه
#پارت270یزدان جفت پا میان افکارم میپرد:
-قبل از مرگ نسیم و اون شب لعنتی، من فهمیده بودم که گذشته ای بین علی و نسیم بوده، لیلا بهم گفته بود. از اون روز که فهمیدم، یه چیزی مثه خوره افتاده بود به جونم. که نکنه نسیم همیشه به علی فکر میکرده؟ نکنه هربار که قهر میکردیم، با خودش میگفته اگه علی بود نازم رو میکشید و قربون صدقم میرفت؟ نکنه اون آخریا که به هرچیزی ایراد میگرفت و بهونه گیر شده بود، مدام با خودش فکر میکرد اگه با علی

ازدواج میکردم زندگیم خیلی قشنگ تر میشد؟ نکنه پشیمون شده بود؟
نمیگذارم ادامه بدهد:-اشتباه میکنی یزدان! نسیم عاشق تو بود! چجوری عشقو تو چشماش نمیدیدی؟ وقتی در موردت حرف میزد احساس میکردی خوشبخت ترین زن دنیاست! چون یجوری ازت تعریف کرد که انگار تو بهترین مرد دنیایی!
میایستد و من هم به تبعیت از او میایستم. رو به شهر زیر پایمان، با آرامش مثال زدنی اش میگوید:
-واقعیت رو نه من میدونم، نه تو! فقط نسیمی میدونه که زیر خروار ها خاکه.
بغض صدایش را به خوبی احساس میکنم و قلبم به درد میآید! نمیتوانم خودم را لحظه ای به جای یزدان بگذارم و من، به قوی بودن این مرد غبطه میخورم!-ولی تو اشتباه نسیم رو نکن سروین! فراموش کردن
مردی مثل علی، راحت نیست. علی اینقدر خوبه که وقتی از زندگیت پاک بشه، جای خالیش اذیتت میکنه. مثل نسیمی که حس میکنم هیچوقت نتونستم جای خالی علی رو واسش پر کنم، هر چه قدر هم نسیم عاشقم بود!
مکثی میان جملاتش میاندازد و نفس پر صدایی

میکشد.
-وقتی علی اومد بیرون، اگه شد و اگه تونستی، ببخشش. هیچکس به خوبی علی نمیتونه خوشبختت کنه! نذار پنج سال بعد یه روز برگردی به خودت بگی شاید اگه با علی میموندم، خوشحال تر بودم! به قول اون دیالوگ معروفه، اگه یه روز حس کردی یه چیزیواز ته قلبت میخوای، از دستش نده! شاید دیگه برام تکرار نشه!
حرف هایش را میزند و من را در بهت جملاتش میگذارد! نکند واقعا او درست بگوید؟ نکند چند سال بعد، یک روز صبح که از خواب بیدار میشوم تا بچه ام را به مدرسه ببرم، با یک چیز کوچک، برگردم به سالها قبل و به خودم بگویم که اگر علی را میبخشیدم، حالا همه چیز بهتر بود؟ نکند پشیمان شوم؟ نکند علی از یادم نرود؟ نکند دیگر هیچوقت نتوانم عشق را تجربه کنم؟
با نشستن دست یزدان روی موهایم، متحیر نگاهش میکنم. دستش را که از روی موهایم برمیدارد و عقبمیبرد، برگ زرد کوچک خشک شده ای را در دستش میبینم و متعجب میپرسم:
-این توی موهام چیکار میکرد؟

قند سیاه:💮💮
#قندسیاه
#پارت271
خیره به برگ خشک شده که نشان از فصل پاییز دارد،
لبخند آرامی روی لب مینشاند.
-طبیعت به دوست دار خودش جذب میشه دیگه!
جمله اش لبخندی روی لب هایم میکشد. قطعا
منظورش به عشق بی اندازه ام به باغچه ی بزرگحیاط خانه اش است. به
خودش گفته ام که فصل بهار
که برسد، چند مدل گل جدید برای باغچه اش میخرم.
اگر یزدان اجازه بدهد، دوست دارم نهال گیلاس هم
بکارم. آرزویی که از بچگی ام داشته ام!
برگی که میان انگشتان شست و اشاره اش قرار
گرفته، از دستش میگیرم. کف دستم میگذارمش و
مقابل نگاهش، مشتم را میبندم. وقتی مشتم را باز
میکنم، برگ خشک شده به هزار تکه تقسیم شده.
-میبینی یزدان؟ این برگ دیگه محاله که به حالت قبلی
خودش برگرده. هزار تیکه شده! وقتی فهمیدم علی
باهام چیکار کرده و توی تموم اون لحظاتی که من
داشتم بهش دل میبستم اون توی چه فکری بوده،
بتی که از علی توی سرم ساخته بودم، دقیقا مثل همینبرگ، هزار تیکه شد!

میدونی وقتی بتت، کسی که
بیشتر از چشمات بهش اعتماد داشتی و
میپرستیدیش، جلوی چشمات بشکنه، یعنی چی؟
نسیم آرامی که میوزد، قسمت اعظمی از تکه های
برگ را با خودش میبرد و پوزخندی روی لب هایم
نقاشی میکند.
-یعنی همین! انگار که باد میزنه و هرچی حس خوب
به اون آدم داشتی رو با خودش میبره. حالا تو
هرچقدرم که دنبال باد بدوی و تلاش کنی تا تیکه تیکه
های اونی که برده رو پس بگیری، نمیتونی! برای
همین میگن خدا نکنه باورای یه آدمی نابود بشن. باور
من به علی نابود شد یزدان. حالا هرچقدر من تلاش
کنم تا دوباره به چشم اون آدم سابق ببینمش، هرچقدرخودش تلاش کنه
تا باورام رو بهم برگردونه و اعتمادم
رو جلب کنه، دیگه نمیشه!
در سکوت، بی آنکه ثانیه ای چشم از صورتم بگیرد، به
حرف هایم گوش سپرده! نگاه هایش را دوست دارم.
از اینکه هر وقت حرف میزنم، تمام حواسش را به
حرف هایم میدهد، خوشم میآید!
-شاید درست بگی یزدان. شاید چند سال بعد یه
روزی برگردم به گذشته نگاه کنم و دلم برای علی تنگ

بشه. اما از کجا معلوم اگه علی رو قبول کنم و
ببخشمش، چند سال بعد یه روز که برگشتم به گذشته
نگاه کردم با خودم نگم که نباید میبخشیدمش؟ ما
نمیدونیم تو آینده چی پیش میاد یزدان! نمیدونیم!بعد از گفتن آخرین
جمله ام، چند ثانیه، فقط و فقط،
نگاهِ عمیق و گرمش را به چشمانم میدوزد. آهنرباهای
لعنتی نمیگذارند چشم از چشمانش بگیرم و من هم
نمیخواهم بگیرم!
#قندسیاه
#پارت272
وقتی یزدان لب از هم باز میکند، من مسخ شده در
نگاهش، گوش به صدایش میسپارم:
-تویی که عقیده داری آدم باید توی لحظه زندگی کنه
و از لحظات قشنگ استفاده کنه و غصه ی اتفاقاتی که
افتاده رو نخوره، چجوریه که از ترس آینده خودت رو از
لذت بردن از یه سری چیزا محروم میکنی؟ غصه یگذشته رو نمیخوری
چون نمیخوای خودتو از زندگی
کردن و لذت بردن محروم کنی، ولی ترس از آینده
داری و بخاطر اینکه مبادا آخرش خوب نباشه، پا توی
راهی که ممکنه قشنگ باشه نمیذاری؟
خشکم میزند! چه گفت؟!

-این... این دوتا... با هم فرق میکنن یزدان!
نگاهش را از صورتم میگیرد و دوباره به شهر زیر
پایمان میدوزد. دست هایش را پشت کمرش در هم
قفل میکند و بدون لبخند و هیچ حسی در صورتش لب
میزند:
-هیچ فرقی نمیکنن خانم دکتر!بی اراده لب میزنم:
-خودِ تو... خودِ تو حاضری ریسک کنی و پا توی راهی
بذاری که ممکنه تهش به نابودیت برسه؟
بی فوت وقت جواب میدهد:
-اگه بدونم یه راهی هست... یه راهی هست که من رو
از این جهنم بیرون میکشه و برای حتی یه مدت
کوتاهی، از این ناامیدی کوفتی جدام میکنه، حتی اگه
بدونم تهش زواله، انتخابش میکنم!با خودم فکر میکنم این راه برای او،
چه راهی میتواند
باشد؟ چه راهی میتواند یزدان را از این آدم بی
انگیزه، نا امید و بدون آرزو نجات بدهد؟
دقایقی را در سکوتی که عجیب لذت بخش است و
انگار این لذت برای یزدان دو چندان است، میگذرانیم
و بعد، قصد برگشت میکنیم. در تمام مدتی که داریم
بر میگردیم تا به ماشین برسیم، به حرف های رد و
بدل شدهمان فکر میکنم. چقدر دوست دارم یزدان از

گذشته ای که همیشه با یادآوری اش حالش عوض
میشود برایم حرف بزند. چقدر دلم میخواهد بدانم راز
های زندگی اش چیست. کاش دستگاهی وجود دارد که
میشد مغز آدم را خواند! درست است که من دیگرجلوی یزدان فوضولی
نمیکنم، اما نمیتوانم از خصلت
را در خودم نابود کنم!
درست وقتی در راه خانه هستیم، سکوت سنگین
فضای ماشین را میشکنم و میگویم:
-راستی...
نگاه کوتاهی سمتم میاندازد.
-امروز بازم برای دکتر رفتن با لیلا حرف زدم. اینقدر
پاپیچ شدم که قبول کرد!
صدایش هم در خود تعجب جا داده و هم خوشحالی!
-راست میگی؟ پس چرا زودتر نگفتی؟لبخند تلخی میزنم.
-میخواستم توی یه موقعیت خوب بگم که سوپرایز
شی. اما خب اصلا همچین شرایطی پیش نیومد
امشب.
#قندسیاه
#پارت273
اینبار اثری از خوشحالی در صدایش نیست! اینبار
صدایش گرفته است! هه! عمر خوشحالی های ما فقط

به ثانیه میکشد!-دیروز که پیشش بودم، حال خوبی نداشت! گمون میکردم اگه یکم با تو ارتباط بگیره و بره بیرون، بهتر میشه، ولی نمیدونم چرا روز به روز داره بدتر میشه.
نفسم را کلافه فوت میکنم.
-اتفاقا تا یه جایی خوب پیش رفته بودیم یزدان. خیلی بهتر شده بود. اما یه هفته ای هست که باز حالش خرابه. چند روز پیشا که رفتم پیشش اینقدر باهام بد برخورد کرد که نمیخواستم دیگه برم. تصمیم گرفته بودم که نرم واقعا. اما بازم امروز گفتم یه بار دیگه شانسم رو امتحان کنم. حقیقتش من رو که دید، حس کردم که خوشحال شد. انگار فکر کرده بود که دیگه نمیرم پیشش. وقتیم که پاپیچش شدم برای دکتر، از سر اجبار قبول کرد.نمیدانم سوالی که بیخ گلویم گیر کرده را بپرسم یا نه! کمی فکر میکنم و درست وقتی برای پرسیدنش پشیمان میشوم، یزدان میگوید:
-بزن اون حرفی رو که تو گلوت گیر کرده!
شوک زده سمت میچرخم. چطور فهمید؟
-جای اینکه اینجوری نگام کنی حرفت رو بزن!
نگاهم نمیکند و همه چیز را میفهمد! قطعا عجیب ترین مرد دنیا، همین مردی ست که کنار دستم نشسته!-مطمئنی تنها دلیل افسردگی شدید لیلا، زندان افتادن

علی و مرگ نسیمه؟
جا خوردنش را به وضوح احساس میکنم!
-خب پس... چی جز این میتونه باشه؟
چند تار مویی که جلوی چشمم را گرفته اند پشت
گوش میفرستم.
-میدونی... یه مدته که احساس میکنم همه چی این
نیست!گره کور میان ابروهای یزدان و دستی که محکم به دور
فرمان پیچیده، به من میفهماند که دارد حرص
میخورد.
-من خبر ندارم!
شانه بالا میاندازم.
-من فکر میکنم یکی از دلایل افسردگی لیلا بر
میگرده به گذشته. هربار باهام درد و دل میکنه،
درست شبیه به تویی که همش از گذشتهی تلخت
میگی، اونم میگه.
هنوز هم ابروهایش را نزدیک به هم نگه داشته و فک
سفت شده اش به خوبی قابل دیدن است.-لیلا خیلی سال پیش افسردگی
گرفت. چند باری هم
دست به خودکشی زد. چند سال طول کشید تا خوب
بشه. چون زمینه ی افسردگی داشته، الان حالش خیلی
وخیم شده!

میدانم که یک چیزی در گذشته ی این خانواده هست!
یک چیزی که همگی از حرف زدن و فکر کردن درباره
ی آن فرار میکنند!
#قندسیاه
#پارت274بی اختیار دستم را جلو میکشم و به آرامی، روی
انگشتان حلقه شده اش به دور فرمان که به سفیدی
میزنند میگذارم. فشار آرامی به انگشتانش میآورم و
شل شدن دست یزدان را احساس میکنم. سرم را کج
میکنم و خیره به نیم رخش با لبخندی آرام، نرم و
مهربان لب میزنم:
-همه چی درست میشه یزدان، لیلا هم خوب میشه،
بهت قول میدم!
حرفی نمیزند اما نگاه خیره اش تا لحظاتی چشمانم را
شکار میکند. وقتی دستم را عقب میکشم، با نفسی
عمیق که رنگ و بویی از کلافگی میدهد، زیر لب
میگوید:
-تو دقیقا کی هستی سِروینِ پایدار؟همانطور که سرم را به پشتی صندلی
تکیه زده ام، آرام
میخندم.
-خودت که گفتی کیام! سَروین پایداری که تو سِروین
صداش میزنی!

گره میان ابروهایش شل شده وقتی با صدایی پر از
آرامش لب میزند:
-از بچگی عاشق نگاه کردن به آسمون بودم.
مخصوصا توی روز. دیدن ابرای سفید و تیکه تیکه
وسط آبیِ روشن آسمون، یه آرامش عجیبی داشت
واسم! البته... هنوز هم داره!لبخندِ محو نشسته روی لب هایم وسعت
میگیرد، بی
آنکه تسلطی بر رویش داشته باشم!
-تو برام... آرامشی از همون جنس رو داری سِروین
پایدار!
این جمله را در حالی میگوید که نگاهی کوتاه و پر معنا
به سمتم انداخته و لبخند کجی به چشمانم هدیه
میدهد. لبخند روی لب هایم میماسد و دلم هوری
پایین میریزد! یزدان انگار که نمیخواهد از من و قلبِ
زبان بسته ام بکشد!
-نمیدونم دقیقا کی هستی و یهو از کجا پیدات شد،
اما اینو خوب میدونم که...چرا هربار میخواهد از من تعریف کند، میان
جملاتش
اینقدر مکث میکند؟
-چیزِ دوست داشتنی ای هستی!
احساس میکنم داغ میشوم! بی اختیار نگاهم را با

لبخندی خجول، از نیمرخ جذابش گرفته و به خیابان های تاریک و سوت و کور میدوزم.
تا رسیدن به خانه هیچ حرفی نمیزنیم. نزدیک به خانه، با صدایی آرام میگویم:
-همینجا نگه میداری؟به تبعیت از گفته ام، چند متر قبل از خانه، ماشین را گوشه ای نگه میدارم. وسایلم را بر میدارم و در دست میگیرم. یزدان ظرف غذایم را نیز از صندلی عقب برداشته و آن را دستم میدهد و همزمان با اخمی مصنوعی، جدیت دوست داشتنی اش را نشانم میدهد.
-بازم میگم، دیگه نبینم غذا میاری برام!
با شیطنت برایش ابرو بالا میدهم و همانطور که در را باز میکنم میگویم:
-میدونی که این اخما کردنات و این صدا کلفت کردنات رو من اثر نداره جناب کیانی! بیخودی زور نزن!
#قندسیاه#پارت275
نگاهش خبیث و لب هایش در هم جمع میشوند تا لبخندش را نشان ندهند!
من اما آزادانه میخندم و میگویم:
-بخند بابا راحت باش! گفتم که، جدی بودنات دیگه روم اثر نداره خیالت تخت!

بالاخره خنده اش را نشانم میدهد و دلم بی آنکه من بخواهم ضعف میرود! نگاهش پر محبت و پر لذتش را در صورتم میچرخاند و به در اشاره میکند.
-برو پایین بچه! برو!-داری از ماشین قراضت بیرونم میکنی؟
جوابم را نمیدهد اما نگاه خندانش را از صورتم نمیگیرد و من احساس میکنم نگاهش با همیشه فرق میکند! فرقی که نمیدانم دلیلش چیست!
-شب بخیر!
وقتی این را میگویم، بالاخره چشم از صورتم گرفته و نگاهش به کوچه ی خلوت میدوزد.
-شب توام.
میخواهم از ماشین پیاده شوم اما لحظه ای مکث میکنم. به یاد حرفی میافتم که یزدان گفته بود و اززمانی که به زبان آورده بود، میخواستم چیزی در جوابش بگوبم و جلوی خودم را میگرفتم، اما حالا، فکر میکنم باید حرف بزنم چون شاید دیگر فرصتش پیش نیاید!
-یزدان...
با شنیدن صدایم، سرش را سمتم میچرخاند و منتظر نگاهم میکند. لبم را با زبانم تر کرده و نگاهم را به دکمه ی بالایی پیرهنش میدوزم تا مبادا موقع حرف

زدن و خیره نگاه کردن در چشم هایش، حرف هایم را
گم کنم!
-امشب یه حرفی زدی که اصلا توی کتم نرفت. گفتی
من وقتی از خودم متنفرم چجوری میتونم آدمارودوست داشته باشم.
گفتی وقتی خودم رو شکنجه
میدم چجوری میتونم با بقیه تلخی نکنم. خواستم
بگم... تو ممکنه با خودت بد تا کنی، ممکنه یزدان
اخموی بد اخلاق مهربون رو اذیت کنی، ولی همیشه
برای آدمهای دیگه یه چیزی بودی شبیه به پناهگاه.
کدوم پناهگاهی رو دیدی که خراب بشه رو سرِ پناهنده
هاش؟
در چشمانش، چیزی شبیه به تحیر میبینم و لبخند کم
جانم را وسعت میدهم:
-یزدان نمیتونه آدم بدی باشه. اونم وقتی که به آشنا
و غریبه بدون هیچ چشم داشتی کمک میکنه! پس
دیگه خودت رو سرزنش نکن برای چیزی که واقعیتنداره. این رو منی دارم
بهت میگم که همیشه دارم
رفتار یزدان رو از بیرون نگاه میکنم.
اهمیتی به یزدانِ میخکوب شده نمیدهم و با
خداحافظی زیر لبی، از ماشین پیاده میشوم.
وقتی دارم به سمت ساختمان قدم بر میدارم، حالم

خیلی بهتر از یکی دوساعت قبل است! و خیلی خوب میدانم دلیلش چیست؛ مردِ چشم عسلی ای که در ماشینش نشسته و سنگینی نگاهش را به خوبی احساس میکنم. مردی که از رفاقت با او، به طرز عجیبی خوشحالم!
#قندسیاه#پارت276
در بالکن مخصوصا پرستار ها و همراهان بیمار ها، می ایستم و ماگ کاپوچینوام را میان انگشتانم جا به جا میکنم. نفس عمیقی از هوای سرد و پر سوز اواخر آبان ماه میکشم و با بیرون فرستادن بازدم سنگینم، به بخار ایجاد شده در هوا خیره میمانم. با آنکه سرمایی هستم همیشه سرما را خیلی بیشتر از گرما و پاییز و زمستان را خیلی بیشتر از بهار و تابستون دوست دارم! ماه مورد علاقه ام آذر است و از کودکی همیشه و هر سال چشم انتظار رسیدن شب یلدا بودم، اما امسال...
-اینجایی سروین؟ کل بخش رو دنبالت گشتم!کنارم میایستد و دستش را دور شانه هایم میاندازد.
نگاهم را به چشمانش ک زیباترین عضو صورتش هستند میدوزم و لبخندی آرام به رویش میپاشم.
صدایش با دیدن چهره ام رنگی از تشر به خود

میگیرد.
-چرا پکری؟ نبینم هنوزم این حالته ها!
چشم به محوطه ی بیمارستان میدوزم و سعی میکنم صدایم را خالی از هرگونه غصه ای نشان بدهم، با آنکه موفق نیستم!
-خونه واقعا اوضاع خوبی نداره فاطمه.
لحن او هم غمگین میشود.-هنوزم جنگ و دعواست؟
سرم را آرام تکان میدهم.
-از یک هفته پیش که به بتام گفتم لارا با اون پسره ی عوضی رفته مهمونی و اونجا حالش بد شده، خونه یه لحظه رنگ آرامش ندیده! امروز لارا رو فرستادم یه هفته ای بره رامسر پیش مامان اینا. بودنش تو خونه جز کش دادن این جنگ و دعوا هیچ سودی نداشت.
شانه ام را میمالد.
-درست میشه عشقم، ناراحتش نباش، همون بهتر که بره اونجا یه مدتی، اصلا آب و هوای اونجا و دور شدن از این فضا حالش رو بهتر میکنه. درسته که لارا شوک بدی بهش وارد شده، ولی من مطمئنم این شوک باعثمیشه عاقل بشه. باعث میشه چشماش باز بشن. حالا
میتونه با رفتن به اونجا یه زندگی جدید شروع کنه، از من میشنوی یکم با مامانت حرف بزن و ماجرارو سر

بسته واسش بگو. بگو همونجا نگهش دارن. تا کنکورش همونجا بمونه. موندنش اینجا با داداش عنتر تو هیچ فایده ای نداره!
ماگم را کنار میگذارم و با کلافگی میگویم:
-از بتام توقع این رفتار رو نداشتم واقعا! فکر نمیکردم اینقدر قاطی کنه. ازش بعید بود!
میخندد.
-مردای ایرانی هرچقدرم فاز روشنفکری بردارن تهش سر تا پا یکی ان!پوزخند میزنم:
-تازه بهش نگفتم که میخواستن چه بلایی سرش بیارن. ترسیدم بگم لارا رو زنده نذاره!
خنده اش را ادامه میدهد.
-چقدرم که داداش تو دست بزن داره!
-کاش دست بزن داشت. حداقل میزد خودشو خالی میکرد. من نمیدونم چرا هرچی گند اخلاقی نشون میده و فحش میده و داد و بیداد میکنه خالی نمیشه. شاید اگه یکیمونو میگرفت میزد خالی میشد مینشست سر جاش.#قندسیاه
#پارت277
آهی میکشد و میچرخد و پشتش را به حصار بالکن تکیه میدهد. حالا چهره اش را بهتر میتوانم ببینم.

-چه خبر از آقای جنتلمن؟
به جز یزدان میتواند منظورش کس دیگری باشد؟
-چند روزیه ازش خبر ندارم. خیلی درگیره.
چهره ی پر شیطنتش باعث خنده ام میشود و بی اراده زهرماری نثارش میکنم. صدای خنده اش که بلند میشود، نشگونی از بازویش گرفته و با حرص میغرم:-واسه چی میخندی کثافت؟
لب به دندان میگیرد و شیطنت آمیز ابرو بالا میاندازد:
-آخه وقتی اسمش میاد کلا یه مدل دیگه ای میشی.
چشات برق میافته!
چشم غره ای به سمتش میروم و دستم را در هوا تکان میدهم.
-برو بابا. دیوونه!
سعی میکند جدی باشد.
-احمق باور کن دارم راست میگم!بی اهمیت میخندم.
-تو خلی! چی میگی واسه خودت؟ یزدان رفیقمه! یه رفیق با معرفت! آره، رک و راست میگم دوستش دارم اما به عنوان رفیقم. همونجوری که تورو دوست دارم.
اخمی مصنوعی میان ابروهایش مینشاند و حرصی نمایشی به صدایش میبخشد.
-فقط اونو دوست داری دیگه. دیگه برای همین مارو

تحویل نمیگیری. رفیق شفیقت اون عن آقاست!
میخندم و میخوام ببوسمش که سرش را با چندش
عقب میکشد و میگوید:-نمیخواد بوسم کنی. بیشعور نامرد! این همه
اتفاق
توی این مدت افتاده بود و تو با این آقا یزدان اینقدر
صمیمی شدی بودی بعد من فقط یک هفتهست که
فهمیدم. خجالت نمیکشی واقعا؟
دستم را روی صورتش میگذارم و با مظلومیت
میگویم:
-باور کن نمیتونستم به کسی بگم. یزدان ممنوع کرده
بود. الانم اگه قضیه ی لارا پیش نمی اومد نمیگفتم.
مجبور شدم بگم و با یه نفر درد و دل کنم. کسی رو هم
جز تو نداشتم که براش حرف بزنم.
رنگ نگاهش به آنی عوض میشود. غمگین نگاهم
کرده و دستش روی دستم مینشیند. دستم را پایینمیآورد و همانطور که
انگشتانم را می فشارد، با لحنی
امیدوارانه میگوید:
-میگذره عزیزدلم! غصه نخور! عشقی که از دست
رفت، دوباره بهت بر میگرده. شاید حتی بهترش!
اتفاقی که برای خواهرت افتاد، درس خوبی رو بهش
داد. هر اتفاقی که میافته، یه حکمتی داره. همه چی

گذراست. غصه ی چیزی رو نخور!
همیشه گفته بودم که فاطمه، من را درک نمیکند و نمیفهمد چه میگویم! اما همین فاطمه، با همین منطقش که گاهی حرص آدم را در میآورد، عجیب با حرف هایش به آدم امید میدهد!
#قندسیاه#پارت278
لرزش گوشی در جیب روپوش سفیدم، باعث میشود که چشم از صورت فاطمه گرفته و دستم را از دستش بیرون بکشم. با دیدن صفحه ی گوشی ام، بی آنکه خودم بخواهم، قلبم محکم تر تپیدن را شروع میکند. تعللم باعث میشود که فاطمه سرکی به گوشی ام کشیده و با خنده ی مرموزانه اش، لب بزند:
-عجب حلال زاده ام هست! جوابش رو بده دیگه، چرا خشکت زده؟
گلویم را صاف میکنم و تماس را بر قرار میکنم. به محض آنکه گوشی را به گوشم میچسبانم، فاطمهگوشش را به گوشی میچسباند و حرکتش باعث خنده
ی بی صدایم میشود.
-سلام خانم دکتر فراری!
لب میگزم. این چند روز، به بهانه های مختلف از ارتباط با او فرار کرده بودم و قسمت جالب ماجرا این

بود که خودم هم دلیلش را نمیدانستم!
-سلام. فراری کجا؟
خستگی از صدایش میریزد!
-خودت میدونی منظورم رو میفهمی. خوبی؟
سعی میکنم از فاطمه دور شوم و نمیگذارد!-بد نیستم، اوضاع خونه یکم بهم ریختس فقط. تو
خوبی؟!
صدای خمیازه ی آرامش را میشنوم و پشت بندش
صدای خودش را!
-هوم خوبم! چه خبر از لیلا؟
برای یک لحظه حس بدی به وجودم تزریق میشود!
پس برای خواهرش زنگ زده!
-امروز قراره با دوستم بریم پیشش تا با هم بریم بیرون. احتمالا بتام رو هم ببریم تا یکم حال و هوای عوض بشه.صدایش کنایه دارد!
-یه تعارف هم به ما بکنی بد نیستا!
به سرعت جواب میدهم:
-وای بخشید، من فکر میکردم نمیای وگرنه حتما بهت میگفتم!
خسته و بی حوصله میخندد:
-درست فکر کردی خانم دکتر. خب دیگه، من قطع

میکنم، فقط زنگ زده بودم ببینم اوضاع چطوره.
اوضاع من یا خواهرش؟
-یزدان بیا باهامون! باور کن خوش میگذره!خمیازه ی دیگری میکشد و با صدایی که از خستگی
دورگه شده جواب میدهد:
-دو شبه نخوابیدم. اگه بخوام هم نمیتونم همراهیتون کنم. امیدوارم بهتون خوش بگذره.
#قندسیاه
#پارت279
دمغ میشوم! کاش میشد بیاید! وجودش احساس خوبی را به من میدهد که با تمام حس های دیگری که تا به حال تجربه کرده ام، فرق می کند!
-باشه پس.-مراقب خودتون باشید!
میخواهم خداحافظی کنم که با لحنی پر از قدردانی میگوید:
-ممنون از اینکه هوای لیلارو داری. امیدوارم یه روزی بتونم جبران کنم.
لبخند میزنم، با آنکه نمیبیند!
-نیازی به تشکر نیست وقتی که همین یک هفته ی پیش، جبرانش کردی!تماس را که قطع کرده و گوشی را پایین میآورم، فاطمه سرش را عقب کشیده و در حالی که روی بینی

اش چینی داده لب میزند:
-اه اه چقدر شما دوتا یوبسید! چرا اینجوری حرف میزنید با هم؟
با خنده چشم درشت میکنم:
-توقع داری چجوری حرف بزنیم مگه؟
سرش را به نشانه ی تاسف برایمان تکان میدهد و دستم را میکشد:-بیا بریم سر کارمون، بعد از کار برات راه و روش صحبت با جنس مخالف رو یاد میدم. بلکه بعد از علی بتونی یه پولدار جنتلمن مثه این آقا یزدان تور کنی.
همانطور که همراهش قدم بر میدارم حرص زده جواب میدهم:
-ولی من نمیخوام مخ یزدان رو بزنم! یزدان دوستمه!
چشم غره ای سمتم میرود.
-تو خری نمیفهمی! بشین سر جات بذار من کار خودمو بکنم!متاسف نگاه از صورتش میگیرم و از تصوری که در سرش دارد، در دلم میخندم! منو یزدان؟ چه خیال احمقانه ای! همین که حالا به عنوان دو دوست در کنار هم قرار گرفته ایم هم قابل باور نیست، چه برسد به چیز هایی که فاطمه میگوید.
وقتی شیفت هر دونفرمان تمام میشود، ساعت هفت شب است. در پارکینگ ماشین ها، با حرکت چشم به

دنبال ماشینم میگردم که یک آن خشکم میزند!
ماشینم را پیدا میکنم و مردی که به بدنه اش تکیه زده
و خیره نگاهم میکند.
سقلمه ی محکمم به پهلوی فاطمه ای که همزمان با
قدم برداشتن در کنارم، سر در گوشی اش فرو برده،باعث بلند شدن صدای
آخش و سر در آوردن از گوشی
اش میشود.
-چته وحشی؟ دردم گرفت!
-اون... یزدانه!
به سرعت مسیر نگاهم را دنبال کرده و به مرد
سیاهپوشی که دست در جیب شلوارش فروبرده و و
سر و وضعش مثل همیشه آراسته است، میرسد. رنگ
نگاهش در صدم ثانیه عوض شده و لبخندی خبیث
روی لب هایش مینشیند. نیم نگاه پر حرفی سمتم
انداخته و همانطور که قدم های کند شدهمان سمتش
برداشته میشود، میگوید:
-ببین اگه مخش نکنی خودم میکنم! من نمیذارم
همچین کراشی در بره از دستمون.لب هایم را جمع میکنم تا نخندم. خدا
لعنتت نکند
فاطمه!
#قندسیاه

#پارت280
نزدیکش که میرسیم، زودتر از ما سلام میکند. چقدر
از این اخلاقش خوشم میآید!
جفتمان سلامش میدهیم و من مشغول معرفی آنها به
هم دیگر میشوم. وقتی ابراز خوشبختی میکنند، رو به
یزدان می گویم:-اینجا چیکار میکنی؟ توقع دیدنت رو اصلا نداشتم!
خیلی عادی میگوید:
-مگه دعوتم نکردی برای بیرون رفتن؟
هیجان به یک باره با قدرت هرچه تمام تر زیر پوستم
میخزد!
-راست میگی؟ ولی گفتی نمیای که!
یک تای ابرویش را بالا میدهد و با لبخندی کج
میگوید:
-اگه دوست نداری برگردم؟ هنوزم دیر نشده!فاطمه مداخله میکند.
-نه بابا این چه حرفیه؟ اتفاقا خیلی خوشحال میشیم از
وجودتون. سروین بیشتر از همه خوشحال میشه البته!
جمله ی آخرش را با شیطنت میگوید و من نمیدانم از
دستش حرص بخورم یا بخندم! ترجیح میدهم زودتر
بحث را عوض کنم.
-پس سوار بشیم بریم زودتر دنبال لیلا و بتام.
هر دو موافقت میکنند. نگاهم را اطرافمان میچرخانم

و خطاب به یزدان لب میزنم:
-ماشینت کو؟ نیاوردیش؟همان لحظه دزدگیر ماشینش را میزند و با روشن
شدن چراغ هایش میبینمش. سرم را با لبخند تکان
میدهم و همانطور که سمت در ماشینم میروم
میگویم:
-پس سوار بشیم بریم.
-میشه تو با من بیای؟
نه تنها من، بلکه فاطمه هم از شنیدنش خشک
میشود!
-چرا؟
این را پر از تعجب میگویم و او بر خلاف من خیلی
آرام و خونسرد و معمولی جواب میدهد:-بیا، بهت میگم!
میتوانم وقتی اینطور میگوید، مخالفتی کنم؟
نمیتوانم! برای همین هم چند لحظه بعد، در ماشینش
نشسته ام و فاطمه پشت فرمان ماشین من نشسته و
قرار است برای برداشتن بتام به سمت خانه ی ما
برویم.
درست وقتی ماشینش به حرکت میافتد، تمام
خودداری ام را از دست میدهم و سوالی که باید را
میپرسم:

-چیزی شده؟بی هیچ حالتی در صورت همیشه بی حالتش، جواب میدهد:
-نه! چی میخواد بشه مثلا؟
شانه بالا میاندازم.
-آخه گفتی بیام تو ماشینت چون میخوای یه چیزی بهم بگی! خب منتظرم که بشنوم!
-من کی همچین چیزی گفتم؟
#قندسیاه
#پارت281
با چشمانی درشت شده نگاهش میکنم. یعنی چه؟!-خودت گفتی دیگه! گفتم چرا بیام تو ماشینت گفتی
بیای میگم!
نگاه گذرایی به صورتم میاندازد. نگاه گذرایی که کمی طولانی میشود و تمام اجزای صورتم را با دلتنگی از نظر میگذارند. آبِ گلویم را از نگاهِ عمیق و گرمش فرو میدهم و با لبخندی پر استرس لب میزنم:
-چیه؟!
چشم از صورتم گرفته و با خاص ترین لحنی که تا به حال از یزدانِ کیانی شنیده ام می گوید:
-هیچی! فقط دلم برات تنگ شده بود!میتوانم به جرات قسم بخورم که در تمام این بیست

و هشت سال عمری که کرده ام، تا به حال هیچوقت قلبم اینطور در جای خودش نلرزیده! لب هایم تکان میخورند و صدایی از گلویم خارج نمیشود. یزدان نگاهم نمیکند و با خونسردی تمام میگوید:

-دلم برات تنگ شده بود که بعد از دو سه ساعت خوابیدن، خودمو از تخت جدا کردم و به اینجا رسوندم!

رحم میداند چیست؟ کاش کمی رحم کند به من و قلبم!

-خواستم بیای تو ماشینم یکم حرف بزنم باهات. تو که چند روزه باهام حرف نزدی خانم دکتر، گفتم خودم یه حرکتی بزنم.نای فرو بردن آب گلویم را هم ندارم. یزدان، یزدان همیشگی ست؟ قطعا نه!

-من... من درگیر بودم این چند روزه!

صدایم نمیلرزد، یعنی سعی میکنم که نلرزد و نمیدانم یزدانِ تیز، این را میفهمد یا نه؟

-هوم! میدونم! چه خبر از خواهرت؟

چرا تپش های قلبم آرام نمیگیرند؟

-تا الان باید سوار قطار شده باشه. فرستادیمش بره رامسر یه مدتی. وجودش اینجا نه سودی برای خودش داره نه ما. فقط همه چیز رو بدتر میکنه.میخواهد چیزی بگوید، اما

حرفش را چند ثانیه ای نگه
میدارد و سپس بیرون میریزد.
-کاش یجوری باهاش رفتار میکردین که فکر کنه
کنارشید، نه رو به روش.
پوزخند میزنم.
-گفتنش سادس. توی عمل به این راحتیا که میگی
نیست. من هیچی، ولی بتام غیرتش به جوش اومده!
پوزخندم را تمسخر آمیز تر و تلخ تر جواب میدهد:
-روح و روان خواهر هفده سالت مهم تره یا غیرت
تحریک شده ی برادر خرس گندت؟حرف حق جواب ندارد! بتام زیاده روی
کرده بود. به
گمانم رفتار من با لارا درست و به جا بود چون من از
اصل ماجرا خبر داشتم و صحنه های بدی را تماشا
کرده بودم، اما بتام فقط از نیمی از ماجرا خبر داشت و
در این چند روز، زندگی را به هر سه نفرمان تلخ کرده
بود!
#قندسیاه
#پارت282
به محض پیچیدن ماشین یزدان در کوچه، بتام را می
بینم که دارد ماشین را داخل پارکینگ میبرد. از ماشین
پیاده میشوم و قبل از آنکه ریموت را بزند و در را ببند،خودم را نشان

میدهم. این روز ها اصلا اعصاب ندارد
و حتی با دیدن من هم واکنش خوبی نشان نمیدهد!
-ماشینت کو سروین؟ چرا پیاده ای؟
نگاهم را به اخم روی پیشانی اش میدوزم و با
مهربانی میگویم:
-لارا رو رسوندی راه آهن؟
با تلخی جواب میدهد:
-رسوندم. جز گوش کردن به خرده فرمایشات
جنابعالی کاری هم هست که انجام بدم مگه؟جلو میروم و دست روی
گونه اش میگذارم. جا
خوردنش را میفهمم و قبل از آنکه عکس العملی
نشان بدهد، طرف دیگر گونه اش را میبوسم. اخم
هایش باز میشوند و لبخند من وسعت میگیرد.
-اینقدر این چند روز بداخلاق بودی جرات نمیکردم
بوست کنم. دلم برای بوسیدنت تنگ شده بود!
چیزی نمیگوید! هنوز هم بدون حرف نگاهم میکند و
من دستش را میکشم.
-بیا بریم. یزدان و فاطمه منتظرمونن. قراره امشب
حسابی خوش بگذرونیم!
دستش را از دستم بیرون میکشد.-من جایی نمیام سروین. حوصله ندارم.
اخم میکنم و جذبه ای به صدا و چهره ام میدهم:

-حوصله ندارم یعنی چی؟ یک هفتس زندگی رو برای خودت جهنم کردی! بسه دیگه! لارا هم که دیگه نیست. رفت پیش مامان اینا. باز میخوای بشینی خود خوری کنی؟
لبش را میجود و عصبی و کلافه یک دستش را به کمرش زده و نگاهم میکند.
-بیرون منتظرت میمونیم تا لباست رو عوض کنی و بیای. میخوام امشب بتام همیشگی رو ازت ببینم، نه بتام این یک هفته ای که گذشت رو!پوزخند میزند.
-کاش واسه منم میتونست اینقدر که برای تو راحته، راحت باشه سروین.
او چه میفهمد از حال من؟ اگر حال او از آنکه خواهرش آنقدر بی حیا شده که به بهانه ی ماندن در خانه ی دوستش، خانه نرفته و به جای آن با دوست پسرش به مهمانی مختلط رفته بد است، حال من دیگر باید از چه چیز بد باشد؟ از آنکه میخواستند مقابل چشمانم لارا را معامله کنند؟
-برای منم راحت نیست بتام، ولی قرار نیست اگه اتفاقی افتاد تا مدتها بشینیم و به او اتفاق فکر کنیم.
چیزیه شده، اتفاقیه که افتاده. لارا خودش الان تویراه رامسره بعد تو میخوای بخاطر اتفاقی که افتاده

هنوزم توی خونه بشینی و خود خوری کنی؟
این را میگویم، آخرین نگاه تشر آمیز و پر حرفم را به چشمانش میاندازم و همانطور که پشتم را به او کرده و سمت در پارکینگ میروم میگویم:
-اگه با همین ریخت و قیافه مشکلی نداری که بیا بریم، اگه نه ده دقیقه وقت داری لباس عوض کرده و خوش تیپ بیای سوار ماشین شی. ما منتظرتیم!
#قندسیاه
#پارت283بیرون کشیدن لیلا از خانه، از بیرون کشیدن بتام هم سخت تر است، اما اگر من سروینم، میدانم چطور باید این سرتق های کله خراب را رام کنم! همگی به هم به دربند رفته و شبی خاطره انگیز برایمان رقم میخورد. درست است که بتام هنوز هم کمی بد اخلاق میزند و لیلا همچنان کم حرف است، اما حالا هر کدوممان چند درجه بهتر است، و دلیلش هم جمع صمیمی و فضای دوست داشتنی ای که در آن قرار داریم.
خستگی از چشمان یزدانِ کیانی میریزد اما با لبخندی حمایتگر، تماشاگر ماست. گاهی بی آنکه بخواهم، بر میگردم و نگاهش میکنم و هر بار میبینم که حواسش به من است! دلم هربار با یادآوری جمله هاییکه در ماشین گفته

بود، لرزی دوست داشتنی میگیرد!
واقعا دلش برام تنگ شده بود؟ برای همین است که اینقدر عمیق نگاهم میکند؟
لبو خوردن در هوای سرد اواخر آبان ماه، یک هفته ی پیش و شبی که با یزدان گذرانده بودم را یادم میآورد.
وقتی با عشق، لبو را در دهانم میگذارم و با لذت چشم میبندم، سنگینی نگاهی را احساس میکنم و وقتی چشم باز میکند، از لبخند روی لب هایش و برق چشمانش، تکه ای لبو در گلویم میپرد. به سرفه میافتادم و اشک چشمانم را پر میکند. بچه ها جلوتر از من و یزدان هستند و متوجه ماجرا نمیشوند. یزدان به من نزدیک شده و آرام به کمرم میزند. کمی کهآرام تر میشوم، اشکی که از گوشه ی چشمم راه گرفته پاک میکنم و زیر لب با صدایی گرفته میگویم:
-خوبم!
یزدان دستش را از روی کمرم برداشته و با صدایی پر از خنده میگوید:
-عشقت به لبو نزدیک بود به کشتنت بده دختر!
و من در دلم میگویم "عشقِ به لبو یا نگاهِ لعنتی تو؟"
به سختی و با صدای گرفته ای جواب میدهم:
-امشب زیادی حالت خوبه ها، خبریه؟میخندد و در بطری آبی که میان

دستانش قرار دارد،
برایم باز کرده و مقابلم میگیرد. بطری را از دستش گرفته و کمی آب میخورم. وقتی بطری را به او بر می گردانم، دستش جلو میآید و مقابل نگاه شک زده ام، روی گونه ام مینشیند.
پشت انگشتان داغش، پوست یخ زده ام را میسوزاند و قلبم را به جلز و ولز میاندازد! او با اخمی ظریف نوازش آرام دستش را به اتمام رسانده و میگوید:
-صورتت بدجوری یخ کرده و سرخ شده! خیلی سردته؟
سرما؟ شوخی میکند؟ مگر میشود من با این دیوانه بازی هایش احساس سرما هم بکنم؟-ن... نه... هوا... خوبه!
#قندسیاه
#پارت284
ذره ای از دقت نگاهش کاسته نمیشود وقتی که با همان اخم ظریف، اینبار جفت دست هایش را جلو کشیده و دو طرف شال پشمی ام میگذارد. شالم را جلو کشیده و خیلی محکم و مرتب دور گردنم میپیچد و با جذبه ی مخصوص خودش میگوید:
-اینقدر شل و وا رفته انداختیش رو سرت که باد سرد میشینه تو گوشات و گردنت.نه این یزدان نیست! قطعا نیست!

-یزدان؟
پرسشی نگاهم میکند. به خودم فکر میکنم تا به حال شده که همدیگر را صدا کنیم و جوابی عایدمان شود؟
-امشب یکم عجیب میزنی!
یک تای ابرویش بالا میآورد. لبویی به چنگال زده، آن را در هوا نگه داشته و به من وا رفته میگوید:
-اینکه نگران سرما نخوردن رفیق کوچولومم، خیلی عجیبه؟
-اینکه یزدانِ بی اهمیت به همه چیز، اینقدر داره به همه چیز اهمیت میده خیلی عجیبه!حالا هر دو ابرویش بالا میرود.
-چرا از کاه کوه میسازی؟
تک خنده ام با تمسخر همراه است. چنگال را از دستش گرفته و همانطور که شروع به راه رفتن میکنم تا به بچه ها برسیم میگویم:
-اونقدر خسته ای که داری بیهوش میشی، ولی باز پا میشی باهامون میای بیرون، بهم میگی دلت واسم تنگ شده و تهش برای اینکه سرما نخورم بهم تشر میزنی! حالا بازم میگی امشب عجیب نشدی؟سکوت میکند. مثل همیشه! چند ثانیه ای طول میکشد و بی معنی ترین سوال ممکن را میپرسد:
-به نظرت داداشت چه حسی بهم داره؟

این را با شیطنت میپرسد و نگاهم بی اختیار سمت بتام کشیده میشود. چند لحظه یکبار نگاهی چپ به یزدان میاندازد و آنقدر این حرکت چهره اش را با مزه میکند که نمیتوانم نخندم!

-قربونش برم من! کاش بگیره یه دست بزنتت من دلم خنک شه!

با چشمانی درشت، ناباورانه صدایم میزند:

-سِروین؟غش غش میخندم.

-یادم که نرفته در طول این دوماه چقدر حرص خوردم از دستت! فکر کردی حالا چون یکم باهات خوب شدم کاراتو یادم رفته؟

نگاهش را از چشمانم گرفته و به روبه رو میدوزد. جفت دست هایش در جیب پالتویش قرار دارند و قدم های محکم و راه رفتن های همیشه پر غرورش، از او مردی را میسازد که همیشه نگاه ها را به خود خیره میکند. به جز جذابیت چهره و هیکلش، تک تک حرکاتش چشم گیرند! چه در خانه ی افشین، چه در باشگاه اسب سواری اش، چه در اینجا و چه در هرجای دیگری که با او رفته ام، دخترانی را دیده ام که چطورنگاهش میکنند. اما واقعیتش، برای من بیشتر از جذابیت های ظاهری اش، خود خودِ اوست که جذبم

میکند! اینکه در عین غرور، اگر اشتباه کند معذرت
میخواهد، اینکه هیچوقت از کمک به هیچکس کوتاهی
نمیکند، اینکه حتی وقتی حواسش به خودش نیست،
حواسش به آدم های زندگی اش هست و صد ها
خصوصیت دیگر که اگر بخواهم بگویم طوماری بلند
بالا میشود!
#قندسیاه
#پارت285
-حق داری! بعضی وقتا خیلی اذیتت کردم. ولی خب، به
دیدن حرص خوردنات و وحشی بازیات میارزید!تکه لبوی داخل دهانم را
قورت میدهم و با غیض
نگاهش میکنم.
-حرص میخورم خوشت میاد یعنی؟
از گوشه ی چشمم نگاه گذرایی به صورتم میاندازد و
لبخند کجی میزند:
-اگه خودتم قیافتو میدیدی خوشت میاومد!
تکه ی بزرگی از لبو را سمت دهانم میبرم و همزمان
میگویم:-تو بیماری! آدمی که از حرص خوردن بقیه خوشش
بیاد نرمال نیست مستر ربات! یه سری به روانشناش
بزن.
تکه ی بزرگ لبو، به گوشه ی لب پایینی ام میمالد.

اهمیتی نمیدهم و یک جا آن را در دهانم جا میدهم.
یزدان برای گفتن حرفی دهان باز میکند و سرش را
برای نگاه به من میچرخاند اما با دیدن قیافه ام ثانیه
ای خشکش میزند و سپس، یکهو زیر خنده میزند!
دهان پرم و لپ های باد کرده ام، اجازه نمیدهند که با
غیض زهرماری نثارش کنم، به جایش همانطور که
مشغول جویدن میشوم، چشمانم را با حرص گرد
میکنم و این کار باعث شدت گرفتن خنده اشمیشود. به محض پایین
فرستادن لبو، حرص زده
میغرم:
-به من میخندی؟ تو خودت سر تا پا خنده داری!
لب هایش را به سختی جمع میکند اما چشمان پر
خنده اش را از چشمانم نمیگیرد. دستش را در جیبش
میکند و گوشی اش را بیرون میکشد. حدس میزنم
که قصدش چه باشد و وقتی صفحه ی گوشی را برای
گرفتن سلفی بالا میآورد، صدایم در میآید.
-نگیریا یزدان!
-مگه اون دفعه که من گفتم نگیر گوش کردی؟ تازه
فیلم هم گرفتی!پس فهمیده بود و به رویم نیاورده بود! دیگر مخالفتی
میکنم و در قسمتی که چراغ های زیاد باعث پر نور
شدن فضا شده اند، عکسی از جفتمان میاندازد.

وقتی میخوام برای دیدن عکسی که انداخته گوشی را
از دستش بگیرم، دستش را با خباثت عقب میکشد.
اخم میکنم و حرص زده لب میزنم:
-بده یزدان. چرا اذیت میکنی؟
نگاهش بر خلاف همیشه، به چشمانم نیست! گرداگرد
لب هایم میچرخد و در هوای سرد اواخر آبان، گرمایی
دیوانه کننده به وجودم میبخشد!
-اون فیلمی که ازمون گرفتی برام بفرست، تا بهت
نشونش بدم.خنده ام میگیرد. امشب دقیقا شبیه به بچه ها شده!
-به چه دردت میخوره آخه؟
-میخوام داشته باشم، میفرستی؟
صادقانه میگویم:
-آره، حالا بده!
میداند که دروغ نمیگویم. گوشی را سمتم میگیرد و
من نگاهم را به عکس دونفرهمان میدوزم. روی قیافه
ام زوم میکنم و با دیدن گوشه ی لبم پایینی لبم که
رنگ لبو به خودت گرفته، تازه میفهمم چرا نگاه یزدانبه لب هایم بود، با
حرص نگاهش میکنم و او لبخند
میزند:
-قیافت بامزه شده بود. درست مثل همون روز توی
اصطبل اسبا.

#قندسیاه
#پارت286
برای همین در هر دو جا عکسم را گرفته بود؟ عکس
هایی که حتی برای خودم هم نفرستاده بود؟
دستمالی تمیز و تا کرده، از جیبش در میآورد، چند
قطره آب رویش ریخته و سمتم میگیرد.-بگیرش کوچولو.
توجه بی اندازه اش نمیگذارد نسبت به واژه ی کوچولو
و اشاره اش به مالیدن لبو به گوشه ی لبم حساسیت
نشان بدهم، دستمال را گرفته و به گوشه ی لبم
میکشم و تازه متوجه میشوم که بچه ها در دیدرس
نگاهمان نیستند! حتی بتامی که چند لحظه یکبار برمی
گشت و به ما نگاه میکرد را هم نمیبینم و متعجبانه از
یزدانی که حواسش جای دیگریست میپرسم:
-بچه ها کوشن؟
اخم ظریفی از سر دقت میان ابروهایش جا خوش
میکند.
-حواسم بهشون نبود. الان زنگ میزنم بهشون.نگاهم به تله سیژ میخورد و
در یک لحظه به سرعت
میگویم:
-نه زنگ نزن!
پرسشی نگاهم میکند که دست روی مچش گذاشته و

مظلومانه میگویم:
-بیا دوتایی بریم تله سیژ!
چشمانش تنگ و سپس درشت میشوند:
-چی؟!
به صدایم نیز مظلومیت و خواهش میبخشم.-بیا بریم دیگه، خیلی حال میده!
سرش را به چپ و راست تکان میدهد و دستش را از دستم بیرون میکشد:
-هوا اون بالا خیلی سرد تره سروین. سرما میخوری.
بعدشم... پس بچه ها چی؟
اخم میکنم.
-بچه ها اگه ما مهم بودیم واسشون اینجوری غیب نمیشدن. باهات شرط میبندم رفتن توی رستورانی جایی نشستن. یه زنگم به منو تو نزدن. هوا هم اصلا سرد نیست. من اصلا احساس سرما نمیکنم.چپ چپ نگاهم میکند.
-از نوک دماغت که اینجوری سرخ شده معلومه! بیا بریم بچه!
میخواهد راهش را بکشد و برود که دوباره دستم را دور بازوی کلفتش که دستم حتی نیمی از آن را هم نمیپوشاند میگذارم. چشمانم را درشت و لب هایم را کمی به سمت پایین انحنا میدهم.

-سرما نمیخورم یزدان. بیا بریم توروخدا!
پوف کلافه اش، نگاهم را مظلومانه تر میکند! چند
ثانیه ای طول میکشد تا عسلی های پر حرفش را از
چشمانم گرفته و همانطور که راهش را به سمتی کج
میکند بگوید:-تو دهن منو سرویس کردی! بیا بریم ببینم بعدش
دست از سرم بر میداری یا نه!
ذوق زده پشت سرش راه میافتم و چند تکه ی لبویی
که در ظرفم مانده، در راه درون سطل آشغال میریزم.
کامم آنقدری شیرین شده که دیگر نیازی به این
لبوهای خوشرنگ و شیرین نباشد!
#قندسیاه
#پارت287
#یزدانتا قبل از دو ماه پیش، اگر کسی به من میگفت روزی
میرسد که ساعت سه و چهار صبح نامزد سابق رفیقت
را برای آنکه ناراحت نباشد، به بام میبری، یا با دیدن
مظلومیت چشمانش، با خواسته ی دلش راه میآیی و
سوار تله سیژ میشوی، میخندیدم و میگفتم که
دیوانه شده ای! اما حالا... منِ یزدانِ کیانی، برای همین
دختری که کنار دستم نشسته و لپ ها و بینی کوچکش
در این هوا سرخ شده، کار هایی میکنم که برای خودم
هم باور کردنی نیست!

گاهی از خودم میپرسم، سروینِ پایدار واقعا کیست؟
کیست که قلبم با دیدن خنده هایش گرم میشود و
دلم از دیدن گریه هایش یخ میزند؟ کیست که هرچه
میان تمام آدم هایی که در طول زندگی ام با آنها رفتو راه داشته ام
میگردم، بیشتر متوجه میشوم که او
همه چیزش با بقیه فرق میکند؟
نفس عمیقی از هوای سرد آبان ماه میکشم و بی
اهمیت به سوزش بینی و سری که تیر میکشد، بازدمی
بیرون میدهم.
تله سیژ از فضای کوهستانی بالاتر میرود و صدای
ذوق زده ی سروین از کنارم بلند میشود.
-آخرین باری که سوار شدم سه چهار سال پیش بود.
خیلی هوس کرده بودم. مرسی یزدان!از گوشه ی چشم نگاه گذرایی به لپ
های گلی اش
میاندازم و خشک و سرد جواب میدهم:
-همیشه اینقدر مهربون نیستم! از امشبت استفاده کن!
لحن خشک و بی اهمیتم، ذره ای از ذوق صدایش
نمیکاهد! سروین، نمادی واقعی از زندگیست! به
گمانم هیچ چیز نمیتواند این روحیه ی پر شور و قوی
را متزلزل کند!
-من به همین مهربون شدنای چند وقت یکبارت

راضیم مستر کیانی!
امشب بی اندازه خودم نبوده ام! امشب زیاد از حد کنترل خودم را از دست داده داده ام و کار هایی کرده و حرف هایی زده ام که حرص خودم در آمده!چطور وقتی در ماشین نشسته بودیم، نتوانستم حرف
دلم را نزنم؟ چطور گفتم دلم برایش تنگ شده؟ چطور نتوانستم از وسوسه ی لمس لپ های گلی اش بگذرم و به بهانه ی اندازه گیری سرمای بدنش لمسشان کردم؟ چطور میتوانم اینقدر یزدان نباشم؟
سروین راست میگوید! من امشب، آنقدر عجیب شده ام که خودم هم حیرت کرده ام و این حیرت زدگی، از آنجایی شروع شد که پس از سه ساعت خوابِ نصفه و نیمه ای که بعد از ۷۲ساعت نخوابیدن عایدم شده بود، به هزار جان کندن خودم را از تختم کنده و به محل کار سروین رسانده بودم! و دلیلش، هرچقدر هم که میخواستم خودم را گول بزنم، واضح و مشخص بود! دلم برایش تنگ شده بود! همین و بس!#قندسیاه #پارت288
میان زمین و هوا و در ارتفاع زیادی هستیم. سروین جایی را با انگشت نشانم میدهد و نگاه من خیره به انگشت اشاره اش مانده.

با وجود حلقه های فیکی که برای خودمان خریده
بودم، حتی یکبار هم ندیده بود آن حلقه را دستش کند.
هنوز هم حلقه ی علی میان انگشتانش به چشممیخورد و نمیدانم چرا با
دیدنش، نفسم و لحنم
همزمان با هم تند میشوند.
-واقعا توی این هوا نیاز بود سوار همچین چیز
مضحکی بشیم؟
خشک شدن سروین را میفهمم و ناراحتی میان
کلامش را احساس میکنم!
-من سردم نیست، تو اگه سردت بود میتونستی نیای
خب!
این را میگوید و در گوشه ای ترین قسمت واگن
مینشیند. نمیخواهم نگاهش کنم اما... نمیتوانم!از گوشه ی چشم نگاهی
سریع به صورتش انداخته و
از دیدن لب های جمع شده از ناراحتی اش، دلم
میلرزد! پشیمانی هجوم آورده و از خودم بدم میآید
برای حرفی که زده ام!
دندان هایم روی هم فشرده میشوند و به دنبال جمله
میگردم. جمله ای که بتواند گند کاری ام را جمع کند و
ذوق کور شده اش را دوباره زنده کند. چند لحظه ی
پیش با خودم فکر کرده بودم که هیچ چیز نمیتواند

روحیه ی پر شور این دختر را از او بگیرد و انگار من توانسته بودم! چطور توانستم خوشحالی اش را زهرش کنم؟ من چقدر آدم مزخرفی ام!
-سِروین؟بی آنکه نگاهش کنم صدایش میزنم و جوابی نمیشنوم. تله سیژ دارد راه برگشت را طی میکند و من نمیخواهم تمام این راه را با همین دلگرفتگی سر کند!
نگاهش میکنم و میبینم که صورتش را در جهت مخالف من چرخانده و به فضای زیبای زیر پایمان چشم دوخته. با همان لب های در جمع شده و صورت دلگیر!
-با توام!
همچنان نگاهم نمیکند وقتی که اصواتی شبیه شبیه به "هوم" از گلویش خارج میشود!
-نگام نمیکنی؟باور نمیکنم که دارم ناز کشی میکنم!
-اگه یه نگاه این طرف بندازی قول میدم که یه خبر خوب بدم بهت!
باید از اول فکرش را میکردم که برانگیخته کردن کنجکاوی این دختر، بهترین راه برای گول زدن اوست!
#قندسیاه
#پارت289

در صدم ثانیه نگاهم میکند و با لحنی که فوضولی در
این موج میزند میگوید:
-چیشده؟ چیز جدیدی اومده دستت؟ آره؟چند ثانیه، بدون پلک زدن فقط
به صورت زیبا و بامزه
اش زل میزنم و بعد، بالاجبار چشم از دو گوی سیاه
لنتی اش میگیرم.
-اوهوم. یه چیزی شده!
نگاهش نمیکنم اما میفهمم که سمتم کامل میچرخد.
-خب چیشده؟ زود باش بگو!
پوزخندی پیروزمند به رویش میزنم.
-به همین راحتی فکر کردی بهت میگم؟
اخم میکند.-یعنی چی؟ این مسخره بازیا چیه؟
-اول اخماتو باز کن و بعدش بخند تا بهت بگم.
بیشتر اخم میکند و نگاهش پر از حرص میشود.
-یزدان چرا اذیت میکنی؟ شوخی بسه!
جدیت کلامم کاملا قابل لمس است!
-من شبیه به کسی ام که داره شوخی میکنه؟ میدونی
که اگه کاری که گفتم نکنی، تا فردا صبحم بهت نمیگم
چیزی رو که میخوای.
چند لحظه ای، خشک و بی حرکت، با همان اخم های
پر رنگ و روی اعصاب، در چشمانم زل میزند. وقتیمیبینم نمیخواهد کاری

که گفته ام بکند، کمی
سمتش متمایل میشوم و مقابل چشمانش، دستانم را
دور طرف صورتش میگذارم. چشمان گرد شده اش را
از نظر میگذرانم و به لب هایش میرسم. نمیتوانم
آنهارا نگاه کنم! دوباره نگاهم را بالا میکشم و خیره در
چشمانش، هر دو انگشت شصتم را دو طرف لب های
صورتی رنگش گذاشته و میکشم.
انحنای لب هایش، لبخندی را روی لب هایش میسازد
و طولی نمیکشد تا مهربانی به گوی های قیرگون
جذب کننده اش باز گردد. دست روی دستانم گذاشته
و آنها را به آرامی پایین میکشد. لبخندش از بین
نمیرود و واقعی تر میشود!-تو... توئه لعنتی آخرش هرکاری که دلت بخواد
میکنی! بیا... خندیدم! خوبه؟
سرم را تکان میدهم و لبخندی محو و کم جان
میزنم:
-خوبه!
واگن از حرکت میایستد و تازه متوجه میشوم که
رسیده ایم. پیاده میشوم و کمک میکنم تا سروین
هم پیاده شود. با آنکه تجربه ی خوبی نبود و انگار زیاد
به سروین خوش نگذشت، حداقلش این است که
خندید! و این یعنی شاید توانسته ام کمی دلخوری اش

را رفع کنم!سروین به بچه ها زنگ میزند و میفهمیم در رستورانی نشسته اند. همانطور که فکرش را کرده بود!
#قندسیاه
#پارت290
همانطور که به سمت رستورانی که بچه ها رفته اند میرویم، نگاهی گذرا به صورتم انداخته و میپرسد:
-خب؟ چی میخواستی بگی اون بالا؟ گفتی یه خبر خوب داری!
اینبار میخواهد کنجکاوی درونی اش را پنهان کند و هنوز هم نمیتواند مقابل من فیلم بازی کند!-آره. با زن همونی که میدونست آسو کیه و کشته شد،
حرف زدم. بالاخره راضی شد که باهام یه صحبتی داشته باشه. فردا باهاش قرار دارم.
سر جایش ایستاده و با ذوق و حیرت لب میزند:
-وای نه! راست میگی؟ جون من؟
ساعدش را گرفته و میکشم. همانطور که دوباره راه میافتیم میگویم:
-دروغ دارم بگم بهت؟ تازه فرانک هم پیامم داده.
گفته میخواد منو تورو ببینه. خدا به خیر بگذرونه فقط!
متعجب میپرسد:-چرا؟ چیشده مگه؟
-چیزی نشده. فقط میدونم یه چیزی میخواد ازمون.

گربه محض رضای خدا موش میگیره که فرانک
محض رضای خدا همچین لطفی بکنه در حقمون؟
متفکرانه سری تکان میدهد.
-راست میگی! من که اصلا توقعش رو نداشتم مثه
سوپر من بیاد وسط و همچین حرکتی بزنه.
پوزخند میزنم.
-معلوم نیست چه نقشه هایی تو سرش کشیده
واسمون! اگه بحث خواهرت وسط نبود محال بود
کمکش رو قبول کنم.لحنش پر از خجالت و شرمندگی میشود.
-ببخشید یزدان! همیشه دردسرم واست.
اخم هایم بی اختیار در هم میروند و صدایم پر از
جدیت میشود.
-نشنوم دیگه سروین! خوشم نمیاد از این مدل حرفا!
مظلومانه نگاه از چشمانم گرفته و سرش را پایین
میاندازد و دلم هوس چیزی را میکند! هوس چیزی که
نمیتوانم تجربه اش کنم! دوست دارم دستم را روی
صورتش بکشم و با پشت انگشتانم گونه اش را
نوازش کنم و چنین چیزی... محالِ ممکن است!به جای تمام اینها، فقط و
فقط نگاهش میکنم. با
نگاهم نازش کرده و بعدش، چشم از صورتش گرفته و
قسم میخورم که دیگر تا آخرش امشب، نگاهش

نکنم! یا حداقل، اینطور خیره و پر حسرت نگاهش
نکنم!
#قندسیاه
#پارت291
کافه رستورانی شیک و خلوت در یکی از بهترین
مناطق تهران را برای دیدارمان انتخاب کرده. وقتی من
و سروین میرسیم، او قبل از ما رسیده و سر میزی که
از قبل رزرو کرده نشسته! از فاصله ای چند قدمی به او،میبینم که خیره به
گوشه ای، در فکر فرو رفته و با
فندک میان انگشتانش بازی می کند. تیپ سر تا پا
مشکی و شیکش، نگاهم را چند ثانیه ای به خودش
خیره میکند و شنیدن صدای قدم هایمان، باعث می
شود که کمی سر چرخانده و نگاهش به من و سروین
بیفتد.
مقابل پایمان بلند نمیشود و از فرانک هم چنین توقعی
نمیرود! فقط با رسیدنمان به میزی که پشت آن
نشسته، با لبخند کجی بر لب و نگاهی اغواگرانه لب
میزند:
-خوش اومدین!با هم دست میدهیم و من صندلی ای برای سروینی
که آرایشِ محو روی صورتش خواستنی ترش کرده
بیرون میکشم. سروین مینشیند و من کنارش قرار

میگیرم. فرانک بلافاصله میگوید:
-دیر کردین!
گلو صاف میکنم.
-عذر میخوام. توی ترافیک موندیم!
از لبخند کجش دست بر نمیدارد.
-غذاهای اینجا حرف ندارن! تا شما سفارش میدین
من دستام رو میشورم و بر میگردم.کمی بعد، درست وقتی فرانک از
میزمان دور شده،
سروین با حرص و نفرت میگوید:
-چرا هیچ جوره از رو مخی بودن این دختره کم
نمیشه؟ واقعا تحملش توی هر شرایطی سخته!
خنده ام را قورت میدهم.
-یه امروزی رو هم تحمل کن. مجبوریم بسازیم و
ببینیم توی سرش چی میگذره!
سرش را بالاجبار تکان داده و کمی خودش را روی
صندلی اش جا به جا میکند. با برگشت فرانک و گفتن
سفارشاتمان به گارسون، فرانک به حرف میآید:
-خب بچه ها... چه خبر؟ همه چی رو رواله؟نگاهی معنا دار میان من و
سروین رد و بدل میشود و
صدای من در میآید:
-خبری نیست! امشب شب مهمونیه و برای دوباره

بازی کردن خیلی مشتاقم. تو ام هستی امشب؟
خیره و مستقیم در چشمانم زل زده.
-هستم! همیشه هستم!
سکوت میکنم و فقط در چشمان زل میزنم. دختر
عجیبی ست! خیلی عجیب! بار اولی که دیدمش، گمان
میکردم یک دختر لوس و وبال گردن است. اما درستاز وقتی فهمید نامزد
دارم رفتارش صد و هشت درجه
تغییر کرد و دختر دیگری از خودش نشانم داد!
اتصالی چشمیمان که طولانی میشود، سروین
مداخله میکند.
-مطمئنا خبرمون نکردی که فقط ازمون بپرسی چه
خبر! بهتر نیست زودتر بگی دلیل این ملاقات چیه؟
حرف دل من را سروین میزند!
-خودتون خیلی خوب میدونید دلیل این ملاقات چیه!
همون دختری که یک هفته ی پیش از اون زیر زمین
نجاتش دادید!#قندسیاه
#پارت292
باز هم نگاهی که بین منو سروین رد و بدل میشود و
باز هم لحن پر تمسخر فرانکی که روی اعصابم
میرود!
-فکر میکنم راجع به اون دختر حرفای زیادی داشته

باشید!
بلافاصله بعد از اتمام جمله اش، ساعد هر دو دستم را روی میز گذاشته و خودم را جلو میکشم.-چی میتونم بگم راجبش؟ از دختره خوشم اومده بود،
پس برای بردنش بازی کردم! و از تو ام ممنونم که کمکم کردی. مطمئن باش لطفت رو جبران میکنم!
با لبخندی مرموز، ابرو بالا میدهد و مثل من، خودش را جلو میکشد.
-این دختری که کنارت نشسته، نامزدت نیست مگه؟ جلوی چشمای نامزدت برای بردن یه دختر دیگه یقه جر میدی؟ چه جالب!
سکوت میکنم و همچنان خیرگی در چشمان کشیده اش را ادامه میدهم. او بعد از چند لحظه مکث به حرف میآید.
-نمیخوای بپرسی چرا کمکت کردم؟پوزخند میزنم.
-یه سری چیزا، فقط به خودمون مربوطه! اینکه تو چرا به من کمک کردی، به خودت ربط داره و اینکه من چرا اون دختر رو با وجود اینکه نامزدم توی همون مهمونی بود خریدمش، به خودم مربوطه. نیازی نیست برای هم دیگه توضیحی بدیم!
میخندد. آرام و پیوسته و دندان های لمینت شده اش

خودی نشان میدهند.
-خیلی احساس زرنگی میکنی ولی حقیقتش اینه که پیش هرکی فیلم بازی کنی پیش من نمیتونی بچه جون!سروین ترسیده نگاهم میکند. دستم را زیر میز میبرم و انگشتانش را میفشارم تا آرام باشد.
-همون شب، حرفاتو با این خوشگل خانم شنیدم! داشت بهت میگفت که قراره سر عزیزترینش معامله کنن.
حالا فشار دستم روی انگشتان سروین بیشتر شده چون میدانم درونش چه آشوبی ست! من میتوانم خودم را کنترل کنم و دگرگونی ام را نشان ندهم اما او که نمیتواند!
خوب فکر میکنم تا به یاد بیاورم این جمله را سروین چه زمانی گفته. به گمانم وقتی که آرام تر شده بود این را گفت. یعنی وقتی که صورتش را شسته و ازسرویس بهداشتی بیرون آمده بود! من و سروین فقط
وقتی داخل سرویس بهداشتی بودیم راجع به هویت خودمان و چیز های دیگری که کسی نباید بفهمد حرف زده بودیم. پس امکانش زیاد است که تنها چیزی که میداند، همین باشد که آن دختری که نجاتش داده ایم، یکی از افراد زندگی سروین است!

-خب که چی؟ آره اون دختری که اون شب با خودمون بردیمش، از آشناهای خودمون بود. برای همین هم تلاش کردیم برای نجاتش. تو بودی تلاش نمیکردی؟
#قندسیاه
#پارت293هیچ چیز نمیگوید! فقط و فقط نگاه پر حرفش را میان من و سروین میگرداند.
-من کاری که باید میکردم رو کردم و به کسی هم مربوط نمیشه که چرا اینکارو کردم. بازم ازت ممنونم بخاطر کمکت و هر کاری از دستم بر بیاد برای جبرانش انجام میدم!
حالت صورت و نگاهش، یکجوریست که انگار ما دو نفر را به چشم سرگرمی میبیند!
-ببین پسر جون، به سن و سال من نگاه نکن! به اینکه یه دخترم نگاه نکن! من به اندازه ی موهای سرت، با آدمای جور وار جور سر و کله زدم. هزار مدل بازیگری دیدم از آدمای مختلف. یه بار گفتم که مشکوکین، با وجود چیزی که یه هفته پیش دیدم الان مطمئنم که یهریگی به کفشتونه! شرط میبندم حتی اسماتون هم دروغه! آمارت رو در آوردم. زمینی که افشین بهت سپرده بود برای ساخت و ساز، ارجاع دادی به یه نفر

دیگه و گفتی من اون دور و بر ساخت و ساز نمیکنم.
دروغ میگی! اینکارو نکردی چون کارت ساخت و ساز نیست. ردی از خودت جا نمیذاری و زرنگی، ولی من از تو زرنگ ترم. امثال تورو هم خوب میشناسم. کارت توی اون خونه چیه هوم؟ برای چی اونجایی؟ دنبال چی میگردی؟
انگشتان سروین هیچ فرقی با یک تکه یخ ندارند!
نفسم تنگ شده و دلم پیچ میخورد و با این وجود، بلند و تمسخر آمیز میخندم! جوری که خودم هم باورمیکنم که چقدر حرف های فرانک چرت و بیخود بوده اند!
-تموم شد؟
حرص نگاهش را میبینم و تک خنده ی پر تمسخری میکنم.
-خیلی تاثیر گذار بود!
سروین با وجود استرس شدیدش، ریز ریز میخندد.
-هرچقدرم کله گنده و همه چی فهم باشی، جلوی من هیچی نیستی پریدخت فاضلی بیست و نه ساله ی فوضول!چشمانش در صدم ثانیه گرد میشوند و گردن سروین، به شکلی سمتم میچرخد که نگرانش میشوم. در چشمان هر دویشان حیرت را میبینم و

خیره در چشمان فرانک ابرو بالا میدهم.
-اگه تو نتونستی هویت واقعی من رو بفهمی، ولی من خوب تونستم هویت واقعی تورو در بیارم. ببینم... کدوممون بیشتر حالیشه حالا؟
دهانش باز و بسته میشود و صدایی به گوشم نمیرسد. پوزخندم پر رنگ تر میشود.
-دیگه اینقدر جلوی من، منم منم نکن! جای اینکه اینقدر زور بزنی برای اینکه بفهمی ما کی هستیم یا اونجا چی میخوایم، دلیل کمک کردنت رو بگو! قطعا اون شب محض رضای خدا همچین لطفی در حقمنکردی، کردی؟ پس بگو چی میخوای ازم به جبران این لطفت!
آب گلویش را فرو میدهد و نگاه گیج شده اش را در صورتم میچرخاند. چند ثانیه طول میکشد تا بالاخره صدایش در بیاید.
-محض رضای خدا نبود اما... چیزی هم نمیخوام! چیزی نمیخوام جز اینکه بدونم کی هستید.
با لحنی پر از جدیت، محکم و با صلابت لب میزنم:
-ما هم یکی هستیم عین تو! شاید اسم و مشخصاتمون رو مثل خودت دروغ گفته باشیم، ولی مطمئن باش ریگی به کفشمون نیست. دنبال پولیم.

مثل همه ی آدمایی که میان اونجا و دنبال پولن.#قندسیاه
#پارت294
سرش را به چپ و راست تکان داده و پر از اطمینان
لب میزند:
-دروغ میگی!
شانه بالا میاندازم.
-هرجوری میخوای فکر کن. من نمیتونم کمکی بکنم
وقتی واقعیت همینیه که دارم میگم!با تمام شدن جمله ام، سفارشاتمان را
میآورند و من
نا محسوس نفس آسوده ای میکشم. دیگر داشتم از
این بحث مضحکانه کلافه میشدم!
در تمام مدتی که مشغول خوردن غذا هستیم، از
سکوت میانمان کمال لذت را میبرم. حواسم هست که
سروین بی رغبت و بی اشتها غذا میخورد و البته
طبیعی ست! فرانک نیز با غذایش بازی میکند و چهره
اش گرفته به نظر میرسد!
به محض آنکه تکه ای استیک در دهانم گذاشته و
شروع به جویدن میکنم، فرانک چیزی میگوید که
خشک میشوم!
-منم مثل همون دختر بودم!گیج و متعجب، نگاهش میکنم. همچنان با
غذایش

بازی میکند و سرش پایین است.
-چی؟!
چنگال میان انگشتانش را کنار میگذارد و به صندلی اش تکیه میزند. دست به سینه، خیره به جایی شروع به حرف میکند.
-هیجده سالم بیشتر نبود که زوری دادنم به یه مرد چهل ساله. شاید تا اینجاش داستان تکراری باشه ولی از اینجا به بعدش نیست! قمار باز بود. یه قمار باز عوضی و بی غیرت! توی یکی از بازیاش من رو باخته بود. میدونی به کی؟قاشق و چنگالم را کنار گذاشته و کنجکاوانه، منتظر ادامه ی داستانش هستم!
سرش را چرخانده و نگاهم میکند. من با نچشمانی ریز شده، سری به چپ و راست تکان میدهم و او نگاه از من گرفته و دوباره به همان جایی که خیره اش بود، خیره میشود. چند لحظه ای طول میکشد تا با پوزخندی بر گوشه ی لبش بگوید:
-به افشین!
چشمانم درشت میشوند. واقعا دارد راست میگوید؟ یعنی افشین صاحب اوست؟ چطور ممکن است؟
-روز های اولی که فهمیده بودم چه بلایی سرم اومده، چند باری دست به خودکشی زدم و موفقیت آمیز نبود.درسته که وقتی

زوری شوهرم داده بودن هم احساس
یه جنس مبادله شده رو داشتم، ولی این یکی احساس
خیلی بدتری داشت! خیلی خیلی بدتر! من باید هرکاری
که صاحبم میگفت میکردم. هروقت اون میخواست
میخوابیدم هروقت میخواست بیدار میشدم هروقت
میخواست غذا میخوردم و حتی هروقت که
میخواست میمردم! توی خونهش زندانی بودم و حتی
نمیتونستم خانوادم رو ببینم.
#قندسیاه
#پارت295وقتی اشکش بی آنکه پلک بزند از چشمش میریزد،
برای اولین بار در طول مدتی که میشناسمش، نفرتم
از او رنگ میبازد!
-با افشین حرف زدم. التماسش کردم. گفتم هرچقدرم
بخواد بهش میدم تا ولم کنه. گفتم تا عمر دارم کار
میکنم و پول میدم بهش تا دست از سرم برداره و
اون...
اشکش را با خشونت پاک کرده و با حرص و نفرت لب
میزند:
-گفت که باید بیای توی قمارخونه ی من و اونجا واسم
پول در بیاری. گفت که اگه ولت کنم بری دیگه بر
نمیگردی، پس تا زمانی که حسابت رو باهام تسویه

کنی همونجا پول در میاری. به هر شکلی که میتونی!کاش میشد، یک شب که به آن خانه میروم، به خودم
بمب ببندم و بروم. آنوقت تمام لجن هایی که فقط نام انسان را یدک میکشند را به درک واصل کرده و زمین را از وجودشان پاک میکنم.
-به مدت پنج سال، هر کثافت کاری که فکرشو بکنی کردم. تن فروشی، دزدی، گول زدن خرپولای احمق، و هزار تا کار دیگه. هر روز و هر شب مردم تا فقط یه روز بتونم آزاد بشم و نفس بکشم. و من تونستم! بعد از پنج سال، پولی که افشین ازم خواسته بود رو کامل باهاش تسویه کردم. و بعدش آزاد شدم. دیگه هرجا میخواستم میتونستم برم ولی...
پوزخند میزند.-عادت کرده بودم! به عوضی بودن و هرزه بودن عادت کرده بودم. نرفتم. هنوزم هر هفته میام اونجا. درسته که دیگه کسی صاحبم نیست اما انگار هیچ چیزی عوض نشده. من تا ته تو لجنم و انگار هیچ جوره خلاص نمیشم هیچوقت!
تلخ میخندد و نفسم تنگ تر میشود!
-الان کلی پول دارم و واسه ی خودم زندگی میکنم. دیگه هیچکس نمیتونه بهم بگه چیکار کنم و چیکار نکنم، ولی... ذره ای خوشحال نیستم! من همه چیزم رو

از دست دادم. خانوادم دیگه تف هم توی صورتم
نمیندازن. هیچ دوست و رفیقی ندارم. غرورم،
شخصیتم، زن بودنم، پاک بودنم و هزار تا چیز دیگه از
داشته هام به حراج رفتن!کیف کوچکش را از روی میز بر میدارد. صدایش
از
بغض میلرزد وقتی نگاهش را میان ما دو نفر
میچرخاند:
-اون شب من محض رضای خدا کمکتون نکردم. برای
اینکه یه نفر دیگه زندگیش مثل من نشه کمکتون
کردم. نمیخواستم یه پریدخت دیگه به وجود بیاد.
همین!
با تمام شدن حرفش، از جا بلند شده و با لبخندی پر
درد و زورکی لب میزند:
-الان یادم افتاد که یک جایی قرار داشتم، باید برم.
پول میز حساب شده. روزتون بخیر!این را میگوید، صندلی اش را عقب
کشیده و از پشت
میز بیرون میآید و بی آنکه به ما نگاه کند، میرود و
دور میشود هر دو نفرمان را در بهت میگذارد.
#قندسیاه
#پارت296
وقتی در ماشین مینشینیم، تا لحظاتی هر دو خیره به

روبه رو و در سکوت غرق میشویم. حرف های فرانک
هر دویمان را به فکر فرو برده و هوش و حواس را از ما
گرفته. سروین را نمیدانم اما سوالی فکر من را عجیب
درگیر کرده! در این شهر چند پریدخت دیگر وجود
دارند؟ در این کشور چه؟ یا در این دنیا؟انگشتانم را روی شقیقه هایم
میگذارم و میفشارم.
سر درد همیشگی ام با حرف های فرانک قوت گرفته و
از آن وقت هایی ست که دردش از شقیقه ها و پیشانی
ام شروع میشود و به بینی و حتی دندان ها و فکم هم
میرسد.
-به نظرت راست میگفت یزدان؟
صدایش میلرزد. میفهمم که احساسات زنانه اش
جریحه دار شده! او دختر است و حرف های فرانک
برایش سنگین تر از من بوده!
-نمیدونم! ولی امیدوارم دروغ گفته باشه!
صدای فین فینش باعث میشود نگاهش کنم. دارد
اشک هایش را پاک میکند و با دیدن این صحنه، پلکروی هم میفشارم.
او با همان صدای لرزانش
میگوید:
-کاش میتونستم با همین دستام افشین رو بکشم.
کاش میتونستم تموم مردای مریضی که زن هارو آزار

میدن تیکه تیکه کنم. کاش تواناییش رو داشتم. کاش
بمیرن. کاش خدا این همه ظلم رو ببینه. خدا نمیبینه
یزدان؟ خدا این چیزارو نمیبینه؟
گرفتگی گلویم بیشتر میشود و نفس تنگی ام شدید
تر! دکمه ی بالایی پیراهنم را باز میکنم و سروین با
گریه ادامه میدهد:
-یعنی اندازه ی یه سر سوزن انسانیت و وجدان توی
وجود اینجور آدما نیست؟ دلشون از چیه؟ وجودشون از
چیه؟ شیطانم با شیطان بودنش اینقدر پست نیست.چرا باید اینقدر ظلم
بشه در حق زن ها و دخترا؟ چرا
باید هر کجای دنیارو که نگاه کنی اینقدر ظلم ببینی؟
چرا خدا کاری نمیکنه؟
حرفی در جواب چراهایش ندارم وقتی که خودم هم
گاهی همین سوالات را از خدای بالای سرم میپرسم!
میگذارم حرف بزند و خودش را خالی کند وقتی خوب
گلایه کرد، با آهی عمیق میگویم:
-زندگی همینه سروین. تلخ و بی رحم! غصه خوردن
منو تو نه دنیارو عوض میکنه نه آدماشو. کاری از
دست ما بر نمیاد جز اینکه آدمای خوبی باشیم و خوبی
کنیم، چون این دنیای کثیف، به آدمای خوب نیاز داره!دستمالش را زیر
بینی اش میکشد. مژه های خیس و

بلندش، مثل گربه ای کوچولو و لوس، به قلبم پنجول میکشد.
-ما آدمای خوبی هستیم؟
در خیالم، اشک هایش را پاک میکنم و بوسه ای روی موهایش میگذارم، اما در واقعیت، فقط و فقط، حسرت بار نگاهش کرده و با لبخندی تلخ میگویم:
-من نه، اما مطمئنم که تو آدم خوبی هستی!
#قندسیاه
#پارت297سروین را به خانه رسانده و خودم به دیدار با زن کسی که یک ماه پیش به طرز عجیبی بعد از دیدارش با من قتل رسید میروم. خیلی وقت بود که دنبال صحبت با او بودم، اما نه وضع روحی و جسمی خوبی داشت و نه دخترش میگذاشت که مادرش با کسی صحبت کند و تحت فشار قرار بگیرد. دیروز بالاخره بعد از تماس های بسیار من و رضا، به صحبت کردن رضایت داده بود. قرار بود به خانهشان بروم و ظرف چند دقیقه سوالاتی را که باید بپرسم.
وقتی ماشین را نزدیک به خانهشان پارک میکنم، احساس خستگی شدید، چند لحظه ای باعث مکثم میشود. دیشب بعد از شب خاطره انگیزی که در دربند گذرانده بودم، تا نزدیکی صبح خواب به چشمانم نیامد.دلیلش را

نمیفهمیدم. تا چشم هایم گرم میشدند، خاطرات شبی که گذرانده بودم پشت پلک هایم نقش میبستند. خاطراتی که در بیشتر آنها، سروینِ پایداری وجود داشت که لپ هایش و نوک بینی اش سرخ شده بودند و در چشمانش ذوقی دوست داشتنی دست و پا میزد.

از داشبورد، بسته ی قرصی در میآوردم و با آنکه میدانم تاثیر چندانی در کم کردن سردردم ندارد، قرص را با هم چند قلوپ آب میخورم. گریم روی صورتم، کلافه ترم کرده و از ته دلم میخواهم هر چه سریع تر به خانه بازگشته و این گریم مسخره را پاک کنم.بی رغبت، از ماشین پیاده میشوم و تن خسته و کوفته ام را سمت ساختمان مربوطه میکشم. زنگ واحد سه را زده و منتظر میمانم. چند لحظه ای طول میکشد تا صدای دخترانه ای بگوید "بفرمایید" و سپس در با صدای تیکی باز شود.

باز شدن در واحد به رویم، مصادف میشود با افتادن نگاهم به دختری شانزده هفده ساله که صورتی رنگ پریده و بی حال دارد. به داخل راهنمایی ام میکند و من روی مبل های راحتی خانه ی کوچک و جمع و جور جا میگیرم. نگاهی اجمالی به خانه میاندازم. وسایل

زیادی در خانه به چشمم نمیخورد و اکثر وسایل هم قدیمی هستند.کمی بعد، زنی قد کوتاه و تپل به سالن آمده و من جلوی پایش بلند میشوم. سلام کرده و برای آنکه اجازه ی این ملاقات را داده تشکر میکنم. زیاد تحویلم نمیگیرد و توقعی هم جز این ندارم! رنگ و روی او دست کمی از دخترش ندارد و میان حرف هایش مدام سرفه میکند.
طولش نمیدهم و بعد از آنکه ضبط صدای گوشی ام را روشن میکنم، وارد اصل مطلب میشوم.
-راستش من خیلی وقت بود که میخواستم باهاتون صحبت کنم و چند تا سوال ازتون بپرسم. میدونم از صحبت با پلیس ها توی این مدت به اندازه ی کافی خسته شدین، اما اگه بحث مرگ و زندگی نبود واقعا مزاحمتون نمیشدم.منتظر نگاهم میکند و من بلافاصله و بدون وقفه انداختن میان جملاتم میگویم:
-راستش من یک روز قبل از اینکه اون اتفاق برای همسرتون بیفته، باهاشون یک دیداری داشتم. به ایشون اصلا نمیخورد که بخوان خودکشی کنن. شما همچین فکری نمیکنید؟
#قندسیاه
#پارت298

در حالی که چشمانش پر شده اند، سرش را تکان
میدهد.-آدمی نبود که دست به همچین کاری بزنه. یه جورایی
میتونم بگم محال بود که اینکارو بکنه. آخریا خیلی
فشار روش بود و حال روحی خوبی نداشت اما بازم
باورم نمیکنم دست به خودکشی زده باشه. حتی با
وجود اینکه همه ی شواهد میگن خودکشی کرده.
چیزی جز این هم توقع نداشتم!
-یعنی به نظر شما شوهرتون کشته شده؟
سرفه ای میزند و جواب میدهد:
-آخه شوهر من دشمنی نداشت که بخواد کشته شده
باشه.-ندیدین یا نفهمیدین که قبل از مرگش با کسی بحثی
کنی، تماس مشکوکی داشته باشه یا خودش کار
مشکوکی انجام بده؟ با کسی ملاقاتی نداشت یا جایی
نرفت؟
سرش را به چپ و راست تکان میدهد.
-من همه ی اینارو به پلیس هم گفتم. هیچکدوم از
اینارو ندیدم و نفهمیدم. یعنی راستش... این آخریا
شوهرم خیلی تو خودش بود و من هم درگیر دخترم
بودم و زیاد حواسم بهش نبود که بفهمم چیکار میکنه.
ببخشید... میشه بپرسم این سوالارو برای چی
میپرسید؟ شما خبرنگار یا کارآگاهید؟اینکه این سوال را تا الان نپرسیده

بود جای تعجب
دارد!
-من دنبال یک نفر میگردم. کسی که یک روز قبل از
مرگ همسرتون، در موردش با همسرتون صحبت کرده
بودم. قرار بود همسرتون یک نشونی از اون آدم به من
بده. اما ازم فرصت خواسته بود. خانم ببینید... امکانش
هست که اون آدمی که من دنبالشم، برای اینکه
هویتش فاش نشه دست به کشتن شوهرتون زده
باشه. پس اگه میخواید قاتلش پیدا بشه باید باهام
همکاری کنید!
با چشمانی درشت شده، حیرت زده میپرسم:-مگه اون آدم کیه؟ کیه که
شوهرم میشناستش؟ کیه
که آدم میکشه اصلا؟ شما کی هستید که دنبال او
آدمین؟
چند لحظه ای مکث میکنم و جملاتم را سبک سنگین
میکنم.
-من یه جورایی با پلیس ها همکارم. نمیتونم دقیقا
بهتون بگم که کی هستم، اما میتونم بهتون بگم اونی
که ازش حرف میزنم، آدم خطرناکیه!
رنگ پریده تر و ترسیده تر از چند لحظه ی پیش به
نظر میرسد وقتی میگوید:

-اگه واقعا این آدم شوهرم رو کشته باشه، یعنی سراغ ما هم میاد؟سعی میکنم لحنم تاثیر گذار باشد.
-نگران نباشین، اگه تا الان سراغتون نیومده پس دیگه هم نمیادش. اما شما نمیخواید قاتل شوهرتون گیر بیفته؟ میخواید خونش پایمال شه؟
امیدوارم تاثیر پذیرفته باشد و همین اتفاق هم میافتد!
-میخوام. هر سوالی داشته باشید جواب میدم!
#قندسیاه
#پارت299
لبخند میزنم به رویش.-خوبه! یه سوال ازتون میپرسم، خوب فکر کنید و جواب بدید، شما فردی به نام آسو میشناسید؟
گیج و منگ، نام آسو را چندین بار زیر لب تکرار کرده و سپس میگوید:
-اسمش آشناست! این آسو همونیه که دنبالشید؟
سرم را تکان میدهم و میگویم:
-شوهرتون میشناختش! پس احتمال داره شما هم بشناسیدش، یکم فکر کنید شاید به خاطر بیارید.
چند ثانیه را متفکر به گوشه ی چشم میدوزد و سپس میگوید:-فکر نمیکنم بشناسم.
نفس کلافه ام را بیرون میفرستم و عکس تمام افرادی که به پرونده مربوط هستند را نشانش میدهم

بلکه کسی را در بین آنها بشناسد، اما هیچ کدام را نمیشناسد!
وقتی عکس گردنبند آسو را نشان میدهم، با حالتی تمسخر آمیز می گوید:
-شوهر من قبلا روزی صد تا از اینا میساخت. از کجا بدونم که این رو برای کی ساخته؟راست میگوید! سوال مسخره ای پرسیده ام و حرف
حساب هم جواب ندارد!
چند سوال دیگر میپرسم و نا امید از جا بلند میشوم.
از او و دخترش تشکر کرده و راه خروج را در پیش میگیرم.
او و دخترش تا در همراهی ام میکنند و بعد از خداحافظی از آنها، مقابل در آسانسوری که رو به روی واحدشان است میایستم و منتظر پایین آمدن آسانسور میشود. آنها به خانه بر می گردند و در را میبندند و چند لحظه بعد، اتاقک آسانسور در طبقه ی سوم قرار میگیرد. در آسانسور را باز کرده و میخواهم وارد اتاقکش شوم که صدای کسی را میشنوم!-صبر کنین!
لحظه ای میخکوب میشوم و سپس میچرخم. همان زن قد کوتاه و تپل است!
-بله؟ چیزی شده؟

-به گمونم یکی رو به نام آسو میشناسم!
از آسانسور فاصله گرفته و در آن رها کرده و با لحنی هیجان زده میپرسم:
-خب؟ میشه یه نشونی ازش بهم بدید؟ آدرسی، عکسی؟
کمی فکر میکند و سپس میگوید:-فکر نمیکنم عکسی ازش داشته باشم، اما یه سری چیزای کوچیک ازش میدونم. بفرمایید داخل حرف بزنیم.
در تمام این ماه گذشته، خبری به این اندازه پر امید و خوشحالم نکرده! قلبم از هیجان محکم و تند میتپد وقتی که پشت آن زن دوباره وارد خانه اش میشوم و به اصرارش دوباره روی مبلی مینشینم. او هم نشسته و من با هیجان گوش به صحبت هایش میدهم.
-همسرم یه دوستی داشت خیلی سال پیش، که با همسرش و پسرش خارج از کشور زندگی میکردن. اصلا اسم دوست همسرم رو به خاطر نمیارم، اما اسم همسرش رو خیلی خوب یادمه. اسمش آسو بود!#قندسیاه #پارت300
با چشمانی درشت شده نگاهش میکنم و او ادامه میدهد:

-من اصلا این زن و شوهر رو نمیشناختم تا زمانی که دوازده سیزده سال پیش، قبل از ورشکستگی شوهرم رفتیم به سوئد. اونجا رفتیم به خونه ی این زن و شوهر. چیزی که خیلی خوب از اون زن یادم مونده اینه که خیلی زیبا بود. خیلی خیلی زیبا! اونقدر که وقتی نگاش میکردی نمیتونستی چشم از صورتش بگیری. اینم یادمه که یه تتوی خیلی قشنگ روی ساعدش داشت که اسم خودش هم بود. شاید این دوتا دلیل باعث شدن که اسمش رو یادم بمونه.فکر هرچیزی را میکردم، جز آنکه این حرف ها را
بشنوم!
-از کجا مطمئنید این آسو همونیه آسوئه؟
-از اون گردنبندی که نشونم دادین. وقتی ما سوئد بودیم، این خانم کار های شوهرم رو دید و خیلی خوشش اومد. همونجا از شوهرم خواست که یه گردنبند با اسم خودش براش درست کنه. به گمونم این گردنبند همون گردنبنده!
هنگ کرده میپرسم:
-اون زن یعنی الان چند سالهست؟-به گمونم اون موقع ها سی و شش هفت سال رو
داشت! الان باید پنجاه سال رو داشته باشه.

یک زنِ پنجاه ساله، قاتل همسر من است؟ هکر
معروف ملقب به قند سیاه، یک زن پنجاه ساله است؟
اوست که به قمارخانه ی افشین میآید و بازی میکند؟
چطور ممکن است؟
-میتونید بهم بگید قیافش چه شکلی بود؟
متفکرانه جواب میدهد:
-موهای طلایی داشت و چشمای سبز. پوستش هم
سفید بود مثل برف. قدش بلند بود و هیکل خیلی خوبی
داشت. چیز دیگه ای ازش یادم نمیاد.یعنی تمام این کار ها، زیر سر یک
زن پنجاه ساله
بوده؟
-هیچ نشونی از این زن و شوهر ندارید؟ شماره ای،
آدرسی؟
سرش را به چپ و راست تکان میدهد:
-نه! خیلی سال بود که شوهرم دیگه با اون دوستش
حتی ارتباطی هم نداشت. تا اون موقعی هم که
باهاشون در ارتباط بود هنوز سوئد بودن.
یعنی همین؟ همه ی اطلاعاتی که به دست آوردم
همین بود؟-هیچ چیز دیگه ای یادتون نمیاد؟ هیچ اطلاعات دیگه
از این اون خانواده ندارید؟
کمی فکر میکند و سپس سرش را به چپ و راست

تکان میکند.
-نه. هرچی فکر میکنم چیزی یادم نیست!
خسته تر از همیشه، از جا بلند میشوم.
-اگه چیزی یادتون اومد حتما به همون شماره ای که باهاش زنگتون زدم، زنگ بزنید.
کمی بعد، در حالی از خانه اش بیرون میزنم که سرم در مرز انفجار قرار دارد و هزاران سوال بی جواب مثلمته مغزم را سوراخ میکنند. چرا هرچه میگذرد، گره های بیشتری در این معما میافتند؟ چرا سوالات بی جواب من هیچوقت جواب داده نمیشوند؟ چرا به انتهای این معما نمیرسیم؟ چقدر باید بگذرد تا من قاتل نسیم را با همین دست ها خفه کنم؟ چقدر باید بگذرد که علی از زندان بیرون بیاید و چقدر باید بگذرد تا... سروین از ته دل بخندد؟
#قندسیاه
#پارت301صدای زنگ آیفون، باعث افتادن نگاه آرامم در نگاه متعجب رضا میشود و ثانیه ای طول نمیکشد تا بگوید:
-کسی قرار بود بیاد؟
همانطور که ماگ قهوه ام را روی میز میگذارم از جا بلند شده و سمت آیفون میروم. در را باز میکنم و

خطاب به رضا میگویم:
-سروینه. گفتم جفتتون بیاید چون باید یه سری
چیزای جدید بگم بهتون و با هم فکری هم به یه نتیجه
ی درست برسیم.
ابروهای بالا مانده اش نشان میدهند که تعجب کرده!
چشم از او میگیرم و سمت در میروم. قبل از آنکه دررا باز کنم، دستی در
موهایم میکشم و کمر صاف
میکنم. قلبی که دلیلی برای محکم تر تپیدنش پیدا
نمیکنم را در مشتم میگرفته و با نفسی عمیق در را
باز میکنم.
تا اواسط حیاط را طی کرده و دارد هرلحظه نزدیک تر
میشود. سعی میکنم به لب هایم طرحی از لبخند
بدهم و خوش رو به نظر برسم؛ چیزی که تا به حال
نبوده ام!
-سلام. دیر که نکردم؟
این را در حالی میگوید که از پله ها بالا آمده، روبه
رویم ایستاده و دستش را برای دست دادن به من بالا
آورده. من اما... لبخند از لبم پریده و مات زده ایستادهام و نمیتوانم
نگاهم را از دختر روبه رویم بگیرم. چرا
اینقدر زیبا شده؟
-سلام.

خیره به موهای فر کرده اش، فقط همین جمله را گفته
و دستم را در دست گرم و لطیفش بگذارم.
-نه دیر نکردی. خوش اومدی!
کنار میروم تا داخل شود. پشت سرش وارد خانه
میشوم و در را میبندم. از پشت نگاه منگم را به او که
با رضا سلام و احوال پرسی میکند میدوزم و با خودم
فکر میکنم امکان دارد برای آنکه گفته بودم موی فر
به صورتت میآید دوباره اینکار را کرده باشد؟ثانیه ای از این فکر نمیگذرد
که برای خودم سری به
افسوس تکان میدهم. چرا باید برای حرف من اینکار
را کرده باشد؟ دیوانه شده ام؟
-چی میخوری؟
این را به او که روی مبلی سه نفره کنار رضا نشسته و
حواسش به گفت و گو با رضاست میگویم. با شنیدن
سوالم، سرش را سمتم چرخانده و با لبخندی دوست
داشتنی جواب میدهد:
-خودت میدونی دیگه!نگاهم را به سختی از صورت آرایش کرده اش می
گیرم و خودم را به آشپزخانه میرسانم. چند لحظه ای
در وسط آشپزخانه میایستم و گیج و منگ به اطرافم
نگاه میکنم. قرار بود چه کاری انجام بدهم؟
چند لحظه ای فکر میکنم و به یاد میآورم که باید

برای سروین کاپوچینو درست کنم. با دستانی که یخ کرده اند، مشغول درست کردن کاپوچینو میشوم و در تمام این مدت، چهره ی دوست داشتنی سروین با آن لبخند لعنتی و موهای فر لعنتی ترش، ثانیه ای از مقابل چشمم کنار نمیرود. برای آمدن به اینجا اینقدر به خودش رسیده؟

-یزدان؟#قندسیاه

#پارت302

نمیفهمم یک آن چه میشود! فنجان میان دستانم، از لابه لای انگشتانم رها شده و روی سرامیک ها میافتد. صدای هین بلند سروین و فنجانِ شکسته در سرم میپیچد و من سرگردان و هول کرده به سروینی که دارد سمتم میآید میگویم:

-نیا جلو. همونجا وایسا.

صدای رضا از سالن بلند میشود:

-النگوهات نشکنه یوقت جناب!چشمانم را از سر کلافگی روی هم میفشارم و پر از

حرص میغرم:

-ببند لطفا!

تکه های خرد شده ی فنجان را از نظر میگذارم و دستی روی پیشانی تب دارم میکشم. به حالت نیم

خیز قرار میگیرد و تکه های بزرگ فنجان شکسته را
شروع به برداشتن میکنم. در همین حین صدای
سروین از فاصله ای کم به گوشم میرسد:
-خوبی یزدان؟ چیشد یهو؟ میشه بیام کمکت؟
نگاهش میکنم. دوست دارم سرش داد بزنم و بگویم
نه خوب نیستم، اما فقط با لحنی تند جواب میدهم:-برو بیرون. اینجا
شیشه خرده هست، ممکنه بره تو
پات. اینجا چی میخواستی اصلا؟
چشمانش مظلومانه من رصد میکنند و لب های جمع
شده اش تکان میخورند.
-دیدم خیلی وقته تو آشپزخونه ای، گفتم شاید نیاز به
کمک داشته باشی!
مگر چقدر از وقتی به آشپزخانه آمده ام گذشته؟
-برو بیرون. میام الان.
صدای بلند رضا روی اعصابم خط میکشد.-ولش کن سروین خانم. اون
برج زهرمارو هرچی
بیشتر تحویلش بگیری بیشتر پاچتو میگیره. من خیلی
لوسش کردم شما دیگه نکن!
حرص زده نفسم را فوت میکنم و تکه های بزرگ
فنجان شکسته را داخل مشما میریزم و اخمالود، به
سروین ایستاده در ورودی آشپزخانه چشم غره

میروم.
-چی میخوای اینجا؟ مگه نمیگم برو بشین؟
جاروی دسته بلند را بر میدارم و مشغول جارو کردن
سرامیک های کف زمین میشوم. صدای سروین با
مکثی بلند به من میرسد:
-چرا اینقدر عصبانی ای؟رضا باز هم روی اعصاب نداشته ام اسکی میرود!
-این نره خر همیش عصبانیه! چیز جدیدی کشف
نکردی ازش!
-رضا میام براتا. نرو اینقدر رو مخم!
صدای خنده ی مستانه اش به گوشم میرسد و نگاهم
لحظه ای به نگاه سروین میافتد. صورتش نگرانی اش
را فریاد میزند.
-چرا اینجوری نگام میکنی؟
این را در حالی میگویم که دست از جارو کردن کشیده
ام و اخمالود و مستقیم چشم به چشمانش دوخته ام. اوزیر نگاهم لبش را
در دهانش میکشد و با مکثی کوتاه
رهایش میکند.
-خیلی مضطرب به نظر میرسی! اتفاقی که نیفتاده؟
#قندسیاه
#پارت303
اتفاق که افتاده! از دیروز که راجع به آسوی پنجاه ساله

شنیده ام، شدیدا به هم ریخته ام! آنچنان که حتی
نتوانستم درست فکر کنم و از بچه ها خواستم به اینجا
بیایند تا ماجرا را به هر دونفرشان گفته و کمی راجع به
ماجرا فکر کنیم و حرف بزنیم، اما... این بهم ریختگی،
از دقایقی پیش که سروین را دیدم، بیشتر هم شد!
نمیدانم این چه حالیست! هیچ دلیلی برایش پیدانمیکنم و چقدر این که
ندانی حال بدت از چیست آزار
دهنده است!
-برو بشین، میام میگم چیشده!
به سختی چشمانش را از من گرفته و من سخت تر از
او، نگاهم را از صورتش میگیرم. او میرود و من اینبار
سعی میکنم با آرامش بیشتری، برای سروین یک
فنجان کاپوچینو آماده کنم.
وقتی فنجان کاپوچینو اش را روی میز مقابلش
میگذارم، نگاهش نمیکنم؛ چون میدانم چه چیزی
انتظارم را میکشد! یک جفت چشم سیاه پاچه گیر و
لبخندی اغوا گر که حالم را بدتر میکند!
-ممنون!سری تکان میدهم و برای برداشتن وسایلم به اتاقم
میروم. با تخته وایت برد پایه داری که برای نسیم بود
به سالن بر میگردم و آن را فاصله ی نسبتا کمی، روبه
روی رضا و سروین میگذارم. هر دو گیج و متعجب

نگاهم میکنند و من با جدیت میگویم:
-میخوام یه بار دیگه ماجرای قتل و تموم چیزایی که تا الان فهمیدیم رو یکبار دیگه از اول مرور کنیم.
موافقید؟
حالا کمی از گیجی در آمده اند. سروین سر تکان میدهد و رضا مسخره بازی هایش را از سر میگیرد:
-جون چه استاد دافی!اگر جواب این بچه پررو رو ندهم، خودش را جمع نمیکند!
-دوس داری؟
میخندد:
-اوف چه جورم!
-شب بمون دوست داشتن رو نشونت میدم عزیزم!
سروین لب به دندان سرش را پایین میاندازد تا خنده اش را نشان ندهد و رضای بی حیا از رو نمیرود!
-داداش تهدید میکنی من مشتاق تر میشما!دیگر تحمل نمیکنم و ماژیک میان دستم را سمتش پرت میکنم و از شانس خوبش دقیقا به پیشانی اش میخورد. سروین دیگر طاقت نمیآورد و زیر خنده میزند و رضا آخ و اوخ کنان دست روی پیشانی اش میمالد و غر غر میکند.
-تو چرا یه ذره جنبه نداری مرتیکه؟ آخه این چه اخلاق

عنیه که تو داری؟
سروین رو به رضا با خنده میگوید:
-همیشه که اینجوری نیست! خیلی وقت ها هم مهربونه! تازه وقتی بد اخلاقه بازم دوست داشتنیه!
#قندسیاه#پارت304
لبخندی که روی لب هایم نشسته، به آنی رنگ میبازد چرا که قلبم از حمایت عجیب و غریبش دیوانه وار میلرزد! نگاهم چند ثانیه ای روی چشم هایش که من را هدف گرفته اند میماند. حالتش نگاهش، شبیه به مادری ست که بچه ی خودش را با عشق و عطش نگاه میکند و در دلش قربان صدقه ی خوبی ها و بدی هایش میرود.
دست پاچه نگاهم را از سروین گرفته و با تک سرفه ای، گلویم را صاف میکنم و بی هدف لب هایم را تکان میدهم:-آ... خب... ماژیک رو چیکارش کردم؟ همینجا بود که...
همانطور که اطرافم را نگاه میکنم و دنبال ماژیک میگردم، رضا میگوید:
-دست منه استاد!
ماژیک را سمتم گرفته و با لبخندی کج و منظور دار نگاهم میکند. تازه به یاد میآورم که ماژیک را سمتش

پرت کرده بودم. چه بلایی سرِ یزدان حواس جمع
آمده؟بی آنکه اهمیتی به نگاه و لبخند پر حرف رضا بدهم،
ماژیک را از دستش گرفته و پشت به هر دونفرشان،
چشم میبندم و نفسی عمیق میکشم. سعی میکنم
تمرکز کنم و به هیچ چیز جز اطلاعاتی که در دست
داریم، فکر نکنم. روبه روی تخته میایستم و در
ماژیک را باز میکنم و با نفسی عمیقی روی تخته
مینویسم "آسو".
سمت بچه ها میچرخم و نامی که روی تخته نوشته ام
نشان میدهم.
-ما از این فرد، یک سری اطلاعات داریم. اول از همه
یک گردنبند که روش نوشته آسو.از نام آسو فلشی به بیرون کشیده و کلمه
ی گردنبند را
مینویسم.
-ما میدونیم که لقب این فرد، قند سیاه هست. البته
صد در صد مطمئن نیستم اما به احتمال نود درصد آسو
همون قند سیاهه که هکر معروفی هم هست.
کلمه ی قند سیاه و هکر را هم مینویسم.
-ما احتمال میدیم آسو یک ارتباطی با کتایون و
خانوادش داشته باشه چون یه گردنبند شبیه به
گردنبند آسو توی گردن دختر کتایون دیدیم. البته اینم

کاملا مطمئن نیستیم و احتمالش هفتاد هشتاد درصده.نام کتایون و ستاره را هم روی تخته مینویسم و همان
لحظه، صدای رضا در میآید:
-خب؟ اینارو که از قبل هم میدونستیم. ادامش؟
لبم را در دهانم کشیده و خیره به تخته، فلش دیگری از نام آسو کشیده و در انتهای فلش مینویسم:
"زنی پنجاه ساله با چشمانی سبز رنگ، موهایی طلایی، پوستی سفید و قدی بلند، تا چند سال پیش ساکن سوئد و خالکوبی نام آسو روی ساعد دستش"
#قندسیاه
#پارت305چند لحظه ای به تمام اطلاعاتی که از آسوی پر ماجرای معمایمان داریم خیره میمانم و بعد سمت سروین و رضا میچرخم. رضا حیرت زده است و تعجبی هم ندارد، اما در چهره ی سروین، حیرت زدگی نمیبینم! او متفکرانه به تخته خیره مانده و هیچ حرفی نمیزند!
-اینارو از کجا فهمیدی یزدان؟ زن همون یارو بهت گفت؟
سرم را تکان میدهم در جواب رضا میگویم:
-همشون رو اون بهم گفت. مثل اینکه دوازده سیزده سال پیش میرن به سوئد و خونه ی رفیق شوهرش

میمونن. رفیق شوهرش یک زن داشته به اسم آسو باهمین مشخصات.
همونجا هم بوده که آسو از مقتول
میخواد که براش یه گردنبند با اسم آسو بسازه. این
رو هم گفت که سالهاست با اون خانواده ارتباطی
نداریم.
صدای رضا همچنان ناباورانه است:
-فکرشم نمیکردم آسو زن باشه! یعنی تموم این
ماجراها زیر سر یه زن پنجاه سالهست؟
سروین خیلی عادی خطاب به رضا جواب میدهد:
-چرا فکرش رو نمیکردید؟ آسو یه اسم کردیه که هم
برای دختر استفاده میشه و هم پسر. اما خب... این
وسط یه چیزی هست!کنجکاوانه به سروینی که مکث کرده چشم میدوزم.
هنوز هم نگاه متفکرانه اش به تخته است وقتی
میگوید:
-قطعا گردنبند آسو و ستاره توی یه زمان ساخته
نشدن. چون الان متوجه شدیم گردنبند آسو برای
دوازده سیزده سال پیشه، اما ستاره فقط سه چهار
سالشه. پس مقتول باید توی همین چند سال اخیر این
گردنبند رو برای ستاره درست کرده باشه.
مکثی که میان جمله اش میاندازد باعث میشود به
حرف بیایم:

-خب بقیش؟اخم هایش از سر دقت در هم رفته اند:
-یادته وقتی با مقتول حرف زدی، بهش گفتی برای یکی از آشناهامون دوتا گردنبند با اسم آسو و ستاره ساختی؟ مقتول آسو رو میشناخت. تا اسمش رو آوردی اون رو شناخت. اگه یادت باشه سریع بهت گفت اونی که دنبالش میگردی آسوئه؟
تو دنبال آسو میگردی؟ چطوری اینقدر زود آسو رو شناخت؟ این عجیب نیست به نظرت؟
گیج شده ام! منظورش چیست؟
-شاید چون بهش یه نشونه دادی فهمید که صاحب گردنبند آسو دقیقا کیه و تو دنبال کی هستی!نشانه؟ سروین از چه حرف میزند؟ کدام نشانه؟
-یعنی چی؟ من چه نشونی بهش دادم؟!
رضا مداخله میکند:
-چرا اینقدر خنگ شدی یزدان؟ چون تو اسم ستاره رو کنار اسم آسو آوردی، یارو دقیقا فهمیده کدوم آسو رو میگی. این یعنی چی؟ یعنی اینکه آسو و ستاره دقیقا با هم دیگه مرتبط هستن. یعنی اینکه اون احتمال هفتاد هشتاد درصدیمون از اینکه آسو و خانواده ی کتایون با هم مرتبطن، میشه صد درصد!
#قندسیاه

#پارت306تازه منظور حرف هایشان را میفهمم و همه چیز را کنار هم میچینم. راست میگویند! اگر ستاره و آسو با هم ارتباطی نداشتند، چرا وقتی اسمشان را کنار هم در آوردم، آن مرد تعجب نکرد؟ چرا اینقدر راحت برخورد کرد؟
در همین فکر هستم که سروین دوباره به حرف میآید:
-زن مقتول گفته که با آسو و خانوادش سالهاست که ارتباطی نداریم، اگه گردنبند آسو توی همین سه چهار سال درست شده و این یعنی یا اون زن بهت دروغ گفته، یا از ارتباط شوهرش با آسو خبر نداشته! اما در هر دو حالت...ادامه ی حرفش را من تکمیل میکنم.
-یعنی آسو و مقتول با هم دیدار داشتن!
سرش را تکان میدهد.
-درسته!
اما حالا مشکل من جای دیگریست! در مغزم نمیگنجد که یک زن با این سن و سال، چنین هکر قهاری باشد و در قمارخانه بازی کند.
همین فکرم را به زبان میآوردم و رضا و سروین را هم در فکر فرو میبرم. حدس مضحکی در سرم هست کهنمیدانم تا چه حد میتواند قابل قبول باشد، اما باز هم بازگویش میکنم.

-اونی که شب حادثه توی خونه ی من بوده و گردنبند آسو رو توی خونم جا گذاشته، شاید آسو نبوده! شاید اگه قصد گردنبند آسو رو اونجا گذاشته تا فکر بقیه رو منحرف کنه!

رضا پوزخند میزند.

-آخه چرا باید اینکارو بکنه؟ اگه آسو رو شما میشناختین یا یکی از آشناهاتون بود، با اینکار میتونست آسو رو گیر بندازه و فکر همه رو سمت اون منحرف کنه. ولی نه الانی که ما بعد این همه دهن سرویسی حتی هنوز نمیدونیم این آسو خانم کجای دنیا داره زندگی میکنه.این چیزی بود که خودم هم به آن فکر کرده بودم. باید

یک فکر درست و منطقی پشتِ کارِ فردی که گردنبند را در خانه جا گذاشته باشد.

-من یه حدسی دارم!

هر دو منتظر به سرویني که متفکرانه به زمین خیره شده چشم میدوزیم. چند لحظه ای به همان حالت میمانیم تا بالاخره سروین سر بالا کشیده و با چشمانی ریز شده بگوید:

-ممکنه اونی که ما دنبالشیم، آسو نباشه!

چشم باریک میکنم:-خب؟

-ببینید، ما چرا اصلا داریم دنبال یک آسو نامی میگردیم؟ چون یه گردنبند پیدا کردیم که شب اتفاق افتاده توی این خونه. اون روی گردنبند نوشته آسو و برای همین ما دنبال فردی هستیم که نامش آسوئه. درسته؟
سرم را به چپ و راست تکان میدهم.
-میدونم چی میخوای بگی سروین. اما یادت بیار معنی اسم آسو میشه قند سیاه و یک نفر به همین لقب قند سیاه توی قمارخونه ی افشین هست. کسی که احتمالا همون هکر معروف با لقب قند سیاهه. همونی که میتونسته گاو صندوق خونه ی من رو باز کنه. همه ی اینا با هم جور در میان. نه؟#قندسیاه
#پارت307
سرش را به نشانه ی موافقت تکان میدهد:
-آره جور در میان و قطعا همه ی اینا تصادفی نیستن و با هم ارتباط دارن. اما تو از کجا مطمئنی گردنبندی که توی این خونه افتاده، توسط خود آسو اینجا رها شده؟
تک خنده ای میکنم.
-خب این که شد حرف من!
-نه. من نمیگم یکی اون گردنبند رو از قصد گذاشته اینجا. اتفاقا من میگم تصادفی اینجا افتاده. چون اثرانگشت نسیم هم

روش هست. حرف من چیز دیگه
ایه. من میگم شاید اون گردنبند توی گردن یکی دیگه
بوده. یکی که به آسو نزدیک بوده. اونقدر نزدیک که
گردنبندش رو توی گردنش انداخته و از معنای اسم
آسو برای لقب خودش استفاده کرده. به نظرتون این
منطقی نیست؟
رضا ناباورانه میخندد:
-به مولا که منطقیه! خیلی منطقی تر از چرت و پرتای
یزدان.
بی اهمیت به گفته ی رضا، بهت زده و خیره به نام آسو
روی تخته ی سفید، به حرف های سروین فکر میکنم.
چه کسی میتواند از گردنبد آسو و معنای اسمشاستفاده کرده باشد؟ قطعا
باید یک نفری باشد که
علاقه ی زیادی به آسو داشته. یک نفر که...
-همسرش! ممکنه اون فرد، دقیقا رفیق مقتول یا همون
همسر آسو بوده باشه. درسته؟
این هارا هیجان زده رو به رضا و سروین میگویم.
سروین با حرفم موافقت میکند اما رضا میگوید:
-اصلا از کجا معلوم خود آسو پشت همه ی این
ماجراها نباشه؟ درسته که با عقلمون جور در نمی اومد
که این قضایا کار یه زن پنجاه سالهست، اما خب

ممکنه. نیست؟
سروین یکهو وسط بحث میپرد.-باید فهمیم قندسیاهی که فرانک ازش حرف زده، زنه
یا مرد. اینجوری حداقل میتونیم مطمئن بشیم که پشت این ماجرا خود آسو هست، یا کسی که داره از هویت آسو استفاده میکنه.
لبم را در دهانم میکشم و پیشانی ام را لمس میکنم.
دیشب تنها به مهمانی رفتم و بازی کردم و باز هم قند سیاهی که فرانک از او حرف زده بود را ملاقات نکردم.
نمیتوانم چیزی هم از فرانک بپرسم و بیشتر از این باعث شکش بشوم. به هیچکس هم نمیتوانم اعتماد کنم وگرنه آنجا با آدمهای مختلف طرح دوستی میریختم و از آنها اطلاعات میگرفتم. اما من حتی برای حرف زدن با آدمهای آنجا هم وحشت دارم! مدام فکر میکنم هرکسی در آنجا یک ربطی به آسو دارد.-خب بچه ها، فعلا ماجرای آسو رو بذارید کنار که براتون یه خبر خوب دارم!
نگاهم را از نقطه ی نا معلومی که چند لحظه ای به آن خیره و در افکار غوطه ور بودم بر میدارم و به سروینی که در صدایش مرموز و پر شیطنت است می دوزم.
روی نزدیک ترین مبل مینشینم و آخیشی از ته دل

میگویم. قبل از آنکه من به حرف بیایم رضا میگوید:
-جریان چیه که هر جفتتون کلی خبر دارید؟ مثل اینکه فقط منم که دست خالی اومدم!
#قندسیاه#پارت308
خسته میخندم و میگویم:
-آرزو به دلم موند یه بار با یه خبر خوب بیای پیشم!
ثانیه ای از حرفم نگذشته که کنترل تلوزیون را برداشته و میخواهد سمتم پر کند که دستم را سنگر کرده و با خنده ای بلند داد میزنم:
-حالا من جنبه ندارم نه؟
-میخواستم فقط میزان ترسو بودنت رو به سروین خانم نشون بدم.دستم را پایین میآوردم و بی ارائه به سروینی چشم میدوزم که خنده کنان و متاسف لب میزند:
-اولا که، لطفا من رو سروین صدا بزن. دوما شما جفتتون هم بی جنبه اید هم ترسو هم بچه! دو دقیقه نمیتونید بشینید سر جاتون نپرید به هم دیگه؟
من و رضا همزمان جواب میدهیم:
-نه!
ثانیه ای در سکوت، به هم زل میزنیم و بعد، یک مرتبه هر سه نفرمان زیر خنده میزنیم.یک لحظه احساس میکنم این جمع سه نفره را خیلی

دوست دارم! مدتها بود که چنین حسی را نداشتم.
حتی دو شب پیش که به دربند رفته بودیم هم در آن
جمع احساس خوبی نداشتم و فقط وجود سروین و لیلا
بود که حس خوبی را من منتقل میکرد.
-خب پسرا، نمیخواین خبر خوب من رو بشنوید؟
به نگاه خبیثانه ی سروین زل میزنم و یک تای ابرویم
را بالا میدهم.
-یه بوهایی به مشام میرسه! احساس میکنم نقشه
هایی داری خانم دکتر!
میخندد.-نقشه که نه، شیرینی میخوام! چون خبرم زیادی
خوبه!
رضا یکهو میگوید:
-آقا حله! من شیرینی میدم. شام مهمون من، خوبه؟
لب کج میکنم.
-ورشکست نشی یوقت؟ نمیخواد خودتو تو خرج
بندازی جناب.
سپس رو به سروینی که خیرگی نگاهش همچنان روی
من است میگویم:
-شیرینیت پیش من محفوظه، بگو ببینم چیشده.ابرو بالا میدهد و با
چهره ای با مزه، نگاهش را میان
من و رضا میگرداند و یک مرتبه با ذوق میگوید:

-کتایون ازم خواست پرستار ستاره بشم!
#قندسیاه
#پارت309
هاج و واج میمانم! چه گفت؟
-چی؟!
ذوق زده میخندد.-همین که شنیدی. کتایون دقیقا همون کاری رو کرد که ما میخواستیم!
باور نمیکنم! حیرت زده با چشمانی گرد و ابروهایی که بالا رفته اند لب میزنم:
-اصلا کتایون رو کجا دیدی؟ چرا یهو باید اینو ازت بخواد؟
-ببین امروز تولد فاطمهست خب؟ من دیدم یک ماهی از روزی که ستاره رو توی باشگاه اسب سواری افشین دیدیم گذشته، گفتم برم آرایشگاه کتایون و هم به خودم برسم برای تولد و هم یه سر و گوشی آب بدم.اخمالود منتظر ادامه ی ماجرا هستم و او انگار میفهمد
مشکلی به وجود آمده که با نگاهی گیج و لحنی هولزده میگوید:
-چ... چیزی شده؟ من کار اشتباهی کردم؟
-میشه ادامش رو بگی؟!
این را تند و جدی میگویم و جا خوردن سروین را به

خوبی احساس میکنم. با این وجود حرفی در جوابم نمیزند و ادامه ی بحثش را پیش میگیرد.
-کتایون تا من رو دید خیلی تحویلم گرفت. گفت که ستاره چند وقت پیش تورو فلان جا دیده و تا چند روز حرفت رو میزده. انگار خیلی از تو خوشش اومده.
گفت که ستاره خیلی کم پیش میاد که با کسی واقعا جور بشه و انگار با تو خیلی اوکیه و من دنبال یهپرستار خوب میگردم براش که خیلی باهاش جور بشه
و دیگه نیازی نباشه که ستاره رو با خودم بیارمش آرایشگاه. مثل اینکه قبلا هم دو سه تا پرستار گرفته بوده برای ستاره که با هیچ کدومشون کنار نیومده. اینم گفت که از اون روز که باعث شدم ستاره از خفگی نجات پیدا کنه، تو این فکر بوده که باهام صحبت کنه برای اینکه پرستار ستاره بشم اما زیاد مطمئن نبوده.
منم خب سریع قبول نکردم که شک کنه. بهش گفتم فکرامو میکنم و بهت خبر میدم.
با تمام شدن حرف های سروین، چند لحظه ای سکوتی عجیب میانمان حکم فرما میشود و رضاست که این سکوت را میشکند:-بخدا تو نبودی منو این نره خر هیچ غلطی نمیتونستیم بکنیم! ایولا داری!
من هیچ چیز به زبانم نمیآید که به سروین بگویم.

عصبی ام و عصبانیتم دست خودم نیست! رفتنش به آرایشگاه کتایون باعث اتفاق خوبی شده اما این توجیه خوبی برای اشتباهی که مرتکب شده نیست! او باید قبل از رفتنش به آنجا با من هماهنگ میکرد. چرا همیشه سر خود هر کاری دلش میخواهد میکند؟ چرا متوجه خطرناک بودن ماجرا نیست؟ نمیفهمد اگر یک تار مو از سرش کم شود چه میشود؟

-تو چیزی نمیخوای بگی یزدان؟نگاهم را به رضا که با چشم و ابرو، نامحسوس به سروین اشاره میکند میدوزم و بالاجبار با لحنی سرد میگویم:

-چی بگم؟ از خوش شانسیش بوده وگرنه خودش که کاری نکرده بخوام تشویقش کنم! تازه گند هم زده!

#قندسیاه

#پارت310

هر دو نفرشان، ناباورانه من را نظاره میکنند و من اصلا اعصاب این نگاهشان را ندارم! با لحن خیلی بدی میگویم:-چیه؟ دروغ میگم؟ اگه الانم حرفی بهت نمیزنم چون نمیخوام ناراحتت کنم وگرنه مستحق یه رفتار خیلی بدی سروین! من این وسط چغندر نیستم که تو هر کار که دلت خواست انجام بدی! از این به بعد هم یاد بگیر

که قبل از انجام هر کاری قبلش با من هماهنگ کنی.
به فکر خودت نیستی به فکر تموم زحماتمون باش و با
بی فکریات و بچه بازیات گند نزن تو همه چی!
رضا ناباورانه و تشرآمیز صدایم میزند و سروین با
چشمانی که حیرت و دلشکستگی در آن موج میزند،
فقط و فقط نگاهم میکند. دهانش را برای زدن حتی
یک کلمه باز نمیکند و فقط با همان نگاه مظلومانه،
چند ثانیه نظاره ام میکند و بعد، با لبخند تلخی که از
صد هزار فحش برایم بدتر است میگوید:-باشه!
همین! همین یک کلمه را با صدای لرزانی گفته و سر
پایین میاندازد و مشغول بازی با انگشتانش میشود.
به معنای واقعی، جا میخورم! توقع داشتم در برابرم
کوتاه نیاید و زبان درازی کند، اما او، من را با رفتارش
چنان شرمنده میکند که نفسم تنگ میشود! چند
لحظه ای سروینِ دلشکسته را نگاه میکنم و دیگر
طاقت نمیآورم. از جا بلند شده، به آشپزخانه رفته و
خودم را با کاری مشغول میکنم و طولی نمیکشد که
سروین هم خداحافظی کند و با وجود اصرار های زیاد
رضا مبنی بر ماندنش، خانه را ترک میکند.با رفتنش، رضا به آشپزخانه
آمده و با لحنی عصبی و
پرخاشگرانه، به منی که دارم فنجانم را از قهوه ی

خوش بویم پر میکنم میگوید:
-خیلی بیشعوری یزدان! یعنی آدمی به آشغالی و نفهمی تو ندیدم.
خودم برای به سیم آخر زدن انگیزه ی کافی را دارم و نیازی فریاد های رضا ندارم! فنجان میان دستم را روی کابینت میکوبم و حرص زده و جنون آمیز فریاد میزنم:
-من بیشعورم؟ چون میگم نباید بدون اجازه ی من هرکاری دلش میخواد بکنه بیشعورم؟ آره؟جا میخورد! به گمانم توقع چنین فریادی را از یزدان نداشته! نزدیک تر میآید و دقیقا رو به رویم قرار میگیرد. در صورتش هیچ انعطافی نمیبینم. خط اخم روی پیشانی اش را از نظر میگذرانم و روی چشمان خشمگینش مکث میکنم. رضا از آن دسته آدم هایی ست که خیلی کم عصبی میشود اما وقتی بشود هم به سختی آرام میشود! و حالا به گمانم از همان مواقعی ست که تا وقتی مشت گره کرده اش را زیر چشمم نخواباند، آرامش نمییابد!
-میزنم فکت رو میارم پایینا یزدان، اینقدر حرف مفت نزن! واسه من صداتم ننداز رو سرت چون خیلی بهتر از تو بلدم عربده بکشم. دختره اینجا مهمونت بود

احمق! با کلی شوق و ذوق اومده بود قضیه رو تعریف
کنه برات. حتی اگه کار اشتباهی هم کرده بود بخاطر
اینکه مهمونت بود و باعث شده بود به جاهای خوبیبرسیم و از همه مهم
تر اون همه شوق و ذوق داشت
برای این اتفاق، نباید این رفتار رو انجام میدادی.
میفهمی که دلش رو چقدر بد شکستی؟ حداقل اگه تنها
بودین میشد گندت رو یه جوری ماست مالی کرد ولی
تو جلوی من خوردش کردی یزدان. میفهمی؟
#قندسیاه
#پارت311
هیچ جمله ای به زبانم نمیآید که بگویم و از خودم
دفاع کنم. چون... دارد درست میگوید! تازه دارم به
عمق فاجعه پی میبرم! من دلش را شکستم! این را
وقتی آنطور ناباورانه و غمگین نگاهم کرد و حتی آن
سروین همیشگی که زبانش کوتاه بشو نبود را همنتوانست نشان بدهد،
فهمیدم! فهمیدم و جگرم آتش
گرفت وقتی مظلومانه سکوت کرد و سر پایین انداخت.
فهمیدم و سوختم و اما نه به اندازه ی الان که رضا
اینقدر صریح حماقم را در صورتم کوبید. کاش سروین
جوابم را میداد و مثل خودم رفتار میکردم. کاش
خوردم میکرد اما سکوت نمیکرد! من حالا چه کنم؟

-دلش رو خیلی بد شکستی و اگه نبخشتت حق داره.
جای تو باشم تا زوده میرم میرم به گوه خوردن می
افتم، البته اگه همین الانم دیر نشده باشه! و میدونی
چرا اینکارو میکنم؟ چون بیشتر از اینکه اون عذاب
بکشه، عصبانیتت که بپره خودت میفهمی چه گوهی
خوردی و اون موقع این تویی که چند برابرش عذاب
میکشی.حرف هایش خار میشوند و در قلبم فرو میروند. نگاه
غمگین و مظلوم آخر سروین از مقابل چشمانم محو
نمیشود. من همین حالا هم میفهمم که چه گندی زده
ام!
-عذابِ وجدانِ شکستنِ دلی کسی که واست مهمه
درک میکنی چیه دیگه جناب کیانی با شعور؟
سروین برای من مهم است؟ رضا چرا این را میگوید؟
منظورش از این حرف چیست؟میخواهد از کنارم رد شده و برود که
نمیگذارم.
مچش را محکم میگیرم و بالاخره سکوتم را
میشکنم:
-منظورت چیه؟ واضح حرف بزن!
پوزخند تمسخر آمیزش روانم را خراب تر میکند!
-واضح تر از این منظورم رو شرح بدم برات؟
خطوط درهم رفته ی روی پیشانی ام عمیق تر

میشوند و دندان هایم را بیشتر از قبل روی هم
میفشارم.
-از نگاهاتون به هم دیگه معلومه چه خبره یزدان خان!
ولی متاسفانه تو داری مثل همیشه گند میزنی تو همهچی! برو بترس از
اینکه با اینکارا یه روز برسه که حتی
تره هم خرد نکنه برات بدبخت!
نمیفهمم چه میگوید! شاید هم... میفهمم و خودم را
به نفهمیدن میزنم!
-نگاهامون؟ هه! تو مثل اینکه یه چیزی میزنی نه؟ چه
نگاهی؟ چه مهم بودنی؟
دستش را محکم میکشد و مچش را از چنگ انگشتانم
خلاص میکند. سپس با همان دست، چند بار روی
شانه ام میزند و با همان پوزخند غلیظش لب میزند:
-آره داداش! خودتو میتونی خر کنیا. میتونی سرتو
مثل کبک بکنی زیر برفا، ولی منو نمیتونی! حست بهسروین شبیه حسیه
که به من داری؟ یه بار روراست
باش با احساست و ببین واقعا چند چندی با خودت!
#قندسیاه
#پارت312
چرت میگوید! چرتِ محض!
-مطمئن باش حسم همونه! توی سر خودت این چرت

و پرتارو نساز. سروین فقط برای من یه دوسته. یه
دوست که نامزد سابق علیه و بخاطر همینم که شده
من هیچوقت نمیتونم به جز یه دوست نگاه دیگه ای
بهش داشته باشم. اینو تو مغزت فرو کن. قبلا هم این
اراجیف رو گفته بودی و بهت هشدار داده بودم. اما اینبار آخریه که دارم
این رو میگم. دیگه این حرفارو به
زبونت نمیاری. فهمیدی؟
دیگر پوزخند بر لب ندارد. دیگر حتی تمسخری هم در
نگاهش نیست! خیرگی نگاهم روی چشمانی که
احساس میکنم غمی عجیب در آنها نشسته را چند
ثانیه ای ادامه میدهم و بعد، چشم از بی حسی چهره
اش میگیرم و سرم را به سمت مخالف او میچرخانم
و پوف کلافه ای میکشم.
رفتنش را میفهمم و عکس العملی نشان نمیدهم.
دست به کمر، سرم را رو به سقف میگیرم و پلک هایم
را روی هم میفشارم. چشمانِ لعنتیِ غمگین سروین
که مقابل دیدگانم نقش میبندند، انگار کوه میشوند وروی سینه ام فرو
میآیند. دستم را روی سینه ام
میگذارم و قلبم را چنگ میزنم. سینه ام میسوزد و
میترسم از آنکه دوباره نفس تنگی به سراغم بیاید!
میترسم چون سروین نیست! وقتی سروین نباشد، با

نگاه در چشمان چه کسی آرام شوم؟
صدای رضا از سالن به گوشم میرسد:
-من دارم میرم.
آنقدر دندان روی هم فشرده ام که فکم درد گرفته.
صدای رضا ثانیه ای از سرم بیرون نمیرود و مغزم
مدام حرف های مضحکانه اش را پس میزند! چقدر
احمق است که گمان میکند من میتوانم به نامزدسابق علی چشم داشته
باشم! به سروین که برای من
فقط حکمِ یک دوست کوچولو را ایفا میکند!
-یزدان...
سری که میان دستانم گرفته ام را بالا میکشم. در
ورودی آشپزخانه ایستاده و نگاهم میکند. به محض
آنکه سرم را بالا میکشم و چشمش به چشمانش
میخورد، لب باز کرده و با لحنی که هیچوقت از سرم
بیرون نمی رود میگوید:
-برای یک بارم که شده، فقط به خودت فکر کن
یزدان! برای یکبار فقط توی این زندگی کوفتی که
واسه ی خودت درست کردی، به خودت فکر کن! فقط
یک بار به خودت رحم کن و خودت و احساست رو
برای کسی فدا نکن! فقط برای یک بار!این را میگوید، خداحافظی میکند و
مقابل نگاه

میخکوب شده ی منی که مات مانده ام، راهش را
میکشد و میرود و یزدانِ بیچاره را در خانه ای که
سقفش انگار هر لحظه بیشتر و بیشتر به جسم خسته
اش نزدیک میشود، تنها میگذارد.
#قندسیاه
#پارت313
#سروین
-سروین بمون دیگه! منم تنهام!گونه اش را محکم میبوسم و با محبت
میگویم:
-بازم تولدت مبارک خوشگل من!
بوسه ام را جواب میدهد.
-بحث رو عوض نکنا، بمون امشب پیشم.
همانطور که شالم را روی سرم میاندازم جواب
میدهم:
-از خدام بود بمونم ولی بتام از سر کار بر میگرده
گشنشه، باید برم خونه یه چیزی آماده کنم.
لب هایش را کج و معوج میکند.-این داداش عتیقه ی توام سرکار نرفتنش
یه جور
مصیبت بود رفتنشم یه جور.
-اِ فاطمه دلت میاد؟
ادایم را در میآورد و سپس پر تمسخر لب میزند:

-کشتی مارو با این داداش میمونت.
او که از علاقه ی افلاطونی من به بتام دارد چرا دیگر
این حرف را میزند؟
-ماشین آوردی با خودت؟این را وقتی میپرسد که جلوی در واحد خانهشان
ایستاده ام و دارم کفش هایم را میپوشم.
-آره آوردم. برو تو دیگه عشقم. من میرم دیگه.
گوشی ام شروع به زنگ خوردن میکند. همانطور که
بوسه ای توی هوا برای فاطمه میفرستم و برای رفتن
به سمت آسانسور عقب گرد میکنم، دستم را داخل
کیفم کرده و گوشی را بیرون میکشم.
لحظه ای پاهایم به زمین میچسبند وقتی که نام
یزدان را روی صفحه ی گوشی میبینم. انتظار هرکسی
را داشتم جز او! بعد از برخوردی که عصر امروز داشت،
گمان میکردم تا مدت زیادی کاری به کار هم نداشته
باشیم و حالا... اوست که برای صحبتی پیش قدم شدهو واقعیت این
است که من هیچ حرفی با یزدان ندارم!
هیچ حرفی!
تماس را ریجکت میکنم و دکمه ی آسانسور را
میزنم. حرف های یزدان برای بار هزارم در سرم دوره
میشوند و قلبم باز هم مثل تمام این چند ساعت، در
خودش جمع میشود. مشکلِ من حرف های یزدان

نیست، مشکل من این است که آدم از یک سری آدم ها، توقعش را ندارد! و یزدان هم برای من جزو همان یک سری بود! وقتی مقابل دوستش آنطور با من برخورد کرد، صدای شکستن قلبم، آنقدر بلند بود که گوش هایم سوت کشیدند! و من میدانستم چرا اینقدر شدید قلبم ترک برداشت! چون من از یزدان توقعش را نداشتم! چون منِ سروینِ مغرور را هیچکسنتوانسته بود مقابل بقیه اینطور سبک کند و من فقط
تماشاگر باشم!
من آنقدر از یزدان توقع نداشتم که در جوابش فقط توانستم سکوت کنم. حتی نتوانستم از خودم دفاع کنم.
یزدان باعث شد برای لحظه ای چنان شرمزده بشوم که دلم بخواهد آبی باشم و در زمین فرو بروم. حالا اما زنگ زده تا چه بگوید؟ حرف های باقی مانده اش را بزند تا من را بیشتر خرد کند؟
#قندسیاه
#پارت314وارد آسانسور میشوم و نگاهم را به دختری که در آیینه کاری آسانسور نگاهش به من است میدوزم.
صورت آرایش کرده ی خسته اش را از نظر میگذرانم و به موهایش فر کرده اش میرسم. پوزخندم بی اراده است! گفته بود موی فر به صورتت میآید و منِ احمق

دوباره موهایم را فر کرده بودم! برای حرف چه کسی؟
کسی که همیشه قلبم را شکسته؟
گوشی دوباره میان انگشتانم شروع به زنگ خوردن
میکند و من را به تعجب وا میدارد. فکرش را
نمیکردم وقتی که ریجکت کرده ام، دوباره زنگ بزند!
از یزدانِ مغرور چنین حرکتی بعید است و همینموضوع باعث میشود
نسبت به آنکه جوابش را بدهم،
ترغیب شوم!
خیره به صفحه ی گوشی، انگشتم را سمت فلش سبز
رنگ میبرم، اما میانه ی راه پشیمان میشوم. جز آنکه
بخواهد عذر خواهی کند، چه حرفی برای زدن دارد؟
میخواهم دوباره ریجکت کنم که یکباره، فکری
ترسناک در سرم میافتد. نکند اتفاقی برایش افتاده
باشد؟ وقتی یزدان پشت هم زنگ میزند آن هم
موقعی که میداند ریجکت کردنم چه معنی میدهد،
یعنی قطعا کار مهمی دارد!با این فکر تماس را وصل کرده و با لحنی خالی
از
حس میگویم:
-بله؟
-سِروین؟
بند دلم پاره میشود! این صدای گرفته ای که نفس

نفس میزند، قطعا نمیتواند برای یزدان باشد!
صدایم صد و هشتاد درجه تغییر میکند. وحشت زده و
دست پاچه جواب میدهم:
-یزدان؟ چیشده؟ چرا صدات اینجوریه؟ خوبی؟
-میشه... میشه... بیای اینجا؟نه! این حجم از استیصال، التماس و درد در
این صدا،
نمیتواند برای یزدان باشد! مرد پشت خط نمیتواند
یزدانِ همیشه بی حس، خونسرد و بیخیال باشد!
-یزدان خوبی؟ حالت خوبه؟
-خوبم... تو میای؟
دستانم به لرزش میافتند. مثل صدایم!
-میام. الان میام. بیست دقیقه دیگه اونجام.
تماس را قطع میکنم و وقتی از آسانسور بیرون
میزنم، پارکینگ را دوان دوان طی میکنم تا به ماشینم
برسم. با سرعت از پارکینگ بیرون میزنم و با آنکه
هیچوقت سریع رانندگی نمیکنم، اما حالا با سرعتهرچه تمام تر به سمت
خانه ی یزدان میرانم. دیگر
حتی به یاد نمیآورم که از او دلخور بوده ام! حالا به
جای آنکه حرف های چند ساعت پیشش در مغزم پلی
شود، صدای پر دردی که چند دقیقه پیش از او شنیده
بودم از گوش هایم بیرون نمیرود. بر سر یزدان مغرور

چه آمده که آنطور پر خواهش از من میخواست پیشش بروم؟
در یکیاز خیابان های اصلی ترافیک سنگینی به وجود آمده. نگاهی به ساعت میکنم. از تماسم با یزدان ده دقیقه ای میگذرد. محال است که تا ده دقیقه ی دیگر بتوانم پیش یزدان باشم. نکند دوباره نفس تنگی گرفته باشد؟ نکند دیر برسم و اتفاق بدی برایش بیفتد؟#قندسیاه
#پارت315
حدود نیم ساعت بعد، درست وقتی که چهل و پنج دقیقه از تماسم با یزدان گذشته، مقابل در بزرگ خانه اش روی ترمز میزنم. با تمام سرعتم از ماشین پیاده میشوم و سمت در خانه اش میروم. زنگ آیفون را میزنم و با قلبی که احساس میکنم در دهانم میتپد، منتظر باز کردن در میمانم. هرچه بیشتر میگذرد، دل و روده ام بیشتر در هم میپیچد. دوباره زنگ را میزنم و باز هم جوابی عایدم نمیشود. نگاهی به ساعتم میاندازم و از شدت کلافگی پا به زمین کوبیده و زیر لب ناله میکنم:-تو رو خدا باز کن!
زنگ خانه را پشت هم میزنم و هیچ خبری نمیشود. کم مانده اشکم در بیاید! به ماشین بر می گردم و

گوشی ام را از روی صندلی کنار راننده چنگ میزنم. با دستان یخ زده و لرزانم شماره ی یزدان را میگیرم و گوشی را به گوشم میچسبانم. هر بوقی که میخورد و خبری نمیشود، حالم بد و بدتر میشود. تماس را قطع میکنم و دوباره شماره اش را میگیرم. همزمان از ماشین پیاده شده و سمت در خانه میروم. کف دستم را محکم و بی وقفه به در خانه اش میکوبم و در دلم خدا را التماس میکنم. نکند بلایی سرش آمده باشد؟ نکند در شرایط بدی بود که از من درخواست کمک کرد؟ نکند دیر رسیده باشم؟ گفته بودم بیست دقیقهدیگر میرسم و چهل و پنج دقیقه بعد از تماسش
رسیده بودم. لعنت به تهران و ترافیک های نفرت انگیزش!
-تو رو خدا جواب بده یزدان!
این را در حالی می گویم که چیزی به شکسته شدن بغضم نمانده! وای که اگر اتفاقی بدی افتاده باشد...
فکر مسخره ای که در سرم چرخ میخورد را کنار میزنم و اینبار شماره ی رضا را میان مخاطبینم پیدا میکنم. میخواهم تماس را بر قرار کنم که پیامکی از طرف یزدان روی گوشی ام میبینم و قلبم از جا کنده میشود!لرزش دستانم قابل کنترل نیست. احساس میکنم سِر

شده اند که نمیتوانم تکانشان بدهم. به سختی پیام را باز کرده و با قلبی که یکی در میان میزند، آن را میخوانم:
"برو. من خوبم. فعلا نمیخوام ببینمت"
چند لحظه ای منگ و مات، به پیامش خیره میمانم. به معنای واقعی هنگ کرده ام و نمیتوانم سه جمله ی کوتاهی که برایم فرستاده را هضم کنم! یزدان التماس گونه از من خواسته بود پیشش بروم و حالا پیامم داده و خواسته برگردم؟ چه مرگش شده این مرد؟ چرا نمیتوانم دردش را بفهمم؟ چرا نمیتوانم معنی کار هایش را هضم کنم؟-دو قطبی مریض!
این را با حرص و عصبانیت زیر لب زمزمه میکنم و دوباره سمت در خانه اش می روم و محکم به در میکوبم. میان به در کوبیدن هایم پشت سر هم زنگ آیفون را میزنم و زیر لب فحش میدهم. حالا دیگر نگرانی جای خودش را به حرص و نفرت داده! من مسخره ی این مرد نیستم که هر رفتاری بخواهد انجام بدهد! یا همین حالا این در را باز میکند، یا اگر بروم دیگر باز نخواهم گشت!
#قندسیاه
#پارت316ثانیه ای از این تصمیم نگذشته، که در خانه با صدای

تیکی به رویم باز میشود و دستی که برای کوبیده شدن به در بالا آمده بود، در هوا میماند. با حرکاتی که حرص و خشمم را قابل لمس کرده اند، در را هل داده، وارد حیاط شده و در را محکم به هم میکوبم. حیاط را به سرعت طی کرده و در سالن را محکم باز میکنم.
بی آنکه چکمه هایم را از پایم در بیاورم، وارد خانه شده تا اواسط سالن را طی میکنم. نگاهم را در سالن میچرخانم و نمیبینمش. میخواهم سمت اتاق ها بروم که یکهو با دیدن صحنه ای خشکم میزند!
ناباورانه، به کسی که تکیه داده به دیوار، دستانش را دور زانوهایش حلقه کرده و همانطور که پیشانی اش را روی زانوهایش گذاشته، مثل کودکی بی پناه در خودشجمع شده و میلرزد، نگاه میکنم. نمیخواهم باور کنم
این مردی که چشمانم بی پلک زدن خیره اش مانده اند، یزدان است! یزدانِ همیشه قوی و محکمی که هیچوقت کمر خم شده اش را ندیده بودم!
سمتش پرواز کرده و مقابلش زانو میزنم. دقیقا زیر آیفون نشسته و این یعنی بعد از آنکه در را برایم باز کرده، همانجا فرود آمده.
دستم را روی شانه اش گذاشته و با صدایی که از نگرانی و ترس میلرزد لب میزنم:

-یزدان؟ چیشده؟ چرا میلرزی؟ یزدان؟ میشه منو نگاه کنی؟سرش را که بالا میکشم، قلبم درجا میایستد! تیله های عسلی اش انگار که در دریایی از درد و خون غرق شده اند! صورتش عرق کرده و رنگش رنگ گچ دیوار شده! فکش درست شبیه به چهار ستون بدنش، عجیب میلرزد و حدس آنکه تب و لرز کرده، کار سختی نیست!
لرزش دستان من دست کمی از لرزش بدن او ندارد وقتی که ترسیده خودم را جلو کشیده و دست روی پیشانی اش میگذارم. از داغی اش وحشت میکنم! بغض کرده صورتش را در دستم میگیرم و خیره به چشمان دوست داشتنیِ نیمه بازش، لرزش و ناراحتی صدایم را به وضوح نشانش میدهم:-چه بلایی سر خودت آوردی؟ چرا اینقدر داغی؟ تو که
امروز خوب بودی یزدان.
به شدت میلرزد و خودش را محکم تر بغل میکند. چشمان تب دار و سرخش را از چشمانم نمیگیرد وقتی که به سختی و با نفس نفس زیر لب زمزمه میکند:
-س... سردمه... خیلی... سردمه...
چرا من دلم میخواهد با دیدن این یزدانی که دارم

برای اولین بار میبینم، زار زار گریه کنم؟نگاهی به سرامیک زیر پایش میکنم و دست زیر
بازویش میاندازم. با بغض میگویم:
-پاشو عزیزم، سرامیک ها یخه. بلند شو ببرمت اتاقت.
#قندسیاه
#پارت317
احساس میکنم اصلا یزدان در این دنیا نیست اما با این حال، به حرفم گوش کرده و با کمک من، از جا بلند میشود. تا وقتی به اتاقش برسیم، دیدن یزدان لرزان با کمری خمیده را نمیتوانم تاب بیاورم! اشکی که روی گونه ام روان شده را به سرعت پاک میکنم و یزدان را روی تختش مینشانم. سپس سمت کمد لباس هایش رفته و برای رفتن به دکتر، پالتو و شلواریبرایش بر میدارم، اما وقتی سمتش میچرخم، او را خزیده زیر پتو میبینم. لرزش بدنش از زیر پتو هم پیداست. چشمانش را به شدت روی هم میفشارد و فکش میلرزد.
لباس هایش را روی تختش میاندازم و کنارش مینشینم. آبِ گلویم را فرو میدهم و همانطور که از روی پتو دست روی بازویش گذاشته ام لب میزنم:
-نمیخوای بریم دکتر؟ آخه چرا اینجوری شدی؟ سرما

خوردی؟ باز مراقب خودت نبودی؟
بی آنکه چشم باز کند، با صدایی که به اندازه ی یک
برجِ در حال ریزش، لرز دارد، لب میزند:
-بر...برو... سِر...وین... خوا...هش... میکنم...صدای من هم شدیدا
میلرزد.
-کجا برم دیوونه؟ چجوری تنهات بذارم؟
چشمانش را باز میکند و قلبم باز هم از دیدن سرخی
چشمانش درد میگیرد.
-می... خواستی... همینو... ببینی... می...خوا.. ستی...
ضعی...ضعیف... بودنم رو... بهت... بهت... گفتم...
برو... گفتم... سروین... گفتم...
چشمانم پر میشوند و دستم بی اراده روی صورتش
مینشیند. همانطور که انگشت شستم را روی شقیقه
ی خیسش میکشم، لب های لرزانم را تکان میدهم:-خودت گفتی بیام.
خودت ازم خواستی بیام. یادت
نیست؟
پلک هایش روی هم میافتند و نگاه درد آورش را از
نگاهم دریغ میکند. وقتی جوابی عایدم نمیشود، با
صدای آرامی میگویم:
-یکم دیگه بر میگردم.
دستم را از روی صورتش برداشته و بلند میشوم، اما

یکهو دستم را در هوا میگیرد. چشمان خسته اش را
باز کرده و نگاهم میکند. دوباره مینشینم و میگویم:
-چیزی میخوای؟ هوم؟-خوابتو... دیدم... زنگ زدم... بهت... ترسیده...
بودم...
دیگه... نبینمت...
چطور میتوانم در مقابل این صدای مظلومانه و پر درد
آرام بمانم؟ چطور میتوانم مقابل گریه کردنم را
بگیرم؟ چه بلایی سر یزدان آمده؟ یک خواب او را به
آن حال انداخته بود؟ اصلا چه خوابی دیده بود که
میترسید من را دیگر نبیند؟
-باشه یزدان. باشه عزیزم. بعدا واسم تعریف کن
چیشده و چه خوابی دیدی. اجازه بده الان برم وسایل
رو بیارم و تبت رو بیارم پایین.
#قندسیاه
#پارت318دوست دارم تنش را چنان در آغوش بکشم که دیگر
این طور نلرزد.
-میخوام... بخوابم... دلم... میخواد... برای...
همیشه... بخوابم... میشه... تو... نری... سروین؟
دیگر نمیتوانم خودم را کنترل کنم. نمیتوانم مقابل
قلبم بایستم! بی اراده سرم را پایین کشیده و لبم را به
شقیقه اش میچسبانم. امیدوارم این تب و لرزی که

گریبانش را گرفته، باعث شود بعدا هیچ کدام از این
هارا یادش نماند!
بوسه ی آرامم، دنیایی از حس هارا در خودش جای
میدهد! اشکی از گوشه ی چشمم راه میگیرد و جاییفرو میریزد. پیشانی ام
را روی شقیقه اش میگذارم و
با بغض لب میزنم:
-نمیرم، ولی تو خوب شو یزدان کیانی. خوب شو مستر
ربات. دیگه طاقت درد کشیدنت رو ندارم. خوب شو.
خواهش میکنم!
شب را خانه نمیروم و پیامی برای بتام میفرستم و باز
هم با وجدان درد، دروغی برایش ردیف میکنم. تا سه
و چهار صبح، بالای سر یزدان مینشینم و دستمال
خیس روی پیشانی اش گذاشته و پاشویه اش میکنم.
گوش به هذیان گویی اش میسپارم و دست نوازش
به سر پسرکِ آسیب دیده و دردمندم میکشم. دیدی
گاهی حس و علاقه ات به یک نفر، در یک لحظه به
حدی زیاد میشود که خودت هم تعجب میکنی؟ مندر همینِ شب پاییزیِ
سرد، بار ها احساس میکنم این
مرد را، با تمام خوبی ها و بدی هایش، زیادی دوست
دارم! آنقدر که با درد کشیدنش درد میکشم و از ترس
آسیب دیدنش به خودم میلرزم!

نزدیک به طلوع آفتاب است که تبش بالاخره پایین تر میآید. خستگی برای حسی که من دارم کم است!
احساس میکنم کمرم دارد از وسط دو نیم میشود و چشمانم دیگر تاب باز ماندن ندارند. همانجا پایین تخت یزدان مینشینم و نگاهم را به چهره اش میدوزم. به لطف نوری که از پنجره میتابد، میتوانم صورتش را ببینم. دست زیر چانه ام میزنم و به خوبی نگاهش میکنم. تک تک اجزای صورتش برایمجذابند. هیچوقت مرد های بور برایم جذاب نبوده اند
اما یزدان فرق دارد. قیافه اش عجیب به دلم مینشیند!
همانطور که به صورتش زل زده ام، نفس راحتی از آنکه اینطور در آرامش به خواب رفته میکشم و لبخند از ته دلی میزنم. دستی که زیر چانه ام زده ام کمی جا به جا کرده و در دلم آرزو میکنم که ای کاش همیشه همینقدر آرام باشد.
نمیدانم چقدر نگاهش میکنم و چقدر با وسوسه ی بوسیدن دوباره ی پیشانی اش مقابله میکنم. پلک هایم کم کم روی هم میافتند و همانطور که پایین تخت یزدان نشسته ام، بی اختیار سرم را جایی رویتختش میگذارم و آنقدر خسته ام که چند ثانیه بیشتر طول نمیکشد تا به خواب عمیقی فرو بروم.

#قندسیاه
#پارت319
با احساسِ دردِ وحشتناکی در گردنم، پلک های بهم چسبیده ام را به سختی باز میکنم. زیر لب "آخ" عمیقی گفته و سرم را از روی دستِ خواب رفته ام بر میدارم. با چشمانی نیمه باز، موقعیتی که در آن قرار دارم را میکاوم و تلاش میکنم تا به یاد بیاورم که در اتاق یزدان چه میکنم! طولی نمیکشد که دیشب و اتفاقاتی که افتاده بود را به خاطر میآورم و شوک زده،به جای خالی یزدان زل میزنم. نیست! نیست و روی
من پتوی او قرار دارد! با آن حالش کجا رفته؟
خودم را جمع و جور میکنم و به سرعت نور از اتاق بیرون میزنم. میبینمش! پشت به من، روی مبلی نشسته و در سکوت، به روبه رو زل زده. چند لحظه در همان حالت میمانم و نگاهش میکنم. آنقدر در افکارش غرق شده که حتی متوجه حضور من هم نشده! همان لباس های دیشبش را به تن دارد و صورتش همچنان رنگ پریده و موهایش هنوز هم بهم ریخته به نظر میآید.
چند لحظه ی دیگر هم صبر کرده و سپس، قدم های آرامم را سمتش میکشم. بالاخره متوجه آمدنممیشود. این را از گرفتن

نگاهش از رو به رو و چرخش
سرش به سمت مخالف من، میفهمم! کنارش
مینشینم و به آرامی صدایش میزنم. سرش را سمتم
چرخانده اما نگاهم نمیکند. بی اهمیت به کم محلی
اش، دستم را بالا آورده و روی پیشانی اش میگذارم.
تکان ریزی که می خورد را میفهمم و بالاخره، نگاه
گیجش در نگاهم میافتد. قلبم از دیدن چشمان تب
دار و خوش رنگش، دیوانه وار تپیدن را از سر میگیرد.
تبش قطع شده اما این دلیل نمیشود که من مواخذه
اش نکنم!
دستم را پایین کشیده و اخم کم جانی میان ابرو هایم
جا میدهم:
-تو باید استراحت کنی یزدان، اینجا چی میخوای؟!نگاهش را از نگاهم
گرفته و باز به رو به رو خیره
میشود. مثل اینکه حرفی برای زدن ندارد!
-چیزی خوردی؟
و باز هم سکوت! انگار به همان یزدان دو ماه پیش
برگشته که زورکی حرف میزد و جوابم را میداد!
-مثل اینکه نخوردی. پس من یه چیزی واست آماده
میکنم!
از جا بلند میشوم و قدم هایم را سمت آشپزخانه

میکشم، اما میانه ی راه، توقف میکنم. چرا که با صدایی گرفته، به تندی میگوید:-من چیزی نمیخوام!
برگشته و چند لحظه ای در سکوت نگاهش میکنم.
همچنان خیره به رو به رو ست وقتی که با لحنی پر از تاسف جواب میدهم:
-بخاطر همین لجبازیاته که این حالته. بدنت ضعیف شده. فشار روت زیاده و تب و لرز دیشبت نتیجه ی فشار های روحی و روانی و همینطور ضعیف شدن بدنته. بعد تو هنوزم سفت و سخت وایسادی پای لجبازیات و نمیخوای...
حرف در دهانم میماند چون به یک باره یزدان از جا بلند شده و با صورتی که عصبی بودنش به وضوح پیداست، سمتم میآید. در یک لحظه، خاطره ای برایمتداعی میشود.
اولین باری که با یزدان دعوایم شده بود، درست روز دادگاه علی! آن روز هم دقیقا همین اتفاق افتاده بود. او میان حرف های من، یکباره و عصبی از جایش بلند شده بود و من حرف هایم را به فراموشی سپرده بودم.
#قندسیاه
#پارت320
میان خاطراتی که مغزم در صدم ثانیه دوره میکند،

قلبم از ترس محکم تر میتپد. علت خوف قلبم را
میفهمم! میترسد که مثل همان روز، یزدانی رو ببینم
که رحم ندارد. که میخواهد خرخره ام بجود و من را از
روی زمین محو کند. اما خودم به ترسِ قلبم نیشخندمیزنم! یزدان چنین
نمیکند با من! او من را رفیق
کوچولویش میداند! من را دوست دارد!
ثانیه ای از این فکر نگذشته، که مچ دستم به شدت
کشیده میشود. سمت اتاقش میرود و من را پشت
سرش میکشاند. وقتی مقابل آیینه قدی اتاقش
میرسیم، دستم را رها کرده و من را با خشونت مقابل
آیینه قرار میدهد و خودش هم پشت سرم میایستد.
از داخل آیینه، یزدانی را میبینم که نمیشناسم! با
وجود آنکه هنوز هم نشانه هایی از مریض احوالی اش
در صورتش پیداست، اما چهره اش عصبی تر و بی
رحم تر از همیشه است.منِ حیرت کرده را محکم مقابل آیینه نگه داشته و
در
حالی که صدایش از عصبانیت میلرزد از میان دندان
هایش میغرد:
-میبینیش؟
منگ و مات نگاهش میکند و اینبار داد میکشد:
-میبینیش یا نه سروین پایدار؟ این مردی که توی

آینه هست رو میبینیش؟
مسخ شده سرم را تکان میدهم. احساس میکنم
قدرت تکلم و تفهیم اتفاقات از من سلب شده!
-من یزدانم. یزدان سی و یک ساله ای که از هفده
هیجده سالگی، تک و تنها بودم. هیچکس رو نداشتمکه نه ازم مراقب کنه
و نه برام غذا درست کنه و نه
وقتی مریض بشم ازم پرستاری کنه. و تا الان که
میبینی زنده موندم. من به کمک هیچکس علل
الخصوص تو، احتیاجی ندارم! من همینم. همینی که
داری نگاش میکنی. همینقدر بیشعور و بی رحم و
نامرد. دلت رو میشکنم و ذره ای واسم مهم نیست که
چه حسی پیدا میکنی. خوب تو چشام نگاه کن.
میبینی؟ هیچ حسی توشون نیست. هیچی نیست. پس
اینقدر نگران من نشو. من هم میتونم گلیم خودم رو
از آب بکشم بیرون، هم میتونم با تو هر جور که دلم
میخواد رفتار کنم. فهمیدی؟
او از یزدانی که خودش میشناسد حرف میزند و من
یزدانی که خودم شناخته ام را به خاطر میآورم. یادممیآید که وقتی برای
بهم زدن نامزدی ام با علی حالم
بد بود، اجازه داد روی شانه اش گریه کنم و مقابل
عسل از من طرفداری کرد. به یاد میآورم که وقتی

برای رفتنش به مهمانی نگران بودم، اجازه داد بغلش کنم و بعد، به روش خودم به من قول داد که سالم برگردد. به یاد میآورم که وقتی لارا در خطر بود، تمام توانش را وسط گذاشت تا نجاتش بدهد چون لارا خواهر من بود! به یاد میآورم که وقتی حالم بد بود، من را به بام تهران برد و برایم لبو و باقالی خرید تا حالم را عوض کند. به یاد میآورم که در دربند، نگران سرما خوردنم بود. به یاد میآورم که برای خوشحال کردنم، با من تله سیژ سوار شد و همان شب وقتی ناراحتم کرده بود، به قشنگترین روش ممکن، ناراحتی ام را رفع کرده بود. یزدان اینی بود که من میشناختم. نه آنچیزی که خودش از آن حرف میزد. نه آن دیوی که از
خودش در سرش ساخته بود!
#قندسیاه
#پارت321
دستم را روی یکی از دست هایش می گذارم و از روی بازویم جدایش میکنم. آرام میچرخم و نگاه خونسردم را به نگاهش میدوزم. وقتی لب از هم باز میکنم، صدایم از همیشه مطمئن تر و مصمم تر از است!
-تو یزدانی هستی که دلم رو بار ها شکستی، اما

بعدش، ده برابرش خوشحالم کردی. تو یزدانی هستی
که کلی بدی داری. کلی اخلاق بد داری. کلی ضعفداری، ولی کنارشون کلی
خوبی هم داری. تو خوب
مطلق نیستی، ولی بد مطلق هم نیستی.
در صورتش، چند حس را همزمان میبینم. کلافگی،
نگرانی، ناباوری و قوی تر از تمام اینها، ناراحتی! غم
انگار... عضوی جدا ناپذیر از این مرد شده!
-بسه سروین. بسه! نمیخوام صدات رو بشنوم.
نمیخوام این حرفای حال به هم زنت رو بشنوم. حالم
از این جمله های امیدوارانت بهم میخوره!
دلم میشکند! بد هم میشکند! اما من همیشه همه را
درک کرده ام و این بار هم رویش! درک میکنم حال
بدش را و فقط با لبخندی تلخ میگویم:-باشه. من میرم. هروقت اعصابت
آروم تر شد بگو
بیام که حرف بزنیم چون الان حرف زدنمون هیچ فایده
ای نداره.
این را میگویم، کیفم که روی تختش گذاشته بودمش
را بر میدارم و مقابل اویی که سینه اش از عصبانیت
بالا و پایین میشود و دست به کمر نگاه زهردارش را
به من دوخته، قصد خروج از اتاق را دارم که یکهو،
وقتی در چهارچوب در و پشت به او ایستاده ام،

صدایش را شنیده و پاهایم به زمین میخ میشوند.
-میشه برای همیشه بری؟
به یکباره احساس میکنم قلبم از جا کنده میشود.
-میشه بری یه جایی که کلا چشمم بهت نیفته؟دستم بالا میآید و روی چهارچوب در مینشیند. یزدان
دست از کشتنِ من نمیکشد!
-میشه نباشی کلا؟ میفهمی که تحمل اینجا بودنت رو ندارم؟
چرا پاهایم نمیچرخند؟ انگار ترکش خمپاره هایی که یزدان سمتم روانه کرده، به پاهایم اصابت کرده اند!
-چرا هر جوری دلت رو میشکنم یکم بهت بر نمیخوره؟ دیگه چجوری باید بهت حالی کنم از وجودت حالم بهم میخوره؟
نه! من نباید گریه کنم!-از اولشم ازت بدم میومد. یادته؟ اینقدر خودت رو چسبوندی بهم که مجبور شدم توی گروهمون قبولت کنم. همیشه با فوضولیای بی جات خودت رو توی یه ماجرایی که بهت مربوط نمیشد جا میکردی. منم از سر اجبار قبولت میکردم.
به گمانم یکی از ترکش ها در گلویم خورده. وگرنه این حجم از سوزش و درد در گلویم طبیعی نیست!
-ولی دیگه بسه. دیگه نمیتونم تحملت کنم. خسته

شدم از بس توی دست و پام دیدمت. خسته شدم از بس فوضولی کردی توی زندگیم. برای همیشه برو سروین. برو. اگه واقعا یه ذره غرورت برات مهمه، دیگه دور من نچرخ!غرور؟ غروری برایم گذاشته ای که دیگر برایم مهم باشد؟ لعنتی چرا پاهایم نمیچرخند؟ چرا جان تکان دادن به پاهایم را پیدا نمیکنم؟

-یه جوری برو انگار هیچوقت نبودی. یه جوری برو دیگه هیچوقت چشمم بهت نیفته.

-یه جوری میرم که هیچوقت یادت نره چجوری خردم کردی!

همین یک جمله ای که با صدای پر بغض و لرزان، اما نفرت بارم به زبان میآورم، برای جان گرفتن پاهایم کافیست. نه تنها میچرخم، بلکه قدم های محکمم را سمتش کشیده و وقتی مقابلش میرسم، چنان کشیده ای در گوشش میخوابانم که صورتش به سمتی کجشده و کف دستم به سوزش میافتد. گریه نمیکنم!

نباید بکنم!

-حالا دیگه هیچوقت یادت نمیره چجوری باهام حرف زدی یزدان کیانی. هیچوقت یادت نمیره. همیشه در برابرت سکوت کردم و برای همینم همیشه یادت رفت دل شکستن هاتو. حالا دیگه بهت ثابت شد منی که

دیشب با همین دستام حوله خیس کردم و گذاشتم رو پیشونیت، میتونم با همین دستام یه جوری بزنم تو گوشت که برق از چشمات بپره. بهت ثابت شد اگه مهربون بودن بلدم، بی رحم بودنم بلدم.
نگاهم نمیکند. اصلا نگاهم نمیکند!-الانم میرم و دیگه هیچوقت منو نمیبینی! چون
مطمئنا غرورم برام خیلی مهم تر از آدم بی چشم و رویی مثل توئه.
بالاخره، سرش را سمتم کشیده و چشمان یخی اش را به چشمان خون گرفته ام میدوزد. من از عصبانیت نفس نفس میزنم اما او، بر خلاف چند دقیقه ی پیش، آرام است! آرام تر از همیشه!
-برو! خداحافظ.
#قندسیاه
#پارت322#یزدان
"در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم میرود"
وقتی صدای بلند به هم کوبیدن در خانه در گوش هایم مینشیند، این شعر در سرم نقش میبندد و تازه میفهمم که سروین... واقعا رفته! رفته و انگار همه چیز را با خودش برده! همه چیز را به جز سوزش چشمانم،

گلویم، یک طرف صورتم و بیشتر از تمامی اینها، قلبم!
آبِ گلویم متورم شده ام را قورت میدهم و غده ی
رشد کرده در گلویم بزرگ تر میشود. نفس هایم یکیدر میان راه خروج پیدا
میکنند و حالِ قلب زبان بسته
ام از همیشه بدتر است! از همیشه بدتر! به گمانم با
محکم تپیدن هایش میخواهد بگوید که نمیخواهد
داخل بدن من باشد! حتی او هم از من بیزار است.
مثلِ... سروین!
حقیقت به یکباره بر فرق سرم کوبیده میشود! گویی
تنم یکپارچه گوله ای درد می شود وقتی که چشم
میبندم و لحظات قبل را به یاد میآورم. اگر سروین
موقع گفتن آن جملات، پشت به من نمیایستاد، اگر
میان حرف هایم بر میگشت و نگاهم میکرد، هیچ
کدام از آن حرف هارا نمیتوانستم بزنم. توان گفتنشان
را نداشتم و حالا نمیدانم از این بابت باید خوشحالباشم یا ناراحت! اصلا
مگر میشود از آنکه سروین از
من بیزار شده، خوشحال باشم؟
نیشخند پر دردم، بلند میشوم و دوباره به یاد میآورم
که سروین رفته! گفته بود دیگر هیچوقت من را
نمیبینی. گفته بود! خودم شنیدم! یعنی واقعا دیگر
نمیبینمش؟

چشمانم شبیه به برق زده ها، به یکباره باز شده و قدم های پر سرعتم، سمت پنجره کشیده میشوند. در دلم دعا دعا میکنم که هنوز نرفته باشد. اگر واقعا راست گفته باشد و دیگر نتوانم ببینمش، این آخرین فرصت من است!پرده را کنار زده و نگاهم را به حیاط بزرگ خانه ام میدوزم. نزدیک به در ایستاده و نگاهش را در حیاط خانه میچرخاند. پر شدن چشمانم را احساس میکنم و آب گلویم را باز هم قورت میدهم. عاشق حیاط این خانه بود! عاشق حیاط خانه ی من بود اما عاشق خود من نه! برعکس من!

خوب نگاهش میکنم و آخرین تصویری که از او میبینم را به خاطر میسپارم.انگار سنگینی نگاهم را احساس میکند. سرش را بالا میکشد و نگاهم میکند. نمیتواند از این فاصله، درد و غم چهره ام را ببیند. حتی نمیتواند ببیند که زیر لب زمزمه میکنم:

-رضا راست میگفت. تو برام با رضا نه، با همه ی آدما فرق میکنی خانم دکتر! برای همینم باید بری. من خودخواه بودن رو بلد نیستم. هیچوقت بلد نبودم. نمیتونم تورو پیش خودم نگه دارم وقتی علی دوستت داره و تو علی رو دوست داری. نمیتونم به علی خیانت کنم. حالا که فهمیدم حتی با دیدن خوابت چجوری بهم میریزم،

حالا که فهمیدم چیکار کردی باهام، حالا که میدونم حسم بهت چیه، برو! چون اگه بمونی این حسِ کوفتی میکشه منو.
سروین نگاهش را از من گرفته و بغض گلویم را نه، تمام جانم را میگیرد. وقتی بر میگردد، نفسم تنگ تر میشود و صدایم پر درد تر:
-برو و ببخش منو. ببخش که ناراحتت کردم. ببخش که نتونستم رفیق خوبی باشم واست، آخه تو دیگه رفیق نبودی برام!در را باز میکند و من دیگر نمیتوانم نگاه کنم. پرده از دستم میافتد و کف دستم روی شیشه ی پوشیده با پرده مینشیند. من گریه کردن بلد نیستم! پس به درد آور ترین شکل ممکن میخندم!
-خداحافظ دوست داشتنی ترین دوماه زندگیم.
#قندسیاه
#پارت323
در خانه که به رویم باز میشود، اولین چیزی که به چشمم میآید، نگاه پر محبت بابا صادق است که بادلتنگی بر اندازم میکند. با سلامی آرام، دستم را جلو
میبرم تا در دستش بگذارم، اما او انگار دلش برای یزدانِ بی معرفت زیادی تنگشده که در آغوشم میکشد و با چند ضربه ی به کمرم، همانطور که عقب

میکشد میگوید:
-چه عجب، چشم ما به جمالتون روشن شد عزیز کرده ی یلدا خانم!
صدای مامان از جایی که نمیبینم به گوشم میرسد:
-یزدان مادر؟
بعد از یک هفته ی نفرت باری که به بدترین شکل ممکن گذرانده بودم، با شنیدن صدای مامان لبم به لبخند باز میشود.-جانم؟
بابا دست پشت کمرم گذاشته و همانطور که حالم را میپرسد به پذیرایی راهنمایی ام میکند. مامان به پیشوازم آمده و به آغوشم میکشد. سپس یک طرف صورتم را بوسیده و دستان تپلش را دو طرف صورتم میگذارد و با نگرانی لب میزند:
-لاغر شدی یزدان. چیزی میخوری اصلا؟
دستش را گرفته و میبوسم، سرم را بوسیده و من جواب میدهم:
-میخورم، شما که از شکمو بودن من خبر داری، لیلا کجاست؟-بشین مادر تا یه چیزی بیارم بخوری. لیلا هم توی اتاقشه.
مامان به آشپزخانه میرود و من کنار بابا روی مبل های راحتی آبی و سفید رنگِ سلیقه ی مامان یلدا مینشینم.

به جای آنکه بابا از کار و بار بپرسد، منم که باید
بپرسم! در طول این دوماه، زحمت چرخاندن فروشگاه
به عهده ی بابا صادق بوده و برای حمایت های
همیشگی اش پایش را هم ببوسم کم است!
کمی که با بابا صحبت میکنم، دلم طاقت نمیآورد و
برای سر زدن به لیلا از جا بلند میشوم. میدانم که اگر
سه ساعت هم همینجا بنشینم، از اتاقش بیروننمیآید. با آنکه میداند
برادرش آمده و البته اگر من را
برادرش بداند!
تقه ای به در میزنم و جوابی نمیگیرم. چند ثانیه ای
صبر کرده و دو تقه ی دیگر به در میزنم و به آرامی
صدایش میکنم:
-لیلا؟
حالا دیگر نمیتواند ساکت بماند و حدسم خیلی زود به
یقین تبدیل میشود.
-بیا تو.در را که باز میکنم، موجی از تاریکی رو صورتم
میخورد. دستم را سمت کلید برق میبرم و صدایش
بلند میشود:
-روشنش نکن.
چراغ خواب نزدیک تختش، تنها منبع نور اتاق به
شمار میرود. خودش را در تاریکی تشخیص میدهم

که روی تختش نشسته و پاهایش را در شکمش جمع کرده. به گمانم دستانش را هم دور زانوهایش حلقه کرده و به نقطه ای خیره مانده. ژست همیشگی اش!
در را پشت سرم میبندم و لب میزنم:
-چرا یکم نمیای بیرون پیش ما؟مثل همیشه، رک جواب میدهد:
-حوصله ی جمع خانوادگی رو ندارم.
#قندسیاه
#پارت324
ابرو بالا میدهم و نگاهم را در تاریکی اتاق میچرخانم. صندلی مقابل میز آرایشش را میبینم و پایم پیش نمیرود. نگاهش کرده و لحنم را لبریز از نرمی و ملاطفت میکنم:
-خوبی؟سرش را سمتم چرخانده و نگاهم میکند. صورتش را به خوبی در تاریکی نمیبینم اما میدانم که دارد نگاهم میکند.
-چرا نمیشینی؟
-اینجوری راحت ترم.
سرش را دوباره میچرخاند:
-نیستم!
-امروز نوبت دکترت بود آره؟
صدای نیشخندش به خوبی شنیده میشود:

-سروین بهت گفت نه؟سکوت میکنم! نه آنکه نخواهم جواب بدهم، فقط با
شنیدن نامِ سروین، زبانم قفل میکند و دوباره یادآوری
ام میشود که چقدر دلم برایش تنگ شده! چقدر این
روز ها دوست دارم زنگش زده و صدایش را بشنوم و
چقدر او دور است! چقدر دور است...
-چیشده که یک هفته ست نه بهم سر زده و نه جواب
زنگامو میده؟
پس وقتی گفته بود هیچوقت من را نمیبینی، راست
گفته بود! او حتی قید خواهرم را زده و... آخ از تو
سروین! آخ!
-هوم؟ میدونم که تو میدونی چشه! پس بگو بهم!به اینجا آمده بودم تا
بعد از یک هفته، بتوانم فقط چند
ساعتی نفس بکشم. چند ساعتی نگاه آخر دخترکِ مو
فرفری را از ذهنم محو کنم و فراموش کنم چقدر دلم
برای صدای خنده هایش تنگ شده، اما انگار با اینجا
آمدنم همه چیز را برای خودم بدتر کرده ام!
-نگو که ناراحتش کردی!
سالها بود که لیلا دیگر به من طعنه و کنایه نمیزد. اما
از روزی که نسیم رفته و علی به زندان افتاده، انگار
دوباره برگشته ایم به چندین سال قبل و لیلا شده

همان دخترک پر نفرت سالها پیش.-اونم از خودت روندی؟ اونم خسته کردی؟
گلویم را صاف کرده و بالاخره به حرف میآیم:
-من نمیدونم چرا جوابت رو نمیده. ربطی به من نداره.
میخندد! پر تمسخر و تلخ!
-هیچکس نمیتونه فرق بین دروغ و راست تورو بفهمه. اما من میتونم!
پاهایم دیگر توان ایستادن ندارند. پایین تختش مینشینم و کمرم را به تختش تکیه میدهم. نیم رخم سمت اوست و یک دستم روی پای جمع شده ام.-پس اگه فرق بین دروغ و راستم رو میفهمی چرا هیچوقت باور نکردی که من قصدم بد نبود؟
بالاخره سکوت میکند. صدایم درد دارد! این را هرکس نفهمد، لیلا میفهمد!
-چرا پونزده ساله که داری شکنجم میکنی؟
#قندسیاه
#پارت325
صدای او هم از بغض میلرزد:
-چون پونزده ساله که دارم شکنجه میشم.-برای چی؟ تو که توی چیزی مقصر نبودی!
با بغض، پوزخند میزند.

-تو چی؟ تو که مقصر بودی! پس باید شکنجه بشی نه؟
حرف زدن با لیلا راجع به موضوعی که بارها در موردش بحث کرده ایم و به نتیجه ای نرسیده ایم، هیچ فایده ای ندارد!
-آره. درست میگی. حق با توئه!
تمسخر از صدای آرامش میریزد:-این مظلوم نماییت باعث نمیشه فراموش کنم که چه
آدم غیر قابل تحملی هستی! میبینی؟ حتی سروین هم نتونست تحملت کنه!
دیگر ساکت نمیمانم. سمتش چرخیده و به تندی جواب میدهم:
-سروین ارتباط خاصی با من نداشت که بخواد تحملم کنه یا نکنه. من فقط ازش خواسته بودم حواسش به تو باشه همین!
حرفم تمام میشود و سکوتی خوف آور، میانمان را فرا میگیرد و تازه متوجه میشوم و چه گاف بدی داده ام!
لیلا نمیدانست که به سروین گفته ام رفت و آمدش را به خانهمان زیاد کند و به گمانم... بدجور گند زده ام!این را از لحن پرخاشگرانه و صدای بالا رفته ی لیلا، به خوبی میتوان فهمید!

-من نیازی به کمک تو ندارم. چرا نمیخوای بفهمی؟
چرا همیشه میخوای ادای کسایی رو در بیاری که
نگرانن و حواسشون به همه چیز هست؟
حرفی ندارم بزنم و اگر داشتم هم نمیزدم!
-اگه راست میگفتی علی رو میکشیدی بیرون. به
اندازه ی همین هم عرضه نداشتی؟ من خر رو بگو که
امید داشتم بهت. فکر میکردم تو میتونی واسش یه
کاری بکنی. فکر میکردم این یک دفعه نا امیدم
نمیکنی یزدان!بغض صدای او و گلوی من فرا میگیرد!
-دلم براش یه ذره شده! از آخرین باری که دیدمش دو
ماه میگذره.
با آنکه او همیشه در حقم بی رحمی کرده و با آنکه حال
من از لیلا خیلی بدتر است، اما من مثل همیشه، دلم
برای درد صدایش تکه تکه میشود!
-چرا نمیری ببینیش؟بینی اش را بالا میکشد و با صدای گرفته اش، آرام تر
از چند لحظه ی قبل جواب میدهد:
-با چه رویی؟ اون اولا که رفتم دیدنش قول دادم که
بیارمش بیرون. الان من با چه رویی برم ببینمش؟
درست مثل منی که روی دیدار با علی را ندارم!
مثل منی که دلم برایش تنگ شده و پایم برای ملاقات
با او پیش نمیرود. چقدر این روز ها، از کسانی که

دوستشان دارم دورم و چقدر بر خلاف همیشه، از
تنهایی فراری ام! اما درد دوری از سروین بدتر از
دوری از علیست. برای تجربه ی روز های خوب با
علی امیدی دارم اما برای تجربه ی فقط و فقط یک بار
دیگر در آغوش کشیدن سروین... هیچ امیدی نیست!من از دستش داده
ام و حقیقتی تلخ تر از این وجود
دارد؟
#قندسیاه
#پارت326
-دلم برای خونه باغ تنگ شده یزدان!
حالا دیگر، نه صدایش تمسخر آمیز است و نه پر
نفرت. حالا در آوای نغمه ی غم ناکش، چیزی جز یک
دختر بی پناه رنجیده نمیبینم!سمتش چرخیده و در تاریکی نگاهش
میکنم. برق
چشمانش در همین تاریک و روشن اتاق هم دلم را
میلرزاند.
-دلم واسه اون روزا تنگ شده. که منو تو و سامان و
عسل و علی جمع میشدیم و توی خونه باغ بابا بزرگ
وسطی بازی میکردیم. یادته؟
چقدر این روز ها، دلم گریه کردم میخواهد! و چقدر
آدم ها به این خواسته ی قلبم دامن میزنند.

سرم را به سختی تکان داده و زمزمه میکنم:
-خوب یادمه!لیلا حالا آشکارا گریه میکند:
-چیشد که اینجوری شد یزدان؟ اون از سامان، اون از علی، این از من و تو. خوب خوبمون عسله. یادته شبای تابستون کنار هم رو پشت بوم جا میانداختیم و ستاره هارو به هم دیگه نشون میدادیم؟ بعد هرکدوممون از آرزوهامون میگفتیم. زندگی کدوممون شبیه آرزوهامون شد؟ من کی خواستم این دختر افسرده ی بی هدف باشم؟ کی خواستم که خواسته ی هر روز و هر شبم مرگ باشه؟
دلم میخواهد بغلش کنم. دلم میخواهد همراهش گریه کنم و توانایی انجام هیچکدام را ندارم!-نمیخوام علی رو بیاری بیرون. ولی لااقل سروین رو برگردون. وقتی هستش حس میکنم نسیم هنوزم زندس. وقتی هست حالم بهتره. نمیدونم چی توی وجودش داره ولی حالم با وجودش بهتره. با اینکه باید برای اینکه از علی جدا شده ازش بدم بیاد ولی اصلا حس بدی بهش ندارم. حتی وقتی دیدمتون که چقدر با هم خوبید و وقتی توی چشای جفتتون چیزی رو دیدم که فهمیدم بازم علی کسی رو که دوستش داشته از دست داده و اونو بازم به تو باخته، ولی از دست

هیچکدومتون عصبی نشدم. بازم نمیدونم چرا. فقط اینو میدونم که باید برش گردونی. من توی این حال، فقط یه دوست شبیه سروین میخوام ازت. بعد از این همه سال، خواسته ی زیادی ازت دارم جنابِ برادر؟این را برای تو می گویم و مخاطبم تو هستی. سروینِ پایدار، خانم دکترِ بامزه ی چال دار زبان دراز، دخترک باهوشِ سمج و لجباز من، تو با قلب آدم ها چه میکنی؟ چه میکنی که وقتی میروی، آدم باید فانوس دست بگیرد و کوچه ها را در پیات بگردد؟ چه میکنی که یک آن به خودم آمدم و دیدم تو برایم دیگر رفیق کوچولوی همیشگی نیستی؟ چه میکنی که لیلا به من التماس میکند تورا برایش بیاورم؟ تو با احساس آدمها چه میکنی؟ تو چه کسی هستی سروین؟ توئه لعنتی چه کسی هستی؟ لیلا چه می گوید؟ تورا شبیه به نسیم میبیند؟ یک سال و نیم با نسیم زندگی کردم و هیچوقت حسی که دارم در این دو ماه تجربه میکنم را با نسیم تجربه نکردم! همیشه گمان میکردم حسی که به نسیم دارم، نامش عشق است. نمیدانستم عشق واقعی یعنی چه! عشق واقعی همین است. همینحسی که من الان دارم. همین که از تصور هیچوقت ندیدنت، قلبم میخواهد از جا کنده شود و قسمت

جالبش آنجاست که من قبل از تو گمان میکردم دیگر قلب ندارم. تو با زندگی من چه کرده ای؟
#قندسیاه
#پارت327
با صدای لرزان لیلایی که به غمگین ترین حالت ممکن زار میزند، از حرف زدن با کسی که این روز ها ساعت های طولانی در دلم با او درد دل میکنم، دست بر میدارم.
-دیگه خسته شدم یزدان. توی این دوماه لحظه ای نیست که به خودکشی فکر نکنم. قبلا انجامش دادم ومیدونی ترسی ندارم از انجامش. فقط از یه چیز
میترسم و اونم اینه که نمیرم. نمیرم و بعدش بخوام نگاه ترحم آمیز بقیه رو تحمل کنم.
چقدر لیلا شبیه من است! حتی همین خصوصیتش که دوست ندارد کسی ترحم خرجش کند.
دیگر نمیتوانم بنشینم و فقط شنونده باشم. دیگر گریه های پر درد و حال بدش را طاقت نمیآورم.
خودم را بالا کشیده و به محض آنکه روی تختش مینشینم، دست پشت گردنش گذاشته و لیلا را سمت خودم میکشم. نه تنها تقلا نمیکند، بلکه پیشانی اش را روی سینه ام گذاشته و گریه های بلند بلندش را از

سر میگیرد.نوازشش میکنم و میگذارم خوب خودش را خالی کند. دلم به حالش عجیب میسوزد! یک آدم چقدر باید حالش بد باشد که در آغوش کسی گریه کند که نیم بیشتری از درد هایش به همان آدم بر می گردد؟ به راستی که حضرت مولانا عینِ حقیقت را میگوید:
"از همانجا که رسد درد همانجاست دوا"
وقتی از من جدا میشود، سعی دارد با آستین های بلند تیشرت گشادش، اشک هایش را پاک کند و با آن صدای به شدت گرفته اش حرف بزند:
-برو پیش مامان اینا. خیلی وقته ندیدنت درست، دلشون برات...بی توجه به صحبت هایش، دست زیر چانه اش گذاشته و به این ترتیب جمله اش نصفه و نیمه میماند. سر پایین افتاده اش که بالا میآید، با اطمینان لب میزنم:
-فقط سروین رو نه لیلا... هم سروین، هم علی رو برات میارم. قول میدم.
دوباره چشمانش پر میشوند. اینبار جفت دست هایم را دو طرف صورتش میگذارم.
-اگه اینجوری منو میبخشی، اگه اینجوری میشی همون لیلای پونزده سال پیش، هر جور شده برشون میگردونم.در سکوت مطلق، فقط با چشمان پر اشکش نگاهم

میکند.
با نفسی عمیق، چشم از چشمانش گرفته و دستانم را پایین میکشم. از جا بلند شده و میگویم:
-اگه میشه یکم بیا بیرون. خیلی وقته چهار نفری جمع نشدیم دور هم دیگه.
عکس العملی نشان نمیدهد و من هم دیگر حرفی نمیزنم. عقب گرد کرده و سمت در میروم اما به محض آنکه لای در را کمی باز میکنم، لیلا صدایم میزند:
-یزدان...سر جایم میایستم و سرم را سمتش میچرخانم.
همچنان خیره به همان جاییست که من نشسته بودم.
زیاد منتظرم نمیگذارد و لحظاتی بعد، به آرامی لب میزند:
-خیلی به هم میاید. تو و سروین رو میگم.
#قندسیاه
#پارت328
خشکم میزند! لیلا جدیست؟-نسیم صمیمی ترین رفیقم بود، مثل یه خواهر بود
برام، اما من هیچوقت با ازدواجتون موافق نبودم. نسیم اصلا شبیه تو نبود. اصلا به هم نمی اومدین.
میدونستم چندین ساله که میخواد تورو، اما هیچوقت

سعی نکردم با هم جورتون کنم، چون میدونستم
هیچوقت نمیتونی عاشقش بشی. نسیم اون چیزی
نبود که تو میخواستی.
چرا باید این حرف هارا حالا بزند؟ چرا این هارا دوسال
پیش نگفت؟ چرا گذاشت این اشتباه را بکنیم؟
-شاید با خودت بگی چرا هیچوقت مخالفتم رو نشون
ندادم. ولی راستش ترسیدم از اینکه مخالفت کنم و تو
فکر کنی چون باهات مشکل دارم میخوام مانعت شم.گفتم لابد فکر
میکنی چون دوستم برام مهم تره،
نمیخوام زندگیش رو با ازدواج با تو خراب کنم.
ترجیح دادم سکوت کنم و بذارم هر جوری که
میخواید عمل کنید.
نفسم تنگ میشود. لیلا هنوز هم نگران من میشود.
من هنوز برایش نمرده ام!
-توی اون مدتی که با نسیم ازدواج کرده بودی، هر بار
نگاهتون میکردم، تو چشای نسیم کلی شوق و ذوق
میدیدم اما توی چشای تو... هیچی! حتی شب
ازدواجتون مثه یه تیکه یخ بودی. هربار دلم میگرفت
از دیدنت ولی چیزی بود که خودت انتخاب کرده بودی.آب گلویم را فرو
میدهم و دستگیره ی در را میان
انگشتانم میفشارم.

-اما اون شب که رفته بودیم دربند، هربار نگاهت میکردم یه چیزی توی صورتت میدیدم که سالها بود ندیده بودم. یه جوری با ولع و دلتنگی سروین رو نگاه میکردی که همونجا فهمیدم دلتو بدجور باختی. سی و یک سال از عمرت گذشته و این اولین باره که همچین چیزی ازت میبینم. پس حالا که بعد این همه سال برات اتفاق افتاده... از دستش نده!

دوست دارم داد بزنم من از دستش داده ام! من دیگر سروین را ندارم، اما فقط یک جمله میگویم. یک جمله پر از درماندگی و استیصال!-پس علی چی؟

سر جایش دراز میکشد و همانطور که پاهایش را در شکمش جمع میکند جواب میدهد:

-میدونی که علی چقدر برام مهمه...

وقفه ای میان حرفش میاندازد. احساس میکنم میخواهد چیزی بگوید اما مردد است. طولانی نمیکشد که لب میزند:

-سروین خودش خواست از علی جدا بشه. جدا شدنش از علی هم تقصیر تو نبود. خودش واسم تعریف کرد که خانوادش تحت فشار گذاشتنش. در ثانی، اونم عاشق علی نیست! اگه عاشقش بود هرجور شده بود جلوی خانوادش وایمیساد. وقتی اینکارو نکردو اینقدر راحت

دست کشید از علی، یعنی اینکه حسش
اونی نبوده که باید میبوده. فکر نمیکنم اگه علی بیاد
بیرون هم سروین قبولش کنه. علی سر جریان نسیم
به سروین بد کرده. سروین دیگه بهش اعتماد نداره.
مصمم جواب میدهم:
-اما علی دوباره می تونه اعتمادش رو جلب کنه!
لیلا انگار از دستم حرصش گرفته:
-نمیخوای دست از این فداکاریای مسخرت بکشی؟
خود خواه بودن بعضی وقتا نیازه. مثل الان که اگه
مدیون علی بشی خیلی بهتره تا اینکه مدیون دلت
بشی. حماقت نکن یزدان. از دستش نده. پونزده سال
پیش یه چیزی بهت گفتم و گوش نکردی، پونزده سالهکه داریم تقاص
همون گوش نکردن تورو پس میدیم،
ایندفعه گوش کن به حرفم. من دیگه یه دختر چهارده
پونزده ساله نیستم، بزرگ شدم و خیلی چیزا سرم
میشه. پس ایندفعه رو به حرفم گوش کن و... سروین
رو از دست نده! اون به تو خیلی میاد!
#قندسیاه
#پارت329
لیلا راست میگوید! او به من گفته بود! گفته بود که
حرفی نزنم. التماسم کرده بود. گفته بود که نگفتنش از

گفتنش بهتر است. من گوش نکرده بودم. من گمان
میکردم کار درست این است که همه چیز را به باباصادق بگویم. اما
گفتنش باعث یک فاجعه شد. فاجعه
ای که سالهاست اثراتش در زندگی تک تکمان
مشهود است.
من شانزده ساله شده بودم و لیلا چهارده ساله. سامان
هیجده سال داشت و به تازگی دیپلمش را گرفته بود.
قصد داشت به سربازی برود و دلیل آنکه دانشگاه رفتن
را انتخاب نکرده بود را همه ی ما خیلی خوب
میدانستیم! او عسل را میخواست و تصمیم داشت
بعد از آنکه از سربازی برگشت، راجبش با بابا صحبت
کند.
خیلی خوب آن روز نحس را به یاد دارم! اواسط ماه
مهر بود و هوا دلگیر و آسمان ابری. جمعه بود و من ولیلا مدرسه
نداشتیم. به همراه خانواده ی عمو به خانه
باغ بابا بزرگ رفته بودیم تا از آخرین روز های
تعطیلات استفاده کنیم. میدانستیم هوا که سرد شود،
دیگر کمتر به خانه باغ میرویم.
صبح همان روز که خانه باغ رسیدیم، بابا و عمو برای
انجام کاری به بیرون رفتند. من مشغول خواندن درس
های فردا بودم که دیدم سامان از خانه بیرون زد و

پشت سرش، عسل هم رفت. مدتی بود که رفتار های
مشکوکشان را میدیدم و اهمیت نمیدادم.
همان موقع بود که لیلا از آشپزخانه صدایم زد. به
آشپزخانه که رفتم و مامان و زن عمو را مشغولصحبت و غذا پختن دیدم.
لیلا سبدی به دستم داد و با
مظلومیت گفت:
-خرمالوهای باغ رسیده. یه چندتایی میچینی برام؟
لپش را محکم چلاندم و با خنده گفتم:
-تو خودت شکل خرمالویی.
کمی بعد از خانه بیرون زدم و در انتهای باغ، مشغول
چیدن خرمالو های خوشرنگ شدم. سبد داشت کم کم
پر میشد که با شنیدن صدایی، خشک شدم. از چهار
پایه پایین آمدم و گوش تیز کردم. صدای گریه ی
کسی آمد و صدا از انباری ته باغ به گوش میرسید.سبد خرمالوهارا روی
زمین گذاشتم و قدم های آرامم
را سمت انباری کشیدم. هرچه نزدیک تر میشدم،
صداها واضح تر میشد. صدای عسل و سامان میآمد.
آدمی نبودم که فالگوش بایستم اما نتوانستم داخل
انباری شوم. بی اراده پشت در ایستادم و به
مکاملهشان گوش کردم.
-میشه دست از سرم برداری؟ من یه غلطی کردم اون

چند بار باهات اومدم اینجا. دیگه نمیخوام سامان.
بابام اگه بفهمه پوست جفتمون رو میکنه.
سامان از همان بچگی، زورگو بود و پر مدعا! حالا که
هیجده ساله شده بود، رفتارش بد تر هم شده بود.
گمان میکرد دنیا دور او میچرخد و هرچه میگوید بایدهمه گوش به
فرمانش باشند. بی توجه به گریه های
عسل سرش داد زد:
-رفتارای این مدتت بخاطر یزدانه نه؟ همیشه
میدونستم چشمت دنبال اونه. تو هیچوقت منو
نمیدیدی. همیشه همه ی توجهت برای اون بود!
نفسم حبس شده بود و چشمانم از آن گشاد تر
نمیشد. عسل همچنان گریه میکرد.
-چه ربطی به یزدان داره؟ من اصلا کاری به اون
ندارم. ما بچه ایم سامان. مگه من چند سالمه که تو
میگی دوسال دیگه با بابات حرف میزنی که بیاین
خواستگاریم؟ من میخوام برم دانشگاه. میخوامپیشرفت کنم. من اصلا
این رابطه رو نمیخوام. چرا
نمیفهمی؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟
صدای سامان رعب انگیز شده بود وقتی گفت:
-به نظرت اگه بابا جونت بفهمه دختر دسته گلش شبا
که همه خوابن میاد اتاق من، چه حسی بهش دست

میده؟!
#قندسیاه
#پارت330
کمرم لرزید! این سامان بود؟ سامان خودمان؟ چطور میتوانست عسل را اینطور تهدید کند؟ اصلا این دونفر چطور توانسته بودند از اعتماد این دو خانواده اینطور سو استفاده کنند؟
-نه سامان تو اینکارو نمیکنی!
صدای نیشخند بلند سامان در گوش هایم نشست.
-اگه به دستت نیارم، مطمئن باش زوری اینکارو میکنم. حتی شده با بردن آبروی جفتمون. پس به نفعته راه بیای باهام. امشبم همینجا منتظرتم. نیای خودت میدونی چه سگی میشم عسل. پس دختر خوبی باش.خونم به جوش آمده بود! نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. داخل انباری شدم و به خودم که آمدم، دیدم بدجور با سامان گلاویز شده ام. بیشتر از آنکه بزنم خوردم اما تا جان داشتم تهدیدش کردم. گفتم دست بردارد از کار هایش. گفتم به بابا میگویم که چطور عسل را تهدید میکند. گفتم که از اعتماد بابا و عمو سو استفاده کرده ای و دیگر نمیگذارم چنین کاری کنی.
حالا که به آن موقع فکر میکنم، با خودم میگویم

کاش آن روز بی توجه به هر دونفرشان، میگذشتم و
خودم را درگیر نمیکردم، اما من آن لحظه واقعا
نتوانستم تحمل کنم! قصدم نه فوضولی بود و نه خود
شیرینی. من فقط نمیتوانستم ببینم که سامان با
زورگویی و بدجنسی، اینطور عسل را اذیت کند. عسل
همیشه برایم شبیه به لیلا بود و گذشتن از کنار این
موضوع حتی با آنکه سن خیلی کمی داشتم، برایمراحت نبود. تصمیمم را
گرفته بودم! وقتی خونین و
مالین از انباری بیرون آمدیم، مطمئن بودم که به بابا
صادق همه چیز را خواهم گفت.
مامان و زن عمو با دیدنمان به هول و ولا افتادند. گمان
میکردند بر سر چیز مسخره و بچگانه ای بحثمان
شده و کار به کتک کاری کشیده. خبر نداشتند قضیه از
این بدتر است!
لیلا اما شک کرده بود. وقتی تنها شدیم از من دلیل
دعوایمان را پرسید و من همه چیز را برایش گفتم.
ترسیده بود! التماسم میکرد که حرفی به کسی نزنم.
میدانست اگر بابا بی ناموس بازی های سامان را
بفهمد، زنده اش نمیگذارد. اما من مطمئن بودم کهاگر نگویم، سامان و
عسل همچنان از اعتماد همه سو
استفاده میکنند و رسوایی بدی به بار میآورند. از

طرفی دیگر، مشخص بود که سامان هر لحظه در حال تهدید کردن عسل است و این حجم از بیشرفی اش در مخیله ام نمیگنجید. به لیلای نگران و لرزان گفتم دخالت نکند! گفتم بچه است و نمیفهمد. اما شاید او بیشتر میفهمید! شاید بیشتر از من میفهمید!
وقتی بابا به خانه بازگشت، او را گوشه ای از باغ کشیدم و ماجرایی که شنیده بودم، با کمی سانسور برایش گفتم. رگ های گردن و پیشانی اش بیرون زده بود و کارد میزدی خونش در نمیآمد. تا به آن روز، بابا را اینقدر عصبانی ندیده بودم و خیلی خوب میدانستم فقط بابا میتواند مقابل این سامانِ یاغی بایستد.اما دیگر، به ایستادگی بابا مقابل سامان نرسیدیم. چرا
که سامان متوجه شد که من همه چیز را به بابا گفته ام و قبل از آنکه دست بابا به او برسد، از خانه فرار کرد.
وقتی رفت ساعت هشت و نه شب بود. ساعت از دوازده که گذشت، نگرانی هجوم آورد. همه ی اهالی خانه فهمیده بودند که سامان کاری کرده که اینطور از دستم بابا فرار کرده اما کسی جز من، لیلا و عسل از ماجرا خبر نداشت.
ساعت نزدیک دو نصف شب بود که با صدای بلند رعد و برق از جا پریدیم. دیگر همه در این هوای بارانی

نگران سامانی شده بودیم که هنوز به خانه بازنگشته بود. بابا و عمو لباس پوشیدند و دنبالش رفتند. عسلگوشه ای در خودش جمع شده بود و لیلا با حرص و
غیض نگاهم میکرد. من را مقصر میدانست و من همچنان سر سختانه پای کاری که کرده بودم، مانده بودم!
تا سه و چهار صبح خواب به چشممان نیامد. نه از بابا و عمو و نه از سامان خبری نبود! آسمان هنوز هم میبارید و هوا سوز گرفته بود.
#قندسیاه
#پارت331آفتاب تازه طلوع کرده بود که صدای زنگ خانه آمد. لیلا بی آنکه لباس گرمی بپوشد، زودتر از همه از خانه بیرون زد. از پشت پنجره دیدمش که تا رسیدن به در باغ، با تمام سرعتم دوید و وقتی در را باز کرد، فقط عمو پشت در بود. عمویی که حال خوبی نداشت و به محض دیدن لیلا، زیر گریه زد. و من همانجا فهمیدم که اتفاق بدی افتاده. همانجا بود که از مهر ماه و باران متنفر شدم. همانجا بود که فوبیای از خانه بیرون رفتن و بازنگشتن گرفتم. همانجا بود که فهمیدم لیلا من را نخواهد بخشید! من هم خودم را هیچوقت نخواهم بخشید.

روز های بعد از آن شب بارانی، فقط و فقط مرگ
تدریجی بود! دیگر به خانه باغ نرفتیم. انگار دنیا درماتم رفته بود. سامان
همان شب با دسته ای ارازل و
اوباش درگیر شده و چاقو خورده بود. و قبل از آنکه
حتی به بیمارستان برسد، جان داده بود!
حال هر چهارنفرمان، بدترین حال ممکن بود. لیلا
افسردگی شدید گرفته بود و چند بار دست به
خودکشی زد. هرکس نمیدانست، من میدانستم
جانش به جان سامان بسته است. من آن سال همه ی
درس هایم را افتادم. بابا صادق کمرش شکست و
مامان یلدا دیگر نخندید. مامان دیگر من را نمیدید،
احساس میکردم حتی دیگر دوستم هم ندارد! او هم
مثل لیلا من را مقصر میدانست. لیلا همه چیز را
برایش گفته بود و انگار نه انگار که من پسر واقعی
اش بودم نه سامان! تنها کسی که در این ماجرا من رامقصر نمی دانست
بابا صادق بود که او هم حال خوبی
نداشت و یک شبه پیر شده بود.
من تنهای تنها شده بودم! خواهرم را، مادرم را و حتی
برادری که هیچوقت شبیه به برادر ها نبود را هم از
دست داده بودم. لیلا حاضر نبود حتی دیگر در صورتم
نگاه کند. یادم نمیرود که یک بار میان دعوایمان به

من چه گفت. گفت سامان را کشته ای و حالا نوبت من است. گفت تو باعث مرگ اطرافیانت میشوی. گفت هیچوقت نمیبخشمت. گفت خودت را جایی گم و گور کن تا دیگر چشمم به چشمت نیفتد. و من این کار را کردم! دانشگاه سپاه قبول شدم و رفتم و در خوابگاه دانشجویی ماندم. سالی دو سه بار به خانه میآمدم وسعی میکردم در مدت حضورم کمتر جلوی چشمش
باشم.
سامان رفت! رفت و با رفتنش همه چیز را با خودش برد. انگار دنیا برایم خالی شده بود. درست مثل سروین که رفته و انگار دنیا برایم خالی از وجود همه چیز شده!
سالها گذشت و دوری ام از خانواده باعث شد که مامان و بابا قدرم را بیشتر بدانند. مامان رفتارش خیلی بهتر شده بود و بابا سعی داشت با وجود من جای خالی سامان را پر کند. در مدت نبودم، آتش لیلا هم کمی خاموش شده بود اما خوب میدانستم که نفرت لیلا از من، مثل آتش زیر خاکستر است.بعد از چند سال در ارتش سایبری استخدام شدم و
شروع به کار کردم. کسی جز خانواده ی درجه ی یک از کارم خبری نداشت و نباید هم خبر دار میشد.

هویت افرادی شبیه به من باید مخفی میماند و برای همین هم در کنار بابا در فروشگاهش مشغول به کار شدم و به همه ی دوستان و آشنایان گفتم که از دانشگاه سپاه انصراف داده ام.
خودم را در تمام این سالها در کار غرق کردم. غرق کردم تا درد هایم را فراموش کنم. تا یادم برود وقتی به وجود آدمها نیاز داشتم، چطور پشتم را خالی کردند. یادم برود که لیلا هیچوقت باورم نکرد. او همیشه گمان میکرد من برای خود شیرینی مقابل بابا و خراب کردنسامان آن کار را کردم. هیچوقت حرف هایم را باور
نکرد و متوجه نشد که من قصد بدی نداشتم. که اگر هم داشتم، تقاصش را پس دادم. پانزده سال است که دارم تقاص میدهم. پانزده سال است که شکنجه میشوم. کی قرار است این کابوس تمام شود؟ کی قرار است این زخم التیام پیدا کنند؟ چرا لیلا فراموش نمیکند؟ چرا نفرتش از من کم نمیشود؟ چرا از یادش نمیرود؟ چرا؟
#قندسیاه
#پارت332در راه خانه، شماره رضا را میگیرم. به محض آنکه گوشی را بر میدارد، بدون سلام و احوال پرسی با طعنه و کنایه میگوید:

-چه عجب! خورشید خانم بعد از یه هفته از پشت ابرا اومدن بیرون! فکر کردم مردی. کم کم داشتم به فکر خرید لباس مشکی می افتادم.
اراجیفش را میشنوم و به جای جواب به آنها، فقط میگویم:
-هرچی تو دست و بالت هست بر دار بیار خونه – من.
خیلی خوب منظورم را میگیرد که میگوید:-آها پس بگو! الانم که زنگ زدی فکر عیش و نوشتی.
من حمالت نیستم مرتیکه. برو همون قبرستونی که توی این یه هفته بودی.
حوصله ی منت کشی را ندارم. "اوکی" ای گفته و میخواهم تماس را قطع کنم که میگوید:
-تا یه ساعت دیگه اونجام.
با لبخندی کم جان، تماس را قطع کرده و سمت خانه میرانم. به خانه که میرسم، کمی سالن به هم ریخته را مرتب میکنم و سپس روی مبل دراز میکشم.برگشته ام به یک ماه پیش که در اتاق خوابم پا نمیگذاشتم. آن اتاق را سروین برایم چید. تا واردش میشوم خاطرات این دوماه مقابل چشمانم به نمایش در میآیند. آن شبی که اورا مقابل خانه اش رساندم و او دستم را بخیه زد، فکرش را نمیکردم روزی دلم

برای دست کشیدن زیر مژه های بلندش برود! من
حتی نامش را هم به یاد نمیآوردم. با خودم فکر
میکردم علی عاشق چه چیز این دختر شده و حالا...
حالا این سوال را از خودم باید بپرسم. اما تا کی؟
موهای تنم از تصور آنکه تا آخر عمر، دلم در دوماه
گذشته بماند، سیخ میشوند. ترس عجیبی به دلم
میافتد و بی اراده سر جایم مینشینم و سرم را میاندستانم میگیرم. اگر
هیچوقت فراموشم نشود چه؟ اگر
حسرت بوسیدن چال لپش تا همیشه در دلم بماند چه؟
صدای باز شدن در را میشنوم و سرم را بالا میکشم.
اول از همه نگاهم را به مشمای مشکی رنگی که در
دستش به چشم میخورد میاندازم و سپس سلام
آرامی زمزمه میکنم. چپ چپ نگاهم میکند و
میگوید:
-سلام و کوفت! مرتیکه انگل! نمیگی من نگرانت
میشم بیشعور؟ در حیاط رو هم از پشت بسته بودی
نمیتونستم کلید بندازم. این هفته خل شدم از بس
اومدم و رفتم.بیخیال و خونسرد، خیره به زمین زیر پایم جواب
میدهم:
-برای همینم بهت پیام دادم که حالم خوبه دیگه! که
نگران نشی!

پس گردنی محکمش، هوش از سرم میپراند. با
حرص سمتش خیز بر میدارم که با خنده یک قدم
عقب برداشته و میگوید:
-خودتم میدونی حقت بود. پس بشین سر جات
جفتک نپرون.
نگاه پر غیضم را از صورتش گرفته و صاف سر جایم
مینشینم. شیشه ی مشروب و بسته های سیگار را از
پلاستیک در آورده و روی میز میگذارد و میگوید:-حالا چه خبر شده که نا
پرهیزی کردی و امشب
میخوای هم بخوری و هم بکشی؟
#قندسیاه
#پارت333
همانطور که سیگاری از پاکتش بیرون میکشم، جواب
میدهم:
-یعنی تو نمیدونی؟
-یه چیزایی میدونم. ولی منتظرم خودت بگی برام.
دستم را سمتش دراز میکنم و او فندکش را از جیبش
بیرون آورده و در دستم میگذارد. خیلی کم پیشمیآید سیگار بکشم اما
امشب باید به شکلی خودم را
آرام کنم. دیدار با لیلا و یادآوری سالهای گذشته از یک
طرف، دلتنگی ام برای سروین از طرفی دیگر، فشار

بدی به روانم وارد کرده اند.
رضا به آشپزخانه رفته و با دو لیوان و زیر سیگاری بر میگردد. سیگار را آتش میزنم و اولین پک عمیقی که از سیگارم میگیرم، باعث تک سرفه ای میشود. سینه ام میسوزد و اهمیت نمیدهم. رضا پایین پایم روی زمین نشسته و همانطور که در بطری را باز میکند میگوید:
-وقتی دیدم خبری ازت نیست زنگ زدم به سروین.
گفتم شاید اون خبری ازت داشته باشه. خیلی جدی برگشت بهم گفت خبری ازش ندارم و دیگه همباهاش ارتباطی ندارم.
قشنگ فهمیدم ریدی داداش!
دوباره بحثت شده باهاش نه؟
پوزخند میزنم. سروین واقعا شمشیرش را از رو بسته!
-بحث؟ کاش بحثم میشد!
قلوپی از مشروب داخل لیوانش را خورده و با چشمانی ریز شده، مشکوک میپرسد:
-چیکار کردی یزدان؟
به یاد آن روزی که رضا و سروین اینجا بودند میافتم و بی اراده به حرف میآیم:-وقتی رفتی، خیلی به حرفات فکر کردم. حس میکردم با حرفات با یه چماق زدی تو سرم. مغزم درد گرفته بود و حرفات مثه خوره افتاده بود به جونم. هی

میگفتم محاله اینجوری که رضا میگه باشه، هی میگفتم نکنه سروین رو خیلی ناراحت کرده باشم؟ هی صدات وقتی گفتی حست به سروین شبیه حسیه که به من داری تو سرم میپیچد و جواب میدادم آره، هی قیافه ی سروین وقتی باهاش بد حرف زدم میومد جلو چشمم و حالم بد میشد. تصمیم گرفتم بگیرم بخوابم. گفتم بخوابم حداقل این فکرای مزخرف نمیان تو سرم.سیگارم به فیلتر رسیده. درون زیر سیگاری خاموشش میکنم و یکی دیگر از داخل بسته بیرون میکشم. رضا با کنجکاوی لب میزند:

-خب بقیش؟

فیلتر سیگار را میان لب هایم گذاشته و با فندک روشنش میکنم. پک عمیقی میکشم و همانطور که دودش را بیرون میفرستم ادامه میدهم:

-خوابیدم و خواب سروین رو دیدم. تو خواب بهم گفت از دست کارام خسته شده و دیگه نمیتونه تحملم کنه. تو خواب رفت و من فقط نگاش کردم. نتونستم بهش بگم بمون ولی وقتی رفت از خواب پریدم و اولین حسی که بهم دست داد خفگی بود. خوابم یه لحظه از جلوی چشام کنار نمیرفت. همش باخودم میگفتم حتما یه جوری دلش شکسته که دیگه

محاله باهام خوب بشه. حتما میخواد بذارتم کنار. یهو به خودم اومدم دیدم بهش زنگ زدم و ازش خواستم بیاد پیشم تا دلم آروم بگیره. باورم نمیشد اینکارو کردم. هی میگفتم من چرا اینجوری شدم؟ من که بود و نبود کسی این بلارو سرم نمیآورد. چجوری به این حال افتادم؟
سیگار دوم را هم تمام میکنم. سومی را روشن میکنم و حرف زدن را برای رضایی که سر تا پا گوش شده، از سر میگیرم.
-همونجا بود رضا. همونجا بود که واقعیت آوار شد رو سرم.دیگر نمیتوانم ادامه بدهم. سیگار سومی را نصفه و نیمه در زیر سیگاری خاموش کرده و شقیقه های پر تپشم را میفشارم. دست رضا را روی شانه ام احساس میکند. فشاری به شانه ام میآورد و با نگرانی میگوید:
-سرت درد میکنه باز؟
سرم را رها کرده و همانطور که گردنم را سمتش میچرخانم، بی توجه به گفته اش، با درمانده ترین حالت ممکن لب میزنم:
-تو درست گفتی. دلم رو باخته بودم بهش.#قندسیاه #پارت334

او برعکس من، انگار زیاد هم از این قضیه ناراضی نیست که با لبخندی شیطنت آمیز نگاهم کرده و لب میزند:
-اینکه عالیه!
پوزخند میزنم به چشمانش و نگاه پر دردم را از صورتش میگیرم. او چه میفهمد از حالِ منی که یک جنگ جهانی را درونم تجربه میکنم؟ هیچکس حال من را نمیفهمد! هیچکس!
-عشق شیرین میکند اندوه را!همین یک مصرع شعری که به زبان میشود، خار
میشود و در گلویم گیر میکند. تازه میفهمم چرا این مدتی که سروین بود، با مشکلات و غم هایم راحت تر کنار میآمدم. رضا درست میگوید اما حالا چه؟ حالا که سروین نیست چه؟ دوری اش جز آنکه دردم را بدتر کند، چه تسکینی میدهد؟
-اینا همش شعره داداش! کدوم شیرینی؟ همچین حالی رو واسه دشمنمم نمیخوام. بین این همه بدبختی و در به دری فقط همین عاشق شدن رو کم داشتم. چرا هرچه میگذره همه چی بدتر میشه رضا؟او طرز نگاهش هنوز هم پر شیطنت و ذوق زده است.
البته عجیب هم نیست! هنوز خبر ندارد دلیل آرامشم را

خودم با دستان خودم با این خانه بیرون کردم. هربار یادم میآید که چطور شب قبلش بالای سرم بیدار مانده بود تا تبم را پایین بیاورد و من چقدر بی رحمانه دلش را شکستم، میگویم که ای کاش سروین به جای یک سیلی، ده ها سیلی به صورتم زده بود!

-داری سخت میکنی همه چی رو یزدان. من که میدونم دردت چیه. مشکلت علیه. فکر میکنی سروین سهم اونه و حتی اگه هیچوقت کنار هم دیگه نباشن، اینکه بری سمت سروین یعنی نامردی. ولی یه سوال دارم ازت، مگه تو بخاطر علی از سروین بگذری، علی میاد ازت تشکر میکنه؟ نه عزیز من! فکر نکن چونسر ازدواجت با نسیم سکوت کرده و از خود گذشتگی کرده، اگه تو حالا کارشو جبران نکنی نامردی. اون اسکل بوده. توام اسکلی؟

گیج و متعجبم. رضا این را به خوبی میفهمد که میگوید:

-چیه؟ دروغ میگم؟ من جای علی بودم وقتی که نسیم میخواست ولش کنه بیاد با تو ازدواج کنه، جای اینکه مثل بی دست و پاها بشینم و فقط نگاه کنم، جای اینکه سکوت کنم و به هیچکس نگم نسیم رو میخوام، به همه ماجرا رو میگفتم و زودتر برای ازدواج با نسیم

اقدام میکردم. شاید نسیم به منه علی جواب مثبت نمیداد، اما من تلاشم رو می کردم. برای به دست آوردن کسی که دوستش دارم تلاش میکردم. به اینمیدونی چی میگن؟ میگن گرفتن حق! علی خودش
عین اسکلا نشسته تا عشقش رو از چنگش در بیارن، دقیقا کاری که تو میخوای انجامش بدی. ولی نه داداش! از این خبرا نیست! من نمیذارم تر بزنی تو زندگیت.
پوزخندی که میزنم، میزان تلخی اش قابل تخمین نیست! سیگار چهارمی را از پاکتش بیرون میکشم و همانطور که روشنش میکنم پر تمسخر لب میزنم:
-کجای کاری؟ تر زدم رفت. سروین رو... سروین رو...
#قندسیاه
#پارت335چرا بغضم پایین نمیرود؟ یعنی این حال فقط برای نبودِ سروین است؟! نه! من خوب میدانم حال بدم برای چیست. من میان این همه درد، یک دلیل برای حال خوب پیدا کرده بودم. یک نفر که به دیدنش معتاد شده بودم. این اواخر زود به زود دلم برایش تنگ میشد. چیزی که تا به حال در زندگی ام تجربه نکرده بودم. سروین برایم شبیه به یک مسکن قوی بود. مسکنی که عجیب به مصرفش اعتیاد پیدا کرده بودم و

حالا... مسکنم تمام شده و تمام داروخونه های شهر بسته اند. درد ها فشار میآورند، مسکنی نیست و من اعتیاد پیدا کرده ام. چه باید بکنم؟ چطور باید آرام شوم؟ چه کسی جز خود سروین میتواند به دادم برسد؟-خب؟؟ چرا بقیشو نمیگی؟ سروین چی؟
دود سیگار را بیرون میدهم و با نیشخندی تلخ لب میزنم:
-دادم رفت. خودم دادمش رفت. تقدیم علی کردمش.
اون شب وقتی اومد پیشم اینقدر حالم از اینکه فهمیده بودم عاشقش شدم بد شده بود که تب و لرز کردم. تا صبح بالای سرم نشست و دستمال خیس گذاشت رو پیشونیم. بعد من به جای اینکه ازش تشکر کنم، فردا صبحش بهش گفتم همیشه حالم ازت بهم میخورده. گفتم نمیخوام ببینمت. زد تو گوشم. تو چشاش... تو چشاش هیچوقت اینقدر نفرت رو ندیده بودم رضا.
بهم گفت بی چشم و رو. سروین مهربون... که جزمحبت چیزی ندیده بودم ازش، زد تو گوشم. تو باورت میشه؟
دوباره زهرخند میزنم:
-ببین چقدر ازم متنفر شده که اینکارو کرد. که حتی جواب زنگای لیلارو نمیده. که به تو گفته دیگه هیچ

ارتباطی با یزدان ندارم. بهم گفت دیگه هیچوقت منو نمیبینی. دیگه نمیبینمش رضا. دیگه تموم شد.
باز هم سیگارم را نصفه در جا سیگاری خاموش کرده و باز هم سرم را میان دستانم میگیرد. یک چیزی هست، که یک هفته ایست قصد جانم را کرده. همش یادآوری ام میشود و من را به جنون میکشاند. آن شب که تب و لرز کرده بودم، آنقدر گیج نبودم کهنفهمم سروین شقیقه ام را بوسید و سرش را به سرم چسباند. التماسم کرد که خوب شوم. گفت که دیگر طاقت درد کشیدنم را ندارد. خوب یادم هست که دقیقا همین هارا گفت و همین دارد من را از پا در میآورد. همین که هربار به یاد آن بوسه ی پر عطش و نزدیکی بی اندازه اش میافتادم، قلبم دیوانه میشود و میخواهد سینه ام بشکافد. همین که گاهی با یادآوری اش میخواهم قید همه چیز را بزنم و همین حالا به سراغش بروم. اما بدتر از همه ی اینها، این است که همین سروینی که آن شب آنطور با بغض از من خواسته بود خوب شدم، حالا حتی جواب خواهرم را نمیدهد چون از من بیزار است. سروین هیچوقت من را نخواهد بخشید! من میدانم. من میشناسمش. او کینه نمیگیرد اما وقتی بگیرد دیگر آن کینه از دلش

بیرون نمیرود. او هیچوقت فراموشش نمیشود و حتیاگر من از کارم پشیمان هم شوم دیگر راه برگشتی
نیست!
-تو چیکار کردی یزدان؟ این چه حماقتی بود؟ اصلا عقل هست توی سرت؟
#قندسیاه
#پارت336
بی آنکه نگاهش کنم، همانطور که سرم پایین و نگاهم به سرامیک های کف زمین است، دستم را به نشانه ی سکوت بالا میبرم.-هیچی نگو رضا. تاحالا بهت گفتم حالم بده؟ نگفتم. ولی امشب میخوام بهت بگم حالم بده. واقعا حالم بده و تنها چیزی که ازت میخوام اینه که فقط گوش بدی بهم. اگه میخوای بهم بگی چقدر خریت کردم، همین حالا برو، چون من خودم یه یزدان توی سرم دارم که یک هفتهست داره من رو کتک میزنه. یک هفتهست که دارم زیر مشت و لگداش جون میدم. یک هفتهست که فقط داره بازخواستم میکنه. مواخذه میکنه. میزنه تو سرم و میگه تو احمقی. تو کودنی. تو نفهمی. میگه تو نباید هیچ جوره دست از سروین میکشیدی. میگه اون سهمت بود. تموم سهم تو از این زندگی کوفتی که جز درد چیزی حس نکردی توش. میگه چجوری

این گوهو خوردی؟ چجوری ردش کردی بره تا علی
بعدا بتونه دلشو به دست بیاره و جلوی چشمت
خوشبخت بشن؟ بهم میگه بقیه حق دارن. حق دارنکه بهت میگن سنگ.
بگن بی احساس. تو اگه
احساس داشتی اینکارو نمیکردی. همه ی اینارو یکی
داره توی سرم داد میزنه. پس دیگه نمیخواد تو
تکرارشون کنی.
حرف هایم که تمام میشوند، سکوتی عجیب میانمان
را فرا میگیرد. دوست دارم به اندازه ی سالها سکوت
حرف بزنم. دوست دارم امشب فقط از این همه درد
بگویم بلکه آرام شوم. بلکه سبک شوم و از فردا بتوانم
دوباره یزدانِ همیشگی را سرپا کنم.
در همین فکر هستم که یکهو لیوانی مقابلم گرفته
میشود. سرم را کمی بالا میگیرم و میبینم رضا برایم
در لیوانی مشروب ریخته. این یعنی با خیال راحتحرف بزن و مست کن.
این یعنی امشب را برای خودت
باش. این یعنی از هرکجا شانس نیاورده باشم، از
رفیق آورده ام!
لیوان را میگیرم و کمی از محتویاتش را میخورم.
گلویم را میسوزاند و پایین میرود. بی مقدمه و یک
دفعه ای میپرسم:

-تو تاحالا عاشق شدی رضا؟
صدای خنده ی آرامش بلند میشود.
-آخه منو چه به عاشق شدن! واسه عاشق شدن باید
کس و کار داشته باشی تا طرفو بدن بهت. که من
ندارم. عاشق بشم چیکار پس؟-مگه عاشق شدن دست خود آدمه؟
لبخند روی لبش میماسد. اینبار با لبخندی تلخ
میگوید:
-نه نیست. زر میزنم. شدم. ترم آخرم بود که از یه
دختری خیلی خوشم اومده بود. بهش پیشنهاد دادم و
با هم دوست شدیم. هربار راجب خانوادم میپرسید یه
جوری میپیچوندمش. تا اینکه حسم بهش خیلی قوی
شد و تصمیم گرفتم برای ازدواج باهاش صحبت کنم.
فکر کنم تو یادته. همون دختره پریا رو میگم.
سرم را تکان میدهم و قلپ دیگری میخورم.
-مجبور بودم بهش بگم که خانواده ای ندارم. وقتی
شنید خیلی جا خورد اما گفت براش مهم نیست. واقعاهم نبود. اما
خانوادش شدیدا مخالفت کردن. یه
خواستگار داشت توی دانشکده. طرف از این بچه
پولدارای بی درد بود. من اون موقع ها چیزی نداشتم.
آس و پاس. حتی خانواده ای هم نداشتم که ساپورتم
کنن. بابای طرف برگشت بهم گفت اینکه دخترم رو

بدم به یکی که میدونم باهاش توی رفاهه، خیلی بهتره تا بدمش به کسی که خودشه و خودش و هیچ تضمینی وجود نداره که دخترم رو بدبخت نکنه. راست میگفت خب. با اون بچه پولداره زندگیش خیلی بهتر میشد. برای همینم ازش دست کشیدم. بخاطر اون گذشتم از خودم. حتی سعی نکردم تلاش کنم برای به دست آوردنش. مثل ترسوها جا زدم. درست مثل علی!
#قندسیاه#پارت337
میدانم که میخواست بگوید و درست مثل تو، اما امشب قرار است حرف نزد پس نمیزند.
-هنوزم دوستش داری؟
-بهش فکر میکنم گاهی. دلم تنگ میشه براش چون رابطمون خیلی قشنگ بود. هنوزم نتونستم خودم رو ببخشم برای اینکه اینقدر راحت گذشتم ازش.
دلم در هم میپیچد. همه ی ما، در زمانی اشتباه و جایی اشتباه عاشق شدیم! علی زمانی که نسیم دلش را به کس دیگری باخته بود، رضا زمانی که به قول خودش آس و پاس بود و من... زمانی که میان خانواده ام و سروین باید یکی را انتخاب میکردم!-نفهمیدی آخرش ازدواج کرد یا نه؟
-نه. دیگه ازش سراغی نگرفتم. ولی پریا واقعا دوسم داشت. تا مدتها بعد از کات کردنمون پیامم میداد و

میگفت هرجور شده بابام رو راضی میکنم. منه احمق بهش گفتم نه. گفتم با من فقط بی پولی و فلاکت رو تجربه میکنی.
پس برای همین میگوید که باید برای به دست آوردن چیزی که میخواهم تلاش کنم. برای همین میگوید جا زدن و نگاه کردن، کار احمق هاست! رضا خیلی خوب میفهمد که از دست دادن چه دردی دارد. با دست های خود، همه چیز را خراب کردن چه پشیمانی به بار میرود. میداند که دست و پا میزند من اینکار را نکنمو من همچنان فکر میکنم که چطور میتوانم برای بار
دوم، کسی را که علی دوستش دارد، از او بگیرم؟
-وقتی سامان مرد، تنهای تنها شدم. هیچکس رو نداشتم که پشتم باشه. بابا من رو مقصر نمیدونست اما جلوی لیلایی که ازم متنفر بود نمیتونست ازم دفاعی بکنه. تنها کسی که ازم جلوی بقیه دفاع میکرد، علی بود. درسته که تا قبل از مرگ سامان با علی خیلی صمیمی بودم اما اون با سامان جور تر بود. طبیعی هم بود. سن و سالشون بیشتر بهم میخورد. اما بعد از مرگ سامان ما به هم نزدیک تر از قبل هم شدیم. و من میدونستم دلیلش چیه! علی از سامانی که از خواهرش سو استفاده کرده بود متنفر شده بود و

از منی که بخاطر عسل واقعیت رو، رو کرده بودم،بیشتر از قبل خوشش اومده بود. توی تموم این سالها
هیچی جز برادری ندیدم ازش. هیچی. شاید بگیم که سر جریان سامان و اتفاقایی که بخاطر اون ماجرا و گندی که خواهرش زده بود سرم اومد، خودش رو بهم مدیون میدونست. اما آخه چقدر دیگه؟ اون همیشه برادری رو در حقم تموم کرده حالا من چجوری میتونم این کارو بکنم رضا؟ تو ازم چی میخوای؟
میخوای اشتباه تورو نکنم و برای چیزی که میخواهش بجنگم؟ جنگ با کی؟ با خانوادم؟ من اگه بگم سروین رو میخوام، خانواده ی نسیم که همین حالاشم چشم دیدنم رو ندارن، اون موقع باهام دشمن تر از دشمن میشن. خانواده ی علی و خود علی همینطور. مامانمم که بهم ثابت کرده توی شرایط سخت قراره پشتمو خالی کنه. فقط بابا میمونه برام.
لیلا رو هم که خیلی وقت پیش از دستش دادم. گرچهاونم حرف تورو میزنه. میگه اشتباه میکنی. باید با سروین بمونی و از دستش ندی.
#قندسیاه
#پارت338
رضا با ابروهایی بالا رفته، متعجبانه جواب میدهد:

-چه عجب! این خواهر جنابعالی یه حرف درست زد!
ببین یزدان، حرفت از یه طرفی منطقیه. توی جامعه ی ما، همچین چیزی زیاد صورت خوشی نداره. اینکه بری زود نامزد سابق پسر عموتونو که تازه چند وقته نامزدیشون رو بهم زدن رو بگیری واقعا حرکت چیپیه. با خودشون فکر میکنن لابد از اولش چشمت دنبالش بوده. یا تو باعث جداییشون شدی. درسته که حرفمردم مهم نیست اما من خوب درکت میکنم. خانواده مهم ترین چیزه و نمیشه برای هیچ چیزی از دستشون داد. ولی پسر خوب، تو مگه قراره همین فردا دست سروین خانومت رو بگیری و ببری تو خانواده نشونش بدی بگی اینو میخوامش؟ اونم توی این اوضاع که هنوز علی اون داخله و چیزی از فوت زنت نگذشته. کم کمش باید دوسه سالی بگذره تا همه چی عادی بشه. ببین مطمئن باش اگه دو سه سال دیگه این قضیه رو بفهمن، اونقدر ها هم که فکر میکنی عکس العمل بدی نشون نمیدن. فقط کافیه علی بیاد بیرون و یه زندگی جدید برای خودش دست و پا کنه، اصلا یهو دیدی با شنیدن خبر رابطه ی تو و سروین، خوشحال هم شدن. همه چیز رو به زمان بسپار. خودش درست میشه.کاش همه چیز همین بود! من با سروینی که هنوز هم

به علی فکر میکند چه کنم؟
با این فکر تنم گوله ی آتش میشود. حرص زده هرچه در لیوان مانده بالا میروم و لیوان را با حرص روی میز شیشه ای مقابلم میکوبم. شانه های رضا از این حرکت بالا میپرند و لگدی به پایم میزند.
-اوی چته وحشی؟ ترسیدم.
-پرش کن باز.
چشم غره ی پر ملاتی سمتم حواله کرده و لیوانم را پر میکند. همزمان میگوید:-الان شاید هنوز از دستت عصبی باشه، بذار چند روز دیگه زنگش بزن. باهاش قرار بذار. یه کادویی گلی چیزی ام بخر برو سر قرار. میدونم از توئه یبوست نمیتونم توقع حرفای عاشقانه و نگاهای قشنگ داشته باشم، ولی یکم نرم برخورد کن باهاش، یجوری که دلشو به دست بیاری. براش همه چیو توضیح بده. بگو میخوایش و...
میان حرفش پریده و پرخاشگرانه میگویم:
-میفهمی داری چی میگی؟ برم بهش بگم میخوامت؟
چشم درشت کرده و با حرص میغرد:-پس میخوای چه گوهی بخوری کره خر؟ بگی

میخوام به عنوان یه دوست تا آخر عمرت واسه خودم باشی؟ دوستانه با هم تا همیشه زندگی کنیم؟ تو جاست فرندمی و من فقط به چشم رفیق میبینمت ولی چشم ندارم ببینم با کسی میپری؟ مغز تورو از کاه پر کردن؟ واقعا اینقدر شاسکولی یا منو گرفتی؟
نمیتوانم دیگر جدی باشم. آنقدر با حرص و تند تند حرف میزند و بد و بیراه بارم میکند که خنده ام میگیرد. احمق دوست داشتنی!
#قندسیاه
#پارت339خنده ام را که میبیند بیشتر حرصش در میآید. فحش غلیظی که میدهد باعث میشود اینبار من لگدی سمتش پرانده و با حرص بگویم:
-بیشعورِ بی چاکِ دهن!
-لیاقتته. سه ساعت واسه یه گاو حرف زده بودم میفهمید حرفامو. این همه زر زدم که تهش بگی چرا برم بهش بگم میخوامت؟ پس میخوای چه گوهی بخوری لاشی؟ نه میخوای چه گوهی بخوری؟
اخم هایم دوباره از تصور چیزی که رضا از من میخواهد در هم میرود.
-در جریانی که طرف دیگه تف هم نمیندازه تو صورتم؟ نه تنها ازم متنفره، که یکی دیگه رو هم میخواد. قبلا

که منو فقط یه دوست اجتماعی میدید، الانم که ایناتفاق افتاده، تو صورتمم دیگه نگاه نمیکنه، بعد من
برم بشینم جلوش بگم من میخوامت؟ جدی میگی خدایی؟ من شاسکولم یا تو؟
تمسخروار میخندد:
-معلومه که تو! کی بهت گفته که سروین علی رو میخواد؟ خودش؟
آخرین قلوپ از لیوان دومم را هم میخورم و دستم را سمت پاکت سیگار میبرم.
-نیازی نیست بگه. واقعیتیه که دارم میبینم.
خنده ی رضا بلند تر میشود.-بعد بهت حرف میزنم ناراحت میشی. آخه بهت بگم
اسکل به اسکل بی احترامی کردم داداش. تو اینقدر تو این خطا نبودی کلا میزان فهمت توی این چیزا رسیده به صفر. یه سوال بپرسم راستشو میگی خدایی؟
اخمالود و حرص زده، همانطور که از سیگارم کام میگیرم، نگاهش میکنم تا ادامه ی اراجیفش را بگوید.
-خداوکیلی دوست دختر نداشتی تاحالا؟!
آنقدر بی حوصله ام که به جای آنکه چیزی سمتش پرت کنم، از شدت مسخره بودن حرفش میخندم.

رضا اما دست از لودگی نمیکشد.-نه جان تو دارم جدی میپرسم. نداشتی تا حالا نه؟
چون این حجم از نفهمی خیلی عجیبه. یعنی تو یه ذره هم نمیگیری این چیزارو. یه ذره هم راجع به زنا و دخترا چیزی نمیفهمی.
-چرا شر میگی رضا؟ چه ربطی داره؟
به پیشانی اش می کوبد و با حرص میگوید:
-بابا دختره دیگه اینقدر چراغ سبز نشون داد که دهن چراغ سبز سرویس شد. چجوری باید بهت بگه ازت خوشش میاد؟
با چشمانی درشت شده نگاهش میکنم. سروین را می گوید؟-تو مثل اینکه مغزتو از دست دادی واقعا. سروین چراغ سبز نشون میده بهم؟
-آره. ندیدی اون روز که اینجا بودیم چجوری ازت تعریف میکرد و نگات میکرد؟
نگاه کردن دلیل خوبی برای دوست داشتن یک نفر است؟
-چه ربطی داره؟ سروین کلا اخلاقش اینجوریه. با همه مهربونه و نگاهش به همه چی قشنگه.رضا قیافه اش شبیه به کسانی شده که گیر یک بچه
ی کم هوش احمق افتاده و هرچه میخواد ریاضی

یادش بدهد، یاد نمیگیرد.
سرش را میان دستانش میگیرد و می گوید:
-خدایا چرا بین این همه آدم، این باید میشد رفیق من؟
#قندسیاه
#پارت340حتی دیگر حوصله ی خندیدن هم ندارم. سیگار تمام شده ام را خاموش میکنم و به مبل تکیه میدهم.
نفس عمیقی میکشم و چشم میبندم.
چشمان پر محبت و خندانش را که به یاد میآورم، قلبم به تپش میافتد. ذوق و شوقش وقتی کنارم بود، نگرانی ها و کمک های بی منتش، و در آخر، آن بوسه ی لعنتی و بغض صدایش وقتی که خواست خوب شوم. یعنی امکان دارد که او هم احساسی به من پیدا کرده باشد؟ حتی تصور دوست داشتنش هم دیوانه کننده است! چه برسد به تصور داشتنش!
چشم بسته لب میزنم:-اگه حتی تو درست هم بگی، من بدجور خراب کردم
رضا. سروین دیگه نگامم نمیکنه. همونجوری که توی این مدت یه بار نرفت علی رو ببینه، چون ازش کینه گرفته بود. خودش بهم گفت دلم براش تنگ شده. ولی از سر غرورش و کینهش نرفت ببینتش. حتی باهاش

بهم زد. به نظرت همچین کسی، وقتی غرورش جریحه دار میشه دست از نامزدش میکشه، دست از منی که براش هیچی نیستم نمیکشه؟
سکوت رضا نشان میدهد دیگر حرفی برای زدن ندارد. چشم باز کرده و با پوزخندی بر لبم می گویم:
-خودتم میدونی درست بشو نیست. من باهاش قرار بذارم و بهش گل بدم؟ همون گلو میزنه تو سرم. فکر کردی میگه منم عاشقتم؟ نه داداش! شاید دو سه ماهبیشتر نباشه که شناختمش، ولی خوب میدونم چه رفتاری باهام میکنه.
رضا بی آنکه جوابم را بدهد، به جایی خیره مانده. پوف کلافه ای کشیده و دست به زانو میگذارم و بلند میشوم.
-امشب میمونی اینجا؟ اگه میمونی تا جا بندازم برات.
بالاخره نگاهش را از رو به رو گرفته و به من میدوزد. در فکر است چون چند لحظه ای بی هیچ حرفی چشم به من میدوزد و بالاخره بعد از چند ثانیه لب از هم باز میکند:-سروین کینه ایه. این قبول. غرورشم براش خیلی مهمه. اینم قبول. ولی یه چیزی بهت میگم یزدان، که خودم تجربش رو داشتم. پریا هم یه شخصیت

اینجوری داشت. اما میدونی اینجور آدما چه خصوصیت دیگه ای دارن؟ اونا برای کسایی که خیلی دوستشون دارن، غرورشون رو کنار میذارن و اشتباهتش رو میبخشن. شاید یه مدت زمانی طول بکشه اما بالاخره میبخشن. تو میگی سروین علی رو نبخشید. آره نبخشید. ولی میدونی چرا؟ چون به اون اندازه ای که باید، دوستش نداشت. ولی تو اون روز جلوی من با سروین بد حرف زدی، دلش رو جوری شکستی که پاشد و رفت. اما وقتی حالت بد شد و زنگش زدی اومد. نیومد؟ تا صبح بیدار نموند بالا سرت؟ دستمال نذاشت رو پیشونیت؟ اینا میدونی چه معنی میده یزدان؟ نه! نمیدونی چون گاوی. نمیفهمی.باید همه چیو برات شرح داد. احمق اون دوستت داره.
دوستت داره که دلشو میشکنی و زود میبخشه. این خصوصیت آدمایی شبیه سروینه. بعد بگو من سروین رو شناختمش. نه داداش. نشناختی. حالا حالاها باید بدوئی تا این سروین خانم رو بشناسی.
#قندسیاه
#پارت341
**
#سروینگوشی را بالاتر می گیرم تا صورتم کامل در صفحه

پیدا باشد. همانطور که موهای جلوی چشمم را پشت گوشم میزنم بامهربانی میگویم:
-خوبه اونجا همه چی؟ نمیخوای برگردی؟
اتاق خالی خانه ی رامسر را کامل چیده پس مشخص است که قصد برگشت ندارد! لارا خیلی زود حدسم را به یقین تبدیل میکند.
-نه سروین. میخوام بمونم. دوست ندارم برگردم تهران.
دلم میگیرد. بد هم میگیرد. نه برای آنکه لارا به خانه بر نمیگردد و وقتی نیست انگار یک چیزی کم دارم، برای آنکه همین لارا هیچ کجا را با تهران عوضنمیکرد. وقتی میخواستیم به رامسر برویم آنقدر غر
میزد که من و بتام سر درد میگرفتیم، اما حالا چه شده که رامسر را به تهران ترجیح میدهد؟ چه شده که هرکجارا به تهران ترجیح میدهد؟ چه بر سر خواهرم آمده؟
-مطمئنی لارا؟
موهایش را شانه نزده و خیلی شلخته لباس پوشیده. به ناخن های همیشه لاک زده اش لاکی نیست. لارای من هیچوقت اینطور نبود!
-آره. دیگه تهرانو دوست ندارم. دیگه از دوستام

خوشم نمیاد. از مدرسمون. حتی از خونمون. اینجا خیلی بهتره. به بابا گفتم همینجا ثبت نامم کنه. اصلا آب و هوای اینجارو بیشتر دوست دارم.به زور لبخند میزنم.
-باشه عزیزم. پروندت رو از مدرسه میگیرم و برات پست میکنم. فعلا کارای منو و بتام خیلی زیاده. بتونیم آخر ماه برای شب یلدا میایم پیشتون.
لبش به لبخند باز میشود و صدایش کمی جان میگیرد.
-توروخدا بیاین. دلم خیلی براتون تنگ شده.
-میایم قربونت برم، تا چشم بزنی شده آخر ماه.
چطور توانسته بودم قبل از رفتنش با او قهر باشم؟ این دختر تمامِ جان من است!-آجی یه سوال بپرسم؟
لبخندم را وسعت میدهم.
-دوتا بپرس تپلکم.
-میگم که... اوم... تو... با اون آقا... اون شب توی اون مهمونی... چیکار میکردید؟ چرا اونجا بودی؟
بعد از آن شب، هر لحظه منتظر این سوال بودم و او نپرسیده بود. نمیدانم بخاطر ترسش از من بود، یا درگیری فکری اش، اما هرچه بود پرسیدنش را به این زمان موکول کرده و من، قطعا نمیتوانم جوابی به سوالش بدهم. برای همین هم اخم ظریفی کرده و

میگویم:-فوضولی نکن دختر خوب. فعلا نمیتونم بهت بگم.
ولی توام نباید به کسی چیزی از این ماجرا بگی. بذار
یه چند وقت دیگه، ماجرارو مفصل برات تعریف میکنم
باشه؟
نارضایتی را در صورتش میبینم اما بالاجبار موافقت
کرده و کمی بعد، تماس را به پایان میرسانیم.
#قندسیاه
#پارت342
به محض تمام شدن تماس، روی مبل دراز کشیده و
آخیشی از ته دل میگویم. امروز در بیمارستان خیلیخسته شدم و از
آنجایی که عادت ماهیانه ام نزدیک
بود، کمر درد های همیشگی لعنتی هم کلافگی ام را
بیشتر میکرد.
نگاهم را به سقف سالن و کناف کاری روی سقف
میدوزم و بی اراده و زیر لب زمزمه میکنم:
-امروز شد ده روز!
ده روز! ده روز از آخرین باری که یزدان را برای آخرین
بار دیدهم گذشته. ده روزی که هر روزش را در نفرت و
حرص و بغض و عصبانیت و تاسف گذراندم. ده روزی
که با گذشت هر روزش، بیشتر باورم شد که آن
جملات را از زبان یزدان شنیدم. یزدانی که برایم

اسطوره ی مردانگی شده بود! او یک شبه، بتی که ازخودش در سرم ساخته بودم را شکست. او با یزدان
دوست داشتنی من چه کرد؟
باز هم بغضی دردناک بیخ گلویم را میچسبد و باز هم با حرص به خودم نهیب میزنم که بس کن سروین! تو تا توانستی به او محبت کردی و او بی لیاقتی کرد. او باید ناراحت باشد نه تو! او باید برای تکه تکه کردن قلب تو، سوزاندن غرور تو و له کردن شخصیت تو برای خودش متاسف باشد و عذاب وجدان بگیرد نه تو!
پس آزار دادن خودت را بس کن!
پوف کلافه ای کشیده و چشم میبندم. یک چیزی هست که آزارم میدهد. یک چیزی هست که مثل یک سپر، میان یزدان و نفرتی که در قلبم غل غل میکندقرار میگیرد. یک چیزی که مدام میخواهد به من
یزدانی که خودم شناخته ام را یاد آوری کند. یک چیزی که مدام میخواهد بگوید یک چیزی درست نیست سروین. یک جای کار میلنگد. یزدانی که تو دیده ای، زمین تا آسمان با آن چیزی که از زبان خودش شنیده ای، فرق میکند. یک چیزی که میگوید احمق نباش! به حرف های کسی که همیشه میخواهد بگوید من بد هستم اعتماد نکن! به یزدانی که دوست

دارد همیشه خودش را سیاه نشان بدهد و تو روح پاک
و سفید اورا دیده ای گوش نکن! یک چیزی که من
مدام آن را پس میزنم چون دلم خیلی بد شکسته!
خیلی خیلی بد شکسته! آنقدر که با وجود دلتنگی ام
برای روزهایی که با یزدان داشته ام، دیگر حتی
نمیخواهم صدایش را بشنوم!من هیچوقت آدمی نبوده ام که گناه کسی را
به نام
کس دیگری بنویسم اما یزدان به اندازه ای ناراحتم
کرده که حتی نمیخواهم با لیلا هم حرف بزنم. بارها
دلم خواست به دیدنش بروم و جویای حالش شوم.
حتی دوست داشتم روزی که نوبت دکتر داشت،
همراهش باشم، اما نتوانستم. هرکار کردم نتوانستم!
دوست داشتم به یزدان حالی کنم که واقعا از دستش
کفری ام! دوست داشتم بفهمد که واقعا از او و
هرچیزی که به او وصل میشود متنفرم! دوست داشتم
بفهمد که واقعا تصمیمم جدی ست. دوست داشتم
واقعا بفهمد که من را از دست داده. من و محبت ها و
کمک هایم را از دست داده و حالا اوست که باید
افسوس بخورد!#قندسیاه
#پارت343
با صدای باز شدن در سالن، نگاهم را از سقف گرفته و

به در میدوزم. بتام با چهره ای که خستگی صورتش
را فریاد میزند، در را پشت سرش بسته و با نگاهی به
من، قیافه ی خسته اش را خسته تر نشان میدهد:
-آخ مردم از خستگی خاله سوسکه. گشنمه. تشنمه.
بدنم کوفتس.
میخندم و از جا میپرم. این اداهایش را میشناسم. از
گردنش آویزان شده و ماچ محکمی به لپش میگذارم.-آخیش! خستگیم
در رفت به خدا. البته نصفشم بخاطر
بوی غذاته که کل خونه و راه پله هارو گرفته!
با ذوق میخندم و همانطور که پالتویش را از دستش
میگیرم میگویم:
-با اینکه دیر اومدی ولی نخوردم تا تو ام بیای با هم
بخوریم. زود دستاتو بشور بیا. منم میزو میچینم.
یک مدتی ست که احساس میکنم رفتار بتام به کل
تغییر کرده. انگار مرد تر شده! کمتر مسخره بازی در
میآورد، حواسش را بیشتر به آدمهای اطرافش میدهد
و محبت هایش بیشتر به دل مینشیند. مثل همین حالا
که فرق سرم را عمیق میبوسد و بوی موهایم را در
بینی میکشد:-تو مورفین خالصی خاله سوسکه. هرکی تورو داشته
باشه خستگی نمیفهمه چیه که!
بتام این را میگوید، راهش را سمت سرویس

بهداشتی کج میکند و من تلاش میکنم تا بغضم را
پایین بفرستم و این سوال مسخره ای که دارد مغزم را
میخورد کنار بزنم. همین سوال مسخره ای را میگویم
که میگوید "اگه من اینقدر که میگید خوبم پس چرا
یزدان هیچکدوم از خوبیامو ندید؟"
من آدمی نیستم که قبول واقعیت ها برایم سخت باشد!
قرار نیست ما برای همه ی آدمها دوستی داشتنی
باشیم. قرار نیست همه از ما خوششان بیاید و من باید
این را بپذیرم که یزدان از من از همان ابتدا خوششنمیآمد! این را من آن
اوایل به خوبی در چشمانش
دیده بودم. اما با وجود آنکه من اینقدر خوب واقعیت را
درک میکنم، چرا نمیتوانم این را برای یزدان قبول
کنم؟ یک دردی دارد قبول این واقعیت برای یزدان.
یک درد عجیبی که منشا آن را نمیفهمم.
-سروین این گوشیت کشت خودشو. نمیشنوی
صداشو؟
شانه هایم بالا میپرند و گیج و منگ دور و برم را نگاه
میکنم. آنقدر در فکر بودم که صدای زنگ گوشی ام را
بتام از داخل دستشویی میشنود اما خودم نه!گوشی را بالاخره پیدا میکنم.
زیر لباس هایی که روی
مبل انداخته ام افتاده و بی وقفه زنگ میخورد. برش

داشته و صفحه اش را نگاه میکنم. یک شماره ی ناشناس است که حتی به چشمم هم آشنا نیست! تا میآیم تماس را بر قرار کنم، قطع میشود. با خودم فکر میکنم اگر اشتباه نگرفته باشد دوباره زنگ میزند. با این فکر، گوشی را همانجا پرت کرده، لباس های خودم و بتام را برداشته و به اتاق میبرم. بعد از آن میز غذا را آماده کرده و با بتام مشغول خوردن خورشت قیمه ی خوشرنگی که غذای مورد علاقه ی بتام هم هست، میشویم.

#قندسیاه#پارت344

بعد از شام، ظرف هارا در ماشین گذاشته و برای خودم و بتام پاپ کورن درست میکنم. امشب قرار است فیلم ترسناک نگاه کنیم و نگاه کردن فیلم بدون خوراکی اصلا مزه نمیدهد. گرچه میدانم با دیدن فیلم ترسناک، هرچه بخورم زهرمارم میشود!

با ظرف بزرگ پاپ کورن و چیپس های فلفلی مورد علاقه ام به سالن برگشته و کنار بتام برای خودم جا باز میکنم.

به محض آنکه بتام فیلم را پلی کرده و من اولین گاز را از تکه چیپش میان انگشتانم میزنم، صدای زنگگوشی ام بلند میشود. در تاریکی خانه از جا بلند شده

و دنبال گوشی ام روی مبل میگردم. با آنکه برعکس روی مبل افتاده، اما باز هم کمی نور از اطرافش پیداست و همین باعث میشود که زود پیدایش کنم. برش داشته و به صفحه اش چشم میدوزم. باز هم همان شماره ی ناشناس! اینبار از ترس آنکه دوباره قطع نکند، زود تماس را وصل کرده و گوشی را به گوشم میچسبانم.

-بله؟

-...

هیچ صدایی به گوش نمیرسد. گوشی را از گوشم فاصله میدهم و صفحه اش را نگاه میکنم. تماس هنوز برقرار است.-بله بفرمایید؟

و باز هم سکوت!

-الو؟ الو؟

-سلام!

قلبم درجا فرو میریزد! درست مثل برج های دوقلو در نیویورک!

-کیه سروین؟

من هنگ کرده ام و نه جوابی برای کسی که پشت خط است دارم و نه جوابی برای بتامی که نگاهم میکند.میخواهم گوشی را پایین آورده، تماس را قطع کرده و

به بتام بگویم مزاحم بوده! اما مردِ آن طرف خط زودتر از من دست به کار میشود!
-سِروین؟
چشم هایم روی هم فشرده شده، قلبم دیوانه وار تپیده و نفسم جایی گیر میکند. چرا من دست هایم اینطور میلرزد؟ چرا از طرفی دوست دارم بگویم زهرمار و از طرفی دوست دارم جواب بدهم جانِ سروین؟ چرا مردِ عوضی بی رحم آن طرف خط، اینطور صدایم میزند؟ چرا هیچوقت صدایم را اینقدر قشنگ نشنیده بودم؟ چرا نمیشود صدای کسی را بغل گرفت؟
-بفرمایید!صدایم میلرزد! میلرزد و... لعنت به من!
-کارت دارم. باید با هم حرف بزنیم. میشه؟
این حجم از خواهش و استیصال در صدایش، خاطره ی شبی که تب کرده بود را یاد آوری ام میکند و کینه و نفرت دوباره خودی نشان میدهد!
-سروین گفتم کیه؟
بتام فهمیده! از دستپاچگی من فهمیده که یک چیزی شده!دست روی دهانه ی گوشی گذاشته و با صدای آرامی که تمام تلاشم را به کار گرفته ام نلرزد، میگویم:
-یکی از همکارامه.
سپس به کسی که آن طرف خط منتظر جواب من است

میگویم:
-من درخواستتون رو رد میکنم. شبتون بخیر.
این را گفته، تماس را بدون ذره ای تردید به پایان رسانده و در هوایی که انگار اکسیژن کم دارد، بالاخره نفس میکشم!#قندسیاه
#پارت345
وقتی کنار بتام بر میگردم، اصلا و ابدا آن سروین چند دقیقه ی پیش نیستم. دلم پیش سروینی که با تن صدای گرم و لعنتی اش گفته، مانده! هیچوقت اینطور صدایم نکرده بود! هیچوقت اینقدر قشنگ نگفته بود سروین! هیچوقت اینقدر دلم نخواسته بود در جوابش بگویم جانم! من چه مرگم شده؟ قرار نبود اگر خبری از یزدان شد، هرچی از دهانم در آمد بارش کنم؟ قرار نشد مثل خودش رفتار کنم؟
دلیل شوکه شدن خودم را میفهمم! دلیل آنکه کف دستانم اینطور عرق کرده و اینقدر گرمم شده را همهمینطور! من اصلا توقع آنکه یزدان زنگم بزند را نداشتم. اصلا! کاری که خواسته بود را به بهترین شکل ممکن انجام داده بودم! رفته بودم و هیچ خبری از من نشده بود. حتی جواب خواهرش را ندادم! پس دیگر چه از جانم میخواهد؟ چرا دست از سرم بر نمیدارد؟

-این همکارت چی گفت که این ریختی شدی خاله سوسکه؟
برای آنکه نشان بدهم بیخیالم، ظرف پاپ کورن را از دستش میکشم و با لحنی طلبکارانه میگویم:
-خوب شد یکی زنگم زد که توئه سواستفاده گر از فرصت استفاده کنی همه ی خوراکیارو بخوری. اینا نصفشون مال من بودن. هیچی نذاشتی ازشون نامرد!به یک باره با دیدن صحنه ای ترسناک، جیغی کشیده
و ظرف از روی پایم روی فرش میافتد. بتام قهقه میزند و من با ناراحتی و حرص پا به زمین میکوبم و صدای جیغ مانندم را روی سرم میاندازم.
-نصفشو که تو خوردی، بقیشم ریخت زمین. اصلا کی گفته باید ژانر ترسناک نگاه کنیم؟ یه فیلم عاشقانه بذار من ترسناک دوست ندارم.
قبل از آنکه بتام جوابم را بدهد، دوباره صدای زنگ گوشی ام بلند میشود. میخواهم دستم را سمت گوشی که روی مبل میان خودم و بتام گذاشتمش ببرم اما بتام زودتر وارد عمل میشود. ترس یک آن به دلمچنگ میاندازد. لعنت به فیلم نگاه کردنمان که هیچ کجایش شبیه به فیلم نگاه کردن نیست!
-همون همکارته؟

صفحه ی گوشی را به طرفم گرفته تا شماره ی ناشناس کوفتی را ببینم. سرم را تکان داده و برای برای گرفتن گوشی که عقب گرفته تا به دستم نیفتد، خیز بر میدارم و او دستش را عقب ترمیکشد. حرص زده میغرم:

-بده گوشیمو بتام. مسخره بازی در نیار. باید جوابش رو بدم.

-اگه میخواستی جوابشو بدی چرا روش قطع کردی؟

اصلا این کیه که اینقدر هول کردی؟عقب کشیده و سعی میکنم جدیتی به صدایم بدهم:

-گفتم بده گوشیمو بتام. با این سن و سالم نباید به تو جواب پس بدم که!

گوشی را سمتم گرفته و با شیطنت میگوید:

-آره نباید جواب پس بدی ولی حواست باشه این یکی مثه علی نشه.

خنده ام میگیرد! گوشی را که از دستش میگیرم، تماس قطع میشود. رو به بتام لب میزنم:

-این روشن فکر بودنات فقط واسه منه؟ خون لارا بچمو که کرده بودی تو شیشه!لحنش صد و هشتاد درجه تغییر میکند.

-لارا فرق داشت. سنش رو با سن خودت و عقلش رو با عقل خودت مقایسه میکنی؟ من میدونم که تو

حواست به خودت هست. بعدشم اگه این روابط نباشه چجوری شوهرت بدیم؟ بذاریم بترشی؟
#قندسیاه
#پارت346
نمیدانم بخندم یا حرص بخورم. بتام اما نمیگذارد به هیچکدامشان برسم:
-پاشو پاشو برو باز چیپس بیار. اینا خیلی کم بودن.
تخمه ام اگه هست بیار.گوشی میان دستانم میلرزد و قلبم را هم با خودش
میلرزاند. پیامی برایم آمده. اینبار نه از طرف شماره ی ناشناس، بلکه از طرف کسی که او را mr robat😉 سیو کرده بودم! دیدن نامش چنان ولوله ای در دلم به پا میکند که بی آنکه جوابی به بتام بدهم، ظرف شیشه ای میان دستش را گرفته و به آشپزخانه میروم. چراغ آشپزخانه را روشن کرده و با دستان لرزان یخ زده ام، با تپش قلب دیوانه کننده ام و نفس هایی که نمیفهمم چرا اینطور به شمارش افتاده اند، پیامش را باز میکنم.
-بیا پایین سروین. من جلوی در خونتونم. باید حرف بزنم باهات.ناباورانه، سرم را بالا آورده و در تاریکی به در بالکن نگاه میکنم. اینجاست؟ خدای من!

-کجا موندی پس؟ بابا نصف فیلم رفت!
اصلا از فیلم چیزی فهمیدم من؟ اصلا یزدان میگذارد
آرام باشم من؟ اصلا دست میکشد از سر من؟
با دستان لرزانم، ظرف چیپس را پر کرده و با ظرف
تخمه به سالن میبرم. سپس رو به بتامی که غرق
فیلم شده و ذره ای ترس در چهره اش پیدا نیست
میگویم:
-من میرم دستشویی.آنقدر غرق فیلم است که حتی جوابم را هم نمیدهد.
از
فرصت استفاده کرده و به جای رفتن به دستشویی، به
اتاقم میروم. در را روی هم میگذارم و به سرعت
سمت پنجره میروم. به شکلی نامحسوس، گوشه ی
پرده را کنار زده و با دیدن ماشینش، همان یک ذره
انرژی ام هم تحلیل میرود. دست روی قلبم میگذارم
و زیر لب با صدایی لرزان زمزمه میکنم:
-چته احمق؟ آروم باش! آروم! الان ردش میکنی بره!
چیزی نشده که!
دلیل این حجم از اضطراب خودم را نمیفهمم. شاید
هم میفهمم و خودم را به خریت میزنم! چون
نمیخواهم به حرف های فاطمه مهر تایید بزنم. چون
نمیخواهم باور کنم یزدانِ کیانی برای من فراتر از یکرفیق رفته. نه امکان

ندارد! استرس من برای چیز
دیگریست. قطعا همین است!
با این فکر، شماره اش را گرفته و گلویم را صاف
میکنم. با اولین بوق، صدای آرام و مردانه اش در
گوشم مینشیند. قلبم فریاد میزند چقدر دلت برای
صدایش تنگ شده بود سروین! مغزم اما تو دهن
محکمی به قلبم میزند.
-سلام.
جواب سلامش را نمیدهم! من برای دعوا زنگ زده ام!
-چیکار داری؟ برای چی اومدی جلو در خونمون؟ برای
چی مزاحمت ایجاد میکنی؟ میخوای به جرم مزاحمتازت شکایت کنم تا
بفهمی چقدر ازت متنفرم؟
میخوای؟
دارم بی انصافی میکنم! دارم در حقش بی انصافی
میکنم چون یزدان هیچوقت نه مزاحم بوده و نه قصد
مزاحمت داشته!
-من مزاحم نیستم سروین!
دیوانه میشوم! اینبار با صدای بلندتری لب میزنم:
-من سروین نیستم. من خانم پایدارم. تکرار کن تا
یادش بگیری. الانم قطع میکنم و اگه تا ۵دقیقه یدیگه از جلوی خونمون
راهت رو کشیدی و رفتی که

هیچی، اگه نرفتی، زنگ میزنم به پلیس!
#قندسیاه
#پارت347
این را میگویم و میخواهم گوشی را از روی گوشم
بردارم که سریع، با صدایی پر از خواهش میگوید:
-قطع نکن لطفا. خواهش میکنم. من... من واقعا باید
باهات حرف بزنم. سروین... خانم پایدار... هرچی
اصلا... ببین من بد کردم بهت، دلت رو شکستم، تو
حق داری هرچی بهم بگی، حق داری هر حرفی بهم
بزنی، ولی تو که خوبی! تو که مثل من نیستی. تو که
دست رد به سینه ی کسی نمیزنی. میدونی من محالهپاشم بیام در خونه
ی کسی التماسش کنم. میدونی تا
وقتی کارد به استخونم نرسه از کسی کمک نمیخوام،
ولی... ولی...
چرا حس میکنم صدایش درد دارد؟ چرا حس میکنم
حالش خوب نیست؟ چرا حس میکنم فیلم بازی
نمیکند و واقعا نیاز به کمک دارد؟
-ولی من الان دارم ازت خواهش میکنم، التماست
میکنم سروین... التماست میکنم سروین خانم. خانم
پایدار! الان دلت خنک شد؟ الان یکم زخمی که زدم به
قلبت آروم گرفت؟ آرومی حالا؟

قفل کرده ام! واقعا قفل کردم و جوابی ندارم که بدهم!-میخوای بگم اشتباه کردم؟! آره اشتباه کردم. اشتباه
کردم که از دستت دادم. فهمیدم که واقعا میتونی یه
جوری از یکی متنفر بشی که تا ته ته قلبش رو
بسوزونی. فهمیدم بلدی با همه ی وجودت یه جوری
محبت کنی به یکی که اسیرش کنی به جونت، ولی تا
اراده کنی یجوری خطش بزنی از زندگیت و متنفر شی
ازش که در به در بیفته دنبالت. فهمیدم خانم دکتر!
خانم پرستار! اصلا هرچی. فهمیدم. خوب فهمیدم.
حالا دیگه بس میکنی؟
صدایش میلرزد! دیوانه وار میلرزد! از چه چیز
نمیدانم، اما میلرزد! یک جوری میلرزد که دوست
داری بغلش کنی و بگویی آرام باش مستر ربات! ربات
ها که اینطور احساساتی نمیشوند. اینطور با حرص ودیوانگی نفس
نمیکشند جوری که دل اویی که پشت
خط است بلرزد. ربات ها که اینطور از بی احساس
بودنشان پشیمان نمیشوند. التماس نمیکنند! پس تو
چه رباتی هستی یزدان کیانی؟ تو چه مرگت شده؟
-بس کنم؟ برای چی بس کنم آقای محترم؟ اصلا مگه
من کاری کردم، مگه من چیزی رو شروع کردم که بس
کنم؟

جفتمان ساکت میشویم. من دوباره لب باز میکنم:
-مگه من کاری به کارت داشتم اصلا؟ چی دیده بودی ازم جز محبت؟ چی دیده بودی ازم جز توجه بی منت؟ چی دیده بودی ازم جز...یکباره افسار پاره میکند. میان جمله ام پریده و با صدای بلندی، غرشش را به گوشم میرساند:
-همین... همین! همین محبتت. همین توجهت. همین کارات. همین باعث میشه آدم دیگه نتونه کنده شه ازت. خسته شدم. ده روزه که هرجارو نگاه میکنم میبینمت. خنده هات همش تو سرمه. ده روزه به هر دری زدم که یادم بره نگاه آخرتو، نتونستم. نشد! دل تورو شکستم، تو این ده روز هزاربار تاوانش رو دادم. دیگه نمیکشم خانم پایدار. نمیکشم که این ساعت از شب اومدم جلوی در خونت. نمیکشم. برای همین میگم بس کن. من دیگه نمیتونم!
زبانم انگار لال شده. قلبم انگار تپیدن را از یاد برده و شش هایم انگار فراموش کرده اند وظیفهشان چیست.از مغزم دیگر نگویم که انگار کرکره را پایین کشیده و خودش را به خواب زده.
قدرت درکم به صفر رسیده! میفهمم یزدان چه میگوید، میفهمم! اما... درکش نمیکنم! چه کسی نمیتواند از من کنده شود؟ یزدان؟ چه کسی نمیتواند

خنده هایم را از سرش بیرون کند؟ یزدان؟ چه کسی دارد این اراجیف را میگوید؟ یزدان؟!
#قندسیاه
#پارت348
-یادته اون شبو که رفتیم بام؟ یادته نشستم باهات درد دل کردم؟ همون شب باید میفهمیدم یه جای کارم میلنگه...من همچنان، نمیتوانم به زبان لال شده ام حرکتی بدهم و یزدان انگار که میخواهد به اندازه ی تمام وقت هایی که در زندگی اش سکوت را ترجیح داده بود، حرف بزند!
-من خیلی ساله درد دل کردن رو از یاد بردم. خیلی ساله فهمیدم حرف زدن دردی ازم دوا نمیکنه. چون کسی نمیتونه کاری برام بکنه. من فقط وقتی به حرف میام که آدم رو به روم از خودمم بهم نزدیک تر باشه. وقتی واقعا کنارش احساس راحتی کنم. وقتی حس کنم حالم با حرف زدن با اون آدم، خوب میشه! حتی اگه نتونه کاری واسم بکنه. همون شب باید میفهمیدم چرا وقتی توی مهمونی پیشم بودی، نفس تنگینگرفتم. چرا بعدش نشستم و برات حرف زدم، چرا
اون شب وقتی برای لارا درد میکشیدی، پا به پات درد کشیدم. رضا راست میگه. من توی این چیزا زیادی

احمقم! من نفهمیدم!
صدایش آرام تر شده اما درد، از کلمه به کلمه ی
جملاتش میچکد!
-یادته شعری رو که اون شب واست خوندم؟
مغز به خواب رفته ام تکانی به خودش میدهد و پاهای
لرزانم برای نشستن روی تخت ترغیب میشوند.
مینشینم، چشم هایم را روی هم میفشارم و همانطورکه دستم را روی قلبِ
دیوانه شده ام میگذارم لب
میزنم:
-مرا رازیست اندر دل، به خون دیده پرورده
ولیکن با که گویم راز چون محرم نمیبینم؟
قناعت میکنم با درد، چون درمان نمییابم
تحمل میکنم با زخم، چون مرهم نمیبینم.
صدای پوزخندش را میشنوم و مغزم دوباره خودش را
به خواب میزند. انگار میخواهد همه چیز را به دست
قلبم بسپارد!
-ده روزه فقط فکر میکنم. فکر میکنم به حرفای
همون شب. همون شبی که رفتیم بام. اون شب خیلیحرف زدیم با هم.
اون شب بهت گفتم دوست داشتم
پدر باشم، کاش نسیم یه بچه از خودش میذاشت،
گفتی تو بازم میتونی به این آرزو برسی. فقط باید

بخوای. گفتم انگیزه نیست. گفتی گاهی انگیزه ها خود به خود به وجود نمیان. گاهی باید برای پیدا کردن یه انگیزه، برای پیدا کردن یه آرزو تلاش کنی. من تلاش نکردم خانم پایدار. من تلاش نکردم. من نخواستم! من نخواستم. تو یهو پریدی وسط زندگیم. تو از کجا یهو پیدات شد؟ کم بدبختی داشتم؟ ها؟ کم خودم در به دری داشتم؟ با این یکی باید چیکار کنم الان؟ دیگر نمیتوانم حرف نزنم! اگر ساکت بمانم قلبم از هیجان میایستد.

-یزدان...-هیش! صدام نزن! اینجوری صدام نزن! من خواب میبینم! این یزدانِ دیوانه، یزدانی نیست که ده روز پیش، بی رحمانه، بی آنکه ذره ای صدایش بلرزد هرچه خواسته بود بارم کرده بود. من دارم حرف هایش را اشتباه برداشت میکنم، یا یزدان واقعا دارد از حسی حرف میزند که برایم باور کردنی نیست؟

-حالا دیگه دلم میخواد زندگی کنم، ازدواج کنم، بچه داشته باشم... حالا دیگه انگیزه ای که باعث شده همچین چیزایی رو بخوام پیدا کردم! بدون اینکه خودم بخوام! بدون اینکه من بخوام انگیزه شدی برای این روحِ نیمه جونی که یه سره داره خون از همه جاشمیزنه بیرون. انگیزه شدی تا زخماشو درمون کنه. تا

عین یه آدم عادی زندگی کنه، عاشق بشه، بخنده! ولی چه فایده؟ ها؟ چه فایده؟ چه فایده وقتی نه بودنت میشه نه نبودت؟ چه فایده وقتی...
نه! نه من دیگر نمیتوانم گوش کنم! دیگر نمیتوانم به چیزی که میخواهد بگوید گوش کنم. طاقت شنیدنش را ندارم!
نفسم از هیجان بالا نمیآید وقتی میان حرفش میپرم:
-من باید برم.همین یک جمله را با صدای ضعیف و لرزانی گفته و مثل یک دختر هیجده ساله ی خجالتی، تماس را قطع میکنم.
#قندسیاه
#پارت349
نگاه ناباورم، در تاریکی اتاق چرخ میخورد و چرخ میخورد و به پنجره ی اتاق میرسد. صدای پر عجز یزدان مثل مته مغزم را سوراخ میکند و پاهایم میل عجیبی به کشیده شدن سمت پنجره دارند. مغزم انگار میخواهد از هم فرو بپاشد! از دستم عاصی شده و میگوید این چه کار احمقانه ای بود؟ چطور توانستی مثل بچه ها فرار کنی و گوشی را قطع کنی؟ اینبار امانگار نوبت قلبِ تپنده ام است که خودش را در گوشه ای قایم کند و از حرکتی که انجام داده خجالت بکشد.

نباید گوشی را قطع میکردم! نباید! چطور اینقدر
بچگانه و خجالتی عمل کردم؟!
-خجالتی؟!
این سوال را خودم از خودم، با صدایی ضعیف و
ناباورانه میپرسم و سپس، شوک زده دستم را روی
دهانم میفشارم و تازه انگار میفهمم چه اتفاقی
افتاده! من... خجالت کشیدم! چون یزدان... یزدان
داشت به من ابراز علاقه میکرد! خدای من! یزدانِ
کیانی، پسر عموی ناتنی نامزد سابقم، مردی که روزی
گمان میکردم حتی قلب هم در سینه اش نیست،امشب جلوی در خانه ی
من ایستاده و با صدایی پر
درد، از احساسی حرف میزند که حتی تصور واقعی
بودنش هم قلبم را دیوانه میکند. این هم یک بازی
جدید است؟ یزدان عجب بازیگر قهاریست! آن زمانی
که به من میگفت چطور رفتار کنم تا کسی ذره ای از
احساسات درونم را نفهمد، باید میفهمیدم که این
آدم، چه بازیگر خوبیست. باید میفهمیدم...
شبیه به یک ورزشکار که به پایان مسابقه رسیده و
جان در تنش نمانده، همانطور که نشسته ام، از پشت
روی تخت میافتم و سعی میکنم نفس های عمیق
بکشم. زیر لب با صدایی لرزان، زمزمه میکنم:

-آروم! آروم سروین! دروغ گفت! هرچی گفت دروغه.
عین همه ی دروغاش. عین همه ی وقتایی که بامهربونی نگات میکرد و میگفت تو رفیق کوچولومی.
عین...
بغض سراسر وجودم را میگیرد! دلم گریه میخواهد!
آن هم در آغوش مردی که قلبم را دیوانه کرده!
-عین همه ی وقتایی که ادای آدم خوبارو در میآورد.
عین همه ی وقتایی که فیلم بازی میکرد که واسش مهمی... عین تموم موقع هایی که تورو به خودش عادت میداد...
اشک از گوشه ی چشمانم روی تخت میافتد و صدایم از گریه و بغض ارتعاش پیدا میکند.-الانم همه ی حرفاش دروغه... دوباره به کمکت نیاز داره... میخواد بری توی خونه ی کتایون جاسوسی کنی واسش... اومده این حرفارو بزنه خرت کنه...
اومده باز دلتو بلرزونه... کارش که تموم شه باهات...
دوباره مثه یه تیکه آشغال رفتار میکنه باهات...
میفهمی احمق؟ میفهمی؟
نه! نمیفهمم! نمیفهمم که قلبم اینطور محکم میتپد.
نمیفهمم که به پهلو چرخیده، پاهایم را در شکمم جمع کرده و به بغضم اجازه ی رهایی میدهم. به خودم

که نمیتوانم دروغ بگویم! دلم برایش تنگ شده! آنقدر
که دوست دارم همین حالا پایین بروم، در آغوشش
بکشم، سپس صورتش را در دست گرفته و خیره درچشمانش بگویم
ناراحت نباش. غصه نخور! میخواهی
باز هم دل شکستن هایت را ببخشم؟ میخواهی باز هم
حرف هایت را به فراموشی بسپارم؟ میخواهی باز هم
گولت را بخورم؟ خیلی خب! قبول! فقط تو ناراحت
نباش!
#قندسیاه
#پارت350
گریه میکنم و گریه میکنم و گریه میکنم! گمان
میکنم هرچقدر بیشتر اشک بریزم حالم بهتر میشود،
اما نمیشود! ده روز گریه نکرده بودم. ده روز، هر بار
بغضم میگرفت به خودم نهیب میزدم که یزدان
لیاقت اشک ریختن ندارد. به خودم تلقین میکردم کهاین دوماه را خواب
بوده ام و اصلا با شخصی به نام
یزدان آشنا نشده ام. ده روز خندیدم و در دلم به حال
یزدانی که من را از دست داده بود، پوزخند زدم. خودم
را برای سیلی محکمی که در گوشش زده بودم
تحسین کردم اما... اما خودم هم خوب میدانستم که
جگرم پاره پاره شده! ته دلم، خودم را برای آنکه در

گوشش زده بودم، فحش و لعنت میکردم. دلم برایش تنگ میشد و از آنکه در حقش بی انصافی میکردم و او را بی لیاقت و نمک نشناس میخواندم، از خودم بدم میآمد. حالا دیگر میدانم جگرم از چه چیز سوخته! حالا خوب میفهمم که چرا اینقدر از حرف هایش سوخته بودم. حالا خیلی خوب میفهمم که چرا هربار به یاد آن سیلی میافتادم، قلبم درد میگرفت. حالا میفهمم که چرا هرشب قبل از خواب و صبح ها بعد از باز کردن پلک هایم، اولین چیزی که به یادم میآمد اوبود! حالا میفهمم که چرا این ده روز هزاربار آرزو کرده بودم که شماره اش روی گوشی ام بیفتد. حالا میفهمم! حالا میفهمم که یزدان با من چه کرده! سبک نمیشوم، اما چشمانم از گریه آنقدر میسوزند که به خواست خودم دست از گریه میکشم. سر جایم مینشینم و اشک هایم را پاک میکنم. موهایم را پشت گوشم زده و با نفسی عمیق و مرتعش، لبخند غمگینی میزنم. در دلم به خودم میگویم که اشکالی ندارد سروین! شاید تو با مستر ربات، پایان خوبی نداشتی، اما داستان قشنگی داشتی! همین برایت کافی نیست؟ از سر جایم بلند شده و اتاق را ترک میکنم. سالن در سکوت و تاریکی محض فرو رفته! چراغ سالن راروشن میکنم و میبینم بتام

بی آنکه خوراکی های
روی زمین و ظرف های روی میز را جمع کند، به اتاقش
رفته. زیر لب زمزمه میزنم:
-خوبه حداقل تلوزیونو خاموش کرده!
به سرویس بهداشتی رفته و صورتم را میشورم.
سپس مشغول جمع و جور کردن سالن میشوم و پاپ
کورن ها و پوست تخمه هایی که روی زمین ریخته را
جارو میکنم.
بعد از برق انداختن سالن، به آشپزخانه رفته و مشغول
تی کشیدن به سرامیک های کف آشپزخانه میشوم.
زمین که برق میافتد، دستمالی برداشته و به جان
کابینت ها میافتم. آنقدر به همه جا دستمال میکشمکه دست هایم به
سوزش میافتند. یکهو با اعصابی
خراب، دستمال را محکم و عصبی به گوشه ای پرت
کرده و مشتم را روی کابینت میکوبم. چشمانم پر
میشوند و لبهایم میلرزند! چرا هرکاری میکنم
حواسم از کسی که احساس میکنم هنوز هم در
ماشینش درست جلوی در خانه نشسته، پرت نمی
شود؟ چرا وسوسه ی آنکه پشت پنجره بروم، از سرم
بیرون نمیرود؟ چرا دلم پیش گوشی ام که در اتاق
گذاشتمش تا دیگر چکش نکنم مانده؟ نکند زنگ زده

باشد؟ نکند پیام داده باشد؟
بی اختیار نگاهم به بالکن میافتد. نه! نه من نگاه نمیکنم!دوباره دستمال را برداشته و میخواهم به ادامه ی کارم برسم که یک لحظه بی حرکت میمانم. اگر یکبار نگاه کنم چه میشود؟ فقط یکبار! یکبارش که اشکالی ندارد!
#قندسیاه
#پارت351
قید نگاه کردن از بالکن را زده و به سرعت خودم را به پنجره ی اتاقم میرسانم. با قلبی که احساس میکنم در دهانم میزند و دست هایی که انگار منجمد شده اند، لبه ی پرده را گرفته و خیلی آرام کنارش میزنم.
نگاه بی طاقتم را سمت ماشینش میکشم و در صدم ثانیه، قلبم به شکلی میلرزد که تا به حال چنین چیزیرا تجربه نکرده ام!
مردی سیاهپوش، در تاریکی شب،
تکیه زده به ماشین، سیگار میکشد و خیره به انتهای کوچه، انگار که در دنیای خودش غرق شده! تا به حال ندیده بودم یزدان سیگار بکشد. هیچوقت هم بوی سیگار را در نزدیکی اش احساس نکرده بودم و همین موضوع برای بغض کردنم کافیست!
با دقت بیشتری نگاه میکنم و چشمانم یک آن گرد

میشوند. واقعا یک پیرهن به تن دارد یا من دارم
اشتباه میبینم؟
حرصم در میآید! میخواهد من را آزار بدهد؟
احساسات من را جریحه دار کند؟ باید بفهمد با این
مظلوم بازی هایش راه به جایی نمیبرد!گوشی ام را از روی تخت چنگ
میزنم و روشنش
میکنم. نه زنگی زده و نه پیامی فرستاده. اهمیتی
نمیدهم و شماره اش را میگیرم.
به محض آنکه با صدای گرفته اش، چیزی شبیه به
"الو" زمزمه میکند، با حرص و عصبانیت لب میزنم:
-چرا نمیری؟ چیو میخوای با این کارات ثابت کنی؟
جوابی عایدم نمیشود و حرصم بیشتر در میآید!
-میخوای دلم برات بسوزه آره؟
-میدونی که از ترحم بیزارم!چرا اینقدر صدایش گرفته؟ نکند سرما به
جانش بزند؟
نکند سیگار که بکشد نفس تنگی به سراغش بیاید؟
یزدان تو چرا اینقدر من را آزار میدهی نامرد؟
صدایم از سر ناراحتی برای مردی که دارد با خودش
این چنین می کند، از سر درد و نا توانی به لرزش
میافتد!
-اگه بیزاری بس کن اینکاراتو. تو این سرما وایسادی

بیرون که چی؟ با اون نفس تنگیه وقت و بی وقتت سیگار میکشی که چی؟ که منو زجر بدی؟ چی میخوای از جونم؟ میخوای ببخشمت؟ باشه میبخشم. حالا برو. برای همیشه برو یزدان. چون من دیگه تحمل ندارم!لعنت به این بغضی که صدایم را اینقدر ترحم انگیز میکند!

لحنش دیگر پر درد نیست! برعکس! آنقدر آرام و بی حس است که احساس می کنی یک مرده دارد حرف میزند، یا شاید هم، یک آدمی که به ته خط رسیده!

-میخواستم تا صبح بمونم که وقتی میخواستی بری سر کار ببینمت.

از حرص دوست دارم سرش جیغ بکشم! البته لحن پر حرص و صدای بلندم هم دست کمی از جیغ کشیدن ندارد!

-برو یزدان. اینقدر آزار نده منو تورو جون هرکی دوستش داری.#قندسیاه

#پارت352

پوزخندی که میزند، نشان میدهد اصلا حرف هایم را جدی نگرفته. دوباره پشت پنجره می روم و نگاهش میکنم. دارد از سیگارش کام میگیرد. چشمانم را از سر ناراحتی روی هم میفشارم و اشکم فرو میریزد.

من با تو چه کنم یزدان؟
-یجوری رفتار نکن انگار واست مهمم خانم دکتر! من
اگه مهم بودم گوشیو روم قطع نمیکردی. من اگه
زنگت زدم و حرفامو زدم، اگه این ساعت پاشدم
اومدم اینجا، چون تو تنها راهم بودی. چون آخرینراهم بودی. چون دیگه
ته خط بودم. فکر میکردم تو
دست رد نمیزنی به سینم. فکر میکردم حداقل تو
میفهمی منو. تو آرومم میکنی. ولی حتی حاضر نشدی
به حرفام گوش بدی. بعد حالا زنگ زدی میگی چرا
سیگار میکشم؟ چرا تو سرما وایسادم؟ تو اصلا
میفهمی چه جنگی تو سر منه؟ تو فکر کردی من اصلا
سرما حس میکنم؟
چیزی نمانده تا قلبم از شنیدن حرف هایش از شدت
ناراحتی از حرکت بایستد!
-همیشه همتون فکر میکنید فقط خودتونید که درد
دارید. خودتونید که حالتون بده. سکوت کردم و همتون
فکر کردید سکوتم بخاطر اینه که دردی ندارم. چرا یهبار فکر نکردید شاید
اینقدر پرم، که نمیدونم چی بگم
که خالی شم؟
-یزدان...
-نه حرف نزن. بذار تا دوباره قطع نکردی روم بهت

بگم دردمو. بگم چرا دلتو شکستم. تو دیگه رفیق
نبودی برام خانم پایدار. نبودی. نمیتونستم به چشم
رفیق نگات کنم. برای همینم اون حرفارو زدم بهت که
بری و دیگه پشت سرتم نگاه نکنی. چون من دلمو به
کسی باخته بودم که نامزد سابق علیه. که علی دوسش
داره. که علی رو دوست داره. که من این وسط فقط
حکم یه چغندر رو دارم. تورو ردت کردم بری که دلبکنم ازت. ولی توی این
ده روز، دل نکندم، جون کندم!
میفهمی؟
اشک هایم انگار با هم مسابقه گذاشته اند. بی صدا
پایین میریزند و از بغض و سوزش گلویم نمیکاهند!
-بین این همه بدبختی، حالا گیر کردم بین برادرم و
دلم! دارم تو جهنمی که مقصرش توئه بی معرفتی
میسوزم، بعد تو روم قطع میکنی و حتی حاضر
نمیشی گوش کنی ببینی با زندگیم چیکار کردی.
نمیخواد نگران سرما خوردنم باشی، کار خیلی بدتری
با زندگیم کردی سروین پایدار! خوشحال باش! بدجور
دارم تقاص دل شکستت رو میدم. الانم میرم. این همهحسرت دارم تو
زندگیم، این یدونه هم روش!
نمیبینمت واسه آخرین بار. خدافظ.
اینبار اوست که نمی گذارد من حرف بزنم، گوشی را

رویم قطع می کند و منی را که زار زار گریه میکنم، با
قلبی که دارد از غصه منفجر میشود تنها میگذارد.
#قندسیاه
#پارت353
مغزم در صدم ثانیه به کار میافتد! گوشی میان دستم
را از نظر میگذرانم و به یزدانی که هنوز در همانژست مانده نگاه میکنم.
هنوز دارد سیگار میکشد،
پس وقت دارم!
کلاه هودی که به تن دارم را روی سرم میکشم و به
سرعت از خانه بیرون میزنم. میان پله ها و آسانسور،
پله هارا انتخاب کرده و با تمام سرعتم، پله هارا پایین
میروم.
وقتی در ساختمان را باز میکنم، یزدانی را میبینم که
دارد سوار ماشین میشود. میدوم و درست لحظه که
میخواهد در ماشین را ببند، دستم را روی در میگذارم
و مانع میشوم.شوک زده سرش را میچرخاند و چشمان گرد شده
اش را به من میدوزد. من نفس نفس زنان، با صورتی
که از اشک خیس است، لب های لرزانم را تکان
میدهم و با مظلومیت و خواهشی عجیب، میگویم:
-نرو!
و او نمیرود! بی آنکه نگاه پر عطشش را از صورتم

بگیرد، شبیه به مسخ شده ها، از ماشین پیاده میشود.
آهنرباهای گوی های عسلی اش، پر جذب تر از
همیشهاند! نه او چشم از من میگیرد و نه من از او! دلم
تب و لرز میگیرد از نگاه خیره و پر از دلتنگی اش.
شبیه به کسی تک تک اجزای صورتم را نگاه میکند،
که انگار با نگاه کردن به آب هم عطشش رفع میشود!نمیدانم لرزش لب
ها و چونه ام از سرماست یا بغض،
اما این را خوب میدانم که لرزش صدای پر عجز و
دردمندم، از بغض است!
-من رفیق نیمه راه نیستم. من همیشه به حرفات
گوش میدم. هرچه قدرم تو بسوزونی دلمو، هر چقدرم
درد بدی بهم، من بازم وقتی بدونم حالت خوب نیست،
هرکاری بتونم انجام میدم برات. پس نرو! حرف بزن
برام. قول میدم ایندفعه تا آخرش بشینم و گوش کنم
به حرفات.
یزدان را انگار برق گرفته! نه پلک میزند و نه تکان
میخورد. حتی لحظه ای احساس میکنم نفس همنمیکشد! نمیخواهد
دست از این نگاه کردن های
لعنتی اش بکشد؟
یک قدم فاصله ی میانمان را پر میکنم و دست روی
بازویش میگذارم.

-ببین چقدر پیرهنت نازکه. تو که میدونی بدنت چقدر این مدت ضعیف شده. مریض بشی کی ازت مواظبت میکنه؟ منم که دیگه نیستم مواظبت باشم. چرا یکم فکر خودت نیستی؟
جمله ام که به اتمام میرسد، یک آن انگار دنیا متوقف میشود! من میان بازوهای مردی که بوی تنش را عجیب دوست دارم، با دیوانگی، دلتنگی و جنونفشرده میشوم و نفسم، فراموش میکند که باید بالا
بیاید. بینی ام روی گردنش نشسته و سینه ام از بوی تنش پر شده وقتی که او، کلاه هودی ام را کمی عقب میفرستد و بینی اش را روی موهایم میگذارد. با عطشی غیر قابل وصف، در سکوت فقط و فقط نفس میکشد و با هر نفسی که میکشد، دلم ضعف میرود. سینه اش پر هیجان بالا و پایین میشود و گرمایی عجیب از تنش بیرون میزند! هیچ حرفی میانمان رد و بدل نمیشود. انگار همین که قلب هایمان اینطور محکم و بی مهابا، روی سینه ی هم دیگر میتپند کافیست! بی اراده دستم را بالا میآوردم و دور کمرش حلقه میکنم. اعتراف میکنم که دوست دارم تا همیشه در این آغوش بمانم! اعتراف میکنم که دوست دارم این بو را تا همیشه استشمام کنم و اعتراف

میکنم که من... این مرد را... دوست دارم!#قندسیاه
#پارت354
خیسی روی پیشانی ام، لای پلک های بسته شده از سر آرامشم را باز میکند. تکانی به خودم میدهم و به این ترتیب، انگار که یزدان به خودش میآید. تنم که از تنش جدا میشود، سرما هجوم میآورد و قلبم سر ناسازگاری میگذارد. انگار که با همین چند لحظه در آغوشِ این مرد بودن، بد عادت شده. میگوید من را از آرامشی که نصیبم شده بود، جدا نکن! من اما بی توجه به صدای قلبم با خودم فکر میکنم مگر میشود قلبت هم بی مهابا بتپد، هم بی اندازه آرام باشد؟وقتی عقب میکشم، روی نگاه کردن در چشم هایش
را ندارم! سر پایین افتاده ام، با افتادن قطره ی بارانی روی دستم، بالا میآید. نگاهی به آسمان سرخ بالای سرمان کرده و زیر لب زمزمه میکنم:
-بارون میاد...
صدای یزدان که در میآید، دیگر هیچ درد و لرزشی در آن احساس نمیکنم. انگار او هم با این آغوش چند لحظه ای، آرامش یافته!
-بارون نیست!
دستم را جلو میبرم و چند قطره کف دستم میافتد.

خیسی کف دستم را لمس کرده و حیرت زده لب
میزنم:-برف؟
-دوس داری؟
بالاخره در چشمانش نگاه میکنم اما به سرعت چشم
از چشمانش میگیرم، با آنکه سنگینی نگاه خیره ی او
را عجیب احساس میکنم!
-وای خیلی! داره تند میشه. کاش همینجوری بیاد و
قطع نشه. دلم لک زده واسه یه...
همانطور که ذوق زده حرف میزنم، همزمان دستانم را
در هوا تکان میدهم که ناگهان، انگشتانم در هوا، میان
دست مردانه و بزرگش محصور شده، زبانم قفل شده و
قلبم درجا فرو میریزد! انگشتانم میان دستش گم شدهوقتی که فشار
کوچکی به آنها میآورد و آرام و با لحنی
خاص و لعنتی، لب میزند:
-یخ کردن انگشتات!
یک نگاه، چقدر میتواند دیوانه کننده باشد؟ قبل تر ها،
آن زمانی که علی نگاهم میکرد، احساس میکردم با
نگاهش دارد صورتم را نوازش میدهد، اما حالا با نگاه
کردن های یزدان، حسی متفاوت را تجربه میکنم. او با
نگاهش، انگار که دارد انتهایی تر قسمت وجودم را
نوازش میکند. میدانی انتهایی ترین قسمت وجود

کجاست؟ آنجایی که دست هرکسی به آن نمیرسد!
آنجایی که باید خیلی در کار خودت استاد باشی تا
بتوانی لمسش کنی. هرکسی نمیتواند فقط با یک نگاه
ساده، قلبت را نوازش کند! هرکسی نمیتواند و آنکس که بتواند... جایگاه
خاصی در زندگی ات پیدا
میکند و من خوب میدانم جایگاه یزدان در زندگی ام
چیست!
#قندسیاه
#پارت355
یزدان کسی که باعث میشود من این ساعت از شب،
بدون ترس از آنکه کسی من را اینجا ببیند، از خانه
بیرون زده و زیر آسمانی که شروع به باریدن برف
کرده بایستم. کسی که فقط با یک حرکت کوچک مثل
در آغوش کشیدن، تمام ناراحتی ام را از وجودم پاک
میکند. اسم این گول خوردن نیست! ابدا نیست! من
گول یزدان را نخورده ام! من فقط با فرو رفتن دربغلش، فهمیدم که این
مرد محال است که قصد آزار
من را داشته باشد. با احساس تپش های قلب بی
طاقتش این را فهمیدم! یزدان روزی گفته بود که من
بازیگر قهاری هستم، گفته بود کسی نمیتواند
احساسات من را بفهمد و من خیلی خوب، همه ی

احساساتش را فهمیده ام! یک بار به او گفته بودم که
تو شاید کنترل خودت را در دست داشته باشی، اما
قلبت را نمیتوانی کنترل کنی! چقدر درست گفته بودم!
یزدان را قلبش، خیلی خوب لو میدهد!
-میخوای اینقدر اینجا وایسی تا یخ بزنی خانم دکتر؟
بالاخره به خودم میآیم و میتوانم از آهنربای
چشمانش کنده شوم. دستپاچه، انگشتانی که داغ شدهاند را از میان
انگشتانش بیرون کشیده و خیره به زمین
زیر پایم لب میزنم:
-نه... میرم داخل دیگه... شب... بخیر!
این را گفته و به تندی میچرخم تا فرار کنم، اما یزدان
سرعت عمل بالاتری دارد! بازویم را در یک حرکت
سریع گرفته و من سرجایش میخ میشوم!
-مگه نگفتی میخوای گوش بدی به حرفام؟
یزدان هیچوقت مستقیم حرفش را نمیزند. مثلا
نمیگوید نرو! میگوید به حرف هایم گوش کن.
نمیگوید دوستت دارم، میگوید تو دیگر برایم رفیقنبودی! یزدان از هر
جمله ی رایجی، یک جمله ی جدید
پیدا میکند و راستش، همین خصیوصیتش هم دوست
داشتنیست!
به محض آنکه جفتمان در ماشینش جا میگیریم،

یزدان بخاری ماشین را زده و بارانی اش را از صندلی عقب بر میدارد. من حرکتاش را زیر نظر دارم و وقتی سمتم خم میشود، دلم هوری پایین میریزد. فاصله ی صورتش با گردنم آنقدر کم است که نفس های تند و گرمش را احساس میکنم. دارد تلاش میکند تا بارانی اش را دور شانه های من بیندازد تا گرمم کند اما نمیفهمد با هر حرکتش دلم چطور زیر و رو میشود.کمی که دقت میکنم احساس میکنم حرکتاش کند
است. چنان بر سر جایم میخ شده ام که نه جرات چرخاندن سرم را ندارم و نه جرات زدن حرفی را.
وقتی میبینم بارانی را روی شانه هایم جا میدهد اما عقب نمیرود، دست یخ کرده ی لرزانم بالا میآید و روی دستش که شانه ام را در بر گرفته مینشیند و صدای گیج و ناباورم هم فضای ماشین را پر میکند:
-یز...دان...
-هیش! فقط چند لحظه...
حرفش که تمام میشود، منگ و مات میخواهم عقب رفته و بپرسم "یعنی چی؟" اما یک آن خشک میشوم! نفسم در سینه گیر میکند و قلبم دیوانه وار تپیدن را دوباره از سر میگیرد. یک دست یزدان روی شانه یراستم قرار گرفته و ساعد دستش روی قفسه سینه ام

جا خوش کرده اما این همه ی ماجرا نیست! چرا که لب های داغ مرد کنار دستم را روی شقیقه ام احساس میکنم و انگار زمان برای لحظاتی میایستد!
#قندسیاه
#پارت356
بوسه ی طولانی اش، کاری با من میکند که نگفتنیست! پلک هایم روی هم میافتند و دلم ضعف میرود. باید عقب بروم و سرش داد بزنم. بگویم تو حق نداری من را ببوسی. بگویم حتی حق نداشتی من را در آغوش بگیری. تو انگار متوجه نیستی نسبت من و تو چیست! تو پسر عموی نامزد سابق منی. کسیهستی که جانت برای علی می رود. چطور میتوانی اینکار را با قلب من بکنی آن هم وقتی هر دو نفرمان خیلی خوب میدانیم که ماندنی نیستی! اما... اما نمیتوانم! عمیقا و شدیدا این مرد و هرچه به آن ربط پیدا میکند را نیاز دارم! آنقدر که دوست ندارم این بوسه هیچوقت تمام شود و انگار ثانیه ها هم همین را میخواهند که اینطور کش میآیند.
نمیدانم چقدر طول میکشد تا لب از روی شقیقه ام بردارد و من تازه بفهمم جای بوسه اش سوخته! بد هم سوخته! انگار نه فقط شقیقه ام را، بلکه قلبم را هم

بوسیده که چنین گرمایی که در سینه ام احساس
میکنم! اگر بعد از این شب خاطره انگیز برود و پشت
سرش را نگاه نکند، من با جای بوسه اش که آتشگرفته چه کنم؟ چطور دلم
هوای لب هایش را نکند؟
من با این قلبی که دیوانه شده چه کنم؟
-هیچوقت هیچی واسه خودم نخواستم. همیشه کم
توقع ترین بودم. همیشه به نفع بقیه کنار کشیدم.
همیشه همه رو دیدم جز خودم. هیچوقت دل خودمو
ندیدم. ولی امشب، امشب کم آوردم!
دیگر نمیتوانم مثل یک مجسمه فقط نگاه کنم. سرم
را سمت اویی که پیشانی اش را به شقیقه ام چسبانده
میچرخانم و به این ترتیب، پیشانی ام به پیشانی اش
میچسبد. قلبم با تمام قوا فرو میریزد! نمیتوانم
کنترلش کنم. دوست دارد از سینه ام بیرون بزند و در
دست های مرد کنار دستم آرام بگیرد. دوست داردهمیشه این نگاه عسلی
مخمور و خیره را داشته باشد.
دوست دارد این مرد واقعی باشد! دوست دارد همیشه
باشد! نه فقط برای همین امشب!
یزدان بی رحمانه تیر آخر را سمتم روانه میکند وقتی
که دستش را از روی شانه ام برداشته و کنار صورتم
می گذارد. نمیتوانم نگاهش کنم. بیشتر از این

نمیتوانم نگاهش کنم! چشم میبندم و با حرکت آرام
انگشت شستش، میان حس لذت، درد را با تک تک
سلول های تنم تجربه میکنم! درد برای چه؟ برای آنکه
همیشه و همه جا به همه ی آدمها گفته ام از لحظه به
لحظه ی زندگیتان استفاده کنید. وقتی کسی را دوست
دارید، جوری با او خوش باشید و بخندید و لذت ببرید
که انگار آخرین روزیست که آن فرد را دارید، اما... اماحالا که خودم در
همین شرایط قرار گرفته ام و میدانم
یزدان همین امروز و فردا رفتنیست، نمیتوانم از
وجودش لذت ببرم! نمیتوانم! دوست دارم از ته دل
زار بزنم. دلم میخواهد بچه شوم. مثل بچگی هایم که
پاهای مامان را میچسبیدم تا به سر کار نرود و کنارم
بماند، حالا پاهای یزدان را سفت بچسبم و با مظلومیت
بگویم نرو! من را به علی ترجیح نده! من که میدانم
من را انتخاب نمیکنی. میدانم هرچه شود اولویت اول
و آخرت اوست! میدانم اما نرو. من به تو نیاز دارم
یزدان کیانی. پس لطفا نرو!
-امشب برای اولین بار یه جوری دلم واسه ی خودم
سوخت که تاحالا نسوخته بود. یه نگاه به دورم کردم
دیدم دیگه هیچی واسم نمونده که دردامو تاب بیارم.یادته یه بار بهم
گفتی به تو میخوره که لقبت قند سیاه

باشه؟ گفتی تو از دور مثل قند سفیدی و از نزدیک مثل شب سیاه. اشتباه میکردی. این لقب انگار واسه تو ساخته شده! تو بودی که مثه یه لکه ی سفید افتادی توی صفحه ی سیاه زندگیم. تو بودی که مثه یه حبه قند ، شیرین کردی تلخی روزامو. تا بودی میتونستم این همه بدبختی رو تحمل کنم. انگار که نور میدادی به روزای تاریک زندگیم. ولی... ولی از وقتی نیستی...
#قندسیاه
#پارت357
بالاخره به هدفش میرسد! دوباره اشکم سر باز میکند و گونه ی چپم خیس می شود. کاش خواب باشم!حرفم را پس می گیرم! کاش این یزدان واقعی نباشد!
اصلا کاش من هم واقعی نباشم! کاش حس هیچکداممان واقعی نباشد! این حس ممنوعه چه بود که سرمان آمد؟ چرا اینطور شد؟ چرا باید عاشق ممنوعه ترین فرد ممکن زندگی ام میشدم؟
-امشب یهو به خودم گفتم بسه یزدان! بسته! تا کی میخوای نبینی خودتو؟ سِروین رو رد کردی بره؟ برای کی؟ علی؟ باشه! بدش به علی. ولی حق داری واسه آخرین بار بری ببینیش دلت آروم بگیره یا نه؟ اینم از خودت میگیری؟ اینقدر واسه خودت مهم نیستی یعنی؟

همچین چیزی ام از خودت صلب میکنی که مبادا به
علی خیانت کنی؟ پس خودت چی؟ تا کی میخوای بهخودت خیانت کنی؟
تا کی؟ به قول لیلا خسته نشدی از
این فداکاری مزخرفت؟
همچنان انگشت شستش را آرام آرام روی گونه و لپم
میکشد. با مکثش آهسته لای پلک هایم را باز کرده و
با دیدن پلک های بسته اش، دلم برایش میرود.
-لیلا ازم خواسته تورو برگردونم پیشش. گفتم لیلارو
بهونه میکنم میام میبینمت. ولی تو نیومدی. نتونستم
طاقت بیارم. به اندازه ی کل زندگیم دلم می خواست
حرف بزنم. هیچوقت اینقدر پر نبودم. یهو ترکیدم و به
خودم اومدم دیدم چیزایی که قرار نبود هیچوقت
بدونی رو گذاشتم کف دستت. حتی همین الانم نباید
اینارو بهت بگم ولی دارم میگم چون دیگه خستم. ازاین سکوت همیشگی
خستم سِروین. تو میفهمی
دیگه منو مگه نه؟
اشک دومی اینبار از گونه ام که رد میشود، به انگشت
یزدان میرسد. پلک هایش بلافاصله باز شده و لب
هایش تکان میخورند.
-گریه نکن! دیگه حرف نمیزنم، تو گریه نکن!
دلم برای این مرد، برای تمام درد هایش و برای

مظلومیتش تکه پاره است! بی اراده خودم را جلو
میکشم و محکم در آغوشش میگیرم. دستم را دور
شانه هایش حلقه میکنم، چانه ام را روی شانه ی
دیگرش میگذارم و به خودم میفشارمش. گمانمیکنم هرچه محکم تر
بغلش کنم، بهتر میتوانم تکه
های شکسته ی قلب و روحش را به هم بچسبانم، اما
خودم هم خیلی خوب میدانم که درد های این مرد با
یک آغوش درمان نمیشود!
-آره میفهممت. میفهمم چقدر خسته ای! ولی عیب
نداره. باشه؟ هر آدمی باشه خسته میشه، جا میزنه، کم
میاره. هر آدمی باشه مدتها روی زمین میافته و بلند
نمیشه. میذاره ترکای عمیق قلبش خوب شن. توام
باید صبر کنی یزدان. باید به خودت زمان بدی. باید
بذاری زخمات خوب شن. باید از توقع داشتن از خودت
دست بکشی. چرا هیچوقت به خودت زمان ندادی تا
خوب بشی؟ چرا هرچی شد سریع از جات پاشدی و
سر خودت غر زدی که غصه و ناراحتی بسه؟ چرا هراتفاقی افتاد خودتو
مقصر دونستی؟ چرا همیشه از
خودت طلبکاری؟ چرا اینقدر به خودت بد میکنی؟ چرا
حتی الان هم فکر میکنی کار اشتباهی کردی که
اومدی اینجا و داری حرفای دلتو میزنی؟ اینکه برای

آروم شدنت داری حرف میزنی کار اشتباهیه؟ اینکه داری با خواسته ی دلت پیش میری اشتباهه؟ این قلبت که اینجوری داره محکم میزنه چه گناهی کرده؟ چرا یکم حواست بهش نیست؟ چرا همیشه سرکوبش کردی؟
#قندسیاه
#پارت358یزدان بی آنکه حتی دستش را بالا بکشد و بغلم کند، در سکوت محض شنونده است. از تنش جدا شده و صورتش را در دست میگیرم. دو انگشت شستم را روی ته ریش بلند و نامرتبش میکشم و لبخندی مهربان به چشمان نیازمند غمگینش هدیه میدهم.
-هیچی توی این دنیا از خودت مهم تر نیست. تا الان منطقی فکر کردی و زندگیتو با منطق پیش بردی، بیا و از این به بعد قلب و احساستم نگاه کن. بیا و یزدان رو دوست داشته باش. بیا و با خودت خوب تا کن! باشه یزدان؟
شاید یزدان نفهمد، اما من خیلی خوب میفهمم که منظور اصلی ام چیست! دارم با زبان بی زبانی از یزدانمیخواهم اگر دوستم دارد، علی را به من ترجیح ندهد!
دارم میگویم بماند و کاش این را بفهمد!
نگاه خیره اش نامفهوم میشود! احساس میکنم یک

آن حالتش تغییر میکند. چون میچرخد و صاف سر جایش مینشیند و به این ترتیب، صورتش از میان دستانم آزاد میشود. دستانم پایین میافتند و نگاه کنجکاو و متعجبم، یزدانی که عجیب در فکر رفته را میکاود. آب گلویم را فرو میدهم و زیر لب صدایش میزنم. جوابی نمیگیرم و به اخم های در هم رفته اش خیره میشوم. ترس به دلم چنگ میاندازد! نکند منظورم را فهمیده و از آنکه از او خواسته ام قید علی را بزند، عصبی شده باشد؟ نکند همین حالا بگذارد و برود؟اینبار بلند تر صدایش میکنم و باز هم جوابی نمیگیرم. به انگشتان دست چپش که محکم دور فرمان پیچیده نگاه میکنم و تا میآیم دستم را برای تکان دادنش بالا ببرم، یکهو میگوید:
-باشه. میشم اونی که تو میگی! به خودم فکر میکنم. به خواسته ی قلبم. و میخوام الان اول خواسته ی قلبمو هم بهت بگم!
صدایش جدی شده! جدی و محکم و بی رحم! از تغییر ناگهانی اش ترسیده ام! دارد در سرش به چه چیز فکر میکند؟هرچه فکر ترسناک و خوفناک است، در یک لحظه به مغزم هجوم میآورد. سکوت یزدان طولانی میشود و ترس من هر لحظه بیشتر!

-یزدان منظورت از این حرفا...
-میخوام برای من باشی. این خواسته ی قلبمه.
میخوام با من باشی. فقط من!
نفسم بند میرود، میان لب هایم فاصله میافتد و
چشمان درشت شده ام ناباورانه به نگاه مصمم و جدی
یزدان خیره میماند!
-من بلد نیستم بهت حرفای عاشقانه بزنم. بد اخلاق و
بد عنقم. نمیتونم بخندونمت. شبیه علی نیستم. شاید
هیچکدوم از ملاکایی که تو دلت بخواد رو هم نداشتهباشم. من همینم.
یزدانم. یزدانم با کلی خصوصیت
عجیب و غریب که شاید توی آدمای دیگه نبینی.
زندگیم پره بدبختیه. پره در به دری. مثه زندگی آدمای
معمولی نیست. خودمم مثه آدمای معمولی نیستم.
#قندسیاه
#پارت359
دارد چه اتفاقی میافتد؟ یزدان چرا این حرف را
میزند؟ میخواهد همان چیزی که من فکرش را
میکنم به زبان بیاورد؟ خدای من!
-الان این آدم غیر معمولی دلش گیره! مگه نمیگی به
خواسته ی دلت گوش کن؟ دلم میگه سِروین! هرچی
میشه میگه سِروین. میخوابم میگه سِروین. بیدارمیشم میگه سِروین. غذا

میخورم میگه سِروین. کار
میکنم میگه سِروین. الان من میخوام به حرف دلم
گوش بدم. میخوام قید همه کس و همه چیو بزنم
برای دلم. میخوام برای اولین بار توی زندگیم به هیچ
احدی جز خودم و دلم فکر نکنم. برای این کارم فقط
باید یه چیزو بدونم. یه چیزی که تو باید بهم بگی. یه
سوال که جوابش دست توئه.
آنقدر شوکه ام که حتی زبانم نمیچرخد تا بپرسم چه
سوالی؟ اصلا من باید چه بگویم؟ اصلا تو چه
میگویی؟
یزدان نگاهش را از چشمانم میگیرد. سرش را
میچرخاند و پیشانی اش را لمس میکند. دستش راپایین میکشد و چشم
هایش را میمالد. سپس جفت
دست هایش را دور فرمان حلقه میکند و برای زدن
حرفش نفس میگیرد و میان لب هایش فاصله
میاندازد. اما دوباره لب میبندد و نفسش را فوت
میکند. باز هم پیشانی اش را لمس میکند و شقیقه
اش را میفشارد. میفهمم! کلافگی اش را میفهمم و
حتی میدانم سوالی که میخواهد بپرسد چیست!
گلوی خشک شده ام دیگر آبی ندارد که قورت بدهم.
نفسی میگیرم و تکه تکه آن را بیرون میدهم. از

پرسیدن سوالش دودل است یا روی پرسیدنش را ندارد؟ شاید هم غرورش اجازه نمیدهد!
-نمیخواد بپرسی. من میدونم سوالت چیه!سرش را به سرعت سمتم چرخانده و مات نگاهم میکند. نگاه از چشمانش گرفته و به تاریکی کوچه و دانه های ریز برف خیره میشوم. باز هم نفسی عمیق از هوای گرم شده ی ماشین گرفته و با مکثی بلند، حرف های دلم را بدون ذره ای سانسور برایش میگویم.
-آره تو شبیه علی نیستی. اصلا نیستی. شبیه هیچکس نیستی. همین که این ساعت از شب اومدی جلو در خونم و داری این حرفارو میزنی اینو نشون میده که شبیه هیچکس نیستی! زندگیتم پر از بدبختیه. پر از سر پایینی و سر بالایی. میخوای ازم بپرسی حاضرم توی این زندگی که پر بدبختیه، با تویی که یه آدم غیر معمولی و عجیبی، باشم یا نه؟-نه! این قسمت دوم سوالم بود. چشمانم باریک و نگاهم پرسشی میشود. یزدان همچنان نگاهم نمیکند!
-اصلا من رو دوست داری سِروین؟
خشک میشوم! توقع این سوال را نداشتم! آن هم به این صراحت!

-یا منو به چشم رفیقت میبینی؟ اصلا... اصلا...
موهایش را چنگ میزند و چشم هایش را روی هم
میفشارد. نگاهم روی پیشانی و شقیقه اش و رگ هاییبیرون زده اش گیر
کرده. دارد از یک چیزی اذیت
میشود. از یک چیزی که نمیدانم چیست!
#قندسیاه
#پارت360
یکباره سرش را سمتم چرخانده و سوالی که بیخ
گلویش گیر کرده، با صدایی گرفته و عصبی بیرون
میریزد.
-اصلا میخوام بدونم هنوزم علی رو میخوای؟چرا دلم میخواهد بخندم؟
برای پرسیدن این سوال
فکش اینطور سفت شده و رگ های پیشانی اش بیرون
زده؟ مستر ربات چه غیرتی هم شده!
-جوابم توی تصمیمت فرقی ایجاد میکنه؟! اگه الان
بگم علی رو میخوام میذاری میری؟
-آره! من نمیتونم کسی رو زوری جایی نگه دارم. اگه
بدونم علی رو میخوای و دوسم نداری، میرم و پشت
سرمم نگاه نمیکنم.
چه توقعی از یزدان دارم؟ میخواستم بگوید من تلاش
میکنم تا فقط من را بخواهی؟ یا همه ی تلاشم را

میکنم تا در زندگی ات جا باز کنم؟ یا اگر در زندگی امباشی کاری میکنم عاشقم شوی؟ چه خیال احمقانه
ای!
-نمیخوامش!
جفتمان منگ و مات به یکدیگر نگاه میکنیم. باور نمیکنم که چنین چیزی را گفته باشم اما واقعیت همینیست که گفته ام! شاید هنوز هم علی را دوست داشته باشم اما دیگر نمیخواهمش! دیگر اصلا نمیخواهمش!
-نمیدونم چرا! نمیدونم چجوری اینقدر راحت برام کمرنگ شد. فاطمه همیشه میگه تو عاشق علی نیستی. میگه عاشق بودن اصلا این شکلی نیست. میگه تو فقطبهش یه حس احترام شدیدی داشتی. احترامی که به دوست داشتن ختم شده بود. راست میگه! من اگه عاشقش بودم میبخشیدمش. همونجوری که لارا رو با گندای غیر قابل جبرانش بخشیدم. همونجوری که... به زبان نمیآوردم که تورا هم بار ها بخشیده ام چون دوستت داشتم! حالا میفهمم چرا هربار راحت از کنار بد اخلاقی هایش میگذشتم. چرا امشب اینقدر راحت بخشیدمش. چرا حاضرم خودم غصه بخورم اما یزدان نه!

از نگاهش، حرف دلش را میخوانم. به این یکی
نمیتوانم جواب بدهم! حالا نمیتونم جواب بدهم!
-برای بقیه ی سوالاتت، فعلا جوابی ندارم.برای اولین بار در این شب سرد
پاییزی، لبخندی نیم
بند را روی لب هایش میبینم.
-ناز میکنی واسم؟
لبخندم را قورت میدهم و نگاهم را میدزدم. تاب
خیره ماندن در این چشم های جسور شده را ندارم!
-نخیر!
-چرا! داری ناز میکنی برام. ولی... قبوله! تا هروقت که
نیاز باشه صبر میکنم تا جواب بگیرم ازت.
لبم را به دندان می گیرم و سر به زیر میاندازم.
نمیگویم که جوابی برایت ندارم چون میترسم!نمیگویم از آنکه رفتنی
هستی میترسم! از آنکه این
رابطه سر انجام خوبی ندارد میترسم! از آنکه امشب
بگویم دوستت دارم و فردا بگویی نمیخواهمت
میترسم! نمیگویم و فکر میکنم صبر بهترین چیز
است! باید ببینم یزدان واقعا جدیست یا نه! باید ببینم
دو روز دیگر هم حرفای امشبش را میزند یا نه! باید
ببینم بعد از دادگاه علی که همین روز هاست، روی
احساسش میماند یا نه!

قند سیاه:🌸🌸
#قندسیاه
#پارت361
سکوت فضای ماشین را پر میکند. دقایقی طولانی، هر کداممان خیره به رو به رو، در افکارمان غرق میشویم.من به آینده ام با یزدان فکر میکنم و قلبم تپش
میگیرد. یعنی رابطه ی عاشقانه با این مرد چه شکلیست؟ قطعا مثل رابطه با علی نیست! خبری از سوپرایز های یهویی، حرف های عاشقانه ی عجیب و غریب و مهربانی بی اندازه نیست! اما خیلی خوب میدانم که با این وجود، چقدر حالم با این رابطه خوب است. جواب من از همین حالا هم مشخص است! اگر این مرد ماندنی باشد، اگر واقعا وسط راه بخاطر علی و دیگران جا نزند و سر حرفش بماند، من هم هستم! من هم میخوامش! تپش های محکم قلب آرام گرفته ام این خواستن را فریاد میزنند و حتی به گمانم، به گوش یزدان هم میرسد! شاید برای همین است که یزدان سکوت را شکسته و با صدایی پر از آرامش
میگوید:
-امشب بعد از سالها حس میکنم حالم خوبه!سرم را همانطور که به پشتی صندلی تکیه زده ام،

سمتش میچرخانم و به نیم رخ همیشه جذابش چشم میدوزم.
-شاید بخاطر اینه که برای یه بارم شده حرفاتو زدی.
او هم شبیه من، همانطور که سرش را به صندلی تکیه داده، گردنش را سمتم چرخانده و دریای آرام نگاهش را سمتم روانه میکند.
-نه. بخاطر اینه که تو حرف زدی واسم.
اگر با یزدان وارد رابطه شوم، قرار است با هر جمله اش دلم اینطور زیر و رو شود؟ اصلا چه کسی گفتهیزدان حرف عاشقانه بلد نیست؟ این مرد خدای احساسات است!
-ولی تو حق نداری تا من جواب سوالت رو ندادم، این حرفارو بهم بزنی جناب کیانی!
تک خنده ی آرامش پر از شیطنت و همینطور تمسخر است!
-حرف میزنم فرقی توی جوابت ایجاد میشه؟ باعث میشه نتونی منطقی فکر کنی؟
با خنده ای آرام به شانه اش میکوبم و حرص زده میگویم:-کوفت! نخیر! فکر کردی اینقدر ندید بدیدم که با چهار تا حرفت حالی به حالی شم؟
با خنده ابرو بالا میدهد و آهانی تسمخر آمیز از لب

هایش خارج میشود. سعی میکنم اینبار واقعا جدی باشم!
-در ضمن حق هم نداری من رو بغل کنی و ببوسی.
روی لبهایش، طرحی از لبخندی تمسخر آمیز شکل گرفته!
-بغل رو که جبران کردی! بوس هم... تلافی بود!
شوکه میشوم! منظورش چیست؟-یعنی چی؟ چه تلافی ای؟
رنگ نگاهش تغییر میکند. شیطنت نگاهش پر میکشد و جای خود را به نگاهی پر از آرامش و عشق میدهد.
-تو واقعی ای؟
#قندسیاه
#پارت362
سوالش چنان قلبم را دیوانه میکند که حرف قبلش فراموشم میشود. چشم به یقه ی لباسش میدوزم و "اوهوم" آرامی زمزمه میکنم. چند ثانیه ای طولمیکشد تا دستش بالا بیاید و پشت انگشت اشاره
اش روی گونه ام بنشیند. با هر حرکت انگشتش ضعفی در دلم میپیچد. نگاهم آرام آرام بالا آمده و روی صورتش مینشیند. یزدان بدون لبخند، نگاه عمیق و خیره اش را با دلتنگی در صورتم میچرخاند و

هیچ چیز نمیگوید. احساس میکنم حرف دارد. مثل همیشه که حرف داشت و نمیزد و من احساس میکردم حرف هایش را میخورد.
دستم را بالا آورده و روی دستش میگذارد. دستش را پایین کشیده و لب میزنم:
-هرچی تو دلته بگو. در ضمن، من رو هم لمس نکن!میخواهم دستم را از روی دستش بر دارم که نمی گذارم. انگشتانم را محکم بین انگشتان بزرگ و مردانه اش گرفته و میگوید:
-یه سری چیزارو نمیتونم بهت بگم. باید بمونن پیش خودم همیشه.
-چرا؟!
نگاهش را به دستان در هم پیچیده شدمان میدوزد و انگشت شستش را روی بند به بند انگشت کوچکم میکشد. دوباره مصمم و کنجکاو میپرسم:
-چرا یزدان؟
نگاهش را از دستانمان نمیگیرد.-اینکه فقط پیش خودم بمونن، قشنگترن! میداند چقدر فوضولم و از قصد اذیت میکند! نامرد!
سرم را جلو کشیده و با مظلومیتی ساختگی لبهایم را آویزان میکنم و با صدایی کشدار میگویم:
-بگووو! لطفا!

چشم هایش را با حرص و خنده ریز میکند.
-نکن سِروین!
-بگو بگو بگو بگو! باید بگی! خواهش میکنم!با حرص دستش را از دستم بیرون کشیده و دست
روی شانه ام گذاشته و من را عقب میفرستد.
-چشاتو اونجوری نکن! الانم دیگه دیره، برگرد خونه.
-عه یزدان بداخلاق نشو! بگو بهم دیگه!
نگاهم نمیکند!
-تو همونجوری که مثل یه فرشته ای، به وقتش از شیطانم شیطان تر میشی. با اون چشات همش منو مجبور به کاری که نمیخوام میکنی. برو پایین.
زیر خنده میزنم و دوباره صورتم را جلو کشیده و با شیطنت میگویم:-بالاخره مجبورت میکنم بگی! خودت خواستی دست به کارای شیطانی بزنم. منتظر باش!
چپ چپ نگاهم میکند و یکهو، بینی ام را محکم بین دو انگشتش گرفته و میکشد. جیغ آرامی کشیده و دست روی دستش گذاشته و با صدایی جیغ مانند میگویم:
-ولش کن نامرد. درد میگیره!
بینی ام را رها کرده و با لبخندی پر خباثت در ماشین را نشان میدهد:

-بپر پایین. وگرنه این زبون درازیاتو یه جوری دیگه تلافی میکنم. بدو!#قندسیاه
#پارت363
دست روی بینی ام مالیده و با حرص و صدایی مظلوم میگویم:
-خیلی نامردی! دردم گرفت!
نگاهش را به رو به رو دوخته و اینبار او هم واقعا از دستم حرصیست!
-میری پایین یا نه؟
میان مظلومیت خنده ام میگیرد.-میترسی کاری بکنی که اسلام به خطر بیفته جناب کیانی؟
سرش را سمتم چرخانده و از نگاه ترسناکش، نه تنها نمیترسم که خنده ام شدت هم میگیرد.
-آخ آخ اگه بدونی چقدر حرص خوردنت میچسبه! اگه بدونی یزدان! انگار تموم اون وقتایی که از دستت حرص میخوردم داره یکی یکی تلافی...
حرف در دهانم میماند وقتی که یزدان ماشین را روشن کرده و بی فوت وقت شروع به حرکت میکند.
شوکه و متعجب با صدایی بلند میگویم:-کجا میری یزدان؟ اینبار اوست که نگاهش پر از خباثت است!

-خودت خواستی! میریم خونه ی من! اونجا راحت تر میشه حسابت رو رسید.
از این مرد نمیترسم اما نمیتوانم ساکت هم بمانم!
-جنبه داشته باش بابا. وایسا. شوخی کردم یزدان.
وایسا بهت میگم. بابا من لباس درست تنم نیست. این ساعت زدم بیرون بتام اگه بفهمه بیچاره میشم.
چپ چپ نگاهم کرده و تمسخر آمیز لب میزند:
-تو واقعا از اون داداش سوسولت میترسی؟تشرآمیز صدایش میزنم:
-یزدان!
-جانم قندک؟
دهانم نیمه باز میماند و مثل برق گرفته ها نگاهش میکنم. با من بود؟ به من گفت جانم؟ گفت قندک؟ من خواب نیستم؟
-چی؟!
این را ناباورانه به اویی که نگاهم نمیکند میگویم.
نگاه گذرای آرام و بی اهمیتی به صورتم انداخته و شانه بالا میاندازد.-چیه خب؟ بهت میاد!
اسم این حس لعنتی چیست؟ این حسی که اینطور نا آرام و در عین حال آرامم میکند، این حسی که در عین لذت، ترس به وجودم میاندازد، این حسی که دوست دارم هم در آن غرق شوم هم از آن فرار کنم، چیست؟

هرچه هست، یزدان خیلی در آن ماهر است! چون هرچه میگوید من تا اعماق وجودم این احساس را تجربه میکنم.
دیگر چیزی نمیگویم. صاف سرجایم نشسته و در سکوت به اتفاقات امشب فکر میکنم. هنوز هم باور نمیکنم مردی که کنار دستم نشسته و امشب بارها از احساسش برایم حرف زده، یزدان باشد! همان مردیکه نام مستر ربات را برایش انتخاب کرده بودم چون
شبیه به شخصیت سریال مستر ربات یعنی الیوت آلدرسون بود! درست شبیه به همان شخصیت، کم حرف بود و شبیه به آدم گریز ها و افسرده ها! اما حالا همین مرد، امشب حرف هایی را به من زده که دلم تا این لحظه چندین بار به شدید ترین شکل ممکن لرزیده. یزدان بی احساس نیست! یزدان فقط سالها احساسش را نشان نداده. همانطور که خودش بارها این را گفته بود!
#قندسیاه
#پارت364نیمه های راه، میفهمم که مسیری که دارد میرود مسیر خانه نیست. چیزی جز این هم از یزدان انتظار نمیرفت! فقط میخواست حرص من را در بیاورد و مقابل من کم نیاورد. نمیپرسم کجا میروی چون

حدسش را میزنم. یزدان خیلی خوب میداند این شب خاطره انگیز را چه چیز تکمیل میکند!
-تا میرسیم بخواب. چشات خسته شدن.
همانطور که سرم را به صندلی تکیه زده ام، گردن سمتش میچرخانم و به نیم رخش زل میزنم. نگاهم که روی صورتش طولانی میشود، نگاه گذرایی به صورتم انداخته و دوباره حواسش را به رانندگی اش میدهد.-چیشده؟
-هیچی.
-پس چرا اینجوری نگام میکنی؟
صادقانه جواب میدهم:
-دوس دارم.
-بخاطر دوست داشتن تو حواس من پرت میشه. بخواب چشمات قرمز شدن. سردت نیست؟
"نه" آرامی گفته و وقتی "خوبه" ی اویی که انگار از هر زمان دیگری آرامتر است را میشنوم، با لحنی خجالت زده لب میزنم:-اون موقع گفتی... گفتی بوسهت تلافی بود، منظورت چی بود از اون حرفت؟
جدی جواب میدهد:
-گفتم فوضولی نکن! اینم جزو همون چیزاییه که دوس دارم پیش خودم بمونه. الانم تا میرسیم بخواب لطفا!

پشیمونم نکن از اینکه از ماشین پرتت نکردم بیرون تا بری خونتون.
از یزدان توقعی جز این هم نمیرود! ثانیه ای طول نمیکشد تا زیرلب با صدای به شدت آرامی لب بزند:
-با اون لپای گل گلیت!خجالت زده دست روی لپم میگذارم و یزدان بی آنکه
من را نگاه کند میخندد! نامرد عوضی! یعنی واقعا از خجالت سرخ شده ام؟
-صندلیت رو بخوابون و دراز بکش. بارونی منم بکش رو صورتت که یخ نکنه. برسیم بیدارت میکنم.
اینبار حرفش را گوش میدهم. صندلی ام را کمی میخوابانم تا کمر دردم شدید تر از این نشود. سپس بارانی یزدان را تا بینی ام بالا میکشم و چشم
میبندم. بوی یزدان در بینی ام میپیچد و آرامش به بند بند وجودم تزریق میشود! آرامشی که شبیهش را هیچ کجا احساس نکرده ام!نمیدانم چطور احساسم را توصیف کنم. تصور کنید در
هوای سرد پاییزی، در ماشین نشسته باشی، بخاری روشن باشد، بارانی کسی که دوستش داری روی تنت باشد، بویش در بینی ات نشسته باشد، بیرون از ماشین برف ببارد، شیشه هارا بخار گرفته باشد، مردی

که دلت برای ژست جذاب رانندگی کردنش هم می
رود کنار دستت نشسته باشد و یکهو، موزیک بی کلام
به شدت آرامش بخشی که با ساز پیانو زده میشود
هم در فضای ماشین بپیچد. جایی آرامش بخش تر از
اینجا، پیدا هم میشود؟
#قندسیاه
#پارت365وقتی چشم از هم باز میکنم، اولین چیزی که به
چشمم میخورد، صندلی خالی از یزدان است! نمیدانم
چرا از جا پریده و یکهو، آخ بلندی از گلویم خارج
میشود. درد بدی در دل و کمرم پیچیده و نگرانی به
دلم چنگ میاندازد. تنها دلخوشی ام این است که چند
روز به عادت ماهیانه ام مانده و هیچوقت تا به حال
نشده که زود تر از زمان خودش خونریزی پیدا میکنم.
ترسیده دستم را روی شیشه ی بخار گرفته میکشم تا
بفهمم اطرافم چه خبر است. به محض آنکه دستم را
روی شیشه میکشم، خشکم میزند. با ذوق و شعف به
شهر پر نور مقابلم چشم میدوزم. همان لحظه در
ماشین باز شده و موجی از سرما وارد ماشین میشود.
تازه میفهمم هوای بیرون چقدر سرد است و همینموضوع باعث میشود
یکهو عصبی شوم و سر یزدانی
که سوار ماشین شده داد بزنم.

-برای چی توی این هوا رفتی بیرون؟ نمیبینی برف
اومده؟ برای چی بارونیت رو نپوشیدی؟
چشمان یزدان گرد شده و مات مانده!
-چرا اینجوری داد میزنی؟ چیزی نشده که!
با همان لحن و ولوم صدا میگویم:
-چیزی نشده؟ بخدا سرما بخوری دیگه منو اینقدر
مهربون نمیبینی یزدان!
هنوز هم متعجب است!-اولا که من بدنم به این دما عادت داره، بعدشم
سرما
بخورم خب، چیه مگه؟ زخم شمشیره؟
چرا نمیفهمد؟ چرا اینقدر در برابر فهمیدن مقاومت
میکند؟
دهان باز میکنم تا دوباره داد بزنم که یک مرتبه درد
بد و وحشتناکی زیر دلم میپیچد. دهانم از درد نیمه باز
میماند و چشمانم درشت میشوند. یزدان ترسیده
خودش را جلو کشیده و دست روی بازویم و دستم
گذاشته و نگران میگوید:
-چیشده سِروین؟ خوبی؟دستم را زیر شکمم فشار میدهم و با صدایی که
از درد
ضعیف و ناله وار است میگویم:
-دلم... دلم درد میکنه.

سکوت میکند و چشمان باریک شده اش را به من
میدوزد. سرم را پایین میاندازم و او با مهربانی
میگوید:
-کمرتم درد میکنه؟
بی آنکه نگاهش کنم "اوهوم" آرامی زمزمه میکنم.
بلافاصله داشبورد را باز کرده و بسته قرصی به همراه
بطری آبی بیرون میکشد. به دستم داده و میگوید:-اینو بخور. مسکنه.
آرومترت میکنه. باید بهم
میگفتی حالت خوب نیست تا نیایم اینجا.
این را که میگوید، بلافاصله ماشین را روشن میکند.
درد یک دفعه ای دلم آرام تر شده. ترسیده لب میزنم:
-کجا یزدان؟ من خوبم باور کن. یهو دلم تیر کشید
ولی الان بهترم. تو رو خدا بر نگردیم.
#قندسیاه
#پارت366
یزدان مشکوک و پر از تردید نگاهم میکند. صورتم را
مظلومانه کرده و میگویم:-من همیشه آرزو داشتم طلوع آفتاب رو از یه
جای بلند
نگاه کنم. بذار تا طلوع آفتاب بمونیم اینجا. خواهش
میکنم!
لبخند روی لب های یزدان مینشیند و خیره به صورتم

میگوید:
-تغییر مودت رو هیچ کجا ندیدم به خدا!
بلند میخندم.
-مود یزدان؟ مود؟ رضا از این کلمات استفاده میکنه
که توام یاد گرفتی نه؟
میخندد و به بسته ی قرص درون دستم اشاره میکند.-صبر کن یکم چیز
میز بخوریم، بعدش قرص رو
بخور. میترسم معدت خالیه معده درد بگیری!
با تمام شدن حرفش، پلاستیکی از خوراکی از صندلی
پشت بر میدارد و روی پایش میگذارد. چطور این ها
را ندیده بودم؟ به گمانم وقتی سوار ماشین شد این
پلاستیک ها در دستانش بودند و من آنقدر حواسم
پرت یزدان و آنکه سرما نخورد بود که ندیده بودم.
همانطور که کیک و شیر کاکائویی روی پایم میگذارد
میگوید:
-اگه باز دردت زیاد شد بهم بگو. نیاز به دستشویی هم
داشتی حتما بگو تا یه جارو پیدا کنم بری دستشویی.
باشه؟با قدر دانی نگاهش میکنم و "باشه" ای زمزمه میکنم
که میگوید:
-اینا برات بد که نیست؟ فکر کنم شیر کاکائو زیاد
خوب نباشه آره؟

سرم را آرام تکان میدهم و میگویم:
-اوهوم ولی اشکال نداره میخورم.
-نه صبر کن الان بر میگردم.
در ماشین را که باز میکند به سرعت میگویم:
-حداقل اینو بپوش یزدان. اینجوری نرو.برگشته و خیره نگاهم میکند. با مهربانی بارانی اش را
سمتش گرفته و با مکثی کوتاه آن را گرفته از ماشین
پیاده میشود.
تا وقتی برگردد، موبایلم را که موقع بیرون زدن از خانه
در جیب هودی ام گذاشته بود، به ضبط ماشینش وصل
کرده و آهنگ هایی که دوست دارم یکی یکی پلی
میکنم. سپس پلاستیک بزرگ خوراکی هارا برداشته و
خوراکی های داخلش را نگاه میکنم. یک آن چنان
قهقه میزنم که دلم دوباره تیر میکشد. هرچیزی که
برای دلم مضر بوده را خریده! پاستیل و تخمه و چیپس
سرکه ای و لواشک و شکلات تخته ای و هرچیزی که
احتمال داده من دوست داشته باشم! کاملا مشخصاست که قصدش از این خرید، خوشحال کردن منِ
شکمو بوده و بس!
بسته ی چیپس سرکه ای را باز میکنم که تا یزدان
نیامده کمی از آن را بخورم اما به محض آنکه اولینش

را داخل دهانم میگذارم سر میرسد. فرصت قایم
کردن چیپس را پیدا نمیکنم! آن را در دستم میبیند و
با حرص و چشم غره میگوید:
-منو بگو رفتم چایی بگیرم که شیر کاکائو نخوری، بعد
تو چیپس سرکه ای میخوری خانم دکتر؟ تجویزات
فقط برای بقیهست نه؟
میخندم و با لحنی نرم و با مزه میگویم:-حرص نخور مستر ربات! یدونه
بیشتر نخوردم.
بعدشم فعلا چیزیم نمیشه که اینقدر نگرانی. این
دردمم...
مکثی کرده و نگاهم را میدزدم. با خجالت و زیر لبی
میگویم:
-درد قبلشه. هنوز چیزی نشده.
سینی پلاستیکی رنگ و رو رفته را جلوی داشبورد
گذاشته و یکی از لیوان های یک بار مصرف را بر
میدارد و دستم میدهد. بسته ی چیپس را هم از دستم
گرفته و میگوید:
-فعلا کیک و چاییت رو بخور زیاد حرف نزن.چقدر فهم و شعور این مرد
بالاست! چقدر خوب همه
چیز را میفهمد! آن موقع که سرش داد زدم خیلی زود
فهمید که بخاطر اختلالات هورمونی اینقدر عصبی شده

ام و حتی به رویم هم نیاورد! حالا هم که دید خجالت کشیدم، به شکلی رفتار کرد که انگار اصلا چیزی نشنیده. من چطور میتوانم مقابل لرزیدن دلم برای این مرد را بگیرم؟
مشغول خوردن که میشود، یزدان در حالی که روی دماغش چین انداخته، با انزجار لب میزند:
-این چه آهنگیه؟ اینا چیان گوش میکنی؟
بی اهمیت میخندم.-شرمنده که به سلیقه ی شما نمیخوره! ولی من دوس دارم.
-یه چیز درست بذار گوش کنیم!
"باشه" ای گفته و همانطور که کیک و چایی ام را میخورم، آهنگ ها را یکی یکی جلو میفرستم. هر کدام را چند ثانیه میگذارم گوش کند و نظرش را بگوید. اما هیچکدام باب میلش نیست! بالاخره به آهنگ سیاه سفید حامیم که میرسیم، یکهو میگوید:
-صبر کن صبر کن! نزن جلو.
#قندسیاه
#پارت367متعجب نگاهش میکنم. میدانم که سلیقه اش این مدل آهنگ نیست اما چیزی نمیپرسم. خواننده میخواند و من هر لحظه بهتر میفهمم که چرا یزدان از این آهنگ خوشش آمد!

"یه سری سیاه و سفیدا خوبن
مثه برف لای موهات
مثه کلاویه های پیانو
مثه اون دوتا چشمات
مثه ترکیب یه شال سفید
با موهای مشکی فرفری
مثه یه آلبوم عکس قدیمی که پره از عکسای بچگی"زیر چشمی نگاهش
میکنم. چشم بسته و در دنیای
خودش غرق شده.
"با تو رنگ دنیام چه قشنگه
سیاه سفیده آره
همینشه که قشنگه
من شبِ تارمو
توام شدی ماهمو
کنارِ هم کاملیم
میفهمی احوالمو"
من هم کم کم دارد از این آهنگ خوشم میآید! در پلی
لیست گوشی ام بود اما هیچوقت گوشش نکرده بودم.هیچوقت فکرش را
نمیکردم یک آهنگ بتواند اینقدر
قشنگ، رابطه ی من و یزدان را توصیف کند.
"توی وضعیت سفیدم باهات

متضاد منی ولی رفیقم باهات
من سیاه و تو سفید
فرقمون زیاد
اما جالب اینه کاملا بهم میاد
تیرگی من
با روشنی تو
قشنگه بعدِ شبِ تیره روشنی صبح
تو دلیل من برای بودنی
من دلیل تو"به نیم رخش خیره میشوم. چنان با آرامش چشم
بسته و سرش را به صندلی ماشین تکیه زده، که انگار
خوابش برده! هیچوقت تا به حال این اندازه آرامش را
در صورت این مرد ندیده ام! به گمانم از خدایش بود
که با او کل کل کنم تا ماشین را راه بیندازد و امشب را
کنار هم باشیم. یزدان واقعا امشب دارد با تمام
خواسته های قلبش راه میآید!
-اینجوری نگام نکن!
مات میشوم! چطور فهمید؟ لای پلک هایش را باز
کرده و نگاه پر از آرامشش را به نگاهم گره میزند.-چجوری فهمیدی نگات
میکنم؟
لبخند آرامی بر لب دارد:
-رضا میگه خیلی مونده تا سروینو بشناسی. ولی من

میگم نه! شناخت تو خیلی راحت تر از این حرفاس.
چون تو ساده ای. عین کف دستی. رو بازی میکنی
همیشه. واسه همینه که همه چیزتو از برم!
نمیتوانم بگویم وقتی اینقدر قشنگ از من تعریف
میکند، چه حس خوبی را تجربه میکنم! فقط میتوانم
بگویم در آن لحظه حس میکنم خودم را بیشتر از
همیشه دوست دارم!#قندسیاه
#پارت368
یکی از بهترین شب های زندگی ام را تجربه میکنم!
با هم خوراکی میخوریم. میخندیم. پلی لیست های
همدیگر را گوش میکنیم. او آهنگ هایی که سالها
پیش با پیانو زده برایم میگذارد و من آهنگ هایی که
حدس میزنم یزدان دوست دارد. برای هم خاطره
تعریف میکنیم. میخندیم. من از آرزوهایم برای یزدان
حرف می زنم. از آنکه دوست دارم ده سال بعد کجا
باشم و کنار چه کسانی باشم. او را هم وادار میکنم که
از آرزوهایش بگوید. روزی همینجا گفته بود که آرزویی
ندارد و حالا دارد برایم از آینده میگوید. از آنکه دوست
دارد چه کار هایی برای بچه هایش و همسر آینده اشبکند. میگوید و
میگویم و آنقدر حرف میزنیم که
وقتی به خودمان میآییم، آفتاب دارد طلوع میکند!

به اصرار من از ماشین پیاده شده و مشغول تماشای طلوع آفتاب میشویم. هوا به شدت سرد است اما ارزشش را دارد! مخصوصا وقتی که همه جا اینطور سفید پوش شده! آسمان یکی دو ساعتی هست که آرام گرفته اما همین که زمین را سفید پوش کرده کافیست! کاش لارا اینجا بود تا امروز برف بازی کنیم. هرسال وقتی برف میبارید با لارا برف بازی میکردم و امسال لارایی نیست!

-به چه فکر میکنی؟!همانطور که دندان هایم از سرما به هم میخورند لب میزنم:

-به اینکه امروز با کی برم برف بازی! لارا که نیست، فاطمه هم هیچوقت نمیاد.

میخندد! متعجب نگاهش میکنم که میگوید:

-اگه سن و سالت رو نمیدونستم، فکر میکردم یه دختر نوجوونی! اینقدر که برای همه چی شوق و ذوق داری!

من هم میخندم و نگاهم را به لحظه ی طلوع آفتاب میدوزم.-با لیلا برو برف بازی!

متعجب نگاهش میکنم. بی آنکه نگاهم کند خیره به رو به رو میگوید:

-دلش خیلی واست تنگ شده. برو پیشش. تورو ببینه

خیلی خوشحال میشه.
من هم دلم برایش تنگ شده و به گمانم پیشنهاد به شدت خوبیست!
کمی بعد به ماشین بر میگردیم و بلافاصله یزدان برای برگرداندن من ماشین را روشن کرده و به راه میافتد. در راه، با خودم فکر میکنم که من از شبی کهگذرانده بودم، لذت کافی را بردم! حتی با وجود آنکه چیزی ته دلم میگفت این خوشبختی کوتاه است! من غصه ی چیزی را نخوردم و جوری از وجود یزدان لذت بردم که انگار فردایی نیست! و چقدر از این اتفاق خوشحالم!
نگاهم را به شیشه ی بخار گرفته میدوزم. آنقدر خسته و خوابالودم، که بعد از چند دقیقه، با تکان های آرام ماشین چشمانم گرم میشود و آرام آرام به خواب عمیقی فرو میروم.
#قندسیاه
#پارت369#یزدان
کنار دست رضا، روی صندلی های ردیف دوم دادگاه نشسته ام و نگاه پر دردم، کسی را نظاره میکند که پشت به من، روی صندلی های ردیف اول نشسته. نیم رخش تا حد زیادی قابل رویت است و چیزی که بیشتر

از همه روانم را به بازی گرفته، سفیدی شقیقه هایش است. از ثانیه ای که در این لباس ها، با آن دستبند دور دستش دیدمش، آنقدر دندان روی هم فشرده ام که احساس میکنم فکم میخواهد از جایش کنده شود.
همه ی ناراحتی ام از دیدن علی در این وضعیت یک طرف، حس عذاب وجدان نفرت انگیزی که انگار دور گردنم طناب انداخته و بی رحمانه میکشد یک طرف دیگر! علی سروین را به من سپرده بود که حواسم بهسروین باشد. من را معتمد ترین فرد ممکن دیده بود!
اما من... من چه کردم؟ من عاشق کسی شدم که علی امید دارد وقتی از این جا خلاص شد سراغش رفته و دوباره دلش را به دست بیاورد. من با امیدش چه کردم؟
سرم را پایین میاندازم و نگاه خون گرفته ام را به مشت گرده ام میدوزم. هرچه میخواهم به حرف های سروین در مورد اهمیت دادن به خودم و احساسم فکر کنم، نمیتوانم! حالم تا قبل از دیدن علی خوب بود!
حتی امروز صبح به سروین پیام داده بودم و گفته بودم بعد از دادگاه علی دنبالش میروم. دلم برای بغل گرفتن تن نحیف و استشمام بوی موهای نرم و خوشبویش یک ذره شده بود!در این چند روز آنقدر درگیر کار هایم بودم

که حتی
نتوانستم ببینمش. آخرین باری که دیدمش همان شب
بود! همان شب عجیبی که انگار من خودم نبودم!
بیشتر از هروقت دیگری خودم نبودم. انگار به جای
من، یزدانی وجود داشت که یزدان نبود! خودِ خودِ
دلتنگی و جنون بود! آنقدر دلتنگ سروین بودم که دلم
میخواست او را در خودم حل کنم تا هیچکس نتواند او
را از من بگیرد، همیشه او را در خودم داشته باشمش و
هیچوقت دلتنگش نشوم. نمیدانم در وجود این دختر
چه چیزی هست. چه چیزی هست که من حتی با
بوییدن عطر تنش هم هرچه بدبختی دارم فراموش
میکنم! چه چیزی هست که من را اینطور معتاد نگاه
کردن به چال گونه و مژه های بلندش کرده؟ چه چیزی
هست که وقتی نگاهم میکند، حتی یزدان را فراموشمیکنم، چه برسه به
علی و خانواده و هر کس و
هرچیزی!
-یزدان خوبی؟
سرم را بالا کشیده و نگاهم را به رضا میدوزم.
نمیدانم چه در صورتم میبیند که با نگرانی دست روی
بازویم میگذارد و میگوید:
-اگه خوب نیستی برو بیرون. جلسه هنوز تشکیل

نشده. برو بیرون هروقت دادگاه تموم شد میام پیشت
نتیجه رو بهت میگم.دوباره نگاهم را به علی میدوزم. حتی از این فاصله
که
نیم رخش به طور کامل پیدا نیست هم میتوانم اوج
غم و ناراحتی اش را بفهمم! من سروین را بغل گرفتم،
من سروین را بوسیدم، من به سروین گفتم
میخواهمش! علی اگر این ها را بفهمد، با من چه
میکند؟ اگر اینهارا بفهمد، با خودش چه میکند؟ چه
حالی پیدا میکند؟
-یزدان با توام!
با صدایی که خیلی نامحسوس میلرزد، جدی و محکم
میگویم:
-خوبم!-اگه خوبی چرا اینجوری نفس میکشی؟ مشتت داره
میلرزه. صورتت سرخ شده.
نگاهم را به مشتم میدوزم. با تمام قدرت انگشتانم را
مشت کرده ام تا از لرزشان دستانم بکاهم اما همچنان
دارند میلرزند. بی اراده، با صدایی آرام لب میزنم:
-به نظرت اگه علی بفهمه باهاش چیکار کردم، چیکار
میکنه؟
کلافگی در صدای خسته اش موج میزند!
-حرفای تکراری نزن یزدان. من که میدونم دردت

چیه، الان علی رو دیدی حس عذاب وجدانت گل کرده.
ولی اگه الان برگردی پشت سرمون رو نگاه کنی، این حست به کل میپره!مغزم حرفی که زده، در صدم ثانیه پردازش میکند و گردنم سریع و به شدت میچرخد. نگاهم میان کسانی که در دادگاه حاضر شده اند چرخ میخورد و ناباورانه روی دختری که روی صندلی های ردیف آخر نشسته، خشک میشود. قرار نبود بیاید! گفته بود نمیآید! همین دیشب پشت تلفن گفته بود که هیچ علاقه ای به آمدن به دادگاه علی را ندارد. اما حالا اینجاست! برای چه؟ چرا آمده؟ چرا من را نگاه نمیکند؟ چرا تمام حواسش به علیست؟ چرا چشمانش اشکیست؟ گفته بود دوستش ندارد! نگفته بود؟ حالا پس چرا برایش گریه میکند؟
#قندسیاه#پارت370
به سختی نگاهم را از سروین گرفته و میچرخم. بدنی که از درون و بیرون گر گرفته را روی صندلی صاف میکنم و با صدایی خشمگین، زیر لب میغرم:
-داره گریه میکنه واسش؟!
رضا پوزخند میزند.
-آره داداش. گریه میکنه. الانم اگه میخوای دوباره فیلش یاد هندستون نکنه، جای اینکه عذاب وجدان

بگیری واسه من، حواستو جمع کن که دوست دخترت
رو از دست ندی بیچاره! اونی که داری بخاطرش غصه
میخوری و به خودت عذاب وجدان میدی، نامزد سابق
اون دختریه که اون عقب نشسته و تو عاشقشی. کلیخاطره دارن با هم
دیگه، کلی روز خوب داشتن با هم،
شاید سروین از تو خوشش بیاد، ولی با علی هم
گذشته ای داره که قابل فراموشی نیست. پس حواستو
جمع کن علی دوباره قاپش رو ندزده.
رضا واقعیت را به بی رحمانه ترین شکل ممکن در
صورتم میکوبد. آنقدر بد و وحشتناک میکوبد که منگ
میشوم و حتی وقتی دادگاه شروع میشود هم
حواسش پرت چیزهاییست که گفته! اگر بگویم ترس
از دست دادن سروین را با گوشت و پوست و
استخوانم احساس میکنم، دروغ نگفته ام! به اندازه ی
ترس برم میدارد، که به سرم میزند همین حالا
سروین را برداشته از این جا ببرم. ببرم جایی که نه
چشم کسی به او بیفتد و نه دست کسی به او برسد،رضا راست میگوید!
من هرکاری کنم علی جزوی جدا
ناپذیر از گذشته ی سروین است و بزرگترین خطر به
شمار میآید! اما... اما باز هم هر کاری کنم، نمیتوانم
نسبت به علی بی تفاوت باشم! نمیتوانم دردش را

ببینم و بی اهمیت باشم! فکر آنکه وقتی بفهمد در
نبودش من عاشق سروین شده ام و در دلش جا باز
کرده ام، چطور کمرش خم میشود، دیوانه ام میکند!
من هیچوقت در طول زندگی ام به کسی نارو نزده ام!
هیچوقت از پشت به کسی خنجر نزده ام! علی وقتی
بفهمد چه کرده ام، من را نامرد و نمک نشناس و
خیانتکار خطاب میکند؟
تمرکزم را به طور کامل از دست داده ام! شاهدین
صحبت میکنند، علی دفاعیاتش را ارائه میدهد، رضابه عنوان وکیل من
چیزهایی که آماده کرده به دادگاه
ارائه میدهد و من با وجود تمرکز نا کافی ام، کاملا
متوجه هستم که دادگاه کاملا به ضرر علی جلو میرود!
کم کم از منگی در میآیم و استرس به جانم میافتد.
دلم خوش بود که وکیل علی مدارکی جور کرده باشد یا
راهی برای نجات علی داشته باشد، اما انگار او هم هیچ
حرفی برای گفتن ندارد!
وکیلی که خانواده ی نسیم گرفته اند، زیادی کار بلد
است! چنان صحبت میکند و خیلی خوب همه قاضی را
به متهم بودن علی قانع میکند که از عصبانیت گر
میگیرم! دوست دارم برای اراجیفی که دارد سر هم
میکند از جا بلند شده و تا جان دارد کتکش بزنم!-یزدان یه چیزی بهت

میگم فقط حواست باشه
برنگردی یهو نگاه کنی اون پشت سرو.
متعجب میگویم:
-چیشده؟
زیر لب میگوید:
-کتایون اینجاست!
#قندسیاه
#پارت371انگار با سنگی بزرگ بر سرم میکوبند! وای خدای من!
سروین!
-اصلا بر نگرد یزدان. کتایون دقیقا پشت سر سروین
نشسته و احتمال زیاد تا الان ندیدتش، من میرم پیش
سروین بهش ماجرارو میگم. تا وقتی سروین برنگرده،
کتایون نمیبینتش. بهش میگم تا وقتی کتایون از دادگاه
نرفته بیرون از جاش بلند نشه.
قلبم در دهانم میکوبد و تنم یکپارچه ترس میشود!
-رضا تو رو خدا حواست باشه. کتایون بفهمه سروین
توی این ماجراست، بدبخت میشیم.
-حواسم هست. تو فقط نترس و نگران نباش. صبر
کن الان بر میگردم.رضا از جا بلند شده و من نا محسوس، نگاهی سریع
به
سمتشان میاندازم. رضا کنار سروین نشسته و

مشغول پچ پچ با اوست. کتایون دو ردیف عقب تر، درست پشت سر سروین نشسته.
صاف مینشینم و چشمانم را روی هم میفشارم. در دلم به خودم میگویم چیزی نیست! به خیر میگذرد و کتایون سروین را نمیبیند! پس باید آرام باشم! آرام... آرام...
-یه شاهد هست که ادعا میکنه شب حادثه دو نفر رو دیده که وارد خونه ی مقتول شدن آقای قاضی.با شنیدن این صدا که متعلق به وکیل علیست،
چشمانم تا آخرین حد ممکن باز میشوند. شاهد؟ چه شاهدی که تا الان خبری از او نبوده؟!
صدای پچ پچ ها بلند شده و طولی نمیکشد که شاهدی که از آن صحبت شده، به جایگاه رفته و من با چشمانی ریز شده سر تا پایش را از نظر میگذرانم.
مردیست سی و پنج چهل ساله، با موهایی جو گندمی، قدی بلند و لاغر اندام.
رضا کنارم بر می گردد و میگوید:
-نگران نباش. به سروین گفتم چیکار کنه. گفت حواسش هست.نفس راحتی کشیده و سرم را تکان آرامی میدهم.
پس از چند لحظه مکث میگویم:
-این یارو کیه؟ میشناسیش تو؟

رضا زیر لب زمزمه میکند:
-آره فکر کنم. اگه اشتباه نکنم از مامورای شهرداریه.
شب اتفاق این یارو شیفتش بوده. من خودم توی
تحقیقاتم باهاش صحبت کردم. بهم گفت هیچی اون
شب ندیده.
قلبم محکم و پر هیجان میتپد! یک شاهد پیدا شده و
ادعا میکند دو نفر را دیده که وارد خانه شده اند. و این
یعنی امکانش وجود دارد که اگر ادعایش ثابت شود،
علی تبرئه شود! به علاوه ی این، خیلی از معماهای اینپرونده حل شده و
حتی ممکن است آسو را هم به
راحتی پیدا کنیم. اتفاقی خوشایند تر از این ممکن
است؟
صدای آن مرد که در فضای دادگاه میپیچد، همه ی
حواس ها جمع او میشود.
-اون شب من شیفت بودم. سطل زباله ی کوچه رو که
به کمک همکارام خالی کردم، دیدم یه زن و یه مرد
دارن میرن داخل خونشون. خب اون محله، محله ی
بالا شهر بود و از سر و وضع اون آقا و خانوم هم
مشخص بود که خیلی پولدارن. ما هم کارمون بود که
اول هر ماه زنگ خونه هارو میزدیم و میگفتیم اگه
آشغال دارید بیارید و انعام ما هم فراموش نشه. تادیدم دارن میرن داخل

خونه داد زدم آشغال دارین
بیارین. آقا داشت با در و کلید سر و کله میزد. خانوم برگشت و گفت نه آقا آشغال نداریم. جلو رفتم و گفتم پس انعام ما فراموش نشه. قیافه ی خانوم رو خیلی خوب یادم مونده. چون زیر نور چراغ بودیم و نزدیک به هم دیگه. یه پولی از کیفش در آورد و گذاشت کف دستم. آقارو خیلی کم دیدم و قیافش درست یادم نمیاد اما اگه ببینمش میشناسمش.
#قندسیاه
#پارت372قلبم بی مهابا میتپد و تند و سریع نفس میکشم. جیک کسی هم در نمیآید! قاضی با صدایی محکم و پر صلابت میپرسد:
-بعدش چیشد؟ دیدین که برن داخل خونه؟
-بله دیدم. تا اومدم برم اون آقا در رو باز کردن و با خانوم رفتن داخل.
-چرا تا الان اینارو نگفته بودید؟ پلیس برای تحقیقات سراغتون اومده. چرا گفتید که چیزی ندیدین؟
ترس و استرس به وضوح در چهره ی مرد پیداست! صدایش هم لرزش خفیفی دارد وقتی میگوید:
-ترسیده بودم. ماجرای قتل بود. چرا باید خودم رو وارد این ماجرا میکردم وقتی احتمال داشت برام

خطرناک باشه و توی دردسر بیفتم؟-خب پس چرا حالا راضی شدید که شهادت بدید؟
مرد مکثی کرده و سپس میگوید:
-آقای وکیل باهام صحبت کردن و گفتن اگه چیزی میدونم بهشون بگم. اخه من ماجرارو به یکی از همکارام که اون شب با من شیفت بود گفته بودم و اونم به آقای وکیل... منظورم آقای محمدی هست، به ایشون گفته بودن که یه چیزایی میدونم. ایشونم باهام حرف زدن و گفتن با شهادت من توی دادگاه یک نفر از مرگ نجات پیدا میکنه. من هم یکم دودل شدم و تصمیم گرفتم بیام و واقعیت رو بگم.
قاضی با دقت از بالای عینکش، مرد قد بلند را نظاره میکند و میپرسد:-حدودا چه ساعتی شاهد ماجرا بودید؟
-ساعت نه شب شیفت من شروع میشد، چیزی از شروع شیفتم نگذشته بود که این اتفاق افتاد. شاید بیست دقیقه نیم ساعت بعدش بود.
دقیقا ساعتی که ما در خانه ی مادرم بودیم و با نسیم بحثمان شده بود.
چند سوال دیگر از او پرسیده و سپس با مکثی بلند میگوید:
-باید چهره نگاری انجام بشه تا هویت اون خانوم و

آقا رو شناسایی کنیم.دست هایم بی اختیار، از هیجان میلرزند. در چهره ی رضا رضایت و خوشحالی را به وضوح میبینم وقتی
میگوید:
-اگه این یارو واقعا راست بگه و حرفاش ثابت بشه، احتمالش خیلی زیاده که علی آزاد بشه. اگه هم نشد، با سند میتونیم بیاریمش بیرون.
ناباورانه زمزمه میکنم:
-باورم نمیشه رضا! یعنی واقعا ممکنه؟
رضا با خوشحالی سر تکان میدهد و صدای قاضی بلند میشود:
-شما بفرمایید سر جاتون.مرد از جایگاه خارج شده و برای نشستن بر سر جایش، سمت ما میآید که یکهو، سر جایش میخ میشود. نگاه خشک شده اش به انتهای سالن دوخته شده. مکثش که طولانی میشود، چشمانم ریز میشوند. قاضی میگوید:
-بشینید لطفا.
-آقای قاضی فکر نمیکنم نیازی به چهره نگاری باشه. من مطمئنم اون خانومی که اون شب دیدمش، اینجاست. شک ندارم!
نفسم گره میخورد و قلبم لحظه ای میایستد! چشمان گرد و ناباورم، در نگاه بهت زده ی رضا مینشیند.

صدای همهمه در فضا میپیچد و من گیج و منگ سرمرا برای دیدن افراد حاضر در سالن، میچرخانم. زنانی
که در سالن هستند، لیلا، عسل، سروین، کتایون، مامان یلدا، زن عمو مینا و دو سه نفر از نزدیکان نسیم اند.
بی اراده سر میچرخانم و به آن مرد نگاه میکنم،
مسیر نگاهش، به سمت لیلا، مامان یلدا، کتایون و سروین است! نفسم دارد تند و سریع میشود و حرکت دانه ها عرق را روی شقیقه ام احساس میکنم.
نمیشنوم قاضی چه میپرسد اما میبینم که آن مرد نگشتش اشاره اش را سمت سروین گرفته و میگوید:
-اون خانوم! من اون خانوم رو اون شب دیدم!
پایان فصل دوم#قندسیاه
#پارت373
شروع فصل سوم
-شعور و شخصیت میفهمی چیه دیگه؟! نه چرا باید بفهمی؟ میدونی مقصر تو نیستی! مقصر منم! خاک بر سر من احمق!
خسته و کلافه لب میزنم:
-آره همینه که تو میگی. پس لطفا دیگه دور من نباش.
من اصلا لیاقت هیچی ندارم. نه لیاقت تو رو، نه لیاقتهیچ چیز دیگه ای رو! بکشید بیرون ازم بذارید به درد

خودم بمیرم.
این را گفته، تماس را قطع کرده و گوشی را جایی کنار دستم روی مبل رها میکنم. سرم در دستانم میگیرم و شقیقه های نبض دارم را با تمام قدرتم میفشارم.
دردم میآید اما اهمیت نمیدهم. با خودم فکر میکنم اگر فشارش بدهم، از درد سِر شده و شاید دیگر دردش را احساس نکنم! درست مثل خودم که انگار سِر شده ام! از شدت خستگی و درماندگی سِر شده ام که دیگر نه چیزی احساس میکنم و نه چیزی میفهمم و چیزی میخواهم!چشمان خسته و پر سوزم را در هال نیمه تاریک میچرخانم و با نگاهم به دنبال کتم میگردم. برخلاف همیشه، سالن خانه ام کثیف و به هم ریخته است. یک هفته است که هیچ تلاشی برای سامان دادن به سر و وضع زندگی ام نکرده ام! درست از روز دادگاه!
با یادآوری روز دادگاه، سرم تیر بدی میکشد. آنقدر بد که حالت تهوع به سمت هجوم میآورد. بی اهمیت از جا بلند شده و کتم را از روی زمین چنگ میزنم. از جیب کتم پاکت سیگارم را بیرون کشیده و بازش میکنم. با دیدن پاکت خالی، خودداری ام به آخر میرسد. پاکت را به همراه کت روی زمین پرت کرده و با صدایی عصبی اما کنترل شده میغرم:

-لعنت به همتون!با حرکاتی عصبی، همانطور که سمت حمام میروم، تیشرتم را از تنم کنده و سمتی پرت میکنم. سپس وارد حمام شده و آب را باز میکنم.
وقتی زیر قطرات آبِ سرد قرار میگیرم، دهانم از این شوک ناگهانی نیمه باز میماند! هوشیار تر می شوم و وجودم از آن حالتِ سِری در میآید! انگار یک تیغ بزرگ در گلویم گیر کرده. انگار یک سنگ بزرگ روی سینه ام قرار گرفته و انگار بچه ای بازیگوش یک هفته ای هست که در دلم ماندگار شده! بچه ای که بی توجه به حالِ من، بالا و پایین میپرد و اجازه نمیدهد که ثانیه از دست این دلشوره و دلپیچه ی لعنتی خلاص شوم!دیگر نمیتوانم تحمل کنم. آب سرد را بسته و دستم را به دیوار میگیرم. سرم پایین میافتد و قطرات آب از جلوی موهای بلند شده ام فرو میریزند. اتفاقات یک هفته ی پیش، باز هم مقابل چشمانم نقش میبندند و تیغِ لعنتی دوباره در گلویم میخزد. رضا زنگ زده و هرچه دلش خواسته بار من کرده برای آنکه چرا قفل در خانه را عوض کرده ام! درک نمیکند که من دلم نمیخواهد حالا و در این زمان، هیچکس را ببینم! هیچکس را به جز...
عصبی سرم را بالا میکشم و موهایم را چنگ میزنم.

نه! من نمیخواهم هیچکس را ببینم! هیچکسِ
هیچکس را! نه رضا را، نه هیچ احدی را!من تنهایی ام را دوست دارم!
همیشه دوست داشته
ام. همیشه این تنهایی را ترجیح داده ام و به هیچ
احدی نیازی نداشته ام. به جز این است؟
#قندسیاه
#پارت374
وقتی حوله به تن از حمام بیرون زده و با همان موهای
خیس، روی یکی از مبل ها مینشینم و در سکوت، به
سالن نیمه تاریک رو به رویم زل میزنم، بی اختیار به
یاد شبی میافتم که با آب سرد حمام کرده بودم و
دختری، با موی فر و هودی گشادی در تنش، که او را
بامزه تر از حد معمول کرده بود، با نرمشی عجیب
مشغول خشک کردن موهایم شد تا سرما نخورم.با یادآوری آن شب، تیغ
جا خوش کرده در گلویم باز
هم خودی نشان میدهد. پوزخندی تلخ روی لب هایم
مینشیند. کجاست تا از بی فکری هایم حرص بخورد
و با دست های کوچکش، آرامشی به روح خسته ام
بدهد که هزار مرتبه در دلم برای داشتن این موجود
کوچک دوست داشتنی خدارا شکر کنم؟ کجاست؟
سروین کجاست؟ کجاست که ببیند با روانم چه کرده؟

لباس بیرون میپوشم تا از این خانه بیرون بزنم. هر
کجای این خانه را نگاه میکنم، حالم به هم میریزد.
انگار در این خانه یک مشت روح سر گردان وجود
دارند و هر کدام میخواهند جانم را بگیرند!در حیاط، بی آنکه نیم نگاهی به
ماشین بیندازم، سمت
در حیاط میروم. شاید پیاده روی در شب بتواند این
حال را بهتر کند!
در حیاط را که پشت سرم میبندم، قدم های آرامم را
سمت پیاده رو میکشم که یکهو، خشکم میزند. کسی
را میبینم که از ماشینش پیاده شده و نگاهش در نگاه
من افتاده. او هم شبیه به من، خشکش زده و حرکتی
به خودش نمیدهد.
آنقدر از دستش ناراحتم، آنقدر در طول این چند روز
حرص خورده ام و همه چیز را در خودم ریخته ام، که
حالا بی آنکه حتی نگاهش کنم، راهم را بکشم و
بروم... و البته این کار را هم میکنم! راهم را از همانسمتی که میخواستم
بروم ادامه میدهم که یک مرتبه
صدایی به گوشم میرسد:
-یزدان...
پاهایم به زمین میخ شوند و صدایم با لحنی بی حس
به گوش دختری که پشت سرم ایستاده میرسد:

-ساعت ده شبه. کوچه هم خلوته. زودتر برو از اینجا.
سپس راهم را پیش میگیرم اما چیزی در سرم فریاد
میزند:
"کاش بیاد. کاش دنبالم بیاد. کاش نره"
-یزدان صبر کن!صدایش محکم است! محکم و جدی! میایستم اما بر
نمیگردم.
-باید حرف بزنیم. امشب تا تکلیفم مشخص نشه از
اینجا نمیرم.
پوزخندم بی اراده است. حرف بزنیم؟ حالا؟
میچرخم و حرف دلم را به زبان میآورم:
-چه جالب! حرف بزنیم! چه حرفی دقیقا؟ چه حرفی
بزنیم با هم؟ حرفی نداریم بزنیم! تکلیفت هم مشخصه.
برو از اینجا.
#قندسیاه#پارت375
لحن او هم به اندازه ی من عصبی و پر حرص و
تمسخر بار است!
-دست پیش میگیری؟ جای اینکه من طلبکار باشم تو
طلب داری؟ یک هفتهس یه سراغ از من نگرفتی ببینی
مردم یا زنده. یه هفتهس هرچی بوده و نبوده رو یادت
رفته. نذاشتی یه هفته از حرفات بگذره بعد رنگ عوض
کنی. منم منم گفتنات همین بود؟

پوزخندی پر حرص زده و قدمی سمتم برداشته و
انگشت اشاره اش را با عصبانیت سمتم میگیرد.
-فقط ادعایی! تو... همین تویی که دو هفته پیش
اومدی جلوی در خونم و یه مشت چرت و پرت ردیفکردی واسم... گفتی
میخوامت و فقط حرف مفت
زدی... همون موقع هم میدونستم علی که آزاد بشه
اسمم رو هم یادت میره. میدونستما... ولی بازم
فکرشو نمیکردم اینقدر زود منو بندازی دور. اینقدر
زود رنگ عوض کنی. خیلی بی وجدانی یزدان!
صدایش میلرزد و تمام تلاشش را به کار میگیرد تا
محکم و قوی به نظر برسد!
-تو حق نداشتی! تو حق نداشتی وقتی اینقدر سستی،
وقتی یه ذره تعادل روانی نداری، وقتی یکم ثبات
نداری، وقتی اینقدر مرد نیستی که برای یک هفته روی
حرفات بمونی، بیای و اون حرفارو بزنی! حق نداشتی!
میدونی چیه؟ باید همونجا میزدم تو گوشت تا نتونی
اینجوری منو خر فرض کنی و با احساستم بازی کنی!خب! تازه دارد جالب
میشود! مثلِ اینکه واقعا منم که
بدهکارم!
با آرامش صورتم را جلو برده و یک طرف صورتم را
سمتش میگیرم.

-بزن!
نگاهش نمیکنم اما از سکوت سنگین میانمان
میفهمم که توقع چنین چیزی را نداشته!
-بزن دیگه. مگه نمیخواستی بزنی؟ بزن! مثل دفعهی
پیش که زدی.زیر لب میغرد:
-حقت بود که زدم!
-آره حقمه بزن!
صدایش عجیب میلرزد!
-با زدن توی گوشت دق و دلیم ازت خالی نمیشه
یزدان کیانی! خالی نمیشه! دوست دارم اینقدر
بزنمت... اینقدر بزنمت... که شاید دلم به حالت بسوزه!
دوست دارم اینقدر جیغ بزنم سرت، اینقدر چیز سمتت
پرت کنم که خسته شدم.
بی فوت وقت، دستش را گرفته و سمت در خانه
میروم. در را با کلید باز کرده و با خشونت او را بهداخل خانه کشیده و در
را پشت سرمان میبندم.
سروین با ناله و حرص نامم را صدا زده و من توجه
نمیکنم. او را سمت خانه میکشم و بی اهمیت به
حرف هایی که سروین میزند، در سالن را باز کرده و
سروین را داخل خانه میفرستم.
#قندسیاه

#پارت376
در را پشت سرمان بسته و قفلش میکنم. مقابل نگاه وحشت زده اش، پالتویم را در آورده، روی مبلی انداخته و دست به کمر لب میزنم:
-بزن!سروین خشکش زده! هاج و واج من را نگاه میکند و تکان نمیخورد. محکم تر و بلند تر میگویم:
-بزن دیگه! تا جون داری بزن. مگه همینو نمیخواستی؟ جیغ بزن. تا میتونی جیغ بزن. صدات از اینجا بیرون نمیره پس نگران نباش. هرکاری میخوای بکن تا حرصت از من خالی شه!
باز هم هیچ حرکتی از سروین نمیبینم جز نگاهی خکشیده و منگ! اینبار فریاد میکشم:
-پس چرا کاری نمیکنی؟ چرا کسی رو که یه هیولا توی سرت ازش خواستی رو نمیزنی؟ چرا منو برای اینکه یه هفته ی تموم هیچ سراغی ازت نگرفتم چون از دست عصبی بودم رو نمیزنی؟بالاخره به خودش زحمتی میدهد و لب هایش را کج
میکند.
-تو از من عصبی بودی دلیل میشه که بری و پشت سرتم نگاه نکنی؟
به یکباره، احساس میکنم خون به مغزم نمیرسد.

جوری فریاد میکشم که به یاد ندارم در تمام سالهای عمرم، اینطور داد زده باشم!
-میفهمی چیکار کردی؟ میفهمی اون روز چه اتفاقی افتاد؟ میفهمی یا خودت رو میزنی به نفهمی؟سروین وحشت کرده! این را خوب میفهمم و
نمیتوانم خشمم را کنترل کنم! یک هفته ی تمام، صدایم در نیامد و حتی دردم را به رضا هم نگفتم. یک هفته ی تمام منتظر یک زنگ از جانب سروین بودم! یک زنگ! فقط یک زنگ! تا برایم توضیح بدهد. تا برای آنکه آن روز در دادگاه تا مرز سکته پیش رفتم، برای بی فکری اش معذرت خواهی کند! تا بگوید که برای آنکه سر خود رفتار کرده، پشیمان است. اما سروین حتی یک زنگ هم به من نزد. و حالا دلیلش را فهمیده ام! گمان کرده با آزادن شدن علی، قید او را زدهام! در سرش از من دیوی ساخته که میخواهد او را به قصد کشت بزند. دلم نباید از این دختر بگیرد؟ نباید بگیرد؟-من ادعام یا تو؟ تویی که ادعا میکنی قبل از هرچیزی رفیقمی، توی این یک هفته چه رفاقتی کردی در حق من؟ رضا صد بار اومد بهم سر زد. اینقدر اومد که از دستش قفل درو عوض کردم. اون فهمیده بود چه دردی تو دلمه. فهمیده بود چقدر حالم بده بعد تو

چجوری فقط به خودت و غرورت فکر کردی؟ چجوری اینقدر خودخواهی؟
زبانش انگار بند آمده. دهان باز میکند و میبندد و حرفی نمیزند. من از درون و بیرون میلرزم و نمیفهمم چرا نمیتوانم خودم را کنترل کنم! واقعیت این است که کم آورده ام! از حماقت اطرافیانم کم آورده ام!#قندسیاه
#پارت377
-تو اصلا فهمیدی بخاطر سر خودی بودنای تو چی به من گذشت؟ اصلا من به درک، اگه اون روز کتایون تورو میدید میدونی چی میشد؟ میدونی جونت به خطر میافتاد؟ اگه واقعا اون روز اون یارو به جای کتایون تورو نشون میداد میدونی چه اتفاقی میافتد؟ نه نمیدونی! تو هیچی نمیدونی سروین. نمیدونی وقتی انگشتش رو گرفت سمتت نفسم رفت. نمیدونی با چه جون کندنی زنده موندم. دیدی رضا منو با چه حالی از دادگاه کشید بیرون، ولی باز به خودت و غرورت فکر کردی و نفهمیدی اگه درد تو فقط اینه کهمیترسی من علی رو بهت ترجیح بدم، درد من صد برابر اینه!
چهره و حالت ایستادنش، شبیه به گنجشکی بی پناه

شده! چانه اش میلرزد و سرش پایین میافتد. با مظلومیت بی موقعش، نه تنها عصبانیتم نمیخوابد، بلکه تشدید پیدا میکند. نفس نفس زنان، دستم را در موهایم چنگ میکنم و میکشم. کنده شدن چند تار از موهایم را احساسی میکنم و چشم میبندم. میچرخم و پشت به سروین میایستم. دوست دارم باز هم فریاد بکشم! دوست دارم آن گلدان روی میز را برداشته و روی میز پرت کنم تا هزار تکه شود! دوست دارم اما... باید آرام باشم! سروین را ترسانده ام. باید خودم را کنترل...هنگ میکنم! چشمانم گرد میشوند و نفسم ثانیه ای گیر میکند. سرم را پایین میکشم و به دستان سفید و کشیده ای که روی شکمم قرار گرفته اند خیره و مات نگاه میکنم. بغلم کرده؟

صدای مظلومانه اش به گوشم میرسد و حلقه ی دستانش محکم تر میشود.

-تو رو خدا داد نزن. تو رو خدا آروم باش یزدان!

احساس میکنم خشمم آرام آرام فروکش میکند، اما ناراحتی ام، ابدا!

-دیگه اذیتت نمیکنم. تو آروم باش فقط.-خیلی برات مهمه آروم بودن یا نا آروم بودن من؟ این

حرفارو نزن که خندم میگیره سروین!

به سرعت میگوید:
-معذرت میخوام. ببخشید. اشتباه کردم که بدون
هماهنگی باهات اومدم دادگاه. ببخشید که نیومدم
برات توضیح بدم. ببخشید که سراغت رو نگرفتم.
باشه؟ ببخشید! تو فقط دیگه داد نزن.
قلبم از بغض صدایش، در خود جمع میشود.
-من فقط میترسم. من...من را محکم تر، به آغوش میگیرد. درست شبیه
به
تکواندو کاری که برای در امان ماندن از ضربات بی
امان حریف، او را بغل میگیرد.
-من... میترسم از دستت بدم. میترسم یه روز بری و
دیگه هیچ خبری ازت نشه!
دستم را روی دستش گذاشته و از روی شکمم بر
میدارم. سپس سمتش چرخیده و نگاهش میکنم.
صورت پر غصه اش را از زیر میگذرانم. چشم میبندم
و نفسی عمیق میکشم. در آغوش کشیدن یکباره ی
سروین، کار خودش را کرد! آرامترم کرد اما نه کاملا.
هنوز هم میل عجیبی به فریاد زدن دارم اما دیگر نه! به
اندازه ی کافی سروین را ترسانده ام!#قندسیاه
#پارت378
وقتی چشم باز میکنم، لب باز کرده و با صدایی که

سعی میکنم آرام باشد میگویم:
-مطمئن باش اگه یه روز خواستم دیگه نباشی تو زندگیم، خیلی رک بهت میگم. من آدمِ بی خبر گذاشتن نیستم سروین. شهامت گفتن واقعیت رو خیلی خوب دارم!
انگار با این حرف حرصش میگیرد که با بغض و لحنی تند میگوید:-من واست از ترسم میگم، از اینکه میترسم از دستت بدم، تو میگی اگه خواستم برم بهت میگم؟ اصلا میفهمی من چی میگم؟ درک میکنی منو؟ اصلا ترس از دست دادن میفهمی یعنی چی؟
تک خنده ای که از گلویم رها میشود، بی اختیار است! سروین برایم از ترسِ از دست دادن حرف میزند و نمیفهمد که من هرشب با این ترس میخوابم، صبح ها با این ترس بیدار میشوم و هر روز با این ترس زندگی میکنم! سروین اصلا معنی ترسِ واقعی را نمیفهمد!
-آره بخند! تو چه میفهمی من چی میگم! من دوست داشتن رو با تو فهمیدم. تو چه میفهمی ترس ازدست دادن کسی که دوست داشتن رو باهاش یاد
گرفتی یعنی چی!
هیچ چیز نمیگویم! نمیگویم که من خیلی بهتر از تو،

اینهارا میفهمم! نمیگویم که اگر تو با من دوست
داشتن را فهمیده ای، من با تو زندگی کردن را فهمیده
ام! نمیگویم مثل خیلی از چیزهایی که به سروین
نگفتم و در دلم نگه داشتم.
به جای زدن حرفی، تنها دستم را جلو کشیده و پشت
سرش گذاشته و جلو میکشم. وقتی سرش روی سینه
ام قرار میگیرد، بینی ام روی موهای ابریشمی اش
مینشیند و پلک هایم بی اختیار روی هم میافتند، تازه
میفهمم که دوری یک هفته ای این دختر با من چهکرده! تازه میفهمم که
عصبانیت بی اندازه ام برای چه
بوده! برای این دوری یک هفته ای! اشتباه سروین، با
یک معذرت خواهی خشک و خالی تمام میشد و
میرفت! اما چیزی که این میزان ناراحتی را در دلم
گذاشت، فاصله و دوری بود!
من برای نبود یک هفته ای این دختر به این حال
میافتم و او حرف از رفتن میزند! تازه میفهمم برای
خالی شدن نیاز به این همه فریاد زدن و حنجره پاره
کردن نبود! همین که در آغوشش میکشیدم کفایت
میکرد! و حالا سوال اینجاست که من چطور میتوانم
قید این دختر را بزنم؟ جانم به جان قندکِ شیرینِ
خوش بویم بند شده! چطور بروم؟ با کدام قدرت و

نیرو بروم؟ چطور کسی را که هربار در آغوششمیکشم، از ته قلبم احساس خوشبختی میکنم، پس
بزنم؟ سروین احمق است که حرف از رفتن من میزند!
من چطور میتوانم این موجود پناه گرفته در آغوشم را
با تمام خوبی ها و بدی هایش نخواهم؟
#قندسیاه
#پارت379
#سروین
"گفته بودم بعد از این باید فراموشش کنم، دیدمش و
از یاد بردم گفته های خویش را"درست وقتی سرم روی سینه اش فرو میآید و بوی
تنش در بینی ام مینشیند، این بیت شعر در سرم
نقش میبندد. در طول این چند روز، هر دقیقه ای که
بدون خبر از یزدان می گذشت، حرص و نفرتی در
وجودم غل میزد که برای فراموش کردن این مرد
ترغییم میکرد! انگار کسی مدام در مغزم فریاد
میکشید که تو حتی نباید جواب سلام مردی که به این
زودی پا پس کشیده را بدهی! و من یک هفته ی تمام
این صدا را شنیدم و تحمل کردم! اما امشب دیگر به
سیم آخر زدم! امشب گفتم که باید یکبار برای همیشه
بفهمم که یزدان میان من و علی که چند روزی هست

آزاد شده، کداممان را انتخاب میکند.از خوشی، شیطنت بار بینی ام را روی سینه اش
میمالم و حلقه ی دست چپ یزدان به دور شانه ام محکم تر میشود. یزدان من را انتخاب کرد! تا به اینجا من را انتخاب کرده و در حال حاضر برایم چیزی از این خوشایند تر نیست!
نفس عمیقی از بوی تنش میکشم و این لحظه را در خاطرم ثبت میکنم. امشب شبیست که بعد از سه ماه، هیچ دغدغه ی فکری ندارم و خوشبختی را با تک تک سلول های تنم احساس میکنم! علی از زندان نجات پیدا کرده، یزدان گفته که قرار نیست جایی برود و من، میان بازوان مردی قرار گرفته ام که شبیهش را هیچ کجای دنیا پیدا نمیکنم! با وجود تمام نواقصش، آنقدر میخواهمش که حتی با یک اخم ساده و نگاهمعمولی اش دلم برایش میرود! یزدان شاید خیلی از ملاک هایی که من برای پاتنرم در نظر داشتم را دارا نباشد، شاید دلایل کافی برای دوست داشتنش وجود نداشته باشد و شاید بودن با این مرد، به دور از منطق و عقل باشد، اما برای من اهمیتی ندارد! من نه دیگر به دنبال ملاک میگردم و نه دلیل و نه منطق! من این مرد عجیب را بی دلیل و منطق دوست دارم و به گمانم،

عشق واقعی همین است! پشتِ دوست داشتنی اگر
دلیل وجود داشته باشد، نامش عشق نیست!
-خوبی؟!این را در حالی که میگوید که گرمای نفس هایش، به
گوشم میخورد و من در دل دعا میکنم که لب هایش
گوشم را لمس نکنند! نقطه ضعف لعنتی من!
-خیلی خوبم! اونقدر که دوست دارم برقصم!
این دو جمله، با نهایت آرامش و از ته ته قلبم، بی
اختیار روی زبانم جاری میشوند! نفس عمیق یزدان
نشان میدهد که از آرامش گرفتنم آرامش یافته! چقدر
خوب است که میفهمد دقیقا کی و کجا باید بحث را با
یک آغوش به اتمام برساند!
-خب پس بیا برقصیم!بی آنکه فاصله ای میان تن های چفت شدهمان
بیندازم، سرم را از روی سینه اش بر میدارم و
متعجبانه نگاهش میکنم. دروغ است اگر بگویم قلبم
برای چشمان سرخش مچاله نمیشود! امشب چقدر
اذیتش کردم. خدا من را لعنت کند!
-برقصیم؟
#قندسیاه
#پارت380یزدان نگاه آرام گرفته اش را با حالتی خاص، چند
لحظه در صورتم میچرخاند و سپس، بی هیچ حرفی
رهایم کرده و سمتی میرود.

لحظاتی بعد، در حالی کنارم بر میگردد که نور سالن
کمتر شده و آهنگی در فضای میپیچد. بی اختیار
میخندم و با حالتی گیج و متعجب اما ذوق زده لب
میزنم:
-یزدان!
دستم را گرفته و همانطور که من را سمت خود میکشد
جواب میدهد:
-حرف نزن، بیا اینجا ببینم!من را به تنش میچسباند و یک دستش را دور
کمرم
میپیچد. دست دیگرم را در دست میگیرد و بی آنکه
نگاهش را ثانیه ای از صورتم جدا کند، مشغول تکان
دادنمان میشود. لبخند ثانیه ای از لبهایم جدا
نمیشود و تب و لرز قلبم از عشق این مرد، قصد عقب
نشینی ندارد.
یزدان آنقدر نگاهم میکند که دیگر نمیتوانم ادامه
بدهم. نگاهم را میدزدم و به دست هایمان خیره
میمانم. روزی گفته بودم که نمیتوانم حلقه ی علی را
از انگشتم در بیاورم و حالا به خواست خودم این کار را
کردم! خیلی وقت است که دیگر حلقه ی علی را
نینداخته ام و برعکس، دوست دارم حلقه ای که برایمزدی ساختگیمان
خریده بود را دستم کنم، اما

نمیشود! یزدان باید این را بخواهد نه من!
-به من نگاه کن!
نگاهم میچرخد و روی چشمانش قفل میشود. ریتم
آهنگ بی کلام تند تر شده و نگاه یزدان تب دار تر!
-چرا؟
احساس میکنم صورتش نزدیک تر شده. هیچ
لبخندی روی صورتش نیست و نگاه خیره اش انگار که
میخواهد تا عمق وجودم نفوذ کند!-چون من میگم!
یزدان نه زورگوست و نه بی منطق! اما حالا لحنش و
جمله ای که به زبان آورده یک جوریست! یک جوری
که هم بی منطق است و هم زورگویانه!
سر جلو آمده اش، به مقصد چسبیدن پیشانی اش روی
پیشانی ام بوده. این را پیشانی اش روی پیشانی ام
فرود آمده و حلقه ی دستش به دور کمرم محکم تر
شده میفهمم!
-شاید تو خیلی چیزا بگی، من باید به همش عمل کنم؟-نه ولی این یکی
رو عمل کن!
نگاه یزدان عوض شده! احساس میکنم صدایش هم
رنگ حرص به خود گرفته.
-چرا؟
-اینقدر نگو چرا، بگو باشه!

خواهش میکند! یزدان دارد غیر مستقیم، با این لحن حرص زده و زورگویانه، خواهش میکند! چرا احساس میکنم یک چیزی پشت این خواهش است؟
-چیشده یزدان؟#قندسیاه
#پارت381
پلک هایش روی هم میافتند و چنان من را به خودش میفشارد که انگار قرار است کسی من را از چنگش در بیاورد.
-هیچی! فقط بگو باشه!
-بگو. دیگه هیچی رو نریز تو خودت. بگو چی تو دلته.
پلک هایش که از هم باز میشوند، من در عمق نگاهش، یزدان سی و یک ساله ی بزرگ و قوی رانمیبینم، پسره بچه ی ترسیده ای را میبینم که دارد از اعماق وجودش حسادت میکند!
-اون روز توی دادگاه، اصلا نگام نکردی. همه ی حواست به علی بود. نگات همش به اون بود. گریه میکردی. اصلا نگام نکردی سروین. اصلا نگام نکردی! حتی وقتی حالم بد شد هم نگام نکردی.
به معنای واقعی هنگ میکنم! این یزدان است که دارد اینطور مالکانه حسادت میکند؟
تکان هایمان خیلی آرام تر شده. نگاه ناباورم در

صورت اخمالود چرخ میخورد و روی فک سفت شدهاش گیر میکند. نه انگار واقعا دارد حرص میخورد! بی
اختیار و ناباورانه میخندم و لب میزنم:
-یزدان؟ داری حسودی میکنی دیوونه؟
یکهو سرش را عقب میکشد و گره ی میان ابروهایش کور تر میشود. طولی نمیکشد که نگاهش را دزدیده و حالا اوست که خیره به دستانمان، حرص زده میغرد:
-من حسودی نمیکنم! چرا باید حسودی کنم اصلا؟
صدا دار و بلند تر از قبل میخندم.
-ولی داری حسودی میکنی! یه جوری که اگه علی اینجا بود ممکن بود بزنی فکشو بیاری پایین!تیز نگاهم میکند.
-اینطوری نیست!
شیطنت بار برایش ابرو بالا اندازه و لبخند دندان نمایم را به رخش میکشم:
-دقیقا همینطوره عزیزم!
همانطور که نگاهش به صورتم گره خورده، اخم هایش باز میشوند. همانطور زل زده به لبخندم و صورتم، چند ثانیه ای را در سکوت میگذراند و یکباره میگوید:
-آره حسودی میکنم! حالا بگو باشه!لبخند پر محبتم را به چشمانش هدیه میدهم و پلک
هایم را طولانی بسته و باز میکنم:

-باشه!
#قندسیاه
#پارت382
آهنگ دارد به انتهای خودش میرسد که شقیقه ام را
روی شانه ی یزدان گذاشته و با آرامش چشم میبندم.
سپس با لحن آرامی میپرسم:
-شام خوردی؟میخندد! امشب اصلا نخندیده بود و این بار اول است.
-توی همچین لحظات رمانتیکی هم دست از مامان
بزرگ بودنات نمیکشی؟!
سرم را به سرعت از روی شانه اش برداشته و با
چشمانی ریز شده و لحنی مشکوک میپرسم:
-از بتام شنیدی این کلمه ی مسخره رو، نه؟
محکم تر و بلند تر میخندد و من در دلم میگویم:
"همیشه همینجوری بخند لطفا!"
-حقیقتا خیلی بهت میاد!دستی که روی شانه اش گذاشته ام مشت کرده
و به
شانه اش میکوبم و نامش را حرص زده صدا میزنم.
یزدان با خنده و نگاهی مهربان جواب میدهد:
-باشه حرص نخور! شامم نخوردم.
آهنگ به تمام رسیده. خودم را از آغوشش جدا کرده و
با چشم غره ای کوتاه میگویم:

-طبق معمول! در جریانی از روزی که توی دادگاه دیدمت تا امروز چقدر لاغر شدی؟گوشی اش همان لحظه به صدا در میآید. همانطور که
آن را از جیبش بیرون میکشد با خنده و شیطنت در جوابم میگوید:
-اتفاقا مامان بزرگمم خدابیامرز هروقت میدیدم همینو میگفت!
ایندفعه نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم. میخندم و
یزدان زل زده به لبخندم، گوشی اش را روی گوشش گذاشته و میگوید:
-جانم؟
در تمام مدتی که دارد حرف میزند، ثانیه ای نگاهش را از صورتم نمیگیرد. آنقدر نگاهم میکند که من رشتهی این نگاه را پاره کرده و میخواهم از کنارش رد شوم
که دستم را میگیرد.
-من نمیتونم بیام! نه! گفتم نمیشه. برای چی نباید دوست داشته باشم؟ ربطی نداره مامان. کار دارم. نه. نه مامان اینجوری نیست.
آنقدر درگیر گوش کردن به مکامله اش هستم که زل زدن یزدان به صورتم اذیتم نمیکند. وقتی میبینم چیز خاصی از صحبتشان نمیفهمم، پچ پچ کنان صدا لب

میزنم:
-من برم یه چیزی درست کنم بخوریم.دستم را محکم تر گرفته و بی صدا لب میزند:
-نمیخواد.
سپس به مادرش میگوید:
-به سلامتی. انشالله به همتون خوش بگذره. مامان گفتم که نمیتونم. کار دارم.
دوباره پچ میزنم:
-گشنه میمونی امشبو. حداقل بذار یه چیزی سفارش بدم.حرکت نوازشگرانه ی انگشت شستش روی مچم، قلبم را زیر و رو میکند. ابرو بالا انداخته و باز هم بی صدا لب میزند:
-میخوام ببرمت بیرون.
#قندسیاه
#پارت383
باور نمیکنم این مرد یزدان باشد! این نوازش، این نگاه خیره و خاص و این توجه بی اندازه، از جانب این مرد هنوز هم برایم قابل باور نیست! برای همین هم هست که تک خنده ای ناباورانه میکنم و با سری کج شده، نگاه پر حرفم را به نگاهش گره میزنم. اوهمچنان دارد با مادرش حرف میزند و حالا خیرگی

اش لب های خندانم را هدف گرفته اند.
-همین روزا خودم میام پیشتون میبینتمون. دلم منم واستون تنگ شده. ناراحت نباش مامان جان. آره حواسم هست. نه نگران نباش.
با آخرین جمله ای که به زبان میآورد، چند ثانیه ای سکوت میکند. به گمانم دارد صحبت های مادرش را گوش میدهد. من در نگاه عسلی زیبایش حل شده ام و آهنربای چشمانش نمیگذارند نگاهم را بگیرم. دارم با خودم فکر میکنم چقدر چهره ی مردانه اش را دوست دارم که یکهو، لبهایش را بی صدا به هم میزند و جمله ای را میگوید که قلبم هوری پایین میریزد.-چجوری اینقدر خوشگلی؟
لعنتی! لعنتیِ زبان دراز! ناباورانه میخندم و دیوانه ای نثارش میکنم. گاهی جوری دلم را زیر و رو میکند که حرصم میگیرد! مثل همین حالا که وقتی تماسش را قطع میکند، با خنده ای حرص آلود میگویم:
-جناب کیانی شما قرار بود هر کاری که دلت خواست انجام ندی مگه نه؟
اخمی کمرنگ کرده و جواب میدهد:
-اون مال وقتی بود که بهم نگفته بودی احساست چیه! قرار بود لمست نکنم و نبوسمت و کاری نکنم که بتونیخوب فکر کنی! اما

یه چیزی رو یادت رفته انگار خانم
دکتر!
با لبخند و چشمانی ریز شده نگاهش میکنم که ابرو
بالا میدهد و میگوید:
-امشب چند بار اعتراف کردی که حست به من چیه.
پس دیگه هیچ اعتراضی وارد نیست!
این را که میگوید، امان نمیدهد حتی حرفی بزنم.
دست پشت گردنم گذاشته، سرم را جلو میکشد و
پیشانی ام را محکم و طولانی میبوسد. چنان آرامشی
احاطه ام میکند که نگفتنیست! این مرد دارد با من
چه میکند؟لب هایش را که از پیشانی ام جدا میکند و سرش را
عقب میبرد، با لحنی مالکانه میگوید:
-از امشب دیگه نمیتونی اعتراضی کنی! قندک یزدانی
پس هم میتونم بغلت کنم، هم ببوسمت، هم بهت بگم
چجوری اینقدر خوشگلی!
از آنجایی که آتش گرفتن صورتم و جایی که یزدان
بوسیده را به خوبی احساس میکنم، احتمال میدهم
که لپ هایم از خجالت سرخ و گلی شده اند. احساس
دلپذیر و لذت بخشی که در تک تک سلول های تنم
تجربه میکنم، بر حس خجالتم چیره شده، برای همین
هم هست که نمیتوانم چشم از یزدان بگیرم و لبخند

پر از آرامشم را از چشمانش مخفی کنم. با خودم فکر
میکنم واقعا فرقی نمیکند در آینده چه اتفاقی بیفتد.هر چه شود من
هیچوقت از انتخاب یزدان و تجربه ی
این احساس پشیمان نخواهم شد!
#قندسیاه
#پارت384
قید سوار شدن به ماشین را زده و با پای پیاده از خانه
بیرون میزنیم. جلوی در، یزدان کلاه بافتنی ام را به
خوبی روی گوش هایم کشیده و دکمه های باز پالتوی
چهارخانه ام را میبندد. گاهی احساس میکنم من را
مثل بچه اش میبیند! این را وقتی با خنده به زبان
میآورم، جدی جواب میدهد:
-اگه به خودت بگم که میخوای دوساعت لجبازی
کنی. هوا خیلی سرده سرما میخوری.با تمام شدن حرفش، کارش هم تمام
میشود. دستم
را گرفته و بی آنکه نگاهم کند، مشغول راه رفتن
میشود. کنارش قدم بر میدارم و هر ثانیه پر از حس
خوشبختی میشوم! نگاهی به دست هایمان میاندازم
و لبخندم وسعت میگیرد.
-همین نزدیکی یه رستوران هست، غذاهاش خوبن،
میریم همونجا، موافقی؟

"اوهوم" آرامی گفته و بعد از چند لحظه کنجکاوانه میگویم:
-مامانت چی میگفت؟یزداننگاه گذرایی به صورتم انداخته و در حالی که کاملا واضح است دارد تلاش میکند خنده اش را کنترل کند جواب میدهد:
-فوضول رو بردن جهنم!
لبم را کج کرده و با حرص غر میزنم:
-اِ یزدان! من فوضولی نکردم! فقط کنجکاو شدم که مامانت رو چی داشت اونقدر اصرار میکرد! فکر دعوتت کرده خونشون، آره؟
یزدان در سکوت محض، خیره به رو به روست. میفهمم که نمیخواهد جوابی بدهد پس دیگر با وجود آنکه خیلی برایم سخت است، اصرار نمیکنم.-اگه یه روز... کنجکاوانه به نیم رخش خیره میمانم تا ادامه ی حرفش را بزند. با مکثی بلند و نفسی عمیق که بخاری ادامه میدهد:
-اگه یه روز بفهمی من اینی نبود که نشونت دادم و خیلی چیزا ازت مخفی کردم، بازم میمونی؟
خاطره ای یادآوری میشود و من سر جایم میخ میشوم! حرفش دلهره ای عجیب به دلم میاندازد. درست مثل همان شب در بام که گفته بود من را

نمیشناسی!با ایستادن من میایستد و با دیدن نگاه وحشت زده ام به سرعت شروع به جمع کردن گندی که زده میکند.
-همینجوری پرسیدم واقعا. نمیخواد نگران چیزی باشی.
یزدان خیلی چیز ها را به من نگفته بود! خیلی حرف ها و راز ها بود که هیچوقت آنها را برایم بازگو نکرده بود.
من همیشه مشتاقانه و بی صبرانه منتظر بودم که یزدان روزی به حرف بیاید، اما از آنجایی که فهمیده بودم یک سری چیز ها در زندگی اش هستند که از صحبت راجع به آنها ناراحت میشود، با وجود کنجکاوی بی اندازه ام فوضولی نکرده بودم! اما حالا...
حالا دیگر همه چیز فرق میکند! من با این مرد، یکرابطه ی عاشقانه را شروع کرده ام. باید هرچیزی که نیاز هست را بدانم.
-تو... تو کی هستی واقعا؟
#قندسیاه
#پارت385
یزدان ابرو بالا انداخته و تمسخر آمیز جواب میدهد:
-یزدان کیانی ام. متولد...
میان حرفش میپرم:-نه. اینا نه. بهم بگو کتایون و شوهرش دقیقا توی خونه ی تو چی میخواستن! بهم بگو چرا باید آدمای

خطرناکی مثل قندسیاه به تو و زندگیت ربط پیدا کنن.
-تو فکر میکنی واقعا اون شب کتایون و شوهرش
خونه ی من بودن؟ اونا نسیم رو کشتن؟
اخم در هم میکشم. وقتی همه چیز ثابت شده و تکه
های این پازل کنار هم قراره گرفته اند، پس چرا نباید
یزدان این موضوع را باور کند؟
میخواهم جوابش را بدهم که دستم را کشیده و
همانطور که به راه میافتد میگوید:
-شام میخوریم، بعدش در مورد همه چی حرف
میزنیم.نمیتوانم کنجکاوی ام را کنترل کنم. دوباره میپرسم:
-شغلت اصلیت چیه؟ نگو مدیر فروشگاهی که خیلی
خوب میدونم فروشگاهتون رو بابات میچرخونه.
اینقدر این چند وقت توی خونتون رفت و آمد کردم که
همه چی دستم اومده. بعضی وقتا شک میکنم بهت که
نکنه خلافکاری چیزی هستی. آخه روی لپتاپت خیلی
حساسی و نمیذاری کسی دست بهش بزنه.
چپ چپ نگاهم میکند.
-گفتم بعدا سروین.
-تو میخوای منو بپیچونی. همین الان جواب بده.کلافه نفسش را فوت
کرده و من میگویم:
-اختلاف تو با لیلا برای چیه؟ چرا حین اینکه همو

دوست دارید انگار از هم نفرت دارید؟
-من از لیلا نفرت ندارم!
این را جدی و محکم میگوید. نگاهم را به نیم رخش میدوزم و بی آنکه از اخمش بترسم میگویم:
-تورو نمیدونم، اما لیلارو مطمئنم! بعضی وقتا از حرفاش میفهمم که چقدر دوستت داره و بعضی وقتا توی عمق جملاتش یه چیزی مثه حرص و کینه هست.
یزدان یکباره سر جایش ایستاده و با صدای کنترل شده ای، تیز و برنده میگوید:-باشه سروین! همه چیو بعدا میگم بهت و توام
هرسوالی داری بعدا بپرس ولی الان بیخیال شو لطفا!
بذار یه امشبی رو نفس راحت بکشم! اومدیم بیرون که خوش باشیم نه اینکه حرص گذشته هارو بخوریم.
شاید لحنش بد باشد، اما من در عمق نگاهش و حتی صدایش، کلافگی و ناراحتی را میبینم و از کارم پشیمان میشوم! گفته توضیح میدهد اما نه امشب، پس نباید به او فشار بیاورم. بالاخره همه چیز را برایم میگوید، باید بگوید! این حق من است که همه چیز را بدانم، حداقل در مورد شغلش و ماجرای قندسیاه.
#قندسیاه
#پارت386اینبار بی آنکه صحبتی میانمان رد و بدل شود، به راه

میافتیم. طولی نمیکشد که به رستورانی که یزدان گفته بود میرسیم. پشت میزی جا میگیریم و غذا سفارش میدهیم. اخم های یزدان هنوز هم کمی در هم است، اما با من خوب رفتار میکند و مشخص است که نمیخواهد به من بد بگذرد!
دست از غذا خوردن که میکشم، یزدان نگاهی به بشقابم انداخته و میگوید:
-زیاد نخوردی که. دوست نداشتی؟ میخوای یه چیز دیگه سفارش بدم برات؟
-نه نه، راستش من یه چیزی خونه خورده بودم، اینم خوردم که با تو همراهی کرده باشم.آهانی گفته و قاشقش را بی هدف در بشقاب باقالی
پلوی مقابلش میچرخاند. خودش کمتر از من هم خورده.
-خودت چرا نمیخوری؟
با بی اشتهایی کامل، قاشقی در دهانش گذاشته و بعد از خوردنش میگوید:
-از مزه ی باقالی پلو و ماهیچش خوشم نیومد.
اخم هایش را کمی باز میکند و با نگاهی زیر زیرکی به من، لبخند کوچک شیطنت آمیزی گوشه ی لبش مینشاند.-دلم هوس دستپخت خودتو کرده.

خنده ام میگیرد! با دست پس میزند و با پا پیش میکشد!
-من که گفتم خودم غذا درست میکنم.
-نمیخواستم امشب که بعد مدتها اومدی خونم وایسی پا غذا درست کردن. آدم از مهمون کار نمیکشه. گرچه که...
مکثی میکند و دوباره زیر چشمی نگاهی به من میاندازد. وقتی یواشکی نگاهم میکند چقدر قیافه اش بامزه تر میشود!
-گرچه چی؟-هیچی... اگه دیگه نمیخوری بگم صورت حسابو بیاره.
میدانم وقتی نخواهد حرف بزند، نمیزند! پس سری تکان میدهم و چیزی نمیپرسم.
وقتی از رستوران بیرون میزنیم، لرز بدی در تنم مینشیند. یزدان میفهمد و به سرعت میگوید:
-میخوای تاکسی بگیرم؟
واقعا یزدان من را با بچه اش اشتباه گرفته!
چشم درشت میکنم و با خنده میگویم:-معلونه که نه! کلا ربع ساعت بیست دقیقه راهه.
میریم دیگه.
دوباره کلاهم را روی گوش هایم کشیده و میگوید:

-میترسم سرما بخوری.
-نگران نباش یزدان. چون از رستوران زدیم بیرون یهو لرزم گرفت. یکم راه بریم اوکی میشم.
با تردید نگاهش را از صورتم گرفته و سرش را تکان میدهد.
#قندسیاه
#پارت387پنج دقیقه ای را در سکوت قدم میزنیم که یزدان میپرسد:
-امشب باید بری بیمارستان؟
نچی کرده و میگویم:
-تا عصر بیمارستان بودم.
سپس نگاهی به ساعتم کرده و لب میزنم:
-نمیدونم جریان چیه بتام تا الان زنگ نزده بهم ببینه چرا خونه نیستم. تا الان باید رسیده باشه خونه.
-اگه نمیخوای... اگه نمیخوای زود برگردی خونتون، بریم خونه حرف بزنیم.مشکوک نگاهش میکنم که میگوید:
-سوالاتت رو جواب بدم. همین امشب همه چیو بگم بهت خودمو راحت کنم.
دلم برایش یک آن میسوزد! یک طور عجیبی جمله ی آخر را میگوید! یک طور مظلومانه ای!
همانطور که دستش را گرفته ام، صورتم را به شانه

اش چسبانده و دست دیگرم را روی بازویش میگذارم
و میگویم:
-نمی خواستم تحت فشار بذارمت. ببخشید مستر
ربات. هروقت خودت دلت خواست بگو بهم. باشه؟-حرف دلت این نیست
سروین. دوست داری جواب
سوالاتت رو بگیری، همیشه دوست داشتی و فقط برای
اینکه من ناراحت نشم حرفی نمیزدی. شاید راجع به
مشکلات من و لیلا و چیزای خانوادگی حق سوال
پرسیدن نداشته باشی، اما راجع به چیزای دیگه داری.
و من اول و آخرش باید بهت همه چیو بگم. درسته که
نمیخواستم امشبمون رو خراب کنم، اما حالا که
بحثش پیش اومده، همین امشب تمومش کنم بره
بهتره.
وقتی به خانه اش میرسیم، اینبار با دقت بیشتری
سالن خانه اش را بررسی میکنم. بر خلاف همیشه
بهم ریخته است. دوست دارم کمی مرتبش کنم امامیدانم گفتنش یزدان را
ناراحت میکند. یزدان که
نگاه سرگردانم را به سالن خانه میبیند میگوید:
-ببخشید اینجا بهم ریختهس. این چند وقت نه وقت
تمیز کردنش رو داشتم، نه حوصلشو. امشب حتما
اوکیش میکنم.

-نه نه مشکلی نیست. کجا میری؟
وارد آشپزخانه شده و در جوابم میگوید:
-یه چیزی بیارم بخوریم.
-من پر پرم یزدان. اگه برای منه نیار.
بی توجه به گفته ام، با ظرف بزرگ میوه و بشقاب و چاقو بر میگردد و روی میز مقابلمان میگذارد.-اگه میخوای پالتوت رو در بیار بده آویزون کنم.
زیر پالتویم فقط یک تاپ بندی به تن دارم. سرم را به چپ و راست تکان داده و دستش را گرفته و میکشم تا کنارم قرار بگیرد. سپس چهار زانو روی مبل نشسته و هیجان زده لب میزنم:
-خب شروع کن.
نگاهش را از صورتم گرفته و به نقطه ای میدوزد. در سکوت نگاهش میکنم. وقتی سکوتش طولانی میشود میگویم:
-اگه نمیخوای میتونی حرف نزنیا!
-من هکرم!#قندسیاه
#پارت388
هاج و واج نگاهش میکنم. هکر است؟
-نه یه هکر معمولی. من و علی، قبل از اینکه وارد دانشگاه بشیم، عاشق رشته ی مهندس کامپیوتر و

هرچیزی که به سیستم و کامپیوتر مربوط بشه بودیم.
اما جفتمون، یه راه دیگه رو انتخاب کردیم.
با چشمانی ریز شده میپرسم:
-رشته ی دانشگاهی تو چیه؟پیشانی اش را لمس میکند و بعد از سکوتی عمیق،
یکباره سمتم چرخیده و میگوید:
-میخوام امشب، چیزایی رو بهت بگم که یه سریاش رو نزدیک ترین آدمای زندگیم هم نمیدونن. میخوام همه چیو بهت بگم سروین. میدونم برای کسی تعریف نمیکنی، اما باید قول بدی که تحت هیچ شرایطی، حتی در صورت به خطر افتادن جونمم، اینارو به کسی نمیگی، باشه؟
ترسیده نگاهش میکنم و بی اختیار میپرسم:
-مگه چیزایی که میخوای بگی چیان که ممکنه جونت به خطر بیفته؟
-سوال نپرس سروین، فقط بهم قول بده.کنجکاوی به شکلی روانم را به بازی گرفته که به
سرعت و بدون فکر کردن میگویم:
-قول میدم!
نفس عمیق و پر استرسی میکشد و بعد از سکوتی طولانی، شروع به حرف زدن میکند. از کودکی اش

میگوید. از پدری که در حقش پدری نکرده بود. از دردی که روی دل مادرش و خودش گذاشته بود. از ازدواجش مادرش با پدر لیلا. از پسری که در آلبوم دیده بودمش و یزدان سامان صدایش میکند. از آنکه آن پسر برادر خونی لیلا بوده و به اینجای حرف هایش که میرسد، من دیگر نمیتوانم تحمل کنم و ناباورانه لب میزنم:-پس... پس اون پسر الان کجاست؟ سامان کجاست یزدان؟

یزدان که از اول صحبت هایش نگاهم نمیکند، حالا با شنیدن سوالم، نیم رخ در هم رفته و غمگینش، گرفته تر از قبل میشود. سرش را پایین انداخته و بی توجه به سوالم، با صدایی که لرزشی خفیف آن را در بر گرفته، از رابطه ی خواهر و برادری اش با لیلا و روز های خوبشان در خانه باغ پدر بزرگش میگوید.

میگوید و میگوید. آنقدر میگوید که از فکر سامان کنده شده و غرق میشوم در دنیای خانواده ی خوشبختشان. با خودم فکر میکنم چطور یک خانواده میتوانند از گوشت و خون هم نباشند، اما اینقدر با هم خوب باشند؟در همین فکر هستم که انگار یزدان با سنگی بزرگ بر سرم میکوبد! ماجرای مرگ سامان، شوکه ام میکند و تازه دلیل خیلی از چیز رفتار های یزدان و لیلا برایم

روشن میشود! تازه منشا درد پنهانی که در این
خانواده احساس میکردم را پیدا میکنم! تازه میفهمم
چرا یزدان و لیلا همیشه از گذشته ی تلخی حرف
میزنند که قابل جبران نیست!
یزدان در تمام مدتی که حرف میزند، نگاهم نمیکند.
وقتی دارد راجع به شبی که سامان رفته و برنگشته
حرف میزند، صورتش سرخ شده و پیشانی اش عرق
کرده. صورتش را در دست میگیرم و وادارش میکنم
نگاهم کند. با چشمانی اشک آلود میگویم:-میخوای دیگه حرف نزنی؟
اصلا بیا راجع به چیزای
دیگه حرف بزنیم. بیا فیلم نگاه کنیم. باشه؟
صورتش را از دستم بیرون کشیده و سرش را به چپ
و راست تکان میدهد. مصرانه و با صدایی گرفته
میگوید:
-میخوام حرف بزنم. تا اینجاشو اومدم، بقیشم میگم.
بقیش از این سخت تر نیست.
مغموم و گرفته، پای مابقی صحبت هایش مینشینم.
وقتی از تنهایی و حال بدش بعد از مرگ سامان
میگوید، دیگر طاقت نمیآورم و اشکم میچکد. در غم
و غصه فرو رفته ام که یزدان یکهو شوکی وارد میکند
و حرفی میزند که وا میروم!-با اینکه علاقم چیز دیگه ای بود، رفتم دانشگاه

سپاه.
اما هیچوقت از علاقم دست نکشیدم. توی کار با سیستم و کامپیوتر استاد بودم برای خودم. هرکاری که بگی بلد بودم. هک کردن سایتای مختلف خوراکم بود. همینم باعث شد که جذب ارتش سایبری بشم.
چشمانم درشت تر از این نمیشوند وقتی که با دهانی نیمه باز میگویم:
-یعنی تو... تو...
-آره. من توی ارتش سایبری کشور کار میکنم. هویتم مخفیه. کسی نباید بدونه کارم چیه.
یزدان بی توجه به منِ ناباور، ادامه میدهد:-همه ی چیزایی که تا الان بهت گفتم، چیزایی بودن
که نباید به کسی بگی، اما چیزی که بعد از این میگمت، چیزیه که هیچکس، تاکید میکنم سروین، هیچکس نباید بدونه، تحت هیچ شرایطی. فهمیدی؟
#قندسیاه
#پارت389
دروغ است اگر بگویم نترسیده ام! هویت یزدان و چیز هایی که امشب شنیده ام، آنقدر برایم عجیب و غیر قابل باورند که میترسم از چیزی که قرار است در ادامه ی صحبت هایش بشنوم! شک ندارم چیزی که

میخواهد بگوید، از چیز های دیگری که گفته خیلی
عجیب تر است. برای همین هم با نگاهی ترسیده، پراز تردید آرام سرم را
بالا و پایین میکنم و خیره در
چشمان سرخ مردی که نگاهم میکند لب میزنم:
-فهمیدم!
نگاه از چشمانم گرفته و دمی عمیقی از هوایی که در
آن نفس میکشیم پر میکند. همانطور که یکی از آرنج
هایش را روی پایش گذشته، شقیقه اش را لمس کرده
و لب میزند:
-یه فلش دست منه. فلشی که برای یک سری آدم
عوضی و خطرناک خیلی مهمه. اطلاعاتی داخل اون
فلشه که برای من از جونمم بیشتر ارزش داره. این
فلش رو... رفیقم بهم داد. ازم قول گرفت که تحت
هیچ شرایطی اون رو به دست کسی ندم. گفت ردش
رو زدن و میدونن فلش دستشه و باید خودشو یهجایی گم و گور کنه.
گفت نباید فلش رو به پلیس و
هیچ احدی بدم. وگرنه اون و خانوادش رو میکشن.
من بهش قول داده بودم. نتونستم فلش رو بدم دست
کسی. اما... نتونستم داخلشم نگاه نکنم. توش یه
سری فیلم و عکس و مدرک دیدم که... تعریف
نکردنش بهتره. اما... اما یه پسورد هم داخلش بود که

من از اون پسورد استفاده کردم و وارد جایی شدم که نباید! ردم رو زدن و هکم کردن. نمیدونستم چیکار کنم. حقیقتش... برای اولین بار در طول این سالهایی که توی این شغل بودم، ترسیده بودم. نمیتونستم به مافوقم و پلیس هم حرفی بزنم. تعلیقی داشت چون سر خود این کار رو کرده بودم. من سالها جون کنده بودم تا به اینجا برسم. دست نگه داشتم و همون موقع ها بود که یه خبر وحشتناک رسید دستم!به اینجای حرفش که میرسد، صورتش را با دستانش
میپوشاند. دستانم از هیجان میلرزند. شوکه شده ام و نمیتوانم حرف های یزدان را باور کنم. احساس میکنم وسط این فیلم جنایی ام. آدم هایی که یزدان از آنها حرف میزند چه کسانی اند؟ داخل آن فلش چه چیزی هست که برایش آدم میکشند؟
حالم تعریفی ندارد اما نمیتوانم به حال یزدان بی توجه باشم. دست روی مچش گذاشته و پایین میکشم و نگران صدایش میزنم. نم اشک را که در چشمانش میبینم، دلم هزار تکه میشود!
-کشتنش! عرشیا رو مثه آب خوردن کشتن و هیچکس نفهمید حتی چجوری! پلیس حتی نتونست کوچیک ترین ردی از قاتلش پیدا کنه.وقتی این جملات را میگوید، اعتراف میکنم

که بغض
صدایش، درد آور ترین چیزیست که در زندگی ام
شنیده ام. حالم بد شده! نمیتوانم آرام باشم اما باید
باشم! بخاطر یزدان!
-یه مدتی گذشت و اون فلش هنوز دست من بود. توی
مطمئن ترین جایی که میشناختم قایمش کرده بودم.
چند باری با حمله های مختلف به سیستمم، تهدید
شدم. از جون خودم نه، از جون نسیم میترسیدم. یه
مدت زیادی فرستادمش خونه ی مادرش. یه چند
ماهی گذشت و دیدم هیچ خبری نشد. دیگه نه از هک
کردن سیستمم خبری بود و نه هیچ چیز دیگه ای. به
هوای خودم فکر میکردم بیخیال شدن. توی همون
روزا نسیم تصمیم به جا به جایی گرفت. خونه روعوض کردیم و توی این
خونه ساکن شدیم. سیستم
امنیتی خوبی داشت. تنها مشکلی که داشت این بود که
دوربین نداشت. منِ احمق سهل انگاری کردم برای کار
گذاشتن دوربین. انقدر امروز و فردا کردم تا...
#قندسیاه
#پارت390
دست روی چشمانش گذاشته و پلک هایش را
میفشارد. باقی حرف هایش را میدانم. موهای تنم از

شنیدن حرف هایش سیخ شده اند و دلپیچه ی بدی
گرفته ام. از طرفی این حال یزدان را میبینم و دلم
میخواهد برای درد هایش زار بزنم!بغضش کاملا عیان است و من دوست
دارم بگویم
گریه کن! گریه کردن عیب نیست جناب کیانی. مرد
بودن دلیل خوبی برای گریه نکردن نیست! اما زبانم
نمیچرخد. انگار واقعا با شنیدن حرف های یزدان، قفل
کرده ام!
-نسیم سومین کسی بود که زندگی ازم گرفت. دردش
هم بدتر از هر درد دیگه ای بود. میگم سومی چون
بابام رو هیچوقت جزو داشته هام حساب نکردم. من
هیچوقت نداشتمش که بخوام از دستش بدم.
دلم میخواهد با تمام توانم بغلش کنم!
-نسیم دومین نفری بود که خودم رو مقصر مرگش
میدونستم. به علاوه ی اون، زنم بود! یک سال و نیم
باهاش زندگی کرده بودم. مرگش کمرمو خم کرد.من... من گند زده بودم!
یه شبه چند تا خانواده نابود
شد. علی رفت زندان، لیلا که دوتا از بهترین رفیقاشو
از دست داده بود، افسردگیش دوباره برگشت. خانواده
ی نسیم داغ دار شدن. نسیم فقط بیست و پنج سالش
بود سروین. فقط بیست و پنج سال. چقدر استعداد

داشت. چقدر خوشگل بود. علی این همه سال درس
خونده بود و تخصص گرفته بود. تازه نامزد کرده بود.
من تر زده بودم وسط زندگی همه. دوست داشتم
بمیرم! توی اون روزا... من فقط دوست داشتم بمیرم.
و من میبینم که بغض، این مرد را تماما محاصره کرده!
سیبک گلویی که مدام بالا و پایین میشود، چشمان
سرخی که نم دارند و صدایی که عجیب گرفته و لرزانجلوه میکند، این
بغض لعنتی را به خوبی نشان
میدهند.
وقتی یزدان دست روی چشم هایش گذاشته، طاقتم
طاق میشود! دستم را کنار سرش گذاشته و سمت
خود میکشم. سرش روی سینه ام فرو میآید و من با
غم و بغضی سر باز کرده زمزمه میکنم:
-گریه کن! نذار این دردا از تو بخورنت. نذار این غصه
ها همینجور تو قلبت بمونن و فقط هر روز مرورشون
کنی و حتی خم به ابروت نیاری. گریه کن شاید یکم
خالی شدی. اصلا کی گفته مرد گریه نمیکنه؟هیچ عکس العملی از یزدان
نمیبینم. چهره اش را
نمیبینم و نمیدانم حرف هایم رویش تاثیر گذاشته یا
نه. بی اختیار میگویم:
-یادته اون روزو تو ماشین؟ درست جامون برعکس

الان بود. سر من روی سینت بود و داشتم گریه میکردم. بهم گفتی اسطوره ها هم یه جاهایی کم آوردن و گریه کردن و بعدش قوی تر از جاشون پاشدن. تو به سروینی که سالها خودش رو سفت و سخت میگرفت و گریه کردن توی شرایط سخت رو ضعیف بودن میدید، یاد دادی که گریه کردن راهی برای خالی کردن خودته. حالا وقتشه خودت به حرفات عمل کنی.

-سِروین؟چطور میتواند در هر حالتی اینقدر زیبا صدایم بزند؟

-جانم؟

-میدونی چند سال بود که کسی اینجوری بغلم نکرده بود؟

منظورش را از "اینجوری" نمیفهمم! اهمیتی هم نمیدهم! یعنی راستش... لحن مظلومانه اش نمیگذارد به این چیز ها اهمیتی بدهم.

بی اختیار دستم را بالا تر کشیده و انگشتانم را آرام در موهایش فرو میبرم. اشکی لجوج از گونه ام پایین میریزد و در موهای قهوه ای روشنش گم میشود.

دستانم را نوازش وار در موهایش میکشم و با بغض زمزمه میکنم:-پسر مظلوم من!

#قندسیاه

#پارت391
مامان همیشه میگوید:
"مردا هرچقدرم که سنشون بالا بره، بازم بچهان! بازم به وقتش بچگونه رفتار میکنن و خودشون رو لوس میکنن."
من اما این جمله ی مامان را وقتی میفهمم که یزدان، پاهایش را بالا کشیده و خودش را روی کاناپه جا داده و سرش را پایین میکشد. سرش را که روی پاهایممیگذارد، دلم برایش میرود! احساس مادری را پیدا میکنم که پسرک بازیگوشش، روز سختی را گذرانده و حالا تشنه ی محبت است! و درست همانجاست که جمله ی دیگر مامان را در ذهنم تداعی میشود.
"زنا با کسی که دوستش دارن، مثل بچشون رفتار میکنن."
آرام آرام مشغول نوازش موهایش میشوم و نگاهم را به نیم رخش میدوزم. درست شبیه به پسر بچه ها شده. آرام، ساکت، بی پناه و مظلوم!
-چرا اینکارو میکنی؟دستم میان موهایش خشک میشود. از چه حرف میزند؟ نکند از آنکه دستم را در موهایش کردم بدش آمده؟
-کدوم کار؟

با مکثی بلند، لای پلک های نیمه بازش را بسته و لب میزند:
-چرا پیشم میمونی؟ چرا پیش کسی میمونی که زندگیشو لجن گرفته و حتی جون خودتم تو خطر میافته؟ تو میتونی جای خیلی بهتری باشی. پیش آدم بهتری باشی. چرا نمیذاری بری؟ چرا نمیترسی؟ یادته اوایل چقدر میترسیدی؟خیالم راحت میشود! نفسم را فوت کرده و دوباره
انگشتانم را آرام داخل موهایش فرو میبرم و آرام لب میزنم:
-رفاقتمون رو یادت رفته؟
-ربطی به رفاقت نداره. اینایی که برات تعریف کردم شوخی بردار نیست. رفاقت و عشق نمیشناسه. بحثِ جونته! من خیلی سعی کردم تورو دور کنم. بارها خواستم. ولی تو نرفتی. دور نشدی. اینقدر موندی که دیگه نتونستم از خودم جدات کنم.
لب هایم بی آنکه از من فرمان بگیرند تکان میخورند و حرف قلبم را میزنند:
-منم نمیتونم خودمو ازت جدا کنم.لای پلک هایش باز میشوند. انگشتانم حرکت میکنند
و روی شقیقه اش مینشینند. شقیقه اش را ماساژ داده

و ادامه میدهم:
-تازه فقط این نیست. من نمیتونم با این همه مشکل تنهات بذارم. مگه هنوز رفیق نیستیم با هم؟ رفیقا غم و شادیشون با هم دیگهست. تو غمات تنهات نمیذارم.
-اینا ترحمه سروین؟ گریه هات، ناراحتیت، نرفتنت، اینا همشون از ترحمه؟
آرام آرام شقیقه اش را ماساژ میدهم و با آرامش جواب میدهم:
-از دوست داشتنه! مامانت وقتی غصه ی غماتو میخوره، میتونی بگی داره بهت ترحم میکنه؟ نه!چون میدونی از شدت دوست داشتن نمیتونه دردت کشیدنت رو ببینه.
بغضم را قورت میدهم. دوست داشتم این جمله را وقت بهتری، جای بهتری و در حال بهتری به زبان بیاورم، اما مثل اینکه یزدانِ کیانی حالا به شنیدنش احتیاج دارد!
-دوستت دارم که غصتو میخورم مستر ربات!
#قندسیاه
#پارت392جمله ام که تمام میشود، چند ثانیه ای هیچ اتفاقی نمیافتد. نگاه من به پلک های نیمه باز یزدان و نگاه یزدان نمیدانم دقیقا به کجاست که یکهو، دستم که

حالا روی ته ریشش نشسته و مشغول نوازشش شده را گرفته، پایین کشیده و بوسه ای طولانی و عمیق کف دستم میگذارد.
برای حرکتی که انجام میدهد، فقط سه چهار ثانیه وقت میگذارد، اما گرمای لب هایش کاری با قلبم میکند که قطعا تا مدتها قلبم گرم میماند!
دستم را که رها میکند، زیر لب میگوید:
-تو قطعا نمیتونی یه آدم معمولی باشی. حتی دستاتم انگار بوی بهشت میده!نیشم بیاختیار باز میشود. یزدان دست از زبان ریختن نمیکشد!
-خیلی وقت بود از خدا قطع امید کرده بودم. فکر میکردم من و نمیبینه. ولی اون خیلی نافرم شرمندم کرد. یه فرشته واسم فرستاد تا بگه دیدی هرچیو ازت بگیرم یه بهترشو بهت میدم؟
میخندم و جواب میدهم:
-اینقدر زبون نریز آقا یزدان. باور کن به اندازه ی کافی دوستت دارم!جوابی نمیدهد. احساس میکنم در فکر رفته. دوباره مشغول نوازش موهایش میشوم که میگوید:
-مامانم زنگ زده که بگه مهمونی دعوت شدیم.
مشکوک نگاهش میکنم که ادامه میدهد:
-عموم اینا برای شب یلدا دعوتمون کردن.

چند لحظه ای طول میکشد که بفهمم قضیه از چه قرار
است. ابروهایم بالا میروند و "آهان" طعنه آمیزی از
دهانم خارج میشود. یزدان کمی سرش را سمتم
چرخانده و نیم نگاهی به صورتم میاندازد. سپس
دوباره سرش روی پاهایم جا خوش میکند و لب
هایش تکان میخورند:-اون چیزی که توی مغزت داره میچرخه نیست
خانم
دکتر!
وسوسه ی بوسیدن صورتش از مغزم بیرون نمیرود!
-چرا دقیقا همینه جناب کیانی. نمیخوای چشمت تو
چشم علی بیفته. برای همین نمیخوای بری. جز اینه؟
داریم در کمال آرامش، بحث میکنیم! دعواهایمان هم
خنده دار است!
-آره جز اینه. من واقعا حوصله ی جمع های شلوغ رو
ندارم. همیشه همینجور بودیم و بحث الان نیست.
خیلی زشت میشود اگر لپش یا شقیقه اش را ببوسم؟-از روزی که علی آزاد
شده رفتی ببینیش؟
-سرم خیلی شلوغ بود. حوصله هم نداشتم.
#قندسیاه
#پارت393
تمسخر آمیز میخندم و انگشت شستم را روی موهای

بالای گوشش میکشم. موهایش را چه؟ آن را هم نمیشود بوسید؟
-به من دروغ نگو، خب؟
-دروغ نگم درکم میکنی؟
با اطمینان جواب میدهم:-آره میکنم!
سرش را از روی پایم بر میدارد و سرجایش مینشیند. دستش را روی پیشانی اش میگذارد و میفشارد. اگر روزی باشد که یزدان سر درد نداشته باشد جای تعجب دارد!
-خب پس حالا که درک میکنی بهت میگم که چون نمیخوام با علی چشم تو چشم بشم نمیرم. چون روشو ندارم. چون من و تو هرچقدرم که منکر این قضیه بشیم، حقیقت اینه که من به علی خیانت کردم.
تو نه! تو ازش جدا شده بودی ولی من چی؟ من بهش قول دادم حواسم به تو باشه، نه اینکه عاشقت بشم!
-آخرش که چی؟ تا کی میخوای عذاب وجدان داشته باشی و خودتو مقصر بدونی؟ چه این اتفاق میافتاد چهنمیافتاد من به علی بر نمیگشتم یزدان. این رو بفهم
لطفا!
کلافه نگاهم میکند.
-الان تو چی میخوای از من؟

از جا بلند میشوم و میگویم:
-چیزی نمیخوام جز اینکه خودت رو مقصر چیزی
ندونی. منم دیگه باید برم.
او هم از جا بلند میشود.
-یه سری چیزای دیگه هم راجع به کتایون و آسو و
دادگاه اون روز هست که باید بهت بگم.نگاهی به ساعتم میاندازم و با
لبخندی پر عشق رو به
یزدان میگویم:
-باشه برای بعدا عزیزم. باید برم خونه دیگه.
در نگاهش میبینم که چقدر به رفتنم بی رغبت است،
اما لب هایش مثل همیشه خلاف خواسته ی قلبش عمل
میکنند:
-باشه.
وسوسه ی بوسیدن صورتش همچنان رهایم نمیکند
اما بی اهمیت میچرخم. یزدان تا مقابل در همراهی ام
میکند. موقع خداحافظی، وقتی که دستم را در دستشمیگذارم، انگار که
طاقت نمیآورد! من را سمت
خودش کشیده و محکم در آغوشم میگیرد. در سکوت
جوری هم دیگر را بغل گرفته ایم که انگار بار آخری
ست که یکدیگر را میبینیم. چشم بسته، بوی تنش را
عمیق نفس میکشم و آن را در سینه ام حبس میکنم.

یزدان به آرامی کنار گوشم، دو جمله ای را به زبان میآورد، که خیلی بهتر از جمله ی دوستت دارم اوج دوست داشتن را نشان میدهد!
-مراقب خودت باش. رسیدی زنگم بزن.
دیگر نمیتوانم به وسوسه ی لعنتی غلبه کنم! لبم را روی ته ریشش میچسبانم و آرام میبوسم.
-منم دوستت دارم!#قندسیاه
#پارت394
-وای خدا! بابا دختر تو عجب شانسی داری! بخدا همیشه همینجوری خر شانس بودی. از اونور که خوشتیپ ترین دکتر بیمارستان عاشقت شد، الانم که این آقا یزدان دیوونه و مجنونت شده!
همانطور که چهار زانو روی مبل نشسته ام و قاشقی از ظرف انار میان دستم پر کرده ام، میخندم و میگویم:
-گندش نکن! ته قضیه ی علی به کجا رسید؟ واسه یزدانم نباید زیاد جو بگیرتمون، یهو میخوره تو پرمون!با حرص به شانه ام میزند و چند دانه از انار ها روی زمین میریزد.
-اینقدر منفی باف نباش احمق! طرف دیوونت شده. خلی؟
چشم درشت میکنم و با دهان پر، به سختی میگویم:

-اینجوری ام که میگی نیستا!
-بابا تو چقدر خری! اینکه بهت عشقم و نفسم نمیگه
یا چمیدونم زارت و زورت نمیگه عاشقتم و میمیرم
برات و جاش با روشای خاص خودش حسشو ابراز
میکنه، به جای اینکه فقط حرف بزنه، با عملش بهت
حسشو نشون میده، هزار مدل کار تا حالا کرده تا بهتبفهمونه چقدر
واسش مهمی، اگه عشق نیست پس
چیه؟
شانه ای بالا میاندازم.
-چی بگم والا. اینقدر سر علی بی اعتماد شدم هر
لحظه منتظر اینم یزدانم یه گندی بزنه.
فاطمه ابرو بالا میدهد و با لحنی با مزه میگوید:
-میگما... آقاتون یه رفیق نداره مثه خودش؟
صورتم از چندش جمع میشود.
-آقامون؟ عوق!فاطمه غش غش میخندد و همان لحظه صدای زنگ
واحد بلند میشود. متعجب میچرخم و به در نگاه
میکنم و میگویم:
-بتام که کلید داره! کیه پس؟
از جا بلند شده و در را باز میکنم. با دیدن بتام متعجب
میپرسم:
-وا بتام؟ چرا زنگ زدی پس؟

همانطور که کفش هایش را در میآورد با صدای بلندی
که به گوش فاطمه برسد میگوید:
-صدای خنده ی فسیل جونمون رو شنیدم، گفتم یوقت
بخواد حجاب کنه!خودش و فاطمه میخندند و فاطمه به مسخره می
گوید:
-تو از کی تاحالا اینقدر فهمیده و مومن شدی بچه
جون؟
کفش هایش را در جا کفشی گذاشته و من در را پشت
سرمان میبندم. بتام میگوید:
-دیگه بالاخره باید احترام بزرگتر رو نگه داشت!
هرچی نباشه یه سنی ازت گذشته.
-بتام پا میشم براتا!
میان بحثشان مداخله میکنم:-حالا فعلا کل کلاتون رو بذارین واسه ی
بعد، بیاید
شام بخوریم.
#قندسیاه
#پارت395
من و فاطمه برای چیدن میز به آشپزخانه میرویم. میز
را که میچینیم، بتام هم دست و رو شسته و لباس
عوض کرده به جمعمان میپیوندد. مشغول کشیدن غذا
برای فاطمه ام که بتام میگوید:

-من کل هفته ی بعدو مرخصی گرفتم که بریم رامسر.-یه هفته خیلی زیاده. ما بیشتر به هوای شب یلدا قراره
بریم. چه خبره یه هفته؟ سه روزه میریم و بر
میگردیم.
بشقاب باقالی پلوی فاطمه را مقابلش میگذارم و دلم
برای یزدان پر میکشد. کاش میشد همین حالا ظرف
غذایش را برایش ببرم. چقدر با دیدن باقالی پلو و
ماهیچه ای که برایش پخته ام خوشحال میشود!
-بذار یه هفته ای خوش باشیم سروین. از این دود و
دم تهرانو و ترافیکش خستم. میخوام یه هفته
ریلکس کنم. سه روزه بخوایم بریم که یه روزش فقط
توی راهیم. میمونه دو روز. نمیفهمیم چی میشه اصلا
این دو روز.مشکل این است که من مرخصی های این ماه را
استفاده کرده ام و بتام نمیداند! همین سه روز را هم
نمیدانم قرار است چطور مرخصی بگیرم.
بشقاب پر شده را مقابلش گذاشته و میگویم:
-حالا فعلا بخور، بعدا حرف میزنیم راجبش.
-اون رفیقت لیلا... اون نمیاد بریم؟
فاطمه از زیر میز محکم به پای بتام میزند:
-بیشعور به منی که این همه مدته رفیقتونم تعارف
نمیکنی بیام، بعد میخوای این دختره که یک ماهه

میشناسیدش بردارید ببرید؟ واقعا که!چشم غره ای به بتام میروم تا حساب کار دستش
بیاید و اینقدر پر حرفی نکند و بیشتر از این گند نزند.
سپس دلجویانه به فاطمه میگویم:
-عشقم تو که رو چشممون جا داری. جزوی از خانوادمونی. مگه میشه به تو نگیم؟
نگاهش به بتام پر از حرص و دلخوریست!
-این داداش بیشعورته که زود آدمو میفروشه!
بتام کمی از نوشابه اش را روی قاشق برنجش میخورد و سپس میگوید:
-حسودی نکن فسیل جونم! تو کلا سوای همه ای!فاطمه مشخص است که با شروع دوستی و بتام با لیلا،
حسادتش تحریک شده! میترسد با وجود لیلا او را فراموش کنیم، اما واقعیتش این است که هرکس جایگاه خودش را دارد و قطعا جایگاه فاطمه را هیچکس نمیتواند تصاحب کند!
بعد از خوردن شام، دوباره بحث و کل کل میان فاطمه و بتام شروع میشود. هربار این دو نفر کنار هم قرار میگیرند همین اوضاع را داریم و اگر به حال خودشان بگذرمشان، گیس و گیس کشی هم راه میافتد.
-نه واقعا فکر کردی حالا این لیلا با اون غرور خرکیش

اصلا به تو پا میده؟
#قندسیاه#پارت396
من که با سینی چای به سالن برگشته ام، هاج و واج
سمت بتام چرخیده و میپرسم:
-مگه قراره لیلا بهت پا بده؟
فاطمه متاسف جواب میدهد:
-یعنی تو یکی آی کیوت زیر صفره. پس لابد میخواد
لیلا جون رو ببره شمال واسه دکور! خب میخواد
مخشو بزنه دیگه!
سینی را مقابل بتام میگیرم و با ابروانی بالا رفته
شیطنت آمیر میگویم:-در جریانی که لیلا دو سه سالی ازت بزرگتره دیگه؟
فاطمه با خنده میگوید:
-علف باید به دهن بزی شیرین بیاد. ببعی جونمونم که
حسابی مزه کرده لیلا خانم رو!
بتام چیزی سمت فاطمه پرت میکند و من به جفتشان
تشر میزنم. بتام میگوید:
-گندش نکنید! فقط خوشم اومده ازش دوست دارم تو
اکیپمون باشه همین!
-مجبوری اینجوری بگی که اگه رید بهت ضایع نشی.کنار بتام روی مبل جا
میگیرم. قیافه ای به خود گرفته
و میگویم:

-دلشم بخواد! بتام که خیلی ازش سره.
بتام دست دور گردنم انداخته و محکم لپم را میبوسد.
-آخ من قربونت برم که زبون این رفیق زبون درازتو کوتاه میکنی. ضایع شدی؟ نه ضایع شدی؟
فاطمه میخواهد جواب بتام را بدهد که زنگ واحد زده میشود. متعجب نگاهی به ساعت میاندازم. یازده شب است. جز همسایه ها کس دیگری نمیتواند باشد!بتام برای باز کردن در از جا بلند میشود. کنجکاوانه گوش تیز میکنم تا ببینم صدای کدام یک از همسایه هارا میشنوم، اما به محض آنکه بتام در را باز میکند، خشکم میزند! چرا که صدایی ذوق زده و جیغ مانند را میشنوم که میگوید:
-داداشی!
اشتباه نمیبینم! لاراست که خودش را در آغوش بتام انداخته. پشت سرش هم مامان و مامان جون را میبینم و بعد از آن هرچه اتفاق میافتد، دست من نیست. دست قلب به شدت دلتنگیست که دوری از خانواده را یاد گرفته، اما دلتنگشان نشدن را نه!اول مامان و مامان جون را بغل میگیرم و بعد، لارا را.
تا به حال اینقدر از لارا دور نبوده ام و وقتی بغلش میکنم تازه میفهمم چقدر دلم برایش تنگ بوده.

اشک در چشم هایم جمع میشود. احساس میکنم اگر
روزی دختر دار شوم، باز هم لارا را بیشتر از دخترم
دوست دارم. من حتی گاهی احساس میکنم لارا را از
مامان هم بیشتر دوست دارم. هنوز هم بعضی شب ها
خواب آن شبی که میخواستند معامله اش کنند را
میبینم و با گریه از خواب میپرم. یک تار مو از سر
دخترک زیبایم کم شود، قطعا من زنده نمیمانم!
کمی بعد بابا هم با چمدان ها میآید و با او هم یک دل
سیر رفع دلتنگی میکنم. چقدر خوب است که اینجاهستند! هیچ چیز از
دیدن خانواده ات بعد از مدتها،
دلچسب نیست!
#قندسیاه
#پارت397
مامان و فاطمه حسابی گرم گرفته اند و لارا دارد
خودش را در بغل بتام لوس میکند. انگار نه انگار که
قبل از رفتنش، همین دو نفر اعصاب و روان من را
مخدوش کرده بودند!
به مامان که کنار فاطمه نشسته و حسابی گرم صحبت
است میگویم:-چرا خبر ندادین میاین مامان؟ چرا این وقت شب؟
-کارای این دختره. گفت بی خبر بریم که سوپرایز
بشن. ما هم گفتیم شما سختتون میشه پاشید برای

یلدا بیاید رامسر، دیگه خودمون اومدیم اینجا.
فاطمه با طعنه و خنده میگوید:
-حیف شد خاله. نقشه های گل پسرت نقش بر آب شد!
خنده ام را قورت میدهم و لب میگزم. مامان از زیر عینکش نگاهی به بتام میاندازم و خطاب به جفتمان میگوید:
-جریان چیه؟بتام زودتر از من به حرف میآید:
-این کرم میریزه ساره جون. تو جدی نگیر!
تشر من و مامان به بتام همزمان میشود. فاطمه و بتام با چشم برای هم خط و نشان میکشند و من آرام میخندم. مامان رو به من میگوید:
-تا رسیدیم تهران گوشیم زنگ خورد. برداشتم دیدم مینا خانومه.
خنده روی لب هایم میماسد!
-خب؟-زنگ زد دعوتمون کرد برای شب یلدا خونشون. مثل اینکه مهمونی گرفتن.
یکهو با صدای بلندی میگویم:
-چی؟!
همه با صدای من ساکت میشوند و مامان اخم میکند.
-وا دختر چته؟

-دعوتمون کردن که چی بشه؟
بابا مداخله میکند:
-چرا بهمون نگفتی علی آزاد شده؟-آزاد شدن یا نشدنش مگه فرقی برای ما میکنه که
بهتون میگفتم؟ بعدشم چند روز بیشتر نیست که
اومده بیرون.
فاطمه که متوجه میشود بحث دارد خانوادگی میشود،
قصد رفتن میکند. بعد از رفتن فاطمه، مامان جون از
من میخواهد جای خوابش را آماده کنم. در اتاق خودم
برایش جا میاندازم و او با محبت سرم را بوسه
میزند.
با فکری مشغول، اتاق را ترک میکنم و درست به
محض ورودم به سالن، بابا شروع میکند:
-توام برای دادگاهش رفته بودی؟پوف کلافه ای کشیده و موهایم را با حرص پشت
گوشم میزنم. مثل اینکه همه چیز را هم کف دست
خانوادم ام گذاشته اند!
#قندسیاه
#پارت398
کنار بتام روی مبلی روبه روی بابا که دارد چایی
میخورد مینشینم و جواب میدهم:

-بابا جان مگه شما همه ی راه رو رانندگی نکردین؟
خسته نیستید مگه؟ نمیخواید بخوابید؟
بتام زیر لبی طوری که فقط خودم بشنوم میگوید:-شب جمعه که وقت خواب نیست!
لب روی هم میفشارم و بتام را چپ چپ نگاه میکنم.
واقعا الان وقت این اراجیف است؟
-من بخوابم بازم نمیتونی از زیر این بحث در بری که گل دخترم!
دست به سینه، جدی و اخمالود خطاب به بابا میگویم:
-بابا مگه خود شما نگفتید نامزدیم رو باید بهم بزنم؟
خب پس چرا الان دنبال اینید که چرا بهتون نگفتم علی تبرئه شده؟ من واقعا درکتون نمیکنم!بابا لیوان چایی اش را در سینی گذاشته و به مامان که
داخل آشپزخانه مشغول است میگوید:
-خانوم چاییت خیلی خوش طعم بود، خستگیم در رفت!
مامان از آن طرف جواب میدهد:
-نوش جونت عزیزم!
بتام ریز ریز میخندد و دوباره زیر لبی میگوید:
-میبینی چه دل و قلوه ای میدن و میگیرن؟ اینا از محاسن شب جمعهست!پاشه ی پایم را محکم روی انگشت پایش

میکوبم و
وقتی آخش در آمد با لبخندی حرص درآر میگویم:
-آخ ببخشید حواسم نبود!
-نامرد!
صدای بابا حواسم را جمع میکند:
-الان دقیقا مشکل همینجاست. اگه نامزدیت رو بهم زدی پس دیگه دادگاه رفتنت چی بود دخترم؟
خانوادش و خودش تورو دیدن اونجا، با خودشون گفتن لابد پشیمون شدی که اومدی، برای همینم زنگ زدن و دعوتمون کردن که این وصلتو دوباره جوش بدن.مثل اینکه واقعا گند زده ام!
-به من چه که اونا چه فکری کردن آخه؟ علی نامزد سابقم بود. حق نداشتم برای دادگاهش برم؟ من از کجا میدونستم اینا بد برداشتن میکنن؟ الان شما میگید چیکار کنم؟
-منم نمیدونم والا. اینجوری که مادرت تعریف میکنه، پشت تلفن خیلی امیدوارانه حرف میزده. فکر میکنن حالا که علی تبرئه شده قطعا همه چی بر میگرده به روال سابق. این مهمونی رو هم به چشم آشتی کنون میبینن. یعنی اینقدر ساده گرفتن همه چیو.
پوزخند میزنم:

-مثل اینکه یادشون رفته عسل با من چجوری برخورد کرد! من اگه بخوام با علی هم اوکی بشم، اینقدر ازعسل کینه گرفتم که همین موضوع باعث میشه محل
سگ به هیچکدومشون نذارم.
بابا زیر لب چیزی میگوید. پوست لبم را میان دندانم میگیرم و میکشم. اگر واقعا موافق آشتی کردن هستند، چرا علی از روزی که آزاد شده سراغی از من نگرفته؟ شاید رویش را ندارد که خانواده اش را جلو انداخته. وقاحتی که من از این خانواده میبینم، به این راحتی ها از بین رفتنی نیست! شاید بد نباشد به این مهمانی بروم و آب پاکی را به طور قطعی روی دستشان بریزم و یاد آوری شان کنم که عسل با من چه برخوردی کرد و علی چطور من را بازی داد و به من خیانت کرد! حالا که علی از زندان بیرون آمده گمان میکنند همه چیز درست میشود، یادشان رفته کهپسرشان با شخصیت و غرور من چه کرد و چطور
مضحکه ی مردم شدم!
#قندسیاه
#پارت399
با صدای بتام، سرم را سمتش میچرخانم:
-من میگم حالا که مهمونی گرفتن بریم. آقا شاید

رفتیم و این دوتا با هم اوکی شدن. همه ی کدورتا هم رفع شد. هوم؟
خدای من! امشب بتام قصد دارد من را دیوانه کند؟زیر لب میغرم:
-اگه برای لیلا جون میگی من خودم دعوتش میکنم اینجا، تو رو خدا تو دهنتو ببند فقط!
بتام چپ چپ نگاهم میکند و بابا خیره به من میگوید:
-نظر خودت چیه؟
چشم درشت میکنم.
-بابا؟ شما نبودین که میگفتین حتی اگه با علی ازدواج هم بکنی هیچوقت دیگه نمیتونی بهش اعتماد کنی و ببخشیش؟
-الانم میگم. تو باورتو نسبت به این آدم از دست دادی. وقتی باور یکی خراب بشه، دیگه درست نمیشه!-خب پس چی میگید دیگه؟ من اگه بیام مهمونی هم برای این میام که آب پاکی رو بریزم رو دستشون. نه اینکه با علی آشتی کنم.
شاید اصلا راه درست همین باشد! علی که خودش زنگ نمیزند و پا پیش نمیگذارد تا حرف های دلم را بزنم، شاید بهتر است در مهمانی واقعیت را به او بگویم. شاید اگر قبل از اینکه به یزدان دل ببندم در این شرایط بودم، بد هم نمیآمد که حرف های علی را

بشنوم و تلاشش را برای درست شدن رابطهمان
ببینم. اصلا شاید دوباره خر میشدم و قبولش
میکردم، اما حالا دیگر شرایط فرق میکند! اگر
بخواهم هم دیگر نمیتوانم! قلبم نمیگذارد! حالا که
طعم آغوش یزدان را چشیده ام، حالا که هر لحظه دلمهوای بوسه ای که
کف دستم نشاند را میکند، حالا که
هر ثانیه دلم برای شنیدن صدایش تنگ میشود، حالا
دیگر هیچ فرصتی برای علی نیست!
یک راه دیگر هم هست! میتوانم به علی زنگ زده و
خیلی رک و پوست کنده بگویم که دیگر همه چیز تمام
شده، اما شاید رفتن به خانهشان و گفتن این واقعیت
مقابل همه، بهتر باشد! به این شکل حتی برای حفظ
غرورشان هم که شده، دیگر رغبتی به این ازدواج
نشان نمیدهند.
-ولی حالا که فکر میکنم میبینم بهتره بریم!بتام متعجب سرش را سمتم
چرخانده و بابا پر از شک
و تردید نگاهم میکند. مامان که تا آن لحظه سکوت
کرده بود از آشپزخانه میگوید:
-به نظر منم بریم بهتره. همونجا وقتی بحث رو پیش
کشیدن، خیلی جدی مخالفتمون رو نشون میدیم.
بابا اخمالود جواب میدهد:

-درستش نیست. میخوایم بریم خونه ی مردم به عنوان مهمان.
شانه بالا میاندازم و بی اهمیت میگویم:
-هیچم زشت نیست! وقتی نمیخوان بفهمن همه چی تموم شده باید بهشون بفهمونیم یا نه؟-خودت پاشدی رفتی دادگاه. با دست پس میزنیم با پا پیش میکشیم. میخوای چه برداشتی بکنن؟
پوف کلافه ای کشیده و از جا بلند میشوم.
-اشتباهم رو قبول دارم و بهترین راهش رو رفتن به مهمونی میدونم. مامان جان کمک نمیخوای؟
مامان از آشپزخانه جواب میدهد:
-نه خوشگلم برو بخواب شبت بخیر.
#قندسیاه
#پارت400شب بخیری خطاب به همه گفته و به اتاقم میروم. مامان جون به خواب رفته. گوشی ام را سایلنت میکنم که مبادا صدای زنگش بلند شود و بیدارش کند. شانه ای به موهایم میزنم و روتین پوستی ام را انجام میدهم. سپس گوشی به دست زیر پتوام میخزم و تماس ها و پیام هایم را چک میکنم. یک میس کال از یزدان دارم و پیامی از یکی از همکار هایم.
به صفحه ی چتم با یزدانی که هنوز هم Mr robot

سیو است رفته و برایش مینویسم:
-نفهمیدم زنگ زدی، کار مهمی داشتی؟
تا به حال نشده که پیامم را سریع جواب بدهد و خب
حق هم دارد! توقع ندارم با وجود مشغله هایش سریعجوابم را بدهد.
برای همین هم گوشی ام کنار گذاشته
و نگاهم را به پرده ای که تنها روشنی اتاق به شمار
میرود میدوزم که همان لحظه، صفحه ی گوشی ام
روشن شده و نورش روی سقف میافتد.
به سرعت گوشی را برداشته و قفلش را باز میکنم.
پیامش را باز میکرده و میخوانمش:
-فقط میخواستم حالت رو بپرسم. الان نمیشه زنگ
بزنم؟
با لبخندی محو و قلبی سرشار از آرامش، به پهلو
چرخیده و با یک دست برایش تایپ میکنم.
-میخواستی حالم رو بپرسی یا صدام رو بشنوی؟طولی نمیکشد که جوابش
به دستم میرسد:
-اینقدر شیطونی نکن. از منم حرف نکش دختر خوب!
زنگ بزنم یا نه؟
چند ایموجی خنده ارسال کرده و سپس تایپ میکنم:
-مامانم اینا از رامسر اومدن. مامان جونم پیشم خوابه
نمیتونم حرف بزنم.

اینبار چند دقیقه ای طول میکشد تا جواب بدهد:
-باشه. من تا چند دقیقه دیگه باید برم. تا اون موقع میتونیم حرف بزنیم. خوبی؟بی توجه به سوالش میپرسم:
-کجا بری؟ ساعت از دوازده گذاشته. خونه نیستی مگه؟
-امشب پنجشنبهست ها. مثل اینکه مهمونی رو یادت رفته.
چی؟! یزدان هنوز هم به آن مهمانی میرود؟
-شوخیت گرفته یزدان؟ کتایون و شوهرش دستگیر شدن. اونا کسایی بودن که برای برداشتن فلش وارد خونت شدن و نسیم رو کشتن. لابد از طرف همون آدمای خطرناکی که گفتی اجیر شده بودن. پس الان دیگه دنبال چی میگردی توی اون مهمونی؟استرس بدی به جانم افتاده.
دوسه دقیقه ای طول
میکشد تا پیام یزدان به دستم برسد.
-فرصتش نیست که الان یه سری چیزارو بهت بگم، در همین حد بدون که شک ندارم لو رفتن کتایون و شوهرش بازیه. یه نفر دیگه پشت ماجراست. یکی که این دو نفر رو سپر بلا کرده. قند سیاه کتایونه؟ یا شوهرشه؟ مشخص نیست. تا وقتی هم که مشخص نشده من دست نمیکشم.

هم میفهمم یزدان چه میگوید و هم نمیفهمم! برایم هم مهم نیست. حالا فعلا برایم خود یزدان مهم است و بس!
-من دیگه باید برم سروین. مراقب خودت باش.به سرعت جواب میدهم:
-تو خیلی بیشتر مراقب باش. هروقت مهمونی تموم شد و رسیدی خونه بهم پیام بده. یادت نره ها.
-باشه. بیدار نمونیا سروین. نگران هم نباش.
نمیتوانم نگرانش نباشم! اما دوست ندارم فکرش هم پیش من باشد.
-میخوابم. نگران هم نیستم.
دیگر جوابی از طرفش نمیگیرم. نا امیدانه میخواهم گوشی را کنار بگذارم که پیام جدیدش، قلبم را تکان میدهد:-چشمای قشنگت رو خسته تر از این نکن. بخواب.
میبوسمت. شبت بخیر قندک.
هیجان زده جوابش را داده و با قلبی تپنده، گوشی را کنار گذاشته و چشم روی هم میگذارم. لبخندی که روی لب هایم نشسته دست خودم نیست! حتی پیام بازی های شبانه هم با یزدان مزه ی دیگری دارد!
#قندسیاه
#پارت401
#یزدانبه محض خروج از ساختمان، با سهیل یکی از همکار

هایم رو به رو میشوم. آخرین باری که او را دیده ام به یاد نمیآورم اما به گمانم به خیلی وقت پیش بر میگردد که وقتی شروع به احوال پرسی میکنیم، با چهره ای متاثر میگوید:
-داداش شرمندم نتونستم برای مراسم خانومت بیام. ماموریت بودم. چند باری هم به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی. برات پیام تسلیت گذاشتم نمیدونم خوندی یا نه.
پیام هایی تسلیتی که بعد از فوت نسیم گرفتم آنقدر زیاد بودند که نیمی از آنهارا نخوانده بودم، اما در جواب سهیل میگویم:-آره دیدم. ببخش تو شرایطی نبودم که جوابت رو بدم. شنیدم ترفیع گرفتی، مبارک باشه.
همان لحظه گوشی ام به صدا در میآید. عذر خواهی کوتاهی از سهیل کرده و گوشی را از جیبم بیرون میکشم. رضاست و زنگ زدنش این وقت روز آن هم وقتی میداند سر کارم یعنی کار مهمی دارد! تماس را وصل میکنم و میگویم:
-یه لحظه صبر کن.
سر سری با سهیل خداحافظی کرده و سپس گوشی را به گوشم میچسبانم.
-چیشده؟-علیک سلام.

-سلام چیشده؟
-مگه باید چیزی شده باشه؟ زنگ زدم حالتو بپرسم.
وقتی با این لحن پر خنده جواب میدهد، یعنی چیزی هست و میخواهد کرم بریزد.
-رضا مطمئنم خبری شده. بگو ببینم چیشده. سر کارم اومدم بیرون چند دقیقه باز باید برگردم. زود بگو.
لودگی را کنار گذاشته و جواب میدهد:
-یه جلسه ی فوری باید بذاریم. به سروینم بگو بیاد.
کنجکاوانه میگویم:-خبر جدید داری؟
-یه سری اطلاعات گیر آوردم. جلسه بذار فکرامون رو بریزیم رو هم ببینیم به کجا میرسیم. الان بذاری بهتره. امشب یلداست نه تو هستی نه سروین. فردا هم من کار دارم.
فکر میکند امشب را پیش خانواده ام! نمیداند من هم شب یلدا مثل خودش تنها هستم.
چاره ای نیست! باید مرخصی ساعتی گرفته و به خانه بروم.
-باشه خونه میبینمت. فعلا.تماس را قطع کرده و به سروین زنگ میزنم. او هم
بیمارستان است. چند روزی هست که مشغله ی شدیدم اجازه نداده ببینمش. صبح جمعه برایم باقالی

پلو و ماهیچه ای که خودش شب قبل پخته بود را آورد و دلم را عجیب برد و از آن روز دیگر ندیدمش! باید اعتراف کنم که از جلسه ی فوری رضا بدم هم نیامده.
سروین میگوید که دوساعت بعد آنجاست و بعد، تماس را قطع میکند.
#قندسیاه
#پارت402وقتی مقابل در خانه میرسم، رضا زودتر از من رسیده. با هم وارد خانه میشویم و تا آمدن سروین صبر میکنیم. به محض خوردن زنگ، از جا بلند شده و آیفون را میزنم. میخواهم مقابل در رفته که رضا با خنده و کنایه میگوید:
-داداش نگران نباش من نگاه نمیکنم. خیلی خوب رفع دلتنگی کن.
میداند که چند روزیست سروین را ندیده ام و دارد سو استفاده میکند! چشم غره ای رفته و با بلند شدن قهقه اش انگشتم را به سمتی میگیرم:
-اگه راست میگی و قصد دید زدن نداری پاشو اونجا بشین که دید نداره به در.قهقه اش بلند تر میشود.
-چقدر خسیسی. بذار یکم منِ سینگل بدبخت از این صحنه های عشولانه ببینم کیف کنم.
-تو سینگلی؟ تو سینگلی؟ اگه به تویی که فقط مونده

با عمه ی من لاس بزنی میگن سینگل پس به من چی میگن؟
سروین در سالن را میزند. رضا با خنده به در اشاره میکند و میگوید:
-شما که فعلا یکی داری واسه خودت. ماییم که کسیو نداریم.سمت در رفته و بازش میکنم. صورت معصومانه ی بی آرایشِ سرخ شده از سرمایش، دلم را به هوس میاندازد که لپ های گلی اش را تا جان دارم محکم ببوسم.
-خیلی دیر کردم نه؟ ببخشید نمیتونستم مرخصی بگیرم مجبور بودم صبر کنم تا شیفتم تموم شه.
در را پشت سرش میبندم. برای در آوردن کفش های بندی اش دولا شده تا بند هایش را باز کند و شالی که روی شانه هایش انداخته مدام از روی شانه هایش میافتد و مانع کارش میشود. رضا به گرمی با سروین احوال پرسی کرده و در جوابش میگوید:
-نه بابا ما هم خیلی نیست که رسیدیم.سروین هنوز با کفشش درگیر است. کمی که دقت
میکنم متوجه میشوم که کفش هایش ساق دار اند و در آوردنشان مشکل. باید برای در آوردنشان بنشیند و مقابل در سالن جایی برای نشستن نیست.

در یک حرکت ناگهانی مقابل پای سروین زانو میزنم. دست های سروین در هوا خشک شده و من بند های هر دو جفت کفشش را تا جایی که میشود شل میکنم. میخواهم کفشش را از پایش در بیاورم اما سروین حرکتی به خودش نمیدهد. نگاهش میکنم و میبینم هاج و واج مانده. با جدیت میگویم:
-دستت را بذار رو شونم.
متعجب لب میزند:-خودم میتونم یزدان.
دستش را گرفته و روی شانه ام میگذارم. بالاجبار پایش را بلند کرده و من کفشش را از پایش بیرون میکشم. برای جفت دیگر هم همین کار را کرده و سپس از جا بلند میشوم و کفش های سفید ساق دارش را در جا کفشی میگذارم. همان لحظه صدای زیر لبی و آرام سروین را میشنوم که میگوید:
-از دست تو یزدان! رفیقتو نگاه کن داره چجوری نگامون میکنه.
#قندسیاه
#پارت403صاف میایستم و بی آنکه حتی نگاهی سمت رضا بچرخم، به سروین نگاه میکنم. کاش میتوانستم بگویم چقدر وقتی چشم های پاچه گیرت اینطور مظلوم و خجالت زده اند، دوست دارم ببوسمشان. کاش

میتوانستم بگویم! ولی حقیقتش، من در گفتن
احساساتم خیلی بی دست و پا هستم! همین چند مدت
هم هر بار هر حرفی از زبانم در آمده و به سروین گفته
ام، خودم بیشتر از او تعجب کرده ام! چون من در
گفتن هیچکدامشان اراده ای نداشته ام و هر چه گفتم
از ته ته قلبم بیرون آمده.
-ولش کن. بذار نگاه کنه. خوبی؟
چهرهی خجالت زده ی گلیاش، به لبخند باز میشود.-خوبم. تو خوبی؟ دلم
واست تنگ شده بود.
شاید آنقدر ها در گفتن احساساتم خبره نباشم، اما این
را خوب میفهمم که در یک رابطه، همه چیز باید دو
طرفه باشد.
-دل من خیلی بیشتر.
-من گوشام تیزه میشنوم چی میگید ها!
سروین خنده اش میگیرد و من ابروهایم بالا میروند.
بر میگردم و همانطور که دست سروین را گرفته ام
سمت سالن رفته و میگویم:
-خب بشنوی!دست سروین را رها کرده و ادامه میدهم:
-بشین سروین. چی میخورید بیارم؟
سمت آشپزخانه میروم و رضا جواب میدهد:
-هرچی داری بیار. من ناهار نخوردم خیلی گشنمه.

سروین در سکوت روی یکی از مبل ها، درست جای همیشگی اش مینشیند. نگاهم لحظه ای به تابلوی نسیم که دقیقا پشت سر سروین است میخورد و یک آن، جرقه ای در سرم زده میشود. نکند برای همین همیشه همان جا مینشیند؟ میخواهد چشمش به تابلویی که نسیم لنگه اش را به علی داده نخورد؟ هنوز برایش مهم است؟با فکری درگیر، مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی میشوم. وقتی با سالن بر میگردم و خوراکی هارا روی میز میچینم، رضا میگوید:

-اوه اوه! اخمارو ببین! چه خبره؟

دستی روی ابروهایم میکشم و همانطور که کنار سروین مینشینم جواب میدهم:

-هیچی. چه خبری باید باشه؟

رضا یک نگاهی به من میاندازد که یعنی "خر خودتی". اهمیتی نمیدهم و یکی از ظرف های آجیل را مقابل سروین میگذارم. یکی از بشقاب های خالی راهم پر از میوه کرده و مقابلش میگذارم. سروین پچ پچ کنان میگوید:

-اینارو واسه امشب خریدی؟

-میدونستم امشب رو پیش خانوادتی. خریدم که فرداشب بگم بیای پیشم به جبران امشب.

نگاهش رنگی عجیب به خود میگیرد. لب میگزد و با مکثی کوتاه میگوید:
-یادم رفت بهت بگم یزدان. یعنی... این چند روزم زیاد ارتباطی نداشتم که یادم بیفته بهت بگم.
#قندسیاه
#پارت404اخم هایم عمیق تر میشوند. از چه حرف میزند؟
-چیشده؟
-من... یعنی من و خانوادم... امشب دعوت شدیم خونه ی عموت. زن عموت دعوتمون کرده.
چشمانم اول ریز و بعد درشت میشوند. یعنی چه؟
-برای چی؟ به چه مناسبت؟
-بهونشون شب یلداست. اما خب مشخصه قصد اصلیشون چیه. میخوان من و علی رو آشتی بدن.
انگار یکباره خون در رگ هایم یخ میبندد. صدایم از حالت پچ پچ خارج میشود:-یعنی چی؟ مگه بهم نزدین؟ آشتی چیه دیگه؟
صدای متعجب رضا بلند میشود:
-چیشده؟
سروین فهمیده که این آرامش، آرامش قبل از طوفان است که دست روی دستم گذاشته و به آرامی میگوید:
-یه خیالاتی دارن پیش خودشون. کسی که به خیالات

اینا کاری نداره. جواب منم که مشخصه.
دندان روی هم میفشارم و دستی به پیشانی ام
میکشم. با لحنی آرام، جدی و محکم میگویم:-همین که قرار نیست برید
میفهمن مایل به آشتی
کردن نیستی. این بحثم همینجا تموم کنیم تا اعصابم
گوه تر از این نشده.
سروین نگاهش را میدزد و سرش را تکان میدهد.
رضا مشکوک و پر از سوال نگاهمان میکند و من سرم
را به نشانه ی چیزی نیست برایش تکان میدهم. ابرو
بالا میدهد و میگوید:
-خب پس اگه دیگه مشکلات و صحبت های
خانوادگیتون حل شده بحثمون رو شروع کنیم.
تکیه داده و دستم را به نشانه ی بفرمایید جلو میکشم.
رضا همانطور که گازی از سیب میان دستش میزند
میگوید:-خب ببینید...
میان حرفش میپرم:
-میشه نخوری؟
خنده اش میگیرد:
-باشه بابا بیا.
سیب را در بشقاب گذاشته و ادامه میدهد:
-خب من توی این مدت دهنم صاف شد تا تونستم

سه روز پیش یه ملاقات با کتایون داشته باشم. ایشون
که نم پس نمیده. حرفشم یه چیزه. واسم پاپوش
درست کردن. من نسیم رو نکشتم. من از رویکلیداش کلید نزدم. اونی که
میگید به آمبولانس زنگ
زده من نبودم و از این حرفا. گردنبند آسو رو که اصلا
گردن نمیگیره و میگه من اصلا فردی به این نام و
حتی نام قندسیاه نمیشناسم.
تکیه ام را از مبل گرفته و تمام حواسم را به حرف های
رضا میدهم.
-من دیدم فایده ای نداره انگار حرف زدن با کتایون.
خب از اونجایی که...
به من اشاره میکند.
-تو میگی اینا همش فیلمه و آسو، کتایون و شوهرش
رو انداخته وسط تا خودش رو قایم کنه...سروین وسط حرفش میپرد:
-صبر کنید ببینم. یکی به من توضیح بده بفهمم چرا
فکر میکنید آسو این دوتارو انداخته وسط.
#قندسیاه
#پارت405
رضا میخواهد توضیح بدهد که نمیگذارم و خودم در
جواب سروین میگویم:
-به چند دلیل. ببین شهادت اون مردی که اون روز

توی دادگاه حاضر شد، از نظر من یه شهادت دروغ
بود. برای چی وقتی رضا اون همه رفته بود حرف زدهبود با مامورای
شهرداری، پلیس حرف زده بود، خود
وکیل علی حرف زده بود، هیچکدومشون یه کلمه حرف
نزده بودن؟ یهو نظر اون یارو عوض شد؟ چرا یهو
خواست بیاد شهادت بده؟ این از این، دوم اینکه کسی
که میخواد بره خونه ی کسی دزدی، مخصوصا اگه اون
آدم، اجیر شده ی باندی باشه که ما باهاش طرفیم،
محاله که بیاد اینقدر غیر حرفه ای عمل کنه و قیافشو
به کسی نشون بده. حدس من اینه که یه نفر واقعا
برای کتایون پاپوش درست کرده. شایدم اصلا
پاپوشی نیست و خود کتایونم از ماجرا خبر داره. هرچی
هست، حرف من اینه که آسو داره خودشو مخفی
میکنه.
خیلی واضح و آشکار است که سروین گیج شده!-آخه چرا باید بیاد اینکارو
بکنه؟ اون که لو نرفته. یا
پلیس دنبالش نیست. یا کسی بهش شکی نکرده. چرا
باید خودشو مخفی کنه؟
پوزخند میزنم.
-مطمئنی کسی دنبالش نیست؟
نگاه سروین گیج تر میشود.

-منظورت چیه؟
-ما دنبالشیم. و من مطمئنم اون این رو فهمیده!
چشمانش درشت میشوند.
-چی؟!-من هفته هاست دارم میرم مهمونی. چرا هیچ خبری از قند سیاه نیست؟ چند شب پیش دلو زدم به دریا و از فرانک پرسیدم. گفتم شنیدم یکی اینجا هست اسمش قند سیاهه بازیشم خیلی خوبه. اولش کلی سوال پیچم کرد که کی بهت گفته و از کجا میشناسیش و یه مشت چرت و پرت. با بدبختی از زیر زبونش حرف کشیدم. گفت یکی دوماهی هست پاشم نذاشته اینجا.
آب شده رفته تو زمین. من حدس میزنم فهمیده!
فهمیده که ما دنباشیم. حتی فهمیده که رفتیم به قمارخونه ی افشین. برای همینم آب شده رفته تو زمین. حتی ممکنه فهمیده باشه که تا مرز فهمیدن هویت آسو رفتیم. نمیدونم این قندسیاه کیه. ولی هرکی هست... خیلی...نمیدانم در وصفش چه بگویم که منظور حرف را برساند. رضا با خنده میگوید:
-همون خیلی داداش! هرجوری بخوای توصیفش کنی تهش به فحاشی میرسه.
سروین ناباورانه میگوید:
-من دارم کم کم میترسم. آخه چجوری از کارامون

خبر دار شده؟
خیره به جایی، متفکر جواب میدهم:
-سوال خود منم هست!
-از فرانک اطلاعات دیگه ای نگرفتی؟ مثلا قندسیاه چه شکلیه؟ یا جنسیتش چیه؟سرم را تکان میدهم:
-جنسیتش رو فهمیدم که مرده! ولی راجع به چیزای دیگه نتونستم بپرسم چون به اندازه ی کافی شک کرده بود بهم. بیشتر از این نمیشد. بعدشم تو که خودت اومدی اونجا خبر داری از همه چی. اونجا همه چی سکرته. کسی اطلاعات نمیده. اطلاعات نمیگیره. چون خلاف قوانینه. همینارو هم فرانک بهم اعتماد کرده که گذاشت گفت دستم.
سروین به فکر فرو میرود و رضا میگوید:
-داشتم میگفتم، از اونجایی که تو میگی اینا همه فیلم قند سیاهه، فکری که یه مدت زیادی بود توی سرم افتاده بود عملی کردم. افتادم دنبال پرس و جو وتحقیق توی دور و بریای کتایون و شوهرش. از بین
آشناهای شوهرش که سرنخی پیدا نکردم، کتایونم خودش کلا کسی رو نداره. چند تا دوست و رفیق داره فقط و یه مادر پیر که توی آسایشگاهه. از دوستاش که چیز به درد بخوری پیدا نکردم. رفتم سراغ مادرش.

دهنم سرویس شد که اجازه دادن چهار کلام باهاش
حرف بزنم.
کنجکاوانه میگویم:
-خب چی شد؟
-ببین مادرش کلا هوش و حواس درست حسابی
نداشت. اما خب یه نشونیایی داد که من باور کردم
داره راست میگه. از آسو که ازش پرسیدم، شروع کردبه گریه و آه و ناله.
هی میگفت اگه اون ولم نمیکرد
من الان اینجا نبودم.
#قندسیاه
#پارت406
چشم ریز میکنم و میگویم:
-نگو که منظورش به کتایون بوده که گذاشتتش
آسایشگاه.
ابرو بالا میدهد و قیافه ای به خود میگیرد:
-چی فکر کردی راجب من؟ واسه همچین چیزی گفتم
بیاید اینجا؟-بنال ببینم. استرس گرفتم!
نگاهش را میان من و سروین میچرخاند و یکهو
میگوید:
-آسو خاله ی کتایونه. یعنی خواهر همین خانومی که
رفتم آسایشگاه به دیدنش. گفت آسو خیلی سال پیش

منو ول کرد و با شوهرش و بچهش رفت خارج کشور.
آه و ناله میکرد که من و اون کسی رو جز هم نداشتیم
و نباید منو میذاشت میرفت. توی توصیف آسو یکم
شیش و هشت میزد ولی خب تقریبا همونجوری که
شنیده بودیم توصیفش کرد. بور و چشم آبی.
از شنیدن صحبت های رضا هنوز در بهتم اما نمیتوانم
سوالاتی که در مغزم وول میزنند را آرام کنم.-دیگه چی گفت؟ نگفت آسو
الان کجاست؟ راجب
شوهرش، بچش، اینکه هنوز خارج از کشورن یا نه
چیزی نگفت؟
رضا متاسف سرش را تکان میدهد:
-ببین یزدان من همینارو هم به زوری از بین حرفاش
فهمیدم. یعنی نصف حرفاش چرت و پرت بود. خیلی
چیزارو اصلا یادش نمیاومد. از پرستار که پرسیدم
گفت آلزایمر داره.
اخم در هم میکشم.
-چرا باید حرفای همچین کسی رو باور کنیم؟-ببین من چیزایی که میدیدم
واقعا جور در میاد رو
باور کردم. اینکه آسو خواهرشه، چیزی نیست که بگیم
از خودش در آورده. کسی که آلزایمر داره ممکنه خیلی
چیزارو یادش نیاد اما ممکن نیست چیزی از خودش در

بیاره.
سروین با کلافگی و سر در گمی میگوید:
-چقد واقعا ما خوش شانسیم. یه نفرم که پیدا میشه تا بهمون کمک کنه، باید فراموشی داشته باشه.
رضا جواب میدهد:
-دقیقا. انگار طلسم شدیم اصلا. من وقتی ازش پرسیدم خواهرت برگشته ایران، اولش گفت آره، بعدش گفت نه. بعدش گفت شوهرش اومده. بعدشگفت نه بچش اومده. من آخرش نفهمیدم چی میگه.
کلی سوال دیگه ازش پرسیدم که هیچ جواب درستی نگرفتم. اما خب به نظرم در همین حد هم خوبه. الان دیگه حداقل میدونیم آسو کیه!
سروین میگوید:
-خب یه سوال، الان باید چیکار کنیم؟ شما که میگید قند سیاه از هر قدمی که ما بر میداریم خبر دار میشه، الانم واقعا سرنخی نداریم که بهش برسیم. فقط میدونیم آسو خاله ی کتایونه. حالا باید چیکار کنیم واقعا؟
من هم واقعا نمیدانم و همین موضوع دارد دیوانه ام میکند!#قندسیاه
#پارت407

سرم را در دست میگیرم و شقیقه هایم را محکم میفشارم. باید خودم یک روز به ملاقات کتایون بروم و با او حرف بزنم. شاید از حرف هایش بتوانم سرنخی پیدا کنم.
-بچه ها...
سرم را بالا کشیده و رضا را نگاه میکنم. دستش را روی لبش گذاشته و سخت در فکر است. انگار برای زدن حرفی تردید دارد. مشکوک میپرسم:-چی میخوای بگی؟ بگو دیگه!
-من با خانواده ی شوهر کتایون که حرف زدم، از بچه ی کتایون پرسیدم. گفتن که پیش یکی از دوستای پسرمونه. خیلی واسم عجیب بود که به جای اینکه نوشون رو بیارن پیش خودشون دادنش دست یه غریبه. پرسیدم چرا نمیاریدش پیش خودتون. گفتن خود ستاره دوست داره پیش دوست پدرش باشه. حالا حدس بزنید دوست پدرش کیه!
بی فوت وقت جواب میدهم:
-ماهان!
بشکنی در هوا میزند.-خودشه. من میگم یه صحبتی با این آقا ماهان هم داشته باشیم. یکم عجیب غریب و مشکوک میزنه. با ستاره هم بد نیست حرف بزنیم. شنیدین میگن حرف راست رو از بچه بشنو؟ همین بچه یدفعه دیدین

چیزایی گفت که مارو به جاهای خوبی رسوند.
سروین ناراحت و مغموم میگوید:
-اون بچه یعنی الان تو چه حالیه؟ پدر و مادرش جفتشون افتادن زندان. سرنوشت این بچه چی میشه یعنی؟ اصلا این ماهان آدم درستیه؟ کسی که با افشین و دار و دستش ارتباط داره که آدم رو به راهی نیست. نکنه بلایی سر ستاره بیاره؟
رضا با لحنی پر اطمینان در جواب سروین میگوید:-فکر نمیکنم جای نگرانی باشه. خانواده ی شوهر کتایون گفتن ما رفتیم دنبال ستاره ولی اینقدر به این آقا ماهان وابستس و دوستش داره که حاضر نشده با ما بیاد. بچه جایی که بهش خوش بگذره میمونه. نه جایی که اذیت بشه.
سروین اخم میکند.
-دلیل نمیشه که اگه پیش این آقا بهش خوش میگذره پس یعنی اتفاقی براش نمیافته؟ من یکی از شبی که اون اتفاق برای لارا افتاد، همه ی آدمایی که به اون قمارخونه و افشین ربط پیدا میکنن رو شکل یه شیطان میبینم! من نگران ستارم. الان پدر و مادر که بالای سرش نیست، این آدمم معلوم نیست کیه وچیکارس، کاش میشد خانواده ی شوهر کتایون به

زورم که شده ستاره رو ببرن پیش خودشون.
نگرانی اش را میفهمم اما فعلا چیز های مهم تری
برای ما وجود دارد!
-سروین فعلا بهتره روی کار خودمون تمرکز کنیم.
عصبی میشود!
-یعنی چی یزدان؟ یه بچه این وسط هست!
-خب ما چیکار میتونیم بکنیم؟ بریم به خانواده ی
شوهر کتایون بگیم توروخدا نوتون رو پیش خودتون
نگه دارید ندید دست غریبه؟#قندسیاه
#پارت408
سکوت میکند و نگاه عصبی و در عین حال غمگینش
را از چشمانم میگیرد. گربه کوچولوی دل نازکِ وحشی
من!
-نگران نباش. بذار رضا یه صحبتی با ستاره و ماهان
بکنه، یه بارم خودت به عنوان اینکه کتایون برای
پرستاری از ستاره باهات حرف زده بود برو پیششون و
یه سری به ستاره بزن. جایی برای نگرانی نیست.
قطعا این ماهان خان یه چیزی داره که همه بهش
اعتماد دارن و این بچه رو سپردن دستش. بیخود و بی
جهت بچه به این کوچیکی رو نمیدن دست غریبه.سروین دیگر بحث را
ادامه نمیدهد. رضا خیلی زودتر

از چیزی که فکرش را میکردم قصد رفتن میکند و به گمانم میخواهد من و سروین را با هم تنها بگذارد. با رفتنش، سروین را با خیالی آسوده و دلی تنگ محکم بغل میگیرم و سه بار پشت هم موهایش را میبوسم.
این دختر بوی بهشت میدهد!
-آخ یزدان یواش تر. له شدم.
از موقعی که قضیه ی دعوتشان به خانه ی عمویم را شنیده ام، اعصابم شدیدا به هم ریخته و از طرفی ترس از دست دادن سروین بیشتر از همیشه بر دلم چیره شده! گمان میکنم هرچه محکم تر بغلش کنم، بهتر میتوانم او را از بقیه دور نگه دارم. انگار تا وقتیاینطور در آغوشم زندانی باشد، کسی نمیتواند او را از من بگیرد.
رهایش میکنم و دست هایم را دو طرف صورتش میگذارم. یک لحظه حرصی میشوم. جفت لپ هایش را محکم میان انگشتانم میکشم و وقتی آخ و اوخش در آمد با حرص از میان دندان هایم میغرم:
-دوست دارم از جا بکنم این لپاتو.
وقتی صورتش را رها میکنم، سروین با چشمانی درشت ناباورانه میخندد:
-تو مگه حرصی ام میشی؟چشم غره ای حواله اش میکنم:

-نه من آدم نیستم! تا کی میتونی پیشم باشی؟
لبخند روی لب هایش میماسد و باز هم نگاهش را میدزدد. چرا حس میکنم اتفاقی افتاده؟
-خوبی سروین؟
روی مبلی که پشت سرش قرار دارد مینشیند و بی آنکه نگاهم کند میگوید:
-اوهوم خوبم. من زیاد نمیتونم بمونم. باید برم کمک مامانم دست تنهاست.
ابروهایم بالا میپرند. نه انگار واقعا یک چیزی هست!با چشمانی ریز شده، مشکوک میپرسم:
-مطمئنی خوبی؟
با مکثی کوتاه، نگاهش را از رو به رو گرفته و سرش را بالا میکشد:
-گفتم خوبم دیگه!
-ولی من حس میکنم یه چیزی رو داری مخفی میکنی!
مکث بلندش، این اطمینان را به من میدهد که چیزی هست! کنارش نشسته و دست ظریفش را در دستم میگیرم.-بگو ببینم چیشده.
-یزدان واقعا نیازی نیست که آدم همه ی چیز هارو بفهمه و بدونه!

#قندسیاه
#پارت409
پر از استفهام نگاهش میکنم. این حرف چه معنی میدهد؟
-یعنی چیزی هست که نگفتنش به من از گفتنش بهتره؟
-ببین چیز مهمی نیست که بدونی. شنیدنش فقط عصبیت میکنه.اخم هایم در هم میروند.
-بگو!
-یزدان...
-گفتم بگو سروین! میخوام بدونم!
دوباره نگاهش را میدزد. آبِ گلویش را فرو میدهد، دمی عمیق گرفته و بازدمش را بیرون نمیفرستد. بعد از چند ثانیه مکث، یکهو و بی مقدمه لب میزند:
-من و خانوادم دعوت خانواده ی علی رو قبول کردیم. امشب میریم خونشون.
مات میمانم. شوخی اش گرفته؟-حالت خوبه؟
این سوال را تمسخر آمیز و ناباورانه میپرسم. سروین اینبار که نگاهم میکند، حالت چهره اش و حتی صدایش پر از مصر بودن است!
-میخوام با علی حرف بزنم. میخوام برم اونجا اصلا

ببینم حرف حسابشون چیه. خیلی رک و پوست کنده
بگم که مشکلم زندان افتادن علی نبوده که حالا با
بیرون اومدنش همه چی درست شه، مشکلم خیانتش
بوده! چرا باید بده ی ماجرا من باشم یزدان؟ باید همه
ی واقعیتارو بکوبم تو صورتشون تا من نشم اونی که تا
نامزدش تو خطر افتاد گذاشت و رفت.من همیشه خوددار بوده ام!
همیشه که نه، اما اکثر
مواقع توانسته ام احساسات خودم را کنترل کنم، پس
حالا هم باید آرام باشم و بر سر سروین هوار نکشم!
-نیازی نیست بری. به درک که بده ی داستان تویی.
این جمله را به هزار جان کندن، اینطور آرام و خونسرد
به زبان میآورم. گرچه که از شدت خشم صدایم
عجیب میلرزد! اما سروین... آخ از سروین! آخ از
سروین که گاهی چنان من را درک میکند که گمان
میکنم قسمتی از وجود من است و گاهی جوری من را
نمیفهمد که احساس میکنم ذره ای من را
نمیشناسد! من را نمیشناسد که با وقاحت تمام،
چشمان دریده اش را درشت کرده و به تندی میگوید:-یعنی چی؟ هنوز
هیچی نشده داری واسم تعیین
تکلیف میکنی؟ قرار نیست تو بهم بگی چیکار کنم
چیکار نکنم. این زندگی منه!

لب روی هم میفشارم و تمام خشمی که در وجودم رخنه کرده را در نگاهم میریزم. سروین میبیند! می بیند و میترسد! میترسد که از جا بلند شده، کیفش را برداشته و بی آنکه نگاهم کند میگوید:
-من امشب میرم. میرم و آب پاکی رو میریزم رو دست همشون و بهشون یادآوری میکنم علی با من چیکار کرد.
#قندسیاه
#پارت410دندان هایم از شدت فشاری که به یکدیگر وارد میکنند، تیر میکشند.
-باشه!
سروین مردد نگاهش را از من گرفته و سمت در میرود. پشتش راه میافتم و به سردی بدرقه اش میکنم. فکم درد میکند. سرم هم دارد درد میگیرد.
سروین چرا ذره ای به خواسته ی من توجه نمیکند؟
او هم به سردی من خداحافظی کرده و میرود.
همانطور که دارد حیاط را طی میکند تا به در برسد، از پشت سر خیره اش میشوم. اینکه نخواستم به خانه ی عمویم برود، خواسته ی زیادی بود؟ نکند برود و ازتصمیمش پشیمانش کنند؟ نکند علی باز هم در دلش جا باز کند؟

حرف های رضا یادآوری ام میشود. گفته بود علی گذشته ی سروین است! گفته بود حواسم باشد علی قاپش را ندزدد! سروین از خانه بیرون میزند و در را پشت سرش میبندد و من هنوز هم همانجا ایستاده و به این فکر میکنم که امکان دارد حس سروین به من احساسی زودگذر باشد؟ امکان دارد با دیدن علی احساسش به او سر باز کند؟ اگر او را ببیند و گذشته و خاطرات و احساسش به علی تازه شود چه؟در را میبندم و به خانه ی خالی و ساکت مقابلم چشم
میدوزم. چرا سروین ترسم را نفهمید؟ چرا نفهمید چه جنگی در سرم در حال وقوع است؟
قدم هایم را روی زمین میکشم و بی هدف وسط خانه میایستم. چرا باید علی در گذشته ی سروین باشد؟ چرا حالا که این احساس را دارم بعد از سی و یک سال تجربه میکنم، باید هرچه بدبختی هست یکجا روی سرم آوار شود؟ با عذاب وجدانم کنار میآیم، سر و کله ی کسی که در گذشته ی سروین است و از شانسم فرد مهمی در زندگی ام است پیدا میشود. با این کنار بیایم، باید با خونواده ام و علی بجنگم.خیره به لیوانی که روی میز وسط پذیراییست، تمام
ناکامی ها و در به دری هایی که از زمان بچگی ام تا

همین حالا دست از من نمیکشند یکجا مقابل چشمانم نقش میبندد. نفس هایم تند میشوند و فشارِ روی فک و دندان هایم شدت بیشتری پیدا میکنند.
من همیشه اشتباهی بوده ام! همیشه یا در جایی اشتباه بوده ام، یا در زمانی اشتباه قراره گرفته ام. چرا من باید از پدری متولد میشدم که در تمام این سالها یکبار به سراغم نیامده؟ چرا باید آن روز نحس در خانه باغ پدربزرگ، برای چیدن خرمالو میرفتم که صدای بحث عسل و سامان را بشنوم؟ چرا باید در این زمان عاشق سروین میشدم؟ چرا دوسال پیش نه؟ چرا
حالا؟ چرا حالا؟ چرا حالا؟لیوان را برداشته و به سمت دیوار پرت کرده و فریاد
میکشم:
-چرا حالا؟ چرا؟ چرا علی قبل از من بوده؟ چرا همیشه باید علی قبل از من باشه؟ چرا؟
#قندسیاه
#پارت411
#سروین
-وای الهی قربون عروس گلم برم! چقدر دلم برات تنگ شده بود!هاج و واج، در آغوش مادر علی مانده ام و انگار دهانم قفل کرده. من را محکم به خودش میفشارد و من

حتی دستم را برای بغل گرفتنش بالا نمیآورم. از
پشت سرش عسل را میبینم که نیم نگاه پر نفرتی
سمتم انداخته و بی آنکه حتی سلامی بکند، راهش را
کشیده و میرود. به جز عسل همه ی اهالی خانه گرم و
صمیمی با من و خانواده ام احوال پرسی میکنند. شاید
دیدن لیلا تنها حسن این این مهمانی باشد! چند لحظه
ای در بغلم نگهش میدارم و وقتی فاصله میگیرد، با
دیدن صورت آرایش کرده ی زیبایش، با شعف
میگویم:
-واو! لنتی عجب جیگری شدی!میخندد و من نگاهم را پایین میکشم.
الحق که تیپش
هم چیزی کم ندارد! به یاد میآورم که فاطمه گفته بود
لیلا که زیاد خوشگل نیست و بتام در جوابش گفته بود
اگر او هم به اندازه ی تو به خودش برسد از تو خیلی
خوشگل تر است!
بر میگردم و نگاهی به بتام نگاه میکنم. آقا و متین
کنار پدرم نشسته و دارد زیر چشمی ما دو نفر را
میپاید. عجب مارمولکیست این بشر! کسی نداند
فکر میکند آقا تر از این پسری که اینقدر سر به زیر
نشسته، روی کره ی زمین وجود ندارد!
خنده ام را جمع میکنم و همراه لیلا گوشه ی

مینشینیم و مشغول صحبت میشویم. معاشرت با ایندختر را عجیب دوست دارم! با آنکه درست شبیه به
یزدان، اخلاق های خاصی دارد و زیاد شباهتی به من ندارد، اما درست مثل یزدان، دوستی با لیلا هم خاص و دوست داشتنیاست!
در اوج ناباوری هیچ خبری از علی نیست و لحظه ای شک میکنم که نکند واقعا قصدی از دعوت ما نداشته اند؟
در همین فکر هستم که پدر علی شروع به تعریف از من میکند و تا میتواند هندوانه زیر بغل من و خانواده ام میگذارد. بابا اخمالود و سر به زیر است! مامان و لارا نگاهشان به من است و من واقعا قفل کرده ام.
قرار بود به اینجا بیایم تا حرفی بزنم اما حالا که آمدهام نمیدانم چه بگویم. فقط میتوانم در برابر تعریف
هایشان تشکر کنم و لبخندی زورکی بزنم.
هیچ خبری از عسل هم نیست. مادر یزدان کنار مامان نشسته و با هم حرف میزنند. دلم بهانه میگیرد!
نگاهم را به در میدوزم و بی اختیار بغض میکنم! حتی وقتی گفتم من قرار است بروم، باز هم حاضر نشد بیاید. باز هم بخاطر علی و رو به رو نشدن با او، حاضر نشد بیاید. کسی که حتی نمیتواند در چشمان پسر

عمویش نگاه کند، چطور میخواهد دو روز دیگر راجع
به من با خانواده اش حرف بزند؟ چطور میخواهد به
همه بگوید با من است؟ چطور میخواهد به علی بگوید
من عاشق سروین شده ام؟-سلام.
#قندسیاه
#پارت412
سرم به شدت به سمت صدا میچرخد و دمای بدنم
یک آن افت میکند. همگی به احترامش بلند میشوند.
نگاه خیره اش به من است! به منی که حتی یادم رفته
باید از جایم برخیزم و نفس بکشم!
طول میکشد تا به خودم مسلط شوم و از بلند شوم. او
با همه سلام و احوال پرسی میکند و با پدرم و بتامدست میدهد. لاغر
شده و ته ریش بلندی گذاشته.
تازه میفهمم چه قدر دلم برایش تنگ شده!
به دستش نگاه میکنم و میبینم حلقه اش میان
انگشتانش است. پوزخندم دست خودم نیست! وقتی با
هم بودیم به دستش نمینداخت، حالا که جدا شده ایم
دستش کرده؟
قلبم محکم و تند میتپد، وقتی که روی من زوم کرده و
با لبخند جذابِ همیشگی اش میگوید:
-خوش اومدی! خوبی؟تمرین کرده ام! در این چند روز، بارها این صحنه را

تمرین کرده و خوب میدانم باید چطور رفتار کنم، اما اصلا به اینجای ماجرا فکر نکرده بودم که با دیدنش ممکن است شدیدا منقلب شوم!
باید حرف بزنم و تا همین حالا هم خیلی گیج زده ام!
پس لبخندی زورکی زده و به سردی خیلی کوتاه جواب میدهم:
-ممنونم.
علی از رو نمیرود. جا خالی کنارم را پر کرده و نفسم بیشتر از قبل میگیرد. وقتی میبیند منگ و مات نگاهش میکنم، چهره ی متعجبی به خود گرفته و لب میزند:-چرا نمیشینی؟
نفسم را منقطع از بینی بیرون میدهم و بالاجبار مینشینم. هیچکس جز بابا حواسش به ما نیست. من در نگاهش چیزی را میبینم که خوب میفهمم! نگران است! میترسد اشتباه کنم؟ میترسد دوباره دلم برای کسی بلرزد که خیلی راحت بازی ام داد؟ امکان دارد این چنین شود؟ اگر ممکن نیست پس چرا با دیدنش اینقدر بهم ریختم؟ چرا احساس میکنم دلم عجیب برایش تنگ شده بود؟ چرا دستانم میلرزند؟ چرا قلبم محکم میزند؟ چرا...
-دلم برات تنگ شده بود!خشکم میزند! بهت زده نگاهش میکنم و با دیدن

نگاه خیره اش که صورتم را با وسواس وجب میکند، نفسم حبس میشود!
-چقدر خوشگل شدی.
لیلا تیر خلاص را به من میزند! پا میشود و میرود و من را با کسی که قصدش کاملا مشخص است، تنها میگذارد.
-ممنون!
-چرا اصلا نیومدی دیدنم؟ میدونی اون چند ماه چقدر منتظرت بودم؟دیگر ساکت نمیمانم! مستقیم نگاهش میکنم و جدی و محکم میگویم:
-مگه خانوادت بهت نگفتن؟
خیلی زود منظورم را میفهمد! اخم هایش در هم میروند.
-گفتن.
-پس دیگه این سوالت خیلی بی معنیه!
لحن او هم جدی میشود:
-ولی بازم یه چیزایی بین ما بود، نبود؟
#قندسیاه#پارت413
لب هایم به هم دوخته میشوند! بود؟ بود! علی دوستم بود! اصلا من برای همین تصمیم گرفته بودم که قاتل را پیدا کنم. میخواستم به حرمت رفاقت میانمان، به

حرمت روز های خوبمان، به حرمت خاطراتمان برایش کاری کنم!
-من بهت بد کردم قبول، توام نامزدیمون رو بهم زدی، اینم قبول! ولی دیگه نباید از صد پشت غریبه با من غریبه تر میشدی.
شاید درست بگوید، اما همین که حالا اینجا نشسته و اینطور با وقاحت برای من از باید ها و نباید ها حرف میزند، گستاخ بودنش را نشان میدهد!پوزخند تمسخر آمیزی میزنم و سرم را میچرخانم.
نگاهم در نگاه غیر دوستانه ی عسل میافتد و پوزخندم عمیق تر میشود. این خانواده اوج وقاحت را به طور کامل نشان میدهند!
-ببین، حتی همین حالا هم حاضر نیستی جای اینکه بشینی به من بگی نباید فلان کارو می کردی، ازم معذرت خواهی کنی! ضربه ای که من از تو خوردم، چیز کمی نبود. تو منو بازی داده بودی. متوجهی؟
علی نگاهش را میدزد و سرش را میچرخاند. نمیدانم چرا بغضم میگیرد! خیلی وقت بود که دیگر برای کاری که علی کرده بود، غصه نمیخوردم، اما حالا یکهو دلم بدجور برای خودم سوخت.-من حق داشتم که ازت جدا بشم، ولی خواهرت حق

نداشت هرچی دلش خواست بار من کنه. میدونی چه رفتار زشتی با من کرد؟
علی سرش را یکباره سمتم چرخانده و بهت زده نگاه میکنم.
-چی؟! عسل؟ شوخیت گرفته؟ عسل که خیلی با تو خوبه.
میخندم! تمسخر آمیز و تلخ!
-آره خیلی خوب بود ولی تا قبل از اینکه ازت جدا شم. به محض اینکه گفتم نمیخوام باهات باشم، هرچی دلش خواست به من گفت. حالا یه سوالی، شد خانواده ی من برای کاری که تو باهام کردی، بیان یه کلمهحرف به تو بزنن؟ شد یکیشون ذره ای بی احترامی به تو و خانوادت بکنن؟
صورتش شرمندگی اش را فریاد میزند! من شرمندگی اش را نمیخواهم. بغضم بزرگ تر شده و صدایم لرزان وقتی که میگویم:
-تو میدونستی من چقدر آدم کینه ایم. میدونستی چقدر غرور و شخصیتم برام مهمه. میدونستی هیچی به اندازه ی اینکه اولویت کسی که اولویتمه نباشم عذابم نمیده. و دقیقا تو اومدی کاری با من کردی که من حس نفر دوم بودن رو با تموم وجود تجربه کنم.

شاید با هرکسی راجع به این قضیه حرف بزنم بگه بابا اینکه درد بزرگی نیست. ولی شماها نمیفهمید من چی میگم. فکر این که یعنی هربار منو بغل میکردی،میبوسیدی، قربون صدقم میرفتی، تو فکرت یه نفر دیگه بود منو کشت. فکر این که منو شکل چسب زخم دیدی، این که یعنی وقتی با من بودی دلت برای نسیم که تنگ میشده چتاتون رو می خوندی یا عکساتون رو نگاه میکردی، این که...
بغض نمیگذارد ادامه ی حرفم را بزنم. نگاهی به جمع میکنم و در دلم خدارا شکر میکنم که سر و صدا زیاد است و کسی متوجه حرف های میانمان نشده.
#قندسیاه
#پارت414دیگر نمیتوانم در این فضا بمانم. ببخشیدی زیر لب گفته و از جا بلند میشوم. از سالن بیرون زده و در ایوان خانه ی قدیمی اما بازسازی شدهشان میایستم. خودم را بغل گرفته و آب گلویم را پشت هم قورت میدهم. دلم میخواهد گریه کنم اما در این خانه نه! اینجا و مقابل کسانی که که باید خودم را قوی و محکم نشان بدهم نه!
-معذرت میخوام!
پلک هایم را روی هم میفشارم و نفسم را فوت

میکنم. کاش بگذارد چند لحظه ای تنها باشم!
-تو حق داری. من خیلی بد کردم بهت.صدایش غمگین و ناراحت است.
نگاهش میکنم و
شرمندگی را در چهره اش میبینم. نگاهم نمیکند و
همین که در چشم هایم زل نمیزند نشان میدهد که
واقعا شرمنده است.
-نمیخوام چیزی رو توجیه کنم سروین... ولی...
حقیقت اینه که همه ی ما آدما وقتی درد زیادی رو
متحمل میشیم، به هرچیزی چنگ میندازیم تا این درد
رو متوقف کنیم. اون موقعی که نسیم رفته بود، من
حالم واقعا خوب نبود. هر راهی رو فکر کنی امتحان
کردم. از فکرش نمیاومدم بیرون. خیلی تلاش کردم.
نشد. دیگه بریده بودم. از خودم که یه دختر تونسته
اینجوری ضعیفم کنه بیزار شده بودم. میخواستم فقط
یه راهی پیدا کنم که هم به خودم هم به نسیم ثابت
کنم که تونستم دوباره رو به راه شم.نیشخندی تلخ میزنم و میان حرفش
میپرم:
-و برای رو به راه شدنت منو بازیچه کردی. نه؟
-حماقت محض بود! الان حاضرم بمیرم ولی تو
ببخشیم.
نگاهم میکند. عمیق و پر از حس!

-حاضرم هرچی درد بهت دادم، به جون خودم بیفته، ولی تو دیگه غصه نخوری!
بغض قوی تر میشود! چقدر دیر است برای پشیمانی علی!
-دیگه باورت ندارم. دیگه نمیتونم باورت کنم.مظلومیت صدایم در این جمله، دل خودم را هم به درد میآورد! بغض صدایم را چنان گرفته و لرزان کرده که هرکس بشنود اوج دردی که در قلبم وجود دارد را احساس میکند!
علی جلو تر میآید و با اطمینان نگاهم میکند.
-تو فقط قبول کن که دوباره با هم باشیم، فقط یه مدت خیلی کوتاه، قول میدم کاری کنم باز اعتمادت بهم برگرده. قول میدم باز باورم کنی. باور میکنی که چقدر احساسم بهت واقعیه. باور میکنی چقدر پشیمونم. چقدر میخوامت.
با تمام دردم میخندم!-قبولت کنم که دوباره اعتمادمو له کنی و باورامو ازم بگیری؟ که ایندفعه ضربه ی بدتری بهم بزنی؟
استیصال صدایش لحظه ای سستم میکند!
-نه سروین. ایندفعه نه دروغی هست نه فیلمی. همه ی فکر من، آرزوی من، روز و شب من شده یه بار دیگه دیدن چاله گونت وقتی میخندی. چرا نمیشه یه

بار دیگه بخندی برام؟
نمیتوانم دیگر در چشمانش نگاه کنم. نگاهم را
میدزدم و خودم را برای آمدن به اینجا لعنت میکنم!
من طاقتش را ندارم! من نمیتوانم!
-نگام کن سَروین!دلم باید برای صدا زدن نامم از زبانش بلرزد اما
نمیلرزد! چقدر دلم برای "سِروین" گفتن های مردی
که امشب تنهایم گذاشت تنگ شده!
-لعنت به اون شب! تو داشتی واسه خودم میشدی.
اگه اون اتفاق نمیافتاد تا الان عقد کرده بودیم. دیگه
هیشکی نمیتونست ازم بگیرتت.
خشک و بهت زده، به دستش که دارد سمت صورتم
میآید نگاه میکنم که یکباره با شنیدن صدایی نفسم
بند میآید!-خیلی عذر میخوام که زنم بد موقع مُرد پسر عمو!
#قندسیاه
#پارت415
#یزدان
ماشین را در پارکینگ خانه باغ پارک کرده و پیاده
میشوم. قدم های محکمم را سمت ساختمان وسط
باغ میکشم که یکهو، قدم هایم کند میشوند. نگاهم
در محوطه ی خانه باغ چرخ میخورد و به انتهای باغ
میرسد. به درخت های خرمالو و انباری. چرا هیچکس

نمیفهمد من از این خانه بیزارم؟ یکی از دلایل آنکههمیشه از آمدن به خانه ی عمو امتناع میکنم، این
است که عمو چند سالیست خانه باغ بابا بزرگ را
بازسازی کرده و در اینجا ساکن شده اند.
آب گلویم را فرو میدهم و نگاهم را از انتهای باغ
میگیرم. قدم هایم را سمت ساختمان میکشم و با
خودم فکر میکنم کاش همانطور که میشد نگاه نکرد،
میشد چیزی هم نشنید. این مغز، منبع صداهای
مختلف است! یکی از خصوصیاتی که دارم همین است!
شاید روزی تصاویر را فراموش کنم و چهره ی افراد را
از یاد ببرم، شاید بوی خیلی چیز ها فراموشم شود، اما
صداها هیچوقت از سرم بیرون نمیرود.هر قدمی که در این باغ بر میدارم، یک صدا در گوشم
مینشیند. کنار استخر، صدای خنده های بلند و مستانه
ی لیلا میآید. خنده هایی که سالهاست حسرت
شنیدنشان را دارم! کنار درخت ها صدای بابا و عمو
میآید که برای چیدن میوه ها بالای درخت رفته اند.
میان چمن ها، سر و صدا و جر و بحث سامان و علی را
میشنوم که دارند فوتبال بازی میکنند. این خانه، پر از
صداهای خاطره انگیزیست که قلبم را از یک طرف به
شوق و از طرفی دیگر به دردی عمیق دعوت میکنند.

پا روی اولین پله میگذارم و صدای مامان در گوشم
میپیچد. برای ناهار صدایمان میکرد و از دست لیلایی
که خودش را موش آب کشیده کرده بود حرص
میخورد. روی دومین پله، صدای علی را میشنوم،اما... نه علی چهار پانزده
ساله... بلکه علی سی و پنج
شش ساله!
-همه ی فکر من، آرزوی من، روز و شب من شده یه
بار دیگه دیدن چاله گونت وقتی میخندی. چرا نمیشه
یه بار دیگه بخندی برام؟
قلبم میایستد و خون در رگهایم یخ میزند. نگاه
ناباورانه ام را بالا میکشم و به جایی که صدا از آن
سمت میآید نگاه میکنم. چیزی نمیبینم. پایین پله ها
قرار گرفته ام و صدا از ایوان میآید. آرزوی علی دیدن
چال گونه ی چه کسیست؟!
-نگام کن سَروین!من در سخت ترین تمرینات نظامی، دمای شصت
درجه را تحمل کرده ام، پس این گرمایی که یکجا و در
سرد ترین شب پاییز به تن من هجوم آورده، چند
درجه است که احساس میکنم تاب تحملش را ندارم؟
علی از قندک من خندیدن میخواهد؟
احساس میکنم پاهایم در سیمان گیر کرده اند و تمام
عضلات تنم در یک لحظه گرفتند. کاش بتوانم از این

پله ها بالا بروم!
-لعنت به اون شب! تو داشتی واسه خودم میشدی.
اگه اون اتفاق نمیافتاد تا الان عقد کرده بودیم. دیگه هیشکی نمیتونست ازم بگیرتت.
#قندسیاه#پارت416
قلبم تیر میکشد، دندانهایم روی هم چفت میشود و پلک هایم به هم فشار میآورند. انگشتانم آنقدر نرده ی پله هارا فشرده اند که دستم را از درد احساس نمیکنم! در یک لحظه، احساس میکنم برای اولین بار در زندگی ام دوست دارم نفس علی را بگیرم! احساس میکنم هیچوقت در زندگی ام از هیچکس به اندازه ی علی بیزار نبوده ام. و همین حس، چنان قدرتی به من میدهد که تا به حال از خود ندیده ام. چشمانم باز میشوند، پاهایم جان میگیرند و قدم های محکمم پله هارا بالا میروند. چشمم روی جفتشان میماند و دست علی را میبینم که بالا آمده تا روی صورت سروین بنشیند. چه خوب است که به موقع رسیدم چون اگردستش به سروین میخورد، آشوبی به پا میکردم که
همه بفهمند این دختر برای من است!
-عذر میخوام که زنم بد موقع مُرد پسر عمو!
دست علی در هوا خشک میشود و قلبم کمی آرام

میگیرد! اما فقط کمی! کاش میشد امشب گردن هر دو نفرشان را خرد کنم. مخصوصا سروینی که حتی ثانیه ای نگاهش نمیکنم!
-یزدان!
آدمیزاد، موجود عجیب و ترسناکیست! خیلی زیاد! آنقدر که گاهی با خودم فکر میکنم خود خدا هم از خلقت چنین موجودی در عجب میماند. منی که تا همین امروز ظهر، نسبت به مردی که چند متر جلو ترایستاده و نگاهم میکند، احساس عذاب وجدان
میکردم، حالا نه تنها عذاب وجدان ندارم، بلکه دارم با خودم فکر میکنم کاش بیشتر در زندان میماند. من یزدانم؟ گمان نمیکنم!
میفهمم که از شنیدن حرفش و دیدن نزدیکی اش با سروین، دستپاچه شده. اما زود خودش را جمع می کند. در چشمانم نگاه نمیکند و به گمانم هنوز هم برای ماجرای نسیم از من خجالت میکشد! اما با این حال سمتم میآید و با لحنی پر از دلتنگی میگوید:
-فکر میکردم نمیای! چه قدر خوب کردی اومدی. دلم برات تنگ شده بود.در آغوشم میکشد و من چشم روی هم میفشارم. روحی پلید در من فریاد میکشد:
"من ولی دلم اصلا واست تنگ نشده بود!"

دستم از سر اجبار بالا آمده و روی کمرش مینشیند.
پلک هایم باز میشوند و نگاهم بی آنکه بخواهد، در نگاه کسی میافتد که دلم را بد سوزانده! عجیب سوزانده! آنقدر که دوست ندارم حتی نگاهش کنم، اما... نمیتوانم!
خیره نگاهش میکنم. چقدر زیبا شده و همین مسئله باعث داغ تر شدن بدنم از سر عصبانیت و حرص میشود!-خیلی بی معرفتی. چرا آزاد شدم یه سراغی نگرفتی نامرد؟
در نگاه سروین مظلومیت و ترس را میبینم و اهمیت نمیدهم! بیشتر از همیشه و هر لحظه ای، دلم از این دختر پر است. او میدانست آمدنم به اینجا آزارم میدهد، میدانست بیشتر از آمدن خودم به اینجا، آمدن او به اینجا دیوانه ام میکند، اما باز هم آمد و با آمدنش مجبورم کرد که من هم بیایم! با غیرتم بازی کرد. گذاشت چیزی را بشنوم که تمام تنم از شنیدنش گوله ی آتش شده و دوست دارم علی را با همین دست هایم خفه کنم. لذت میبرد؟ از آزار دادنم لذت میبرد؟ دوست دارد ببیند که چطور از دیدن حس علی به خودش دیوانه میشوم؟#قندسیاه
#پارت417

علی فاصله گرفته و من بالاجبار چشم از دختری که حالا خجالت زده سر به زیر انداخته بر میدارم. علی با اخمی مصنوعی نگاهم میکند و همانطور که نگاهش را روی صورتم و هیکلم به نمایش در آورده میگوید:
-از روزی که توی زندان دیدمت خیلی از بین رفتیا.
پوزخند میزنم و یک دستم را داخل جیبم میکنم.
-داریم پیر میشیم دیگه! خودت چطوری؟ اوضاع چطوره؟-بد نیست. هرچی باشه از اون تو بودن بهتره.
-سلام!
نگاهم را با مکثی بلند از صورت علی گرفته و به دختری که هنوز هم دارد با مظلومیت نگاهم میکند میدوزم.
خودش فهمیده دلم را چطور سوزانده که رو آورده به مظلومیت؟ قطعا فهمیده! اگر نفهمیده باشد جای تعجب دارد!
-سلام. خوبید شما سروین خانوم؟
این را هم باید بفهمد که در صدایم چقدر طعنه و کنایه وجود دارد!خیلی خودم را کنترل میکنم تا با تمسخر در ادامه ی حرفم نگویم "خوش میگذره؟"
سروین خیلی خوب، طعنه ی کلامم را میفهمد که نگاهش را میدزد و با صدایی تحلیل رفته جواب میدهد:

-ممنون!
با لبی کج شده سری تکان میدهم و به علی نگاه
میکنم. یزدان نیستم اگر بگذارم این دو نفر امشب باز
هم من را بچزانند!
-یکم حرف بزنیم؟این یعنی خودمان دو نفر! یعنی سروین نباشد. یعنی
سروین داخل برود و دیگر کنارت قرار نگیرد. یعنی
امشب نمیگذارم باز هم تنها بمانید و با هم حرف
بزنید. یعنی کور خوانده ای جناب اکبری!
سروین داخل میرود و من و علی مشغول صحبت
میشویم. از کار و بار و زندگی ام میپرسد. از آنکه
تنهایی چطور میتوانم در آن خانه طاقت بیاورم. به او
میگویم عادت دارم و از تنهایی لذت میبرم. در دلم
اما میگویم تنها بودن با سروین را بیشتر دوست دارم.
همین سروینی که گاهی آنقدر بی رحم میشود که
نمیشناسمش!کمی که میگذرد و حرف میزنیم، احساس بدم به علی
کمتر میشود! انگار با دور شدن سروین، علی دوباره
برایم همان علی میشود! این را هرکس نداند و نفهمد،
خودم میفهمم که سروین نقطه ضعفم شده! هر
خطری را نزدیک به سروین احساس میکنم، به شدت
منقلب میشوم و این واقعا دست من نیست!
#قندسیاه

#پارت418
وقتی با هم داخل میرویم، اول از همه مامان من را میبیند و با دیدنم، انگار دنیارا به او میدهند. شوق و ذوق را به خوبی در صورتش میبینم و دلم از خودم میگیرد. از آنکه چرا باید همیشه از جمع هایخانوادگی و شلوغی بدم بیاید و مامان آرزوی این را
داشته باشد که در مهمانی ها حضور داشته باشم.
با همگی سلام و احوال پرسی میکنم و با استقبال گرمی مواجه میشوم. در جمع خانواده ی سروین، خواهرش حواسم را بیشتر از همه به خودش معطوف میکند. خندان و شاد است و از این موضوع لبخند به لبم میآید. او هم مثل خواهرش روحیه ی قوی دارد و زود خودش را بازسازی میکند.
لیلا حسابی به خودش رسیده و در صورت زیبایش شوقی عجیب میبینم. به خانواده مان شادی و نشاط برگشته و همگی عجیب و غریب خوشحال اند و قطعا این بخاطر بازگشت علیاست! لحظه ای از آنکه چنددقیقه پیش در دلم آرزو کردم کاش علی هنوز هم در
زندان بود، از دست خودم عصبی میشوم! من چطور توانستم چنین چیزی بخواهم؟
کنار علی مینشینم و نگاه نامحسوسی به سروین

میکنم. وسط خواهرش و لیلا نشسته و مشغول صحبت با لیلاست. کمی نگاهم رو ادامه میدهم و سپس نگاهم را به زمین میدوزم. سنگینی نگاه کسی را احساس میکنم و میدانم آن نگاه از جانب چه کسیست!
اهمیتی نمیدهم و مشغول گپ و گفت با بابا میشوم. همچنان سنگینی نگاه را احساس میکنم و کم کم دارم کلافه میشوم! کمی بعد، عمو جمع را برایگرفتن فال حافظ ساکت میکند. از جوان تر ها و اول از همه، خواهر سروین شروع میکند. همچنان سنگینی نگاه را حس میکنم و اینبار سر میچرخانم و نگاهم را به کسی که چشم به من دوخته میدوزم. آنقدر نگاهش میکنم که تا از رو برود اما نه تنها نمیرود، که لبخندی حواله ام میکند. بعد از آن رفتار زشتش، اینکه اینقدر رو دارد، خیلی عجیب است!
اخمی به عسل میکنم و نگاهم را میچرخانم که یکهو، نگاهم در نگاه سروین قفل میشود. من این نگاه را میشناسم! حرصش گرفته و چرا دروغ بگویم؟ دلم خنک میشود!عمو همچنان در حال فال گرفتن است. اینبار دارد برای سروین فال میگیرد. در همان لحظه زن عمو شیرینی تعارف میکند. شیرینی ای که روی آن با توت فرنگی

تزیین شده بر میدارم و تشکر میکنم. گازی از
شیرینی میزنم و به صدای عمو که دارد برای سروین
معنی فالش را میخواند گوش میسپارم.
-فال میگه که وصالت با معشوق نزدیکه دخترم. مبارکه
انشاالله!
یکهو با شنیدن حرفی که عمو میزند، شیرینی در
گلویم میپرد و به شدت به سرفه میافتم. حواس همه
معطوف من میشود و مامان برای آوردن لیوان آب از
جا برمیخیزد. علی به کمرم میکوبد و من میان سرفه
هایم میشنوم که عسل میگوید خودم برایش آبمیآوردم. سرفه هایم آرام
تر میشوند و عسل با لیوان
آب بر میگردد. آن را مقابلم گرفته و با نگرانی دولا
شده و میگوید:
-خوبی؟
بی آنکه نگاهش کنم لیوان را از دستش گرفته و سرم
را تکان میدهم. خدا لعنتت نکند سروین! این چه
بساطی بود که امشب برایمان درست کردی؟
#قندسیاه
#پارت419لیوان را به عسل بر میگردانم و او با نگرانی و توجهی
عجیب میگوید:
-چیز دیگه ای نمیخوای بیارم برات؟

میان تمام اعصاب خوردی های امشبم، فقط همین کار
های عسل را کم دارم! میخواهد حرص من را در
بیاورد؟ او که خیلی وقت بود اینکار هارا نمیکرد؟
-نه ممنون!
این را در حالی میگویم که نگاهم را به صورتش
دوخته ام. لبخند روی لبش و این نوع نگاهش
آشناست! قبل از ازدواجم با نسیم همین رفتار را داشت
و حالا دارد کم کم یادم میآید که عسل قبلا همهمینجور بود و فقط بعد از
نامزد کردنم با نسیم عقب
کشید.
نیم نگاهی به سرویس که تمام حواسش به ماست
میاندازم. عسل باشه ای گفته و کنار علی جا میگیرد.
گلویم از شدت سرفه هایم میسوزد. نگاه سروین به
عسل با کینه ای عمیق همراه است و این باعث خنده
ی محوی که از قهقه ای فرو خورده پدید آمده میشود.
انگشت هایم برای خوردن شیرینی چسبناک شده اند و
کلافه ام کرده اند. با عذر خواهی کوتاهی از جمع
فاصله گرفته و سمت سرویس بهداشتی میروم. وارد
سرویس بهداشتی بازسازی شده ی خانه ی عمو
میشوم و دست هایم را میشویم. سپس در آیینه یروشویی به مرد اخمو و
عصبی درون آیینه خیره

میشوم و زیر لب زمزمه میکنم:
-یکم دیگه تحمل کنی تموم میشه یزدان!
از دسشویی که بیرون میآیم، عسل را میبینم و
خشکم میزند. برایم حوله آورده؟
با دیدن نگاه منگم، لبخند دستپاچه ای زده و همانطور
که حوله ی کوچک را سمتم گرفته میگوید:
-گفتم حوله بیارم شاید نیاز داشته باشی.
به خودم میآیم و با لحن تند و تیزی جواب میدهم:-دستمال کاغذی توی
دستشویی بود. حوله میخوام
چیکار؟
از رفتارم هول میکند:
-آخه... گفتم شاید...
نمیگذارم حرف بزند:
-ما از بچگی با هم بزرگ شدیم، تو هنوز نفهمیدی من
از اینکه مرکز توجه باشم بدم میاد؟
اینبار نگاهش خیلی مستقیم چشمانم را هدف
میگیرند:-نه! نفهمیدم! تو کی گذاشتی من بهت نزدیک بشم یا
بشناسمت؟ همیشه یه جوری رفتار کردی که باید تا
جایی که میشد فاصلم رو باهات حفظ میکردم.
نمیخواهم بد رفتار کنم یا جوری رفتار کنم که احساس
بدی به او دست بدهد!

#قندسیاه
#پارت420
کمی نزدیک تر به او میایستم. قد کوتاهی دارد و
سرش تا سینه ام میرسد. از پایین نگاهم میکند و
من خیره در چشمانش میگویم:-تو برام شبیه به لیلا بودی. هیچ فرقی
واسم نداشتی.
ولی اگه خودتم رفتارت مثل لیلا میبود مطمئن باش
من هیچوقت این فاصله رو بینمون ایجاد نمیکردم. در
ضمن، تو شاید من رو نشناسی، ولی من خیلی خوب
میشناسمت! رفتارای افراطی امشبت، یه دلیلی داره!
دلیلی که من خیلی خوب میدونم ولی بذار روشنت
کنم. چیزی بین من و سروین نیست خب؟ پس نیازی
نیست حسادت اونو تحریک کنی و این رفتارارو انجام
بدی. نذار بیشتر از این حرمت بینمون از بین بره.
ناامیدی در نگاهش غلت میزند و من چشم از
صورتش میگیرم. سروین را میبینم که دارد سمتمان
میآید. با این دختر چموش و خیره سر حرف دارم پسحوله را از دست
پایین افتاده ی عسل بیرون میکشم و
میگویم:
-ممنون بابت حوله.
این یعنی برو! او اما نگاهش به سروین است و کینه از

تمام حالا چهره اش میریزد! با عصبانیت از کنار
سروین رد میشود و میرود و من انتهای راهرو منتظر
و خیره ی سروینم! سروینی که میخواهد بی توجه به
من، وارد سرویس بهداشتی شود که مچش را
میگیرم. طلبکار و گستاخانه نگاهم کرده و میگوید:
-چیه؟
نیشخند میزنم! مثل اینکه طلبکار هم هست!-چته؟ طلبکاری؟ این بساطو
امشب برامون درست
کردی طلبم داری؟
پوزخند میزند و با نگاهی پر کینه و عصبی میغرد:
-پا شدی اومدی اینجا به این دختره پچ پچ کنید؟
چشمانم درشت میشوند.
-چرا چرت میگی سروین؟ برام حوله آورده بود دستمو
خشک کنم! همین!
لب روی هم میفشارد و با حرص مچش را از میان
دستم بیرون میکشد.
-آره منم خرم!اگر هر زمان دیگری بود، دلم برای لپ های سرخ شده
از حرصش و چشمان پاچه گیرش و غیرتی شدن های
بامزه اش میرفت، اما حالا... آنقدر از دستش دلخورم
که نمیتوانم! و بدی اش آنجاست که حتی زبانم
نمیچرخد تا ناراحتی ام را بیرون بریزم. فقط میتوانم

بگویم:
-من حوصله ی این جمع رو ندارم. لطفا تا یک ساعت دیگه هر جوری شده برید تا منم بتونم برگردم خونه. ازت دارم خواهش میکنم سروین پس اما و اگر و نمیشه نگو به من. واقعا برای امشب ظرفیتم تکمیله. این را میگویم و بی آنکه منتظر جوابی از جانب او باشم، از کنارش رد میشوم و میروم.#قندسیاه
#پارت421
وقتی به جمع بر میگردم، چند دقیقه بعد سروین هم پیدایش میشود. عمو حالا میخواهد برای علی فال بگیرد. به علی میگوید نیت کن و زن عمو با لحنی منظور دار میگوید:
-بچم نیتش مشخصه دیگه! فالت رو بگیر آقا عطا.
نفسم را محکم بیرون میفرستم و دندان روی هم میفشارم. نگاهم را به انگشتان مشت شده امیدوزم و از ته دل از خدا میخواهم امشب را تمام
کند. همان لحظه صدای سروین بلند میشود.
-نیتش چیه که مشخصه؟ جالب شد برام!
چشم ریز میکنم. میخواهد بیشتر از این آزارم بدهد؟ میخواهد این بحث را کش بدهد؟ سروین تو امشب چه مرگت شده؟ لعنتی تو چه مرگت شده؟

زن عمو جواب میدهد:
-خب معلومه دیگه مادر! ازدواجش با تو!علی زیر لب چیزی میگوید و من نفس پر صدایی
میکشم و در دل به خودم میگویم آرام باش یزدان!
بالاخره امشب تمام میشود! آرام باش!
خانه در سکوت محض فرو رفته و همگی شنونده ی
این گفت و گوی اعصاب خرد کن و نفرت انگیز اند!
-نیتش نیت خوبی نیست به نظرم. اونم وقتی یک
طرف ماجرا محاله که دیگه به این وصلت رضایت بده!
بهت زده سروین را نگاه میکنم. چنان با حرص
جملاتش را میگوید که همگی ناباورانه نگاهش
میکنند. یکباره چه اتفاقی افتاد که اینقدر عصبی شد؟به علی نگاه میکنم و میبینم اخمالود به سروین خیره
است. پدر سروین او را تشر آمیز صدا میزند و سروین
محکم و جدی میگوید:
-مگه دروغ میگم بابا؟ باید واقعیت رو همه بفهمن.
عسل با حرص و طعنه جواب میدهد:
-شما پا شدی اومدی دادگاه داداشم، الانم با خانوادت
اومدی خونمون، توقع داری چه برداشتی داشته باشیم؟
بیشتر شبیه اینه که داری با دست پس میزنی با پا
پیش میکشی. ولی خب اگه قصدت اینه که باید بهت

بگم بدجوری زدی به کاهدون چون ما عروس گستاخ و بی ادب نمیخوایم!پر از غیض عسل را نگاه میکنم. چرا نمیشود حرف بزنم؟ لعنتی!
علی به تندی در جواب عسل میگوید:
-ساکت شو عسل.
سروین میخواهد جواب عسل را بدهد که مادرش نمیگذارد و در جواب عسل میگوید:
-احترام خودت رو نگه دار دخترم. سروین بی احترامی نکرد. واقعیتی که خیلی وقت پیش ما به عرضتون رسونده بودیم یک بار دیگه گفت. این شمایی که داری بی احترامی میکنی.عسل میخواهد باز هم بحث کند که علی با جدیت ساکتش میکند. چند لحظه ای ساکت میماند و انگار دوباره طاقت نمیآورد که با حرص و ناراحتی صدایش را بالا میبرد:
-نمیبینی داره چه جوری بهمون بی احترامی میکنه داداش؟ چطور تا وقتی زندان نرفته بودی برات غش و ضعف میرفت، تا یه مشکلی برات پیش اومد پا پس کشید؟
#قندسیاه
#پارت422
همهمه شدت میگیرد و بحث و دعوا آغاز میشود. دوتا

سروین و مادرش و بتام میگویند و چهارتا عسل و زنعمو. چرا امروز یک
داد سر سروین نزدم تا سر جایش
بنشیند و فکر این خاله زنک بازی هارا از سرش بیرون
بیندازد؟!
با صدای بلند عمو همگی ساکت میشوند:
-بس کنید! امشب دور هم جمع شدیم که خوش
باشیم. این رفتار ها زشته برای شما.
همگی ساکت میشوند. عمو میخواهد برای من فال
بگیرد که عسل یکهو و بی مقدمه میگوید:
-این حرف رو خیلی تو دلم گذاشته بودم و چون به
یزدان قول داده بودم نگفته بودم، ولی حالا که
فرصتش پیش اومده میخوام حرف بزنم.خشکم میزند و وحشت زده
عسل را نگاه میکنم. علی
خشک و جدی تهدیدش میکند که ساکت بماند وگرنه
برایش بلند می شود و عسل انگار واقعا به سیم آخر
زده که با کینه و نفرتی عمیق خیره به سروین میگوید:
-شماها که نمیدونید این سروین خانومی که اینقدر
همتون از خوبیش حرف میزنید، چه کارایی ازش بر
میاد! منتظر بود داداشم بره زندان تا بره تورش رو
برای یزدان پهن کنه! یه بار خودم تو خیابون
دیدمشون.

هین بلند مادر سروین و مامان همزمان میشود. خون
در رگ هایم با سرعت هرچه تمام تر در گردش افتاده
و خشمی که امشب بارها فرو خورده ام یکباره سر بازمیکند. پدر سروین با
عصبانیت صدایش را بلند
میکند و به عسل میگوید خجالت بکش. بتام برای
عسل بلند میشوم و من... من دیگر تحمل نمیکنم.
سمت عسل خیز بر میدارم و زن عمو جیغ خفه ای
میکشد. علی بازویم را میکشد و من را نگه میدارد.
من داد میزنم:
-دهنتو ببند عسل! فقط دهنتو ببند!
در یک لحظه همه با هم درگیر میشوند. دعوا بالا
میگیرد و من در میان این هیاهو، چشمم دنبال سروین
است. سروینی که رنگ به صورت ندارد و تنش به
وضوح میلرزد و اشک در چشمانش نشسته. باید
اوضاع را آرام کنم. باید این گند را جمع کنم و باید
خودم را کنترل کنم که سروین و عسل را له نکنم!لیلا خیلی زود عسل را از
جمع بیرون میبرد و خانواده
ی سروین خیلی سریع، با دلخوری و ناراحتی شدیدی
قصد رفتن میکنند. نگران سروینم! نگران آنکه
خانواده اش حرف های عسل را باور کرده باشند و
اعتمادشان به او از بین رفته باشد! تقصیر چه

کسیست؟ من؟ سروین؟ یا عسلِ زبان نفهم؟
خانواده ی سروین که میروند، من هم قصد رفتن
میکنم. دوست دارم از اینجا مستقیم به جایی بروم که
تا شعاع یک کیلومتری ام هیچ موجود زنده ای نباشد و
فقط فریاد بزنم! اما حیف... حیف که من فریاد هایم را
همیشه فرو خورده ام!عمو با شرمندگی میگوید کمی بیشتر بمان و من
نمیتوانم دیگر ساکت بمانم! به تندی جواب میدهم:
-شاید بهتر بود قبل از اینکه مهمون دعوت کنید،
مطمئن میشدین که همه ی اعضا خانواده موافقن یا
نه!
#قندسیاه
#پارت423
علی گوشه ای ایستاده و عصبی و ناراحت به جایی
خیره مانده. عمو سر به زیر انداخته و مامان دارد برای
زن عمو که فشارش افتاده آب قند میآورد. نمیخواهم
بحث را کش بدهم اما نمیگذارم آبروی سروین اینطور
ریخته شود!-کاش به عمو و زن عمو و علل الخصوص خواهرت
میگفتی علی! میگفتی که وقتی تو زندان بودی به من
گفته بودی حواسم به سروین باشه. چون سروین
افتاده بود دنبال قاتل نسیم تا تورو نجات بده!
علی اخمالود و عصبی نگاهم میکند. صدایم را بلند

میکنم تا به گوش عسل که در اتاق است برسد:
-میگفتی تا بقیه فکر نکنن تا رفتی زندان سروین به این فکر افتاد که ولت کنه. میگفتی تا بدونن از کار و زندگی خودش زده بود تا بیفته دنبال نجات دادن تو. میگفتی به من گفتی حواسم بهش باشه. میگفتی تا دیگه یکی مارو تو خیابون دید هزار تا حرف واسمون درست نکنه. میگفتی اینارو داداش! میگفتی تا آبروی یه دختر جلوی این همه آدم به تاراج نره.علی کلافه و عصبی جواب میدهد:
-اولا سروین خانوم، دوما یه جوری حرف نزن که انگار همه ی تقصیرا گردن ماست. تو خودت دیدی کی بحث رو شروع کرد!
تک خنده ی تمسخر بار و پر حرصی کرده و میخواهم جوابش را بدهم که در عسل از اتاقش بیرون آمده و عصبی داد میزند:
-تو خودت اگه ریگی به کفشت نبود اینقدر پشت اون دختره رو نمیگرفتی. واسه چی اینقدر سنگش رو به سینه میزنی؟برای اولین بار در زندگی ام صدای داد عمو را میشنوم!
-نذار دستم واسه اولین بار روت بلند بشه. گمشو تو اتاقت. یه عمر آبرو جمع کردم تا یه شبه توئه خیره

سر به بادش بدی!
عسل جیغ جیغ کنان جواب میدهد:
-همیشه آبروتون براتون مهم تره تا غرور و شخصیت بچه هاتون. شما که حرفی بهش نمیزدین، توقع داشتین منم بشینم نگاه کنم هرچی از دهنش در میاد بارمون کنه؟
یک آن نمیفهمم چه میشود. علی سمتش چرخیده دستش را بلند کرده و محکم در گوش عسل میکوبد.دلم خنک نمیشود! حالم عجیب خراب است و با این چیز ها خوب نمیشوم. سروین تو امشب چه کردی؟
عسل زیر گریه میزند و علی سرش داد میکشد:
-اینو زدم که بفهمی وقتی بهت میگم خفه شو باید خفه شی. امشب باید همون جمله ی اول رو که گفتی میزدم تو دهنت تا بفهمی تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی!
عسل همچنان جیغ جیغ میکند و لیلا که انگار از این شوی مضحکانه ی عسل و علی کلافه شده، لباس پوشیده سمتم آمده و میگوید:
-منو میرسونی خونمون؟ مامان اینا میخوان شب بمونن.سرم را تکان میدهم و بدون خداحافظی از خانه ی عمو بیرون میزنم. خیلی عصبی ام! آنقدر زیاد که قطعا

اولین کاری که بعد از رفتن به خانه انجام میدهم، تا ساعت ها مشت کوبیدن به کیسه بوکسم است!
#قندسیاه
#پارت424
تمام طول راه، آنقدر در سرم با خودم حرف میزنم که خسته میشوم. هرچه میخواهم به سروین برای گند کاری امشبش حق بدهم، نمیشود که نمیشود!اگر سروین واقعا چنین دختری بود، حرفی نبود، ولی
من این کار ها را از سروین بعید میدانم! رفتن به خانه ی عمویم و دهان به دهان شدن با عسل را از سروین بعید میدانم! در کتم نمیرود که سروین فقط برای زدن حرفش به علی به آنجا رفته باشد. این کار را میتوانست به هزار شکل دیگر انجام بدهد! قصدش چه بود؟ دیدن علی؟ کم کردن روی عسل؟ چزاندن من؟
پوف کلافه ای میکشم و دنده را عوض میکنم. نگاهم را به خیابان روبه رویم میدوزم و خودم را برای افکار مضحکانه ام مواخذه میکنم. به گمانم دیوانه شده ام! سروین چرا باید من را بچزاند؟-شب سختی بود برات.
چشمانم بی اختیار ریز میشوند و سمت لیلا میچرخند. او نگاهش به رو به رو ست. لحن جدی و

صورت عاری از حسش میگویند که جمله اش بی
منظور بوده!
حواسم را به رانندگی ام میدهم و جواب میدهم:
-نه اونقدر!
صدای نیشخندش در گوشم مینشیند.
-حداقل جلوی من ادای آدمایی که هیچی واسشون
مهم نیست رو در نیار!لب هایم به هم دوخته میشوند. لیلا همیشه من را
شگفت زده میکند!
-نگران سروین نباش. اینجوری که از خانوادش
تعریف کرده برام، اعتمادشون به سروین ستودنیه.
پس قطعا با چهار تا شر و ور عسل این اعتماد از بین
نمیره!
-به سروین حق میدی؟
این سوال را میپرسم چون دیگر مغزم گنجایش فکر
کردن در مورد این قضیه را ندارد! به اینکه سروین
واقعا اشتباه کرد یا من فکر میکنم اشتباه کرده؟
-من دیروز باهاش حرف زدم. وقتی بهم گفت میخواد
بیاد... خب راستش خیلی تعجب کردم. دلیلش رو کهازش پرسیدم گفت
میخوام بیام به همشون خیلی رک
بگم که همه چی بین من و علی تموم شده. من قانع
نشدم! اینقدر ازش سوال کردم و اینقدر از زیر زبونش

حرف کشیدم تا بالاخره رسیدم به یه چیز! اون
میخواست به همه ثابت کنه دلیل جداییش از علی
زندان افتادنش نبوده. گفت پشتم خیلی حرفه. توی
بیمارستان، بین رفیقای مشترکم با علی و حتی در و
همسایه. همه میگن طرف چون دکتر بود و پولدار،
باهاش نامزد کرد اما تا توی دردسر افتاد زود گذاشتش
کنار. حتی حاضر نشد چند ماه صبر کنه. گفت
میخواستم ثابت کنم جداییم از علی بخاطر کاری بود
که باهام کرده بود نه بخاطر اینکه افتاده بود زندان. اگه
حالا که علی برگشته و تبرئه شده و دوباره به همه ی
اون آپشنای جذابش رسیده، جلوی همه بگم چیزی
درست نمیشه و به علی بر نمیگردم، به همه ثابتمیشه من بخاطر اینکه
توی دردسر افتاده بود ولش
نکردم.
#قندسیاه
#پارت425
قانع نمیشوم! با هیچکدام از اینها قانع نمیشوم!
-این رو میتونست یه جور دیگه بیان کنه. مثلا زنگ
بزنه به علی بهش بگه. یا باهاش قرار بذاره و بگه.
حتما باید پا میشد میومد تا جنگ بشه؟
-منم بهش همینو گفتم. اما یه جوابی داد که تا حد

زیادی قانعم کرد. گفت من علی رو میشناسم. اگه
بهش اینارو بگم به هیچکس نمیگه. به هیچکس نمیگهسروین بهم گفته
نمیخوامت. به غرورش بر میخوره و
تازه پیش بقیه میگه من سروین رو نمیخوام و دیگه
اسمش رو نیارید جلوم. گفت اگه بیام و توی مهمونی
جلوی همه این حرف رو بزنم، دهن به دهن میچرخه و
به گوش همه میرسه. اینجوری دل منم خنک میشه!
میخندم. متاسف و عصبی!
-پس بگو! سروین خانم از سر کینه ای که گرفته این
خاله زنک بازیارو شروع کرد. میخواست غرور علی رو
جلوی همه خرد کنه بلکه دلش آروم شه. شایدم
میخواست یه تو دهنی به عسل بزنه تا خنک بشه.
آره؟
شاید بالا میدهد.-اینارو تو باید بیشتر بدونی. چون مدت زمان بیشتری
رو باهاش میگذرونی. ولی به نظر نباید همه ی
تقصیرارو انداخت گردن سروین. تا اونجایی که
فهمیدم سروین آدم کینه ایه. کسی که کینه ای باشه
به راحتی نمیتونه ببخشه. کسی که راحت نتونه
ببخشه فکرش مدام درگیره اونیه که نبخشیدتش.
چون میخواد تقاص دادن اون طرف رو ببینه. شاید
سروین میخواست اینکارارو بکنه تا از علی و عسل

تقاص دل شکستش رو بگیره. تا آروم بشه و رها کنه.
تا فکرش درگیر نباشه. تا دیگه هیچوقت از یادآوری
کار علی و عسل بهم نریزه. میفهمی چی میگم؟ متوجه
منظورم میشی؟چرا احساس میکنم این حرف ها، حرف سروین
نیست، بلکه حرف دل لیلاست؟
-تو خودتم همینطوری؟
نگاهی به صورتش میاندازم. بدون پلک زدن، به من
زل زده.
-توام برای اینکه کینه ی یکی رو از قلبت پاک کنی و
آرامش پیدا کنی، ازش تقاص میگیری؟
با لب هایی جمع شده، نگاه پر حرفش را از چشمانم
گرفته و سرش را سمت پنجره میچرخاند.
-نه!
-مطمئنی؟پرخاشگرانه جواب میدهد:
-مطمئنم یزدان!
میخواهم بگویم تو در طول این سالها بار ها از من
تقاص گرفتی، فقط نمیدانم چرا آرامش نیافتی! اما به
جایش فقط میگویم:
-یه زنگ به سروین میزنی ببینی تو چه حالیه؟
جوابی نمیگیرم و مجبور به نگاه کردنش میشوم.
دارد عجیب و پر حرف نگاهم میکند. سرم را به معنای

"چیه" تکان میدهم که می گوید:-همیشه همینطور بودی. دلت یه چیز میگفت، خودت
یه چیز. میخواستی بگی حالم خوب نیست، جاش قلدر بازی در میآوردی که بگی خیلی خوبم. میترسیدی، اما فاز شجاع بودن بر میداشتی. دلت تنگ میشد، اما خودتو بی اهمیت نشون میدادی. از بچگیت ذره ای فرق نکردی. تلانم نگران سروینی، اما بهش زنگ نمیزنی تا فکر کنه که واست مهم نیست!
کاش زبانم میچرخید تا بگویم "دوست دارم محکم بغلت کنم، اما بهتره که فکر کنی علاقه ای به نزدیکی باهات ندارم"!
#قندسیاه
#پارت426**
منتظر ماندن در این اتاق مربع شکل بی پنجره آن هم وقتی که بوی نا میدهد و نفسم را تنگ میکند، برایم ابدا قابل تحمل نیست اما مجبورم که تحمل کنم! برای دیدن کسی که جواب خیلی از سوالاتم را میداد مجبورم که روی همین صندلی سفت آهنی نشسته و صبر به خرج بدهم!
دکمه ی اول پیرهنم را باز میکنم و نگاهی به ساعت میاندازم. بیست دقیقه ای هست که منتظرم و هیچ

خبری نیست. از منِ صبور این حجم از کلافگی بعید
است اما از طرفی هم از منی که دیشب پلک روی همنگذاشته ام و تمام
شب را به دعوایی که اتفاق افتاده
بود فکر کردم، هیچ چیز بعید نیست!
با شنیدن صدای در، چشم از دستان در هم پیچیده ام
که روی میز آهنی گذاشته ام گرفته و به در میدوزم.
در آهنی با صدای قیژی باز شده و کسی که باور
نمیکنم کتایون حریرچیان باشد، دست بند به دست و
همراه با زنی چادری وارد اتاق میشوند. سربازی که
پشت در ایستاده بود در را به رویمان بسته و من
نگاهم را به صورت کتایونی که با وجود وضعیت رقت
انگیزی که در آن قرار دارد هنوز هم با غرور نگاهم
میکند میدوزم. از جا بلند میشوم و منتظر میمانم تا
روی صندلی بنشیند. وقتی مینشیند، زن چادری کمی
دور از ما میایستد. کتایون دست هایش را روی میزمیگذارد و به آنها خیره
میشود. نمیدانم از کجا
شروع کنم و چه بگویم! برای شروع گلویم را صاف
میکنم و لب میزنم:
-فکرشو نمیکردم یه روزی اینجا هم رو ملاقات کنیم!
چشم از دستانش نمیگیرد.
-ولی من فکرش رو میکردم!

ابروهایم بالا میپرند و او نگاهش را بالا میکشد.
-از همون روزی که اومدی خونم میدونستم! نگات به من مثل مجرما بود و خوب بهت تبریک میگم! موفق شدی همه چی رو بندازی گردن من. تو و اون وکیل آشغالت خیلی قشنگ تونستید قاضی رو متقاعد کنیدکه همه چی زیر سر من بوده. سرتونم مثل کبک کردین زیر برف و نخواستید واقعیت رو ببینید.
لحظه ای مغزم هنگ میکند! حالا و در این مکان، من کسی نیستم که باید طلبکار باشم؟
از جا بلند میشوم و با خونسردی تمام به کتایونی که پر نفرت نگاهم میکند میگویم:
-اومده بودم اینجا تا کمکت کنم. تا شاید چیزایی رو بهم بگی که خیلی زود از اینجا نجاتت بدم.دستانم را روی میز گذاشته و سمتش خم میشوم.
پوزخندم را سمتش روانه کرده و با لحنی که ترس به دلش بیندازد لب میزنم:
-ولی تو لیاقتت اینه که اینقدر اینجا بمونی تا موهات رنگ دندونات بشه. اگه الانم دست نمیندازم دورت گردنت و اونقدر فشار نمیدم تا جونت در بیاد، فقط به خاطر اینه که نمیخوام دستم به خون نجست آلوده شه. وگرنه بخاطر کشتن نسیم و نسبت دادن واژه ی

آشغال به رفیقم کمترین کاری که الان میتونم باهات بکنم اینه که تک تک استخوناتو بشکنم.
#قندسیاه
#پارت427نه تنها نمیترسد، که چهره اش حالت تمسخر به خودت میگیرد. لب های کج شده اش تکان میخورند:
-حداقل یه جایی تهدیدم کن که بدونم میتونی حرفاتو عملی کنی. نه اینجا!
صورتم را جلو تر میبرم تا فقط خودش صدایم را بشنود.
-شاید خودم نتونم بلایی سرت بیارم، ولی دارم کسایی رو که بتونن. اما گفتم که... نمیخوام دستم به خون نجست آلوده شه. تو حتی لیاقت مرگم نداری.
باید بمونی اینجا عذاب بکشی!
لب هایش از حرص روی هم فشرده میشوند و نگاهش پر خشم تر از همیشه من را میکاوند. از پشتمیز بیرون میآیم و سمت در میروم. درست لحظه ای که به در میکوبم تا در را باز کنند، صدایش به گوشم میرسد:
-اصلا شد فکر کنید به اینکه یه بچه الان بخاطر پاپوشی که شما برای پدر و مادرش درست کردید، بی پدر مادر شده؟ اصلا عذاب وجدان گرفتید؟

پلک روی هم میفشارم و نفس عمیق میکشم تا
آرامشم را حفظ کنم.
میخواهم از درِ باز شده بیرون بروم که اینبار صدایش
با لحنی التماس گونه به گوشم میرسد:
-کری؟ چرا جواب نمیدی؟ وجدان نداری نه؟پاهایم به زمین میچسبند.
کتایون با صدایی لرزان
میگوید:
-من نسیم رو نکشتم. به جون بچم نکشتم. چطور
میتونید اینقدر کثیف و حیوون باشید؟
سمتش چرخیده و مثل ببری زخمی، اویی که از جایش
بلند شده و جلو آمده را نگاه میکنم.
-یکم فکر کن ببین من چرا باید همچین حماقتی
میکردم و نسیم رو میکشتم؟ اصلا چرا باید میومدم
خونه ی تو دزدی؟ کم پول داشتم؟
با خشم پوزخند میزنم:-گردنبند آسو رو فراموش کردی خانوم حریرچیان؟
هوم؟ یادت رفته که یه گردنبند عین همین گردنبند
توی گردن دخترت بوده؟ یادت رفت که وقتی این رو
توی دادگاه گفتم پلیسا ریختن توی خونت و گردنبند
رو پیدا کردن؟
چشمانش دیگر غرور ندارند! فقط و فقط غم و ترس و
اشک دارند!

-من اون شب اونجا نبودم!
همین را میخواهم! همین که بگوید چه کسی امشب آنجا بوده!قدم هایم را سمتش میکشم و اشاره میکنم روی صندلی بنشیند. با تعلل به صندلی اش برگشته و دست های دست بند زده شده اش را روی صورتش میکشد تا اشک هایش را پاک کند.
لبم را با زبان خیس کرده و به دقت کتایون را زیر نظر میگیرم. نمیتوانم باور کنم که او کاره ای باشد!
احساسم این را به من میگوید که او قاتل نیست و من نمیتوانم نسبت به احساس شدیدم بی تفاوت باشم.
-پس بهم بگو امشب کی اونجا بوده!
#قندسیاه
#پارت428سرش را یکباره بالا میکشد. چشمانش دو دو میزنند.
آب گلویش را فرو میدهد و میگوید:
-نمیدونم!
-نمیدونی؟
-نه!
ابرو بالا میدهم.
-آسو خالته. درسته؟
شوک زده نگاهم میکند. لب کج میکنم.
-آسو خالته و گردنبندش افتاده توی خونه ی من. مدل

همون گردنبند هم گردن دخترته. خب حالا تو بگو...اگه جای من بودی، باور میکردی که نه خودت کاره ای
هستی و نه کسی که پشت همه ی این ماجراهاست رو میشناسی؟ هوم؟ باور میکردی؟
چشمانش همچنان گرد و ناباورند. طول میکشد تا لب از هم باز کند و با صدایی ضعیف بگوید:
-از کجا معلوم اگه بهت بگم... کمکم کنی؟
-از تو بعیده! از تویی که این همه ادعات میشه بعیده!
من اگه کسی که پشت این ماجراست پیدا کنم، اگه بدمش دست پلیس، تو دیگه اینجا میمونی؟ نه!
در نگاهش ترسی مبهم میبینم.-نمیتونم بهت بگم! اگه نتونستی بگیریش، اگه همه
چی برای من بدتر شد چی؟
-پس معاملمون اینجوری نمیشه.
میخواهم از جا بلند شوم که میگوید:
-بیارم بیرون. خودم میارمش واست. خودم کت بسته تحویلش میدم بهت.
دست به سینه، با ابروانی که از تمسخر بالا رفته اند، لب کج میکنم.
-فکر میکنی خیلی زرنگی؟
نگاهش و صدای لرزانش پر از التماس و خواهشاند!-بخدا راست میگم.

من داخل اینجا نمیتونم از خودم
محافظ کنم. نمیتونم از بچم محافظت کنم. اگه لوش
بدم و بلایی سر من و بچم بیاد چی؟ ولی اگه بیرون
اینجا باشم میتونم از خودم و بچم محافظ کنم!
اخم هایم در هم میروند. کتایون از سیخونک زدن به
وجدانم دست نمیکشد!
-بخدا بچم بدون من میمیره. با کسی نمیتونه درست
ارتباط بگیره. از دست هیچکس جز خودم غذا
نمیخوره. با همه جز خودم لج میکنه. خیلی به من
وابستهست. اصلا شوهرم که توی زندانه و میتونی
اون رو گرو بگیری.
-از کجا معلوم شوهرت اصلا برات اهمیت داشته
باشه؟گیج نگاهم میکند.
-از اون موقع تا حالا فقط حرف خودت و بچت رو
میزنی. یه بار نشد بگی شوهرم. انگار اصلا برات مهم
نیست که پای اونم وسطه!
خیلی خوب میتوانم ترس نگاهش را بخوانم!
-ببین خانوم کتایون حریر چیان. با بچه طرف نیستی!
از کجا معلوم تا پات نرسه بیرون گم و گور نشی؟
بعدشم... من وقت زیادی ندارم. اگه بخوام تورو بیارم
بیرون طول میکشه. باید رضایت خانواده ی نسیم رو

بگیرم. به نظر میرسه تو بیشتر دنبال اینی که وقت
بخری. هوم؟ همدستت ازت خواسته؟ که سر منو گرم
کنی؟ ببین منو... هرکاری کنید، هرچقدرم زور بزنید،دستتون به اون چیزی
که دنبالشید نمیرسه! حتی اگه
بعد نسیم منو هدف بگیرید.
حالت صورتش و نگاهش نشانی از تعجب کردن
نمیدهد. پس قضیه ی فلش را میداند!
#قندسیاه
#پارت429
از جا بلند میشوم و با جدیت تمام میگویم:
-اگه خواستی باهام حرف بزنی بهم خبر بده. ولی اگه
دیدی حرفی واسه زدن نداری، اشهدت رو بخون. چون
اون موقع باور میکنم که خودت نسیم رو کشتی. و اونموقع خودم با همین
دستام تیکه تیکت میکنم. قسم
خوردم با قاتل نسیم اینکارو بکنم و اگه بهم ثابت کنی
کار خودت بوده، مطمئن باش کاری که گفتم رو میکنم!
میچرخم و سمت در میروم. به در میکوبم و وقتی در
به رویم باز میشود، درست لحظه ای که دارم از اتاق
خارج میشوم، کتایون حرفی را میزند که ابتدا به آن
اهمیت نمیدهم. اما درست وقتی از اتاق خارج شده و
قدم های محکمم را روی زمین میکشم، آرام آرام

ترس تمامم را در خود میکشد. سر جایم میایستم و منگ و مات به نقطه ای خیره میمانم و زیر لب زمزمه میکنم:
-زر میزنه!دوباره به راه میافتم و دوباره میایستم. سرگردان برمیگردم و به اتاقی که کتایون را از آن بیرون کشیده اند نگاه میکنم. خلاف سمتی که من ایستاده ام میروند. از پشت نگاهش میکنم و نفس بریده، چشم ریز میکنم. صدایش در سرم جان میگیرد و آب گلویم را فرو میدهم. روی صندلی کنار دستم مینشینم و نگاهم را از پشت به کتایونی که کم کم دارند از دیدم خارج میشود میدوزم و جمله های معنا دارش را به خاطر میآورم. به خاطر میآورم و قلبم با جرقه ای که در سرم زده میشود، درجا میایستد!
"پشت همه ی این اتفاقا، کسیه که با وجود اختلافای بینتون بیشتر از همه بهش اعتماد داشتی."نمیدانم خودم را چطور به ماشینم میرسانم و سوار
میشوم. احساس میکنم در هوا قدم بر میدارم.
صدایی در سرم مدام جیغ میکشد که دروغ است!
بلوف و بهتان است! محال است که کتایون راست گفته باشد. صدایی دیگر اما... نفرت عمیق لیلا را به من یاد آوری میکند. نکند راست باشد؟ نکند لیلا کاری کرده

باشد؟
سرم را روی فرمان میگذارم و دندان روی هم میفشارم. خواهش میکنم خدا! اینبار نه! اینبار دیگر نمیتوانم مقابل خودم سر افکنده شوم. با خیانت اطرافیانم من را امتحان نکن! من طاقت این یک مورد را ندارم!گوشی ام زنگ میخورد. دوست دارم از جیبم بیرونش کشیده، پنجره را پایین بدهم و داخل خیابان پرتش کنم. سپس ماشین را روشن کرده و به جایی بروم که هیچکس نباشد. تا مدتها تنها باشم و فقط فکر کنم. فقط نفس راحت بکشم و آرام باشم. کاش میتوانستم سر این طناب را رها کنم و دیگر دنبال کسی که نسیم را کشته نباشم. کاش میشد آن فلش لعنتی را بسوزانم. کاش میشد مغزم را از سرم بیرون کشیده و تمام اطلاعات رویش را به طور کامل پاک کنم و زندگی ام را از اول شروع کنم. یا حداقل... ای کاش میشد که به زندگی کردن ادامه ندهم. همه چیز را همینجا متوقف کنم تا شاهد بدتر شدن همه چیز نباشم! اگر واقعیت را فهمیدم و زندگی ام از این هم نکبت بار تر شد چه کنم؟#قندسیاه
#پارت430
زنگ گوشی قطع شده و کمی بعد، دوباره شروع به

زنگ خوردن میکند. بالاجبار گوشی را از جیب پالتویم بیرون کشیده و صفحه اش را نگاه میکنم. سروین است. سروینی که از دیشب نه جواب پیام هایم را داده بود و نه زنگ هایم را. من به حرف لیلا گوش کردم و غرورم را کنار زدم و با وجود ناراحتی ام چندین بار سراغش را گرفتم، ولی سروین حتی حاضر نشد من را از نگرانی در بیاورد. چقدر دلم بیشتر از همه چیز و همه کس، از سروینِ بی رحم شده، گرفته!

-الو؟

-سلام.نگاهم به قطره های ریزی که روی شیشه ی ماشین میافتند گیر میکند و به این شانس گند، لعنت میفرستم! باران آن هم حالا، نوبر است!

-سلام. کاری داری؟

صدایم به شدت گرفته و بی اندازه جدی و سرد است!

سروین با مکث کوتاهی جواب میدهد:

-خوبی؟

عصبی میشوم! از این سوال مسخره ای که میپرسد

عصبی میشوم! اگر خوب بودنم برایش مهم بود، ازدیشب خون من را در شیشه نمیکرد. خوب بودن و

نبودن من برای هیچکس مهم نیست!

-کارت همینه سِروین؟

-چرا اینقدر عصبی ای؟ بده دارم حالت رو میپرسم؟
نیشخند میزنم. با این حال، واقعا گنجایش بحث کردن با سروین را ندارم.
-یه چند روزی دور و بر من نباش. اینقدر سگم که ممکنه هر حرفی از دهنم در بیاد. نمیخوام باعث ناراحتیت بشم پس خودت سمتم نیا. خدافظ.
-یعنی چی یزدان؟ باید حرف...تماس را قطع میکنم و ادامه ی جمله اش را
نمیشنوم. قطره های باران با شدت بیشتری به شیشه های ماشین می کوبند. راه گلویم بسته شده و دلم میخواهد با تمام جانم گریه کنم. چرا اشکم در نمیآید؟ کتایون چرا آن حرف را زد؟ چرا منِ احمق به لیلا شک کرده ام؟ چرا دارم به خزعبلات کتایون فکر میکنم؟ چرا حالم اینقدر بد است؟ رضا گفته بود احتمالش زیاد است که لیلا کاره ای باشد، لیلا شب اتفاق خانه نبود. با وجود آنکه نسیم را بیشتر از همه ی دوستانش دوست داشت، اما آن شب ترجیح داده بود که پیش دوستان دیگرش باشد. بیشتر از هرکس دیگری برای مرگ نسیم خودش را آزار داد! من و رضا حدس زده بودیم کسی که به نسیم چاقو زده از کارش پشیمان شده چون آمبولانس خبر کرده. شاید چون

نسیم را خیلی دوست داشته پشیمان شده. چه کسیبهتر از لیلا میتوانست کلید خانه ی مارا جور کند؟ چه
کسی به اندازه ی لیلا از من کینه دارد؟ چرا من دارم به این چیز ها فکر میکنم؟ چرا من دارم به این مزخرفات فکر میکنم؟ خدایا میشود کمکم کنی؟
#قندسیاه
#پارت431
وقتی ماشین را روشن کرده و شروع به حرکت میکنم، باران بی رحمانه میبارد. به یک چیزی نیاز دارم! یک چیزی که بتواند کمی آرامم کند. مامان یلدا میتواند؟مغزم خط قرمزی روی مامان میکشد. به گمانم
فراموش کرده ام که من دیگر آن پسر بچه ی کوچکی نیستم که سر روی پای مامان میگذاشتم و او آنقدر نوازشم میکرد که خوابم میبرد. خیلی چیز ها تغییر کرده است! خیلی چیز ها!
برف پاک کن بی وقفه قطره های باران را از روی شیشه پاک میکند و من با حالی خراب در خیابان ها میرانم. گوشی ام زنگ میخورد و من باز هم میرانم.
خیابان ها لغزنده است و دیدم به خیابان با وجود باران شدید خیلی بد است.
"پشت همه ی این اتفاقا، کسیه که با وجود اختلافای

بینتون بیشتر از همه بهش اعتماد داشتی."گوشی بی وقفه زنگ میخورد و احساس میکنم
محتویات معده ام به نای ام حمله ور میشوند. کاش
کنار خیابان نگه دارم و هر چه شنیده ام بالا بیاورم!
ماشینی از کنارم با بوقی بلند رد میشود. نمیدانم دارم
چطور میرانم که اینقدر شاکیست! گوشی دوباره
زنگ میخورد و من با عصبانیت از روی صندلی کنار
دستم برش میدارم. صفحه اش را نگاه میکنم و اسم
سروین را میبینم. برای جواب دادن، چند ثانیه ای
مکث میکنم و درست وقتی جواب میدهم و به
عصبانیت "بله" ای میگوید، با صحنه ای مقابل
چشمانم مواجه میشوم که گوشی از میان دستم رها
میشود. با تمام قدرت پدال ترمز را میفشارم و فریادمیکشم. ماشین روی
زمین خیس کشیده شده و بعد
از لحظاتی بالاخره میایستد.
از ترس نمیتوانم سرم را بالا بکشم و مقابلم را نگاه
کنم. میترسم بچه ای که ماشینم داشت با تمام
سرعت به سمتش میرفت را نبینم!
با فکر به آنکه صدای برخوردش به ماشین را نشنیده
ام، مقابلم را نگاه میکنم و احساس میکنم خدا در این
لحظه دنیارا به من میدهد. پسرک هفت هشت ساله با

ترس در خودش جمع شده و دست هایش را روی
صورتش گذاشته.نفس نفس زنان، با تنی لرزان از ماشین پیاده شده و
به سرعت سمتش میروم. دارد گریه میکند و لباس
هایش از باران خیس خیس اند.
شانه هایش را میگیرم و با ترس و عصبانیت
میپرسم:
-چرا اومدی وسط خیابون بچه؟ اگه بهت میزدم چی؟
صدای گریه اش بلند تر میشود. ماشین ها بوق
میزنند و به سرعت از کنارمان رد میشوند. بازوی
پسر بچه را گرفته و اخمالود و عصبی میگویم:
-بیا سوار ماشین شو. خیس خیسی. واسه چی تو این
بارون تو خیابونی؟#قندسیاه
#پارت432
بخاطر شوکی که از سر گذراندم، کمرم گرفته. بچه ای
که همچنان گریه میکند و چیزی نمیگوید، سوار
ماشین میکنم و راه میافتم. کمی جلو تر کنار خیابان
میایستم و دوباره میپرسم:
-چرا گریه میکنی؟ ترسیدی؟
همان لحظه صدای زنگ گوشی ام بلند میشود.
صدایش از زیر صندلی ها میآید. دولا میشوم و از کف
ماشین برش میدارم. سروین است! به محض آنکهجواب میدهم صدای

گریه آلود و ترسیده ی سروین
در گوشم مینشیند.
-یزدان؟ یزدان خوبی؟
-اگه تو بذاری خوبم. زنگ زدی نزدیک بود بزنم به یه بچه. نگفتم بهم زنگ نزن سروین؟ چرا همش یجوری میخوای بری رو مخ من؟
انگار اصلا لحن عصبی و تیز من برایش مهم نیست که همچنان با گریه میگوید:
-وای خدا... مردم و زنده شدم! خودت خوبی؟ چیزیت نشده؟ جاییت درد نمیکنه؟ کجایی الان؟ آدرس بده بیام پیشت.دستم را کلافه روی پیشانی ام میکشم و بچه ای که گریه هایش آرام تر شده نگاه میکنم. کلاه قرمز رنگش کامل خیس شده. جای شکرش باقی است که کاپشن به تن دارد. شلوارش هم تا حد زیادی خیس شده و کفش هایش هم گلی اند. دوباره در دلم خدا را برای آنکه اتفاق بدی نیفتاد شکر میکنم و خطاب به سروین، اینبار با لحنی آرام تر میگویم:
-خوبم. تو بیای اینجا چیکار؟
-اینجوری دلم آروم نمیگیره. میخوام بیام پیشت.
حیف که حوصله ی کل کل ندارم وگرنه جواب دندان شکنی برایش داشتم.پسر بچه همچنان گریه میکند. سمتش خم شده و

سعی میکنم به نرمی صحبت کنم:
-مامان بابات کجان؟ خونتون کجاست؟ بیرون بارونه نمیتونی اینجوری بری. بگو مامانت کجاست ببرمت پیشش.
باز هم جوابی عایدم نمیشود. نکند از شوک نمیتواند حرف بزند؟
-الو سروین...
-جانم؟
-ببین این بچه ای که نزدیک بود بزنم بهش، حرف نمیزنه با من. انگار ترسیده. فقط گریه میکنه. گوشی رو میدم بهش تو باهاش حرف بزن ببین به تو چیزیمیگه یا نه. ازش بپرس مامان باباش کجان. خونشون کجاست. گوشی یه لحظه...
سروین "باشه" ای میگوید. گوشی را روی گوش پسر بچه میگذارم و منتظر میمانم. انگار سروین دارد حرف میزند که آرام آرام، گریه ی پسرک کم و کمتر میشود. شاید چند دقیقه طول میکشد تا پسر بچه با من و من بگوید:
-نمی... دونم...
بی اراده، لبخندی محو روی لب هایم شکل میگیرد.
سروین سنگ را هم به صدا در میآورد!#قندسیاه

#پارت433
-یاسین...
به گمانم نامش را به سروین میگوید. کم کم نفس
هایم به حالت عادی بر میگردد و مغزم شروع به
پردازش میکند. شاید خدا میخواست با این اتفاق به
من نشان بدهد که همیشه میشود اوضاع بدتر از این
هم باشد!
-با مامانم... اومده بودم بیرون... یهو گمش کردم...کارم در آمد! حالا باید دنبال مادرش هم بگردم!
-آره... بلدم.
درست همین لحظه، با ترس نگاهم کرده و من گوشی
را از روی گوشش بر میدارم.
-الو سروین...
-یزدان میگه آدرس خونمون رو بلدم. ببرش به آدرسی
که میگه تحویلش بده به خانوادش. بعدشم بیا دنبال
من.
با حرص زیر لب میغرم:
-آژانسم شدم!-غر نزن. نگاه کن چقدر اخمو و بد اخلاقی که این بچه
تورو دیده ترسیده باهات حرف بزنه اصلا. از اونورم تو
شوک بوده دیگه بدتر.
چپ چپ به پسر بچه که نامش یاسین است نگاه می

کنم و پوف کلافه ای میکشم.
-کاری که گفتم بکن. بعدشم بیا دنبالم. باید حرف بزنیم.
مصمم و جدی جواب میدهم:
-تو حرف داشتی با من، دیشب جواب زنگا و پیامام رو میدادی.-نیاز داشتم تنها باشم یزدان. حالم خوب نبود. لطفا درک کن و اینقدر غر نزن.
همیشه من باید دیگران را درک کنم. چقدر جالب!
تماسم را با سروین به انتها میرسانم و به آدرس دست و پا شکسته ای که یاسین میدهد میروم. با هزار مکافات خانهشان را پیدا میکنم و یاسین را به خواهر بزرگش تحویل میدهم. خواهرش میگوید پدر و مادرم برای پیدا کردن برادرم همچنان در خیابان ها سرگردان اند. چند باری تشکر میکند و درست موقع رفتن، یاسین صدایم میکند.
-عمو...نگاهش میکنم و به یاد حرف سروین میافتم. اخم هایم را باز میکنم و لبخندی به روی پسر بچه میزنم.
سپس روی کمر خم شده و میگویم:
-چیه؟
-ممنونم که من رو رسوندین!
از مودب بودنش، لبخندم عریض تر میشود. لپش را

میکشم و میگویم:
-به جبران اینکه ترسوندمت. ترسیده بودم از اینکه امکان داشت بزنم بهت، وگرنه نمیخواستم باهات بد اخلاقی کنم.با لبخند سرش را تکان میدهد و من صاف میایستم. دستی روی سرش کشیده و با جفتشان خداحافظی میکنم و بر می گردم و سمت ماشینم میروم.
#قندسیاه
#پارت434
وقتی مقابل ساختمانشان روی ترمز میزنم، قبل از آنکه تک زنگی روی شماره اش بزنم، میبینمش که از در ساختمان بیرون آمده و با دیدنم سمت ماشین میآید.در ماشین که مینشیند، زودتر از من سلام میکند. بی آنکه حتی نگاهش کنم، زیر لب جوابش را به سردی میدهم و راه میافتم.
صدای کتایون ثانیه ای از مغزم بیرون نمیرود و دلم مدام زیر و رو میشود. اگر یک درصد، فقط یک درصد، راست گفته باشد، من چطور قبول کنم که لیلا اینکار را کرده باشد؟ چطور با این اتفاق کنار بیایم؟ چطور به مامان و بابا و فامیل و پلیس این قضیه را بگویم؟ اصلا میتوانم این موضوع را به کسی بگویم یا روی اشتباهش سرپوش میگذارم و به هیچکس نمیگویم

چه کرده؟اگر واقعا کاری کرده باشد و من سکوت کنم، خون نسیم پایمال نمیشود؟ اگر به پلیس بگویم و لیلا را بگیرند، بابا چه حالی میشود؟ سامان که رفت، من خرد شدن بابا را دیدم، حالا اگر لیلا هم به جرم مشارکت در قتل یا حتی ارتکاب به قتل در زندان بیفتد، بابا چه میشود؟ دیگر کمرش صاف نمیشود! خدایا تو این کار را با من و خانواده ام نمیکنی مگر نه؟

-خوبی؟

کمی بخاری را زیاد تر میکنم و جواب میدهم:

-خوبم!

-اون موقع که زنگت زدم و بهم گفتی دور و برت نباشم، اصلا خوب به نظر نمیاومدی!نفسم را کلافه و پر صدا از بینی بیرون میدهم:

-گفتم خوبم سروین! اون موقع هم بخاطر اینکه شب قبلش جوابم رو نداده بودی عصبی بودم. کجا برم؟

با مکثی بلند، دمغ و گرفته جواب میدهد:

-من چه بدونم!

نیم نگاهی سمتش میاندازم. دست به سینه رویش را سمت پنجره کرده.

-تو گفتی بیا دنبالم. نمیدونستی کجا باید بریم؟

عصبی نگاهم میکند.-یکم اگه اخلاقت قشنگ تر باشه آدم جرات میکنه

باهات حرف بزنه.
پیشانی ام را میمالم و نفسم را فوت میکنم. دوست
دارم بدانم اگر سروین جای من بود، اخلاقش چه
شکلی میشد!
-هوف هوف نکن یزدان. ناراحتی داری، گله داری، رک
و راست بگو. با بد اخلاقیت دردی دوا نمیشه ازمون.
سروین گمان میکند بد اخلاقی من بخاطر اوست!
نمیداند که من فکرم کجاست! نمیداند که در مغزم
انگار بمب ترکیده!سعی میکنم لحنم آرام تر از چند لحظه ی قبل باشد.
-سروین واقعا الان حوصله ی بحث کردن ندارم.
بذارش برای یه وقت دیگه!
#قندسیاه
#پارت435
دیگر چیزی نمیگوید. دوست دارم او را برای ناهار به
رستوران سنتی که میشناسم و فضای به شدت خوب
و آرامش بخشی دارد ببرم، اما هر چه با خودم کلنجار
میروم، بیشتر از این نمیتونم فضای خارج از خانه را
تحمل کنم. برای همین با لحن خسته ای میگویم:
-بریم خونه؟ حوصله ی بیرون رو ندارم.کوتاه "باشه" ای گفته و تا رسیدن
به خانه هیچ
صحبتی میانمان رد و بدل نمیشود. به خانه که

میرسیم سفارش غذا میدهم و سپس شوفاژ هارا
روشن میکنم. سروین میخواهد پالتویش را در بیاورد
که میگویم:
-یکم صبر کن خونه گرم بشه بعدش در بیار.
نگاهش چشمانم را هدف گرفته اند. خیره و بدون پلک
زدن چشم در صورتم میچرخاند و با لحنی گرفته
میگوید:
-چرا از دیشب نگاهات اینجوری شده یزدان؟کاش سروین بفهمد حوصله
ی حرف زدن ندارم!
میخواهم از کنارش رد شوم که سریع مقابلم
میایستد. فاصله ی بینمان خیلی کمتر شده و حالا بوی
عطرش را احساس میکنم و باید اعتراف کنم دلم
برای بوییدن گردنش خیلی تنگ شده!
-بابت دیشب معذرت میخوام. میدونم معذرت
خواهیم فایده ای نداره، اما این تنها کاریه که میتونم
بکنم. دیشبم واقعا نه شرایط خونمون خوب بود، نه
حال خودم مساعد بود که جوابت رو بدم یزدان. من
قصد نداشتم نگرانت کنم.
لب روی هم میفشارم و دست به کمر با ولوم صدای
کمی میگویم:-یه پیام دادن خیلی سخت بود واست نه؟
-سخت نبود ولی شرمنده بودم. روم نمیشد حتی

جوابت رو بدم. بخاطر اشتباه من آبروی توام رفت.
واسه توام حرف درست شد.
هرچقدر میخواهم راجع به دیشب و گند کاری اش
فکر نکنم، خودش نمیگذارد! خودش نمیگذارد که
آرام باشم!
-همین؟ یعنی توجیهاتت که برای گندایی که دیشب
زدی همیناست؟
چشمانش مظلوم و پر از ندامت اند! اما ندامتش چه
فایده ای دارد؟-میدونی من دیشب چه حالی رو گذروندم سروین؟
اخم هایش در هم میروند.
-من حالم از تو بدتر بود. فکر میکنی من خیلی خوب
بودم؟
بی اراده میخندم!
-خیلی جالبی سروین! برو کنار. برو کنار بذار برم به
کارم برسم. اگه این بحث رو ادامه بدی اصلا به جای
خوبی نمیرسیم. چون من از دیشب تا به همین حالا،
خودم رو کشتم تا برای اتفاقات شب قبل آروم باشم.
با دم شیر بازی نکن برو کنار!صورتش حالا پر از حرص شده! کنار میرود و
من
برای عوض کردن لباس هایم به اتاقم میروم.
#قندسیاه

#پارت436
لباس راحتی میپوشم و دست و صورتم را میشورم.
وقتی به سالن بر میگردم سروین را همانطور پالتو به
تن، نشسته روی مبلی میبینم. نیم رخش به سمت من
و دیدن اشک روی صورتش قابل تشخیص است. به
محض آنکه حضورم را احساس میکند، به سرعت
دستش را روی گونه اش میکشد و رویش را خلاف
جهت میچرخاند. دندان روی هم میسایم و چشم
میبندم. باید آرام باشم! باید!سمتش رفته و کنارش مینشینم.
-سِروین؟
آرام سرش را سمتم میچرخاند. مژه های فر خورده ی
خیسش مثل گربه ای چموش و وحشی به قلبم چنگ
میاندازد!
-چرا گریه میکنی آخه؟
چانه اش و لب هایش میلرزند و قلبم را همراه با
خودشان میلرزانند! میان این همه بدبختی، با حسرت
بوسیدن لبهایش چه کنم؟-حالم خوب نیست یزدان! آبروم رفت دیشب.
درسته
که کسی حرفای عسل رو باور نکرد، ولی برای اولین
بار بابام جوری از دستم عصبی شده بود که حتی
جوابمو نمیداد. حتی نگامم نمیکرد. بتام که از اینکه

من و با هم ارتباط داریم خبر داشت، کلی سرزنشم کرد. بتامی که هیچوقت نشده بود سرزنشم کنه! قبول دارم اشتباه کردم، ولی هر آدمی اشتباه میکنه. هر آدمی ممکنه احساسی عمل کنه و خطا کنه. هر آدمی ممکنه از سر نفرت، حرص، کینه یا هرچیز دیگه ای، کارایی بکنه که ازش بعیده. جز اینه؟ ها؟ تو بگو.
سرم را تکان میدهم. سروین اشک فرو ریخته روی گونه اش را پاک می کند و با بغض و لب های لرزان لعنتی اش ادامه میدهد:-پس چرا همتون باهام اینجوری میکنید؟ بیشتر از
همه تو یزدان... تو چرا باهام اینجوری رفتار میکنی؟ چرا از دیشب مثل غریبه ها شدی؟ نگاهات شده مثل همون اولا. سرد و عصبی. کو اون نگاه مهربون و آرومت؟ یعنی میخوای بخاطر یه اشتباه با من اینجوری بمونی؟
سرم را به چپ و راست تکان میدهم و دستش را میگیرم.
-نه، قرار نیست باهات اینجوری بمونم ولی توقع هم نداشته باش که الان باهات مهربون باشم. اتفاقات دیشب برای هیچکس به اندازه ی من سخت نبود!نگاهش مظلومانه تر و غم آلود تر میشود! کاش

میتوانستم اتفاقی که افتاده را فراموش کنم و در آغوشش بکشم، اما واقعیت این است که من همین حالا هم که دستش را گرفته ام و دارم به آرامی حرف میزنم، از درون در حال فروپاشی ام!
-فکر کنم تا غذا برسه طول بکشه، اگه خیلی گشنته یه چیزی برات گرم کنم.
با سری پایین افتاده، نچی کرده و دستش را از دستم بیرون میکشد. آرام سری تکان میدهم و میخواهم از جا بلند شوم که میگوید:
-میدونی چیه یزدان... شماها همتون همیشه فکر میکنید فقط درد خودتون بزرگه! هیچکدومتون نمیتونید بفهمید که منم دیشب چه خاطراتی واسمزنده شد. تموم حال بدی که علی بهم داده بود دوباره برام یادآوری شد. از اون طرفم عسل مدام چشم و ابرو میاومد و دم گوش علی و مادرش و لیلا پچ پچ میکرد. بعدشم که دیدمش داره با تو حرف میزنه فکر کردم داره پیش توام ازم بد میگه. عصبی شدم. حالم بد شد. یهو نفهمیدم دارم چیکار میکنم. بخدا منم دیشب عذاب کشیدم. از دیدن برق نا امیدی توی چشمای تو و بتام و مامان بابام، آتیش گرفتم. از اینکه اینقدر جلوی همه کوچیک شدم و آبروم رفت آب شدم.

میشه تو حداقل درکم کنی؟
#قندسیاه
#پارت437اگر هر زمان دیگری بود، شاید بغلش میکردم و میگفتم هرچه تو بگویی! اما سروین بد موقعیتی را برای حرف زدن با من در نظر گرفته و هرچه گفتم این بحث را تمام کن گوش نکرد. گوش نکرد و من یک آن از حرص و عصبانیت گُر میگیرم و با خشم و چهره ای سخت شده میغرم:
-تو درکم کردی که من درکت کنم؟
جا میخورد! از صدای خشمگین و نگاه درنده ام جا میخورد و صدای متعجبش این را به خوبی نشان میدهد:
-من چیکار کردم مگه؟پوزخند میزنم و به جایی که دیروز نشسته بود اشاره میکنم:
-دیروز اونجا نشستی و گفتی میخوام برم خونه ی عموت. من گفتم نه و تو هیچ توجهی نکردی. یک لحظه به من فکر نکردی. فقط توی این فکر بودی که یه جوری عسلو ضایع کنی و غرور علی رو له کنی. منو درک کردی؟ ها؟ درکم کردی؟
لب هایش جمع شده اند و نگاهش ناراحت است، اما وقتی لب باز میکند، چیزی جز وقاحت در صدایش

نیست!
-میتونستی یکم اصرار کنی. وقتی اونقدر راحت قبول کردی من فکر کردم برات مهم نیست.موهایم را در چنگم میگیرم و میکشم. آنقدر نفس عمیق کشیده ام که خسته شده ام! صدایم از خشم میلرزد وقتی رو به سروین با ولوم صدای بلندی میگویم:
-یعنی تو بعد این همه مدت اخلاق من رو نفهمیدی؟ نمیدونی من روی چیزی اصرار نمیکنم؟ نمیدونی من نصف حرفامو نمیتونم بزنم؟ نمیدونی جون میکنم تا از احساساتم حرف بزنم؟ نمیدونی چقدر گفتن احساسم برام سخته؟ بعد تو توقع داشتی من دیروز بهت بگم نرو؟ بگم سروین دوست ندارم بری توی مهمونی که علی هست؟ دوست ندارم بری چون اگه ببینتت دیگه از کلش نمیری بیرون؟ بگم به اندازه ی کافی از اینکه دارم احساس علی رو نادیده میگیرم حالم خرابه، تو دیگه منو توی منگنه نذار؟ آره؟ میخواستی اینارو بگم؟شوکه، بی آنکه جیکش در بیاید و حتی پلک بزند، خیره نگاهم میکند و من آرامش نمیابم!
-پاشدی رفتی اونجا و یک ثانیه به من فکر نکردی.

مجبور شدم بخاطر اینکه رفته بودی منم پاشم بیام.
مجبورم کردی حرفای عاشقونه ی آقا علی به جنابعالی رو بشنوم. بشنوم و همینجوری وایسم و نگاه کنم.
مجبورم کردی جلوی روم بهت انگ بچسبونن و من فقط شنونده باشم. حتی نتونم بگم میخوامش و گوه خوریش به هیچکدومتون نیومده. تو مجبورم کردی.
تو! دیگه واسه من از درک شدن حرف نزن سروین. تو دیگه واسه من از درک شدن حرف نزن وقتی خودت یه لحظه منو درک نمیکنی!حرف هایم که تمام میشوند، بلند میشوم و با حالی
خراب، قدم های عصبی ام را سمت بالکن میکشم.
عصبی پرده را کنار کشیده، در بالکن را باز کرده و پا برهنه پا به بالکن میگذارم.
#قندسیاه
#پارت438
دستم را روی نرده ها می گذارم و وزنم را روی دست هایم میاندازم. نفس های عمیق میکشم و پلک هایم روی هم فشرده میشوند. سرما از کف پاهایم رسوخ میکند و من مثل همیشه دلم میخواهد نقطه ای را در این ماجرا پیدا کنم که حق را به سروین بدهم. او را مبرا کنم و ببخشمش.درست در همین لحظه، حضورش را درست پشت

سرم احساس میکنم. ثانیه ای طول نمیکشد که پالتویم روی شانه هایم میافتند و دمپایی های جفت شده ام را کنار پایم میگذارد.
با سری پایین افتاده، میخواهد برگردد و داخل برود و تنهایم بگذارد که مچش را میگیرم. سرش بالا میآید و نگاهش در نگاهم میافتد. یک آن احساس میکنم گرمای بدنم افت میکند. این چشم ها برای آنکه حق را به سروین بدهم، بهترین توجیه اند!
-بمون!چشمان سرخش پر از امید میشوند. با لبخندی محو کنارم میایستد و خیره به شهر آلوده ی مقابل چشممان میشود.
-کاش اینقدر درونگرا نبودی یزدان!
پالتویم را روی شانه هایم صاف میکنم و دست زیر بینی ام میکشم. سروین ادامه میدهد:
-کاش همیشه حرفای دلتو بهم میزدی. خوندن حرفات از نگاهات خیلی سخته. خیلی باید بگذره تا یاد بگیرم چشمات دارن چی میگن. یعنی تا اون موقع من باید همینجوری ناراحتت کنم؟
این مظلومیتش، این چشم هایش که شبیه چشم های گربه ی چکمه پوش اند، پدر قلبم را در آورده اند!تمام تلاشم را به کار میگیرم که لبخند بزنم.

-نمیخواد چشماتو اونجوری کنی. بخشیدمت.
لب هایش را جمع میکند و خودش را نزدیک تر میکشد.
-پس اگه بخشیدی چرا بغلم نمیکنی؟
اینبار لبخندم بدون خواست خودم روی لب هایم مینشیند. این دختر استاد دلبری کردن و مخ زدن است!با دلتنگی دست دور شانه اش میاندازم و سمت خودم میکشمش. سرش که روی شانه ام قرار میگیرد، سر کج میکنم و بینی ام را پشت گردنش، می گذارم. عمیق بو میکشم و از ته دلم میخواهم دنیا در همین لحظه متوقف شود! در همین لحظه ای که سروین را کنارم دارم و از هم دیگر دلخور نیستیم، لیلا در خانه نشسته و هیچ مدرکی نیست که ثابت کند او کاری کرده، مامان و بابا حالشان خوب است و علی از زندان در آمده! کاش قند سیاه را پیدا میکردم، آنوقت دست سروین را میگرفتم و میبردم در ساکت ترین نقطه دنیا و تا آخر عمر همانجا زندگی میکردیم. کاش اصلا قند سیاهی نبود! کاش با نسیم ازدواج نمیکردم که آن اتفاق برایش بیفتد. تا کی باید این ای کاش هارا ادامه بدهم؟
-واسم حرف بزن!#قندسیاه

#پارت439
چانه ام را روی سرش میگذارم و لب میزنم:
-چی بگم؟
-حرفایی رو بزن که تا حالا بهم نزدی. که نتونستی بگی.
میخندم. سروین دختر به شدت باهوشیست، اما گاهی مثل الان، عجیب خنگ میشود!
-اگه میخواستم بگم که تا الان گفته بودم خانوم دکتر!سرش را بالا میکشد تا نگاهم کند و به این ترتیب
صورتش از شانه ام کمی فاصله میگیرد. با شیفتگی نگاهش را در صورتم میچرخاند و دستش را روی ته ریش بلندم میکشد.
-وقتی میخندی دلم ضعف میره واست!
لبخند روی لب هایم میخشکد! چرا که با این جمله ی سروین، قلبم چنان دیوانه شده که به سرم میزند جوری ببوسمش که فراموش کند نفس بکشد!
نگاهم را به سرعت از لب های صورتی خوش حالت و وسوسه انگیزش گرفته و به روبه رو میدوزم. سر سروین دوباره روی شانه ام جا میگیرد و من با دستدیگرم مشغول نوازش گودی کمرش میشوم. دوباره
میگوید:

-شبی که بهم گفتی دوسم داری، توی ماشین گفتی یه چیزایی هست که فقط باید بمونن پیش خودم، گفتی اینجوری قشنگترن. یادته؟
-اوهوم.
بوسه ی آرامی روی گردنم میزند و من با حالی خراب چشم میبندم. نفسم را به سختی از بینی خارج میکنم و زیر لب میغرم:
-نکن دخترِ خوب!
ریز ریز میخندد و میگوید:-بهم بگو اون چیز قشنگا چی بودن. از اون شب خیلی کنجکاوم. میدونی که چقدر آدم فوضولی ام. روزی نیست که به این جملت فکر نکنم.
با حرص پهلویش را آرام میفشارم.
-دختره ی فوضول بدجنس!
آرام میخندد و نفس هایش گردنم را قلقلک میدهند.
خدا لعنتت نکند سروین!
-بگو دیگه!
نفسم را فوت کرده و لب میزنم:-یکیش همین کرم ریختناته. همین کارایی که از روی شیطنت میکنی و نمیدونی چقدر خودمو کنترل میکنم که کاری به کارت نداشته باشم!

سرش را عقب میکشد و چشمان درشت شده اش را
به من میدوزد.
-راست میگی؟
-یکیش همین قیافه ی بامزته. هربار قیافت اینجوری
میشد، دلم میخواست اونقدر لپاتو گاز بگیرم که
گریهت بگیره و دیگه اینجوری چشاتو واسم درشت
نکنی!
#قندسیاه#پارت440
ناباورانه میخندد.
-یزدان؟ بگو که جدی نمیگی!
خودم هم میخندم.
-به بد اخلاقیام و سردیام نگاه نکن! تو دلم از این
خبرا نیست خانم دکتر!
با محبت نگاهم میکند و منتظر است جمله ام را کامل
کنم. نگاهم را از چشمانش میگیرم و سه ماه اخیر را
دوره میکنم. وقتی لب هایم از هم باز میشوند و حرفهایم بیرون میریزند،
به اندازه ی سه ماه نه، به اندازه
ی یک عمر حرف برای گفتن دارم!
-تو خیالم نوازشت میکردم، میبوسیدمت، دورت
میگشتم، جای بد اخلاقیام میخندوندمت و انگشت
توی چال گونت میکردم، گریه که میکردی توی

خیالم اشکاتو پاک میکردم و چشماتو میبوسیدم، موهاتو که فر میکردی با پیچ و خم موهات بازی میکردم و عطرشونو بو میکشیدم ولی... ولی توی واقعیت... توی واقعیت فقط نگات میکردم. فقط با حسرت نگات میکردم سروین. و تو هیچوقت نمیفهمیدی چقدر حسرت تو نگاهامه.
صورتش دوباره در گردنم مخفی شده. اینبار لحنش پر از بغض است وقتی میگوید:-تو اصلا شبیه اون چیزی که نشون میدی نیستی!
بی توجه به گفته اش لب میزنم:
-یادته شبی رو که تب کردم؟ خودم چیز زیادی ازش یادم نیست. فقط یادمه اومدی و من با جون کندن اومدم درو روت باز کردم. وقتی اومدی و توی اون حال منو دیدی، کمکم کردی برم توی تختم. اصلا یادم نیست چیا گفتم و چیا گفتی. بعد از اینکه روی تخت افتادم رو هم یادم نمیاد. ولی یه چیزی رو خوب یادمه! تو برای اولین بار منو بوسیدی. و من با اون حال بد، خیلی خوب اون بوسه رو حس کردم و به خاطر سپردم.
خودش را در بغلم جمع تر میکند و با خجالت میگوید:-نامرد! فهمیده بودی و به روم نیاوردی؟

دوباره به سوالش توجهی نمیکنم و میگویم:
-شبی که سر خود پاشدی اومدی مهمونی افشین رو یادته؟ موقع برگشت یه کبوتر زخمی پیدا کردیم. توی تاکسی تو خوابت برد و سرت افتاد روی شونم. اونجا من تا برسیم به خونه عطر موهاتو بو کشیدم و سیر نشدم. دلم میخواست هیچوقت نرسیم.
سروین با فین فین میگوید:
-چقدر حرف تو دلت بود آقا یزدان!
-هنوزم هست. ولی دیگه بسه. فکر کنم همینا جوابگوی فوضولیات باشن خانم کنجکاو!با گریه میخندد و چقدر این خنده اش شیرین است!
-اوهوم. جوابگو بود!
#قندسیاه
#پارت441
دستم را همچنان روی گودی کمرش میکشم و بینی ام به فرق سرش میچسبانم. این بوی لعنتی موهایش من را معتاد کرده اند! چند روز که استشمامشان نمیکنم، خماریشان را میکشم! سروین چطور با منِ یزدانی که به هیچ چیز و هیچ کس وابستگی نداشتم چنین کرده؟-همه چی رو به راهه؟
نفس عمیقی از بوی موهایش میکشم و نگاهم را به

برج میلادی که در میان تهران دود گرفته به سختی
قابل دیدن است میدوزم. نیست! هیچ چیز رو به راه
نیست!
-هوم.رو به راهه!
-نرفتی دیدن کتایون؟
شک کرده! او سروین است و اگر شک نکند جای
تعجب دارد!
-رفتم.سرش را از روی شانه برداشته و کنجکاوانه نگاهم
میکند.
-خب؟ چی شد؟ چی گفت؟
نگاهش نمیکنم.
-حرفای تکراری. من کاری نکردم و برام پاپوش
دوختین و چرت و پرت.
لحن سروین با خود شک و تردید به همراه دارد.
-همین؟
اینبار مستقیم به چشمان قیرگونش خیره میشوم.
-آره. کلیتش همین بود.-امروز که زنگ زدم بهت خیلی بهم ریخته بودی!
هوش این دختر بعضی مواقع دردسر هم دارد!
به سرش فشار کمی میآورم تا دوباره روی شانه ام
قرار بگیرد. سپس لب میزنم:
-یه سوال بپرسم؟

-اوهوم بپرس.
شالش را کمی جلو میکشم تا سرما به گوش ها و پیشانی اش نفوذ نکند. باید داخل برویم اما دل کندن از آرامش این بالکن و این حال و هوا عجیب سخت است!-اگه بدونی واقعیت اونقدر تلخه که ممکنه ریشتو از بیخ خشک کنه، بازم برای فهمیدنش تلاش میکنی؟
دوباره سرش را از روی شانه ام بر میدارد. چشمانش ریز و موشکافانه اند وقتی لب میزند:
-منظورت چیه؟ چیز جدیدی فهمیدی؟
فقط نگاهش میکنم. چند لحظه ای میگذرد تا با پوف کلافه ای، سرش را دوباره روی شانه ام جا بدهد و بگوید:
-نم پس نمیدی! تو دیگه کی هستی!
-جای فوضولی کردن جواب سوالمو بده خانم دکتر!-جواب سوالت مشخصه جناب! معلومه که نه! احمقم
آرامش خودمو بهم بزنم؟ به نظر من، آدم به نفعشه که خیلی چیزارو نفهمه. فهمیدن زیادی آدم رو به نابودی میکشه. میدونی چرا؟ چون اکثر واقعیت های زندگی تلخن. و تو هرچی بیشتر بفهمی، غمگین تری!
#قندسیاه
#پارت442

نیشخند میزنم.
-پس تو میگی آدم باید سرش رو مثل کبک بکنه زیر برف تا از همه چی بی خبر باشه آره؟نچی میکند.
-نه یزدان. من میگم اگه میبینی یه چیزی فهمیدنش باعث بهم خوردن آرامشته، ندونستن و نفهمیدنش خیلی بهتره. چرا همیشه باید آدم سر از همه چی در بیاره و متوجه همه چی بشه؟ بعضی چیزا باید همیشه سر بسته بمونن. اینجوری بهتره!
پر تمسخر جواب میدهم:
-ببین کی داره اینارو میگه. کسی که خودش تا یه چیزی رو نفهمه آروم نمیگیره!
-حالا چون من کار اشتباهی میکنم توام باید بکنی؟ در ضمن من تا جایی که بتونم جلوی خودم رو میگیرم که توی این یک مورد فوضولی نکنم.لب زیرینم را در دهانم و میکشم و با خودم فکر
میکنم که اگر دنباله ی ماجرای لیلا را نگیرم، چه میشود؟ آرامش خاطر بیشتری دارم؟ یا بدتر از این میشوم و همیشه نسبت به لیلا مشکوکم؟ کاش دیگر دنبال قند سیاه نروم و دفتر این ماجرا را همینجا ببندم.
-کاش میشد بیخیال قند سیاه بشیم یزدان.
خشکم میزند. این دختر ذهنم را میخواند؟

-چرا؟
خودش را در آغوشم مچاله کرده و بیشتر به تنم
میچسبد. کوچولوی بغلی من!-دوست دارم آرامش بگیریم. خسته شدم از
این
استرس. بیا و فلش رو تحویل پلیس بده. فوقش اینه
که تعلیق میشی. خود پلیس با وجود سرنخایی که پیدا
کردیم، گیرش میندازه.
میترسم! من حتی دیگر به خودم هم اعتماد ندارم و
برای هر قدمی که بر میدارم هزار بار میمیرم و زنده
میشوم. چطور وقتی احتمال میدهم قند سیاه از هر
قدمی که بر میدارم خبر دار میشود، آن فلش را دست
پلیس بسپارم؟ از کجا معلوم که اصلا گیرش بیندازند؟
من از تعلیقی نمیترسم، من از آنکه همه ی رشته هایم
پنبه شوند میترسم! از آنکه کناره بگیرم و سر این
طناب از دستم رها شود.
-یه کاری واسم میکنی سروین؟بدون مکث جواب میدهد:
-آره.
-حداقل بپرس چه کاری!
شانه بالا میدهد:
-فرقی نمیکنه چی باشه. انجامش میدم.
برای گفتنش تعلل میکنم. سروین میگوید پی چیزی

که ممکن است آرامشت رو بگیرد را نگیر، اما اگر
دنبالش را بگیرم و خیالم راحت شود چه؟ ریسک
است! و من همیشه آدم ریسک کردنم!
-میخوام اتاق لیلارو واسم بگردی.حالا نه تنها سرش از روی شانه ام
برداشته شده، که
حتی تنش را از تنم فاصله داده و با چشمانی وق زده
نگاهم میکند.
-برای چی؟ چه دلیلی داره اینکارو بکنم؟
بی توجه به سوالش ادامه میدهم:
-یه روز مامان اینارو میبرم بیرون بگردونم، کلید
خونمون رو بهت میدم، میری کل خونه و علل
الخصوص اتاق لیلا رو کامل میگردی.
#قندسیاه
#پارت443میان لب هایش از تعجب فاصله افتاده. چند ثانیه ای
همانطور گیج و منگ نگاهم میکند و بالاخره لب
میزند:
-نگو که به لیلا مشکوکی! نگو که اونوقت به عقلت
شک میکنم!
دست هایم را روی نرده ها میگذارم.
-من دیگه به خودمم مشکوکم!
صدای سروین بالا میرود.

-هیچ میفهمی چی میگی یزدان؟ تو چت شده؟
کتایون اینارو بهت گفته اره؟ میدونستم! میدونستمامروز یه چیزی شنیدی. اون زنیکه میخواد مارو به
جون هم بندازه. میخواد حواسمون رو از جای اصلی پرت کنه. تو چرا گولشو میخوری؟ بهت گفت کار خواهرته توام باور کردی آره؟
سروین یک سره و بی آنکه نفس بگیرد حرف میزد.
من دوست دارم حرف هایش را قبول کنم و نمیتوانم!
-متوجهم که یه سری چیزا بین شما سر جاش نیست، متوجهم که بد از فوت سامان از هم دور شدین و دل لیلا هنوز باهات صاف شده، ولی اینا اصلا توجیهات خوبی برای اینکه لیلا باهات اینکارو کرده باشه نیست یزدان!همانطور که وزنم را روی دست هایم انداخته ام، خسته نگاهش میکنم و پر از نا امیدی لب میزنم:
-تو نمیدونی کینه و نفرت میتونه چی از آدم بسازه!
صورتش در هم و پر از ناراحتیست! پر از ترس، عصبانیت، نگرانی، کلافگی و تمام حس های بد دیگر!
اما میان تمام اینها، وحشت زدگی و ترس نقش پر رنگ تری دارد! او هم ته دلش میترسد. از آنکه من درست فکر کنم، از آنکه لیلا کاری کرده باشد، از آنکه همه چیز در آخر به خود ما باز گردد!

-میدونم! خوبم میدونم! اینم میدونم که از هر آدمی هر کاری بر میاد. میدونم که نباید به هیچکس اعتماد کرد. این جزو قوانینمون بود. خوب یادمه اینارو یزدان.ولی یکم فکر کن یزدان. یکم فکر کن ببین لیلا میتونه اینکارو کرده باشه؟

نه! لیلای من... خواهر کوچولوی دلنازک من، محال است که چنین کرده باشد! اما پس چرا دل من اینطور مثل سیر و سرکه میجوشد؟

نگاه پر دردم را از صورت آشفته ی سروین گرفته و کلافه و خسته دستم را روی پلک هایم میگذارم و میفشارم. سپس حرکت انگشتانم را تا روی پیشانی ام ادامه میدهم و چنگی محکم در موهایم میکشم. کنده شدن چندین تار از موهایم را احساس میکنم و وقتی مشتم را پایین میآورم، تار های قهوه ای روشنرا در دستم میبینم.

همان لحظه سروین دستم را گرفته و با صدایی پر از غصه میگوید:

-نکن اینجوری با خودت.

نگاهش نمیکنم. دستم را از دستش بیرون کشیده و سرم را میچرخانم اما دوباره سرم سمت سروین بر میگردد. چرا که حالا او، صورتم را در با دو دستش گرفته و در چشمانم زل زده.

#قندسیاه
#پارت444آبِ دهانم را فرو میدهم و گلویم درد میگیرد. سرما خورده ام یا بغض است که اینطور راه گلویم را بسته؟
-اتفاق بدی نمیافته خب؟
صدایش پر از اطمینان است! پر از آرامش! انگار واقعا که قرار است همه چیز خوب پیش برود و اتفاق بدی نیفتد. انگار که روزهای روشنی پیش رویمان قرار دارد.
اما... اما نگاهش... نگاهش ترس دارد! تردید دارد!
نگاهش انگار دارد میگوید "منم حس خوبی به روزایی که قراره بیان ندارم".
با دو انگشت شستش، روی ته ریشم را ناز میدهد و مستقیم به چشمانم زل میزند.-حتی اگه اتفاق بدی هم بیفته، با هم از پسش بر
میایم. باشه یزدان؟
من هیچ وقت چنین آدمی نبودم ام! این چنین که برای کسی نامی انتخاب کنم و بگویم خیلی به تو میآید! اما سروین را از همان اول که برایم فقط یک دختر فوضول پرروی زبان دراز بود، خانوم دکتر صدا میکردم! این نام را خودم رویش گذاشته بودم. کاری که هیچ وقت در زندگی ام انجامش نداده بودم. به گمانم سروین از همان اول هم برایم با همه ی آدمهای زندگی ام فرق

داشت!
وقتی برای دومین بار در زندگی ام این کار را انجام
دادم، باز هم برای سروین بود! او را قندک خطابکردم. چون واقعا قند بود!
شیرین! دلچسب! خواستنی!
هر کجا کامم آنقدر تلخ بود که در مرز بالا آوردن بودم،
مثل فرشته ی نجات سر میرسید و مثل یک حبه قند،
کام تلخ شده ام را شیرین میکرد. درست مثل همین
حالا! همین حالایی که سیاهی آرام آرام داشت دنیایم
را فرا میگرفت و سروین مثل یک نقطه ی سفید، مثل
یک حبه ی قند سفید، میان تمام سیاهی ها درخشید.
مثل همین حالا که دلم یکهو آرام شد! اینکه سروین
این اطمینان را به من داد که اگر همه چیز هم خراب
شد، من کنارت هستم و با هم از پس همه چیز بر
میاییم، چنان اطمینان خاطری به من میدهد که بی
اختیار لبخند میزنم و میگویم:
-باشه. اصلا هرچی تو بگی!چشمانش میخندند و قلبم آرامش بیشتری را
پذیرا
میشود. اینکه بتوانی لب های کسی که دوستش داری
را بخندانی، خیلی جذاب است، اما اینکه چشمان کسی
که دوستش داری بخندند، آنقدر لعنتیست... آنقدر
دیوانه کننده و خواستنی ست، که طاقت نمیآورم!

دست های سروین را میگیرم و از دو طرف صورتم بر میدارم. سرم را برای بوسیدن لب هایی که حسرت تجربه کردنشان در دلم مانده جلو میکشم اما یک آن میان راه میمانم. نگاه خیره و پر حسرتم را به لب های نیمه بازش میدوزم. دلم التماس میکند انجامش بده! جوری ببوسش که تمام این مدتی که تحمل کردی و طاقت آوردی جبران شود، که نفس بنا بیاید، اما... اما مغزم میگوید نکن! میگوید بگذار یک حد و مرزیمیانتان باشد! بگذار همیشه سروین به عنوان کسی از
تو یاد کند که میتواند خودش را کنترل کند. بگذار همیشه کنارت امنیت را احساس کند و از چیزی نترسد! میان جدال عقل و دلم، چشم میبندم و میبوسمش! لب هایش را نه، چشمان ستاره بارانش را بوسه میزنم و حسرتِ عمیقِ قلبم بزرگ تر میشود. پلک های سروین که باز میشوند، نگاهش آنقدر زیباست که چشم دیگرش را هم میبوسم و در دلم به خودم میگویم:
"یه روزی بالاخره تموم این دختر برای تو میشه، صبور باش!"
#قندسیاه#پارت445
کمی بعد ناهارمان میرسد. در کنار هم ناهار میخوریم،

سروین مدام شوخی میکند و سعی در عوض کردن حال من دارد. شاید نتواند لبخندی روی لب هایم بنشاند اما همین تلاشش به اندازه ی یک دنیا برایم ارزشمند است!
بعد از ناهار، فیلم نگاه میکنیم و خوراکی هایی که برای شب یلدایمان خریده بودم را میخوریم. دلم عجیب و شدید خوابیدن را طلب میکند. انگار در چشمانم براده های آهن ریخته اند که اینقدر میسوزند و با این حال، ترجیح میدهم امروز و بودن کنار سروین را از دست ندهم.تمام مدتی که مقابل تلوزیون نشسته ایم و مشغول تماشای فیلم هستیم، من در دنیای دیگری سیر میکنم. فکرم به هزار جا میرود و پلک هایم مدام روی هم میافتد. سروین تکیه زده به بازوی دست باز کرده ام، در فیلم غرق شده و آجیل میخورد. میان خواب و بیداری معلقم که به یاد چیزی میافتم و خواب از سرم میپرد. کمی خودم را تکان میدهم و سروین تکیه اش را از دستم گرفته و با نگرانی میپرسد:
-دستت درد گرفت؟ ببخشید.
به سرعت جواب میدهم:
-نه نه. فقط یه کاری دارم برم اتاق الان بر میگردم.از جا بلند شده و به اتاق میروم. جعبه ی کادو پیچ

شده را از کمد بیرون میکشم و به سالن بر میگردم.
وقتی کنار سروین مینشینم، آنقدر غرق فیلم است که توجهی به حضور من نمیکند. من هم بسته را نشانش نمیدهم تا فیلمش را نگاه کند و حواسش پرت نشود.
دقایقی بعد، درست وقتی تیتراژ پایانی فیلم پخش میشود و سروین همانطور که دوباره به شانه لم داده، مشغول تفسیر فیلم است، من جعبه ی کوچکی که با ربان تزیین شده، روی پایش میگذارم. حرف در دهانش میماند و دستانش که همیشه حین حرف زدن در هوا تکان میخورند، در هوا میمانند. سرش میچرخد و چشمان گردش چشمانم را هدف میگیرند.
حیرت زده میپرسد:-این چیه؟
لبخند کم جان و خسته ای میزنم:
-برای توئه!
ناباورانه جعبه را برداشته و نگاهش میکند.
-توش چیه؟
اینبار صدا دار میخندم.
-چرا منگ شدی؟ خب باز کن ببین توش چیه.
-کادوئه؟اینبار قهقه میزنم. سروین را در بغلم میفشارم و با حرص میگویم:
-آخه تو چرا بعضی وقتا اینقدر خنگ میشی؟

#قندسیاه
#پارت446
خودش هم به خنده میافتد. جعبه را با دقت نگاه
میکند و با صدایی پر از شعف میگوید:
-آخه کادو به چه مناسبت؟
-همینجوری. خوشم اومد واست گرفتمش. حالا بازش
میکنی یا میخوای تا صبح سوال بپرسی؟نگاه پر از ذوق و حیرتش را از
صورتم گرفته و مشغول
باز ربان دور جعبه میشود. سپس جعبه را باز کرده و از
داخلش جعبه ی مخملی را بیرون میکشد. خشک شده
نگاهم میکند. میدانم چه فکری در سرش افتاده.
گمان میکند دارم خواستگاری میکنم؟
بهت زده چشم از صورتم گرفته و با تعلل، در جعبه را
باز میکند. چند ثانیه ای طول میکشد تا ناباورانه
نگاهم کند و با صدایی که از ذوق میلرزد بگوید:
-وای یزدان!
لبخند عریضی به رویش میزنم و به نرمی، موی افتاده
جلوی چشمش را پشت گوشش میزنم.
-دوسش داری؟اشک در چشمانش حلقه زده وقتی که بغلم میپرد و با
صدایی پر از شوق جیغ جیغ کنان میگوید:
-خیلی! خیلی قشنگه! مرسی!

محکم در آغوشم فشارش میدهم و روی موهایش را
میبوسم. لحظاتی را در همان حالت میمانیم تا
بالاخره از بوسیدنش سیر میشوم و رهایش میکنم.
سپس جعبه را از دستش گرفته، انگشتری که داخل
قرار گرفته را بیرون میکشم، دست راست سروین را
در دستم گرفته و انگشتر را داخل انگشتش میکنم.
نگاهم را به انگشترش میدوزم و به روزی که این مدل
انگشتر را در دست یکی از همکارانم دیده بودم
میافتم. به محض دیدنش، یاد وقت هایی که به روشسروین، به او قول
داده بودم افتادم. روی انگشت دو
دست قرار داشت که انگشت های کوچکشان را در هم
گره زده بودند.
آن زمان هنوز با سروین وارد رابطه نشده بودم و به
اندازه ی حالا دل نگرانش نبودم. اهمیتی ندادم و آن
انگشتر و مدل خاصش فراموشم شد. گذشت تا به
همین چند وقت پیش که سر ماجرای قندسیاه دل
نگرانی ام بابت سروین بیشتر شده بود. در فکرم
افتاده بود که در وسایل سروین ردیاب جاساز کنم تا
اگر خدایی نکرده اتفاقی برایش افتاد، حداقل بدانم
کجاست. اما یک مشکلی وجود داشت! سروین نباید به
این ماجرا شک میکرد چون نگران میشد و

میترسید. همان لحظه بود که یکهو به یاد همانانگشتر افتادم. تصمیم داشتم که کادویی برایش بخرم
و حالا بهترین موقعیت بود. هم ردیاب را در آن جاساز میکردم، هم چیزی که همیشه من را به یادش بیندازد همراهش بود.
سروین انگشت شستش را روی انگشتر میکشد و با لحنی خاص و شعف انگیز زیر لب میگوید:
-یکی از قشنگ ترین کادوهاییه که گرفتم!
#قندسیاه
#پارت447نگاهش را بالا میکشد و صورتش را جلو میآورد.
طولی نمیکشد که لب هایش بوسه ای آرام و طولانی روی گونه ای میگذارند. سرش را که عقب میکشد، دلبرانه سر کج کرده و با لبخندش قلبم را میلرزاند.
-خیلی دوستت دارم رمانتیک ترین مستر ربات دنیا!
حدود یک ساعت بعد، سروین قصد رفتن میکند.
میخواهم خودم برسانمش اما اجازه نمیدهد و در آخر، به اصرار من با ماشین خودم به بیمارستان میرود.
با رفتنش، ماگ بزرگم را پر از قهوه میکنم و به سالن میبرم. وقت خواب نیست! آن هم وقتی که کرم ها زیر پوستم وول میخورند و آرامش را از روح و روانم سلب میکنند! باید بفهمم لیلا دارد چه میکند! باید بفهمم!حتی به قیمت زیر

سوال بردن یزدانی که جست و جو
در وسایل شخصی و حریم خصوصی دیگران، جزو
زشت ترین کار ها برایش محسوب میشود!
روی مبلی مینشینم و همانطور که قلپی از قهوه ام را
میخورم، با لپتاپم مشغول میشوم. به سرعت نور
گوشی موبایل لیلا را هک میکنم. در تمام قسمت های
گوشی اش سرک میکشم و هیچ چیز مشکوکی پیدا
نمیکنم. همه چیز عادیست. همه چیز!
تا زیر و رو کردن گوشی لیلا تمام شود، تمام محتویات
ماگ را تمام میکنم. حالا دیگر اگر بخواهم بخوابم هم
نمیتوانم!تصمیم میگیرم نگاهی به عکس های گالری هم
بیندازم. سر سری عکس هارا نگاه میکنم و زود سر
میشوم. میان عکس ها، عکسی توجهم را جلب
میکند. جعبه ی کادویی به همراه باکس گلی در
کنارش. عکس در پوشه ی cameraقرار دارد و تاریخ
عکس به هفته ی پیش بر میگردد. روی عکس زوم
میکند و از گوشه و کنار عکس، رو تختی تخت لیلا را
تشخیص میدهم. کادو برایش خودش است؟ چه
کسی برایش کادو خریده؟
ابرویی بالا میدهم و عکس را رد میکنم. همه ی
عکس ها را یکی یکی میبینم و یکهو روی عکسی

میمانم. خشکم میزند. نگاهم روی لبخند های از ته
دل جفتشان میماند و قلبم درون سینه ام آتیشمیگیرد. چیزی راه گلویم را
میبندد. نسیم و لیلا در
عکس مقابل چشمم، صورت هایشان را هم دیگر
چسبانده اند و لبخندی دندان نما به دوربین زده اند.
جفتشان عجیب در این عکس زیبا شده اند. نمیدانم
عکس برای چه زمانیست اما از لباس های تنشان و
آرایش صورتشان مشخص است که در جشنی هستند.
تاریخ عکس را نگاه میکنم و چشمانم درشت
میشوند. سه سال پیش؟
#قندسیاه
#پارت448
با حالی منقلب شده، عکس را رد کرده و عکس های
بعدی را نگاه میکنم. بقیه ی عکس هم نسیم و لیلاهستند با همان لباس
ها و همان آرایش. تند و سریع
عکس هارا رد میکنم که یکهو، خشکم میزند. عکسی
که رد کرده ام بر میگردانم و چشم ریز میکنم. منگ
میشوم. چه میبینم؟! کسی که در عکس کنار لیلا
ایستاده، کتایون نیست؟
مغزم لحظه ای هنگ میکند. سه سال پیش و کتایون؟
مگر کتایون در همین یکی دوسال با نسیم و لیلا آشنا

نشده؟
روی عکس زوم میکنم. کتایون کودکی که شاید یک سال یا کمتر از آن سن دارد را بغل گرفته و کنار لیلا ایستاده. نگاهم به جایی درست کنار لیلا گیر میکند و چشمانم ریز میشوند. عکس کراپ شده! بازوی مردیکه کت و شلوار به تن کرده و کنار لیلا ایستاده را
تشخیص میدهم و چیزی که برایم قابل هضم نیست، نزدیکی لیلا و آن مرد در مدل ایستادنشان است.
دندان قروچه میکنم و از عکس کپی برای خودم بر میدارم. سپس با اعصابی خراب، در لپتاپ را میبندم و آن را کنار میاندازم.
موهایم را در چنگم میگیرم و میکشم. چرا هر لحظه شکم به لیلا بیشتر میشود؟ چرا من همیشه گمان میکردم قدمت دوستی نسیم و کتایون به همین یک سال و نیم دوسال پیش بر میگردد؟ چرا این چنین برداشت کرده بودم؟ از کسی شنیده بودم؟ نسیم این را گفته بود؟ لیلا؟ یا کتایون؟شقیقه هایم را با تمام توانم میفشارم. آشوبی که به
دلم افتاده هر لحظه شدت میگیرد. نمیتوانم تحمل کنم! باید همین فردا سروین را به خانهمان بفرستم تا همه جا را بگردد. باید زودتر سر از کار لیلا در بیاورم.

حتی اگر به جای خوبی ختم نشود!
با این فکر، شماره ی سروین را میگیرم و به محض
وصل شدن تماس میگویم:
-فردا عصر تایمت رو خالی میکنی؟
صدای کسی میآید که دارد سروین را از آنطرف صدا
میکند. سروین به من میگوید پشت خط باش. بعد از
چند لحظه صدایش در گوشم میپیچد که میگوید:-برای چی؟ چه خبره
فردا؟
-مامان اینارو میبرم بیرون. یه چند ساعتی وقت داری
برای اینکه همه جارو بگردی.
مکثش برای جواب دادن، لب هایم را به تکان خوردن
دعوت میکند.
-اگه نمیخوای انجامش بدی اشکالی نداره سروین!
-نه! انجامش میدم! اگه تو اینو میخوای انجامش
میدم.
با تردید جواب میدهم:
-مطمئنی؟ نمیخوام مجبورت کنم به کاری!-نه میخوام انجامش بدم. شاید
حق با تو باشه. شاید
واقعا مارو به جای خوبی برسونه.
چیزی ته دلم فریاد میزند:
"کاش مارو به جایی نرسونه! کاش لیلا هیچکاره

باشه!"
#قندسیاه
#پارت449
#سروبندست های عرق کرده ی مرتعشم را به گوشه ی کت بلند پشمی ام بند میکنم و نگاه وحشت زده ی زیر زیرکی ام را به قسمت نگهبانی میاندازم. کسی نیست و من باید با تمام سرعتم خودم را به آسانسور برسانم. اگر من را ببیند و بگوید کسی در واحد آقای اکبری نیست، آنوقت مجبور میشوم که راه رفته را برگردم. اما این تازه جای خوب ماجراست! چون اگر موقع برگشت از خانه من را ببیند و دوربین هارا چک کند، متوجه میشود که من کلید انداخته و به داخل واحد رفته ام. آنوقت قطعا به پدر یزدان خواهد گفت و آن زمان من نمیدانم باید چه خاکی بر سرم بریزم!
سعی میکنم افکار منفی را از خودم دور کنم. شتاب زده خودم را داخل آسانسور میاندازم و شماره ی طبقهی مربوطه را میفشارم. کلاه هودی که زیر کت پشمی ام پوشیده ام را پایین تر میکشم که تا آنجایی که امکان دارد، چهره ام در دوربین ها مشخص نباشد.
وقتی از آسانسور بیرون میزنم، دمای بدنم و لرزش پاهایم به انتهای خود میرسند، چرا که مردی از واحد

رو به رویی از خانه خارج شده و با چشمانی ریز شده، مشکوک و متعجب من را نگاه میکند. میمانم که چه کنم! در یک لحظه تصمیم میگیرم برگردم، سوار آسانسور شوم و به واحد دیگری بروم. اما این کار احمقانه تر از هر کار دیگریست!
آب گلویم را فرو میدهم و با نگاهی چپ چپ به مردی که دارد کفش هایش را میپوشد و همزمان چشماندریده اش را از من نمیگیرد، سمت در واحد میروم.
نمیتوانم کلید بیندازم و وارد شوم، پس زنگ در واحد را میزنم و سعی میکنم لرزش دستانم و اضطراب چهره ام را مخفی کنم. ادای کسانی که منتظر هستند را در میآورم و نگاهی به ساعتم میاندازم. در دلم میگویم "گورتو گم کن" اما در واقعیت با خونسردی دست در کیفم کرده و گوشی ام را بیرون میکشم که یک آن خشکم میزند.
-همین چند دقیقه ی پیش رفتن بیرون.
با مکثی کوتاه سمت صدا بر میگردم و به سختی، لبخندی زورکی روی لب مینشانم.
-مطمئنید؟ظاهری موقر و آراسته دارد، اما نگاهش اصلا به دلم نمینشیند!
-داشتم از آسانسور بیرون میاومدم دیدمشون. خانم

اکبری و دختر و پسرشون بودن. سوار آسانسور شدن و رفتن پایین.
اخم در هم میکشم و چهره ای عصبی به خود میگیرم.
-اما من کار واجبی با دوستم داشتم. خودش گفته بود بیام دم خونشون.
شانه بالا میدهد.
-چی بگم والا!دوباره لبخندی میزنم و با زیرکی جواب میدهم:
-خیلی ممنون که گفتید. الان بهش زنگ میزنم که برگرده. باید بهم جزوه بده چون کارم خیلی فوریه.
سری تکان میدهد و نگاه خیره اش را به سختی از صورتم میگیرد. با گوشی ام مشغول میشوم و همزمان نامحسوس حرکاتش را دنبال میکنم. وقتی در آسانسور بسته میشود، انگار خدا دنیارا به من میدهد!
نفس حبس شده ام آزاد شده و زیر لب زمزمه میکنم:
-خدایا شکرت!
#قندسیاه#پارت450
وقتی در خانه را پشت سرم میبندم، خیالم کمی آسوده تر میشود. دستم را روی در میگذارم و چشم بسته، نفس های عمیق میکشم. چشمانم که باز میشوند، با سالن مرتب و نیمه روشن خانه مواجه

میشوم. کتم را در میروم و شالم را کنار کتم قرار میدهم. نگاهم را در سالن میچرخانم و با خودم فکر میکنم که بهتر است اول از همینجا شروع کنم. اما بعد، پشیمان میشوم! اگر برای زیر و رو کردن اتاق لیلا وقت کم بیاورم، خیلی بد میشود! چون من دیگر تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم بدون اجازه وارد خانه ی مردم شوم!به اتاق لیلا میروم و تشک تختش را به هزار زور و زحمت جا به جا میکنم. نفس نفس زنان زیر تختش را به خوبی میگردم و سوراخ سمبه های اطراف تختش را نگاه میکنم. چیز خاص و شک بر انگیزی پیدا نمیکنم. تشک را سر جایش بر گردانده و رو تختی رویش را صاف میکنم.

بعد از آن سراغ کمد لباس هایش میروم. لا به لای لباس هایی که به رگال وصل کرده دست میکشم و جیب لباس هایش را به خوبی میگردم. او هم شبیه به یزدان، تمیز و مرتب است و همه چیز سر جای خودش قرار دارد. انتهای کمدش، چند باکس قرار دارد. اکثرا کادو هستند. همهشان را یکی یکی میگردم و هر لحظه تعجبم بیشتر میشود. تعداد باکس ها زیاد اند وچیزی که جالب است، این است که هیچ کدام از کادو ها حتی دست هم نخورده اند! از خاکی که رویشان را

گرفته مشخص است که استفاده هم نشده اند. جای عجیب دیگرش این است که همه جای کمد و اتاق تمیز است و گرد گیری شده، الا این قسمت و این باکس ها. انگار کادو هایی که میگرفته، نه تنها مورد پسندش نبوده، که حتی دوست نداشته سمتشان برود و به آنها دست بزند.
گوشی را بر میدارم و از تک تکشان و همه ی جزئیاتشان عکس میگیرم. در یکی از باکس ها را که باز میکنم، سرویس جواهرات زیبایی را میبینم که چشمانم را به خودشان خیره میکنند. درون جعبه و روی جواهرات، کارتی قرار دارد که نوشته ای با خطزیبا رویش وجود دارد.
کارت را بر میدارم و نوشته ی روی آن را زیر لب میخوانم:
-هرکاری که کردم، برای تو بود. من رو ببخش زیباترینم.
منگ و مات، کارت را زیر و رو میکنم و هیچ چیز دیگری رویش نمیبینم. نه اسمی، نه حرفی. فقط همین دو جمله است و دیگر هیچ!
بی اختیار، در باکس را بر میدارم و رویش دست میکشم. هیچ خاکی رویش نیست! این باکس از باکس های دیگر جداست! و همین باعث میشود که

مشکوک شوم.از کارت و متحویات باکس عکس میگیرم و آن را سر جایش بر میگردانم. وقتی میخواهم از آخرین باکس هم عکس بگیرم، متوجه میشوم که روی این یکی هم هیچ خاکی نیست. درش را که باز میکنم، با گل های رزی که دارند خشک میشوند مواجه میشوم. گل ها برای همین چند وقت اخیر اند چون تازه دارند خشک میشوند. از آن هم عکس میگیرم و سر جای قبلی اش می گذارمش.

قند سیاه:🌸🌸

#قندسیاه

#پارت451

نگاه آخرم را به داخل کمدی که زیر و رویش کردم میاندازم و میخواهم درش را ببندم که چیزی انگارجلویم را میگیرد. خیلی خسته شده ام اما باید همه جا را ریز به ریز بگردم! پس نباید تنبلی کنم و بیخیال این یکی شوم!

صندلی گوشه ی اتاق را بر میدارم و زیر پایم میگذارم. دستم را میان فاصله ی سقف تا ریل های در های کشویی کمد دیواری میکشم. آن قسمت را نمیتوانم ببینم اما اگر چیزی باشد دستم میتواند لمسش کند و البته... این اتفاق هم میافتد! دستم به

چیز سفتی میخورد و خشکم میزند. انگشتم را رویش میکشم و سعی میکنم بیرونش بکشم. حدس میزنم چه چیز باشد و وقتی دستم را پایین میکشم و چیزی که میان انگشتانم قرار گرفته را میبینم، به یقین میرسم. انگار چیزی به سنگینی کوه، روی سینه امقرار میگیرد. چیزی شبیه وحشت! وحشت از آنکه حدس های یزدان درست باشند. وحشت از آنکه لیلا آن چیزی که نشان میدهد نباشد. وحشت از آنکه یزدان از نزدیک ترینش بدترین بدی را ببیند. وحشت از آنکه دیگر نتواند کمر صاف کند. وحشت از آنکه درون این گوشی ساده ی جاساز شده، چیزی باشد که مثل یک بمب ساعتی عمل کند. چنان منفجرمان کند که تکه تکه های قلب و روحمان را نتوانند جایی پیدا کنند.

از صندلی پایین میآیم و در حالی که تپش های محکم و تند شده ی قلبم را در دهانم احساس میکنم، پاهایم لرزانم را سمت تخت میکشم. رویش مینشینم و نگاه وحشت زده ام به گوشی میان انگشتانم گیر میکند.احساس میکنم در انگشتانم حسی نیست تا حتی گوشی را روشن کنم. درست از لحظه ای که گوشی را دیدم، سرما از فرق سرم شروع شد و تا نوک انگشتان

پایم راه گرفت. هرچه میخواهم خودم را قانع کنم که چیز بدی در انتظارمان نیست، سوالی کوفتی در مغزم رژه میرود که نمیگذارد مثبت فکر کنم! سوالی که هر لحظه دارد وحشتم را بیشتر میکند!
"لیلا چرا باید یه گوشی ساده ی جاساز شده داشته باشه؟"
گوشی را روی تخت میاندازم و دست های مرتعش و عرق کرده ام را به شلوار جینم میکشم. آشفته و ترسیده، پلک هایم را روی میفشارم و دستانم را رویصورتم میگذارم. زیر لب زمزمه میکنم آرام باش
سروین! آرام باش! لیلا کاره ای نیست! لیلا کار اشتباهی نکرده! اما باز هم سوالِ لعنتی، مثل مته مغزم را سوراخ میکند!
احساس میکنم فشار رویم آنقدر زیاد است که باید گریه کنم بلکه حالم کمی بهتر شود. اما اینجا نه جای گریه کردن است و نه من حالا وقتش را دارم!
چشم باز میکنم و نگاه سرگردان و خوف زده ام را به فرش زیر پایم میدوزم. باید با هرچه هست و نیست رو به رو شوم! ماه ها با یزدان تلاش کرده ایم، برای چنین روزی! برای آنکه بدانیم چه کسی از اعتماد یزدان و نسیم سو استفاده کرده. برای آنکه به قندسیاه برسیم. و حالا در

نزدیکی اش قرار داریم. حالا به
جاهای خوبی رسیده ایم و دیگر باید با هرچه هست و
نیست رو به رو شویم! باید جلو برویم حتی به قیمت
آنکه نقاب عزیزترین هایمان را کنار بزنیم و چهره ی
واقعیشان را ببینیم. باید!
#قندسیاه
#پارت452
آخرین نفس عمیق را میکشم و نام خدا را زیر لب
زمزمه میکنم. چرخش سرم به سمت گوشی، با مکثی
کوتاه همراه است اما درست به محض افتادن نگاهم به
گوشی دکمه ای ساده، دیگر تعلل نمیکنم! گوشی را به
سرعت روشن میکنم و به محض روشن کردنش، قلبمبا تمام قوا فرو
میریزد. چرا که پیام های جدیدی که
همگی از یک شماره هستند، به همراه دو تماس از
دست رفته، روی صفحه ی گوشی نقش میبندند.
اینبار، با وجود ترس و اضطرابی که باعث تحریک
شدن روده هایم شده، شجاعانه اولین پیام را باز
میکنم. باز میکنم و همان لحظه احساس میکنم
سقف یک جا بر سرم آوار میشود. ایندفعه، چشم هایم
نمیفهمند که من وقتِ اشک ریختن ندارم. آنها بی
اجازه از من، شروع به باریدن میکنند و لب هایم بدون

خواست من، با ناله و بغض واژه ی "وای" را پشتِ سر
هم میسازند."یه امشبی داداش سیریشتو سرگرم کن. نذار بیادش.
من امشب حتما باید باشم. اگه بیاد همه ی نقشه هام
به هم میخوره."
مغزم به سرعت پردازش میکند. امشب پنجشنبه
است. یزدان پنجشنبه ها کجا میرود به جز مهمانی
افشین؟ وای خدا! وای!
اشک هایم نمیگذارند صفحه ی گوشی را درست
ببینم. گریه هایم شدت گرفته اند و از ته دل زار
میزنم. خیلی خوب میدانم دردم از چیست! یزدان
عاشق لیلاست! او را خیلی دوست دارد. من چطور به او
بگویم که چه دیده ام؟ چطور بگویم؟ کاش دیروز لالمیشدم و قبول
نمیکردم که این خانه را بگردم. چرا
من باید این خبر را به یزدان بدهم؟ چرا من خدا؟
هق هق کنان، دستم را روی دهانم میگذارم تا گریه
نکنم. اشک هایم را به سرعت پاک میکنم و بینی ام را
بالا میکشم. باید خودم را جمع و جور کنم. حالا که تا
اینجا آمده ام، باید تا آخرش بروم.
با دستان خیس از اشکم، گوشی را دوباره برداشته و
پیامی که خوانده ام میبندم. پیام بعدی را که باز
میکنم، دوباره چشمه ی اشکم میجوشد.

"چرا جواب نمیدی؟ "پیام را میبندم و پیام بعدی را باز میکنم.
"احمق نباش لیلا! احمق نباش و درست به حرفام فکر
کن. یزدان دنبالمه. پیدام کرده. تا مهمونی هم رسیده.
اگه گیر بیفتم اولین نفری که لو میدم خودتی. پس به
نفعته کاری که میگم بکنی."
نفسم از گریه بالا نمیآید. چرا هرچه میخواهم گریه
نکنم نمیتوانم؟ لیلا تو چطور توانستی با یزدان چنین
کنی؟ تو چطور اینقدر بد بودی و هیچکدام از ما تورا
نشناختیم؟
"تا ساعت ده امشب منتظر جوابتم. زنگ زدم گوشیت
خاموش بود. هروقت روشنش کردی و پیامام روخوندی، جوابم رو بده.
یادت نره من هرکاری میکنم
برای توئه. یادت نره چقدر دوستت دارم!"
آخرین پیام، چنان شوکه ام میکند، که اشک هایم بند
میآیند. نا باورانه، به قسمت آخر پیام خیره میمانم.
دهان نیمه بازم بسته نمیشود و نفسم از بند سینه
رهایی پیدا نمیکند. آن باکس جواهرات... آن نوشته ی
رویش... خدای من! این قطعا یک شوخی بزرگ است!
این نمیتواند واقعیت داشته باشد!
#قندسیاه
#پارت453چند دقیقه ای را در همان حالتی که هستم میمانم و

حتی دیگر اشک هم نمیریزم. نه آنکه نخواهم، اشکم در نمیآید. سعی میکنم فکر کنم، درست فکر کنم و تصمیم بگیرم که باید حالا و در این شرایط چه کنم. اما حتی قدرت همین را هم ندارم! نه میتوانم فکر کنم و نه میدانم که باید چه کنم! انگار که شوک وارد شده آنقدر شدید بوده که قدرت هر کار و حرکتی از من سلب شده!

موهایم را از جلوی چشمانم چنگ میزنم و عقب میبرم. پیشانی ام را میفشارم و بغضم را قورت میدهم. اگر حالا و در این شرایط، یزدان بود، چه میکرد؟ او در این شرایط چه میکرد؟لحظه ای به سرم میزند که گوشی را سر جایش گذاشته، لباس هایم را پوشیده و از این خانه فرار کنم. به یزدان هم بگویم که اینجا هیچ چیز به درد بخوری پیدا نکرده ام. اما خیلی خوب میدانم با این کار، چه جنایتی را مرتکب میشوم! زحمت خودم، یزدان و رضا را در این چند ماه به فنا میدهم. نمیشود! هیچ جوره نمیشود این حقیقت را لاپوشانی کرد! باید با آن کنار بیاییم. و من نمیدانم یزدان چطور قرار است با این ماجرا کنار بیاید. وقتی تصور میکنم که لارا این کار را با من بکند، دوست دارم بمیرم اما چنین روزی را نبینم.

من چطور به یزدان بگویم؟ چطور؟
سرم را در دستم میگیرم و یکباره و بی مقدمه، زیر
گریه میزنم. انگار از شوک در میآیم و میفهمم کهمن قرار است همین حالا
تصمیم بگیرم. زمانم کم
است. باید یک کاری کنم. گوشی را بردارم و با خودم
ببرم؟ آن را سر جایش بگذارم؟ از پیام ها عکس
بگیرم؟ چه کنم؟ دقیقا چه کنم؟
اشک هایم را پاک میکنم و گوشی خودم را از کنارم
چنگ میزنم. هق هق کنان، یزدان را میان تماس های
اخیر پیدا میکنم. انگشتم برای زنگ زدن تکان
نمیخورد. زنگ بزنم چه بگویم؟ بگویم همان چیزی
بود که فکرش را میکردی؟ کسی که از پشت به
برادرش و رفیق چندین ساله اش خنجر زده بود، لیلا
بود؟ شما را به قند سیاهی که با او رابطه دارد فروخت؟
وای! وای خدا! چرا هرچه میگذرد بیشتر به عمق
فاجعه پی میبرم؟گوشی را دوباره روی تخت پرت میکنم و صورتم را در
دست میگیرم و زار میزنم. من نمیتوانم! من
نمیتوانم به یزدان بگویم! چطور بگویم؟ اصلا از پشت
تلفن چطور این کار را کنم؟ اگر حالش بد شود و نفس
تنگی بگیرد چه؟
خدا هیچکس را در چنین شرایطی نگذارد که اگر

بگذارد، تازه آنوقت میفهمد سر در گمی و نا توانی
یعنی چه! تازه میفهمد گاهی حاضری خودت هزاران
هزار درد به جانت باشم، اما جانانت درد نکشد.
فکر میکنم، فکر میکنم و فکر میکنم و در آخر،
میفهمم که من واقعا نمیدانم باید چه کنم! گوشی امرا بر میدارم و نام رضا
را میان مخاطبینم پیدا میکنم.
به یزدان که نمیتوانم ماجرا را بگویم، پس تنها گزینه
ی باقی مانده رضاست.
#قندسیاه
#پارت454
به محض آنکه صدایم را میشنود، میفهمد که یک
چیزی شده. با صدایی لبریز از نگرانی میگوید:
-سروین؟ خوبی؟
همزمان با دست کشیدن زیر پلک هایم، بینی ام را بالا
میکشم.-نه! اصلا خوب نیستم. یه اتفاق خیلی بدی افتاده.
ترس، تنها چیزیست که از صدایش میفهمم.
-چیشده؟ یزدان چیزیش شده؟
-نه نه. تو خبر نداری رضا. یزدان به لیلا شک کرده
بود. به تو نگفته بود. امروز منو فرستاد خونشون که
اتاق لیلارو بگردم.
مکثی که میان جملاتی که با صدایی لرزان و پر از

بغضم میکنم، کم طاقت ترش میکند.
-خب؟ بقیش سروین؟
بینی ام را دوباره بالا میکشم.-من چیزای خوبی پیدا نکردم. حالم خیلی بده.
نمیدونم چیکار کنم. چجوری به یزدان بگم. وای خدا!
رضا هول کرده و ترسیده میگوید:
-الان تو کجایی؟
-هنوز خونه ی مامان یزدانم.
صدایش بلند تر میشود.
-یعنی چی سروین؟ دیوونه شدی؟ نشستی اونجا داری گریه میکنی؟ پاشو بزن بیرون. بیا پیشم ببینم چی دیدی که این حالته.
هق هق میکنم.-نمیتونم. نمیتونم بیام. من توی کمد لیلا یه گوشی پیدا کردم. یه گوشی ساده دکمه ای. جاسازش کرده بود. یجوری که هیچکس پیداش نکنه. وقتی روشنش کردم کلی پیام اومد. پیاما برای یک ساعت و نیم پیشن. توی پیاما یکی به لیلا گفته نذار امشب داداشت بیاد. گفته یزدان ردم رو تا مهمونی گرفته. گفته اگه گیر بیفتم تورو هم لو میدم. گفته من هرکاری کردم واسه تو بوده. گفته دوستت دارم. اینا یعنی چی رضا؟ به نظر تو اینا چه معنی میده؟ اینا جز اینکه لیلا با قند

سیاه رابطه داره و به کمکش قصد کرده برادرش رو نابود کنه، چه معنی میده؟ من اینارو چجوری به یزدان بگم؟ چجوری بهش بگم لیلایی که اونقدر دوستش داره باهاش چیکار کرده؟رضا تماما سکوت کرده. او هم شوکه شده! درست مثل
من که شوکه شده بودم!
-من نمیتونم الان گوشی رو بذار سر جاش و از خونه بیرون بزنم. میتونم؟ اصلا نمیدونم باید چیکار کنم. هیچی نمیدونم. اومدم به یزدان زنگ بزنم بهش ماجرا رو بگم، ولی میترسم حالش بد شه. پشت تلفن چجوری بهش این خبرو بدم؟ دیوونه میشه! تو بگو رضا. تو بگو من چیکار کنم.
رضا ناباورانه و با صدایی ضعیف میگوید:
-باورم نمیشه! با اینکه همون اولا به لیلا شک کرده بودم، اما بازم نمیتونم باور کنم.
#قندسیاه#پارت455
اشک هایم را پاک میکنم و نگاهی به ساعت میاندازم. دو ساعت از آمدنم به اینجا گذشته. از یزدان هم خبری نیست. گفته بود که اگر بخواهند برگردند قبلش به من خبر میدهد.
-الان تو میگی من چیکار کنم رضا؟ گوشی رو نمیتونم

بردارم بیارم. لیلا بیاد ببینه گوشی نیست، قطعا به قند سیاه خبر میده، اینجوری اون میفهمه حتی لیلا هم دیگه برای ما لو رفته. اگه خودشو گم و گور کنه چی؟ اونجوری که اصلا دستمون بهش نمیرسه. اونوقت من جواب یزدانو چی بدم؟ نمیتونم به خودش هم زنگ بزنم از خودش بپرسم که باید چیکار کنم. به نظر تو اگه یزدان الان اینجا بود، چیکار میکرد؟صدایش هنوز هم شوکه و گیج است.

-نمیدونم! منم نمیدونم!

پیشانی ام را در دست میگیرم و میفشارم. مغزم نمیکشد! شاید بهتر است پیام هارا پاک کنم و گوشی را سر جایش بر گردانم.

همین را به رضا میگویم و او با مکثی بلند، اینبار هوشیار تر از قبل جواب میدهد:

-نمیشه. میفهمن یه نفر دست به گوشی زده.

اینجوری هیچ کاری از پیش نمیبریم. باید حالا که همچین مدرکی پیدا کردیم، یه سودی ازش ببریم.حتی اگه فهمیدن دست به گوشی زدیم، باید این وسط یه نفعی هم برده باشیم.

به مغزم فشار میآورم و هیچ چیز به ذهنم نمیآید!

رضا بعد از چند لحظه، اینبار در حالی که مشخص

است به خوبی بر خودش مسلط شده میگوید:
-خوب گوش کن سروین. احساساتت رو کنترل کن.
نگران یزدان هم نباش. فعلا اصلا به حال یزدان و
اتفاقی که افتاده فکر نکن. اونو با هم حلش میکنیم.
فعلا باید به بهترین شکل ممکن از این مدرک استفاده
کنیم. اول از همه، پیام میدی به همینی که پیام داده،
بهش میگی نگران نباشه. میگی امشب یزدان خونه ی
ما میمونه. سعی کن مدل چت کردنت شبیه لیلا باشه.
از پیامای قبلیشون استفاده کن ببین لیلا چیا میگفته.همونارو بگو که
یوقت شک نکنه پیاما از طرف لیلا
نیست. حواست رو خوب جمع کن که تحت هیچ
شرایطی به چیزی مشکوک نشه. وقتی پیامارو
فرستادی، از همه ی پیامایی که فرستاده بود عکس
میگیری. از همشون سروین. از پیامای قبلی بینشون
هم عکس بگیر. تک به تکشون. بعدش که عکسارو
گرفتی، پیامای جدیدی که داده بود، با جوابای خودتو از
روی گوشی پاک کن. شماره ی این حرومزاده رو هم
بردار. یه زنگم به گوشی خودت بزن با این گوشیه. که
شماره ی اینم داشته باشیم. یادت نره بعدش تماست
رو پاک کنی. وقتی همه ی این کارا رو کردی، گوشی رو
هم بذار سر جاش و زود از خونه بزن بیرون. حواست

باشه کسی نبینتت. بیا خونه ی یزدان. منم میام اونجا.
منتظرش میمونیم تا بیادش. با هم دیگه آروم آروم
بهش ماجرا رو میگیم. ما کنارشیم زیاد اذیت نمیشه. تونگران هیچی
نباش و با خیال راحت و بدون استرس
کارایی که بهت گفتم بکن. باشه؟
میخواهم در جوابش بگویم کاش من هم مثل تو
میتوانستم اینقدر سریع بر خودم مسلط شوم، اما به
جایش جواب میدهم:
-باشه.
-آفرین. من یه نیم ساعت دیگه بهت زنگ میزنم
ببینم چیکار کردی. کارت رو شروع کن. اصلا هم
استرس نداشته باش و با آرامش کارت رو انجام بده.
نفس عمیق میکشم و قلبم را لمس میکنم. رضا
راست میگوید. من باید هر طور شده، به هر قیمتی
شده، خودم را کنترل کنم و کاری که گفته انجام بدهم.برای خودم نه، من
باید این کار را برای یزدانی که از
پشت خنجر خورده انجام بدهم و انتقام او را بگیرم!
#قندسیاه
#پارت456
پیشانی نبض دارم از فرمان ماشین کنده نمیشود.
پلک هایم میلی به باز شدن ندارند و دلم اتاقم را

میخواهد! تخت خوابم را میخوابم! سه ماه متوالی
خوابیدن و بیدار نشدن را میخواهد! بهار را میخواهد!زمستان سرد و دلگیر
و بی رحم است! دوست دارم
چشم که باز میکنم، به جای آنکه ساعتِ ده صبح،
اتاقم از شدت ابری بودن هوا، به پنج بعد از ظهر
شباهت داشته باشد، نور آفتاب چنان روی تختم بتابد
که از خواب بیدارم کند. دوست دارم درخت ها شکوفه
بدهند، بوی عید در شهر بپیچد و سرما برود! چه از
هوای شهر و چه از هوای دلِ مردمِ شهر! دوست دارم
این فصل نحس تمام شود. دوست دارم بعد از سه ماه
چشم که باز میکنم، همه چیز تمام شده باشد. همه
چیز مرتب باشد. حال همه خوب باشد!
پیشانی تب دارم، بالاخره از فرمان کنده شده و کمری
که امروز بارها از شدت شوک لرزیده، به صندلی
ماشین میچسبد. چشمانم همچنان بسته اند و من...گریه نمیکنم. درست
از وقتی تلفن را روی رضا قطع
کردم، تا به همین حالا که همه ی دستورات رضا را مو
به مو انجام داده ام و در ماشین، مقابل خانه ی یزدان
منتظرِ رضا نشسته ام، گریه نکرده ام. انگار چشمه ی
اشکم خشکیده و فقط هر لحظه که میگذرد واقعیتی
که برایم روشن شده بی رحمانه تر از قبل، گلوی

خراشیده ام را میفشارد.
یزدان کمی پیش گفت داریم به خانه بر میگردیم. من کارم را تمام کرده بودم. گفتم در خانه ات میبینمت.
فهمید چیزی فهمیده ام که میخواهم رو در رو به او بگویم. وحشتش را حتی از پشت تلفن هم احساس کردم و همانجا مردم! همیشه سعی کرده ام حتی در بدترین اوضاع ممکن منفی باف نباشم اما حالا آنقدرانرژی منفی دور تا دورم را احاطه کرده که هرچه میخواهم خوب فکر کنم نمیتوانم! نمیتوانم به این فکر نکنم که یزدان، بد شانس ترین آدمیست که در کل زندگی ام دیده ام! انگار که طالع بعضی آدمها از همان ابتدا با بدبختی شروع شده و قطعا یزدان یکی از همان هاست.
منی که مدت زمان کوتاهیست با لیلا آشنا شده ام، نمیتوانم باور کنم که او با برادری که شاید برادر واقعی اش نبوده، اما کمتر از برادر واقعی اش دوستش نداشته، این چنین کرده باشد. من نمیتوانم باور کنم، آنوقت برایم سوال است که یزدان چطور میخواهد باور کند؟ و خب... میدانید چیست؟ هیچ چیز بدتر از این نیست که کسی نتواند واقعیت را باور کند! آدم تا وقتینتواند چیزی را باور کند، نمیتواند با آن کنار بیاید، و تا

زمانی که کنار نیاید دردش تسکین پیدا نمیکند! و من
در این لحظه، دیگر هیچ چیز از خدا نمیخواهم جز
آنکه یزدان باور کند و کنار بیاید. همین و بس!
#قندسیاه
#پارت457
کسی کنار گوشم تق تق به شیشه میزند و پلک های
خسته ی من، بالاخره قصد باز شدن میکنند. تار
میبینمش! یزدان است! مردِ بی کسِ بی پناه من!بغض پایین نمیرود و
ماهیچه های اطراف لبم فلج
شده اند. میخواهم لبخند بزنم بلکه وحشت نگاهش
کمی آرام بگیرد، اما نمیتوانم! او بیشتر میترسد و من
در ماشین را باز میکنم. برای آنکه پیاده شوم عقب
میرود و من پاهای لرزانم را روی زمین میگذارم.
احساس کسی را دارم که میخواهد خبر مرگ عزیز
ترینِ کسی را بدهد. روی نگاه کردن در چشمان یزدان
را ندارم! او میفهمد و پر از ترس و تعجب صدایم
میکند. من همچنان نگاهش نمیکنم و با بستن درِ
ماشین، سمتش میچرخم.
-بریم داخل. رضا هم قراره بیادش. نمیدونم چرا
تاحالا نرسیده.از کنارش رد میشوم. انگار زیادی طاقش طاق شده
که دستم را در هوا میکشد و من چنان سمتش

میچرخم که دستم تیر میکشد.
-چرا نگام نمیکنی سروین؟
صدایش عجیب و غریب میلرزد! یزدان در کمتر
مواقعی صدایش این طور میلرزد!
به سختی چشمان پر سوزم را به چشمانی که از آنها
آتش میبارد میدوزم.
-سرم خیلی درد میکنه یزدان. بریم داخل؟
تمام زورش را میزند که صدایش آرام باشد.-تو چته ها؟ چرا این شکلی
ای؟ چرا اینجوری شدی
سروین؟
میخواهم بازویم را از دستش بیرون بکشم و زورم
نمیرسد. ناله وار میگویم:
-دستمو ول کن دیوونه! شکست! مگه چه شکلی ام؟
جن زده شدی؟
دستم را رها میکند و اینبار، ترسیده دو طرف صورتم
را در دست میگیرد.
-چشمات سرخ سرخن. روی لپت جای ناخن مونده.
موهات بهم ریخته شدن. همه ی آرایشت پاک شده.
نگاهات... نگاهات فراری ان... از من فراری ان... غم
دارن... خیلی غم دارن سروین... تو وقتی داشتیمیرفتی... وقتی چند
ساعت پیش داشتی از پیشم

میرفتی... این شکلی نبودی. اصلا این شکلی نبودی...
چیشده ها؟ کسی اذیتت کرده؟ کسی دیدت؟ اتفاقی
افتاد؟ چرا حرف نمیزنی؟ سروین چرا باهام حرف
نمیزنی؟
بغض دست و پا میزند. چشم هایم التماس میکنند
برای اشک نریختن و گلویم جان میکَنَد برای ناله
نزدن. کاش یزدان تمامش کند!
-من این نگاهاتو میشناسم. داری تموم تلاشت رو
میکنی که نزنی زیر گریه.
میخواهد حرف بزنم! فهمیده یک چیزی فهمیده ام که
خیلی بد بوده و میخواهد به این طریق دهان باز کنم.اما من چه بگویم؟
اصلا چطور حرف بزنم و بغضم
نترکد؟ یزدان از من چه میخواهد؟ چرا رضا نمیرسد؟
#قندسیاه
#پارت458
اینبار با تمام قدرتم، بازویم را از دستش بیرون
میکشم و بر میگردم. قدم های سریعم را سمت در
خانه اش میکشم و درست کنار در میایستم. سرم را
پایین میاندازم و منتظر میمانم تا در را باز کند. طول
میکشد تا بیاید. انگار او هم شوکه است! رضا لطفا
خودت را برسان!در را که باز میکند، نمیفهمم چطور خودم را به در

سالن میرسانم. چنان سریع راه میروم که انگار دارم
از دست جلادم فرار میکنم. در سالن را قفل نکرده.
بازش میکنم و خودم را داخل میاندازم. کلید برق را
میزنم و خودم را به اولین مبل میرسانم. رویش که
مینشینم، دست در کیفم کرده و قوطی قرصم را بیرون
میکشم. با لرزش خفیفی که انگشتانم را در بر گرفته،
قرص را در دهانم گذاشته و بدون آب قورتش میدهم.
سپس دستانم را روی زانوهایم میفشارم و زیر لب
التماسشان را میکنم که آرام بگیرند و اینقدر نلرزند،
اما در سالن که به هم میخورد، انگار که تمام رشته
هایم پنبه میشوند! رضا تو کدام گوری مانده ای؟یزدان همانجا مقابل در
خشکش زده و چشمانش از
قوطی قرصی که کنارم روی مبل افتاده جدا نمیشود.
سرم را میچرخانم و نگاهم به نقاشی روی دیوار
میافتد. یک روز بالاخره این تابلو را میسوزانم! با
همین دستانم!
-یک بار دیگه فقط میپرسم سروین، چیشده؟!
انکار دیگر جواب نیست! پس فقط باید وقت بخرم!
-رضا برسه، کامل میگم.
از گوشه ی چشم میبینم که به سرعت دارد سمتم
میآید و طولی نمیکشد که مبل کناریام را اشغال

میکند و بوی تنش زیر بینی ام میپیچد.-الان بگو. شاید رضا حالا حالاها نرسه. الان به من
بگو وقتی رضا اومد یه بار دیگه واسه اونم توضیح
میدی.
جانم دارد بالا میآید! از اضطراب چنان دلپیچه ای
گرفته ام که اگر اسهال نشوم جای تعجب دارد!
-نگام کن سروین.
نمیتوانم! بغضم دارد میترکد! چرا یزدان نمیفهمد؟
چانه ام را گرفته و چنان سمت خودش میچرخاند که
اینبار گردنم به درد میافتد. چشمانش با دریای خون
تفاوت چندانی ندارند! لب هایش خشک شده و خطوطروی پیشانی اش
عمیق تر از هر زمان دیگریاند.
سرمای تنم بیشتر میشود و لرزی خفیف از تنم گذر
میکند. یزدان لرزش تنم را احساس نمیکند، شاید
هم میکند و به روی خودش نمیآورد که با خشن ترین
لحن ممکن میغرد:
-با تو نیستم مگه؟ کری؟
عصبی اش کرده ام و قطعا از اینجا به بعد، نمیتوانم
مقابلش بایستم!
فقط و فقط، با تنی لرزان و چشمانی گرد شده از ترس،
نگاهش میکنم و زبانم... همچنان تکان نمیخورد! و

همین یزدان را عصبی تر میکند که بازویم را دستگرفته و تکانم میدهد و یکباره و بی مقدمه، فریاد
میکشد:
-چرا حرف نمیزنی؟
کاش رضا همین حالا بیاید چون قطعا اگر داد بعدی را سرم بکشد، اشک هایم پایین میریزند.
#قندسیاه
#پارت459
هنوز ثانیه ای که این فکر نگذشته، که صدای زنگ آیفون بلند میشود. نفس حبس شده ام را منقطع و لرزان، فوت میکنم و با حالی خراب، چشم میبندم.فشار دست یزدان ذره ای از روی دستم کاسته
نمیشود و من دوست دارم رضا را برای رسیدنش در آغوش بگیرم.
-رضا هم رسید، ببینم دیگه چه بهونه ای واسه کش دادن این مسخره بازیت داری!
صدایش پر از خصومت و عصبانیت و غیض است. قبلا گفته بودم که یزدان وقتی دیوانه میشود، حتی فراموش میکند که من را چقدر دوست دارد؟
بازویم را جوری رها میکند که دستم به سمتی پرت میشود. بغضم از حرکاتش حجیم تر میشود! کاش

بفهمد که چقدر حرف زدن برایم سخت است.در را به روی رضا باز کرده و از همان فاصله، نگاه چپ
چپ و خصمانه اش را به سمتم روانه میکند. نگاهم را میدزدم و سرم را به سمت مخالفش میچرخانم تا اشکِ نشسته در چشمانم را نبیند. حالا وقت گریه کردن نیست سروین! آرام باش! آرام!
رضا به محض ورودش و سلام بلند بالایش ، به قلبم آرامش میدهد! هر چقدر من ضایع و استرس آور رفتار میکنم، او آنقدر عادی برخورد میکند که نیمی از گند کاری من را میشورد و میبرد. مقابل در با یزدان اخمو و عصبی دست میدهد و با خنده به شانه اش میکوبد.
-چته با اون شکلت؟ عصا قورت دادی؟یزدان انگار زیادی عصبی ست که یکهو صدایش را
بالا میبرد.
-بیا برو تو بشین تو یکی دیگه نرین تو اعصاب من.
در را پشت سر رضا میبندد و به قدم هایی عصبی نزدیک به من روی یکی از مبل ها مینشیند. رضا با ابروهای بالا رفته، به منی که مقابل پایش بلند شده ام نگاه میکند و میگوید:
-احوال سروین خانوم؟
و سپس با ابرو به یزدانی که یک پایش را از استرس

مدام تکان میدهد و با اخم هایی در هم رفته به زمین خیره است اشاره میکند و بی صدا لب میزند:-چشه؟
سرم را به معنای چیزی نیست بالا میدهم و در جوابش میگویم:
-خوبم تو خوبی؟ خیلی دیر کردی.
همانطور که مبلی تک نفره را برای نشستن انتخاب میکند، نگاهی به ساعتش میاندازد و با لحنی دلجویانه میگوید:
-ببخشید تو رو خدا، ترافیک اون سمتی که بودم خیلی زیاد بود. دهنم صاف شد تا خودمو رسوندم.من هم مینشینم. چشم از رضا بر نمیدارم و با نگاهم التماسش میکنم که خودش بگوید. نمیدانم از نگاهم چه میخواند که سرش را سمت یزدانِ عصبی و پر استرسِ غرق در فکر چرخانده و به شوخی میگوید:
-نگفتی چته برجِ زهرمار؟!
#قندسیاه
#پارت460
یزدان با لب هایی جمع شده از حرص به رضا نگاه میکند. سپس ابرو هایش را سمت من پرت کرده و با صدایی بلند و پرخاشگرانه میگوید:-از خانوم بپرس. قیافشو نگاه کن خودت. من دیدمش

زهرم رفت. شده شکل اینایی که از مراسم ختم برگشتن. معلوم نیست کی روی لپش چنگ انداخته. اینقدر گریه کرده پلکاش از هم باز نمیشن.
قرص آرام بخشم را از کنارم چنگ میزند و به رضا نشان میدهد:
-من خودم از این قرصا دارم. برای اضطراب شدیده.
تا رسید تو خونه یکی انداخت بالا. بعد من هرچی ازش با زبون خوش میپرسم چیشده، هیچی نمیگه! اصلا براش مهم نیست که قلب من داره از شدت ترس وایمیسته. یه سره میگه رضا باید بیادش. رضا بیاد میگم.مستقیم نگاهم میکند و با غیض میگوید:
-بفرما. اینم رضا خان. حالا حرف میزنی بفهمم چه مرگت شده که این شکلی شدی؟ یا میخوای بیشتر از این دقم بدی؟
انگار رضا را که دیده ام شیر شده ام که اخم هایم را در هم کشیده و جواب میدهم:
-چرا اینقدر بزرگش میکنی یزدان؟
نیشخند میزند و مثل کسانی که دوست دارند از کلافگی سرشان را در دیوار بکوبند، دست در موهایش میکند.
-من بهت میگم چشه.نفسم لحظه ای میرود. رضا با خونسردی نگاهم

میکند و پلک هایش را روی هم میگذارد. یزدان گیج و منگ، نگاهش را میان ما میچرخاند و تک خنده ی پر بهتش را نشانمان میدهد.
-یعنی تو خبر داری؟ پس بگو منو مسخره کردین!
نمیتوانم اینجا بمانم! من نمیتوانم بگویمش!
نمیتوانم شاهد این صحنه باشم. از جا بلند شده و با گلویی گرفته میگویم:
-من میرم تو حیاط!
یزدان از جا پریده و با عصبانیت میغرد:-بتمرگ سر جات!
رضا تشر میزند:
-یزدان!
یزدان فریاد میکشد:
-تو ساکت! شو درست کردین واسه ی من؟ چه خبر شده که همه خبر دارن جز من؟
رضا رو به روی یزدان میایستد و دست هایش را روی شانه هایش میگذارد تا بنشیند. من زانو هایم از شدت استرس در حالِ تا شدن اند!-بشین داداش. بشین الان بهت میگم چیشده. چرا
اینطوری جوش میاری؟ چرا اینقدر بی طاقت شدی جدیدا؟
من میفهمم یزدان برای چه اینقدر کلافه و

عصبیست. میفهمم چرا اینقدر عجیب و غریب شده.
او فهمیده! فهمیده که من از خانهشان چیز خوشایندی
پیدا نکرده ام و از اینکه کسی توضیحی به او نمیدهد،
دارد دیوانه میشود.
-من خوبم رضا. بگو.
رضا دوباره میخواهد یزدان را برای نشستن متقاعد
کند که یزدان دست هایش را پس زده و با فریادی کهمیکشد، بسته شدن
چشم هایم و بالا پریدن شانه
هایم همزمان میشوند:
-دارم بهت میگم بگو. کر شدی؟
#قندسیاه
#پارت461
رضا مکث میکند. از درون میسوزم و از بیرون در حال
انجمادم. کاش پاهایم اینطور نمیلرزیدند!
-ببین یزدان... سروین یه چیزی پیدا کرده داخل اتاق
لیلا... یه مدرک محکم که...نمیتوانم دیگر طاقت بیاورم. نمیتوانم دیدن
چهره
اش که هر لحظه دارد سرخ تر و وحشت زده تر
میشود را تاب بیاورم. نمیتوانم اینطور نفس نفس
زدن هایش را ببینم و هیچکاری نکنم. پس وسط حرف
های رضا، سمت یزدان رفته و صورتش را دست هایم

میگیرم. فکش زیر انگشتانم میلرزد و چنان نفس
نفس میزند که قلبم از غصه جزغاله میشود. به
محض آنکه اولین جمله را به زبان میآورم، صدا در
گلویم میشکند و اشک هایم با تمام سرعتی که از آنها
سراغ دارم گونه های یخ زده ام را میسوزانند.
-لیلا هر کاری کرده باشه یزدان، هرکاری کرده باشه از
حماقتش بوده... من مطمئنم! من مطمئنم که خودشم
نمیخواسته. من مطمئنم که هیچی اونجوری که نشون
میده نیست. من مطمئنم که اون تو رو خیلی دوستداره. مطمئنم که عاشق
نسیم بوده. پس آروم باش
باشه؟
چنان در شوک فرو رفته، که تا لحظاتی فقط نفس
نفس زنان و میخکوب شده، نگاهم میکند. چشمان
گرد و لب های نیمه باز لرزانش، این باور را به میدهند
که او قطعا حالا حالاها از این شوک بیرون نمیآید!
-فقط بگو چی دیدی سروین.
همین یک جمله را با جان کندن میگوید و من اشک
هایم بند نمیآیند! با گریه، ناله وار جواب میدهم:
-یه مشت چت مسخره. تو یه گوشی ساده دکمه ای
که توی کمدش جاساز کرده بود. اصلا ممکنه براش
پاپوش درست کرده باشن ها؟ توی چتا طرفتهدیدش کرده بود. گفته بود

اگه کاری که میخوام
نکنی لوت میدم. شاید از اولشم تهدید میشده ها؟
شاید مجبورش کردن. شاید اذیتش کردن. لیلا حتی
اگه با تو ام خوب نبود، اینکارو با نسیم نمیکرد. جز
اینه یزدان؟ تو به من بگو. جز اینه؟
من تا به حال، در طول تمام سالهای زندگی ام، این
حجم از وحشت را در صورت و نگاه هیچ آدمی ندیده
ام!
-میخوام اون چتارو بخونم. همین حالا.
سرم را به چپ و راست تکان میدهم و با گریه به
یزدانی که فکش همچنان میلرزد میگویم:
-الان نه عزیزدلم. الان نه دردت به جونم!صدایش هر لحظه بیشتر تحلیل
میرود. من بی جان
شدنش را هر ثانیه بیشتر احساس میکنم. نکند از
حال برود؟
-میخوام بخونمشون.
لعنت به این چشمه ی خشک نشدنی!
-تو رو خدا اینجوری نکن با خودت یزدان. الان نمیشه.
بذار یکم آروم شی، بهت نشون میدم.
یکباره انگار دیوونه میشود. جفت بازوهایم را در
دستش گرفته و چنان تکانم میدهد که از ترسزهرترک میشوم. فریادش

شیشه های خانه را
میلرزاند.
-دارم بهت میگم باید بخونمشون!
رضا که تا آن لحظه، گفتن ماجرا را به عهده ی من
گذشته بود، دیگر ساکت نمیماند. او هم حالا به اندازه
ی یزدان عصبیست وقتی که دست هایش را روی
دست های یزدان گذاشته و با صدایی بلند میگوید:
-ولش کن خودم بهت میدم بخونی جونت در بیاد.
ولش کن این دخترو ترسوندیش. مرتیکه ی روانی!
#قندسیاه
#پارت462یزدان دست هایم را رها میکند و سرش را در دست
هایش میگیرد. شبیه به کسانی شده که جنون آنی به
آنها دست داده. رضا گوشی ام را از من میخواهد و
من با التماس و گریه میگویم:
-اگه بخونه حالش خیلی بد میشه. نمیتونم اجازه بدم.
نمیذارم بخونتشون.
رضا در ظاهر خودش را سفت گرفته اما او هم دارد حال
بدی را تجربه میکند. در جوابم با کلافگی میگوید:
-اتفاقا الان که فرصتش پیش اومده بذار قال قضیه رو
بکنیم بره. همه چیو یه جا بفهمه زودتر میتونه خودشو
جمع و جور کنه تا وقتی که تیکه تیکه بفهمه.با تردید، به یزدانی که

همچنان سر پایین افتاده اش را
در دست گرفته و ناباورانه و نفس نفس زنان به زمین
زل زده نگاه میکنم. بالاجبار گوشی ام را از کیفم که
روی مبل افتاده بیرون کشیده و بعد از زدن رمزش، آن
را در دست رضا میگذارم.
بعد از آن را دیگر نگاه نمیکنم. طاقت نگاه کردن
ندارم! میچرخم و سمت بالکن میروم و در بالکن را
باز میکنم. با آنکه هوا به شدت سرد و پر سوز است،
ترجیح میدهم در اینجا باشم تا آنکه بخواهم بنشینم و
حال بد یزدان را ببینم.
غروبِ هوای دلگیر دی ماه، استرس آنکه حالا دارد
درون یزدان چه رخ میدهد، فکر به آنکه لیلا دقیقا با ماچه کرده، یادآوری
قندسیاهی که امشب در مهمانی
افشین حضور پیدا میکند و تمام فشار های دیگری که
یکجا روی سرمان آوار شده اند، قلبم را چنان به درد
میآورند که زبانم به کفر گفتن باز میشود. رو به
آسمان تاریک شده، در حالی که همچنان چشمه ی
اشکم نخشکیده زمزمه میکنم:
-نمیخوای تمومش کنی نه؟
چرا هرچه گریه میکنم، بغضِ گلویم ریشه کن
نمیشود؟ چرا این درد و سوزش عجیب در گلویم

تسکین پیدا نمیکند؟
-نمیخوای بس کنی؟ چقدر دیگه؟ تا کجا؟ اونی که
اون داخل داره از خیانت عزیزترینش درد میکشه،
نباید رنگ خوشی ببینه تو زندگیش؟ حکمتت چیه خدا؟حکمتت توی
چیه؟ من جای یزدان دیگه خسته شدم از
این همه فشار. من جاش دیگه دارم جا میزنم.
نمیخوای تمومش کنی؟
جمله ی آخرم مصادف میشود با فریاد یزدان. وحشت
زده، با تمام سرعتم در بالکن را باز کرده و خودم را
داخل میاندازم. باور نمیکنم! یزدان یقه ی رضا را
گرفته، تکانش میدهد و عربده میکشد:
-کار توئه نه؟ کار خود کثافتته. از روز اول میگفتی لیلا.
میگفتی بهش مشکوکی. تو... تو... خودت... خودت
گفتی... هردفعه دست گذاشتی رو لیلا... حالا واسش
پاپوش درست کردی...باور نمیکنم کسی که دارد این حرف هارا به
صمیمیترین رفیقش میزند، یزدان باشد!
#قندسیاه
#پارت463
سمتشان رفته و دست روی دست یزدان میگذارم و با
تمام قدرتم سعی میکنم جدایشان کنم. در صورت
رضا، هیچ احساسی جز درماندگی نمیبینم.

-یزدان... یزدان عزیزم گوش بده به من... رضا اصلا
خبر نداشت. خبر نداشت من قراره برم خونتون رو
بگردم. فقط من و تو میدونستیم.دست های یزدان از یقه ی رضا پایین
میافتد و نگاه
ناباور و دیوانه اش به من گره میخورد. پیشانی اش
خیس عرق است و جنون تنها وصفیست که میتوانم
از حالات صورتش داشته باشم!
-تو... تو میدونستی... تو بهش گفتی نه؟ دستتون با
هم تو یه کاسهس نه؟ با هم دست به یکی کردین که
لیلا رو مقصر کنید... با هم نقشه کشیدین... جفتتون
نامردین...
فریاد میکشد:
-جفتتون خیانتکار و نامردین...
از شوک حتی نمیتوانم لب هایم را تکان بدهم. لیلا
آنقدر برای یزدان ارزش دارد که حاضر است ما با اواینکار را کرده باشیم،
اما لیلا نه؟! ما را مقصر میکند، ما
را خیانتکار میکند تا مبادا به لیلا انگ خیانتکار بودن
بخورد؟! ما باید با این یزدان چه کنیم؟
جان میکنم تا لب باز کنم و فقط چند کلمه ی نصفه و
نیمه را کنار هم بچینم:
-اشتباه میکنی... یزدان... من کاری نکردم... من...

سمتم میچرخد و نفس نفس زنان، ترسناک ترین
نگاهی که تا به حال از یزدان دیده ام را حواله ام
میکند. آب گلویم را فرو میدهم و ترسیده قدمی به
عقب بر میدارم. او بی رحمانه بر سرم داد میکشد:-تو کاری نکردی نه؟ اگه
نکردی پس چرا رضا از همه
چی خبر داشت؟ مگه نرفته بودی خونه ی ما؟ رضا از
کجا همه چیو فهمید؟
با تمسخر جفتمان را نگاه میکند.
-فکر کردین خرم نه؟ فکر کردین اینقدر راحت
خواهرم رو میفروشم به شماها؟
چانه ام میلرزد و قلبم از ترس کند تر از همیشه اش
میتپد. با التماس رضا را نگاه میکنم و او بی توجه به
من، صدایش را برای یزدان بالا میبرد.
-سروین اینقدر از دیدن این پیاما ترسیده بود که زنگ
زد به من. نمیتونست به تو زنگ بزنه چون
نمیخواست از پشت تلفن ماجرارو بهت بگه و حالتو بدکنه. دو ساعت...
فقط دو ساعت دیگه خودت میفهمی
راست و دروغ چیه. وقتی از شوک در اومدی میفهمی.
من که به این رفتارات عادت دارم جناب، ولی با این
چرت و پرتا دل این دخترو میشکنی. برای خواهرِ به
ظاهر درستکارت و پاکت!

صدای جیغ بلندم، در فضای خانه میپیچد وقتی که مشت محکم یزدان زیر بینی رضا مینشیند. یزدان فریاد میزند که گورتان را از خانه ام گم کنید و به اتاقش میرود. من وحشت زده کنار رضا مینشینم و نگاهش میکنم. خون از بینی اش روان شده و دلم به حالش عجیب میسوزد!
#قندسیاه#پارت464
دستمالم را از جیبم در میآورم و به دستش میدهم. دستمال را با نیشخند زیر بینی اش میکشد و زیر لب میغرد:
-از دستش کفری ام. از دستش خستم. از دستش کم آوردم سروین. از همون اول هزار بار بهش گفتم حواستو بده به لیلا. گفتم آدم همیشه از نزدیک ترینش میخوره، گفتم لیلا مشکوکه. ولی این آدم اینقدر غده، اینقدر حرف حرف خودشه، اینقدر احمقه، که ما تازه بعد سه ماه جون کندن رسیدیم سر همون خونه ی اولی که من گفته بودم. کافی بود همون سه ماه پیش که بهش گفتم اتاق لیلا رو بگرد، به حرفم گوش میکرد و اینکارو میکرد. میبینیش؟ اینم از الانش.اینقدر به لیلا خانوم اعتماد داره که میگه ممکنه شماها کاری کرده باشید، ولی خواهرم نکرده. هه! خیلی جالبه!

من واقعا نمیدونم تو چجوری میخوای مابقی عمرت این آدم رو تحمل کنی. من که دیگه خسته شدم از دستش!

با وجود آنکه از دست یزدان عصبی ام، با وجود آنکه به رضا برای عصبانیتش از یزدان حق میدهم، اما باز هم دلم برای مردی که به اتاقش رفته و در را روی خودش بسته، تکه تکه است! دلم پر میکشد که کنارش بروم و نگذارم خودش را اذیت کند، اما میدانم که شاید این کار، حالش را بدتر کند. باید به قول رضا چند ساعتی را فکر کند تا بفهمد دقیقا چه کسی خیانتکار است. قطعادو سه ساعت بعد، میفهمد من و رضا به او خیانت کرده ایم یا لیلا!

به رضا کمک میکنم تا از جا بلند شود. زیر لب غر غر کنان مینالد:

-مرتیکه دستش اینقدر سنگینه که سرم همینجوری گیج میره و جلو چشام سیاه میشه.

فین فین کنان با بغض جواب میدهم:

-حالش خیلی بده. داره دیوونه میشه. تو درکش کن و از دستش دلخور نشو. من از این بیشترم ازش توقع داشتم. شاید نشون نمیداد، ولی تو دلش میمرد واسه لیلا. خیلی واسش سنگینه این اتفاق.دستمالی که زیر بینی اش گرفته، از

خون قرمز شده.
رضا همانطور که به من زل زده، میخواهد دهان باز کند
که میگویم:
-سرتو بگیر بالا خونریزیت بند بیاد.
لبخند کجی به رویم میزند و با مکثی بلند و نگاه با
محبتی به من، لب میزند:
-تنها کسی که میتونه این احمق رو تحمل کنه، خود
تویی. همین مهربونیته که میتونه یکم آدمش کنه.
تلخ میخندم و دوباره حرفم را تکرار میکنم. به اصرار
من سرش را بالا میگیرد و من میگویم:-به نظرم تو بهتره بری دیگه. من
هستم. یکم که آروم
شد، باهاش حرف میزنم. واسه امشب آمادش میکنم.
سرش را دوباره پایین میکشد و با اخم هایی در هم،
تند و جدی میگوید:
-پیش این گولاخ تنهات بذارم؟ یزدان الان خودشم
نمیشناسه. ندیدی چجوری منو زد؟ بعید نیس تورو
هم اذیت کنه یوقت.
با چشمانی درشت شده، بالاخره در این روز نحس
میخندم.
-وا مگه میشه؟ یزدان محاله دست روی من بلند کنه.
حتی اگه جنون بهش دست بده. از یزدان بی آزار تر

نیست برای من. نگران نباش اصلا. اتفاقا تو اینجانباشی بهتره. من به روش خودم بلدم آرومش کنم.
الانم نمیرم سراغش. میذارم آروم تر بشه. خیالت راحت.
#قندسیاه
#پارت465
رضا را به زور و اجبار از خانه بیرون میکنم. یک ربع بیست دقیقه ای، در سالن روی مبلی مینشینم و پاهایم را در بغلم میگیرم و به گوشه ای ماتم میبرد.
با خودم فکر میکنم که بعد از این قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ تکلیف لیلا چه میشود؟ زمانی که قندسیاه را گیر بیندازیم و تحویل پلیس بدهیم، رضا مدارکی که از لیلا گیر آورده ایم را هم به پلیسمیدهد؟ لیلا را میگیرند؟ اگر همکاری در قتل در پرونده اش ثبت شود، چند سال زندان میافتد؟ پدر لیلا یک بار یکی از فرزندانش را از دست داده، این بار چطور میتواند با این یکی کنار بیاید؟ نکند دوباره همه ی خانواده یزدان را مقصر چیزی کنند؟ نکند کسی باور نکند که لیلا واقعا این کار هارا کرده باشد؟ نکند فکر کنند همانطور که گمان میکردند یزدان از سامان خوشش نمیآمده و برای همین او را از دور خارج کرده،

میخواهد با لیلا هم همین کار را کند؟
سرم را در دستم میگیرم و زیر لب میگویم:
-هیچی نمیشه سروین. این فکرای منفی رو بریز دور.
چرا به این چیزای چرت و پرت فکر میکنی؟ چرا بایدیزدان مقصر بشه؟
اون بیشتر از همه این وسط آسیب
دیده. ایندفعه اون طلبکاره نه بدهکار!
در همین فکر هستم که با شنیدن صدای شکستن
چیزی، قلبم در جا فرو میریزد. شبیه به جن زده ها، از
جا میپرم و سمت اتاقش پرواز میکنم. همچنان
صدای شکستن و فریاد کشیدن میآید و من با تمام
قدرتم به در میکوبم و التماسش میکنم در را باز کند.
او بعد از لحظاتی انگار که دیگر چیزی برای شکستن
وجود نداشته باشد، آرام میگیرد. آرام میگیرد و هیچ
صدایی دیگر از جانبش به گوشم نمیرسد. به در
میکوبم و در حالی که صدایم از خوف و ترس میلرزد
التماس گونه میگویم:-یزدان؟ یزدانم؟ عزیزدلم؟ باز میکنی درو؟ قربونت
برم من درو باز کن. یزدان؟ حداقل جواب بده بفهمم
خوبی یا نه؟ منو نترسون یزدان. یه چیزی بگو! جون
سروین یه چیزی بگو!
اشک هایم دوباره سر باز میکنند و من دیگر حالم از
گریه هایم به هم میخورد! کنار در اتاقش سُر میخورم

و روی زمین سرد مینشینم. با بغض میگویم:
-من دیگه برات مهم نیستم؟ برات مهم نیستم که به جون خودم قسمت میدم واست مهم نیست؟ که بهم تهمت میزنی؟
باز هم صدایی به گوشم نمیرسد. دست زیر چشم هایم میکشم و سعی میکنم گریه نکنم.-یادت رفته؟ یادت رفته چه کارایی کردم واست؟ منت
نیستا، بخاطر دوست داشتنم بود. ولی آخه من اگه میخواستم بهت خیانت کنم که زودتر از اینا میکردم.
اصلا خراب کردن لیلا توی چشم تو چه سودی میتونه واسه من داشته باشه؟ یادت رفته من قندکتم؟ یادت رفته جونم میره واست؟ یادت رفته فقط منم که تورو با هم بدیات میخوام؟ کدوم یکی از دور و بریات حتی اون قسمتای سیاه روحتم دوست دارن که من دوست دارم؟ لیلا کی و کجا پشت تو در اومد که فکر میکنی من میتونم بهت خیانت کنم ولی اون نه؟
میدانم که نباید نمک روی زخمش بپاشم، ولی باید هر چه زودتر با واقعیت کنار بیاید چون همانطور که گفتم، تا وقتی کنار نیاید، حالش خوب نمیشود!-آره درسته، تو تموم بچگیت رو با لیلا گذروندی، اون
دوستت داشت، هنوزم داره، مطمئنم که داره، و به

همون اندازه مطمئنم که همه چی همینی نیست که ما دیدیم و فهمیدیم. محاله که لیلا فقط از سر یه کینه ی قدیمی و بچگونه، اینکارو با تو و نسیم کرده باشه.
اصلا از تو کینه داشت، چرا باید با رفیقش اینکارو میکرد؟ من مطمئنم که یه جای این ماجرا اشتباهه.
دیدی توی پیاما بارها تهدید شده بود؟ دیدی جوابایی که به پیامای قبلی داده بود چقدر سرد و بی رغبت بود؟
حتی تموم کادوهایی که من مطمئنم از طرف قند سیاه بودن، همشون بی استفاده گوشه ی کمد خاک میخورن. این نشون نمیده که لیلا از هیچ کجای این ماجرا راضی نیست؟ یزدان؟ میشنوی چی میگم؟#قندسیاه #پارت466
جوابی نمیگیرم و من با بغض، سر روی زانوهای جمع شده در شکمم میگذارم. با صدایی مملو از بغض میگویم:
-همه چی درست میشه دورت بگردم. باور کن همه چی درست میشه. تموم میشن این غصه ها. بالاخره یه روزی ما هم از ته دل میخندیم. نمیخوای درو روم باز کنی؟ جون سروین باز کن بذار بیام ببینم سالمی.
بعدش میذارم میرم اصلا تا هر وقت که بخوای.
یزدان؟نمیخواهد حرف بزند! و من میدانم که یزدان وقتی

نخواهد حرف بزند، حرف نمیزند! آهی عمیق و پر درد میکشم و آب گلویی که انگار توپی به بزرگی توپ تنیس در آن گیر کرده را فرو میدهم. سرم را که روی زانویم جا به جا میکنم، کلید در قفل میچرخد و سر من به شدت و یکباره بالا میآید. به سرعت از جا میپرم و دستم را زیر چشمانم میکشم. نباید گریه هایم را ببیند، وگرنه روحیه اش خراب تر میشود.
بعد از نفسی عمیق، در را باز میکنم و چشمانم موجی از تاریکی را پذیرا میشوند. نوری که از سالن به اتاق میزند، اجازه میدهد که یزدان نشسته روی تخت را با کمری خمیده و پشت به خودم ببینم. نگاهم را در اتاق بهم ریخته و وسایل شکسته ی روی زمین میچرخانمو با خودم فکر میکنم که قطعا در تاریکی همه ی
وسایل اتاق را نشکسته، پس قطعا از قصد چراغ را خاموش کرده تا من نبینمش!
به خواسته اش احترام میگذارم و چراغ را روشن نمیکنم. کمی از پشت نگاهش میکنم و دلم برای کمر خمیده و سر پایین افتاده اش ریش میشود! دوست دارم بگویم یزدانِ من هیچوقت کمرش خم نمیشد، هیچوقت سرش پایین نبود، تحت هر شرایطی سفت و محکم و پررو، کمر صاف میکرد و روی زندگی و

مشکلات را کم میکرد، اما به گمانم حالا هر حرف انگیزشی که بخواهم بزنم، بیشتر حکم نمک روی زخم پاشیدن دارد!بی آنکه در را ببندم، قدم های آرامم را سمتش میکشم. با فاصله از او روی تخت مینشینم و به نیم رخش که در تاریکی مشخص نیست زل میزنم. تنها چیزی که از او میبینم، مرد پر غصه و بی پناهیست، که چنان سرش را پایین انداخته و در خودش جمع شده که هرکس او را ببیند برای دردِ دلش بغض میکند.

لب های خشکم را با زبان تر کرده و دستم را آرام جلو میکشم. دستم با تعلل و لرزشی خفیف، آرام روی موهایش مینشیند. چند ثانیه ای طول میکشد تا دستم آرام روی قسمت پشتی سرش، شروع به حرکت کند و مشغول نوازشش شود. آب گلویم را برای بار هزارم فرو میدهم و با لبخندی تلخ میگویم:-دردت به جونم! سروین بمیره نبینه تو غصه
میخوری!

همان لبخند تلخ هم روی لب هایم میماسد وقتی که در تاریکی اتاق، تکان خفیف شانه هایش را احساس میکنم. قلبم یکباره میایستد و شوک زده نگاهش میکنم. لحظاتی حتی نمیدانم که باید چه کنم! دستم

همانطور بی حرکت روی سرش خشک شده و لب هایم
نیمه باز مانده و چشمانم گرد شده، ماتشان برده. این
مردی که دارد اینطور با دل پر گریه میکند، یزدانِ قوی
من است؟ همان مردی که گریه اش در نمیآمد؟
همانی که گفته بود سالهاست اشکم در نیامده؟ همانی
که زنش مرد و گریه نکرد؟چنان سرش را در آغوشم میکشم، که انگار
کودکم را
در آغوشم گرفته ام. اشک هایم روی موهایش میریزد
و یزدان در بغلم مردانه هق هق میکند و من... این روز
نحس را، به عنوان غم انگیز ترین و بدترین روز
زندگی ام، در خاطرم ثبت میکنم!
#قندسیاه
#پارت467
#یزدانروزی جایی خوانده بودم که آدم اگر سه چیز را در
زندگی تجربه کند، دیگر چیزی شگفت زده اش
نخواهد کرد.
"رفتنی بی دلیل، مرگ عزیز و خیانت از سوی کسی که
فکرش را هم نمیکنی."
سیگاری آتش میزنم و چشمان تب دارم را به انتهای
خیابان سوت و کور میدوزم. جایی که چند لحظه ای
یکبار، نور ماشین هایی که تک و توک نزدیک

میشوند، روشنش میکند و وقتی رد میشوند، باز هم میشود ظلماتی خوف ناک.
چشم میبندم به روی انتهای خیابان و دود غلیظ سیگار را در سینه ام نگه میدارم. ریه های زبان بستهام چه خوب امشب با من و گند و کثافتی که از پس زندگی نکبت بارم بالا میزد مدارا کردند. چه خوب فهمیدند امشب وقت بگیر و ببند نیست و ای کاش که نمیفهمیدند! من امشب بعد از مدتها، دلم فقط و فقط مرگ میخواهد و بس! این زندگی دیگر هیچ کجایش برایم شگفت انگیز نیست و من حالا عمیقا به چیزی که مدتها پیش جایی خوانده بودم، اعتقاد پیدا کرده ام!
هفت سال بیشتر نداشتم که پدرم یک روز بی دلیل گذاشت و رفت! با همان دنیای کودکانه ام، با خودم فکر میکردم که حتی اگر مادرم را دوست نداشت، من را که دوست داشت؟ حداقل میتوانست برایم دلیلی بیاورد، میتوانست برایم توضیح بدهد، میتوانست برای آخرین بار با من حرف بزند، اصلا میتوانستحتی به دروغ به من بگوید که روزی باز خواهد گشت!
اما او... او بی خداحافظی و بی هیچ دلیلی گذاشت و رفت...
روزی که نسیم مرد، گمان میکردم که دیگر هیچ

اتفاقی نمیتواند من را از آنچه هستم غمگین تر کند.
فکر میکردم از این پس هرچه هم رخ بدهد، در برابر
مرگ نسیم هیچ به حساب میآید اما... من امشب
فهمیدم که سخت در اشتباه بودم! لیلا... لیلای عزیز تر
از جانِ من... با خیانتش امشب تیر خلاص را به من زد
تا من را به این باور برساند که همین سه مورد کافی
اند برای آنکه دیگر هیچ چیز در این زندگی شگفت زده
ام نکند! من هر آنچه که باعث میشد کمرم خرد شود،تجربه کردم و به
گمانم دیگر هیچ چیز نمیتواند من را
از این له و لورده تر کند.
شیشه ی ماشین را پایین میکشم و ته سیگارم را
بیرون میاندازم. معده ام میسوزد و صورتم، شقیقه
هام و پیشانی ام تماما پر از دردند! دردی که تحملشان
برای هرکسی طاقت فرساست اما برای من... عادی تر
است از هر چیزی دیگری! این درد دیگر دارد جزئی از
من میشود! آنقدر با من دمخور شده و روزگار گذرانده،
که احساس میکنم اگر یک روز به سراغم نیاید،
بیتابش میشوم.
در آینه ی سایبان ماشین، نگاهی به صورت گریم کرده
ام میاندازم و روی چشمان سرخی که با لنز مشکیرنگ پوشانده شده مکث
میکنم. ناگهان چند ساعت

قبل در یک ثانیه از مقابل چشمانم گذر میکند و
نیشخند پر صدا و درد ناکم از بند گلویم رها میشود.
لیلا خبر دارد که باعث شد این بغض های رسوب کرده
در این گلوی زخم شده، بعد از سالها از پس چشم
هایم بیرون بزنند؟ میداند که وقتی "دردت به جونم"
سروین را شنیدم و ترحم را در تک به تک واژه هایی
که از میان لب هایش بیرون میریخت لمس کردم،
دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم؟ اصلا لیلا میفهمد
شکستن بغضِ چندین ساله ی یزدانِ کیانی یعنی چه؟
یعنی بن بست! یعنی ته خط! یعنی امشب لیلا برایم
مُرد! همانجایی که به جنون رسیدم و مشتم را زیر
چشم رضا خواباندم، همانجایی که بر سر سروین
عربده کشیدم و او را خیانتکار خواندم، همانجایی کهتمام وسایل اتاقم،
کادو و یادگاری هایی که از لیلا
مانده بود را شکستم، درست همانجاست برایم مرد!
#قندسیاه
#پارت468
قبل از آنکه گوشی همراهم را در داشبورد ماشین
بگذارم، شماره ی رضا را میگیرم.
-بله؟
با همین تک کلمه، تلخی کلامش به خوبی در جانم

مینشیند.
-خوبی؟طعنه نمیزند و همین بدتر از هر چیز دیگریست.
-خوبم. کجایی تو؟ مگه نباید مهمونی باشی الان؟
کاش میتوانستم چشمان پر سوزم را بمالم. لعنت به
این مهمانی و قند سیاه و لنز و گریم و همه ی این
کوفت و زهرمار ها!
-یکم دیگه میرم. ماشینو همون جای همیشگی پارک
کردم و یکم دیگه میرم داخل خونه.
سرد است! از همیشه بیشتر!
-خوبه! موفق باشی!
-حواست به سروین هست؟مفهوم پرسش پر منظورم را به خوبی درک
میکند و
من، حتی از پشت گوشی هم میتوانم اخم هایش را
احساس کنم.
-اینقدر شر نگو خب؟ هروقت که میخوای بری اونجا
این دری وری هارو ردیف میکنی واسه من. جمعش
کن بابا. مگه قراره چه مرگت بشه؟ نترس تو اینقدر
گوشت تلخی که حتی خاکم آغوششو واست باز
نمیکنه!
نفس های پر حرصش در گوشم مینشیند وقتی در
ادامه ی جملات پر محبتش، زیر لب با غیض و خشم

میغرد:
-مردک الدنگ پفیوز!ببخند کجی میزنم. نمیدانم چطور هنوز میتوانم در برابر حرف های رضا بخندم!
-مرسی بخاطر همه چی! بخاطر این مدت.
اینبار صدای دادش بلند میشود.
-یزدان تو میدونی من چاک دهن ندارم. برو بذار دهنم بسته باشه. اینقدر نرو رو مخ من. برو آفرین!
کاش بر میگشتیم به چند ساعت پیش. آنوقت به جای آنکه مشتم را زیر چشمم بگذارم، برای همه ی خوبی های بی منتی که این مدت در حقم کرده بود، دستش را میبوسیدم.-ببخش. بخاطر همه ی کج خلقی هام. همه ی گوشت تلخی هام. بخاطر اون مشتی که خوردی و شاید اون مشت حق من بود نه حق تو! خیلی مردی! مرد تر از هرکسی که دور و برمه. مرد تر از همه ی اونایی که ادعای مرد بودن میکردن. رفیق تر از همه ی نا رفیقایی که زدن و کندن و بردن. شرمندم رضا... فقط همین!
چنان سکوت کرده که لحظه ای شک میکنم هنوز پشت خط باشد. وقتی جوابی نمیدهد میگویم:
-همیشه زحمت بودم رو دوشت، قول میدم ولی این آخری باشه. اگه اتفاقی واسم افتاد، حواست به سروین

باشه. از این ماجرا تا جایی که میتونی دورش کن و...
نذار خیلی غصه بخوره!#قندسیاه
#پارت469
غرشش آنقدری ترسناک و بلند هست که به سکوت
کردن مجابم کند:
-دهن گشادتو ببند لطفا!
پوزخندم زیادی تلخ است. آنقدر که انگار تلخیِ تمامِ
قهوه ترک های جهان، سرازیر شده در همین یک
پوزخند.
-امشب با همیشه فرق داره. در جریانی که قراره با قند
سیاه رو به رو بشم؟ همون کسی که من رو خیلی خوبمیشناسه و خبر داره
اینجا میام. پس قطعا منو با
همین چهرهی گریم کرده هم میشناسه. به نظرت
واکنشش با دیدن من چی میتونه باشه؟ هوم؟
عصبانی و کلافه شده!
-واکنشش هرچی باشه اونجا نمیتونه بلایی سرت
بیاره. پس الکی به خود و من استرس نده. تو بر
میگردی. صحیح و سالم. و اون موقع که بر می گردی،
کسی که باید دنبال سوراخ موش باشه اون
حرومزادس!
امیدوارم که همینطور باشد! چون من حالا حالاها با لیلا

و همین حرامزاده، کار ها دارم!
-یه کار دیگه هم دارم واست رضا.میخندد.
-خرده فرمایشات جنابعالی که هیچوقت تمومی ندارن.
میذاشتی حداقل یه دقیقه از اینکه گفتی قول میدم
آخرین خواستم ازت این باشه که حواست به سروین
باشه بگذره!
میخندم و با خودم فکر میکنم که این آدمیزاد
چیست؟ چیست که یک لحظه احساس میکند قطعا
همین حالا از شدت غصه خواهد مرد، اما درست چند
ساعت بعد، جوری میخندد که انگار هیچ اتفاقی
نیفتاده؟ قوی تر از اشراف مخلوقات، خودش است و
خودش!-به سروین یه شنود داده بودم و گفته بودم که وقتی
رفت اتاق لیلا، اینو توی یه جای خیلی خوب که دیدی
هم نداره، کار بگذاره. شنود به لپتاپم وصله. لپتاپم
خونهست. تا من بر گردم برو و چکش کن. میترسم
چیز مهمی توی این چند ساعت گفته بشه و از
دستمون در بره.
رضا موافقت کرده و میپرسد:
-رمز لپتاپت چیه؟
مکث میکنم. چیزی ته دلم فریاد میزند که تو یک بار
از اعتماد به آشنا ترینت ضربه خورده ای. دیگر اعتماد

نکن! اما مغزم در جوابش فریاد میزند که اگر تا همینجا و یک قدمی قند سیاه رسیده ای، نیمی از آنبخاطر وجود رضاست! او آخرین نفریست که میتوانم به او مشکوک شوم!
رمز را گرفته و کمی بعد، تماس را قطع میکنم. چشم میبندم و در دلم خدایی را که این مدت شاید من را آنطور که باید ندیده، اما حضورش همیشه احساس شده را صدا میزنم و سپس، گوشی همراه خودم را در داشبورد گذاشته و گوشی که همیشه برای آمدن به اینجا از آن استفاده میکنم را بر میدارم. روشنش کرده و کمی بعد، با برداشتن بسته ی سیگار و فندکم از ماشین پیاده میشوم.
#قندسیاه
#پارت470قبل از رفتن به طبقه ی پایینی که به نفرت انگیز ترین مکان زندگی ام تبدیل شده، کمی در سالن مهمانی مینشینم تا نفس هایم به حالت طبیعی باز گردند.
درست از زمانی که پا در خانه گذاشتم، قفسه ی سینه ام شروع به سوختن کرد و نفس هایم تند شدند. چرا دروغ بگویم؟ ترسیده ام! از دیدن کسی که این چهار ماه اخیر زندگی ام را به جهنمی بی بدیل تبدیل کرده، ترسیده ام! هر آدمی ترس های مخصوص به خودش

را دارد و من... از قند سیاهی که از هر حرکت من با
خبر است، میترسم! احساس میکنم این آدم دارد با
من بازی میکند. احساس میکنم با یک هوش سیاه
سر و کار دارم که هیچ چیز حریفش نمیشود. همانطورکه در فضای
سایبری کسی قدرت رو در رویی با او را
ندارد.
از سینی خدمتکاری که مقابلم کمر خم کرده، جامی از
شراب سفید بر میدارم و روی میز گردی که پشت آن
نشسته ام میگذارم. هیچکس جز من پشت میز
نیست. نه تنها بر سر این میز، که بر سر اکثر میز های
دیگری که در این سالن مجلل چیده اند هم کسی
نیست. انگار زود رسیده ام چون مهمانی خلوت تر از
همیشه است و به جز چند نفری که پشت میز ها و
قسمت مخصوص رقص قرار دارند، کسی را نمیبینم.
نا محسوس دستم را از زیر کتم رد کرده و روی ریه
چپم میگذارم. با چهره ای در هم رفته در حالماساژش میشوم که یکهو با
شنیدن صدای کسی از
پشت سرم، نفس هایم از ترس تند تر میشوند.
-مشتاق دیدار!
کمی سر میچرخانم و با دیدن فریدون، لب روی هم
میفشارم و اخمالود نگاهش میکنم. خر مگس معرکه!

-هنوز که اینجاها میپلکی. خسته نشدی تو؟
با همان نیش بازش، پشت میز درست کنارم مینشیند
و یک تای ابرویش را بالا میاندازد.
-قرار بود نباشم؟ از چی خسته شم دقیقا؟از آنکه ضعفم را مقابل بقیه
نشان بدهم بیزارم! پس
سعی میکنم در کمال راحتی، با وجود نفس تنگی ام
قلوپی از محتویات جام را بخورم و جواب بدهم:
-یه مدتی پیدات نبود فکر کردم از دست گرمی بودن
خسته شدی دیگه!
آزادانه میخندد. باید اعتراف کنم که برعکس چهره ی
نه چندان دلنشینش، دندان های ردیف و زیبایی دارد!
-حاجی تو خیلی پررویی. خودم آوردمت اینجا، بعد
خودمو تیکه بارون میکنی؟ قبل از اینکه پات به اینجا
باز شه اصلا میدونستی پوکر چیه؟ میدونستی توی
این شهر همچین جاهایی وجود دارن و چه معامله
هایی سر میگیره؟ هوم؟دست زیر بینی ام میکشم. جواب پر چانگی این
مردک علاف دوزاری را خیلی خوب میتوانم بدهم، اما
حیف که فعلا وقت جدل نیست!
-چه معامله هایی سر میگیره دقیقا؟
اینبار جفت ابرو هایش را بالا نگه میدارد.
-یعنی تو خبر نداری؟

چشم ریز میکنم.
-خب تا اونجایی که میدونم اینجا سر هرچیزی قمار میشه.انگار کسی را آنطرف سالن میبیند که برای دیدنش مشتاق بوده. چون میان حرفم از جا بلند شده و خیره به آن سمت سالن، دست روی شانه ام میگذارد.
-نگو که خبر نداری قمار فقط گوشه ای از کاراییه که توی این خونه و زیر زمینش سر میگیره.
فریدون از من جدا شده و نگاه من بدرقه ی راهش میشود. از پشت سر میبینمش که با گشادی رویی با کسی مشغول خوش و بش میشود. فکرم آنقدر درگیر حرفش شده که حتی توجهی به کسی که با او گرم صحبت شده نمیکنم. به یاد چت های لیلا و قندسیاه میافتم. به لیلا گفته بود امشب حتما باید در مهمانی حضور پیدا کند چون کار به شدت مهمی دارد! پسعلاوه بر قمار، معاملات و جلسات مخفیانه ی دیگری
هم در این خانه صورت میگیرد.
#قندسیاه
#پارت471
با فکری به شدت مشغول، از پله ها بالا میروم. هنوز هم از همان راه مخفی که اولین بار به زیر زمین و قمار خانه رفتیم، به طبقه ی پایینی رفت و آمد دارم. میدانم

که قطعا راه های دیگری برای ورود به قمارخانه هست،
که برای مهمانان وی آی پیست.دست در جیب و با قدم هایی آرام، از کنار اتاق های
طبقه بالا گذر میکنم تا به انتهای راهرو و راه مخفی
برسم که صدایی توجهم را جلب میکند و پاهایم به
زمین میخ میشوند. با آنکه تمام دیوار های این خانه
عایق صدا هستند، صدا آنقدر بلند و گوش خراش
هست که به خوبی شنیده شود. مغزم لحظه ای به
شانزده پانزده سال پیش بر میگردد. به روزی که از ته
باغ صدای دعوا شنیدم و فوضولی ام گل کرد. شاید از
همان روز بود که از فوضولی کردن و فالگوش ایستادن
متنفر شدم!
میان راهروی به شدت خلوت میایستم و لب به دندان
میگیرم. از صدای جیغ و گریه مشخص است که
کسی دارد آزار و اذیتی را متحمل میشود. نمیتوانمکاری نکنم! حتی اگر
برایم دردسر به بار بیاورد. پس
پانزده سال پیش و رسوایی اش را در گوشه ای ترین
قسمت مغزم دفن کرده و به سرعت سمت اتاقی که
صدا از آن سمت به گوش میرسد میروم. با مشت به
در میکوبم و داد میزنم:
-باز کن این درو. باز کن تا نشکستمش!

کسی جیغ میکشد:
-کمکم کن! تو رو خدا...
نمیخواهم به این فکر کنم که این صدای دخترانه
چقدر آشناست! قلبم از التماس مظلومانه و پر دردش
میسوزد و من سر گردان و هول کرده دور خودم
میچرخم. قطعا در های این خانه را با امنیت فوقالعاده بالایشان، نمیتوان
شکست! دستم را روی
پیشانی عرق کرده ام میکشم و داد میزنم:
-ولش کن حرومزاده. این درو باز کنم با همین دستام
جونتو میگیرم. ولش کن!
انگار صدای فریاد های دیوانه وارم، افراد حاضر در
مهمانی را با وجود صدای بلند آهنگ خبر دار کرده که
افراد افشین و چند نفر از مهمانان خیلی زود دورم جمع
میشوند. یکی از زیر دست های افشین که نامش
هومن است و خودش بار اول ما را به قمارخانه برده
بود، جلویم را میگیرد و با صدای کلفت و خشنش
میگوید:
-چه خبر شده؟ این سر و صداها برای چیه؟آنقدر پهن و قد بلند است که
سه تای من میشود. در
اتاق را نشانش میدهم و همانطور که دست روی
پیشانی عرق کرده ام میکشم جواب میدهم:

-یه حرومزاده ای دختر برده تو این اتاق داره اذیتش
میکنه. این خونه صاحب نداره؟ باز کنید این درو.
بازش کن! همین حالا!
پوزخند را گوشه ی لب تک تکشان میبینم. مهمانی
که خودش به همراه دختر معلوم الحالی از یکی از اتاق
ها بیرون آمده، با نیشخندی در جواب من میگوید:
-بار اولته میای اینجا نه؟
باور نمیکنم که آدم های اینجا، انسان باشند! دریغ از
ذره ای انسانیت در وجود آنها!مثل ببری زخمی، یقه ی هومنی که میتواند
من را میان
دست هایش له کند میگیرم و بر سرش عربده
میکشم:
-بهت میگم باز کن این درو! کری؟ بازش میکنی یا
کاری کنم صاحبت همین امشب از اینجا پرتت کنه
بیرون؟ بازش کن!
میدانم که بدون اجازه ی افشینی که نمیدانم خودش
کدام گوریست، آب هم نمی خورد چه برسد که
بخواهد به من دست بزند! حتی با وجود توهین
مستقیمی که به او کرده ام! با مکثی کوتاه، نگاه
ترسناکش را از صورتم گرفته و میچرخد. سمت در
میرود و کارتی از جیبش بیرون میکشد. کارت را رویقسمت مخصوصی که

کنار در قرار دارد میگذارد و در،
باز صدای تیکی باز میشود.
#قندسیاه
#پارت472
وقتی خودم را داخل اتاق میاندازم و تنِ نیمه برهنه و زخمی فرانک را زیر بدن همان مردکی که میخواست لارا را بخرد میبینم، ثانیه ای خون رسانی به مغزم متوقف میشود! سمتش حمله ور شده و دیوانه وار شروع به مشت زدن به صورت مردک مست و هرزه ای را میکنم که از مرد بودن، فقط نر بودنش را دارد! تمام دق و دلی ام از لیلا و اتفاقات امروز را یکجا بر سر این مردک خالی میکنم. آنقدر میزنم، آنقدر میزنم کهافراد افشین من را به زور از روی بدنش جدا میکنند.
او زیر مشت های من بیهوش شده و فرانک با آرایشی پخش شده، هق هق کنان سعی میکند تکه های پخش و پلا شده ی لباس هایش را جلوی تن برهنه اش بگیرد. چشم میبندم و با خودم فکر میکنم در چند ساعت چطور ممکن است این همه بدبختی؟ چطور امکان دارد؟
خودم را از میان دستان پر قدرت زیر دست های گنده ی افشین بیرون کشیده و داد میزنم:

-ولم کنید!
هومن اخطار گونه میگوید:-باید برای این کارتون به افشین خان جواب پس
بدید!
همانطور که سمتش میچرخم و خیره میشوم در
چشمان ریز مشکی اش، با شجاعت و جسارت تمام،
تخت سینه اش میزنم و میغرم:
-فوضولی ایناش به تو نیومده. این پفیوزو از رو زمین
جمع کنید و بزنید به چاک! سریع! یادتم نره به افشین
خانت گزارش بدی که چه اتفاقایی افتاده.
صدای گریه های فرانک روی اعصابم خط میکشد و
این لاشی های حرامزاده انگار قصد رفتنش ندارند.
لگدی به پای مردکی که دراز به دراط روی زمین افتادهو حتی نامش را
فراموش کرده ام میزنم و صدایم را
پس سرم میاندازم.
-کرید؟ میگم گورتون رو گم کنید!
لجنی که روی زمین افتاده و حتی نامش را یادم رفته،
جمع کرده و اتاق را ترک میکنند. با رفتنشان، در اتاق
را روی می گذارم و سمت فرانک میچرخم. موفق
شده لباسش که قسمتی از آن پاره شده را تنش کند.
نگاه غمگین و خسته ام را روی برهنگی لباسش

میچرخانم و از دیدن خون مردگی ها و چنگ های روی تنش، عصبی پلک هایم را روی هم میفشارم. سخت و سنگین نفس میکشم و هیچ حرفی به دهانم نمیآید که بگویم. فرانک برای من شخص مهمی نیست، اما باز هم نمیتوانم نسبت به این حالتش بی تفاوتباشم. خصوصا اینکه ماه هاست او را میشناسم و بدی
از جانبش ندیده ام. سمتش رفته و گوشه ی تخت و رو به او مینشینم. سرش را پایین انداخته و همانطور که پاهایش در شکمش گرفته، از شدت گریه سکسکه میکند. باورم نمیشد این دختری که این طور بی پناه به نظر میرسد، همان فرانکی باشد که پر از ادعا بود و غرور و چرب زبانی! چه بلایی سرش آمده؟
#قندسیاه
#پارت473
قبل از آنکه من بپرسم، خودش شروع به حرف زدن میکند. آن هم به هق هق و سکسکه.-حتی اگه یه هرزه باشی عین من، بازم تجاوز چیزیه
که روحتو لگد مال میکنه.
سرم را پایین میاندازم و پوزخندی دردناک میزنم.
هق هق فرانک شدید تر میشود.
-این بار اولش نیست، بار اولش وقتی بود که هنوز زنِ

باباش بودم.
ماتم میبرد. از چه حرف میزند؟
-چی؟!
با گریه میخندد و چقدر این خنده اش دردناک است!-پیمان، پسرِ همون عوضی ایه که منو فروخت به افشین. وقتی توی خونشون بودم، بار ها بهم تجاوز کرد!
برق از کله میپرد! نمیتوانم باور کنم. صورتم را جلو میکشم و بهت زده لب میزنم:
-اگه میخوای کاراتو توجیه کنی و توجه بخری اصلا راه خوبی رو انتخاب نکردی.
اینبار قهقه میزند و اشک از گوشه ی چشمانش پایین میریزد. کاش این آرایش پخش شده را از صورتش پاک کند.
-توجه از تو؟ تو کی ای مگه ها؟ فکر کردی من توی شرایطی ام که بخوام مخ کسی رو بزنم؟یک باره عصبی میشود:
-توام یکی ای لنگه ی همینا! گمشو از این اتاق.
منگ مانده ام که جیغ میکشد:
-گمشو! گمشو! همتون گمشید! دوس دارم روی همتون بالا بیارم. روی این جنس مذکر که هیچی جز پایین تنش نمیبینه. که برای خواهر و ننه و دختر

خودش غیرت میفهمه و برای دختر مردم که میرسه
میشه بی غیرت عالم.
پوزخند میزند:-گرچه که بابای من حتی برای دختر خودش هم
نفهمید غیرت چیه و منو داد به یکی هم سن خودش.
الهی که روزی هزار مرتبه تو گور بلرزه که هرچی سرم
اومد بخاطر کسی بود که سالها صداش میزدم بابا!
سرم را در دست میگیرم. حالم دیگر از دنیایی که
کثافت و لجن از سر و رویش بالا میرود، بهم
میخورد!
لگد فرانک به پهلویم باعث میشود که سرم را بالا
بکشم. با صدای خش دار و گرفته اش از جیغ کشیدن
های مدام و گریه، در حالی که دارد اشک هایش را
پاک میکند پر از نفرت میگوید:-گمشو! نمیخوام چشمام هیچ موجود نری
رو این
اطراف ببینه!
بی اختیار عصبی میشوم و صدایم بالا میرود:
-تو که میبینی از داخل این خونه چه گند و کثافتی بالا
میزنه. میبینی هیچکس اینجا هیچ بویی از انسانیت
نبرده، پس چرا نمیکشی بیرون از این خونه؟ چرا اصلا
پا میذاری اینجا؟
#قندسیاه

#پارت474انگار یک آن جنون به او دست میدهد. سمتم حمله کرده و مشت های کوچکش را روی سر و صورت و شانه و سینه ام روانه میکند. دست هایش که در هوا میگیرم شروع به بی قراری میکند و با گریه سرم جیغ میکشد:
-با من مثه کسایی حرف نزن که از هرزگی خوششون میاد. من چجوری یه زندگی آبرومندانه برای خودم درست کنم ها؟ همه منو به چشم یه دختر خراب میبینن. همه!
سعی میکنم با آرامش حرف بزنم. اگرچه که سخت است!-اصلا از این مملکت برو. از این شهر برو. از هرجایی که اذیتت میکنه برو. برو و بهترین زندگی رو بکن. مگه چیزی از پول کم داری؟
یکباره چنان با مظلومیت جمله هایش را بیرون میریزد که دلم کباب میشود!
-پول؟ کدوم پول؟ همون پولایی با هرزگی در آوردم؟ آره؟ میدونی هربار که میخوام با همین پولا یکم خوش بگذرونم خار میشن و میرن وسط قلبم؟ حاضرم همه ی این پولا رو بذارم کنار و بگردم پیش خونوادم، ولی اونا هم دیگه منو قبول نمیکنن! من آبروشون رو توی کل این شهر بردم!

مچ دستانش را سفت تا میگیرم تا کمتر تقلا کند.-تو آبروشون رو بردی یا پدرت؟ کی باعث این زندگی
شده؟ کی؟ وقتی پدرت شوهرت داد وقت عروسک
بازیت بود نه شوهر کردن به کسی که سه برابر خودت
سن داشت. منشا این درد از خانوادت شروع میشه.
اونا خودشون آبروی خودشون رو بردن. با سکوت در
برابر پدرت!
حالا احساس میکنم تقلاهایش کمتر شده و صدایش
آرام تر! گرچه که هنوز هم مظلومانه گریه میکند.
-پس چیکار کنم؟ بدون خونواده، بدون این پولای
کثیف، چیکار کنم؟ بکشم خودمو؟ باور کن که اگه
جراتش رو داشتم تا الان هزار مرتبه اینکارو میکردم!
بی آنکه ذره ای فکر کنم میگویم:-تو از اینجا و هر چیزی که به اینجا و زندگیت توی
این چند سال مربوط میکشه بکش بیرون، من میارمت
پیش خودم. کار بهت میدم. یه خونه که بتونی توش
زندگی کنی. نه یه زندگی لاکچری، یه زندگی آروم و
شرافتمندانه. ولی زندگی کنی! اینبار نه به عنوان
فرانک، به عنوان پریدخت فاضلی!
اشک هایش پایین میریزند و تلخ میخندد:
-از این فامیلی متنفرم!

-از اسمت چی؟
لبخندش رنگ میبازد و چانه اش از بغض میلرزد.
سرش را به چپ و راست تکان میدهد:-عاشقشم!
لبخندم من اما جان میگیرد.
-پس فامیلیت رو عوض کن و از این به بعد پریدخت باش. نه فرانکی که از خودش و این زندگی که برای خودش درست کرده بیزاره!
دلم نمیآید در این اتاق رهایش کنم و بروم. میترسم باز هم کسی او را تنها گیر بیاورد! در این مهمانی چیزی که زیاد است، حیوان صفت های مست و پاتیل!
#قندسیاه
#پارت475به من آدرس اتاقی را میدهد که در آن لباس های مجلسی زنانه را نگه داری میکنند. برایش لباسی به انتخاب خودم برده و پشت در منتظر میمانم تا آرایشش را پاک کرده و کمی به خودش برسد و با هم به قمارخانه برویم. امشب شب آخریست که اینجا را میبیند چون دیگر نمیگذارم اینجا بیاید. حالا که زندگی این دختر را فهمیده ام، کمکش میکنم از اینجا نجات پیدا کند. با آنکه چند ساعت بیشتر نیست که از اعتمادم ضربه خورده ام، اما باز هم نمیتوانم نسبت به فرانک یا پریدخت، بی اهمیت باشم. حتی اگر ریگی به

کفشش باشد! من کاری که احساس میکنم درست
است را انجام میدهم. کمک به دختر تنها و بی کس و
بی پناهی که دارد در کثافت غرق میشود و هیچکس را
ندارد که دستش را بگیرد.وقتی فرانک با آن لباس مدل ماهی مشکی
رنگی که
زیر نور چراغ ها برق میزند از اتاق بیرون میآید،
اعتراف میکنم که این دختر حتی با وجود آرایش
غلیظی که سن بالاتر از آنچه هست نشانش میدهد،
باز هم زیباست!
کمی بعد، درست کنار هم پشت میزی در قمارخانه
نشسته ایم و جفتمان پشت هم و بی وقفه سیگار
میکشیم. قمارخانه هم خلوت است و لحظه ای به
شک میافتم که نکند امشب خبری نیست و سرکاریم؟
-اسم واقعیت چیه؟نگاهش میکنم. رنگ مشکی چشمان خودش از لنز
هایی که همیشه میگذارد قشنگ ترند!
-به چه دردت میخوره؟
تک خنده ی خسته ای میکند و سیگار نصفه اش را در
جا سیگاری خاموش میکند. سرفه ی کوتاهی کرده و
همانطور که از جا بلند میشود لب میزند:
-حقیقتش از اسم کوروش متنفرم و تحملت با این
اسم سخته واسم. پاشو. عزراییل داره میاد سراغت.

با چشمانی ریز شده سر میچرخانم و به جایی که نگاه
میکند چشم میدوزم. افشین دارد سمتمان میآید.نفسم را سنگین فوت
کرده و همانطور که دارم از پشت
میز بلند میشوم، سیگارم را در زیر سیگاری خاموش
میکنم.
-شنیدم گرد و خاک کردی مهندس!
سر بالا کشیده و چهره ای شرمنده به خود میگیرم.
دستم را جلو کشیده و میگویم:
-سلام. واقعا عذر میخوام!
دستش را در دستم گذاشته و با نگاهی پر حرف به
فرانک جواب میدهد:-از همون روزای اول خیلی دور فرانک ما میچرخیدی.
گمون میکردم دلت رو حسابی برده باشه! ولی دیگه
حس نمیکنی این فردین بازیا قدیمی شده پسر؟
اخم ظریف میان ابروهایش و طعنه ی تلخ کلامش،
نشان میدهد که به اندازه ی کافی از کاری که کرده ام
ناراضیست.
#قندسیاه
#پارت476
در جوابش سکوت میکنم و او با جدیت، آبی های یخ
زده اش را به چشمانم میدوزد.-دیگه نبینم از این موردا!
بی حرف، سرم را تکان میدهم. دوباره نگاهی به

فرانک کرده و میگوید:
-امشب مهمانای ویژه داریم. برای همینم اینقدر خلوته. به اصرار فرانک رمزِ امشب برای تو هم فرستاده شد وگرنه قرار نبود اینجا باشی. پس حواست رو جمع کن. نمیخوام دیگه مشکلی پیش بیاد.
متوجهی که؟
سعی میکنم تعجب نکنم تا نفهمد که روحم هم از این ماجرا بی خبر است!
-لطف داشتید به من! نگران نباشید دیگه اتفاقی قرار نیست بیفته!با جدیت سر تکان میدهد و نگاه پر دقتش را از جفتمان میگیرد. عقب گرد میکند و همانطور که راهش را میکشد و میبرد، جام میان دستش را کمی بالا گرفته و با صدای بلند تری میگوید:
-فکر نمیکنم نامزد زیبات از رابطه ی بین تو و فرانک چندان خوشحال بشه. حواستو جمع کن نفهمه چون زنا توی این مسائل زیادی تیزن.
فحشی پر غیض زیر لب زمزمه کرده و در جایم مینشینم. فرانک میخندد!
-بیراهم نمیگه خب! اون دختره واقعا زیباییه!به اویی که نگاهم نمیکند، پر از شک و تردید
میگویم:

-ببین منو!
مستقیم به چشمانم زل میزند. بی هیچ ترسی!
-برای چی اصرار داشتی امشب اینجا باشم؟
خیلی راحت و عادی شانه بالا میدهد:
-ازت خوشم میاد! دوست دارم که اینجا باشی. این دلیل خوبی نیست؟
اخمالود، سرم را جلو کشیده و هشدار گونه جواب میدهم:-نه! دلیلی خوبی نیست! و مطمئن باش اگه بفهمم داری بازیم میدی، اون وقته که رویی از من رو میبینی که هیچوقت ندیدی! من همونطور که دلم زود رحم میاد، به همون اندازه هم آدم بی رحمیم. حالیته؟
جوری با لب هایی غنچه کرده بیخیال سر تکان میدهد که انگار پاک ترین موجود دنیاست و هیچ ریگی به کفشش نیست!
نگاهم از صورتش گرفته و سر میچرخانم. مهمان ها تک و توک دارند میآیند و من همهشان را مورد آنالیز قرار میدهم. تعدادی از آنها را تا به حال ندیده ام و با خودم فکر میکنم ممکن است هر کدام از اینها قند سیاه باشند.#قندسیاه
#پارت477
پرسیدن این سوال از فرانک که قند سیاه امشب

میآید یا نه، سوال به شدت شک بر انگیز و احمقانه ایست. نمیتوانم انگشتم را یکی یکی سمت کسانی که نمیشناسم هم بگیرم و بپرسم قند سیاه این است؟ یا او؟ یا شاید آن یکی؟

-نگفتیا!بی آنکه چشم از مردی که آن طرف سالن، در دود سیگار خودش غرق شده و تا به حال ندیدمش بگیرم، در جواب فرانک حواس پرت جواب میدهم:

-چیو؟

-اسمتو!

چشم از در باز شده ی قمارخانه میگیرم و با نیم نگاهی به صورت فرانک میگویم:

-یزدان، حالا ول میکنی یا نه؟

پایان جمله ام مصادف میشود با چرخ سرم به سمت در باز شده و ورود زن و مردی خوشتیپ و خوش قیافه.

دختر دست دور بازوی مرد انداخته و با آن تیپ سر تاپا مشکی اش که حتی رژ لبش را از این قائده مستثنی نکرده، نگاه پر غرورش را در سالن میچرخاند.

به مرد نگاه میکنم و در همان نگاه اول، خشکم میزند.

اول فکر میکنم اشتباه میبینم اما هرچه از در فاصله میگیرند و جلو تر میآیند، بیشتر به یقین میرسد که خود اوست! ماهان! آشنای کتایون و شوهرش! همان

مردی که در باشگاه اسب سواری افشین دیدمش و راجع به قمار و مهمانی و دختر معامله شده حرف میزند. همانی که در خانه ی کتایون دیدمش و از جذاب بی اندازه ی چهره اش خشکم زد. همانی که با وجود آنکه با افشین از این مهمانی حرف میزد، تا به حال در اینجا ندیده بودمش.مغزم شروع به پردازش میکند. حدس زده بودیم که
قند سیاه کسی ست که کتایون او را میشناسد. کسی ست که به اینجا رفت و آمد داشته اما در این مدتی که من میآمدم، او اینجا نمیآمده.
آب گلویم را فرو میدهم چشم از خودش و دختری که کنارش ایستاده میگیرم. اما از گوشه ی چشم و نگاه های هر از گاهی و نامحسوس به آن سمتی که هستند، میفهمم که دور میزی که سه نفر دیگر هم با تیپی سر تا پا مشکی نشسته اند، مینشینند و مشغول صحبت میشوند.
-خوبی؟چقدر خونسرد بودن در این حالت و این اوضاع سخت است! نود و پنج درصد مطمئنم ماهان خودِ قند سیاه است و او فقط چند متر با من فاصله دارد!
-آره، چطور؟
صورت و نگاهش نگران به نظر میرسد:

-یه لحظه حس کردم داری سخت نفس میکشی.
دستم را سمت گره کرواتم برده و آن را کمی شل میکنم.
-خوبم فقط زیاد به کروات بستن عادت ندارم. اذیتم میکنه.جوری نگاهم میکند که انگار میخواهد بگوید "خر خودتی".
#قندسیاه
#پارت478
چشم از او گرفته و نگاهم را سمت فندکم میکشم و بعد، سمت زیرسیگاری طلایی رنگ شش ضلعی که پر شده از ته سیگار هایی که نیمی از آنها به لطف رژ لب فرانک رنگی شده. زیاد کشیده ام! برای امروز زیاد کشیده ام و کمی که فکر میکنم، به این واقعیت میرسم که امروز نه، بلکه در طول این یکی دو ماه، زیاده روی کرده ام! آخرین باری که به این حد از آزارِ ریه های زبان بسته ام رسیدم، بر میگردد به چندینسال پیش. روزی یک پاکت دود، میریختم در ریه
هایم و ککم هم نمیگزید. تا آنکه... تا آنکه لیلا فهمید!
لیلا فهمید و با وجود آنکه دیگر چیزی از رابطه ی فوق العاده ی خواهر برادریمان نمانده بود، اتمام حجت کرد که اگر به این کار ادامه بدهم، مامان یلدا را به

جانم میاندازد و آنوقت دیگر نمیتوانم قسر در بروم.
چون من خیلی خوب میدانستم مامان چقدر از سیگار
کشیدن و بوی سیگار بیزار است و هیچوقت هم
نفهمیدم چرا!
با یادآوری روزهای دوری که دیگر باز نخواهند گشت،
چیزی چنگ میاندازد به دیواره های قلبم. چیزی شبیه
به حسرت! حسرت آنکه یک بار دیگر، فقط یک بار
دیگر، در سرم از لیلا بهترین خواهر دنیارا بسازم! حتییا وجود تمام کینه
هایش از من! اما حالا... هرچه
بخواهم هم دیگر نمیتوانم و اوج درد همینجاست.
همین جا که دیگر هیچوقت نمیتوانم او را لیلا ببینم.
لیلا دیگر لیلا نیست. نمیدانم از کجا و چه زمانی، جای
خودش را به کسی دیگری داد و به جای قلب مهربان و
نازکش، کلوخی سنگی گذاشت. نمیدانم و ای کاش...
ای کاش یک بار دیگر به روز های خوبمان باز
میگشتیم.
-یزدان؟
نگاهش کرده و گره ی کوری میان ابروهایم میاندازم.
-اینجا به همون اسمی که همه میشناسنم، صدام کن!با تکان ریزی به
سرش، ابرویش را به سمتی
میاندازد.

-اون یارو رو میشناسی؟
نا محسوس، به سمتی که نشانم داده نگاهم میکند.
ماهان را میگوید! به گمانم آنقدر ضایع خیره اش شده بودم که فهمید. به زبانم میآید بگویم میشناسمش اما یکهو، فکری در سرم جرقه میزند. دستی روی ته ریش بلند شده ی مرتبم میکشم و با مکثی کوتاه، لحنم را پر از بی اهمیتی و خونسردی میکنم.
-آره خب. قند سیاهه معروفه دیگه!
ابروهای فرانک بالا میپرند و نگاهش پر از گنگی میشود. خیرگی پر دقتش روی چشمانم که زیادمیشوند، به معنای "چیه" سر به چپ و راست تکان
میدهم که با پوزخندی کم جان میگوید:
-چند وقت پیشا خودت سراغ قند سیاه رو ازم میگرفتی و اونجوری که به نظر میاومد، حتی تاحالا از نزدیک ندیده بودیش. چجوری پس الان اینقدر مطمئن میگی اون یارو قند سیاهه؟
لبخندی پر از آرامش تحویلش میدهم.
-تو از کجا میدونی بعد از اینکه از تو سراغش رو گرفتم، با خودش ملاقات نکردم؟
چشمان مشکی اش ریز میشوند و شک و تردید در تمام حالات چهره اش رنگ میگیرد. سر جلو کشیده و

مرموزانه میپرسد:-باهاش چیکار داری که اینقدر دنبالشی؟ تو... تو واقعا کی هستی؟
-فکر میکنم جواب این سوالت رو قبلا دادم!
#قندسیاه
#پارت479
جدی تر از همیشه جوابم را میدهد:
-دادی ولی من باور نمیکنم! توی این عمارت، من بیشتر از هرکسی حواسم بهت بوده و هست. بیشتر از هرکسی پیش من نشستی و بلند شدی. کارت درسته ها، نه اینکه بگم ناشی ای و گیج میزنی، نه! ولی من میفهمم! میفهمم یه چیزایی این وسط مشکوکمیزنه. این یارو مرموز ترین آدمیه که اینجا رفت و آمد داره. افشین به من و دوسه نفر دیگه از آدمای مورد اعتمادش توی این قمارخونه تاکید کرده هویت این آدم رو هیچ احدی نفهمه! حالا تو چیکار میتونی با این آدم داشته باشی؟
تمام شد! فرانک مهر تایید زد بر حدس های ترسناکم!
قندسیاه اینجاست. مایه ی عذاب چند ماهه ی من اینجاست. دشمن ترین دشمن من اینجاست!
بی اراده سر میگردانم و به محض چرخش سرم، نگاهم در نگاهش میافتد و دمای بدنم یک آن افت

میکند. به شکلی که لرزی خفیف از تنم رد میشود! من
را دید! من را دید و قطعا شناخت! او از اول من راشناخته بود. از همان
روز در باشگاه افشین. شاید برای
همین هم دیگر به پا اینجا نگذاشت.
طوری که شک بر انگیز نباشد، لبخند محوی زده و
سرم را به نشانه ی احترام کمی برایش پایین
میآورم. اگر ذره ای شک کند که من میدانم او
کیست، یا قطعا خودش را جوری گم و گور میکند که
هیچوقت دستمان به سایه اش هم نرسد، یا حرکتی
میزند که دیگر هیچ جوره نشود آن را جمع کرد. در
این مدت خوب این عوضی باهوش زرنگ را شناخته
ام!
او اما برخلاف من، بدون لبخند و البته با غرور، حرکت
من را تکرار کرده و رو بر میگرداند.-پس واقعا هم رو میشناسید!
مشت عرق ام را که روی پایم و زیر میز قرار دارد باز
کرده و به سمت فرانک سر میچرخانم. فکرم آنقدر
درگیر است که حتی حواسم نیست در جواب فرانک چه
میگویم. گفت افشین تاکید کرده هویتش فاش نشود.
پس یعنی خیلی به افشین نزدیک است! آنقدر که
افشین از او محافظت میکند. یعنی ممکن است دلیل
اعتماد زود هنگام افشین به من و راه دادنم به این قمار

خانه، از قصد بوده باشد؟ قند سیاه این را خواسته؟
خدای من! نکند تمام این مدت همه ی حرکات من را
میفهمیده و احمقانه نگاهم میکرده و به ریشم
میخندیده؟ شاید اصلا از آنکه اینطور برای پیدا
کردنش دست و پا میزنم لذت هم میبرده.-معلوم نیست باز چه خبره که
لشکر کشی کردن!
چشم از میزِ پوشیده شده با رو میزی قرمز رنگ گرفته
و حواس پرت میگویم:
-هوم؟
-اینارو میگم. پاشدن برن اون سالن.
اینبار خیلی ناشیانه و سریع، سر میچرخانم و میبینم
میزی که ماهان بر سرش نشسته، خالیست! علاوه بر
آن میز، میز های دیگر هم خلوت تر شده اند. چشم
میچرخانم کمی آنطرف و میبینمشان که دارند سمتی
میروند.
-کجا دارن میرن؟-اون طرف یه سالن کوچیکتر هست. برای جلسات
مخفیانه و ضروری میرن اونجا.
چرا تا به حال در مورد آن راهرو و در بزرگی که
انتهایش قرار دارد، کنجکاو نشده بودم؟ چرا هیچوقت
ندیده بودم که کسی از آنجا عبور کند؟ شاید هم دیده
بودم و اهمیتی نداده بودم!

#قندسیاه
#پارت480
-میرن اونجا چیکار؟وقتی این سوال را میپرسم، کامل سمت فرانکی که دود سیگار را سمت صورتم فوت میکند، چرخیده ام.
-نمیدونم!
پر استرس پوزخند میزنم. من باید بفهمم امشب اینجا چه خبر است که قندسیاه حتما باید حضور پیدا میکرده.
-تو ندونی؟ محرم راز های افشین؟
شانه بالا میدهد و سیگارش را در جا سیگاری خاموش میکند. این دختر روی دست من هم زده! معده اش از این همه سیگار کشیدن به هم نمیزند؟-باور کن نمیدونم. یعنی خیلی وقته که دیگه نمیخوام
بدونم اینجا چه خبره و چه اتفاقایی میافته. اینجا هرچی کمتر بدونی، اعصابت آروم تره.
عقب نشینی نمیکنم و کمی خودم را سمتش میکشم.
-ولی من میخوام بدونم!
خسته اما طولانی میخندد.
-بعد وقتی میگم یه ریگی به کفشته، هی بگو نه!
جدی تر از هروقت دیگری، نگاهم را به نگاه تمسخر آمیز و پیروزمندانه اش میپاشم.

-ببین منو...سرش را به معنای "خب" تکان میدهد.
-تو امشب واسم قضیه ی جمع شدنشون توی اون سالن رو در بیار، منم بهت میگم کی هستم و اینجا چی میخوام. قبوله؟
اول از شرطی که برایش میگذارم، کمی میماند، اما بعد، لب جمع کرده، جفت دست هایش را روی میز گذاشته و صورتش را سمتم میکشد. حالا فاصله ی چشمانمان، به چند بند انگشت میرسد.
-اینو میگم که بدونی خر نیستم پس خوب گوش کن، من میرم و واست ماجرای امشبو در میارم، اما اینو خوب میدونم که تو بهم هیچی رو نمیگی، پس فکرنکن گولت رو خوردم. من فقط این کارو میکنم به
جبران کاری که امشب واسم کردی!
از جا بلند شده و نگاهم را به دنبال خودش میکشاند. قد بلند و خوش هیکل است. حیف اوست که اینجا و میان این گرگ ها باشد. حیف اوست!
-امشب؟
لبخندش رگه هایی از تلخی دارد.
-نجاتم از چنگال پیمان حرومزاده کار هرکسی نبود. در واقع بهتره بگم کار هیچکس نبود. چون اینجا هیچ کس به دختری که توی یه اتاق با در بسته جیغ

میکشه، اهمیت نمیده. ولی تو اهمیت دادی و برای نجاتم گلو جر دادی. پیمان رو آش و لاش کردی وجلوی افشین گردن کج کردی تا بخشیده بشی.
اونوقت توقعم داری باور کنم که با آدمای اینجا یکی هستی؟ من احمق نیستم جناب کوروش، یزدان، یا هرکس دیگه ای! من یه عمره با هرچی دغل باز و دروغگوئه بُر خوردم و شبیه خودشون شدم.
از پشت میز بیرون آمده و همانطور که از پشت سرم رد میشود، سمتم خم شده و کنار گوشم، جمله ای را میگوید که نفسم را برای لحظاتی بند میآورد:
-یه دستیت گرفت، اما نه بخاطر اینکه تو بازیگر خوبی هستی، بخاطر اینکه من آدم شناس خوبیم!
#قندسیاه
#پارت481*
میدوم. با زانوهایی خون آلود و زخمی. نفس نفس زنان و له و لورده. صدای تپش های قلبم در مغزم اکو میشود و فریاد های گوش خراش پشتِ سرم مو به تنم راست میکند. جان در تن ندارم اما باز میدوم.
اگر به آن در برسم، اگر به آن در آهنی برسم و در را پشت سرم ببندم، همه چیز تمام میشود و دستشان به من نمیرسد!

لحظه ای بر میگردم و پشت سرم را نگاه میکند. از
دیدن تصویر پشت سرم، چنان مشمئز میشوم که زود
سر میچرخانم و تند تر میدوم. تند تر میدوم اما هرلحظه صدای قدم های
پشت سرم را واضح تر
میشنوم. ناله میکنم:
"تورو خدا ولم کنید"
صدایی دخترانه اما با تنِ صدایی خوف انگیز از پشت
سر فریاد میزند:
"تو باید تقاص بدی"
از ترس به گریه میافتم و بلند تر ناله میزنم:
"من کاری نکردم. ولم کنید"
صدای دیگری عربده کشان و وحشتناک در گوشم
مینشیند:"باید فلش رو پس بدی"
عرق از تنم میریزد و قدم ها نزدیک تر میشوند و در
آهنی هر لحظه دور تر.
"دوستت نداشتم. نه خودتو، نه مادرتو."
"باید تقاص بدی"
"تو باعث مرگم شدی"
کسی از پشت سر به لباسم چنگ میاندازد و ناخن
های بلندش روی کمرم خراش میاندازد. وحشت زده
فریاد میکشم و صدا های نزدیک شده، لرزش تنم را

شدید تر میکنند:"فلش هارو پس بده"
"دوستت نداشتم"
"باید تقاص پس بدی"
نمیتوانم فرار کنم. هرچه میخواهم بدوم نمیتوانم!
دست ها از پشت من را میگیرد و سمتی میکشد و
فریاد میزنم:
"نههههه... ولم کنید... من کاری نکردم... ولم کنید"
"باید تقاص پس بدی"
"باید تقاص پس بدی"
"باید تقاص پس بدی"
"یزدان؟ یزدان بیدار شو. بیدار شو لعنتی. یزدان"احساس میکنم دستی
من را از زیر خروار ها خاک یا
شاید از ژرف ترین قسمت اقیانوس بیرون میکشد.
چهره های زشت و چندش آور تر کنار میروند و نور
آفتاب در چشم هایم مینشیند. نفسم باز شده و با تنی
خیس از عرق و چشمانی وحشت زده، به چهره ی
نگران کسی که روی صورتم خم شده نگاه میکنم.
میشناسمش! رضاست. رفیقِ روز های سخت من!
#قندسیاه
#پارت482
-خوبی؟خوب؟ اگر به خس خس سینه ام از شدت نفس نفس

زدن، به تنِ خیس از عرقم از ترس، به لمس بودن
تمام اعضای تنم بعد از خواب و به گلاویز شدن با
صداها و چهره هایی که همچنان نمیخواهند از مغزم
بیرون بروند میشود گفت خوب، پس من خوب هستم!
چشم از رضایی که سمت آشپزخانه میرود میگیرم و
چشمان پر سوزم را در اطرافم میچرخانم. روی مبل
خوابم برده؟ با لباس های مهمانی؟
دست های بی حسم را به سختی بالا میکشم و روی
صورتم میگذارم. چهره هایشان، صدا هایشان، حرف
هایی که میزدند، نفرتی که از کلمه به کلمه ی
جملاتشان میچکید، هر لحظه حالت تهوعم را تشدیدتر و دردِ غیر قابل
تحمل سرم را غیر قابل تحمل تر
میکنند. هنوز هم سوزش رد ناخن های بلندی که
متعلق به لیلا بود، کمرم را میسوزاند. قطعا بدترین
کابوسی بود که در این چند ماه دیده بودم!
صدای به هم زدن قاشق در لیوان هر لحظه نزدیک تر
میشود و کمی بعد، صدای رضا از فاصله ای نزدیک به
گوشم میرسد:
-بیا اینو بخور یکم حالت جا بیاد.
دست هایم پایین میافتند. تن کرختم را روی مبل
سفید رنگ راحتی کمی تکان میدهم و تکیه ام را از

مبل میگیرم. لیوان آب قند را بی هیچ حرفی از رضا گرفته و یک نفس بالا میروم. این گرما و سوزشعجیب و غریب تسکین نمییابد! کروات شل شده ی
دور گردنم را کامل باز کرده و با حرکاتی کند، دکمه هایم را هم باز می کنم. عرق همچنان از سر و رویم میریزد وقتی که پیرهنم را با یک حرکت از تنم بیرون کشیده و گوشه ای پرت میکنم. چنگ هایم را در موهایم فرو میبرم و به زمین خیره میمانم. هرچه فکر میکنم که دیشب چطور به خانه رسیدم و چطور روی این مبل خوابم برد، یادم نمیآید. مشروب و سیگار کار خودش را کرده بود و این سر درد طاقت فرسا گواه همین قضیه اند!
-دیشب پات نرسیده به خونه، لباس در نیاورده افتادی همینجا و هنوز جمله ی اولم نرسیده به دومی که پلکات افتادن روی هم.نگاهش میکنم. روی مبل رو به رویی ام نشسته. صورتش خسته است و چشمانش خوابآلود و نگران و تماما خیره به من. ساعدم رو بالا میکشم و خیره به ساعت دور مچم با صدایی به شدت گرفته و خسته لب میزنم:
-هشته. نگو که تا الان بیدار بودی.
چشم از صورتم گرفته و خودش را روی مبل رو به

رویی ام کمی جلوتر میکشد تا به لپتاپم نزدیک تر باشد. هدفون کنار لپتاپ را برداشته و همانطور که دو طرفش را روی گوش هایش میگذارد، خیره به صفحه ی لپتاپ جوابم را میدهد:
-میخواستم بخوابم هم با اتفاقات دیروز خواب به چشمام نمیاومد.حرف حق جواب ندارد! من هم اگر تحت تاثیر الکل نبودم، قطعا دیشب خواب به چشم هایم نمیآمد!
#قندسیاه
#پارت483
دلم میخواهد از جا بلند شوم و به حمام بروم. ساعت ها زیر دوش آب سرد بایستم، بلکه سرم چنان سِر شود که سردرد فراموشش شود. بلکه معده ام از شدت شوک آب سرد حالت تهوع را از خاطر ببرد و بلکه من زیر همان آب سرد جان بدهم. حتی دیگر از این بی رغبتی همیشگی نسبت به ادامه ی زندگی هم خسته ام! دلم میخواهد برگردم به شبی که به سروناعتراف کردم میخواهمش! آن شب فراموش کرده
بودم همه ی درد ها و مشکلاتم را. آن شب از خاطر برده بودم که چقدر موانع سر راه این پرونده و حتی سر راه عشقم به سروین قرار دارد. من آن شب، کم مشغله ترین و خوشبخت ترین آدمِ روز زمین بودم!

-پاشو یه آبی بزن به صورتت یه چیزی ام بخور که امروز کلی کار داریم.
چه طور به او بگویم که حتی جان بلند شدن از جایم را هم ندارم؟ تا من باشم دیگر اینقدر در خوردن این زهرماری زیاده روی نکنم!
-پاشو دیگه!نگاه از چشمان جدی و اخم های گره خورده اش میگیرم و با جان کندن خودم را از مبل جدا میکنم.
تلو تلو خوران به سرویس میروم و کمی آب به صورتم و گردنم میزنم. سپس با قدم هایی کند و بی ثبات به آشپزخانه میروم و کمی قهوه درست میکنم.
رضا از سالن میگوید:
-قهوه نخوری با این وضعتا. معده نذاشتی واسه خودت.
بی حوصله ام و کاش رضا بفهمد.
-معده ی من عادت داره. گیر نده حوصله ندارم.فقط چند ثانیه از حرفم گذاشته که حضورش را در آشپزخانه و پشت سرم احساس میکنم. میخواهم سمتش بچرخم اما قبل از آنکه حتی بر گردم، دستش پیش آمده و ماگم را از روی کانتر بر میدارد. مقابل نگاه هاج و واجم ماگ قهوه ام را در سینک خالی کرده و قبل از آنکه سمتش حمله کنم، حالت دفاعی میگیرد:

-بخدا دستت بهم بخوره گزارش تموم این کاراتو میذارم کف دست سروین!
چشم غره ام به اندازه ی کافی غیض و تشر به همراه دارد!
-نه حوصله ی تورو دارم، نه سروینو. هر غلطی میخوای بکن!احساس میکنم دیگر جان ایستادن روی پاهایم را ندارم و به لطف رضا، قهوه ای هم برای خوردن ندارم!
چقدر جالب!
دست خالی به سالن بر میگردم و خودم را روی مبل رها میکنم. سرم را به جایی تکیه میزنم و چشم میبندم. به محض بستن پلک هایم، چهره هایی که در خواب دیده بودم در دهنم نقش میبندند. لیلا و ماهان و سامان و پدرم و نسیم و عرشیا، با لباس هایی پر از خون و صورت های زخمی و خونی دنبالم میدویدند و میخواستند من را بگیرند.
#قندسیاه
#پارت484با پوف سنگین و کلافه ای چشم باز کرده و نگاه خسته ام را به جایی میدوزم. دیشب به کمک فرانک فهمیدم در آن سالن مخفیانه چه میگذرد. مزایده ی عتیقه بود! عتیقه هایی که آنقدر ارزششان زیاد بوده که فرانک میگفت کم ارزش ترینشان دویست هزار دلار قیمت

داشته و درست زمانی که این را از زبان فرانک شنیدم، معنایی حرف فریدون را از آنکه گفته بود قمار فقط گوشه ای از اتفاقاتیست که در این خانه میافتد، فهمیدم.

-بیا کوفت کن.حتی نگاه به سینی مقابل چشمم هم زیر دلم میزند. مربای بهار نارنج و شیر را اگر بخورم، همینجا بالا میآورم!

سر میچرخانم و میگویم:

-نمیخورم. قهومو که ریدی توش، حداقل یه لیوان چایی بده بهم. اینارو هم بردار ببر.

دست به کمر، چینی به بینی اش میدهد و صدایش را پس سرش میاندازد:

-ببین منو! نه اینجا قصره نه تو شاهزاده ای نه من نوکرت. اینم اگر آوردم برات کوفت کنی واسه اینه که رو جفت پاهات نمیتونی وایسی و رنگت شده رنگمیت. کوفت کن که نمیری بیفتی رو دستم. حوصله نعش کشی ندارم.

و همانطور که راهش را سمت لپتاپ کج میکند زیر لب غر میزند:

-نکبت. کلاسم میذاره واسم.

نای خندیدن ندارم. بی آنکه دوباره نگاه به سینی

بیندازم و به تهوعم دامن بزنم میپرسم:
-چیزی از دیشب دستگیرت شده؟هدفون را دوباره روی گوشش گذاشته و خودش را به
نشنیدن میزند. این یعنی تا وقتی کاری که گفتم نکنی، حرفی نمیزنم.
بی رغبت سینی را جلو میکشم. بی اشتها نگاهم را از لیوان شیر میگیرم و کمی پنیر روی نان تست میمالم.
گازی از نان میزنم و دوباره نگاهی به لیوان شیر میکنم. همانطور که زیر لب غر میزنم و نان تست را داخل سینی میاندازم، از جا بلند میشوم. حتی حاضر نشد چای درست کند.
چایی ساز را روشن میکنم و همانجا در آشپزخانه پشت میز مینشینم تا چای آماده شود. پیشانی دردناکم را میمالم و حرکت انگشتانم را تا شقیقه یراستم امتداد میدهم.
جزئیات اتفاقات دیشب فراموشم شده. منِ احمق آنقدر زیاده روی کردم که حتی یادم نمیآید دیشب بعد از تمام شدن مزایده قند سیاه را دوباره دیدم یا نه. حتی یادم نمیآید وقتی به خانه برگشتم چیز هایی که دیده بودم برای رضا تعریف کردم یا نه. لعنت به من! لعنت به دیروز که هرچه اتفاق بد بود، یک جا روی سرم آوار شد و برای

آنکه یادم برود چه شنیده ام و چه دیده ام و چه احساس کرده ام، تا خرخره کشیدم و خوردم. من کودنم! کودن!

-رضا من دیشب برات تعریف کردم تو مهمونی چیشده؟

-هیس! داره با یکی تلفنی حرف میزنه یزدان.#قندسیاه #پارت485

چنان از جا میپرم و فاصله ی آشپزخانه تا سالن را میدوم که انگار کسی که کمی پیش نای خندیدن هم نداشت، من نبوده ام!

کنار رضا مینشینم و هدفون را از روی گوشش میکشم. غرولند کنان نگاهم میکند و من بی توجه به تشر نگاهش گوش تیز میکنم. صدا کمی غیر واضح و نا مفهوم است و درست متوجه نمیشوم چه میگوید.

این را به رضا میگویم و او جواب میدهد:

-وقتی خانومت رو درست راهنمایی نمیکنی که شنود رو چجوری جاساز کنه، همین میشه دیگه!-هیس! بذار ببینم چی میگه.

انگار دارد مدام و پشت هم، چیزی شبیه به "مگه چیشده" میپرسد. گوشی های هدفون را به گوشم میفشارم تا بهتر بشنوم که یکهو، چشمانم گرد میشوند و رضا هول کرده میپرسد:

-چی میگه؟ چی شنیدی؟
صدا یک مرتبه خیلی واضح تر میشود. لحن لیلا کاملا عصبیست پس شاید دلیل واضح تر شدن صدا، بالا بردن صدایش باشد وقتی که میگوید:
-حرف دهنت رو بفهم. فکر کردی کسی هستی که به خودت اجازه میدی باهام اینجوری حرف بزنی؟به احتمال زیاد، مخاطب حرف هایش خود قندسیاه است. ما حدسش را زده بودیم که بعد از این ماجرا، با لیلا بر سر آنکه راپورت غلط به او داده، دعوا بگیرد. و این احتمال را هم داده بودیم که وقتی لیلا بگوید روحش هم از ماجرا بی خبر است، متوجه لو رفتن گوشی جاساز شده ی لیلا شود. گوشی ای که قطعا قند سیاه با خط داخلش به لیلا داده تا با هم در ارتباط باشند و نه کسی بتواند تماس هایش را شنود کند و نه گوشی را هک کند.
-اولا صداتو برای من بیار پایین، دوما این بار آخرت باشه که تهدیدم میکنی. این مدت هرجور خواستی تازوندی و هرجور دلت خواست حرف زدی. ولی صبرمنم حدی داره. تموم که بشه، قید در به دری خودمو میزنم و میگم کون لق تو و همه ی نقشه هات.
چشمانم درشت تر از این نمیشوند. نفسم در سینه

گره خورده و باور نمیکنم کسی که اینطور به سیم آخر زده، لیلا باشد!
-چه گوهی میخورم؟ وقتی همه چیو گذاشتم کف دست یزدان میفهمی چه گوهی میخورم.
آخ لیلا! آخ! کاش از اول میآمدی و همه چیز را میگفتی. اگر این کار را میکردی، تو را با همه ی بی معرفتی هایت، میبخشیدم!#قندسیاه
#پارت486
-این همه تو منو تهدید کردی، یه بارم من تهدیدت بکنم به جایی بر نمیخوره! منتهی تهدیدای من با تهدیدای تو فرق دارن. فرقشونم اینه که تو داری آدمی که دیگه هیچی برای از دست دادن نداره تهدید میکنی، ولی من چی؟ من میتونم کاری کنم که فقط دنبال سوراخ موش بگردی برای قایم شدن. پس اینقدر پا روی دم من نذار. دیگه تموم شد اون دورانی که هرچی میگفتی میگفتم چشم. الان هر روزی که میگذره، فقط بیشتر نسبت بهت احساس تهوع پیدا میکنم و لعنت میفرستم به روزی که دیدمت.چند لحظه ای مکث میشود و نگاه میخکوب شده ی
من گیر میکند به صورت نگران رضا. مگر صورتم چه شکلی شده که اینطور مضطرب شده؟

-هه! بس کن تورو خدا ماهان! بس کن! چرا فکر میکنی واقعا حسی مونده که میتونی پاهای منو باهاش شل کنی؟ چرا نمیفهمی من رسیدم ته خط؟ تو منو رسوندی ته خط! گمشو! فقط گمشو از زندگیم! باور کن اگه یه بار دیگه دور و برم پیدات بشه، به جای رفتن پیش یزدان، میرم دادگاه بعدی کتایون و هرچی میدونم و نمیدونم میگم. تو که اینقدر بی غیرتی که حاضر نشدی دختر خاله ی بدبختت رو نجات بدی، لااقل من یه کاری بکنم واسش.با تمام شدن جمله اش، سکوت میشود و سکوت و
سکوت! به گمانم تماس قطع شده. جوری خشکم زده، جوری منجمد شده ام که حتی پلک هم نمیزنم. ماهان پسر آسوست! پسر خاله ی کتایون. شب حادثه گردنبند مادرش در گردنش بوده و احتمالا موقعی که به نسیم چاقو زده، با او درگیر شده و برای همین اثر انگشت نسیم روی گردنبند شناسایی شده. آن اثر انگشت دیگری که روی گردنبند بوده، متعلق به ماهان یا همان قندسیاه است. کارت ملی ندارد و برای همین مشخص نشده اثر انگشت چه کسی بوده. احتمالا مدت زمان زیادی نیست که به ایران آمده و شاید دلیل آنکه کارت ملی ندارد همین باشد. شاید اصلا هویتش

هم جعلی باشد. باید به یکی از رفیق هایم که در
سازمان اطلاعات است بسپارم که ته و توی ماهان رابر بیاورد. وای خدا!
یعنی بالاخره این گره های لعنتی
دارند یکی یکی باز میشوند؟
با حالی منقلب شده، میخواهم هدفون را از روی گوشم
بردارم که لحظه ای چیزی باعث مکثم میشود. خوب
که دقت میکنم، میفهمم اشتباه نکرده ام. صدای
گریه است. با بغضی که گلویم را میخراشد، هدفون را
از روی گوشم بر میدارم. آن را روی میز انداخته و بلند
میشوم. رضایی که تا آن لحظه فقط خیره ام بوده، با
کنجکاوی و نگرانی میپرسد:
-چی شنیدی؟ چرا یجوری شدی؟ خوبی؟
با صدا میخندم. خوبم! خیلی خوبم!سمت بالکن میروم و زیر لب در جواب
سوال رضا که
میپرسد "چرا میخندی" شعر معروفی که نمیدانم
شاعرش کیست را زمزمه میکنم:
-کارم از گریه گذشته، به آن میخندم!
#قندسیاه
#پارت487
*
سروین

-سرُم بیمار اتاق ۴۸رو چک کردید خانوم پایدار؟حواسم پرت پیام یزدان است و با شنیدن فامیلی ام،
سرم به سرعت بالا کشیده میشود. برگه ی آزمایش یکی از بیمار ها را که مشغول بررسی اش بود، دستم داده و اخم آلود و پر جذبه جواب نگاه هولزده ام را میدهد.
-ب... بله... چک کردم.
-جواب سیتی اسکنشون؟
گوشی را در جییم سُر میدهم و با دستان عرق کرده ام، از میان سه پاکتی که جوابِ آزمایشِ خون، ام آر آی و سیتی اسکن دو بیمار است، پاکت سیتی اسکن را دستش میدهم.لحظاتی با دقت تمام، در نور چراغ های سالن بیمارستان، نگاهی به سیتی اسکنی که از سر بیمار گرفته شده میاندازد. خیره ام به چهره ی اخمالودِ جذابش اما حواسم هنوز پیش پیام یزدان است. بابت دیشب و حرف هایی که زده بود عذر خواهی کرده و گفته که این چند روز میخواهد کمی تنها باشد.
میفهممش و از دستش ابدا دلخور نیستم! نه برای دیشب و نه برای این چند روزی که میخواهد ارتباطش را کم کند. من که دیشب برای اشک های این مرد مرده بودم، چطور میتوانم از دستش دلخور

باشم؟ وقتی میدانم هیچ چیز را به اندازه ی تنهایی
دوست ندارد و حالش را بهتر نمیکند، چطور میتوانم
به او سخت بگیرم؟
-خانوم پایدار؟شانه هایم بالا میپرند. حواس پرت نگاهش کرده و به
خودم برای آنکه امروز وقت و بی وقت در عالم هپروت
میروم، لعنت میفرستم! درست امروز که سگ اخلاق
است باید شبیه به منگ ها رفتار کنم؟
-کارتون که تموم شد، بیاید اتاق من لطفا!
لب روی هم میفشارم و نگاهم را از چشمانش
نمیگیرم. چطور اینقدر با هم غریبه شدیم؟ از کی؟
-بله چشم.
از پشت خیره میشوم به او که راهروی بیمارستان را با
قدم های محکمش طی میکند. اتفاقات افتضاحدیشب کافی نبودند که از
امروز صبح، باید چشمم به
جمال علی روشن میشد؟ چرا اصلا فکر اینجایش را
نکرده بودم که دیر یا زود، دوباره سر کارش بر
میگردد؟
-به چی فکر میکنی خوشگله؟
سمت صدا متمایل میشوم. فاطمه است که فاصله ی
کمی تا رسیدن به من دارد.
-به بدبختیام!

-شما که بدبختی نداری. الان توی اوج لاو ترکوندن با آقا یزدانی.خنده دار است! او چه میداند از حال من و یزدان؟ چه میداند که ما در این رابطه، به جای لاو ترکاندن، فقط مرهم میشویم روی زخم های هم و شانه میشویم برای گریه های یکدیگر؟ او چه میداند از اینها؟

-یه مورد از بدبختیام احضارم کرده اتاقش. بگم بازم یا کافیه؟

با خنده دست پشت کمرم میزند و به سمتی هدایتم میکند.

-جای غر زدن بیا بریم یه چیزی بخوریم. روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد به خدا. از صبح اینقدر این بخش شلوغ بوده که هیچی نتونستم بخورم.حق با اوست اما ترجیح میدهم اول کار های محول شده را انجام داده و بعد پیش علی بروم تا بعد از آن ناهارم را با خیال راحت بخورم.

-تو برو عشقم. من یه سری کار دارم بعدش میام پیشت.

اول قبول نمیکند، اما وقتی سماجتم را میبیند، بی رغبت از من جدا میشود. به کار هایم میرسم و بعد، با اعتماد به نفس کامل، پشت در اتاق علی قرار میگیرم. تق تق به میزنم و با شنیدن "بفرمایید" او، در اتاق را

باز کرده و موجی از خاطرات را پذیرا میشوم.
#قندسیاه
#پارت488آخرین باری که پا به این اتاق گذاشتم، صدای خنده هایمان تا چند اتاق آن طرف هم میرفت. من شاد ترین دختر جهان بودم و نامزدم، ایده آل ترین مرد جهان برای من! از آن روز چقدر میگذرد؟ فقط چند ماه! اما ما آنقدر با هم غریبه ایم، که انگار چند قرن گذشته!
نگاهم از گلدان و گل گوشه ی اتاق کنده نمیشود. سانسوریای زرد شده ی بزرگی که خودم برای این اتاق خریده بودم. هدیه ی من بود به علی چون این گل را خیلی دوست داشت. هنوز هم گاهی باور نمیکنم که اینقدر عجیب و غریب، اینطور از هم دور شدیم.
-چرا همونجوری اونجا وایسادی. بیا بشین.برای دعوا نیامده ام! پس رو به روی او که پشت میزش نشسته، روی مبل های راحتی آبی رنگ مینشینم.
اتصال چشمیمان را قطع نمیکنم. چون ترسی از او ندارم! میخواهم ببینم تا کی قرار است اینطور زل بزند در نگاهم و با نگاهش حرف بزند؟
-خوبی؟

لحنش و صورتش بر خلاف یک ساعتِ پیش، کاملا مهربانند.
-ممنون. فکر میکنم با من کار داشتی.بالاخره از پشت میزش بلند شده و قدم هایش را به
سمت کنج ترین قسمت اتاق میکشد. جایی که مثل سابق، فلاکس چایش را میگذاشت و قندان پر
شکلاتش را.
کمی بعد، همانطور که انتظارش را دارم، با سینی ای حاوی دو لیوان چای و قندان پر از شکلاتش بر
میگردد و مبلی را نزدیک به من اشغال میکند. حالا به صورت ال مانند کنار هم نشسته ایم و انگار هیچ حرفی
برای گفتن نداریم!
-خب؟ میشنوم.
با ابرو به سینی روی میز اشاره میکند.-بخور، حرف هم میزنیم.
برای دعوا نیامده ام! پس باز هم به حرفش گوش کرده و لیوان چایم را به همراه شکلاتی تلخ، از داخل
سینی بر میدارم. در سکوت محض، چایمان را میخوریم و من با آخرین قلوپی که میخورم، لیوان را
به سینی بر میگردانم و دست به سینه مینشینم.
-لاغر شدی.
جدی نگاهش میکنم. از دکتر مملکت بعید است که

چاقی و لاغری کسی را به رویش بیاورد!
-تو هم پیر شدی!میخندد. در دلم میگویم و البته پیرِ جذاب!
-من منظور بدی نداشتم سَروین.
-میدونم. فقط نمیدونم اینجا بودنم با لاغر شدنم چه ارتباطی با هم دارن!
لحنم به دور از هر گونه طعنه ایست. اما خودِ جمله ام، پر از کنایه و کلافگیست.
-ربطشون اینه که نگرانتم. امروز حواسم بهت بود. خیلی توی خودت بودی و همش ماتت میبرد. از پف پلکات و خستگی صورتت هم مشخصه تا صبح نخوابیدی و گریه کردی.
#قندسیاه#پارت489
دوست دارم بگویم کجا بودی وقتی بخاطر گند کاری خواهر تو، تا صبح پلک روی هم نگذاشتم و گریه کردم؟
-من خوبم دکتر اکبری. اما اگه هم خوب نباشم، به خودم مربوطه. نه کس دیگه ای.
آرامش صورتش در هر حالتی، من را به یاد یزدان میاندازد. یزدانی که در این مدت آنقدر فشار رویش بوده که دیگر چیزی از آن آرامش همیشگی اش باقی نمانده. من چطور گریه های مظلومانه ی دیشبش را از

ذهنم بیرون کنم؟-چرا شمشیرت رو از رو بستی سروین؟ چرا هرچی میگم یه جوری جوابم رو میدی انگار دشمنت رو به روت نشسته؟
باز هم به خودم یادآوری میکنم برای دعوا نیامده ام! پس باید در کمال آرامش و احترام جواب بدهم.
-چه دشمنی؟ من و تو یه موقعی روزای خوبی داشتیم با هم. ولی خب، همه چی الان تموم شده. اگه هم میبینی باهات مثل غریبه ها حرف میزنم بخاطر اینه که دیگه چیزی بینمون نیست.
-من از شب یلدا و اون دعوای بچگانه چندین بار بهت پیام دادم. اما تو جواب هیچکدومشون رو ندادی!
پوزخند میزنم.-چه خوب گفتی! دعوای بچگانه! قطعا رفتار خواهرت و آبرویی که از من و خانوادم برد بچگانه و دور از عقل بود! ولی خب کاش حداقل تو متوجه قباحت کار خواهرت میشدی و شرم میکردی از اینکه حتی دیگه سمت من پیدات بشه!
حالا دیگر بی آنکه بخواهم لحنم رنگ کینه به خود گرفته و ولوم صدایم کمی بالا رفته و فراموش کرده ام که برای دعوا نیامده ام!
علی کمی خودش را جلو کشیده و چشمان کشیده ی خوش حالتش را با مهربانی به چشمانم میدوزد.

میخواهد دستش را روی دستم بگذارد که دستم راعقب میکشم. دستش در هوا میماند و صورتش رنگ
غم میگیرد.
-من اگه پیام دادم فقط میخواستم بابت اون شب معذرت خواهی کنم. اگر شرمم نمیشد که بهت زنگ میزدم. پیام دادم چون روی حرف زدن نداشتم.
سروین... تو چرا اینقدر نسبت به من بدبین و بد دل شدی؟
نگاهم را از صورتش میگیرم. این چشم ها روزی دوست داشتنی ترین نگاه ها را خرجم میکردند.
نمیتوانم نگاهشان کنم! نمیتوانم! احساس مجرم بودن میکنم. احساس میکنم به این چشم ها خیانت کرده ام. اما من... من خیانت نکردم! من از علی جداشدم و بعد از جدایی ام از او، به یزدان دل بستم.
کجای این خیانت محسوب میشود؟
-نگام کن سروین. عزیزِ دلِ علی؟ تو یادت رفته من چقدر دوستت داشتم؟ یادت رفته روزای خوبمونو؟ یادت رفته خاطره هامونو توی همین اتاق؟
چشم هایم روی هم فشرده میشوند. احساس میکنم دارد با چاقو قلبم را سوراخ سوراخ میکند. کاش تمامش کند!

-اولین بار همینجا بوسیدمت... همینجا بغلت...
#قندسیاه
#پارت490نه! دیگر کافیست!
از جا میپرم و کلمات را در صورتش میکوبم:
-این خاطره های قشنگی که ازشون حرف میزنی، دیگه هیچوقت قرار نیس تکرار بشن دکتر. دست بکش از مرور چیز هایی که دیگه اصلا دوستشون ندارم.
او هم از جا بلند میشود. قدش از یزدان بلند تر است و برای نگاه کردن در صورتش باید کمی سرم را بالا بگیرم. چرا من باید وسط بحث به این مهمی، به تفاوت قدی این دو نفر فکر کنم؟-دوستشون داری. همین که طاقت شنیدنشون رو
نداری، یعنی هنوزم واست مهمن. منی که بهتر خودت میشناسمت رو گول نزن سروین.
خشکم میزند. اینکه طاقت شنیدن ندارم، یعنی برایم مهم است؟ نکند... نکند راست میگوید؟
-اگه فقط یه فرصت دوباره بهم بدی، بهت ثابت میکنم که هنوزم مثل همون موقع ها دوستم داری.
الان فقط اینقدر از من و خانوادم کینه گرفتی که نمیتونی احساس واقعیت رو ببینی. من فقط یه

فرصت ازت میخوام سروین.علی آدمِ این طور خواهش کردن نیست! این التماس
کردن ها و این نگاه پر از غم و دلتنگی، دروغ نیست!
نمیتواند دروغ باشد! نمیتواند!
-باشه سروین؟
زبانم باید به گفتن "نه" بچرخد، اما نمیچرخد! علی از سکوت و مکث من استفاده کرده و ضربه ی آخر را میزند:
-یه مدت که بگذره و سر ماجراهای این چند ماه آروم شی، تازه دلت برای روزای خوبمون تنگ میشه. تازه اون موقع با خودت میگی کاش یه فرصت میدادم به علی، شاید بهم ثابت میکرد چقدر میخوادم!نمیگذارد حتی حرف بزنم. بی آنکه فاصله بیندازد میان
جملاتش، بی وقفه ضربه میزند به من و قلبی که هر چه از او به یاد داشته، فراموش کرده.
-من با تو فهمیدم عشق یعنی چی، بعد تو چجوری ازم میخوای بیخیالت شم؟ چجوری قبول کنم که قرار نیست تا آخر عمرم نبینم شیرینی خنده ها و چال گونه هاتو؟ نبینم معصومیت چشاتو؟ نبینم ناز کردنا و دلبریاتو؟ آخه من اصلا عادت ندارم به این غریبگی کردنات. به بد اخلاقیات. تلخیات. قلبم له میشه وقتی

حتی حاضر نیستی اجازه بدی دستتو بگیرم. تو که دلت همیشه از شیشه هم نازک تر بوده، چجوری میتونی این حال منو ببینی و اینقدر بی رحم باشی سروین؟باید همین حالا، از این اتاق و هوای مسمومش فرار کنم! وگرنه قطعا دیوانه میشوم.
بی آنکه جوابی به حرف های پر غصه ی علی بدهم، میچرخم و سمت در اتاق میروم. در را باز میکنم و درست لحظه ی خروج از اتاق، بی آنکه نگاهش کنم فقط دو جمله میگویم. دو جمله که دقیقا نمیدانم معنای مخالفت میدهد یا موافقت!
-من حالم خوب نیست پس لطفا اینقدر منو تحت فشار نذار.
#قندسیاه
#پارت491در را زیادی محکم به هم میکوبم، آنقدر محکم که دکتر اسفندیاری و سر پرستار بخش اطفال که در انتهای راهرو مشغول صحبت اند، حواسشان جمع من میشود. کاش از اینجا بروند تا کمی کمرم را به در تکیه بزنم و راحت نفس بکشم. تا کمی جانِ رفته از پاهایم را دوباره به زانوهایم ببخشم، اما حیف که ای کاش های من همیشه ای کاش باقی میمانند چون نه تنها نمی روند که نگاه های خیرهشان را هم از من

نمیگیرند. پر غیض و عصبی چشم از هر جفتشان
گرفته و راهم را سمت اتاق استراحت پرستار ها کج
میکنم. سعی میکنم مثل همیشه با کمری صاف و قدم
هایی محکم راه بروم. سعی میکنم اما خودم هم
میدانم که چندان موفق نیستم. در این بلبشو، فقط
همین مردک و نگاه های هیزش را کم داشتم! از صبحکه علی به
بیمارستان برگشته و این مردک اسفندیاری
سردی میان ما دو نفر را دیده، دست از این نگاه های
منظور دار و هیزش نمیکشد. کاش میشد از این
بیمارستان بروم. کاش میشد یک مدت از همه جا
بروم! خوش به حالِ یزدان! خوش به حالش که
میتواند برای خودش تنها باشد و تا روز ها هیچ کس
کاری به کارش نداشته باشد. من با وجود خانواده ام و
شغلم، چطور میتوانم تنها باشم؟
در اتاق استراحت، دو تا از دختر ها را همراه فاطمه
میبینم. فاطمه دور خودش، جمعشان کرده و شیرینی
های خانگی مادرش که بوی هل و وانیلشان کل اتاق را
گرفته، به آن ها تعارف میکند. اگر هر وقت دیگری
بود، من هم به جمعشان میپیوستم و آنقدر از شیرینیهای معروف مامان
فاطمه خودم را سیر می کردم که
حتی دیگر هوس ناهار خوردن هم نکنم، اما حالا...

آنقدر حالم خراب است که به محض ورودم به اتاق و پیچیدن بوی شیرینی ها زیر بینی ام، دستم را روی دهانم میگذارم مبادا عوق بزنم. دل آشوبه ام از چیست؟ حرف های علی؟ اتفاقات این چند روز؟ فکری که مدام درگیر حال بد یزدان است؟ نگرانی از بابت لیلا و قند سیاه؟ حال روحی و جسمی ای که رو به ویرانی ست؟ زندگی ای که هر کجایش را میگیریم، یک جای دیگرش بیرون می زند؟ آرامشی که انگار قرار نیست سهم ما میشود؟ این احساس ضعف در روح و جسمم؟ دقیقا بخاطر چیست؟ کاش میدانستم!

-سروین خوبی؟انگار بالاخره متوجه حضور من در اتاق شده اند که صدای غش غش خنده هایشان آرام گرفته. طولی نمیکشد که سه نفری دورم را میگیرند و فاطمه یک دستش را روی شانه و دست دیگرش را روی صورتم میگذارد. نگاهش میکنم. چشمانش پر از نگرانی اند و وقتی دستش را از گونه ام به پیشانی ام سوق میدهد، وحشت هم به نگرانی نگاهش میپیوندد!

-وای! چه داغی تو سروین! مریض شدی؟ ها؟ این چه حالیه؟

به دست فاطمه چنگ میزنم. کاش میشد بدون ترس از قضاوت های او، مقابلش مینشستم و تمام چیز

هایی که باعث شده بودند حالم این طور شود را به اومیگفتم. کاش میتوانستم با یک نفر درد و دل کنم.
کاش و لعنت به کاش!
-بیا بشین اینجا الان دکتر اسفندیاری رو خبر میکنم بیاد یه نگاهی بهت بندازه.
#قندسیاه
#پارت492
این صدای حمیده است. یکی از پرستار هایی که با فاطمه صمیمی است و با من به جز سلام و احوال پرسی هر روزه، هیچ حرف مشترک دیگری ندارد!
همین مانده که اسفندیاری بیاید بالای سرم! این بیمارستان به جز دکتر اسفندیاری و البته دکتر اکبری، دکتر دیگری ندارد؟روی مبل های راحتی مینشینم و مچ دست حمیده را میگیرم.
-نمیخواد. خوبم!
فاطمه اخم میکند.
-بیخود. رنگ به صورت نداری. تو که داشتی میرفتی خوب بودی که. چیشدی یهو؟
یکباره انگار که چیزی یادش آمده باشد میگوید:
-وای! بخاطر اینه که ناهار نخوردی. چقدر گفتم بخور؟ اینقدر از خودت کار میکشی و به خودت نمیرسی

شدی پوست و استخون.با تمام شدن حرفش، رو به شیما کرده و میگوید:
-عزیزم میری براش غذا بگیری بیای؟
نگاهم خیره ی شیما میشود و یک آن یادِ چیزی
میافتم و لب هایم به لبخند باز میشود. روزی که
یزدان دنبالم آمده بود تا بگوید باید از پیگیری این
پرونده دست بردارم و در آخر مجبورش کردم با من
دست همکاری بدهد، شیما آمد و خبر داد که مردی در
سالن انتظار بیمارستان منتظر من است. اگر اشتباه
نکنم به او گفت خوشتیپ! آن روز فکرش را هم
میکردم که روزی از دیدن حال ناخوش یزدان، به این
حال بیفتم؟ از دیشب حتی یک ثانیه پلک روی هم
نگذاشتم. صدای هق هق گریه های یزدان، فریاد
هایش وقتی که به جنون رسیده بود، چهره ی وحشتاش وقتی که داشتم
میگفتم در گوشی لیلا چه دیده ام
و چانه اش به شکلی زیر دستم تکان میخورد که دلم
تکه تکه میشد، همه و همه نگذاشتند ثانیه ای پلک
روی هم بگذارم و حتی لب به چیزی بزنم. همه ی این
ها به علاوه ی دیدار اعصاب خردکنم با علی و بحثی که
کمی پیش با او داشتم، باعث شده اند که کم بیاورم!
خسته ام اما حتی از فکر به خستگی هم از خودم
خجالت میکشم. چطور میتوانم بگویم خسته ام وقتی

کسی مثل یزدان، دارد هر روز با هزار مدل مشکل،
دست و پنجه نرم میکند؟
نمیدانم چقدر به جای خالی شیما خیره مانده و چقدر
گذشته. وقتی به خودم میآیم که هیچ کس جز فاطمه
کنارم نیست. کنارم نشسته و دستم را در دستشگرفته و همانطور که پشت
دستم را ناز میکند با
ناراحتی که در تک به تک کلماتش هویداست میگوید:
-چرا اینقدر غم داره چشات؟ چرا از صبح یه جور دیگه
ای؟ اصلا یه مدت زیادیه که خیلی داغونی سروین.
نکنه هنوز بخاطر دعوای اون شبه؟
لب های خشکم را تکان داده و با صدایی که از ته چاه
بالا میآید نجوا میکنم:
-کدوم دعوا؟
-دعوات با عسل دیگه.
نیشخند خسته ام، هزاران حرف نگفته دارد!-اینقدر دارم صنم، که نیست
جای یاسمن! عسل خر
کیه؟ بره بمیره! اون و خونوادش مهمن که بخاطر
دعوای با اونا این همه مدت هنوز حالم سرش خراب
باشه؟
او دوباره دستش را روی پیشانی ام گذاشته و بی توجه
به گفته ام، نگرانی صدایش را دو چندان میکند:

-بخدا تبت بالائه سروین. پاشو. پاشو لباس پاشو
ببرمت خونه.
بی حال میخندم:
-شیمارو فرستادی بره غذا بگیره دیوونه.دستم را میکشد تا بلندم کند.
-گفتم بهش توی ظرف یه بار مصرف بگیره. تا
میرسیم خونه تو ماشین بخور. بلند پاشو.
جان ندارم اما حق با اوست! فضای اینجا هر لحظه
بیشتر دارد حالم را بد میکند.
#قندسیاه
#پارت493
روی پا می ایستم اما قدمی نمیتوانم بردارم، چرا که با
تق کوچکی به در، علی به همراه حمیده وارد اتاقمیشوند. وا میروم! الا و
بلا او؟ خدایا من را نجات
بده!
-چیشده سروین؟ خوبی؟
نگاه پر غیضی به حمیده میاندازم و با لبخندی پر از
حرص رو به علی میگویم:
-به لطف شما عالیم!
علی بی توجه به حرص و عصبانیت من، دست روی
شانه ام میگذارد و میخواهد من را بنشاند:
-بشین معاینت کنم.

-من نیازی به معاینه ندارم. میخوام برم خونمون.فاطمه میفهمد هوا پس است که حمیده را رد میکند و
میخواهد خودش هم برود که محکم و جدی میگویم:
-کجا؟ مگه قرار نبود بریم خونه؟
-سروین جان آقای دکتر معاینت میکنن بعدش میریم.
چرا با این حال، من را اینقدر آزار میدهند؟ مثل اینکه فاطمه از نزدیکی من و علی بدش هم نمیآید!
دست علی را به شدت پس زده و رو به فاطمه می گویم:
-لازم نکرده. من خیلی خوبم. معاینه نیازی ندارم.
-سروین!صدای بلند و عاصی علی، نه من را میترساند و نه برای حرف شنوی مجابم میکند! برعکس! کاری میکند بیشتر از کوره در بروم!
-من سروین نیستم. من خانوم پایدارم. پرستار این بیمارستان و همکار شما. همینجوری که من شمارو به اسم کوچیک صدا نمیزنم، توقعم از شما هم همینه.
چون دیگه هیچ نقطه ی مشترکی بینمون نیست که صمیمیتی وجود داشته باشه!
کارد میزنی، خونش در نمیآید! میدانم از هیچ چیز به اندازه ی اینکه جلوی دیگران ضایع شود عصبی نمیشود و این دقیقا دومین باریست که دارم این کار

را با او میکنم. درست نیست! میدانم! اما خودش راهی برایم نگذاشته!-خانوم احمدی شما بیرون باشید لطفا.
-نه برای چی بره بیرون؟ شما لطفا تشریف ببرید چون همونطور که گفتم من نیازی به معاینه ندارم. یعنی اگه جنابعالی اجازه بدید و چپ و راست به من شوک وارد نکنید اصلا حالم بد نمیشه که نیازی به معاینه هم داشته باشم.
حالا دیگر اینقدر عصبی شده که جلوی فاطمه شروع به بحث میکند.
-من چه شوکی بهت وارد کردم؟ من چیکارت کردم مگه؟ این مقدار کینه ی تو از من از کجا میاد؟
#قندسیاه#پارت494
فاطمه خودش بیرون میرود و من میمانم و مردی که دیگر بودن با او در یک فضای بسته، شیطنتم را تحریک نمیکند و بالاعکس، حالم را بدتر میکند!
برخلاف چند ماه پیش!
-ببین، خیلی رک دارم بهت میگم، از صحبت راجب گذشته و رابطه ای که داشتیم، از این بحث لعنتیِ بخشیدنت و شروع دوباره ی این رابطه، اعصابم خراب میشه. من شرایط زندگیم خیلی به هم ریختهست.
خودتم امروز اینو متوجه شده بودی و به روم آوردی که

حالم خوب نیست. آره حالم خوب نیست. و توی این حال، این فشار ها از سمت تو هم داره حالم رو بدتر میکنه. پس ازت خواهش میکنم تموتش کنی جناباکبری! که اگه نکنی من مجبور میشم بین این همه گرفتاری، از این بیمارستان هم برم.
لب های به هم دوخته اش که روی هم فشرده میشوند، اخم های به شدت در هم و نگاه عصبی ای که هزاران هزار حرف دارد را از نظر میگذرانم و میخواهم از کنارش رد شوم که آستین روپوش سفید رنگم را میگیرد. بی آنکه نگاهش کنم، با نفس های عصبی و سنگینم، کلافگی و خشمم را نشانش میدهم.
او برای گفتن چیزی که بیخ گلویش گیر کرده، درنگ نمیکند!
-پای کسی وسطه؟انگار که چیزی به گرمای مواد مذاب، درست از جایی پشت گوش هایم جاری شده و تمام تنم را در خود میکشد. نگاهش میکنم. بی اراده و بهت زده! ترس، قوی ترین حسِ نگاه اوست! از چیزی که به آن شک کرده، میترسد! من هم میترسم! میترسم چون من کسی بودم که وقتی علی در زندان بود، عاشق پسر عمویش شدم! چه واقعیتی میتواند از این ترسناک تر، بی رحمانه تر و غم انگیز تر باشد؟

جوابش میشود همان سکوت سنگین! همان سکوتی که عجیب بوی تایید میدهد. اینبار وقتی آستینم را از دستش بیرون کشیده و قدم هایم را سمت در میکشم، احساس میکنم هر آن ممکن است با زمین یکی شوم!در را باز کرده و همانطور که کنار میایستم با صدایی که کمی لرز دارد لب میزنم:

-خیلی ممنون که برای کمک اومدی.

وقتی سمتم میچرخد، برقی را در نگاهش میبینم که یک آن وجدانم با تمام قدرت گلویم را گرفته و بی رحمانه میفشارد. برای اولین بار، چنان ناامیدی را در چشمان علی میبینم که هیچوقت ندیده ام! بی طاقت چشم از نگاهش گرفته و دست به سینه، سرم را سمت دیگری کشیده و منتظر میمانم تا برود.

طول میکشد تا حرکت کند و سمتم بیاید. همچنان نگاهش نمیکنم. به این فکر میکنم که او هم مثل منو یزدان بدبخت است! نسیم را با بی دست و پایی از دست داد و من را با حماقت! شاید اگر برای به دست آوردن نسیم، میجنگید، دیگرد نیازی نبود که برای فراموش کردنش سراغ من بیاید. آنوقت نسیم هیچوقت نمیمرد و... من هم با یزدان آشنا نمیشدم!

حالا سوال این است که زندگی بدون یزدان بهتر بود یا

با یزدان؟
-اگه نیاز به کمک داشتی، من همیشه هستم. میتونی
رو کمکم حساب کنی. باشه؟
این را وقتی میگوید که در چهارچوب در ایستاده و من
کمی عقب تر از او قرار دارم. پشت او به من است و
چه خوب که دیگر قرار نیست آن نگاه نا امید و پر دردرا ببینم و چه بد
است که صدایش این نا امیدی و درد
را عمیق تر نشانم میدهد و بغضم را تشدید میکند!
-فرقی نمیکنه چی بینمون پیش اومده، من همیشه
همه ی تلاشم رو میکنم که تو حالت خوب باشه!
قلبم فشرده میشود و چیزی گلویم را میخراشد. کاش
برود! برای همیشه!
-گرچه که خودم باعث حال بدتم اما اینو هیچوقت
نخواستم. باور کن نخواستم!
مظلومیت و بغض صدایش، خیلی خوب میتواند وجدان
دردی را به جانم بیندازند که تا به حال تجربه نکرده
ام! من تا به حال در زندگی ام دل کسی را نشکستهام. تا به حال نشده
کسی اینطور التماسم کند و من بی
رحمانه به خودم و قلب خودم فکر کنم.
و حالا یک سوالی دارد فکرم را میخورد. سوالی که
میگوید اگر یزدانی وجود نداشت، باز هم علی را

نمیبخشیدی؟ قرار بود نبخشمش! حتی قبل از آنکه یزدان را دوست داشته باشم. اما این تصمیم برای زمانی بود که این مرد اینطور دل شکسته و رنجور نگاهم نکرده بود، اینطور التماسم نکرده بود، اینطور نا امید نشده بود!

#قندسیاه

#پارت495رفتنش انگار که گالونی اکسیژن در هوای اتاق رها میکند. چشم میبندم و عمیق نفس میکشم. معده ام از گشنگی ضعف میرود و حالت تهوعم را هر لحظه تحریک میکند. باید به خانه بروم. کمی از غذای دیشب را گرم کرده و بخورم. سپس یکی از همان قرص های آرام بخشی که مدتیست معتادم کرده اند را بالا انداخته و تا فردا صبح بخوابم. یادم باشد گوشی ام را خاموش کنم و در اتاقم را هم از پشت سر ببندم.

واقعا خوش به حال یزدانی که هر آن اراده کند، میتواند تنهای تنها باشد!

با تنی خسته و بی جان و همان حالت تهوع کوفتی و گرمایی که از تنم بیرون میزند، مشغول عوض کردنلباس هایم میشوم که صدای فاطمه را از پشت سرم میشنوم. از دستش ناراحتم! عجیب و شدید!

-ماشینت رو بذار تو پارکینگ بمونه، خودم

میرسونمت.
دلخور و سرد، بی آنکه سمتش برگردم جواب میدهم:
-ممنون، خودم میرم.
زیاد طول نمیکشد که بوی عطرش در بینی ام بپیچد و
دستش شانه ام را لمس کند. من را سمت خودش
چرخانده و با نگاهی پر دقت میگوید:
-با علی بحثتون شد؟دوباره سمت کمد وسایلم میچرخم و کیفم را از کمد
بیرون میکشم. در کمد را که قفل میکنم دوباره
میپرسد:
-چیشده سروین؟
بی حوصله ام و کاش این را از صدایم بفهمد!
-هیچی! من دیگه میرم.
این را گفته و سمت در میروم اما میانه ی راه متوقف
میشوم چرا که فاطمه مقابلم ایستاده و اینبار جدی و
محکم میپرسد:
-دارم ازت میپرسم چیشده. اول جواب میدی بعد
میری.پوزخندم بی اراده است. چرا هیچکس با رابطه ی من و
یزدان موافق نیست؟ به جز رضا، حتی یک نفر هم
پشت ما نیست و این بی کسی و بی پناهی بدجور دارد
قلبم را به درد میآورد!
-از یزدان خوشت نمیاد نه؟

چشمانش درشت میشوند.
-چی؟ حالت خوبه؟
-آره! اتفاقا الان از همیشهم بهترم. من همیشه حس
میکردم که از علی بیشتر خوشت میاد تا یزدان.
همیشه یه جوری حرف میزدی باهام انگار که برای
بهم زدن نامزدیم با علی عجله کردم. انگار که یزدان
چندان انتخاب درستی نبوده. جز اینه؟بهت و ناباوری اش، دارد آرام آرام
جای خودش را
عصبانیت میدهد. در حالی که اخم هایش را در هم
میکشد، بدون هیچ نرمشی میگوید:
-اصلا همچین چیزی نیست!
-همچین چیزی نیست و تا علی رو دیدی میخواستی
زودتر فرار کنی که تنها باشیم با هم؟ چطور حمیده
قرار بود بره دنبال اسفندیاری، ولی یهو علی رو
برداشت آورد؟ تو بهش گفتی نه؟
صدایش را برایم بلند میکند:
-آره من گفتم، و تو حق نداری چون خوبیت رو
میخوام، بخاطر آقا یزدان باهام مثل مجرم ها حرف
بزنی!#قندسیاه
#پارت496
خشکم میزند! فکرش را نمیکردم به این صراحت

بگوید که هرچه فکر میکردم درست بوده! یعنی واقعا فاطمه هم موافق رابطه ی ما نیست؟
-بعدشم، یه جوری حرف نزن انگار هیچ حسی به علی نداری! اون اگه واست مهم نبود، وقتی از پیشش برگشتی اون حالت نبود. هرکی رو خر کنی منو نمیتونی خر کنی سروین!تک خنده ی پر بهتم، تنها جوابیست که به فاطمه میدهم. نه دیگر گنجایش بحث کردن دارم و نه جانش را! امروز عجب روزی بود دیگر؟
کیفم را روی دوشم میاندازم و با نگاهی پر از تاسف و دلخوری به چشمان فاطمه ی عصبی و در عین حال نگران از آنکه من دارم در سرم چه فکر هایی میکنم، از کنارش رد شده و سمت در میروم. از اتاق بیرون زده و در حالی که ضعف حالا تمامم را در بر گرفته، آرام سالن روشن بیمارستان را طی میکنم. شیما را میبینم که دارد نزدیک میشود و در دستش ظرف غذایم قرار دارد. به من که میرسد نفس نفس زنان و هول زده میگوید:
-تو رو خدا ببخشید دیر شد سروین جون.لبخند بی جانی تحویلش داده و با تشکری آرام، ظرف
غذا را از دستش میگیرم. بوی کبابش دلم را یک آن چنان مالش میدهد که تصمیم میگیرم به محض آنکه

در ماشین نشستم، کارش را بسازم. در همین فکر هستم که یک آن دستم از پشت کشیده میشود. متعجب میچرخم و فاطمه ای را میبینم که نگاهش پر از ندامت و پشیمانیست.
-سروین... باور کن من به فکر خودتم.
چرا هیچکس نمیفهمد که من حالم خوب نیست؟!
-باشه فاطمه. فعلا حرف نزنیم راجبش. من الان فقط میخوام برم خونه.انگار اصلا حرف من را نشنیده! مصمم و قاطع جواب میدهد:
-ببین... تو متوجه نیستی... عشق یزدان چشماتو کور کرده. نمیبینی که در طول این چند ماه، چقدر تغییر کردی. تو دختری بودی که خنده از روی لباش کنار نمیرفت. به تغذیش، به پوستش، به سلامتیش، به خانوادش، به کارش و بیشتر از همه به آرامشش اونقدر اهمیت میداد که من همیشه تحسینش میکردم.
متوجهی که از وقتی یزدان توی زندگیت پیداش شده، همه ی اینایی که بهت گفتم رو با خودش شسته و برده؟
دیگر نمیتوانم تحملش کنم. خشم یک آن تمامم را پر میکند!-چرا چرت و پرت میگی؟ مقصر خراب شدن زندگی من یزدانه؟ کی متهم شد به قتل دوست دختر سابقش

و تو یه شب زندگی منو جهنم کرد؟ یزدان؟ علی گند زد وسط زندگی جفتمون. یزدان چیکار کرد جز سگ دو زدن واسه جمع کردن گند علی؟ چقدر تلاش کرد واسه بیرون آوردنش؟ بهم خوردن زندگی من چه ربطی واقعا به یزدان داره نمیفهمم!
طره ای از موهای مش کرده ی فرش را زیر مقنعه میفرستد و بدون آنکه ذره ای از موضعش پایین بیاید و تغییری در لحنش ایجاد کند جواب میدهد:
-نمیفهمی یه واقعا خودت رو زدی به نفهمیدن؟
یزدان تورو قاطی مشکلات خودش کرده. تو از خیلی چیزای این آدم به من حرفی نمیزنی. با وجود اینکهعلی اومده بیرون و کسی که زن یزدانو کشته زندانه،
ولی بازم دنبال یه سر آدم دیگه اید که معلوم نیست کی ان و چیان و تو هم حاضر نیستی توضیح بدی.
فقط میگی یزدان گفته به کسی چیزی نگم. باشه به من نگو، ولی با خودت صادق باش لطفا سروین،
زندگی با آدم پر حاشیه ای مثل یزدان که معلوم نیست برای چی زنش رو کشتن و واقعا کیه و خودت همیشه راجع به هویت اصلیش مشکوک بودی درست تره یا زندگی با کسی مثل علی که یه آدم بی حاشیهست و زندگیش پره از آرامشه؟

#قندسیاه
#پارت497ناباورانه نیشخند میزنم:
-مثل اینکه یادت رفته اگه الان زندگی من اینقدر پر اتفاق و به هم ریخته شده دقیقا بخاطر همین آقای علی هست که متهم به قتل بود!
-اون یه اتفاق بود سروین. یه سو تفاهم که تموم شد و رفت. ولی تو مطمئنی از این اتفاقا دیگه توی زندگی یزدان قرار نیست بیفته؟ یزدان کیه اصلا؟ تاحالا شده واست توضیح بده واقعا کیه
که اومدن توی خونش و زنش رو کشتن؟
پرسیده بودم! و یزدانِ مظلوم من، برایم گفته بود! با درد و غم همه چیز را برایم گفته بود و هیچ چیز را مخفی نکرده بود! حیف که قول داده ام هیچوقت هیچکدام از راز های یزدان را به کسی نگویم، حیف!-زندگی با یزدان یک سال اولش قشنگه، دو سال
اولش قشنگه، اصلا میگیم سه سال اولش قشنگه. اما بعدش چی؟ وقتی عشق و عاشقی از کلت پرید چی؟ اصلا از کجا معلوم به سرنوشت نسیم دچار نشی؟ اگه همیشه توی زندگی با این آدم تن و بدنت لرزید چی؟ اگه یه ذره آرامش به چشم ندیدی چی؟ هیچ به اینا فکر کردی؟ یا فقط میگی عاشقشم و میخوامش و

هیچی جز اینا مهم نیست؟
او چه میفهمد؟ فاطمه ای که هیچوقت عاشق نشده،
چه میفهمد از حس من به یزدان؟ چه میفهمد؟
-تو ازم میخوای بدون عشق زندگی کنم؟ ازم
میخوای از کسی که دوستش دارم جدا شم چون
زندگیش پر از چاله چولس؟-من دارم میگم یکم منطقی باش. ازدواج
شوخی بردار
نیست سروین. تو قراره کم کم ۴۰سال با این آدم
زندگی کنی. با همه ی مشکلاتش شریک بشی.
میتونی؟
مگر تا همین حالا نتوانسته بودم؟
-تو اگه جای من بودی چیکار میکردی؟ علی رو
انتخاب میکردی؟ کسی که بدترین کار ممکن رو
باهام کرد؟ کسی که از من به عنوان چسب زخم
استفاده کرد؟
لال میشود! چقدر خوب است که اگر در هیچ چیز هم
عقیده نیستیم، حداقل در این یک مورد هم عقیده ایم!-اگه جای تو بودم
سروین، نمیدونم انتخابم علی
میبود یا نه، اما قطعا انتخابم یزدان نبود!
-حتی اگه عاشقش بودی؟!
لب روی هم میفشارد و با مکثی بلند، جدیت نگاهش

را به نگاهم میریزد.
-حتی اگه عاشقش بودم! چون عشق، هیچ وقت همه چیز نیست! عشق کافی نیست سروین. یکبار دست از این احساسی بودنت بکش و زندگیت رو خراب نکن.
بغض تمام گلویم را میگیرد. شبیخونش آنقدر یکهو و بی رحمانه است که دیگر نمیتوانم جوابی به فاطمه بدهم. قبلا هم گفته بودم فاطمه من را هیچوقت درک نمیکند. چون او همیشه به همه چیز منطقی نگاهمیکند. اما من، چطور میتوانم منطقی فکر کنم؟ چطور
میتوانم دست انداخته و قلبم را از داخل قفسه ی سینه ام کنده و داخل سطل زباله بیندازم؟
#قندسیاه
#پارت498
طول میکشد تا لب های لرزانم را از هم باز کرده و حرف های دلم را بیرون بریزم:
-اینایی که تو ازم میخوای، از توان من خارجه. یه روزی اینقدر راحت علی رو از زندگیم خط زدم که انگار هیچوقت دوستش هم نداشتم. پس فکر نکن برام کاری داره. اما یزدان فرق داره! و این دقیقا جواب منه به اون چیزی که توی اتاق بهم گفتی. علی اگه واسممهم بود اونقدر راحت ازش دل نمیکندم. ولی یزدان...

حتی فکر به اینکه یه روزی برسه که نتونم صداشو بشنوم و ببینمش، دیوونم میکنه. تو و علی فکر میکنید چون سکوت میکنم، چون وقتی علی رو میبینم حالم بهم میریزه، چون وقتی حرف از گذشته ها میزنه نمیتونم گوش کنم، یعنی هنوز علی رو میخوام. چجوری میشه وقتی دلم واسه دردای یزدان تیکه تیکهست، وقتی حاضرم خودم درد بکشم ولی اون حالش خوب باشه، علی رو دوست داشته باشم؟ من خودم میفهمم این حالم مقابل علی، از دوست داشتن نیست! نمیدونم از چیه اما مطمئنم قلبم وقتی کنار علی قرار میگیرم، بال بال میزنه واسه بودن کنار یزدان. حالا با این توصیفات من چجوری میتونم هنوزم علی رو دوست داشته باشم؟ چجوری میتونم ازیزدان بگذرم؟ چجوری میتونم کاری که تو میخوای
بکنم؟
فاطمه بعد از سکوتی سنگین و نگاهی سنگین تر که تک تک اجزای صورتم را وجب میکند، بالاخره جواب میدهد:
-پس این حالاتی که مقابل علی داری، چه معنی میتونه داشته باشه جز مهم بودن علی؟ میشه اینو بگی؟

کلافه ام! خودم هم از این حال بدی که گریبانم را
میگیرد، کلافه ام!
-نمیدونم! وقتی میبینمش استرس میگیرم.
نمیتونم آروم باشم. وقتی از عشقش حرف میزنه لالمیشم. حتی الان توی
اتاق ازم پرسید پای کسی
وسطه و من هیچی نتونستم بگم. چطور بگم؟ چطور
وقتی اون التماسم میکنه که برگردم پیشش، من با بی
رحمی بگم نمیخوامت؟ دوسال دوستش داشتم فاطمه!
دوسال! چجوری با کمال پررویی بهش بگم دوست
داشتنم به این زودی تموم شد و زمانی که نبودی من
عاشق یکی دیگه شدم؟ یکی دیگه که از قضا پسر
عموته؟ چجوری ازم توقع داری وقتی میبینمش حالم
بهم نریزه؟ من تا همین چند ماه پیش شب و روزم رو
با این آدم میگذروندم.
فاطمه انگار که متوجه همه چیز شده باشد، ابرو بالا
میدهد.-پس احساست به علی فقط ترحم و عذاب وجدانه و
اینکه علی سهم زیادی توی گذشته ی تو داره. و البته
اولین مرد زندگیت بوده! کسی که خیلی چیزارو باهاش
تجربه کردی. البته اینایی که میگم، برداشت من از
حرفای توئه، وگرنه معلوم نیست واقعا همینه که خودت
میگی! اما اینا بازم فرقی توی اصل ماجرا ایجاد

نمیکنن سروین. حتی اگه تو دیگه هیچ حسی به علی نداشته باشی، حتی اگه هیچوقت نتونی ببخشیش و کنارش برگردی، بازم این دلیل میشه با یزدان ادامه بدی؟ با کسی که معلوم نیس توی زندگیش چه خبره؟
#قندسیاه
#پارت499وقتی اینقدر همه نسبت به یزدان و این رابطه، بد بین اند و قضاوت مینشیند پشت قضاوت، نمیتوانم جلوی فشرده شدن قلبم را بگیرم! چرا هیچکس نمیفهمد که یزدان هرچقدر هم شرایط به هم ریخته ای داشته باشد، نمیگذارد آب در دل من تکان بخورد؟
-راجع به حرفات فکر میکنم فاطمه. ممنون بخاطر نگرانیت!
این را گفته و سپس با نگاهی پر حرف و دردمند، خداحافظی زیر لبی به فاطمه ی نگران و کمی ناراحت کرده و میچرخم. دستم را به دور ظرف غذایم محکم تر میکنم و نگاه به اشک نشسته ام را به انگشترم میدوزم. فاطمه چطور از من توقع دارد کادوی یزدان را از انگشتم بیرون بیاورم؟ روزی این کار را با حلقه یعلی کردم اما این یکی فرق دارد! این انگشتر، دوست
داشتنی ترین کادویی ست که در زندگی ام گرفتم. این انگشترِ یزدان است نه علی! چطور میتوانم علی را

بخواهم وقتی حتی نمیدانم حلقه اش را کجا انداخته ام؟ چطور میتوانم یزدان را نخواهم وقتی حتی نمیتوانم حس و حالم را زمانی که این انگشتر در انگشتم قرار گرفت توصیف کنم؟ من فقط میتوانم بگویم که اگر کرم ابریشم بودم، قطعا آن لحظه بال در میآوردم و پرواز میکردم.
من بلد نیستم! شاید فاطمه و خیلی از ادم های دیگر بلد باشند، اما من گذشتن از کسی که حتی دلم میرود برای لمس تار به تار مژه هایش، برای زبری ته ریش مردانه اش، برای اخم هایش که گاهی ترسناکمیشوند، برای بی اخلاقی ها و غرغر هایش، صدای
گرفته ی سر صبحش، نوازش موهای قهوه ای روشنِ لختِ کم پشتش، دلِ پر دردِ زخم خورده اش و خنده های کمیاب و نصفه نیمه ی دوست داشتنی اش را بلد نیستم! یزدان دلیلِ حالِ خوبِ دل من است! حتی با وجود تمام درد سر های زندگی اش. پس من چطور میتوانم از او بگذرم چون ممکن است مشکلات زندگی او من را آزار بدهد؟ شاید او درد بدهد به من، اما خودش درمان هر دردیست و چه چیزی میتواند برای عاشق از این که بتواند درد و درمانش را در معشوقش پیدا کند، لذت بخش تر باشد؟

من حالا، خیلی خوب سوالی که نیم ساعت پیش از
خودم پرسیدم را میدانم! این اتفاقات، برای هرکسبد شد، برای من خیلی
خوب شد! اگر نسیم علی را
ترک نمیکرد و زن یزدان نمیشد، من حالا یزدان را
نداشتم. و من خوشحالم! با وجود تمام فشار هایی که
دارند از هر سمت، من و یزدان را له میکنند، از داشتن
مردی که روی شانه هایش کوهی از غم جا دارد اما
هنوز هم محکم ترین تکیه گاهیست که سراغ دارم،
خوشحالم! خیلی خوشحالم!
#قندسیاه
#پارت500
خودم را به همراه پنج تا از بسته هایی که فروشگاه
خریده ام، به جان کندن از فروشگاه بیرون کشیده و تاچند متر جلوی
فروشگاه را هن و هن کنان طی میکنم.
پلاستیک های سنگین و پر از مواد غذایی را به
آهستگی روی زمین گذاشته و زیر نور آفتاب دی ماه که
در کمال تعجب، پوست را میسوزاند، دست به کمر
میایستم و نفسی تازه میکنم. از همین فاصله نگاهی
به ماشینم که آن دست خیابان پارک کرده ام میکنم.
شاید بهتر است دوتا از پلاستیک ها را همینجا بگذارم
و وقتی مابقی خرید ها را در ماشین گذاشتم، برگردم و

بقیه را ببرم. البته که امکان دارد با این شلوغی پیاده رو، تا برگردم اثری از خرید هایم نبینم! در این فکر هستم که فاصله ای تا ماشین ندارم و میتوانم مابقی مسیر را هم طی کنم و سمت خرید هایم خم میشوم که یکهو، دستی مردانه پیش میآید و یکی یکی خرید هارا بر میدارد. نگاهم را از کفش های اسپرت مشکی اش گرفته و متعجب بالا میکشم. نفسم حبس شده وچشمانم از ذوق و حیرت برق میزنند و انگار تمام
شوق دنیا را در صدای من ریخته اند وقتی لب میزنم:
-یزدان؟
نگاه کجی سمتم انداخته و اخمی ظریف میان ابروهای خوش حالتش جا خوش کرده. او اینجاست؟ بعد از پنج روز؟ چطور امکان دارد؟
-داداش قلچماقت کجاست که تو باید بیای این همه خرید رو کشون کشون ببری؟
تازه میفهمم چقدر دلتنگش بوده ام! تازه میفهمم در طول این پنج روز، چقدر به او و همه ی چیزهایی که به او مربوط است، نیاز داشته ام!مقابل نگاه ذوق زده ی دلتنگم، همه ی بسته ها را بر
میدارد و راه میافتد. پشتش راه میافتم و او میپرسد:
-ماشینت کجاست؟

بی توجه به سوالش، متعجب و گیج میپرسم:
-اینجا چیکار میکنی یزدان؟
میایستد و سمتم میچرخد:
-پیدا کردنت واسم کاری داره؟ ماشینت کو؟
دلم نمیآید نگاهم را از صورتش بگیرم. موهایش را
کمی کوتاه کرده و لباس های اسپرت پوشیده. او ازهمیشه دوست داشتنی
تر شده، یا من دلم زیادی
برایش تنگ است؟ کاش وسط خیابان نبودیم! من
بغلش را میخواهم!
وقتی خرید هایم را یکی یکی در صندوق عقب ماشینم
جا میدهد و درش را میبندد، سمتم چرخیده و تازه
کمی گره کور میان ابروهایش را شل میکند. لبخندی
ندارد اما چشم هایش به خوبی هرآنچه که لب هایش
باید انجام بدهند، انجام میدهد! یک جفت گوی
عسلی، مگر تا چه حد میتوانند مهر و عشق و دلتنگی
را درون خود جای بدهند؟
نمیدانم در نگاه خیره ای که قصد ثانیه ای اغماز در
نگاه به جز به جز صورتش را ندارد چه میبیند که بانگاهی به اطرافمان،
دست هایش را باز میکند و با
صدایی به پر احساسی نم نم بارانی که نیمه های شب
روی شیشه های پنجره ی اتاق میزند، میگوید:

-بیا!
تمام میشود! وقتی بوی تنش که با بوی نرم کننده ای که همیشه لباس هایش را با آنها میشورد، در بینی ام مینشیند، وقتی دستش با خشونتی از جنس دلتنگی دور شانه ام حلقه میشود و پلک هایم از سر آرامش روی هم میافتند، دلتنگی تمام میشود و تمام حس های خوب دنیا یک جا در دلم خانه میکنند. این مرد همیشه میفهمد دلم چه میخواهد! همیشه!
#قندسیاه#پارت501
شاید فقط ده ثانیه میتوانم بوی تنش و گرمای دوست داشتنی بدنش را احساس کنم، چون خیلی زود من را از خودش فاصله میدهد و با فاصله ای نزدیک و سری پایین آورده، پر از نرمش میپرسد:
-خوبی؟
چطور میتوانم خوب نباشم؟
-الان خیلی خوبم! تو خوبی؟
نرم و با لطافت، موهای بیرون زده از شالم که با حرکت باد در چشمانم میخورند، پشت گوشم میفرستد.-منم خوبم! خودت برای چی اومدی خرید؟ اونم وقتی
این همه خرید داشتی. اذیت میشی.
چرا از نگاه کردنش سیر نمیشوم؟

-بتام کار داشت.
-پیام میدادی به خودم. از این به بعد وقتی اینقدر خرید داشتی، بگو خودم باهات بیام.
مسخ شده سرم را تکان میدهم. آرام به نوک بینی ام میزند و بالاخره لب هایش به لبخندی محو کش میآیند.
-اینجوری نگام نکن!
-آخه... دلم خیلی واست تنگ شده بود.حالا نگاهش تماما عشق است و عشق! چیزی
نمیگوید اما مثل همیشه با چشمانش حرف میزند.
میگوید من هم دلتنگ بودم، شاید حتی بیشتر از تو!
-سوار ماشینت شو منم پشت سرت میام. خریداتو بذار خونه بعدش با ماشین من بریم بیرون غذا بخوریم. تا ساعت سه میتونم پیشت باشم.
میخواهم "باشه" ای گفته و سوار ماشین شوم که یکهو یاد سوپرایز امشب میافتم و خشکم میزند. اگر حالا با یزدان بیرون بروم، قطعا به درست کردن غذا و دسر و کیک و تزیین خانه اش و آماده شدن خودم تا زمانی که یزدان برگردد نمیرسم. لبی تر کرده و با لبخندی مصنوعی میگویم:-اوم... راستش یزدان... امشب مهمون داریم. خونه

کلی کار دارم و این خریدا هم برای مهمونی امشبن.
میشه فردا بریم بیرون؟
میفهمم که کمی دپرس میشود، اما این را نشان
نداده و لبخندش جانِ بیشتری میگیرد. اگر یادش
باشد که امروز تولدش است، احتمالا حالا کمی از آنکه
من تولدش را به یاد ندارم و نمیخواهم امروزم را
کنارش بگذرانم، ناراحت شده! ناراحتی که امشب قطعا
چنان از دلش رفع کنم که هیچوقت فراموش نکند!
-فدای سرت. فردا میریم.
وقتی پشت فرمان مینشینم، به شیشه میزند. شیشه
را که پایین میکشم، به کمربندی که هیچوقتنمیبندمش اشاره میکند. پوف
کلافه ای از گیر های
همیشگی اش میکشم و او با لبخندی حرص زده
میگوید:
-پشت چشم هم نازک نکن برای من!
خنده ام را قورت میدهم. او نگاه عمیق و دلتنگش را
ثانیه ای از صورتم نمیگیرد.
-فردا صبح دم خونتونم. وقتت رو تا ظهر خالی کن.
باشه؟!
دستم را روی چشم راستم گذاشته و با لبخند گل و
گشاد جواب میدهم:

-به روی چشم آقا!چقدر در همین انحنای کوچیک لب هایش آرامش وجود دارد! لپم را با حرص میکشد و یک تای ابرویش را بالا میاندازد.
-جواب این حرفت رو وقتی تنها شدیم میدم. الانم برو تا پشیمون نشدم و نیومدم بشینم کنارت.
آرام میخندم و نمیدانم چرا میان خنده ام، دلم یکهو هوری پایین میریزد. لحظه ای حسی شبیه به دلشوره به قلبم چنگ میزند. حسی که به انتهایی ترین قسمت دلم هدایتش میکنم چون میدانم چیزی برای آنکه دلم به شور بیفتد نیست! دیگر هیچ اتفاقی نمی تواند این حال را خراب کند! هیچ اتفاقی!#قندسیاه
#پارت502
**
آدمِ عاشق، همه چیز را زیبا تر میبیند. انگار گل ها برایش خوش بو ترند. روز ها برایش زیبا تر میگذرند. آسمانِ شب برای پر ستاره تر و باران برایش شاعرانه تر است. انگار وقتی برای معشوقش کادو میخرد، روحش تازه میشود و وقتی برایش غذا میپزد، به جای نمک عشق میپاشد در ظرف غذا. آدمِ عاشق دنیایش از آدم های دیگر خیلی قشنگ تر است! درست مثل منی که از صبح سر از پا نمیشناسم و

لبخند از روی لب هایم کنار نمیرود. با اشتیاقی
عجیب، به خرید رفتم و حتی ترافیک شدید ونک همنتوانست حالم را
خراب کند. ساعت ها در فروشگاه
گشتم و هرچه برای تولد امشب نیاز بود را خریدم و
ثانیه ای لبخندم رنگ نباخت. بعد از دیدار یزدان، برای
خرید کادویش، پاساژ ها را وجب کردم و کلمه ای
اعتراض از لب هایم بیرون نیامد. حتی وقتی با خستگی
پیش رضا رفتم و کلید خانه ی یزدان را برای سوپرایز
امشب گرفتم و بعد از آن به خانه آمدم و غذا و کیک
پختم هم همچنان لبخند به لب داشتم و خوشحال
بودم! احساس میکردم شاد ترین دختر دنیا که از قضا
امروز قرار است برای عشقش تولد بگیرد، من هستم!
حالا اما، مقابل آیینه ی اتاق خواب یزدان ایستاده ام و
نگاهم از دختری که در آیینه میبینمش، کنده نمیشود!
اعتماد به نفس من خیلی بالا رفته یا واقعا از همیشهزیبا تر شده ام؟ این
لباس آبی رنگ کوتاهی که لختی
پاهایم که به خوبی نشان میدهد و کمی معذبم کرده،
آنقدر خوب در تنم نشسته که نمیتوانم چشم از آن
بردارم. موهایم را فر کرده ام چون میدانم یزدان خیلی
دوست دارد و در کمال تعجب، رژ قرمز زده ام! کاری
که در کمتر مواقعی انجامش میدهم! یزدان با دیدنم

چه عکس العملی نشان میدهد؟ یعنی خوشش
میآید؟
جوراب های رنگ پایم را به پا کرده و بعد از پوشیدن
صندل های پاشنه کوتاهم، به سالن میروم. کادوی
بسته بندی شده ی یزدان روی میز مقابل مبل های
راحتی قرار گرفته و تنها نور سالن نوریست که ازدیوار کوب ها میتابد.
چراغ هارا خاموش کرده ام تا
یزدان متوجه حضور من در خانه نشود.
به غذاهای روی گاز سر میزنم و طعمشان را میچشم.
سپس کیک را از یخچال در میآورم و به همراه
فشفشه ها و شمع و فندک به سالن میبرم. درست
همان لحظه صدایی از حیاط میشنوم. به سرعت
پشت پنجره ها میروم و نامحسوس پرده رو کنار
میزنم. میبینم که ریموت در زده شده و یزدان دارد
ماشینش را داخل میآورد. قلبم از هیجان تپش
میگیرد. هول زده سمت کیک روی میز رفته و دو
شمعی که عدد سی و یک را نشان میدهند روی کیک
میگذارم. دستانم از هیجان میلرزند. کیک رو برمیدارم و درست کنار در و
سمت کلید برق میایستم.
ثانیه ها دیر میگذرند یا یزدان دارد لفتش میدهد؟
شاید بیشتر از دو دقیقه میگذرد و خبری نمیشود.

شمع دارد آب میشود و روی کیک میریزد. کم کم دارم خسته میشوم که صدای حرف زدن یزدان را میشنوم. دارم به این فکر میکنم که احتمالا دارد با تلفن حرف میزند که یکهو، در خانه باز شده و من هیجان زده، کلید برق را میزنم و جلوی در میپرم.
-تولدت مبا...
صدای ذوق زده ی جیغ مانندم، در گلو خفه میشود.
کیک از دستم میافتد و هین بلندم در فضا میپیچد.
انگار روحم از تنم جدا میشود و دوباره به تنم بازمیگردد! قلبم میایستد! به خدا که یکباره میایستد!
خواب میبینم دیگر؟ مگر نه؟
#قندسیاه
#پارت503
دستم را محکم روی دهانم میفشارم و با چشمانی که از حدقه بیرون زده اند، از ترس و حیرت، دو قدم عقب میروم. نمیخواهم باور کنم! دوست دارم یکی در گوشم بخواباند و از این خواب بد بیدارم کند.
نمیخواهم باور کنم کسی که جلوتر از یزدان، درست جلوی در ایستاده و خشکش زده، علیست! نمیخواهم باور کنم کسی که پشت علی ایستاده و میان لب هایش از ناباوری فاصله افتاده، یزدان است.نمیخواهم باور کنم این خانه،

خانه ی یزدان است و
نمیخواهم باور کنم این منم که برای یزدان تولد گرفته
ام!
-ینی... چی؟
نه من اشتباه میشنوم! این صدای حیرت زده ی
لرزان، صدای علی نیست! این نگاه منگی که از روی
صورت من کنده نمیشود هم نگاه علی نیست! قطعا
نیست!
-اینجا... اینجا چیکار میکنی؟
تنم داغ شده. نمیتوانم نگاه بهت زده ی علی که روی
لباس کوتاهم، موهای فر کرده بازم و صورت آرایش
کرده ام میچرخد را تاب بیاورم. نمیتوانم وقتینگاهش به کیک پخش شده
روی زمین میافتد و
چهره اش آرام آرام ترسناک میشود را تحمل کنم.
چرا هیچکس این سکوت خوفناک را نمیشکند؟ چرا
یزدان جلوی در خشکش زده؟ چرا اینطور دستش را به
چهارچوب در تکیه زده؟ جوری که اگر دستش را
بردارد امکان دارد با زمین یکی شود؟ چرا نگاهش حتی
از نگاه پنج روز پیش علی هم ناامیدانه تر است؟ چرا
چیزی نمیگوید؟
انگار حرف های قلبم را میشنود که با صدای ضعیفی،

تکه تکه میگوید
-علی... ببین... من... واست توضیح...علی یکباره سمتش چرخیده و با چهره ای برافروخته و
صدایی کنترل شده انگشت اشاره اش را سمت یزدان میگیرد:
-تو خفه شو!
قدمی دیگر عقب میروم و دست دیگرم را هم روی دهانم میگذارم. اگر خواب بودم باید تا الان بیدار میشدم. پس چرا این کابوس همچنان ادامه دارد؟
یزدان صورتش از فشاری که دارد تحمل میکند سرخ شده و رگ های روی پیشانی اش به وضوح پیداست.
علی سمتم چرخیده و با محض آنکه قدم هایش را سمتم میکشد، یزدان از پشت دستش را میگیرد.
انگار علی منتظر همین است، چون به محض آنکهیزدان دستش را میکشد، سمتش چرخیده و مشت
محکمش زیر چشم یزدان فرود میآید.
با جیغ کوتاهی نام یزدان را صدا میزنم و اشک هایم از بند چشم هایم رها میشوند. تازه میفهمم خواب نیستم! بدبخت شدم! بدبخت!
میخواهم سمتشان بروم که یزدان داد میزند:
-توی اتاق باش سروین.

چطور میتوانم این دو نفر را تنها بگذارم؟ علی را هیچوقت در این دوسالی که میشناسمش، اینطور دیوانه و جنون زده ندیده ام! اگر بلایی سر یزدان بیاورد چه؟علی بی توجه به یزدانی که دولا شده و دست زیر چشمش گذاشته، سمتم خیز بر میدارد. از ترس دست هایم را روی صورتم حفاظ میکنم و هق میزنم. خبری از کتک زدن نمیشود اما لحظاتی بعد دستم به شدت کشیده شده و به سمتی هول داده میشوم. تلو تلو میخورم و صدای فریاد علی و یزدان با هم آمیخته میشود:

-گمشو برو لباسات رو بپوش بریم از اینجا.

-میخوامش!

#قندسیاه

#پارت504گریه ام بند میآید و دست هایم پایین میافتند تا ناباورانه یزدان را نگاهش کنم. کسی که اینطور بلند و مالکانه فریاد کشید "میخوامش" یزدان بود؟

علی هم درست مثل من خشکش زده و نمیتواند چشم از یزدانی که با دیوانگی نفس میکشد و مثل ببری وحشی علی را نگاه میکند بر دارم.

-چه گوهی خوردی؟

توقع دارم یزدان اینبار را لال شود، توقع دارم کسی

که یکبار بخاطر علی حاضر شده بود قیدم را بزند،
اینبار را ساکت بماند، اما با غرشی بلند تر، نگاه وحشی
و پر شجاعتش را به علی میدوزد:-میخوامش و تو نمیتونی اینجوری
دستت رو بهش
بزنی.
همه چیز در یک لحظه اتفاق میافتد. اینکه علی سمت
یزدان خیز بر میدارد، اینکه من جیغ میکشم، اینکه
مشت های پی در پی علی روی صورت یزدان فرود
میآید و یزدان حتی دست هایش را برای دفاع کردن
از خودش بالا نمیآورد، اینکه من علی را التماس
میکنم تا دست بکشد. اینکه خون از بینی یزدان جاری
میشود و نگاه خسته ی به خون نشسته اش به آرامی
روی چهره ی عرق کرده و سرخ علی مینشیند، همه
شان در یک لحظه اتفاق میافتند. وقتی علی از روی
یزدان بلند میشود، تلو تلو میخورد و حال بدی دارد.
نگاهش یکباره به کادوی بسته بندی شده ی روی میزمیافتاد. برش داشته
و محکم و عصبی توی دیوار
پرتش میکند. قلبم له میشود و نگاه اشکبارم روی
کادویی که با عشق خریده بودمش میماند.
با قلبی پر درد، دوباره به علی نگاه میکنم. دستش
هایش را روی صورتش گذاشته و وسط سالن ایستاده

و شانه هایش خم شده اند. من نمیخواستم اینطور شود! بخدا نمیخواستم!
خون از بینی یزدان جاریست، زیر چشم راستش سرخ و برآمده است و من زار زار اشک میریزم. خودم را روی زمین میکشم و وقتی کنارش قرار میگیرم، کمکش میکنم تا بنشیند.
با صورتی جمع شده از درد مینشیند و زیر لب میغرد:-وقتی بهت گفتم برو اتاق برای همین بود!
هق میزنم:
-از دماغت داره خون میره. خیلی درد داری؟
یک دستش را زیر بینی اش میکشد و دست دیگرش را روی انگشتان لرزانم میگذارد و میفشارد. با صورتی جمع شده، زیر لب میگوید:
-نه. نگران نباش. خوبم!
-پس عسل راست میگفت نه؟
سکوتی مرگبار در سالن خانه میپیچد. نه من دیگر گریه میکنم و صدایی از کسی در میآید. من و یزدان،هر دو به علی که چند متر آن طرف تر ایستاده و چهره اش یکپارچه نفرت شده، از پایین نگاه میکنیم. با صدایی لرزان و بغض کرده میگوید:
-راست میگفت که شما دوتا با همید نه؟

تمام شد! از چیزی که میترسیدم، سرمان آمد! علی هیچوقت یزدان را نخواهد بخشید، هیچوقت! حالا یزدان دیگر علی را هم ندارد. لعنت به من و سوپرایز کردنم. لعنت به من شانس و اقبالم!

-من تورو فرستادم پیشش که حواست بهش باشه. من بهت اعتماد کردم. گفتم مرد تر از تو پیدا نمیکنم که سروین رو بسپارم دستش. بعد تو جای اینکه مراقبش باشی، خودتو جا کردی تو دلش؟ چجوری؟ اصلا چیکار کردی که منو فروخت به تو؟ چجوریتونستی؟ چجوری تونستی در حقم اینکارو کنی؟ نامرد

بی معرفت! تو رفیقم بودی، برادرم بودی! چجوری تونستی یزدان؟

بغضِ آمیخته با خشمی که در صدای نفرت بار علی موج میزند، فک سفت شده ی یزدانی که صورتش سرخ سرخ است، لرزش بدن علی از عصبانیت و دست های مشت شده ی یزدان، من را به این باور میرساند که با گند امشب، دیگر هیچ چیز درست نمیشود! من این دو نفر را امشب کشتم! با همین دست هایی که خودم را به کمکشان زیبا کردم و برای یزدان کیک پختم!

-من بخاطر توئه عوضی از نسیم گذشتم. جیکم در

نیومد. بعد تو چیکار کردی؟ من این دختری که اینقدربی معرفته که منتظر بود تا بیفتم زندان بره با یکی
دیگه، دستت سپرده بودم. بعد شما دوتا ریختید رو هم گفتید گور بابای علی؟ آره؟
کاش زمین دهان باز میکرد و من را میبلعید! کاش آسمان من را در خود میکشید. کاش زلزله میشد و دیوار های این خانه روی سرم خراب میشدند. کاش یک اتفاقی میافتاد که من همین حالا از روی زمین محو شوم! کاش!
#قندسیاه
#پارت505علی میرود. میرود و نگاه آخرش، چاقو میشود و قلبم را چاک چاک میکند. میرود و جمله ی آخرش، سوزن میشود و تمام جانم را سوراخ سوراخ میکند. نگاه آخرش به من، شبیه به نگاهش به موجودی نفرت انگیز و چندش آور است. نگاهش اما در کنار جمله اش هیچ است!
"ازت توقعی هم جز این نمیرفت."
با این وجود، حاضرم صد برابر این هارا به من میگفت، اما به یزدان نمیگفت:
"پست تر و نامرد تر از تو، هیچ کجا پیدا نمیشه یزدان. تف به ذاتت. حیف اون همه خوبی که در حقت کردم.

لیاقتت همون رفتاریه که لیلا سالهاست داره باهاتمیکنه. تو از اولشم جز بدبختی هیچی نداشتی واسه
این خانواده."
حالا من کنار یزدان و نزدیک به همان کیکی که پختم و با عشق تزئینش کردم، روی زمین سقوط کرده ام و حتی اشکم هم در نمیآید. قرار نبود اینطور شود. قرار بود دیگر هیچ اتفاق بدی نیفتد. فکر میکردم هر اتفاق بدی که قصد افتادن داشته، افتاده و دیگر از این به بعد فقط آرامش است که نصیبمان میشود. یزدان! یزدان تازه بهتر شده بود. امروز وقتی مقابل فروشگاه دیدمش، در دلم گفتم در این پنج روز چقدر تلاش کرده که اینطور خودش را بازسازی کند؟ حالا... حالا با این اتفاق، چقدرِ دیگر باید تلاش کند تا دوباره روی پاهایش بایستد؟با این فکر، یکهو و بی مقدمه زیر گریه میزنم. جفت دست هایم را روی صورتم میگذارم و از ته دل زار میزنم. چرا اینطور شد خدا؟ چرا این اتفاق افتاد؟ چرا نمیگذاری نفس آسوده بکشیم؟ چرا درد دست از ما نمیکشد؟ صبوری تا کجا؟ خدایا من دیگر چطور در چشمان یزدان نگاه کنم؟ من میخواستم خوشحالش کنم. کادوی تولدش کالیمبای برند بایلا بود. خودش گفته بود دوست دارد کالیمبا یاد بگیرد. برایش باقالی

پلو و ماهیچه پخته بودم. تیرامیسوی مورد علاقه اش
را درست کرده بودم. من نمیخواستم اینطور شود! من
فقط میخواستم خوشحالش کنم!دستی روی سرم نشسته و من را سمتی
میکشد. سرم
روی سینه ی پهن مردانه ای فرود میآید و گریه ام
شدت میگیرد. خودش دارد از درون میمیرد و برای
اشک های من شانه میشود. آنوقت من چطور این کار
را با این مرد کردم؟ خدایا چرا من را نمیکشی؟
-گریه نکن دیگه. تموم شد!
تمام شد؟ اگر تمام شده، چطور صدایش اینقدر اینقدر
درد دارد؟
دستش روی موهایم را ناز میکند. ویبره ی موبایلش
را از جیب شلوارش میشنوم. نه تکان میخورد و نه
گوشی را جواب میدهد. فقط با صدای خسته ی
غمگینی آرام آرام با من حرف میزند:-غصشو نخور. اتفاقی بود که بالاخره
میافتاد. من از
خیلی وقت پیش منتظرش بودم.
اشک هایم پیراهنش را خیس میکنند و صدای گریه
ام، در صدای پر بغض یزدان و ویبره ی گوشی اش گم
میشود.
-میدونستم یه روزی بالاخره این حرفارو از علی

میشنوم، ولی با وجود ترسی که از این روز داشتم، بازم انتخابت کردم.
من میفهمم که جان میکند، میفهمم که دارد هر لحظه به یادآوری حرف های علی خرد میشود، اما او تمام توانش را به کار گرفته که همه چیز را عادی نشان بدهد!صدای ویبره ی گوشی قطع میشود و بعد از چند ثانیه دوباره شروع میشود. به گمانم یزدان حتی متوجهاش هم نیست!
-میدونم الان داری خودتو مقصر میکنی، ولی هیچی تقصیر تو نیست. اینکه علی پسر عموی منه، اینکه علی قبل از من توی زندگیت بوده، اینکه تو خواستی تولد واسم بگیری و خوشحالم کنی اما همه چی خراب شد، هیچکدومش تقصیر تو نیست. باشه سروین؟ ببینمت...
#قندسیاه
#پارت506سرم را بالا میکشد و با لبخندی پر درد، اشک هایم را پاک میکند. بمیرم برای باد زیر چشمش، بمیرم برای خون خشک شده ی زیر بینی اش. بمیرم برای غم چشم هایش! بمیرم!
-پاشو صورتت رو بشور یه بار دیگه خوشگل کن واسم. منم صورتمو تمیز میکنم و با هم تولد میگیریم. خوبه؟

صدای ویبره ی موبایلش قطع میشود. چانه ام از بغض میلرزد. چطور وقتی عذاب وجدان و سنگینی حرف های علی اینطور روی شانه هایش سنگینی میکند، با بغض به رویم لبخند میزند؟ چطور میتواند حتی در این حال هم نگران من باشد؟-کدوم تولد؟ کیکت رو ببین، کادوت رو ببین. خودمون
رو نگاه کن. چرا میخوای یه جوری رفتار کنی انگار اتفاقی نیفتاده یزدان؟
جفت انگشت های بزرگ شستش را روی جفت گونه هایم میکشد و اشک هایم را با حوصله پاک میکند.
نگاهم را در چهره ی پر دردش میچرخانم. بغض در چشمانش فریاد میکشد اما دست از لبخندش بر نمیدارد.
-این همه زحمت کشیدی برای امشب، همش خراب شد. حیفه بقیشم خراب شه. دیگه گریه نکن. باشه؟
هق میزنم. اشک هایم بند نمیآیند! بند نمیآیند!-من که میدونم چقدر داغونی، پس چرا اینطوری
خودتو سفت میگیری؟
توجهی به سوالم نمیکند و همانطور که از جا بلند میشود، دست من را هم میکشد تا بلندم کند. از جا بلند شده و همراهش به آشپزخانه کشیده میشوم.

منی که کم کم دارد هق هقم بند میآید روی صندلی ای پشت میز ناهارخوری نشانده و نگاهی به میز چیده شده میاندازد. چقدر با حوصله و عشق این میز را چیدم. چه فکر هایی در مورد امشب میکردم. خدایا چرا اینطور شد؟ چرا؟

بعد از نگاهی عمیق و پر حرف به میز، سمت سینک ظرف شویی رفته و دست خونی اش را میشورد.سپس لیوانی برداشته و از قندان داخل کابینت چند حبه

قند داخل لیوان میاندازد.

سمتم که میآید، از پارچ آب روی میز لیوان را پر میکند و با قاشق کوچکی هم میزند. سپس نزدیک ترین صندلی به من را انتخاب کرده و همانطور که کنارم مینشیند، لیوان را به دستم میدهد.

-همشو تا آخر بخور.

با دست های لرزانم لیوان را بالا میروم و نگاهم را از صورت یزدان نمیگیرم. قرار بود در این رابطه حالش را خوب کنم، اما انگار من هم شده ام قوز بالای قوز! از روزی که به زندگی اش آمده ام، فقط گند زده ام. فقط اذیتش کرده ام. خدا من را لعنت کند!-بهتری؟

لیوان خالی را روی میز میگذارم و سری بالا و پایین میکنم. دست زیر پلکم میکشم و با نفسی لرزان

میگویم:
-بینیت... درد میکنه؟
دستش را رویش میگذارد و اخم هایش در هم میروند:
-یکم. چیزی نیست. میخوای کمکت کنم بری دستشویی؟
او کتک خورده، آنوقت باید کمکِ من کند؟#قندسیاه #پارت507
خیره به بینی خون آلودش، دستم را جلو میکشم و از جعبه ی دستمال کاغذی روی میزی چند دستمال بیرون میکشم. کمی آب داخل یکی از لیوان هایی که روی میز چیده شده برای شام گذاشته بودم میریزم و دستمال را کمی با آب داخل لیوان خیس میکنم. مقابل نگاه خیره ی یزدان، آرام مشغول پاک کردن خون های خشک شده ی زیر بینی و روی بینی اش میشوم.
-میشه جعبه کمک های اولیه رو بیاری تا پانسمانش کنم واست؟این را در حالی می گویم که همچنان دارم دستمال زیر بینی اش میکشم. با تمام شدن جمله ام، یک مرتبه دست یزدان دستم را میگیرد و حرکت دستم متوقف میشود. به چشمان سرخ و پر دردش نگاه میکنم. میخواهم حرفی بزنم و بپرسم "چیشده" که

دستم را سمت لب هایش میکشد و پشت انگشتانم را میبوسد. بغض شبیخون میزند و قلبم تکان میخورد وقتی میگوید:
-همه ی این دردا، به بودنت میارزه!
چطور میتوانم این مرد را نخواهم؟ میشود نخواست؟ میشود دیوانه اش نبود؟ میشود برای اینطور مجنون بودنش لیلی نشد؟ میشود؟-خسته شده بودم دیگه سروین. از این مخفیانه
دیدنت، از این رابطه ی پنهونی، از این تحمل و صبر!
الان دیگه اتفاقی که باید میافتاد افتاد. خیلی بد افتاد، اونقدر که نمیدونم چقدر باید بگذره تا امشب برام هضم بشه، اما از یه جهتی خوب شد. دیگه همه میفهمن مال منی!
میدانم همه ی این ها را می گوید برای آرام کردن دل من و خودش! میدانم! میدانم این ها را میگوید تا خودش را گول بزند وگرنه چه کسی ست که نفهمد یزدان دارد چه عذاب و دردی را از اتفاق امشب تحمل میکند؟کمی بعد، در حالی که همچنان دستم در دستش قرار دارد، از جا بلند میشود و میگوید:
-بعدا دماغمو پانسمان کن، الان پاشو یکم برقصیم.
با چشمان درشت شده، میان بغض میخندم:

-دیوونه شدی؟
-من که میدونم چقدر دوست داشتی امشب برقصیم،
همه چی که خراب شد، حداقل به این یکی برسیم.
پاشو.
دستمال خونی را از دستم گرفته و در سطل آشغال
میاندازد. با هم به سالن میرویم و او آهنگ ملایمی
میگذارد. تلاش میکنم تا نگاهم به جعبه ی کادو پیچشده ی کالیمبایی که
نمیدانم چه بلایی سرش آمده
نیفتد. جفت دست هایم را روی شانه ی یزدان
میگذارم و پشت گردنش میبرم. او هم کمرم را
محکم می گیرد و خیره در چشم هایم لب میزند:
-اگه این اتفاق نمیافتاد، میدونی امشب از دستم
جون سالم به در نمیبردی؟
لبخند خسته ام جان میگیرد.
-موهامو فر کرده بودم چون میدونستم دوست داری!
رنگ آبی هم رنگ مورد علاقت بود برای همین
پوشیدم.
نگاهش همیشه به من، شبیه نگاهیست که آدم به با
ارزش ترین چیز ها دارد! حتی همین حالا!-خیلی خوشگل شدی! حتی با
وجود آرایش پخش
شدت و دماغ سرخت.

لب هایم بیشتر کش میآیند.
-اینقدر تلاش نکن که همه چیزو عادی نشون بدی.
اینکه تا چند دقیقه پیش چه اتفاقایی افتاد، از مغزم بیرون نمیرن.
پیشانی ام را عمیق میبوسد و بعد، پیشانی اش را به پیشانی ام میچسباند.
-تا آخر امشب حق نداری دیگه راجبش حرف بزنی قندک. فهمیدی؟#قندسیاه
#پارت508
جوابی به سوالش داده نمیشود، چون که تلفن خانه شروع به زنگ خوردن میکند و من اینبار به صدا در میآیم.
-نمیخوای جواب بدی؟ گوشیتم چند باری زنگ خورد اون موقع محل ندادی!
انگار دل کندن از آرامشی که نصیبش شده برایش سخت است که میگوید:
-الان میره رو پیغام گیر. کسی اگه کار مهمی داشته باشه تو پیغام گیر میگه.درست با تمام شدن حرفش، صدایی میان صدای موزیک آرام و ملایم میپیچد:
-یزدان... مادر... چند بار به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی...

صدای هول زده و نگران مادر یزدان، باعث مکث جفتمان در تکان تکان خوردن میشود. یزدان بر می گردد و به تلفن خیره میشود.
-تو از لیلا خبر نداری؟ اگه خبر داری حتما یه زنگ به من بزن. از صبح که از خونه زده بیرون تا الان برنگشته. صبح که داشت میرفت اصلا حالش خوب نبود.به اینجای حرفش که میرسد صدایش بغض آلود میشود. یزدان من را رها میکند و هول زده و مضطرب سمت تلفن می رود.
-کلا چند روز بود خیلی حالش بده شده بود باز. صبحم که داشت میرفت یجوری بود. عصبی و مضطرب بود. حالش اصلا خوب نبود. بهش گفتم نرو. گفت کار دارم...
یزدان تلفن را بر میدارد و تماس را بر قرار میکند. گوشی را روی گوشش میگذارد و صدای مادرش دیگر به گوشم نمیرسد. سمت یزدان میروم و نگران و گیج نگاهش میکنم. صورتش هر لحظه ترسیده تر و نگران تر میشود. یعنی لیلا کجا رفته؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟-یعنی چی لیلا نیست؟ به تلفنش زنگ زدی؟
-...
-یعنی چی که تلفنش خاموشه؟ نگفت کجا میره؟

-...
-باشه مامان. باشه نگران نباش. من الان میرم
پاسگاه خبر میگیرم. آدرس و شماره تلفن هر کدوم از
دوستاشم داری واسم اس ام اس کن.
به اینجای حرفش که میرسد صدایش بالا میرود:
-یعنی چی که شماره ای از دوستاش نداری؟ یعنی
نمیدونید با کیا میچرخه و رفت و آمد میکنه؟ترس و وحشت در چهره ی
یزدان هر لحظه بیشتر
شدت میگیرد. او هم دارد به چیزی که من فکر میکنم
فکر میکند؟
-نیازی نیست به خودتون زحمت بدید. خودم شماره
ی رفیقاشو پیدا میکنم. خدافظ.
گوشی را قطع کرده و با عصبانیت گوشی را روی مبل
پرت میکند. قلبم محکم میتپد. یزدان سرش را در
دستانش میگیرد و ناله میزند:
-خدایا نه! این یکی نه!
-یزدان... امکانش هست که...با استیصال و ترس نگاهم کرده و حرف در
دهانم
میماند. نگاهمان با هم حرف میزند و حرف های
نگاهمان، حرف های خوشایندی نیست! هر دو داریم به
یک چیز فکر میکنیم. چیزی که اگر اتفاق افتاده باشد،

فاجعه ترین اتفاق ممکن است! چون ممکن است لیلا
هم به سرنوشت نسیم دچار شده باشد!
پایان فصل سوم
#قندسیاه
#پارت509
شروع فصل چهارم#راوی
آرام قدم بر میدارد. آرام و محکم، با شانه هایی بالا
گرفته و کمری صاف. نگاه مشکی رنگ پر غرورش،
سخت و بدون انعطاف است! درست مثل همیشه!
شناخت او سخت است، شاید یکی از سخت ترین کار
های دنیا، اما هرکس برای مدت کوتاهی با او ارتباط
داشته باشد، خیلی زود همیشگی های او را از بر
میشود! همیشگی هایی مثل صاف راه رفتن هایش
گویی که انگار هرگز قوز نکردن برایش عادت شده
باشد، مثل همین نگاه آرام پر غرور و نفوذ ناپذیر که
انگار کسی سالها او را به این حجم از سردی در چشم
هایش ترغیب کرده باشد، مثل تیپ های سرتا پا سیاهو رژ تیره ای که
روی لب هایش مینشیند. مثل
چشمان آهویی سیاه رنگش که عادت دارد با مداد
چشم، سیاه ترشان کند. در این رنگ سیاهِ لعنتی چه
گم کرده که سالهاست دست از آن نمی کشد؟

سر میچرخاند و از بالا به کنار دستش نگاه میکند.
دختر بچه ای انگشت های ناز کوچکش را دور انگشت
اشاره اش پیچیده و با دست دیگرش عروسکش را در
بغل گرفته و آرام آرام کنارش راه میآید. شاید یکی از
معدود کسانی که لبخند به لبش میآورند، همین دختر
بچه ی کم حرفِ آرام و به شدت باهوش باشد! هربار
او را میبیند بچگی هایش برایش تداعی میشود.بی اختیار لب هایش آرام
از هم کش میآیند و صدای
زیبایش، با ته لهجه ای ایتالیایی، به گوش دختر بچه
میرسد:
-چرا اخمات توهمه؟ داریم میریم پیش ماهان.
خوشحال نیستی؟
از قسمت سنگ فرش شده ی محوطه رد شده اند و به
پله های طویل سنگی رسیده اند. با حوصله آرام آرام و
هماهنگ با دختر بچه از پله ها بالا میآید و گوش به
صدای بچگانه اش میسپارد:
-من مهد کودک رو دوست ندارم آتی جون!از آخرین پله که رد میشوند،
یک تای ابرویش را برای
دختر بچه ی اخمویی که سرش را بالا کشیده تا
نگاهش کند، بالا میاندازد.
-و اونوقت چرا؟

با هم از در عمارت داخل میشوند و دختر بچه، شانه هایش را با حالتی بامزه بالا انداخته و لب هایش را جمع میکند.
-خیلی مسخرست. حوصلم سر میره. بدم میاد از اونجا.
از غر غر کردن های شیرینش، لبخند آتی بزرگ تر میشود.-اونجا با هم سنای خودت بازی میکنی، دوست پیدا میکنی، چرا باید حوصلت سر بره آخه؟
دختر بچه نگاهش کرده و لب های غنچه شده و اخم های بامزه اش را به خوبی نشان میدهد.
-دوست دارم پیش تو و ماهان بمونم. دوست دارم تو بهم ایتالیایی یاد بدی و ماهان بهم بگه چجوری میتونم وای فای خونه ی همسایه رو هک کنم.
آتی لب زیرینش را گاز میگیرد تا یکی از آن قهقه های کمیابش در سالن عمارت نپیچد. همانطور که با دختر بچه از پله ها بالا میرود زیر لب زمزمه میکند:
-فوتو کپی ماهان!#قندسیاه
#پارت510
با خودش فکر میکند وقتی فقط با چهار پنج سال سن، دنبال هک کردن وای فای باشد و دلش بخواهد که زبان ایتالیایی یاد بگیرد، وقتی به سن ماهان رسید، چه میشود؟ چیزی که برایش عجیب است، عروسکی

ست که ثانیه ای از آغوشش جدا نمیشود. این دختر
بچه با این روحیات، وابستگی اش به عروسکش خیلی
بعید به نظر میرسد!
-یه کلمه ی جدید بهم یاد میدی؟وقتی این جمله را میگوید، از پله های
مارپیچ چوبی
گذر کرده اند. آتی بی آنکه نگاهش کند، دستش را
میکشد و همانطور که او را سمت اتاق ماهان میبرد
جواب میدهد:
-کلمه های قبلی رو خوب یادته؟
دخترک با شوق کودکانه ای تایید میکند. لبخند از روی
لب های آتی پاک نمیشود!
-سلام میشد چی؟
دختر بچه ی مو فر فری، با ناز تابی به گردنش
میدهد.
-چَوو.-اگه بخوای حال کسی رو خودمونی بپرسی چی میگی؟
-کُم استِی آتی؟
آتی میخندد! از همان خنده های کمیاب دندان نمایش!
-ممنونم ستاره! خوبم!
چشمان ستاره بارانِ ستاره، میگویند که منتظر یاد
گرفتنِ کلمه ی جدید است! پشت در اتاق ماهان قرار
میگیرند و لبخند از روی لب های آتی پر میکشد. در

جلد دخترِ جدی و سرد همیشگی فرو میرود و به دنبال
کلمه ای ساده میگردد تا به ستاره بگوید. میان کلمات
گم شده که یکباره و بی اختیار، کلمه ای روی زبانش
جاری میشود. کلمه ای که به یاد نمیآورد در طول
زندگی اش به هیچ احدی گفته باشد! چون جایی که اوبزرگ شده، این
کلمه برای آدمهایش زیادی بی معنی
ست!
-تیامو!
به نگاه کنجکاو ستاره خیره میشود و بدون لبخند نجوا
میکند.
-به معنی دوستت دارم!
میداند این دختر درست شبیه به ماهان، آنقدر باهوش
است که فقط با یک بار گفتن این کلمه، آن را در خاطر
بسپارد. پس نگاهش را از چشمان عسلی ستاره گرفته
و تقه ای به در میزند. منتظر شنیدن صدای ماهان
است اما در به رویش باز میشود. خدمتکار است با
سینی صبحانه ای که تماما دست نخورده باقی مانده!در تمام این سالها،
هیچوقت نتوانه این مرد را وادار به
خوردن صبحانه کند.
-خوش اومدید خانوم. بفرمایید. براتون قهوه بیارم؟
خشک و سرد لب میزند:

-نه ممنون.
با ستاره وارد اتاق میشوند و خدمتکار بیرون میرود و در را پشت سرش میبندد.
#قندسیاه
#پارت511در نگاه اول، دود غلیظی را میبیند که فضای اتاق را پر کرده. بوی خوش سیگارِ برگ را عمیق نفس میکشد و چشمانش را ثانیه ای میبندد. سیگار مورد علاقه ی ماهان!
-du kom!
ماهان را از لا به لای دود سیگار، درست ته اتاق و رو به روی شیشه های سر تا سری پنجره میبیند. قامت بلندش در آن تیشرت سفید و شلوار مشکی جذب، چشم گیر تر از همیشه است! از پشت سر و با این ژست و این قد و هیکل، شبیه به مدل های آمریکاییست!
-اومدم نه، اومدیم!آتی گمان میکند از پشت پنجره آمدنشان را دیده، اما این چرخش متعجبانه اش، نشان میدهد که تازه پشت پنجره قرار گرفته.
با دیدن ستاره لبخند نمیزند اما با نرم ترین حالت ممکن، بی آنکه نگاهش را از دختر بچه ی ایستاده کنار آتی بگیرد، شگفت زده نجوا میکند:

-بدو بیا.
ستاره که سمتش پا تند میکند، سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرده و روی کمر خم شده و آغوشش را به روی ستاره باز میکند. کاری که در طول زندگی اش برای هیچکس انجام نداده!چند روزی میشد که ستاره را به دست آتی سپرده بود
تا به کار هایش برسد و حالا، او را بعد از چند روز در آغوش گرفته و از روی زمین بلندش میکند. دست های ستاره دور گردنش حلقه میشوند و شقیقه اش روی شانه ی پهن ماهان مینشیند. ماهان بوسه ای پر از دلتنگی روی موهای فرفری ستاره میگذارد و خطاب به آتی میگوید:
-سوپرایزم کردی!
آتی روی مبل های مخمل طوسی رنگ مینشیند و پا روی پا میاندازد. حتی مدل نشستنش هم پر از غرور است!-از مهد که برش داشتم، یه راست اومدم اینجا. گفتم حتما با دیدنش خوشحال میشی!
این مرد در گفتن کلمات محبت آمیز تبحری ندارد اما، خیلی خوب میتواند محبتش را با سر انگشتانش انتقال بدهد. کاری که مادرش خیلی خوب انجامش میداد!

نوازش وار دست روی کمر ستاره میکشد و زیر لب
صدایش میزند:
-پرنسس؟میچرخد و دوباره رو به روی پنجره و پشت به آتی
قرار میگیرد. ستاره سرش را بالا میکشد و در حالی
که موهای فرش در صورتش ریخته، چشمان عسلی
درشتش را به نگاه ماهان میدوزد. ماهان برای
هزارمین بار با خودش میگوید که ای کاش چشمان
ستاره رنگ دیگری بود!
-من پرنسس نیستم!
ماهان به نوک بینی اش میزند:
-هستی!
ستاره سرتقانه نچی میکند.-نخیرم! پرنسس ها همشون دنبال شاهزاده
هان. من
که دنبال شاهزاده نیستم.
برق نگاه ماهان، گیرا ترین برق ممکن است! قطعا این
دختر برای او حکم نفس کشیدن را دارد!
-آفرین. هیچوقت نه منتظر هیچ شاهزاده ای باش، نه
دنبال هیچ شاهزاده ای.
#قندسیاه
#پارت512ستاره همانطور که با یک دست عروسکش را به سینه
اش چسبانده، با دست دیگرش با دکمه ی لباس

ماهان بازی میکند و حواس پرت میگوید:
-وقتی اومدیم تو اتاق به آتی جون چی گفتی؟
هیچوقت پیش این دختر، سوئدی حرف نزده بود تا کنجکاوی اش را تحریک نکند و حالا ناخواسته این اتفاق افتاده بود!
-به ایتالیایی ازش پرسیدم اومدی؟
ستاره انگار با شنیدن این جمله، چیزی یادش آمده باشد، با ذوق میخندد و شوق زده میگوید:-منم چند تا کلمه ی ایتالیایی از آتی جون یاد گرفتم.
اون بهم گفته که ایتالیا کجای اروپاست. حتی روی کره ی زمین هم بهم نشونش داد. گفت اونجا خونشه!
بوسه ی بعدی اش، درست روی پیشانی ستاره جا میگیرد. ستاره دست از حرف زدن نمیکشد:
-به جز ایتالیا، کلی کشور دیگه رو هم بهم نشون داد. مثلا من فهمیدم برزیل توی قاره ی آمریکای جنوبیه. چین توی آسیای شرقیه. اسپانیا و فرانسه و انگلیس و سوئد هم توی اروپان.
باید از آنکه درست شبیه به خودش، از همین کودکی به جای آنکه دنبال بازی کردن و خوش گذران باشد، دوست دارد بیاموزد و یاد بگیرد و از هوش فوق العادهاش استفاده کند، ناراحت باشد یا خوشحال؟ از آنکه

حالا میداند سوئد کجای این کره ی خاکی قرار دارد چطور؟
-خیلی خوبه! ایران کجاست؟ اینم بلدی؟
با لبخندی دندان نما سرش را تکان تکان میدهد و دندان های خرگوشی اش دل ماهان را میبرد.
-بلدم. ایران توی آسیاست. توی منطقه ای به اسم خاورِ..
انگشت کوچک تپلش را روی لبش میگذارد و چهره ی متفکری به خود میگیرد. ماهان با خودش فکر میکند قطعا شیرین ترین دختر جهان را در آغوش دارد.-خاور میانه؟
-آره آره. همین. اوم... آتی جون گفت که خاورِ.. میانه... خیلی جای زیبا و مهمیه.
چشم از چشمان دخترک شیرینش گرفته و به باغ خشکیده ی این عمارت میدوزد و با لحنی عجیب زمزمه میکند:
-درست میگه!
-ماهان؟
انگار حوصله ی آتی از خلوت دو نفره ی ستاره و ماهان سر رفته که صداش در آمده! ماهان میچرخد و ستاره را آرام روی زمین میگذارد. دستی به موهای فرفریاش که آزادانه دورش ریخته میکشد و بدون لبخند اما

به نرمی میگوید:
-برو پیش افسر خانوم بگو بهت خوراکی بده.
ستاره بی چون و چرا، سری برای ماهان کج کرده و خیلی زود اتاق را ترک میکند. با رفتنش، نگاه طوسی و جدی ماهان، میچرخد و در نگاه سیاهِ قیرگون آتی مینشیند.
-خبر جدید؟
آتی دست خالی آمده، اما این دلیل نمیشود که غرور نگاهش رنگ ببازد.
-هیچی!-دیروز بهت گفتم دفعهی بعدی دستِ خالی نیا.
نگفتم؟
آتی اخم میکند. ظریف و البته جذاب!
-گفتی! برای همین هم با ستاره اومدم که دست خالی نباشم.
حاضر جوابی این دختر میتواند ماهان را به لبخند زدن وادار نکند؟
#قندسیاه
#پارت513-قطعا فقط نیومدی که ستاره رو بیاری پیشم.
این یعنی حرفی که بیخ گلویت گیر کرده را بزن!
آتی بالاخره نگاه مصمم و پر جراتش را از چشمان ماهان گرفته و به پایی که روی پا انداخته نگاه میکند.

چقدر چکمه های ساق بلند مشکی جدیدش را دوست دارد! چطور باید در این بلبشو، از ماهان کمک بخواهد؟
با شنیدن صدای باز کردن در فندک، دوباره به ماهان چشم میدوزد. پشت میزش نشسته و پاهایش را بالا آورده و لبه ی میز گذاشته. سیگار برگ مورد علاقه اش میان لب هایش در حال سوختن است و چشمانش بسته شده. تمام وجود آتی چشم میشود و این تصویررا تماشا میکند. جذابیت این مرد، در هر حالتی خیره کننده است، اما وقتی سیگار میکشد چیز دیگریست! قطعا هیچکس نمیتواند به جذابیت ماهان سیگار بکشد.
-رد گروهی که باعث مرگ پدرشم شدن رو زدم. همینجان! توی تهران! تنهایی از پس گیر انداختنشون بر نمیام. تو باید کمک کنی. همونطور که قول دادی!
ماهان کمی لای پلک راستش را باز کرده، نیم نگاهی سمت آتی روانه کرده و دوباره چشمانش را میبینند و پک عمیقی به سیگارش میزند.
-فکر میکنی من توی شرایطی هستم که به تو کمک کنم؟-اما ممکنه از دستم در برن. من با مصیبت ردشون رو زدم ماهان!
-چطور وقتی دست خالی اومدی پیشم ازم توقع کمک

داری؟ تو حتی نتونستی یه رد ساده از لیلا گیر بیاری!
آتی لب روی هم میفشارد. چرا ماهان از او توقع زیاد
از حد دارد؟
-وقتی آب شده و رفته توی زمین، چطور ازم میخوای
پیداش کنم؟
پوزخند ماهان بیش از اندازه گزنده و تمسخر بار است!
-اون دختر اینقدر احمق و دست و پا چلفتیه که محاله
اینطوری که میگی، نیست شده باشه! پیداش کن آتی!پیداش کن اونوقت
منم جلوی چشمات، قاتل پدرت رو
ریز ریز میکنم!
چرا ماهان حرفش را باور نمیکند؟ چرا نمیفهمد آتی
در این یک هفته، برای پیدا کردن لیلا خودش را به آب
و آتش زده؟
-اگه پیدا نشه، نه تنها تو به پیدا کردن قاتل پدرت
نمیرسی، که زحمت های این چند سالمون، به دست
اون دختره ی روانی و برادر احمقش به باد میره.
چشمان طوسی اش را باز میکند و نگاه یخی اش را به
سقف میدوزد. دود سیگار را فوت کرده و با مکثی
عمیق، آخرین کلماتش را به منظور خط و نشان
کشیدن برای آتی، به زبان میآورد:-اون آدمایی که گذاشتم زیر دستت و
واست چشم

خانوم چشم خانوم میکنن، برای همینن! که به کمکشون بگردی و اون دختره ی عوضی رو از زیر سنگم شدی پیدا کنی. نه اینکه اجیرشون کنی بیفتن دنبال گروهی که بابات رو کشتن. حواسم بهت هست آتی! حواست رو جمع کن و لیلا رو قبل از اینکه گندی بالا بیاره پیدا کن. وگرنه قید این چند سال رفاقت رو میزنم و برت میگردونم بین همونایی که از دستشون نجاتت دادم. مفهومه؟

#قندسیاه

#پارت514

#سروینانگشت اشاره ام را سمت پر نور ترین ستاره ای که در صفحه ی سیاه آسمان میدرخشد میگیرم و میگویم:

-من از بچگی عاشق اون ستاره بودم. چون از همه ی ستاره ها پر نور تر بود. چون هیچوقت گم نمیشد تو آسمون. هروقت تو آسمون میگشتم خیلی زود پیداش میکردم.

حتی این سرمای استخوان سوز هم نمیتواند ذره ای از آرامشی که بعد از ده روز نصیبم شده کم کند! من عاشق اینجا و سکوت دلپذیرش هستم!

سر میچرخانم و نگاهش میکنم. همانطور که به کمر خوابیده و یک دستش را زیر سرش گذاشته، درسکوت محض به آسمان

صاف و تاریک بالای سرمان
خیره شده. به پهلو میچرخم و همانطور که کلاه پشمی اش را پایین تر میکشم تا گوشش را خوب بپوشاند، خیره به نیم رخ غرق در فکرش میپرسم:
-تو کدوم ستاره رو دوست داری؟
جوابم را نمیدهد! به چه چیز فکر میکند که ذره ای به من و حرف هایم توجه نمیکند؟
فک و چانه ام خفیف میلرزند. اینبار جدی تر میپرسم:
-با تواما! هیچی نمیخوای بگی؟ از اون وقت تاحالا که مجبورت کردم دراز بکشیم اینجا جیکت در نیومده!
قهر کردی؟-قصدت چیه؟
گیج نگاهش میکنم. بالاخره سرش را سمتم میچرخاند و دریای عسلی رنگ طوفانی اش را به چشمانم میریزد:
-برای چی منو آوردی اینجا؟
سر جایم مینشینم و تای پتوی کلفتی که با خودم آورده بودم را از هم باز میکنم. اشاره ای به هیتری که کمی آنطرف تر قرار گرفته و تا حدودی سرمای هوا را کاهش میدهد کرده و با چشم غره ای به اخم های درهمش لب میزنم:

-واست بخاری گذاشتم، پتو آوردم، لباساتم که گرمن، دیگه چته که غر میزنی؟ اصلا سرما احساس میکنی؟اخمش غلیظ تر میشود. به پهلو چرخیده و سرش را
به دستش تکیه داده و تنش را کمی بالا میکشد.
-مگه مشکل من سرماست؟ اولا که بدن من به سرما عادت داره، دوما اگه حتی مشکلم سرما باشه بخاطر خودته، سوما حرف من اینه که چرا بین این همه جایی که امشب میتونستیم بریم، باید میاومدیم اینجا؟
پتو را روی تنش میکشم و با قسمتی از آن هم پاهای خودم را میپوشانم. سپس از داخل سبدی که با خودم آورده ام، فلاکس چای و دو ظرفِ در بسته ی
پلاستیکی ای که داخل یکی از آنها خرما و داخل دیگری توت خشک خریده ام بیرون کشیده و مابین خودم و مرد اخمویی میگذارم که در تمام مدت ثانیهای چشم از من و حرکاتم نمیگیرد و با جدیت تمام
نگاهم میکند. میخواهد به چه چیز اعتراف کنم؟
#قندسیاه
#پارت515
به لطف دو چراغ نفتی قدیمی که از داخل زیر زمین پیدا کردم، فضای میانمان تا حدودی روشن است. داخل دو ماگی که با خودم آورده ام چای میریزم و در ظرف

هارا باز میکنم. یکی از ماگ را نزدیک به یزدان
میگذارم و ظرف هارا سمتش میکشم. نگاهش
نمیکنم! میدانم نگاه کردن در گوی های آهنربایی اش
همانا و کشیده شدن سمت آنها همانا!دوباره نگاهی به داخل سبدی که با
خودم آورده ام
میکنم. ظرف تخمه را هم در میآورم و وسط
میگذارم. بسته های پفک و چیپس و کرانچی را هم
باز کرده و در ظرف بزرگی میریزم.
یزدان انگار طاقت نمیآورد که صدایش در میآید:
-چه خبره؟ دل درد میگیریم.
همانطور که به چهره ی عبوسش نگاه میکنم،
میخندم.
-اصلا نگران نباش. توام اگه نخوردی خودم همشو
میخورم! تازه ژله هم درست کردم هنوز از سبد در
نیاوردم. کلی میوه هم آوردم. میخوای اول میوه
بخوریم؟-سِروین!
این طور جدی صدا زدنم از زبانش، یعنی بیشاز اندازه
کلافه اش کرده ام! جواب میخواهد و من چاره ای جز
توضیح دادن ندارم!
-لیلا... خب... لیلا قبلا بهم گفته بود که... کار مورد
علاقه ی بچگیاتون همین بوده. که برید روی پشت

بوم و اونجا جا بندازید برای خودتون و ستاره هارو نگاه
کنید. میگفت آرزوت بوده که یه تلسکوپ داشته باشی.
برای همینم...
گره ی میان ابروهایش، کور ترین گره ی دنیاست
وقتی که میان جملاتم میپرد:-برای همینم منو آوردی روی پشت بوم خونه
ی
سابقتون که از قضا شکل خونه باغ پدر بزرگمه تا یادم
بیاری چیا داشتم و از دستشون دادم؟
میان لب هایم فاصله میافتد و چیزی روی سینه ام
سنگین میشود. انگار بدجور خراب کرده ام! شاید حالا
وقتش نبود! شاید حالا که ده روز از گم شدن لیلا
گذشته و یزدان به هر دری زده تا او را پیدا کند و
امشب بعد از ده روز تازه توانستم راضی اش کنم که
کمی به خودش استراحت بدهد و خودش را اینطور
نابود نکند، وقتش نبود که او را اینجا بیاورم! اما... اما
من قصدم فقط این بود که کمی حالش را بهتر کنم!
مثل شب تولدش که همین قصد را داشتم و گند زدم!چرا هربار خراب
میشود؟ چرا هربار به شکلی گند
میزنم؟
-نه یزدان... من قصدم این نبود!
-اگه میدونستم قراره منو برداری بیاری اینجا که با

هم بشینیم ستاره هارو نگاه کنیم، قطعا باهات نمیاومدم!
این را در حالی میگوید که سرجایش نشسته و میخواهد کفش هایش را از پایین تخت بزرگی که سالها پیش بابا برای دور هم جمع شدن هایمان درست کرده بود و روی پشت بام خانه گذاشته بود، بردارد. تلخی و تیزی کلامش دلم را میشکند! او دارد قضاوتم میکند! دارد بیرحمانه قضاوتم میکند! من میدانم که شرایط مناسبی ندارد. میفهمم و در طولاین مدت، به خاطر همین شرایط نامناسبش همه جوره
با رفتار های تلخش کنار آمده ام، اما این قضاوت بیجایش راجع به من، چیزی نیست که بتوانم سکوت کنم!
#قندسیاه
#پارت516
با دلی گرفته، خودم را سمت لبه ی تخت میکشم.
درست کنار یزدان که دارد کفش هایش را میپوشد
قرار میگیرم و بی آنکه نگاهش کنم، همانطور که کفش هایم را میپوشم، دلخور و عصبی شروع به حرف زدن میکنم:-آوردمت اینجا تا فکر نکنی اون روزا تموم شدن. فکر نکنی دیگه نمیتونی تجربشون کنی. آوردمت که

بفهمی هرکسی نباشه که روزای قشنگی واست بسازه، من هستم. اگه علی رو از دست دادی، لیلا رو از دست دادی، بابات و مامانت بخاطر حرفایی که علی راجبت بهشون زده باهات سر سنگینن، من هستم. آوردمت چون کادوی تولدی که اون شب برات خریده بودم رو علی شکست. به جاش برات تلسکوپ خریدم. چون لیلا میگفت بچگیات عاشق تلسکوپ بودی و هیچوقت نتونستی یکیشو داشته باشی. آوردمت که یادت بیارم لیلا اونقدرم بد نبود، اگه بد بود نمینشست پیش من اینجوری از خاطراتتون حرف بزنه. اینقدر عمیق حسرت اون روزای خوبتون رو بخوره. آوردمت اینجا چون خودم عاشق این خونه بودم. چون تموم بچگیم توی همین خونه ی قدیمی دلباز و روی همین پشتبوم گذشت. دوست داشتم یه بار دیگه بودن توی همچین جایی رو اینبار با کسی که دوستش دارم تجربه کنم. همین!

وقتی حرف هایم تمام میشوند، کفش هایم را به پا کرده ام. نفس هایم از حرص تند شده اند و از خودم برای حماقتم عصبانی ام! از جا بلند شده و از بالا، با یزدانی که دیگر اخم ندارد و در سکوت محض نظاره ام میکند چشم در چشم میشوم.

-میبینی؟ من کلی دلیل داشتم واسه اینجا آوردنت، الا اون چیزی که توی مغز تو بود. الانم اشکالی نداره. بر میگردیم. توام میتونی بری به کارای مهمت برسی.این را گفته و قدمی برای رفتن به سمت هیتر و
خاموش کردن آن بر میدارم که مچ دستم میان انگشتانش محصور میشود. با مکثی بلند، نگاهش میکنم. دیگر عصبانی نیست! این را از باز شدن خطوط در هم رفته ی صورتش میفهمم!
-ببخشید.
نگاهش رنگ کمرنگی از پشیمانی را به همراه دارد. انگشت شستش را نرم نرمک روی نبض ساعدم میکشد.
-معذرت میخوام. یه لحظه عصبانی شدم نتونستم درست فکر کنم.با لب هایی جمع و لحنی پر از دلخوری و ناراحتی جواب میدهم:
-اینکه چی گفتی اصلا مهم نیست، اینکه طرز فکرت راجع به من اینجوریه بهم زور میاره. من کی تاحالا خواستم نمک به زخمت بپاشم؟ مگه باهات دشمنی دارم؟
شرمندگی اش را آنجایی میفهمم که سرش را پایین میاندازد و دیگر در چشم هایم نگاه نمیکند. دستم را

از دستش بیرون میکشم و سمت هیتر میروم.
خاموشش میکنم و دوباره روی تخت مینشینم و
مشغول جمع کردن وسایل و چیدن دوباره ی آن ها در
سبد میشوم. ماگ های چای را نیز خالی کرده و آنها را
به سبد بر میگردانم. بالشتک های کوچک را برایبردن به ماشین از روی
تخت بر میدارم و در حالی که
هر دو دستم پر است میخواهم از تخت و یزدانی که
سکوت را ترجیح داده دور شود که دستی دور کمرم
پیچیده میشود و من را یکهو و بی مقدمه به سمتی
میکشد. حرکتش آنقدر یکهو و بی مقدمه است، که
بالشتک ها از دستم میافتند و هین بلندم در فضا
میپیچد.
#قندسیاه
#پارت517
به خودم که میآیم میبینم به زور روی پای یزدان
جای گرفته ام و بازوهای قدرتمندش دور تا دورم را
حصار کشیده اند. حرص زده وول میخورم و در حالیکه به چهره ی غرق در
پیروزی اش نگاه میکنم پر
غیظ لب میزنم:
-ولم کن یزدان. حوصله ندارم. بالشتا افتادن رو زمین
کثیف شدن. این مسخره بازیا چیه؟

با فرو رفتن یکباره ی صورتش در گردنم، جملاتی که
پشت سر هم ردیف شده اند تا از لب هایم بیرون
بریزند، همانجایی که هستند، دفن میشوند! من روی
پاهایش نشسته ام، او با خشونتی که بوی دلتنگی و
حرص میدهد دست هایش را دور تنم حلقه زده و من
را به خود میفشارد و سپس، سرش را در گودی گردنم
گذاشته و با عطشی غیر قابل وصف مشغول بوییدن
گردنم میشود. دستم هایم برای جدا شدن از او به کارمیافتند اما انگار جان
ندارند! شاید هرکس دیگری هم
بود جانی برای جدا شدن از این مرد نداشت!
-بوی قندکمو میدی!
چرا احساس میکنم صدایش در عین دلتنگی بوی غم
و ناامیدی میدهد؟
دست هایی که برای جدا شدن از او تقلا می کردند،
سست میشوند. زبری ته ریشش که به گردن و ترقوه
ام مالیده میشود، پلک هایم را به بسته شدن ترغیب
می کنند.
-قندک حق نداره قهر کنه ها!
-واسم باید نباید مشخص میکنی؟بوسه اش تب دار است! یکهو چه بر سر
این مرد آمد
که صدایش اینطور خمار شد؟

-بایدی نیست! ولی تا وقتی ناز میکشم و میگم اشتباه کردم ببخشید، چرا باید قهر کنی؟
صدایم بی اختیار پر از دلگرفتگی میشود:
-دلم رو شکستی!
سرش از گردنم بیرون میآید. پیشانی اش که به پیشانی ام میچسبد، چشمانم باز میشوند. نگاهش تب دار و عجیب است و من... یزدان را تا به حال اینطور ندیده ام!-غلط کردم خوبه؟
شوکه میشوم! نه! من واقعا تا به حال این مرد را اینطور ندیده ام!
ته ریشش را لمس میکنم و اینبار با نگرانی میپرسم:
-خوبی؟
-من لیاقتت رو ندارم، این رو میدونی؟
شوک دوم شدید تر است! این دیالوگِ مسخره ی "من لیاقت تورو ندارم" زمان جدایی و برای توجیه های احمقانه به کار نمیرود؟
-یعنی چی یزدان؟ دیوونه شدی؟یک آن نمیفهمم چه میشود. نفس در سینه گره
میخورد و هرچه خون در بدن دارم، به صورتم حمله میکند. یزدان دیوانه وار و پر عطش، کل صورتم را بوسه باران میکند و من زیر باران بوسه هایش هزاران

بار دل شکستگی هایم را به فراموشی میسپارم!
یزدان... چه مرگش شده؟
#قندسیاه
#پارت518
لب هایش کل صورتم را میپیمایند. وجب به وجب را
آتش میزنند و دلم را زیر و رو میکنند! کاش این مردمیفهمید چقدر به او و
هرآن چیزی که به ربط پیدا
میکند، نیاز دارم!
بوسه های آخرش، خط خنده ام را میپیمایند. به بالای
لبم میرسند و دلم هوری پایین میریزد. یزدان مکث
میکند و با مکثش، پلک هایی که روی هم افتاده بودند
دوباره باز می شوند. چرا احساس میکنم این چهره ی
غمگین، بغض دارد؟
-هر بار با لیلا ستاره هارو میشمردیم، اونم ازم همین
سوالو میپرسید. میگفت کدوم ستاره رو دوست داری
و من... همیشه کوچیک ترین و کم نور ترین ستاره رو
نشون میدادم. بهم میخندید و میگفت تو عقلت کمه.
همه پر نور ترین ستاره رو بر میدارن، تو کم نور ترینو کوچیک ترین رو؟
نمیفهمید! نمیفهمید که من
همیشه کم توقع ترین بودم. همیشه کمترین و کوچیک
ترین چیزارو بر می داشتم و خودمو مستحق برداشتن

بهترین چیزا نمیدونستم. خودمو دوست نداشتم!
شاید... هنوزم ندارم! هنوزم ندارم که پر نور ترین
ستاره ی آسمون رو دارم و احساس میکنم لیاقتش رو
ندارم. شاید واقعا هم لیاقتت رو ندارم! تو اینقدر خوبی
که بعضی وقتا میترسم. میترسم که نکنه برات کم
بذارم. عین الان! که عصبانیت ها و خستگیام از جای
دیگه رو سر تو خالی کردم در حالی که قصد تو فقط
خوشحال کردنم بود. سِروین... من تاحالا تو زندگیم از
هیچکس اندازه ی تو نترسیدم! میدونی این چقدر
ترسناکه؟شنیدن درد های یزدان همیشه سخت بوده! همیشه!
-من هربار که کنارم بودی ترسیدم! ازت ترسیدم.
اوایل از اینکه شبیه هیچکس نیستی میترسیدم.
میدونستم. انگار ته دلم خبر داشتم تهش کار میدی
دستم. همین که شبیهت ندیدم کار میده دستم. همین
که انگار از یه سیاره ی دیگه بودی. بعدش از اینکه
علی دوباره دلتو به دست بیاره ترسیدم. هربار اسم
علی رو آوردی به زبونت کمرم لرزید! کل تنم لرزید!
شب تولدم که علی همه چیو فهمید هم ترسیدم ازت.
وقتی علی اونجوری از خونه زد بیرون، فهمیده بودم که
یجوری زهرش رو میریزه و من از اینکه تورو ازم
بگیره ترسیدم. من حتی الانم ازت میترسم. از اینکهیه روز بالاخره این بد

اخلاقیام خستت کنه. از اینکه
بفهمی من واقعا لیاقتت رو ندارم. از اینکه...
انگشت شستم روی لب هایش مینشینند. لنتی ها
چقدر داغ اند!
-هیس! فکر کردی فقط خودتی؟ فکر کردی من
نترسیدم؟ از اینکه دوستت داشته باشم نلرزیدم به
خودم؟ فکر کردی من به عاقبتش فکر نکردم؟ فکر
کردی چون با شجاعت عاشقت شدم یعنی ترسی برام
وجود نداشت؟ شجاعت یعنی همراه ترسات بری جلو!
من وقتی عاشقت شدم، سروین نبودم! من... خودِ خودِ
ترس بودم!
#قندسیاه#پارت519
تک خنده ی خسته اش، درد دارد و درد!
-از هرچی ترسیده باشی، از اینکه برام کم باشی
نترسیدی! نمیدونی چه دردی داره سِروین! نمیدونی!
مگر چقدر به هم نزدیک شده ایم که یزدان اینطور از
عمق دردش برایم حرف میزند؟
-تو برای من کامل ترین مرد دنیایی!
-برای خانوادت چی؟و باز هم شوک میشوم! پیشانی ام را از پیشانی اش
جدا کرده و متعجب و گیج کمی عقب میروم و نگاهش
میکنم.

-یعنی چی؟ چه ربطی داره؟
-هیچکس با این رابطه موافق نیست سروین. مامان بابام از وقتی فهمیدن نگامم نمیکنن. تکلیف خانواده ی تو هم که مشخصه. چطور میتونن اجازه بدن بری توی خانواده ای که آدماش به خونت تشنن؟ مگه از سر راه آوردنت؟
اخم هایم را در هم میکشم. یزدان دارد جا میزند؟
-این حرفا چه معنی میده یزدان؟ اینقدر زود کم آوردی؟ میخوای جا بزنی؟ آره؟سکوت میکند و با نگاهی پر حرف و غمگین، چشم به
چشمانم میدوزد. قلبم از شدت استرس به تکاپو میافتد!
-لیاقتت رو ندارم و خانوادم مخالفن و ازت میترسم و اینا بهونهان آره؟ آره یزدان؟ میخوای همینقدر راحت بیخیالم بشی؟
وحشت بر روی صورتش سایه میاندازد و آب گلویش را فرو میدهد. صدایم از سکوت مسخره ی معنا دارش، آرام آرام اوج میگیرد:
-با توام! چرا هیچی نمیگی؟سرش را به سمت دیگری میچرخاند. نیم رخش
غمگین و خسته و ناامید است! تپش های قلبم از شدت

ترس روی هزار میروند. باور نمیکنم! باور نمیکنم!
با حرص و عصبانیت دست هایش را کنار میزنم تا از
او جدا شوم. صدایم از عصبانیت و حرص میلرزد وقتی
میگویم:
-فقط زر مفت! اون همه دوستت دارم هم کشک! به
درک! دوست داشتن مسخرت برای خودت. ولم کن
میخوام پاشم. ولم کن!
بالاخره رهایم میکند. با حرص و ناراحتی شدیدی که
دارد قلبم را میسوزاند، از روی پایش بلند شده وصدایی که دارد رنگ نفرت
میگیرد را به گوشش
میرسانم.
-منِ احمق رو بگو، فکر میکردم اینقدر مرد هستی که
پای حرفات بمونی و واسه ی چیزی که دوستش داری
بجنگی! من احمقم! من!
"من" آخری که روی زبانم با نفرت و حرص جاری
میشود، مصادف میشود با چرخیدنم و برداشتن اولین
قدمم برای دور شدن از مردی که قلبم را بدجور
سوزانده! پس بگو بد عنقی های این چند روزش از چه
بوده! میخواست من را دک کند! باورم نمیشود!
#قندسیاه
#پارت520قدم دوم را که بر میدارم، انگار همه چیز روی دور تند

میافتد. در صدم ثانیه، یزدان با یک دستش مچ دستم را گرفته و با دست دیگرش، ران پایم را میگیرد و همزمان با هم هر دو را میکشد. آنقدر سریع و یک مرتبه این کار را میکند که نمیتوانم خودم را کنترل کنم و روی اون پرت میشوم. یزدان تعادلش را به سختی حفظ میکند تا از پشت روی تخت پرت نشویم و من... قبل از آنکه فرصت کنم نفس بکشم و برای حرکت یزدان جیغ و داد راه بیندازم، گرمایی دیوانه کننده را روی لب هایم احساس میکنم و قلبم درجا فرو میریزد!این مرد قطعا یزدان نیست! کسی که یک دستش را دور کمرم حلقه کرده تا فرار نکنم و دست دیگرش را پشت گردنم گذاشته تا اینطور با دیوانگی و عطش لب هایم را ببوسد، نمیتواند یزدان باشد! چشمانی که تا آخرین حد خود گشاد شده اند را به چشمان بسته ی مردی که پر از اخم میبوسد و میبوسد و میبوسد میدوزم و چیزی در سینه ام پر و خالی میشود. یزدان است! خودِ خودِ یزدان است و من خواب نیستم! دستم بالا میآید و شانه ی پهن و عضله ای اش را چنگ میاندازد. او هر لحظه که میگذرد، خشن تر میشود و من کم کم احساس میکنم دارم نفس کم میآورم. چرا به جای آنکه عصبی تر شوم، آرام ترشده ام؟ نباید برای آنکه

منی را بوسیده که کمی پیش
از خودش رانده، کشیده ای زیر گوشش بخوابانم؟
همین اتفاق هم میافتد! فقط چند ثانیه میگذرد، چند
ثانیه ای که قدرِ یک عمر طول میکشد! وقتی به خودم
میآیم و با تمام قدرت، سرم را عقب میکشم تا دست
از لب های زبان بسته ام بکشد، جای گاز هایش روی
لب پایینی ام میسوزد و جز جز میکند. تنم مور مور
میشود و خون انگار در بدنم منجمد شده. اما این دلیل
بر آن نمیشود که دستم بالا نیاید و سیلی محکمم در
گوشش ننشیند!یزدان انگار توقعش را داشته چون هیچ تعجبی در
صورت کج شده اش به سمتی که در گوشش زدم
نمیبینم!
همانطور که صدایم از هیجان میلرزد و نفس هایم
یکی درمیان راه خروج پیدا میکنند، انگشت اشاره ام
را بالا میآورم و با حرص لب هایم را تکان میدهم:
-خیلی بیجا میکنی وقتی امیدی به ادامه ی این رابطه
نداری... از این غلطا میکنی! فهمیدی؟
سرش را سمتم میچرخاند. برق چشم هایش نفسم را
حبس میکند. خشکم میزند! یک چیزی در چشم
هایش جا گرفته. چیزی که تا به حال در نگاهش ندیده
ام و نمیفهمم چیست!-با من ازدواج کن!

دستی که برای خط و نشان کشیدن بالا آورده بودم، در هوا خشک میشود. لب هایی که برای زدن آخرین جملات کوبنده ام باز کرده ام، همانطور نیمه باز میمانند و نفسم همانجایی که حبس شده بود، گیر میکند. لحظه ای به گوش های خودم شک میکنم. چه گفت؟

-چی؟!

#قندسیاه

#پارت521بر خلاف چند لحظه ی قبل که نگاهش پر از درماندگی و ترس و نا امیدی بود، حالا پر از جدیت و مسر بودن است!

-نمیتونم ازت بگذرم، موندن توی این وضعیت هم همه چیز رو خراب تر میکنه. حالا که همه فهمیدن، بهترین راهمون ازدواجه. باهام ازدواج کن سِروین!

هنوز در شوکم و نمیتوانم حرف هایش را تجزیه و تحلیل کنم. گفت ازدواج کنیم؟

-تو... تو همین یکم پیش... گفتی...

-من چی گفتم سِروین؟ از ترسام واست گفتم. از دردام گفتم. شنیدی بگم میخوام بگذرم ازت؟ چه فکری کردی با خودت؟با خاموش کردن هیتر، سرمای هوا استخوان سوز شده، اما قطعا لرزش فک و چانه ی من از سرما

نیست!
-من... فکر کردم... تو...
-اشتباه فکر کردی. از سخت ترین قسمت ماجرا گذشتم. علی فهمید، خانوادم فهمیدن. حرفا و فحشارو شنیدم. حالا که همه چیو تحمل کردم ازت بگذرم؟ شاید خسته باشم، ولی احمق نیستم!
آب گلویم را فرو میدهم. هنوز هم شوک زده نگاهش میکنم!
-حالا که بزرگ ترین ستاره تو مشتمه، احمق نیستم از دستش بدم! حتی اگه واست کم باشم، حتی اگه لیاقتت رو نداشته باشم، تو مجبوری که باهام بمونیسِروین. دلیلشم قبلا بهت گفتم! همون شب اولی که بهت گفتم حسم بهت چیه. توی ماشین. گفتم من همیشه کم توقع ترین بودم ولی حالا دیگه نمیتونم. واسه یه بار میخوام خود خواه باشم. واسه یه بار میخوام زندگی کنم. از علی و خانوادم گذشتم بخاطرت، حالا که رسیدم به این نقطه بذارم راحت بری؟
میان تمام چیز هایی که میتوانم بگویم، خنده دار ترینشان را انتخاب میکنم و بریده بریده لب میزنم:
-یعنی... بیخودی زدم... توی گوشت؟

چشمانش میخندند و صدایش با تمسخری آمیخته با طنز همراه است!-قطعا توی رمانتیک ترین حالت ممکن ازت خواستگاری کردم!
انگار تازه باورم میشود که یزدان از من خواستگاری کرده که قلبم اینطور تکان میخورد. یزدان پر عشق ترین نگاهی که از او سراغ دارم را سمتم روانه کرده و همانطور که با وسواس تک تک اجزای صورتم را از نظر میگذارند و روی لب هایم میخ میشود میگوید:
-گرچه... حتی با وجود اون سیلی، قشنگ ترین شب ممکن بود برای من! هرچی حرف تو دلم بود زدم بهت.
فکر کنم دیگه هیچی نباشه که بهت...
چرا همیشه او؟ چرا همیشه او باید من را شوکه کند؟ چرا همیشه او باید دلم را بلرزاند؟ یک بار هم من! یکبار هم من باید مثل همین حالا که سرم را جلو کشیدم
و لب هایم را محکم روی لب هایش گذاشتم و حرف هایش را در دهانش دفن کردم، اینطور سوپرایزش کنم!
اینبار من محکم و عمیق میبوسمش. آنقدر عمیق و پر از عشق، که بفهمد حرف های دلم را! بفهمد که ازدواج با او، حتی با وجود تمام مشکلات و عذابی که پیش رویمان قرار دارد، قشنگ ترین آرزویی ست که

میتوانم داشته باشم!
#قندسیاه
#پارت522زنگ گوشی یزدان، مرا از خلسه ی شیرینی که برایم عجیب تازگی دارد، بیرون میکشد! لبهایم از میان لب های بیتاب یزدان بیرون کشیده شده و سرم عقب میآید. قلبم محکم میزند. آنقدر محکم که تپش های قوی اش از روی قفسه ی سینه ام قابل شمارش اند. حال عجیبی دارم! انگار سروین نه ساله ای هستم که روز تولدش شاد و خوشحال از مدرسه به خانه آمده و هیچکس را پیدا نکرده. کل خانه را گشته و درست وقتی بغض کرده از آنکه روز تولدش را باید به تنهایی سر کند، پا به همین پشت بام گذاشته و با تولدی عجیب و سوپرایزی عجیب تر رو به رو شده. همان روز منِ نه ساله ستِ پزشکی پلاستیکی که عاشقش بودم را از بابا کادو گرفتم و از یک بغضِ بزرگ، به یک شوک عجیب و سپس شادی ای وافر رسیدم! و حالا... نوزده سال از آن روز گذشته و من دوباره روی همین پشتبام، بعدی از بغضی دردناک، شوک زده شدم و حالا
قلبم از هیجان و شوق، وحشیانه میکوبد! من بوسیدمش! شجاعانه و عمیق بوسیدمش و نه تنها پشیمان نیستم، که حتی از این نگاه تب داری که

اینطور من را میکاود خجالت هم نمیکشم!
-بله؟
حتی وقتی با کسی که پشت خط است مشغول صحبت
میشود هم نگاهش را از چشمانم نمیگیرد. با
انگشتانی که دلبرانه روی ستون فقراتم کشیده
میشوند چه کنم؟ اصلا... با لب هایی که عجیب
سوخته اند چه کنم؟ هر دوی اینها به کنار، با این نیاز
عجیبی که در چشمان این مرد میبینم، چه کنم؟
-پیش سروینم. چی میخوای این ساعت؟با آوردن نامم کمی حواسم جمع
میشود. گرچه که
حواس یزدان تماما به من است!
-این وقت شب بیام اون سر شهر؟
بی صدا لب میزنم "کیه؟" و یزدان با صدا جواب
میدهد:
-رضاست.
اینکه از یزدان میخواهد که این ساعت جایی برود،
یعنی اتفاق مهمی افتاده! اشاره میکنم گوشی را روی
اسپیکر بگذارد و او با مکثی کوتاه، این را انجام
میدهد.-بگو رضا. صدات رو اسپیکره. سروین هم داره
میشنوه.
صدای شاد رضا با ته مایه ای از خنده به گوشم

میرسد:
-احوال زن داداش؟
لپم را از داخل گاز میگیرم و نگاهم را از نگاه یزدان میدزدم! او از من خواستگاری کرده! جواب من چه بود؟ قطعا با آن بوسه مثبت! این یعنی... رضا بیراه هم نمیگوید!
-مرسی تو خوبی؟ چیزی شده این وقت شب؟صدای رضا پر خنده تر میشود.
-مثل اینکه بد موقع مزاحمتون شدم که هر دوتاتون ناراحتید از زنگ زدنم.
لبم را گاز گرفته و چشم غره ی پر پیمانی حواله ی نگاه شیطان شده ی یزدانی که امشب نگاه هایش عجیب تب دار شده اند میکنم.
#قندسیاه
#پارت523
-این چه حرفیه؟ نگران شدیم فقط همین.-بله بله شما که درست میفرمایید، یزدان کاری که گفته بودم کردی دیگه؟
مشکوک به یزدان نگاه میکنم که نچی میکند:
-نه... یعنی آره. حالا بعدا واست میگم.
-ماجرا چیه؟

رضا بی توجه به سوال من، جواب یزدان را میدهد:
-آخرش نه یا آره؟
جفتشان عجیب مشکوکند! این رمزی حرف زدن چه
معنی میدهد؟
-آره. ولی نه اونجوری که تو گفتی.-ای خاک بر سرت. خشک خشک نه؟
خیلی ناشی ای
یزدان!
چشمانم گرد تر از آن نمیشوند. این دو احمق راجع به
چه چیزی حرف میزنند؟
یزدان با دیدن نگاه هاج و واج و چشمان گرد شده ی
من، انگار که متوجه شده باشد رضا چه گفته، یکهو زیر
خنده میزند. من را با حرص به خودش میفشارد و
ریز و آرام روی گوشم پچ میزند:
-چشاتو اونجوری نکن. بذار خودمو کنترل کنم دخترِ
خوب!رضا از آن طرف خط میگوید:
-چی میگین با هم خودتونم میخندین؟
جواب یزدان تلفیقی از حرص و خنده است!
-فقط خفه شو رضا. هی داری چرت و پرت میگی
خودتم نمیفهمی. ببند تا بیشتر تر نزدی.
-چی گفتم مگه؟ سروین تو بگو. کی همینجوری
خواستگاری میکنه که این احمق الان از تو کرده؟ مگه

خواستگاری بدون حلقه میشه؟ خسیس چلمنگ! امروز
سه ساعت واسه دیوار حرف زدم؟ اون همه سناریوی
رمانتیک چیدم واست! گل خریدی یا اونم نگرفتی؟تازه میفهمم منظورش
از "خشک خشک" چه بود و
لبم را از آنکه زیر خنده نزنم گاز میگیرم. یزدان اما
همچنان آزادانه میخندد. خیره نگاهش میکنم. با
عشق و لبخندی عمیق! با خودم فکر میکنم آخرین
باری که این مدل از خنده های بلند و مستانه اش را
دیدم به چند وقت پیش برمیگردد؟ آنقدر دور است که
به یاد نمیآورم!
-یهویی شد احمقِ نفهم! قرار نبود الان بهش بگم که.
مجبور شدم الان بگم. بعدشم من کجام خسیسه؟
چقدر این دوستی سه نفره را دوست دارم و چقدر جای
خیلی های دیگر در این جمع خالیست! جای بتام و
فاطمه و شاید... جای لیلایی که کمی از او دل چرکینشده ام اما هنوز
دوستش دارم چون چیزی ته دلم
میگوید لیلا نمیتواند اینقدر بد باشد!
-تو خسیس بودن تو که شکی نیست ولی خب حالا
فعلا وقت اثباتش نیست، حرفای مهم تری دارم.
لبخندم، همراه با حواسم کمی جمع میشود.
-چیشده؟

-ببین من امروز باز رفتم سراغ خانواده ی شوهر کتایون. خب تنها راه پیدا کردن یه نشونی از اون مرتیکه ماهان خانواده ی شوهر کتایونن. خود کتایون که کسیو نداره. مادرشم که آلزایمریه و...
#قندسیاه#پارت524
یزدان وسط حرفش میپرد:
-حاشیه رو ول کن رضا، اصل مطلب رو بگو لطفا!
-باشه بابا الان میگم. اول اینکه منو دیدن آویزونم شدن. مثل اینکه چند باری اومدن جلوی در خونه ی خودت. نمیدونم خودت جواب ندادی یا خونه نبودی...
یزدان میگوید:
-دو سه دفعه ای اومدن که خونه بودم اومدن. نرفتم دم در.
رضا ادامه میدهد:-آره خلاصه. افتادن دنبال رضایت گرفتن. فکر کنم خانواده ی نسیم رو ذله کردن باشن. منم که دیدن تا فهمیدن وکیل توام دیگه مگه ولم میکردن؟ مادر شوهر کتایون کم مونده بود بیفته به پام. به یه مصیبتی نجات دادم خودمو.
قیافه ی یزدان از پر حرفی رضا پر از کلافگیست. من ریز ریز میخندم و رضا همچنان پر چانگی میکند.
-رضا نظرت چیه اون چیزی که بخاطرش زنگ زدی رو

بگی؟
رضا انگار که از قصد و برای حرص دادن یزدان باشد
با لحنی خنده آلود میگوید:-داداش خبریه؟ انگار خیلی دوست داری قطع
کنم! اگه
کار مهمی دارید برید بهش برسید من بعدا زنگ بزنم.
دستم را با خجالت روی صورتم میگذارم و میخندم.
یزدان از میان دندان هایش میغرد.
-خفه شو فقط رضا. زشته بیشعور! مینالی یا قطع کنم
روت؟
-میگم بابا میگم. نمیخواد اون اعصاب چیزیتو نشون
بدی. خلاصه اینکه از این یارو ماهان پرسیدم ازشون.
همشون از دوتا برادر شوهرای کتایون گرفته تا پدر
شوهرشو و مادر شوهرش، همشون اظهار بی اطلاعی
کردن از نشونی ماهان. جالبیش اینه که نوشون دست
این آدمه. برگشتن به من میگن ماهان روانشناسی
کودک خونده و ستاره فقط با ماهان کنار میاد. حالا منیه سوالی دارم از تو
یزدان، به نظرت همچین چیزی
طبیعیه؟ اینکه اینا بیان نوشون رو بسپارن دست پسر
خاله ی عروسشون و حتی آدرس طرف رو هم نداشته
باشن؟ و بگن روانشناسی کودک خونده؟ قند سیاه هکر
و قاتل و قمار باز رو چه به روانشناسی کودک؟

من و یزدان هر دو در سکوت به یکدیگر نگاه میکنیم.
قطعا این ماجرا طبیعی نیست! اما چه چیز پشت این
قضایا قرار دارد؟
-خب تهش چی شد؟ آخرش نشونی پیدا کردی ازش؟
-بهشون گفتم یه شماره تلفن ازش بهم بدید. یه
شماره دادن ولی هرچی زنگ میزنم کسی بر نمیداره.یزدان بعد از مکثی
کوتاه، اخمالود لبی که به دندان
گرفته رها میکند و میگوید:
-شماره رو واسم بفرست. ردیابیش میکنم.
-به فرضم که ردش رو زدی یزدان، میخوای پاشیم
بریم سراغش؟ به نظرت این کار درسته؟
اخم هایش غلیظ تر میشوند:
-میشه اینقدر ترسو نباشی رضا؟
-لاشی من کجام ترسوئه؟ اینکه میگم ممکنه همین
شماره و ردیابی کردنش یه تله باشه و اگه بریم
سراغش احتمالش هست بریزن سرمون این ترسو
بودنه؟#قندسیاه
#پارت525
یزدان سکوت میکند و رضا جرات میگیرد:
-فکر میکنم از اینجا به بعد ماجرارو باید بسپاریم
دست پلیس یزدان. همین الانش هم پلیسا دنبال لیلا

میگردن. ما هم این سرنخ رو میسپاریم دستشون.
بده؟
-بعدش میخوای بگی سر چی به ماهان مشکوکیم؟
-جوابش خیلی راحته! بهشون میگیم ماهان با لیلا رابطه داشته و مدام تهدیدش میکرده. امکانش هست الانم ماهان دزدیده باشتش. نه؟
-مدرکی داریم که نشون بده لیلا تهدید میشده؟رضا روی جوابش ثانیه ای فکر نمیکند!
-عکس هایی که از روی گوشی لیلا گرفتیم.
-چجوری باید ثابت کنیم اون عکسا از روی گوشی لیلا باشه؟ اصلا اون هیچی، تهدید هم سر چی بوده؟ اکثرا سر من. پای من میاد وسط. پای منم بیاد وسط، پای فلشا میاد وسط، پای همه ی قضایای این چند ماه میاد وسط. میدونید کار همه ی ما جرمه؟ ما توی پرونده ی قتل دخالت کردیم. من فلشی رو نگه داشتم که باعث مرگ نسیم شد. پای هزار تا کوفت و زهرمار دیگه وسط کشیده میشه و کم کمش من تعلیق میشم. بازم بگم؟رضا انگار عصبیست! این را از لحن تیز و تمسخر ریز کلامش میفهمم.
-لیلا گم شده. ده روزه! ده روز! بعد تو هنوز فکر تعلیق شدنتی؟ فکر اینی که کار ما جرمه؟ من خودم نمیدونم

چی جرمه چی نیست؟ فکر کردی من یکی نمیترسم از همه ی اتفاقای پشتش؟ ولی باید لیلا رو پیدا کنیم یا نه؟
چرا گمان میکردم رضا از لیلا خوشش نمیآید؟ لحن عصبی اش نشان میدهد نگرانی اش بابت گم شدن او کم نیست!
-من مگه میگم دست رو دست بذاریم؟ چرا یهو افسار پاره میکنی؟رضا واقعا عصبیست!
-جنابعالی پس میفرمایید چیکار کنیم؟ راه بذار جلوی پامون. یه راهی که زودتر لیلارو پیدا کنیم. نه راهی که سه ماه طول بکشه، خب؟
لحن و حالت چهره ی یزدان، پر از اطمینان است!
-یه راهی دارم. ولی فعلا نمیتونم بهتون بگم تا وقتش برسه. فعلا تو اون شماره رو بفرست برام تا بعدش ببینم چیکار میتونم بکنم.
بالاخره من بعد از دقایقی فقط شنونده بودن، به حرف میآیم:
-قرار نبود پنهون کاری داشته باشیما.-پنهون کاری نیست عزیز من، بذارید من به یه
چیزایی مطمئن بشم، بعدش باهاتون در میون میذارم.
فعلا هیچکس هیچ کاری نکنه. سر خود هیچ حرکتی

نزنید باشه؟
مشخص است که رضا کمی در خودش رفته، خلاصه و سر سری خداحافظی کرده و قطع میکند. با تمام شدن تماس، همانطور که از روی پای یزدان بلند میشوم با اخمی ظریف میگویم:
-اگه بفهمم کاری که میخوای بکنی، جونت رو به خطر میندازه، قبل از هرچیزی خودم همه چیز رو به پلیس میگم. فهمیدی؟
#قندسیاه#پارت526
انگار با برخورد رضا کمی در خودش رفته که گره ی میان ابروهایش دوباره کور شده اند.
-به اندازه ی کافی همه دارن از هر طرف فشار میارن، تو دیگه اذیت نکن سروین.
نگاهی به دور و برش انداخته و دست به زانو و گذاشته و بلند میشود:
-جمع کنیم بریم داخل به نظرم. خیلی داره سرد میشه میترسم سرما بخوری.
-یزدان!نگاهش از دور و اطرافش میگیرد و چشم به چشم هایم میدوزد. با وجود اوضاع بهم ریخته ای که برایمان پیش آمده، در نگاه عسلی این مرد، امید و اطمینانی میبینم که دلم را قرص میکند. انگار به

خودش اطمینان دارد که همه چیز را سر و سامان میدهد!
صدایم رنگ نگرانی و ناراحتی و بغض به خود میگیرد.
-من قصد کلافه تر کردنت رو ندارم. فقط میخواهم حواست به خودت باشه. میترسم یزدان. از اینکه حتی یه تار مو از سرت کم شه وحشت دارم. حتی ثانیه ای این فکر از سرم نمیره بیرون که نکنه الان که ازت جدا میشم دفعه ی بعدی وجود نداشته باشه!لبخند محوی که آرام آرام روی لب هایش جا خوش میکند، با نگاه پر شیطنتش، ترکیب زیبایی میسازد.
طره ای از موهای لخت خرمایی ام را آرام پشت گوشم میفرستد و نگاه آرامش را در صورتم میچرخاند.
-قندک...
نگاه بی دفاع و مظلومم را به نگاهش میدوزم.
-چشم به هم بذاری، تموم شده و رفته، چیزی نمونده به آخر این قصه. قول میدم چند هفته دیگه یه جایی باشیم دور از این شهر و آدماش. یه جای ساکت و آروم که نه استرس منو داشته باشی نه غصه ی غصه هامو بخوری. قول میدم اون موقع در حالی سرتو بذاری رو سینم که صحیح و سالمم.آب گلویم را همراه بغضم پایین میفرستم. وقتی یزدان

قول میدهد، یعنی جای نگرانی نیست، اما باید مثل همیشه انگشت کوچکش را در انگشتم گره بزند تا آرام بگیرم!
انگشتم را که مقابل نگاهش میبیند، لبخند محوش پر رنگ میشود. انگشت کوچکش را در انگشت کوچکم گره میزند و زیر لب زمزمه میکند:
-قول میدم. از اون قولایی که مستر ربات به قندکش میده!
#قندسیاه
#پارت527در خانه را در حالی پشت سرم میبندم که دست هایم پر از وسیله اند. بتام با دیدنم، اخم های در همش را قوت میبخشد. از جا بلند شده و بی آنکه جواب سلامم را بدهد، سمتم میآید. در حالی که سبد سنگین درون دستم را میگیرد زیر لب سرد و سنگین میگوید:
-میگفتی بیام کمکت.
چشم ریز میکنم و نگاهم را در سالن مرتب و کم نور خانه میچرخانم. دارم فکر میکنم چه مرگش شده که صدایش در گوشم مینشیند:
-حس نمیکنی خیلی دیر اومدی؟!
-گفتم که با فاطمه و دوستاش میریم گردش. دیر شد خب!دستکش های چرمم را یکی یکی در میآورم و نگاهی

به ساعت روی دیوار میاندازم. دوازده و نیم شب است
و به گمانم حق دارد!
-آره گفتی... ولی نگفتی فاطمه خودش امشب
بیمارستان شیفته!
دستم روی دکمه ی دوم پالتوی کلفت و گرمم خشک
میشود. نگاه میخکوب شده ام روی بتامی که پشت
اپن دست به سینه ایستاده میماند. چه گندی! چه گند
افتضاحی!
-زنگ زدی به فاطمه آمار منو در آوردی؟این را جدی و دلخور میپرسم. قرار
نیست با بیست و
هشت سال سن به کسی جواب پس بدهم!
-من به فاطمه زنگ نزدم، خودش زنگ زد کارم
داشت. گفتم کجایی گفت بیمارستانم.
لحن او از من دلخور تر است. دلخور و تمسخر بار و
جدی!
بی آنکه جوابی برای او و نگاه سنگینش داشته باشم،
کیف و پالتو و دستکش هایم را به اتاق میبرم و در
کمدم میگذارم. چند دقیقه ای را در اتاق معطل میکنم
تا جوابی پیدا کنم. جوابی خوب برای دروغی که به بتام
گفته ام. اگر هرکس دیگری بود شاید برای آنکه
ناراحت نشود تلاشی نمیکردم اما بتام فرق دارد. ماهیچوقت چیزی را از

هم پنهان نمیکردیم و من در
طول این چند ماه، هزار و یک چیز از او پنهان کرده ام.
بابت این قضیه همیشه عذاب وجدان دارم و حالا که
دروغم رو شده این وجدان درد به اوج خود رسیده.
نمیخواهم طرز فکرش راجع به من تغییر کند.
نمیخواهم!
به آشپزخانه میروم و میبینم هنوز همانجایی که
ایستاده بود مانده. یک دستش را در جیب شلوار راحتی
اش کرده و با انگشت اشاره ی دست دیگرش خطوط
فرضی روی اپن میکشد. چنان در فکر است که حتی
متوجه حضور من نمیشود. به نیم رخش خیره میشوم
و در نگاه اول خیلی خوب میفهمم که از چیزی کلافه و
ناراحت است. بیرون بودن من با کسی که بتامحدسش را میزند اینقدر
برایش مهم است که اینطور
در فکر رفته؟
صدایش که میزنم، با مکثی کوتاه حرکت دستش
متوقف شده و سرش را سمتم میچرخاند. خودم را
جلوتر میکشم و با لحنی پشیمان و نگاهی مظلومانه
میگویم:
-ببخشید که بهت دروغ گفتم.
#قندسیاه

#پارت528هیچ جوابی نمیدهد. حرکت ثابت مردمک هایش روی چشم هایم و این نگاه پر حرف، دلم را آشوب میکند.
یک چیزی بیخ گلویش گیر کرده! مطمئنم!
سرم را پایین میاندازم و با خجالت میگویم:
-با یزدان بیرون بودم. امشب ازم خواستگاری کرد و شماره ی بابا رو خواست برای اینکه باهاش حرف بزنه.
-خواستگاری این جناب فرقی توی اینکه تا ساعت دوازده شب باهاش بیرونی ایجاد نمیکنه سروین، خب؟!
توقع این صدای بلند و توبیخ گرانه را ابدا ندارم! با چشمانی درشت شده بهت زده نگاهش میکنم. لب هایم تکان میخورند اما حرفی از دهانم در نمیآید.-چرا من و بابا و کل خانواده اینقدر آزاد گذاشتیمت؟
چون فکر میکردیم خوب میدونی چیکار کنی. چون بهت اعتماد داشتیم. میدونستیم خریت نمیکنی.
همونطور که سر رابطت با علی نکردی. ولی سروین داری گند میزنی. متوجهی؟
به محض آنکه جمله ی "مگه من چیکار کردم؟" روی لبهایم جاری میشود، مشت بتام محکم و عصبی روی اپن فرود میآید. باور نمیکنم که این بتام عصبی، بتام همیشگی باشد!

-چیکار کردی سروین؟ من بگم چیکار کردی؟ خودت نمیدونی؟ میدونی اون خواهر هرجایی علی زنگ زده به من چقدر زر زر کرده؟ ببین کار من به کجا رسیده که یه دختر بی آبرو و بی چاک دهن باید هرچی دلشمیخواد راجع به خواهرم بگه. که آره دیدین من
درست میگفتم و خواهرت ال بود و بل بود؟ سروین تو واسه یزدان تو خونه ی خودش تولد گرفتی؟ آره؟ علی هم اومده و دیده؟ خدایا! باورم نمیشه!
پوزخند بلند و عصبی اش، با کشیده شدن موهایش میان چنگش همزمان میشود. پلک راستش میپرد و من تا به حال ندیده ام بتام پلکش بپرد.
قلبم مثل گنجشکی بی پناه، دیوانه وار میزند و نفسم در نمیآید. پاهایم از شدت شوکی وارده سست شده اند. خودم را به میز ناهار خوری میرسانم و صندلی ای بیرون میکشم. رویش رها میشوم و شوک زده دستم را روی دهانم میگذارم و میفشارم. عسل چهمیخواهد از زندگی من؟ یعنی کینه ای تر از من است
که هیچ جوره دست از آزار من نمیکشد؟ محال است که علی به او گفته باشد چنین کاری کند. خودش سر خود کرده. همانطور که شک ندارم کسی که ماجرا را به پدر و مادر یزدان گفته علی نبوده بلکه مادرش بوده!

مادر و دختر جفتشان آنقدر شر هستند که هرکاری از
جفتشان بر میآید و چقدر من دیر این خانواده را
شناختم! چقدر دیر!
-وای خدا!
دست هایم روی صورتم میگذارم از ته دل ناله
میکنم. من دیگر چطور در چشم های بتام نگاه کنم؟
وقتی بابا با همراه مامان و مامان جون و لارا داشتند به
رامسر بازمیگشتند، بخاطر گند کاری شب یلداهمچنان روی نگاه کردن در
چشم های بابا را نداشتم و
حالا... بتام هم در کنار بابا قرار گرفته!
#قندسیاه
#پارت529
نزدیکی بتام را احساس میکنم. دستم را از روی
صورتم پایین میکشم و میبینمش که یک قدمی من
ایستاده و دستش را پشت صندلی ام گذاشته.
نمیتوانم نگاهش کنم! نمیتوانم!
-سروین...بی آنکه نگاهش کنم با صدایی که از استیصال و درد
لرزان شده زمزمه میکنم:
-بتام باور کن من نه قصدم بردن آبروی خانوادمون
بوده نه بی حیایی و نه هیچ چیز دیگه ای! من فقط
عاشق شدم. عشق میدونی چیه؟

به جای آنکه سوالم را جواب بدهد، نرم و آهسته میگوید:
-نگام کن.
سرم را پایین تر میکشم. بتام صندلی کنار دستم را بیرون کشیده و مینشیند.
-آره میدونم!بالاخره نگاهش میکنم. همیشه این روی بتام برام جالب بوده! همیشه!
-میخوای بگی هرکاری کردی بخاطر عشق بوده؟
بغضم را قورت میدهم. این کار را امشب هزار بار کرده ام!
-من برای یزدان تولد گرفتم چون میخواستم خوشحالش کنم. اون از جاهای شلوغ خوشش نمیاد. دوست نداره مرکز توجه باشه وگرنه میتونستم تولدش رو توی کافه بگیرم. ماجرای علی هم از شانس گند ما بود. علی تولد یزدان رو یادش بود اومده بود اون شب پیش یزدان باشه که من و اونجا دید. بعدشمرفته همه چی رو گذاشته کف دست مادر و خواهرش.
اونا هم مثل جارچیا همه جا پخش کردن.
اخم هایش در هم میروند.
-حالا تو فکر میکنی با همچین خانواده ای میشه وصلت کرد؟ فکر میکنی این آدمای عقده ای این

ماجرارو به گوش مامان و بابا نمیرسونن؟
غمگین و درمانده دست به سر میگیرم و زیر لب
زمزمه میکنم:
-تازه اگه تا الان نرسونده باشن!
-این وصلت چطور میخواد سر بگیره سروین؟ بابا فکر
کردی این حرف و حدیثارو بشنوه اصلا رضایت میده؟البته که همین
الانشم با دعوای شب یلدا رضایت بده
نیست!
میشود! یزدان میتواند! وقتی به من قول داده همه
چیز را درست کند، یعنی میتواند!
-ما تلاشمون رو میکنیم بتام. برای عشق مگه نباید
جنگید؟
بتام یا واقعا آرامتر شده یا خودش را اینطور نشان
میدهد تا من را از این آشفته تر نکند! چرا همیشه
میگویم این پسر، بهترین برادر دنیاست؟ بخاطر
همین کار هایش!دستش را روی دستم گذاشته و با نگرانی میگوید:
-به فرض که بابا رضایت بده، میخوای بری میون این
قوم؟ بین این آدما؟ ندیدی شب یلدا چیکار کردن؟
چجوری دل ما آروم بگیره و ترس اینو نداشته باشیم
که آزارت بدن؟ که هر روز با حرفاشون اذیتت کنن؟
#قندسیاه

#پارت530
سرم را به چپ و راست تکان میدهم.
-اینطور که متوجه شدم کلا روابط خانواده ی یزدان با عموش اینا شکر آب شده. ارتباطی چندانی ندارن دیگه. احتمالا اگه ما هم ازدواج کنیم این رابطه خیلیکمتر بشه. شاید مادر و خواهر علی و حتی خودش اینطوری باشن، ولی خانواده ی خود یزدان خیلی خوبن بتام. من مدتی که میرفتم پیش لیلا ذره ای بدی از اینا ندیدم. آدمهای خیلی خوبین.
پوزخندش محو است اما نه آنقدری که من از کنج لب هایش شکارش نکنم!
-خانواده ی علی هم خیلی خوب بودن، تا وقتی که جای سخت ماجرا شروع شد و تازه روی واقعیشون رو نشون دادن! تو هیچوقت نمیتونی بگی کی خوبه کی بد. تنها زمانی میتونی اینو بگی که همه چی سخت بشه. ضرر پشت ضرر. اتفاق بد پشت اتفاق بد. اون موقع آدمها روی واقعی خودشون رو نشون میدن.
اینارو نمیگم که ته دلت رو خالی کنم. سنم ازت کمترهشاید عقلم هم ازت کمتر باشه که قطعا هست، ولی اینو بدون که من نگرانتم. از اینکه بری توی این خانواده و اذیت بشی. از حرف و حدیثای پشت سرت.

از آزار دیدنت. یه عمری توی خانوادمون از گل نازک تر نشنیدی. عزیز دردونه ی همه بودی. حالا چجوری میخوای حرفای تلخ بقیه رو بشنوی؟ من از اینا نگرانم. همین!
میدانم این حرف که به بتام بگویم یزدان نمیگذارد کسی به من چپ نگاه کند برایش زیادی بی معناست! پس در جوابش تنها نگاهی غمگین روانه اش میکنم و او که میفهمد چیزی برای گفتن ندارم بحث را کش نمیدهد و از پشت میز بلند میشود.-ازم بخاطر برخوردم ناراحت نشو. توام اگه بودی همین برخورد رو داشتی قطعا.
به او حق میدهم! من باعث شدم خانواده ام حرف بشنوند و قضاوت شوند! من مقصرم! من!
-لطفا تا یه مدتی رفت و آمدت رو محدود کن سروین. تا زمانی که این آقا یزدان برای خواستگاری پا پیش بذاره و ببینیم میخواد چجوری بابا رو راضی کنه. گرچه که من همچنان مخالف این ازدواجم اما سنگم جلوی پاتون نمیندازم. حتی اگه نیازی به کمک داشتی، حتما کمکتون میکنم.
از خوب بودنش، از آنکه در هیچ شرایطی و هیچ زمانی، حتی وقتی از دستم عصبی و رنجور است، دست ازحمایت کردن هایش

نمیکشد، بغضم میگیرد. چقدر
دوست دارم بغلش کنم و چقدر از او خجالت میکشم!
برادر بیست و شش ساله ی همیشه بیخیال و بی
اهمیت من، در این چند ماه آنقدر از دست حماقت های
من و لارا کشیده، که دیگر هیچ اثری از آن بیخیالی
های همیشگی و بتام سابق نیست! گاهی برادر بودن،
در عین شیرین بودنش،سخت ترین کار دنیا میشود!
#قندسیاه
#پارت531از پشت به قامدت بلندی که دارد آشپزخانه را ترک
میکند نگاه میکنم که صدایش در میآید.
-شبت بخیر.
-قبل از اینکه بری اتاقت چراغ هارو خاموش کن.
شبت بخیر.
هیکلش را سمتم چرخانده و با نگاهی عمیق و طولانی
سری تکان میدهد. بعد از خاموش کردن چراغ
آشپزخانه و سالن و روشن کردن چراغ های کم نور
کناف، به اتاقش میرود.
پاهایم را بالا میآورم و در شکمم جمع میکنم. چانه ام
را که روی زانویم میگذارم، تک تک حرف هایی که
اخیرا شنیده ام در سرم جان میگیرند. فاطمه گفته بودمخالف رابطه ی
ماست. چون بودن با یزدان یعنی

شروع یک زندگی پر خطر و پر ریسک! بتام هم امشب مخالفتش را اعلام کرد. گفت ازدواج با یزدان، یعنی بودن در جایی که هیچکس نمیخواهدت! از همین حالا حرف های مامان و بابا را هم میدانم! چرا هیچکس با این ازدواج موافق نیست؟ چرا همه فکر میکنند یزدان بدترین انتخاب ممکن است؟

خوب فکر میکنم و تک تک خصوصیت خوب و بدی که از یزدان دیده ام از مغزم بیرون میکشم. زندگی با او، یعنی اعتماد! یک اعتماد قرص و محکم! یعنی احترام! یعنی پشت یکدیگر بودن در هر شرایطی!

یعنی دلم آرام است از آنکه شریک زندگی ام کم نمیآورد چون یزدان، آدمِ جنگیدن است! امشب وقتیشک به دلم افتاد که می خواهد جا بزند، باز چیزی ته

دلم اطمینان داشت که یزدان از من نمیگذرد! چیزی ته دلم مدام میگفت باورم نمیشود! چون من یزدان را اینطور شناخته ام. جنگنده و قوی و امیدوار!

یزدان خصلت های بد زیادی دارد، اما خصلت های خوبش آنقدر پر پیمان اند که نمیتوانم به بدی هایش توجه کنم. کاش میشد مقابل بابا بنشینم و تک تک خوبی هایش را برایش بگویم. نه فقط بابا، کاش میشد به همه ی آدمها بگویم، شاید آنوقت باور کنند نه یزدان

میتواند من را آزار بدهد، نه یزدان اجازه میدهد کسی من را آزاد بدهد.من باید منطقی فکر کنم و تصمیم بگیرم، اما کجای گذشتن از یزدان منطقیست؟ کجایش؟ همه ی آدمهایی که ادعا میکنند انتخاب یزدان اشتباه محض است، کدومشان مثل من چند ماه با این مرد زندگی کرده اند و فهمیده اند چقدر نفس کشیدن کنارش میتواند با وجود تمام سختی هایش، شیرین باشد؟ چشم در تاریکی آشپزخانه میچرخانم و با خودم فکر میکنم اگر نمانم و برای عشقی که همه با آن مخالفند نجنگم، چطور میتوانم نام خودم را بگذارم عاشق؟ باید ثابت کنم! به بابا، به مامان، به فاطمه و بتام و همه ی آدمها! باید ثابت کنم عشق یزدان آنقدر ها هم ترسناک نیست!#قندسیاه

#پارت532

#یزدان

با کف دست راستم فرمان را با مهارت میچرخانم و داخل کوچه ی طویل میپیچم. خطاب به رضا که پشت خط یک سره وراجی میکند میگویم:

-ببین من این شماره ای که برام فرستادی نتونستم ردش رو بزنم. نمیدونم چرا هرکاری میکنم ردیابی نمیشه. فقط تونستم بفهمم سیم کارت به نام کیه.

رضا کنجکاوانه میپرسد:-خب؟
-به اسم شخصیه به نام آتنا افشار.
-این دیگه کیه؟
ماشین را کنار کوچه و پشت دیوار یکی از همسایه ها پارک میکنم. گوشی را به دست دیگرم انتقال میدهم و همانطور که دارم دنبال کیف پولم میگردم، جواب میدهم:
-چه بدونم. دادم یکی از آشناها که توی اطلاعاته درش بیاره برام. فقط امیدوارم هویتش جعلی نباشه.
کیف پولم را زیر صندلی شاگرد پیدا میکنم. رضا متفکرانه میگوید:-این قضیه ی ستاره دختر کتایون برای من شده معما. من باید بفهمم جریانش چیه.
نجوای حرص آلودم پر از کلافگیست!
-تو کم داری رضا؟ افتادی دنبال یه بچه؟ چیکار داری که چرا دختر کتایون پیش این مرتیکهست؟ ما این همه معمای حل نشده داریم. وقت هم که نداریم.
بیخیال ستاره شو تو رو قرآن.
صدایش از آن طرف خط، با کمی فاصله به گوشم میرسد:
-خیلی خب. خبری شد بهم بگو. من یکم دیگه جلسه ی دادگاه دارم. کاری نداری؟همانطور که از ماشین پیاده میشوم، سرسری

با رضا
خداحافظی کرده و سمت در ساختمان میروم. وارد لابی شده و رو به روی آسانسور میایستم. دکمه ی آسانسور را برای پایین آمدنش میزنم و منتظر میمانم. همزمان سری به عقب چرخانده و نگاهی به اتاقک نگهبانی میاندازم. کسی را نمیبینم و درست وقتی سرم را به سمت آسانسور بر میگردانم گوشی در جیبم میلرزد. با فکر به آنکه رضا حرفی برای زدن داشته و فراموش کرده گوشی را از جیبم بیرون میکشم اما در کمال تعجب با شماره ی مامان مواجه میشوم.
-الو مامان من تو لابیم دارم میام بالا.
-یزدان...هق هق گریه اش تیره ی کمرم را میلرزاند. قلبم را هم همینطور! مغزم یک آن تیر میکشد و دستم روی سرم مینشیند. خاطره ای نه چندان دور در مغزم دوره میشود. شبی که این کابوس آغاز شد، علی به گوشی ام زنگ زد و با گریه نامم را صدا زد. گفت نسیم چاقو خورده و حالا... خدایا نه! من دیگر تحمل ندارم!
-چیشده مامان؟ واسه چی گریه میکنی؟
قبلا گفته بودم وقتی مامان گریه میکند انگار که زانوهایم خالی میشوند؟ گفته بودم چقدر ضعف دارم

در برابر اشک هایش؟
-بابات حالش بد شد یزدان. آمبولانس خبر کردم آوردمش بیمارستان... تو رو خدا زودتر خودتو برسون.من دارم میمیرم. اگه یه تار مو از سر صادق کم بشه
من چیکار کنم؟
دستم را به دیوار میگیرم و نفس میگیرم. قرار نیست اتفاقی بدی بیفتد! همه چیز درست میشود! درست میشود!
-کدوم بیمارستان رفتید؟
-نیکان. کی میای یزدان؟
عجز صدایش قلبم را ریش میکند. کاش بتوانم تا تمام شدن این کابوس، این همه عذاب را تاب بیاورم.
-گریه نکن مامان من الان خودمو میرسونم.#قندسیاه #پارت533
با تمام سرعت خودم را به ماشین رسانده و سوار میشوم. انگار همه ی فکر های بد و ترسناک جمع شده اند تا در راه بیمارستان یکجا بر سرم خراب شوند. اما نه! قرار است دیگر اتفاق بدی نیفتد. من با خدا حرف زده ام. قرار گذاشته ام! قرار است از این پس نفس بکشم. پس اتفاق بدی نمیافتد، مگر نه؟ دیدن مامان در راهروی بیمارستان با حالی آشفته و

موهایی پخش و پلا که از زیر روسری بیرون زده اند،
نفسم را تنگ میکند. چند قدم مانده به او که در حال
صحبت تلفنیست و مثل ابر بهار اشک میریزد،صدایش میزنم. سمتم
میچرخد و به محض دیدنم،
انگار فراموش میکند که کسی پشت خط است. گوشی
را پایین آورده و هق هق کنان به آغوشم پناه میآورد.
-یزدان من چیکار کنم؟ چیکار کنم؟ اگه صادق چیزیش
بشه چیکار کنم؟
دست روی کمرش میکشم و آب گلویم را فرو میدهم.
باید آرام باشم تا بتوانم آرامش کنم!
-میشه گریه نکنی مامان؟ دکترش چی گفته؟ چش شد
یهو؟ چرا حالش بد شد؟
از آغوشم جدا شده و دست زیر چشم هایش میکشد.
دستانش چقدر تلخ و دردناک میلرزد و به قلبم چنگ
میکشند!-از صبح که بیدار شد هی میگفت قفسه ی سینم درد
میکنه. ظهر بود که شروع کرد به عرق کردن و سرفه
زدن. از یه جایی به بعد دردش اینقدر زیاد شد که
نمیتونست نفس بکشه. زود آمبولانس خبر کردم و
آوردمش بیمارستان. وای خدا... آخه این چه مصیبتی
بود؟ لیلا بچم از یه طرف... صادق از یه طرف... من
چیکار کنم؟ چه خاکی سرم بریزم؟

علائم بابا به سکته ی قلبی شبیه است و کاش این
چنین نباشد! کاش راهی بود! کاش راهی برای
بازگشت به عقب بود. کاش!
دید تار شده ام را در سالن بیمارستان را میکاود و
صندلی ای برای نشستن پیدا میکند. رویش مینشینمو دستم را روی
قفسه ی سینه ام میکشم. نفس هایم
جان ندارند! انگار دارند برای بالا آمدن به شش های
زبان بسته ام التماس میکنند. اگر بابا بلایی سرش
بیاید، من چه کنم؟ من با این درد چه کنم؟
کمی بعد دکتر بابا از راه میرسد. سکته ی قلبی،
آخرین چیزیست که دوست دارم از زبانش بشنوم اما
وقتی میگوید خطر جدی ای وجود ندارد و سکته خفیف
بوده، نفسم نای بالا آمدن پیدا میکند.
دکتر بعد از جواب به سوالات بی پایان من و مامان،
مارا تنها میگذارد. با رفتنش دوباره روی صندلی
مینشینم و به زمین زیر پایم خیره می شوم. با خود
فکر میکنم همان بهتر که بابا فکر می کند لیلا گمشده! اگر دلیلِ نبودِ لیلا را
میفهمید، آنوقت چه بر
سرش می آمد؟
-تو دیگه برو مادر. دیدی که دکتر چی گفت. شب می
تونیم ببریمش خونه پس جای نگرانی نیست. برو و

شب بیا تا ببریمش خونه.
#قندسیاه
#پارت534
نگاهش می کنم. با آنکه آرامتر از چند دقیقه ی پیش به نظر می آید، اما صدایش از بغض خش دار و چشمان زیبایش از اشک می درخشد.
-مامان...چشمان مظلوم و لب های لرزانش من را از خودم متنفر میکنند! آرزوی همیشگی من خنداندن لب های این زن بوده ولی... لعنت به من! لعنت به من که هر اتفاقی میافتد، بخاطر وجودِ من است!
-لیلارو پیدا میکنم... باشه؟
نگاهم نا امیدی نگاهش را شکار میکند و انگشتانم مشت میشوند. من چه می توانم بکنم جز گفتن همین جملات امیدوار کننده؟
-همه چی درست میشه باز. تو فقط غصه نخور.موهای بهم ریخته اش را با دستی که به وضوح میلرزد زیر روسری اش هول میدهد.
-همش با خودم فکر میکنم نکنه بخاطر اینکه شب قبل از گم شدنش باهاش دعوا کردم از خونه رفته. نکنه با یکی عاشق معشوق بودن و طرف مناسب ما نبوده و با هم فرار کردن. نکنه دزدیدنش. نکنه بلایی

سرش آوردن. نکنه...
گریه نمیگذارد دیگر ادامه بدهد. دستم را از پشت
کمرش رد کرده و روی بازویش میگذارم. سرش که
روی سینه ام مینشیند، نمِ اشک را در چشمانم
احساس میکنم. اشکی که میدانم جاری نخواهد شد!
-مامان جان... لیلا افسردگی شدید داره. امکانش
خیلی زیاده که یهو زده باشه به سرش و رفته باشهجایی که یه مدتی تنها
باشه. من شک ندارم که اتفاقی
براش نیفتاده. خب؟ لطفا شما دیگه روحیت رو نباز. تو
حداقل به بابا امید بده و خودت رو سفت بگیر تا اونم
بیشتر از این بهش استرس وارد نشه. دیدی که دکتر
چی گفت؟ استرس و هیجان و ناراحتی براش سمه.
پس باید تا پیدا شدن لیلا هواش رو داشته باشیم.
مامان را از خودم جدا کرده و بازوهایش را میگیرم.
صورتم را مقابل صورتش گرفته و مستقیم در
چشمانش زل میزنم.
-نفوذ من کم نیست مامان جان. همه جا سپردم. پلیس
هم که دنبالشه. فقط کافیه از کارت بانکیش استفاده
کنه تا هر جا هست پیداش کنم. مطمئن باش زود برمیگرده پیشت. حتی
اگه آب شده باشه رفته باشه زیر
زمین، گیرش میندازم. قول میدم بهت!

نمیدانم چقدر نگاه مرددی که انگار نور امید به آن تابیده را به نگاهم میدوزد تا بالاخره دستش بالا بیاید و روی صورتم بنشیند. نوازش مادرانه و پر عشقش روی ته ریشم انگار که هرچه دلشوره و ناراحتیست، برای لحظاتی از قلبم میشورد و میبرد!
-ببخش که این چند روز بد اخلاقی کردم مادر. لیلا جیگر گوشمه. خودم نزاییدمش ولی قسم میخورم اگه دختر داشتم لیلا رو کمتر از اون نمیخواستم. از یه طرف لیلا، از یه طرف حرفای مینا و جنجالی که درست کرد و حرفایی که بار من و تو کرد، حالم رو خیلی بد کرد. میبخشی منو؟کف دستی که روی ته ریشم کشیده میشود را محکم و با عشق میبوسم. این زن بزرگترین دارایی من است!
سرم را که میبوسد چشمانم از آرامش بسته میشوند. تا میآیم از حس خوبی نصیبم شده لذت ببرم، مامان عقب رفته و قشنگ ترین چیزی که میتوانم بشنوم را به زبان میآورد.
-سروین دختر خوبیه. دوسش دارم.
#قندسیاه
#پارت535چشمان باز شده ام، گرد و بهت زده، مامان را میکاوند. صاف نشسته و به جایی خیره و مات نگاه

میکند. در صورتش چیزی جز جدیت نمیبینم. محال است که از سر احساساتی شدن چنین چیزی گفته باشد! این لحن و این حالت نگاه و چهره اش، به کسی نمیخورد که از سر احساسات حرفی را پرانده باشد! میخواهم دهان باز کنم و حرفی بزنم، اما مامان زودتر دست به کار میشود.
-صادق از دستت خیلی ناراحت و عصبیه. میدونی که... رو این جور چیزا خیلی حساسه! وقتی مینا زنگ زد به من و گفت یزدانتون با سروین ریخته رو هم و به علی خیانت کرده... صادق تا شنید رنگش شد لبو. مثل مرغسرکنده شده بود. میگفت این همه سال آبرو جمع کردم، نصفش رو سامان خدابیامرز با اون کارش ریخت، نصفش رو یزدان با این کارش. منم خب حرفای خیلی سنگینی از مینا شنیدم. خیلی دلخور و ناراحت بودم. هنوزم هستم. جفتمون ناراحتیم از دستت یزدان. ولی هم من، هم صادق، خیلی خوب میدونیم اینبار نباید تورو مجبور به کاری کنیم.
باور چیز هایی که میشنوم، برایم سخت است! خیلی خیلی سخت!
-من خودم نسیم رو برات لقمه گرفتم. ما تو رو مجبور به ازدواج با نسیم کردیم. ولی خود من هر بار که

میدیدم هیچ شوقی تو چشمات نیست، هر بار که
میفهمیدم با نسیم بحثت شده، هر بار که لیلا بهممیگفت این دوتا با هم
نمیسازن و کاش به
ازدواجشون اینقدر پا فشاری نمیکردی، پشیمونی رو
با همه ی وجود حس کردم. سروین... دختر خوبیه! اما
من بخاطر این راضیم به با هم بودنتون چون که
مشخصه دوستش داری. وقتی این همه درد سر رو به
جون خریدی، وقتی بخاطرش از علی گذشتی، یعنی
خیلی دوستش داری. یعنی زمین تا آسمون فرق داره
برات با نسیم.
مطمئن و جدی نگاهم میکند:
-درسته؟فقط نگاهش میکنم. مگر نمیگویند مادر از نگاه
فرزندش حرفش را میفهمد؟ درست میگویند دیگر
مگر نه؟
درست میگویند! چون مامان لبخند محوی به رویم زده
و دستش را روی دستم میگذارد و میفشارد.
-من خودم یه ازدواج نا موفق داشتم. وقتی از بابات
جدا شدم حالم از دوست داشتن و ازدواج کردن بهم
میخورد. ولی وقتی با صادق رو به رو شدم، تازه
فهمیدم عشق میتونه مرده رو زنده کنه. پس خوب
درکت میکنم. و همه جوره پشتتم. عشق ارزشش رو

داره یزدانم. بجنگ واسه دختری که دوستش داری مادر! تا اینجای زندگیت، سرنوشتت مثل مادرت سیاه بوده، بمیرم برات... ولی... شاید خدا میخواد یهشانس بهت بده و زندگیت رو قشنگ کنه. یوقت از
دستش ندیا. شاید دیگه پیش نیاد برات.
وقتی دارم از بیمارستان بیرون میزنم، حرف های مامان در گوش هایم اکو میشوند. چیزی راه گلویم را سد کرده. چیزی که فقط میتوان به آن گفت بغض! بغض از سر حسی خوشایند! سی و دو سال بود که مامان حتی یکبار هم نتوانسته بود من را درک کند اما امروز، امروز شاید سوای بستری شدن بابا، یکی از قشنگ ترین روز های زندگی ام باشد. من امروز احساس کردم تکیه گاهی از جنس کوه، با لطافت و عشقی مادرانه دارم!
#قندسیاه#پارت536
دستانم روی صفحه ی کیبورد میلغزند و با سرعتی باور نکردنی تایپ میکنند. از صبح آنقدر پای سیستم نشسته ام و چشم به صفحه ی مانیتور دوخته ام که احساس میکنم درون جفت چشم هایم خرده شیشه ریخته اند. معده ام از گشنگی میسوزد و باز هم دست از کار نمیکشم.

سکوت فضا را فقط و فقط صدای حرکت انگشتان من
و بچه ها روی کیبورد میشکند. بعد از جلسه ی فوری
و اضطراری امروز، همگی متوجه این ماجرا شدیم که
باید جلوی حمله ی سایبری که امروز صبح خبرشرسیده بود را بگیریم و
حالا همگی سخت مشغول
انجام وظیفه هستیم، حتی اگر گشنه باشیم و در حال
کور شدن!
صفحه ی گوشی کنار دستم روشن میشود. تماس را
وصل کرده و با ایرپادی که در گوش گذاشته ام، آرام
جواب میدهم:
-بله؟
-سلام کیانی جان. خوبی؟
بی آنکه تمرکزم را از دست بدهم، به ادامه ی کارم
میرسم.
-ممنون شما چطورید؟ با زحمتای ما چه میکنید؟میخندد.
-اتفاقا برای زحمتای جنابعالی زنگ زدم. آدرس کسی
که خواسته بودی رو واست پیدا کردم.
دستانم روی صفحه ی کیبورد خشک میشوند و خودم
روی صندلی.
-واقعا؟ دمت گرم! میفرستیش واسم؟
-همه ی مشخصاتی که ازش میخواستی رو برات

ایمیل کردم.
بهتر از این نمیشود!-واقعا نمیدونم چطور تشکر کنم. خیلی لطف کردی.
جبران میکنم برات.
دوباره میخندد. این پسر در دانشگاه همیشه به خنده رویی معروف بود و انگار هنوز هم همان روحیه را حفظ کرده!
-جبران که حتما باید بکنی!
کمی بعد تماسم را با او قطع کرده و ایمیلم را باز میکنم. همانطور که آدرس را از نظر میگذرانم، شماره ی رضا را میگیرم. خیلی زود جواب میدهد و من بدون مقدمه چینی تنها میگویم:
-آدرس صاحب سیم کارت رو پیدا کردم، خودم سر کارم نمیتونم برم سراغش. آدرسش رو واستمیفرستم تو برو جای من. میدونی که باید چی بگی بهش؟
رضا انگار تازه از خواب بیدار شده. گیج و منگ با صدایی خوابآلوده میگوید:
-تو چرا نمیکشی بیرون از من؟ از صبح تا همین یه ساعت پیش دادگاه بودم پدرسگ. تازه خوابم برده بود. خدا لعنتت کنه که یه روز نمیذاری من آسایش داشته باشم.

کلافه دست روی پیشانی ام میکشم.
-اگه میتونستم خودم میرفتم ولی الان واقعا نمیتونم بیام. نه نیار جون من. جبران میکنم به خدا!صدای ناله اش با فحش های رکیکی که میدهد بالا میرود.
-مرتیکه ی .... مگه من نوکرتم؟ تو چرا نمیری زن بگیری یکم سرگرم زندگیت بشی دست از سر من برداری؟
فحش غلیظی به جمله ی آخرش میچسباند و تماس را قطع میکند. آدرس را برایش در واتساپ میفرستم و زیر آن چیز هایی که باید بگوید را مینویسم.
امیدوارم گند نزند و کارش را به خوبی انجام بدهد.
امیدوارم!
#قندسیاه#پارت537
#راوی
عینک دودی بزرگش را به چشم میگذارد و ریموت در را میزند. ماشین را تا نیمه از در پارکینگ بیرون برده که کسی یکهو، با فاصله ای چند متری مقابل ماشینش میایستد. روی ترمز میزند و با اخمی ظریف، مرد قد بلندِ کت و شلوار پوشیده ای را نگاه میکند که کیف دستی ای در دست چپش دارد و در حال قدم برداشتن

به سمت اوست. شیشه ی سمت خودش را پایین
میدهد و در جواب سلام مرد خوش قیافه ای که چهره
ای به شدت شرقی دارد، میگوید:-سلام. بفرمایید؟
-خانوم آتنا افشار؟
سرش را تکان ریزی میدهد.
-خودم هستم. امرتون؟
-میشه چند لحظه ای وقتتون رو بگیرم؟
نگاهی به ساعت میاندازد و لب روی هم میفشارد.
-در چه مورد؟
نگاه نافذ مرد روی صورت آرایش کرده ی زیبایش
کمی طولانی میشود.
-شما شخصی به نام ماهان میشناسید؟سعی میکند چهره ی متعجبی به
خود بگیرد. در این
کار استاد است!
-ماهان؟
-بله. قطعا باید بشناسیدش.
عینکش را روی موهای پر کلاغی اش گذاشته و دستی
روی چتری هایش میکشد. مرد با دیدن چشم هایش
لحظه ای کلمات را گم میکند! تا به حال چشمانی به
این سیاهی ندیده! و همینطور... به این زیبایی!
-خب... شما...آتنی در دلش به حال این مرد پوزخند میزند. او بار

اولیست که آتی را دیده اما آتی بارها او را زیر نظر داشته! باید اعتراف کند که از نزدیک چهره ی مردانه ی شرقی و جذابی دارد!
-شما یه سیم کارت دارید که انگار دست فردی هست به نام ماهان. درسته؟
آتی بی حوصله چشم از مرد گرفته و میگوید:
-من کمی عجله دارم آقا! لطفا شمارتون رو برام بگذارید، من باهاتون تماس میگیرم.
مرد کمی تعجب میکند. هم از رفتار دختر رو به رویش و هم از مدل صحبت کردنش! با آنکه سعی میکند فارسی را خیلی خوب و مسلط صحبت کند، اما باز همنمیتواند لهجه اش را پنهان کند. لهجه ای که مرد نمیتواند تشخیص بدهد دقیقا برای چه زبانی ست.
-من کارم فوریه خانوم! میشه لطفا از ماشینتون پیاده بشید؟
با چشمانی ریز شده، سر میچرخاند و به مرد جدی و اخمویی که کمر خم کرده تا با او صحبت کند، نگاه میکند. مثل اینکه عصبی اش کرده! چیزی که قطع به یقین از ته دلش میخواسته!
-فکر میکنم شما با من کار دارید، اونوقت من باید از کارم بزنم و از ماشینم پیاده بشم؟

#قندسیاه#پارت538
رضا کلافه و سنگین نفسش را بیرون میدهد و کمر صاف میکند. آتی دوباره عینکش را روی چشم گذاشته و میگوید:
-میتونید سوار بشید تا توی راه با هم صحبت کنیم، یا اینکه میتونید شمارتون رو بهم بدید تا بهتون زنگ بزنم.
میداند که رضا همراه شدن با او را انتخاب نمیکند، از محتاط بودن این مرد خبر دارد! میداند در هر قدمی که بر میدارد تمام جوانب را میسنجد. گرچه ماهان به آدمهایی شبیه به رضا میگوید محتاط، اما آتی صفتی بهتر از ترسو بودن برای او پیدا نمیکند! رضا برایکسی شبیه به آتی که همیشه عشق خطر و هیجان
است، فقط میتواند یک وکیل ترسو و بی دست و پا باشد!
گوشی اش را از کیف کوچک مشکی اش که فقط گوشی و رژ تیره ی سرخ آبی اش را در آن گذاشته، بیرون کشیده تا شماره ی رضا را در آن وارد کند اما تا سرش را بالا میکشد مرد قد بلند را میبیند که دارد ماشینش را دور میزند. ابروهایش بالا میپرند و لبش از تمسخر کج میشود.

-چه جالب!
رضا سوار میشود و آتی با مکثی بلند و نگاهی پر
شیطنت که پشت عینک دودی اش مخفی شده،ماشین را راه میاندازد.
فضای ماشین را عطر گرم و
شیرین آتی و صدای بلند خواننده ی ایتالیایی پر کرده.
رضا نامحسوس و زیر زیرکی نگاهی به دختر جذاب و
عجیب کنار دستش میاندازد و گلویی صاف میکند.
-من رضا مولدیان هستم. وکیل پایه یک دادگستری.
بنده در حال تحقیق روی پرونده ی قتل هستم و خانوم
کتایون حریرچیان در این پرونده متهم به قتل هستن.
من برای کامل کردن تحقیقاتم باید با اطرافیان این
خانوم صحبتی داشته باشم. آقای ماهان که حتی
فامیلیشون رو هم نمیدونم، تنها آشنای ایشون هستند
که هیچ راه ارتباطی با ایشون نداشتم جز یک شماره
تلفن. شماره تلفنشون رو جواب ندادن من هم مجبور
شدم مزاحم شما بشم چون شماره ی سیم کارت به
نام شما بوده.پوزخندی که روی لب های کوچک و سرخ آتی نشسته،
زیاد از حد روی اعصاب رضاست، گرچه که صدایش
خالی از حس است!
-فکر نمیکنید کاری که دارید میکنید ربطی به وکیل
بودنتون نداره؟

رضا چشم باریک میکند.
-منظورتون رو متوجه نمیشم.
آتی صدای آهنگ را کمتر کرده و پوزخندش را وسعت میدهد. اینبار اما صدای آرام و خونسردش، با چاشنی تمسخر همراه است.-شما بیشتر شبیه یک کارآگاه خصوصی هستید تا وکیل! اینطور نیست؟!
باید به رضا بر بخورد، اما انگار خبری از ناراحتی نیست که لبخندی مطمئن تحویل آتی میدهد:
-شاید! حالا شما این آقا رو میشناسید یا نه؟
#قندسیاه
#پارت539
آتی دنده را عوض میکند و با مهارت فرمان را میچرخاند.-بله. یکی از دوستای من هستن. از اونجایی که مدت زمان زیادی نیست که به ایران اومدن و اکثر مواقع در رفت و آمد هستن، من سیم کارتم رو بهشون دادم تا استفاده کنن. الان هم تهران نیستن. خب؟
-میشه بپرسم کجا هستن؟
آتی عینکش را از روی چشمش بر میدارد تا نگاه جدی و اخم های در همش، به خوبی در نگاه رضا بنشیند.
-خیر نمیتونید چون به شما ارتباطی نداره. سوال

دیگه ای هم هست؟
جا خوردن رضا به وضوح پیداست. نگاه از صورت
زیبای دختر کنار دستش میگیرد و دنبال جمله ایبرای پرسیدن میگردد.
نمیخواهد این مکالمه را قطع
کند! برای چه... نمیداند!
-لیلا چی؟ شخصی به نام لیلا اکبری میشناسید؟
-خیر. تا به حال چنین اسمی رو هم نشنیدم.
آنقدر سریع و بدون تامل جواب میدهد که رضا را به
شک میاندازد!
-اینقدر مطمئن جواب دادن یکم شک بر انگیزه خانوم
افشار! اینطور نیست؟
آتی عصبی نشده! محال است کسی مثل رضا بتواند
دختری شبیه به او را عصبی کند، اما باید اینطور نشان
بدهد تا همه چیز عادی جلوه کند! پس کنار خیابان نگهمیدارد و سمت
رضا میچرخد. رضا میخکوب شده در
جایش، نگاه وحشی و تیز آتی را شکار میکند و از
شنیدن صدای جدی و تندش بهت زده میشود.
-من میتونستم خیلی راحت بهتون بگم که هیچ کمکی
نمیکنم و راهم رو بکشم و برم، پس وقتی این لطف رو
در حقتون کردم جنابعالی هم باید کمی روی سوالاتتون
فکر کنید آقای محترم.

رضا با مکثی بلند، متحیر جواب میدهد:
-من قصد جسارت نداشتم خانوم!
-اما جسارت کردید! سوال دیگه ای دارید بپرسید، اما لطفا در کمال احترام!رضا که انگار کمی حرصش گرفته، با طعنه میپرسد:
-شما ایرانی نیستید درسته؟ انگار که با لحن و گفتار ایرانی ها آشنایی ندارید که هر مدل صحبتی رو بی احترامی برداشت میکنید.
-اول اینکه فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه که ریشه ی من از کجاست. و دوم، سوال شما علنا این منظور رو میرسوند که من دارم دروغ میگم. این هیچ ربطی به لحن صحبت و ملیت نداره.
با چشمانشان میجنگیدند و با زبانشان به هم نیش میزنند.
-اگه ناراحت نمیشید و جمله ی به شما ربطی نداره رو نمیگید میتونم بپرسم این ماهان خان رو میتونم چطور ملاقات کنم؟آتی در دلش قهقه میزند. خوب توانسته اعصابش را تحریک کند! صورت مرد رو به رویش از عصبانیت پر از خط و خطوط در هم رفته شده و قفسه ی سینه اش سریع بالا و پایین میشود.
#قندسیاه
#پارت540

-گفتم که... فعلا تهران نیست. شما شمارتون رو برام بگذارید، من باهاشون صحبت میکنم و شماره رو میدم بهشون. دوست داشتن باهاتون تماس میگیرنن. سوال دیگه ای هم هست؟رضا چشم میگیرد از دختر سفت و سختِ به شدت
جذابی که با شجاعت و بدون ذره ای دستپاچگی نگاهش می کند. در عین آنکه به شدت از زبان درازی اش حرص زده شده، اما جاذبه ی غیر قابل انکاری را از او دریافت میکند!
-خیر! واقعا خوشحال شدم از هم صحبتی با بانویی مثل شما! روز بخیر!
نیش کلامش به اندازه ی کافی زهر دارد و همین باعث پدیدار شدن نیمچه لبخندی روی لب های آتی میشود. لبخندی که از چشم مرد کنار دستش دور میماند!رضا کارتش را روی داشبورد انداخته و بدون خداحافظی از ماشین پیاده میشود. آتی منتظر صدای کوبش در میماند و طولی نمیکشد که این صدا را به قوی ترین شکل ممکن میشنود و لبخند کل صورت دخترک را پر میکند.
از آینه ی جلوی ماشین میبیند که مرد دستش را برای ماشین هایی از با سرعت رد میشوند بلند میکند و

هیچ ماشینی برایش نمیایستد. استارت میزند و همانطور که به راه میافتد، زیر لب به آرام ترین شکل ممکن زمزمه میکند:
-شاید تو و اون جغله زرنگ باشید، ولی نه به اندازه ی من!چند خیابان جلوتر، کناری میایستد و با برداشتن گوشی اش از ماشین پیاده میشود. چند قدم از ماشین فاصله گرفته و شماره ی ماهان را میگیرد. طول میکشد تا صدای ماهان در گوش هایش بنشیند اما وقتی مینشیند خوش مینشیند! اعتراف میکند که امروز صبح دلش برای این صدا عجیب تنگ شده بود.
-Mi sei mancato molto(!دلم برات تنگ شده بود!)
جمله ی ایتالیایی ماهان چقدر در نظر آتی مضحک به نظر میرسد! او و دلتنگ شدن؟ چه محالِ زیبایی!
-دل من هم همینطور. خوبی؟
-خوب بودنم بستگی به چیزی داره که تو بخاطرش زنگ زدی! خبر جدید؟یعنی بعد از سالها رفاقت، نمیتواند برای پرسیدن حالش به او زنگ بزند؟ جواب سوال مشخص است.
نه! چون از وقتی که به یاد دارد، فقط برای پیش بردن اهدافشان با یکدیگر ارتباط گرفته اند.
-اون پسره... رضا مولدیان. رفیق دست و پا چلفتی

یزدان... اومده بود سراغم.
ماهان هم درست شبیه به آتی، اصلا تعجب نمیکند!
-خب؟!
-میخواست با تو حرف بزنه. و یه سری اطلاعات ازت به دست بیاره. سراغ لیلا رو هم گرفت. گفتم که نمیشناسمش.قند سیاه:🌸🌸
#قندسیاه
#پارت541
نیشخندش چقدر پر تمسخر است!
-چرا فکر میکنن با احمق طرفن؟
-شاید واقعا کار اونا نیست ماهان! من از همه ی افرادم و هرچیزی که میتونستم باهاش یزدان و اطرافیانش و حتی اون دختره... سروین پایدار رو زیر نظر بگیرم استفاده کردم. اونا واقعا دنبال دارن دنبال لیلا میگردن. حتی پدر خونده ی یزدان برای گم شدن دخترش سکته کرده! گمون نمیکنی که تو داری با بد بینی بیش از اندازت کارمون رو عقب میندازی؟ مامیتونیم جای اینکه تمرکزمون رو بذاریم روی یزدان،
جاهای دیگه دنبال لیلا بگردیم.
ماهان خوش ندارد کسی بگوید کار تو اشتباه است.
این را آتی به خوبی میداند اما باز هم حرفش را

میزند چون این دختر عجیب شجاع است!
-تو میخوای به من بگی چی درسته و چی غلط؟
-اگه من نزدیک ترین آدم به توام، پس باید یه
جاهایی که تحت فشاری کمکت کنم. نه؟ همه ی آدمها
ممکنه یه زمانهایی نتونن درست فکر کنن!
صدای ماهان تیز و خشن میشود.-اما من همیشه میتونم درست فکر کنم.
من همیشه
بهترین تصمیم رو میگیرم. مثل اینکه یادت رفته!
آتی با خودش فکر میکند یک روز بالاخره این غرور
بیجا سر ماهان را به باد خواهد داد!
-ببین، یزدان رسیده به یک قدمی ما! به نظرت اگه لیلا
پیش یزدان بود، یزدان دیگه نیازی به اینکه دنبال من
و تو بگرده داشت؟ نه! میتونست خیلی راحت لیلا رو
راضی به اعتراف پیش پلیس کنه و حکم جلب تورو
بگیره. به همین راحتی! ولی اون داره دنبالت میگرده تا
به واسطه ی تو لیلا رو پیدا کنه. کاش یکم دست از
یکدندگی برداری و لجبازی رو کنار بذاری!با نگاهش ماشین هایی که به
سرعت از کنارش گذر
میکنند دنبال میکند و منتظر گفتن حرفی از جانب
ماهان میماند. ماهانی که عجیب سکوت را ترجیح
داده!

-چیزی نمیخوای بگی؟
-با این وکیله... رضا مولدیان... قرار بذار. بگو که
میخوای یه سری اطلاعات از من بدی بهش.
گیجشون کن آتی. مطمئنم که میتونی کاری کنی که تا
مدتها دور خودشون بچرخن. سعی کن به رضا نزدیک
بشی. میدونم که توش استادی!
لب روی هم میفشارد. او چه میگوید و ماهان چه
جواب میدهد! انگار اصلا متوجه حرف هایش نیست!
-که چی بشه؟ قراره چه اتفاقی بیفته؟-وقت میخریم. اگه لیلا پیش یزدانه
و یزدان برای
انجام هر کاری دست نگه داشته، پس شاید دنبال چیز
مهم تریه. باید بفهمیم چی تو سرشه و وقت داشته
باشیم برای پیدا کردن لیلا.
#قندسیاه
#پارت542
بو های خوبی به مشام آتی نمیرسد! احساس میکند
ماهان دارد همه را به ته جهنم هل میدهد! لیلا کسی
ست که چیز هایی از ماهان میداند که اگر دهان باز
کند، دودمان ماهان را به باد خواهد داد! و حالا... لیلا
نیست و کسی نمیداند کجاست! تنها سوالی که ذهن
آتی را مشغول کرده این است که چرا ماهان خیلیوقت پیش از شر لیلا

خلاص نشد؟ چرا گذاشت او زنده
بماند؟ چه رازهایی وجود دارند که ماهان به او نگفته؟
-ما باید هر لحظه آماده ی رفتن باشیم ماهان. کار داره
سخت میشه. امیدوارم حداقل متوجه این باشی!
صدای ماهان که در گوشش میپیچد، رگه هایی از
خشم دارد!
-من میدون رو خالی نمیکنم!
آتی آدم عصبی شدن نیست! اما ماهان... ماهان با طرز
فکرش همیشه آتی را عصبی میکند!-به چه قیمتی؟ به چه قیمتی میخوای
تو این کشور
بمونی و این بازی رو ادامه بدی؟ مرگمون؟ اگه به فکر
خودمون نیستی به فکر اون بچه باش! ستاره بعد از
من و تو هیچکس رو نخواهد داشت!
این اطمینان ماهان به خودش، گاهی عجیب دلگرم
کننده و گاهی عجیب تر، خوف انگیز است!
-قرار نیست اتفاقی بیفته. کتایون و بهرام رو هم از
زندان بیرون میارم. خیلی زود ستاره بر میگرده
پیششون. جای ستاره پیش ما هیچوقت امن نیست!
دستش را به سرش میگیرد و کلافه چشم روی هم
میگذارد. حرص دارد! از مرد پشت خط که فقط بهخودش و افکار
مالیخولیایی اش بها میدهد، عجیب

حرص دارد!
-تا کی قراره ادامه بدی؟ این خودزنی، این خود آزاری تا کجا ادامه داره؟
سوز سرد به صورتش میخورد و لرزی بدنش را میگیرد. کاش پیشنهاد سوار شدن را به رضا نمیداد تا حالا با خیال راحت در ماشین با تلفن صحبت کند و از آنکه مبادا رضا در ماشین شنود نگذاشته باشد نگران نباشد!
-تا وقتی که همه چیز رو نابود کنم! اون موقع شاید برگردم به جایی که بهش تعلق دارم!
قطعا استکهلم جاییست که ماهان از آن حرف میزند!-ماهان...
صدای آتی غم دارد! دلش برای مردی که خودش را گم کرده، برای کسی که خون جلوی چشمانش را گرفته، برای او که هیچ چیز جز گرفتن انتقام نمیبیند، میسوزد. بد هم میسوزد!
-شاید این سوال از زبون منی که خودم برای گرفتن انتقام خون پدرم به ایران اومدم یکم بی معنی باشه ولی... به نظرت کسی که داری بخاطرش این کارارو میکنی، به اینکه اینطوری خودت رو نابود کنی راضیه؟
زمان میبرد تا ماهان جواب آتی را با صدایی محکم و قاطع بدهد.-آسو همیشه به من افتخار میکنه چون میدونه من

بهترین تصمیم رو میگیرم!
#قندسیاه
#پارت543
#سروین
"تو به اشک اجازه دادی توی چشم بشینه، تا غرورمو شکستم گفتی عاشقی همینه"صدای ابی از تلوزیون پخش میشود و من همانطور که
در ظرف گود و شیشه ای خیار خورد میکنم، چشم بسته و بلند بلند با او میخوانم.
"گفتی اما دل ندادی، گفتی اما دل نبستی، گفتی عاشقت نبودم، ساده بودی که شکستی."
سرم را هماهنگ با آهنگ تکان تکان میدهم و موهای دم اسبی ام را احساس میکنم که دارند در هوا بالا و پایین میشوند.
در حال و هوای خودم هستم و چشم بسته خیار درون دستم را نگینی خورد میکنم که احساس میکنم
صدای خنده میشنوم. چشم باز میکنم و با دیدن بتامدرست آن طرف اپن و چند سانتی متری صورتم،
ترسیده هین بلندی میکشم. سوزشی عمیق را در انگشتم احساس میکنم و سر بتام جیغ میکشم:
-تو کی اومدی؟ زهر ترکم کردی کثافت!

بتام هر هر کنان، دستش را برای برداشتن یکی از خیارهای پوست گرفته ی داخل سینی جلو میکشد و میگوید:
-والا این کنسرتی که جنابعالی گرفته بودی و خونه رو گذاشته بودی رو سرت، من اگه اینجا عربده هم میکشیدم نمیفهمیدی اومدم تو خونه. صدای درو چجوری نشنیدی؟سوزش بیش از اندازه ی انگشتم، نمیگذارد جواب بتام را بدهم. نگاهم را پایین میکشم و آه از نهادم بلند میشود. انگشتم را بریده ام!
چند برگ دستمال کاغذی روی انگشتم میگذارم و به بتامی که متوجه زخم انگشتم شده و دارد اپن را دور میزند تا سمتم بیاید میگویم:
-چیزی نیست. تو برو دستات رو بشور. با این دستای کثیف خیار که خوردی، حداقل دیگه به جایی دست نزن. جوراباتم بنداز تو سبد حموم لطفا!
دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا میگیرد:
-چشم مامان بزرگه. شما فقط مارو نزن هرچی بگی اطاعت میشه.چشم غره ی تپلی سمتش میروم.
-ببین تا نیومده بودی چقدر داشت بهم خوش میگذشت، تا اومدی زدی همه چیو بهم ریختی.
بتام خنده کنان آشپزخانه را ترک میکند. چسب زخمی

به انگشتم میزنم و مشغول درست کردن مابقی سالاد شیرازی میشوم. سری هم به غذا میزنم و وقتی میبینم برنج دم آمده غذا را میکشم.
بتام که میآید کنار هم مشغول خوردن میشویم. از لیلا سوال میپرسد و جواب من مثل تمام این دو هفته یک چیز است!"پیداش نکردن."
و بتام مثل تمام این دو هفته دمغ و گرفته میشود.
میدانم که کراش سفت و سختی روی لیلا زده و شاید مثل خیلی های دیگر گمان میکند لیلا از خانه فرار کرده!
#قندسیاه
#پارت544
بعد از شام بتام روی مبل جلوی تلوزیون مینشیند و من کمی آشپزخانه را مرتب میکنم. همانطور که دارمروی کابینت ها دستمال میکشم خطاب به بتام
میپرسم:
-راستی بتام... با بابا اینا حرف نزدی تو؟
-چرا امروز بهشون زنگ زدم.
قلبم تپش میگیرد. از ترس آنکه نکند عسل یا مادرش به مامان یا بابا زنگ نزده باشند، چند روزی ست که حتی نتوانسته ام زنگ بزنم.

-خب؟ چی میگفتن؟ حالشون خوب بود؟
-اگه نگران اینی که عسل حرفی زده یا نه، فکر
نمیکنم چیزی گفته باشه. اگه چیزی بود بابا میگفت.
ولی بازم بهت هشدار میدم فعلا بحث خواستگاری و
این چیزارو پیش نکشی. چیزی از دعوای شب یلدا
نگذشته سروین. بخوای به بابا بگی یزدان میخواد بیادخواستگاری، نه تنها
مخالفت میکنه، که مطمئن باش
یه شری هم درست میشه. فعلا دست نگه دار!
پشت اپن قرار میگیرم تا بتامی که مقابل تلوزیون
نشسته و سرش را در گوشی اش کرده را ببینم.
-تا کی؟
سرش را بالا میکشد و نگاهم میکند.
-تا هروقت که این قضیه برای بابا کمرنگ بشه. الان
اگه بهش بگی میفهمه حرفای اون شب عسل هم
راست بوده، اونوقت خر بیار باقالی بار کن.لب به دندان میگیرم. اگر بابا
هیچوقت موافقت نکند
چه؟ از تصورش پلک هایم روی هم فشرده میشوند.
-غصه نخور خاله سوسکه! درست میشه!
نگاهش میکنم. لبخندی مطمئن به لب دارد.
-شما فقط جا نزنید، بابا هم بالاخره رضایت میده. منم
پشتتم. پس غصشو نخور.

به یاد ندارم که هیچوقت پشتم را خالی کرده باشد!
چقدر خدا من را دوست دارد که برادرم اوست!
-نمیخورم. تو رو دارم اصلا میشه غصه بخورم مگه؟ابرو بالا میاندازد و با خودشیفتگی و نیش باز جواب
میدهد:
-نه خب! اصلا هرکی منو داره اگه غصه بخوره یعنی ناشکری کرده. نعمت بزرگ تر از من؟
میخندم و "مسخره" ای حواله اش میکنم. در همین گیر و دار نگاهم به صفحه ی روشن گوشی ام میافتد.
یزدان دارد زنگ میزند. نگاهی به بتام که دوباره سر در گوشی اش کرده میاندازم و به شکلی که مشکوک نباشد، سمت اتاقم راه کج میکنم اما میانه ی راه
تماس قطع میشود.در را پشت سرم میبندم و روی تختم مینشینم.
میخواهم شماره اش را بگیرم که نوتیف پیامکش بالای صفحه میافتد:
"به صدات احتیاج دارم"
لب هایم از دو طرف کش میآیند و قند کیلو کیلو در دلم آب میشود. ثانیه ای نمیگذرد که پیام بعدی میآید.
"به دیدنت ولی بیشتر"
#قندسیاه

#پارت545لبخندم جمع میشود. دلم هم! دیروز به او گفته بودم که بهتر است مدتی کمتر یکدیگر را ببینیم و حالا...
یزدانِ همیشه کم توقع و ساکت، به صدا در آمده! چه بگویم به او؟ چطور دلش را آرام کنم؟
انگشتی که برای زنگ زدن بالا آمده بود، پایین میآید.
به بتام قول داده ام که رفت و آمدم را با یزدان کمتر کنم و این مرد انگار به دیدار های هر روزهمان عادت کرده و من حالا نمیدانم در جوابش چه بگویم!
میان زنگ زدن و پیام دادن مرددم که یک مرتبه فکری به سرم میزند. برای یزدان تایپ میکنم:
"بیا واتساپ."به محض آنلاین شدنش، تماس تصویری گرفته و همانطور که چهار زانو روی تخت نشسته ام، با صورتی که تمام تلاشم را میکنم پر از خنده و نشاط باشد، به صفحه زل میزنم. وقتی چهره ی خسته اش تمام تصویر را میگیرد، تازه میفهمم چقدر دلتنگش بوده ام!
ذوق زده و پر از خنده دستم را جلوی صورتم تکان میدهم:
-یزدان! سلام!
لبخند ندارد. صورتش خستگی اش را فریاد میزند اما نگاهش... وای از نگاهش که حتی از پشت صفحه ی

سرد گوشی هم آهنربا دارد!-سلام قندکم.
لبخندم جان بیشتری میگیرد و ذوق و شوقم بزرگ تر میشود! اینکه با وجود خستگی اش باز هم مهربان است، چقدر برایم دوست داشتنی ترش میکند!
-دیدی چه فکر خوبی کردم؟ اینجوری میتونیم همو ببینیم. البته که میدونم تو زیاد از این چیزا خوشت نمیاد، ولی خب مجبوری تحمل کنی چون من دلم واست...
سر انگشت اشاره ام را نشان میدهم و با حالت بامزه ای وراجی ام را از سر میگیرم:
-اینقد شده. باید اینقدر نگات کنم تا یکم دلتنگیم واسه توئه بد اخلاق اخمو تموم شه. فهمیدی؟بالاخره اخم هایش باز میشوند و لب هایش آرام آرام
از هم کش میآیند. مثل همیشه با نگاه خیره اش و این سکوت عمیق، هزاران جمله برایم پشت هم ردیف میکند. جملاتی که شاید گوش هایم نشوند، اما قلبم احساسشان میکند! به گمانم قبلا هم گفته بودم که این مرد با نگاه کردن هایش، قلبم را لمس میکند.
-چقدر خوشگل شدی!
دستم را روی لپم میگذارم و چشمانم را درشت میکنم.

-یزدان؟ عزیزم؟ خوشگل؟ دیگه لباس گل گلی و صورت بدون آرایش که خوشگلی نداره. الکی پرروم نکن!ماگی که ندیده میتوانم حدس بزنم محتویاتش چیست را از لب هایش جدا کرده و همانطور که پایین میآورد جواب میدهد:

-نمیدونی دیگه!

ابرو بالا میدهم.

-چیو دقیقا؟

#قندسیاه

#پارت546دستش را به جایی تکیه زده و سرش را به کف دستش. با سری کج شده و لبخند محو و مهربان، عجیب و غریب نگاهم میکند!

-اینکه وقتی اینطوری ساده و بدون آرایشی چقدر خوشگلتری! اینکه...

دلم را برده و من را همانطور که مشتاق به لب هایش زل زده ام، در انتظار گذاشته!

-خب؟

پر شیطنت ابرو بالا میدهد.

-ولش کن. پررو میشی! دیگه چه خبر!لب های جمع شده و نگاه خصمانه ام برایش خط و نشان میکشند.

-اینجوریه آقا یزدان؟ باشه! نوبت منم میشه!
این چه مرضیست درون آدم ها که سر به سر کسی که دوستش دارند میگذارند و از آن لذت میبرند؟
یزدان قطعا چنین مرضی دارد که دارد اینطور با لذت نگاهم میکند!
کمی خودش را در جایی که نشسته تکان میدهد و من میتوانم به این طریق پیانوی پشت سرش را ببینم.
پس در سالن نشسته!
-چیزی خوردی؟ امروز مثل اینکه خیلی کار داشتی.
خستگی از چشات میباره.دستی روی چشمش میکشد.
-یکم غذا از دیشب مونده بود گرم کردم خوردم. آره.
از هشت صبح تا نه شب سر کار بودم. همین یه ساعت پیش تازه رسیدم خونه. سِروین...
صدا زدنش یک طور عجیبیست که لبخندم را جمع میکند.
-جانم...
-این روزا یه جوری ام!
متعجبانه جواب میدهم.
-یعنی چی؟-مدام دلم هوری پایین میریزه. تپش قلب یه ثانیه ولم نمیکنه. دلم...
مکث میکند و لبش را در دهانش میکشد.

-دلم بودنت رو توی این خونه میخواد. دوست دارم همینجا باشی همش چشمم بهت باشه تا خیالم راحت باشه.
حدس میزنم دلشوره اش از چه چیز باشد! لیلا گم شده و حالا یزدان میترسد از آنکه بلایی هم سر من بیاید.
-کارایی رو انجام بده که آرومت میکنن. که حالت رو بهتر میکنن یا حواست رو پرت میکنن. منظورم اینهکه... تا میتونی خودت رو با چیزی سرگرم کن تا کمتر فکر و خیال کنی و غصه بخوری.
دوباره سرش را به دستش تکیه میزند و با سری کج شده نگاهم میکند.
-میدونی اسمت رو چی سیو کردم؟
فکر کردن ندارم! قطعا میدانم!
-قندک؟
ابرو بالا میدهد.
-حدس بعدی؟
-خانوم دکتر؟میخندد.
-نه! حدس دیگه ای نداری؟
هیچ حدسی ندارم چون از یزدان بعید است با صفت دیگری من را سیو کرده باشد!

#قندسیاه
#پارت547
سرم را که به چپ و راست تکان میدهم میگوید:
-یه اصطلاح یونانی هست برگرفته از افسانه ها، به اسم نِپِنته.گیج و متعجب جواب میدهم.
-منو به این اسم سیو کردی؟ چه معنی میده این اسم اصلا؟
با لحنی خاص و تاثیر گذار نجوا میکند:
-به معنی چیزی که باعث میشه غم و رنج رو فراموش کنی.
دیگر نیازی نیست که چیزی را توضیح بدهد! خیلی خوب منظورش را میفهمم. من به او پیشنهاد دادم کاری بکند که به غم هایش کمتر فکر کند و او گفت تو را به همین نام در گوشی ام ثبت کردم ام! من چیزیهستم که باعث میشود او غم هایش را فراموش کند
یا کمتر به آنها فکر کند؟
احساس عجیبی دارم! حالی شبیه به غرور، شبیه به شوق، شبیه به بغض!
-برای همین بود که پیام دادی گفتی بهم احتیاج داری؟
نگاهش حال عجیبی پیدا میکند. انگار آسمان چشم

هایش ابری میشوند.
-آره. و تو هم باهام تماس تصویری گرفتی تا ناراحت نباشم. همیشه یه راهی پیدا میکنی واسه خوشحال کردنم. به نظرت نباید تو رو نِپِنته سیو میکردم؟از شدت احساساتی شدن بغض کرده ام! لب هایم از
هم باز نمیشوند اما برعکسِ من، یزدان امشب به حرف افتاده.
-ولی خب... از این پشت نمیشه بوت کرد!
چقدر این جمله، در عین عاشقانه بودن حسرت دارد!
-هی آقا یزدان، امشب زیادی داری دلبری میکنیا!
حواسم بهت هست!
اخم مصنوعی و صدای تشر آمیز پر خنده ام، لبخند محو آرامش را پر رنگ تر میکند. اگر کسی از منبپرسد آرامش بخش ترین چیزی که در زندگی ات
دیده ای چیست، قطعا صورت یزدان را مثال میزنم.
-میخوام امشب یه کاری کنم که چند ساله نکردم!
چشمانم ریز میشوند و مغزم به کار میافتد. چشمم به پشت سرش میخورد و با حدسِ چیزی که به ذهنم خطور میکند، میان لب هایم فاصله میافتد.
-نگو که...
از جا بلند میشود و میگوید:

-آره. میخوام واست پیانو بزنم. فقط واسه تو!یزدان پیانو زدن را با لیلا یاد گرفته بود. از یازده
سالگی تا وقتی که سامان مرده بود! بعد از مرگ سامان دیگر ننواختند! هیچکدامشان! بارها از یزدان خواسته بودم برایم بزند و او قبول نکرده بود اما... امشب چرا؟ یزدان امشب یک جور دیگریست. یک حال غریبی دارد! شبیه به کسانی شده که انگار قرار نیست فردا زنده باشد.
پشت پیانو که قرار میگیرد، در حالی که اشک در چشمانم حلقه بسته، میخندم! دوربین گوشی را به شکلی تنظیم میکند که به طور کامل در صفحه باشد.
در یک تصمیم لحظه ای، فیلم گرفتن از صفحه ی گوشی را فعال میکنم و همان لحظه یزدان در حالی کهسر به زیر انداخته و نگاهش به کلاویه های پیانوست، شروع به نواختن میکند.
مینوازد و مینوازد و مینوازد و من... غرق میشوم! در نُت به نُتِ ترکی که نواخته، در حسی که آوای غمگینش دارد، در آرامشی که همین صفحه ی چند اینچی به روح و روانم بخشیده و در نگاه آرام و لبخند گرم مردی که گفت فقط برای من مینوازد!
#قندسیاه

#پارت548
#یزدان-چیکار میکنی سه ساعته؟ مگه من علاف توام؟ تا پنج مین دیگه پایین بودی که هیچی، نبودی رفتم!
این را در حالی به فرد پشت خط میگویم و تماس را قطع میکنم که سرم در مرز انفجار قرار دارد و معده ای که از صبح هیچ چیز قبول نکرده تا آخرین حد ممکن خود تیر میکشد. بدن درد و نشستن پشت فرمان و منتظر رضا ماندن هم کلافگی ام را دو چندان کرده اند و امیدوارم خدا امروز را با بد عنقی و بی اعصابی من به خیر کند!
رضا که میآید و سوار میشود، بوی عطرش آنقدر شدید و یک باره زیر بینی ام میپیچد که حالت تهوعمیگیرم. شیشه را پایین میدهم و با حرص نگاهش
میکنم.
-داریم میریم عروسی احیانا؟
همانطور که سایبان را پایین داده و یقه ی پیرهنش را در آیینه صاف میکند، حواس پرت جواب میدهد:
-آره... میریم عروسی...
-چی میگی رضا؟ سرم داره میترکه! خوبه یه ساعت پیش که زنگت زدم گفتم. بعد تو باز این عطر شخمیتو با این بوی تندش خالی کردی رو کل هیکلت؟ واقعا که

یه انگل به تمام معنایی!اصلا انگار در این دنیا نیست! موهایش را در آیینه
مرتب میکند و با کمال خونسردی جواب میدهد:
-پیرمرد شدی دیگه یزدان. تحمل هیچیو نداری فقط غر میزنی. روشن کن بریم دیر شد. زشته دیر برسیم.
هاج و واج نگاهش میکنم. سه ساعت من را در ماشین کاشته تا به قر و فرش برسد و حالا حرف از دیر شدن میزند؟
تنها سری از روی تاسف برای او نه، بلکه برای خودم تکان میدهم و ماشین را با اعصابی خراب روشن کرده و راه میافتم. آنقدر بد و سریع میرانم که رضا بالاخره وقتی با بوق کشیده ای از میان دو ماشین لایی میکشم صدایش در میآید.-چته تو؟ حوصله نداشتی نمیاومدی. خودم تنهایی
میرفتم.
چشم غره ی پر ملاطی حواله اش کرده و با طعنه میگویم:
-اینجوری که مشخصه جنابعالی واسه چیز دیگه ای داری میری سر قرار. ترسیدم کارو بدمش دست تو، توام جای اینکه مخ دختره رو به کار بگیری یه جای دیگشو به کار میگرفتی.

خنده اش میگیرد.
-یزدان تو چقدر بیشعور شدی! من چیکار دارم به جاهای دیگش؟آنقدر جدی و تیز نگاهش میکنم که نیشش بسته میشود.
-دیگه منو نمیخواد رنگ کنی خب؟ همون صبح که زنگ زدی اونجوری تعریف میکردی ازش فهمیدم چه خبره!
با تمسخر جواب میدهد:
-چجوری تعریف میکردم دقیقا؟
-آها میخوای بهت بگم چجوری؟ آب از لب و لوچت آویزون شده بود! ببین منو رضا... این دختره هرچقدرم داف، هرچقدرم خفن، هرچقدرم خوشگل و لول بالا، به دردت نمیخوره خب؟#قندسیاه
#پارت549
بغ کرده به بیرون خیره شده وقتی متمسخر جواب میدهد:
-نه داداش تو زیادی جدی گرفتی، وگرنه چیزی هم باشه در حد یه لاس و لیسه!
آرام اما پر حرص، روی فرمان میکوبم.
-بابا بفهم! طرف طرفه ماهانه! میفهمی؟ یعنی یه چیزیه شبیه خودش. یعنی با همون لاس و لیس

یجوری میبافتت به هم، نفهمی از کجا خوردی. یعنییهو یه جوری بدبختمون میکنه که انگشت به دهن
بمونیم. اصلا نیازی نیست تو بیای تو. بمون تو ماشین.
تحملش سر میآید.
-یعنی چی یزدان؟ فکر کردی با سی سال سن اینقدر از خود بی خودم؟ اگه میخواستی تنهایی بری مرض داشتی به من گفتی بیام؟
لب میگزم و برای ماشین جلویی بوق کشداری میزنم. کنار میکشد و در حالی که به سرعت از کنارش رد میشوم، متفکرانه لب میزنم:
-پشیمون شدم، باید تنها باهاش حرف بزنم!میزی که امروز صبح رزرو کرده ام دقیقا کنار شیشه
های سرتاسری کافه قرار گرفته. پشت میز مینشینم و به خیابان شلوغ و پر رفت و آمدی که از پشت شیشه ها قابل رویت است خیره میمانم. چند دقیقه که در همان حالت می گذرد، نگاهی گذرا به ساعتم انداخته و زیر لب میغرم:
-یعنی بیست دقیقه پیش قرار داشتیم! هنوز تشریفش رو نیاورده.
لحظه ای با فکر به آنکه نکند آمده باشد و من دیر رسیده باشم، پیش خدمت را صدا میزنم. پسرک

جوان لاغر اندامی که موهایی فرفری دارد سر میز
حاضر میشود. میپرسم:-من این میز رو برای خودم و خانوم افشار رزرو
کرده
بودم، قبل از من ایشون نیومدن؟
پیش خدمت جوابم را میدهد اما حواس من پی
دختریست که از در کافه داخل آمده. چرا احساس
میکنم خود اوست؟
پیش خدمتی که گفته قبل از شما کسی نیامده سمت
دختر سیاه پوش و خوش استایلی که نگاهش را میان
میز ها و آدم های دورش میچرخاند میرود. صبحتی
میانشان رد و بدل میشود و طولی نمیکشد که پیش
خدمت دستش را طرف من و میزی که پشتش نشسته
ام میگیرد و نگاه دختر به من میافتد. حالا دیگر
مطمئن میشوم که خود اوست! آتنا افشار!وقتی نزدیک میز میرسد، از جا
بلند میشوم. در همان
نگاه اول احساس میکنم که او را جایی دیده ام. جذاب
است و چشمگیر! همانطور که رضا گفته بود!
-سلام.
-سلام. من با آقای مولدیان قرار داشتم. اما گفتن که
این میز رزرو شده!
یک طور خاصی صحبت میکند. انگار که لهجه داشته

باشد!
-من موکلشون هستم. یزدان کیانی. بفرمایید بشینید.
#قندسیاه#پارت550
آرامش از تمام حرکاتش، نگاه مغرورش و طرز صحبت
مودبانه اش میبارد.
-از آشناییتون خوشبختم آقای کیانی. آقای مولدیان
کی تشریف میارن؟
لبخند کجی میزنم.
-نمیان. قرار بر این هست که به جای ایشون من
باهاتون یه صحبتی داشته باشم.
یک تای ابروی کشیده اش را بالا میاندازد.
-عجب! باشه مشکلی نیست. من در خدمتم.-میتونم بپرسم چرا دارید این
کار رو میکنید؟
رگه های باریکی از تعجب را در چهره اش میبینم.
-کدوم کار؟
-کمک به ما!
لب کج میکند. منو را سمتش میکشم و او با آرامشی
عجیب جوابم را میدهد.
-برای کمک به شما و وکیلتون نیست. برای خودمه!
-خودتون؟!
حالا هر دو ابرویم بالا رفته.

-بله. ماهان نامزدمه و من باید بفهمم دورم چه خبره!به یکباره صحنه ای در پس خاطراتم به نمایش در
میآید. شب آخری که به قمارخانه رفتم و ماهان را دیدم، دختری را به عنوان پارتنرش همراه داشت.
دختری که احساس میکنم شبیه به کسی بود که رو به رویم نشسته و با جسارت نگاهم میکند.
-به گمونم شما به وکیلم گفته بودید ماهان دوستتونه!
پیش خدمت برای گرفتن سفارشات میآید و جوابی که میخواهد بدهد به تعویض میافتد. بی آنکه منو را باز
کند، کافه لاته سفارش میدهد. پیش خدمت که
میرود، بعد از سکوت طولانی نگاه از منظره ی بیروناز کافه برداشته و سیاهی چشمانش را به چشمانم
میریزد.
-دروغ گفتم. یکم ترسیده بودم و نگران بودم که کار خلافی کرده باشه و پای منم گیر باشه.
-و چرا الان ترستون رو کنار گذاشتید و نسبتتون با ایشون رو گفتید؟
جرات و جسارت از نگاهش میریزد. هیچ کدام از اجزای صورتش، صدایش، جملاتی که به زبان میآورد و نگاه مستقیم و خونسردش، ذره ای احساس ترس و وحشت منتقل نمیکنند!

-گفتم که. میخوام بفهمم دورم چه خبره. قطعا ماهان و ربطش به این پرونده خیلی براتون مهمه که رد منرو زدید تا با استفاده از من به ماهان برسید، اینطور نیست؟ من فقط میخوام سر از کار نامزدم در بیارم.
تک خنده ی تمسخر آمیزم، ابروهایش را به یکدیگر نزدیک میکنند. اگرچه صدایش همچنان پر از آرامش است!
-حرف خنده داری زدم؟
گلو صاف میکنم و لبخند تمسخر آمیزم را وسعت میدهم.
-خیر! نامزدتون الان کجاست؟
#قندسیاه#پارت551
بی اهمیت نگاهش را از من گرفته و دوباره به منظره ی پشت شیشه میدوزد. چرا حتی ذره ای از سوالاتم و تمسخر صدایم عصبانی نمیشود؟!
-به نظرتون باید به سوالتون جواب بدم؟ شما نه مشخصه کی هستید نه مشخصه دقیقا چی میخواید! ترجیح میدم اول صحبتاتون رو بشنوم!
بدنم را جلو میکشم. حالا من تماما یزدانم! یزدان اخمالودی که جدی و مصمم به دختر آن طرف میز زل زده. دختری که احساس میکند زیادی باهوش است!

-جدیدا مد شده که نامزدا با روابط طرف مقابلشون مشکلی ندارن؟گردن سمتم چرخانده و چشم هایش را باریک میکند. نیشخندم پر از حرص و تمسخر است!
-منظورتون چیه؟ یعنی چی اصلا؟ من متوجه نمیشم.
-متوجه نمیشید؟ اشکالی نداره. متوجهتون میکنم. شما احیانا لیلا رو نمیشناسید؟
فقط و فقط نگاهم میکند. بی هیچ حس و حالتی. انگار فهمیده دستش بدجور رو شده!
-قطعا میشناسید. کسی که ماهان باهاش رابطه داشته. و شما هم از رابطشون خبر داشتید. اینطور نیست؟با آرامش از پشت میز بلند میشود و کیفش را روی کولش میاندازد. پوزخندم زهردار تر میشود! در کمال آرامش دارد فلنگ را میبندد.
-چیشد خانوم؟ جوابی ندارید بدید میخواید فرار کنید؟
لب هایش را جمع میکند و پر از جدیت، اخم های درهم کشیده اش را نشانم میدهد. همچنان در لحنش چیزی جز آرامش نمیبینم!
-من چیزی به شما بدهکار نیستم آقا. ولی شما با من شبیه به طلبکار ها صحبت میکنید. فکر کنم اومدنم به اینجا اشتباه بود. روزتون بخیر.صندلی اش را که عقب میکشد، چیزی را

که باید
بگویم، بالاخره میگویم:
-زیاد به خودتون زحمت ندید برای پیدا کردن لیلا، اون
پیش منه!
بالاخره موفق میشوم او را بهت زده کنم! توقع گفتن
چنین چیزی را نداشت، نه؟!
-بشین. هنوز حرفام تموم نشده خانوم آتنا افشار.
خیلی حرفا دارم که باید بشنوی. بعدش با هم یه
معامله ی دو سر برد میکنیم. اگه اشتباه نکنم تو
عاشق معامله کردنی، نه؟
انگار گیج شده! حق هم دارد! آدمهای امثال او، آنقدر
همیشه برای همه چیز از قبل برنامه ریزی میکنند وآنقدر برنامه هایشان
دقیق است، که وقتی چیزی خارج
از نقشه هایشان اتفاق میافتد، سرگردان میشود و
شاید حتی تصمیم اشتباه هم بگیرند!
-بشین دخترا! حرفام شنیدنیه. وقتی شنیدی میتونی
تصمیم بگیری که معامله کنی، یا از همینجا راهت رو
بکشی و بری. بشین!
نگاهش انگار که هزاران سوال را با خود جا به جا
میکند وقتی که با مکثی بلند، مردد سر جایش
مینشیند. لبخندی که روی لب هایم مینشیند بی اراده

است. این تازه اول ماجراست! بازی تازه شروع شده...جناب قندسیاه!
#قندسیاه#پارت552
پشت فرمان نشسته و در را میبندم. فضای ماشین را بوی عطر رضا، بوی سیگار و دود غلیظ آن برداشته. نیم نگاهی سمتش انداخته و میبینمش که چشم بسته سرش را به پشتی صندلی تکیه زده. میدانم که بیدار است. الان برای من فاز شکست عشقی برداشته؟ پاکت سیگارم را که از روی داشبورد بر میدارم خالی بودنش دیگر نمیگذارد ساکت بمانم.
-چیکار کردی رضا؟ من داشتم میرفتم این پاکت نصفه بود.بی آنکه چشمانش را باز کند، کف دستش را سمتم میگیرد میکند. یک سیگار کف دستش قرار دارد.
-اینو نکشیدم. اومدم بکشم یادم افتاد وقتی بیای حتما بهش احتیاج داری.
منگ میشوم! چطور اینقدر خوب من را میشناسد؟ سیگار را از دستش گرفته و روشنش میکنم. پک اول را آنقدر محکم میزنم که سر سیگار سرخ شود. دود غلیظش را بیرون میفرستم و رضا میپرسد:
-چیشد؟ خوب پیش رفت؟جوابم به سوالش، خیلی بی ربط است!
-سلیقت خوبه!

سکوتش کوتاه است.
-چی؟!
نگاهش میکنم و آرام و خسته میخندم.
-دختره رو میگم.
چشم ریز میکند و با تک خنده ای که چهره اش را
بامزه میکند، به بازویم مشت میکوبد.
-خیلی لاشی ای! رفتی چشم چرونی؟ سروین خانومت
بفهمه ناراحت میشه ها!همانطور که از سیگار کام میگیرم ابرو بالا میدهم
و
وقتی دودش را بیرون میدهم لب میزنم:
-تو فکر کردی سروین از این لوس بازیا داره؟
-از کدوم لوس بازیا دقیقا؟
دستی که لای دو انگشتش سیگار قرار دارد را روی
فرمان میگذارم و با دست دیگرم روی پلک هایم را
میفشارم. دلم خانه را میخواهد. بعد از چهل و ساعت
گذشته که شاید روی هم رفته پنج ساعت خوابیده
باشم، بیشتر از هرچیزی به نیاز دارم!
-حسودی کردنای بیخود. اگه از زنی تعریف کنم، این
یعنی لایق تعریف کردنه، دیگه کجای این حسودیداره؟! بعدشم، این
دختره... فقط ظاهر خوبی داره، ولی
آیا خودشم مثل ظاهرشه؟

رضا کمی خودش را جلو میکشد و هیجان زده میگوید:
-تعریف کن ببینم. چیشد؟ چی گفتید؟
شیشه را کمی پایین میدهم و ته سیگارم را بیرون میاندازم.
-بهش گفتم لیلا پیش خودمه!
-چی؟!
#قندسیاه#پارت553
نگاهش میکنم و خونسرد سرم را تکان میدهم.
-چیه خب؟ مجبور بودم یه دستی بزنم تا بفهمم لیلا پیش خودشونه یا نه. دختره تا اسم لیلا رو شنید خشک شد. رام شد اصلا. باید بودی میدیدیش.
مشخصه لیلا پیششون نیست. از این بابت خیالم راحته!
-خب بقیش؟
کاش باز هم سیگار داشتیم. چطور در این مدت این اندازه معتادش شده ام؟-بهش پیشنهاد یه پول گنده و وسوسه کننده دادم.
گفتم در ازاش جای ماهان رو بهم بگو.
رضا با لب هایی نیمه باز و نگاهی منگ و مات خیره ام مانده. باور نمیکند چنین حماقتی کرده باشم؟ خودم

هم باور نمیکنم! نقشه ی احمقانه ایست!
-مغزت جا به جا شده تو؟ ماشین زیر پای دختره میدونی چیه؟ آدرس خونشو یادته؟ آدرسشو ول کن، خونش قصره! قصر! بعد با اون همه پول، میاد پیشنهاد تورو قبول میکنه؟ چیزی زدی یزدان؟ خوبی اصلا؟
کاش میشد یک سری چیز ها را توضیح داد! کاش!-جواب میده رضا. من مطمئنم این راه جواب میده.
پولی که بهش پیشنهاد دادم به دلاره. این پول حتی یه خرپولم وسوسه میکنه.
-بعد از سر قبر من میخوای پول جور کنی بدی بهش؟
نگاه از چشمانش گرفته و به خیابان روشن و پر تردد میدوزم. در افکارم غرق شده ام وقتی آرام و متفکرانه جواب میدهم:
-فکر اونجاشم کردم...
-من که نمیفهمم تو داری چه غلطی میکنی. ولی هر غلطی میکنی زودتر! دیگه تا کی میخوای با وعده و وعید خانوادتو آروم کنی؟خودم همه ی این ها را می دانم! چرا همه فکر میکنند
من دست روی دست گذاشته ام تا عذاب کشیدن پدر و مادرم را ببینم؟ چرا نمیبینند که من این میان بیشتر از هرکسی زیر فشارم؟

-درستش میکنم. اگه یکم بهم مهلت بدین، توی
همین یه هفته همه چیز رو درست میکنم.
رضا انگار از لحن تند و تلخم پی به آنکه ناراحت شده
ام برده که دست روی شانه ام میگذارد و میفشارد.
-داداش من نمیخوام بهت فشار بیارم، فقط نگرانم از
اینکه به این همه دوندگی و تلاش به جایی نرسیم.جوابی عایدش
نمیشود جز سکوتی تلخ. ماشین که
روشن میکنم، یک آن حرفی که امروز در کافه شنیده
بودم به یادم میآید. ماشین را راه انداخته و میگویم:
-میدونستی این دختره نامزد ماهانه؟
-شوخی میکنی؟
بهت زده نگاهم میکند.
-شوخیم کجا بوده؟
-یعنی چی؟ خودش گفت؟
ابرو بالا میاندازم.
-حالا نمیخواد قیافتو مثه ننه مرده ها کنی. آره خودش
گفت ولی به احتمال نود درصد شر و ور گفت. امثال اینادنبال نامزد بازی
و این چرت و پرتا نیستن که. با همه
میپرن. حالا شاید با ماهان یه سر و سری داشته
باشه، ولی نامزدی و این حرفا نه!
رضا انگار که نخواهد حرف هایم را قبول کند جواب

میدهد:
-یه جوری حرف میزنی انگار تو زندگیشی. از کجا میدونی همچین دختریه؟ شاید واقعا ماهان نامزدشه.
پوزخند میزنم و نیم نگاهی تمسخر آمیز حواله اش میکنم.
-نه که تو خیلی دوست داری نامزد داشته باشه!#قندسیاه #پارت554
با چشم غره نگاه از من گرفته و گردن میچرخاند.
-میری خونه؟
-آره. برسونمت خونت؟
لحنش طلبکارانه میشود و صدایش بالا میرود.
-لاشی دو ساعت منو تو ماشین کاشتی رفتی تو کافه با یه داف نشستی هرچیزی تونستی کوفت کردی، حالا منو با شکم گشنه میخوای بندازی جلو در خونه و بری؟بالاخره باعث خنده ام میشود!
-آره بخند. تو نخندی کی بخنده؟ این رفاقت دیگه بو شاش میده!
خنده کنان، چپ چپ نگاهش میکنم و میگویم:
-باشه بابا گشنه، میریم شامم میدم بهت. فقط اون صدای نکرتو بیار پایین.
-پس دنبال سروینم بریم.

مشکوک نگاهش میکنم. با نیش باز به من زل زده.
فاصله ی شکست عشقی رضا تا ترمیم دوباره ی
قلبش، به ثانیه هم نمیکشد! اما حالا بحث مهم تریوجود دارد، آن هم
اینکه باز این دو نفر چه نقشه ای
کشیده اند؟!
-چه خبره باز؟ یه بار با هم دست به یکی کردین واسم
تولد گرفتین واسه هفت پشتم بس بود. دوباره
میخواید چیکار کنید؟
او زیر خنده میزند و من فرمان را میچرخانم. همانطور
که فلکه را دور میزنیم رضا با خنده میگوید:
-حاجی یادم نیار تولدتو که هربار یادم میافته پاره
میشم. وقتی به این فکر میکنم که چقدر شانست
شخمیه خندم میگیره.
دوس دارم بخندم اما خنده ام نمیگیرد. واقعا بدترین
تولد زندگی ام بود!-نگران نباش هیچ هماهنگی با سروین نکردم. دیدم
باز مثه میرغضب شدی گفتم اونو ببینی یکم از این
ریخت در بیای.
شیشه را پایین میدهم و همانطور که دنده را عوض
میکنم، آرنجم را لبه ی پنجره میگذارم و پیشانی ام
را میمالم. چرا دردش آرام نمیگیرد؟ از صبح دو بار
قرص خورده ام و ذره ای تسکین نیافته.

-یه هفته ای هست ندیدمش. کمتر میتونه بیاد پیشم.
برادرش قضیه علی و تولد و ماجراش با منو فهمیده.
یکم توی رفت و آمدش رعایت میکنه که مشکلی
پیش نیاد.
-کی میخوای پا پیش بذاری؟کاش میشد همین فردا این رابطه را جدی کنم! لااقل
آنوقت دیگر نگرانی از بابت سروین نداشتم. این روز ها، هر لحظه با ردیابی که در انگشترش جاساز کرده ام، او را چک میکنم تا بفهمم کجاست. منی که از چت کردن و تلفنی حرف زدن بیزارم، این روز ها در هر فرصتی با سروین تماس میگیرم یا به او پیام میدهم تا خیالم از بابت حالش راحت باشد. سروین هم میداند اهل پیام بازی نیستم و کمی مشکوک شده اما فعلا چاره ای ندارم! این روز ها که همه چیز خطرناک شده و عملا در حال راه رفتن روی لبه ی تیغ هستیم، هرکاری ممکن است از ماهان بر بیاید و چه کسی بهتر از سروین برای پیش بردن اهدافش؟
-همه چیو درست کنم، لیلا پیدا بشه و ماهان گیر بیفته، ببینم تعلیق میشم، از کار بی کار میشم یا چه بلایی سرم میاد، بعدش اقدام میکنم برای خواستگاری.#قندسیاه
#پارت555

لحن رضا نگران است.
-خانوادش راضی نیستن نه؟ مامان بابای خودت چی؟
انگشت روی لب هایم میگذارم و نگاهم را به شیشه ی عقب ماشین رو به رویی میدهم. دختر بچه ای از پشت شیشه نگاهم میکند.
-مامان بابا مشکلی ندارن. مثل اینکه راضی ان. ولی خانواده ی اون...با مکثم پی به همه چیز میبرد.
-فکرشو نکن. راضی میشن بالاخره. درست میشه.
میترسم! از آنکه سروین مجبور شود میان من و خانواده اش، یکی را انتخاب کند.
-اوهوم. درست میشه!
چقدر در طول این چند ماه، این جمله را تکرار کرده ام! درست میشود! بالاخره یک روز... همه چیز درست میشود!
-حالا یعنی سروین نمیاد؟چشم از دختر بچه ی پشت شیشه که برایم دست
تکان میدهد نمیگیرم. لبخندم بی اراده است! اگر اشتباه نکنم موهایش فرفریست.
-بهش زنگ میزنم الان ببینم میاد یا نه.
شماره اش را میگیرم و ایرپاد را در گوشم میگذارم.
در کافه با گوشی ردیابش را چک کرده بودم. در

بیمارستان بود، اگر اشتباه نکنم هنوز هم باید همانجا باشد.
-بله؟
صدایش خسته به نظر میرسد. سعی میکنم لحنم نرم و مهربان باشد.-سلام خانوم، خوبی؟
بی حوصله نیز هست!
-سلام، مرسی، کاری داری؟
اگر بگویم لحظه ای خشکم زد دروغ نگفتم! این حجم از سردی آن هم از جانب سروین؟ چند ساعت پیش که داشتیم چت میکردیم خوب بود، یک مرتبه چه اتفاقی افتاد؟
-مطمئنی خوبی؟دختر بچه همچنان از پشت شیشه نگاهم میکند و نمیدانم چرا تصویری از دختر کتایون برایم میسازد.
موهای او هم فرفری بود نه؟
لحن سروین با تندی همراه است.
-خوبم یزدان! برای همین زنگ زدی؟
میمانم که چه بگویم! آن هم کنار رضایی که چهار چشمی حواسش به من است! باید حفظ ظاهر کنم؟
قطعا!
-میخواستم بریم شام بخوریم، من و تو رضا. میتونی بیای؟وقتی ماهان گیر بیفتد، بی گناهی کتایون ثابت میشود؟

نه! او کسیست که طرح دوستی با لیلا را ریخت تا ماهان به لیلا نزدیک شود و نقشه هایش را پیاده کند. شوهرش چه؟ نمیدانم! اگر ماهان زندان بیفتد و کتایون و شوهرش هم همانجا بمانند، تکلیف ستاره چه میشود؟ پیش خانواده ی پدرش میرود حتما! چرا من باید وسط حرف هایم با سروین، به چنین چیز احمقانه ای فکر کنم؟
سکوت سروین خیلی طولانی شده و من... میفهمم که جوابش چیست!
-باشه سروین، اگه نمیتونی بیای مشکلی...
-میام. نیم ساعت دیگه میتونی بیای جلوی در بیمارستان دنبالم؟#قندسیاه
#پارت556
درست از لحظه ای که مقابل بیمارستان سوارش میکنم، تا وقتی که به رستورانی سنتی نزدیک به خانه ی سروین میرسیم، در سکوت به بیرون پنجره زل زده و جز مواقعی که به سوالات من و رضا جواب میدهد، هیچ چیز نمیگوید. نگاهش پر از حرف است! این را وقتی نگاهمان در آینه ی جلوی ماشین با یکدیگر تلاقی پیدا میکنند میفهمم، اما همچنان لب هایش به یکدیگر دوخته شده اند. با خودم فکر میکنم

جلوی رضا نمیتواند چیزی بگوید، برای همین وقتی کهوارد رستوران و فضای باز و جذابش میشویم، دستش
را میگیرم و نگهش میدارم. رضا بی توجه به ما راهش را کشیده و میرود و روی یکی از تخت های بزرگ چوبی مینشیند. نگاهم را به نگاه خسته و بی فروغ سروین گره میزنم و به آرامی میپرسم:
-خوبی؟
انگشت شستم روی مچ دستی که کنار پایش قرار گرفته، نوازش وار کشیده میشود. سروین خوب نیست! نگاهش غم دارد ولی با صدایی گرفته لب میزند:
-خوبم!
من این دختر را میشناسم! میفهمم که خوب نیست!-دروغ که نمیگی بهم؟
چشم از صورتم میگیرد و گردن میچرخاند به سمت جایی که رضا نشسته.
-بریم پیش رضا.
-سِروین به من نگاه کن!
دستش را میکشد و انگشتانم را بلاتکلیف و خشک شده در هوا میگذارد. چشمانش حالا فقط خشم دارند.
لب روی هم میفشارد و ثانیه ای بعد خشک و سرد جواب میدهد:

-یزدان! من خوبم فقط شدیدا خستم. امروز واقعا روز خوبی نداشتم. میشه اینقدر سوال پیچم نکنی؟این را میگوید و حتی نمیگذارد کلمه ای حرف بزنم.
راهش را سمت رضا کج میکند و منِ گیج شده را تنها میگذارد.
چند ثانیه در همان حالت میمانم و در سرم هزار و یک سناریو میچینم. از دعوا با خانواده اش گرفته تا اتفاقی که ممکن است سر کار برایش افتاده باشد. شاید امروز بیمار فوتی یا مریضی بد حال داشته اند! یک بار دیگر هم با فوت یک پسر بچه همینقدر بهم ریخته بود.
با همین فکر ها، به جمع رضا و سروین میپیوندم. رضا سعی میکند جفتمان را بخنداند و موفق هم هست!البته تا حدودی! بیشتر من و رضا میخندیم و سروین
با لب هایی کش آمده نگاهمان میکند. لبخندش اما یک جور عجیبی ست! انگار یک نقاب از خنده روی صورتش گذاشته و پشت نقاب در حال اشک ریختن است. این سروین برایم غریبه است! من سروین را با شیطنت ها و خنده های از ته دلش میشناسم. این سروین غمگینی که دارد نقش کسانی که حالشان خوب است را بازی میکند، برایم زیادی دور و غیر باور

است.
#قندسیاه
#پارت557اول باید سروین را به خانه برسانم و بعد از آن رضا را.
بعد از شام و در راه بازگشت، همگی سکوت کرده ایم
و به صدای موزیک بی کلامی که در ماشین پخش
میشود گوش میدهیم. سرم نه تنها بهتر نشده، که
دیگر احساس میکنم دیدم را هم دارد مختل میکند.
از طرفی از وقتی شام خورده ایم حالت تهوع گرفته ام
و تنها چیزی که حالا میخواهم رفتن به خانه است.
همین و بس!
-سروین جان شنیدم که انگار خانواده راضی به
ازدواجتون نیستن.
رضا را چپ چپ نگاه میکنم. وقت گیر آورده برای
پیش کشیدن این بحث؟!
-شما بودید راضی میشدید؟متعجب از داخل آیینه نگاهش میکنم. چرا
لحنش
اینقدر پرخاشگرانه است؟
-من؟ چرا راضی نباشم؟ این بچه چی کم داره مگه؟
مهم ترین و بهترین خصلتش اینه که کبریت بی
خطره. یه نگاه شما بنداز توی جامعه ی الان. ببین
مردای این دور و زمونه چه کارایی که نمیکنن. بعد

این چوب خشک تنها کاری که در روز انجام میده بلا
نسبت شما مثل خر کار کردنه!
-رضا!
حرص زده صدایش میزنم و محل نمیدهد. به عقب
چرخیده و خیره به سروین میگوید:-والا بخدا پدر و مادرت یه مدت با
یزدان رفت و آمد
داشته باشن عاشقش میشن. این مرد اصلا دوماد مورد
علاقه ی هر خانواده ایه بس که پاستوریزس.
سروین خیلی جدی و خشک جواب میدهد:
-بحث این حرفا نیست، مشکل الان اینجاست که توی
خانواده ی یزدان کسی نیست که چشم دیدن من رو
داشته باشه! انگار که من جنایت کردم عاشق شدم!
مکثی میان جملاتش میاندازد و حرص و عصبانیت را
هم به لحنش اضافه میکند.
-نه تنها خانواده ی یزدان، که خانواده ی خودم هم
همینطورن. اصلا میدونید چیه؟ توی این کشور همه
چی فقط واسه زن بده. حتی عاشق شدن! وگرنه بفرما،یزدان الان چه
مشکلی داره؟ همه ی انگشتا سمت منه.
همه فکر میکنن من نشستم زیر پای یزدان از راه به
درش کردم.
سروین دردش چیست؟ این حرف ها، این لحن، این

عصبانیت از کجا سر چشمه میگیرد؟
دیگر ساکت نمیمانم و با جدیت جواب میدهم:
-یعنی چی سروین؟ مگه من کم حرف شنیدم از همه که الان اینجوری میگی؟
ذره ای از عصبانیت و تندی کلامش نمیکاهد.-دو روزه همه یادشون میره و تو باز میشی گل سر سبد خانواده. تنها کسی که هیچوقت هیچکس چشم دیدنشو نداره منم! همین الانش فکر کردی نمیگن؟ شرط میبندم باهات الان تو کل فامیلتون پیچیده که دختره اول نشست زیر پای علی، به محض اینکه علی افتاد زندان رفت واسه پسر عموش تور پهن کرد.
رضا سعی میکند گندی که زده جمع کند و از بحث میانمان جلوگیری کند اما من دلخور شده ام! دیگر از سروین توقع نداشتم که اینطور احمقانه همه چیز را ندید بگیرد.
-در جریانی که همه ی ماجرا ها به گوش مامان بابام رسیده یزدان؟ میدونی من چه حرفایی از بابام شنیدم امروز؟#قندسیاه
#پارت558
روی ترمز میزنم. ماشین را کناری نگه داشته و بهت زده سمت سروین میچرخم.

-چی میگی؟ بابات اینا چطوری فهمیدن؟
یک کوچه بیشتر با خانهشان فاصله نداریم. سروین در را باز میکند و با نگاهی وحشی، پر از خشم و ناراحتی جواب میدهد:
-چه اهمیتی داره که چطور فهمیدن؟ مهم اینه که خانواده ی عموی جنابعالی بالاخره به چیزی کهمیخواستن رسیدن و آبروی منو جلوی خانوادم بردن.
شب بخیر!
از ماشین پیاده میشود و در را محکم میبندد. رضا با ناراحتی، هول زده میگوید:
-عجب گوهی خوردم حرف زدما، برو دنبالش یزدان. برو باهاش حرف بزن نذار اینجوری بره.
انگار منتظر بودم که فقط یک نفر بگوید دنبالش برو! از ماشین پیاده میشوم و دنبالش در پیاده رو میدوم.
-سروین... سروین وایسا!
میایستد و سمتم میچرخد.-چیه یزدان؟ چی میخوای؟
مقابلش که میایستم، سعی میکنم با آرامش حرف بزنم.
-ببین من واقعا متاسفم، نباید این اتفاق میافتاد. میفهمم که عصبانی و ناراحتی ولی آخه مگه تقصیر منه؟

او برعکس من اصلا نمیخواهد آرامش خودش را حفظ کند. سروین را تا به حال اینقدر عصبانی ندیده ام!
-آره تقصیر توعه! اگه وقتی اون عسل کثافت دهنش رو باز کرد زنگ زد به بتام همه چی رو گذاشت کف دستش میرفتی براشون و یه جوری دهنشون رومیبستی که اینجوری با آبروی آدما بازی نکنن، دیگه
اونوقت هر غلطی دلشون میخواست نمیکردن.
چرا درک نمیکند که کسانی که دارد از آنها حرف میزند، خانواده ی عمویم هستند؟
-باشه سروین، آروم باش! من دهن همشون رو میبندم.
-الان دیگه یزدان؟ الان؟ الان که من دیگه آبروم رفت؟ میدونی فقط هم تقصیر تو نیست. تقصیر این فرهنگه. تقصیر این مردمه. تقصیر این تفاوت بین زن و مرده. یه زن اگه عاشق بشه انگار که جرم کرده. باید از ننه و بابا و برادر و همه حرف بشنوه. میگن تو با غرور و غیرت ما بازی کردی، آبرومون رو بردی. ولی اگه یه مرد عاشق بشه هیچی نمیشه! عشق چیه؟ یهمرد اگه هرکاری بکنه هیچی نمیشه! آبرو فقط واسه
زنه نه؟ شما مردا هرکاری بکنید اشکالی نداره ولی زن پاشو کج بذاره آبروتون میریزه نه؟

از عصبانیت میلرزد. به گمانم حتی نمیفهمد صدایش چقدر بالا رفته و چطور دارد اشک میریزد!
-از دست همتون خستم. از دست این مردم که انگشت اشارشون فقط سمت من و امثال منه، از دست خانوادم که یه عمر بتام هرکاری خواست کرد و با هرکی خواست گشت ولی من وقتی با بیست و هشت سال سن رفتم توی رابطه ای که بهش نیاز داشتم شدم باعث آبرو ریزی. از تو که تلاشی نکردی برای اینکه حرف و حدیثای پشتمو تموم کنی. از خانواده یعموت که شرم رو خوردن و حیا رو قی کردن. خستم از همتون. همتون!
#قندسیاه
#پارت559
میرود. با قدم هایی سریع و شتاب زده. انگار که برای رفتن و نماندن کنار من اشتیاق داشته باشد. انگار که از بودن کنار من اذیت شده باشد!
میچرخم و در تاریک و روشنی کوچه، زیر نور تیر چراغ برق، رضا را میبینم که از ماشین پیاده شده و از دور با نگرانی نگاهم میکند. امید دارم که حرف هایسروین را نشنیده باشد. حداقل هرچه را شنیده، آنجایی که گفت از دستت خسته ام را نشنیده باشد.

سروین از دست من خسته است؟ من همیشه همه را خسته کرده ام اما سروین نباید از من خسته میشد. من برای هیچکس خوب نبوده ام اما سعی کرده ام برای سروین خوب باشم. تمام تلاشم را کردم تا هیچوقت خسته اش نکنم. اما انگار کرده ام! خسته اش کرده ام!

منقطع نفس میکشم و جایی درون سینه ام میسوزد. میچرخم و به راهی که میرفت نگاه میکنم. نیست! رفته!ناامید، با شانه هایی افتاده بر میگردم و بی توجه به سیل سوالات رضا سوار ماشین میشوم. او میپرسد و میپرسد و میپرسد و من در جوابش تنها دو جمله میگویم:

-الان حالش خوب نیست، بهتر که شد زنگ میزنم باهاش حرف میزنم.

رضا معذرت خواهی میکند. میگوید که فکرش را هم نمیکرده بحثمان شود. از دستش عصبانی ام اما آنقدر گیج و منگم، آنقدر تمام فکر و ذکر و حواسم پیش سروین و حرف هاییست که با حرص و نفرت گفته بود، که هیچ چیز به رضا نمیگویم. او را مقابل خانه اش پیاده میکنم و به خانه ی خودم میروم.وارد خانه که میشوم، بی آنکه چراغی روشن کنم، در

تاریکی خودم را روی مبلی پرت کرده و آخی کشدار زمزمه میکنم. چشم میبندم و سرم را به جایی تکیه میدهم.
"از دست همتون خستم."
پلک هایم از هم باز میشوند. این جمله ی سروین از مغزم بیرون نمیرود. چرا احساس میکنم به جز تمام چیز هایی که میان حرف هایش یکی یکی نام برده بود، چیز دیگری هم هست که دارد آزارش میدهد؟سرم تیر بدی میکشد. دستانم را دو طرف شقیقه هایم میگذارم و با تمام توانم میفشارم. آرام بگیر لعنتی!
آرام!
"تقصیر توعه"
قلبم هم تیر میکشد. میدانم که ممکن است سرم آرام بگیرد اما قلبم نه! چون سروین بدجور این قلب را سوزانده! مشکل این است که من از او توقع نداشتم. گرچه... شاید هم حق با اوست! شاید من کم کاری کردم. شاید من مقصرم. اصلا مگر امکان دارد سروین در چیزی تقصیر کار باشد؟ مگر میشود من حق را به او ندهم؟دست خودم نیست که گوشی ام از جیب پالتویی که روی مبل کنار دستم انداخته ام بیرون میکشم. اول ردیابش را چک میکنم و میبینم که خانه است!

ساعت را نگاه میکنم. چهل دقیقه بیشتر از جدا شدنمان نگذشته و این که خواب باشد بعید به نظر میرسد. دلم طاقت نمیآورد با ناراحتی بخوابد. به صفحه ی چت واتساپش میروم و برایش تایپ میکنم:
-بابت همه ی حرفایی که شنیدی، اذیتایی که شدی، معذرت میخوام. بخاطر همه ی فداکاریات خیلی بهت مدیونم. میدونم و جبران میکنم برات. نمیذارم کسی دیگه چپ نگات کنه. حالا که همه فهمیدن زودتر میام با خانوادت حرف میزنم. نمیذارم بهت حرفی بزنن.
فقط تو ناراحت نباش. میشه؟آنلاین میشود. پیامم را میخواند و بی آنکه جوابی
بدهد آفلاین میشود و من همانجا خیلی خوب میفهمم که سروین، با سروین همیشگی فرق دارد و یک جای کار، بدجور میلنگد!
#قندسیاه
#پارت560
**
#راوییرای بار صد هزارم، فایل صوتی رو عقب میبرد و دوباره گوش میکند. دوباره و دوباره! عرق از کنار شقیقه هایش راه گرفته و سریع نفس میکشد. تهوع

رهایش نمیکند. دوست دارد بالا بیاورد اما در این چند ساعت بارها به دستشویی پناه برده و با هربار عوق زدن هیچ چیز بالا نیاورده! تعجبی هم ندارد. در این ۲۴ ساعت چه چیز خورده که بتواند آن را بالا بیاورد؟ معده اش میسوزد اما دست نمیکشد از کشیدن سیگار های لعنتی اش. همانطور که هدفون را روی گوشش میفشارد، با دست های لرزان و عرق کرده اش سیگار را به لب هایش میچسباند و عمیق کام میگیرد. دلش یک چیزی میخواهد. یک چیزی که سالهاست فراموشش کرده. یک چیزی که آخرین باربر سر جسد غرق در خون پدرش تجربه اش کرده بود.

یک چیزی شبیه به زار زدن. آن هم جوری که گلویش پاره شود و ورم چشم هایش تا یک روز نخوابد.

فایل صوتی به انتهای خود میرسد. دوباره آن را عقب میزند و از اول گوش میکند. دنبال قسمتی میگردد تا باور کند حرف هایی که در این فایل صوتی رد و بدل میشوند دروغی بیش نیست، اما هرچه گوش میدهد چیزی جز واقعیت محض نمیشنود. هیچ کجای کار نمیلنگد. هیچ کدام از حرف هایی که میشنود دروغ به نظر نمیآیند. هرچه قطعات پازل را کنار هم میچیند، دیوانه تر میشود! راست است! راست میگویند و

قلبش گنجایش این درد را ندارد!گوشی اش زنگ میخورد. ماهان است. دلش
میخواهد در یک قلعه ی محافظت شده باشد و هیچ
کس نتواند حتی ذره ای نزدیکش شود و با او ارتباط
بگیرد! اما حیف! حیف که نمیشود!
-بگو!
-بی ادب شدی مادمازل! چرا شبیه طلبکارا جواب
میدی؟ صدات چرا گرفته؟
آب گلویش را فرو میدهد و عرق روی پیشانی اش را
پاک میکند. ماهان ذره ای از حال بدش را نباید
بفهمد! نه تنها ماهان، هیچکس نباید بفهمد!
-حالم خوب نیست. سرما خوردم.-پس بگو! دیدم خبری ازت نشد و
گزارش ملاقاتت با
یزدان رو ندادی، پس حالت بد بوده! دکتر خبر نکردی؟
بی صدا پوزخند میزند! حال بدش برای ماهان مهم
است؟ چه محالِ احمقانه ای!
-نه. ولی خبرش میکنم بیاد. به گمونم نیاز به آمپول
دارم.
-خوبه! یزدان چیشد؟
آب گلویش را دوباره قورت میدهد. پلک هایش را
روی هم میفشارد. باید جواب بدهد. باید تصمیمش را

بگیرد. باید طرف خودش را مشخص کند. ماهان یا یزدان؟موهایش را در چنگش میگیرد و میکشد. دلپیچه و تپش قلب رهایش نمیکند!
-آتی؟ داری صدامو؟
اشک در چشمانش میجوشد. لبش را گاز میگیرد!
نباید گریه کند. نباید!
-دارم. یزدان بهم پیشنهاد یه پول گنده رو داد. گفت در ازای این پول ماهان رو تحویلم بده.
#قندسیاه
#پارت561یک آن سکوت میشود و طولی نمیکشد که شلیک خنده ی ماهان این سکوت را می شکند.
-وای! مگه میشه؟ چطور یه آدم میتونه اینقدر احمق باشه؟ با خودش چه فکری کرده؟
آتی پوزخند میزند:
-خودت داری میگی دیگه! احمقه! از آدم احمق چه توقعی داری؟ یه چیز دیگه هم هست راستی. یزدان گفت لیلا پیش منه!
خنده ی ماهان جمع میشود.
-چی؟!-میدونم! خیلی عجیبه. برای همینم مطمئن شدم که لیلا پیشش نیست. قبلا هم بهت گفته بودم. یادته؟ به نظرت اگه واقعا لیلا پیشش بود میومد به من بگه؟ مگه

اینکه واقعا احمق باشه!
ماهان متفکرانه جواب میدهد:
-درسته! یزدان احمق هست ولی نه اینقدر که همچین چیزی رو بذاره کف دستمون. مگه اینکه از قصد همچین دروغی گفته باشه. اما چرا؟
آتی با مکثی بلند جواب میدهد:
-به گمونم میخواست به من یه دستی بزنه تا بفهمه لیلا پیش ماست یا نه. شاید هم میخواد حواس مارو از جای دیگه ای پرت کنه. نمیدونم! من واقعا نمیدونمتوی کله ی پوکش چی میگذره. اینو بیخیال ماهان،
الان تکلیف چیه؟ من چی بگم به یزدان؟
ماهان سرخوشانه سوتی میزند و میگوید:
-میخواستم بفرستمت بری سراغ این دختره... چی بود اسمش؟ سروین؟
سیگارش را در جا سیگاری خاموش میکند.
-سروین پایدار!
-آره همون. میخواستم بفرستمت بری سراغش بیاریش اینجا. بهترین راه گیر انداختن یزدان این دخترس. اما حالا که یزدان خودش داره می افته تو تله... پس بذار بیفته!آتی مشکوک و مردد میپرسد:
-چیکار میخوای بکنی؟

-باهاش راه بیا. بهش بگو منو میکشونی جایی که اون میخواست. یزدان که اومد سروقتم، تو و افرادمون مسلح وارد بشید. آخ! چقدر دوست دارم قیافشو لحظه ای که میفهمه بازی خورده ببینم! بدم نمیاد سروین پایدار هم اونجا باشه. وجود این دختره نیازه چون نقطه ضعفه یزدانه. اینم میسپارم دست خودت. چه حس خوبی داره وقتی شکست خوردنشو به چشم ببینم.
هیچ کس بهتر از آتی نمیداند که ماهان عاشق بازی کردن با یزدان و آزار دادن اوست! وگرنه ماهان اگر میخواست میتوانست چند ماه پیش هرکاری که دلشمیخواست با یزدان بکند. اگر حالا ماجرا به اینجا کشیده، فقط بخاطر این است که ماهان در طول این مدت نشسته بود و دست و پا زدن یزدان را دیده بود و لذت برده بود!
-هرچی تو بگی اطاعت میشه! همین روزا منتظر زانو زدن یزدان جلوی پات باش.
ماهان میخندد و با تشویقی به زبان سوئدی تماس را قطع میکند. با قطع کردنش آتی دیگر طاقت نمیآورد. سمت دستشویی میدود و در دستشویی را به شدت باز میکند. خودش را به توالت فرنگی رسانده و در آن عوق میزند. آب زرد بالا می آورد و عوق میزند. اشک

هایش پایین می ریزند و عوق میزند. ناله میکند و باز هم عوق میزند.بدنی را که تماما می لرزد و جانی ندارد عقب کشیده و به در دستشویی تکیه میدهد. زار میزند و به خودش و زمین و زمان لعنت میفرستد. کاش میمرد و چنین روزی را نمیدید!
حالا دیگر میداند که چه کسی را انتخاب کرده. حالا دیگر حتی بیشتر از یزدان و ماهان دلش میخواهد که این بازی تمام شود چون دیگر کشش هیچ چیز را ندارد!
#قندسیاه
#پارت562#سروین
صدای باز شدن در ماشین مجابم میکند تا پیشانی ام را از روی فرمان برداشته و نگاه خوابالود و بی حسم را به بتام شیک و پیک کرده بدوزم. سلام بلند بالایش را جواب میدهم و همانطور که استارت میزنم میپرسم:
-کجا قراره بریم؟
-راه بیفت بهت میگم.
بی آنکه نگاهم را از کوچه ی نیمه تاریک بگیرم تهدید آمیز جواب میدهم:-وای به حالته بفهمم نقشه کشیدی بتام. من حوصله گشت و گذار ندارم. دو روزه نخوابیدم. قرار شد فقط بریم بیرون شام بخوریم ولی حسم میگه ماجرا چیز

دیگه ایه!
در خیابان اصلی می پیچم و او بی قیدانه جواب
میدهد:
-حست درست میگه. خب که چی؟
اخمالود و پر غیظ چند ثانیه ای فقط نگاهش میکنم و
بعد، همانطور که حواسم را دوباره به رانندگی ام
میدهم با حرص لب میزنم:
-کجا قراره بریم؟-خونه باغ فاطمه اینا. فاطمه دو سه تا از دختر پسرای
بیمارستانون رو دعوت کرده، منم چند تا از رفیقامو.
امشب و فردا که جمعهست رو میمونیم، فردا شب بر
میگردیم. چطوره؟
دوست دارم هوار بکشم. چرا بتام ذره ای فهم ندارد؟
-نباید به من میگفتی حداقل دو دست لباس بر دارم؟
تو یکم شعور نداری بتام؟
-نگران نباش سایزت با فاطمه یکیه، لباس خواستی
بهت میده. بعدشم من بهت میگفتم تو میومدی؟
جوابش را دیگر نمیدهم. یعنی آنقدر انرژی ندارم که
بخواهم با کل کل کردن صرفش کنم.-این قیافه رو هم نگیر به خودت.
یعنی داریم میریم
بهمون خوش بگذره توام یکم از این حال در بیای.
پس لطفا زهرمارش نکن!

پوزخند میزنم. پس این برنامه ها را برای من چیده اند! که چه شود؟ حالم بهتر شود؟ حال من مگر امکان دارد بهتر شود؟
-سروین؟
نگاهش نمیکنم.
-هوم؟
-نمیخوای حرف بزنی باهام؟دیگر نمیتوانم نگاهش نکنم. چشمانش غم دارند. غم
برای من؟ کاش بتام هم رامسر بود. کاش او را هم کنارم نداشتم. من دلم نمیخواهد هیچکس برایم غصه بخورد. دلم نمیخواهد هیچکس برای بهتر کردن حالم تلاش کند چون نمیتواند حالم را بهتر کند!
-چی بگم؟
-میدونم سر بحثت با بابا خیلی بهم ریختی، ولی من تورو میشناسم سروین. تو محاله واسه بزرگترین چیزا بیشتر از یکی دو روز اینطوری داغون باشی.
#قندسیاه
#پارت563بتام راست میگوید. من هیچوقت در زندگی ام، به اندازه ی این سه چهار روز، غمگین و خراب و سر در گم نبوده ام. نه وقتی که از اسب افتادم و دست و پایم شکست، نه وقتی که سالها پیش حال بابا بد شد و او

را به بیمارستان بردیم، نه وقتی علی را به جرم قتل به زندان انداختند و فهمیدم او با من چه کرده، نه حتی وقتی یزدان مقابلم ایستاد و گفت تحملم برایش سخت است و من یک کشیده مهمانش کردم. در هیچ کدام از سالهای زندگی ام و اتفاقاتی که پشت سر گذاشتم، هیچ زمانی این اندازه درد را احساس نکرده ام. گاهی با خودم فکر میکنم همه چیز شوخی ست. خنده دار است اما دوست دارم به عقب برگردم. به روزی که یزدان را نمیشناختم. مثلا به یک روز قبل از مرگ نسیم.

-جوابمو نمیدی؟-حرفی ندارم بزنم بتام. من خودمم دلیلی برای این حال ندارم. یه مدت بگذره خوب میشم نگران نباش.

اما من دلیل دارم! دلیلی که نمیتوانم به کسی بگویم و نمیتوانم از کسی درخواست کمک کنم. به گمانم چیزی را جا انداختم. من در تمام زندگی ام هیچوقت به این اندازه احساس تنهایی نکرده ام!

-با یزدان خوبید؟ همه چی رو به راهه؟

بغض نمیکنم. فقط لبخند تلخی میزنم.

-چند روزی هست که ازش خبر ندارم. روزی که با بابا بحثم شد، همون شبم با یزدان دعوام شد. بعدش بهم پیام داد جواب ندادم. فکر کنم بهش برخورد چون

دیگه خبری نگرفت. منم خبری نگرفتم.بتام با تمسخر جواب میدهد:
-وقتی دوتا مغرورِ خر میخورن به پست هم!
بحث غرور نیست! کاش بود اما نیست!
-بتام... یه سوال بپرسم؟
سمتم متمایل میشود.
-بپرس.
صدای آهنگ را کمتر میکنم. نگاهم را از خیابان
نمیگیرم. نمیخواهم چیزی را از چشمانم بخواند. حتی
نباید همین سوال را هم بپرسم اما دارم میترکم! دلمفقط کمی حرف زدن با
کسی را میخواهد که همیشه
همدرد بوده و هم راز و سنگ صبور!
-اگه... اگه یه روز... بعد مدت خیلی طولانی ای متوجه
بشی یکی رو که فکر میکردی کامل میشناسی رو
اصلا نشناخته بودی و اون یه آدم دیگس... بفهمی...
بفهمی...
با تمام خودداری بغضم میگیرد. لعنتی! نباید صدایم
اینطور بلرزد!
-بفهمی نه فقط تورو... همه رو بازی داده... بفهمی یه
پست فطرت واقعیه...
نگاهش میکنم. ترس و نگرانی در چهره اش موج
میزند.-اونوقت چیکار میکنی؟

سرم را میچرخانم. نباید حرف میزدم! بتام را نگران کردم. باید خفه خون میگرفتم!
-داری در مورد کی حرف میزنی؟
جواب نمیدهم. دستش را روی مچ دستی که فرمان را سفت فشار میدهد میگذارد.
-با توام سروین؟ داری کیو میگی؟
چه بگویم؟ چه بگویم وقتی حرفی ندارم؟
-هیشکی. مهم نبود. فراموشش کن.
-یزدان رو که نمیگی؟#قندسیاه
#پارت564
آب گلویم را فرو میدهم و پوست لبم را به دندان میگیرم. اگر پوست لب احیا نمیشد، من در این سه چهار روز از ناحیه ی لب تمام شده بودم!
-چرا حرف نمیزنی؟ با توام!
حالا صدایش را بالا برده و این یعنی بتام خونسرد را عصبی کرده ام!تمام جسارتم را جمع میکنم و نگاهی کوتاه اما مصمم به چشمانش میکنم.
-تو اول جوابم رو بده. چیکار میکنی با اون آدم؟
-کاری باهاش نمیکنم. فقط رهاش میکنم.
نیشخند میزنم. هیچکس نمیفهمد من در چه باتلاقی دست و پا میزنم!

-بتام...
کمی شیشه را پایین میدهم بلکه باد سرد حالم را
عوض کند. از زیر تابلوی بزرگی که خارج شهر را
نشان میدهد رد میشوم و جمله ای به زبان میآورم
که خودم هم باور نمیکنم چنین چیزی را گفته باشم.-به نظرت چند درصد
احتمال داره مشکلات بین ما و
خانواده ی علی برطرف شه؟
بتام سکوت کرده. میترسم از آنکه نگاهش کنم.
-واسه چی میپرسی؟
صدایش متعجب و مشکوک است. نفس عمیقی
میکشم، چند ثانیه ای مکث میکنم و بعد، با جسارت
جواب میدهم:
-شک کردم به رابطم با یزدان. میخوام بدونم چند
درصد احتمال داره با علی و خانوادش دوباره اوکی
شیم؟ شاید بخوام قبولش کنم!نیم نگاهم به صورتش، مصمم و بدون
ترس است اما
وقتی چهره اش را میبینم، تازه میفهمم چیزی که
گفته ام چقدر میتواند احمقانه و دور از ذهن باشد!
-چیزی خورده تو سرت؟
بتام خنده اش گرفته. حرفم اینقدر خنده دار بوده؟
-من جدی ام بتام!

-نه ببین من نمیتونم باور کنم جدی باشی. یزدان یه گوهی خورده و تو از دستش ناراحتی درست، ولی دیگه این بچه بازیا چیه؟ میخوای برگردی با علی که اونو زجر بدی؟ این طرز فکر یه دختر نوجوونه که اولین رابطه ی عاشقانهش رو داره تجربه میکنه. تو بیشت و هست سالته. خجالت نمیکشی با همچین افکار بچگانه ای؟لال میشوم! نه آنکه حرف نداشته باشم، یک طومار حرف دارم اما نمیتوانم بگویم.
-دیگه نشنوم ازت همچین چیزی رو سروین! میخوای با یزدان بهم بزنی بزن. حرفی توش نیست. ولی اگه بخوای برای در آوردن حرص اون برینی توی زندگی خودت، اون موقع با من طرفی. حالیته چی میگم که؟ جوابی نمیدهم و او که انگار حسابی حالش را خراب کرده ام تند و تیز میگوید:
-دم این فروشگاهه که جلوتره نگه دار فاطمه گفته یه سری چیز میز بخرم.زیر زیرکی نگاهش میکنم. وقتی بتام منطقی و آرام با شنیدن چنین چیزی اینقدر به هم ریخت، دیگران چه عکس العملی نشان خواهند داد؟
#قندسیاه
#پارت565
ساعاتی از جمع شدنمان دور هم میگذرد. سه نفر از

دوستان بتام، پنج تا از بچه های بیمارستان که دو نفر
از آنها پسرند و سه نفر از آنها دختر، من، بتام و فاطمه
این جمع را تشکیل داده ایم. خوش میگذرد! البته
بیشتر به بچه ها! من اتاق خودم و خلوت خودم و تا
صبح فکر کردن و مات ماندن به در و دیوار ها را
ترجیح میدهم. حالا که دقت میکنم، میبینم من دراین سه چهار روز، فقط
و فقط فکر کرده ام. حتی دو
شب گذشته را تا صبح بیدار ماندم و فکر کردم اما...
اما چرا نتیجه ای نمیگیرم؟ چرا راهی پیدا نمیکنم؟
چرا یک راه چاره نیست برای منِ بی پناه؟
"هر جا حس کردی توی خطری، فرقی نمیکنه قضیه
چی باشه، همیشه میتونی بیای پیشم پناه بگیری."
صدا ها فراموش نشدنی ترین ها هستند! او پناهم بود!
یزدان! یزدانِ من! چطور از او دل بکنم؟ چطور ساعاتی
پیش در ماشین به بتام گفتم میخواهم به علی
برگردم؟ من دارم چه میکنم؟ من باید چه کنم؟
-سروین؟ سروین جان؟نگاهم را از نقطه ی نا معلومی که نمیدانم چه از
جانش میخواهم که اینطور خیره اش شده ام جدا
کرده و سرم را میچرخانم. حمیده است.
-جانم؟ چیزی شده؟
-گوشیت تو اتاق داره زنگ میخوره. گفتم بهت بگم.

میخواهم بگویم "بذار زنگ بخوره" اما... یک چیزی...
در دل سینه ام میلرزد. احساسی عمیق میگوید کسی
که دارد زنگ میزند یزدان است!
-باشه عزیزم ممنون.
نگاهی به جمع بچه ها میاندازم. تعدادی مشغول ورق
بازی هستند، بتام و محمد دوستش در آشپزخانه جوجهسیخ میگیرند و
چند تا از پسر ها و دختر ها در این
هوای سرد در باغ والیبال بازی میکنند. من بی فایده
ترین و خشک ترین عضو جمع هستم که روی مبلی
نشسته و فقط دیگران را نگاه میکنم و هر از گاهی
لبخندی نصفه و نیمه تحویلشان میدهم.
آنقدر حضورم کمرنگ است که حتی وقتی به اتاق
میروم، کلید در را در قفل میچرخانم و روی تخت یک
نفره ی گوشه ی اتاق مینشینم، کسی نبودم را
احساس نمیکند. کیفم را که گوشه ی تخت گذاشته
بودم بر میدارم و گوشی را بیرون میکشم. گفته بودم
احساسم هیچوقت به من دروغ نمیگوید؟چشمان پر شده ام را روی
اسمش میچرخانم. دو بار
زنگ زده. زنگ بزنم؟ نزنم؟ چه کنم؟
چیزی از ته دلم داد میزند:
"دلت واسش تنگ شده"

اما نه! دلم برایش تنگ نشده! دلم دارد برایش میترکد!
شماره اش را قبل از آنکه پشیمان شوم میگیرم و طولانی نمیکشد که صدایش در گوشم نشسته و چشمانم روی هم میافتند. از سر درد، از سر دلتنگی، از سر عشق!-سِروین؟
اگر از یزدان جدا شوم، کسی دیگر پیدا خواهد شد که من را سِروین صدا بزند؟
-سلام.
#قندسیاه
#پارت566
لحنم معمولی ست اما همین لحن معمولی برای سروینی که هر بار با یزدان حرف میزد صدایش پر از انرژی و نشاط میشد، بیش از اندازه تلخ است!
-سلام، دیگه ناامید شده بودم از اینکه جواب بدی.چرا مثل قبلا که زنگ میزد، قلبم محکم تر نمیتپد؟
-با بچه ها اومدیم خارج شهر. گوشیم پیشم نبود نفهمیدم.
صدایش با دلخوری ای طنز آمیز همراه است.
-پس انگار بی ما خیلی خوش میگذره سروین خانم. مگه نه؟

بی تو یزدان؟ تو چه میدانی که حتی فکر بی تو بودن
با من چه کرده؟ تو چه میدانی که چند روزیست با
مرده ای متحرک فرقی ندارم؟!نه خنده ام میگیرد و نه حتی لحن بی حسم
تغییری
میکند.
-تو کجایی؟ چیکار میکنی؟
انگار بدجور در ذوقش خورده که اینطور سکوت کرده!
ثانیه ها کش میآیند یا واقعا حرفی میانمان نیست؟
-دلم واست تنگ شده!
باید دلم بلرزد، یا دست کم لبخند بزنم. اما من جز
سوزشی عمیق در سینه ام چیزی احساس نمیکنم.
-نمیخوای باهام آشتی کنی قندک؟ هنوز عصبی ای؟
پوزخند میزنم و گزنده تر از همیشه جواب میدهم:-اگه دلت میخواست
باهات آشتی کنم، یه کاری
میکردی، حداقل توی این چند روز یه سراغی
میگرفتی. ولی کو؟ بعد چهار روز زنگ زدی میگی
نمیخوای آشتی کنی؟ این وسط چیزی تغییر کرده؟
دلم رو به دست آوردی؟ دلمو قرص کردی؟ آره یزدان؟
با شنیدن صدای آرامی که ذره ای پرخاشگری در آن
نیست، درون سینه ام بیشتر از قبل هم میسوزد.
-من خبر نگرفتم چون گفتم زمان بگذره آروم تر

میشی، وقتی آروم تر شدی میتونیم بهتر حرف بزنیم.
الان زنگ زدم که همین کارو کنم. که دلتو به دست
بیارم چون فکر کردم آروم تر شدی. ولی انگار نشدی!لب هایم را روی هم
میفشارم مبادا دهانم باز شود و
حرفی را بزنم که نباید!
-بعدشم من این چند روز اینقدر سرم شلوغ بوده که
اگه بگم باورت نمیشه. یه نقشه ی توپ ریختیم برای
ماهان. تو مشتمونه. تله گذاشتم براش. فردا هم دارم
میرم سراغش. از اونورم پلیسارو خبر میکنم واسش.
قبل از اینکه پلیسا برسن خودم یه دور باید از
خجالتش در بیارم. یه خرده حسابایی داریم با هم.
بالاخره موفق میشود تپش قلبم را بالا ببرد. اما نه از
عشق، بلکه از ترس!
-زده به سرت یزدان؟ میخوای بری تو دهن شیر؟
#قندسیاه#پارت567
انگار زیاد به خودش اعتماد دارد که بی توجه به صدای
بالا رفته ی من، مسر و با اطمینان جواب میدهد:
-همه چیز برنامه ریزی شده. هیچ غلطی نمیتونه بکنه.
نقشه ی من صد در صد میگیره. نگران نباش.
نمیتوانم نگران نباشم. از اضطراب روده هایم به هم
میپیچند و صدایم بی آنکه کنترلی رویش داشته باشم،

هر لحظه بالا تر میرود.
-اون ماهانه. کسیه که چند ماهه ما و پلیسارو داره
دنبال خودش میکشه. چجوری میتونی این ریسکو
کنی؟ از جونت سیر شدی؟-آروم باش سروین. آروم! چته؟ قرار نیست که
چیزی
بشه. واسه چی اینقدر حرص میخوری؟
دارد اشکم در میآید آنوقت این مرد از آرام بودن با
من حرف میزند؟
-نرو یزدان!
صدایم میلرزد. نمیتوانم! نمیتوانم بگذارم برود. فکر
آنکه یک مو از سرش کم شود، برای آنکه به جنون
برسم کافیست!
-جون من نرو!اولین قطره ی اشک فرو میریزد. از فردای شبی که با
یزدان دعوایم شد، اشکم در نمیآمد. دلم گریه
میخواست و گریه ام نمیگرفت. قبلا شنیده بودم که
وقتی خیلی غمگین باشی اشکی برای ریختن نداری و
باور نکرده بودم! حالا اما، ترس از آنکه یک خط روی
تن مرد پشت خط بیفتد، اشکم را در آورده چون من
برای متوقف کردنش راهی جز گریه ندارم.
-خواهش میکنم یزدان. نرو. رضا رو بفرست. یکی
دیگه رو بفرست. ولی خودت نرو.

-سروین؟ گریه میکنی؟
پشت دستم را روی اشک هایم میکشم.
-مهمه؟ اگه مهمه نرو!-میشه تو اشک بریزی و مهم نباشه؟ میتونم وایسم و
نگاه کنم؟
از جا بلند میشوم و مضطرب شروع به راه رفتن در این اتاق مربع شکل میکنم.
-نمیری نه؟ بگو که نمیری.
-نمیتونم!
سر جایم میایستم. اشکی از گوشه ی چشمم راه میگیرد و به گونه ام میرسد.
-اون عوضی... نسیم رو کشت! کاری کرد لیلا بهم خیانت کنه. کاری کرد بابام سکته کنه. نمیتونم بذارم اینقدر راحت بیفته دست پلیسا و بعدشم اعدام. اینکمترین مجازاته واسش. باید قبل از دستگیریش، تا جایی که میشه زجرش بدم.
نمیخواهم بدانم میخواهد با ماهان چه کند، فقط میخواهم نرود و انگار نمیشود!
-کجایی؟
در جواب دادن تعلل میکند.
-خونه. چطور؟

اشک هایم را پاک میکنم و سمت چوب لباسی
میروم. حالا که اینقدر به رفتن اصرار دارد، باید
ببینمش. باید بغلش کنم. باید از ته دل ببوسمش.جوری که اگر این
آخرین بار باشد، با یک خاطره ی
قشنگ تمامش کرده باشیم.
-یکم دیگه راه میافتم. فکر کنم یک ساعت و نیم دو
ساعت دیگه پیشت باشم.
#قندسیاه
#پارت568
#یزدان
در که به رویش باز میکنم، با یک جفت چشم درشت
سیاه غمگین مواجه میشوم که آماده به بارش اند.
گرچه من بارششان را نمیبینم، چون قبل از آنکهحرفی بزنم یا حرکتی به
خودم بدهم، سمتم پرواز
میکند. بغل کردنش شبیه به هیچ زمان دیگری نیست.
دستانش را دور کمرم حلقه کرده و من را آنقدر محکم
به خودش میفشارد که انگار قصد دارد با من یکی
شود.
بینی ام را به موهایش میچسبانم و عمیق بو میکشم.
خیالاتی شده ام؟ چرا امشب همه چیز یک جور
دیگریست؟ چرا موهایش از همیشه خوش بو تر اند؟

-قندک؟
سروین رهایم میکند و یک قدم عقب میرود. یکهو و بی مقدمه. نگاهش عجیب است و حرکاتش عجیب تر.
انگار خشونت به همراه دارند. انگار کنترلی روی آن هاندارد. اصلا انگار این دختر سروین نیست که یکباره
صورتم را در دست میگیرد و لب هایش را محکم به لب هایم میچسباند.
یک لحظه شوکه و مات میمانم. سروین پر از عطش و خشونت، لب هایم را میبوسد و من وقتی به خودم میآیم، دلتنگ تر و وحشیانه تر از او همراهی اش میکنم. هر دو نفس نفس میزنیم و دست از هم نمیکشیم. داغ میشوم و وقتی به خودم میآیم که دست زیر ران هایش میگذارم و بالا میکشمش.
پاهایش را دور کمرم حلقه میکند بی آنکه صدم ثانیه ای از بوسیدنم دست بردارد.سمت اوپن رفته و روی اوپن می گذارمش.
لب پایینش
را محکم گاز میگیرم و دست هایم را از زیر کاپشنی که زیپش را باز گذاشته رد کرده و روی پهلو هایش میکشم. این حرارت و دیوانگی از کجا میآید؟ چرا آرام نمیگیرم؟
کم کم لب هایم پایین میآیند. گوشه ی لبش را تب

دار میبوسم. بعد چانه اش را و بعد، شالگردنش را با خشونت از دور گردنش در آورده، گوشه ای پرت کرده و گردنش مورد هجوم لب هایم قرار میگیرند. در تمام مدتی که گردنش را میبوسم و با هر روش ممکنی سعی در کبود کردنش دارم در دلم به سروین میگویم که نباید با یزدان عاشق و دلتنگی که دیگر کنترلی روی خودش نداشت، این چنین میکردی! نباید!سروین حالی بهتر از من ندارد که اینطور با صدا نفس
میکشد و کم مانده ناله کند اما، انگار زود تر از من به خودش میآید که دست روی شانه هایم گذاشته و صدایم میزند. ولی مشکلی وجود دارد و آن هم این است که وقتی سروین اینطور با ناله یزدان یزدان میکند، من چه میتوانم بکنم جز آنکه تب دار و دیوانه جواب بدهم جانِ یزدان؟
-یزدان... کافیه...
روی گلویش نفس نفس میزنم و سعی میکنم خودم را عقب بکشم، اما انگار تن این دختر آهن ربا دارد.
-ببینمت.صورتم را قاب گرفته و بالا میکشد. چشمان تب دارش پر از نیاز اند، اما هم من میدانم و هم او، که اگر ادامه پیدا کند ممکن است به پشیمانی منجر شود.
#قندسیاه

#پارت569
دوباره محکم لب هایم را میبوسد اما خیلی زود سرش را عقب میکشد و با لحنی عجیب نفس گرفته زمزمه میکند:
-دوستت دارم!پیشانی اش را به پیشانی ام میچسباند. نمیگذارد حرف بزنم.
-خیلی دوستت دارم!
بغض کرده!
-هیچوقت یادت نره باشه؟
پیشانی ام را عقب میکشم و صورتش را در دست میگیرم. میخواهد زیر گریه بزند. من میفهمم!
-هیچوقت یادت نره چقدر میخوامت!
اشکش فرو میریزد. اشکش را میبوسم و زمزمه میکنم:-باشه. تو گریه نکن. من یادم نمیره.
سرش را عقب میکشد. انگار صدایم را نمیشنود!
-اگه دوستت نداشتم تا الان کنارت نمیموندم.
اشک هایش تند تر میبارند.
-اگه نمیخواستمت حرف و حدیثای عالم و آدمو تحمل نمیکردم.
اشک هایش را پاک میکنم و تمام تلاشم را به کار می گیرم تا آرامش کنم.-میدونم عزیزدلم. میدونم قندکم. همش رو میدونم.

آروم باش. منم دوستت دارم. خیلی خیلی. تو فقط آروم باش. باشه؟
صدای زنگ گوشی اش بلند میشود. آن هم از پشت سرمان.
برمیگردم و کیفش را نزدیک در و روی زمین میبینم.
احتمالا وقتی بغلم کرده همانجا از دستش افتاده.
سمت کیفش رفته و برایش میآوردم. ثانیهای نگاه بارانی اش را از چشمانم نمیگیرد.
-ببین کیه. شاید کار مهمی باشه.طول میکشد تا به حرفم گوش کند. گوشی را از
کیفش بیرون کشیده و به محض نگاه به صفحه اش، خشکش میزند. چند ثانیه ای طول میکشد تا
دستپاچه و پریشان از اوپن پایین بیاید و بی آنکه نگاهم کند بگوید:
-من میرم تو بالکن، باید یه زنگ مهم بزنم.
چند ثانیه ای همانجایی که هستم میمانم و به سرویني که به سرعت خودش را در بالکن میاندازد و در بالکن را پشت سرش میبندد خیره میمانم. یک چیزی
درست نیست! یک جای کار میلنگد. سروین چیزی را مخفی میکند. چیزی که دارد آزارش میدهد و
نمیفهمم چیست!با فکری شدیدا مشغول به سرویس بهداشتی رفته و

کمی آب به صورتم میپاشم. باید از سروین دلیل این حالش را بپرسم. شاید برایم حرف بزند. شاید بگوید چه چیز اذیتش میکند. شاید!
#قندسیاه
#پارت570
وقتی از سرویس بهداشتی خارج میشوم، هنوز سروین در بالکن است. قصدم فوضولی نیست، فقط میخواهم خیالم راحت شود که همه چیز مرتب است.
برای همین سمت بالکن رفته و نگاهی میاندازم. پشت به شیشه ها ایستاده و صورتش مشخص نیست امامیبینم که مدام دست هایش را در هوا تکان میدهد.
اگر اشتباه نکنم دارد با کسی که پشت خط است بحث میکند. شیشه های دو جداره نمی گذارند صدایش را بشنوم. گرچه قصد شنیدن هم ندارم!
از شیشه ها فاصله گرفته و به آشپزخانه میروم.
برایش کاپوچینو درست میکنم و پشت میز ناهار خوری مینشینم تا بیاید. اما ده دقیقه میگذرد و باز هم خبری نمیشود. کاپوچینویش سرد میشود و اضطرابی بی دلیل تمامم را فرا میگیرد. بی اختیار از جا بلند می شوم و پشت شیشه ها میروم. میبینمش که گوشی در دستش قرار دارد و دستش روی نرده هاست. این

یعنی تماسش تمام شده. پس چرا داخل نمیآید؟در بالکن را باز میکنم و صدایش میزنم. جواب
نمیدهد. دوباره میگویم:
-سروین عزیزم؟ بیا تو. سرده هوا.
-برو من میام.
چرا لحنش اینقدر بی جان و سرد است؟
-سرما میخوری سروین!
-تنهام بذار یزدان!
وقتی اینقدر زود تند و عصبی میشود و از کوره در
میرود، میتوانم شک نکنم که یک چیزی دارد هر
لحظه آزارش میدهد؟در بالکن را میبندم و دوباره به آشپزخانه بر میگردم.
کاپوچینوی سرد شده را در سینک خالی میکنم و
دوباره پشت میز مینشینم. شاید از طرف خانواده اش
تحت فشار است. باید به محض تمام شدن ماجرای
ماهان با پدرش صحبت کنم. نمیتوانم اذیت شدنش
را ببینم!
در همین فکر هستم که صدای در بالکن را میشنوم. از
جا میپرم و پشت اوپن قرار میگیرم. بی آنکه نگاهم
کند، با صورتی سرخ شده از سرما و قدم هایی آرام و
غرق در فکر روی مبلی مینشیند و به جایی خیره
میشود. انگار اصلا در این دنیا نیست.فکر درست کردن دوباره ی کاپوچینو

از مغزم فرار
میکند وقتی قیافه ی هاج و واج و منگش را میبینم. از پشت اوپن بیرون آمده و سمتش میروم. کنارش مینشینم و دستش را میگیرم. یک تکه یخ است.
درست شبیه به نگاهش.
-یخ زدی. صبر کن شوفاژا رو زیاد کنم.
میخوام از جا بلند شوم که دستم را سفت میچسبند و با صدایی که انگار از ته چاه در میآید لب میزند:
-بشین.
هنوز هم نگاهم نمیکند. مسیر نگاهش را میگیرم و به شالگردنش که روی سرامیک ها افتاده میرسم.-یزدان؟
#قندسیاه
#پارت571
گردنم دوباره سمتش میچرخد. حالش خوب نیست!
این چشم ها تاریک اند! بی فروغ اند. شبیه به یخ های یخچال های قطبی اند!
-جانِ یزدان؟ خوبی سروین؟ چرا یه جوری شدی؟ چرا اینقدر عصبی و پرخاشگر شدی؟ چیزی اذیتت میکنه؟ ها؟ میخوای باهام حرف بزنی؟ شاید بتونیم با هم حلش کنیم. سروین؟صورتش را سمت خودم میچرخانم. صدایم را میشنود؟ احساس میکنم اصلا در این دنیا نیست!

-فهمیدی چی گفتم؟
لب هایش زخم اند. آنقدر پوستشان را کنده که زخم شده اند؟
-فهمیدم!
صدایش نمیلرزد. انگار یک ربات است که باید یک سری جمله را بگوید.
-چیزی که اذیتم میکنه تویی!
به گوش های خودم شک میکنم!-من؟
لب هایش را روی هم میفشارد. انگار دارد از منگی در میآید.
-آره. تو. مشکل من تویی. باعث درد کشیدنم تویی. باعث حال بدم تویی!
خشکم زده. حتی نمیتوانم جواب بدهم!
-از روزی که اومدی توی زندگیم بدبختی پشت بدبختی. استرس زندگیم رو مختل کرده. یه لحظه آرامش ندارم. حتی دیگه اعتماد خانوادمم از دست دادم. میفهمی؟ میدونی حالا دارم از چی اذیت میشم؟این دختر سروین است؟ کسی که میگفت تمام سختی های این راه وقتی که کنار تو هستم برایم بی معنیست؟ حالا دارد میگوید از روزی که وارد زندگی اش شده ام همه چیز را نابود کرده ام؟

از جایش بلند میشود. نگاه گرد و بهت زده ام را به او که پشت به من میایستد و دست به کمر میشود میدوزم. دارد فکر میکند دیگر چه چیز بگوید که دلم را بیشتر بشکند؟
همین هم میشود. چند لحظه بعد سمتم چرخیده و همانطور که دست هایش را در هوا تکان میدهد هرچه میخواهد و به زبانش میآید میگوید.-میدونی، وقتی عالم و آدم بهت میگن اشتباهه، میگن
راهت درست نیست، نباید مثل یه احمق سرت رو بندازی پایین و کار خودت رو بکنی. شاید دارن درست میگن بهت. شاید باید یه لحظه پاتو بذاری رو ترمز، مغزت رو به کار بگیری ببینی دقیقا داری چه غلطی میکنی! همه بهم گفتن. همه گفتن رابطت با یزدان اشتباهه. فاطمه بهم گفت از روزی که یزدان اومده یه لحظه آروم نیستی، بتام گفت بری توی این خانواده همشون به چشم یه گناهکار بهت نگاه میکنن، بابام گفت با این کارت آبروم رو بردی و من احمقانه به کارم ادامه دادم. و میدونی نتیجش چی شده؟ نتیجش شده بالا انداختن مشت مشت قرص ضد اضطراب. نتیجش شده بی خوابی های هر روزه. شده جنگیدن با همه. شده دشمن شدن خانوادم باهام. ولی من دیگه خستم

یزدان. خستم!من هم از جا بلند میشوم! سکوت کافی ست!
-فقط تو خسته ای؟ نکنه من نشستم باد روم رو
میزنم؟ منم هر روز دارم با عالم و آدم میجنگم. منم
نگران این رابطم. نگران آیندمون. نگران همه چی. منم
استرس دارم. منم خواب ندارم. منم آروم نیستم. فکر
کردی فقط تویی؟
یکباره فریاد میکشد:
-پس بیا ادامه ندیم!
#قندسیاه
#پارت572نفسم گیر میکند و لب هایم به هم دوخته میشوند.
چشمان وحشی و به خون نشسته ام از نگاه عصبی و
مصمم دختر رو به رویم کنده نمیشود. چه گفت؟
-یعنی... چی؟
لب هایش میلرزند.
-یعنی جدا شیم یزدان. یعنی این رابطه ی سمی که
داره هر دومون رو آزار میده تموم کنیم.
میخندم.
-شوخیه دیگه؟ سوپرایزی چیزیه؟تک خنده اش تلخ است.
-من میگم جدا شیم تو میگی سوپرایز؟ حال منو
نمیبینی؟ من الان میتونم با تو شوخی کنم یزدان؟
نمیبینی چطوری دارم میلرزم؟

نه! نمیتوانم باور کنم!
-سروین... ببین... اصلا مغزم قد نمیده که داری چی
میگی. فقط لطفا تمومش کن! دست بردار از این
مسخره بازی.
چانه اش میلرزد. میفهمم که دارد خودش را کنترل
میکند تا گریه نکند!-مسخره بازی نیست. من جدی ام. جدی! نمیخوام.
دیگه این رابطه رو نمیخوام. قشنگ بود. منکرش
نمیشم!
صدایش پر از بغض میشود.
-خیلی قشنگ بود. دوستش داشتم. اولین باری بود که
حس میکردم یکی رو بیشتر از خودم دوست دارم.
ولی مگه همه ی رابطه ها قراره ادامه پیدا کنن؟
عصبی میان جملاتش میپرم:
-ولی این رابطه ادامه پیدا میکنه. منم همه ی
مشکلات رو سر و سامون میدم. استرس و اضطرابم
تموم میشه. درستش میکنم سروین خب؟ همه چیز رو
دوباره بر میگردونیم سر جاش. دوباره درستشمیکنیم. فقط حرف جدایی
نزن! حرفش رو نزن که
اون روم بالا میاد.
هرچه من میخواهم صدایم را کنترل کنم تا بالا نرود،
سروین بر عکس من صدایش را بالاتر میبرد.

-اون روت بالا بیاد.
گردنش را نشان میدهد.
-به اینجام رسیده. دیگه نه از تو میترسم نه از هیچ بنی بشری. دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم و حرفمم یه کلامه!در نگاهم زل میزند و آب گلویش را فرو میدهد. صدایش اما میلرزد. به خدا قسم میلرزد!
-نمیخوامت. نمیخوامت یزدان!
اگر راست میگوید پس چرا چشم هایش اینقدر غم دارند؟ چرا صدایش میلرزد؟ همین نیم ساعت پیش با گریه میگفت میخواهمت! کدام آدمی در نیم ساعت احساساتش تغییر میکند؟!
-تو همین نیم ساعت پیش... اینجا... روی همین اوپن نشسته بودی و بهم گفتی میخوامت... با گریه گفتی میخوامت... داری بچه گول میزنی؟
#قندسیاه#پارت573
میخندد. کم جان و تلخ! به جایی که اشاره کرده ام خیره میشود و بعد از چند ثانیه، برخلاف لحظات گذشته آرام نجوا میکند:
-ما مثه یه کتاب قصه بودیم. یه کتاب قصه ی خیلی قشنگ. از اونایی که دوست نداری به صفحه ی آخرش برسی. از اونایی که هر چند وقت یه بار از میون قفسه

ی کتابات بیرونش میکشی، گرد و خاک روش رو پاک
میکنی و دوباره با عشق از اول میخونیش، اما
میدونی یزدان، این کتاب قصهی ما یه مشکلی داره!
یه مشکل خیلی بزرگ. ما حق داشتیم فقط یک بار این
قصه رو بخونیمش. ما نمیتونیم هر وقت که دلمون
خواست، کتاب قصمون رو از میون قفسه ی کتابا بیرونبکشیم و از اول
قصه ی عاشقیمون رو بخونیم. ما
تکرار نمیشیم یزدان. ما دیگه تکرار نمیشیم... همون
طور که کلمه ای که نیم ساعت پیش بهت گفتم، دیگه
قرار نیست تکرار بشه. میخواستمت. همیشه. ولی از
این لحظه به بعد دیگه نمیخوامت. خواستن تو فقط
برای همون مدت کوتاه بود. من دیگه حق ندارم
بخوامت!
گردی چشمانم، بی حرکتی قفسه ی سینه ام و فاصله
ی میان لب هایم به خوبی نشان میدهند که نه
میفهمم سروین چه گفته و میخواهم که بفهمم! توقع
شنیدن این حرف ها را از قندک شیرینم ندارم! حتی
توقع دیدن چنین سروینی را هم ندارم! این نگاه
مصمم، این صدای محکم و بدون لرزش و این لحنبی احساس، چطور
میشود از جانب سروین باشد؟
نمیدانم!

کم کم دارم باور میکنم! باور میکنم که صدایم اینطور میلرزد:
-میدونم حالت خوب نیست. میفهمم. بیا... بیا بغلم، بیا بغلم حرف میزنیم با هم همه چی رو درست میکنیم... بیا سروین...
قدمی که سمتش برداشته ام با دستی که به طرفش میگیرم مصادف میشود. همیشه این راه جواب داده. همیشه وقتی عصبانی بوده و عصبی بوده ام، با بغل کردن یکدیگر آرام شده ایم، اما اینبار اتفاقی عجیب میافتد! دستم را محکم پس میزند و عقب عقبمیرود. سر جایم میخکوب میشوم و به او که کنار
چشم هایش چین خورده ناباورانه نگاه میکنم.
لبخندش کم کم تبدیل به خنده ای آرام میشود و طولی نمیکشد که قهقه ی هیستریک وار و جنون آمیزش در فضای خانه میپیچد! من شوک زده به او که برای اولین بار آغوشم را پس زده و از شدت خنده اشک از کنار چشمانش راه گرفته نگاه میکنم و او، از خنده روی کمر دولا میشود. سروینِ من چه بلایی سرش آمده؟ او بمب انرژی بود. نگاهش به همه چیز زیبا بود. لبخند از لب هایش کنار نمیرفت و به همه چیز عشق میورزید! چه بلایی سر آن سروین آمد؟

نکند سروین راست میگوید؟ نکنه مقصر این حالش
من هستم؟ نکند این رابطه این بلا را سرش آورده؟خنده هایش آرام تر
شده اند وقتی به قدم هایی
نامتعادل، سمت کیفش که روی اوپن است میرود و آن
را بر میدارد. صدای پر خنده اش تمسخر آمیز است
وقتی میگوید:
-واقعا فکر کردی با پیشنهاد بغلت اینقدر بچم که یادم
بره دلم چی میخواد؟ هوم؟ فکر کردی اینقدر سستم؟
اینقدر ندید بدیدم؟
سمت در میرود. نفسم دارد تنگ میشود!
-از خودم نمیگذرم جناب کیانی، این رابطه بهترین
رابطه ی دنیا هم که باشه، ارزش اینکه بخاطرش
روزی چند تا قرص بخورم رو نداره. تو میتونی اسمم
رو بذاری آدم خودخواه. برام مهم نیست! دیگه هیچی
جز آرامشم واسم مهم نیست. خدافظ.و میرود. آنقدر راحت که لحظه ای
با خودم فکر
میکنم شاید هیچوقت دوسم نداشته! میرود و من با
خودم فکر میکنم شاید همه ی این ها یک توهم بوده!
اما... یک شالگردن روی زمین افتاده که میگوید همه
چیز عین واقعیت است. واقعیتی که نمیگذارد راحت
نفس بکشم. واقعیتی که دارد هر لحظه سوزش و درد

سینه و نفس گرفتنم را شدید تر میکند. واقعیتی که میگوید باید رضا را خبر کنی، قبل از آنکه دیگر نتوانی نفس بکشی!
#قندسیاه
#پارت574#راوی
با سوزشی عمیق در قفسه ی سینه اش، پلک های به هم چسبیده اش را از هم باز میکند. دیدش تار است و نمیتواند اطرافش را به خوبی ببیند اما خوب میفهمد نه تختی که روی آن خوابیده تخت خودش است و نه اتاقی که در آن قرار دارد اتاق خوابش. ماسک اکسیژنِ روی دهانش و صدایی که از پیج پخش میشود، اون را به یقین رسانده که در بیمارستان است. پلک هایش را دوباره روی هم گذاشته و به مغزش فشار میآورد که چه اتفاقی افتاده. آخرین چیزی که به یاد میآورد آمبولانسی ست که در آن قرار داشت و ماسک اکسیژنی که روی صورتش بود.-یزدان؟ میشنوی صدامو؟ پلک های خسته اش دوباره از یکدیگر فاصله میگیرند. نمیتواند خوب ببیند. دستش را بالا میآورد تا روی چشمانش را بمالد که احساس میکند چیزی روی ساعدش قرار دارد. حدسش را میزند که سوزن سرم باشد.

-تکون نده دستت رو. سرم زدن بهت.
صدا صدای رضاست. چند بار پلک میزند تا بالاخره
میتواند رضا را در کنار دو نفر دیگر تشخیص بدهد.
پرستاری که کنار تخت ایستاده و دارد سرمش را چک
میکند و مادرش!میخواهد ماسک اکسیژنش را بردارد تا از مادرش
بپرسد او اینجا چه میخواهد که دستی روی دستش
مینشیند و صدای پر بغض مادرش به گوشش
میرسد:
-برش ندار مادر.
بی توجه به حرف مادرش، ماسک را کمی پایین داده و
با لب هایی خشک و صدایی به شدت گرفته لب
میزند:
-چیشده... مامان؟
رضا نگاه نگرانش را از عزیزترین فرد زندگی اش
گرفته و همراه پرستار بیرون میرود تا به گوشی
همراهش جواب بدهد. مادر یزدان اما کنار یزدانمیماند و همانطور که
ماسکش را دوباره روی دهانش
قرار میدهد با لبخندی تلخ اما مهربان جواب میدهد:
-هیچی پسرکم. چیزی نشده. یکم نفس تنگی داشتی،
مثل اینکه آمبولانس خبر کردی. اینجا هم انگار
میشناختنت. زنگ زدن به رضا. اونم زنگ زد به من

گفت بیام پیشت.
#قندسیاه
#پارت575
همانطور که با یزدان حرف میزند، دستش را بالا
کشیده و آرام آرام مشغول نوازش موهای پسرک سی
و چند ساله اش میشود. یزدان اما انگار تازه دارد شب
گذشته را به خاطر میآورد! شبی که دختر مورد علاقهاش از خانه اش رفته
بود. به بدترین شکل ممکن رفته
بود. یزدان میدانست اینبار نمیشود با این نفس تنگی
مدارا کرد. میدانست اگر کاری نکند شاید فردا را نبیند
اما او باید فردا را میدید. باعث و بانی همه ی بدبختی
هایش فردا با پای خودش به تله میافتاد و یزدان باید
سر پا میشد تا بتواند با همین دستانش خفه اش کند،
پس به جای زنگ زدن به رضا آمبولانس خبر کرده بود.
چون میدانست رضا هم که بیاید، نمیتواند کاری
برایش بکند.
ماسکش را دوباره پایین میکشد و فقط یک جمله
میپرسد:
-کدوم... بیمارستانیم؟و با شنیدن نام بیمارستان، میفهمد چه کسی رضا را
خبر کرده. اصلا دلش برایش سوخته؟ مثل اولین باری
که نفس تنگی های یزدان را دیده بود، اینبار هم

ترسیده؟ اشک در چشم هایش جمع شده؟ خودش را
برای آنکه یزدان را به این حال انداخته لعنت کرده؟
یزدان جواب همه ی این ها را میداند! نه! سروین،
سروینِ آن وقت ها نیست و حالا دیگر به جز خودش و
آرامش از دست رفته اش به چیزی فکر نمیکند.
بی آنکه ماسکش را بالا بدهد، خودش را با صورتی در
هم رفته از درد، بالا میکشد و صدای اعتراض مادرش
را در میآورد:
-چیکار میکنی یزدان؟ باید استراحت کنی.بی توجه به حرف مادرش،
ماسک را از دور گردنش باز
کرده و کنار دستگاه اکسیژن میگذارد. سپس سرم را
از دستش بیرون کشیده و بی اهمیت به خونی از
دستش بیرون میزند رو به چشم های گرد مادرش
میگوید:
-رضا رو صدا... میزنی؟
-چرا اینجوری کردی؟ داره خون میره از دستت...
وای... باید پرستار رو صدا بزنم...
دست مادرش که دستپاچه و نگران از جایش بلند
میشود را گرفته و نگهش میدارد. آرام نفس میکشد
و تمام تلاشش را میکند هیجان زده نشود. میداند که
اگر دوباره حالش بد شود اینبار دیگر نمیتواند از

بیمارستان بیرون بزند.-مامان... ببین... من لیلا رو... پیدا کردم... خب؟ یه
قدمیشم... باید الان برم... به رضا فقط بگو بیاد... باید بهش بگم... بره با دکترم... حرف بزنه... ترخیصم کنه...
نگرانی و ترس تنها چیزی است که از نگاه مادرش میخواند.
-ولی تو حالت خوب نیست. اگه زبونم لال چیزیت بشه... من چه خاکی بگیرم سرم؟
یزدان از دیدن چشمان پر شده ی مادرش و شنیدن صدای لرزانش از بغض نچی میکند.-مامان... تو رو خدا گریه نکن... فقط لباسای منو... بیار
بپوشم... به رضا هم بگو بیادش... با بقیهش کاری نداشته باش... چیزیم نمیشه... باور کن...
#قندسیاه
#پارت576
مامان یلدا دقایقی را به چانه زدن با یزدان صرف میکند و بالاخره، وقتی متوجه میشود حرف یزدان یک کلام است، بی رغبت و با نارضایتی تمام، لباس های یزدان را برایش میآورد و دنبال رضا میرود.آمدن رضا چند ثانیه بیشتر طول نمیکشد. وقتی بالای

سر یزدانی که دارد تیشرتش را میپوشد قرار میگیرد، قبل از هرچیزی سرش را پایین کشیده و لب هایش را به شقیقه ی یزدان میچسباند و محکم میبوسد.
یزدان لحظه ای دست از کارش میکشد و رضا را نگاه میکند. تلخ لبخند میزند. چه کس برایش مانده جز او؟ چه کسی همیشه همراهش بوده جز او؟
-ترسیدی بمیرم... نه؟
پس گردنی رضا آرام است.
-گوه نخور. بپوش بریم.
شلوار گرم کنش را از داخل پلاستیک لباس هایش بیرون میکشد.-به نظرت... چجوری میشه... این شلوار رو پوشید؟
رضا میخندد.
-بپوش میریم خونه عوض میکنی. نترس قرار نیست با زیر شلواری بری دیدن ماهان جاااان!
-جالبه که اصلا... یه کلمه هم... مخالف نکردی از اینکه... سرم رو در آوردم و... دارم لباسام رو عوض میکنم...
رضا همانطور که سمت در میرود میگوید:
-چون میدونم مخالفتم فایده نداره و تو هرجوری هست امروز خودت رو به ماهان میرسونی. هرچقدرمبقیه جلوت رو بگیرن. میرم برگه ی ترخیصت رو

بگیرم.
با بیرون رفتن رضا و خالی شدن اتاق تازه میتواند خودش باشد. دست روی قفسه ی سینه ی پر سوزش گذاشته و چشم بسته، لب روی هم بفشارد. سروین اینجاست! اگر شیفتش نبوده پس چطور از وجود یزدان خبر دار شده و رضا را خبر کرده است؟ پس حتما اینجاست! اینجاست و یزدان برای اولین بار نمیخواهد جایی که او هست باشد. عصبی و حرص زده است! مرحله ی قبل از متنفر شدن همین است دیگر مگر نه؟ مرحله ی بعد از متنفر شدن چیست؟ یا بی حس شدن نسبت به سروین است یا از بین رفتن نفرتش از او. اگر بی حس شود، یعنی سروین دیگرهیچ راهی برای بازگشت ندارد ولی اگر نفرت یزدان از
بین برود، دوباره عشقی که به سروین دارد خودش را نشان میدهد. آنوقت سروین دست کم یک شانس برای درست کردن همه چیز دارد. فقط اگر دیر نکند! اگر دیر نشود...
مادرش کمی بعد میآید. بعد از برداشتن وسایلش، با هم از اتاق خارج میشوند و درست کمی جلو تر، در انتهای راهرو که به پذیرش منتهی میشود، دختری را میبیند که خوب او را میشناسد. پاهایش به زمین

میچسبند و نفسش گیر میکند. مردی که رو به رویش ایستاده و با یکدیگر مشغول صحبت اند را هم خوب میشناسد. علیست! کسی که شب تولدش موقع خروج از خانه، بدترین حرف ها را به سروین زده بود.حالا اما در آرامش رو به روی هم ایستاده اند و صحبت میکنند. مگر نباید از یکدیگر متنفر باشند؟ مگر نباید سایه ی یکدیگر را با تیر بزنند؟

#قندسیاه

#پارت577

-اون سروین نیست؟

پس مادرش خبر ندارد که اینجا محل کار سروین است.

-آره مامان... خودشه!

-اونم علیه آره؟دیگر نمیتواند نگاهشان کند. هر لحظه بیشتر صدای شکستن باور هایش، غرورش و اعتمادش را میشنود! روی صندلی های چند قدم آن طرف تر مینشیند و گردنش را خلاف جهتی که آن ها هستند میچرخاند. قلبش انگار سر جایش نیست! از یک ساعت پیش که چشم باز کرده، درون سینه اش احساسش نمیکند. انگار در گلویش نشسته که حتی نمیتواند آب دهانش را قورت بدهد.

هرچه سبک و سنگین میکند، هرچه فکر میکند، هرچه به مغزش برای چیز هایی که دیشب دیده و شنیده فشار میآورد، میبیند که هیچ چیز برایش قابل باورنیست! سروین... بهترین دختری بود که در زندگی اش دیده بود. حاضر بود هرچه دارد بدهد تا با او زندگی کند. تا او را کنارش داشته باشد. به خاطرش از علی گذشت! از خانواده اش حرف شنید و پی طرد شدن از طرف همه را به تنش مالید. سروین هم برایش خیلی کار ها کرده بود. او برایش نمادی از یک دختر قوی بود که پای چیز هایی که میخواهد میماند و برایشان میجنگد. دختری بود که همه جا پشتش ایستاده بود. یزدان را خندانده بود، بعد از سالها در آغوشش گریه کرده بود و از او خواسته بود با هم ازدواج کنند، اما حالا... همان دختر، کمی آنطرف تر، کنار نامزد سابقش ایستاده و انگار حتی برایش اهمیت ندارد که یزدان بخاطرش چه حالی دارد.بی آنکه بخواهد سر بر میگرداند تا نگاهشان کند اما به محض نشستن نگاهش روی آنها، با سروین خشک شده چشم در چشم میشود. علی همچنان دارد با سروین حرف میزند اما تمام توجه و حواس سروینِ منگ و مات به یزدان است.

بالاخره علی هم متوجه نگاه سروین میشود و مسیر نگاهش را دنبال کرده و به یزدان میرسد. پوزخند یزدان آنقدر بی جان است که محال است از آن فاصله علی و سروین آن را ببینند. با خودش فکر میکند علی حتما دارد در دلش به حال یزدانِ شکست خورده میخندد. واقعا شکست خورده؟! جواب مثبت است! دیگر شکست بدتر از این؟ او شب گذشته چیزی را از دست داده که گمان میکرد تا آخر عمر آن را خواهدداشت. گمان میکرد روزی سروین خانم خانه اش میشود. گمان میکرد بچه ای که مادرش سروین است را بغل خواهد گرفت، گمان میکرد...

-با سروین به مشکل خوردین؟

پرسش مادرش مصادف میشود با سر به زیر انداختن سروین و ناپدید شدنش به سرعت نور. یزدان حتی لحظه ای احساس میکند آنقدر سریع و با عجله میرود که موقع گذشتن از کنار علی به او تنه هم میزند.

#قندسیاه

#پارت578-دیشب با هم تموم کردیم.

-اِوا؟ یعنی چی؟ چرا؟

سر میچرخاند و به مادرش که کنارش نشسته نگاه

میکند. سعی میکند صدایش خالی از حس باشد.
انگار که اصلا برایش مهم نیست!
-همه ی رابطه ها که قرار نیست تا همیشه ادامه پیدا کنن!
فقط خودش میداند این جمله ای که سروین شب گذشته گفته بود را با چه جان کندنی به مادرش میگوید.-میدونم که اون روز بهم گفتی دختری که دوستش دارم رو از دست ندم. گفتی بجنگم برای سروین. کلی نصیحتم کردی. ببخش مامان. من هیچوقت حرف گوش کن نبودم. از همون بچگی. یادته؟
مادرش فقط هاج و واج نگاهش میکند. تازه تکه های پازل دارند کامل میشوند. شب گذشته، بهم زدن رابطه، نفس تنگی یزدان و در نهایت منتقل شدن به بیمارستان! بخاطر سروین حالش بد شده. مامان یلدا یقین دارد که ماجرا همین بوده!
-الانم به حرفت گوش نکردم. از دستش دادم. اشتباه از من بود. آرامشش رو ازش گرفته بودم. حالش خوب نبود تو این رابطه. خودم گذاشتم بره. حتی جلوشم نگرفتم.لبخند میزند.
-اینجوری برای همه بهتره.
بغض گلوی هر دویشان را گرفته. مامان یلدا دوست

دارد بغلش کند و بگوید باز همه چیز را گردن گرفتی؟
باز ادای کسانی را در آوردی که حالشان خوب است؟
باز جگرم را سوزاندی؟ اما میداند که یزدان دل
سوزاندن نمیخواهد. میداند که اگر به رویش بیاورد
حالش از چیزی هم که هست، بدتر میشود، پس در
حالی که بغضش را به سختی کنترل میکند، دستش را
روی گونه و ته ریش پسرکش کشیده و لبخند میزند.
-فرقی نمیکنی چه تصمیمی بگیری، در هر صورتی
پشتتم.جواب یزدان در دهانش میماند چرا که صدای رضا را
نزدیک به خودشان میشنود.
-اِ اِ.. چرا از جات بلند شدی؟ میخواستم بیام کولت
کنما!
یزدان سر میچرخاند.
-لازم نکرده. زیر کتم رو بگیری هنر کردی.
-داداش وقتی تا اینجا اومدی بقیشم میتونی بیای
دیگه. نیازی به من نداری. پاشو. پاشو بریم که همین
حساب کردن خرج بیمارستانتم رفاقتم رو ثابت کرد.
نیازی نیست زیر کتت رو بگیرم.یزدان و مادرش زورکی میخندند و بلند
میشوند. وقت
برای غصه خوردن زیاد دارند! حالا وقت، وقتِ
رویارویی با قند سیاه است. جنگ در پیش دارند!

#قندسیاه
#پارت579
وقتی مامان یلدا را به خانه میرسانند و یزدان به او
اطمینان میدهد که حالش خوب است و نگران نباشد،
با رضا سمت خانه ی خودش راه میافتند تا لباس
پوشیده و آماده ی حمله شوند.نزدیک به خانه، بالاخره سکوت سنگین
ماشین را رضا
میشکند.
-خبر دارم از اتفاقای دیشب. سروین گفته بهم.
یزدان چیزی نمیگوید. حرفی ندارد که بزند!
-بهش حق میدی؟
باز هم سکوت! رضا بهتر از هرکسی میفهمد درون
یزدان چه طوفانی ست. میفهمد پشت این چهره ی
خونسرد ساکت، یک دنیا خشم، فریاد و غم خوابیده!
میخواهد حداقل برای چند کلمه هم شده، حرف بزند تا
شاید کمی خالی شود. نمیتواند خودخوری کردن ونقش بازی کردنش
برای آنکه نشان بدهد حالش رو به
راه است را ببیند.
-نمیدونم حق باهاشه یا نه، نمیتونم سروین رو
قضاوت کنم، اما میدونم هرچی هست، چیزی تقصیر
تو نیست. خب؟

یزدان لب زیرنش را دهانش میکشد. فقط خدا میداند
دارد چه درد و فشاری را تحمل میکند.
-هرکی نمیدونه، هرکی ندیده، من هم میدونم و هم
دیدم که تو چقدر سروین رو دوست داشتی و واسش
چیکارا کردی. تو توی این رابطه هر کاری از دستت بر
میاومد انجام دادی. اگه بخوام بشینم یکی یکی براتبشمارم یه طومار
میشن. جایی کم نذاشتی. پس لطفا
مثل همیشه با خودت بد رفتاری نکن و خودت رو مقصر
چیزی ندون. نیازی نیست بابت چیزی عذاب وجدان
داشته باشی.
کاش رضا ادامه ندهد! حالا که سروین نیست، یزدان
باید در آغوش چه کسی اشک بریزد؟
-بعدشم... الان شرایط به هم ریخته... بذار نسخه ی
ماهان رو بپیچیم، خودم واسطه میشم دوباره با هم
اوکیتون میکنم. زودم میری خواستگاریش و تموم
میشه میره پی کارش. هنوزم پای حرفم هستم و میگم
خانوادش فقط کافیه دو دفعه باهات نشست وبرخواست کنن تا بفهمن
هیچکس اندازه ی تو مناسب
سروین نیست.
یزدان دیگر تحمل نمیکند.
-دختر پرستار خوشگلشون که نامزد قبلیش دکتر بوده

چرا باید مناسب منی باشه که زن داشتم و یه مامور
امنیتی ام و همش جونم در خطره و هیچ ویژگی مثبتی
ندارم که نشون بده میتونم دخترشون رو خوشبخت
کنم؟
#قندسیاه
#پارت580میان لب های رضا فاصله میافتد. توقع این حجم از
خشم و صدای بلند را ابدا نداشته!
-باشه حالا چرا عصبانی میشی؟
-حرف نزن رضا. اسم سروینم نیار جلوم.
رضا به گوش هایش شک میکند.
-جدی ای الان؟ دختری که تا دیروز میمردی واسش
امروز میگی اسمشم نیارم؟
آنقدر دندان روی هم فشرده که تا مغزش تیر میکشد.
عصبانیتش و فریادی که کشیده باعث شده دوباره
نفس کشیدنش کمی سخت شود.-ها؟ به همین زودی جا زدی؟ تو نبودی
میگفتی شده تا
پای جونم میجنگم واسش ولی نمیذارم حسرتش
بمونه به دلم؟!
اینبار با صدایی آرامتر، در حالی که سعی میکند
هیجانش را کنترل کند تا حالش بد نشود لب میزند:
-هنوزم میمیرم واسش.

آب گلویش را فرو میدهد. دردی که سروین به او داده با تمام درد هایی که تا به امروز کشیده فرق دارد.
لعنتی جای زخمی که زده، بدجور میسوزد!-هنوزم پاش بیفته تا پای جونم میجنگم براش. الانم
اگه میگم اسمشو نیاری بخاطر اینه که تا اسمش میاد حالم بدتر میشه. میذاری تا آخر امروز زنده بمونم یا میخوای قبل از رسیدن به ماهان بیفتم رو دستت؟
رضا مقابل خانه ترمز میکند و جمله ی آخر یزدان به پایان میرسد. رضا پشیمان به نظر نمیآید! بدش نیامده از اینکه یزدان را به حرف آورده.
یزدان همانطور که دارد از ماشین رضا پایین میآید میگوید:
-تو برو. خودم میرم سر قرار. سر راه باید یه جایی برم.-لوس بازی در نیار برام. با هم میریم هرجا بخوای بری. با این حالت ولت کنم به امون خدا؟
یزدان در ماشین را به هم میزند. خم می شود و از پنجره ی ماشین خیره به نگاه جدی رضا میگوید:
-اگه باهام بیای ممکنه چیزایی رو بفهمی که ازت مخفی کردما. باید قول بدی که ناراحت نشی چون اصلا حوصله منت کشی ندارم.
رضا مشکوک با چشمانی ریز شده نگاهش میکند.

یزدان همانطور که از ماشین رضا فاصله میگیرد، با
صدای بلندی که به گوش رضا برسد میگوید:
-ماشینت رو بیار تو. با ماشین خودم میریم.یزدان سمت خانه میرود و رضا
با خودش فکر میکند
یزدان چه چیزی را ممکن است مخفی کرده باشد آن
هم وقتی قرار بود در این راه هیچ چیز مخفی ای
میانشان نباشد؟
#قندسیاه
#پارت581
آرام قدم بر میدارد مبادا خاک بلند شده و کفش های
چرم واکس خورده اش کثیف شوند. آتی درست کنار
دستش آرام راه میآید. آرامش دارد! حتی بیشتر ازماهان. احساس میکند
چیزی تا پایان کابوس های
شبانه اش باقی نمانده!
-جای بهتری نبود آتی؟ اینجا پر از خاکه!
آتی میایستد. طبقه ی بالایی کارخانه ی بزرگ متروکه
ای ایستاده اند که خارج از شهر قرار دارد و تا شعاع
چند کیلومتری اش هیچ موجود زنده ای نیست.
-باید یه جایی رو انتخاب میکردم که اگه لو رفتیم تا
قبل از اومدن پلیس بتونیم فرار کنیم. اینارو که تو
خودت بهتر از من میدونی.

ماهان یک تای ابرویش را بالا میدهد و دست به سینه به دختر جذاب مقابلش چشم میدوزد.-حس میکنم جدیدا با من سر سنگینی. درست حس میکنم؟!
آتی رک و بی پرده جواب میدهد. مثل همیشه!
-شاید بخاطر اینه که ازت کمکت خواستم برای گیر انداختن قاتل پدرم و تو اهمیتی ندادی. حتی فکر نکردی به اینکه من این همه مدت کنارت بودم و واست همه کار کردم. من تا ایران اومدم فقط بخاطر اینکه انتقام مرگ پدرم رو بگیرم. اما حالا قاتل اون داره از چنگم فرار میکنه و من هیچ کاری نمیتونم بکنم. فقط بخاطر خودخواهی تو!ماهان میخندد. مستانه و بی پروا. دستش را جلو کشیده و همانطور که طره ای از موهای آتی را به بازی میگیرد خونسرد و بیخیال جواب میدهد:
-سخت نگیر دخترا! قرار شد ماجرای یزدان که تموم شد بریم سراغ چیزی که تو خواسته بودی. چیزی نمونده. یکم صبر کنی و بهم اعتماد کنی تمومه!
با تمام شدن جمله ی ماهان، کسی در ایرپادی که در گوشش قرار داده شده میگوید:
-اومد.

-دریافت شد.
رو به ماهان میگوید:-فکر کنم نیازی نباشه صبر کنم. بچه هایی که طبقه ی
بالا دارن کشیک میکشن دیدنش. رسیده! من میرم اون پشت. هر وقت رسید پیش تو من از این پشت میام بیرون، بچه ها هم از بالا میریزن پایین. اسلحت پره دیگه؟
ماهان همچنان خونسرد و آرام، دست به سینه به آتی چشم دوخته. با لبخندی تمسخر آمیز ابروهایش را سمتی پرت میکند.
-برو بچه! برو از کسی درس بپرس که خودش بهت درس نداده باشه.
آتی میخندد و احترام نظامی میدهد.
-چشم رئیس!لبخندش زیباست و ماهان لحظاتی را محو دختر رو به رویش میشود. چطور با این همه جذابیت تا به حالش جذبش نشده؟
آتی از نگاه خیره ی ماهان جرات میگیرد و با لبخندی اغواگرانه پا به جلو میگذارد. در فاصله ی کمی از ماهان قرار گرفته و با شیطنت میگوید:
-میخوام این جسارت رو کنم و فقط برای یک بار، بدون اینکه ازت اجازه بگیرم ببوسمت! چون الان

نگاهت خیلی خواستنی شده و من نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم!ماهان با چشمانی ریز شده و لبخندی کنج لبش، صبورانه ایستاده تا پایان این بازی را ببیند. خیالش از بابت یزدان راحت است و میداند تا بخواهد از در ورودی رد شود و به طبقه ی بالا برسد چند دقیقه ای طول میکشد.
در همین فکر است و دارد زمان رسیدن یزدان را تخمین میزند که لب های آتی روی گونه ای مینشیند اما جدا نمیشود. چند ثانیه ای در همان حالت میمانند و درست لحظه ای که لب های آتی از گونه اش کنده میشوند، سوزشی عجیب و دردناک را در گردنش احساس میکند. آتی سرش را عقب کشیده و با لبخندی ترسناک و مرموز، سرنگش را مقابل نگاه ماهان میگیرد.-چیزی نیست عزیزم. یکم آرامش بخشه. الاناس که بیهوش بشی و یکم ریلکس کنی.
چشمانش گرد تر از آن نمیشوند. سرش گیج میرود و دیدش تار میشود. دستی که روی گردنش میفشارد را میخواهد پایین بکشد تا سمت اسلحه اش ببرد که آتی با تمام قدرتش دستش را در هوا میگیرد.
-نچ نچ نچ! دست به چیزای بد بد نزن.
آنقدر بی جان شده که حتی نمیتواند دست آتی را کنار

بزند. با زانو روی زمین فرود میآید و با تمام منگی اش فکر میکند که این قسمت کجای نقشه ی میانشان بود؟ هیچ کجایش! انگار بدجور نارو خورده و چقدر برای آنکه کاری بکند، دیر است!#قندسیاه
#پارت582
**
خودش را معلق میان زمین و آسمان احساس میکند.
صدایی مهربان و لطیف مدام صدایش میزند:
"ماهان؟ گل پسرم؟ نمیخوای بیدار شی؟"
بدنش لمس لمس است و هرچقدر تلاش میکند، پلک هایش باز نمیشوند. انگار که دو وزنه ی صد کیلویی به پلک هایش آویزان است."مدرست دیر میشه ها. تو که عاشق مدرسه ای. نمیخوای که امروز رو غیبت کنی؟"
صدای لطیف زنی که خوب او را میشناسد، هر لحظه دور تر میشود. دوست دارد لب باز کند و بگوید میترسد به مدرسه برود! میترسد امروز که از مدرسه باز گردد، او زیر مشت و لگد های پدرش جان داده باشد. اما حتی زبانش را هم احساس نمیکند. حتی نمیداند صداها از کجا و چطور به گوشش میرسند.
"ماهانم؟ همه ی زندگی من؟ بیدار نمیشی؟"
یکباره چشمانش تا آخرین حد خود باز میشوند و

نفسش نای بالا آمدن پیدا میکند. در حالی که قطره های آب از موهایش و صورتش روی لباس هایش چکهمیکنند، دختری که روی صورتش خم شده و با پوزخندی تمسخر آمیز، پر از حقارت و نفرت نگاهش میکند، چشم در چشم میشود.

-مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته! خواب بسه. بیدار باش که کلی حرف داریم.

فاصله ی میان لب هایش کم کم از بین میروند و لب هایش طرح پوزخند پیدا میکنند. نگاهش آرام آرام تمسخر آمیز میشود و طولی نمیکشد که صدای گرفته اش مثل همیشه بدون هیچ لرزشی از ترس، از گلویش بیرون میآید:

-از اولشم باید میفهمیدم دختر جماعت به درد هیچ کاری نمیخوره!آتی سرش را جلو تر میکشد. آنقدر به صورت ماهان نزدیک شده که هرم نفس هایش را احساس میکند.

-چون یه دختر کاری باهات کرده که هیچ مردی جراتش رو نداشت؟ چون روی این صندلی دست و پاتو بسته و اسلحتو برداشته؟ چون همه ی آدماتو رد کرده و حالا فقط تو این بیابون خودتی و خودت؟ هوم؟

آتی صاف میایستد و میخندد.

-آره خب! من شاید به هیچ دردی نخورم، ولی همین

که نقشه های چندین سالت رو به فنا دادم، خودش خیلیه. نه؟
آتی هیچ اثری از عصبانیت و حرص در چهره ی ماهانِ بسته شده به صندلی نمیبیند و از درون میسوزد.دوست دارد عصبانی اش کند. دوست دارد دیوانه اش کند! همان کاری که ماهان با خودش کرده بود!
-میدونی پلیسا توی راهن؟ نمیدونم کی برسن ولی مطمئن باش زیر یک ساعت اینجان. به نظرت ستاره بعد از اعدام تو چی میشه؟ آخی! حتما خواهر کوچولوت خیلی بی کس و کار میشه نه؟ میبینی چجوری ریدی به زندگیش؟ کار تو دقیقا همینه! تو یه کثافت حرومزاده ای که فقط گند میزنی به زندگی آدما! تو... توئه...
صدایش دیوانه وار میلرزد. دوست دارد ناخن های بلندش را در گردن مردی که همچنان در آرامش با نیشخندی تمسخر آمیز نظاره اش میکند، کرده و همینجا نفسش را بگیرد.#قندسیاه
#پارت583
-صبر کن ببینم. گفتی خواهر؟
این لحن ناباور از یزدان به گوش میرسد. یزدانی که پشت سر ماهان در سکوت نشسته بود تا ببیند آتی میخواهد تا چه زمانی دق و دلی اش را سر ماهان

خالی کند. این قراری بود که با آتی گذاشته بودند. قرار بود اول آتی هرکاری میخواهد با ماهان بکند و بعد برود و یزدان تسویه حسابی شخصی با ماهان داشته باشد. اما حالا... حالا که یزدان از زبان آتی شنیده ستاره خواهر ماهان است، دیگر نمیتواند ساکت بماند.
ماهان آرام و کشدار میخندد و میگوید:-میبینم که جمعمون جمعه. پس اینجا بودی یزدان
خان! میترسی ازم که نمیای خودت رو نشونم بدی؟
از آنجایی که به صندلی بسته شده، نمیتواند یزدان را ببیند. یزدان از روی صندلی که با فاصله پشت به ماهان گذاشته بود بلند شده و همانطور که صندلی را روی زمین میکشد، روبه روی ماهان و بالای سرش، درست کنار آتی قرار میگیرد. صندلی را رو به روی ماهان با فاصله ای حدودا متری قرار میدهد. روی آن نشسته و مستقیم به چشمان ماهان خیره میشود.
-مشتاق دیدار!ماهان با این نیش باز و این حجم از آرامش، هیچ کجایش شبیه به کسی نیست که نقشه هایش رو شده و تا یک ساعت دیگر در چنگ پلیس است.
یزدان بی آنکه جوابش را بدهد، سرش را بالا کشیده و با نگاهی جدی به آتی میگوید:
-فکر میکردم همه چیز رو بهم گفتی! ستاره

خواهرشه؟
با بلند شدن صدای قهقه ی ماهان، سر جفتشان به سمتش میچرخد.
-من همیشه گفتم. همیشه گفتم تو یه احمق به تمام معنایی یزدان! چطور به کسی که به من خیانت کردهاعتماد کردی نمیدونم! این هرزه چند ساله تمومه که مثل سگ دنبالم هاپ هاپ میکنه بعد...
یزدان هجوم حمله ی آتی به سمت ماهان را تخمین میزند که بلند شده و جلویش را میگیرد. آتی میخواهد خودش را از میام دست های یزدان بیرون بکشد و نمیتواند. هیچ چیز نمیفهمد! فقط میداند که میخواهد جانش را بگیرد. همین لحظه و همینجا!
یزدان در حالی که سفت او را چسبیده با صدایی بلند و محکم میگوید:
-آروم باش. نمیفهمی قصدش رو؟ میخواد جفتمون رو بهم بریزه. داره با روانمون بازی میکنه که به جون هم بیفتیم.-نه بابا پس اونقدرم که نشون میدادی احمق نیستی!
یزدان آتی را که نفس نفس میزند را رها میکند. نگاه آخرش به آتی تهدید وار است! این یعنی اگر دست از پا خطا کنی با خودم طرفی.
#قندسیاه

#پارت584
یزدان به صندلی اش بر می گردد و پا روی پا
میاندازد. در نگاه آرام ماهان هیچ چیز جز تمسخر
نمیبیند. آتی درست لحظه ای که یزدان میخواهدحرف بزند، درست وقتی
که هیچ کس فکرش را
نمیکند، به حرف میآید:
-بهت نگفتم خواهرش ستارهست چون نقشه داشتم
یزدان! چون برگه برندم اون بچهست. چون هر آدمی
یه نقطه ضعفی داره.
-ولی قرار نیست ما با نقطه ضعف کسی بازی کنیم.
خون جلوی چشمان آتی را گرفته. نگاه پر نفرتش را
لحظه ای از ماهان نمیگیرد و ماهان با خودش فکر
میکند قطعا واقعیت را فهمیده! واقعیت را فهمیده که
اینطور با او دشمن شده. وگرنه چه چیز میتواند جز
پدرش او را اینقدر از ماهان متنفر کند؟
-بازی میکنیم. میدونی چرا؟ چون این حرومزاده
همین کارو با من کرد. چون نقطه ضعف من پدرم بود.چون چندین سال
نقش آدم خوبه رو واسم بازی کرد
در حالی که این خودش بود که بابام رو کشته بود.
زیر پای ماهان خالی میشود. درست فکر میکرد! حالا
ماهان می داند که دیگر هیچ چیز نمیتواند آتی را آرام

کند.
-ماهان تو همیشه فکر میکردی هیچ نقطه ضعفی نداری. اصلا یکی از دلایل پیشرفتت، یکی از چیزایی که باعث میشد نترسی و هر ریسکی رو بکنی این بود که هیچ چیز برای از دست دادن نداشتی. ولی تو فقط فکر میکردی چیزی واسه از دست دادن نداری. چون هیچکس جز من نمیدونست ستاره خواهرته. فقط من از نقطه ضعفت خبر داشتم. حالا من میخوام با نقطه ضعفت بازی کنم. میدونی ستاره الان کجاست؟ماهان همچنان خونسرد و راحت، با نگاهی پر از تفریح
یزدان و آتی را نگاه میکند، با آنکه دارد از درون فرود میریزد. از ترس آنکه ستاره کجاست و کاری که از آتیِ دیوانه شده بر میآید!
یزدان عصبی از جایش بلند میشود و انگشتش را تهدید وار برای آتی بالا میآورد.
-آتی! تو هیچ کاری نمیکنی خب؟ باور کن بخوای گندی بزنی خودم جلوت وایمیستم.
آتی میخندد. شبیه به کسی که نه چیزی میفهمد و نه میخواهد بفهمد!-حالا فهمیدی چرا بهت نگفتم ستاره خواهرشه؟
#قندسیاه
#پارت585

یزدان دندان روی هم میفشارد. آتی دارد کار را خراب میکند!
-اون موقع این روی انسان دوستانت نمیذاشت کاری که میخوامو بکنم. ببین من الان میتونم یه گلوله تو مغز این کثافت خالی کنم ولی این آرومم میکنه؟ نه! اما اگه ستاره بمیره چی؟ قطعا روزی هزار بار میمیره و زنده میشه. ماهان راست میگه یزدان. اینقدر احمق نباش. این آدمی که اینجا نشسته از اینکه بمیره اصلا نمیترسه. فکر نکن الان پلیسارو واسش خبر کردیبراش مهمه. نگاش کن. داره بهمون میخنده! داره به
ریش جفتمون میخنده. ولی فقط کافیه کسی که حاضره واسش زمین و آسمونو زیر و رو کنه بکشیم، اون وقت میبینی که چجوری جلوت بال بال میزنه. مگه نمیخوای انتقام خون زنتو بگیری؟ پس اینقدر ساده نباش و کاری که بهت میگم بکن!
یزدان میخواهد جوابی کوبنده به آتی بدهد که صدای بیخیال ماهان در فضا میپیچد.
-زیاد به خودت فشار نیار دختر. یزدان نمیذاره اینکارو بکنی.
-یزدان که هیچی، زمین به آسمون بیاد من کاری که بخوام میکنم. خودت میدونی که میکنم. میشناسی

منو پس فقط بشین و تماشا کن.با گوشی که در گوشش گذاشته، به آن طرف خط
میگوید:
-ایرج گوش ببین چی میگم. ستاره تو اتاق من خوابه. بیدارش کن و ببرش طبقه ی پایین تا باهات ویدیو کال بگیرم. یه نفر اینجا هست که باید لحظه به لحظه ی مرگ خواهرش رو ببینه.
ماهان و یزدان هر دو دستپاچه اند. یزدان امید دارد که همه ی اینها برای ترساندن ماهان باشد. باور نمیکند آتی آنقدر به سرش زده باشد که بخواهد یک دختر چهار پنج ساله را بکشد. ماهان اما میداند که آتی اینکار را میکند. او را میشناسد. میداند حالا کهواقعیت را فهمیده، دیگر هیچ چیز جز زجر دادنش برای
اهمیت ندارد.
ماهان آب گلویش را فرو میدهد. یزدان و آتی با هم بحث میکنند و ماهان در حالی که دانه های عرق را روی پیشانی اش احساس میکند، دنبال راه حل میگردد. دیگر پوزخند به لب ندارد وقتی دوباره محکم و جدی رو به آتی میگوید:
-یزدان نمیذاره اینکارو بکنی! پس خفه شو و بتمرگ سر جات.

آتی که با یزدان مشغول بحث است، اسلحه اش را بالا آورده و سمت ماهان میگیرد.-بهتره تو خفه شی وگرنه یه جای سالم نمیذارم تو
تنت. فکر نکن میکشمت. میدونم کجاها بزنم که مثل سگ زوزه بکشی. پس تو خفه شو خب؟ با جفتتونم.
هیچ غلطی نمیتونید بکنید. چند ساله که شب و روز فکر کردم به اینکه قاتل بابام رو چطوری زجر بدم.
مطمئن باشید نمیذارم این سناریو به هم بریزه. پس جفتتون دهنتون رو ببندید.
آتی تا به حال فریاد کشیدن ماهان را ندیده، اما بالاخره میبیند! درست همانجایی که ماهان عربده میکشد:
-یزدان نمیذاره چون ستاره خواهر اونم هست!
#قندسیاه#پارت586
هیاهو میخوابد. زمان انگار که میایستد و نفس ها در سینه حبس میشوند. یزدان باید در این میان شوکه تر از همه باشد اما این آتی ست که خشکش زده و به چهره ی سرخ و غضبناک ماهان خیره است. یزدان از این موقعیت استفاده میکند و درست وقتی آتی حواسش نیست، یکهو و بی مقدمه اسلحه را قاپیده و او را سمت خود میکشد. همه چیز آنقدر سریع اتفاق

میافتد که آتی حتی فرصت نمیکند خودش و اسلحه
اش را عقب بکشد. وقتی به خودش میآید که اسلحه
در دست یزدان است و خودش پشت به او و چسبیده
به تنش. اسلحه روی شقیقه اش قرار گرفته و ساعدیزدان دور گردنش
پیچیده شده. بلند نفس میکشد و
صدای ماهان از مغزش بیرون نمی رود. گفت ستاره
خواهر یزدان هم هست؟ چطور امکان دارد؟
میان تمام سوالاتی که در سرش چرخ میخورند، تنها
با صدایی پر حرص لب میزند:
-واقعا لطف کردی جناب کیانی. بهت کمک کردم که
روم اسلحه بکشی نه؟
همانطور که حرف میزند نگاهش به ماهانی ست که رو
به رویشان قرار دارد. ماهانی که هنوز هم نگاهش مثل
ببری درنده است!صدای نفس های بلند و خشمگین یزدان را درست
کنار گوشش میشنود.
-خودت خواستی! قرار نبود اینجوری بشه ولی تو زدی
زیر قول و قرارمون.
یزدان تمام دقتش را به کار گرفته تا در صورت هر
گونه حرکت اضافه از سوی آتی، عکس العمل نشان
بدهد. همانطور که هفت تیر آتی را روی سرش گذاشته
و خودش و آتی را سمت صندلی میکشاند ادامه

میدهد:
-الانم اگه نمیخوای اوضاع از این بدتر بشین مثل یه دختر خوب بشین رو صندلی و دهنت رو ببند. فهیدی؟آتی بی اهمیت به آنکه یک هفت تیر مغزش را نشانه گرفته، با صدایی ناباورانه میگوید:
-شنیدی چی گفت؟ اون گفت ستاره خواهرته!
یزدان پوزخند میزند و قبل از آنکه آتی را روی صندلی پرت کند، گوشی داخل گوشش را از گوشش بیرون میکشد. سپس عقب عقب میرود و بی آنکه که لحظه ای اسلحه اش را پایین بیاورد، در فاصله ای نزدیک به آتی و ماهان قرار میگیرد. اسلحه را سمت آتی نشانه رفته و خطاب به او با تمسخر میگوید:
-آره. حقیقتش شوک خوبی بود برای پرت کردن حواست! برای اولین بار خوشم اومد ازش.نگاه آتی بر میگردد و به ماهانی که خشمگین به زمین خیره است میرسد. محال است این قیافه ای که ماهان به خود گرفته است، دروغی پشش باشد. آتی این را خوب میفهمد! برای همین هم خطاب به ماهان میپرسد:
-تو داستانی که واسم تعریف کردی هیچ کجاش نگفتی که یزدان باهات نسبتی داره. تو بازم دروغ گفتی

بهم ماهان. بازم دروغ گفتی!
در چهره ی ماهان دیگر تمسخری نیست. نگاهی پر حرف به آتی میاندازد و لب میزند:
-آره. دروغ گفتم بهت!
آتی کینه توزانه نیشخند میزند.-اصلا اسمت ماهانه؟ یا اینم دروغ گفتی؟
#قندسیاه
#پارت587
ماهان جوابی نمیدهد و یزدان میان بحثشان میپرد:
-چی میگید واسه خودتون؟ چه نسبتی؟ مسخره بازیتونه؟ منو ببین آتی! با اینی تو؟ نکنه همه ی اینا نقشتونه؟
آتی میخندد.
-اگه با این بودم که تا حالا مغزت پاشیده شده بود رو زمین. ولی مطمئن باش اگه بخوای جلوم رو بگیری،وایمیسم جلوت. اون موقع باید با دو نفر بجنگی.
ایرپادم رو بهم برگردون تا دیوونه نشدم!
یزدان دندان روی هم میسابد و با حرص دختری را نگاه میکند که دارد احمقانه، به کینه اش بها میدهد.
بی توجه به آنکه بفهمد دارد با زندگی اش چه میکند!
-اینو میبینی؟ همین کثافتی که اینجا نشسته. این آدم چند ماهه که زندگی منو جهنم کرده. کاری کرده که هر

روز آرزوی مرگ کنم. اعتراف میکنم که تا همین دو ماه پیش میخواستم با همین دستام جونشو بگیرم. برامم مهم نبود که به جرم قتل یه حرومزاده بیفتم گوشه ی زندون. ولی هرچی بیشتر از مرگ نسیم گذشت، آرومتر شدم و کم کم خشمم فروکش کرد. تازه واقعیت اومد جلو چشام. واقعیت میدونی چیه؟ اینکه منو تو جانینیستیم. ما مثل این کثافت آدم کش نیستیم. فکر
کردی اگه یه دختر بچه ی بی گناه رو بکشی آروم میشی؟ تو خوش بینانه ترین حالت ممکن سر از تیمارستان در میاری! ماها اینکاره نیستیم آتی. ماها شبیه به این آدم نیستیم. بفهم. بفهم و حماقت نکن که اگه بخوای بکنی تا رسیدن پلیسا به همین صندلی که روش نشستی میبندمت و بعدش به جرم همکاری با ماهان تحویل پلیس میدمت. میدونی که میکنم چون همین الانشم کم جرمایی مرتکب نشدی.
صدای ماهان بلند میشود. دوباره روی وقیحانه اش بالا آمده!
-ولی من به محض اینکه روی صندلی بازجویی بشینم، اولین کسی که لو میدم همین هرزهس!آتی اینبار عصبانی نمیشود. گرچه که صدای پر خنده
اش کاملا حرص زده است.

-هرزه زنی بود که توئه پدرسگ رو پس انداخت.
ماهان به نقطه ی جوش میرسد! هیچکس حق ندارد
راجع به آسو حرف مفت میزند! دیوانه وار فریاد
میکشد و خودش را روی صندلی جلو میکشد.
-میکشمت! اگه روز به آخرین روز عمرم مونده باشه
پیدات میکنم و میکشمت!
یزدان بلند تر از ماهان داد میزند:
-جفتتون خفه شید! حوصلم رو سر بردید!آتی پر از عصبانیت از جا بلند
میشود. یزدان داد
میزند:
-بشین. بهت اجازه دادم بلند بشی؟
-من طرف توام. بعد روی من اسلحه میکشی؟
یزدان را دیوانه کرده اند! هر جفتشان!
-طرف منی که میخوای کاری که من باهاش مخالفم
رو بکنی؟ جون یه بچه رو بگیری؟ زورت به ضعیف
رسیده؟ اینقدر حقیری؟
آتی لال میشود! هیچ جوابی ندارد!-راست میگی با همین آدمی که اینجا
نشسته بجنگ.
جای اینکه به مادرش توهین کنی و خواهرش رو
بکشی و توی روی من وایسی و نقشمونو به فنا بدی،
دق و دلیتو سر خودش خالی کن.

#قندسیاه
#پارت588
آتی سرش را خلاف جهت یزدان میچرخاند. این دقیقا
حرکتی ست که وقتی کم میآورد انجام میدهد!
-خودتم میدونی که کارت اشتباهه ها، ولی بازم
احمقانه روی حرفت وایسادی! ستاره یه بچه ی بی
گناهه، ولی پدر تو عضو مافیا بود. قاچاقچی بود. هزار ویک گناه کرده بود.
شاید اون حقش مرگ بود ولی این
بچه حقش مرگ نیست! این رو بفهم!
آتی میخواهد از پدرش دفاع کند اما حرفی ندارد! تنها
میتواند با صدایی که میلرزد لب بزند:
-نمیتونم اینجوری بسوزونمش.
-چرا؟ چون از تو قوی تره؟
چانه ی آتی از بغض میلرزد. سرش را تکان میدهد و
با صداقت میگوید:
-آره. چون هیچ جوره نمیتونم با حرفام دیوونش کنم.
چون مغز این آدم با مغز یه آدم عادی فرق میکنه.
چون احساس نداره. مثل رباته.یزدان لحظه ی خشکش میزند. روزی
دختری او را هم
ربات صدا زده بود! دختری که حالا از او خیلی دور
است!

-باشه. باشه یزدان. حق با توئه.
اشکی از چشمش روانه میشود. هیچکس تا به حال اشک این دختر را ندیده بود و حالا مقابل دو مرد گریه میکند.
-من نمیتونم آدم بکشم. من ضعیفم. من حتی نتونستم انتقام خون پدرم رو بگیرم.
پشت دستش را روی صورتش میکشد.-فکر میکنم دیگه نباید اینجا بمونم. قرار بود وقتی کارم تموم شد برم. الانم کارم تموم شده.
متمسخرانه لب کج میکند.
-خووووب دق و دلیمو خالی کردم. اینقدر که مایه ی عذاب شب و روزم داره از درد میپیچه به خودش!
آتی آخرین نگاه را به یزدان و ماهانِ سکوت کرده میاندازد و میچرخد. اولین قدم را که بر میدارد، انگار چیزی یادش آمده باشد میچرخد و رو به ماهان با لبخند میگوید:
-یادم رفت یه چیزی رو بهت بگم.دو قدم به جلو میگذارد و لبخندش را عمق میبخشد.
محال است قبل از زدن این حرف ها از اینجا بیرون برود.
تو همیشه فکر میکردی یزدان احمقه. ولی توی این

مدت فهمیدم احمق ترین آدم این بازی تویی!
ماهان قصدِ آتی را میفهمد. میخواهد آخرین تیرش را برای دیوانه کردنش پرتاب کند.
-یزدان بود که با دست خالی، تا یه قدمی تو رسید. لیلا رو فراری داد و قایمش کرد تا هم دست تو بهش نرسه، هم باهاش نقشه هاش رو پیش ببره. حتی به یک نفر هم نگفت لیلا پیش خودشه. فقط به خودش تکیه کرد.موفق میشود ماهان را شوکه کند! ماهان ناباورانه به یزدان نگاه میکند و آتی بی رحمانه ادامه میدهد:
-یزدان بود که بهم گفت تو پدرم رو کشتی. حتی واسم مدرک هم رو کرد. وفادار ترین یارت رو ازت گرفت. حتی لیلایی که تو سعی کردی کاری کنی که به یزدان خیانت کنه رو هم کشید سمت خودش. میدونی کسی که الان رفته پیش پلیس و تورو لو داده تا پلیسا الان توی راه اینجا باشن کیه؟ لیلا! اون برگشت به برادرش و خیانتش رو جبران کرد.
آتی چند لحظه ی پیش گفته بود با حرف نمیتواند ماهان را دیوانه کند! اما بر خلاف چیزی که گفته بود، خیلی خوب از پس این کار بر میآید. حالا ماهان دارداز درون آتش میگیرد چون هیچ چیز به اندازه ی شکست خوردن مقابل یزدان آزارش نمیدهد!

یزدان در تمام مدت ایستاده و با سری کج شده به سمت ماهان، ابروهایش را از پیروزی بالا نگه داشته و پوزخندی تمسخر آمیز کنج لب دارد. آتی خوب دارد از پس چزاندن ماهان بر میآید و یزدان چیزی جز این نمیخواهد.

-حالا به نظرت یزدان احمقه؟ یزدان حتی اون فلش کوفتی رو هم هنوز داره. همین امروز فردا هم فلش رو تحویل پلیس میده و توی احمق هیچ وقت نتونستی اونو از چنگش در بیاری. بازنده ی این بازی فقط و فقط تویی ماهان! قبول کن باختی. بدم باختی!#قندسیاه #پارت589

ماهان آرام آرام دارد در خودش فرو میریزد اما او در کنترل خودش استاد است. لبخندی آرام به سمت زن و مرد روبه رویش روانه کرده و با لحنی بی اهمیت لب میزند:

-مطمئنید اونی که شکست خورد منم؟

آتی و یزدان در سکوت نگاهش میکنند. ماهان با چشم به صندلی اشاره میکند.

-بشین یزدان. بشین که کلی حرف دارم واست.آتی با چشمانی ریز شده نگاهش میکند. باید برود اما دوست دارد بماند. ماهان حرف دلِ آتی را میزند.

-توام بمون. داستان جالبی میخوام تعریف کنم واستون.
نگاهی میان یزدان و آتی رد و بدل میشود و در نهایت، با مکثی بلند، یزدان روی صندلی جا می گیرد و آتی درست دست راستش و بالای سرش، دست به سینه میایستد.
ماهان شاید یک دقیقه ی تمام در سکوت به صورت یزدان زل میزند و در نهایت، درست وقتی یزدان میگوید "تموم نشد؟" لب از هم باز میکند.
-هیچ شباهتی به هم نداریم!یزدان با نگاهی نامفهوم به آتی میگوید:
-چی بود تو این که زدی تو گردنش؟ مغزش جا به جا شده؟
آتی اما فهمیده منظور ماهان چیست! شاید یزدان نفهمد ماهان چه میگوید، اما آتی خوب میفهمد ماهان چه میگوید!
-پدرم قبل از اینکه با مادرم ازدواج کنه، زن داشت. وقتی من به دنیا اومدم هم هنوز زن اولش رو طلاق نداده بود. من سه چهار ساله بودم که از زن اولش جدا شد. میدونستم که از اون زنش یه پسر داره که سه چهار سالی ازم بزرگتره. هیچوقت نه زن اولش رودیده بودم، نه برادری رو که از پدر یکی بودیم. دوست

هم نداشتم ببینم. چون همیشه توی خونمون سر اون زن و پسرش دعوا بود. پدرم با دعواها و قهرای هر روزه ی مادرم زن اولش رو طلاق داد. حتی یادمه چند باری هم دعواهاشون به زد و خورد رسید. پدرم دست بزن داشت. ولی تا وقتی که ایران بودیم خیلی کم پیش میومد دست روی مادرم بلند کنه. چند باری هم که بلند کرد سر همون زن و پسرش بود.
ماهان نفس میگیرد و یزدان گیج و نامفهوم به ماهان خیره میماند. دوست ندارد این داستان را بشنود آن هم وقتی سوالات مهم تری دارد که از ماهان بپرسد و حرف های مهم تری دارد که بزند، اما چیزی ته دلشمیگوید صبور باش و ببین آخر این حرف ها به کجا
میرسند.
-مادر من خیلی بلند پرواز بود. عشقش این بود که خارج از کشور زندگی کنه. بعد از اینکه پدرم زن اولش رو طلاق داد، ساز ناسازگاری گذاشت برای رفتن به سوئد. پدرم میگفت من اینجا بچه دارم، خانواده و فامیل دارم، نمیخوام بیام جایی که میدونم اگه رفتیم تو نمیذاری برگردیم، اما حرف مادرم یه کلام بود.
میگفت یا میریم سوئد، یا منو طلاق میدی. و در نهایت این مادرم بود که موفق شد. ما رفتیم سوئد و زندگی

جهنمیمون شروع شد.
#قندسیاه
#پارت590یزدان نگاهی به ساعتش میاندازد. اگر همان لحظه ای که لیلا و رضا را مقابل کلانتری پیاده کرد، داخل رفته باشند و تمام چیز هایی که یزدان تاکید کرده گفته باشند، پلیس باید خیلی نزدیک باشد. آنوقت در این شرایط ماهان نشسته و برایشان داستان تعریف میکند.
-چند ماه اول خوب بود. اما هر روزی که میگذشت، دعواها بیشتر میشد. پدرم هر روز به مادرم سر کوفت میزد. میگفت پشیمونم از اینکه زنم رو طلاق دادم. به مادرم میگفت من بچم رو بخاطر تو از دست دادم. تو مجبورم کردی زنمو طلاق بدم و حضانت بچمو بدم بهش. پدرم آدم عصبی و مریضی بود. وقتی میزد به سرش نمیفهمید چیکار میکنه. مادرم رو میگرفت بهباد کتک و بهش فحش میداد. کاملا مشخص بود که پشیمونه برای طلاق دادن زنش. حتی مشخص بود که دیگه از اون عشق افلاطونی که به مادرم داشت خبری هم نیست. مادرم ولی عاشق پدرم بود. شاید مهم ترین دلیلش برای اینکه هیچوقت ازش جدا نشد و سالیان سال اون همه تحقیر و توهین رو تحمل کرد،

عشق احمقانش بود.
ماهان عرق کرده و نگاهش و حالت چهره اش
ترسناک شده. یزدان کاملا میفهمد که دارد از گفتن
این داستان اذیت میشود.
-از پدرم حالم به هم میخورد. از اون زن و پسرش هم
همینطور. آرزو داشتم وقتی بزرگ شدم برگردم ایران و
جفتشون رو بکشم. اما وقتی بزرگ تر شدم این فکرتوی سرم کمرنگ تر
شد. گرچه که پدرم هیچوقت
قصد نداشت از تحقیر کردن مادرم و آزار دادنش
دست بکشه. اولین باری که جلوش ایستادم برای
اینکه مادرم رو نزنه پونزده سالم بود. نه تنها نتونستم
جلوش رو بگیرم که حتی من رو هم تا تونست زد. یادم
نمیره حرفایی رو که وقتی داشت کتکم میزد گفت.
خودش رو لعنت میکرد برای اینکه قدر زندگی که
داشته ندونسته و مادرم رو گرفته و تخم حرومی مثل
من رو پس انداخته.
آتی برخلاف یزدانی که با آرامش روی صندلی اش
نشسته و در حال گوش کردن است، استرس دارد و
دلیلش را هم نمیفهمد!-واقعا دردش رو نمیفهمیدم. چی میخواست از
زندگی ای که داشت؟ اصلا چرا توی همه ی اون سالها
مادرم رو طلاق نداد و برنگشت به ایران تا بره سراغ

زن عوضیش و پسر حرومزادش؟ چرا؟ عهد بسته بود
با خودش که مادرم رو زجر بده؟ یا شاید فکر میکرد
زن و پسرش دیگه تف هم کف دستش نمیندازن؟
شایدم چون بهش خبر رسیده بود که زنش ازدواج
کرده و دیگه راهی برای برگشت نداره اینقدر جری
شده بود و میخواست تلافیش رو سر مادرم در بیاره.
با درد میخندد.
-همیشه ازش متنفر بودم. اما شبی که فهمیدم مادرم
حاملست، برای اولین بار دوست داشتم ازش تشکر
کنم. چی میتونست به اندازه ی داشتن یه خواهر یابرادر برای من قشنگ
باشه؟ با اینکه مادرم چهل
سالش بود و حامله شدنش احمقانه ترین کار بود، اما
من بازم خوشحال بودم. برعکس پدرم! مثل اینکه از
دستش در رفته بود.
#قندسیاه
#پارت591
نیشخند میزند و بی آنکه نگاهش را لحظه ای از زمین
بگیرد ادامه میدهد:
-من بیست و چهار ساله بودم که ستاره به دنیا اومد.
خوشگل ترین نوزادی بود که توی زندگیم دیده بودم.
از همون لحظه ی اول شد همه ی زندگی من! مادرم

زایمان سختی داشت. خیلی خیلی سخت. سزارینشده بود و بعد از عملش به سختی از جاش بلند
میشد. خوب اون روز رو به یاد دارم. یه هفته از عمل زایمان مادرم گذشته بود و من رفته بودم که برای خونه خرید کنم. در خونه رو که باز کردم، اولین چیزی که دیدم پدرم بود. اون هم در حالی که بالای سر مادرم نشسته بود و نگاش میکرد. مادرم غرق خون بود و چاقوی بزرگی که توی آشپزخونه داشتیم تا آخر توی شکمش بود.
چشمان ماهان غرق در خون اند. هنوز هم نگاه وحشتناکش را از زمین نمیگیرد و حالا، یزدان به صندلی اش میخ شده و نمیتواند از شنیدن داستان ماهان دست بردارد. برای یک لحظه، فقط یک لحظه دلش برای مرد روبه رویش به درد میآید. شاید اگرهرکس دیگری هم بود و در آن خانواده بزرگ میشد،
به ماهانِ دیوانه و بی رحم مبدل میگشت.
-کشتمش! اینبار مثل پونزده سالگیم واینستادم تا ازش کتک بخورم. با همون چاقویی که مادرم رو باهاش کشته بود، کشتمش! و حتی یک ثانیه از کارم پشیمون نشدم. حتی یک لحظه عذاب وجدان نگرفتم.
ستاره ای رو که تو اتاقش گریه میکرد برداشتم و

همراه وسایلمون از اون خونه فرار کردم. به اندازه ای
پول داشتم که بتونم از کشور خارج بشم و هرجایی
بخوام برم. و مقصد من مشخص بود! ایران! من باید
میاومدم تا مایه ی زجر مادرم رو زجر بدم. من باید
میاومدم تا کسی که سالها مادرم بخاطرش کتک
خورده بود رو دیوونه کنم. من باید میاومدم تا انتقامم
رو از اون مادر و پسری که بیست سال تموم کابوسمشده بودن میگرفتم.
من باید تو و مادرت رو نابود
میکردم!
یزدان مات و مبهوت به ماهان و بعد، به آتی نگاه
میکند. نمیفهمد چه میگوید. دوباره از آتی میپرسد:
-این چشه؟ چرا هذیون میگه؟ چی بود توی اون
کوفتی؟
ماهان حالا صاف به چشمان یزدان نگاه میکند. یزدان
میتواند قسم بخورد که تا به حال این حجم از نفرت
را در چشمان هیچ کس ندیده!
-شرط میبندم اون روز که اون عوضی مادرم رو کشت
یه سر دعواشون وصل میشده به تو و مادرت. من
همونجا بالای جسد آسوی قلبم، بالای جسد غرق خونتنها عشق زندگیم،
قسم خوردم که میام و روز و شب
رو ازتون میگیرم. و من اومدم! درست چهار سال

پیش! چهار سال طول کشید تا برسم به اینجا.
یزدان احساس میکند قلبش نمیزند. سرش را در دستش میگیرد و حرف های ماهان را از اول به خاطر میآورد. چقدر آن مادر و پسری که زندگی را بر آسو و ماهان زهر کردند، به خودش و مامان یلدا شباهت دارند. چقدر حرف های ماهان به واقعیت نزدیک است. چقدر حالش بد است! احساس میکند نفسش باز هم دارد تنگ میشود و اگر اینجا حالش بد شود، قطعا تا قبل از رسیدن آمبولانس، خواهد مرد!
-ستاره نیاز به خانواده داشت. نیاز به مادر داشت. نمیخواستم زندگیش مثل من باشه. نمیخواستم تویزندگی پر تنش من باشه. سپردمش دست کتایون.
کتایون دختر خالم بود و سالها بود که دوا درمون میکرد و بچه دار نمیشد. بهش گفتم واسش شناسنامه بگیره. بهش گفتم این بچه هیچوقت نباید بفهمه تو مادرش نیستی و بهرام پدرش نیست. گفتم نباید بفهمه من برادرشم. نباید بفهمه مادر واقعیش و پدر عوضیش کین. نباید بفهمه از چه گند و کثافتی بیرونش آوردم. و من برای ستاره شدم دوست صمیمی پدر و مادرش. حتی نمیخواستم کسی بفهمه پسر خاله ی کتایونم. چون نقشه ها داشتم!

یزدان دست روی سینه اش میگذارد. کاش از اینجا بیرون بزند. کاش پلیس برسد و ماهان دیگر نتواند حرف بزند!#قندسیاه
#پارت592
-اولین نقشم جلو فرستادن کتایون برای دوستی با لیلا بود. همه ی زندگیت رو زیر و رو کرده بودم. میدونستم حتی شام چی میخورید و آخر هفته ها میری بیلیارد بازی میکنی. میدونستم توی ارتش سایبری کار میکنی. میدونستم لیلا ازت یه کینه ی قدیمی داره و میدونستم که تو خیلی دوستش داری. من باید لیلا رو برای پیش بردن هدف هام میکشیدم سمت خودم.
اولین ضربه به تو، خیانت خواهرت بود!حالا ماهان حالش از چند لحظه ی قبل بهتر است.
انگار وقتی دارد از کار هایی که با زندگی یزدان کرده حرف میزند، چنان غرق لذت میشود که حال بد اش فراموشش میشود!
یزدان اما، انگار زبانش بند آمده! انگار دارد بدترین کابوس زندگی اش را به چشم میبیند و نفس کشیدن هر لحظه برایش سخت تر میشود.
-اولش قصدم این بود که جور دیگه ای بهت ضربه بزنم. میخواستم با لیلا ازدواج کنم و مثل یه سیب کرم

خورده بیفتم میون خانوادتون. اما هرچی با خودم کلنجار رفتم، دیدم این کار هم خیلی طول میکشه، هم اینکه اصلا هیجان نداره! من دلم میخواست هیجان دو طرف بالا باشه!میخندد و سرش را جلو میکشد.
-میفهمی چی میگم که؟
آتی نمیتواند مقابل زبانش را بگیرد. پر از انزجار لب میزند:
-تو یه مریض به تمام معنایی. نه که توی تموم این سالها نفهمیده باشما. خیلی جاها دوست داشتم با تموم توانم از تو و هرچیزی که به تو ربط پیدا میکرد فرار کنم، ولی تو تنها کسی بودی که داشتم. تو تنها آدمی بودی که میتونستی کمکم کنی. برای همینم کنارت موندم.ماهان با خونسردی آتی را نگاه میکند و صحبتش را ادامه میدهد، بی اهمیت به آنکه آتی چه گفته است!
-قبل از اینکه آسو بمیره و زمانی که سوئد بودم، توی باندی کار میکردم که پدر آتی مقابلمون قرار داشت. رقیب قدری بود و یک بار که پاش رو از حدش فراتر گذاشت، کشتمش! جوری کشتمش که هیچ اثری از آثارش نباشه. شنیده بودم که دخترش در به در دنبال قاتل پدرشه. میدونستم بچه زرنگیه واسه خودش. و بهتر از اون، میدونستم ممکنه بالاخره یه روزی پیدام

کنه و موی دماغم شه، برای همین آوردمش نزدیک
خودم. اونقدر نزدیک که هیچوقت نتونه بفهمه کشتن
پدرش کار من بوده! اونقدر نزدیک که هربار
میخواست راه درست رو برای پیدا کردن قاتل پدرش
بره، راه غلط رو نشونش بدم و دورش کنم.ماهان چشم از آتی ای که
صورتش از حرص رو به
سرخی میرود و مشت هایش هر لحظه گره تر
میشوند گرفته و نگاه آرام و پر از سرگرمی اش را به
یزدان میدوزد. صدای نیشخند واضحش که به گوش
یزدان میرسد، یزدان سر بلند کرده و از خیره نگاه
کردن به زمین و هضم کردن چیزی هایی که شنیده
دست میکشد.
-چرا سرخ شدی؟ آخی! حالت بده؟ نمیتونی بشنوی
برادرت چجوری زندگیت رو جهنم کرده؟
یزدان بریده بریده، با صدایی وحشتناک و نگاهی خون
آلوده میغرد:-اون کثافتی که... تورو پس انداخته... پدر من نبوده
که... تو بخوای... برادر من باشی!
#قندسیاه
#پارت593
ماهان سرخوشانه میخندد و آتی که انگار تازه متوجه
حال یزدان شده، با هول و ولا سمت یزدان خم شده و

دست روی شانه اش میگذارد.
-یزدان؟ خوبی؟ ببینمت؟ یزدان!
یزدان دستش را بالا میکشد و نفس بریده لب میزند:
-خوبم!ماهان خونسرد و بی اهمیت میان حرفشان میپرد:
-خب پس تا نمردی من بقیه ی حرفامو بزنم. دوست
ندارم داستانم نیمه تموم بمونه!
آتی از میان دندان های چفت شده اش میغرد:
-یه کلمه دیگه حرف بزنی مغزتو میترکونم عوضی!
یزدان با لحنی مصمم اما صدایی گرفته، تکه تکه
میگوید:
-بذار بگه... میخوام بشنوم.ماهان میخندد و آتی با تمام خشم و نفرتی که
در
وجودش غل میزند، دندان روی هم میساید. حیف که
نگران حال بد یزدان است، وگرنه همینجا آنقدر ماهان
رو میزد تا خون بالا بیاورد.
-توی چه باندی... بودی؟ کارتون چی بود؟
آتی با نگرانی و ترس یزدانی را که دست روی سینه
اش گذاشته و سخت نفس میکشد را نگاه میکند. بی
اختیار گوشی اش را از جیبش بیرون کشیده و شماره
ی رضا را میگیرد. باید بگوید که حال یزدان دارد به
هم میخورد.

-چیزی راجع به عروسکای لولیتا شنیدی؟!گوشی میان دستان آتی خشک میشود و نگاهش بالا
میآید. چه گفت؟ عروسک های لولیتا؟ پدرش هم در
همین کار بوده؟ چطور امکان دارد؟
آتی تحمل نمیکند. قدمی جلو برداشته و سمت صورت
ماهان خم میشود. پر از خشم و کینه در صورتش
میغرد:
-داری زر میزنی! گفتی پدر من رقیبت بوده. این یعنی
اونم توی همین کار بوده. ولی من از همه ی کارای
پدرم خراب داشتم. این یکی جزوشون نبود هیچوقت!
یزدان زیر لب، بریده بریده خطاب به آتی میگوید:
-هیچی نگو... بذار حرفشو بزنه.انگار که یزدان میترسد تا قبل از رسیدن پلیس ها
بمیرد و تمام واقعیت هایی که باید بداند را هیچوقت
نفهمد. میخواهد همه ی راز هایی که سالها از او
مخفی شده را بفهمد. چراهای داخل مغزش دارند او را
دیوانه میکنند! چرا مادرش هیچوقت به او نگفته بود
که پدرش سالها قبل از طلاقشان زن داشته؟ چرا
نگفته بود که یک برادر دارد؟ چرا نمیتواند این داستان
را باور کند؟ چطور امکان دارد هم خون خودش تمام
این بلاها را سرش آورده باشد؟ آن هم برای چیزی که

هیچ تقصیری نداشته؟
#قندسیاه
#پارت594-وقتی اومدم ایران، با شرکتی که داخل ایران کار میکرد و با باند ما در ارتباط بود شروع با همکاری کردم. شرکتی که فکر میکنم خوب بشناسیش. همونی که فیلم و عکساش و تموم مدارکش توی اون فلشه. این شرکت مدلینگ پرورش میده. اکثرا هم مدلینگ دخترا! بعد از مدتی اون هارو برای کار مدلینگ به خارج کشور میفرسته. اما یک سریاشون که بی کس و کارن، ناپدید میشن! میدونی چرا؟ چون باند ما اونهارو میخره. بقیش رو خودت میتونی حدس بزنی دیگه؟ یزدان با خودش فکر میکند چطور امکان دارد میان دو برادر اینقدر فاصله باشد؟ یک برادر اینجا برای آنکه دست این شرکت را رو کند روی زندگی اش قمارمیکند و برادر دیگر در کشوری بیگانه برای همین
شرکت و باندی کثیف کار میکند. و البته، با افتخار هم از کار هایش حرف میزند!
-یه نقشه ی جدید کشیدم. نقشه ای که مثل بمب صدا میکرد. مو لای درزش نمیرفت. میتونستم خودتو کل خاندانت رو بفرستم توی هوا. عرشیارو که یادته؟ عرشیایی که برای همان فلش لعنتی و کثافتی مثل

ماهان مرده بود!
یزدان سر تکان میدهد. آتی حوصله ی شنیدن حرف های تکراری ماهان را ندارد پس عقب کشیده ومشغول زنگ زدن به رضا میشود. شاید نیاز باشد با
اورژانس تماس بگیرند!
-از رفیقای قدیمیت بود. از بین دوستای هکرت بهترین کیس بود. چون بی پول شده بود و بدبخت. راحت میشد خریدش. و من خریدمش!
خیانت بعدی قرار است از سوی چه کسی باشد؟ چطور این همه خائن دور یزدان را گرفته اند؟ این سوالی ست که یزدان از خودش میپرسد. خودی که از درون فروخته ریخته و دیگر هیچ چیز از آن باقی نمانده!
ماهان از دیدن قیافه ی شوکه یزدان دوباره به خنده میافتد.-آره! عرشیا هم بهت خیانت کرد. حالا گوش کن، جای جالب ترش مونده. قرار بر این بود که عرشیا برات صحنه سازی کنه. با ترس و وحشت بیاد سراغت، یه فلش و یه سری اطلاعات از شرکت بده بهت و بگه دنبالشن و میخوان بکشنش. من میدونستم تو با اطلاعاتی که عرشیا بهت داده سرجات نمیشینی. میدونستم فوضولی میکنی و ردت رو میزنن. و همین هم شد! وقتی عرشیا کارش رو انجام داد، من به

شرکت لوش دادم. گفتم که این آدم اطلاعات شرکت
رو از سیستم من دزدیده. شرکت خیلی سریع سرش
رو زیر آب کرد. اما داستان همینجا تموم نشد. تو
فوضولی کردی و شرکت ردت رو زد. دقیقا چیزی که
میخواستم! دقیقا جایی که تصمیم گرفتن سرت رو زیر
آب کنن تا نتونی اطلاعات رو پخش کنی یا به دستپلیس برسونی، یه
اتفاقی افتاد. اتفاقی که ابدا پیش
بینیش نکرده بودم! اتفاقی که گند زد توی نقشه هام.
یزدان دارد برای نفس کشیدن تمام تلاشش را می
کند، چون باید حرف های ماهان را تا آخر بشنود!
#قندسیاه
#پارت595
-نمیتونم بهت بگم کی گند زد توی نقشه هام، اما در
همین حد بدون که باعث شد تو کشته نشی. قرار شد
تهدید بشی تا فلش رو پس بدی. نم پس نمیدادی.
یک نفر پیشنهاد داد خونت رو تفتیش کنیم. اما من
نقشم نیمه تموم مونده بود. اگه این کار به هرکسی جز
من محول میشد، نمیتونستم انتقامم رو بگیرم. بااونی که قرار بود این کار
رو بکنه حرف زدم، واسش
هزار مدل بهونه ردیف کردم تا تونستم راضیش کنم که
من به جاش خونت رو بگردم. رفتن به خونت کاری

نداشت. من لیلا رو داشتم! اون به خاطرم هرکاری میکرد. عاشق و دیوونم بود. بهم از تو گفته بود. از اینکه باعث شدی برادرش بمیره. از اینکه بعد از مرگ سامان شدی گل سر سبد خانواده و همه فراموش کردن که چیکار کردی. از اینکه همیشه همه ی توجهات روی تو بوده. قهرمان خانواده تو بودی. من از نفرتش استفاده کردم و روی مخش کار کردم. بهش گفتم تموم مال و اموالی که برادرت روی هم جمع کرده برای توئه. چون فروشگاه زنجیره ای که میلیاردی پول ازش در میاد برای پدرته. بهش گفتم ورشکست شدم. کلی چک دارم. چند روزی هم فیلم کسایی که فراری ان رو بازی میکردم. میگفتم طلبکارا دنبالمن و اگهپیدام کنن حالا حالاها نمیتونم از زندان بیرون بیام.

بازی کردن با احساسات لیلایی که عاشقم بود کاری نداشت. اما راضی کردنش به این که بیاد خونه ی برادرش دزدی، به این راحتیا نبود. سخت بود اما بالاخره شد! چون لیلا برای نجاتم چاره ای هم جز این نداشت. زور خودش رو هم که میزد، نمیتونست تک و تنها بیشتر از صد میلیون جور کنه و من بهش گفته بودم بیشتر از یک میلیارد بدهی دارم.

همه ی اینها را لیلا برای یزدان گفته بود! پس یزدان از

هیچکدامشان شگفت زده نمیشود.
-لیلا درست شبی رو که خونشون مهمون بودید رو برای دزدی انتخاب کرد. ما وارد خونه شدیم، اونم درحالی که گردنبند آسو گردنم بود. این گردنبند تنها یادگاری من از مادرم بود. تنها چیزی که موقع فرار از مادرم برداشته بودم. قبل از اون شب من یک بار دیگه هم با کلید هایی که لیلا بهم داده بود وارد خونتون شده بودم و همه جارو گشته بودم. اثری از اون فلش نبود. تنها جایی که حدس میزدم فلش رو میتونستی گذاشته باشی، توی گاوصندوق بود. پس به محض ورودمون رفتم سراغش. وسطای کار بودیم که یهو صدای در حیاط اومد. لیلا دستپاچه شد بود و یهو رفت پشت پنجره. من صداش زدم زود بیا کنار ولی دیر شده بود. لیلا گفت نسیمه و انگار من و پشت پنجره دید. فقط کافی بود نسیم لیلارو ببینه و به تو بگه. اونوقت لیلا لو میرفت و همه چیز خراب میشد. اما چیزی که اون لحظه مهم تر بود، گیر نیفتادن خودم بود. به لیلا گفتم احتمالا الان ترسیده و داره زنگ میزنهبه یزدان تا بیاد خونه. پس قبل از اینکه برادرت برسه برو و نسیم رو سرگرم کن تا من بتونم در برم. لیلا رفت توی حیاط. انگار دعوا با تو زیاد از حد نسیم رو

عصبی کرده بود. صدای دعواش با لیلا تا توی اتاق میومد. وقتی وارد سالن شدن من هنوز توی اتاق قایم شده بودم. نسیم داد و هوار میکرد که تو به چه حقی بی اجازه پا گذاشتی توی خونه ی من و یه مشت اراجیف دیگه. میدونستم صمیمی ان و فکر میکردن لیلا راحت بتونه آرومش کنه ولی نسیم اونقدر عصبی بود که آروم کردنش به همین راحتیا بود. توی همون لحظات یه فکری به سرم زد. فکری که هم میتونستم باهاش زهرم رو به تو بریزم، هم میتونستم رد پای لیلا رو از این ماجرا پاک کنم تا گیر نیفته.#قندسیاه #پارت596

سوالی مثل خوره مغز یزدان رو میخورد. سوالی که طاقت نمیآورد و بالاخره میپرسد:

-گفتی... گفتی میخواستی خودت بیای... توی خونم... تا کار ناتمومت رو تموم کنی... میخواستی چیکار... کنی؟

ماهان با لب هایی کش آمده، سرخوشانه لب میزند:

-قرار بود اون شب توی خونتون جای نسیم لیلا بمیره. میخواستم بکشمش و جوری صحنه سازی کنم که انگار کار تو بوده.با حالتی مصنوعی و نمایشی، چشم درشت میکند:

-و... بوم! مثل یه بمب میترکید وسط زندگیتون.

چجوری میخواستی از مرگ کسی که سالها با هم مشکل داشتید تبرئه بشی؟ زندگی پدر و مادرت از هم میپاشید. خودت میافتادی زندان و یه شبه همه ی زندگیشون نابود میشد. ولی خب... نسیم اون شب اومد و همه چیزو خراب کرد. من بین نسیم و لیلا باید یه نفر رو انتخاب میکردم و قطعا اون نسیم بود! چون اون شاهد حضور لیلا داخل خونه بود و قصد آروم شدن نداشت. من باید بدون رد پا از خونه بیرون میزدم اما نسیم اونجا بود و نمیشد. باید چیکار میکردم؟ یا باید مغزش رو پاک میکردم تا یادش نیاد که چی دیده، یا باید میکشتمش. مگه نه؟یزدان دوست دارد از جا بلند شود، تمام نیرویش را در
مشت هایش بریزد، روی ماهان بیفتد و تا جان دارد اورا کتک بزند. آنقدر او را بزند تا به غلط کردن بیفتد. تا دلش خنک شود، اما یزدان حتی جان بلند شدن از جایش را ندارد. حس میکند با هر جمله ی ماهان، مرگ بیش از پیش روی پیکر نیمه جانش سایه میاندازد.
-وقتی چاقو رو توی تنش فرو کرده بودم و داشت جون میداد، نفهمیدم کی، نفهمیدم کجا، گردنبند آسو از گردنبندم باز شده بود. تنها ردپایی که از خودم به

جا گذاشته بودم همون گردنبند بود. وگرنه محال بود هیچوقت تو بتونی اینجا رو به روی من بشینی!آتی که چند لحظه ایست ماهان و یزدان را ترک کرده،
با بطری آبی که از راننده اش گرفته، باز می گردد و در آن را برای یزدان باز میکند. کنار پایش زانو میزند و بطری آب را به لب های یزدان میچسباند. یزدان دست آتی را کنار میزند و آتی مسرانه آب را به خورد یزدان میدهد. در تمام مدت ماهان با نیشخندی تمسخر آمیز آتی و یزدان را نگاه میکند و وقتی یزدان دست از آب خوردن میکشد، ماهان با پوزخند لب میزند:
-به هم میاید! اون دختره سروین که پرید، الان میتونی بری با این. مورد مناسبیه! برای تو هم که این چیزا عادیه! قبلی تموم نشده میری سراغ بعدی، اول نسیم، تا مرد سروین، بعدی هم آتی! تو این یه مورد خیلی شبیه پدرمونی!یزدان اصلا نمیفهمد ماهان چه میگوید، تمام حواسش پیش جمله ی "سروین که پرید" مانده!
-تو... از کجا...
ماهان میان جمله اش میپرد:
-شاید تو فکر کنی برنده ی این بازی تویی، اما من خیلی خوب میدونم کی برد! من کاری کردم عرشیا و

لیلا بهت خیانت کنن، من زنت رو کشتم، باعث سکته ی پدر خوندهت شدم، برای مادرت هم نقشه داشتم و حیف که وقت نشد، اما... آخرین کاری که باهات کردم شنیدنی تر از همشه! میدونی الان سروین کجاست؟یزدان با چشمانی پر خون آتی را نگاه میکند.
میخواهد آتی برایش ترجمه کند ماهان چه میگوید و آتی، بی خبر تر از همیشه، نامفهوم و گیج یزدان را نگاه میکند.
یزدان چشم از آتی گرفته و گیج جواب میدهد:
-بیمارستان.
ماهان ابرو بالا میاندازد.
-مطمئنی؟
#قندسیاه
#پارت597یزدان نفس تنگی اش را از یاد برده. دست در جیبش میکند و گوشی اش را بیرون میکشد. ردیاب سروین را چک میکند و در دلش خدا خدا میکند که سروین بعد از کات کردنشان انگشترش را در نیاورده باشد.
در همین فکر است و دارد لوکیشنی که سروین در آن قرار دارد را چک میکند که یک آن خشکش میزند.
ناباورانه جایی را که در ردیاب نشان میدهد نگاه میکند و دردی طاقت فرسا تمام سینه اش را پر

میکند. جایی که نقشه نشان میدهد، خانه ی مجردی
علیست! نه! چنین چیزی محال است!-چیشد جناب کیانی؟ آخ! نگفتم
بهت که چقدر از
فامیلیمون متنفرم نه؟ من که فامیلیم رو عوض کردم،
به توام پیشنهاد میکنم حتما اینکارو بکنی!
یزدان مثل ببری زخمی نگاهش میکند. آماده به حمله
است!
-تو... توئه حرومزاده... از کجا میدونی... از کجا میدونی
سروین کجاست؟
ماهان قهقه میزند و چند لحظه بعد، میان خنده های از
ته دلش میگوید:
-گفته بودم بهت که من از آب خوردنتون هم خبر دارم.
در ضمن، حتما آتی بهت گفته که بهش گفته بودمروزی که یزدان رو گیر
انداختیم سروین رو هم بیار.
فکر کردی چرا یهو پشیمون شدم؟
تازه همه چیز برای یزدان روشن میشود. چطور
نفهمیده بود؟ یک جای رفتار های اخیر سروین به
همین مردی که روبه رویش نشسته وصل میشود!
اما... سروین... الان در خانه ی علی چه میخواهد؟
-تو... چی بهش گفتی؟ تهدیدش کردی؟
-نچ نچ نچ! تهدید؟ که دو روز دیگه آبا از آسیاب افتاد

باز برگردین پیش هم؟ من کاری کردم که حتی اگه تا
آخر عمرت زور بزنی بازم نمیتونی سروین رو
برگردونی پیش خودت! چیزایی از تو بهش نشون دادم
که الان از تو توی سر خودش به هیولا ساخته. گرچه
که... سروین زیاد هم دوستت نداشت! اگه داشت بهمحض اینکه از تو
ناامید شد شروع نمیکرد به تیک و
تاک زدن با پسر عموت. درست نمیگم آتی؟
نگاه آتی به ماهان، چندش آور و پر از انزجار است!
چقدر از خودش برای سالها ماندن کنار ماهان و پیروی
از دستورات او، بیزار است!
صدای آژیر ماشین های گشت به گوش هر سه
نفرشان میرسد. آتی به سرعت پشت شیشه ها
میرود و میگوید ماشین های پلیس رسیده اند، اما
یزدان بی توجه به جمله ی آتی، خطاب به ماهان
میپرسد:-سروین هرچیزی رو که... باید راجع به من
میفهمید... بهش گفته بودم. تو... تو... چی بهش
گفتی؟
ذره ای ترس و وحشت در رفتار های ماهان به چشم
نمیخورد. انگار نه انگار که تا دستگیری اش چند
دقیقه فاصله است!
-مگه قراره واقعیت هارو بهش بگم؟ من دروغ هارو

اونقدر واقعی بهش نشون دادم که تو هیچوقت نتونی
خودت رو تبرئه کنی. میبینی یزدان؟ برنده ی این
بازی منم! دختره رو خیلی میخواستی نه؟ چه حیف! من
اون رو برای همیشه از تو گرفتم. اما تو بشین یکم فکر
کن ببین اصلا دوستت داشت؟ فکر نکنم! چطورمیتونست دوستت داشته
باشه ولی در عرض یک
هفته برگرده پیش نامزد سابقش؟
ماهان موفق میشود! ضربه اش آنقدر کاری ست که
میتواند یزدان نفس بریده و بی جان را چنان دیوانه
کنده که سمتش هجوم برده و همانطور که یک یقه
اش را میان دستانش گرفته، با تمام جانش، همه ی
خشونتش را با مشت های گره کرده اش روی صورت
ماهان خالی کند. فریاد میکشد، مشت میزند و فحش
میدهد. به پدرش، به ماهان، به خودش و هرکسی جز
سروین! آنقدر میزند که آتی مداخله میکند.
نمیخواهد مشکلی برای یزدان به وجود بیاید پس به
هرشکلی شده یزدان را عقب میکشد و نمیگذارد که
ماهان را بکشد، چون خوب میداند اگر ادامه بدهد اوخواهد مُرد و مرگش
هیچ چیزی جز بدبختی برای
یزدان نخواهد داشت!
#قندسیاه

#پارت598
شاید ورود پلیس ها و محاصره کردن کارخانه چند دقیقه بیشتر طول نکشد اما برای یزدان به اندازه ی یک عمر کش میآید. زمین و آسمان دور سرش میچرخند و لب هایش بی اختیار خدا را صدا میزنند. شکست خورده! بد هم شکست خورده! نه برای هیچکدوم از حرف هایی که شنیده، فقط و فقط برای آنکه سروین در خانه ی علیست!درد را در قفسه ی سینه اش، جایی درست وسط قلبش احساس میکند. وقتی حرف از درد به میان بیاید، باید به دنبال درمان گشت. یزدان درمان داشت! قبل تر ها درمان داشت. یک نفر بود که وقتی درد به مغز استخوانش میرسید، مثل فرشته ی نجاتی سر و کله اش پیدا میشد و درمانش میکرد. کجاست درمانش؟ پیش چه کسی ست؟ حالا که سروین پیش کس دیگریست، یزدان دردش را به که بگوید؟ یزدان که جز سروین برای کسی حرف نمیزند. یزدان که کسی را محرم تر از سروین نمیداند، حالا سر به کدام آغوش گذاشته و زار بزند؟
تلو تلو خوران از ماهان دور میشود. پلیس ها به طبقه ی بالا میرسند و دورشان را محاصره میکنند. یزدانروی زانو فرود میآید و

دست روی سینه اش میگذارد.
سایه ی چند نفری را میبیند و نمیتواند تشخیص بدهد چه کسانی دورش را گرفته اند. صداها واضح نیستند. نفسش تنگ است. یک نفر دست روی بازویش گذاشته و تکانش میدهد. کس دیگری میخواهد دستش را دور گردنش بیندازد و بلندش کند.
یزدان نفس ندارد! نا ندارد! با خودش فکر میکند چرا پدرش با زندگی همهشان چنین کرد؟ چرا پدرش هرکجای زندگی اش که بود، حسرت یک جای دیگر را داشت؟ چرا اصلا او پدرش بود؟ چرا از همان اول پدری شبیه به صادق نداشت؟ چرا باید ماهان برادرش میبود؟ چرا باید در تله ی عرشیا و ماهان میافتاد؟ چرا باید سامان میمرد تا لیلا از او کینه بگیرد؟ چرا باید شبی که با نسیم به خانه ی مادرش دعوت شده بودند با نسیم دعوایش میشد؟ چرا باید سروین را میدید؟چرا باید عاشقش میشد؟ چرا وقتی عاشقش شد
سروین کنار علی بازگشت؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟
برای نفس کشیدنش به تقلا افتاده. انگار که میخواهد هرچه دارد بدهد تا بتواند راحت نفس بکشد. ذات آدمی همین است! حتی اگر از ته دلش مرگ را بخواهد، بدنش این را نمیخواهد! تا آخرین لحظات برای زنده

ماندن و نفس کشیدن تلاش میکند. و یزدان تلاش
میکند. تا آخرین لحظات درست تا قبل از آنکه روی
برانکارد خوابانده شود و ماسک اکسیژن روی صورتش
قرار بگیرد تلاش میکند، و بعد از آن، انگار که حیاتش
را به او بازگردانده باشند، آرام میشود.از دور و اطرافش چیزی نمیفهمد، اما
میان هوش و بی
هوشی، به فکر دختریست که نه تنها قلبش را، بلکه
انگار تمام استخون هایش را شکسته. در تمام
زندگیاش، آنقدر درد کشیده که قابل شمارش نیستند
اما این یکی، با همه ی درد هایی که تا به حال کشیده،
فرق میکند. حالا یزدانی که دارد آرام آرام هوشیاری
اش را از دست میدهد، چقدر با متنی که مدتها پیش
جایی خوانده بود، همذات پنداری میکند! متنی که قبل
از آنکه کاملا بیهوش شود، جامع و کامل در سرش
نقش میبندد.
"اولین چیزی که توی بخش اورژانس میپرسن اینه که
از یک تا ده به دردت چه نمره ای میدی. این سوال رو
صدها بار از من پرسیدن. و یادمه یکبار که نمیتونستمنفس بکشم و قفسه
ی سینه ام توی آتیش
میسوخت، با اینکه نمیتونستم حرف بزنم نه تا
انگشتم رو بالا گرفتم و نه رو نشون دادم. بعدا وقتی

بهتر شدم پرستار اومد و بهم گفت من یک مبارز
واقعی هستم. ازم پرسید میدونی از کجا میدونم؟
چون دردی رو که ده بود گفته بودم نه. اما حرفش
خیلی هم حقیقت نداشت. بخاطر شجاعتم به او درد
نگفته بودم نه. دلیل اینکه گفته بودم نه این بود که
میخواستم درد شماره ی ده ام رو نگه دارم برای یک
وقت دیگه. و الان، وقتش بود! ده بزرگ و وحشتناک، از
دست دادن تو بود. رفتن تو درد شماره ده من بود!"* نوشته یthe fault
in our stars *متن از رمان
John Green.
#قندسیاه
#پارت599
#سروین
صدای بسته شدن در را از پشت سر میشنوم. پاهایم
به زمین میخ میشوند و قلبم درون سینه ام فرو
میریزد. پلک هایم روی هم میافتند و آب گلویم فرو
داده میشود. من اینجا هستم! در خانه ی کسی که
نباید باشم و حالا، انگار که دیگر راه برگشتی نیست...
-بشین عزیزم، چی میخوری بیارم واست؟سمتش بر نمیگردم. حتی دلم
نمیخواهد در صورتش
نگاه کنم! امروز هربار که چشم در چشم شده بودیم،

احساس تهوع کرده بودم! امروز هربار که هم صحبت شده بودیم، حالم از خودم بهم خورده بود! امروز من مرگ را به چشم دیدم!
دیشب گمان میکردم سخت ترین روز زندگی ام را گذرانده ام و امروز تازه معنای سختی را فهمیدم.
درست همانجایی که یزدان بیهوش را روی تخت بیمارستان دیدم و حتی نتوانستم کنارش بمانم. درست شبیه به غریبه ای آشنا، به کسی که بیمارم را میشناخت زنگ زدم تا بیایند و مراقبش باشند. انگارکه من فقط در حد زنگ زدن به نزدیکانش با او آشنا بودم!
اما مگر قرار نبود تا همیشه من مراقب یزدان باشم؟ وقتی تب کرد، من بالای سرش بنشینم و پرستاری اش را کنم؟ مگر قرار نبود من شیرینی روز های تلخش باشم؟ اصلا مگر برای همین مرا قندک صدا نمیکرد؟ مگر نمیگفت تو قند سیاه منی؟ مگر نمیگفت تو مثل یک حبه قند بودی که میان سیاهی ها درخشیدی؟ پس چه شد؟ چرا من کسی شدم که درد گذاشت روی درد هایش؟ چرا من باعث خوابیدن او روی تخت بیمارستان شدم؟قرار نبود اینطور شود! قرار نبود من اینقدر بی رحم

شوم، دنیا اینقدر بی رحم شود، خدا اینقدر بی رحم باشد. قرار نبود من کسی باشم که قرار است یزدان را اذیت کند. من مُردم وقتی یزدان قوی و محکم را آنطور بی دفاع و رنجور، روی تخت بیمارستان دیدم. من امروز هزاران بار مُردم و حتی نتوانستم آخ بگویم! چون حقش را نداشتم!

-تو که هنوز وایسادی سَروین!

مینشینم. با پاهایی که میلرزند. اگر یزدان بفهمد من در خانه ی علی هستم، چه فکری با خودش میکند؟ بیشتر از این از من متنفر میشود؟ حالش از این بیشتر از من بهم میخورد؟ دردی از این بالاتر هم هست؟

-چی میخوری؟سرم را میچرخانم و کمی بالا میکشم. در صورتش نگاه نمیکنم. نمیتوانم!

-یه لیوان آب.

مکثش کوتاه است. نگاهم را از یقه ی سفید پیرهنش گرفته و گردنم را میچرخانم. دکوراسیون خانه اش هنوز هم همان است.

هنوز هم آن تابلوی کوفتی لعنتی که نسیم کشیده بود، روی دیوار است. هنوز هم در گوشه ای از سالن گرامافون طلایی زیبایش قرار دارد و هنوز هم در گوشه ی دیگر سالن گل های آپارتمانی که همهشان را خودم

برای خانه اش خریده بودم. احتمالا وقتی زندان بودهکسی میآمده و به گل هایش آب میداده. چرا در این
خانه اکسیژن نیست؟
-میشه پنجره رو باز کنم؟
صدایش از آشپزخانه به گوشم میرسد.
-چرا؟ گرمته؟
احساسِ گرما؟ آن هم برای منی که روزهاست در
جهنم زندگی میکنم؟
-نه فقط میخوام هوا عوض بشه.
#قندسیاه
#پارت600دیگر منتظر تاییدش نمیمانم. از جا بلند میشوم و پنجره ی کشویی را باز میکنم. سپس سرم را بیرون برده و نفس میکشم. چشم میبندم و نفس میکشم. نگاه آخر یزدان را به خاطر میآورم و نفس میکشم. بغض شبیخون میزند و نفس میکشم. با درد نیشخند میزنم و باز هم نفس میکشم. آخرین نگاهش بد بود! زهرمار بود! وقتی من و علی را در راهروی بیمارستان دید، وقتی نگاهم رویش ماند، وقتی دیدم مثل بار اولی که در دادگستری با یکدیگر دهان به دهان شده بودیم، درست همانقدر غریبه و نفرت بار نگاهم میکند، جان دادم! و من فرار کردم چون میدانستم اگر فقط چند

ثانیه ی دیگر در آن حالت بمانم و نگاهش کنم، همانجا
مقابل علی و یزدان رسوا میشوم!مدت زمانی که یک آدم نیاز دارد تا از
کسی که تمام
قلبش را گرفته دست بکشد، چقدر است؟ چند سال؟
چند ماه؟ چند هفته؟ چند روز؟ چند ساعت؟ یا... چند
دقیقه؟ آدم های دیگر را نمیدانم، اما من از تمام قلبم
در عرض چند دقیقه دست کشیدم. دیشب تا قبل از
آنکه وارد بالکن خانه ی یزدان شوم، دنبال راهی بودم
برای آنکه هیچوقت یزدان را از دست ندهم، اما درست
وقتی داشتم از بالکن خارج میشدم، تصمیمم را گرفته
بودم! من از یزدان... از قلبم... دست کشیده بودم!
بی آنکه پنجره را ببندم، بر میگردم و سر جایم
مینشینم. نمیدانم علی دارد در آشپزخانه چه میکند و
وقتی بعد از چند دقیقه بر میگردد، پی به همه چیزمیبرم. از هر خوراکی که
در یخچال داشته، در سینی
گذاشته و آورده. نگاهم را بی رغبت از ظرف هایی که
روی میز میچیند میگیرم و بی آنکه سری به سمتش
بچرخانم خشک و سرد میگویم:
-من آب خواستم.
با خوشرویی جواب میدهد:
-الان آب هم میارم واست.

چیزی نمیگویم. نه آنکه حرفی برای گفتن نداشته باشم یا از شرایط موجود راضی باشم، نه! فقط نا امید شده ام! از تقلا، گلایه، فحش، گریه و مخالفت نا امید شده ام چون میدانم دیگر هیچکدامشان به کارم نمیآید.لیوان آبی که مقابلم قرار میگیرد، افکارم را بر هم میزند. لیوان را گرفته و یک سره بالا میروم. از صبح به جز آب چه چیزی در معده ی من رفته؟ هیچ چیز! پس چرا این آتش خاموش نمیشود؟ چرا این عطش پایان نمیگیرد؟ چرا این بغض پایین نمیرود؟

-برای چی اومدیم اینجا؟

نمیفهمم! مردی را که تمام انزجارم را از لحنم میفهمد و باز هم تمایل به بودن کنار من دارد را نمیفهمم!

-حرف بزنیم.بالاخره نگاهش میکنم. بی اختیار و پرخاشگرانه!

-تو کافه، ماشین یا بیمارستان نمیشد حرف زد؟

او آرام است. مثل همیشه!

-اینجا خیلی آروم تره. راحت تره. تازه خاطرات خوبی رو هم تداعی میکنه. درست نمیگم؟

نگاهم را از او گرفته و سر میچرخانم. تمام خانه را با نگاهم زیر و رو میکنم. خاطرات خوب؟ او چه میداند از خاطرات خوب؟ اگر به خاطراتم با علی خاطره ی

خوب میگویند، پس به خاطراتم با یزدان چه میگویند؟
-باشه... حرف بزنیم!#قندسیاه
#پارت601
و فقط خدا میداند چقدر ناامیدی در صدای آرامِ بی جانم هست. چقدر بریدن و کم آوردن هست!
-از اینا نمیخوری؟ یادمه خیلی دوست داشتی؟
مثل برق گرفته ها نگاهش میکنم. خودش را روی کاناپه ای که نشسته ایم کمی جلو تر کشیده و ظرف شیرینی را مقابلم گرفته. عقب رفتن و چسبیدنم به انتهای کاناپه آنقدر واضح است که اخم هایش در هم میروند اما هیچ چیز نمیگوید. تا خم میشود که ظرفشیرینی های دانمارکی را روی میز برگرداند، نفس حبس شده ام را نامحسوس بیرون میدهم. بی آنکه نگاهم کند، صاف نشسته و میگوید:
-اگه بخوای لباست رو عوض کنی میتونی بری توی اتاق خودم.
پایم را جمع میکنم. نفس هایم تند شده اند.
-نه. راحتم.
چه کسی با پالتو و شال پشمی راحت است که من راحت باشم؟

با چشم به شال روی سرم اشاره میکند.-حداقل شالت رو بردار.
لپم را از داخل میجوم و با مکثی بلند، شالم را بر
میدارم. دکمه های پالتویم را هم باز میکنم و بی آنکه
پالتو را از تنم در بیاورم، کمی سر جایم جا به جا
میشوم. حالم دارد از این فضای سنگین میانمان، از
این خانه و هوای مسمومش، از اینکه درست شبیه به
عروسک های خیمه شب بازی شده ام، به هم
میخورد!
-میوه برات پوست بگیرم؟
سرم دارد به دوران میافتد. کاش دهان باز کند و حرف
هایش را بزند تا زودتر از این جهنم دره بیرون بزنم.-چیزی نمیخورم.
میشه زودتر حرف بزنیم؟ من باید
زود برگردم خونه شام درست کنم. بتام از سر کار میاد
گشنشه.
کلافه شده! میفهمم که دارد تمام تلاشش را میکند
تا در برابر رفتار خشک و سرد من برخورد بدی نداشته
باشد!
-کی میخوای با بابات اینا حرف بزنی؟
گیج نگاهش میکنم.
-حرف بزنم برای چی؟مستقیم نگاهم کرده و جمله هایش را صریح و رک
به

زبان میآورد.
-برای اینکه بگی دوباره ازت خواستگاری کردم. بگی پشیمون شدی و میخوای که بهم یه فرصت دوباره بدی!
نفسم جایی گیر میکند. انگار سنگین ترین جسم دنیا، یک جا روی سینه ام قرار میگیرد. اشک تا پشت پلک هایم صف میبندد و نگاهم دزدیده میشود. لب هایم تکان میخورند و صدایم در نمیآید. کاش خواب باشم! کاش یک نفر بیدارم کند و من بفهمم همه ی این یک هفته را خواب دیده ام! کاش!
-نمیدونم...گوشی اش زنگ میخورد. صدای زنگ از آشپزخانه میآید.
-یعنی چی نمیدونی؟ ما حرف زدیم سروین، قرار شد...
سمتش چرخیده و نا آرام میان کلامش میپرم:
-صدای گوشیتو نمیشوی؟
#قندسیاه
#پارت602لب هایش را روی هم فشار میدهد. نگاهش خصمانه است! به گمانم کم کم آرامشش رنگ باخته و دندان های خوناشامی اش را در گردنم فرو خواهد کرد!
حرصی و عصبی دستی در موهای نه چندان بلندش فرو

کرده و از جا بلند میشود. با نگاهم دنبالش میکنم. به
اوپن که میرسد دست میبرد و گوشی اش را بر
میدارد و تماس را بر قرار میکند.
از صحبت هایش جز چند بله و چشم چیزی نمی فهمم.
تماسش که تمام میشود، بی آنکه سمتم بچرخد به
سردی میگوید:
-یه کاری پیش اومده باید برم. گرچه که تو بدتم
نمیاد.آنقدر فکرم درگیر چیز دیگریست، که اهمیت نمیدهم
چه گفته. از جا میپرم و همانطور که شالم را روی
سرم میگذارم میگویم:
-باشه پس من میرم دیگه.
همانطور که سمت اتاقش میرود صدای تمسخر
آمیزش به گوشم مینشیند:
-نمیخورمت. صبر کن میرسونمت.
-نیازی نیست. خودم میرم توام برو به کارت برس.
آنقدر لحنم محکم است و آنقدر امروز با یکدیگر
مشاجره کرده ایم که به گمانم دیگر توانی برای بحثکردن ندارد که از داخل
اتاق با صدای بلندی که به
گوشم برسد میگوید:
-باشه. به سلامت.
هنوز به طور کامل از لابی بیرون نزده ام که دست برده

و گوشی ام را از کیفم بیرون میکشم. به سرعت شماره ی رضا را گرفته و گوشی را به گوشم میچسبانم. جواب نمیدهد و قلبم وحشیانه شروع به تپیدن میکند. سمت خیابان میروم و مضطرب نگاهم را به ماشین هایی که رد میشوند میدوزم. دوباره شماره ی رضا را گرفته و دستم را برای تاکسی زرد رنگی بلند میکنم. تاکسی با سرعت زیادی از کنارم رد میشود. رضا جواب نمیدهد و من زیر لب مینالم:

-تورو خدا بردار!هر چه میایستم نه تاکسی رد می شود و نه رضا جواب میدهد. با گوشی ام تاکسی اینترنتی گرفته و در حالی از که استرس خیس عرق شده ام، دست روی پیشانی ام میگذارم و زیر لب غر میکنم. چطور از یزدان خبر بگیرم؟ چطور بفهمم که امروز همه چیز خوب پیش رفته یا نه؟ از دو ساعت پیش میخواستم به رضا زنگ بزنم و علی لحظه ای از کنارم جم نخورده بود. اصلا چرا رضا نباید جواب بدهد؟ نکند اتفاقی افتاده؟ میان مخاطبینم روی شماره ی کسی مکث میکنم. لب روی هم میفشارم و بغضم را قورت میدهم. چطور باور کنم به جایی رسیده ایم که حتی جرات زنگ زدنبه شماره اش را ندارم؟ اصلا با چه رویی زنگ بزنم؟ چه بگویم؟

نگاه پر حسرتم به اسم مستر ربات است که صفحه ی
زنگ مقابل چشمم را میگیرد. رضاست. به سرعت
تماس را وصل کرده و با دستپاچگی میگویم:
-چرا جواب نمیدادی؟ از نگرانی مردم!
-کجایی؟!
#قندسیاه
#پارت603
صدایش عصبیست! عصبی و پرخاشگر!-کنار خیابونم منتظر تاکسی. چرا؟
چیشد امروز؟
-کجا بودی قبلش؟
این چه سوالیست؟ چرا اینقدر عصبیست؟
-چته رضا؟ چرا داد میزنی؟ چیشده؟
-خونه ی علی بودی؟
یکه میخورم! او از کجا میداند؟
-چرا جواب نمیدی؟ اونجا بودی نه؟
-تو... تو از کجا میدونی؟
با حرص میخندد و نفرت بار جواب میدهد:-من احمق رو بگو امروز از تو
پیش یزدان دفاع کردم.
من خر رو بگو! گفتم حق داشتی تحت فشار بودی از
طرف خانوادت. نگو مشکل اصلا خانواده نبوده! فیلت
یاد هندوستون کرده!

لال شده ام! زبانم را احساس نمیکنم تا بچرخانمش و
از خودم دفاع کنم. اصلا دفاعی هم دارم؟
-من... اینجوری نیست... بخدا... ببین...
-چجوریه سروین؟ بگو بدونم چجوریه؟
چه بگویم؟ هیچ حرفی ندارم!
-یزدان... یزدان کجاست؟ امروز چیشد؟ حالش خوبه؟-به تو هیچ ربطی
نداره خب؟ وقتی هیچ حرفی نداری
بزنی پس یزدان به تو هیچ ربطی نداره سروین.
بچسب به زندگیت. زنگ نزنی به من دیگه از یزدان
بپرسی که قید رفاقت رو میزنم هرچی لیاقتته بارت
میکنم!
اشکم فرو میریزد. قلبم له میشود. شکسته میشود.
تکه تکه میشود. دوست دارم حرفی بزنم تا از خودم
دفاع کنم اما من بی دفاع ترینم!
-من... من فقط زنگ زدم که بدونم... بدونم حالش
خوبه یا نه...
رضا چطور میتواند صدای گریه هایم را بشنود و اینقدر
بی رحم باشد؟ چه اتفاقی افتاده که رضای همیشهمهربان و شوخ را اینطور
دیوانه کرده؟ چه کسی گفته
من خانه ی علی بوده ام؟
-حالش خوب نیست! الانم بیمارستانیم. حالا تو و آقا

علی برید حنا ببندید. خوشحالید که اینطوری
شکستیدش؟ آره؟ ماهان نتونست هیچ گوهی بخوره
ولی تو تونستی! تا فهمید پیش علی هستی حالش بد
شد. ولی دیگه تمومه سروین! من یزدان رو
میشناسم. یه بار برای یه چیزی اذیت میشه، دو بار
اذیت میشه، بار سوم یه جوری بی حس میشه که
باورت نمیشه! تموم شدی واسش! دیگه حتی اگه
بمیری هم واسش مهم نیست.صدای بوق نشان از قطع کردنش میدهد.
دویست و
ششی دودی رنگ، کمی جلوتر ایستاده که پلاکش با
ماشینی که گرفته بودم یکیست. من اما خشکم زده و
گریه ام بند آمده. دلم خالیِ خالیست! انگار برای
همیشه عشق یزدان را از دست دادم و معنای واقعی
کلمه ی ناامیدی، اینجا برایم مشخص میشود!
"دیگه حتی اگه بمیری هم واسش مهم نیست."
#قندسیاه
#پارت604
#یزداناز همان جلوی در، کفش ها و جوراب هایم را در آورده
و کنار در پرت میکنم. کف پاهایم که روی سرامیک ها
مینشینند، احساس میکنم در سردخانه قرار دارم.
دست برده و چراغ های سالن را روشن میکنم. رضا از

پشت سرم وارد سالن شده و میگوید:
-بیا اینارو از دستم بگیر بقیشو بیارم.
نگاه مات و گیجم را از سالن و آشپزخانه میگیرم و با خودم فکر میکنم که مگر چند روز است کسی پا در این خانه نگذاشته که هوایش اینقدر گرفته است؟ انگار سالهاست که این خانه، خالی از سکنه بوده.سمت رضا رفته و خرید ها را از دستش میگیرم. خرید ها را به آشپزخانه برده و با حرکاتی کند، مشغول جا دادنشان در کابینت ها و یخچال میشوم. آنقدر در این چند روز دورم شلوغ بوده که حتی نتوانسته ام یک ساعت تنها باشم. چقدر دلم چند ساعت مداوم تنها بودن و فکر کردن میخواهد!
رضا بقیه ی خرید ها را هم آورده و به کمک من در یخچال جا میدهد. هر وسیله ای را که میخواهم سر جایش بگذارم، چند ثانیه ای فکر میکنم که جایش کجا بوده. رضا انگار متوجه کندی بیش از اندازه ام میشود که دست از کار کشیده و با چشمانی ریز شده، دست به کمر میپرسد:-چرا مثه پیرمردا شدی؟ هنوز سی و دو سالت بیشتر نیست اینقدر کند شدیا. وای به پنجاه شصت سالگیت.
لحظاتی را بی حرکت در چشمان رضا نگاه میکنم و جملاتش را حلاجی میکنم. چرا نمیرود؟ من باید تنها

باشم!
-میشه زودتر بری؟
نگاهش را با غیظ از صورتم گرفته و مشغول پر کردن
شیشه های آب میشود. میوه هارا در سینک خالی
میکنم و اینبار با جدیت میگویم:
-کارت تموم شد برو لطفا. مغزم خیلی درگیره باید یه
چند ساعتی تنها باشم.رضا دست بردار نیست!
-حالا یه چند روزی میخوام مهمونت باشما مرتیکه.
داری بیرونم میکنی؟ حتما باید بهت بگم صاحب خونه
جوابم کرده؟ پس رفاقت به چه دردی میخوره؟
همانطور که روی میوه ها آب می گیرم و با دست
مشغول شستنشان میشوم، بی حوصله جواب میدهم:
-چرت نگو. جمع کن برو. اینقدر این چند روزه مامان
اینا دورم بودن و تو هی ور دلم نشسته بودی
نمیتونستم یه ساعت واسه خودم باشم.وقتی جواب نمیدهد، یک دستم را
به سینک گرفته و با
نگاهی مصمم خیره اش میشوم.
-باور کن چند ساعت تنهام بذاری حالم بد نمیشه.
دکتر هم که گفت. من مشکل قلبی و ریوی که ندارم.
فشار عصبی باعث نفس تنگیم میشه.
#قندسیاه

#پارت605
نچی میکند.
-د همین دیگه! جنابعالی تا تنها میشی اینقدر فکر و خیال و خودخوری میکنی که باز حالت بد میشه.سخت است گفتنش اما شاید رضا کمی درکم کند!
-بهش نیاز دارم! دارم خفه میشم!
نمیدانم از نگاهم چه میخواند که حالت صورتش یک طورِ غم آلودی میشود. چند لحظه ای طول میکشد تا شیشه های آب را درون یخچال جای بدهد و بی هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون بزند.
دستانم را خشک میکنم و دنبالش میروم. جلوی در نشسته و در حال پوشیدن کفش هایش است. دست به سینه شانه ام را به دیوار تکیه میدهم و بی اختیار میپرسم:
-از آتی چه خبر؟دست از بستن بند کفشش میکشد. سرش را بالا آورده و با نگاهی پر حرف لب میزند:
-امروز داره میره!
خوب نگاهش میکنم. بعد از چند سال دوباره از یک دختر واقعا خوشش آمده و حالا باز هم مثل چند سال گذشته باید از آن دختر بخاطر خودش دست بکشد!
یک بدبختی مگر چند بار بر سر یک آدم میآید؟ قطعا

که بیشتر از یکبار! مثلا خود من آنقدر در این مدت
خیانت دیده ام که حالا اگر رضا هم خیانتکار از آب در
بیاید، تعجب نمیکنم!کفش هایش را میپوشد و بلند میشود. همانطور که
دست در جیبش میکند، نگاهم کرده و پوزخندی گوشه
ی لبش مینشاند.
-بازم نمیتونم چیزی رو که دلم میخواد به دست
بیارم. درست مثل هفت هشت سال پیش که گذاشتم
پریا راحت از دستم بره، ایندفعه هم باید وایسم و نگاه
کنم که... آتنا بذاره و بره!
هیچکس آتی را آتنا صدا نمیزند. یعنی خودش از
همان ابتدا که قبول کرد با ما همکاری کند، به من و
رضا گفت من را آتی صدا بزنید، اما انگار رضا دوست
دارد او را شبیه به بقیه صدا نکند. درست مثل منی که
هیچوقت به سِروین نگفتم سَروین! آخ... آخ از توسِروین که هرچقدر
نمیخواهم به تو فکر کنم، باز هم
هر لحظه دارم به تو فکر میکنم!
دستم را جلو برده و روی شانه اش میگذارم. نگاهش
غم دارد و دلم این را نمیخواهد! این پسر، وفادار
ترین رفیقی بوده که در کل زندگی ام دیده ام! همیشه
بوده! چه لحظاتی که خوشحال بوده ام، چه لحظاتی که
غم داشته ام و چه لحظاتی که به ته خط رسیده ام!

فشاری به شانه اش میآورم و طرحی از لبخند روی
لب مینشانم. لبخندی که نمیدانم حس خوبی را
انتقال میدهد یا نه.
-چند ماه پیش، توی همین خونه نشستی پیشم و بهم
گفتی برای دختری که دوستش دارم بجنگم. تابدستش بیارم. امروز ولی
من میخوام بهت بگم
نجنگ. چیزی رو که دوست داری از دور نگاهش کن.
اینجوری قشنگ تره!
#قندسیاه
#پارت606
رضا هیچ چیز نمیگوید. فقط نگاهی معنی دار خرجم
کرده و سر به زیر میاندازد. دوباره لب از هم باز
میکنم و میگویم:
-میدونی... وقتی به دستش بیاری و بعدش از دستش
بدی، خیلی سخت تره!همچنان سر به زیر دارد. چرا نگاهم نمیکند؟
میترسد
حس ترحم را در چشمانش ببینم؟
-باید بره، میدونی که؟ از اولشم قرار بر همین بود. که
اون منو به ماهان برسونه و من به پلیس لوش ندم و
قبل از اینکه ماهان بتونه ثابت کنه آتی دست راستش
بوده فلنگ رو ببنده. همین الانم پلیس دنبالشه. هرچه

زودتر بره به نفعشه.
بی آنکه سرش را بالا بکشد، پشت گردنش را میمالد
و با لحنی مغموم لب میزند:
-یعنی هیچ راهی نیست؟
-چه راهی رضا؟ همین الانشم پا روی شرافت و
وجدانم گذاشتم و لوش ندادم. توی خیلی از کارای
ماهان همدستش بوده. اگه لوش بدم کم کمش تابیست سال اون تو
میمونه. فقط بخاطر کمکی که
بهمون کرد نمیخوام در حقش نامردی کنم. و اینکه
میدونم درست مثل لیلا گول ماهان رو خورده بوده.
ولی مطمئن باش پلیسا مثل من ازش نمیگذرن.
بگیرنش کارش تمومه.
سرش را بالا آورده و بالاخره نگاهم میکند. تکان ریز
و آرامی به سرش داده و لبخند تلخی میزند.
-راست میگی. چاره ای نیست. گرچه که... اگه میموند
هم، فکر نمیکنم فرقی برای من میکرد. من اصلا به
چشمش نمیام.
در گلو خنده ای میکنم.
-مطمئنی؟چشم باریک میکند.
-تو چیزی میدونی؟
شانه بالا میاندازم و شیطنتی چاشنی لحنم میکنم.

-نه ولی حس میکنم اینجوری هم که تو میگی نیست.
مشکوکانه نگاهم میکند و سرش را به چپ و راست
تکان میدهد.
-تو یه ماری هستی که فقط خدا میشناستت. معلوم
نیس این لبخند مرموزت واسه چیه.بی حوصله میخندم و به شانه اش
مشت آرامی
میزنم.
-زیاد حرف میزنی. برو دیگه.
همانطور که عقب عقب میرود، با غیظ میگوید:
-ولی یادم نمیره از خونت بیرونم کردی. فکر نکنی برم
دیگه نمیاما. الان با آتی قرار دارم. گفته قبل از رفتنش
برم پیشش کارم داره. برم ببینمش باز بر میگردم. تا
اون موقع میتونی از تنهاییت لذت ببری!
چشمکی ضمیمه ی جمله ی آخرش کرده و میچرخد و
در حالی که جواب "خداحافظ" من را میدهد از خانه
بیرون میزند.#قندسیاه
#پارت607
رضا که میرود، به اتاق رفته و لباس هایم را عوض
میکنم. شلوار راحتی میپوشم و بدون تیشرت روی
تخت مینشینم. دقایقی را در همان حالت نشسته و به
جایی زل میزنم. تا میخواهم به یک چیز فکر کنم،

چیز دیگری به یادم میآید. در طول این چهار روز ثانیه ای نبوده که بدون فکر کردن به ماهان و حرف هایش گذشته باشد. وقتی در بیمارستان چشم باز کردم و باز هم مادرم را بالای سرم دیدم، اولین چیزی که از او پرسیدم همین بود! اینکه پدرم قبل از طلاق دادن تو زن گرفته بود؟ اینکه بچه داشت؟ به کدام کشورمهاجرت کرد؟ زنده است یا مرده؟ و مادرم مهر تایید
به حرف های ماهان زد و همانجا بود که من فهمیدم بزرگترین دشمن تمام زندگی ام، نه ماهان بود و نه هیچ کس دیگر! فقط و فقط پدرم بود! او زندگی من را، مامان یلدا را، آسو و ماهان را و تمام کسانی که در انتقام ماهان آسیب دیدند را نابود کرد. میزان نفرتم از پدرم قابل توصیف نیست. لحظه ای نیست که بتوانم حرص و عصبانیتم از او را فراموش کنم. از خودم که از خون چنین نامردی هستم بدم میآید. کاش هیچوقت از او متولد نمیشدم!
همانطور که روی تختم نشسته ام، عقب تر میروم و پاهایم را در شکمم جمع میکنم. همانجایی که مادرم داشت در بیمارستان از پدرم میگفت و اشکمیریخت، همانجا فهمیدم که دیگر نمیتوانم به حرف
های هیچکس جز مادرم اعتماد کنم. همه ی اطرافیانم

به جز رضا خائن از آب در آمده بودند. حتی سرویني که روزی روی همین تخت در آغوشش زار زده بودم!
لبم را در دهانم میکشم. گلویم از بغض خراشیده میشود و پلک هایم روی هم میافتند. شاید حق داشتند! لیلا من را مقصر مرگ برادرش میدانست، ماهان من را مقصر مرگ و زجر مادرش میدانست، عرشیا نیاز به پول داشت اما... اما سروین چه؟ من با چه کسی مهربان تر از سروین بودم؟ من باید برای سروین چه میکردم که نکردم؟ علی بهتر از من بود؟ یعنی بیشتر از من دوستش داشت؟ محال است! محال است کسی آنقدر که من سروین را میخواستم او رابخواهد! پس مشکلش چه بود؟ خانواده اش اگر با
وصلت با ما مشکل داشتند، پس باید با خانواده ی علی صد برابر مشکل داشته باشند. سروین اگر دردش این بود که خانواده ی علی آبرویش را برده اند و من جلویشان را نگرفته ام، پس چطور دوباره علی را انتخاب کرد؟ چرا هرچه فکر میکنم، نمیتوانم خودم را قانع کنم؟ چرا باید من را پس میزد تا علی را انتخاب کند؟ دلیلش با وجود تمام مخالفت ها و مشکلات چه میتوانست باشد جز آنکه هنوز هم علی را میخواست؟ درد گلویم بیشتر میشود. نگاهم را از گوشه ی پرده ی

طلایی رنگ گرفته و سر میچرخانم. چشمانم روی چیزی میمانند و نفسم گیر میکند. با درد نیشخند میزنم. نباید این لعنتی را جا میگذاشت! نباید!#قندسیاه #پارت608

شالگردنی که چهار روز پیش قبل از رفتن به سر قرار با ماهان از روی سرامیک های سالن برداشته بودم و در اتاق گذاشته بودم، روی میز توالت به چشم میخورد. قلبم درد میکند. بیشتر از همیشه درد میکند! من با همه چیز کنار میآیم. با آنکه هم خون خودم بدترین بلا ها را بر سرم آورد، با خیانت خواهرم و رفیقم، با این تنهایی، اما... اما با نبودِ سروین چه کنم؟ او حق نداشت با من این کار را کند! حق نداشت منِ از همه جا بریده را به خودش بند کند و درست لحظه ای که معتاد و دیوانه اش شدم بگذارد و برود. نه آنکه فقطبرود، بلکه پیش کسی بر گردد که من بیشتر از هرکسی رویش حساسم. این بدترین انتقام است! اینکه بنشینم و خبر با هم بودنشان را بشنوم، از هزار بار مردن بیشتر درد دارد! آخ سروین... تو چطور اینقدر بی رحم شدی؟ چرا نمیتوانم اینطور بی رحم بودنت را باور کنم؟ چرا نمیتوانم قبول کنم تو این کار را کرده باشی؟ چرا هربار میخواهم فکر بدی در موردت بکنم،

شب آخر را به یاد میآورم؟ درست چند دقیقه قبل از آنکه بگویی من را نمیخواهی. با چشمان اشک آلودت چندین بار گفتی دوستم داری! گفتی اگر دوستم نداشتی پیشم نمیماندی! راست میگفتی. تو همیشه بودی. در سخت ترین شرایط ماندی و همدردِ درد هایم شدی. پس چطور میشود حالا بگذاری و بروی؟ چطور باور کنم رفتنت را؟ چرا همه جا می بینمت؟ چرا خودت هستی اما بوی عطرت نیست؟بی اختیار از جا بلند میشوم و سمت میز توالت
میروم. دستم میلرزد اما با این حال آن را جلو میبردم. میدانم که طاقتش را ندارم اما دلم بویش را میخواهد!
شل شدن تمام عضلاتم را فقط با یک دم از شالگردن پشمی کرم رنگ احساس میکنم. قلبم تپش میگیرد و چشمانم بسته میشود. بغض قوی تر از پیش به سمت گلویم حمله ور میشود و من با تمام توانم با او مقابله میکنم. نفسم را رها میکنم و اینبار عمیق تر نفس میکشم. با بغض لبخند میزنم. بوی قندکم را میدهد! قندک خوش بویم را! چطور باور کنم تنها چیزی که از قندک برایم باقی مانده همین شالگردن است؟ اگربویش از روی شالگردنش بپرد، روز های باقی مانده را

چطور سپری کنم؟
میان بغض و درد و نفس کشیدن های مکرر برای آنکه عطر باقی مانده روی شالگردن را با تمام توانم برای آینده ی بدون سروین در مشامم ذخیره کنم، با خودم فکر میکنم یعنی حال سروین چطور است؟ یعنی او هم مثل من غمگین است؟ یا اصلا فراموش کرده که منی وجود داشته؟
جوابم بدون تردید یک کلام است! شاید او علی را انتخاب کرده باشد، اما خوب میدانم حال خوبی ندارد.
من آن شب حالی را از سروین دیدم که هیچوقت ندیده بودم.شاید او هم برای از دست رفتن روز های خوبمان، گوشه ی اتاقش نشسته و گریه میکند. شاید...!
#قندسیاه
#پارت609
رضا همانطور که ساعاتی پیش موقع رفتن از خانه گفته بود، بعد از دیدارش با آتی بر میگردد. بعد از آنکه در را به رویش باز میکنم، روبه روی تلوزیون خاموش مینشینم و در افکار پخش و پلای مغز خسته ام غرق میشوم، آن هم در حالی که شالگردن لعنتی را در اتاق از قصد جا گذاشته ام.صدای درِ سالن حواسم را پرت نمیکند. مغزم درد میکند. ناله میکند. از هر گوشه اش خون فواره میزند

اما من باز هم نمیتوانم دست از فکر کردن بردارم.
چطور امکان دارد ستاره ی کوچولوی مو فرفری چهار ساله، خواهر من باشد؟ از خون من باشد؟ و با این حال، هیچکس را نداشته باشد؟ چطور میشود هیچ احساسی به او نداشته باشم؟ چطور میشود از آنکه با او رو به رو شوم احساس بدی داشته باشم؟ مگر او خواهر من نیست؟ چرا نمیتوانم باور کنم که خواهر داشته باشم؟ چرا باید این دختر دقیقا همان نامی را داشته باشد که همیشه دوست داشتم روی دختر نداشته ام بگذارم؟
-یزدان؟تا میآیم چشم از صفحه ی خاموش تلوزیون بگیرم طول میکشد. وقتی نگاهش میکنم گیج لب میزنم:
-صدام زدی؟
-آره. چند بار!
چرا نگاهش را میدزدد؟ بیش از اندازه خسته به نظر میرسد!
-حواسم نبود. چیه؟
بی آنکه حتی سمتم نیم نگاهی بیندازد، کاپشنش را روی مبل انداخته و بی حرف به سمت سرویس بهداشتی میرود. بی اهمیت سر میچرخانم و دوباره بهصفحه ی سیاه چشم میدوزم. قرار است از این پس

چه کاری بکنم؟ حتی دیگر کارم را هم از دست داده ام! به گمانم باید خودم را با گرداندن فروشگاه بابا سرگرم کنم. فقط برای آنکه روز هایم بگذرند تا یک روزی بالاخره تمام شوند.

نمیدانم چقدر میگذرد که بالاخره رضا دل از سرویس بهداشتی کنده و با سر و صورت و موهای خیس پا به سالن میگذارد. تیشرت آبی روشنش تا نیمه خیس است و حدس آنکه سرش را زیر آب برده کار سختی نیست! خودش را روی مبل میاندازد و سرش را تکیه زده به پشتی مبل، چشم روی هم میگذارد. خوب که نگاهش میکنم میفهمم حالش مثل وقتی که داشت پایش را از خانه بیرون می گذاشت نیست! حرکاتسریع قفسه ی سینهاش، خطوط در هم رفته ی صورتش و این سر و صورت خیس نشان میدهد که یک چیزی شده!

-دعوا کردی؟

جواب نمیدهد! بخاطر رفتن آتی حالش خراب است؟ حتما!

-هوی کره خر با توام!

پایم را بالا رفته و محکم به پایش میزنم. نه تنها مثل همیشه فحش نمیدهد و تلافی نمیکند، که حتی پلک

هایش را تکان هم نمیدهد.#قندسیاه
#پارت610
-غصه نخور. بذار یه مدتی بگذره همه چی آروم شه، آتی ام بره یه جای مطمئن، میری میبینیش باز. پاسپورت که داری، خرجشم اصلا هرچی شد با من. جهنم و ضرر. تو که همیشه دردسر بودی این یه بارم روش. پس دیگه قیافه میمونتو اینطوری نکن اعصابم شخمی میشه!
-یزدان...
ابروهایم بالا میروند و چند لحظه ای بی هیچ حرفی خیره اش میمانم. هیچوقت تا به حال اسمم را اینقدر غمگین صدا نزده!از جایم بلند میشوم و نزدیک تر به او، درست کنار مبلی که نشسته مینشینم. همیشه سنگ صبور بوده و اینبار این منم که باید جبران کنم.
-میخوای یکم حرف بزنی باهام؟
پلک هایش را باز کرده و بی آنکه نگاهم کند، خیره به سقف آب گلویش را فرو میدهد. لحظه ها میگذرند و او فقط به جایی خیره میماند. هیچوقت در این چند سال این حال را از رضا ندیده ام!
-از چی حرف بزنم واست؟این بغض رخنه کرده در گلویی که صدایش را لرزان به

گوشم میرساند، نمیتواند بخاطر دختری باشد که
فقط دو سه هفته است او را میشناسد!
-از هرچی به این حال انداختت. داشتی میرفتی خوب
بودی. چت شد یهو؟
بالاخره نگاهم میکند و با دیدن اشک شناور درون
چشمانش خشکم میزند!
-چرا تموم نمیشه یزدان؟
منگ و ماتم! یک چیزی شده! شک ندارم!
-چی؟ چی تموم نمیشه؟-بدبختیا. چرا تا میاد یه چی تموم شه بعدی
شروع
میشه؟
با خودم فکر میکنم مگر در این مدت به جز آنکه به
دختری دل بسته و حالا آن دختر دارد به آن سر دنیا
میرود، چه اتفاقی برایش افتاده که اینقدر ناامیدانه از
بدبختی هایش حرف میزند؟
با وجود آنکه رضا را نسبت به خودم و تمام رنج های
درون قلبم، خوشبخت میدانم، اما این را به زبان
نمیآورم! وقتی یک نفر برایت از درد هایش میگوید،
نفرت انگیز ترین کار این است که به او ثابت کنی
دردش درد مضحکانه ایست و از او بدبخت تر وجود
دارد! آنوقت است که شاید هیچوقت دیگر از سرکوچک شمردن درد

هایش، با تو از غم هایش سخن
نگوید!
چشم از سرخی چشمان و نم رخنه کردن درون گوی
های قهوه ای رنگش گرفته و دست روی زانویش
گذاشته و میفشارم.
-درست میشه داداش. بالاخره روزای خوب توام
میرسه.
-ولی من دارم از زندگی تو حرف میزنم!
سرم به شدت سمتش میچرخد. لحظه ها در سکوت
به نامفهوم ترین شکل ممکن نگاهش میکنم.
نمیفهمم از چه حرف میزند! نمیفهمم!-واسه من حالت اینه؟ چیزی شده؟
اتفاقی افتاده؟
#قندسیاه
#پارت611
دوباره و دوباره آب گلویش را فرو میدهد. آرنج هایش
را روی پاهایش گذاشته و چنگ هایش را درون موهای
پر و مشکی اش فرو میبرد. ضربان قلبم بالا میرود.
اتفاق جدیدی افتاده که رضا زبان به شکایت کردن باز
کرده؟ رضایی که در این چند ماه یک بار هم خستگی
را به زبان نیاورده و به پا به پایم آمده؟
-رضا با توام! اتفاق جدیدی افتاده؟ صبر کن ببینم...

قضیه ماهان که نیست؟صورتش در دیدم نیست و فقط تکان ریز سرش را به
نشانه ی منفی میبینم.
-آتی؟ وای! آتی چیزیش شده؟ گرفتنش؟
هر لحظه صدایم وحشت زده تر میشود! نه! من تحمل
یک اتفاق جدید را ندارم!
رضا که جواب نمیدهد با خشونت دست به بازویش
انداخته و برای چرخیدنش به سمتم مجابش میکنم.
کمی سمتم متمایل میشود اما همچنان نگاهم نمیکند.
صدایم بی اختیار بالا میرود:
-حرف میزنی یا نه؟ جونم بالا اومد! آتی رو گرفتن؟صدایش به وضوح
میلرزد و من خوب میفهمم که
بغض تمام گلویش را گرفته:
-نه. مسئله اون نیست.
-پس چته؟ نکنه... مامان بابام... رضا مامان بابام
خوبن؟
بالاخره نگاهم میکند. لب هایش را روی هم میفشارد
و خیره در نگاه خوف زده ام میگوید:
-هیچوقت اینقدر سردرگم نبودم. تا اینجا فکر کردم.
تو ماشین داد زدم. به فرمون مشت کوبیدم. حتی
گریه کردم! میترسم... از اینکه بهت بگم و حالت بد

بشه... از اینکه نگم و دیر بشه... از اینکه بزنی به سیم
آخر و دست به کار اشتباهی بزنی... از اینکه یه تار مواز سرت کم شه... از
اینکه دیگه طاقت نیاری! یزدان...
تو تنها کس منی. نمیتونی بفهمی اون روز وقتی با
پلیسا رسیدم بالای سرت و دیدم از شدت نفس تنگی
صورتت کبود شده چه حالی شدم. یه لحظه با خودم
فکر کردم اگه همین الان نفست قطع شه من باید بعد
از این چه غلطی کنم؟
نه! اتفاقی که افتاده و رضا دارد از آن حرف بزند،
فاجعه تر از این حرفهاست. این ترس رضا، شوخی
بردار نیست. این ترس رضا، من را سمت کسی
میکشاند که قوی ترین نقطه ضعف من است!
وحشت شاید بهترین توصیفی باشد که بتوانم از
احساسم داشته باشم، گرچه که حتی نمیتواند ذره ایاز حالم را نشان
بدهد! پس وحشت زده و تنها با
صدایی که سعی میکنم محکم باشد اما لرزشش قابل
کنترل نیست، سوالی را میپرسم که حتی از به زبان
آوردنش هم بدنم از وحشت به لرزه میافتد.
-مربوط به سِروینه؟
فشاری که روی رضاست آنقدر زیاد است که اجزای
صورتش میلرزند. روی پیشانی اش عرق نشسته و

لب هایش خشک شده. با شنیدن اسم سِروین چشمانش را روی میفشارد و سرش را تکان میدهد و بی رحمانه جواب میدهد:
-به اونم مربوط میشه.
#قندسیاه#پارت612
#راوی
مضطرب و نگران به مرد دیوانه ای نگاه میکند که لباس هایش را به سرعت نور عوض کرده و مقابل در مشغول پوشیدن کفش هایش است. دیده که اسلحه اش را برداشته پس نباید بگذارد برود! نباید!
جلوی در میایستد و با صدای بلندی محکم و پر از جدیت میگوید:
-اگه میخوای بذارم بری باید اول از روی جنازه ی من رد بشی.یزدان که کفش هایش را پوشیده، صاف مقابلش میایستد و با قدرتش رضا را کنار میزند. رضا اما مقاومت میکند و به این ترتیب با یکدیگر درگیر میشوند. رضا با دو دست یقه ی یزدان را گرفته و در صورتش فریاد میکشد:
-تو قول دادی که بدون فکر عمل نکنی. قول دادی بذاری قانونی پیش بره. قول دادی یزدان! پاتو از اینجا بذاری بیرون پلیس خبر میکنم.

یزدان رضا را با تمام قدرتش هول میدهد. دستان رضا از دور یقه هایش جدا می شود و فریادش خانه را پر میکند.-ماهان رو نکشتم ولی این یکی رو میکشم. قبل از اینکه پلیس برسه. حالا هر غلطی میخوای بکنی بکن!
بلافاصله بعد از تمام شدن جمله اش در خانه را باز کرده و پا به بیرون میگذارد. به محض خروجش از خانه به یاد میآورد که ماشینش در خانه ی مادرش مانده. به رضایی که کاپشنش را پوشیده و دارد دنبالش میآید میگوید:
-تو کجا؟ سوویچ ماشینت رو بده.
-منم میام. حالا که میخوای بری باید منم ببری.
یزدان مثل گرگی وحشیست! خونی که جلوی چشمش را گرفته، نمیگذارد حتی درست فکر کند. فقط میداندباید باعث و بانی تمام درد هایش را بکشد! همین و بس!
دوباره رضا را هول میدهد و بر سرش داد میزند.
-تو خیلی بیجا میکنی مرتیکه. چرا توی هرچیزی خودتو دخالت میدی؟ تورو سننه؟
رضا جوابش را میدهد و یزدان بی توجه به او و ماشینش، برای برداشتن موتورش، سمت پارکینگ میرود. با موتور هم زودتر میرسد هم نیازی نیست که

رضا را دنبال خودش بکشاند.با رفتن یزدان، رضا هم ماشینش را که مقابل در پارک
کرده، راه میاندازد و دنبال یزدان میافتد. مدام زیر لب به خودش بد و بیراه میگوید و جد و آباد تمام این اتفاقات لعنت میفرستاد. نباید به یزدان میگفت! اما اگر نمیگفت و دیر میشد، آنوقت چطور میخواست در چشمان یزدان نگاه کند؟
از میان ماشین ها لایی میکشد و بی آنکه پایش را از روی گاز بردارد، به سرعت یزدان را تعقیب میکند و لحظه ای چشمش را از او نمیگیرد. باید آنجا باشد تا اگر قرار باشد اتفاقی بیفتد نگذارد اما انگار ترافیک تهران این اجازه را به او نمی دهد! چرا که وقتی پشت چراغ قرمز میمانند، یزدان از لابه لای ماشین ها ردمیشود و بی توجه به چراغ قرمز از چهار راه گذر
میکند اما رضا پشت ماشین ها میماند.
#قندسیاه
#پارت613
با عصبانیت داد میکشد و چند بار روی فرمان میکوبد.
سپس چشمش را به ثانیه شمار میدوزد و با دیدن ثانیه ی ۴۲دندان روی هم میسابد.
-خدا لعنتت کنه!گوشی اش را از جیبش در آورده و شماره ی سروین را

میگیرد. در دلش خدا خدا میکند که سروین از سر
ماجرای چند روز پیش قهر نکرده باشد.
بعد از پنجمین بوق، صدای دختری در گوشش
میپیچد که خیلی رسمی جواب میدهد:
-الو بفرمایید؟
-سلام. زنگ نزدم برای عذرخواهی. اون واسه ی یه
وقت دیگه. الان یه کار مهم تری باهات دارم پس
خوب گوش بده. تو الان کجایی؟
سروین از آن طرف خط بهت زده جواب میدهد:
-من بیمارستانم. چیشده؟ اتفاقی افتاده؟-علی کجاست؟ بیمارستانه؟
صدای سروین مضطرب میشود.
-نه. نیم ساعت پیش رفت. فکر میکنم رفته باشه
خونه. واسه چی؟
-آدرس خونشو بفرست واسم. زود فقط سروین!
سروین ترسیده! میداند اتفاقی افتاده که به علی ربط
دارد و میترسد از آنکه همه چیز رو شده باشد!
-چیشده رضا؟ تا نگی من آدرس رو بهت نمیدم.
-سروین لطفا هیچی نگو و فقط آدرس را واسم
بفرست. همین!گوشی را قطع میکند و با سبز شدن چراغ ماشین را
راه میاندازد. کمی بعد صدای زنگ اس ام اس گوشی
را میشنود. پیام را باز کرده و با خواندن آدرس دلش

کمی قرص میشود. بی خبر از آنکه بداند کمی جلوتر، ترافیکی شکل گرفته که شاید تا یک ساعت بعد باز شود!
سروینِ مضطرب، لیوان یک بار مصرفش را زیر آبِ آب سرد کن گرفته و لیوان را پر میکند. لیوان را یک سره بالا رفته و بعد از آن لب به دندان میگیرد. رضا هول کرده بود. عجله داشت و صدایش کلافه به نظر میرسید. چرا باید با آن حالات آدرس علی را بخواهد؟ یعنی چه شده؟گوشی را از جیب روپوش اش بیرون کشیده و از میان مخاطبینش علی را پیدا میکند. میخواهد روی دکمه ی سبز زنگ بزند اما میترسد! نکند با زنگ زدنش کار اشتباهی انجام بدهد؟
دوباره گوشی را در جیبش گذاشته و فکر میکند. اینکه با آن عجله آدرس علی را میخواست چه معنایی میتواند داشته باشد؟
لحظه ای با فکری که به مغزش خطور میکند، قدم هایی که به سمت اتاق بیمار دیالیزی برداشته میشدند، به زمین میخ میشوند. نفس هایش نامنظم میشوند و وحشت به قلبش چنگ میاندازد. نکند حالا که یزدان بهتر شده به سراغ علی رفته باشد؟ نکندبرای دعوا رفته باشد؟ وگرنه رضا چه کاری میتواند با

علی داشته باشد؟ آن هم با آن عجله؟
با همین فکر، نمیفهمد که چطور خودش را به اتاق تعویض لباس ها میرساند. در حالی که ضربان قلبش را در گوش هایش احساس میکند، لباس عوض کرده و به سمت پذیرش پرواز میکند. به سرپرستار میگوید که مشکلی جدی برای برادرش پیش آمده و باید هرچه زودتر برود و چند دقیقه بعد، سروین در ماشینش قرار دارد و دارد از پارکینگ بیمارستان خارج میشود.
#قندسیاه
#پارت614در خانه که به رویش باز میشود، سر پایین افتاده اش بالا آمده و نگاهش در یک جفت چشم آشنای متعجب مینشیند. روزگاری دیدن این مرد، تنها قسمت خوبِ هر هفته ای محسوب میشد. چهارشنبه ی هر هفته که با هم به سالن بیلیارد میرفتند و بر سر برد برای هم کری میخوانند و شرط بندی میکردند، بهترین روز هفته اش بود. دیدن علی حالش را خوب میکرد. چون خیلی شبیه به هم بودند. البته که او اینگونه فکر میکرد و حالا به افکار احمقانه ی خود میخندد! چطور او را شبیه به خودش دیده بود؟ چطور برای او ماه ها تلاش کرده بود تا در زندان زجر نکشد؟ چطور خودش را به

آب و آتش زده بود؟ برای چه کسی؟ علی؟ ارزشش را داشت؟-ببین کی اینجاست! درست دارم میبینم؟ ابروهای بالا رفته ی علی، لب های کج شده اش و صدای سراسر متمسخرش یزدان را بیش از پیش به آتش میکشد! چطور او را برادرش میدانست؟

-یه سری حرف مهم دارم باهات، میتونم بیام تو؟

از آتش فشان درونش گدازه بیرون میزند، اما بیرونش آرام است! درست شبیه به صدایش و حالت نگاهش!

علی با چشمانی ریز شده سر تا پایش را میکاود و بی اختیار کنار میرود. بعید به نظر میرسد یزدانخونسردی که مقابلش میبیند، برای دعوا یا خرابکاری

آمده باشد. گرچه که مهم ترین دلیلش برای راه دادن یزدان به خانه اش کنجکاوی شدیدیست که گریبانش را گرفته.

-جایی داشتی میرفتی؟ لباس بیرون تنته.

این سوال را در حالی میپرسد که وارد خانه شده و علی پشت سرشان در را میبندد. نگاه یزدان در خانه ی نقلی علی چرخ میزند و روی تابلوی نقاشی که نسیم کشیده بود میماند. چیزی راه گلویش را میبندد و قلبش عجیب میسوزد. چطور توانست؟ چطور؟

-نه تازه از بیرون اومده بودم. بشین. من میرم تو اتاق میام الان.علی پشت به یزدان به سمت اتاق راه کج می کند اما میانه ی راه، پاهایش به زمین میچسبند. چرا که مردی درست پشت سرش، با صدایی که هیچ گونه تردید و شوخی در آن به گوش نمیرسد، پر از نفرت و جدیت میگوید:
-همونجایی که هستی وایسا و دستاتو بذار رو سرت. حرکت اضافه ای کنی بدون هیچ رحمی شلیک میکنم!
علی وقتی در چشمیِ در، یزدان را دیده بود، فکرش به هزار جا رفته بود و یکی از این هزار جا، جایی پیش آتی بود! کسی که تمام عوامل گروهشان را میشناخت و امکان داشت همهشان را لو بدهد. برای همین هم قبل از باز کردن در به روی یزدان، به اتاق رفته و اسلحه اش را پشت کمرش جا ساز کرده بود. کتی همروی پیرهنش پوشیده بود تا اسلحه اش مشخص
نباشد و حالا، درست وقتی داشت به اتاق میرفت تا زنگی به رئیسش بزند و اطلاع بدهد که یزدان در خانه اش قرار دارد، یزدان کاری را انجام میدهد که باید انجام بدهد. اسلحه کشیدن روی کسی که روزی او را برادر صدا میکرد و امروز فهمید تمام دردهایش از همین آدم سرچشمه میگیرد. همینی که دست هایش

را بالا میگیرد و در کمال خونسردی رو به یزدان
میچرخد و متعجبانه میپرسد:
-شوخیت گرفته؟ این چه مسخره بازی ایه؟
یزدان میداند! خوب میداند که امروز، یک نفرشان
زنده از خانه خارج نمیشود. آب از سرش گذشته!
دیگر چه چیز برای از دست دادن دارد؟ هیچ چیز! یاعلی را خواهد کشت،
یا خواهد مرد و برای همیشه از
زندگی نفرت انگیزی که برایش ساخته اند نجات پیدا
خواهد کرد.
#قندسیاه
#پارت615
-آره! شوخیم گرفته. اتفاقا میخوام الان شوخی
شوخی یه گلوله بذارم وسط پیشونیت بلکه زمین از
وجود انگلی مثل تو پاک شه.علی رو به یزدانی که پوستش رو به سرخ
شدن میرود
و همچنان تمام تلاشش را میکند که آرام باشد،
پوزخند میزند.
-چیزی زدی؟ شنیدم بیمارستان بودی. فکر کنم اثرات
مورفینه. بشین یه دمنوش بیارم واست آروم میشی.
ببین منو... یه دختر ارزش این کارارو نداره. بشین...
فشار دندان هایش روی هم آنقدر زیاد است که

احساس میکند هرآن ممکن است دندان هایش
بشکنند. از میان دندان هایش با صدای کنترل شده ای
که به گوش همسایه ها نرسد میغرد:
-چقدر تو حرومزاده ای آخه! چقدر پستی! چقدر کثیفی.
چطوری تونستی؟ من هیچی. من هیچی علی. چجوری
با نسیم اینکارو کردی؟دست چپش را سمت تابلویی که نسیم کشیده بود
میگیرد و درد، تمام صدایش را پر میکند.
-چطور با دختری که چنین استعدادی داشت، اونقدر
خوشگل بود، اصلا... همه ی اینا هیچی، چطور با
دختری که یه روزی دوستش داشتی اینکارو کردی؟
چطوری با من اینکارو کردی؟
علی فقط و فقط در سکوت نگاهش میکند. چه
میتواند بگوید وقتی یزدان همه چیز را فهمیده؟
صدای رنجور یزدان بالا تر میرود و هر جمله اش
آوایی غمناک میسازد.-گرچه که فکر نمیکنم توی قلب کثافتت چیزی از
عشق و دوست داشتن باشه. وگرنه با من، با نسیم و
خانوادش، با خانواده ی خودت و حتی... حتی با
سروین... اینکارو نمیکردی! جدایی یهویی سروینم
کار تو بود نه؟ ماهان زر میزد! چون نمیتونست اسم
تورو بیاره، چون میخواست منو زجر بده، گفت کار
خودش بوده. ولی تو یه کاری کردی سروین برگرده

باهات. تهدیدش کردی! میدونم! محاله سروین من رو دوست نداشته باشه. محاله برگرده با تو. محاله!
علی بی هیچ احساسی، درست شبیه به کوهی از یخ، با آرامش یزدان را نگاه میکند. در مقابل دریای طوفانی پیش رویش عجیب خونسرد به نظر میرسد!شانه بالا میاندازد و به آرامی لب میزند:
-میتونی خودت رو اینطوری گول بزنی. مهم اینه سروین الان برای منه!
یزدان را آتش میزند! آنقدر بد او را میسوزاند، که ضامن اسلحه اش را کشیده و آن را در حالت شلیک قرار میدهد.
-هر زری میخوای بزنی بزن، چون تا چند ساعت دیگه جنازه ی سوراخ سوراخت رو از در این خونه میکشن بیرون. یالا!
لبخند تمسخر آمیزی که علی روی لب میکشد، بیش از اندازه روی اعصاب یزدان میرود. از میان دندان هایش میغرد:-لبخند تحویل من نده حرومزاده.
علی در گلو میخندد.
-میدونی کجاش جالبه یزدان؟ اینکه حتی با کشتن من هم دستت به سروین نمیرسه. چون قطعا یا به جرم قتل اعدام میشی، یا سالها میافتی گوشه ی

زندون.
#قندسیاه
#پارت616یزدان دیگر نمیتواند طاقت بیاورد. عربده ای که میکشد، شیشه های خانه را میلرزاند.
-کشتن قاتلی که زنم رو کشته و با باند قاچاق آدم کار میکنه؟ کشتن توئه حرومزاده قراره منو به فنا بده؟ به درک! اگه یه کار مفید تو زندگیم کرده باشم کشتن توئه. مطمئنم که هیچوقت از این کار پشیمون نمیشم. حتی شک ندارم که یه روزی بابا صادق و عمو هم حق رو به من میدن. میدونی چرا؟ چون حیوونی مثل تو لیاقتش مرگه. ولی حیف مرگ. واقعا حیف مرگ واسه تو. حیف!
صدا در گلوی یزدان میشکند.
-تا با چشمای خودم مدارکی که نشون میداد تو هم یکی از اون عوضیایی هستی که چند ماهه در به دردنبالشونم، باور نکردم. باور نکردم این کارو با هممون کرده باشی. برای چی؟ به چه قیمتی؟ چی کم داشتی تو زندگیت؟ خانواده ی با اصالت، پزشک متخصص، وضع مالی خوب. دیگه چه مرگت بود ها؟ اصلا چرا با ما اینکارو کردی؟ من نسیم رو ازت گرفته بودم. آره من نسیم رو گرفته بودم و حق داشتی باهام اینکارو

کردی ولی نسیم چی؟ چطوری تونستی مردنش رو ببینی و هیچی نگی؟ چجوری تونستی؟ خودت دستور کشتنش رو دادی آره؟ دیگه چیکارا کردی؟ بگو! قبل از اینکه زبونتو از حلقت بکشم بیرون دهن نجست رو باز کن و بگو دیگه با آدمای بی گناه چیکار کردی؟ اون یارو... همون گردنبند سازه، اونم دستور مرگش رو تو دادی؟ شبی که چاقو خوردم چی؟ تو گفته بودی؟فریاد هر دویشان در هم میآمیزد:

-د حرف بزن نامرد!

-من با تو اینکارو نکردم!

یزدان نفس نفس میزند. صورتش سرخ سرخ است و بدنش از حرص و عصبانیت میلرزد. میان فریادش شنیده که علی گفته "من با تو اینکارو نکردم" اما خوب میداند که حرف مفتی بیش نیست.

-تو نکردی نه؟ پس کی کرد؟ کی کرد، هاا؟

علی با صدای آرام تری، بعد از مکثی بلند، کلافه و کمی خشمگین، در حالی که هنوز هم دست هایش را بالا گرفته، شروع به حرف زدن میکند.-من هیچوقت سعی نکردم بهت آسیب بزنم.

هیچوقت! حتی تمام مدتی که میدونستم نسیم فقط تورو دوست داره. تو چه میدونی که من بخاطر تو و

انتقام احمقانه ی ماهان چقدر ضربه خوردم؟ بزرگترین ضربه ای که خوردم از دست دادن سروین بود!
یزدان دوباره داد میزند:
-اسم سروینو به زبونت نیار.
-چرا؟ جز اینه که اون اول برای من بود؟ تمامش برای من بود و تو بازم چیزی که برای من بود رو از چنگم در آوردی؟
یزدان قطعا به جنون رسیده، چرا که برای این چهره ی رعب انگیز توصیف بهتری نمیتوان کرد!-خفه شو! فقط خفه شو کثافت! یه کلمه دیگه از سروین حرف بزنی میکشمت. به خدا قسم میکشمت.
#قندسیاه
#پارت617
علی آب گلویش را فرو میدهد. از این یزدانِ دیوانه شده میترسد و در تمام مدتی که اسلحه به سمتش نشانه رفته، به دنبال فرصتیست تا اسلحه ی پشت کمرش را بیرون بکشد.
-باشه. از سروین نمیگم. از اتفاقای این چند ماه میگم.
من هیچ خبری از انتقام ماهان نداشتم. حتی نمیدونستم اون برادرته. هیچی نمیدونستم یزدان!
وقتی فهمیدم یه نفر هست که از گروهمون مدرک دارهو رئیس دستور

قتلش رو داده، وقتی فهمیدم اون یه نفر تویی، جلوشون وایسادم. با تمام توانم جلوشون وایسادم تا نکشنت. بهشون قول دادم که خودم هرطور شده اون فلش رو گیر میارم. حتی بهشون این اطمینان رو دادم که تو فلش رو نمیدی دست پلیس. بیشتر از خودت میشناختمت. میدونستم اینکارو نمیکنی. من عضو مهمی بودم. مجبور بودن بهم اعتماد کنن و فرصت بدن. اما ماهان باهام حرف زد و گفت گیر آوردن فلشو بسپارم دست خودش. واسم کلی دلیل قابل قبول آورد. میگفت نباید ذره ای ردپای من توی این ماجرا باشه. میگفت تو و اطرافیانت من رو میشناسن و اگه ذره ای بو ببرن خیلی بد میشه. من بهش اعتماد کردم. چه میدونستم قصدش چیه؟ حتی از اینکه با لیلا روی هم ریخته بودن هم خبر نداشتم.
باور کن نداشتم!یزدان نمیخواهد باور کند، اما حرف هایش با حرف های ماهان مو نمیزند. ماهان میان حرف هایش گفته بود یک نفر مانع کشتن تو شد. گفت من با کسی که مسئول گرفتن فلش از تو شد صحبت کردم تا این کار را به من محول کند. و قطعا آن یک نفر، علی بوده!
-شبی که اومده بودن توی خونت، وقتی نسیم بهم زنگ زد و گفت یه نفر داخل خونهست، تنم لرزید! به

ماهان زنگ زدم و گفتم فقط هرجور میتونه خودشو از خونه بکشه بیرون. قسم میخورم که من دستور قتل نسیم رو ندادم.صدایش به لرزش افتاده و یزدان نمیتواند باورش کند. پوزخندش عجیب طعم زهرمار میدهد.
-چجوری حرفاتو باور کنم؟ چجوری قسم خوردناتو باور کنم ها؟ چجوری؟
-من اگه خودم دستور داده بودم که ماهان بکشتش، پس چرا خودمو رسوندم به نسیم؟ چرا چند ماه افتادم زندان؟ من وقتی نسیم مرد تا چند روز حتی نمیتونستم از شوک حرف بزنم. تو چه میفهمی وقتی رسیدم بالا سرش و غرق تو خون دیدمش چه حالی شدم؟
چشمانش سرخ شده و رگ های پیشانی اش بیرون زده.-من بدم، ولی هیچوقت برای شما بد نبودم. من کسی بودم که بخاطر تو کنار کشیدم و گذاشتم نسیم زنت بشه. موقعیتم رو توی باندمون به خطر انداختم تا جونت رو نجات بدم. بخاطر اینکه بلایی سر نسیم نیاد اون شب خودم رو رسوندم بالای سرش و بخاطر همون شب تا ماه ها توی زندان بودم. تهشم هیچکس جز خودم نجاتم نداد. این من بودم که مامور شهرداری رو خریدم تا برای دختر خاله ی ماهان و

شوهرش پاپوش درست کنم و خودم رو از زندان نجات بدم. با اینکار حتی از ماهان هم زهر چشم گرفتم. الان بازم میتونی بگی من بهتون بد کردم؟ میتونی بگی؟

#قندسیاه#پارت618

صدای زنگ آیفون در خانه میپیچد. یزدان بی توجه به صدای زنگ میغرد:

-آره! هر توجیهی بیاری، نمیتونی برای تهدید کردن سروین و جدا کردنمون مجابم کنی که لهت نکنم!

علی خیلی سریع و محکم جواب میدهد:

-من سروین رو تهدید نکردم. اون خودش اومد پیشم و گفت در مورد یزدان اشتباه کردم. گفت پشیمونم و میخوام با هم باشیم.یزدان دندان روی هم میفشارد و نفس های تندش را

با صدا و محکم از بینی بیرون میدهد. بعد از مکثی بلند، مطمئن می گوید:

-باور نمیکنم. محاله!

آیفون دوباره به صدا در میآید. نیشخند علی خار میشود و قلب یزدان را سوراخ سوراخ میکند.

-چرا محاله؟ عشقی که سروین به تو داشت، ده برابرش رو به من داشت. هیچوقت فکرش رو

نمیکردم حتی بعد از چند سال، بتونه جام رو بده به
کسی. ولی اون این کارو بعد از چند ماه کرد. حالا
چجوری نمیتونه با تو اینکارو کرده باشه؟یزدان لال میشود. دوست دارد
فریاد بکشد "سروین
یک بار عشق رو تجربه کرد و اونم فقط با من" اما
چطور این را بگوید وقتی سروین حتی یک نقطه ی
روشن برای اثبات حرفش نگذاشته؟
-پشتت رو بکن به من و روی زانو بشین. سریع!
علی باید تمام تلاشش را بکند تا یزدان را مجاب به
کوتاه آمدن کند.
-حالا که فهمیدی من هیچ کاری نکردم. دیگه دردت
چیه؟
-دردم؟ دردم اینه که تو و امثال توئه مریض بدون هیچ
رحمی جوونای این مملکت رو قاچاق می کنید و ذره ای
وجدانتون درد نمیگیره. دردم اینه که بخاطر امثال توزندگی من جهنم
شده. دردم اینه. حالا کاری که بهت
گفتم رو بکن.
جمله اش که تمام میشود، کسی مشت های پی در پی
اش را به در سالن می کوبد و پشت بندش صدای
ضعیف دختری از پشت در به گوش جفتشان میرسد:
-علی؟ خونه ای؟ نگهبانی گفت تو خونه ای و مهمون

داری. حدس میزنم یزدان باشه. در رو لطفا باز کن.
اگه بحثی هست منم باید توی این بحث باشم.
علی و یزدان جفتشان خشک شده اند. نه حرفی
میزنند و نه حرکتی میکنند. هیچ کدام توقع اینجا
بودن سروین را نداشته اند!سروین اینبار محکم تر به در میکوبد و
صدایش را
بالاتر میبرد.
-باز کنید درو. همسایه رو به رویی همین الان بهم
گفت که صدای دعواتون میاومده. اگه این دعوا به منم
مربوط میشه پس منم باید باشم.
#قندسیاه
#پارت619
ثانیه ای بعد، این یزدان است که از سروینِ پشت در
میپرسد:
-کسی که باهات نیست؟سروین تکان خوردن قلبش را درون سینه اش
احساس میکند و مضطراب جواب میدهد:
-نه تنهام. همسایه هم داشت میرفت بیرون که من
رو دید.
به محض تمام شدن جمله اش، در خانه به رویش باز
شده و صدای هین وحشت زده اش بلند میشود.
یزدان بی آنکه ثانیه ای چشم از علی و حرکاتش بگیرد

و حتی لحظه ای دختری را که تا سکته فاصله ای ندارد
نگاه کند میگوید:
-بی سر و صدا برو تو. زود باش.
همچنان اسلحه اش سمت علی نشانه رفته و چشم از
او نمیگیرد. سروین، لرزان و ترسان پا در خانهگذاشته و در حالی که از
ترس فاصله ای تا گریه ندارد
میگوید:
-داری چیکار میکنی یزدان؟ اسلحه کشیدی روی
علی؟ دیوونه شدی؟
یزدان در را میبندد و درست کنار در میایستد.
سروین را نمیبیند و فقط با حرکت سرش به سمت
علی اشاره میکند.
-برو پیش عشق جدیدت وایسا. سریع.
انگار که گفتن این جمله برایش خیلی آسان بوده، اما
سروین یزدان را مثل کف دستش میشناسد. میداند
وقتی حتی ثانیه ای نگاهش نمیکند و اینطور خشک وبی احساس حرف
میزند، درونش یک جنگ جهانی را
شاهد است!
-من رو نگا کن یزدان!
یزدان همچنان با تمام جدیت و سردی اش، مثل
سربازی بی رحم کسی را که اسلحه اش را سمتش

گرفته نگاه میکند و در سرش نقشه ی قتلی تر و تمیز
را میکشد.
-با توام. نگام نمیکنی؟
صدای سروین میلرزد. بد هم میلرزد! از بغض، از
ترس، از غم! روز های گذشته را پا برهنه تا اینجا
دویده. با پاهایی خونی و زخم و زیلی. برای چه؟ قطعا
برای این مرد! که یک تار مو از سرش کم نشود. کهشاید یک روزی دوباره
بتواند عاشق شود. حتی اگر
قرار است عشقش زن دیگری باشد. از یزدان گذشته
برای یزدان! پاهای خونی و بی جانش را روی زمین
کشیده و تا اینجا آمده، پس حالا قطعا نمیگذارد بلایی
سر علی بیاورد! آنوقت باید تا سالها تقاص کشتنش را
پس بدهد و در زندان بپوسد. سروین حاضر است
بمیرد، اما چنین روزی را نبیند!
-واسه چی اسلحه کشیدی روش؟ ها؟ واسه اینکه من
انتخابش کردم؟
وحشی و خشمگین نگاهش میکند. دندان روی هم
میفشارد و فکش سفت میشود. خیلی زود نگاهش را
از سروین گرفته و دوباره به علی میدهد.-فکر میکنی هنوز واسم مهمی که
بخاطرت کسی رو
بکشم؟

سروین با درد و بغض میخندد.
-نه میدونم مهم نیستم. رضا بهم گفت که مردم
واست. مردم واست دیگه آره؟
غم صدای سروین قلب تکه پاره ی یزدان را ریز ریز
میکند. چه گذاشته اند از این قلب؟ هیچ!
#قندسیاه
#پارت620-به درک! اصلا مرده باشم واست. مهم نیست! مگه
این رابطه تموم نشده؟ پس دیگه هیچی مهم نیست.
-حالا که مهم نیست گمشو برو وایسا پیش اون
آشغالی که ترجیحش دادی به من!
-نه قبل از اینکه اسلحت رو نیاوردی پایین تا مسالمت
آمیز همه چیز رو حل کنیم!
یزدان میخندد و خنده اش نفس سروین را قطع
میکند. کاش اینقدر خنده هایش تلخ نبودند!
همچنان بی آنکه حواسش از علی پرت شود و سروین
را نگاه کند، تمسخر آمیز و پر نفرت جواب میدهد:-مسالمت آمیز؟ چقدر
جالب؟ اینکه اینی که انتخابش
کردی یه جانیه قاچاقچیه روانیه مریضه، چیزی هست
که بشه مسالمت آمیز حلش کرد؟ من تنها راه مسالمت
آمیزی که میشناسم اینه که یه گلوله بذارم وسط
پیشونیش. اینجوری هم یه ملتی رو راحت میکنم، هم

خودمو آروم میکنم، هم حسرتش رو تا همیشه به دل
تو میذارم! راه خوبیه برای انتقام، نه؟!
سروین حالا دیگر میداند یزدان کوتاه بیا نیست. پس
مقابل یزدان و اسلحه اش ایستاده و با محکم ترین
صدای ممکن، جدیتش را به رخ یزدان میکشد:
-پس اول من رو بکش!دید یزدان به علی کور میشود پس به سرعت
سروین
را کنار زده و عربده میکشد:
-میری کنار اون حرومزاده وایسی یا جنازشو بذارم رو
دستت؟
سروین هم درست شبیه به یزدان فریاد میکشد:
-تا اسلحت رو پایین نیاری نه! نمیذارم یه تار مو از
سرش کم شه. نمیذارم یه خش بهش بندازی. شده
خودم رو میندازم جلوی تیرت ولی نمیذارم تیر
بخوره. شده خودتو میکشم و میشم قاتل ولی
نمیذارم بلایی سر علی بیاد. فهمیدی یا نه؟
یزدان فرو میریزد! اینبار بدتر از همیشه فرو میریزد و
ناباورانه سروین را نگاه میکند. دختری که روزیجانش را برای او میداد،
حالا دارد با یزدان بر سر علی
میجنگد؟ حالا میخواهد جان یزدان را بگیرد تا جان
علی را نجات بدهد؟

برق امید، در یک لحظه در چشمان یزدان خاموش میشود. انگار که دیگر همه چیز برایش بی اهمیت شده باشد، بی اختیار و آرام آرام، اسلحه اش را پایین میآورد و تلخ ترین خنده ی دنیا را نشان قندکش میدهد:

-وای بر من، تو همانی که امیدم بودی؟*

*شعر از مهدی سهیلی#قندسیاه

#پارت621

سروین جان میکند برای قوی ماندن! برای محکم حرف زدن و نشکستن! چه اهمیتی دارد که دیگر در چشم یزدان پشیزی ارزش ندارد؟ چه اهمیتی دارد که از امروز هربار این صدا و شعری که با تلخی برایش خوانده، یادآوری اش شود خواهد مرد؟ چه اهمیتی دارد مردن هر روزه اش؟ هیچ اهمیتی ندارد! وقتی بحث مواظبت از یزدان باشد، هیچ چیز دیگر اهمیتی ندارد! سروین نباید بگذارد هیچ آسیبی به یزدان برسد، حتی اگر قرار باشد به خودش آسیب برسد.نگاهش را از اسلحه ی پایین آمده ی یزدان گرفته و به چشمانش میدهد. کمرش از نگاه رو به مرگ مرد مقابلش میلرزد اما همچنان مثل کوه محکم میماند! کوهی که دارد هر ثانیه از درون فرو میریزد.

-امید؟ من امیدت بودم یزدان؟ دیگه کی امیدت بود؟ علی؟ یا لیلا؟ اعتمادت به کیا بود؟ به ماها؟ کدوممون بهت وفا کردیم؟ هیچکدوم! اشتباه تو همین بود. قانون میذاشتی که نباید به هیچکس اعتماد کرد ولی خودت همیشه به اونایی که خیلی دوستشون داشتی اعتماد میکردی. و هیچوقت این رو نفهمیدی که آدم از همونی میخوره که خیلی دوستش داره!

سروین کف دستش را جلوی یزدان میگیرد:-تو تقاص اشتباه خودت رو پس دادی. از کسی دلگیر نباش. اسلحت رو هم بده به من. اگه میخوای علی رو به سزای کارش برسونی، زنگ بزن به پلیس. کشتنش هیچ دردی رو ازت دوا نمیکنه!

علی در تمام مدت، در سکوت ایستاده و در حالی که هنوز دست هایش را بالا گرفته، تمام حرکات دو نفری که با فاصله از او رو به روی در ایستاده اند زیر نظر گرفته. تمام تنش از استرس و اضطراب خیس از عرق است. میداند که با وجود یزدان نمیتواند از این خانه بیرون بزند. یزدان یا امروز او را خواهد کشت، یا او را کت بسته تحویل پلیس خواهد داد و علی، هیچکدام از این دو مورد را نمیخواهد. او شبیه به ماهان نیست که از هیچ چیز ترس نداشته باشد. او از نابود شدنهرچیزی که در تمام این

سالها برایشان تلاش کرده
میترسد. از مرگ و دوباره زندان افتادن وحشت دارد!
علی نمیتواند ویران شدن زندگی اش را به چشم
ببیند. پس فقط یک چیز در سرش چرخ میخورد.
اینکه درست وقتی یزدان حواسش نیست، اسلحه ی
پشت کمرش را بیرون کشیده، ضامنش را آزاد کرده و
به سمت یزدان شلیک کند.
فرصت برای علی فراهم میشود! درست وقتی که
سروین با احساسات یزدان بازی میکند و یزدان
اسلحه اش را پایین میکشد و حواسش پرت سروین
میشود، میتواند کاری را که میخواهد انجام بدهد.
خوب میداند که ریسک این کار زیاد است. سه چهار
ثانیه زمان میخواهد و اگر در این سه چهار ثانیهحواس یزدان جمع او
شود، کسی که اول شلیک خواهد
کرد قطعا یزدان است! اما علی چاره ای جز انجامش
ندارد. پس درست وقتی سروین به یزدان اصرار
میکند که اسلحه اش را بدهد و یزدان این کار را
نمیکند، قبل از جمع شدن حواس یزدان به سمت او،
به سرعت دستش را پشتش برده و اسلحه اش را
بیرون میکشد.
#قندسیاه

#پارت622
علی اما یک جای کارش میلنگد. چرا که در نقشه اش صدای ضامن اسلحه اش را به حساب نیاورده. صدایی که هم حواس سروین را جمع میکند هم یزدان را. مغزیزدان در صدم ثانیه پردازش میکند. ناخودآگاهش
این موضوع را درک میکند که اگر شلیک نکند، به طرفش شلیک خواهد شد، سروین هم این را میفهمد. پس یزدان دستش را بالا آورده و درست بعد از شلیک اسلحه اش، سروین با جیغ کوتاهی خودش را مقابل یزدان سپر میکند.
یزدان چند ثانیه ای نمیفهمد چه اتفاقی افتاده. صدای دو شلیک را شنیده. دختری از پشت در آغوشش پرت شده و علی با زانو روی زمین فرود آمده. علی شلیک کرد؟ به چه کسی؟ سروین چرا در آغوش یزدان رها شده؟ چرا دارد سقوط میکند؟ چرا قلب یزدان اینقدر کند میتپد؟همیشه اینطور به نظر میرسد که در یک رابطه، این زن است که به مرد رابطه تکیه کرده، چون مرد ها دوست دارند که قدرتمند به نظر بیایند. دوست دارند تکیه گاه باشند. و زن همیشه این احساس را به مرد میدهد که به او تکیه زده، اما درست وقتی واقعیت ها پدیدار میشوند، مشخص میشود که این زن بوده که

کوه بوده. این زن بوده که هرجا مرد کم آورده، تکیه گاه شده تا مرد تکیه بدهد و خودش را باز سازی کند.
سروین برای یزدان همیشه تکیه گاه بود! هربار هرجا کم می آورد، سر میرسید و یزدان سر روی پایش، سینه اش یا شانه اش میگذاشت. نفس تازه میکرد و آرامش میگرفت.اما سروین حالا برای یزدان فقط تکیه گاه نیست! او سپر بلا هم هست. دختری که چند لحظه ی پیش، به یزدان گفته بود مقابل تیرت میایستم تا از علی دفاع کنم، مقابل تیر علی ایستاد تا از یزدان دفاع کند.
سروین عاشق بود، عاشق ترین دختری که یزدان در تمام طول زندگی اش دیده بود.
یزدان حتی لحظه ای به علی که کمی آنطرف تر روی زمین افتاده و در حال جان دادن است نگاه هم نمیکند. در حالی که تنش از وحشت میلرزد، سروین بی جان را سمت خودش میچرخاند و نفسش بند میرود. سروین سقوط میکند و یزدان او را در آغوشش میگیرد. روی زمین زانو میزند و در حالی که قندکش را در آغوشش گرفته، وحشت زده و شوکه،خونی را که از بالای سینه ی راستش بیرون میزند
نگاه میکند. یکباره فریاد میکشد:
-چیکار کردی سروین؟ وای خدا... وای سروین...

سروین چیکار کردی؟
سروین از شوک و درد به خس خس افتاده و دهانش نیمه باز مانده. نگاهش از خونی که از سینه اش بیرون میزند جدا نمیشود و بالاخره اشک هایش از کنار چشم هایش فرو میریزند. با خس خس به سختی مینالد:
-میسوزه... خیلی... میسوزه...
قلب یزدان انگار که میخواهد از حرکت بایستد.
سروین را که ناله میزند و از گلویش صدای خسخس میآید به خودش تکیه زده و دست لرزانش و خونی اش را در جیبش کرده و گوشی را بیرون میکشد. با دستان خونی اش و چشمان از اشک پر شده اش نمیتواند شماره بگیرد. ناله زنان و با صدای لرزانش نام خدارا زمزمه میکند. دستپاچه گوشی را کنار گذاشته و کاپشنش و بعد تیشرتش را در میآورد. دکمه های مانتوی سروین را باز کرده و تیشرت رو روی جایی که گلوله خورده فشار میدهد. گوشی اش را دوباره برداشته و بی توجه به سروینی که با خس خس صدایش میزند آمبولانس خبر میکند.
#قندسیاه
#پارت623بعد از آنکه آمبولانس خبر کرده، سروین را در آغوشش

گرفته و یک طرف صورتش را در دست میگیرد. فاصله
ای تا زیر گریه زدن ندارد. با بغض خیره در چشمان
اشک آلود قندکش میگوید:
-هیس! حرف نزن واست خوب نیست. الان آمبولانس
میرسه باشه؟ هیچی نیست. زود خوب میشی.
-یز...دان...
یزدان با درد میگوید:
-مگه بهت نمیگم حرف نزن؟
-باید... حرف... بزنم... گوش... کن...اشک یزدان مستقیم از چشمانش
روی صورت سروین
میافتد. لبش را به پیشانی سروین چسبانده و با گریه
التماس میکند:
-حرف نزن... هیچی نگو...
سروین باید حرف هایش را بزند. اگر بمیرد هیچوقت
نمیتواند این حرف هارا به یزدان بگوید.
-من... همیشه... دوس...تت... داش..تم... علی...
تهد... یدم... کرد... گفت... گفت... اگه برنگردم...
همسایه ها که صدای شلیک را شنیده اند پشت در
جمع شده اند و با مشت به در میکوبند.یزدان هق هق کنان سر سروین را
به سینه میفشارد و
میگوید:

-میدونم... همشو میدونم... هیچوقت شک نکردم به دوست داشتنت...
-گفت... اگه... باهاش... بهم... نزنی... فردا... که... میره... دیدن... ماهان... میگم... بکشتش... مجبورم... کرد... مکالمه... رو بذارم... رو بلندگو... تا بشنوه... مجبورم کرد... اذیتت... کنم... من هیچوقت... نخواستم... اذیتت... کنم... من... فقط... میخواستم... ازت... محافظت... کنم... منو... میبخ... شی؟
سر روی شانه ی سروین گذاشته و صدای گریه اش بلند تر میشود. باز هم سروین است که تکیه گاه میشود برای اشک هایش! یزدان تازه معنای واقعیکوه بودن را میفهمد و سروین تیر آخر را بی رحمانه تر پرتاب میکند:
-اسلحت رو... بده... به من... اثر انگشت... من روش باشه... بگو... به پلیس... بگو... من زدمش... بگو... دفاع از... خود... بوده... اگه... دست... من... باشه... جرمش... کمتره... کلنتو... بده... بده به... من... یزدان...
یزدان هیچ جوابی جز هق هق های مردانه اش برای سروین ندارد. هیچ حرکتی هم انجام نمیدهد. محال است که به پلیس چنین چیزی بگوید. حاضر است

همین حالا جانش را هم برای سروین بدهد، آنوقت
چطور جرم شلیک به علی را گردن سروین بیندازد؟
-یزدان... یز... دان...-جانِ یزدان؟ عمرِ یزدان... تو رو خدا حرف نزن. جونِ
یزدان حرف نزن. هرکاری بخوای میکنم فقط حرف
نزن...
سروین با درد لبخند میزند و بریده بریده آخرین
جملاتش را به زبان میآورد:
-بالا... خره... تموم... شد... تمومش... کردیم...
یزدان... پرو... نده ی... قند... سیاهو... بستیم... من و...
خودت... با... هم... دوتایی... تموم شد...
*پایان فصل چهارم
#قندسیاه#پارت624
شروع فصل پنجم(فصل آخر)
#سروین
سه ماه بعد
میتوان به جرات گفت اردیبهشت، ماهِ بهشتیِ خدا
روی زمین است! هوا یک جور دیگریست. طبیعت هر
لحظه یک زیبایی جدید رو میکند. از میوه هایش دیگر
نگویم! اردیبهشت که میشود، از پرنده های آواز خوانِ
روی درخت ها گرفته، تا رهگذران توی خیابان، همگی
انگار عاشق ترند! حتی اردیبهشت ها مامان و بابا همرنگ نگاهشان به

یکدیگر تغییر میکند. باران که
میزند بوی زندگی در شهر میپیچد. اردیبهشت ها
هرچقدر هم مردم شهر غصه داشته باشند، باز هم
وقتی پنجره ی خانه را باز می کنند و باد خنک بهاری
بر صورتشان سیلی میزند، لبخند به لب هایش را رنگ
میدهد. درست مثل حالا که پشتِ این ترافیکِ
سنگین، اخم هایم تنها با پایین کشیدن شیشه تبدیل
به لبخندی عمیق شد.
نفس عمیق میکشم و بی آنکه ثانیه ای چشم هایم را
از دیدن صحنه ی پیش رویم محروم کنم، با خودم
فکر میکنم چه چیزی میتواند برای منی که سخت از
دلِ طوفان بیرون زده ام، دلچسب تر از دیدنِ دو
عاشقِ دست در دست که از خیابان رد می شوند، لمسِبادِ خنکِ اردیبهشتی
و پر کردنِ مشامم از بوی خوشِ
خاکِ خیس خورده باشد؟ هیچ چیز! گاهی دنیایت چنان
سیاه میشود که بعد از پایانِ سیاهی ها، حتی همین
دلخوشی های کوچک هم برایت دلچسب خواهد بود.
ترافیک کمی باز میشود. ماشین را راه میاندازم و
کمی جلوتر دوباره روی ترمز میزنم. نگاهی به ساعت
میاندازم و با احتساب آنکه این ترافیک تا نیم ساعت
دیگر باز میشود، احتمال میدهم چند دقیقه ای را دیر

تر برسم.
دوباره نگاهم را به بیرون میدوزم. تا کمی پیش باران میبارید. چند دقیقه بیشتر نیست که بند آمده اما آسمان هنوز پر از ابر های تیره است. میانِ تمام فکرهایی که از سرم میگذرند، یک چیزی هست که
نمیتوانم از فکر کردن به آن دست بردارم! یعنی یزدان در اردیبهشت های بارانی چه میکند؟ او که از باران خوشش نمیآمد، روز های بارانی چه حالی دارد؟ اصلا حالا کجاست؟ یعنی دارد چه کار میکند؟ یعنی او هم مثلِ من بعد از گذر از طوفان، حتی با دلخوشی های کوچک احساس سرخوشی میکند؟
یک خصوصیت مشترک در میان همه ی آدم هایی که از طوفان های وحشتناک و سخت جانِ سالم به در میبرند وجود دارد و آن خصوصیت این است:
"هیچکدام از آدم های طوفان دیده، آن آدم سابق نمیشوند."اما میدانید چرا؟ در اینجا آدمها دو دسته میشوند.
دسته ی اول آن عده ای هستند که طوفان از آنها یک آدم شجاع و قوی میسازد. اینها کسانی هستند که دیگر از هیچ طوفانی ترس ندارند و برای رویارویی با هرچیزی آماده اند. اینها همان هایی هستند که دیگر قدر کوچک ترین دارایی هایشان را میدانند، چون روز

های سخت و تاریک را دیده اند! قطعا من جزو همین دسته هستم.
دسته ی دوم اما، مربوط به آن عده ای ست که طوفان آن ها را به زانو زدن وادار میکند. آنها را له میکند و کمرشان را میشکند. این عده چنان سقوط میکنند که شاید پرواز دوبارهشان بعید به نظر برسد. سقوط اینعده، همیشه دلیل بر ضعیف بودنشان نیست. گاهی
طوفان ها حتی قوی ترین ها را هم به زانو در میآورد!
زودتر از چیزی که احتمالش را داده بودم، ترافیک باز میشود. در اتوبان میاندازم و با سرعت مجاز به سمت خانه ای که آدرسش را دارم میرانم. در راه به این فکر میکنم که یزدان جزو کدام دسته است؟ قوی تر شده یا شکسته تر؟ پرواز کرده یا حتی جانِ بلند شدن پیدا نکرده؟
#قندسیاه
#پارت625چیزی یک آن روی سینه ام مینشیند. کاش تا این اندازه فاصله نمیگرفت. کاش حداقل میگذاشت به اندازه ی یک سراغ گرفتن از حالش، به هم نزدیک باشیم!
چند دقیقه بعد، به خانه ای که آدرسش را گرفته ام میرسم. زنگ در را میزنم و در به رویم باز میشود. از

پله های خانه ی دو طبقه ی قدیمی بالا میروم و به محض رسیدن به پاگرد، با زن و مرد شصت، شصت و خورده ای ساله ای که آنها را قبلا در دادگاه کتایون دیده ام، رو به رو میشوم. سلام و احوال پرسیشان را گرم پاسخ میدهم و در جوابِ تعارفشان برای ورود به خانه تنها با خوش رویی میگویم:-من تو ترافیک موندم یکم دیر شد، یک وقت دیگه
ان شاء الله.
در همین لحظه ستاره ای را میبینم که عجیب میدرخشد! موهایش را صاف کرده و عروسک به بغل در چهارچوب در و کنار پدر بزرگش قرار میگیرد. دلم برای لباس عروسکی سفیدی که تا پایین زانویش آمده و جوراب های توری اش که تا ساق پایش بیشتر نیستند، عجیب میرود. چشم هایش! وای از چشم هایش که به محض خیره شدن در آنها، لحظاتی خشکم میزند. چشمانش چشمانِ خودِ خودِ یزدان هستند.
-سلام.-سلام به روی ماهت! وای وای چقدر شما خوشگل شدی! خاله به قربونت! بیا اینجا ببینم...
خم میشوم و دو دستم را به سمتش میگیرم. او اما نه عکس العملی نشان میدهد و نه حتی لبخند میزند.

لبخند روی لب هایم خشک میشود. چرا اینقدر سرد و
بی رغبت است؟
مادر بزرگش جواب میدهد:
-یکم بی حوصلهست بچم! ستاره مادر نمیخوای با
خاله سروین بری شهربازی؟ اومده دنبالت که برین با
هم بگردین ها!جوابش به سوال مادر بزرگش تنها یک نگاه آشناست!
از همان روز اولی که ستاره را در آرایشگاه کتایون
دیدم، احساس عجیبی به او داشتم. همیشه احساس
میکردم که به یزدان شباهت دارد اما هیچوقت حتی
در مغزم نمیگنجید که سرنوشت بتواند اینقدر
باورنکردنی باشد!
ستاره نه تنها روی خوش به من نشان نمیدهد، که
حتی به گردش و شهربازی هم مایل نیست! با این حال
وقتی پدر بزرگش میگوید که پایین برود، خیلی زود
حرف پدر بزرگش را گوش میکند و ما را تنها
میگذارد.با رفتنش نگاه غمگین پدر شوهر و مادر شوهر کتایون
که ستاره آنهارا پدر بزرگ و مادر بزرگ صدا میزند را
در میبابم. قبل از آنکه من چیزی بپرسم، پدر بزرگ
ستاره که جثه ای نسبتا درشت، موهایی جو گندمی و
قدی بلند دارد، با لحنی پر از خواهش میگوید:
-ستاره رو پیش برادرش هم میبرید؟

#قندسیاه
#پارت626
از همان وقتی که از این زن و مرد خواستم ستاره را بیرون ببرم و کمی پیش خودم باشد، میدانستم دلیل خوشرویی و استقبال گرمشان چه بوده! یک سر این پرونده یزدان است و اگر یزدان با دیدن ستاره ای کهدر این چند ماه یک بار هم سراغش را نگرفته، دلش به رحم بیاید، امکانش دارد که از کتایون و شوهرش که با ماهان همدست بوده اند و در کار هایش به او کمک میکرده اند، بگذرد. گرچه که رضایت یزدان همه چیز را حل نمیکند اما حدی از سنگینی جرمشان میکاهد.
نمیدانم کمک به کتایون و شوهرش درست است یا نه! شاید آنها مجبور بوده اند با ماهان راه بیایند. چون آنها به ماهان مدیون بوده اند. ستاره ای که به فرزندی گرفته بوده اند، خواهر ماهان بوده. شاید راهی جز کنار آمدن با خواسته های ماهان نداشته اند!بی اختیار سرم را تکان میدهم و حرفی را میزنم که
نمیدانم میتوانم انجامش بدهم، یا نه!
-اگه بتونم حتما میبرم!
وقتی در ماشین مینشینم و ستاره کنارم قرار میگیرد،

برای بستن کمربندش که سمتش خم میشوم، جمع شدنش را احساس میکنم. مکث میکند و به صورت کج شده اش نگاه میکنم. از من میترسد؟ مشکلش چیست؟
صاف مینشینم و با فکری مشغول اما لحنی پر انرژی و پر ذوق میپرسم:
-خب خب، دوست داری کجا بریم؟جواب نمیدهد. از زمانی که دیدمش جز یک سلام
آرام هیچ چیز از زبانش نشنیده ام.
-ستاره خانم با شمام ها!
-هیچ جا. دوست ندارم جایی برم.
نه! این بچه یک دردی دارد!
-چیزی شده خاله؟ میخوای حرف بزنی باهام؟ اون قلبنا که منو میدیدی خیلی باهام خوب بودی که. الان چیشده مگه که دوست نداری با هم بریم گردش؟
نگاهم میکند و بی آنکه ذره از لجبازی یا غیظ در لحنش باشد میگوید:-دوستت ندارم!
جمله اش جمله ی خوبی نیست، اما نمیدانم چرا من دوست دارم بگیرمش و آنقدر بچلانمش تا اینطور برایش ضعف نکنم! این میزان علاقه بخاطر شباهت بی اندازه اش به یزدان که نیست، هست؟

لب هایم را نمایشی برایش آویزان میکنم.
-آخه چرا؟ من که خیلی دوستت دارم، تو چرا دوسم نداری؟
جمله اش در عین معمولی بودن، پر از درد است!
-چون هرکیو دوست دارم از پیشم میره.قلبم برایش آتش میگیرد و زبانم بند میآید. چه
بگویم به این بچه ی چهار پنج ساله ای که انگار
بیشتر از سنش وقایع را درک میکند؟
#قندسیاه
#پارت627
نگاه عسلی اش را از من گرفته و عروسکش را از سینه
اش جدا میکند. همانطور که به عروسک پارچه اش
نگاه میکند با لب هایی جمع شده میگوید:-هروقت از مامان بزرگ میپرسم پس مامان بابام کی
میان میگه هفته ی بعد. ولی همیشه بهم دروغ میگه.
اونا هیچوقت نمیان.
چشمانش پر میشود. بغض گلویم را میسوزاند.
-عمو ماهان هم دیگه نمیاد. اون منو خیلی دوست
داشت. ولی یهو دیگه ازش خبری نشد. دیگه حتی بهم
زنگ هم نزد.
شروع به گریه میکند.

-آتی جون هم دیگه نیومد. دلم واسه وقتایی که از مهد کودکم میومد دنبالم تنگ شده.سرش را آغوشم میکشم و به چشمانم برای اشک
نریختن التماس میکنم. این بچه چه گناهی دارد که میان این آدمها گیر افتاده؟ چرا تقاص اشتباه بزرگ تر ها را باید بچه های بی گناه پس بدهند؟
وقتی دارد هق هق میکند، با خودم گمان میکند این بچه ی چهار پنج ساله چقدر در آن خانه دلش پر بوده که تا به من رسید زیر گریه زد؟
با دستمال کاغذی اشک هایش را پاک میکنم و از داشبورد بطری آبم را بیرون میآورم. آب درونش خنکِ خنک نیست اما قابل خوردن است. کمی آب به او میدهم و آنقدر مجبور به حرف زدنش میکنم تا بالاخره بتواند کمی ارتباط بگیرد.شهربازی را دوست ندارد. از سینما خوشش نمیآید و
هرچقدر با او حرف میزنم بیشتر میفهمم که او اصلا به شبیه به هم سن و سال هایش نیست. در آخر، زمانی که میگوید دوست دارد کجا برود، موهای تنم سیخ میشوند!
-مامان کتی قرار بود ببریم ستاره هارو ببینم.
یزدان کجایی که ببینی همزادت را پیدا کرده ام؟مکثم

آنقدر بلند است، که چشمان سرخش گرد میشوند.
-نمیشه بریم یعنی؟
-نه نه میشه. یعنی منظورت اینه بریم رصدخونه؟
ستاره هارو دوست داری؟بالاخره لبخند قشنگش را نشانم میدهم و دندان های
خرگوشی اش دل ضعفه ام را بیشتر میکنند!
-عاشقشونم.
دست خودم نیست وقتی که صورتش را میگیرم و لپش را محکم و با حرص میبوسم. آنقدر محکم که آخش در میآید. با خودم فکر میکنم یزدان چطور میتواند این بچه را ببیند و دلش را برای او نرود؟ آن هم وقتی که انگار این دو یک سیب بوده اند و از وسط نصف شده اند؟
در راه مدام سعی میکنم ستاره را به حرف بگیرم و تا حدی موفق میشوم. انگار هرچه میگذرد بیشتر اعتمادمیکند. دلم به حال این بچه عجیب سوخته! مدام به تنهایی اش فکر میکنم و جمله ای که با بغض گفته بود!
"چون هرکیو دوست دارم از پیشم میره."
با خودم فکر میکنم اگر ستاره کنار یزدان بماند، یزدان هم روزی او را ترک خواهد کرد؟ نمیدانم!

شاید باید تلاشم را برای رو به رو کردن این دو با یکدیگر انجام دهم. آن هم در حالی که برای رو به رو شدن خودم با یزدان جان کندم و یزدان همه ی در ها را به رویم بست! بی آنکه برایم حتی یک جوا داشته باشد!میان جنگ و جدالی که در مغزم راه افتاده، فکری به سرم میزند! قطعا او میداند باید چه کنم!
گوشی ام را از روی داشبورد بر میدارم و شماره اش را میگیرم. بودنش کنار من و ستاره با شوخ طبعی همیشگی اش، نه تنها میتواند ستاره را بخنداند، بلکه میتواند یک راهی برای رو به رو کردن این دو پیش پایم بگذارد.
#قندسیاه
#پارت628
-جات راحته عمو جان؟این را در حالی از ستاره میپرسد، که او را روی صندلی
کافه نشانده و دارد صندلی اش را پشت میز قرار میدهد. محوشان میشوم! چقدر پدر بودن به او میآید! چقدر ستاره به این محبت نیاز دارد! کاش یزدان هم اینجا بود. این محبت های بی دریغ رضا چقدر من را یاد یزدان میاندازد!
-اوهوم خوبه.

وقتی خودش هم مثل من و ستاره پشت میز قرار
میگیرد، ستاره با شیرین زبانی میگوید:
-عمو من دلم پیتزا میخواد. خودم هم حساب میکنم.
میشه برام سفارش بدید؟من با حرص قربان صدقه اش میروم و رضا در
حالی
که لپش را میکشد میگوید:
-خوشگل خانم شما که اجازه ندادی بلیط رصد خونه رو
من حساب کنم، الان دیگه واسه شام هم دعوتم رو
قبول نکنی کلاهمون بد جور میره توی هم ها!
ستاره کمی مکث میکند و سپس با دلبری سر کج
میکند.
-پس دفعهی بعدی دعوت من باشیم. باشه؟
آنقدر که در این چند ساعت و گشت و گذارمان با رضا
انس گرفته، با منی که از قبل آشنا بوده ایم نگرفته.
الحق که رضا بدجور در دل آدم ها جا باز میکند.ستاره گوشی موبایل رضا
را میگیرد تا به پدر بزرگش
زنگ بزند و بگوید تا خانه برگردد چند ساعت دیگر
طول میکشد. در مدتی که مشغول صحبت با پدر
بزرگش میشود، رضا هم فرصت را غنیمت میشمارد و
از منِ ساکت و متفکر میپرسد:
-نگو که بهم زنگ زدی بیام فقط واسه اینکه امروز

خودت و ستاره تنها نباشین.
عمیق نگاهش میکنم. با آنکه تا به حال چندین بار برای مکالمه ی سه ماه پسش و حرف هایی که پشت تلفن بی رحمانه نثارم کرده بود عذر خواهی کرده، اما باز هم هر بار که میخواهم حال یزدان را بپرسم، به یاد آن روز و حرف هایش میافتم. گفته بود دیگر هیچوقتسراغ یزدان را نگیرا!
یک ماه بعد از آن، همین جمله را از زبان خودِ یزدان شنیدم! آن هم در حالی که تازه از بیمارستان مرخص شده بودم. در حالی که یک تکه از ریه ام را برداشته بودند. در حالی که دوبار به اتاق عمل رفته بودم. در حالی که برای نجاتِ جانِ یزدان تیر خورده بودم. منتی نیست! اگر هزار بار به عقب باز گردم، باز هم مقابلش سپر خواهم شد! حرفم این است که چرا این کار را کرد؟ چرا من را راند؟
-یزدان حالش خوبه؟
لبخندش کمی جمع میشود و نگاهش را میگیرد.
-اوهوم. خوبه.
-راستشو نمیگی. خوب نیست که نگاهتو میدزدی.
درسته؟جوابم را نمیدهد و به جایش میپرسد:
-خودت چی؟ خوبی؟
چشم به ستاره میدوزم. تماسش را قطع کرده و با

عروسکش بازی میکند. عروسک ساده ی پارچه ای
اش که ثانیه ای از سینه اش جدا نمیشود. به گمانم
آن را از کسی گرفته که عجیب دوستش دارد!
-خیلی بهتر از سه ماه گذشتم. همین خیلی خوبه، مگه
نه؟
پر از استفهام میپرسد:-یعنی... با نبودِ یزدان، با جداییتون، اینکه گفت
نمیخواد ببینتت و دیگه سراغشو نگیری، کنار اومدی؟
دیگه ناراحت نیستی؟
#قندسیاه
#پارت629
لبخندم میتواند حسرت جان سوزی که درونم خانه
کرده را نشان بدهد؟ قطعا نه!
-چاره ای جز کنار اومدن دارم؟ من روزایی رو
گذروندم که توی بیست و هشت سال از زندگیم
مثلشون رو ندیده بودم. اینقدر اذیت شدم که حالا کهاز اون روزا گذشتم،
قدر عافیت میدونم. چاره ای جز
کنار اومدن ندارم چون اگه بخوام نق بزنم و غصه رو
بغل بگیرم حس میکنم دارم ناشکری میکنم. خدا به
بهترین شکل ممکن همه ی مارو از مصیبت کشید
بیرون. اونم دقیقا جایی که هیچکدوممون هیچ امیدی
نداشتیم. یزدان قاتل نشد چون علی خوب شد و

درست قبل از انتقالش به دادگاه به دست یکی از آدمای خودشون کشته شد. من توی اتاق عمل قلبم ایستاد و با شوک برگشتم. دکترم گفت هیچ امیدی به زنده موندنم نداشتن و اینکه الان زندم یه معجزست.
یزدان بعد از سه هفته، درست وقتی همه از غصه ی زندان افتادنش داشتن دق میکردن، حکمش اومد و تعلیق از شغلش تنها چیزی بود که واسش در نظر گرفته بودن. اینا اگه معجزه ی خدا نبود، پس چی بود؟
من چجوری میتونم با وجود این همه معجزه ناشکرباشم؟ چجوری میتونم برای نخواستن یزدان زانوی غم بغل بگیرم؟ نمیگم ناراحت نیستم، حسرتش دلمو خون کرده ولی باید کنار بیام. اگه اون اینجوری میخواد باید هرجوری هست کنار بیام. نمیخوام بیشتر از این آزارش بدم. نمیخوام آینه ی دقش باشم. نمیخوام...
رضای با چهره ای گرفته، یک مرتبه میان حرفم میپرد:
-نزن این حرفو سروین. چجوری میتونی اینطوری یزدانو قضاوت کنی؟ تو که همیشه از قلب این آدم خبر داشتی. به زبون یه چیزی میگه و میخنده، تو دلش ولی جنگه بخدا. تو آینه ی دق یزدانی؟ اون تورو

نمیخواد؟ نزن این حرفو!نگاهی به ستاره میاندازم و به روی چهره ی متعجب و
چشمانی که میان من و رضا میچرخند لبخندی پر محبت میپاشم.
-این بچه ناراحت میشه، بذار بعدا راجع به این قضایا حرف میزنیم.
رضا با نگاهی پر حرف عقب میکشد و بعد از مکثی بلند سر تکان میدهد.
برای هر سه نفرمان پیتزا سفارش میدهد و آنقدر با من و ستاره شوخی میکند که وقتی میخواهیم از کافه رستوران بیرون بزنیم، دل درد گرفته ایم. یزدان شاید در زندگی پر فراز و نشیبش، اکثر مواقع بد شانسیآورده باشد، اما رضا قطعا بزرگ ترین خوش شانسی او
در زندگی اش است. مگر در این شهر، چند رفیق شبیه رضا و چند رفاقت شبیه به رفاقت این دو هست؟
#قندسیاه
#پارت630
ساعت از یازده شب گذشته که ستاره را مقابل خانه ی پدربزرگش پیاده میکنیم. موقع جداشدن از ما، هیچ شباهتی به عصر امروز ندارد. لبخند و شوق از صورتش جدا نمیشود و قبل از پیاده شدن از ماشین، مودبانه و

پر انرژی از هر دو نفرمان تشکر میکند.بعد از آنکه وارد خانه میشود، ماشین را روشن میکنم
و به راه میافتم. رضا مدام آهنگ های ماشین را بالا و پایین میکند. آنقدر این کار را تکرار میکند تا بالاخره صدایم را در میآورد.
-چی میخوای رضا؟ اون سبکی که میخوای بگو ببینم دارم اصلا؟ سه ساعته داری آهنگ بالا پایین میکنی.
همانطور که نچی میکند و تکیه میدهد، تمسخر لحنش را پر میکند.
-این آهنگای چسناله چیه گوش میکنی؟ چهارتا آهنگ قری بریز تو این فلش حداقل غمباد نگیری بدبخت.
نگاه غیر دوستانه و گذرایم را می گیرد و با پررویی تمام ادامه میدهد:-ها چیه؟ رانندگیتم افتضاحه تازه!
-خوبه رفیقت نیست تو جاشو پر کردی. جفتتون مثل پیر مردا فقط غر میزنید.
نیشش باز میشود. لحن شوخ و بامزه اش لبخند روی لبم میآورد.
-میبینی؟ تو هر شرایطی به یادشی. حتی وقتی یکی رو میبینی که خیلی رو مخه، میگی وای نگاه چقدر شبیه یزدانه. چه خوبه که الان نیست برینه تو اعصابم. نه؟

با خنده سرم را به نشانه ی تاسف تکان میدهم.
-تو واقعا یه تختت کمه.-میدونم. حالا بگو ببینم چیکارم داشتی خبرم کردی.
خنده ام جمع میشود. نگاه گذرایی به آینه ی کناری و ماشین های پشت سرم میاندازم و بعد از زدن راهنما، از دور برگردان دور میزنم. رضا که انگار از سکوتم خسته شده لب میزند:
-خب؟ منتظر جوابم.
نگاه گذرایی به چشمانش انداخته و با مکثی کوتاه، مردد و نامطمئن لب میزنم:
-به نظرت... اگه من بخوام... اگه بخوام یزدان رو با ستاره رو به رو کنم... کارم درسته؟ منظورم اینه... یزدان رو عصبی میکنه؟ حالش رو بد میکنه؟ اصلا سود این کار بیشتره، یا ضررش؟جمله هایم را با هزار زحمت تمام میکنم و بعد، نفس
حبس شده ام را بیرون میفرستم. نگاهش نمیکنم چون میدانم عکس العمل خوبی به سوالم نشان نخواهد داد و... همین هم میشود!
-به نظرت یزدان اگه خودش میخواست، تاحالا نیومده بود سراغ ستاره؟
قند سیاه🌸🌸:

#قندسیاه
#پارت631
پوست لبم را به دندان میگیرم و فرمان را میان
انگشتانم میفشارم. یعنی یزدان هرکاری میکنددرست است؟ شاید خودش
نمیفهمد دارد چه
اشتباهی را مرتکب میشود!
-اگر یه روزی به خودش اومد و دید برای هرکاری دیر
شده، برای اینکه حتی یک بار خواهرش رو توی بغلش
بگیره دیر شده، اونوقت میخواد چیکار کنه؟
رضا بدون مکث جواب میدهد:
-من مگه موافقم با کار یزدان؟ من فقط میگم اینکه یه
چیزی رو نمیخواد انجام بده، ما نباید وادارش کنیم به
انجام دادنش. زندگی خودشه. ما نمیتونیم به جاش
تصمیم بگیریم.
مصمم نگاهش میکنم و جسورانه حرف های گیر کرده
بیخ گلوم را به زبان میآورم.-همین که گفت دیگه دور و برم نپلک و من
پامو از
زندگیش کشیدم بیرون خیلی خوب نشون داد که من
به جاش تصمیم نگرفتم. گرچه که تصمیم به ادامه ی
این رابطه حق جفتمون بود و یزدان این حق رو فقط
مختص به خودش دونست. ولی من بازم گذاشتم

هرکاری میخواد بکنه فقط برای اینکه آزارش ندم.
ولی دیگه چقدر رضا؟ ترک دنیا کرده که چی؟ فرار کردن از آدما حالش رو خوب میکنه؟ تنهایی زخماشو درمون میکنه؟ دوری از آدما و گذروندن یه زندگی بی هدف باعث خوشحالیشه؟ قطعا من خیلی کمتر از تو یزدان رو میشناسم، اما دیگه در این حد میدونم که یزدانی که عاشق تنهایی و سکوته، چقدر از بودن کنار کسایی که دوستشون داره حالش خوب میشه. من واقعی ترین لبخند یزدان رو دیدم، اونم وقتایی که خلوتش رو بهم میزدم!بغضم میگیرد. من میفهمم که یزدان نیاز دارد. به آدمهایی که دوستش دارند و دوستشان دارد، برای ادامه ی زندگی نیاز دارد!
-از کجا معلوم ستاره که بیاد تو زندگیش حالش بهتر نشه؟ از کجا معلوم الان راه اشتباهی رو نمیره؟ اصلا دردش چیه؟ بیاد دردشو بگه ببینیم چشه؟ من و رونده. با خانوادش ارتباط نداره. تو که حرفی نمیزنی ولی فکر نکنم از دیدن تو هم خوشحال بشه. خب دردش چیه؟ ماها جز اینکه بخوایم آرامش بدیم بهش و حالشو خوب کنیم، چیکارش داریم؟
صدایم میلرزد و نجوای غم آلود و پر دردی میسازد.-حرفم خودم نیستما. اصلا. یزدان حق داشت نخواد

منو ببینه. بخاطرم خیلی اذیت شد. من هیچ نسبتی باهاش نداشتم. خودم اینو بهش گفته بودم که قرار نیست همه ی رابطه ها ادامه دار باشن. یزدان حق داشت هر وقت که دید دیگه من رو نمیخواد، این رو باهام در میون بذاره ولی ستاره خوا...
#قندسیاه
#پارت632
رضا یکباره میان کلامم میپرد. صدای آرام اما عصبی و محکمش، فریادی فرو خورده درون خود جا داده!
-بس کن سروین! تو هیچی نمیدونی خب؟ پس دست بردار از قضاوت یزدان. دست بردار لطفا!سکوتی عجیب فضای ماشین را میگیرد. دوست دارم بپرسم من چه چیز نمیدانم؟ اما میدانم یک کلمه حرف بزنم بغضم میترکد!
رضا بعد از دقایقی سکوت، به نرمی صدایم میزند.
چیزی تا خانه اش فاصله نداریم و نمیخواهم فکر کند ناراحت شده ام. پس کوتاه و معمولی جواب میدهم:
-جانم؟
مهربان است! این پسر همیشه مهربان است. حتی وقت هایی که خودش حال خوشی ندارد.
-کاری از دستم بر میاد؟نگاهش میکنم و منظورش را میفهمم! لبخندی که

آرام آرام روی لبم میآید، بی اراده است. نیش بازم را
که میبیند، با حرص میگوید:
-کوفت! بخدا هرچی شد گردن خودته. سگ شد
نندازیش رو سر منا!
مقابل خانه اش روی ترمز میزنم و همزمان میگویم:
-نه نه خیالت راحت باشه. فقط یه نقشه ای بچین که
مو لای درزش نره. میشناسیش که. زود بو میبره و
همه چیو میریزه بهم. قبلش هم با من هماهنگ کن تا
بتونم ستاره رو تحویل بگیرم و بفرستمش پیشت.
دیگه زحمت رو به رو کردنشون میافته به عهده ی
خودت. جبران میکنم بخدا!رضا ابرو بالا میدهد و همانطور که در را باز
میکند
جواب میدهد:
-نیاز به نقشه نیست. جبران هم لازم نیست. من هم
قرار نیست کاری بکنم.
با چشمان ریز شده به حالت مرموز نگاهش زل میزنم.
در سرش چه میگذرد؟
تک خنده ای میکند و قبل از آنکه پا از ماشین بیرون
بگذارد، هیجانی را به من تزریق میکند که قطعا تا
روزها تپش قلب رهایم نخواهد کرد!-میبرمتون جایی که یزدان هست.
جایی که الان

هست، جایی نیست که بتونه بذارتتون و بره. اینقدرم نفهم نیست که بیرونتون کنه. مجبوره هم خودتو، هم ستاره رو اونقدر تحمل کنه تا بتونید سنگ هاتون رو وا بکنید.
در ماشین را میبندد و رو به نگاه هاج و واج من، از شیشه ی ماشین با لبخندی بدجنس میگوید:
-همینو مگه نمیخواستی؟ این تو، اینم یزدان.
ناراحتیش و غرغراشم برای خودت. شبت بخیر!
#قندسیاه
#پارت633#یزدان
تبر را محکم روی تکه چوب بزرگ میزنم و به دو نیمه تقسیمش میکنم. سپس هر نیمه را به تکه های کوچک تر تقسیم کرده و بعد از اتمام کارم، کمر صاف کرده و نفس تازه میکنم. نگاهی به آسمان نیمه روشن میاندازم. اگر دیشب تنبلی نمیکردم و برای شومینه هیزم آماده میکردم، این موقع از صبح مجبور به این کار نمیشدم.
تکه چوب هارا جمع کرده و داخل کلبه میبرم. هوای دم صبحِ اینجا به شدت سرد است. به حدی که مجبورشدم خواب عمیقی که در کمتر مواقعی نصیبم میشود
را رها کنم و به دنبال چوب بروم.

چوب هارا داخل شومینه میگذارم و با فاصله کمی مقابلش مینشینم. کمرم را به تخت یک نفره ای که رویش میخوابم تکیه میزنم و پاهایم را در شکمم جمع میکنم. نگاهم از شعله های آتش کنده نمیشود. کار هر روزه ام این است! این که مقابل این شومینه بنشینم و به سوختن چوب ها نگاه کنم. به سوالاتی که هیچکس به آنها جواب نداد جواب بدهم. به دنبال مقصر بگردم. اشتباهم را پیدا کنم. اما نمیفهمم!
نمیفهمم چرا هرچه فکر میکنم، هرچه آدمهایی که باعث و بانی تمام درد هایم هستند را در این آتش تصور میکنم و میسوزانمشان، باز هم خوب نمیشوم!دکتر میگوید خودت نمیخواهی! میگوید رها نمیکنی.
چه چیز را رها کنم؟ تمام زندگی ام را؟ چه برایم مانده که گذشته را رها کنم و به حال پیوند بخورم؟ همه چیزم در گذشته مانده. همه چیزم!
بالشتم را از روی تخت بر میدارم و روی زمین میاندازم. به پهلو روی زمین دراز میکشم و سرم را روی بالشت میگذارم. کمی بعد دوباره نیم خیز میشوم و علاوه بر پتویم، گوشی ام را نیز از روی تخت برمیدارم. پتو را تا زیر گلویم بالا کشیده و گوشی را روشن میکنم. مثل تمام این یک ماه، آنتن

نیست. چیزی که همیشه آن را میخواستم! چند ماه پیش، آرزوی چنین جایی را کردم. درست روزی که بهلیلا شک کرده بودم. در بالکن خانه ایستاده بودم...
کنار دختری که...
نه! نباید به او فکر کنم. وگرنه باز تا آخرِ شب خودم را گم میکنم.
اما باز هم نمیتوانم! مثل همیشه! به یاد میآورم همان روز را. سر در گردنم گذاشت و با شیطنت هایش آتش به جانم انداخت. گفت برایش از حرف های نگفته ام بگویم. خیلی چیز ها گفتم، خیلی حرف ها زدم اما یک چیز را نگفتم. نگفتم که اگر نباشد، من ذره ذره آب خواهم شد. نگفتم که دنیایم بدون صدای خنده هایش، چقدر ساکت و غیر قابل تحمل است. من آن روز آرزوی جایی را کردم که هیچکس نباشد. جایی که حتی آنتننباشد که کسی خبری از من بگیرد. اما من آن روز
سروین را کنارم داشتم. من جایی را که آرزو کرده بودم با سروین میخواستم. من میخواستم سکوت کلبه ای که درون جنگلی سرد و تاریک است با صدای خنده های سروین شکسته شود. من این سکوت پر زجر را نمیخواستم! این تنهایی را نمیخواستم. به خدا قسم نمیخواستم!

#قندسیاه
#پارت634
به کمر میخوابم و نگاهم را به سقف چوبی کلبه
میدوزم. بی اختیار گوشی را بالا آورده و گالری ام را
باز میکنم. روزی نیست که عکس ها و فیلم هایمان رانگاه نکنم! با تمام
خودداری ام نمیتوانم دست از این
کار بردارم. دلتنگی که شاخ و دم ندارد! دلم برای یک
ثانیه دیدنش پر میکشد و تنها مسکنی که میشناسم
دیدن همین عکس و فیلم ها و گاهی گوش کردن به
ویس هایش است.
لبخند، آرام آرام صورتم را پر میکند وقتی فیلمی که در
ماشین گرفته بود پلی میشود. خنده اش در فیلم
نگاهم را مهربان میکند. بی اختیار انگشتم را بالا
میآوردم و روی صفحه ی گوشی و صورتش میگذارم.
لبخندم تهی میشود. مگر میشود از روی صفحه ی
گوشی کسی را نوازش کرد؟گوشی را کنار میگذارم و دوباره به سقف خیره
میشوم. همین روز ها باید به تهران برگردم. یک ماه
تمام است که مامان و بابا را تنها گذاشته ام تا خودم
تنها باشم. آن هم وقتی که لیلا در زندان است. عجب
پسر ناخلفی هستم من!
قطعا با برگشتم، تنها مامان و بابا نیستند که مواخذه ام

خواهند کرد. رضا، دکتر روانشناسم و لیلایی که یک ماه و نیم است به ملاقاتش نرفته ام نیز باید حسابی شاکی باشند.
نیم ساعتی را در همان حالت میمانم و آنقدر فکر میکنم تا پلک هایم سنگین میشوند. خواب دارد آرام آرام چشمانِ خسته ام را در بر میگیرد که صدایکوبش در، تنم را از جا میپراند. صدای کوبیدن در آنقدر بی مقدمه است که بدنم سریعا واکنش نشان میدهد. قلبم تپش میگیرد و تنم یکهو از جا میپرد.
چند ثانیه ای را در همان حالت، گیج و منگ میمانم و بعد، در حالی که نفس را فوت میکنم از جا بلند میشوم. غرغر کنان سمت در میروم و بدون مکث، با چهره ای اخمالود، در را باز میکنم.
یک وقت هایی، چیز هایی به چشم میبینی، که شک نداری در خواب هستی! زمانی که فهمیدم لیلا به من خیانت کرده، وقتی فهمیدم ماهان برادرم بوده، لحظه ای که شنیدم علی چه کرده و زمانی که سروین را در آغوشم گرفته بودم و التماس میکردم زنده بماند، شک نداشتم که در خوابم! چنین کابوس هایی رامیشد در بیداری دید؟ ابدا! حالا اما... انگار باز هم خواب هستم. با این تفاوت که اینبار کابوس نمیبینم!

رویا میبینم. دختری که دو ماه تمام است، لحظه ای دیدنش آرزویم شده، رو به رویم قرار دارد. زیباتر از همیشه! با لبخندی لعنتی و چشمانی که میخندند.
صورتش از دیدن چه چیز پر از خنده شده؟ چرا اینقدر واقعی و زیباست؟
-سلام.
باید سلام کنم؟ فکر نمی کنم جوابِ سلام در رویا واجب باشد!
-سلام عمو.
#قندسیاه#پارت635
نگاه منگم پایین میآید و کمرم میلرزد. این نمیتواند رویا باشد! سروین اینجاست؟
-تو...
صدای ناباورانه ام به گوش خودم نا آشناست.
-خیلی سرده. میشه بیایم تو؟
خشکم زده! چنین چیزی محال است! سروین اینجاست؟
-تو... اینجا... اینجا چیکار میکنی؟اخم کمرنگی به سمتم روانه میکند و قلبم لرز میگیرد.
باید بغلش بگیرم. آنقدر محکم و در من حل شود.
سروین اینجاست؟

-تو اینجا چیکار میکنی؟
صدایم آرام آرام اوج میگیرد. سروین با چشم و ابرو
به دختری که دست هایش را روی شانه هایش
گذاشته اشاره میکند.
-از مهمونات اینجوری استقبال میکنی؟ ستاره خانم
این همه راه اومده تورو ببینه ها!
سروین اینجاست! رویا نیست! خدای من!
-تو اینجا چیکار میکنی؟ کی بهت گفته من اینجام؟صدایم بیش از اندازه
بلند است! آنقدر که میبینم
ستاره به سروین میچسبد و صورتش را پنهان
میکند. از عصبانیت گر میگیرم و بلند تر داد میزنم:
-رضا گفته نه؟ دارم واسش. واسه جفتتون دارم! من
آخرین بار بهت نگفتم نمیخوام ببینمت؟ یعنی اینقدر
شخصیت نداری که دنبالم راه نیفتی؟
جوابم را نمیدهد! با آنکه میبینم رنگ نگاهش در یک
لحظه چقدر تیره و تار میشود، اما بی آنکه جوابم را
بدهد، مقابل ستاره خم شده و با مهربانی میگوید:
-قشنگِ خاله، چند لحظه بیرون میمونی تا بیام پیشت؟ستاره سرش را تند
تند نگاه میدهد. چه قدر موهای
فرش زیبا هستند! وای... این دختر... این دختر خواهر
من است؟

نگاه بهت زده ام تا وقتی که از ما جدا میشود دنبالش کشیده میشود. چطور فراموش کرده بودم؟ او... خواهر من است!

-من رو بگو فکر میکردم چشمت به این بچه که بخوره حداقل داد و هوار نمیکنی! یکم شعورت میرسه حفظ ظاهر کنی.

دندان هایم روی هم کشیده میشوند. هیچ خبری از نگاه خندانش نیست! تمام صورتش پر از خشم و دلخوریست و من... هیچوقت این را نخواسته ام!اما... اما نباید اینجا باشد. نباید کنارم باشد. من نمیتوانم از این دختر بگذرم. هربار دیدنش، سست ترم میکند. کنارم که قرار میگیرد خودم را هم فراموش میکنم، چه برسد به قول و قسم که به خدا داده ام!

جلو میآید و همانطور انگشتش را بالا میآورد، نگاهش صاعقه میزند.

-من دنبال تو راه نیفتادم. شخصیت هم دارم. دفعه ی بعدی خواستی یه حرفی بزنی مزه مزش کن. شعور هم خوب چیزیه! فهمت نمیرسه صداتو اینجوری پیش یه بچه بالا نبری؟ نمیفهمی میترسه؟ خدا خرو دید شاخش نداد. بچه داشتی هم میخواستی صدای گندتو

اینجوری ببری بالا؟ فکر کردی خیلی صدات قشنگهمیاندازیش رو سرت؟
میخوای منم داد بزنم ببینی
صدای کی گنده تره؟
#قندسیاه
#پارت636
قفل به دهانم میزند انگار! چند لحظه ای کلمات راه
خودشان را گم میکنند. تا میخواهم یک چیزی بگویم،
چشمانِ سیاه وحشی اش و اخم میان ابروهایش
حواسم را پرت میکنند. چرا هر روز که میگذرد من
پیر تر و فرسوده تر میشوم و او جذاب تر و دلربا تر؟
چرا قلبم آرام نمیگیرد تا بتواند راحت تمرکز کنم؟ دلم
بغل کردنش را میخواهد! بوی تنش را میخواهد!
نفس کشیدن میان موهایش را میخواهد...-برو. از همون راهی که
اومدی، یک راست برگرد و
برو. به سلامت!
صدایم پایین آمده. آرام تر هم شده، اما از تلخی کلامم
کم نشده! البته زمان زیادی ست که من تلخِ تلخِ تلخم!
قندک ندارم دیگر که شیرین باشم!
سروین سری از تاسف تکان میدهد و نیشخند میزند.
-رضا فکر میکرد هنوز یه جو غیرت تو وجودت مونده
که یه زن و دختر بچه رو تو جنگل ول نکنی به امون

خدا. برای همینم تا اینجا آوردمون و خودش برگشت.
ولی مثل اینکه بدجور اشتباه میکرد.بر می گردد و سمت ستاره می رود.
همانطور که
چمدانش را دنبال خودش میکشد، با دست دیگرش
دست ستاره را گرفته و راهش را برای دور شدن از من
و کلبه ام، به سمتی کج میکند. دلم طاقت نمیآورد! بی
اختیار با صدای بلندی تمسخر آمیز میگویم:
-زنگ بزن به همون رضا که واسه خودش هر غلطی
خواسته کرده. بگو بیاد برتون گردونه.
بی آنکه سمتم بچرخد، پشت کرده به من و با قدم
هایی که پر حرص بر میدارد، صدای بلندش را به
گوشم میرساند:
-لازم نکرده. خودمون بر میگردیم. شما هم بمون
توی کلبه ی گرم و نرمت!لعنت به تو سروین! لعنت!
کفش هایم را برداشته و به سرعت به پا میکنم.
کاپشنم را هم بر میدارم و شتاب زده از کلبه بیرون
میزنم. فاصله ی زیادی نگرفته اند و چند ثانیه بعد، در
حالی که میدوم به نزدیکیشان میرسم.
-وایسا... سروین... صبر کن!
نفس نفس زنان بازویش را میگیرم میکشم. با
حرص سمتم میچرخد و میگوید:

-چی میخوای؟نگاه از چشمانش میگیرم و خیره به مسیر پر درخت، با لحنی نرم تر لب میزنم:
-شما برید تو کلبه، من میرم.
سروین انگار بیش از اندازه حرص دارد!
-نه خیلی ممنون. دست شما درد نکنه. نمیخواد به خودت زحمت بدی جناب. برای چی آواره بشی اصلا؟ ما میریم هتلی جایی میمونیم. بهتره اینه باهامون شبیه جزامی ها برخورد بشه!
اخم در هم می کشم و تیز نگاهش میکنم:
-چرا اینقدر چرت و پرت میگی؟-چرت و پرت میگم؟ یجوری از من و این بچه فاصله میگیری انگار مریضی واگیر داریم. این رفتار درسته؟ این رفتار با منی که تا اینجا اومدم برای درست کردن رابطه ی تو و خواهرت درسته؟ با این بچه که این همه راه اومده و کلی خستهس و سردشه درسته؟
میخواهم جوابش را بدهم که صدای مظلوم ستاره، دهان جفتمان را میبندد.
-خاله سروین تورو خدا دعوا نکنید. زنگ بزنیم به عمو رضا بیاد دنبالمون. من اینجارو دوست ندارم.
#قندسیاه
#پارت637نگاه زهر دار سروین از چشمانم کنده نمیشود. به

گمانم دلش میخواهد خرخره ام را بجود! یادم رفته بود این دختر بدجور کینه ایست!
-باشه خاله جان. زنگ میزنیم به عمو رضا. غیرت اون از بعضیا خیلی بیشتره.
خلقم تنگ شده. عصبی و کلافه هم هستم اما با این حال، سعی میکنم جواب سروین را با داد و فریاد ندهم.
-اینقدر دری وری نباف به هم. برگرد برو تو خونه تا اون روی سگم بالا نیومده. آفرین دختر خوب!
به رویم پوزخند میزند. او هم ولوم صدایش را پایین تر میآورد اما از لحن کینه توزانه اش نمیکاهد.-صد سال سیاه! حماقت کردم تا اینجا اومدم. فکر می
کردم رو به رو شدنت با خواهرت یکم مغز معیوبتو به کار بندازه بفهمی داری با زندگیت چیکار می کنی!
میغرم. زیر لب با نگاهی وحشی!
-حرف دهنتو بفهم سروین!
-هه! ببین کی داره اینو میگه. کسی که یکم پیش صداشو برای یه زن و یه دختر بچه بالا برده بود تا از خونش بندازتشون بیرون.
نه! این دختر انگار واقعا شمشیر را از رو بسته و قصد کوتاه آمدن ندارد!دیگر به اراجیفش گوش نمیدهم. به ستاره ی ترسیده

و لرزانی که نمیدانم لرزش بدن و چانه اش از سرماست یا ترس، نگاه میکنم. دلم در خودش جمع میشود و دستم برای جلو رفتن ممانعت میکند. حتی در صورتش هم که نگاه میکنم، به یاد ماهان و مادرش آسو میافتم. بعد من چطور میخواهم او را خواهرم بدانم؟ چطور؟

مکثم زیاد طول نمیکشد. قبل از آنکه سروینِ افسار پاره کرده دست دختر بچه ی لرزان را بگیرد و به سمتی بکشد، جلوی پای ستاره خم میشوم و بغلش میکنم. صدای اعتراض سروین بلند میشود و شروع به اراجیف بافتن میکند. میخواهد ستاره را از بغلم بگیرد و من نمیگذارم. راهم را به سمت کلبه کجمیکنم و در این میان، تعجبم تنها از یک چیز است!

دختری که بی هیچ ممانعت و ترسی، سرش را آرام روی شانه ام میگذارد و دستش را دور گردنم میاندازد تا نیفتد. قلبم در سینه تکان میخورد! لحظه ای حتی قدم های محکمی که به سمت کلبه بر میداشتم آرام تر میشوند و نگاه مبهوتم روی ستاره میماند. چطور اینقدر آرام به آغوشم چسبیده؟ نباید برای آنکه دارم با خودم میبرمش بترسد؟ نباید برای پایین گذاشتنش تقلا کند؟

با قلبی که عجیب و غریب میزند، دوباره قدم هایم را
سرعت میبخشم و سوال های بی جوابم را کنار
میزنم. صدای قدم های سروین و حرف هایی که
پشتِ هم بارم میکند را از پشت سر می شنوم واهمیت نمیدهم. شاید
ستاره هم برای همین آرام
است! چون میبیند سروین دارد دنبالش میآید و
رهایش نکرده. چون میداند قرار است در یک کلبه ی
گرم باشد و استراحت کند. چون میداند خطری از
جانب من تهدیدش نمیکند. دلیلش برای اینطور از
گردنم آویزان شدن همین هاست دیگر، مگر نه؟
قند سیاه🌸:
#قندسیاه
#پارت638
در را با پا باز میکنم و وارد میشوم. سمت تختم
میروم و ستاره را روی تخت یک نفره ای که شب ها
بر رویش میخوابم میگذارم. سپس بی آنکه نگرانِ درِ
باز مانده ی کلبه باشم، چوب های داخل شومینه را جابه جا میکنم و وقتی
از گُر گرفتنشان مطمئن میشوم،
مقابل پای ستاره زانو میزنم. نگاهی به در بسته شده
نمیکنم. به دختری که در را بسته هم نگاه میکنم.
میدانستم که میآید. ستاره را که پیش منِ دیوانه ی

موجی تنها نمیگذارد!
با اخم هایی که قطعا به این راحتی ها باز نخواهند شد،
به چکمه های پر از گِل ستاره نگاه میکنم و با تلخی
بی آنکه سروین را نگاه کنم میگویم:
-لطفا اگه بهت بر نمیخوره کفشاتو همون جلوی در
درشون بیار.
خودم هم مشغول در آوردن کفش های ستاره می
شوم. در تمام مدت به هیچکدامشان نگاه نمیکنم. نهبه ستاره ی ساکتی
که روی تخت نشسته و پاهایش از
تخت آویزان است، نه به سروینی که اینبار زبان به
دهان گرفته و احتمالا دارد کاری که گفتم را انجام
میدهد. کار خودش را کرد! آخر مجبورم کرد اینجا
کنارشان قرار بگیرم. تا به حال هزار مرتبه این را گفته
ام که این دختر، شیطان را هم درس میدهد!
-شما از من بدتون میاد؟
انگشتانی که دارند بند های چکمه ی پای چپش را باز
میکنند، خشک و بی حرکت میمانند. نگاه ماتم بالا
میآید و روی چشم های عسلی مظلومش مینشیند.
چشمانش... شبیه به چشمان من هستند! چشمان من
شبیه چشمان چه کسی ست؟ پدرم! چقدر از این
واقعیت بیزارم!-نه!

خشک و سرد این را به ستاره گفته و خیلی زود نگاهم را میدزدم. چکمه اش را به سرعت از پایش در می آورم و جوراب هایش را از پاهایش بیرون میکشم. سپس از جا بلند شده و بعد از گذاشتن چکمه ها و جوراب هایش کنار در، ساکم در برداشته و مشغول جمع کردن لباس هایم میشوم. همانطور که لباس ها و وسایلم را از گوشه و کنار کلبه ی کوچکم جمع میکنم، خطاب به سروینِ خاموش شده میگویم:
-توی یخچال کوچیکی که اون گوشه هست یه سری چیزا گذاشتم، نگاه کن اگه چیزی هست که بازم نیاز داری بگو بخرم. من میخوام برگردم تهران پس هرچی نیاز هست بگو قبل رفتنم بگیرم. البته فکرنمیکنم تا شب بمونید اینجا. زنگ میزنم رضا بیاد دنبالتون. چوب هم آماده میکنم برای شومینه واستون میذارم. تا حد امکان از کلبه بیرون نرید. در رو هم از پشت ببندید و روی کسی باز نکنید. توی جنگل همه جور آدمی پیدا میشه.
سروین که انگار بیش از اندازه شنیده، بی طاقت میان صحبت هایم میپرد:
-خرده فرمایشاتت تموم نشدن؟
جوابش را نمیدهم و خودم را سرگرم جمع و جور

کردن وسایل نشان میدهم. سروین اما، باز هم طاقت نمیآورد.-وقتی جنابعالی داری جمع میکنی بری، ما اینجا بمونیم چیکار؟ خب ما هم می گردیم دیگه.
#قندسیاه
#پارت639
لباس هایم را درون ساک جا میدهم و بی اهمیت و خونسرد میگویم:
-به رضا زنگ میزنم بیاد دنبالتون. نباید زیاد دور شده باشه. یک ساعت دیگه اینجاست.
-چه کاریه یزدان؟ مگه تو نمیخوای برگردی؟ ما هم با تو بر میگردیم دیگه. مشکلت چیه؟نگاهش میکنم. کلافه و نا آرام! نباید جوابش را اینقدر
تلخ و گزنده بدهم، اما من واقعا حالم رو به راه نیست! آدم افسرده حوصله ی خودش را هم ندارد، چه برسد به بقیه!
-واقعا خودت اینو نمیفهمی سروین؟ واضح نیست که دوست ندارم کنارت باشم؟
توقع این جواب رک و صریح را ندارد که اینطور مات و مبهوت میماند؟ آخ! آخ از نگاه ناامید و دلخورش. آخ از لبهای زیبایی که با غم و حرص کج میشوند!
-باشه. مثل همیشه، عین ترسو ها فرار کن.

اخم هایم عمیق میشوند و حرص در صدایم
میجوشد.-دیگه واقعا خیلی داری چرت و پرت میگی. کدوم
ترس؟ چه ترسی؟ حالت خوبه تو؟ چون نمیخوام
کنارم باشی ترسوام؟
لبخند مضحکانه اش لجاجت دارد. در حالی که گوشه
ی تخت نشسته و پاهایش را روی زمین گذاشته،
صورتش را کمی جلو میکشد و رو به منی که کمی
آنطرف تر و نزدیک به در روی دو زانو نشسته ام
میگوید:
-چرت و پرت؟ عزیزم تو همین الانشم که اینجایی
بخاطر ترسو بودنته. از خونه و زندگی و شهرت و
خانوادت و منو و رفیقت کندی و اومدی توی این دخمه
قایم شدی واسه چی؟ چون میترسی. از آدما
میترسی. چون آزارت دادن اومدی اینجا قایم شدی تادیگه نتونن بهت
آسیبی بزنن. این اگه ترسو بودن
نیست پس چیه؟
هر لحظه که میگذرد، احساس میکنم که به نقطه ی
جوش و فورانم نزدیک تر میشوم. کاش سروین
دست از این کل کل بچگانه بکشد!
-این بچه رو برداشتی آوردی اینجا تا بشینه به جر و
بحث منو تو گوش بده؟

-اولا این بچه اسم داره. اسمشم ستارهست. یاد بگیر از این به بعد اسمش رو صدا بزنی، دوما اگه یادت باشه چند دقیقه پیش تو بودی که داد و هوار میکردی و ستاره رو ترسونده بودی. حالا خودت میخوای به من یاد بدی که نباید پیشش بشینم باهات بحث کنم؟فایده ندارد! حرف زدن با آرامش و مراعات، فایده ندارد.

عصبانی و کلافه از جا بلند میشوم و همانطور که در را باز میکنم میغرم:

-پاشو بیا بیرون حرف بزنیم.

#قندسیاه

#پارت640

هوا کاملا روشن شده و سوز سرما کمی کاهش یافته. گرچه که هوا همچنان مه آلود است و انبوه درختان در مه غلیظ صبحگاهی گم شده اند. هر روز با دیدن اینصحنه، احساس خوبی را درونم تجربه میکردم. البته که این حس آنقدر گذرا بود که شاید به چند دقیقه نمیکشید اما همین هم برای من کافی بود. اما حالا، آنقدر عصبی ام، که دیدن جنگلی که در این مه زیباتر از هر زمان دیگریست، ذره ای از ضربان تند قلبم و نفس نفس زدن های عصبی ام کم نمیکند. درست

وقتی سروین از پشت سر میگوید "منتظر جوابم"
سمتش چرخیده و خشمگین انگشت اشاره ام را
سمتش میگیرم:
-تو... تو حق نداری به من بگی ترسو! حق نداری!
فهمیدی؟نیشخند میزند و برایم با دلبری چشم باریک میکند.
لعنت به من و قلبِ نفهم و دیوانه ام که برای هر
حرکت این دختر زیر و رو میشود.
-الان تو میخوای واسم حق و حقوق تعیین کنی؟ چه
جالب!
-سِروین! نذار دهن باز کنم و چیزایی رو که نباید بگم!
قدم جلو میگذارد و با فاصله ی کمی از من، صورتش
را مقابل صورتم قرار میدهد. چشمانش حالا پر از کینه
و حرص شده اند!
-باز کن ببینم چی میخوای بگی. حرفی داری اصلا
واسه زدن؟ میدونی چیه یزدان؟ تو واقعا آدم بزدلی
هستی. تو حتی جرات نکردی بمونی پای دختری که
میخواستیش. اگه این ترسو بودن نیست، پس چیه؟فقط نگاهش میکنم.
در حالی که نفس نفس میزنم و
گلویم از بغض میسوزد.
-ها؟ جواب بده خب. میخوای بگی دیگه دوستم
نداشتی؟ خب اگه یهو از اون عشق افلاطونی دست

کشیدی و رسیدی به هیچ، باید بگم که علاوه بر ترسو بودن، هوسباز و بی ثبات هم هستی.
تنها میتوانم از میان دندان هایم غرش کنم:
-حرف مفت نزن!سر کج میکند و لبخند میزند. من از درون و بیرونم، از چشمانم، گوش هایم و نفس هایم آتش زبانه می کشد
و او لبخند حواله ام میکند؟
-حرف مفت نیست، واقعیته. میدونم تلخه ولی واقعیته.
تو ادعا میکردی عاشقمی. میگفتی هر اتفاقی بیفته دست نمیکشی ازم.
صدا در گلویش میشکند و لبخندش درد را بغل میگیرد. کاش آرام بمانم. کاش دهانم باز نشود!
-نگام که میکردی حس میکردم داری قلبمو، روحمو، کل وجودمو لمس میکنی. با همین کارات منو عاشق خودت کردی و منم... منم موندم پات. موندم یزدان!
هر جوری تونستم موندم.چشمانش پر میشوند. قلبم در مرز انفجار قرار میگیرد!
-منت نیستا، میگم که یادت بیاد. یادت بیاد که هروقت درد داشتی سنگ صبورت شدم. هروقت کمک خواستی امداد غیبی شدم برات. آخرین بارم که... اگه یادت باشه، سپر شدم واست. این حقم نبود! حالا ترسیدی، منو نخواستی یا هرچیز دیگه ای! ولی هرچی بود، این

حقم نبود که بعد اینکه عاشقم کردی و من هر کاری
تونستم کردم واست، اینطوری دورم بندازی. که تا
اومدم سمتت چشاتو ببندی و دهنتو باز کنی و بهم بگی
من شخصیت ندارم و دنبالت راه افتادم. بهم بگی
نمیخوام کنارم باشی. منو ببین! میبینی؟ من کی ام
یزدان؟ من سروینم. من دشمنت نیستم. من رو به
روت نیستم. من همیشه تو تیم تو بودم. همیشه واسه
تو جنگیدم. منو چی میبینی که اینطوری وایسادی توروم و چاقوتو گرفتی
سمتم؟ با یارت میجنگی؟ با
کسی که بهش میگفتی قندکم؟
#قندسیاه
#پارت641
جانم با کلمات غم آلود پر بغضش چنان درد می گیرد
که از ته دل فریاد زدن را طلب میکنم. میخواهم داد
بزنم سرش. داد بزنم و حرف های دلم را بیرون بریزم.
آنقدر بلند حرف هایم را فریاد بکشم که تا همیشه در
یادش بماند. اما نمیتوانم! با درد آور ترین و ناتوان
ترین لحن ممکن، خیره در چشمانش لب میزنم:-تو چی میدونی از حال
من؟ چی میدونی که اینطوری
احساساتمو به سخره میگیری و بهم میگی هوسباز،
ترسو، بی ثبات؟

کمی جلوتر میآید. حالا میتوانم بگویم فاصله ای
میانمان نیست! شاید یک تیغه ی باریک، میان تن های
لرزانمان فاصله باشد.
-تو بگو یزدان! تو بگو تا بدونم. وقتی حرف نمیزنی،
من باید از کجا بدونم ها؟
آب گلویم را به سختی میبلعم. نگاهم از چشمان پر
اشکش جدا نمیشود. گمان میکند راحت بود برایم؟
من روحم را جا گذاشته بودم!-من قرار بود تو رو خوشبخت ترین دختر
روی زمین
کنم...
صدایم میلرزد. چقدر ترحم انگیز شده ام!
-قرار بود کاری کنم همیشه بخندی. این بزرگترین
آرزوم بود!
تن صدایم اوج میگیرد.
-میخواستم نذارم یه خش بیفته بهت! میخواستم
پناهت باشم.
نمیتوانم! وقتی اشکش فرو میریزد و چانه ی
کوچکش مظلومانه میلرزد، دیگر نمیتوانم نگاهشکنم. میچرخم و پشت به
او، رو به جنگل پهناور با درد
داد میزنم:
-اما من هیچ غلطی نکردم! من هیچ کاری نکردم. من

باعث شدم دردایی رو تحمل کنی که توی کل زندگیت
شبیهشون رو تجربه نکرده بودی. من باعث شدم
غمگین ترین دختر روی زمین بشی. زندگی کوفتی من،
مشکلات من، از تو یه دختر غمگین و آسیب دیده
ساخته بود.
صدای لرزانش میان فریاد های بلندم در فضا می
پیچد:
-اما من راضی بودم.
سمتش میچرخم و سرش داد میکشم:-راضی به چی احمق؟ تو توی
دستای من داشتی جون
میدادی!
یادآوری ام میشود! بدترین صحنه ی زندگی ام، پیش
چشمانم به یاد آورده میشود و اشک، در چشمانم
میجوشد.
-تو اصلا یادته چی شد؟ تو دستای من...
دستان لرزانم را مقابلش میگیرم.
-تو همین دستا داشتی جون میدادی. تو دستای من از
هوش رفتی... چشات بسته شدن... من... من فکر
کردی تموم شد... من فکر کردم مردی... من اون
لحظه... مردم! میفهمی؟اشکم فرو میریزد. همین را میخواستی سروین؟
-تو... بخاطر من... داشتی با مرگ میجنگیدی. من

باعث شدم... اگه تو زنده نمیموندی، مقصرش من بودم! من قرار بود نذارم یه خش بیفته بهت، اونوقت همین من باعث شدم گلوله بخوری. همینجا... درست همین قسمت سینت خون میپاشید بیرون و من هیچ غلطی نمیتونستم بکنم. هیچی!
#قندسیاه
#پارت642دستم را محکم و سریع روی رد اشکم میکشم. سروین همچنان با درد و چانه ی لرزان نگاهم میکند. بغضِ صدایم رنگ نمیبازد.
-وقتی بردنت بیمارستان من تو بازداشت بودم. میفهمی توی یه فضای تاریک ۴متری بشینی و زار بزنی و خدارو التماس کنی تا یکی اون سر شهر زنده بمونه یعنی چی؟ میدونی به هر سرباز و سرگرد و بازپرسی التماس کنی تا یه خبر از عزیزت که نمیدونی چه بلایی سرش اومده بهت بدن یعنی چی؟ من اینقدر ترسیده بودم از اینکه نکنه زنده نمونی، که همونجا تو بازداشتگاه به خدا قول دادم اگه زنده بمونی نیام سمتت...
تا لب از هم باز میکند، بغضش میترکد:-اونوقت تو واقعا بخاطر قولت به خدا دست کشیدی از من؟

تلخ میخندم و دست زیر بینی ام میکشم.
-بخاطر قولم به خدا، خدامو ول میکردم؟ تو خدای من بودی! من میپرستیدمت. چجوری ولت میکردم؟!
با گریه و حرص داد میزند:
-اما ولم کردی!
مثل خودش داد میزنم:
-کنارم پژمرده میشدی!لب هایش نیمه باز میمانند. چشمان مات مانده اش
لبالب از اشک اند. درست مثل چشمان منی که اشک از آنها پایین میریزد.
-دیگه نمیتونستم بهت آسیب بزنم. دیگه نمیتونستم باعث دردت باشم. بازم میخواستی بمونی پیش منی که افسردگی ازم یه آدم غیر قابل تحمل ساخته بود؟ بازم قرار بود بار مشکلات منو به دوش بکشی؟ باز اذیت بشی؟ غمگین بشی؟ بس نبود هرچی تو اون چند ماه کشیدی؟
سیبک گلویم بالا و پایین میشود و دستم، اشک هایم را پاک میکند.
-میبینی؟ من همین الانشم حال خوبی ندارم. اینقدر ضعیف شدم که مثل بچه ها گریه میکنم. اینقدر بیطاقت شدم که تا دیدمتون شروع کردم به داد و بیداد

کردن. بعد تو به من میگی ولم کردی؟ من تورو ول نکردم. روح خودمو ول کردم. تو روحم بودی. جات گذاشتم و جسمم رو برداشتم و رفتم تا حداقل تو حالت خوب بمونه. تا آرامش داشته باشی.
نگاهم را بالاخره از صورت مظلوم اشک آلودش میگیرم و سرم را سمتی میچرخانم.
-الانم اگه نمیخوام کنارت باشم از ترسو بودنم نیست. میدونم نمیتونم ازت بگذرم وقتی اینقدر نزدیکمی. نمیخوام خودخواه بشم و تورو نگه دارم پیش خودم و بازم باعث آزارت باشم. یک بار این کارو کردم. وقتی واسه اولین بار بهت اعتراف کردم، خودخواه شدم. گفتم هرچی بشه مهم نیست. میخوامهرطوری هست نگهت دارم پیش خودم. نتیجش چیشد؟ برداشتن یه تیکه از ریهت و گذاشتن یه عالمه استرس و اضطراب و حال بد واست. این دفعه دیگه نمیخوام خودخواهیم کار دست جفتمون بده. پس دیگه لجبازی نکن سروین. دست ستاره رو بگیر و بردار و برو و دور من نپلک. خواهش میکنم ازت!
#قندسیاه
#پارت643
سروین ذره ای از سر جایش تکان نمیخورد. چانه

اش هنوز هم لرز خفیفی دارد اما چشمانش دیگر
نمیبارند. نه حرفی برای گفتن دارد و نه میتواند نگاه
غمبارش را از چشمانم بگیرد. کاش میتوانستم اینغمِ لعنتی را از چشمانش
پاک کنم! اصلا کاش می
توانستم خودم را از مغزش پاک کنم تا دیگر برای
هرچی که به من ربط پیدا میکند غصه نخورد!
انگار دیگر هیچ حرفی با یکدیگر نداریم که اینطور
ساکت شده ایم. انگار هرچه باید میگفتم گفتهام و
هرچه باید میشنیده شنیده! من پرونده ی عشق
میانمان را درست در همین لحظه میبندم و سروین
مجبور است که تنها نظاره گر باشد. چاره ای جز این
دارد؟ میخواهد من را به زور وادار به ادامه ی این
رابطه کند؟
تنها چیزی که امکان دارد سروین بخواهد همچنان
برایش بحث کند، ستاره است، اما او هیچ چیز از ستارهنمیگوید. نگاهی
را که هزاران هزار حرف در خود جا
داده را بالاخره از چشمانم میگیرد و میچرخد. مقابل
نگاه نا امیدم چند قدم به سمت کلبه بر میدارد و
درست وقتی قلبِ زبان نفهمم برخلاف عقل و زبانم به
سروین التماس میکند که نرود، سروین میایستد.
قلبم جشن و پایکوبی به راه میاندازد! با خودش فکر

میکند که سروین همچنان میخواهد برای متقاعد
کردنم بحث کند، اما مغزم به حالِ قلب بیچاره ام
میخندد. میداند که سروین دیگر برای زنده کردن
این رابطه هیچ تلاشی نخواهد کرد.
ثانیه ها میگذرند و درست وقتی دارم از شنیدن هر
حرفی ناامید میشوم، اتفاق عجیبی میافتد! سروین
میچرخد و به سرعت سمتم قدم بر میدارد. قبل ازآنکه بخواهم هرگونه
عکس العملی نشان بدهم، چنان
خودش را در آغوشم میاندازد که پاهایم چند قدم به
عقب کشیده میشوند. دست های سروین با خشونت و
حرص دور کمرم حلقه میشوند و تنش قفل تنم
میشود. نفسم بند میآید! قلبم از شادی جیغ میزند و
درون قفسه ی سینه ام شروع به رقصیدن میکند.
دست هایم بلاتکلیف میان زمین و هوا مانده اند که باید
چه کنند؟ جوری سروین را در آغوشم بگیرند که
دخترکِ چموش لجبازِ چسبیده به تنم نفس کشیدن را
فراموش کند؟ یا او را طوری پس بزنند که دیگر
هیچوقت هوسِ بغل کردنم را نکند؟تکلیف مشخص است! چطور میشود
جلوی این دست
هارا گرفت؟ چطور میشود جلوی این قلب را گرفت؟
چطور میشود جلوی یزدانِ دلتنگِ دیوانه را گرفت؟

بغلش میکنم. محکم تر از همیشه. دلتنگ تر از همیشه. عاشق تر از همیشه. تنِ نحیفِ خوش بویش را در آغوشم محکم میفشارم و بینی ام را کنار گوشش میچسبانم. بغض دوباره در گلویم غل غل میکند و اشک پشت پلک هایم صف میبندد. بوی سروینم را میدهد! من چطور از این دختر گذشتم؟ من چه کردم با خودم؟

-نکن اینکارو با خودت یزدان؛ نکن اینکارو با من؛ با عشقمون!پر از خواهش و تمنا جملات را با بغض و به سختی کنار هم میچیند. خدایا با التماس صدای این دختر چه کنم؟ با قلبی که اینطور میخواهدش چه کنم؟

#قندسیاه

#پارت644

حلقه ی دستانش را دور کمرم محکم تر کرده و دست از بوییدن یقه ی تیشرتی که زیر کاپشنم پوشیده ام بر میدارد. سرش را بالا تر می کشد و بینی روی گردنم فرود میآید. تیر آخرش کشنده ترین است!

-بخدا نمیفهمی داری چیکار میکنی. هنوز تو توهم چند ماه پیشی. فکر میکنی هنوزم قراره اتفاقی بیفته.چشاتو باز کن ببین یزدان. تموم شده! همه چی تموم شده!

عمیق گردنم را بو میکشد و باز هم با بغض و التماس حرف میزند.
-قندسیاه تو زندانه. تا چند وقت دیگه اعدام میشه. خیلی از اعضا باندشون رو هم گرفتن. بقیشونم شناسایی شدن. تو هم قراره یه شغل آزاد داشته باشی به دور از هرگونه تنش و نگرانی ای. هیچ خطری نیست. بفهم اینو! بفهم که دیگه قرار نیست از جانب تو و زندگیت، خطری منو تهدید کنه. بفهم که دیگه هیچ مشکلی نیست!
دست خودم نیست! میترسم! عجیب میترسم!-شرایط روحیم خیلی وخیمه. تو نمیتونی تحمل کنی!
-باور کن خیلی زود خوب میشی. من کنارت باشم زود رو به راه میشی. اگه الان جامون برعکس بود تو منو با حال وخیم روحیم ول میکردی بری؟ نه! بعد از من چجوری توقع داری بذارمت برم؟ با هم از پسش بر میایم یزدان. درستش میکنیم. به خدا که اگه الان بذارم و برم و دیگه پشت سرمم نگاه نکنم، چند سال بعد حسرت میخوری که چرا امروز گذاشتی برم. که چرا نذاشتی این رابطه رو درستش کنیم. مگه خدا چند بار به یکی رو میکنه و عشق واقعی رو میذاره تو زندگیش؟ اگه این بار اول و آخری باشه که عاشقیم

چی؟ بعدا میتونی خودتو ببخشی که همچین چیزی رو ازمون گرفتی؟کاش حرف نزنی سروین! کاش من را از تصمیماتم منصرف نکنی!
-با عذابِ اینکه هربار باهات لج خلقی کردم و دلتو شکستم چیکار کنم؟
-این بهونه هارو واسه منی که می شناسمت نیار. تو که همیشه کج خلقی نمیکنی! نیم ساعت پیش داد میزدی سرم ولی الان محکم بغلم کردی. اگه دردی هم بدی خودت میشی درمونش. یه مدتی اینجوری سر میکنیم تا حالت بهتر بشه. تا بشی همون یزدانی که کلی میرفتم رو مخش و همش صبوری میکرد.
یادته چقدر حرصت میدادم؟
بینی اش را بالا میکشد و آرام میخندد.-اصلا الان میتونی همه ی حرص دادنامو تلافی کنی.
ایندفعه تو هی حرص بده من هی مدارا کنم. ها؟ نظرت چیه؟
-خاله سروین آشتی کردین؟
صدای بچگانه ای هر دویمان را از جا میپراند. سروین از آغوشم کنده میشود و سمت صدا بر میگردد.
ستاره با نیش باز نگاهمان میکند.
سروین نگاهی پر از شیطنت به چشمان محتاجم

میاندازد و با لحنی معنا دار و لبخندی مرموز خطاب به ستاره میگوید:
-آره عزیزم. آشتی کردیم. فعلا سه تایی همینجا میمونیم.#قندسیاه
#پارت645
زیر لب میغرم:
-سروین!
صورت پر از لبخندش را جلوتر میکشد و مقابل صورتم قرار میدهد. چشمانش از گریه هنوز سرخند اما غم از چشم هایش فرار کرده. این دختر دستم را خوانده! فهمیده که راه فراری از او ندارم!
-جانِ سروین؟ میمونیم دیگه! جز اینه مگه؟اخم میکنم.
-سه نفری تو کلبه ی به این کوچیکی؟ اصلا من مگه قبول کردم که واسه خودت میبری و میدوزی؟
دست در موهای بلند شده ام میکند و تکان میدهد. دستش را در هوا میگیرم و با حرص و کلافگی، محکم صدایش میزنم. غش غش میخندد! اخم هایم یک آن باز میشوند و چشمانم زیباترین تصویر دنیا را شکار میکنند. کاش زمان بایستد و او فقط بخندد!
-هرچقدر اخم کنی و حرص بخوری ما بازم اینجا میمونیم آقا یزدان. بعدشم قرار نیست همش تو کلبه

باشیم که! فقط واسه خواب میریم توش. اینجارو ببین
چقدر قشنگه! همینجا جا میندازیم و میشینیم. آتیشروشن میکنیم و غذا
میپزیم. حرف میزنیم و بازی
میکنیم. مگه نه ستاره؟
ستاره دوان دوان سمتمان میآید و ذوق زده میگوید:
-خاله من تمشک جنگلی میخوام!
نمیدانم بخندم یا گریه کنم!
-بفرما. این وسط اینم تمشک میخواد.
سروین میخندد و همانطور که با حرص قربان صدقه
ی ستاره و شیرینی زبانی اش میرود، روی کمر خم
میشود تا بغلش کند. تشر میزنم:-چیکار میکنی سروین؟ سنگینه. واسه
چی بغلش
میکنی؟
ستاره به بغل، کمر صاف کرده و چپ چپ نگاهم
میکند. ستاره نیز به رویم اخم کرده و بعد، خیره به
سروین میگوید:
-چرا اینقدر با من بده؟ من بغلتو دوس دارم خاله!
دوس داره فقط خودش بغلت کنه؟
سرم را به سمت مخالفشان برمیگردانم تا خنده ام را
نبینند. سروین اما آزادانه و یکهو زیر خنده میزند.
-آره خاله. حسوده. به رابطه ی بین من و تو حسادت

میکنه. آخه من تورو بیشتر از اون دوست دارم. واسه همین چشم نداره ببینه. قربون چشای خوشگلت بشمالهی! تمشک میخوای خاله؟ یزدان میره واست
میخره.
چپ چپ نگاهش میکنم. برایم با شیطنت چشمک میزند و همانطور که میچرخد و سمت کلبه میرود میگوید:
-تا من و ستاره لباسامون رو عوض میکنیم و یه ذره استراحت میکنیم، بی زحمت یه غذایی درست کن. تو این نیم ساعته که استقبالت از مهمونات افتضاح بوده، لااقل از اینجا به بعدش ناامیدم نکن.
#قندسیاه
#پارت646#سروین
-واقعا باورت نشده بود که دوست داشتنم دروغ بوده؟
این سوال را در حالی از او میپرسم که در تلاش است آتش کم جانی را که به پا کرده، روشن نگه دارد. با شنیدن سوالم اما، ثانیه ای مکث میکند و سرش را بالا میکشد. نگاهش گنگ است. به گمانم سوالم را بد پرسیده ام!
-وقتی تیر خورده بودم بهم گفتی. گفتی به عشقت شک نکردم. واقعا شک نکرده بودی؟

-چرا کردم!آنقدر محکم و تند جواب میدهد، که دهانم به کل بسته میشود! پتوی نازک مسافرتی که روی شانه هایم انداخته ام محکم تر بغل میگیرم و نگاه ناامیدم را به سمت دیگری روانه میکنم. جایی که ستاره، با فاصله ای چندین متری از ما ایستاده و در تلاش است با نسیم آرامی که میوزد، بادبادکی که از تهران همراه خودش آورده، به هوا بفرستد.
-این بچه صاحاب نداره که برداشتی با خودت آوردیش مسافرت؟
همچنان سرگرم شعله ور کردن آتش است. لحن صدایش معمولی و به دور از هرگونه پرخاشیست، امابا این حال نمیتوانم نسبت به واژه ی "بچه" بی تفاوت باشم!
-چرا اسمشو نمیگی؟ صداش بزن ستاره.
بی آنکه نیم نگاهی سمتم بیندازد، همانطور که روی پاهایش نیم خیز است، تکه چوبی به آتش اضافه میکند و خشک و سرد جواب میدهد:
-اسمشو که میگم یادم میاد برادرش کیه، باباش کیه، مادرش کیه، عامل هرچی در به دریه کیه، اصلا من کیم! بذار حالا که اینجاست فراموش کنم این بچه به کیا ربط پیدا میکنه. اینطوری حالم بهتره.نگاه غبار آلودم دوباره به ستاره

میرسد. راهِ جا باز
کردن در دل یزدان چیست؟ ستاره چطور میتواند در
دلِ سیاه شده ی مرد پیش رویم جا شود؟
-نگفتی!
دوباره نگاهش میکنم. شعله های آتش جان بیشتری
گرفته اند و یزدان کمی عقب تر، درست آن طرف آتش
به پا شده مینشیند. زانو هایش را درست مثل من بالا
میآورده و در شکمش جمع میکند. نگاهم به رگ های
برجسته و جذاب دستانی که در زانوهایش حلقه
میشود گره میخورند.
-پیش پدر بزرگ و مادر بزرگشه.
#قندسیاه#پارت647
صدای نیشخندش را که میشنوم نگاه از دستانش
میگیرم. حتما دارد با خودش فکر میکند کدام پدر
بزرگ و مادر بزرگ؟
-میدونن قرار بود بیایم پیش تو. از خداشون بود که
ستاره رو بیارم پیشت. گمون میکنن تو اگه با ستاره
خوب بشی رضایت میدی که کتایون و شوهرش بیان
بیرون.
نیشخندش قوت بیشتری میگیرد.
-پس بگو! سلام گرگ بی طمع نیست!حرفی ندارم در جوابش! شانه بالا

میاندازم و ستاره
ای را که همچنان با بادبادکش درگیر است صدا
میزنم.
-ستاره؟ ولش کن خاله. فردا اگه باد گرفت با هم
هواش میکنیم.
ستاره اهمیت نمیدهد و همچنان با قرقره و بادباکش
برای بالا رفتن و پرواز کردن کلنجار میرود. بی اختیار
خیره اش میشوم. با وجود مشکلاتی که در این سن با
آنها دست و پنجه نرم میکند، اما کوچک ترین چیز ها
بزرگترین دلخوشی ها را برایش رقم میزنند و او را از
هرچه غم و ناراحتیست دور میکنند. برای همین است
که همیشه میگویم بچه ها زیباترین دنیا را دارند!
-دردتو از چشمات میخوندم!صدای یزدان من را از هپروت بیرون میکشد.
سر
میچرخانم و نگاه گیج و متعجبم را روانه اش میکنم.
انعکاس شعله های آتش، عسلی های براقش را
مجذوب کننده کرده اند.
نگاه از چشمانم میگیرد و با چوبی که در دست دارد
مشغول جا به جا کردن چوب های درون آتش میشود.
-شبی که گفتی منو نمیخوای، چشمات داد میزدن که
دلت میخواد بغلت بگیرم و نذارم بری. حتی فرداش

که توی بیمارستان با علی دیدمتون، یه جوری نگام کردی که قلبم لرزید. بازم چشمات داشتن داد میزدن که بیا و نجاتم بده. توی تموم اون مدت، همش یه چیزی ته دلم میگفت اشتباه شده. آخه تو...نگاهش را از نگاهم میگیرد و گردن میچرخاند. چشم
به جنگلی که حتی در غروب آفتاب هم زیباست میدوزد و با لحنی که دلم را میلرزاند ادامه میدهد:
-آخه تو خیلی دوسم داشتی! این رو هم همیشه چشمات میگفتن. چجوری باور میکردم همه ی حرفای چشمات دروغ بودن؟
حسی دارم مابین درد و لذت! عشق مگر همین نیست؟
#قندسیاه
#پارت648-یادته یه بار بهت چی گفتم؟
گرفته و غمگین میکند و من ادامه میدهم:
-گفتم وقتی حرف نمیزنی باهام، خوندن حرفات از نگاهات خیلی سختن. آخه تو باهام حرف نمیزدی و منم نمیدونستم راه خوندن حرفای دلت از نگاهات چیه. تو ولی همیشه بلد بودی. بلد بودی چجوری خوشحالم کنی. میدونستی توی هر زمانی باید چیکار کنی. میدونی دلم چی میخواد. میدونستی چجوری آروم میشم...

با دقت به کلمه به کلمه ی حرف هایم گوش میکند.
بی آنکه پلک بزند!-یکم دیر شده ولی فکر کنم منم دیگه یاد گرفتم یزدان، آخه صبح که بهم گفتی برو، من فهمیدم که دلت میخواد بمونم و بغلت کنم! از چشمات خوندم.
واسه همینم لحظه ی آخر برگشتم و بغلت کردم!
بالاخره میتوانم! میتوانم لبخندی هر چند محو روی لب هایش بیاورم و قلبم... نگویم از قلبم که با دیدن لبخندش چطور شروع به دیوانه وار تپیدن میکند!
-من شنیدم عشق همینه ها!
با همان لبخند محوش، در مقابل لحن شیطنت بارم چشم باریک میکند.
-عشق؟-اوهوم. میگن اگه عاشق باشی میدونی باید چیکار کنی. معشوقت وقتی ناراحته، وقتی خوشحاله، وقتی تنهاست، وقتی نیاز به کمک داره، وقتی دلش گرفته و خلاصه توی هر وقت دیگه ای، میدونی که بهترین کار ممکن چیه!
حالا نه تنها لب هایش، بلکه چشمانش هم میخندند!
-پس یعنی میگی من عاشقم و میدونم که توی هر لحظه ای باید چیکار کنم نه؟
سرم را بالا و پایین میکنم و شیطنت صدایم را شدت میبخشم.

-اوهوم. دقیقا!-خب پس. حله!
مشکوک و با لبخند میگویم:
-وایسا ببینم. منظورت چیه الان؟ داری نقشه میکشی؟ میخوای چیکار کنی آقا یزدان؟
ابرو بالا میدهد و از جا بلند میشود. همانطور که سمت کلبه میرود میگوید:
-من برم یه چیزی بیارم واسه شام آماده کنیم.
جواب سوالم را نمیدهد و این یعنی:
"بیش از این فوضولی نکن سروین!"#قندسیاه
#پارت649
شب بعد از شام، مشکل خوابیدن پیدا میکنیم. کلبه ی یزدان کوچک است و یزدان اصرار دارد بیرون از کلبه برای خودش چادر بزند. جا برای هر سه نفرمان هست و دردش را میفهمم و نمیفهمم! با آنکه میدانم نزدیک به سحر هوا خیلی سرد میشود، اما وقتی میبینم از پسش بر نمیآیم با دلخوری همراه با ستاره به کلبه میروم و در را پشت سرمان میبندم.
دقایقی طول میکشد تا یزدان به اتاق بیاید. من در حال درست کردن جای ستاره هستم و خودم را بی توجه به یزدان نشان میدهم. از سکوت و بی حرکتبودنش میفهمم که میخواهد چیزی بگوید. با آنکه

پشت به او روی تختش نشسته ام، اما سنگینی
نگاهش را احساس میکنم.
بالشت کوچکی که برای ستاره در چمدان گذاشته بودم
را به جای بالشت یزدان که روی تخت است میگذارم
و بالشت یزدان را بر میدارم. سپس بی آنکه سمتش
بچرخم، بالشتش را به سمت عقب میگیرم و به
سردی میگویم:
-بگیر بالشتت رو.
چند لحظه ای طول میکشد تا بالشت از دستم کشیده
شود. ستاره روی تخت میخوابد و من پتوی یزدان راتا زیر چانه اش بالا
میدهم. سپس بوسه ای روی
شقیقه اش میگذارم و بی حوصله میگویم:
-بخواب عزیزم.
-خاله؟
نگاهش میکنم. چشمانش مظلوم اند!
-ناراحتی خاله؟
لبخند میزنم.
-نه قربونت برم ناراحت چرا؟
-چون که عمو نمیاد پیشت بخوابه. از اون موقع که
گفت میخواد بیرون چادر بزنه اخم کردی. اخم میکنی
من ناراحت میشم خاله سروین.سرم را درست مخالف یزدان میگیرم تا

خنده ای که
در مرز انفجار قرار دارد را نبیند! خدا لعنتت نکند بچه!
این فکر ها چطور به مغزت خطور میکنند؟
-می خندی خاله جونم؟
وای خدایا! وای! همین حالاست که خودم را تکه تکه
کنم! یزدان دارد میخندد؟ این صدای ریز ریز خنده از
یزدان است؟
با چشم و ابرو برای ستاره خط و نشان میکشم و
اینبار بدون لبخند و جدی میگویم:-اینقدر سوال نپرس. بخواب ببینم. فردا
میخوایم
بریم بازار. دیر بیدار شی نمیتونیم بریم از تمشک
جنگلی هم خبری نیست. فهمیدی؟
سرش را با ترس تند تند تکان میدهد و چشمانش را
روی هم میفشارد. بی اراده لبخند میزنم. شیرین
بودنش که به یزدان نرفته! قطعا ماهان هم برج
زهرماری ست شبیه به یزدان! به گمانم آسوی معروف
دلبری بوده برای خودش که دخترش هم اینقدر عسل
است.
#قندسیاه
#پارت650از جا بلند میشوم و بی توجه به یزدان، بالشت کوچکم
را روی زمین میگذارم. به جز یک پتوی مسافرتی

نازک، پتویی با خودم نیاورده بودم و گمان میکردم
یزدان قطعا در خانه اش یک پتو پیدا میشود. یزدانی
که گمان نکنم به جز پتویی که روی ستاره کشیده ام،
پتوی دیگری داشته باشد!
-میشه این رو خاموش کنی؟
به چراغ کم نوری که یزدان به سقف آویزانش کرده و
به نظر میآید با باطری کار میکند اشاره میکنم.
همچنان نگاهش نمیکنم و او که انگار کلافه شده با
حرص میگوید:
-گردنت درد گرفت اینقدر گرفتیش پایین.اهمیتی نمیدهم و سرم را روی
بالشت میگذارم.
-اینطوری میخوای بخوابی؟ تا صبح از سرما میلرزی.
پتوی خودت کو؟
خدایا صبر بده!
با عصبانیت سر جایم مینشینم و بالاجبار نگاهش
میکنم. پچ پچ کنان جواب میدهم:
-ستاره خوابیده. میخوای بیدارش میکنی؟ این
چراغتو بردار برو دیگه. پتوم هم بیرون مونده. تو
میتونی ازش استفاده کنی که یوقت تا صبح قندیل
نبندی اون بیرون!نگاه پر حرف و متاسفش را آنقدر ادامه میدهد که
کلافه تر میشوم. دوباره سر جایم و پشت به او

میخوابم و همانطور که در خودم جمع میشوم، طبق عادتم یک دستم را زیر لپم و دست دیگرم را میان دو زانویم میگذارم.
شاید یک دقیقه ای طول بکشد تا یزدان دست از ایستادن و کاری نکردن بردارد. صداهایی میآید که نشان میدهد دارد وسایلش را برمیدارد. چند لحظه بعد، چراغ نیز خاموش می شود و صدای بسته شده در کلبه به گوش هایم میرسد.
با تاریک شدن کلبه، احساس بدی پیدا میکنم. گاهی صدای هوهوی باد را میشنوم و گاهی صداهای عجیبیرا که نمیدانم از چیست. یزدان شب ها در این کلبه،
تک و تنها نمیترسد؟
نمیدانم چقدر میگذرد و چقدر در جایم وول میخورم که کم کم چشمانم گرم میشوند. پلک هایم که روی هم میروند، در میان خواب و بیداری احساس سرما گریبانم را میگیرد. چشم باز میکنم و سر جایم مینشینم. نگاه خوابالودم را در اطرافم میچرخانم و همانطور که بالشتم را بغل میگیرم از جا بلند میشوم. جایی را نزدیک تر به شومینه بر میگزینم و همانجا دراز میکشم.
اینبار که سرمای بدنم کمتر شده، زودتر از قبل پلک

هایم روی هم میافتند و به عالم بی خبری فرو میروم.#قندسیاه
#پارت651
با حس کشیده شدن چیزی روی تنم، یکهو و ترسیده
از جا میپرم. هین بلند و بالا پریدن بی مقدمه ی تنم،
یزدانی را که کنارم نشسته و دارد روی تنم پتو میکشد
میترساند. این را از عقب کشیدن تن و بالا پریدن
شانه هایش میفهمم. به سرعت انگشت روی لبش
گذاشته و پچ میزند:
-هیس، منم!قلبم محکم میکوبد. نورِ کمِ چراغ قهوه اش که روی
زمین گذاشته، به سمت دیگری ست و نمیتوانم به
خوبی صورتش را ببینم. با نفس هایی منقطع، درست
مثل خودش پچ پچ کنان لب میزنم:
-زهرم ترکید! دیوونه شدی؟
او بر خلاف منِ ترسیده و عصبی، آرام است!
-دو ساعت دیگه هوا خیلی سرد میشه. بدون پتو ممکن
بود سرما بخوری.
چند ثانیه ای زبانم قفل میکند. محو لحن نگران و
آرامش میشوم. لعنت به این تاریکی که نمیگذارد
نگاهش را ببینم!دستی که میخواهد پتو را رویم بکشد پس میزنم.
-نمیخوام. پاشو برو. بیرون که سرد تره. یخ میزنی!
-کیسه خواب دارم. نگران نباش. لجبازی هم نکن.

فقط دو احمق میتوانند در این تاریکی که حتی چشم
چشم را نمیبیند بشینند و پچ پچ کنان کل کل کنند!
-با کیسه خواب هم سردت میشه. لطفا اینو بردار و ببر
بیرون و اینقدر رو مخ من نرو. الان ستاره رو هم بیدار
میکنی!
-دوست داری برم؟لب هایم به هم دوخته میشوند. چه میگوید؟ من که
هزار مرتبه گفتم در کلبه بخواب.
-دیوونه شدی؟ خودت دوست داشتی بیرون بخوابی.
مگه من بهت گفتم؟
این آرامش لحنش برای چیست؟
-تو کاری به ایناش نداشته باش. دوست داری برم
بیرون یا اینجا باشم؟
یزدان قطعا دیوانه شده!
-خب معلومه که میخوام اینجا بخوابی. مگه باهات
دشمنی دارم که بخوام اذیت شی؟
-میذاری کنارت بخوابم؟تپش های محکم قلبم اینبار از ترس نیست! یزدان
تو
چه مرگت شده؟
مکثم آنقدر طولانی میشود که یزدان جوابش را
میگیرد. جوابی که چندان هم درست نیست!
بی آنکه دست به پتویی که روی پایم کشیده بزند،

چراغ قوه اش را برداشته و نیم خیز میشود. نمی خواهم برود! نمیخواهم!
-نرو. بمون پیشم!
#قندسیاه#پارت652
صدایم آنقدر ضعیف است که مطمئن نیستم شنیده باشد، اما با بی حرکت ماندنش، میفهمم که شنیده!
همانطور بی حرکت و صاف، بالای سرم ایستاده.
انگشتان کوچکم را در دستش میگذارم و پایین میکشم.
-بشین!
با تاخیر و تردید، چراغ قوه اش را خاموش میکند و مینشیند. خودم را کمی روی زمین جلوتر میکشم تا صدایم را راحت تر بشنود.
-برو بالشتت رو بردار بیا اینجا پیشم بخواب.-حس میکنم اینجوری احساس ناامنی میکنی!
گاهی احساس میکنم یزدان از دیار قصه هاست!
آنجایی که همه چیز زیباست. آنقدر زیبا که میدانی محال است واقعی باشد!
در جوابش، تنها میتوانم صورتم را جلو بکشم و محکم و با حرص، صورتش را ببوسم. گاهی دلم میخواهد برای خوب بودن هایش بمیرم!

-هیچ جا به اندازه ی کنارت واسم امن نیستم. هنوز اینو نفهمیدی دیوونه؟
-میدونی امشب اولین شبیه که بعد از چند ماه آرومم؟لبخندم رنگ میبازد. بمیرم برایت!
-صبح داد زدم سرتا، ولی الان میگم کاش زودتر میاومدی.
یزدانِ من چطور از آن مرد مغرور و سرد، به چنین مرد مظلوم و رنجوری تبدیل شده؟ کسی که وقتی حرف میزد، نمیتوانستی در مقابل لحن پر ابهت و محکمش جیک بزنی، حالا صدایش به حدی میلرزد که فقط دوست داری بغلش کنی و بگویی آرام باش! تمام غصه هایت به جانِ من! تو فقط آرام باش!
-من هرشب داشتم جای بغلت، مرگ آرزو میکردم سِروین. کاش زودتر میاومدی. خیلی سخت بود!دیگر نمیتوانم شنونده باشم! خودم را جلو میکشم و محکم بغلش میکنم. دست هایم را دور شانه و گردنش حلقه میکنم و تا جایی که میشود خودم را به آغوشش میچسبانم. ضربان محکم قلبش را احساس میکنم و بوسه ای روی شانه اش میگذارم. مردِ رنج دیده ی من!
-دیر اومدم ولی بالاخره اومدم.

دستانش با دلتنگی دور کمرم حلقه میشوند. بغضش
صدایش، حلقه ی دستانم را تنگ تر میکند.
-هیچوقت دیگه نرو. باشه؟
تنها میتوانم سرم را تکان بدهم و بوسه ی دیگری
روی گردنش بگذارم.کمی که در همان حالت میمانیم، از آغوشش کنده
میشوم. یزدان اما بی رغبت رهایم میکند. بالشتم را
صاف میکنم و پچ میزنم:
-بیا بخوابیم.
-برم چادر و وسایلم رو جمع کنم، بالشتم رو هم بیارم.
بعدش میام.
#قندسیاه
#پارت653
کمی بعد بالشت به دست بر میگردد و کنارم جا
میگیرد. برای آنکه پتو روی جفتمان رو بگیرد بایدنزدیک تر به او باشم.
خودم را جلوتر میکشم و در
حالی که میانمان فاصله ای بیشتر از چند سانتی متر
نیست، پتو را تا زیر گردنش بالا میکشم.
-جات راحته؟
-باز مامان بزرگ شدی؟
میخندم. صورتش را در تاریکی نمیبینم اما چشمانش
برق میزنند!

-خاصیت عشقه! از اینکه حواسم بهت باشه حس خوبی دارم.
نشستن انگشتانش روی صورتم نطقم را کور و قلبم را دیوانه میکند!-غروبی حرفای دیگه ای هم راجب عشق میزدیا.
اینکه عاشق میدونه باید چیکار کنه و این حرفا...
خنده ام را کنترل میکنم.
-منظور؟
-هیچی فقط میخوام بگم که درست میگفتی. مثلا من الان میدونم باید چجوری بخورمت که هوس نکنی اینقدر زبون بریزی!
دلضعفه ی لعنتی ام را پشت ضربه ی آرامی که به لپش میزنم پنهان میکنم.
-شما بیجا میکنی آقا یزدان! نذار بندازمت بیرونا. بگیر بخواب!صدای پچ پچ وارش، شوخ و پر از خنده است.
-بالاخره یه روزی این صبوری منم تموم میشه خب!
یه روزی خانم خونه ی یزدان میشی که. اون موقع هم میخوای از خونه ی خودم بندازیم بیرون؟
اگر گذاشت قلبِ بیچاره ام آرام بگیرد!
-حالا تا اون روز! فعلا بخواب پسر خوب. آفرین!
-سِروین؟
جدی صدایم میکند!

-جون سروین؟-از اینجا بودنت خوشحالم، اما اینکه خودم نتونستم حال خودمو خوب کنم، عصبیم میکنه. من نباید منتظر اومدنت میشدم تا از این مرحله رد شم. میفهمی چی میگم؟
خوب میفهمم! درست میگوید! آدمها در هیچ زمانی نباید منتظر بمانند تا یک نفر بیاید و آنها را از منجلاب بیرون بکشند. باید فقط به خودشان تکیه کنند. فقط و فقط خودشان!
-از اینکه اینقدر ضعیف شدم متنفرم!
-هیس! تو اندازه کافی قوی بودی یزدان. چیزایی رو از سر گذروندی که هر کس دیگه ای بود نمیتونست تحمل کنه. حق نداری خودت رو سرزنش کنی!برق چشمانش تنها جوابیست که میگیرم. روی ته ریشش را با انگشت شست نوازش میکنم و با مهربانی لب میزنم:
-دیگه به این چیزا فکر نکن. اصلا دیگه به هیچی فکر نکن. نیمی از حالِ بدِ ما آدما بخاطر فکرای بیخودیه که توی مغزمون بهشون پر و بال میدیم. بخواب عزیزِ دلم. بخواب که فردا روز قشنگیه!
#قندسیاه
#پارت654

چمدان سنگین و بزرگم را داخل اتاق میکشد و با
چهره و لحنی که از آن خستگی میبارد لب میزند:-برم خریدارو هم از توی
ماشین بیارم، میام.
-یزدان؟
میخواهد از اتاقی که در این هتل لوکس رزرو کرده
خارج شود که با شنیدن اسمش از زبانم بی حرکت
میماند و سمتم میچرخد. اخم دارد! اخمی که میدانم
از سر خستگیست!
-ولی من و ستاره کلبه ی خودت رو بیشتر از اینجا
دوست داشتیما!
امروز مراکز خرید و فروشگاه های زنجیره ای و انبار
میوه و تره بار را بالا پایین کردیم و یک خرید حسابی
کردیم. وقتی خواستیم دوباره به محل زندگی یزدان و
کلبه ی نقلی دوست داشتنی اش برگردیم، پایش را دریک کفش کرد که
فقط برای جمع کردن وسایلمان
برمیگردیم. حرفش یک کلام بود! اینکه چند روز باقی
مانده از این مسافرت را در یک هتل راحت بگذرانیم.
سمتم میآید و نزدیک به من میایستد. نگاهش
مهربان است! با آنکه میدانم گشت و گذارِ امروز چقدر
روی اعصابش رفته!
به ستاره ای که روی تختِ دو نفره بپر بپر میکند نیم

نگاهی کرده و با شنیدن صدای یزدان دوباره خیره به
چهره ی دوست داشتنی اش میشوم.
-منم میدونم دوست داشتید. اما این رو توی ماشین
هزار مرتبه گفتم که اونجا هیچ امکاناتی نداشت.دست روی ته ریشش
میکشد و نگاهش را میدزدد. با
تردید میگوید:
-واست راحت بود که توی دستشویی به اون کوچیکی
کارتو بکنی؟ نمیخواستم اذیت بشی!
گوشه ی لبم را به دندان میگیرم و او نگاهم میکند.
-آنتن نبود اونجا. برق و گاز هم همینطور. اینجا خیالم
از بابت همه چی راحت تره. چند روز اومدین اینجا
مسافرت و قراره خوش باشید، نه اینکه اذیت بشید.
شیطنت در چشمانم رنگ میگیرد.
-الان نگران جفتمونی دیگه؟ هم من... هم ستاره!به نیت شوم ام پی
میبرد که با چشمانی ریز و نگاهی
مرموز، عقب گرد کرده چپ چپ نگاهم میکند.
-پررو نشو دخترِ خوب، آفرین!
برایش زبان در میآورم و میخندم.
-دلم میخواد! چه بخوای چه نخوای، واست مهمه.
خیلیم مهمه! فقط نمیخوای قبول کنی!
#قندسیاه

#پارت655یزدان کمی بعد خرید ها را هم میآورد و بعد میرود.
برای خودش هم اتاقی کنار اتاق من و ستاره گرفته و
اینکه اینجاست سبب آرامش خاطرم میشود.
ناهارمان رو قبل از آمدن به هتل خورده ایم و حالا
چیزی که عجیب میچسبد خواب است، اما نه قبل از
رفتن به حمام!
لباس های ستاره را در میآوردم و به حمام
میفرستمش. سپس خودم هم لباس هایم را در آورده
و به او میپیوندم. در حمام بی اندازه شیطنت میکند.
آنقدر که گاهی کلافه میشوم اما باز هم خم به ابرو
نمیآورم! همین که این روز هایی که پیش من و یزداناست حالش خوب
است و به او خوش میگذرد هزار
مرتبه شکر!
خستگی ناشی از خرید و شستن خودم و ستاره در
حمام، جانی در تنم نمیگذارد. آنقدر خسته ام که به
محض آنکه همراه ستاره حوله به تن از حمام بیرون
میزنیم، با موهای خیس خودم را روی تخت پرت
کرده و آخیشی از ته دل میگویم.
-خاله لباسامو تنم میکنی؟
بی حوصله و خسته نگاهش میکنم. چقدر مادر بودن
سخت است!بلند میشوم و از چمدانم لباس هایش را بیرون

میکشم. سریع و بی حوصله لباس تنش میکنم و
سپس مشغول پوشیدن لباس های خودم میشوم.
بعد از پوشیدن لباس هایم حوله ام را دور موهایم
میپیچم و روی تخت دراز میکشم. طولی نمیکشد که
دوباره صدای ستاره در میآید:
-خاله میشه موهامو استایل کنی؟
با چشمانی درشت به او که شانه اش را به همراه
ماسک موهایش دستش گرفته و مظلومانه نگاهم
میکند چشم میدوزم. استایل مو دیگر چه کوفتیست؟
-چی هست خاله؟ من بلد نیستم اصلا؟-میشه گوشیتو بدی؟
گوشی ام را دستش میدهم. کنارم مینشیند و از
گوگل فیلم های مربوط به استایل موهای فر را برایم
میآورد. کار به شدت جالب اما پر دردسری ست! حتی
با نگاه کردن به فیلم هم خستگی ام بیشتر میشود.
کلافه رو به ستاره میگویم:
-بذار واسه بعدا قربونت بشم. بیا بگیریم فعلا بخوابیم.
باشه؟
-اما موهام اگه خشک بشن دیگه استایل نمیشن.
اونوقت دیگه خوشگل نمیشن.نگاهی به موهایش میاندازم و تازه میفهمم
که راز فرِ
زیبای موهایش در چه چیز بوده! این بچه از همین سن

چقدر قر و فر دارد!
در یک لحظه فکری به سرم میزند. لبم را به دندان میگیرم و با نگاهی مرموز به ستاره فکر میکنم که قطعا یزدان در اتاقش است. اگر میخواست جایی برود اطلاع میداد. ظهر ها هم در کمتر مواقعی میخوابد چون بعد از خواب ظهر سر درد میگیرد.
چطور است که ستاره را پیش یزدان بفرستم تا او کاری را که میخواهد انجام بدهد؟ تنها بودنشان به بهتر شدن رابطه شان کمک نمیکند؟ امیدوارم که بکند!#قندسیاه
#پارت656
#یزدان
-ببین تو که بالاخره پا میذاری تو تهران، اونوقته که از کرده ی خودت پشیمون میشی بدبخت!
آنقدر خسته ام که تنها میتوانم لبخند کم جانی روی لب کشیده و بگویم:
-کی به کی میگه! تو بهتره خودتو گم و گور کنی تا وقتی اومدم تهران جرت ندم، اوکی؟صدای خنده ی مستانه اش را میشنوم و به پهلو روی
تخت نرم تک نفره میچرخم. آخِ بلندم را در گلو خفه میکنم و به اخم های درهم رفته ام عمق میبخشم.

دیشب نزدیک به صبح بود که متوجه شدم سروین در خواب سرش را روی بازویم قرار داده. آنقدر ناز و آرام خوابیده بود که حتی دلم نمیآمد جیک بزنم، چه برسد که بخواهم بازویم را از زیر سرش بیرون بکشم. تا صبح در همان حالت ماندم و کتف و شانه و بازویم خشک شد. البته باید این را بگویم که میارزید! این درد به حس نفس های سروین روی سینه ام، به نفس کشیدن عطر همیشگی موهایش و به تماشای مژه های بلندش در خواب، میارزید!

-وحشی شدنت بخاطر اینکه یهو سروین خانم از پشت در خونت سر در آورد که نیست؟همچنان میخندد و بی اراده است وقتی با غیظ

میگویم:

-زهرمار!

خنده اش بلند تر میشود و حرص من بیشتر!

-میدونستی من محاله از خونم بیرونش کنم یا تنها بذارمش و برم، برای همین فرستادیش اونجا. توئه لاشی اینقدر مغزت خرابه که شیطون باید بیاد پیشت خم و راست شه.

میتوانم چهره ی سرخ شده از خنده اش را تصور کنم.

به نفس نفس افتاده!-میتونم قیافتو اون لحظه که سروین رو دیدی تصور

کنم. آخ خدا! عجب چیزی رو از دست دادم.
-درد! پدرسگ نفهم! ببین نوبت منم میرسه. دهنت سرویسه بخدا.
خنده هایش که تمام میشوند بالاخره سیل سوالاتش را سمتم روانه میکند.
-کی برمیگردی؟
-همین دو سه روز. باید زودتر برگردم بابا دست تنهاست. حال و اوضاعشم اصلا خوب نیست. بخدا روم نمیشه تو روشون نگاه کنم.
-نزن این حرفو. توام شرایط خوبی نداشتی و نیاز داشتی به این تنهایی. چه خبر از لیلا؟آه عمیقی میکشم. آخ از لیلا که جیگر همهمان را سوزانده!
-برگردم تهران، هرطور شده خانواده ی نسیم رو وادار میکنم به رضایت. لیلا با اینکه توی گرفتن ماهان همکاری کرد اما بازم همدستی با ماهان توی پرونده ی قتل نسیم کار دستش داد. جالبیش میدونی چیه؟
نچی میکند.
-خودش نخواست بیاد بیرون. قبل از دادگاهش قسمم داد که هیچ کاری برای بیرون آوردنش نکنم. گفت میخوام پای کاری که کردم وایسم. گفت اگه الان

اینجام حقمه. اگه بیام بیرون همیشه عذاب میکشم
برای اینکه مقصر مرگ نسیم و نابود کردن زندگی توشدم. گفت اگه بمونم
اینجا و تقاص پس بدم، روزی
که بیام بیرون حال بهتری دارم.
#قندسیاه
#پارت657
رضا متحیر است!
-پس بگو چرا نذاشتی من وکیلش بشم. حتی واسش
یه قدم بر نداشتی! من فکر میکردم ازش کینه گرفتی!
نیشخند میزنم.
-تو که میدونی من بخاطر خانوادم هرکاری میکنم.
حتی اگه بدترینارو در حقم انجام داده باشن. ولیلیلا... خودش خواست!
حرفاش هم منطقی بودن! به
نظرم باید یه مدتی میموند اون تو. بخاطر تموم
اشتباهاتی که مرتکب شده بود و زندگی هایی که
بخاطر اشتباهاتش نابود شده بود! تنها چیزی که این
وسط آزارم میداد حال بد مامان و بابا بود، اما دیگه
بسه! فکر میکنم این چند ماه اندازه ی کافی سخت
گذشته باشه به لیلا. برگردم تهران، هرجور شده
میارمش بیرون.
با تمام شدن جمله ام، صدای زنگ سوئیت کوچکم

بلند میشود. غر غر کنان کمرم را از تخت جا کرده و
روی تخت می نشینم. رضا میپرسد:
-کیه؟
-چه بدونم. صبر کن نگاه کنم.گوشی را پایین میآورم و سمت در میروم. با
باز
کردنش، با موجودی یک متری و بامزه رو به رو
میشوم که موهای مواج زیبایش دور تا دورش را
گرفته اند و چشمان عسلی اش برخلاف همیشه مظلوم
و پر از خواهش اند!
-رضا من بعدا بهت زنگ میزنم.
گوشی را قطع میکنم و طرف ستاره خم میشوم.
-چیزی شده؟ خاله سروینت کاری داره؟سرش را بالا میاندازد و نچ میکند.
چقدر بامزه و
دوست داشتنیست! کاش... کاش میتوانستم بغلش
بگیرم!
وسایلی که بغل گرفته را جلو میآورد و با لحنی بچگانه
و مظلومانه لب میزند:
-میشه موهامو استایل کنی؟
ابروهایم بالا میروند. درست شنیده ام؟
-چی؟!
به جای آنکه جوابم را بدهد، نگاه کنجکاوش را به داخل

اتاق میدوزد. بی اختیار کنار میروم و میگویم:-برو داخل ببینم حرف حسابت چیه بچه!
در را که پشت سرمان میبندم، روی تختم مینشیند و وسایلش را همچنان محکم در آغوشش نگه میدارد.
دلم برای حرکات بچگانه اش ضعف میرود! روی زمین پایین پایش زانو میزنم و به نرمی دستم را سمتش میگیرم:
-بده ببینم اینا چیان گرفتی تو بغلت.
انگار توقع این حجم از مهربانی را از من نداشته که اینقدر با ذوق لبخند میزند و وسایلش را به دستم میدهد. شونه ی مخصوص را به همراه ماسک موهایش به دستم میدهد و میگوید:-مامانم همیشه بعد از حموم موهامو شونه میزد و بعدش قسمت قسمت میکرد موهامو. به هر قسمتش یکم از این میزد و بعدش موهامو دور این شونه میپیچید تا فر بشن. اینجوری موهام خیلی خوشگل میشن عمو.
قند سیاه🌸:
#قندسیاه
#پارت658
نمیتوانم جلوی لبخندم و نگاه خیره ام را بگیرم. آنقدر

مودبانه و شمرده شمرده و قشنگ صحبت میکند که باور نمیکنی فقط چهار سال سن داشته باشد.میدانم دارد از چه چیز حرف میزند. نسیم گاهی این
کار را با موهایش میکرد و بعضی مواقع از من کمک میگرفت.
بی آنکه غر بزنم روی تخت مینشینم و ستاره را میچرخانم تا پشت به من قرار بگیرد. با وجود خستگی ام، در کمال آرامش و حوصله ی تمام، مشغول فر کردن موهایش میشوم. ستاره در تمام مدت برایم حرف میزند. با آنکه از پر حرفی هایش خسته میشوم اما ذوقش را کور نمیکنم و تمام سعیام را به کار میگیرم که گاهی در صحبت هایش مشارکت داشته باشم.بالاخره بعد از نیم ساعت، کار موهایش به اتمام میرسد. مقابل آیینه قرار میگیرد و به دور خودش چرخ میزند. دست به موهایش میکشد و با ذوق خودش را نگاه میکند.
یک آن لبخند روی لب هایم خشک میشود. چطور گاهی فراموش میکنم که این دختر بچه ی چهارساله ی شیرین خواهر من است؟ چگونه میشود که تا وقتی به یاد ندارم دلم برای شیرین زبانی هایش میرود و وقتی یادآوری ام میشود حتی دلم نمیخواهد نگاهش

کنم؟
نگاهم را میدزدم و همانطور که ماسک مو و شانه را
روی میز کنسول میگذارم با جدیت لب میزنم:-الان دیگه برو. میخوام
بخوابم.
صدای ستاره اما، پر از نشاط است.
-مرسی عمو. خیلی قشنگ شد.
بی آنکه جوابش را بدهم، سری تکان میدهم و صفحه
ی گوشی ام را روشن میکنم. میان مخاطبینم به دنبال
شماره ی همراه مامان میگردم که یکهو، گونه ام
بوسیده میشود.
حیرت زده به دختر بچه ی مو فرفری نگاه میکنم.
چشمانش میخندند. درست مثل لب هایش. دندان
های کوچک قشنگش نگاهم را درگیر میکنند و دلمواقعا می خواهد که لپ
هایش را بگیرم و محکم
بکشم.
-شما خیلی مهربونی. قبلا هم مهربون بودی. یادته
اومدی خونمون؟ گفتی نسیم جون واسم یه کادو
خریده.
لب هایم بی آنکه از من دستور بگیرند کشیده میشوند.
سرم را تکان میدهم.
-اوهوم. بهت گفتم بیا خونمون تا کادوت رو بدم.

نیومدی که!
لب بر میچیند. همه چیز فراموشم میشود!-مامان کتی نیاوردم. من خیلی دلم میخواست بیام
کادومو بگیرم.
حتی دستم هم دیگر از من فرمان نمیگیرد. بالا میآید و روی سرش را نوازش میکند.
-رفتیم تهران کادوت رو بهت میدم. قبوله؟!
لبهایش به خنده باز میشوند. دوباره دندان های کوچک دوست داشتنی اش و برق چشمانش را نشانم میدهد.
-قبوله!
#قندسیاه#پارت659
کمی بعد، ستاره را به اتاقشان میفرستم و طولی نمیکشد که پیامی از طرف سروین به دستم میرسد.
روی تخت میخوابم و پیامی که شیطنت از آن میبارد را باز میکنم.
-حقیقتش یک درصد هم فکرش رو نمیکردم که مستر ربات با خواسته ی دل خواهرش راه بیاد. حتی فکر این رو هم نمیکردم که استایل موی فر بلد باشه.
رباتا جدیدا چه پیشرفته شدن!
برایش ایموجی ای که چپ چپ نگاه میکند را ارسال

میکنم. به همین اکتفا نمیکنم و دوباره مینویسم:
-جنابعالی تنبلی، من که تنبل نیستم!-اِ؟ اینطوریاس آقا یزدان؟
سر به سرِ سروین گذاشتن، از لذت بخش ترین کار
های دنیاست!
-دقیقا اینطوریاست. از دیروز تاحالا ندیدم دست به
سیاه و سفید بزنی. قبلا اینطوری نبودیا. جدیدا خیلی
تنبل شدی. چاق هم شدی فکر نکن نمیفهمم!
میتوانم قیافه ی سرخ شده از حرصش را تصور کنم.
لبخند تمام صورتم را پر میکند و با اشتیاق بیشتری به
ادامه ی چت میپردازم.
-خیلی زشته که راجع به چاق و لاغری بقیه دیگران
نظر بدی!-دیگران چیه؟ راجع به چاقی زن خودم حرف میزنم!
سروین دست از کل کل نمیکشد!
-اولا که من زنت نیستم، دوما چه فرقی داره؟ زنت هم
بودم حق نداشتی نظر بدی. بدن خودمه اصلا دوست
دارم خرس قطبی شم. به کسی ربطی نداره!
نه انگار سروین بدجور ماجرا را جدی گرفته!
-حالا مگه من جدی گفتم خانم دکتر؟
-معلومه که جدی گفتی! یعنی من فرق شوخی و جدی
تورو نمیفهمم؟
پس قندک ناراحت شده! حالا باید منت بکشم؟-ولی من شوخی کردم

دخترِ خوبِ من!
چند دقیقه ای می گذرد و جوابم را نمیدهد. دوباره برایش مینویسم:
-الان باهام قهر کردی؟
باز هم جوابی نمیآید.
-پاشم بیام دم اتاقت؟ یه جوری آشتیت بدم که یادت نره هیچوقت؟
هرچقدر انتظار میکشم پیامی نمیآید. از دست تو سروین!-باشه. الان میام. ولی اگه بیام یکم اوضاع خطری میشه ها. چون ستاره پیشته مجبور میشیم بریم توی حموم کارمونو بکنیم. البته واسه من اینجوری هیجانش بیشتره!
جوابش به خنده ام میاندازد.
-خیلی بیشعوری یزدان!
به سرعت مینویسم:
-بیام؟؟؟
جوابش خیلی زود به دستم میرسد:
-نخیررررر! بچه پررو! جای منت کشیته؟-اینم یه مدل منت کشیه دیگه!
#قندسیاه
#پارت660
ایموجی عصبانی میفرستد و پشت بندش پیام بعدی

میآید.
-توی چت خیلی پر حرف و زبون دراز میشیا. یه شکل
دیگه میشی اصلا!
میخندم و مینویسم:
-تازه کجاشو دیدی؟شکلکی که روی چشمانش عینک است را انتهای پیام
میگذارم و میفرستم. وقتی سین میکند و جوابی
نمیدهد حدس میزنم که منتظر است پیام بعدی را
ارسال کنم. حرف زدن در فضای مجازی برایم خیلی
راحت تر است. برایش مینویسم:
-میدونستی تموم شبایی که دلم برات تنگ بود و
نیازت داشتم، تصورت میکردم که سرتو گذاشتی رو
بازوم و تو بغلم خوابیدی؟ دیشب ولی بالاخره رویامو
بغل کردم. نمیدونی چه حس خوبی داشت! خودتو
توی بغلم جمع کرده بودی و سرتو گذاشته بودی رو
بازوم. دقیقا همونی بود که همیشه تصور میکردم.
پیامم را میخواند و هیچ چیز نمیگوید. دوباره
مینویسم:-تو دلت میاد با کسی که ماه هاست هرشب قبل از
خواب تورو آرزو میکنه قهر کنی قندک جان؟
به گمانم سروین خشکش زده که حتی یک کلمه تایپ
نمیکند. سروین راست میگوید. من در این فضا،
عجیب پر حرف میشوم!

-تو هرجوری که باشی واسه من فرقی نداره. چاق، لاغر، زشت، خوشگل، پولدار، بی پول. من قبل از هرچیزی عاشق روحت شدم. روح پاک و سفیدت که شکل یه حبه قنده. یه حبه قند اگه بخواد خودش رو سیاه نشون بده، بازم فرقی نداره. چون قند ذاتش سفیده. شیرینه. دلچسبه. توام هرجوری بشی فرقی به حال نداره. چون شیرینیت رفته نشسته به دلم. کنده نمیشه ازش!چقدر نوشتن این حرف ها، برایم از گفتنشان راحت تر است! باور نمیکنم که همه ی این ها را من گفته باشم!
پیام سروین نشان میدهد که او هم باور نکرده!
-خودتی یزدان؟
پیام بعدی بلافاصله میآید:
-بغضم گرفت اینقدر قشنگ حرف زدی کثافت!
میخندم. دوباره پیام میفرستد:
-الان نه تنها قهر نیستم، بلکه اینقدر احساسی شدم دلم میخواد پاشم بیام پیشت.بیتابش هستم! کاش بیاید!
-خب بیا. چرا نمیای؟
-چون به من و تو اعتباری نیست. معلوم نیست بیام پیشت تهش به کجا ختم شه!
صدای خنده ام بلند میشود. راست میگوید! اما دلایلش باز هم مجابم نمیکند.

-ستاره خوابه؟
-آره.
-پس پاشو بیا. نیازت دارم!سین میکند و جواب نمیدهد. آفلاین میشود و چند
لحظه بعد دوباره آنلاین میشود. منتظر جواب هستم و
هیچ خبری نیست. دقایقی بعد، درست وقتی امیدی به
آمدنش ندارم پیامش میرسد:
-الان میام!
#قندسیاه
#پارت661
-میدهد موی سرت بوی خوشِ اردیبهشت
قوس لبخندت شبیه نهر آبی در بهشتاین شعر را در حالی کنار گوشش
زمزمه میکنم که تن
ظریف دوست داشتنی را از پشت بغل گرفته ام. آن هم
در حالی که پشت پنجره ی اتاق ایستاده و به ابرهایی
که تمام آسمان را پر کرده اند چشم دوخته. قطعا باران
در راه است. مثل تمام روز های قبل! شمال است و
باران هایش دیگر، مگر نه؟
بعد از لحظات لذت بخشی که میانمان شکل گرفت، هر
دو به خواب رفتیم. وقتی چشم باز کردم، او را ماگ به
دست، پشت پنجره ی اتاق دیدم. چنان در سکوت به

آسمان زل زده بود که ترسیدم نکند برای اتفاقات چند
ساعت پیش با خودش در جنگ باشد. از تخت پایین
آمدم و بی سر و صدا از پشت سر در آغوشم
کشیدمش. با دست هایم دور تا دور تنش حصارساختم و به خودم
فشردمش. عطر اردیبهشتی
موهایش را نفس کشیدم و برایش شعری که عقیده
دارم برای سروین سروده شده را خواندم. و حالا،
احساسی دارم که قسم میخورم هیچ گاه در زندگی ام
این حس را نداشته ام!
-چقدر قشنگ بود! شاعرش کیه؟
لحنش آرامش دارد. آرامش و خیالِ راحت!
نگاهی به محتویات ماگ میاندازم. کاپوچینوی مورد
علاقه اش را میخورد.
-نمیدونم. خیلی وقت پیش یه جایی دیدمش.در ادامه نمیگویم که همان
وقتی که این شعر را دیدم
به یاد تو افتادم و همانجا به خاطر تو حفظش کردم.
نمیتوانم!
سرش را از پشت به شانه ام تکیه میزند و عمیق
نفس میکشد. چقدر این آرامش را دوست دارم!
-ستاره هنوز خوابه؟
-اوهوم. رفتم اتاقمون یه سر دوش گرفتم. هنوز خواب

بود.
چانه ام را روی شانه اش میگذارم.-چه خوب شد که وقتی دوش گرفتی دوباره برگشتی.
وگرنه وقتی بیدار میشدم و میدیدم نیستی، فکرای خوبی به سرم نمیزد.
میخندد. آرام و زیبا! تا به حال به او گفته ام طنین خنده هایش قشنگ ترین سمفونی دنیاست؟ معلوم است که نگفته ام! اما یک روز حتما میگویم!
-دیوونه! من هیچوقت از هیچ چیزی که مربوط به تو میشده، پشیمون نشدم!
لب هایم از هم کشیده میشوند. چقدر خوب است که سروین همیشه همه ی حرف هایش را راحت میزند.
چقدر خوب است که شبیه من نیست!
-یزدان؟چانه ام را از روی شانه اش بر میدارم و اینبار بینی ام را به شانه اش میچسبانم.
-جونِ یزدان؟
دستش روی دستم مینشیند. شانه اش توسط لب هایم لمس میشود و بوی تنش زیر هیزم خاموش شده ی جانم را دوباره روشن میکند. جذابیت های این دختر برای من هیچوقت عادی نمیشوند! احساس میکنم تب دارم!

-دلم میخواد برقصیم!
#قندسیاه#پارت662
خاطرات هجوم میآورند. خوب و بدشان یکباره سرم آوار میشوند و تمام حس و حالم میپرد. شبی را به یاد میآورم که بعد از دعوایی طولانی با سروین بخاطر حضور بی موقع اش در دادگاه، در آغوش هم شروع به رقصیدن کردیم.
زمان کمی جلو میرود و اینبار، شب تولدم را به یاد میآورم. وقتی که از علی کتک خورده بودم، حرف شنیده بودم و فریاد زده بودم که سروین را میخواهم!
و باز هم با همان حالِ خراب، دست سروین را گرفتم و وسط هال خانه ام شروع کردیم به پیچ و تاب خوردن.وقتی به عقب بر میگردم و روز هایی که از سر
گذراندیم را به یاد میآورم، به یقین میرسم که آدمیزاد عجیب پوست کلفت است!
-یزدان؟
اینبار کمی سوالی تر، متعجبانه و در حالی که دارد تنش را به سمتم میچرخاند صدایم میزند. ماگش را روی میز کنار تخت میگذارد و میپرسد:
-خوبی؟
حالا صاف و مستقیم، همانطور که رخ به رخ یکدیگر

ایستاده ایم، نگاهم میکند. با مکثی کوتاه پلک روی هم میفشارم. این یعنی خوبم!-یهو رفتی تو فکر ترسیدم! انگشت شستم را روی لپش میکشم. روی جایی که هر وقت میخندد، چال میافتد.
-داشتم به تموم مصیبتایی که از سر گذروندیم فکر میکردم.
لبخند میزند. چشمانش مهربان میشوند!
-منم یکم پیش داشتم به همین فکر میکردم و میدونی به چه نتیجه ای رسیدم؟
موهایش را پشت گوشش میزنم.
-چی؟-اینکه فرقی نمیکنه چه اتفاقی بیفته. مهم نیست چقدر دور بشی از چیزی که دوستش داری. اگه اون چیزی که میخوایش برای تو باشه، هر اتفاقی ام که بیفته دوباره به تو برگردونده میشه!
تعبیر زیباییست! نمیدانم تا چه حد میتواند درست باشد، فقط میدانم که زیباست!
هیچ چیز نمیگویم در جواب جملات زیبایی که کنار هم ردیف کرده و دلم را برده. تنها دستش را میگیرم و آرام عقب میروم. قصدم را میفهمد و با تک خنده ای آرام میگوید:
-بدون آهنگ؟لب هایم دوباره کش میآیند.

-من و تو نخورده مستیم. بدون آهنگ هم میرقصیم!
خنده اش قوت میگیرد و خودش را کمی عقب
میکشد.
-دیوونه صبر کن آهنگ بذارم.
مخالفتی نمیکنم. کمی بعد صدای موزیک بی کلامی در
فضا میپیچد. صدای پیانو و ویالونیست که با ریتمی
تند زده میشود.
دوباره دست سروین را میگیرم و سمت خود میکشم.
بدن کوچک و ظریفش میان تنم جا میگیرد و دستراستش روی بازویم
مینشیند. دست چپم کمرش را
در بر میگیرد و انگشتان کشیده اش میان انگشتان
بزرگم آرام میگیرند. لب های سروین یک لحظه لبخند
زدن را فراموش نمیکنند و این، زیباترین چیزیست
که من میخواهم!
#قندسیاه
#پارت663
با ریتم تند آهنگ شروع به رقصیدن میکنیم. اگرچه که
بلد نیستیم چطور باید با چنین آهنگی برقصیم، اما تمام
تلاشمان را میکنیم که از پسش بر بیاییم! سروین
هنوز هم میخندد. حالا بلند تر از چند لحظه ی قبل!
مستانه و آسوده! انگار که آرام ترین موجودِ روی زمینباشد! از خنده هایش

خنده ام میگیرد. میرقصیم و
میخندیم و من میان دیوانه بازی هایمان یکباره و با
صدایی بلند میگویم:
-بریم پیش مامانت اینا؟
انگار که واقعا نخورده مست کرده ایم! سروین شبیه به
دیوانه ها، همانطور که دستش را بالا گرفته ام تا دور
خودش بچرخد، یکهو زیر خنده میزند و با صدایی بلند
که میان صدای آهنگ به گوشم برسد میگوید:
-آره عزیزم حتما میریم. دستت رو میگیرم میبرم
پیش مامانم اینا میگم دوست پسرم رو آوردم زیارتش
کنید!از لحن بامزه اش من هم به خنده میافتم. کوتاه
نمیآیم و دوباره میگویم:
-خب نگو دوست پسرمه!
این را در حالی میگویم که کمرش را محکم گرفته ام
تا از پشت خم شود. نفس نفس زنان و بلند جواب
میدهد:
-لابد بگم یه نره غول سی و دو ساله رو به فرزندی
قبول کردم، ها؟ اینجا ایرانه ها! پدر منم یه پدر ایرانیه.
یادت که نرفته؟
قطعا که یادم نرفته! چرا سروین منظورم را نمیفهمد؟
حتما باید به طور مستقیم بگویم چه چیز میخواهم؟به خودم

میچسبانمش و لب هایش را محکم و عمیق
میبوسم. نفس نفس میزند و محکم تر میبوسد. با
ریتم آهنگ تکان تکان میخوریم و دست از بوسیدن
یکدیگر نمیکشیم. در همین حال، فرصت را مناسب
میبینم و رویلب هایش نفس نفس زنان پچ میزنم:
-بریم پیش مامانت اینا تا بتونم با خانوادت حرف بزنم.
چشم هایش خمار است و نگاهش گنگ.
-حرف بزنی؟
دوباره لب هایش را میبوسم و بلافاصله میگویم:
-اجازه بگیرم تا با مامان اینا بیام خواستگاری.تند و سریع میگویم و بعد،
نفسم را رها میکنم.
چشمان سروین درشت شده اند. از حرکت نایستاده
اما تکان خوردن هایش کند شده. بهت زده میپرسد:
-الان برای بار دوم ازم خواستگاری کردی؟
خنده ام میگیرم اما خودم را کنترل میکنم. محکم تر
به خودم میفشارمش و با جدیت جواب میدهم:
-فکر کنم آره. تعجب داره؟
-دیروز دست و پا میزدی که باهام هم کلام نشی و
امروز میخوای باهام ازدواج کنی! نباید تعجب کنم؟
#قندسیاه#پارت664
نمیتوانم جدی بمانم. خنده ام را رها میکنم و با

فاصله از دختر دیوانه ی مقابلم، دستش را بالا میگیرم تا دوباره دور خودش بچرخد. گیج و منگ به دور خودش چرخ میزند و بلافاصله در آغوشم پرت میشود. کنار گوشش لب میزنم:
-دیروز نمیدونستم اگه توی اتاق کناریم باشی، حتی خوابم نمییره! نمیدونستم خوابیدنت تو بغلم چه حسی داره! وقتی اوضاعم اینه و توام همش مثه شیطون میری رو مخم، چیکار کنم؟
متعجبانه میخندد و همانطور که سرش را عقب میکشد، با شیطنت ابرو بالا میدهد.-پس بگو! میترسی اسلام به خطر بیفته!
حالا دیگر هیچ کاری به ریتم آهنگ نداریم. چنان آرام آرام در آغوش یکدیگر تاب میخوریم که انگار برایمان لالایی میخوانند.
لپش را محکم میکشم و بعد از شنیدن آخ کشدارش میگویم:
-نه که به خطر نیفتاد بچه پررو! یادت رفته سه ساعت پیش رو؟ اگه یادت رفته بگو باز یادت بیارم!
چشم میدزد. با خنده لبش را گاز میگیرد و زیر لب حرص زده میگوید:-خیلی بی حیایی یزدان!
بالاخره صدای خنده ام بلند میشود. محکم در آغوشم

میکشمش و همانطور که با حرص در آغوشم
میچلانمش، با لحنی پر از خنده میگویم:
-حالا بریم پیش مامانت اینا؟ میخوام قبل از اینکه
برگردم تهران بله رو بگیرما!
با جدیتی مصنوعی میگوید:
-بله رو باید از من بگیری آقا! در جریانی که؟
لاله ی گوشش را میبوسم و اینبار با محبت زمزمه
میکنم:-بله ای که باید از تو میگرفتم رو خیلی وقته گرفتم.
چند ماه پیش! نظرت که میدونم عوض نشده. پس
فقط میمونه مامانت اینا. بله بدن زود دست به کار
میشم و با مامانم اینا میایم خواستگاری.
از آغوشم جدا میشود و نگاهم میکند. چشمانش
نگرانند!
-میدونی که ممکنه به این راحتیا راضی نشن؟ اونم
بعد از اتفاقاتی که برای من افتاد؟
میدانم! میدانم که اول میخواهم خودم با خانواده اش
صحبت کنم.
-هرچقدر که میخواد طول بکشه و سخت باشه مهم
نیست. من راهش رو پیدا میکنم. فردا بریم رامسر؟همین چند جمله کار
خودشان را میکنند! نگرانیِ
نگاهش دود شده و به هوا رفته وقتی با لبخندی که

آغشته به ذوق و شادیست لب میزند:
-بریم!
#قندسیاه
#پارت665
#سروینماشین میان قطرات ریز باران بهاری، هوا را میشکافد و به سرعت حرکت میکند. شیشه را پایین داده ام و نیمی از صورتم و دست راستم را از ماشین بیرون برده ام. قطره های باران صورتم را خیس میکنند و خنکای هوای بهاری روی خیسی صورتم، لرزی خفیف و دوست داشتنی به جانم میاندازد.
یزدان آهنگ ملایمی گذاشته و در سکوت رانندگی میکند. در حال و هوای خودش است. از صبح که از خواب بیدار شده دل و دماغ ندارد و دوباره شده همان یزدانِ غرغرو و بد اخلاقی که تحملش سخت است!
ستاره ی مو فرفری زیبای من اما، ساکت تر از هروقت دیگریست! امروز صبح میگفت که دلش برای مادربزرگش تنگ شده و دوست دارد به تهران برگردد. به
او قول دادم که بعد از رفتن پیش پدر و مادرم به تهران برگردیم. خوشحال شد. اگرچه خوشحالی اش طولی نیافت چرا که یزدان، سر میز صبحانه چنان با ستاره بد عنقی کرد که او تا همین لحظه ساکت و

غمگین است.
نزدیک به خانه ی ویلاییمان در رامسر، دلشوره ای
عجیب به دلم میافتد. میدانم که خانواده ام و به
خصوص پدرم، عکس العملی خوبی نشان نخواهند داد.
درست وقتی به یزدان اشاره میکنم که در خیابان
فرعی نزدیک به خانهمان بپیچد، با دلهره ای که رهایم
نمیکند، لب میزنم:-میشه من نیام؟
تیز نگاهم میکند. با آنکه بعد از برخورد نادرستش با
ستاره با او سرسنگین شده ام، اما حالا مظلومانه
نگاهش میکنم. میدانم که جواب خوبی عایدم نخواهد
شد!
-تنهایی پاشم برم پیش خانوادت بگم چی؟ سالمی تو
سروین؟
لب روی هم میفشارم و بعد از مکثی بلند، اینبار بی
آنکه نگاهش کنم، با لحنی محکم تر از قبل میگویم:
-وجود من هیچ کمکی که بهمون نمیکنه هیچ، وقتی با
هم ببیننمون ممکنه باعث عصبی شدنشون هم بشه.
مخصوصا بعد از تیر خوردن من و حرف و حدیثایی کهپشت سرمون بود.
اگه بابام بفهمه بعد همه ی اون
اتفاقا من هنوزم باهات ارتباط دارم، ممکنه رفتار
خوبی با هیچکدوممون نداشته باشه.

در تمام مدتی که حرف میزنم، میبینم که چطور فرمان را میان انگشتانش میفشارد. سکوتش حس خوبی را منتقل نمیکند. تا رسیدن به خانهمان هیچ حرفی نمیزند و درست وقتی جلوی در خانه ماشین را پارک میکند، به تلخی میگوید:
-همون دیروز بهم میگفتی نمیای تا یه فکر دیگه ای کنم. من خودم از صبح اندازه ی کافی فشار و استرس روم هست، توقع داشتم توی این لحظه کنارم باشی.با تمام شدن جملهاش، منتظر هیچ حرفی از جانب من نمیماند. از ماشین پیاده میشود و در را محکم به هم میکوبد.
#قندسیاه
#پارت666
اعصابم خراب هست، خراب تر هم میشود. با استرس و ناراحتی شدید از حرف آخر یزدان، شروع به کندن پوست کنار ناخن شستم میکنم که صدای ستاره در میآید:
-خاله؟بی حوصله جواب میدهم:
-جانم؟
-نمیشد منم با عمو برم داخل؟
متعجبانه سمتش میچرخم. از صبح با یزدان حتی

حرف هم نمیزند، حالا چطور میخواهد با او داخل
برود؟
-واسه چی؟ کاری داری؟
چهره اش مظلومانه تر از هر وقت دیگریست! چقدر
امروز که یزدان صدایش را برایش بلند کرد، دوست
داشتم دست ستاره را بگیرم تا به تهران برگردیم. دلم
از این خون شده بود که من این دختر را برای شادکردن دلش به مسافرت
آورده بودم، نه خراب کردن
اعصابش!
-دستشویی دارم!
دلم برای این حجم از مظلومیتش کباب میشود.
نمیتوانم تاب بیاورم! از ماشین پیاده میشوم و ستاره
را هم پیاده میکنم. پشت دیوار خانه میایستم و
شماره ی یزدان را میگیرم. وقتی جواب میدهد
بلافاصله میگویم:
-ستاره دستشویی داره. برگرد این بچه رو با خودت
ببر داخل.ستاره دستم را رها میکند و به سمت گربه ی سفیدی
که کمی آن طرف تر خودش را روی زمین میمالد
میرود. صدای یزدان پچ پچ کنان به گوشم میرسد:
-چرا چرت میگی سروین؟ بگم کیه؟ چرا آخه باید بچه
به این کوچیکی رو تنها میذاشتم تو ماشین میاومدم

تو؟
خدایا صبری به من بده تا سرم را همینجا به این دیوار نکوبم!
-نیازی نیست نسبتش رو بگی. بگو بچه ی یکی از دوستامه. گذاشتنش پیش من. میتونی بگی تو ماشین خواب بوده نخواستی بیدار بشه. زود بیا ببرش داخل.
منتظرم.می خواهم قطع کنم که صدای عصبی اش را میشنوم:
-وقتی لجبازی میکنی همینجوری گند هم بالا میاد!
میخواهم جوابش را بدهم که یکهو، روح از تنم جدا میشود. صدای جیغ میشنوم و تمام تنم از ترس تکان میخورد. سریع بر میگردم و با دیدن ستاره ای که با زمین یکی شده، هین بلندی میکشم. نمیدانم یزدان "ستاره" ای را که جیغ مانند به زبان میآورم، با چه لحن و ولوم صدایی میشنود که یکهو از پشت خط داد میزند:
-چیشده؟ ستاره چیشده سروین؟
#قندسیاه#پارت667
وقتی به ستاره میرسم گوشی را پایین آورده ام. آنقدر ترسیده ام که حتی به یزدانِ نگرانِ پشت خط جوابی نمیدهم. با دستانی که وضوح میلرزند و قلبی که میخواهد از ترس سینه ام را بشکافد، ستاره را بغل

میگیرم و از روی زمین بلندش میکنم. با دیدن خونی
که از بینی اش راه گرفته و تا چانه اش رسیده، قلبم
میایستد! ترسیده ناله میزنم:
-ستاره؟ ستاره خوبی؟ خون از کجات میاد؟ وای خدا!
ستاره آرام گریه میکند و من دستپاچه اورا بغل
میگیرم و سعی میکنم از جا بلند شوم. ثانیه ای ازروی پا ایستادنم نمیگذرد
که یزدان را میبینم. از درِ
خانه بیرون آمده و به سمتم پرواز میکند.
یزدان ستاره را از آغوشم جدا میکند. نگاهش میکنم.
مغزم انگار قفل کرده! هیچ چیز برایم جز آنکه مطمئن
شوم ستاره سالم است مهم نیست! حتی وقتی بابا را
میبینم که بعد از یزدان از در بیرون میآید و من را
بهت زده نگاه میکند هم باعث هیچ عکس العملی در
من نمیشود. اما من میان این گیجی، یک چیزی را
خوب میفهمم! اینکه یزدان را در کمتر مواقعی اینقدر
نگران و وحشت زده دیده ام! اینکه باور کردنی نیست
این مرد یزدان باشد که اینطور ستاره را در آغوشش
محکم گرفته و صورتش را وارسی میکند. وحشت زده
اما مهربان تند و سریع از ستاره حالش را میپرسد ووقتی میفهمد که خونِ
جاری شده روی صورتش از
بینی اش آمده، بدون توجه به هیچکس سمت

ماشینش میرود.
پشت سرش راه میافتم و صدایش میزنم. میپرسم
کجا میخواهد برود و او انگار در این دنیا نیست! وقتی
پشت فرمان مینشیند به سرعت روی صندلی های
پشت، کنار ستاره جا میگیرم و او را در آغوش
میکشم. مقصر منم! حواسم به امانتی که دستم سپرده
شده بود نبود! نکند دماغش شکسته باشد؟ وای خدا!
جواب پدر بزرگ و مادر بزرگش را چه بدهم؟در راه بیمارستان، خونِ بینی
اش بند میآید و با بغض
و اشک برایم تعریف میکند که پای چپش به لبه ی
جدول گرفته و پخشِ زمین شده.
همانطور که با دستمال خیس زیر بینی اش میکشم،
میپرسم درد دارد یا نه. سرش را بالا میاندازد و با لب
هایی جمع شده میگوید:
-نه زیاد.
روی موهایش را میبوسم.
-چیزی نیست دورت بگردم. یه عکس میگیریم از
بینیت اگه چیزی نبود مستقیم بر میگردیم تهران.
خوبه؟با چشمانی سرخ، سرش را کج میکند. دلم برایش
آتش میگیرد! خدا من را لعنت کند!
کمی بینی اش را وارسی میکنم و میزان دردش را

میسنجم. گمان نمیکنم مشکلی جدی باشد اما جرات به زبان آوردنش را هم ندارم. ترجیح میدهم سکوت کنم تا یزدان خودش بعد از شنیدن از دکتر خیالش راحت شود!
#قندسیاه
#پارت668#یزدان
سرم را میان دستانم میگیرم و پلک های خسته ام را روی هم میفشارم. ضربان قلبم هنوز به حالت طبیعی باز نگشته! عضلات بدنم انگار از این شوک خوف انگیز گرفته اند و باید بگویم خودم هم دلیلِ این حال را نمیفهمم!
حالا که روی صندلی های سرد و آبی رنگِ بیمارستان نشسته ام، سروین و ستاره هنوز در اتاق دکتر هستند. ته دلم میدانم که خطر جدی ای نیست، اما باز هم دلم طاقت ندارد!بلند میشوم و پشت در اتاق میایستم. از لای در میبینم که دکتر مشغول معاینه ی بینی ستاره است.
دندان هایم روی هم فشرده و مشتم در هم گره میشود. کاش پشت تلفن با سروین جر و بحث نمیکردم تا حواسش از ستاره پرت نشود! چطور اینقدر احمقانه رفتار کردیم؟
پشت در، مضطرابه شروع به راه رفتن میکنم. از این

سر به آن سر میروم و با خودم فکر میکنم که اگر
این ماجرا به خیر گذشت و مشکل خاصی نبود، برای
ستاره یک کادو بخرم تا هم ناراحتی صبح را از دلش
در بیاورم و هم فکرش را از اتفاق یک ساعت پیش
منحرف کنم.با یادآوری صبح، وجدانم به درد میآید! میدانستم که
قرار نیست با خانواده ی سروین گفت و گوی خوبی
داشته باشیم و از جوابی که قرار بود بدهند تا حد
زیادی مطمئن بودم، برای همین از زمانی که چشم باز
کردم احساس شدیدا بدی داشتم! حس میکردم
سنگینی کل دنیا روی دوش هایم قرار دارد! فکر به
آنکه قرار است با مخالفت خانواده ی سروین رو به رو
شوم راه نفسم را تنگ میکرد!
شاید اگر چند ماه پیش و قبل از تمام اتفاقاتی که
برایم افتاد، خانواده ی خودم و سروین مقابلم
میایستادند، تحمل میکردم و برای گرفتن یک "بله"
به آب و آتش میزدم، اما جای بد ماجرا اینجاست کهمن یزدانِ چند ماه
پیش نیستم! دیگر نایی برای تحمل
کردن ندارم! بی طاقت و بد اخلاق و عجول شده ام.
دوست دارم زود به چیزی که میخواهم برسم! برای
همین هم با وجود آنکه دیروز به سروین گفته بودم
هرچقدر هم به دست آوردنت سخت باشد مهم نیست،

اما باز هم امروز صبح حالِ به شدت بدی داشتم و درست سر میز صبحانه در هتل، وقتی ستاره دستش خورده و لیوان شیر را روی شلوارم ریخته بود، سرش داد زدم. بعد از آن بارها پشیمان شدم و دیگر فایده ای نداشت! گندی بود که زده بودم و هم سروین و هم ستاره از دستم دلخور بودند.
حالا اما، درست همینجایی که ایستاده ام و بی اندازه نگران ستاره هستم، باید بگویم که اگر به یک ساعتقبل بر میگشتیم، قبل از آنکه وارد خانه ی پدر سروین
بشوم، ستاره را میبوسیدم، برای عصبانی شدنم از او عذرخواهی میکردم و سپس، در حالی که محکم در آغوشم گرفته بودمش به داخل خانه میرفتم. حتی حاضرم اگر به یک ساعت قبل برگردیم، به خانواده ی سروین هم بگویم این دختر بچه، خواهرِ من است! حاضرم همه ی این کار ها را بکنم تا او دیگر از دماغش خون نیاید. به خدا قسم که حاضرم!
#قندسیاه
#پارت669
دقایقی بعد، ستاره و سروین دست در دست هم، از اتاق دکتر بیرون میآیند. به سرعت نتیجه را میپرسمو سروین، در حالی که با شیطنت و سری کج شده، به

ستاره نگاه میکند میگوید:
-آقای دکتر گفت دخمل خوشگلمون خوبه خوبه، مگه نه؟
ستاره سرش را تکان میدهد و دیگر طاقت نمیآورم!
مقابل پای اش زانو میزنم و محکم به آغوش میگیرمش.
چشم میبندم و یزدانِ ده ساله ای را به یاد میآورم که وقتی لیلا به زمین افتاد و سرش بخیه خورد، از بیمارستان که به خانه آمد همینقدر محکم بغلش کرد.
ترسیده بود! از آنکه نکند یک تارِ مو از سر خواهرش کم شود، ترسیده بود! و حالا منِ یزدانِ سی و دو ساله،دختری را بغل گرفته ام که هنوز نمیتوانم او را به
عنوان خواهرم قبول کنم اما، به اندازه ی یزدانِ ده ساله ترسیده ام! از کم شدن یک تارِ مو، از موهای فرِ دخترِ بانمکی که بغل گرفته ام، بدجور ترسیده ام!
-عمو؟
عقب میکشم و نگاهش میکنم. چشمانش هنوز هم رنگ چشمان پدرم هستند، اما این حقیقت دیگر عذابم نمیدهد.
-میشه برگردیم تهران؟ من دلم خیلی واسه مامان روحی تنگ شده!مامان روحی باید مادر بزرگش باشد! دستش را

میگیرم و پشت انگشتانش را لمس میکنم. چقدر لطیف و نازند! لبخند پر محبتم بی اراده است.
-امروز هرچی شما بگی. خوبه؟
چشمانش شبیه به اسمش میشوند. ذوق کل صورتش را پر میکند! نوازش پشت انگشتانش را ادامه میدهم و با لذت خیره به لبخندش می شوم.
-ولی قبل از تهران رفتن، میریم خرید. چون شما یه کادوی خوشگل از من طلب داری.
حالا نه تنها ذوق زده است، بلکه چشمانش از تعجب گرد هم شده اند.-کادو واسه چی عمو؟
-واسه اینکه دختر خوبی بودی و گریه نکردی و خیلی ساکت و مودب نشستی تا دکتر معاینت کنه.
سروین در همین لحظه، سکوت را میشکند. روی کمر خم می شود تا راحت تر بتواند با ستاره حرف بزند.
-وای عمو میخواد واست کادو بخره ستاره؟ خوش بحالت! کاش منم از این عمو ها داشتم!
از لحن بچگانه ی سروین، لبخند عمیقی میزنم و کمر صاف میکنم. نفس خسته ام را فوت میکنم و زیر لب میگویم:
-خدایا شکرت!#قندسیاه
#پارت670

بعد از بیمارستان به رستوران میرویم. سپس به دریا میرویم و بعد از آن، برای خرید کادویی که مورد علاقه ی ستاره باشد، راهی بازار میشویم.
احساس خوبی دارم! حالم شبیه به زمانی ست که هنوز سامان نمرده بود. آن روز ها احساس میکردم خانواده دارم. حالا هم بعد از سالها، دارم حال و هوای همان روز ها را تجربه میکنم و انگار که دوباره تشکیل خانواده داده ام! تنها کمبودی که در این حال احساسمیکنم، نبودِ رضاست! چقدر دلم برایش تنگ شده و چقدر جای خالی اش احساس میشود!
وقتی برای ستاره، تلسکوپی دقیقا شبیه به همانی که سروین برای من کادو گرفته بود را میخریم، راهی هتل میشویم. شب شده و برگشت به تهران در این هوا فکر خوبی نیست پس برگشت به تهران را به فردا صبح موکول میکنیم.
در راه هتل، در حالی که به آرامی به سمت مقصد میرانم و ستاره روی صندلی های عقب دراز کشیده و به خواب رفته، گوشی سروین زنگ میخورد. پدرش است. گوش تیز میکنم تا ببینم حرفی از من به میان میآید یا نه. یک چیز هایی میفهمم اما سروین زرنگتر از این حرف هاست! خوب میداند چطور حرف بزند

تا نفهمم چه میگویند.
بالاخره با قطع کردن تماس، بعد از دقایقی که در سکوتی سنگین طی میشود، دل را به دریا میزنم و میپرسم:
-بابات بود؟
-آره.
همین؟ از سروینِ پر حرف همین یک کلمه عجیب است!
-خب چی میگفت؟تعلل میکند در جواب دادن.
-حال ستاره رو پرسید. بعدشم نسبتشو با تو پرسید که گفتم بچه ی یکی از دوستاته.
دنده را عوض میکنم و حواسم را به ماشینی که میخواهد از کنارم سبقت بگیرد میدهم.
-اینارو که خودمم فهمیدم. منظورم از چی میگفت اون حرفاییه که در جوابشون هی اهم و اوهوم و آها میکردی. اونارو چی میگفت؟
چپ غره ای سمتم میرود.
-جدیدا خیلی فوضول شدیا یزدان. این یه مورد اصلا توی خصوصیات اخلاقیت نبود.-هنوزم نیست. فقط میخوام بدونم چیا راجبم گفته.
نباید بدونم؟

یکهو حرفی را میزند که انگار قصد گفتنش را نداشته و از دهانش پریده.
-پررو میشی!
#قندسیاه
#پارت671
جلوی دهانش را میگیرد و با خنده سرش را سمت مخالفم میچرخاند. با چشمانی ریز شده، چند بار نگاهگذرایی به نیم خندان و شیطان شده اش میاندازم.
پدرش چه گفته که اگر به من بگوید، پررو میشوم؟
-حرف میزنی یا نه سروین؟
میخندد.
-باشه بابا میگم. گفت با اینکه نشد حرف بزنیم اما میدونم برای چی اومده بود. اولش خیلی عصبانی شدم، وقتیم که تورو تو کوچه دیدم و فهمیدم باهاش اومدی که دیگه کارد میزدی خونم در نمیاومد. اما بعدش که یکم آروم شدم، با خودم فکر کردم مردی که بعد از اون همه سختی هنوزم پای حرفش و دختری که دوستش داره وایساده، شاید بشه روش حساب کرد. برای همینم بهش بگو که دیگه نیازی نیست بیادااینجا، چند وقت دیگه ما میایم تهران. می تونه با خانوادش بیاد واسه خواستگاری.

به گوش های خودم اعتماد ندارم! احساس میکنم اشتباه شنیده ام!
با چشمانی گرد شده، ناباورانه میپرسم:
-اینارو بابات گفت سروین؟
خودش هم انگار باور ندارد. با تعجب و ذوق میگوید:
-بخدا خودش گفت. یه چیز دیگم بگم بهت؟
مشکوک میپرسم:-چیز دیگه ای هم گفته؟
نچی میکند.
-الان نه، ولی روزی که همه ی ماجراهای تو و اتفاقای این چند ماه رو فهمید، یه حرفی زد که هروقت یادم میاد ذوق میکنم. گفت کمتر آدمایی میتونن زیر این همه فشار دووم بیارن. این پسر، پسر شجاع و قوی ایه! میدونی این حرف از زبون بابای من که تورو مقصر این میدونست که روی تخت بیمارستان خوابیدم یعنی چی؟ یعنی معجزه!
تک خنده ی ناباورانه ام پر از ذوق است. قلبم یکی در میان میزند.
-چیز دیگه ای نگفت؟-یه چیز دیگه ام گفت. قبل از اینکه رضایتشو اعلام کنه، گفت چه تضمینی وجود داره که بتونه ازت محافظت کنه و دوباره اذیت نشی؟ منم گفتم اون روزا تموم شده و اون الان یه شغل آزاد داره. این رو از لا به

لای حرفم فکر میکنم شنیدی. هیچی دیگه... وقتی
اینجوری گفتم گفت میتونه بیاد واسه خواستگاری.
البته اینو بگما یزدان! توقع اینکه همون بار اول بله
بگیری از بابام رو نداشته باش! بابای من تا سه دفعه
طرف رو میبره و میاره، کلی ام دهنشو سرویس
میکنه، بعدش تازه شاید بهش اوکی بده!
دیگر چه فرقی میکند وقتی که موافقتش را اعلام
کرده؟ سه بار که سهل است، حاضرم سی بار نهبشنوم و برم و بیایم، چون
حالا دیگر یک امید بزرگ
دارم!
#قندسیاه
#پارت672
#سروین
"پنج ماه بعد"
دسته ی چمدانم را روی زمین میکشم و در محوطه ی
فرودگاه چشم میگردانم. نمیبینمشان. گوشی رامحکم تر به گوشم
میچسبانم و به مامان که آن طرف
خط است میگویم:
-من نمیبینمتون مامان. کجایید شما؟
همان لحظه یزدان هم با چمدان بزرگی که نیمی از آن
هم از وسایل من پر شده، به من میرسد.

-دیدمت مامان جان. الان میایم.
سر میگردانم و با دقت تر نگاه میکنم. با دیدن مامان و بابا و لارا و مامان جون، ذوق زده دستم را برایشان تکان میدهم و سمتشان میروم. یزدان هم پشت سرم میآید و میپرسد:
-پس بتام چرا باهاشون نیست؟-لابد اون تنها میاد دیگه. مامان اینا فکر نکنم دیگه
خونه رفته باشن، احتمالا از رامسر مستقیم اومدن فرودگاه.
کمی بعد در آغوش مامان فرو میروم. با آنکه همین دو هفته ی پیش که برای عروسی تهران بودند دیده بودمشان، اما دلم برایشان لک زده بود!
تک به تکشان را طولانی بغل میگیرم و میبوسم. بعد از احوال پرسی طولانیمان، بابا خطاب به یزدان میگوید:
-حواستون خیلی به خودتون باشه. دارید میرید اون سر دنیا باید حسابی مراقب باشید.نمیدانم چه جریانیست که یزدان همیشه مقابل پدرم
اینقدر سر به زیر میشود.
-چشم حتما. شرمنده نشد زودتر بهتون بگیم. اصلا قرار نبود ماه عسل بریم مالدیو.* میخواستیم بریم

کیش ولی یهویی جور شد که بریم اونور.
در دلم میگویم:
"آره جون عمت."
در این چند ماه هر کجا که میخواستیم برای تفریح
برویم، یک نفر پیدا میشد که به قول یزدان خرمگس
شود و تنهایی دو نفرهمان را به هم بریزد. برای همین،
اینبار از ترس آنکه نکند کسی بخواهد همراهمان بیاید،فقط به رضا گفته
بود که قرار است مالدیو را برای ماه
عسل انتخاب کنیم.
-راستی بتام کجاست؟
-نمیدونم گفت من خودم بعدا میام.
از بلندگوی فرودگاه اعلام میشود که مسافران تهران
به مقصد مالدیو به باجه های نه و ده مراجعه کنند. با
شنیدن این جمله، نگاهم را به سمت باجه ها
میچرخانم و یکباره، خشکم میزند. جماعتی را میبینم
که همگی چمدان به دست به سمت ما میآیند. با
دیدن این صحنه، منگ و مات سقلمه ای به یزدان که
مشغول وراجی با باباست میزنم و میگویم:
-اینجا چه خبره یزدان؟میچرخد و جایی را که من نگاه میکنم نگاه میکند.
چشمانش گرد میشوند و خشکش میزند. حدس
هایی که میزنم چندان جالب نیستند اما با این حال

نمیتوانم جلوی خنده ام بگیرم. قبل از آنکه رضا و بتام و فاطمه برسند با صدای آرامی خطاب به یزدان میگویم:
-خر مگسا خوب دورت زدن آقا یزدان!
#قندسیاه
#پارت673
رضا در چند قدمیمان با صدایی بلند و پر انرژی میگوید:-سوپرایز! خوشحال شدین نه؟
به یزدان نگاه میکنم و خودم را کنترل میکنم تا زیر خنده نزنم. از حرص سرخ شده!
بتام خطاب به یزدان میگوید:
-چطوری دوماد؟ فکر کردی دست از سرت بر میداریم؟ یه دختر بهت دادیم تا دهنت و سرویس نکنیم ول کنت نیستیم.
قیافه ی یزدان دیدنی میشود. به گمانم دوست دارد کله ی رضا و بتام را به هم بکوباند.همگی مشغول احوال پرسی و بغل گرفتن یکدیگر
میشوند و من این میان دیگر نمیتوانم خودم را کنترل کنم و از دیدن یزدانی که دور از چشم بقیه، پس گردنی محکمی به رضا می زند، زیر خنده میزنم.
حواس همه جمع من میشود و من خیره به رضا و

یزدان با خنده اشاره میکنم که چیزی نیست. دیوانه های خل و چل!
-مثل اینکه بعضیا خوشحال نشدن که ما هم میخوایم باهاتون بیایم مسافرت!
این را رضا با چشم غره ای پر غیظ به سمت یزدان میگوید. یزدان لبخندی زورکی میزند و سریع میگوید:-نه بابا خیلی خوشحال شدیم اتفاقا. چیشد که همچین تصمیم جالبی گرفتید؟
آنقدر لپم را از داخل گاز گرفته ام تا نخندم که احساس میکنم سوراخ شده. فاطمه اینبار جواب میدهد:
-رضا زنگ زد گفت مثل اینکه قراره یزدان و سروین برن مالدیو. ولی خب تنهان و شاید اینجوری بهشون خوش نگذره. خوبه که ما هم بریم. من که خیلی دوست داشت واقعا مالدیو رو ببینم، بتام هم همینطور. دیگه ما هم موافقت کردیم که بیایم.
دست فاطمه را محکم میفشارم و با ذوق جواب میدهم:-خیلی خوب کردی عشقم. کلی خوش میگذرونیم.
میبینم که از آن طرف یزدان چقدر بد نگاهم میکند و من با لبخندی بامزه جواب چشم غره اش را میدهم.
رضا یک مرتبه میگوید:

-اونجا که رفتیم یک نفر دیگه هم بهمون اضافه میشه.
همه مشتاقانه نگاهش میکنیم که با ابرویی بالا رفته، شیطنت آمیز قیافه ای به خودش میگیرد و فاخرانه ادامه میدهد:
-اینجانب بالاخره موفق شد مخ آتی خانم رو بزنه و بتونه بکشونتش جایی که ببینتش!آتی را میشناسم. یزدان و دیگران برایم تعریف کرده
اند که او کسی بوده که باعث شده ماهان دستگیر شود و علی لو برود. خودش در ساعات آخری که ایران بوده به رضا گفته بوده علی با ماهان همدست است. اگر او نبود، شاید ما هم حالا اینجا نبودیم. همه ی ما به او مدیونیم!
همه با خنده به رضا تبریک میگویند و او را تشویق میکنند. با خنده به دیوانه بازی هایش نگاه کرده و در دلم اعتراف میکنم که برخلاف یزدان، از وجود بچه ها در این مسافرت ناراضی نیستم. همهشان آنقدر شوخ و پر انرژی هستند که مطمئنم چند برابر به من و یزدان خوش میگذرد.#قندسیاه
#پارت674
کمی بعد، سمت باجه های تحویل بار میرویم و بعد از تحویل بار و مدارک مربوطه، بلیط میگیریم.

موقع رفتن، یکی یکی همه را در آغوش میگیرم و
محکم میفشارم. اول از همه لارای دوست داشتنی ام
را بغل میگیرم. سرش را محکم میبوسم و با محبت
میگویم:
-کلاسات شروع نشدن هنوز؟صدایش ذوق دارد. باید هم داشته باشد!
بالاخره موفق
شد هوا فضای شریف قبول شود. چیزی که آرزویش
بود!
-فردا اولین کلاسمه. این دو هفته رو با مامان اینا
میمونم تهران تا بتام برگرده. بعدش مامان اینا میرن
و من باز میمونم تهران پیشتون.
لبخندم وسعت میگیرد. خواهرم دانشگاهی شده! انگار
همین دیروز بود که برای اولین بار بغلش کردم.
-دوست داشتم روز اول دانشگاه خودم برسونمت.
ببخش که نیستم.
لپم را محکم میبوسد:-فدای سرت آجی. تو اینطوری خوشحالی واسه من
از
همه چی با ارزش تره. فقط یادت نره واسم عکس
بفرستیا. هر جا رفتین از خودتون فیلم و عکس
بفرست.
-چشم فسقل خانم. مراقب مامان اینا باش. دیگه

خانمی شدی برای خودت. بزرگ شدی. تویی که باید
مراقب خانواده باشی.
لبخندش زیباتر میشود. بوس محکمی روی لپش
مینشانم و بعد، به آغوش بابا پناه میبرم. اولین
قهرمان زندگی ام! و البته، همچنان بزرگترین قهرمان
زندگی ام! بابا در این چند ماه، نه تنها سنگ مقابل
پایمان نینداخت، بلکه هیچ لطفی را برای آنکه زودتربتوانیم ازدواج کنیم از
ما دریغ نکرد. او بهترین و
پشتیبان ترین پدر دنیاست!
در آغوش مامان زیاد میمانم. تمام دلواپسی هایش را
در تمام این چند ماه، درست از زمانی که تیر خوردم و
به اتاق عمل رفتم، تا همین حالا در ذهنم مرور میشود
و برای بار هزارم به این باور میرسم که هیچکس
نمیتواند به اندازه ی مادرت عاشقت باشد! هیچکس!
وقتی طبق عادت همیشگی ام دست مامان جون را
میبوسم و او مثل همیشه باوانم صدایم میزند، اشک
در چشمانم میجوشد. چقدر برای اعتماد و اطمینان و
پشتیبانی همیشگی خانواده ام به آنها مدیونم. من اگر
این پشتیبانی رو نداشتم هیچ بودم! هیچ! کاش خانوادهها گاهی به جای
آنکه قفس شوند برای فرزندانشان،
تکیه گاه شوند برایشان. کاش پدر و مادر ها بدانند که

آنها مسئول نگهبانی از فرزندشان نیستند، آنها در وهله ی اول باید دوست و همیار فرزندشان باشند!
#قندسیاه
#پارت675
-دارم میام پیشت جاده چه همواره
هوا بوی خوبه عطر تورو داره
روی صندلی ام میچرخم و متعجب به سمتی که صدا از آن طرف به گوش میرسد نگاه میکنم. یک ردیفعقب تر، ردیف های سمت راست هواپیما، رضا گوشی
به دست نشسته و گوشی را به شکلی مقابل صورتش گرفته که کاملا مشخص است در حال ویدیو کال است.
حدس آنکه با چه کسی حرف میزند و برایش آهنگ میخواند سخت نیست! دیوانه است این بشر! حتی بتامی که کنار دستش نشسته و به گمانم لایو گذاشته را هم عاصی کرده. آنقدر بلند بلند حرف میزند که چند لحظه یک بار صدای "میشه ببندی؟" بتام را میشنوم.
صاف مینشینم و کنار گوش یزدان با خنده میگویم:
-یکم از رفیقت یاد بگیر. صدای آهنگ خوندنش واسه آتی خانم تا اینجا میاد.
یزدان چپ چپ نگاهم میکند.-بذار دهنم بسته بمونه سروین!
با شدت بیشتری میخندم و دستم را از زیر بازویش

رد میکنم. مهماندار نحوه ی بستن کمربند ایمنی را نشان میدهد و من بی توجه، چانه را روی شانه ی یزدان میگذارم و همانطور که با تمام عشق و علاقه ام نگاهش میکنم لب میزنم:
-بد اخلاق نباش دیگه! با بچه ها خوش میگذره!
-آره مخصوصا وقتی خرج همه با منه بدبخت باشه.
چشم درشت میکنم.
-اِ یزدان؟ تو که اینقدر خسیس نبودی! بعدشم کی گفته خرج بقیه با توئه؟صورتش را سمتم میچرخاند. حالا فاصله ی صورت هایمان به چند میلی متر میرسد. رنگ چشمانش از این فاصله دلبرا تر است!
-رضای نره خر! برگشته به فاطمه و بتام گفته خرجمون با یزدانه بیاید نگران نباشید.
دستم را روی دهانم میفشارم تا صدای قهقه ام بلند نشود. از دست تو رضا!
-حالا من که میدونم این بهونته! ناراحتیت از اینه که خلوتمون رو بهم زدن!برخلاف من، تمام مدتی که داریم حرف میزنیم نگاه یزدان به مهماندار زیباییست که همچنان دارد تمام نکات پرواز را آموزش میدهد.
-میدونی که از شلوغی خوشم نمیاد. مخصوصا وقتی دو نفری باشیم. دلم نمیخواست باشن.

صورتش را سمت خودم میچرخانم و با اخمی ظریف
لب میزنم:
-اولا که قرار نیست همش اونا ور دلمون باشن،
میپیچونیمشون. دوما بذار بریم اونجا، شاید اینطوری
هم خوش گذشت بهمون، سوما اون خانمه خیلی
قشنگه ها مگه نه؟بالاخره اخم هایش باز میشوند. لب هایش را برای
آنکه نخندد جمع میکند.
-بخند آقا یزدان، راحت باش! همینجوری زل زدی
بهش فکر کردی حواسم نیست؟
#قندسیاه
#پارت676
بالاخره خنده اش را رها میکند و من با دیدن خنده
اش میخندم. لعنتی زیباترین تصویر دنیاست انگار که
نمیتوانم چشم بگیرم از لب هایش!
-اینقدر حسودی کردناتو ندیدم که الان باهاش غریبم.
خندم میگیره!چشم غره میروم.
-نامرد یادت نیست به عسل حسودی میکردم؟
با شنیدن نام عسل لبخندش جمع میشود.
-آدم قحطی بود اسم اونو آوردی؟
پوزخند میزنم.
-فامیل جنابعالی بود به من چه؟

اول گمان میکنم دارد مسخره بازی در میآورد، اما وقتی میبینم چطور اخم در هم میکشد میفهمم که واقعا از آوردن نام عسل اعصابش به هم ریخته.دوباره صورتش را سمت خودم بر میگردانم.

-ببینمت؟ قهر کردی لوسِ نُنُر؟

صورتش را از دستم بیرون میکشد.

-نه!

-پس چت شد یهو؟

مکثش که طولانی میشود، ناخن های دستی که دور بازویش پیچیدم را در بازویش فرو میکنم تا حواسش جمعم شود.

-با تواما!بی حوصله بی آنکه نگاهم کند میگوید:

-گیر نده سروین.

-یعنی چی گیر نده؟ بگو ببینم چته!

پوف کلافه اش اخم هایم را در هم میبرد.

-هوف هوف نکن واسم. مگه قرار نشد هر چی تو دلمون بود بگیم به هم دیگه؟ پس حرف بزن.

نگاهم میکند. خیره و طولانی. زنجیره ی نگاهمان را قطع نمیکنم و آنقدر مطمئن خیره اش میمانم تا دهان باز کند. و بالاخره دهان باز میکند!

-تو این چند ماه، روز به روز حالم بهتر شد. خودت

بودی و دیدی. شاهد بودی که هر روزش سختگذشت. باید یکی یکی با اتفاقاتی که افتاده بود کنار
میاومدم و همه چیز رو میپذیرفتم تا دیگه هیچ چیز آزارم نده.
با دقت به حرف هایش گوش میدهم. میان حرف هایش کمربندم را میبندد و همانطور که مشغول بستن کمربند است ادامه میدهد:
-با همه چی کنار اومدم. هر چی بوده و نبوده. دیگه هیچ چیزی از گذشته آزارم نمیده الا... الا یه چیزی که هنوز باهاش کنار نیومدم!
#قندسیاه
#پارت677چشم ریز میکنم. تا به حال از چنین چیزی حرف با من حرف نزده بود!
-من هنوز نتونستم با اینکه علی هم یه عوضی بود مثل ماهان، کنار بیام. میدونی چرا؟ چون هیچ جوره تو کتم نمیره که چرا باید اینکارو میکرد. اون که چیزی کم نداشت. اون که خیلی دل رحم بود. چرا باید قاطی این آدما میشد؟ چرا باید اینقدر سنگدل میشد که با زندگی آدمهای بی گناه بازی کنه؟ اصلا همه ی اینا به درک، چرا باید با خانواده ی خودش اینکارو میکرد؟ همین عسل، میدونی روانی شده؟ خبراش بهم رسیده که

کارش به بستری هم رسیده. ایناس که تو کتم نمیره.
که نمیذاره کنار بیام با کثافت بودن علی.سوالات یزدان، سوالات من هم هست، اما وقتی جوابی
برایشان نداریم، نباید رهایشان کنیم؟
-علی مرده یزدان، تنها کسی که میتونه به سوالای ذهنت جواب بده مرده، پس تو هیچ چاره ای جز کنار اومدن نداری!
-ولی من باید بفهمم چرا! باید بفهمم چرا اینکارو کرده تا بتونم کنار بیام باهاش.
اخم هایم در هم میروند. دیگر نمیگذارم فکر یزدان درگیر هیچ چیزی شود!
-یه بار سر لیلا هم همینو بهت گفتم. یادته؟ گفتم بعضی وقتا ندونستن خیلی بهتر از دونستنه. بعضی وقتا خدا روی بعضی واقعیت ها تا ابد سرپوش میذاره.
بهش میگن حکمت! شاید حکمت خدا تو این بوده کهنفهمیم چرا علی اینکارو کرده ها؟ شاید خدا خواسته
اینطوری ازمون مواظب کنه یزدان. اصلا تو از کجا میدونی که اگه واقعیت رو فهمیدی آروم بگیری؟ شاید خیلی داغون شی. پس بیا و رها کن. بخاطر من. باشه؟
نگاهش گیج است. با این حال، با تعلل جواب میدهد:
-شاید حق با توئه!

اخم هایم را باز میکنم و با عشق به رویش لبخند
میزنم:
-مطمئن باش همینه که میگم. من مطمئنم که اگه قرار
بود بفهمیم میفهمیدیم. پس لابد حکمتش این بوده
که نفهمیم. تو دیگه بهش فکر نکن. فقط این رو قبول
کن که علی همونی بوده که ازش فهمیدیم. همونی کهخانوادش رو نابود
کرد و به ما خیانت کرد. همین رو
باور کنی، با بقیشم کنار میای.
هواپیما شروع به حرکت میکند. یزدان بدون لبخند با
نگاهی عمیق و پر حرف به چشمانم لب میزند:
-یه جوری حرف میزنی که اگه حرفات قابل قبول هم
نباشن، بازم قبولشون میکنم.
با شیطنت چشمک میزنم و سر کج میکنم.
-ما اینیم دیگه آقا یزدان.
-تو اینی؟ چی ای دقیقا؟قیافه ای به خود میگیرم. هواپیما همچنان روی
باند
حرکت میکند.
-سروین هستم! سروین پایدار، نمکِ خالص!
تک خنده ی بامزه ای میکند. ثانیه ای چشم از
چشمانم نمیگیرد.
در همین لحظه دور موتور هواپیما به قصد بلند شدن از

زمین زیاد میشود. ته دلم هری پایین میریزد و بی
اختیار، همانطور که به صندلی چسبیده ام، دست یزدان
را سفت میچسبم. یزدان اما در آرامش مطلق، لب
هایش را کنار گوشم میآورد و با آرامش بخش ترین
لحن ممکن لب میزند:
-نچ! تو قندی، قندِ سیاهِ یزدان. شیرینی خالص!هواپیما از روی زمین بلند
میشود و صدای یزدان در
سرم پژواک میشود. پروانه ها در قلبم به پرواز در
آمده اند.
"تو قندی، قندِ سیاه یزدان. شیرینی خالص!"
پایان*
۲۱تیر ماه ۱۴۰۱
قندک به پایان خودش رسید 😂
چطور توصیف کنم حالمو؟
باورم نمیشه از این به بعد قندی نیست که وقتی
پارتاشون رو مینویسم قند تو دلم آب شه😂
من با شخصیتای این رمان زندگی کردم.با قندک گفتنای یزدان عشق
کردم
با صبوری کردنای سروین دلم لرزید
با دیوونه بازیای رضا خندیدم
و خلاصه بگم که این رمان شده بود جزوی از زندگی

من، ولی امشب باید ازش خداظی کنم😭
قند سیاه جان، این رو بدون که همیشه تو قلبم جایگاهی داری که هیچ رمان دیگه ای نمیتونه این جایگاه رو بگیره😊 خداحافظت برای همیشه🚶‍♀️💔💀
مرسی از تک تکتون بچه ها، که تا اینجا همراهم اومدید، که رمان رو خوندین و انرژی دادید، که همیشه مهربان بودید و با درک، خیلی خیلی دوستتون دارم♡آتنای قشنگم، خواهر مهربونم
از تو هم خیلی ممنونم که از ابتدای رمان، پا به پای من برای این رمان زحمت کشیدی. قطعا وجود تو و کمک هات توی چیدن داستان باعث شد که این رمان نسبت به رمانهای قبلیم خیلی بهتر و قشنگ تر در بیاد. خیلی خیلی ممنونم ازت♡😊